

فہرست اسامی شہداء شہر سوات							
۱	آبی ترشیری	۲	ابین فرید خان	۳	آذری ہروی	۴	ابو سعید
۵	اشراق اصفہانی	۶	امید علی	۷	بہائی عالمی	۸	میر شہزاد
۹	حلال الدین دوانی	۱۱	جامی جامی	۱۱	حافظ شیرازی	۱۲	حسن بیگم
۱۳	حسینی ہروی	۱۴	خوجوی کرمانی	۱۵	داعی شیرازی	۱۸	رکن الدین صاحب
۱۹	سلیمان باوجی	۲۰	سرمد کاشانی	۲۰	سحری طہرانے	۲۱	سحابی استرآبادی
۲۱	شاہ سبحان خان	۲۱	شفائی اصفہانی	۲۱	شہیدی قبی	۲۳	شرف قزوینی
۲۳	شاپور طہرانے	۲۳	صائب تبریزی	۲۳	طیزی اشار	۲۴	عزنی شیراز
۲۵	غزالی مشہد	۲۵	فیض کاشانی	۲۵	فیض دکنی ہند	۲۶	فیاض لاکھنؤی
۲۶	قاسم الانوار تبریزی	۲۶	کلیم کاشانی	۲۸	کاتبی شیرازی	۲۸	کمال خجندیہ
۲۹	لطف اللہ نیشابوری	۲۹	مغربی تبریزی	۳۰	محمود شیرازی	۳۰	میر غوث شاہ
۳۵	منظور ہروی	۳۵	مصاحب شیرازی	۳۵	مشم کاشانی	۳۶	میرزا علی
۳۸	محمد صوفی مازندرانے	۳۸	محمد درویشی	۳۹	مشفق اصفہانی	۳۹	میلے ترک
۴۰	کتب شیرازی	۴۰	نور اللہ کرمانے	۴۲	ظہیر نیشابوری	۴۸	غلام علی
۵۰	نشان ہروی	۵۰	نظام استرآبادی	۵۰	حسین قزوینی	۵۰	علی

۵۴	باتنی جامی	۵۱	دستی افقی	۵۱	دستی کرمانی	۵۱	دستی چینی
۵۷	بیمیں شیبوری	۵۶	باشی بلوی	۵۵	ہمالی جستانی	۵۵	ہمایون شیرازی
			فہرست اشعار اصغرین			۵۷	یحییٰ کیلانی
۶۰	آبانی پلرانی	۶۱	اشرف تبریزی	۶۰	الفت کرستانی	۵۸	ادیب مراد ذبیحی
۶۲	اشدق صفہانی	۶۲	انیس طباطبائی	۶۲	اشوب طرانی	۶۲	امیر شہ اردلانی اکبر پیک کرستانی
۶۳	آرزو	۶۳	انور یزدی	۶۳	آزاد حبشی	۶۲	آرام یزدی
۶۴	اشق ایرانی	۶۴	انیس صوفی	۶۳	اکبر صفہانی	۶۴	اکبر شیرازی
۶۵	ادیب شیراز	۶۵	آزاد کشمیری	۶۵	ایس صفہانی	۶۴	آتش صفہانی
۶۶	میرزا ابوالکاسم شیرازی	۶۷	آزاد	۶۷	آختر مازندرانی	۶۷	اقبال مازندرانی
۶۸	اخگر بدایونی	۶۸	آختر کرچی	۶۸	انیس خاوند	۶۸	امید کرمانشاهی
۷۳	ادب پیکلی	۷۳	الکاشانی	۷۱	افسر کرستانی	۷۱	امید نوافذی
۷۸	پرتو صفہانی	۷۵	پدل کرمانشاهی	۷۵	افزین صفہانی	۷۵	انیسری صفہانی
۸۴	پدل شاکر	۸۱	باردار	۸۱	ہار شیروانی	۸۰	بندہ تبریزی
۸۶	پسنوا	۸۲	پخود	۸۲	بنای یزدی	۸۶	پنجاہ شیرازی
۸۳	پیشان قرقرلو	۸۲	پدل شیراز	۸۲	بسل شیرازی	۸۲	باقی

۸۴	تقی شیرازی	۸۳	تمکین شیروانی	۸۳	تاریخ صفهانے	۸۳	توحید شیرازی
۹۱	ثانی فہرستانے	۸۷	ثبات ہندکے	۹۱	ثابت ہندکے	۹۱	جذبہ کاشی
۹۲	جوہری کردستانے	۹۱	جناب صفهانے	۹۲	چما قلو	۹۲	چاکر شرفی
۹۲	بشمہ ایروانے	۹۲	جواد صفهانے	۹۲	میرزا اجانی فسانے	۹۲	جہر حشقی
۹۳	جلالی نیردی	۹۲	حاجت شیرازکے	۹۳	حسن بناوندی	۹۳	حسرت صفهانے
۹۴	حسرت ہمدانے	۹۳	حریف جہدے	۹۴	حیران نیردی	۹۴	خرین لاکھی
۱۰۲	حکیم نوری	۹۴	حسینی قزوینی	۹۵	حاوی سندج	۹۸	حیران کردستانے
۱۰۸	حکیم شیرازی	۱۰۲	خروش ہمدانے	۱۰۰	خاقانی محلاتے	۱۰۷	خرم سندھ رودلانے
۱۰۹	خطائی نیردی	۱۰۸	خاکی شیرازی	۱۰۸	خاکی خربانی	۱۰۹	خرمندی شیرازکے
۱۱۰	خرم شیرازی	۱۱۰	خضر خربانی	۱۱۰	خسرو کرجی	۱۱۰	خادم قیری فارسی
۱۱۱	خالد کردستانی	۱۱۱	خادم صفهانے	۱۱۱	خرم مازندرانی	۱۱۱	خرم شمشک
۱۲۵	خرد نورکے	۱۱۱	خجستہ کاسانے	۱۱۱	خاور آذربایجانے	۱۲۴	خاطر شرفی
۱۳۸	خاور تبریزی زہکنانے	۱۳۵	خاور شیرازی	۱۳۶	داعی انجمنے	۱۳۸	دانش صفهانے
۱۳۹	درویش قانی	۱۳۹	دامی ہمدانی	۱۳۹	دریای پرمحالی صفهانے	۱۳۹	داعی ذوقی
۱۴۲	داورچی شیرازی	۱۳۰	ذوقی بطنکے	۱۳۳	رہش شیرازی	۱۳۵	راوی کروی

۱۴۳	روشن اصفهان	۱۴۳	رہی اصفہانی	۱۴۲	رفیعی تفرشی	۱۴۲	رقم اصفہانی
۱۵۰	روشن کردستان	۱۴۷	راجی کرمانی	۱۴۷	ریاض بروجرڈ	۱۴۶	رونق کرمانی رشد اصفہانی
۱۸۱	ساکبیزی	۱۵۶	سپرکاشانی	۱۵۲	سلطان کرمانشاهی	۱۵۱	ذکر اصفہانی
۱۸۷	سلیم کردستان	۱۸۱	سحای اصفہانی	۱۸۱	سلطانی مازندران	۱۸۱	ساعشیزی
۱۸۴	سروش اصفہان	۱۸۲	سرنیک تبریزی	۱۸۲	سامی ہزارجرسی	۱۸۲	سایل فارسی
۲۱۳	شمس اوبامیرزا محمد	۲۱۱	سروزخوار	۲۰۷	سحاب اصفہانی	۱۹۵	سانی خراسانی
				۲۱۱	ساکب اصفہانی	۲۰۲	سانی شیراز
۲۴۶	شیدای کردستان	۲۴۴	شیبانی کاشانی	۲۱۹	شہاب اصفہانی	۲۱۵	شہابنگ رازی
		۲۴۵	شہیدی تباری				
۲۴۸	شوکت شیراز	۲۴۷	شیخہ سید	۲۴۶	شعری اصفہانی	۲۴۶	شایق تندجی
۲۴۹	شہابی شیراز	۲۴۸	شعری یزدی	۲۴۸	شوری اصفہانی	۲۴۸	شرق ہندی
۲۵۰	شایق اردستان	۲۴۹	شیدای اصفہانی	۲۴۹	شایق اصفہانی	۲۴۹	شاہ فارسی
۲۵۰	شکوہ شیزی	۲۵۰	شرخوسانی	۲۵۰	شہرت فارسی	۲۵۰	شیدای یزدی
۲۶۱	شعلہ اصفہانی	۲۵۳	شہاب ترشیز	۲۵۲	شحنہ مازندران	۲۵۲	شکب اصفہانی
۲۶۷	صبا کاشانی	۲۶۳	صباحی کاشانی	۲۶۲	صفائی اصفہانی	۲۶۲	شہر پیکلی
۳۱۶	خواجہ صادق	۳۱۶	صفائی یزدی	۳۱۶	صادق پیکلی	۲۹۸	صاحب مازندران
۳۳۰	صہبای قمی	۳۲۷	صفائی تفرشی	۳۲۴	صبور کاشانی	۳۱۷	صافی اصفہانی

۳۳۰	ضمیر	۳۳۲	صفای کوهی	۳۳۲	صدر قزوینی	۳۳۰	صفای راقی کاسانی
۳۳۸	طرفه محلاتی	۳۳۷	طرب مایه صفا	۳۳۷	صنیائی شیرازی	۳۳۵	صنیا
۳۴۰	طیب شیرازی	۳۴۰	طیب صفا	۳۳۹	طرازیزی	۳۳۹	طایر جرفادقانی
۳۴۴	طلعت صفا	۳۴۲	طایر شیرازی	۳۴۱	طوفان مازندران	۳۴۱	طیب اصفهانی
۳۴۵	ظفر کرمانی	۳۴۴	طرب همدانی	۳۴۲	طوطی آذربایجانی	۳۴۴	طرب شیرازی
۳۴۶	عامی صفا	۳۴۰ ۳۴۵	عارض اصفهانی عذری پیکدی	۳۴۵	عشرت وراثت	۳۴۵	ظریف اصفهانی
۳۴۹	غیر لایحی	۳۴۶	عاشق صفا	۳۴۶	علی پست گامی	۳۴۶	عارف اصفهانی
۳۵۱	عالی کردستانی	۳۵۰	عجب مازندران	۳۵۰	غقای اصفهانی	۳۴۹	غقای قاجار
۳۵۲	غازی مازندران	۳۵۲	عذیب کاسانی	۳۵۱	عالی شیرازی	۳۵۱	عوام کردستانی
۳۵۲	فکر تالاریجانی	۳۷۰	فروع کاسانی	۳۶۸	غبار راز	۳۶۸	عیرت صفا
۳۸۳	فروعی صفا	۳۸۲	فردی نیک شیرازی	۳۸۲	فطرت بر وجود	۳۸۲	فردوش شیرازی
۳۸۴	فربک شیرازی	۳۸۴	فانی صفا	۳۸۳	فستخ زند	۳۸۳	فدای اردستانی
۳۹۳	فروعی سبطی	۳۹۴	فطرت و اوستا	۳۹۰	فربک اصفهانی	۳۸۸	فخری ایروانی
۴۰۲	قائمی شیرازی	۴۰۰	فیروز فارسی	۳۹۹	فربک اصفهانی	۳۹۶	فروع الدین صفا
۴۲۵	قانع جرفادقانی	۴۲۵	قتیل جرفادقانی	۴۲۴	قابل ایروانی	۴۲۲	قطره اصفهانی

۴۲۶	کوکب خراسانی	۴۲۵	قانع شیرازی	۴۲۵	قضائی یزدی	۴۲۵	ایم تدم فرامانی
۴۲۶	کوکب خراسانی	۴۲۶	کوکب شیرازی	۴۲۶	کامی صفهانی	۴۲۶	کاشن شیرازی
۴۲۰	لطیف اصفهانی	۴۲۶	کاشن کلپایکی	۴۲۹	کوهبرگانی	۴۲۶	کوکب نازدرا
۴۴۲	شتان اصفهانی	۴۳۶	میرزا احمدی شمشینی	۴۳۳	محمودخان ملک الشعری کاشانی	۴۳۳	مجدالدین ساوی
۴۴۵	مشرب عامر	۴۴۵	محرّم یزدی	۴۴۵	مشرب همدا	۴۴۵	محبی دطالقانی
۴۴۶	مهور اصفهانی	۴۴۶	مخلص شیرازی	۴۴۶	مشق کرمانشاهی	۴۴۶	منعم شیرازی
۴۴۷	منظف کرمانی	۴۴۷	مایل صفهانی	۴۴۶	مونس اصفهانی	۴۴۶	مهورتی
۴۵۰	محمد ساروس	۴۵۰	میرزا احمد نازدرا	۴۵۰	محوئی استرآبادی	۴۵۰	مجدوب همدا
۴۵۲	مشق استرآبادی	۴۵۲	میرزا محمد کوزه کنانی	۴۵۲	میسنای آشار	۴۵۲	منظر استرآبادی
۴۵۲	مجد قلیخان کازرونی	۴۵۲	میرزا محمد کوزه کنانی	۴۵۲	میسنای آشار	۴۵۲	منظر استرآبادی
۴۵۴	مشق شیرازی	۴۵۲	اقا محمود کرمانشاهی	۴۵۲	مشق قاجاری	۴۵۲	مطبوع شیرازی
۴۵۶	مصور مشهدی	۴۵۵	مهری خونی	۴۵۵	منظر صفهانی	۴۵۵	محمود شیرازی
۴۵۷	محرّم یزدی	۴۵۷	منعم شیرازی	۴۵۶	مخزن کرمانشاهی	۴۵۶	ستوره کردستانی
۴۷۳	مکنون کرجی	۴۷۳	مونس نازدرا	۴۶۵	مجر اصفهانی	۴۶۱	غشی شمشینی
۴۸۳	منظور شیرازی	۴۸۳	مدیهوش جفادقانی	۴۷۴	مغلق طهرانی	۴۷۳	محیط فرامانی
۴۸۷	محرّم جهرمی فارسی	۴۸۷	مغنون فارسی	۴۸۴	مایل آشتیانی	۴۸۳	مغنون آذربایجانی

۴۸۹	منصف قاجار	۴۸۸	صدی پیکر شفا	۴۸۷	منصور صفهانی	۴۸۷	محبوب شیرازی
۴۹۹	ناورمازندرانی	۴۹۸	ناوری کازرونی	۴۹۸	نغمه خراسانی	۴۹۸	نوری مازندرانی
۵۰۰	نیاز شیرازی	۵۰۰	نصیرالدین الاصفهانی	۴۹۹	نیازی صفهانی	۴۹۹	نیاز جوشقانی
۵۰۲	نشاطی کرجی اصفهانی	۵۰۲	نادوم جاجرمی	۵۰۱	نصرت اردبیلی	۵۰۰	ناظر مازندرانی
۵۱۴	نذیم مازندرانی	۵۰۹	نشاط صفهانی	۵۰۹	نوانی نوبختی	۵۰۳	نیرنی شیرازی
۵۲۳	نامی اصفهانی	۵۲۲	نصرت طاهر کلبا	۵۱۵	نشاطی بروجردی	۵۱۵	نصرت‌الله خان سرکوللو
۵۲۵	نثار تبریزی	۵۲۴	نامی خجالتی	۵۲۴	نامی کرمانشاهی	۵۲۲	ناظر بستی
۵۲۷	نصرت‌پندی	۵۲۶	نواکی شانه	۵۲۷	نظیر زکند	۵۲۶	ناطق اصفهانی
۵۲۷	وفای یزد	۵۲۷	وفای قمی	۵۲۷	وفای سلمانی	۵۲۷	نواهی پندی
۵۲۸	وصال شیرازی	۵۲۸	وفای آسنی	۵۲۸	وجدی بندوستان	۵۲۸	وصاف قاجار
۵۵۸	وامق یزدی	۵۵۸	واله لکری دستا	۵۴۸	وقار شیرازی	۵۴۷	والی کردستانی
۵۵۹	وصالی مازندرانی	۵۵۹	وجدی خربانی	۵۵۹	واله صفهانی	۵۵۸	وشت پندی
۵۷۱	هایون فریدنی اصفهانی	۵۶۲	هاشم اصفهانی	۵۶۶	هدایت آیتیانی	۵۶۶	وفای تفرشی
۵۷۰	همای مروزی	۵۶۲	همدم سمنانی	۵۶۶	همای شیرازی	۵۶۶	همای شیرازی
۵۸۰	نیمای حبیبی	۵۸۰	یوسف کرجی	۵۷۹	شیخ یوسف کرمانندی	۵۷۹	یاری اصفهانی

جماعت کتاب فروشان با سید چیان دارا اخلاقی نامیده را مخصوصاً و امانی ممالکت محروسه را که طبع کتابهای
 عربی و فارسی قدیم و جدید استتعالی دارند عموماً اعلان اخبار میشود که طبع کتاب مستطاب شد که موسوم به مجمع
 محققین جناب جلالآب بنده کان محسب الدوله و وزیر تکرانف دولت العلیه الجالیه و ام قباله است
 و احدی را جز بنده کان جناب مغربی لیس ابدار حضرتتهدم و اجازه
 این کتاب این عمل نیست چنانچه کسی دخل و بیاشد این کار کرده
 مورد سزاوت و بداند خواهد بود وجه اطلاع و
 استحضار قاطبه نام مد مقام اعلام
 برآمد و اسلام من این است
 حوره مرزوقا
 کرخی

از دم از گم عدم نمیب معجزی بود
 پس از آن کشش نفس همچوانی بود
 بعد از آن در صدف سینه نهان صفت
 بعد از آن هوسوی و بر دم چون این صفت
 بر در کس بر وز بر طمع
 بر یکی از نشان نگاه سکار
 ستای یکی چو غم صید کند
 ای دست که زمانه به غم نشاند
 که کار عالی نرود بر و صواب
 عاقل ز یک درشت نشا و یادوم
 اقبال با بقا بود دل بر آن سینه
 آنچه اندر سفر بدست آید
 باز که استیمان بر دهن پیروز
 دیوار طبع تو خردوری پیروز کند
 از که در آن سیطنت رستنا
 سوی شریک رای باید خواست
 سینه گریخ در آن سسی خوابی
 مرد باید که در جهان دورا
 اهل کیتی سه فرقه پیش سینه
 فرقه چون طعام ز خوردند
 جمع و یکر چو در دهن سرزند
 شادی بر که که خدا می شود
 زبان سپستان غم نزار آرد
 زانکه بر پایی کرد نشن و ایم
 زانکه در بخت د خرد که بر بدنی
 اول نظرم کا بدو نه لزدنش
 مراد و یا جهان دیده دوه همزاد
 و طفل گزنی ایشان لطیف و طبع
 او که کند تر تازه وقت صفت نفس
 معرف از نشو نایند و بار نشنا هم
 غلام سستی آنم که در خاطر سحر
 با نومی ابد مغرور که مدت عمر
 بخاک بی قیامت که نزد بند تو

در صفت سیر و سلوک و نفس خود گفته

تختی هستی عذر اگر کی دم و رفت	با لایک لب آن هوسو قدسی
بچه کاشتم و ترک و گری که دم آید	اشنانی خلق در دست است
تا ز در محبت نماند است	اگر شوی گشت که چون ابرو

وله الملاح

شور از آن باید رسر سخت	با و پاینده آجهان کیسود
نشین صبر کن که بصورتی در کفایت	باز در پیل شمشیر چو پهلوی زار
از روی پس کن آن نازک خطای است	در جانی منسوب و ملی رسد مگو کی

وله ایسا

نه می که در حس و گنداری به با تو	در دست بورت بر این گند کون
مرد اندر حسرت کجا یاب	آنکه در بحر غوطه می نخورد
بر شکاری ظفر کجا یاب	آنکه بر نر مند کوشش کیزد
گر زیادت طلبی آنچه تمام است با	ز به ای بی و بشو چه زندی زانی

وله ایسا

خیر را سخت که کشن باید بود	سز که در چو کسرا اندر پیش
----------------------------	---------------------------

وله ایسا

نخ و نخ از آن کجا	کایچه با بزرگان حسد برد
-------------------	-------------------------

وله ایسا

آنکه از آنان کیزد توان کرد	باز جمعی چو در سب کازند
----------------------------	-------------------------

در مدت زدن گرفتن

بند و شش در مطبق دل باشد	شود به پیش روی کز بخت
--------------------------	-----------------------

وله ایسا

که روح در این راه گشت میسند	بهر مسافرو آنکه چهل چشم هم
گشتم که از او بر کز یکوی کجا روی	چون شرم دیدم زوی گفتم که بیدار

وله فی الرمد

رو هم که ز جیح و بنار نشان آید	دو تو همنند که هر کز نیکه گزینند
شوند گاه مرض برده چون گفته بود	رضان پای و آن ناسا و سپینند

وله فی الاصلاح

رسم اهل ایمان غنی بسی در زد	اگر بشنید نیک طر و مرغی بر جیب
-----------------------------	--------------------------------

وله ایسا

از جمادی به شبانی مغزی کردم دست
 چون رسیدم بوی آن کدوئی دم
 کرد بر کشتم و نیکو نظری کردم دست
 مستطع با شش تا نماند است
 بر سر دیده و نماند است
 صید زگرانه بقوت بخت
 بسامی نیت و بازوی سخت
 که زبان با بر و بدایمی نماند است
 کان با آن منسوب از در عمل و یکی است
 و آنکه هر چه هست بگم نماند است
 افعال را چون قلب کسی نماند است
 سگاک در دگر کس کجا یاب
 کلام دل زان بسز کجا یاب
 ازین دو بنگر که بد است که بد است
 با صفای سر دست را یاب بود
 بچو سوسن خوشن را یاب بود
 چون صدف بگویش با یاب بود
 و آنچه دارد و کجا یاب بود
 چون طعمانند بچو داروی درد
 که بدنی که است حاجت مرد
 تا توانی بگرد در دگر مرد
 چند روزی عهد گل باشد
 اگر چه دانه شبل باشد
 از زرد میند و غل باشد
 از پیش نیرل رسید میکند
 بر با که در آنی با چار کیار و
 از کزبان نام کز زبان ایشان کرد
 نماند کرده و نماند هر کی بخورد و فر
 کرد همه آفاق بی شفت و درد
 سیاه را سفید و کبود را زرد
 را با بصیرت خود چو پدید میزد
 که دیده که در کز بی نماند کس برزد
 جهان بخشش از او نمی آرد

این شعر در کتاب
 شرح معانی
 آمده است

در وقت با هم اگر بگردند همه گام
 مشال آن بنا هم ترازمه
 ملازم که بسازید می و ستم
 در آن آره اگر چه که دست غمی
 جندار و زکار چهره دان
 بر که غل غل است تاوی بست
 بنجید و بر سر من شهره ام
 چه می بینی تو اینم زان فی المشل
 بگویم پس اینها بسند سخن
 بهار در بیان ابا طاهر
 تا حدی که چاره می او کبری
 در آن سال و آن کسب نه چنان تر
 چست تا در که بگردد دست خوسال
 رستی بر آن آره تا پس
 که می سر و رو می که سر بسدکن
 تا در جهان غمی تو مانج بخش
 ارادت که در او بناید بخت یافت
 بهر که شد غم و غم عالمه پس
 در یک سینه پس تا کور شمش
 این سینه ای که قدر است چه تو
 سو که در بیابان فاد که بگفت
 ز قضای که کرون کردید مد ترا
 استوار بین پیش بی نهایت بود
 شرح در می که درین بی خاکت نیست
 طویلی که تا اسد و شمشیر
 از این است سر و کسان با بوی
 برت از کشتن آن هم که است
 که سیر کج از با
 در هم پیش که وقایع بخش
 در مجلس که بعد از آن شوی
 مانده و نه بر پس که نیست
 در بادت چو این سینه عاقبت
 ای بیایه و ف کار آگاه

هر طغنه دشمن نیم جو سهر
 یگانگان بسوی نزاره می نبرد
 کبریت تا بی راهگان در پیش
 گزین تا کنی که زانی بر روی
 که مرابی غسل آمار اند

در افاق نمایند خردم گشتند
 ولی در همه چه هم نیست یک کرد
 و اما یکیک یگان به بد بس کاشی
 نانی آفت در آن که نیمی بود
 خل و غم را همه گذاشته

وله ایضاً فی الاستغفا

نخواهد ز من غیر خود هر چه

کرم ز هر دوی بر نیت

فی تشبیه الدنیا

دو و سه و ده ساعات پس از آن نشاء
 به احوال که بر افکاک میکنند
 که روح در کبره است و حریف غل
 که تا زیاد کنی باور تبت و مقدار
 اول طویل و اوله و اوله سپاه

نهار و روز او سی استان بست
 بیازیر و بر پشت کهنین برین
 چو با حریف دافا ۱۰۰ بر این
 اگر فرجه بسن زین سنا ممالی
 گفت این زمین کار اگر کسی بود

در مدح طغایم خان کوید

احداث بر صفت مونی از خیمه

بجان آب آذره و در زخم خیمه

وله

ای بار خست کن پوز و شش تو
 کرد هفت شاعران به بوسه نس

نشو اطافت رخ آن گنگ تو
 گزینک ای جلوه جان باغ حرام

وله فی سلامت

با سلامت تر روی بسوزن

به مگوی به مکن تا کسین بسوزن

وله ایضاً

بیشتر که نفس سوزن تو

ایون کن زلفت از ایند فادرس

وله ایضاً

از دشمن اردو است که بده پیش

بره که خدای تو گشت جو گشتی

وله ایضاً

با پیشی که صیبت با بر شمشیر

از یکی منصب شود چهل

فی ایستادگی

چون از طریق تو وضع تمامه با

نخواهی شاه رفقه از او کی سنا

فی حکمه و ایستادگی

سزد که تعلق افلاک از هم در
 در طیارانچه شش بیسج در بخورند
 بنجر از پوست سب از بیج بد
 که که بر او و نه زین سر به
 در طاقت همیشه و نشاء
 عقل و غم برده تو امان زان
 چو کفر خود از من بوی سهره
 مر آید از آن لب زهره زهر
 درم خون برید بعد زهره
 حلاوتش چو حیا جان شغل
 که سخی شد آیه موهبا و شمش
 که سست سوت این جفت کوکب سینه
 اصل تک بدست آره بادی کار
 زود در حریف تکرف باک در
 راکت آن مسو به فلک و شوار
 که در و جا به سر کرد و سید
 جیرن که کج است امکان
 سر و حجب رخشان با که از سر
 همی بی کاسن زده
 طعاری ای از غایب طوی است
 آمد زدم که بسوزن نیم کس
 چند زدی در جهان توان فعلی
 با که گوید که است نه باشد سینی کس
 منت نهنس سو او از بی یک با
 جعد کن نامه نیکی لو کونند پس
 که مدین تک چوی و کس با بست
 رحمت که خواهی تو آن کرد نهانش
 است که م که صیبت تو پرش
 بکر ایک با صل و تو فر شش
 صافی و اکتای که بر بار و کس
 رهیب از انویس بر جنت پناه
 ز ساره و از طلب نماند و با
 که بر روی برود کار از پیشش

چو رسیدش زمان آنکه خورد
 نیست نیکبخت رخت مردم
 تیر تا راعی بر لب دربان
 بر بند این پیش کف دوستی کونی
 چو اید سرای زنا همی نشوی
 شراب در آن کو شربخواه بود
 از بخل در کبر حذر باش
 زین هر دو بخر فدا ناید
 مرد ثابت قدم آنست که از جاره
 شام روزد بنشیند در استان
 رو بر جمع کن از تفرقه مال زنا
 هیچ اگر آمدن رفیق و با خبری
 نفس تازه و صند بادیت
 هر که در دام او اسیر شود
 خود دانی که جز طبع نمود
 بر چنان از جنس قند شمرد
 ستم این بدین کلامس فکرم
 شوق و ذوق با بد طوطی دکان
 بوح آنکه باشد حاصل عیش
 پیری با پسر ثبقت کش
 ناپرسند دم مزین سخن
 ای خود مند که هستی خواهی
 چند کن تا غلام و خدمت کا
 نان دیوان غیرشان مجرکی است
 با سن پدر که با دین زور مرد شش
 هر که که از خواش کرون و نفع
 ایال نصیحتی کنم از آنکه بشود
 لاف عرفان حق چکو نرانی
 بر ما و باش تا توانی گفت
 خوابیکه خدایا که ز کلمات کند
 آن کز بی وصل او بجان سپویم

نوش دولت زوشتر سخت
 نیست دولت ز کوه و درویش
 تا که زار است میرود از کیش
در طبع امام مامن صیامن
 که در جهان نبود کس با کس
 جور غنمت که زید در معاک جراح
ظلمه در ذم خیل و کبیر
 دل آنکنی برین و تیسلیق
 در چه کرشته بود که در عین فلک
 که ایستد زان به مردم فرزان بشک
 مرتضی اید تعادوت که عمر ز ک
وله صیاب
 دام کس نه بود بهر حیل مدام
 بر نیار روی خلق بکام
 مایه فتنه خواص عوام
در صفت استغنا و قناعت خود گفته
 بخار ز کوه بهر نطقم بر رفتن
 مهابت در سخن ارم ولی شوای
وله
 که پسندیده و اعراض تو
 و اینچه که بی خوار صواب کوی
وله صیاب
 پیش از بانای جنس دوری
 و ز تو مشهور آدمی ساری
وله صیاب
 پیش آیدت زینک و بد کا مکن
 بارده آب کت ساریت بدو
فی الحکمه و النصیحه
 ارواح ملایک هم در با تو کند
 او با من من جمله جان سپویم
 از کبار شیخ خوارم بود و بفرشته روی
 خوار زمیست و مولانا سیرین کاشی صاحب شرح متنوی مرید است و بی درخت

دی بسا غافل زمانه که یافت
 چون چنین است عاقلان اند
 ز بهر کس بقتل ازین در با
در طبع امام مامن صیامن
 که در جهان نبود کس با کس
 جور غنمت که زید در معاک جراح
ظلمه در ذم خیل و کبیر
 دل آنکنی برین و تیسلیق
 در چه کرشته بود که در عین فلک
 که ایستد زان به مردم فرزان بشک
 مرتضی اید تعادوت که عمر ز ک
وله صیاب
 دام کس نه بود بهر حیل مدام
 بر نیار روی خلق بکام
 مایه فتنه خواص عوام
در صفت استغنا و قناعت خود گفته
 بخار ز کوه بهر نطقم بر رفتن
 مهابت در سخن ارم ولی شوای
وله
 که پسندیده و اعراض تو
 و اینچه که بی خوار صواب کوی
وله صیاب
 پیش از بانای جنس دوری
 و ز تو مشهور آدمی ساری
وله صیاب
 پیش آیدت زینک و بد کا مکن
 بارده آب کت ساریت بدو
فی الحکمه و النصیحه
 ارواح ملایک هم در با تو کند
 او با من من جمله جان سپویم
 از کبار شیخ خوارم بود و بفرشته روی
 خوار زمیست و مولانا سیرین کاشی صاحب شرح متنوی مرید است و بی درخت

خط وافر بخت پیش از پیش
 که کبیر از تو هست است بخویش
 بندگشتی ز تو کسی به سرش
 که شمرنت که بر آسمان سیده مرش
 که بی نیل امین بود ما و ج پذیرش
 قرون ز قدر تو و وجوب پاک چرخ
 کاین پروردگسند جمع و تفریق
 شاید که دهد خدای تو تسبیح
 ترک ایوبی کن بگذر بغضات ملک
 که خود بر سپه هستی تو بست ترک
 شدیکی فوف سعاد و کوی کت تکنت
 چند کن اندکی سر سار از سر حیل
 قناعت القلب کرده زان دام
 که چه زاید حوادث ایام
 چون بر کشماهی کشید از قام
 جمع کردش طمع نهادش نام
 نکود اندر بر نوعی سخن گفتن
 ز آب آتش کفرت بگر گفتن
 بنان کا خوردن با چو خرفتن
 پشتر از نصیب خویش محو
 را دکان سقیم نیست پیوست
 که شوی شتره در نکو کاری
 میدهد در کمی و بسیاری
 در مقامات نیک بد یا رکی
 کشانند که چه گفت است عاقلی
 یا آنچه نامی قبایل مقبلی
 تا که که آشکار شود در آن نعل نوی
 نو که از خویش تن نه آگای
 بس فی حیستی سوا تقوی
 یا راضی شو بهر چه او با تو کند
 از رنگ جمالی سخن سپویم

در صفت استغنا و قناعت خود گفته
 بخار ز کوه بهر نطقم بر رفتن
 مهابت در سخن ارم ولی شوای
وله
 که پسندیده و اعراض تو
 و اینچه که بی خوار صواب کوی
وله صیاب
 پیش از بانای جنس دوری
 و ز تو مشهور آدمی ساری
وله صیاب
 پیش آیدت زینک و بد کا مکن
 بارده آب کت ساریت بدو
فی الحکمه و النصیحه
 ارواح ملایک هم در با تو کند
 او با من من جمله جان سپویم
 از کبار شیخ خوارم بود و بفرشته روی
 خوار زمیست و مولانا سیرین کاشی صاحب شرح متنوی مرید است و بی درخت

ریل است از جمله کما حقاً هر از خصیفات دست وفات آنجا به از شده اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی دست نیقاده

ولی بحسب رابعی تحقیق یک درین کسی که در بیست و دو شب آنوقت او من تمام برگردد و چند روز که گناه	باعتیادت		کسی را از دست در دست که بیسیکانه از دست مستحق است که بیسیکانه از دست لا اله الا الله
	چون من نمیدانم و بیست و استیما بخریدم نیست تمام زیرا که درین دست سه و هفتاد	رو در خطاب که علت پیدا تایست کردی نه می نیست آنکس و غوی حود و غوی س و غمل	

از وی حوی
و جویست نورالدین نزار بن محمد الملک اسپهتنی اللعوسی را در تب شیخ محیی الدین طوسی در زیدیه
و بصحبت جناب شاه نوالدین فتمه اند که مانی قدس نمره رسیده و سالها سیامت کرده
و سیال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر است و در ششمه عالم فانی را که هشتاد و دو ساله و عجایب الدین از زودیه است
ظفری بیوان سنی الصغایر از ضمایف او است فراتر از سفران است و از شمار او کجی درین تذکره نگارش عیا بد

نیکو ب ملک زوز و زوز بر آسمان لایت و زوز و برج شبان فی سپ و حردان بی شمشیر علیت یکیکه بختش نیست چنان مگر بر زوز رضا که اگر منبت خذیرا که مضع همبر تازم و او در شاه مرسل و وی غفر و با چو چیده است آن کاش که از آفتاب است بهر دره است چو سنوای شود در دجهانی نیک و نیک شیم بر عصبا بیسم آن ارم رحمت بانه مس سکنه من کریم است زیند انتم	در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام		که آفتاب بر آن در میکند سوال چو آفتاب نبوت همه با وج بحال علی است حبیب بحال و مطلق همان نکایات است و قطره غزال رگم زنده همه نور زوز از خصال جان نازکی کشنی عقلت تکرم این نکته یاد گیر که من بحیب اکرم با و بروست جوید بکجای حرم تا مریخی حضرت ساقی کوثرم دوای این مرض اسکیس من میباید تو کیستی که در آرزو شمارانی بذلت مرغ و بوعت مناز من محقق ترا چنین میدانستم
	ملک کن ششم جنب های بی امل بغیر ذات خدا و دارد متعال	ازین و زوز و برج و زوز و خورشید حدیث معرفت او هر در اهل	
	وله صبیح		
	فرمان برینا بجد و اکریم روش بند است معنی که کرد و احرم لیکن بی کیا بود بسکت نیز شرم کر زده پیش از آن زوز که مکرم	توبه بجز این نیست چون سوز معنی جل طلع جدول قناعت است ترکی که بند و چینه چسب آل کرده ام احسب ای بی زمین بنگارم	
	من غریب است		
	که بوم و بکمان پارسان که برده عالم توی سر فرار من سوز دل خرم نمیدانستم	اهل روز جزا آذری پی برکن با حسن ظن بچه در بر کنی ز نام من که بدشت عشقت زدن	

ابو هاشم قدر مکی
نام شریفش میرزا ابوالقاسم و قدر مکتب از حال استرا با و است و این شهرت در همه علوم
کامل است و در مقول و منقول حیدر مانور و در تجوید تفرید یکان پاشا عباس صفوی معاصر
بود و مدنی سیاحت بند و کسان سوده از تعریف معرو و از توصیف منزه است از اشعار آنجا به تیمار این کتاب نوشته شد

پنج با این شهران تفرید و خوش و زیاده صورت زینن اگر باز در بان بوض این سخن از دنیا به هیچ ندم نداری جان کرد عارضستی بر این مرغ سخن بیروانی که ز خورشید این مندا کیک جان عالم خوشش کرد بطمان جانی میزانی زده است خنجر بر آسمان این کرد در رضوانایان شیشه پیچ	من تمایده قدس ستره		صورتی در زوز و زوز و پرچه بر بالاسی بر روده لاهمان با حسن و یکاستی که از حضرتت کرد بر علی سنیاستی عقل بر این عری شاد بکی یاستی با همه هم بی همه حسیع و هم یکاستی بخت و از سوی نیان بن عجب استی در بخود افتاد که رشه جتیک از آستی راستی پیدا کن و این راه رو کر استی
	این به خاتمه و ایم زنده و بر پستان بر زینت و بر پستان خود سناست در دال بر زوز بیم خندان هم پیچ رست با این رست رو که کما با سناست بی بر در در زوز بر سکن و آست	هر چه عارض باشد از او بر پستان صورت قلی کنی با این جا و یکن بخت رو بر آسمان از زوز و زوز بر که فانی شد با او بیایست با و زین سخن بکنده که او بجز اهل عالم است	

<p>هر چه بر دست از او آتش ناید سودمند توان پانست بی کردار یکسو سودمند ای جهان آنگاه بی جهان با جان نفس را چون با کبکست با نام عقل نفس را شوی ستود از استودن مشک کشت و زان نفس را آغاز و انجامی بود کشت و زان نفس او صفی نیارم کشت هر کی بر دیگری آورد سیل از کشته هر کی چیزی همسکوید بپیره از کشته خواهی اند جهان به خواستی در پی شرب مدام شد چو شیر مدام یکبوسه ز زخت ده و یکبوسه از آب هافر شده است به شرب عشق</p>	<p>خوشش را و ساز کارم روز و کردار فول کرد و زیاده و کاشه زیارتی بهم نو گن گستر بر او هم آرد آن باستی چون بپی بندی بنی در کرب جستی نفس بنده عاشق و مستوق آن باستی کشت و زان نفس بی انجامی بود نه شبه طاشنی باشد به بشرط باستی در میان بحث و نزاع و شورش جو گشت تا کمان فک او قضا ی بل باستی</p>	<p>نیست صدی نشانی کرد کار پاک را عشق نیکو نیکوئی نه چونک و نه عقل شستی در کردار و دانش کشت و زان نفس را بعد از خیرت کشت و زان نفس را بعد از باشد کشت و زان نفس هم بی با رسم با جان این سخن کشت و زان او گشتی از نوم خویش مکتبی از بوم می آید هم کهنشاد این کاشن و آیان چنین بی کجستی تا</p>	<p>نی بیرون از زمان و دن باستی نام حلو از زبان و دن چون حلو باستی تصالی س از عالم بعد و پس بر عمل کارم روز کار او را جزا باستی و جزای دعل آزاد و بی کجستی کشت و زان نفس بی باولی باستی در یاد این سخن کاشن سخن می کاشتی که چنانند اب و کرا لای باستی تا خلاف تا مان از میان باستی خواستی با که بعد آن باشد باستی چون می حرام کشته با هم تا بد دور اچشیده و کوم کلام آرد دل و نور کار و در کوشش</p>	
<p align="center">ایضا و له قش سره</p>		<p>اشراق صفهانی</p>	<p>جنت چکنم جانم از عشق شرمنده عشق روز کارم که شدم</p>	
<p>میر محمد باقر میرزا میرزا علی عبدالعال عالی است از حکمای سزانه و علمای کایه صاحب صراط المستقیم و قصبات و اثنی عشرین فتوی مشرق الانوار است در فلسفه و در حکم و در نجف اشرف مدون است از دست</p>		<p>پیشی دارم چو لعل شیرین آب جسمی دارم چو جان جنون هم درد شوان خشم تو دل بتدبیر برید</p>	<p>رباعیات</p> <p>بختی دارم چو چشم سینه دمنه جانی دارم چو زلف لیلی نوبه در تو شوان طهر به شمشیر برید</p>	
<p>از شاگردان مولانا جمال الدین محمد علامه دوانی کارزونی بوده و در آیت عا و در خدمت او کتاب نموده معاصر شاه اسمعیل صفوی باشد از صاحب تحریک شاه قوام الدین نور بخش</p>		<p>امید طهرانی</p>	<p>بسر قیمت آب مزه که در ری اشتره نماز کرده در میان جنک و جدل شهادت یافته صبا و غریبات و شسته عا</p>	
<p>دملج نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی</p>		<p>صنایدش در مدایح صفویه زهی طلعت بر فتنه زور کاتب حیرم ز احور یان در حوالی لغان مرا ساکنان جنابست کنون که سر سر و پای صنوبر ز آلوده کیهماست طعم منزله رواق مدرسه که ز کونج و سیل است سالی مدرسه از جنس عالی و نسل در وقت وقت نشاطت جام می بسیر تا ز شام که در بکشت زنده خراگاه سن این قصیده که آورده ام این خدات نخبی بر روی آستان آینه</p>	<p>جناب ترافه سیان در جناب اگر نشنوزند از علم مراتب که مرغ مرغوله دلاله ساغر درت نیست این دعوی از بند باور بزم تو جمنذ خورشید رویان عجب نیست خیل سیلما چو پاند در لغان بکف زنان کوی بان کواهی هذاه فک کرم</p>	<p>دو زرای آنها حسابند فزوان بر آسمان نجم ثانی چو در خانه مر قران کواکب که موری شود پایمال مراکب مرا یا بکل مانده و دست بر سر چو عیسی مریم بیباکی ما در قصور سیکه عشق را مباح و قصور خراب کشت و خرابان بختان دو وقت وقت راست وقت شاد نشسته اهل نیر صفه اندین که مبت پرده ساری عیسی ای کجا تبارک قدر آن بی آسمان فنا</p>
<p>وله ایضا</p>		<p>سپیده دم که زنده بر خیمه در گلزار که برده زیره بکران در بدر بار که خازن خسان که در پیشان افکار</p>	<p>بجفرت تو که بنکاره سخن بختی بزم عیش تو از بوستان خاترن تبارک قدر آن آسمان فنا</p>	

نکاده بود سپهر و ستاره و بکانه نوزک نیم مستی بن مرغ بیم بسمل نواهی میدان بن بست نیم از با گرفت که گرم مستی نشان زین نه بود خوشه می بشناسک بت می و بود است بر فن برید دشمن من طبع بر که بود کجی سخن بودی از کجا میری می چه فرزند قدم بال پیشانی تو در نظر مستطرا ان بجز مانی که نه بر کوشش ثانی که نیشانه بشنید یاد مهانی مرا با حق جویند میباید کاهی اگر کنی برای مویکشت شنی بسیار از یاد نکا بجهت نشین خوشش که پاک کرد جان نواز کنی فویک، مرغی مدد من چاکم با ساقی آن خج کشیدن کوار من دو که نخست ایام من در بقعه که در صحن این منست باغ بسیار سپهر بر سلفی و از	زخاره کرد در سخت و زجارتجا سپهر است که بر قوت در میان سما وله نصیب نونه بچکانی از رخ سحر جاسا فزول و است مد نورین کره فرما بل ویرانه است درونی یوله است عال از وی میباشش این امر میباشش عال و نهال آن سار و سعف اولها خج کشتی ساغوا بن و فاسه اسر و یوانه که تپسه درونی که دره تا شتر بر او بخند این که دست نهان	استاره کشت که با دست در درون سما کا تو از من ستان کام من از تو شکل بخیتم دست زین که تا بمل خونج رده و در برابر جاند زو سابل یوانه که بخجسیر و نگرده عال کانه نش پرتان بود بختسم مال اما اگر نبودی در خانه ام محصل ای تاج سسر و بر حلقه مرغان صوم بجو حیرت که آیات بر آرد بحکم آفت در ریزه نمان چو زیز بر قدم اگر سلیمان برسد با پیل چشم که ناک کنده در جهان خدیاری وراید و فضل خدیایان شایه و شوی که تر کنی سرکشت و سوسجبارن نظر بر آن تن پاک کنی و ناز کنی تو دست کوته پیدی چو در کنی که شیرین کند تخمی روزگار باب کیم و پیایی کشیم چه آوای لب چو فیروز باغ نه با سون شعر و غلامی
در مدح نجم پیکانی صفهانی		
توست از جلو و در من صبا کرد که جواد اندک قالی اعلم وله نصیب که از سر بر در جان منسکه کن اگر کنی ببری مجوس کلکری یونی سینه نهی دست در فرود	مژده آوری انب کاشانه ای که بری که بر جیش تو حسینه	
از عیالات اوست		
جب باشد که زین شایسته کنی ساقی مامه ایام سوزش ترکام من قطعه و دشمنی کفایت زینحانی	بجز غیب و ز بود نهان بانه	پایا قدحهای پر می کشیم

بیانی عامی کسرسه و
دربو شیخ بهاء الدین محمد العالی از اعظم علماء و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا
محمد تقی مجلسی از مدینه شاکردان می صاحب مرتبه اعلی که دیده است سفیان افصح
و ابوسعید خدری را در کمال خلاصه حساب و در سال ۱۰۰۰ هجری قمری مشرق الشمسین کتکول اکتب انجمن است
در مشهد فوت و در مشهد خراسان صفوی جسدش را به مشهد مقدس منتقل کردند از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت میشود

ای مگر دایره اصحاب تو شاد بودی از اسوقی تا چند تیرت بدست و ای صدمه دوستوی نه اشک روان نه رخ زانی کجاست که کمر جو لسی رست از سینه بچشم چو شدی حاصل در راه شاد غم می بردی از پس نمودی اشک اشک	از شنوی موسوم بشیر و شکر قانع بخوبی روزگاری سنان سر بشه و شوی از اندوخته بی روی ایابی خود ادانی جو کس بجو جبهش در بین حاصل بر لود و غارت سوزی دل تسانه ز تار شتر	دستی بن عالم کون مکان خورشید منظره لاهوتی ای عین معر سبای زچاه و امروز بر بستر لا خفتی وز باده لبو و لبستی در بهر نشدت بطریق بی خالی نشدی یکدم ز وبال بر او جت اگر که بردستی وز کاسه زهر در دوا طلبی
---	--	--

در راه طریقت او روشن
 علمی بطلب که کتاب نیست
 در بیای غدیب خوشنوا
 ای نوالی بی بار و صده
 باز که از بند و از یاران بجد
 آنکه از نالی سبب نشان دست
 شب که بودم با بزرگان کوه در
 از درم تا که در آمدی حجاب
 یکدک بنشست بر بالین من
 علم رسمی سه بر قیل است و قال
 علم نبود غیر علم عا شقی
 اینا القوم الذی فی المدرسه
 فاضل القوم عن لوح الفواد
 بر کرات تو قیاس حق آمد و میل
 زه پیچود از همه پر و دهنق
 سهل باشد در راه و قدر و فنا
 کی بود در راه عشق آسوده کی
 اچاش نگرفت در حد سبکوت
 نزد اهل دل بود اول کاستن
 اندرین بر این پرده سوسه
 عالی خواهم ازین عالم بدر
 ز من برنج بسی که نظر کنم سویت
 بگذر ز علم رسمی تمام قیل و قالست
 بنام سردلی کاوه شوخند است
 بهائی که چه می آید ز کعبه
 وی مشتیان بر تقییم کردم شد
 جو زشته ایمان کن بستد دیدن کفر
 ز جام عشق او مستم در کنیم مدد ناصح
 مرا تبه بیوهی نایبیت اینجی شارو زی
 با آنکه در ره عشق در منزل خستم
 یکشد نیت مرا غدی که گرا می کشد
 دین دل بیکدین چشم خورندیم
 زلف و کاکل او را چون پادشاهی آم

مانان تر بهمت او خوک
 یعنی زوقی است فغانی نیست

کار راه ندر ب درو شکست
 علم رسمی همه خست

از مشنوی موسوم بسوانج
 ابخار مشهور بنیان حلسوا

عده را بس برید و پیا رنگت
 سر زانوی غم در شسته بود
 لب کزان ز رخ بگفته است
 رفت با خود بر عقل و دین من

از زبان آن نگار تن خود
 آن قیامت قامت پیمان کن
 طراش کین بود و شکر از آفت
 کشتش کی نیست اینجی شکر

وله ایضا

کل علم لیسین سخن فی المیاد
 عزلتی بگریه و در ست از فغان
 جو را در او اول با خنق
 کرد سخن لقب جانرا عا
 سر بر در دست و خون پلوده کی
 بست دل در ذکر حق لایوت
 از عبادت مزد از حق بچو استن
 دل گرفت از خالقا و عدا

کوی دولت آن سعادت برود
 عزالتی عین بدان زلفت است
 علم چوید آنکه در بنیاد
 رنج راحت این جنبه مطلب بزرگ
 غیر ناکامی این کام نیست
 خواستی باش مقال اهل حال
 چشم بر اجر عمل از کور نیست
 ز خلوت کام بسته نه ریه

من غزل سیاه ترجمه علییه

تو در سر عشق ای دل که ما به جاد
 بر نچینون عشق بند است

ز ما هم آئی شو بید است
 بگفت دارند فغانی اندر جانها

وله

وامر و اهل می که در زنی من
 یکرشته را در خود در فرقه من

یار بچه فرخ طالبان که در با آفت
 در کوس اهل بیار بیار بکلف

وله ایضا

که میگویم جان این لیا میسب
 چندان که میگویم جوان بپوشتم

مانا با او زیاده عشق اما بپوشتم
 اینر که در یاری به چشم کشم و بپوشتم

وله

در قمار عشق ایل کی بپوشتم

را پدری بجایه سخن روز می بپوشتم

وله ایضا

وان باغ شور و زنی نمک است
 در عشق آویز که علم آشت
 فارغم کردی قیاس سوس
 رو بر بندم نبر آتشکده
 تا در دیوار آری بوجه
 از بی سکیمن دل حرفی بگو
 آفت دوران بلایم و دوران
 در نوحی کار عالم ساخته
 گفت نصف لیل یکین فی المنام
 ز آن کیفیت حاصل حال
 باقی تیس ابلیس شقی
 نظا حاصلت و سوسه
 کو بیای ابر خود جان سپه و
 در بودی زای پد آن ملت است
 زنگ که ای اول بزدایدت
 کرد کله توتیای چشم کرک
 راه عشق است این تمام نیست
 که بچین با نازک کردن لال
 طاعت از بر طلع ضرور نیست
 نه از مسجد طرف بستم نه زویر
 تا بکام دل کنم خاک کی بس
 کرد چشم و سیر می طرم زویر
 مشو حدیث و عطا که سینه من است
 سرت کردم مگر بوسی بچین است
 جان و دی کشن تا بزندت
 در دی خرید و غمی دنیا و دین
 کاه و زان چاره که کن از غم آشت
 نیست بکش کردن او کی بشیاق
 نمی آیدت بچسب می ال این با چن
 که زیر خرقه زان بدم که بت بپوشتم
 ز آنکه میستم که از عشق بپوشتم
 کشتن مبارک با و بی سر سلفانی
 می نمم پیشانی بر سر پریشانی

<p>شراب عشق بسیار زود از سر کار که در مکه و دوش زادی می دمست بازو کانی که زیبا ان کار است از ده نظر کن مروس که نفع دید که بهائی چونم رسو کرد تائیت نکردی به همت نیند قازره و رسم عقل سرو نشوی</p>	<p>نه قیقات سنائی تحقیقات بتیج کبرون و صامی دست از در سه وقت ویر ناوی کرد این مرتبه با همت پستت نیند یکدوره از آنچه هستی افزون شوکی</p>	<p>بهر آن خرقه خود را که روشن روی گاش لفظم ز چه میسکه و جاوری کش مجموع کتابهای علم رسمی چون مجمع تسرار سوختن نایدی یک لعه ز روی لیلیت بنمایم</p>	<p>جان شد زود و کفر سالوسی ز زالی از سیکه و هم بسوی حق باستی کردنی کل که بحیسی غار است بهر چینه که فور ضماینا است از هم بدید و کاغذ حلوا کرد سر رشته روشنی بدست نیند عاقل باشم اگر تو محسنون نشوی</p>
<p>بسی شیری ناسخ سیح ابواسحق معروف با طعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه نعمت الله کرمانی است و ارادت بسید داشته و گاهی مصراع غزلیات شاه نعمت الله و غالب مصراع خود حافظه را در تعریف اظهر تصنیف میفرموده است چنانکه وقتی شاه نعمت الله کعبه بود لفظم کو بر بحر سیکران ما یتم</p>			
<p>گاه ما بسیم و گاه در یایم رشته لاک معرفت یایم</p>	<p>با بدان آیدم در دنیایم که خمیرم و گاه بغزایم</p>	<p>که خدا را بخلق بنمایم ما از آن آیدم در مطنی</p>	<p>دی گفته است که با ما بسیم و گاه در یایم</p>
<p>سید قبل از ملاقات چون جمعیر آید که دی نیز در آن میان در وی بوی کرده گفت رشته لاک معرفت شاید بواسحق گفته چون نمی یابیم از آنه گفت از نعمت الله میگویم علی بجز از اشعار شیخ ابواسحق این جدیدیت نوشته شد</p>			
<p>عریات</p>			
<p>مگر که نفع فرغ در آمد از در بر سیه کف بروغن که کیرم کام برج زرد صابونی اگر داری غنیمت جمال تیره بر این حسن نه کنگک شنیدی علی کی بخورد به مرایری است خو هستم پرده نان از ستر تلخ کشم هوس نشه قطیفصلی در دوس باد بونی خور و ز کب سبای و میرد کیسپازان محرم که سر کلوه کشند چون زردون خمر زه اگر نشد کسی بطنی از پیاز زجته قسیده خرد رشته آن نیند زه که بر آن شک نیند زده انت که در خاشاکش بند بمطخ من از آن تیره نیز نیند سیخ اگر دورد هوس کل و کب سب خورون پنکی دینه کنگک سب حبه است طلعت قرص سپیراه مذرد چون میوه و شربت نبود نمته و گاهی انجوان پازان بجز دیش بریان</p>	<p>کنو که سایه مان و قنار بر سر کنا آب رکن با دو کلکست بقصدا چنان زده صبر از در که بر کانی ایچ تا به نایق بدانته که ز ناری است که بر حلقه اندام کرفشاری است آب بربیب که در طبایع خاری</p>	<p>پیشم چون خرمالی که گری صحن چه آرائی بشک و زعفران خسار الو کو سحر و صفت خوشه انکو در تعالی چه عجب کن که در تمفسیر بیان شد شرح مان تک آئینت که پنهان اگر منم کند ز عشق ترید پا چه</p>	<p>که بر فروخت از آن سطره محرم بروی قلبه اشس بشیم سمرقند و بخارا زنگ و بوی خال و خطه جادوی سنا که بر نظم تو فشانده فلک عقد ثریا را یا بجز باش کنال مرا کاری است بمه دانت که در صحبت کل خاری است دستایمت که بر بر سر زاری است تا بخوردش ز هم بر منش انکاری است آیا بود که گوشه چشمی با کشند بر کس حکایتی بتصور چه کشند با پیایم که بودیم همسان چه اید بود اعلی انصاف توان اد که صاحب نظرند مروه انت که حلواش سیالین نیند که برکدشت که بوی عبیری آید صنخ خیزی پسیم سحرش اید کرد چون چنین است یقین خیمه ترش اید کرد گیت که او داغ این سیاه مذرد چون فند و مرغ نوب و صبح طعما می باقلیه زنگی نشینم به طلا می</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>تا در آب چشمم که در آنجی بود باز برفق او غم سپوده خورند</p>	<p>حلقه سقره نامم زارل در کوس است نظر آنگاه که روند کجای عدس</p>	<p>وله ایضا</p>	
<p>که از لب و دهنش بوی شیر می آید چه بوی کله بر آمد صبلح عظم</p>	<p>وله ایضا</p>		
<p>همایان پسر او شاه مذرد حوشم در دنیا که نکرده دود</p>	<p>از جشی داغ نیست بر منجا شاکلی مرا شمع فرغند به نور</p>	<p>وله ایضا</p>	

<p>جلال الدین ۱۹۱</p> <p>و هو جلال الدین محمد بن سعد الدین سعد الله وافی انکاره وافی جبالش علامه و وافی مشهور است سالانه سیر از تحصیل کرده و مسلم عهد شد در روز کار دولت سلاطین آق قویونلو و قنات اگر سر با بوده تصامیش بسیار است مذمت سال عمر کرده در نصد و هشت و فات باقه کابلی بنظمی می ریخته این با است</p>	
<p>ای صحیفات الهی ویت سر چشمه زنده کی لب و جوت</p>	<p>در مدح شاه ولایت</p>
<p>جامی حای</p>	<p>و هو نور الدین عبدالرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد لهشتی الاصفهانی پدرش از اصفهان کجا مرده وی در آنجا نشو و نما کرد و اوایل دشتی و پس از آن جامی تخلص کرد و گفته</p>
<p>مولود جام در محله قلم</p>	<p>جمعه جام شیخ اسلامی لا جرم در میان اصل سخن بد و معنی کلام جامی است</p>
<p>وی مردی صلح بوده و بخواجه عبید الله صاحب شبنم می راد است در حالات و ابیات وی بسیار است دیوان شعر کب سبعه هشت کرد و دیده شده یوسف زینبایش مرغوب و لوایش معروف فاضلی بلذمت و عارفی با علم و حکمت بوده در رحلت نموده اگر اشعارش لی شمار است بحدیث از غزلیات و رباعیاتش ریختش ریخت از دست</p>	
<p>ریزم زنده کوکب پناه خوش شهباز کر زوشد کی بی خشکال بحر ان بر من بخور تو بریند که پدور گفتی نیست طاقت کز با پیرت یکی بزرگی ال می کنی انکار با بنمای بعد استید این دم که خواهی با لاف توت فرنی شسته لاف کز خوش آنکه دار اندام از زمانه ای آنکه بقصد و فار دست ترا همایه همیشه برین همه است یک خط بندگی بر عیب اندکش با کلنج خوشی کشم ای خنجه بان کرد دل تو کل گذر کل با شسته عالم بود از زحر حیرت عاری</p>	<p>تاریک شبی ایام با ایندی کویا رحمی و خدایان سنگدخ چون رخ خوب تو غم همه یادور لج مان عمر جو ز کشت بنای کجا تاب آور که برین ناکر نت پیدا جانی همه بر خویش خوابانند خونم چه خوبی بخین با بی دوست سر زبونی خسته مانده در دم جان</p>
<p>رباعیات</p>	
<p>بر مغر حرا حجاب شد پوست در دل کدای اهلر شسته بود ذا که تن از تال غیب اندکش هر خط پوشش چه چون شادمان در بل سقر اربیل با شسته نری عاری بطور رای طاری</p>	<p>دل پی این آتش نیکوست ترا در انجمن فرقین نهانخانه جمع چون جلوه آنحال پروان غایت زنده که در یکس خنجان تو جزوی حق کل است که زری واندر همه صوره بانجی خجاری</p>
<p>حافظ شیرازی</p>	
<p>و هو فخر الکلیم خواجه شمس الدین محمد اصل آنجا ب راز رود و تونی بس کانی شسته اند والدش شیراز آمده اکا صل وی در خدمت مولانا شمس الدین عبید الله شیرازی بلند کرده و در مدح وی تدیس هشته طور شش بزرگ کرده دولت آل ظفر بوده و امیر تیمور کورگان در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید بود حافظ تخلص نمود کونید تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره بحسب صورت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ ائمه معاصر بوده مانند شاه نور الدین نعمه الله ولی المانی و سید محمود طبیب شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوانی و عماد فقیه کرمانی و کمال مجتهدی بهر صورت مشربش عانی در ولایت تحقیق و الی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه دانشین و کفار شش شور اکینر و کلین و قتی تا یزد مسافرت کرده و بوطن بازگشته تا دام عمر منگف بوده در سال ۷۹۱</p>	

بروید رضوان ششانه در خارج سرشیر از زدنش زیار نکادار باب نیاز هست و بستید ریج سلاطین در عمارت آن کجایه فرود
چون یوان فقای چنان می بسد از جمع شده اشعار دیگران را نیز سهوا در آن کاسته اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساجدی است
و بعضی از جاعلی دیگر در نظر مردم مستبع سخن شناس اشعار او خود مانند آقاب در میان ناختم میزند هست و ممتاز دیوفش بسیار مشهور

غزلیات

نان طلال شیخ ز آب حرام ما

چندان در کشته و ناز قندی

با کجایم ملاست که بکار کجاست
گشت از آدم عیسی هم با اوست
کس را قوف نیست که انجام کار است
یارب مبارکسون از خودم سچت است
کت خون طلال را ز شیر در است
که ما در عاشق زاریم که با اوست
و آن کی در آهناست حقیقت نه چنان
که در طریقت با پیش ازین با نیست
کاینده زخم نهان است همان است
انجا هر چه بی آن است نهان است
شکر چکاتی است که قیصری گنند
آتش است که در خرمی و ناند
اقدان که کلف کرد که اند و خجسته
گر در خور کاه افی پرده شام طراز
تا خرابت کند صحبت بنامی چند
بر سخن جانی و نیرکت به کانی دارد
دستم اندر ساعد سانی سیمانی بود
ابد و محتاج بودیم او به ما شتاب بود
بکه از اند و نم طرّه یاری کیست
شمرنده در هر دو کی عمل بر مجاز کرد
با در دشان هر که در اقا و در اقا
پادشاهی که به سبک کانی دارد
که ز یاد که ز یاد جان جان ابد بود
بجز از خدمت زمان کجاست که بود
بگشته زارم و در شمشیر چنان است

عالم هست آفتاب این نیر خلاست و
در کوی نیک نامی را که ندادند
بنگام بنگه سستی در عین کس سستی
ترسم که به نبرد روز از خود است
سرگرمی در آنکس زنده نه عشق
بر سر موی با تو بران کار هست
یارب این که توان گشت که آن سنگین دل
هر وقت خوش که دست بپوشتم
بمزد بود و دست بپوشتم که گریه
ای از این سپردن چه غیب گرفته
بنال ابل که با منت سیز است
خدا بجز در خوش نبرد سندی
مباشن بی آنکه در هر چه خواهی کن
ایچ استنناست اینت با اوست
مستوره عیان یک که در تو و کن
کوید از عشق کوشید و شنود
آتش آن نیست که بر شعله آن خود شمع
دل جانی که کف در و دل بود
آن زمان که نمی بسج و غمت که
تا با از که ز یاد آن با است کند
با خرابات شناسان که ارات طاف
رشته نشیج که گشت معذورم با
سایه مشوقی که اقا و بر عاشق چیده
صلحت بین آنست که یاری گان
فردا که بیکاه حقیقت شود پید
بسج که کردیم درین بر کافا
از قوت نبود دور که درش بسطال
بر سر زیت ما چون کندی حتمت خوا
که بود عمر و جان در رسم مارو که
در برم شاه طغلت و بیاری روزی

اگر در...

اگر شراب خازن مرده فشانند
 حدشاک من بوسم جان که می کنم
 بر دم رونده بنده این بکن مرده
 ستریت پر کز تو خوابان شست
 روز عید هست من را در درین تبرم
 آن گل که بر دم و دست خاریت
 دیدی لا که آخر پیری زهد و علم
 دوست شامی است که این روز و نعل
 بر آستانه میخانه کرسه می بینی
 برو اینده بر سر سخی در کنه
 یارب که شایه گفتن بکن که در عالم
 این خرد که من دارم در پهنی است
 با مدعی گویند استحقاق
 احوال هر گل که زده گران ای شده
 دوید ز برک و از زاده گمن در تن
 من نیام بدنیاه حضرت اندیم
 جای که برق صید کج بودم صدف در
 کز اکت سیلانی بنا شد
 جو سیاست ام از دیده ایمان کز
 کز سالی این است که حافظه از
 فضا چون نه پیغم و نشسته می
 بسا که در راه بر این سربالین
 لذت و خوشی پیش خویش غمزه
 درمی که بر تو شاید در هوا کشا
 بر که بخراشدت جگر بجه
 کم باش از درخت سازه کلن
 بنو و قمری چه دست دید
 یا طعام لذیذ بس خوردن
 من گویم که متری چه بود
 رفتند و در دگر روزگار
 فریب جهان قصه روشن است
 چه خوش گشت حبشید باج و کج
 بهستان دیدم و بی دست

آن نگاه که نفسی سید غیر
 من لاف همل منم نیگار کی کنم

سخن در دست بگویم میستونم
 چنین قفس ز سوزی جو خوشی علی

وله

پنیم نیست و ز خرد بر سر
 که در هم حاصل می وزده سانه کریم
 گوشه ماوت از حد سیبان
 با من بگردیده مشوقه با من
 چون بگذرد و بگذرون هم سیبانا
 ذوق پی که معلوم نیست
 که عفا ز بندت استیسانه
 رخسار بکس نمود آفتاب بر لب
 وین ز غم غرق می با اولی
 تا چوبه در در در خود پستی
 تا این کایه که کج بزرده کنی

است که بستان دو چشمت
 یارب مان و تابا بر سینه
 ای چشم من شخی هست که کج
 بوسیدن لب از آن دست کج
 ای پستی از آن چشم خود برب دم
 کفابرون شخی تماثی نو
 وجود ما مقایست حافظ
 و ایم کل این بستان شایه می
 چون عمر تبه کردم بیدان که کرد
 به ضحک مانو از میچون نیم جویش
 روز و واقعه موت از سر کسند

وله

اگر چه در پیغم هستند خلق محسن
 ما را چگونه پیدا دعوی بکنی
 اینا حیت و در بخشش کسی
 در کارم نشاند سالیانی

بیا که روشن این کار نام کم نمود
 ثوابت باشد می ارای خود من
 در همه در رفان نیست چون شیشه
 این خیم چه خوش آمد که کج کج

وله

که غایت ز غم و شت به شست
 که طمعت ازین نور هست ز بر با کس
 ریکی بر تو نماید به بوسه سپر

چه فایده ز زره با کشا و تر قضا
 برایت اندر چه است سر نواد تها
 دم تو دوست نخواه که بیدت

فی الاسلاف

هر که سنگت ز در بخشش

از صدف با کس ز کج عالم

وله

یا مان با بس پوشیدن
 که تو خوانی من نوی شیدن

یا بر آنجا که زیر دست تو
 حکمت از غم روانیدن

ساقی نامه

که کچو نیر ز سسرای سنج
 پاران رفته در دوی فرست

منفی کجانی بجانک رود
 شنیدم که چون غم رساند کرد

که می زنده حیات من سساره کنم
 روم برودند هست که مرغ آن چمن
 ز خلف شتم اگر من بکوی فرود شتم
 منم کز غایت مهرا تا آنم با آنم
 چشم مجبان و بی حسیبان
 تا سناست پرست بنوشان تو سر کن
 کاخر طول کردی از دست لب کردی
 که تا خواب که شش زده بر ستر کن
 از ما در روان منت ششم با درو
 که تحقیقت فیه ناست و فسانه
 در باب صغیفه از او وقت توانی
 در کج خرابی آفتاده خراب اولی
 چاروی مدین و خوشتر ز سدر شش
 که میروم بلخ بند با لاسنه
 فراغی ز کجانی با کس شش چینی
 بر بچه بچو تونی یا جنس بچو منی
 اگر رحمی کنی بزخوسه چینی
 خود جانی کرو با درود و قهر جانی
 برو می که با در فانی ز سالیانی
 آ که از بی امر و زود فانی
 که شیشه باجه کور سینه کوشها کیمه
 چه نفعت ز پیر با فایده قدر
 بکامت اندر بر سینه شیشه و مخور
 روز و دشمن جانی پیر و بچو
 بچو کان کریم در بخشش
 هر که سبزدت که بخشش
 روز و شب را شربت نوشیدن
 هر زمان بکنه نزد شنیدن
 بر اعانت خلق کوشیدن
 من مستی وقت چشم بار
 پس تا چه زاید شب استن است
 بکوی بخوان سسره وانی سرود
 خور سبیدن و ف بود سوسه

چونم شکر آرد بر آراصفی
مغنی کجائی زن بر بطن
جهنم تو هر شدن عالم باقی
ز یاد حدیث سن با شکر میگوئی

بیکت رباب و بنای دنی
باساقی از باد بر کن بطن
سوز دل من بعد ز با شکر
میگوئی چنان که ملاشکر کرد

برنی دور کن دولت کریمی
که با بزم نستیم عیشی کبیر
میگوئی چنان که ملاشکر کرد

دمی درنی دم که عالم دمیت
انوششش بر آیم و طبعی کتیم
که انی بسی بزشتا بنشی
بگو سخنی در میانش میگوئی

حسن مکالم

بنا بوری معاصد و نواح ملک معزالدین گریست و ملک عیاش الدین گریست و از محول فضل او شعر ابوده
انادر کرده باشی حالش ایده کردید هست و از دیوان و نیکو با خبر نیستیم تا که در مجموع این
بنام و بی ملاحظه شد و خوب گفته در ضمن این مدیاح خود در ابیات گوید که ترا دم آل سامان برسد و می شاکرد منظور بر وی بوده و آنقدر علم

قصیده

قدم جل و رانم انکواعب
رسوم الفطن و آتدیار آتدوارس
شاده و سیرین بر طرف سبل
معام غوانی گرفته نواجیح
چو حق کو اعجب مد نیکو ندیدم
زده جز به سپید اند شارق
ز من تیره چون تیره تاریک پیرانا
نه تفرق بر که کشیده سزوق
بیر راه و میراه خار غیبانان
زده چمنادیدم اندر صحاری
لبه جل ضاحک خم جعد سحر
بمدول سبایی مینوخ آتئی
دار و ج صفائی ترند لطف
و کز آنکه داری سسر میزبانی
فکدم بحال زمانم نجیبم
تدم و ز صحاری من اندر عماردی
انکر دم زنده چمنان لطایف
سیمان بساط سکندر محافل
بختش کریم و بگوشتش قوی دل
نیزم اندرون چمن عطار و مسامحه
بجوهر ترا معراج باشد مسابکی
در آنوقت گز آبا کرد خیزد
ز زمین کشته دریا می گردان چمن
منم مرخین را پان معسانی

چو بر روی قرطاس خطی کباب
بساط عمارت سپرده خاکب
بر اندم نجیب از مقام مصفا
کر قدر جل باه سوی منار ب
چو روی منیشره نجوم ثوبت
دمید کشتبانهک از صبح کادب
عقaban اادی بسان خنار ب
در خنار چو در بر مصباح تاب
رخ خوب لامع سز لاف لاف
بجه بر بدایع بزمین عجایب
ز جویشیدر کشتن اندر گوکب
ز مایه زینتی انیسر و صواب
والهت بالخر و الخ و حجب
و قدرتت خفا معید العو قوب
بخت عید فریدون مرزب
تجو سعالی حبید در مناقب
ممت جواد بر کینه مناضب
بزم اندرون چمن غضنفر محراب
نجوم ترا احمد باشد شمال
و صفاقت میادین جمع الکتاب
چو مرغانی اندر حوی و خون طایف
منم جان فضل و سز ترا و الب

بنان سپید چشم غیر ذواب
چو بر صدر نشود تو نشیب حساب
چو غنای زین خنار و مخالب
چمن ارکشته و جار ثعالب
بمی آمد آواز ز نوح از جوانب
زبان چو در دیر قندیل آب
ساک و سیل و سهاکت غار
فاده بره در غلطی بنجایب
جنون سز در خون التوح کباب
کر از ان چلاد سس کرد شارب
سلسله خنار بچمن ترا یب
چو در بشتی میان کواعب
قرچه کانی متفوس حو اجب
ز من بر آید بجه بر مراسب
مراکت و لبر کمال المعاتب
ساک و ثریا مر اشدر اکب
بود در خطب زین الفاظ طاب
که بزم معطلی که درم غالب
سحابت کاه و سخاو مو اربب
بنودی خطاب و بنودی خطاب
مقام ترا جبرئیل هست طالب
شود کرد در دیده و تهنیت نواب
کنی کلایر خصم من کل جانب
که بودند شایان خیر و مواکب

حسینی سرودی

و هو میر حسین بن میر عالم بن حسین از سادات جلیل القدره از ملک زاده کان منشرح الصدر
بوده امارت و حکومت را ترک کرده روی بر ایضت آورده بقامات بلند و بلبلج ارجمند

و اصول یافت و شیخ بهاء الدین زکریای سواتی ارادت داشت رساله های نیکو و مشهور است و بجز در عالم یادگار که هشت نوبه الارواح
 و صراط المستقیم و طرب المجالس و زاد و الما فرین کنه از آموز منسوب است و کتابت و سوالات کلشن را از تیرازوست که شیخ محمود شبستری
 جواب منظوم کرده و آن بنده سوال بوده و فاش در ۲۳۳۳ هـ ق فاش داده و این چند بیت از رساله زاد و الما درین می نقل افاد

آنکه که حرم بی نیاز نیست قومی که ز جمله پیش دیده اند در آینه دیدن بهوارا تحقیق تو حقیقت چو بودون پیکان از آشنائی ماست عمری سرو پا بر بند رفیق اول ز نور فتن است دیدن آسوده ز خیر و شتر عالم از مرکب چه در دناک باشیم در عالم عشق خیر و شتر نیست ما نیم و بغیر ما کسی نیست ما جوهر معدن کمالیم سلطان سدرای افشاریم برگاه که نور او شود زمین شد زنده مقلد صفاییم شاهد با زیم و می پرستیم ای سایه تو در صحبت نورنا	از زاد الما فرین اوست	
	کوئی که شناختم خدا را زین پیش نمیتوان سپردن پرستش از جدائی ماست آنقدر می بره ز رفتی آخر همه بر دن رسیدن	ز نهار به حجت قیاسی در راه تو ای غریب دلنگ کس را به تحقیقتش کند نیست چندین مک بودی دو گانت فانی شوا که لغات باید
اندیش با خیال از بیت در آینه عکس خویش دیدند غوغای نشوی سخن شناسی بیرون تو نیست هیچ فرسنگ در روشن آمدن خبر نیست بر در اقامت دم کرده ماست بگذر ز خود از خدات باید آزاد از جنت و جهنم چون زنده نور پاک باشیم هر غم که ما رسید شاد است در صحبت قلب را ستیم هم کسوت ساکنان فرستیم در چشم جانیا ن حقیقم اسرار خدا از دست لوط دیوانه عالم خدا ایم خوشن طایفه ایم بر چه بستیم می سازدین تندرکز و دور نه	از قلند در نامه اوست	
	شادی غمی نفع و ضرر نیست وز ما بر دوست ره نیست پروانه شمع لایزالیم در پیش سرای یاریم پیغم مغتبات کولین	ما را جوهر امان اوست با اهل کمال بمنشیم هم خرقه صوفیان عیشیم منگولم و شکسته و غیریم لوح دل ماست لوح محفوظ
رباعی		
رد و نام خود کس برین بپوشد اندیشه وصل آفتاب ز سر		

و هو ابو العطاء محمود بن علی بن محمود از مردان شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی است
 و از شعرا و ارباب سلوک و فضلا و آن عهد ممتاز بوده دیوان گل من تاجی دارد مشتمل بر
 قصاید عربی و عجمی و مشنویات و غزلیات و اقاسم اشعار چندی قبل ازین مفصل و بی
 شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابو سعید خان چنگیزی بوده و سالها او را تدا می می نمود و مشنوی و منتسب
 الا نوار و سپاهی همیون از دست در شده وفات یافته در شک است که شیر از ه فونت و از دست

ای غزده ماه از اثر صنم تو غوا طشت ز شمع تو از طلسم صراحی نوک قلم صنم تو در سبد فطرت از زات تو نشو بقایا فقه توقع ما موز تو از برکت ستم تا بسند در روضه فردوس منی مندا لیس بر قلعه کس از فی سرق خویش از این لطف سایه گل سوری	در توحید باری عز اسمه	
	از پنجه بر صنم کن صورت اشیا وز حکم تو سلطان این ایامه اشیا مصنوع تو از پنجه تری تا بریا در پنجه خورشید تری تری تری بر یک زنگار کشی پیکر جوزا در صحن چمن نخله عنبر سارا	از پیله بر صنم تو بر کرد و در آتیه تو بر چاره صفت خضره تو مید تو خواند بسوزغ سخن پرشتاد ز عدلی منظره ابر خواش طه صنم تو کس مقلد ناز
وله ای		

بجورخ نمود بر او این حدیقه
 جهان مغرب با قوت کرد از آنکه گنبد
 بید شد و گرازد حسیه آنه نظر
 معاده مدافعی و می منزل غری
 ز رنگ بوی خط بند زلف عالیه کش
 بد کشت کشت که عیدت روز خوش جان
 برین سینه دم زدن چند نام بکتاب
 بخواد بجز محیط و پست او پست احکرم
 ز آسمان آمد کلام دین مین عالی کلام
 نمکسار عاشقان و نسر و نیکان
 شخص ایشان روان مغرب معنی از حد
 او بر سوار بحر شمشیر میبندید چیت
 باغ حنک از ساد مجلسش قیام مقام
 آن محراب غزل اسرار کرد کار
 برین جان جوانان پسر طبع
 یا بسته بچو کوه و جهان کرد چون فلک
 برین جان و غصه و بسم روز و نظر
 نوشته اند میمان قد زنگار
 که ای بنویسند عشق کجا خانه کن
 تویی کجا نشین منظر و سر و روح کون
 زینت نظر زنگار خرد آینه کون
 چو در شد این که بتین شش سول
 که تارون و می بنیست تو حیوانی
 گذشت گو که عمر چو ستیاره
 ترا چو سحر و آواز کی بر آید نام
 از آن شمار زت کس نیست تواند کرد
 بر اهل بیست ما را خار
 بر در نوش غرق در شمش
 یار و پیش و ما اسیر فراق
 بار ما تیشه و کوه بلند
 تا کی بر در چسای فلک
 خیر تا صبرم بر نفس ازیم
 تا کی از کردش شور و نسیم

ز زیر پرده کلی عمر و سس کله خرا
 برون دزد داغ رمانه علت سود
 کلاه کوننه سلطان صبح آینه سیا
 چو زوری که با حل قد زنجبه دریا
 نسیم غایب سالی زمانه غایب است

چنان بود که خرقون جگر خاز شراب
 قصا بشبه بازی این با حلق
 نو کونی ز بی زینکه تان سخن رخ
 در آمد زورم آن با غاب شمای
 شاده بر سه تان مشک سوخته سائل

در صفت کتاب و مدح سلطان ابو سعید خان

بگذراندم ز اسما ششم بد کای تاج
 دست بکبر خاص نام و دلید شرح ناستا
 مشرب و لالزل و ساغر جبار شاد
 مدح سلطان جان ای اسکندریا
 شمع کرد در ز افروغ خاطر شرایب

که فلک پیش از آرد باشد عیب ناک
 روغنه چو روغن و چشمه ز آب خضر
 معنی الفاظ او کردم سوال از فصل کشت
 سابعه زوان علماء الدین و سابعه
 آن شنش سابعه در آیام عدل شامش

در صفت کامران و ابیاء الله کویه

هم ز ایران کعبه و هم کعبه ز امان
 از ورطه مضائق عقیدتشان عبور

از ورطه مضائق عقیدتشان عبور

در حکم و نصیحت و موعظه

مسل که آینه دل کبروت زنگار
 بریز محسره و آواز شوخ و چقا
 چگونه با بدبختی صدمه خفا
 نو تیر بگذرین بهشت گو کب سبیا
 چو کس از نسیم چشم زرد و دنیا
 که در شمار زدی حساب روزگار

سپح بر خود و در خط شو بهر دهنی
 جاودان و ایام عالم حکومت
 چو غایب کرت میل ارتعاع بود
 کرت ببرد فریضه زمان چون آفتاب
 خیال کنج ز را بهت چنان بون بگفت
 کج چشم خجارت نظر بر دم از گنگ

در جواب اقصی و حکیم الهی سنائی غزنوی

خدا فلک در آید با جموار
 مژه پر چین کسبم چون مسمار
 علم از با هم این کجود صبا
 تا کی از جنبش خزان و بهار

چند خوانیم روزنامه دهر
 روز آن شد که تار تار کینم
 شاه ستیاره و باران ازیم
 رک این کعبه شمشیر سحر کن

بزرگ تهنه بهفت طره شب بید
 نمود هرزه هر زورون تهنه میستا
 ز سبزه از فلک برد مید لا کمر
 صبی که مشتری هر اوست ز هر زور
 کشیده بر کل سوری تم ز غنبر سار
 ز بر تینت نسروی قصیده پیا
 کلاب حیوان مش بکار و نخلت کتیب
 باب او اب بخان فصل او فصل حکما
 پسته سمور پسته شیرین زوی کتاب
 طبله چو دغام و نادر رشک اب
 روشنت این آفتاب است آفتاب
 در رفت راصد ف باران حمت سما
 نیست بر در حلقه مرغول جوان صطرب
 آن تا کان تخم کرمک انقار
 دیوانگان عاقل و مستان بوشیا
 بخشند بچو نخل و تیند چون چنار
 در سایه سزاق تخم شمشیر قرار
 به لا زور و بر این نه کتبه زنگار
 کج صحنه و لا سواد عشق و سخار
 مشوفانه این بهشت کوی و نه مضام
 که بر سر تو علم رفته است چون طوطا
 نداد هیند ترا با العشی و الالبکا
 برای بر شرف نام این کجود صبا
 برین فنون مشو این عود بازی مار
 که نیست خبر از آرد ای عالم خوار
 ز خوار کردن مردم شوند مردم خوا
 همه را کج بجهت و ما را مار
 همه جا کل بیار و ما در بار
 با دور جام و ما اسیر سخار
 از سواد و پاضیل و شمار
 کویت شبر و آند شب تار
 پرتی ز با هم کسبند و دوار
 خیز و آزار و شوخ و چپسار

تا چون قطره در میان باشی
ملک دنیا کی خسرو بجوی
مالکان مالک حکومت
خط بر است این سخن که مالک بود
نوش کن در مجلس ارواح
چون کنی عزم خوابگاه ریح
راه ادیس کی زود ادیس
غوطه خور در محیط استغنا
در طریقت حجاب راه تواند
قاف تا قاف را قلم در کش
بی پروبال در حدیقه عشق
بر دای یارو که خرد واری
صبح خیران بیل در کشند
یار و یار میسنمای یک
از زمان دیر کعبه تو شود
هر چه پسند ز دیده خود بین
تو شده مستی از جهان بر کسیر
چفا باشد سفید در غرقاب
برخی سپدان صاحب دل
خشت گل هست در جهان قدم
تا نباشد طلوع بر تو مهر
برگز است بر گل چیدن
حرف را تا یاری در فصل
کوسر وحدت بزنی که در ره عشق

شوانی بدون مشا ز پر کار
بر که دم ز در مالک دنیا
ناز زمان حسرت این اسرار
بوجود تو دار و دسته غبار
کوشش کن در سداق انوار
اگر از خوابت بوش شری پند
بوی گلزار کی در چرخ دراز
خیمه زن در جهان استغنا
اسب رهوار و گوهر شهوا
کاف و نون چون صفر بی شمای
بخبر وقتی از شوی غیبیا
یار آن شو که آن ناز و یار
سرمد در دیده اولوالعبا
ویده نیست در خورد یار
که ز پیشی بخیز خدا و یار
گرت اندک نماید ز بسیار
پروژه هستی از جهان بردار
نا خدای ز رو خدا سپنار
شادی مقلدان دولت یار
سپس عقل و جان سپه سالار
توان کرد سایر باطنها
چاره نیست بر تحمل خار
شوان شد ز اسم بر خوردا

کام دل در گشت از خود نشی
سوسن و سرو اگر چه آزادند
بر بسیار تو میخیزند زمین
گرذانی بای که بر خویش
قدحی بی وسیلت ساقی
می پرستی که متیش از لیت
در مستان عشق زن که زاده
تا ننگی شوی عسیر آتام
دل بزیاید که شوان شبت
را بد بوی عشق که کج حسره
نا خدائی که بان با باشد
تو کم از لبی که شب تار و
تا خود سان جلیخانه کس
گر تو در در عابد صدی
تا تو زار میگفت پیسج
کی نقش و نگار غوغای شوی
غم دنیا محو که خوار شوی
بمد بخنجه و تور بجه شده
فخر مرغی است نه شمشیر
عشق مدیست و عقل سایه عشق
شزه که خار دیده تو شود
تا و من اجمال پیسج مد
بگذارد اسم و فعل و حرف کو

تا کبیری ازین میان کنار
بعلایت میکنند اقرار
بیمین تو میدهند بسیار
بر و از مشنری کن استغنا
سخنی بفریاد گفتار
تا آب کس چند شمشیر
حلقه کعبه بر در خار
تا چنگی شوی حسان او با
چشم بسیار پر سی ز بسیار
تا پست بر سر دیوار
بود این بار و در با بار
سبق عشق میکنند تکرار
بمیشاید برقع از رخسار
راهب دیر که حسرت پذیر
وز تو تسبیح بشود ز تار
گر تصور کنی ز عشقش و نگار
زانکه غمخوار کرد از غم خار
بمد آرزو و تو در آزار
دو جازا گرفته در منقار
تا جوی سپاه را مقدر
بدری کن ز غار و دیده و مخار
لا و نر پایا و پیسج انگار
همی کن جمله او اسم بر آ
بخت منصور میزند از آواز
نظر یار بودنی بقره بعد و یا
داین میان که مایه دارم کعبه
نوا می نغمه داد و در سخن استغنا
بسوز مهر جان در سداق انوار
بصبح و شام بنور و ظلام و دلیل و نما
بجای طبع و سر و روح و در کون یکله در

وله ایسی

اگر چه پیر افشا و نام زیار و دیار
بدان امید که چون تو گوهری یار
بدان خدای که مشاطه کافیه تار
بمحل معرفت سرمدی مثنی حکیم
برگزی که بدان میکند ستاره سر
بهفت منظر و شش حیات پنج حواس
سطریت بر دو کون اوراق قرم
باید کیت مظهری از زم فکر تم
باشد بگردم که هر شش دار من

دلیم مقیم دیار هست جانم زرم
شده است مردم چشمه تیر را
کنند سلسله منقول طره شب آ
بدان بر در مداز دیده اولوالعبا
بنقطه که بر آن میگردد زانما

چون غم ز بعد مسافت حق وقت آن
میان یار و کنارم ز بی خیال که نیست
بدان که کم که بخش بنای موسیجه
بباید زده دل در مجلس ارواح
بخش و نشود و عدد و عدد و نون

وله ایسی

حرفیت کاف و نون جزو مخم
مورثید صیت پر توی زاری موم
را زود مدار که چرخ مدور

چون در سداقات معانی که نم زود
تیر در پیشی دیوان حکم
در بوته ام سوز که که کیر علم

نظر یار بودنی بقره بعد و یا
داین میان که مایه دارم کعبه
نوا می نغمه داد و در سخن استغنا
بسوز مهر جان در سداق انوار
بصبح و شام بنور و ظلام و دلیل و نما
بجای طبع و سر و روح و در کون یکله در
طایر سبب و مرد و سبب از شمشیر
در سینه شمشیر یوان شمشیر
در چشم مار که گوگردا محرم

یادم و از خاک عاقبت مرگم
 کی بر لب طغاک زخم خیزد و قوف
 ای جد صبر بر خیزش کن کنده آهن
 تو بجای دوی کثیری که ز بادش دو کب
 که فصل هم شکم دارانی که میرسد
 خط زنگاری بکنز بسپرد بر کرد سخن
 به رسم کل باغز سر شد یعقوب وار
 عاشق ترین میندگرس حسن با طبع
 زنده حسرتی نموبد با صبح و بوس گل
 بگو گوی خردین سرور و ذرا بچ مین
 نوبت نوزد چو ایشاق باغ سپهر ز زنده
 دلار عالم جان علم زین جرسا
 در آن مجلس مستان از آواز سحران کی
 جویا که وانی زلبوسی ماکولی
 روم عاقبت بر بادش دروان عاقبت
 دوریکه روم ازین جهان بدل نک
 بر زنت من کسی کردید جز جام
 پیش صاحب نظران گفت سلیمان بود
 خاتم بحیان هیچ ندردم و لیکن

خاکم ولی آب حقیقت مغرم
 بر باد کی روم که سپهر کو کرم

خطاب زلف محبوب و تخلص مدح ممدوح

نوان بندوی خماری که پیشش بکن
 مگر بقل جانباران شیخون سپهری است

ایضای البهاریه

چشم روشنی میشود کس سوی پرین	نوع و پس باغ و مشاطه باو صبا
نظری جان بکشد بنیل باورانی سخن	سرور این رسام طبعان صبح خیز
باغ بند کوب و این عین کل نرسن	کویا کرسن شایه بازی سوی باغ
آبراد سایه او پس وانی بی بدن	عجب کوئی شایه کروی بوسن بی است

فی نصیحه و المواعظ

اگر مردی بی بگذر بارانی بوزانی	برون از جل جلیه نیم چرخ در آستان
اگر ز کین واری بکسی سلیمان	چو می نیکی این منزل قاتر انیشاید

من رباعیات و غزلیات

بلکه هست سلیمان که ز ملک از است	کس نیست که در دل غم عشق تو نماند
که هیچ ندردم غم هیچ ندردم	بر رسم تو بر رسیدن که عیب نباشد

در خاک کی شوم که محبت مطهرم
 ز غسان که دل بجانم جا ناست بهر
 کرده آفتابت چیت ماه کشته می آفتاب
 و کرده در شب تاری چرا پوشید و سخن
 کینه عادتس برام و کینه بند و سخن
 کاشه با قوت من زلاله بر سخن حسن
 به نفس من بکنده در سنبل مست کین سخن
 همچو سرستان بیسان کی کین سخن
 ز که در ایم سیم ذره در کف و زرد سخن
 که لطافت در دمان و کجی سخن
 نوبت نوزد سلطانی به پیوری سخن
 که جازانس مکن نیت این سخن
 سکر طبعی که از جم او از سبک و جان جان
 این پس پیش کرا خسر سلطانی سخن
 علم بر ملک باقی از این سخن
 که درون قدم شیشه استی بر سنگ
 در تمام من کسی نماند جز چنگ
 که از کرم عشق کسی نیت کسی نیت
 عاشق چو شیخو ای معشوق چو ای

واعی شیرازی قدس سره

و هو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب بواعی الی الله سببش بنورده واسطه بریدن سینه
 علیه السلام می پیوندد و خود از افاضل علمای حکمانی مان بودده است معاصر خباب شاه نعمه الله
 که باقی و اظهار ارادت بجهت شش میکرده و شیخ ابواسحق برای سید احمد کبیر نیز کعبیده و حدیث از شیخ بن حجر فرکرده بنجاه هزار بیت
 دیوانی دیدم که مشتمل بر سالات و اشعار بود شش ششوی موسوم بستمه منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است فتوی چهل صبح
 مشنوی کج روان مشنوی چارچمن فتوی چشمه زندگانی فتوی شایه مشنوی عشق نامه شرحی بر کاشن از نوشته نسایم کاشن نام کرده
 شرحی بر مشنوی مولوی کاشته از رسالات وی که بر یک اسمی ارد در ریاض العارفین نام بعضی ضبط شده است در شش و فکات یافته
 زیاده از بنجاه و هفت سال عمر کرده شرح در خارج شیراز زیاده نگاه اهل راز است از او است

پای ل سفر کن که ز سبیل جانم زری
 ترا مشرب بسی نکست چشم دل برتری
 خلد عاشقان کعبه بر بندید محملها
 سر شد و زده خوابات پایان رسید
 مسلمت کید اهرج زاده عشق
 ای که دل بجز نبهادی نیت کشت پای
 عین کرنا را بر آرد و است

قصاید

و کز نسوی بر زده جهانی در جهاد	تو ای هستی خود در امر زمانه بطالی
آری این راه ره پسروی پایست	عشق در دست نزدیک استبان
که منت میرود در شربت بر خیزد	بی عشق بر کشت که اینز چنگت

از مشنوی شایه اوست

تاری قدم یک کام لیکن صندری او
 بکوی خستی که پانی در الامان اری
 که کوشوق درون باشد شود نزدیک تر
 در دستان همه دانند که اندر مانت
 بزمانه لازم است شنیدن حال او
 در جرم و وصل از جویش شکل سری
 خاصه که از طرف کاستان جبهت

سبزه بطنی نفسی میزند
 کودل کیقطره که پدوق دوست
 چند طلب باشد و مطلوب نه
 در طلب هر چه بسر میری
 مرد شود هر که بر روی رسیده
 ذوق نذاری کن این هر چه نوش
 داغ من از دست نکار منست
 سشد با دۀ ا کھی
 آرزو خیال جور دو خواب است
 صوفی و حکیم را ر نا کن
 معنی فاکوبیت من

وان نفس از هر کسی میزند
 کردن یکدزه که سطلوق اوست
 جور رقیب و رخ محبوب نه
 آن طلب اوست اگر نگر می
 ای خنک آندل که بر روی رسیده

ابر نگرید مگر از شوق او
 آه که هر ذره رقیب منست
 از طلب خویش کس آگاه نیست
 بر کس از آن پرده که جنبیده است
 بلکه خدا رود او این مذاق

از مشنوی چهل صباح

ست و بسیار بر که خوبی
 زینزه بخمال در حجاب است
 روی ل خویش زنده کن
 از رستی ز نیستی که شوق

که سنج و کر صلیب دارند
 تا کی ز خیال پچ در پچ
 تا چند تو در میان نباشی
 من کشتن و من نبودن اینجا

باغ نختند مگر از ذوق او
 در طلب هر چه صیب منست
 در نه که جوینده آنرا نه نیست
 چیزی مقصود در آن دیده است
 که همه جا منست که نه افراق
 شوق نذاری کن این نکته کوشش
 ناله من از غم یار من است
 از منزهت او نصیب دارند
 کاخ خوشتر کنی بودی هیچ
 آن به که تو در میان نباشی
 خورشید من نبودن اینجا

رکن الدین صابین صفهائی

از معاصرین شامی بن امیر تیمور و بانواع فصایل مشهور صاحب صفات عالی است و تالیفات
 قایقه دارد اشعارش کم دیده شد و آلا ایندویت که از او است

اگر چه طاعت این شیخ کمال سانس

که خوش بود له و جان هر سال است

ولی کعبه که در حیرت طاعتشان

به منجبت تو اندر آسمان است

سلمان ساوجی

نامش جمال الدین خلف علماء الدین ساوجی است معاصرو مدیح امیر شیخ حسن پسر شمس
 سلطان اویس جلایر و محمد علیا و شاه دختران بوده است شیخ علاء الدوله سمنانی گفته است
 که مانند شعر سلمان از ارمغان در همه عالم ندیده ام باری از متوسطین شعراست که در مجمع الفصحی مرقوم شده اند دیوانش
 کرده شده است اشعار خوب دارد در سبزه شصت و شصت و نه و فوات قایقه و انرفات خان شتاقه از دست

سستی آید لیل کصدغ الکو اعجب
 فلک را بگو بر مرصع حواشی
 درفش بنفش سپاه حبش را
 ز رفتن مراد و جای زمانه
 فلک را همی کفتم از دور دورت
 کزین پنج ما هست تا من سپرم
 نه جای فرارم ز جور عاوسی
 اگر چه ترا هست جای شکایت
 فلک با من اندر شکایت که که
 ره پی پیشم آمد که از همت آن
 کوی بر فرازی که نفس مر نو
 سلطان اویس را در دین کمال عدل
 عمری غنائی حسن تا دم صبح و همت
 چون تدابیرین حصارش کشیده دید
 بنای و کار که این خشت زدن کا

من قصاید

روان بر رکاب از کواکب موی
 ز بعد دیار و مشرق صواب
 چرا اختر طالع کشته غایب
 بیخدا داند رجا و مصایب
 نه روی یارم ز طعن قاریب
 ولی هست نگرانه تیر و جیب
 بر آند که رایست مسیح کا ذب
 بنیدختی نچه شیر محارب
 همی بود در دست و پای کب

دین سال من فلک در سکا
 ز تذویر نای جهان بزور
 چرا کشت با سنج مانه قالیف
 پریشان جمعی و جمعی پریشان
 فلک چون شنید این غاب و شکایت
 که داری چرا که صاحب پناهی
 تر چهره کان شبستان کج دون
 سموم غموش فران در صحار
 کوی در نیش کی سوال قارون

شس عزیزین موی مشکین ذوب
 بوزار ببنبر مستر جواب
 در رخ حوادث ز جور تو ایب
 ز بازیچه ای سپهر ملاحظ
 چرا هست با من ستاره منقلب
 کز خار قومی قوم عجب
 مرا گفت بس که حال المصاب
 متوجه خاصه تحمل آرب
 کشند ز رخ از نقاب غبار
 جمیم تپیش روان شارب
 همی بر کذشت از رکاب کباب
 در سلطنت تو اعدا نوشیر و نهال
 چون بر کشت و کفایت چون
 چه خوش لقب مکنه کینستی تان
 بر کده جود و بر این آسمان نهاد

وله ایضا

بر طاق چاهین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال بر آید

بر بره که از کعبه تو بار یافت
 او ضایع نکلت همه نیکو شاد است
 که با نای از سیرت و باغ مانع معطر
 و آن عجب جودت کتا و کشت لب
 نوره و سورت او ام در شب کوه
 در او نیست بنا زود و درین
 سیر سیرتین شد کوفه را من
 اینان همه گویند آن است طیب
 در آنچه در دست خورشید که بود
 ایام سال حلالی عیب بود
 جوانی و میری بهار است و درکی
 از آن برده ما دان سیندر
 سار و بر زنده در زیر خاک
 زبان اردو آرزو ز کس
 کجا آن از پروردستان
 سبب گفتن مردم اندر من
 چنگاف کاین کجاست و با حیت
 جو مثل سندان نباید زار
 روز من حال من کس مباد
 آمد حریف از سخنان ما
 بر حسب که بر کبیر خایه ز می
 ای بر سار و پرورد دوست
 حاتم شکر چنانکه تو دانی و من
 از کجاست است و رسم بود

او در گرفت بر او پیش پایش
 او در دولت تو که باد و باد

وله

سازگاریست ساقی حقیقت حوت	سازگاریست ساقی حقیقت حوت
خط چشمه خورده است سر	خط چشمه خورده است سر
چنانکه دیده و خواب و بوی شکر	چنانکه دیده و خواب و بوی شکر

وله

کمان بر که به سینه زنده بالین	کمان بر که به سینه زنده بالین
که میل سوی لب ز کبک شادین	که میل سوی لب ز کبک شادین
سکندر کسین با بوی عیسین	سکندر کسین با بوی عیسین

ساقی نامه

بند صاف عمر من آیم بر	بند صاف عمر من آیم بر
نجا کرد چون ده خاک چاک	نجا کرد چون ده خاک چاک
اعزاز مازدگوار سخن	اعزاز مازدگوار سخن
سایین مان پیغمبر در دستان	سایین مان پیغمبر در دستان
کل شمع بود ز شادین	کل شمع بود ز شادین
ز پیدا و معونی این اوست	ز پیدا و معونی این اوست
که من نیر و روزم تویی عیب	که من نیر و روزم تویی عیب
که یارم در وقت شکر	که یارم در وقت شکر

رباعیات

ای روی درون من خورشید است	ای روی درون من خورشید است
زینکه آید بر من و دانی و من	زینکه آید بر من و دانی و من
ز یاد و نمک ز دستم نماند	ز یاد و نمک ز دستم نماند

بر و نفع را که کشت چنین چنان نهاد
 جز و نفع من که تبه ازین میتوان
 ز میر زنگ نایب که با سیت مصور
 ز خلق لب لباب که کسود و خون کج
 مگر که در چه سوسن با کشته بران
 که بر ره آن نخل است آسمان و زمین
 جو بر نور بر آرزو در هر چه در
 برای می سخن چون زرا غیر جنین
 مدام نام از لب به سوسن
 شهوان سماردی شاد و فروری
 آندکی باشد بهار شش بر پی
 کجا آن عروس آن آراسته
 ز صد روح من که در کس
 بر ایسان همه برد از دید آب
 چون کل با رنگ از نشان ریخته
 شکسته از عشق کل غمخس
 که هر که میستخام از دوستی
 که در پی ساقی تو جان سبب می
 که بی با خود باید شش ریختن
 کاسی نماند باقی بهوانه
 زبان من که بر کس نماند
 ای با صبا ای خنده در دولت
 دو کس است را بخوابانی و من
 داد و ساقی ساقی تو

سرمد کاشانی

امش بعد و ارتقا موسیقی کپش من آید و در میا و با هم قدر سی گفت فرا گرفت
 و در دست میانی نشیب کرد آفتاب و مجید سبده و بدو سنان فاد و عهد و ارشد کوه
 شاد است یافت تفصیل حال ترش را سبب دستمال افکند کرد و من با دستمال که در میان عالمین حد کما شش و او از دست

وله

دست که درون من خورشید است	دست که درون من خورشید است
که در دستم ز شادین	که در دستم ز شادین
سوز دل بر و آن کسین نماند	سوز دل بر و آن کسین نماند
ز یاد و نمک ز دستم نماند	ز یاد و نمک ز دستم نماند
ما یارم سبب پریشانی داد	ما یارم سبب پریشانی داد

جزیت که از آرزو منصورین
 بجز دور افاده کاخ و با خورس
 سر که بجام عشق سستش کردند
 سر در غم عشق بر الوهین نماند
 در سنج عشق جز کوه را کشند
 آنکه کج ترانج جانیانی داد

من ز کس بودم در دست
 می جو ای سو یکی من بند و شاد
 مستش کرد و دست بر سستش کرد
 بند دولت سره کسین نماند
 در دست تو در کوه او را کشند
 بی سبب از ایس عیانی داد

سحری طهرانی

از معاصمین صفوی بود و زبان طهرانی اشعار بسیار داشتند این بیت از دست
 کی بود که چو دست نیل کلیم من در دریا
 چپ میارست مشکند مکر در میز
 کافر و کور و مسلمان همه را بزایم
 حد کنه که در افتد بچال میدان رک
 هم شوخ میباشو بهم روز بسوزد
 طلع خور خون که گره دهد با نشا
 راستش این که نر زوی به تیان سیم
 موم و سینه کنم در پیشان ششم
 کج که من خنم ستم ستم دل نمیدهد هم
 ز غلته دکن اگر دل مبری

سجای استر آبادی قدسی

مولدش سوشتر و اصلش از جرجان موطنش بخت اترک و طورش بزرگارتاه عباس
 صفوی ده و چهل سال در بخت سکونت نموده در اشک و فغان یافت علاوه بر خانات شش در این

ادب جمال داد کلزار تو را

ای آینه در شور که او کوا کو
 بر فرقه که زد حکیم در باره ما
 عالم بگردش آله آله است
 دانی غافل کی انخداید کند
 بس ساده و لاکرین آگاه افتد
 بی با هر کس گوشت چای بود
 از پرده هجران یاده میجویم
 باید همه خلق چو خوشان بودن
 ای عوی عشق کرده آیین تو کو
 آمم که ندارم بد عالم کاسه
 کم کردم اگر تو جستجویم کنی
 دیدیم بود سیران پاره ما
 غافل گمان که کشت این دوست
 آدم که جلال صیحه بنیاد کند
 بس ابل خرد که در تک جا افتد
 بد هم مغرور پوست چای بود
 از پرده برون نشاوه میجویم
 یا بی همه سپهر و کیشان بدن
 قطع نظر از فصل دل و دین تو کو
 یا افتد خریک وجود آراسته
 آینه صفت روی برویم کنی
 چنگت فیت هر چه از کاسه زد
 دریا بود خوشی موجی آورد
 از خواب پوخته که کس میدرد
 انکار جراتی نه علم عملیت
 کاری سلطت دوست در آید
 صوفی بوی کار خوشش رو کاین راه را
 بی انصاف و کوری مرده دوست
 ای م زود از زوان صنایع است
 که خلق میان جلدی چون بندگی
 در حق خود از لطف تو کفیم بسیار

شاه سنجان خانی

اسمش زین الدین محمود مرید خواجه بود و چون سنجان از توابع خراسان است از مرشد
 شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی شجاع با کمال بوده در سنه ۵۹۹ هجری

نموده در قریح از توابع تربت

مردا خدایس نبشتی کشند
 آنجا که مجردان حق یاده کشند
 خواهی ترا ز تبسته ابرار رسد
 تا مردی تنع عشق پسر نشود
 عملی حقیقی است درسی نبود
 مردان می معرفت با قبائل کشند
 جمعی بشکند و قومی یقین
 پسند که بر کس تو آزار رسد
 در حضرت معشوق مطهر نشود
 در منی بود هر آنچه در سینه نبود
 ز چون کران دردی شکل کشند
 یکقوم در کفاده اندر پی دین
 از مرگ نمیدش و غم زرق محو
 هم دوست طلب کنی هم جانجو
 صدخانه پراز کتاب کاری ناید
 عملی که بزرگ سبب حاصل کرد
 آنگاه شاد می بر آید ز کین

شفای اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن مردی فاضل بوده چه گفته اند که فصل حکیم رطابت و طباب
 اورا شاعری محبوب داشته میر محمد باقر سردا داد او را تمجید کرده در اصفهان
 سالها با نظار کمال و معالجه ارباب امراض اشتغال داشته وی دیوان اشعار بیت در غزلیات ایهات شیرین دارد
 و مشنوی موسوم نمیکدان حقیقت بر وزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده و بدان سیاق رفته است و بعضی

حیدریه مدفونست از دست
 خود من ز خویشتن پستی نکنند
 سخنانه می کنند و مستی نکنند
 کان هر دو وقت خویشش ناچار رسد
 آری خوابی لی میسر نشود
 باید که گت سنجانه در سینه بود
 آست که از چاه نبرمال کشند
 کای بخران ز همت نه این

من با عیایه قدس سره

نموده در قریح از توابع تربت

از این بجز سنانی غوغای نسبت کرد و ذوالی از او نیست شعری مستسر و داند بعضی از آزاد را تیغ کرده نعل و خنجر و شمشیر است

درین شب بوی باکم آفرین به چشم
بدستی تو خند عالمی با من
بخشم و نه دیدار کردی میبند
بیک خون با حق پند شمع را
پرستاری زدم بر سر بالین تازی
غم ماله پریشانی نمی کرد
مادر دل کشایم بروی همه کس
کحل که نه فغان در محبت
بیدار بگری کرده با دل نهان من
بخت زینم لازم عشقت که لیلی
که سام زبانی کرستم کرد
ای حجاب رخت شتاب طور
تاو من را بخت رتت ره نه
قدم از خورشید چو نهد ای شیر
ای تو در جبهه کاه کیتانی
سر که بچسب عوفالت
رک نیزه از زایل کمال
ای بنده دوزخ از زانک
سفر عقل دیده را فوری
ای کیم خیال او ز خویش
بچه کهنشده بر پر میگویند
در نقاب ظهور مستوری
بست تو جید مردم پدید
به که داند سخن نه موجود
گر چشبه شود بنشین
نه که نایده دیده بکشانی
بر حسین دارم از خرد نسبی
لغش بستم چون بر آمد دست
بچسب ایچا و نه دارم دست
بود بزم یاکلی - اشع
بر سه خلق بود خلق الله
بعدت محمد آنکه دلی است

من شریانی
پرزده من بکده منت مشکل افتاد
وصال چون قوی را صبر تقید پیمان
چندان امان داد که شب بخر کند
مگر آبرو از بیچسب بودن سلو بگردا
منه زلف پریشان آفریدند
آمد تست که روی همه کس بکنجد
رسم کس بود و بعد تو بر افشا و
که تا ناهل شوم از روی و آن سوی شین
از رشک نخواهد که بچگون مگر کس
جذاب مرا بخت شوانی برد

از مشنوی حکدان حقیق اوست

همه تاشای هم تاشانی
از تو بر تو نبرار بر نمانت
دیده بستان پای استلال
خویش را کج و داده درون شک
در نقاب ظهور مستوری
صورتی رتت کرده در خویش
بمرا در خیال میسپویند
بسکه نزدیک کشته دوری
حد نوع وجود در یک فرد
بست مشرک کیش اهل شود
بر چه می بخش او چینی

در لغت ظالم لایب و مدح امیر المومنین علی السلام

که نژاد او دستداری است
شده از کشتن تمام جمع و جمع
زده در پیشگاه آکا بی
به چه گفت از شود مطلق گفت

در مدح امیر المومنین علی

که بر ساعت بخوار گشته شمشیر
بخار کیت که دنبال محل افشا و است
شکر از این سینه می کنی نفس چند
چندان بکنی بر پید او کسند
عاشق این بخت ندرد خون ساخته
غم جانور بچران انسر یزد
ست است بجهت که ره خانه نداند
بایش بکسایند و پریدن کذا اند
بگوست میرود به انسر کوی موی
چشم لطف از تو با ناز و حسرت ام
یاد عرض آنچه بیده باید خورد
برده مستین تجلی نور
بچسب از تو جز تو آسکه نه
جلوه کردی پیش از یاد خویش
بر سر حرف اولش انگشت
رهمبر کور کور کی شاید
قدم دل مگر بجنبانی
جز دل عاشقان شیدانی
شب و روز بلند و پتت گرا
همه دهنده کافاست نه دست
عشقت از خاک شوره و جدا کنیز
کرد هر سوختن کردنم
نیت موجود ز زایل کمال
معنی وحدت وجود نیست
کش بینی چشم بر بندی
که با محو منش نبانی
داغ طوق محمد عوبله
احمد احمد زنده بندم خواست
کوسن تفریدی مع القلی
من آلی هدر آ، الحق گفت
سایه اسایکی بود بمرآه
تالت خالق و رسول علیست

<p>عقل بر بان نفس را مکتوب است چند پایه بلند کمال ساختن با خدا چو بزم حضور در نماز انجمن ز جارتی چو ای نکت عتی کرد بی مدحش نیز نم نفسی بد سر مصطفی شش بر زانوی ای تو آینه تجلی ذات در نمود تو ذات ستور است مژگن قابل امانت نیست بتواز ملک ماه تامل است خویش را که ز خود فرو پری ازین پرد باید شن گری از تو تا آنکه طالب آنی</p>	<p>کاذب را غیر این سیوم نرو است که شود مشتبه حتی مجال جا شد تو خود کندی دور که عاوا بر سما رفتی مسطقی کتف خویش گری کرد یک شان شناخت قدر کسی سجده مکرده هر رفت فردی</p>	<p>پون کردی گایه اش دین دید مسجود را دیده جان پر بسود ای تن بگو شیدی بود نخلت رسیخ پیکانش آنکه هر نبوتش خوانی که نعت ز حالتش امت دعوتش را خدا اجابت کرد</p>	<p>بجد انیش می پرستیدند پرستید تا ندید عیان گاه کندی گاه پوشیدی که بقر آن نه بر جانش جای پای علی هست تا دانی نمی زیم و نمی از خشت ز خورشید یکد و نوبت کرد نسخه جامع جمع صفات ذات منجی صفات مذکور است دین ما ذات بجز خدا و نیست در تو چیزی مقابل آن هست خوشی تو پرده تو نعت بچه مردم از کمال ویتی با خودت مست طرفه بازاری</p>
<p>هم در خطا سبب انسان که اشرف مخلوقات</p>			
<p>نمزد شده حلیقه است به چشم کمال در خود آویزی که خوش آینه نیست پرده کدوکا مست و تو نمیدانی</p>	<p>بر چه در آسمان کنان هست آنکه جویش انگار و نعت تو که آینه جمال و تی جم تاعی و هم خسر مداری</p>	<p>معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین با یقین بود است از صد سال عمر و وفات یا شاه از دست</p>	<p>شهادت می شهادت می</p>

<p>سر کونی که کرد سپهر خیزد رام از دست یل در پای تو کردی به پدوان نشینی کم قدر با نگاه از تو</p>	<p>کجا آید کف بخون لشت کلی آنجا ز قدر سربدانی ز در عشق آید</p>	<p>بجان کتک نام عسبر در کجایم سر خرد کرد بر محزون سکر و آن کردی برای غیر بر پیش خایه خالی سیاه تو</p>	<p>شرف قزوینی علامت شاه طایب صفوی بوده از دست</p>
--	---	---	--

<p>اشب این خوارگی دیدم از تو بگویم ز رنگ غیر ترسم چو دریا سر زدن زحمت چه میکشی بی دربان طایب</p>	<p>بر سر کویت اگر نه کفی سر امار بزم او جان ستر که مشت بود بزم</p>	<p>بنودی پیش ازین بر کز بر انوشی بی زرق بزم خال مجلس سنی بر هم</p>	<p>شاپور طهرانی از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم میند وستان رفته بماند دور آنجا فوت شد شاعری نثری سرا بوده از دست</p>
--	---	---	---

<p>میگویم کز زبان سپهر از کن مارا کرد لدا پهرست منم غرقی دارم شاهای سبزواری از ناخنی بشنود با ما سخن کوی بشرطی شد قتیل عشق شاهای</p>	<p>اگر جانی که شاری بر منی او کن مارا کز بر تو بسیار شنیدیم خنیا</p>	<p>میدانم تو خواهی و یا کردون بیدم هر که چشم بر سپ بست که فردا او من قاتل کسیر</p>	<p>صایب تبریزی امیر میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او حکم شاه عباس اعظم از تبریز کوچیده قبایل آباد صفهان ساکن شده اند غرض او بند وستان شده باز آمده</p>
--	---	--	--

در اصفهان و خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محمد میراسته از این حال محبوب میشد و خوش خلق بود
در طریق شاعری طری غریب داشته که گفته اند پندیده است با کوه نزار پت دیوان دارد و چهارمین خدیویت کشف است

<p>و خوابات نه از بر ما زده تا در کنی پشایان با ما نیست علم پرست از نو و نالیست جان چو آب که در لید همه جای گشته</p>	<p>دل</p> <p>که روی مردم عالم دوباره دیدت از دل من میر بجای مانده که باز آمده در هیچ پرده نیست که نبود توئی بحوالی و وحوشش نه با نشسته</p>	<p>می دهم بیستان ستم کنی کجای چون سج فیض صحبت صلح لادن پست مرا بر ورق قامت سخن گویست نیست دل ایامه و کبر سر زاده آمده</p>
--	---	---

طرزی فشار
مردی ظریف خوش صبح عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای مان صفوی بوده است اختراعی
از سبزه حکمونی کرد این شیوه هم طرزی است از او است

<p>پستمانی با دم و لانت عیسای از محبت تو فتنی از درین از کعبه بی رم آوزند آب و چشمان منی رست کره از کاف رسته آچیدم نه با دیدم و نه کاچیدم فرو عید و شای اصولی ده بشی زمانی بقیه که بولید و باشی</p>	<p>دل ایضا</p> <p>پر کرده دام از نمره و چلبینما و ایدم در جبین تو نعم ایسینما ای کاشش بگفتم نکند کوهی که بوی می گشتند با و ام و غل غلیمت از ناخت که تا با کوشم با زد کز کتک تو خنم این جنبی کن میشوه ترسم طاری بچون از جانین</p> <p>حدیث مسودن قلیده باشی چو در سر محبت نخودی چیه بودی</p>	<p>در دیده من یک سوزی اعلی سنا گردست تو در کردن خیار بطوق از زلف که هست چون کند دیدم بظلم و سب نیست لب تیرین یار ما چیدم از وطن با بغبت افادم سازد اگر از ما لید و باشی رو طریب از زلف خوبان حکمت</p>
---	---	---

عربی شیرزی
است شیرزی محمدی بفرهنگ و ستان رفته و بازگشته از وحکایات نقل گشته که در جانی دیده
نشده باری و انشای مکرر بنظر رسیده سیاق انوارش پسندیده انالی این عهد نیست از دست

<p>که شادی مست بود زده محمود چمن ستان شیرین بود و یاران گلشن انوری رشتم کرد پشاید تماشای چمن از سر بر کم نیست شباب آنکند و در کب را طلب کرد پیشانی و کفی نزدیک و کرد ترش و کرده خج چشیده نوش بگویش کاید در شکسته است نشسته تا اجاست در کتاپ که از زنگ رس گشت آسمان کشته اند که حکم تر کند باز همه حیرت زده چون طغش یوان بدستی جان بدستی طرف و امان دلش کفای منی کا هم زمی پس و کر با شاه نه با و کبری است</p>	<p>از منشنوی خسرو شیرین است</p> <p>ای کربن سرمه مایه چشم غم نیست ز جام و شیشه سامان ب کرد پرستار خج آب آلود محمود نشاند آنجا کتیر ان قصب پوش از خرد و آید این کوزه بسته است و کر از پستون بیغای می روشن داد آنچنان سرد و دا فصولی از کتیر ان غلط ساز کیران سیرت اندرین کار هم آخشد کی زمان خوامان بلعش خند بگفت از آن پس بنا و یمن حشما از سرین است</p>	<p>صبا تا کاش چون خنده حور توقتی بتابو جانان بمبارش برین شکر خوب دل عشق که بنگام صبر هست نغمه اش از دغدغه اشتن روی پنهان یک برین شست و شست چشید میشد نار یک باغی گفت اینجا در کجا هست ننگ و کر با ما آور مرغی از شاه بوملش به شد از وقتانی سازد بریت و کلامی بباری با که میسوی آمده است خند ما سرود بر لبها است بیدار ز دور شمشاد گل تدام خیرش قریه صد زنده می سفت</p>
---	--	--

در جواب نامه خسرو نیکاشته

و گرنه پیر کز اول باشد و بپوشد
 نزن طغتم که رمی پیش منبر داد
 زرقم تا ز طعن آشفته باشم
 ولی شان لعل طناز دارند
 اگر نخل و جبرنه چشم تری بست
 خواب حسرت چکرم از شره برجا
 نریا که غمهای در سینه تنگم
 ناز که لب مباد که رحم آید تین
 ندانی که گشت و شنو با تو روز داد
 آن مرگ باز یار شرمند و مکن
 در دل ام ز غمت و بهان سنی نو

و گر کویکد رقم رفته باشم	زندگ کذب ز شیرین میتوانم
که با سخته قوی میل ناز دارند	چو رسد بهشت بود جویر که دیدیم

غزلیات

چشم که خداوند کی بند نواز است	چمن دید و جوانی خوش پرور است
اندک بنه دلا تو بی بسیار کج	بالا زرم س از دم دلت آن تنم
زودم بکشش غم و این چشم رنگن	چون غم تازه و دونه از خون لبالم

رباعی

نویسم از آن کج بار ز زان کمن	در آید و جان و دین با نفسی
آه که بجه مایه بار بر بستنی نو	فرز هست که دوست ندهد او بس

خردوان سفارش از اموال
 که لازم از صفای و شکر با
 نداد اندک بست این قمت از آن
 کشیدن عیب کس کس بر کشیدیم
 تا ریشه در آست ایند شری بست
 کج سکیچ چرخه و هشت که نشانی
 که ناز و کرمی دل نای کارست
 ای ای اگر بسگو شود آسما بهر
 ای ای نصیب کوشم های نه بود
 دولت و در قیام هم نه باطن
 جوی میثاق تبتی تو

غزالی مشهور

از مشاییر شعرائی ما...
 دارد از جمله رشحات ایچواده اسرار مکنونم و عشق بیع و بسافرت بند و ستان قدی با شیخ
 فیضی دکنی صحبت داشته و در نشانی لوی غزیت با غوت بر او هشته از متون عشق مدح که اربع شعرا و است این ایات مشجب شد

عشق بدیع

خاک دل ز روز که می چشید
 دل که بدان رشخ غم اندو شد
 دیدم عانس که در خون لب
 دل که عشق تشس سودا در دست
 آسین سنگی که شراری در دست
 و اسن زانده ایله باطل بکشش
 عشق لبند آمد و در عینور
 روی بان که پر سر ز خوشش است
 سوزش قیامت غرض از شر آب
 حسن چو دل بود که دادش نداد
 بترشده در کوی خکت م شب
 چون روزه قبول چه در پره غیب است
 کس این غم ز غم خرسایه در پهلوی خود
 و کعبه کردل سوی غیر هست ترا
 و در دل سخن هست و ساکن بگده
 تا کی کوی که کوی اقبال که برد

بست بیجان که چنگار کباب	بی اثر در چاب و چو چش
قطره خویشیت که در یاد او است	باز که شغون بینان شوی
بتر از اندک که نیاز از او است	بست دل اندک که در روح نیست
دست آسوده کی دل بکشش	فرد دل آنکه نومی ایستند
در ادب آو زور که کن عذور	پنج درین سلسله در کلک
کنت آنیم که عاشقش هست	هر بست چاکه بنایکش تر
در نه بشه غی از آن خوشتر آب	ای منکاب روی بستن تیر تیر

من عرلیا

بایسوت از تشس دل بترم شب	باز دم فانی شد م رحمت خرا
--------------------------	---------------------------

دله

آنم جو پنهونی و کرد از این بودی	میرج پرنه غم دور و طفلان بر سو
---------------------------------	--------------------------------

رباعیات اوست

تا کی کوی یکد ساغر عیش که خورد	اینها پرنه نیست بیاید نیست
--------------------------------	----------------------------

سنبی از متق بران یکجشمه
 بود کبابی که نمک سو شد
 بی نمک عشق چو سنگت چه دل
 کش بر و کرب چو غافل شوی
 لاله بدایغ درین باغ نیست
 از قدم پاکت روی افتد
 عقل درین مر حله لا تعلقات
 میل دل با سونای و پیشتر
 یا قدم دل بکش از رخسار
 عشق نه تنوی که باوشن نداد
 یعنی که رشت های که بترم شب
 ز ناک کسیر انکس عیب که عیب است
 سنک دست که دیوان برود
 طاعت که نه است و کعبه در سر
 خوشباش کن عاقبت بخیر هست ترا
 اینها چه بانه هست بیاید مراد

فیض کاشانی قدس سره

و بهو فخر المحققین و المجتهدین...
 خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدر الحکما و الایهین مولانا صدر الدین شیرازی
 آقباس نموده و افضل حکامی عمده گردیده بمصا پرست صدر الدین تیرا اختصاص بسته و خود نیز همیشه زاوده مودنا

نورانی گاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه حالات و تمام علوم صورتی مستوفی
 اهل افضل علمای متأخرین متقدمین بود و تصانیف آنجناب بسیار است و در آثار و رسالات نفیسه دارد از جمله نفیسه
 و اصنی و منافع و روانی و وجهه الیقضای معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکتوبه او مشهور است و در علوم
 عقیده و نقد نظریه داشته و بر ایضات شاکه همت کماشته بقامات عالیله رسیده دیوان اشعار می نیند و از آنکه قریب
 نش میست نیز پرست است و با شعار بلند و تحقیقات ارجح شهن است و در سنده رحلت یافته و بجایات اعلی شتافته مزارش
 زیاده نگاهار باب صفات و این اشعار سنوب با نجناب است

خوشتر آنکه در عای منی می شود روا از آن صحبت یازان کشیده و دایم در پس پرده اسرار بسری دیم در عهد صبی که در جهالت بیست ای که کان بنی که در می بزم سپهر ما من بودی منت زینده انتم	لیکن شکر طایفه بودند عانی و ست من با عیاشیه قدس سره	در روی که نشان هم چه باشد وجود من با عیاشیه قدس سره	در کردن آنکه ز خاکم بسو کنید که صحبت و کرمی میکشد که پانم بعثت مازنی منو عطا شدیم کی رسید کند ما پی دولت شست دار می چه چیز اگر نزاری همه سپهر ما من بودی منت زینده انتم
---	--	--	--

فیض دکنی سپندی
 نامش ابو الفیض میر شیخ مبارک و از مشاهیر شیخ و برادر بزرگ شیخ ابو الفضل دکنی است
 و از اولاد شیخ حمید الدین کوری بوده اند و شیخ ابو الفضل در دولت اکبر شاه کورگانی صدر
 الصدور بوده تاریخچه هم هم قوم داشته که وقتی نظر رسیده ای شیخ فیضی تا ایفات است مسوع افتاده که نیمه قرآن مجید را
 بی نقطه تفسیر کرده کتفه بجا مسل کشیده در سنده در لاجور بسری سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر میاید

ای هم نفسان محفل ما توانی که تو را هم چه میدان در دل من جو سر و صحن کنی فدا پرس و که بر زای بر جانم پای ما لانه که پای طنب است هر که مشت بر منت بر دل بخت بناله شوره شهرت غدیب است خافل نیم ز راه ولی و چار صفت در زیر اند و زلف نخلان ساد و چن موشش از ما که کی بود خانه مری ما کی زیاد م ترت عمرم تلخی کبزد زاد سخن ز مشرب و حید میکنی بر ما چه زبان اگر صفت اعجاز ما تنع بر پنه ایم در دست تصنا باید بره عشق نکاپو کردن زیسان که بود ظهور حق از همه خارج نشین که کار سازد و جهان	دل طیبه کن ل مرغان کشته بر پار که از و در دل بر کس می شاد ناسناست که قمری قمری شاد دم ز تقریب فرنگ شاه صورت فا که شاد درین ادیسکل است فکر که شاد مرغان درین چمن بشد زین بزبان که در دل گاه نیزند یک کوی در میان چو کاف و چوین نور راه جد فیسیا من تو ان سینه لب بسته از راه مسکری خند	یک از ما در عشق بسری سپی چشم که شناسان را می گویند در زلف تباران طین سپیان دل من یکف طغان است که از تو خوشتر آنکه کنی رعالم از روی کور گویند بر روان طیت که از تو کرد بر در می شکم بر زنت مرغ تا خود که نام نفس ازین چه رود خو عجب با نیز را با مهر پیوندی یکدل اینده بودت در سرمه ای	من با عیاشیه رحمة الله باید بر روی وی کیس کورن آرزو که کردند شمار من تو دل
---	---	--	---

ارمشنویات اوست		یارب قدمی به تو حیدم نه دل بستگی بته تختم بخش پیش که بسکانه عالم نبود چو در وحدت خطا کثرت نداشت پاک رفش صور فوق تخت بلکه در اطلاق زمان شهود در پی این کش مکش کن کن پرده نشینان شبتان عیب غمزه ایجاد و سپیدن گرفت دهر چو با اینده کس یکپست فکر و خرد سایل پیر بنیش
غفلن باز سچ آدم نبود طره معنی راه صورت داشت آینه سافج و هستی بخت نسبت اطلاق بر او قید بود بود جهان مشظنه هر کن با کشیده برون سوز چسب رایحه فیض زیدن گرفت همغض من نفس من بست چون چو در عافیه سحر نیش	پرده کی غیب منزله نظر عین عدم بود بود ستون سلسله انفس و آفاق نه داشت یکدانه جهانی فسران حسن ازل عاشق مرات شد خواب کرانان مریم قدم بحر ازل نیم نمی پیش نیت من چه و این همنی موبوم کن وای بر این دهن از شیب سح	شوقی بنامخانه تجسیریم ده از اذکنی ز قید تقلیدم ده بود زمان در تن کنت کز داشت نور همه سرد بطون بیم بجز جمله اطلاق نه نه چمن و میث کل چار باغ نور ابر پرده کشن ارت شه چشم کتاوند خواب عدم کلب ابدیم دمی پیش نیت خنده لعلم من معلوم من سینه پراز علم و معلوم سح

قیاس لایسیجانی

نام شریفش مولانا عبدالرزاق بن محمد حاکم مولانا ناصر الدین ابراهیم شیرازی بوده و جمعا ده در میانه علوم عقلیه و نقلیه که بر مراد از تصانیف اوست و بر خصوص شیخ محمد الدین العربی شریخی فارسی گاشته و در فن حکمت مرتبه بلند داشته و قریب بچهار خنده ارغمت و قی از او دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست از آنجا است

کعبه پیدار باید عاشق دیدار ما نه غم چکان کمان ارم نه فکر و دستا در و دیوار بجز و من من بینند وقت هست که ترک چه استمایدیم	بس ایخوف تو در وید پیدار تا تو در با منی عالم از اید رفت من با این خوش که بروم بکس نیش آه خسته را بجه از یاد و هم	تو بر کوچه خرامانی سوز شکال فصحت یارین چمن با بختی و در پس جعبه سبک که گردن ز کف دست با جام می دو ساله در میکده با	که بسته است کسی چشم تماشالی سرور نامم که از اذ آمد و از رفت دستی که پا تو در خوش توان کرد ما موسس هزار ساله بر اود هم
---	--	---	--

قدیمی لایسیجی

خلف الصدق شیخ محمد لایسیجی شایخ کلشن از شیخ محمود سبیری است و بنا بر این او را شیخ زاده میخوانند از جانب شاه اسمعیل صفوی بر سالت نزد محمد جان سببانی رفند آخر الامر

غزلیات		عزالت کزیده در شیراز نور تو غم خویش نمغن نتوانم شوخی دل دین بده بغارت ز خدا از دار بقاشاده در دار عذاب گر چشم کشایم بجمال تو خوش است خواهم که چو پیرهن گل فرسایت خلقم اگر آشنایم دینخواهند عاشق من دیوانه من شیدان باز آنگی با سوز و کد از م پینی
رباعیات		آدم زنی کدم و من شبر سب ور دیده سینم بخیا تو خوش در جانش جان گشتم قدر غایت یکسر سپر بلا می دینخواهند شده من بنساز من رسوا کن پندری شبهای از منی
غزلیات		فوت شد از اشعار اوست پنود شوم از شوقی منقش شوانم این طره که میبدم و کفش نتوانم او از پی دانه رفت و من از پی آ آن نیر با امید وصال تو خوش است که سینه خیم چو دامن اندر پایش مارا بجه از برای می دینخواهند ایشا منی صد بار بست ز زینمان کی زنده که دارم که تو بازم پینی

قاسم الاور تبریزی

و هو تید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الاور لقب یافت و تخلص کرد در مدینه شیخ صد الدین موسی له شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سسته بوده و بصحبت شیخ برر کو ارسید نعمت شاه نور الدین کرمانی رسید چهار بار پایده سفری کرده ریاضات ساقه کشیده تا چهره شاید مقصود و در این وجودیده مدتی در ریات سلونت جسته از کثرت اصحاب شایخ میزرای کور کانی توهم نموده او را عذر خواست و وی بفرمود

از میرزا انج یک تلفات بزرگ دیده و در خبر دو جام ترقه و فست شده و ولایتش در ششاد و بی تشنگی واقع شده

<p>نود سال عمر داشته و پیش از آنکه از بحر عشق تو بر قطره چوری میرید جلوه آت کاینات شود ز عکاشه اشقی که در عالم طفیل است لایق عاشقی و آنکه سلامت از هر طرفی چهره کشانی که منم ببراکت احمد جرم کبریاست عالمی که این صنعت سر بر زده نخون کسرا ربانی دست در دولت کرد در جهان است بس بر که از پستی خود نیز نیست خود بخود بر خیش عاشق است دوست قصد استی استیج انگشت دارد</p>	<p>غزلیات</p> <p>کوی و مسلح بر پیش جو عها دلی که جله و جور شیدر اطلبکار است انامس قلم نهاد که اول سر کشد معاذ الله ز فکر باطل من در بر عشق جلوه کرانی که منم</p> <p>مبسمون نیری او حقیقت است بنده آن جسم محمود که از مستی گر شیرین بگذر ازین پیشه سیران از سجده نیخانه و کعبه و شجاعت با اینهمه که گاه غلط می افتم</p> <p>از مشنونی ایس العارفین است</p> <p>خوشن بکند رشک کجانی است از وصال دوست بر خورد زشت</p> <p>چون خواهد که کس کاسه بر آرد دو بر چشمش بندد و نیز بر گوش</p>	<p>دیده ام از شکار انتخاب است ولی ز روی حقیقت حقیقت همه است در میان شهر و بیرون کوشه غوغای است کاشته بخونند درین پیشه دلبران مقصود خدا حقیقت باقی بر فضا تا دان کس و بگردن مستانی که منم و شمش در راه دین کبر و ریاست اتش از دین معنی بر زده محرم انوار روحانی دست نیست عاشق خوشتر داری چون قادر بر یک کشتی و اصلی بکه عشق و عاشق و معشوق است یکش لب بندد که یکد که خاموش</p>
--	--	---

کلیم کاشانی

احمدش ابو طالب بود در عهد صفویه بند و ستان فقه در خدمت شاه جهان با بری معزز بوده
ملک الشعراء لقب کرده در کثرت مراد از غزلیات او این ابیات بجا داشته شد

<p>شاه از باوه دیدم در طلب اسکی ای مست ناز که همه با بیکجا بخت کس واقف میرانی نیست دینم به نامی حیات دور روزی و پیش تو نیز باقی از معرفت حرف مقبول روزگار کشیدم و اینم بر که کسک عاقل آسمان سد همو آن گروه دیگرند عاشقان که چرخاری که وفاداری ندیدم جانی نشستی که از آنجا رسیدم باین دو دیده دوست چه میتوانی شو قلم بسکه ساخته اقیه و آرق ای کوشه غزلت تو آب خم افروزم بناله ام دل صد مرغ یکشاید چنان لطف خاصیش ازین است</p>	<p>خاک غنچه زده بود کل سائو بیار ساعز که باقی توان گرفت کاشاکه توئی دیده بغیر می کردن آنم کلیم با تو بگویم چه سگ کش بیا در ما بر سینه می شوخ ناز بانی مارا که بزده شست جهان زمین اول طایر غنچه آشیان سد یکه بجای بس کل اگر صد جان کنم صد شکر که ز عالم بر افتاد جنهیم در آن شهر که در نند بزر و دیده از مردم صد هزار فکوس بن آفتاب و عده بهر که کشم نشستم که قدر ترا و دیدم افتم مرا برای چه از دم خود را کردی که بر بند که کوید غلی مست</p> <p>عزبان تی خوشتر است ولی زین ای گلبن تاز با جور است طبعی بهر سان کس زنی عالمی یک روز صرف بستم کشت با این چرا ناله بیل که پوفانی و حسد سبک پیغامده خاتم چون غنچه آخر همه که درت بکلین باغبان ز شک طالع تر از انسان انم کلیم کلیم دوست پیدا که ناظم ماطلع دیده ایم و شب جمعه دیده ایم خنده بر بخت انم با وفاداری دوست این همه نگران پشت مقصود نیست قری ریخته با لیم بر پناه که روم ز گوش این نکته پر سخنان چون گو فدا کار هر کس سخنان ساخته</p>	<p>چوب دیده و این خون کشیده اول در پای باغبان رفت بایتمتی که از سر عالم توان گذشت روز ذکر کندن این آن گذشت امان نداد که کل حشده را تمام کند دیده دوست او کاغذ بنوا از کزیر با کرد و بدل بصلح چو فصل نگران سد که ششم مبتلا کل لیل از خار آشیان بکشت من گذار شکر اشتهاد بر که بصلح شبستان نیر سد کرید ز خویش کنم با کفر خاری اول شاید که با نم قدمی پیشتر افتم با یکی سر کشی ای سرو خزانان زمین که مستی خاکساری آورد بر سپهر غم که کوئی منبیری پذیرداخته</p>
--	---	--

کتابی رشیزی

ما شمس محمد بن عبد الله و از شعراء ای مان میر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور
مشنونی و بحرین و ذوق قایتین موسوم به جمع النجیر و مشنوی محبوب و محبت از دوست و در زمان

با خلاق حمید و معروف و بصفت غزلت داند و اوصوف در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و در ششده در استرآباد

وله		در کدشته از قصاید و غزلیات ما کار و انیم و جهان کار و انیم ای است رو قضا بکمان چون یک هیچ کس بی موز و نیت اگر نیت ولا جانباختن عوی کن چند که یار بی در تو و همایخانه ساخت جانم فدای تو گشتد جانم فدای تو اسی ش از قدرت تو ما و طین مسکن عشاق تو شهر بلاست در کده از لاله باغ امل
مشتو مایش قدری نوشته شد در کار و انیم از کدشته کاروان هر یک بر روز موی که دنیا و نیت اگر تو آب ندرم مرا کنای نیت که آب خضر درین جویا میس کند بود بهر تو پر زده را تا شانی که جانفدا سازد کسی باری با جوی پیش تو پیدا همه را در جهان خار و دانه زده و خجی میباش شریت این شمه به زهرت بس	برابرش خیر و تبیع و مملکت دم از آنجا شوانی که سخن نیت شوه معلوم کار بر کسی نوقت کار چو بر بجز در قضا آب و گل کن منه پانچ جسم روی نیت چو خیر و نیت بدست نیت ز چشم اهل نظر کس کن حیات بس از جاک چو پر زده ام فدای	
مشتری		
لو نه در چاه دنیا و دین شریت شتاق تو زهر فاست سوزش دل بکروغ اهل	قدرت تو بی برکی ساز جهان طالب ای کاشن دنیا باش باده این مصطفی تو تمش بس	

کمال جنبندی
د پویش کمال الدین مسودا صاحبش از جنده بوده و از سفر که مراجعت کرده به تبریز ساکن شد
سلطان حسین بن اویس حصار بخته او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و حقیقا نمود و وقتی
میرتاج بن امیر تیمور رسیدن در فقه از باغچه او میوه تناول فرموده و در نظر دینار ترغیب شیخ را داد نمود و اگاسل با خواجه حافظ
معاصر بود بزرگی که که که شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در ۹۳۲ هجری رحلت یافت دیوان مجرای

غزلیات		جدیمی زوی دیده شد و این مقال باومی خلد و حور ز ابر ز کز فکر و رایست باغ ناملت منع کمال از عاشقی جان با در آملی کرار در این سکن بگری نیت بر که وصلت طلبه ترک نیت بارب ایندرد دلش چو شکل نیت زلف اشقه تو موجب محبت نیت در خانه درویش من سباب نشاط عاشق خود گر کنی بخرم محبت ما خانه خراب کشتگان را
اشعارشش گزیده از دست که داکه شت برندان از شاه که منج کردی و قفسای مسجد بندید مانع نشد سوا می در راه چونست که بر شتاب سحری نیت در نه اندیشه کار در کشن مایه نیت پسکی جرح می خیره شش مایه نیت گر چنین است پس اشقه ترش مایه نیت ملکت گیرد اگر نگاه ندارد ز آنکه بزاین آستان نیا نیت یک خانه دو سپه از کج نیت	بگیر جام و جان کبابی فاسدا عجب که تخته کشت از امام نیت دل مارا که از نیت خود نیت کفشی بر نیت و کفشی بر نیت دل که با او ای کج بکبر شش مایه نیت بگرار در نیت نیت نیت وله گردت عینا تیغ آماد نیت پشتر از من کسی کمت نیت در دل غیر خانمان نیت جانب دلنا کجا بد که سلطان رحمت سر چون در کمال نیت یا دوست کزین کمال احسان	

لطف الله نیشابوری
و هو مولانا لطف الله ساکن است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از خلفان شاه نعمت الله که کرامت
و شیخ آذربایرانیه طاق است نموده در قدمگاه مشهور در ششده وفات یافت از دست

در مدح امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام		جواب ره آمد جهان مدارس با دوی تاب تیرش نیرد نبارحت وصل او در پنج پیرش رخ دل معشوق و نیا کردان پیر منی کی کند پیری جوان طبع
اگر در کشتی چادرشش از غلش مکن مشغور دیده در منارش که بست و بود زده بکشته بمده غلج نیت نیت نیت	اگر در کشتی چادرشش از غلش مکن مشغور دیده در منارش که بست و بود زده بکشته بمده غلج نیت نیت نیت	

که دل و دین پوفایت خویش کنار از میان آنروز گسرد چو چویدست رنج است خویش بکار خداوند مشکل تواند مرا راست نمک و شریف لغت بر بسیر و او از متاعی که نبود	بگر خوردن جا که از بستان کارش که خوابی کبیری میان کنارش چو میدردت خا عزت مدارش توجه نمودن خداوند کارش که نشید و پاشید و پاشید خویش قبول نمود بر منیر کارش	نماند وستان این زال امین کسیر که او معتبر کرد روزی بنیای دین و پدید کند فخر صد قلع و شمشیر زشش نوزد نمک آنکس شادان نگین ندارد قبول نمود کردی و کمودی	تنی که بود زور سفت دیار بروزد کردی اعتبارش دل مرد دین از دنیا است عاشر یکجمله زهر نانو شکوارش دل از بود و نابود پایدارش شه او صاحب ذوق عاشر
--	--	---	--

مغربی سبزی

اشمش طمحه شیرین از صوفیه با کین با بروی پشور و موقدی مشهور معاصر شایخ بن تیمور و کمال محمد
در پیشخ اسمعیل سمانی مولد شش قرینه نایشن مرقد شش اصطوانات فارس فاشش در شش دیوان
مکره دیده شده مذکور است وجود است و شش شش لذت شود و بجز یک معنی در همه کفار شش شوان یافت ترجیحات و غزای شش همه

شون بکلیق توحید است اگر چه سایه غفای مغرب است جهان ای زود جهان خا حیا کیت کمش که نفس نام از دو عالم کمش که نه اینم و نه آنم اگر او دیده او دست که دیده شش پانی اگر کس که نماند از ما آمد و ما شد هرگز که شنید است چنینی که که کس جون اندوم ز زادی دن کس با مرا از روی بر لبه تکی کند روست که از روی مجموعم کار لغت پیغم بیکجگی شش و بزد موی او ایجا چه جای صفت صلوات است ساقی باه چون نیست لایکی دل چه مردان همه در سماع و می خند تا برو بصبیح در طلب شامی چند	عریات		از آنجمله نوشته شد نشاند بر سدر بر خود که ارا کو باشد پس بجز زبان کیت پوشیده با جسم و جان کیت پس ای کجا هم این و هم آن کیت همی پسنی شوق فاع که رخسار در کرد و آنکس که نه با بود کس شاما و شام چون شش آرزو زین کیت و شام نیاید پر دم از پر سومار روی دگر صفاش کس با یک بود محمود ز شش ازین عظمت کفرم دران نورایانم اینجستی است جستجوی او کاین یک حقیقت است بیدار آمد در بر طرف فاده مستی است از شالی این طرفه که بچگونه پی پیدا نیست بدنام کننده و کونامی چند
	دیک سایه جاب آه است عفا وی هر عیان پس این شکان کیت پیدا شد در یکان کجان کیت طلب کن دیده دیگر که دیدار کرد هم خانه خویش آه و هم خانه خدا بر زمانش می کشد در بندگی کوی نه از کوی می نم که می نم بر شش بلکه سبای و رود بر که رود کوی استان هم ظاهر می نیست تنهاده برون خویشش کای چند	که اسطغان و کز آنکه سلطانی کمش که همیشه من خوشم کمش که جسم و جان و دم اگر بر ساقی صبر رخسار شش دیده انگو بر پاکیزه و آنکه یکانه من یک و چون شام فاع که حسن و بی من چون در شش شکان کجا نام تا کار و بند طلب طلب او کس شد صدقه فله شش در اینزه رفتند در کسوت زامن آه نامی چند	
و با حیات			

مجموعه سبزی تبریزی

از شاه پیر فضل و شایخ زمان و بوده در عهد دولت او کای بود ابو سعید خان مرجع خواص و عوام
و شهر تبریز شش مقام بوده میر حسینی سادات هر و کی در آن عهد بخیر همان شهر ترا ز مور خاوری
بود هفده پست مشتمل بر هفده سوال و بیست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون شیخ محمود ششتری
رسید با شارت شیخ خویش هر چه شیخ نکاشت و انفا و داشت چون چندی آید با سسته عای مریدین آن ایات و مطالب
اشعار میفرود و آن ابطی و او و گلشن را از نام بر نهاد فضلای آن شهر و خ نکاشند که غالب آنها را دیده ام کامل ترین شعر می مفاتیح
الاعجاز شیخ محمد لایچی نور بخش است که مرقد شش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همیکردی دیوان محشری دارد گلشن
مشونی شور انگیز است و اشعار خوب دارد لند انخی از آن بید نکاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق ذوق نیند خالی نباشد
کتاب حق الیقین نیند از دست و فاشش در شش اتفاق افتاده از آنجانب می باشد

بام آنکه جانرا فکرت آموخت
 رخصتش بر دو عالم گشت پوشش
 توانائی که در یک طرفه العین
 چو قاف قدرتش هم بر قلم زد
 در آدم شد بدین مثل تمیز
 ز جنس وی سوی کلی سخر کرد
 جهان خلق را از یک نفس شد
 تعالی آنکه قدیمی کو یک دم
 بمذاهب هم تنبت اینصورت غیر
 در این راه بسیار چنان بارند
 احد در میم احکام گشت سایر
 بر او ختم آمده پایان این راه
 شده او پیش و لها جلد در پی
 یکی در جزو کل گفت این سخن باز
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 عرفان قافی معنی نسجد
 چو ما از حرف خود در سنگنا تم
 مرا گشتی بگو چو بود تفکر
 فکر رفتن از باطل سوی حق
 ره دور و دراز است آن تا کن
 در راه وادی این که ناگاه
 دلی که معرفت نور و صفادید
 سواد الوجوه فی الدارین و پیش
 جازا سر سبر آینه دان
 بدین خردی که آمد حشر دل
 چه کردی نفسم ازین بین بجایز
 تو بودی عکس مجبور و ملائک
 جهان عقل جان سر بایرت
 همه یک نور دان اشباح و ارواح
 می تو چون نماد در میانه
 بود نور نبی خورشید اعظم
 توانی تو نوحه صنع سلسله
 ملاحظت از جهان پشالی

مشخ مشنوی کلشن از

نیز از ان نقش بلوح عام زد
 که تا دانست از آن اصل بر چیز
 و ز انجا با زبر عالم گذر کرد
 که هم اندم که آمد باز پس شد
 که آغاز و انجام دو عالم
 که نقطه دایره هست از صورت سیر
 دلیل به بنام کلی رو اند
 در ایند و در آمد اول عین آخر
 بدو منزل شده دعوی الله
 گرفته دست جانها در وی
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 یکی استغرق بت گشت و زنا
 بهر لفظی درون معنی کجند
 چرا حرف در بر آن فرایم

از اندم گشت پدید دو عالم
 چو خود را دید یک شخص معین
 جازا دید امر استماری
 بی آنجا که آمد شدن نیست
 جان جنون و امر انجا یکی شد
 یکی خط هست از اول تا آخر
 و ز ایشان سید ما گشته سال
 ز احمد تا احد یک میم فرق است
 مقام و گشایش جمع جمع هست
 در ایزه او یابا زار پس در پیش
 یکی از لفظ و حال و خط بیان کرد
 مخفی چون بقی منزل هست
 معانی بهر کز اند حرف ناید
 مرا از شاعری دعا ز ناید

در مراتب فکر و تحقق مراتب انسانی

در خنی کو یدت اتی انا لله
 ز بر سپیر که دید اول خدا دید
 سواد اعظم آید بیکم پیش
 بهر یک ذره در صد هرتابان
 خداوند دو عالم رهت منزل
 که بر خود جبل میدری قی جان
 از آن گشتی تو مجبور و ملائک
 زمین آسمان سپهر آیدت
 که از آینه تابان که در مصباح
 چه کعبه چه گشت و در رخا

محقق اگر از وحدت شهود است
 جان جمله فروع نور حق دان
 چه میگویم که هست این نکته باریک
 اگر کقطره رادل برشکافی
 زیر پرده همه ذره پنهنان
 اگر مردی بون آبی سفر کن
 تو مغز عالمی زاندر میانی
 من تو عارضات وجودم
 همه حکم شریعت بر من است
 بی چون قباب آمد ولی ماه

فی الحقایق و المعارف

جراغ دل بنور جان با روخت
 ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
 ز کاف و فون پید آورد گوین
 از آن دم شد جوید جان آدم
 لشکر گرد تا خود چیست من
 جو واحد گشته در اعدا و ساری
 شدن چن بگری خرا آمد نیست
 یکی بسیار بسیار اندکی شد
 برو خلق جهان گشته مسافر
 هم او او هم او آخو درین کار
 جانی اندران یک میم فرق است
 جهان جانها شش شمع جمع هست
 نشانی می بیند از منزل خویش
 شراب و شمع و شاد بر اعیان کرد
 در افهام خلایق شکل افتاد
 که بحر قلم اندر طرف ناید
 که در صد فرق چن عطف ناید
 کزین معنی مابندم در تخیل
 بجز اندر بدیدن حق مطلق
 چه موسی بکران ترک عصا کن
 نخستین نظره بر نور وجود است
 حق اندر وی پیدائیت پنهنان
 شب روشن میان و ز تاریک
 برون آید از آن صد بحر صفاتی
 جهان جانقرا می روی جانان
 ز هیچ آید بهر پشت زان که کن
 بدان خوراک تو جان جسمانی
 سکنهای مرآت شویم
 که آن برشته جان تن است
 مطابق کرد و اندر لی مع اند
 که از موسی بید و کز آدم
 بجواز خویش به چیزی که خواهی
 در آمد همچو زنده لا ابا سله

بشرستان نیکوئی علم زد
 جز از حق می نیاید در لای
 بر درات عالم هیچ ننمود
 حلول اشکاد ایجا نمالست
 چون گمان کرد امکان برفشانه
 درین سوسه دیش یکم و من
 که امین احتیاجی مرد عاقل
 مقدر کشته میش از جان از حق
 حساب کبرانی لا ابالی است
 خداوند می در کعبه پادشاهیست
 برو جان پرتن در همساده
 بر عسبان کردی ز پیراهن تن
 نعین مرتفع کرد در راستی
 دو عالم را همه بر جسم زنی تو
 خوش آندم که با پنجوش باشم
 چو روست و بدم و خودم از آن
 بر آنچه نچیزی که در عالم جانست
 جانشین زلف و حال چشم و آبرو
 تملی که جمال که جلال است
 طرچون در جهان عقل کرده
 ز چشمش خاست چاری مستی
 ز چشم او دیده دلها جگر خوار
 و می آمد و می آمد لسان او زد
 ز غزه میدهد بستی غارت
 بغزه چشم او دل میراید
 ز غزه عالمی را کار سازد
 چو از چشمش و لبش اندیشه کردند
 وجود ما بر دستش است یا خوب
 مدیت زلف جانان بر او نیست
 بر سر از من جدیت نلفی چون
 ز قدش استی کفتم خمی و روش
 همه دلها از دگشته مسلسل
 او کز نعین جز در بارشانه

بمه ترتیب عالم را جم زد
 که شرکت نیست در کله خدایی
 تو خواهی مست گیر خواه محمود
 که در وحدت دوتی عین ضلالت
 بخرد واجب در چیزی نماید
 ز روی کی تو دور افتادی از حق
 کسی کار را بود بالذات باطل
 برای بر کسی کاری معین
 نتره از قیاسات خیالیت
 نه علت لایق کار خدا نیست
 بتقدیرات بزانی بنساده
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 نماند در نظر بالا و پستی
 تا نام تا چه کسیست کنی تو
 غنی مطلق و در ویشش باشم
 تا نام تا چه خواهد شد پس از وی

در و ن حسن و نیکوئی است
 کی شهوت دل مردم رباید
 جناب حضرت حق دوتی است
 و سال حق خلقت جد نیست
 وجود اندر کمال خویش ساریست
 تعینهای عالم بر تو طاریست
 بما افعال نسبت مجاریست
 چه بود اندر زلی می مرد با بل
 کسی و بخش چون چرا کشت
 که است زادمی از خطر است
 بعبادت حالها باخوی کرد
 منت باشد و لیکن بکدورت
 که هم نور حق بر تو بتخلی
 ز بی شربت ز پلذت ز شیخ
 نه درین عقل نه تقوی نه ادراک
 پس از هرستی باشد کاری

نه آن حسنت شناکوی است
 که حق که که ز باطل میسما یه
 در آنحضرت من مادوتی نیست
 ز خود بیکانه کت است ناست
 تعینها امور احتیاجیست
 از آن کوئی چه بشیطان کج نیست
 نسب خود در حقیقت لهو و بیهوش
 که این یک شد محمد و ان بوجل
 چو مشرک حضرتش را نامزک است
 نه زان کور انصافی احتیاج است
 بدت میوه مانوشهوی کرد
 که نماید در چون آب صورت
 به پستی بجهت حق اتالی
 ز بی دولت ز بی حیرت ز بی ذوق
 قاده مست و حیران بر سر خاک
 درین اندیشه دل غم گشته باری
 چو عکس ز آفتاب استخانت
 که بر چیزی بجای خویش نکوست
 رخ و زلف معانی با مثل است
 لوازم را یکایک کن به عایت
 ز عقل دست جانها جلا مستور
 لبش هر ساعی لطفی نماید
 وز و بر گوشه دینخانه باشد
 ز لعلش جان مدبوش و ایم
 که این گوید که نه آن گوید آری
 از و یکبوسه و هستان از ما
 در و کی آید آخر خواب وستی
 چه نسبت خاک را برت را باب
 چه نماید کف از آن کجای است
 مجبایند ز نجسیر مجابین
 در او در چشم آمد راه طالب
 نشد یکدل بون ز چشم او
 نماند در جهان یک نفس مومن

در مایلات و رموزات

از اینها لفظها را شکل کردند
 ز لعلش نستی در تحت هستی
 لب لعلش شغای جان پیار
 و می چپاره کار چاره سازد
 میوسه میکند باز شش عمارت
 میوسه لعل او جان میغراید
 میوسه هر زمان ثانی نوازند
 جانی می پرستی پیشه کردند

نظر کن در معانی سوناییت
 ز چشم او دست در مات مجنون
 به چشمش که چه عالم در نیاید
 از و بر عسکره دلم و دانه شده
 ز چشمش خون در جوشش دلم
 چو از چشمش و لبش کرم کناری
 از و یک غمزه و جانم دون از ما
 بچشمش دنیا بد جلد بستی

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

مزلغش مرققا که خابش
 همه جانها از دگشته مغفل
 بعالم در یکی کافر نماند

کجی بر راستی کشت غاب
 سعلق صد بزرگان ز بر سو
 و که کبزار دشمن میسته ساکن

چو دام هفتد میشد چنبره او
 چو او بر کاروان عقل ره زد
 ز روی زلف خود صد زور کج
 دل داد از زلفش نشانی
 از آنکه در دل از زلفش شوش
 ز تار یکی زلفش و زرشب کن
 از آنحال دل پر خون تبا هت
 بودت در با شدی کثرت
 عکس نال او دل گشت بیدا
 اگر هست ایدل تا عکس آنحال
 کمی روشن جو آن روح پا هت
 کمی بر تر شود از هفت افلاک
 شراب و شمع و شاپه عینیت
 شراب و شمع و ذوق نور عرفان
 شراب اینجا جاز شمع صبح
 ز شاپه بر دل ماسی شر شد
 شراب و شمع شاپه جله حاضر
 بخور می با خویشت و او ناند
 شرابی را طلب بی ساغر و جام
 طهور آن می در کلوث هستی
 کسی که او رفت از درگاه حق دور
 اگر آینه دل زدود است
 جهان جان او شکل جابست
 همه عالم چونیک نماند دست
 فلک بر کشته از روی در کجاوی
 عناصر کشته زان کجور سرخوش
 ز عکس او تن پر مرده جان گشت
 یکی از روی در دشت عاقل آمد
 یکی دیگر فرورده پکت بار
 در آشامیده هستی ای پیکار
 خرابانی بدن از خود نمانست
 نشانی داده اندست از خرابات
 خرابات از زبان پشالی است

بشوخ با ز کرد از تن سواد
 بدست خویشش بر روی هزد
 بسی از بچای و العجب کرد
 که خود ساکن میکرد روزمانی
 که از رویش لی وارد آتش
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن
 که عکس لطف خال سیاه است
 که لطف نبود اندر اصل و حدت
 و با عکس دل آنجا شد بود
 چرا می باشد خ مختلف حال
 کمی تار یک چون خال سیاه است
 کمی افتد بر ز تو دوه خاک

اگر زلفش دیده شد چه غم بود
 نیاید زلف او یک خط آرام
 کل آدم در آن دم شد محترم
 از دهر خط کار از سر کفر فتم
 ز رخ خطی کشید اندر کوفتی
 خضر دار از مقام بی نشانی
 ز خاشن حال دل جز خوش نیست
 ندانم خال او عکس دل است
 دل اندر روی او ایاد مستدرل
 کمی چون چشم محمور شش خرم هست
 کمی سجده و کعبی گشت هست
 پس از بد و دروغ کرد و در کربا

که کر شب کم شد در روز لغزود
 کمی با هم آورد کعبی گشت نام
 که دادش رویی زلف معینر
 ز جان خویشش تن دل بر کفر فتم
 که از با نیست پرون خوب روی
 بخورد خطش آب زنده کانی
 که از آنقل و پروشند نیست
 و یاد دل عکس روی خالی است
 بمن پوشید و ندانم از سنگل
 کمی چون زلف او در صخر است
 کمی از رخ شود کعبی گشت هست
 شراب و شمع و شاپه اعلی کاب
 که در صورتی در ارجلی است
 پس شاپه که از کعبی گشت پنهان
 بود شاپه فروغ نور و روح
 دلی شاپه همان یات کعبی گشت
 که از دست خوریا بی امانی
 یا که چشم مست با ده خوار است
 میقیم رتبه او رست ساتی
 چه بدستی بهت از یک مردی
 ز نور ایلیس مرد و دانه شد
 بسی شکل جایی بروی افتاد
 فاده نفس کل اقله در کوشش
 به همت زمین مست آسمان است
 بجز در رخت دردی این کعبی گشت
 بر آمد آدمی شد بر افلاک
 ز خان مان در کشته دایم
 یکی از یک صاحبی گشته عاقل
 ز بی در یاد زنده سدر افراز
 کرده دامن خرابانست
 خود کعبی گشت از خود پارسا
 که از خجید استفا الاضاح
 مقام عاشقان ابالی است

اینکافی احتیاق

ز شمش آتش و شمعش شجوشد
 شو خافل ز شاپه بازی است
 و جو و قطره با در یارساند
 شراب با ده خور ساتی نهام
 ترا یکی دهد در وقت مستی
 حجاب ظلمت او را بهتر نور
 چو خود را پنداند روی چو دست
 جابش او ایلی را جابست
 دل هر زده پیمان از دست
 هوادر دل با مبتدی بوی
 فاده که در آب و که نه آتش
 ز تابش جسم افنده ز کشت
 یکی از یک صاحبش نقل آمد
 می خنخاز و ساتی می خوار
 فراغت یافته از قرار و انکار

شراب و شمع و جان آن را سرق
 شراب بخوردی ز کوشش زانی
 زان خود که با شش روی است
 شرابی خور و چه جام باقی
 بخور می ارطاج در آن سر
 که آدم زار ظلمت صد دوشد
 ز رویش تو می چون می افتاد
 شده ز تو عقل کل جان بد شوش
 خدمت و طایک است کار است
 طایک خورده صاف از کوزه پیا
 ز بوی جرمه کانتاده بر خاک
 جهانی خلق از کوشش دام
 یکی از نیم جرمه گشته صادقی
 گشته جمله و ماده دین بار
 شده فارغ ز در سنگ و طایف

در تحقیق خرابات

<p>خرابی خراب اندر خراب است اگر صد سال در وی می شتالی شراب خودی در سر کوفت میان آب و گل امان حسینان کن از رو سیاهی و بدیوار از سر پرده کشیده دلی و دوی بجان خاک خراب پاکت رشده چه شیخی و مریدی این چه قید است بت ایجا منظر عفت و وصیت چو کفر و این بدو قیام بیستی چو اسپه پست بیستی را بنظر نکو اندیک کن ای مرد عاقل وجود آجا که باشد محض بیستی در شرک رب است آگاه بودی قیام زو که پس حق پنهان در وی هر بی بیستی پنهان چه میگویم که دور افتادم ز راه هم او که در دلم و کفتم بیم او بود نظر کردم بر دم اصل بر کار کرامت تو آمد حق پرستی است کعبه و در هست با حق شناسی چه از کس که مجرذ چون ملک شد قیام بنای پر سوی پر شو اگر شمت بودی در میان میگویم که ما در یاد پرستی مراباری بگو کاین حال عم چیست بروی از حاج و زار مردان تو آمد در غلظت اغیار و غیر است باطن نفس ما چون هست کافر</p>	<p>که در صحرای او عالم سرب است ز خود او نه کس با زیاری بزرگ جمله خیر و شر که در بجای سنگ خون ز دیده زین کجا از سرخ روی بر سب در جز کشته از بر یک و بر روی ز برج آن دیده از صد یک کشته چه جای بد و تقوی این چه بیستی</p>	<p>خراب است هت چو نهایت که وی اندر اولی سسر شرابی خورده هر یک بلای کام کجا از سرخوشی در عالم ناز بر نغمه که از مطرب شنیده فروشته بدان صاف مرق کرده دامن ندان خست اگر روی باشد در که در</p>	<p>نه آغازش کسی دیده نه غایت همه نه نومج نه نیز کافر فراغت یا در از تنگ از نام شده چون مشاطا کن دن فراز بدو و جدی از آن عالم رسیده همه نمک سیاه و سبز و ازرق ز شیخی و مریدی کشته پزار بت و زنا و ترسانی تو را به بود زنا رستن عقد خدمت بود توحید عین بت پرستی از آنجمله کی بت باشد آخر ز نیکو هر چه صادر کشت نیکوت یقین کردی که دین در بت پرستی برین علت شد اندر شرع کافر که را کفر حقیقی شد بیدار دان من شیخی گفت اینجا چه هست که کشتی بت پرست از حق فوجت باین ختم آمد اصل و نسج ایمان جمال تو بود اسباب کرامات تو فرعونی و ایند عو جادیت چه بجای منج یکسر فسخ کردی تو سز زنده و پدرا بای علویت فلا اتساب شد وقت او شد یکی آمد شد آندیک پر شد ز خود پیکانه خویش از خوانی بجای اجد کاینهار بشند است بجاکندار چون عیسی مریم خلاف نفس ظاهر کنی رستی مسلمان شو مسلمان</p>
<p>در همین مظاهر و مصادر</p>			
<p>که بت از روی معنی نیست باطل اگر شریعت در وی آن نیست کجا در دین و کراه بودی بشرع اندر سخاوت است مسلمان بزرگ کفر ایما نیست پنهان قدر هم بعد ما جانت قل الله نکو کرد و نکو گفت و نکو بود نشان خدمت آمد عقد زنا بزبان کبر و ریاء و عجب و متی است نیاید بگر از وی و نمائی چو روح اقبه بر چارم فلک شد بدر فرشتد هم زمان بدر شو بسنا جمله میکشتی فسانه که با ایشان بجزت با یز زیت از ایشان حاصلت خبر در دو چشم و لیکن حق کس ضایع کردن اگر در مسجدی آن عین در است مشوراضی این اسلام ظاهر</p>	<p>بدان کجا زود تعالی خالق اوست مسلمان کرد بهستی که بت چیست نذیر او از بت اما خلق ظالم ز اسلام مجازی کشت پزار همیشه کفر در است چه حق است بدین شیخ بیخ بت را که است یکی پنهان یکی کوی یکی دان را که غلامت و شطخ و طاعت کرامت تو کرد در خود نشانی است چو با عامه نشینی منج کردی غاصر مرتزاج چون ام مغلی است بجز نیستی بر کو فرو شد چو شهوت در میان کار کرد شد عدوی یشتن از فرزند خوانی همه نهانه و افنون بند است ز روزن نیست الا مایه غم نمیدانم بر حال که هستی ز نو هر کخط ایمان تازه کردی</p>	<p>که بت از روی معنی نیست باطل اگر شریعت در وی آن نیست کجا در دین و کراه بودی بشرع اندر سخاوت است مسلمان بزرگ کفر ایما نیست پنهان قدر هم بعد ما جانت قل الله نکو کرد و نکو گفت و نکو بود نشان خدمت آمد عقد زنا بزبان کبر و ریاء و عجب و متی است نیاید بگر از وی و نمائی چو روح اقبه بر چارم فلک شد بدر فرشتد هم زمان بدر شو بسنا جمله میکشتی فسانه که با ایشان بجزت با یز زیت از ایشان حاصلت خبر در دو چشم و لیکن حق کس ضایع کردن اگر در مسجدی آن عین در است مشوراضی این اسلام ظاهر</p>	<p>که بت از روی معنی نیست باطل اگر شریعت در وی آن نیست کجا در دین و کراه بودی بشرع اندر سخاوت است مسلمان بزرگ کفر ایما نیست پنهان قدر هم بعد ما جانت قل الله نکو کرد و نکو گفت و نکو بود نشان خدمت آمد عقد زنا بزبان کبر و ریاء و عجب و متی است نیاید بگر از وی و نمائی چو روح اقبه بر چارم فلک شد بدر فرشتد هم زمان بدر شو بسنا جمله میکشتی فسانه که با ایشان بجزت با یز زیت از ایشان حاصلت خبر در دو چشم و لیکن حق کس ضایع کردن اگر در مسجدی آن عین در است مشوراضی این اسلام ظاهر</p>

میر مختوم شابوری
 جدش از سادات مدینه طیب بوده زیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از
 مراجعت در قشور و متابع سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تمجیل بخدمت سید
 سعید الدین علی قاسم لافور تبریزی رسید در خدمتش بمقامات عالیه و وصول یافت پس از اخراج سید قاسم لافور بسبب تشیع
 از بیعت سید امیر مختوم را نیز منضم نمودند که با میر غیاث الدین علی ترخان عشقازی کرده و رساله محبت نامه برای وی در قلم آورده

دو غن که اخته بر سرش ریختند و بعد از آن از بسیار از شورش او را خارج کردند و لیست با اول قاروره کسرت فی الاسلام علی کلمه
 در شش زحمت نمود شاه قاسم الانوار مراد امرشیه کشف احوال و اشعار او در ریاض العارضین خود مثنوی نگاشته ام درین

تحریر میساید و از نجابت
 در بر نفس ابدی دست عروسی بخت
 دم نری ایجا که حیرت عقل را بر شوکر
 بشیند مگر از شکن زلف زورنی
 واجب الادات کامل مطلق
 جمع یابی همیشه باطل و حق
 کای ساکت ره عابد و معبود کیت
 از اسم کجا شود مستی بوجود
 خرفیت زندان نشیندم کرامت

ارغیات و دست	
مثنوی معنی بود او بود راه پوشش کرد	در راه مردان مثنوی است که ثبات
قطعه و رباعیات	
جمع از تفرقه است باروش	در عین یقین نظاره کنی
از کعبه و از گشت مقصود کیت	بر صنوع کایات خلتی است سین
قیوم وجود هست بهم اصل وجود	در هر کسی اگر چه خود را بنمود
از مردمان با حال بوده و خسیل اخلاق میکرده از دست	

مذکره نیز چند بیت از اینست
 آنرا که در اینراه شور می شرویت
 تا ندانم سحر مندرس تر قفا شایان
 آنرا که شاد ز هر دو جهان غایب و زار
 تمنع نیست هستی ناقص
 جمع حقت و تفرقه باطل
 در دایره وجود موجود کیت
 آنکس که خرد نیست بعالم موجود
 مراد قرونی
 عمری در صومعه شیخ نشینتم

از محامیرین ملک سزالدین کسرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان دشتاوری شورت
 تمام کرده و از اشعارش خراین تفرق ندیده ام که بنام دیگران نیز نوشته اند

منظر سروی

بر یک یکی برف پذیرف شمالی
 کفتی که تو چون مایی این دو کمالی
 که نوری چون سوزنی شدم زان چو ناله
 ز آن روی که شهری بفرزد و بجالی
 و ز روضه وصل تو شود بسته ناله

مسکین دل کن گشته ز حال و بجا	قد در این زلف تو وجد تو دیدم
از شک سیه چینی از غایب دالی	کفتم که تو خورشید و این دو حقیقت
من که تو شوم دور نیام چو بلالی	ای ز برین دور با ناهجرت نیست
کا ندغم چو آن روز شمس سالی	روزی بود آخر که در جان بفرزدم

ای سخن از شک بعد از زوه خالی
 از سیم الفی دیدم و از تندی
 در بر نای چو خورشید شود
 یک روز بسالی کنی یا د کسی را
 از غمشه حیرت شود رسته دل کن

اصداش از قصبه نایین و در اصفاغان میرسیته در بعضی علوم خاصه علم ربانی فخر بوده طبعش
 مطایبه رغبتی کامل هشتاد و یک از مقادیر عمر داشته بنزایت می برداخته مضمون انزل

مصاحب کاستی

از نو نگاشته می شود
 فاد دره من عکس مایی منظر
 چو آفتاب نمودار شده کنی دستر
 که در خرازا که دایه بود که مادر
 چنانکه فضل قرآن سوی بستانم
 که با طود و کله مرا از بود
 دو هفته ماه چو طاه است دیدم
 نشاندش بس بر بستر و بستم در
 خدای از سر کوشه چسب کله
 بعیش یکدمه ناموس کفیله سر
 کرم بکام شوی مرجان شوم از سر
 فغان من بل آن کار کرد و اثر

فی المطایبه	
کمی سترن نخ دست که زانو	به پیرزالی از اینقضا بجا کفتم
بنانش نه شمار و بنانش افشور	رویش از بی ناراج آن کاستان زود
چو بار گشت یکدم نقاب چرخه	بصد پزار فزون عن ازو گرفت
کم بدست مرا می که لب ساغر	رسید زال سحر چون کلاغ و در پی
کشاد و از سر بر مو شامه عنبر	نخاند بر دمش القمه چو گل سیر
ز طرف چاک کرپان کشاد کینه در	چه کشت کشت که از بوسه نوز قانع
بجان در روح نیا هرک پدر	برای نیت خود عرض من سادیده
ترا چه کار بماند خزان سپهر	جواب دادم کی وصل تو چو بخت
توزج بیاد کنی وصل و من کجای	ز بسکه کردم زاری لا بشد خاموش

فی الکلام کالملاح فی الطعام این مصیبه
 کونچه کوزم بود چون نسیم سحر
 بر خطاب سر اسیر طرف دیدم
 کوشه بنشستم دو چشم خون بالا
 بنانش کافرش عیاش طاعت دوست
 چو از گشت یکدم محیط خرم ماه
 بشادی آفتاب وقت صبح نمودم
 روز زلف کرده پریشان بهارض چو ناه
 چو یکد و جام لبالب کشد از پی هم
 قسم بخورد که با من کرد کس کاری
 و که چه پیرشه کی گام دل ز پیری
 مرا بکام رسان ای سایه چو چاند

بخت و کردستونی نهان بزرگ
 پاسبانی کجینه کشت او شغول
 خوشاخ کل قدم کشته بست کردیم
 شد از شامت تو روی یک قیل و سیل
 از بسکه از من سیاهی چو زرد آناه
 بر دست بسوی کل شکفته بخون
 طباخچه زده بر خوشترال و حرم آن
 دود و عارض در از همک گلگون است
 در میان فریب و بسوزن جیل
 حکیم سوزنی از کله منفعل کرد

بخت و سوی من در جنت هر
 بن سپرد در کان کز برآم ز
 کوی طباخچه بر رخ برزد و گوی بر سر
 شد از سحبت تو خون این صیقل
 گوی لاله شدش روی که چو نیلوفر
 بعل ناب با لود کو بر سر
 بسان رستمه کفی زخم زد به پسر
 رسید و جانم خوش کج کشته ز
 ز فوکری کنم این چاره ایست

چو لعل ز یک همراز سیران شده
 چو گرم آمد و شد کشته اندران
 بگریه گفت که ایرد سیاه بدست
 چه چاره سازم پیش از آن عبور
 چو دیدش چنین حال گفتمش جانان
 نمود فصل بد من با بر پشم
 مرا چو دید بد اسخال حمم بر سر
 سرش با من در نهاد و کوسید
 خوش باش صاحب که در زور

مثال خیزن سپهرین آدم بنظر
 در دست بر رک مخصوص ز دم نشن
 بنا که گفت که ای تیره بخت بد گوهر
 چه عذر گویم گاه ز فاف باشوهر
 درین محامل از من نزدیک بی سر
 چو عاصی که در آید بعهده محشر
 دلش سوخت بچیرانی من مضطر
 بگفت کای صومرت غلام و فراد
 ازین مظلومیت کام مردوز چو شکر
 اگر کند بسیر قذآن قصیده کند

مختم کاشانی

از شاه پیر شعر و مداح و معاصر شاه طحاسب ماضی صفوی طاب شاه بوده در ایام شباهت بناظر
 جلال عقبا ز سار کرده و نغزها گفته و آنرا جلالتیه نامیده و شتری بر آن کاشته و نقل عشاق
 خوانده دیوانش نیز رسیده و شبانیه دارد بر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار است که کاشته میشود

اشوم چاک جو غیرتی رو خندک
 نیران از جانو کرده ام شب
 که ام سرور سنا نهاد و بند بایت
 کند بر میان پا به کن کر و زنی
 رفتن نام کوی بسد مجنون بکوست
 حکم آن نیم شایرگی زید به نوق
 روی داشت چو باشن کمر به
 معنی باشد این شورش و شور و کشته
 ز بسکه مر تو با این آن یقین ام
 بصلح بار در بر آنچه خج از انداختام
 کسی که ز من صحبت الال بود کون
 اگر جزوی عای من کنی برده عای من
 مدعی در محفل جامید به پهلوی تو
 و لا از وی بی غلطت سودندی
 بر کل که ساخ آید سیبیم و میگویم
 چو من باک شوم از طیب شه بر سر
 باز این چه شورش است که در عالم است
 باز این چه ستیزه عظیم است که زمین
 کو با صلح میکند از مغرب آفتاب
 اگر خواش قیامت دنیا بیدست

که دانم آشتی در خاست حکمت
 عجب شبی بخت روز کرده ام
 که برده دل تو ای لبر از خدایت
 شوی کرد و پیشان هم توان
 که حرکت نشیند و محل برود
 پس شهنشاه مدتی خبری خدی بید
 چشم بی سرمه سیب باشن کمر
 که از طلوع و غروبش و شورش و زور
 به دوستی تو با کاینات کین دارم
 که افتد بزبانها که نظر افشادیم
 ز با کرد هست پیدا و دیگر نیست
 بگویم با خشم تر شود و ربانی کن
 ناشود اگر که زانکه به چشم روی تو
 و کراوی سر و کاسه نگاه بود پند
 در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

شوق و دل بوی می کشد مرا
 شب مرا تو سپید کرده و من زور
 تا یکم ز کویان سمنه ناز که مستی
 چو غافل از اجل صیقلی صیقل
 ولی دارم که از تنگی در و بنم کجند
 شب خشم شد چه مگر آقا جبار سپهر
 عذر خواهی کنم بعد قتل
 ای باخچان باغ ز مرغان تنی کنی
 تو وقت خود و من واقف کجا هست
 چو امید بسوی من بسوی غیر میدی
 گوشتید تیغ و فز بوس کنی قیدن با من
 اگر عمرم نماند هست و سپهر با فدای
 از خطبان که کم نواز در پهلوی خوش
 که زنی زو کونی چه باز سر کرانی
 برای طریقه بر بصد خاشتی

سرخ و دیرم و دگری میکشد مرا
 دعای به سید آموز کرده ام شب
 تو از برای کنی اروه صد بزرگ برایت
 نخستین رفتن خویشم بپوشش باویش
 غمی دارم ز دل تنگی که در عالم کجند
 جز بید زلف و گرگ شب مرا سحری است
 عذر بدتر ز کجا بگشش کمر به
 کاری بیدان کمن آشیان بهار
 تو پاس خرم من با پیش چشم دارم
 غافل از چنین خاطر نشان با میکردم
 بر دود برسی اگر بر دود برسانم
 و گویا نه هست برده تو از اید خدای کن
 تا بفریب من چشم آنگاه بروی تو
 ز چه و کون با شتم که تو یار و دیگرانی
 به پهن برای کسی ای سوفا که آشتی
 که مرگ گشت مرا با تو سوفا شستی
 باز این چه نوحه و چه غراده با تم است
 بی نفع صور خسته تا عرض حکم
 کاشوب و بهامی ز دست عالم است
 سرای قدسیان چه بزرگ روی علم است

از مرثی و دست رحمة الله

این که شوخ خام که اش محرم است

دبارگاه قدسی که جای طلال غایت

چون کعب بر زمین نه میکنند
 خورشید آسمان زمین و مشرق
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان
 آه از دمی لشکر اعدا کرده شرم
 کاشش از زمان مروق کرده کوفی
 کاش از زمان که پیکر او شد زیر خاک
 این اشقام اگر نفاذی برودش
 بر خوان چشم جو عالمیان از اصلا زود
 نوبت با ویلایچه سید آسمان طلید
 و اگر سزای ملک محشرش نبود
 پس ضربتی که آن جگر مصطفی درید
 روح الامین نهاد بر او سر حجاب
 چون خلق تشنه او بزین رسید
 با آن غیا چون نبر نری رسانید
 پر شد فلک ز غلغل چو نوبت خروش
 بست از ملال که چه بری ذات و کمال
 ترسم جزای قاتل او چون تم زند
 دست عقاب حق بداید از آستین
 فریاد از آن مانکه جو انان اهل بیت
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز
 روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
 بوجی بکنش آمد و برضات که کوه
 عرش آنچنان بلرزه داد که چرخ پر
 جمع که پاس محشان داشت جبرئیل
 بر هر کجا که چو نره آنکار روان شاد
 هم با یک نوبه غلغل در شش جهه کند
 چند آنکه بر تن شد چشم کار کرد
 بی احتیاط فرقه بد احسین ازو
 این کشته قاده بهاسون حسین تست
 این نخل که گز آتش جانسوز تشکی
 این غرقه محیط شهادت که روی آتش
 این شاه که سپاه که با نخل شک آه

وله نصا	
در خاک و خون ستاره بیدار کربلا	گر چشم زور کار بد و کاشش بگریست
خوش و شاد حضرت همان کربلا	بودند دیو و دیمه میراب می کید
گردن رو بنیچه سلطان کربلا	اند هم فلک بر آتش عزت بنید
وله	
جان جانان همه از تن بر پاشی	کاشش از آن کشتی آل نبی نکست
با انجیل معاد و بر چو نشدی	آل نبی چو دست لظلم بر آوردند
وله	
زان ضربتی که بر سرش سردار	پس آتشی زانکه الی کس زنده
کنند از زنده دور که بلا زدند	از تیشه سینه در آیدت کوفیان
بر خلق تشنه سیر قرضی زدند	اهل حرم در دیده که سپان داده
وله	
جوش ز زمین بر آید عرشین	نخل بلند و چوستان برین زدند
گرد از زمین ز فلک بختین رسید	بکباره جامه در هم کردند نیل و
از اینها بجزت روح الامین	کرد اینخیال هم غلط کار کافران
وله	
یکباره بر جریه حمت تمام زند	ترسم که این کناه شفیعان و شرم
چون با پست دست بر آید شرم	آه از دمی که با کفن خنجر خاک
کلکون کفن بر صحنه محشر قدم	جمعی که زو بهم منشان شور کربلا
آن ناکس که تیغ بصید حرم زند	پس بسنان کشند سر را که جبرئیل
وله	
ا بری بارش آمد و کبریت از راه	کشتی تمام ز لرزه شد خاک سلطان
افشاد در کمان که قیامت شد کجا	با آنکه سر زد این عمل از دست نبی
کشتد پیماری و محمل شتر سو	آنکه ز کوه خیل الم رو بشام کرد
وله	
هم که بر ملا یک پشه آسمان شاد	هر جا که بود آهوی ز درشت پاکشد
بر زخمهای کاری میروند شاد	تا که چشم دهن بر او آید میان
سر زد چنانکه آتش از او در جهنم	پس از زبان بر کل آن بضعت التبول
وله	
دود از زمین سازه بگردون	اینجا شاد و بدیای که بست
از موج خون روشن کلکون حسین	این خشک لب شاد و منوع از فرات
خو کا ازین جهان ده پروان حسین	پس روی برقع بر هر خطاب کرد

کوی غزای ترفاه داد دست
 پرود و کنار رسول خدا حسین
 خون یکدشت از سر ایوان کربلا
 خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
 که خوف خصم در حرم افغان بنید شد
 وین خیمه بلند ستون ستون شدی
 عالم تمام غرق در ریاح نشدی
 ارکان عرشش از زلزله در آید
 اول صلابه بسلاک اینها زدند
 افروختند و بر حسن محبتی زدند
 بس نخلها ز کاشش آل عبا زدند
 فریاد بر در حرم کس بر آید زدند
 تار یک شد زویدن و چشم آفتاب
 طوفان آسمان غبار زمین رسید
 چون اینخبر بعضی که دون نشین رسید
 تا دامن جلالت جهان آفرین رسید
 او در دست و مسح دل فیت پل
 دارند شرم که کینه خلق دم زند
 آل علی چو شعله آتش علم زند
 در شرف صف زمان صف محشر هم زند
 شوید غبار کیوش از آب نیل
 خورشید بر برهنه بر آید کویا
 کشتی نهاد از حرکت چرخ چمدار
 روح الامین ز روی نبی کشت شاد
 نوبت عقل کشت قیامت قیام کرد
 شور نشور و اجمه را در کمان نهاد
 هر جا که بود طایری از شهبان شاد
 بر پیکر شریف امام زمان شاد
 رو در دیده کرد که با آنها الرسول
 این صید دست پازره در جهنم کشت
 زخم از ستاره بر شش افروز کشت
 که خون از زمین شین چون سیت
 مرغ بود و ماهی یکا بکاب کرد

<p>مار غریب و پیکس بی آشنایین یک نیره هشن و دو شغل لبه پین و ندر جان بصلب با بر ملا به پین کو خاک ایت رسالت با و داد وز کین چا پیرین ستم آبا و کرده در باغ دین چه با گل شمشاد کرده پیدا کرده خصم و تو ادا کرده از آتش تو دوزخ محشر آرزند</p>	<table border="1"> <tr> <td>سرهای سسردان بجز نیره ما پین</td> <td>آفسر که بود بر سر دوش بی علم</td> </tr> <tr> <td>خلطان کجاک معرکه که با پین</td> <td>در خلد بر حجاب دو کون تیر نشان</td> </tr> <tr> <td>طفیان سبیل فتنه و موج بلا پین</td> <td>یا حضرت الرسول زبان نیا و داد</td> </tr> </table>	سرهای سسردان بجز نیره ما پین	آفسر که بود بر سر دوش بی علم	خلطان کجاک معرکه که با پین	در خلد بر حجاب دو کون تیر نشان	طفیان سبیل فتنه و موج بلا پین	یا حضرت الرسول زبان نیا و داد	<p>کای چو نیشکسته دلار حال ما پین تنهای کشتگان همه در خاک خون گهر دان تن که بود پرورشش در کن تو فی لی در چو بر خروشان بگر بلا و حتی پینج عافیتی که چه پیدا کرده کام نیرید داده از کشتن حسین با دشمنان این شوکر و آنچه تو انی آده زیاد کردت بهج که</p>
سرهای سسردان بجز نیره ما پین	آفسر که بود بر سر دوش بی علم							
خلطان کجاک معرکه که با پین	در خلد بر حجاب دو کون تیر نشان							
طفیان سبیل فتنه و موج بلا پین	یا حضرت الرسول زبان نیا و داد							
<p>در ادب صوفیه با صفا و ده داند که زبان فارسی آموخت بربی و فارسی تعریب طرح شاعری بخت و تعریب پسندیده افتاد و جمع بد وقتها کردند بین سیاحت نظما و بحر طویلهای در چشمه علی اجماع سوت</p>								
<p>که کف رهن بازی دشمنان بی الهوت ایما علی کردن شجاع و ستین با پرو حما ایما کیت جنم نوح میه باور در باغ و شربت ما من سپید عربی است ترکان لوکا استاره تو بود و عهد آسمان فی العشق تو داند شدی خانه خرابت لو کردنش او را زنی خوب شربت می آگنی از شهره اگر نبد نقاسن بیرد مع کل علی داد تو ساعه میکشد</p>	<p>وله خمار با ده اندک شین کشتی از خلا بمرفی اشرت و انجازه مثل لکون کیم رقیب انحرس امری عاقبت کاتر کیم شع خوبی لو علی عم آرتس با شوی شو کشت لا اصاف صافی شیر و کوش کشتن جان سیدین با قیمت کیم کفشت</p> <p>وله ایضا لولا المحبت من کان بجهان شدر و می آیش دل است کیم کت آخر تو به که نه تو هست جوابت ستانی میان شباهت سینه بگفول شرب بغل است غایت انحرس سر خرمن با است سینه</p> <p>وله لو کشد صدا به میخواید که دیگر میکشد بار ناز تو در کلا میکشد باقی آتشین</p>	<p>کلام دی بیسکونه است الایات استاتی در کاسا و ناولها بزرگ کیم با روشنی الی عند النکا ر آخر کشتن یا سانی شب شای شرب شین کشتی با زویشش که با اینها افسان لا تو زبان است بغض و لاسن است فی القیل شیر خوری تو مع الغیر سرب فی الوصل شاد و عده خلافت الی کی می آشوی هسته من الغم دل سید یا میخواید شما تا تک در بر میکشد</p>						
<p>ساحب اشکده را از حالش استحضاری که حاصل کشته نقش تخلص هستند و او را صفتها خوانده و خالوی جامی شده و تحقیق اینست که با اسم تخلص میگردد مردی حکیم مجرد موحده و مذکور جمع نموده و در اصل از ندیری بوده یا ابو حیان طلیب و ملا حنعلی زردی بنید و ستان قد در کثیر تو طعن گزیده بنحو هشن جا کیم با و شاه بدلی</p>								
<p>دو هزارت دیوانش دیده شده کو سکنین نباله از آزار نه مرا محرمی کیم دیوار که بنا لم زجان چو موسیقا مرد کا زرا چو زندگان انکار بمرا قبله آنکه در شلو هم آخربال مرغ ما دین یاز میزید نه از ترشح خواب دیده تر شد خود فروشی زمین نمیباید که سوری لنگ با چاکب سواران</p>	<p>وله خار در پاجان و م دیوار محمدم سوخت سینه آتشوار نه بری جوزده ام از آن کلزار اندرین خاکدان پر مردار</p> <p>وله ایضا دانی خرمیتیم چنین خفلس چانم با رفیقان ره عشق</p>	<p>رند در سینه و سر بند و فاتیق شور در سر چکونه و وزم عقل حیرتم دوخت دیده با صفت نه کلی چیده ام از آن کلبن اندرین با و کیم بر کس همه را کعبه آنچه در کعبه نی نسیم در اقبال خود پر و زبانی کفن سبی با زان پر سکن درین مرد آنکه این کریم مرغ غنم است بلرم چو کیم با دارم زیاران</p>						

بزاوی در هشت افشاده بوم از کوی عشق ره بدریست من بوسم وزمانه ماهی بشی کفتم آن پیر سخنان را که ما را بهشت برین آرزوست بر هشت کشتای تو در خوردن شب غرقه بودم درین بحر زلف کن کز در کار این و زکار از اندست از اینجان دشتم ترا دیده شکست از آن من کم ایس که گشته در بدی فسانه	سحر که انقراض پسران اینوادی حیرتت و حیران من یوسف در روز کار زندان	در من یکدشت چون بهارک در سینه نهان هزار دوزخ رویکه چو ماشوی بدانی
ساقی نامه		
تجواهی رسیدن بود کرد من بر باب میگردم اندیشه صرف که این بحر بی بن ندارد کنار که در خود جهانی نمان دشتم	بشت برین خاطر شاد است شندم ز طاعتن فلک این چنین تو که آهستی روزگار شست از میسرتن ناتوان منت	خدا ی غمی طبع آزاد است که پیوده تا چند پوی چنین و کراتی آب آتش کشت است روانم لبند آسمان منت
رباعی		
پچاره سکی است بر در جانانه	کر فید اهل آشنایانیت	د کونه نردن ترازین عالم مانع شود آزا که بود پیکانه

محمد و راسینی
از تضاوة عهد بود و باصفویه معا صبر یجتد و حاکم ری که کی نابون کی فاس بودند
و بر دو سوز دل شده اند این باعی را کز است

در روی و جوان تازه گشته امیر	بانال کرده نامی بانک خیر	القصه اصدک و علامت ری	آن بر سر کون و دایره کبریا
------------------------------	--------------------------	-----------------------	----------------------------

شرف اصفهانی

اشمس سیرت اسین و در باره هند و اصل سلطین صفویه مباشر معاملات دیوالی بود
طبع شوخی و اشد براج و ظرافت معروف و بنظر ابیات بی معنی مشغوف و قوی تدعی شده
که پنج مثنوی بزن کتب خسته نظامی و حشر و دیوی منظوم نماید شعر بکلیات که قوی از آن بگذرد و معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهد
دعوی بر آید به پستی شقای سیم تاب کرده اگر پیش از معنی بود بر قوی اندانی از در گشتند و بر معنیش کوند چنین کرد و بر سه پست او
معنی بر بشد و سه دندانش بکند و بر سرش که غمگنده را بوعده و فکر کند خالی از صحبت موزون صحیح العقل را در چنین دعوی وقت
در عدم معانی ابیات کردن صفتی غریب و زحمتی غیب و بعضی از آن ابیات اینست که نوشته می شود

اگر عالمی بخیر بر موزن سوی مطیع افکن که کوچه را که نعل از تختل مرتب شود دندان چپ و ریچه کور است پای دهل بر سینه ما ویت ایس که گشته در بدی فسانه	از اسکندر نامه است	بچه پسند بر نعل ابو مزن سه و نعل آتش آلود را فصل میتوان بیانت اما بصبر آرینه کمنه چشور است انها همه آفت ما ویت
از ایللی و حسن و است		
پچاره سکی است بر در جانانه کر فید اهل آشنایانیت		

میلی ترک
میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس صنوی تربیت یافته و وطن کرد و طبع صافی و سلیقه آ
و ذوق عشق بازی از طریق غزل سازی و در وضع است از دست

درین روز سالی نباشد کتاب تو کم لطفی من برین غم که دشمن دشمن جمع کرده که یازم کم و میکه بگذرد از چشم آرمیده غزال از من گشت و شدین سترم کرده در	قصیده	که باشی بر باغها سب صحاب نکاهنت رعایت کند بر دو جا سخن گوید و بگر و از جو نب که کند اشیا است تمام از دنبال که دشت میں سخن گفتن بیات بیل
وله من قنصلاته		
شود بر من هسته بسته غالب که امر و بر گشتم نیت رعب	کنی تا ترغ من غیر هنرون مرا میکشد غیر تا اینکه با من	

و تمیز کنست لغت بوده تو
 ز بسکه غمزه او خواروار میکندم
 بخون خلیق دیدی چسب که در یکدم
 منم و دل جویابی تنوی سپارم او را
 دم آخر است همه منم شکر اگر یکده
 اولم ز زخم تو توده است و سینا لم
 با آنکه پسیدن آمده مردم
 سازم خوشی تا من حسرت کشیده
 با غیر رسیدی از غیرت بگرم نیست
 غافل من سید و وفا ایسانه است
 از بزم تا آمدن من بدون بود
 چه بزمی من آن کسره خوشتر کم کند
 جو یا ازین میگردم جان کنی طوطی
 آنجا کسی که بزم تو خور بر حسینه
 سخت مدد من میباید غم غیر حفا
 کردم بد بگیری بی دفع کمان سیر
 بر بزم روغن خلتانی دیگر است
 از خلاف همه مده شعاع در صفت
 خاطرم حجت زبکوی دشمنی که دوست
 دوست که هر تو از جان منیر و
 پس از غیر که در بزم صبر بقرینم
 در قیاسان تا شایده اندازد درون فلک
 نظایر ساختم تو در سبکی سبزه
 جنای ریچان ده است با این
 تا نیاید میان از نشان من تو
 از بسکه چمت بیجانی بهانه جو
 قرار صبر بخور دوده باز مانده
 بر تو مانده بر سر زانو بر سر
 چون کند خنجر بر خیز دل من
 بناله دل زارم از مانده و شوم
 او میدیم سبک بکین میدیم قرار

کتابت شیرازی

و کرای و دست چه میفرمائی
 بجز میطلبم مردم از اجل یاری
 هزار مرده توان کرد زنده بیداری

به سینه تیری از آن غمزه خورده کام
 اجل کشیده او بکنند کشی است کن
 ز چو دی شد با هم گرم شکوه و غم

من عریانه

که بعد بزار حسرت تو میکندم
 که غیر بی نبرد لذت فدایک ترا
 کایا که بر رسیده زه خانه مار
 گوید شنیده با سخن ناشنیده
 صد بار ز آه نشت چشمم خست
 انگه سر پیش جبار با نه خست
 بر خوست گرم و دود جان بر با نه خست
 ز بیم طغنه بگرسم رسد سلام کند
 چو او نامهربان شد مهربان کن خواهد شد
 مرا به پند و مهتد و در بر خیزد
 خور و سا بکه و دار از خفاش ماه
 از صاعقه یار من بجان بماند
 گران بزار و عنایتی و فکند
 رفت از پیش که بازم عده و کرد
 گوشش بر نشنید و چو هم می
 از خاک گشتی که کنده میگردی

چو با و رسم نغمه از زبان غیر گویم
 چون کنی دورم کجایی کج حیرتیا
 با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
 تو بجان مرا نیست با تو راه سخن
 در پهلوی اغیار ز بر سو نظری داشت
 تا از جنای او ز بیم خون من بخت
 از بلا کم مردم انظار پشیمان کنه
 ز دیدن دلم ایفت لذتی که حکم
 مرا بطاعتی ناخوانده چون در خیزم
 بیزم او میرم از زنجیر بود که اس
 نایت کسیر من که باین سونی
 خواب آن نمودن صد جانکننده
 بسخی شود میان بیوم فاسد کجا
 بسکه فاصد را پار و جوانم من
 بی است با پیش خلقی ز بیم عشق
 بیزم است چنین خجاری بزم ز بیم

وله ایضا

چون خود تمام میباشتم
 که غیر آید و پرسد مراغ یا از
 غیر ز بیم نشیند میان من تو

خوشدل بزم او بشین ندی که من
 ز بد کانی خود شمره ساز خواهد شد
 تو نیانی زیاد در سخن من و حجاب

وله

باین مید که تن در سینه شاینا
 تا سر نهاده بس زانو کیستی
 رو بگردانی و خود را بشنیدی رای
 که ناله که زبید او دست به زبانی
 با من جنگ مصلحت آینه میکندی

فراق میکندم از زبان میگوید
 زیر مشرق قدم ناخوانده پنجم بر نشانی
 زو دار بزم تو بر خیزم چو یاز من شو
 شوق بگر که به پیش آیت آدم بود
 خوست که بد سخنی دید زانی از پی

که بز یادم از دل مگر بشواری
 به پشت گرمی آن غمزه ایست کجایی
 که هر چه پیشتونی شنیده بکاری
 بچکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
 که بین جان بشاید که نگاه دارم او را
 برشته می بندد به پامه دست آلود
 آنرا که ندانده کاشانه با
 چو ارقیب سازد سخن میان ما
 گوید از نشان آمدن من خبری داشت
 پر خم ترس ز جزا بماند خست
 این سخن با برت کین از شاکوست
 نمود بانه اگر فکر اشتیاق کند
 بی رفیع خجالت بزم زبان کن خواهد شد
 جمل شنیدم و او شمره ساز بر نشاند
 اگر از دید پرست بر نشاند
 با با عقاد و فاقها گسند
 بغیر از نامه صرفی از زبان بر میمورد
 زخم کز کرد که بگذارد پیام من برد
 بچاره سبلی از بزمی حیرت ساز
 که بیدارم اگر نامم و می شود ز بیم
 سخن از ندای من گشت تا ز نو ز بیم
 غافل های مرده از کجا بود است انتم
 بر جان می هست همه حوز برده مردم
 میباشش نیند در فکر امتحان من
 تا چه سازد در قیامت با من من تو
 صد بار ز خیم از تو دارم هزار تو
 نترای که کند تکیه بر شکیبایی
 نشان از من بی غیر می فرستاد تپند
 ترسم آید غیر و بنجاش سهار من
 بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی
 تا به بند که نباشد ذکرانی از پی

از کتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته کاهی غری منطوم نموده تا و غده بخاطرش
 راه یافت که بر طرز نظامی مشنوی خسر که بدیلهی مجنوننی آغاز نهاد تا طبع را بچنگلی روی و بد بگر

مشنویت روی هند نام تو فریق نظم آن مشنویات را یافت و باقی مانده یا عمرش با مید او وفا کرد لیلی مجنون

بس نیکو گفته است
ای بر احدیتت ز آغاز
ای بر ترا از آنکه دیده جوید
از سوزش چونیت سودی
شایسته انبیا محمد
چون کرد با شورش نظاره
گفت این خلف خلیفه زاده
روزی که ز دانشش فونش
پهلوی قبیل بود کوسی
بر پشت وی آسمان نمودی
بر بسته کوه چو ز سیدی
در کوه که نخست بدین حال
چون قصه عشق آند علم خوار
بر صوف و غزل که در جهان بود
روز خا برداوری ملک دار
تا گاه شنید کز سرانی
گفت این غزل از کجا شنفتی
و روانه دستری جمیدت
فرمود که خونمی بسوی
خونی ز خیال خود جمل مانده
بریزش خون او چه خیزم
یاد و دلم زد و دیدی
چین ملک آمد از دور دور
مانا که بدشت مرده باشد
آرزو که مسد آن پرروی
از قافله ناماسبی دون
چون ناله او ز دور بشتفت
اکون رود آن کار بد غوی
مجنون سوی محسن آمد از دور
چشم بگردان تو مادام
میگفت آب دیده گای یار
آنکس که بدوزخ آوندش

از مشنویات لیلی و مجنون

یا فلق زبان بریده گوید
که شمع ترا باستن دودی
نه از که سنت زبان بود
ما را با بان آب گل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم
مجنم در زایچه طالع او گفته

صندوق کتب شود روش
نه گنگر و فلک شکو بی
عشق از دلش آتش فرورد
بر قله آن فلک حصاری
چون بسته می جل کبودی
آسی سپهر بر کشیدی
طوفان غمت همان بنیال
گر پتور و دم بحسب پنج اختر

مطلع شدن در ایام از شست مجنون کسی را
بکشتن مجنون فرستادن و رحم کردن از

بانه فی غزل سرانی
این شعر گفته که کشتی
و اند خورشاه این قبیل است
و ان عاشق چون گرفته جوید
پایش ز رشک او جل مانده
خونی که زار داد چه ریزم
در جستن آتش دودیدی
کای قس بر از زانه مقهور

برون محل لیلی را بنامه ابن سلام شوهر او
و آمدن مجنون و طاقات با وی کردن

از راه بسوی او شد گشت
از خمیل بر پنهان شوی
میگفت خراب حال و رنجور
از پوست برون پتقرا بوم
تو بادیه را حصار کرده
در کف منت نه استوار است
دستی که ترا کشد در غوش
بیان چه شنید بر زده ای

رقص در مجنون بسراغ مجنون دیدن و نیامدن بهر طرف

از و میس باشد
خلق از ل ابد جسم آواز
نه باشدت از عذاب من سود
هر از کف خاتم از سل کس
ماه هند و آفتاب سند
شد چشم حکیم پر ستاره
ما بی شود از فلک زیاده
کا بخله کت باها بسوزد
بر در آن زمین عنساری
مجنون شده بود مرغ باش
زندان شده تپو بر تنم پوست
جم بگذرد آب چشم از سر
اقا در خانسا یا زار
مجنونی ویسی در آن بود
میشد پدرش میان بازار
از لیس در دمنند مجنون
آن آید جان آتشین خون
آج ترانه کرد این ساز
با عضو شکسته زیر سنکی
چون برق فلکند بر زمین تیغ
کرنا اجلی از من چه جوئی
جای سدا کف بر غویش
اتحاد خراب راندم
یا جاز ریش خورده باشد
میشد ز قبیل جانب شوی
بر قله کوه دید مجنون
آهود کرمی شکار کرده
این قافله بین که در گذار است
آندست بریده با از دوشش
کز خرمن سنا اندکای
ای از قدم تو بردلم خار
او خود زود که میبزد شر

چون مرده نه خوردن بگورم
 چون قات انفراد مجنون
 آتش زنه وار با دل تنگ
 تا که رکوی شنید شوری
 افتاده بر آتش دل تنگ
 بخون نشناخت کاج کس بود
 وانگاه ز کیه چشم بست
 بریم بدل آتش نیت کین
 آتشکال بسر کنم که غناک
 آتشید نصیحت تو گوشم
 کفلی که ز روی خاک بر خیز
 در خانه که مبری بین سوز
 چندان دیده ام ز آغاز
 آن جنبه و کند که ساد باشد
 آکار که خانه پاک کردی
 آن بخله که لیلی از بهار رفت
 تا گاه یکی دوید پیشش
 مجنون چنان بان کسناخ
 نزدیک جازه رفت پیشش
 ناید چنانکه دستاش
 بتر حجت چند از دم به جویش
 شده روز خود کس کشت شد از دیده

دل
 بگدشت رسته او کردون
 میکوفت قد حمیده بر سنگ
 چون با نه مرده بگوری
 چسپیده کباب و بر شک
 بر چند که مرغ آن نفس بود
 در پریش کید که نشسته
 در پینه میفکن آتش تیز
 در شهر بر آورم سز خاک
 شاید ز جواب اگر چشم
 زین ادی هوناک بگریز
 از خانه برانیم همان وز
 این ره که تو اتم آمدن باز
 کایش همه بر مراد باشد

کایام هسی بر دوزورم
 چون دست زمین آسمان دور
 آتش بر جهان فتاده
 عویدش نه چنانکه دید ز آغاز
 چون میل بیده در کفشش
 تو زنده چه میکنی درین کور
 اندیشه کن از جوانی خویش
 و ز راه ستیزه و آن کردی
 کاکشت زمانه گوشم آنگه
 بزم گنگ بر آید ای برادر
 صد خار با چسان کریم
 در خانه بیدن که آیم
 بر نایم ازین چه رسن بر
 لبهای مرا ز خنده بردوخت
 در کودکیم نکات کردی
 و اگر نه که مده ز بام بگدشت
 کارت بجان دیگر افتاد
 سوی لیلی آمد از دور
 بگرفت جازه را در آغوشش
 بشید در آنجان فغانش
 شیشه بردارم بکاشش دیده روشنی
 غرق عرقی از دل کرم که گدشتی

فوت مجنون

خورشید زین آسمان رفت
 وز پیش بان کس در پیش
 لرزید چو از دم تبر شاخ
 و انکاد ز جانی غایت رنجور

غزلیات

ما که چون دل ششمنی زیم در پهلوی
 چون تخته باغبانیکه بکاشش آید
 شب روم بر بام نه دیده بر روزگ
 آوده کردی ز بی سید که کشتی

نعمت الله کرمانی

مولانا عبد الرحمن جامی که شیخ را در لغات ذکر کرده وی و شیخ صنعی الدین اسحق
 اردبیلی سید محمد نور بخش مستوفی و جمعی از فضلاء عرفای شیعه را نام برده
 و صاحب تشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک باعی از سید قاعت کرده لهذا شرح حالت چندان نتهما
 ندارد اگر چه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامع مرقوم میسنا میاید که و هو شاه نور الدین سید نعمت الله بن
 سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین بن یحیی بن ششم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن
 محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله محمد بن ابی عبد الله بن علی بن العابدین بن حسین البطحان علی الوصی و فاطمه
 بنت البقی صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد اجدادش همه صاحب مقامات عالی و از اهل
 کاشغره در ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته سید در چشمنه پست و دو م حبیب
 سه ثلاثین و سبعمائة و قیل احدی ثلاثین و سبعمائة منو له کرده است پدرش سید عبد الله از عربستان و
 حلب ایران آمده در کج و کرمان رحلت نمود و والده سید از شهبانکاره فارسی بوده و سید در نزد علما تحصیل کرد
 از پنجباگی آثارش از چپن حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی

و علم باغت در نزد شیخ شمس الدین سبکی کرده و کلام و الهی در خدمت سید جلال الدین خواندی دیده علم کلام و اصول
 نزد قاضی محمد الدین خوانده مرصاد العباد و متن خصوصاً آنجا باشه کرده چون بصحبت او بیاد اقد رحمت نمود مسافرت
 بسیار کرد و جمعیرا دید تا در سفر که مظهر خدمت شیخ عبد اقد یا فیضی کی صاحب روضه الرایحین و قد انظیم و کتاب
 تاریخ و نشر الحاسن رسید در پست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا ماند و قطب الدین رازی نیز در آنجا بید و آنکه
 بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و بایران آمد و در سرب تبریز سید قاسم الانوار را بخدمت وی آورد
 مورد اوقات شد و در سفرها و التهر چندی بشهر سبز توفیق کرد و در کویستان سمرقند اربعینها داشت و در سمرقند
 رستان فردا و جید آوران مغار را بر اینست بسرب و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در بهار صستیادان بدان
 کوهها شدند و برف بکدهت سید را در غاری یزد و منخیر مانده با امیر تیمور کورگانی معاصر بود در حدود کوهستان او کج
 بواسطه بعضی کرامات خود هزار کس با تید اظنار ارادت کردند امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه بدو تهاب دارند
 ازین معنی بر شفقت خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سید را داعیه خروج و سلطنت است او را ازین صفحات باید پیرون کرد
 که فساد می وی بد چون تید مستخف فرمود تا حلوای امیر کلال انخوریم از خراسان پیرون نرویم و آخر چنان شد که
 فرموده بود مع لقصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان عهدانه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات بدین سید رفته
 بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما پیرون وید سید بعد از تاقل کشته بر ملک که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید
 شد مع لقصه سید با و راه التهر رفته میر حسینی سادات صاحب کتوز آموز و مصباح الارواح سیده حسیبه نسبه که خواهر
 زاده سلطان بخت بنت میر عماد الدین حمزه حسینی الهوی بد بعد از دواج سید در آورده و آنوقت تید شصت سال داشت
 بجانب کرمان آمد و در کوه بسنان ماند و سن زندی و راعطالت تید بر آن الدین خلیل الله نام نهاد و در کوه بسنان بادیها
 کرد چندی تبقت یزد رفت خاهاهی در آنجا ساخت و سلطان اکندر بن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات آنجا را
 تید موهبت کرد و از دور نزدیک ترک و تازیک علما و شرا بخدمت وی آمد و سرارادت بر استانش مینهادند و بسیار
 بخدمتش مخالفته یا منشد شاه شجاع شیرازی تیر با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از بندوستان بواسطه خوابی که
 دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلی عهد سید محمود و غط مشهور بناه داعی الی الله و شیخ ابواسحق بهرامی و بسحق اطعمه
 شیرازی شیخ کمال الدین محمدی شاه قاسم الانوار که در مرثیه او گفته مصرع آن با مسافر سفری کرد زاده
 و خواجه صابن الدین علی ترک و مولانا شرف الدین علی یزدی سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی جماعتی کثیر از مخلصان
 و مریدان سید بوده اند و میر سید شریف جرجانی اگر چه به نقشبندیه نسبت داشته با تید نیز اظنار ارادت میکرد و چنانکه
 وقتی که جناب تید از کرمان بشیراز میآید از راه قلات که مرقد سعیدیت غزم شهر داشت سید شریف و فضلی شیراز استقبال
 رهنشدمتعارف انیحال بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف الهی متوجه است نعمه الله معنا و رحمة الله
 علینا ذلک فضل الله عزیزی مقرر بود که در قصه جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گذارند حافظ رازی
 سجاده میر سید شریف را بر طرف دست رهنش میرزا اسکندر بکتر و بتجاده سید نعمه الله را بجانب چپ نگاه
 سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازو جام بدست بوس رفتند که بهم آن بگردد که تید شریف در زیر دست پای
 خلق پلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل قصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه
 دست سجاده او را برد دست رهنش انداخته بنا بر ادب او را بر چید بدست چپ کتزد و بتجاده سید را بجای آن کتزد
 حافظ رازی گفت چرا چنین کردی سید شریف گفت بکنه ارکه تو حال او یار اندانی ام حاصل سید نور الله نعمه الله پس از
 یکصد و پنجاه عمر در مانان وفات یافت عارف سرار وجود تاریخ فوت او است سلطان شهاب الدین احمد بهمنی
 دکنی که از مریدان سید بوده بهمنی فرستاده کسبند و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافزخند عدد رسالات

حقایق و معارف آیات میدزاده از سید همت مؤلف هشتاد و دو سال عربی و فارسی و در دیده ام و الان حاضر است
 ذکر اسامی آن موجب تظلم خواهد بود و پیشتر اجمع کرده اند و سید داعی قدس شیری بر آن پانچ و شصت هفت تن
 و دوازده هزار پست موجود
 از تنی کبریا صورت لطف خدا
 دره پنهان بود صورت روحانی
 برنج جامع بود صورت جمع و
 خضر سیی نفس نه دم و زرد دل
 سطر اسامی حق مظهر ذمت و صفات
 ظلمت و نور بی نهاد نام شده و دم
 نود و دو لام الف جمع کن و خوشب کو
 از نور روی اوست که کتی منور
 زنج قبول باب امین شیر حق
 بر ماه ماه نو بجان مژده میداد
 جودش وجود او بعالم ازین
 نزدیک خلیفه برحق بود علی
 او را بشرف خوان که نور خدای او
 در دو عالم چون یکی زنده شیب
 جنبش دریا که موج خوانند و
 عقل کل موجود کشت اول امر کرد
 این عقل و نفس کل آمد میولاد و
 آتش است آب باد و خاک ایماج نیز
 لطفه چه نشد در رحم اول منظر شود
 چون حل پس شتر میکت آنکه نیا
 بیست سلطانند و پادشاهان و دول
 چون برج سعد اند زمان بیست
 برهن میدن کردنش باشد سچکان
 ناف نیران آن مردی هست تو سران
 زندان بده و شش که با جام میمند
 خند اگر چه خلق نمایند در صور
 دهندگان حضرت زینتند و اولیا
 پیشند از ملک و پندار سیر
 باقی لایزال و فانی لم نزل
 روح آینه و درین دم چون اولیا

در لغت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد
 المصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین

فکر شده زحق و بعالم شیب	پشتر عقل کل خوانند ز لوج ضمیر
حسین از کرده و ام و یوسف پالفا	جامع این نشانی صورت معنی
اول اسیر بنام باطن ظاهر نما	اول نیم و حرف ساخت سخی حکم
کرد تیزی تمام شاه نیمه شیب	معنی اثبات کو با لاف و لام لطف
با طلب از چاه حرنسرخ کشانند	بر که بلا در قفا یافت بلای غم

در مدح حضرت سلطان و الاصبیا و الالویه

عالم همین جود و جودش صورت	خورشید زده است نور و لای
ذرات آسمان زینش منور است	بر مومنی که دم ز لای علی زند
او دیگر است و بر که بجز است یکر	طبع لطیف اوست که بجز است یکر

در تحسین کلمات و تطابق عالم کس و عالم صغیر با یکدیگر گوید

بچو لطفه که وجود آدم و حوا بود	چون حکمت ز ملک جنابش از امر
نفت صغیر و خون باغم و سود بود	چاره خیر است جسم و جان با کرمی
تا رسد نوبت به کامل همه جهان بود	بیست سرنگ بر بام قلاع شش حبه
باز دیده با عطار دماه خوش شیب	بیست رنگ مختلف از عیش کرد شکا
بر یکی در برج خود سکنه در دار بود	هر و مه پشند هر دو تیرین کبرین
اشکارا کرد آینه یکدیگر آدی بود	ز هر دو قوال و عطار و خواجه دیو پسر
بر دو دست ای در باز چو خور بود	سینه سلطان آن دن باشد سدی ز دل
هر دو زان وجدی ساق دل و حوت	فی الملک کداره این شکل عالم در کن

در لغت اسمیه مصومین و اولیای پاک دین
 صاحب یقین سلام الله علیه جمیعین

گر چه کند از خود و زهری کند	ظاهر درین مظاهر و باطن بقدر عقل
بیشد و نیشد و شکوی کند	معنی حق و عاشقند حق با جام و حکم
مرده کنند زنده که عیسی میمند	جمعه بچو شانند و با دین و بر

و از آن جمله میسب باشد
 بسته شبانی ز نور روی گاید با
 سایه و نهت حست سایه او با
 حکم قضایی غلط لوح شد چخط
 حاکم دنیا و دین سینه بر دوسر
 یافت هدایت زیور او هدایت بها
 صورت توحید جو نفی طلب کن
 زود گذر کن ز لایا نفی در بلا
 حسنی لطیف چه محتاج زیور
 بر خیل او یای و صنی سیم بر است
 یعنی فلک ز حلقه کوشان حیدر
 یک قطره فیض او بصفت صد چو کوز
 توقع آل آن نباشش معرفت
 بر حرف ازین سخن صدغه بر کوم هر
 بر یکی در ذات خود یکتا میهمتا بود
 در حقیقت موج دریا عین آذر بود
 نفس کل ز کشت پید این سخن بود
 این طبع زان سبب افتاده و بر پا بود
 هشت از شکل است شش از عالم لای بود
 جمله کویا و لای زیشان جهان کج بود
 لیکن از حکم خداوند یکا او کیت بود
 دیده فلک ازیشان و شش و مینا بود
 ماه رنگ آمیزه و جنبش روح افزا بود
 روده نایت سینه خردی ازین اعضا بود
 حق محیط و نقطه روح و دایره شیب
 و هفت ز سر عالم و از حال آید
 بجزند که چه در لفظ بر ما چو شیبند
 آینه صفات حق اهم اعظمند
 آخر بصورتند و بعضی مقدمند
 از جام بار ستم و سوده از غمند
 گر چه جوز لاف یا پریشان در میند

شمعدور و شمشاد که قائم است
 بخش کنین خاتم و ختم رسالت
 قدرت کرد کار می پسندم
 از بنجوم این سخن نیکو بزم
 خیر می ال چون گذشت از ستار
 کرد آینه ضمیر تهمبان
 عارت و قتل و اشک بسیار
 ترک و تار یک را یکد یک
 بعد آن سال چند سال و کر
 ناپ ممدی اشکار شود
 بندگان جناب حضرت او
 دور او چون تو و تمام بجام
 میم و می میم و دال میخوام
 به بیض که به پانیند
 کج کسری و نقد اسکندر
 طوری لم یزل ذاتی بذاتی
 هستی واحد کسی کینه
 وجودی کا لفتح روحی کرامی
 و عقلی کالابی نفسی کاسی
 وانی ملک البقا علی قدیم
 حیاتی و ایم روحی من الله
 و غلبی عرش اسرار می ببری
 وجودی شاهی مندی بچودی
 عذابی راحتی وانی دواع
 و روحی مظنه الانوار کله
 بیسی سیدی بوزد المعالی
 خیالی نقش بست عالمس نام
 و عینی خاطر من کل وجه
 منی صافت و خوشن جامی صفا
 و منس الروح نور من ظهوری
 وجودی بجز وجود حق مستلن
 نظیر نعمت الله مذبتی
 صد و ابا و اقدای و پدران

سرود و شایان اند اگر چه چمن چمنند
 در او بیخیم خجالت عداکمن

در اظهار بعضی از موزات و کاشفات برین کلمات

بوالعجب که رو با رمی پسندم کرد و نمانت بخار می پنم در بیان کف می پنم سخن کیه و دار می پسندم عالمی چون بخار می پنم بلکه من اشکار می پنم سر به نماند رمی پسندم پیر شدن و کار می پنم نام آن نام دار می پسندم یار با ذوالفقار می پنم همه رره کجی رمی پنم	در خراسان مصر و شام و عراق جنگ و آشوب و فتنه و پیداد سکه نوزند بر رخ زر اندکی امن اگر بود آن روز چون رستان چمن کینه پادشاهی تمام دانانی تا چهل سال ای برادر من بعد از آن خود امام خواهد بود صورت و سیرت شرح پنم از میت شرح در و توفیق سلام ترک عیار مستی نکریم
--	--

من سطحیاته قدس الله سره

و ابایی و انی لبسان و لوکان تجلی فی جب تی و مستغنی حیاتی من ممانی و مجموع الملایک حاملاتی کلامی طلق فی مسترانی و علی فی حشر نفی مسکراتی و جسمی مظنه الآیات آتی	و صالی راحتی فی کل حاله کلامی نازل من فوق عرش و اعلی و ایم من رزق ربی و تقریری من التوحید شرک و لفظی فارغ من صف ذوقی کتاب الفوج ف من جرونی صفات الله فی وجی حب
--	--

وله ایضا نور الله مضجعه

قد تمی قسح و نهرب زلالی و بدرا لکون عهدی کالمالای ظلال فی ظلال فی ظلالی	رایت ات فی رات کونی سوی ته حیت ای صوفی صانی غلامی بندگی سینه ما
---	---

من خلیاته طالب الله راه

بیرا که نزد حضرت ذلت کرمند
 نوه خزانه ملک و عید خاتمند
 حالت روز کار می پسندم
 بلکه از کرد کار می پسندم
 فتنه و کار زار می پنم
 از زمین بسیار می پسندم
 در همس کم عیار می پنم
 در حد کوبسار می پنم
 شمشادش جبار می پسندم
 سرد می و قار می پنم
 دور آن شهر یاری می پنم
 که جبار انداز می پنم
 علم و حلتش شعار می پنم
 محکم و استوار می پنم
 خصم او در شمار می پسندم
 حاجی لایزال من صفاتی
 و فی تلویح اسمانی شاتی
 مخد من قبح و اشرب حیاتی
 فزاتی عن صنوری نارغاتی
 علی لوح الوجود الکلیاتی
 و رزاقی قسیم المقصاتی
 و طاعتی علی الشیاتی
 و غلبی خاطر عن ارداتی
 و تقیر از وایه من ذاتی
 و اسمی نعمت الله کیف ذاتی
 سواد عند شمس لظلالی
 موده در خیالی خوش جمالی
 و قدی صبر فی کل حالی
 بعین نهدا من کل حاله
 خیال فی خیال فی خیالی
 کمال فی کمال فی کماله
 محال فی محال فی محالی
 در در دشمن خوش کن کردی می مان

نوش اب حایت روان نظر
 سود از زلف پریشان بخاریم
 هر که شکر میخیزد کسیر که مقام است
 بار اجاب نیست و کسرت غیر نیست
 تا که از نور جالش نظرم روشن شد
 بروای غل که من ستم تو محموری
 هر عالم ظهور حضرت است و مست
 تو غریبی عسیر ز خوابی بود
 کشته تیغ عشق او شد دل
 چه منم بنعمه اللہ است
 هر کس از روی خیالیت در دنیا
 اگر کعبه روی بی بوی دوست است
 جهان صحت و صحتی پوست باشد
 هر که در وقت درمان نیست
 در محیطی که مادر آن عسیر قیم
 کفر میان او بکنار آورم و یک
 صبری کنیم تا ستم او چه میکند
 عشق بازی طریق عاشقی با سپر
 هر که در کوی تو جان نفسی نشیند
 با چنین روحی دل سبب دشوار کرد
 دولت عشق بر بی سسر و پالی رسد
 بروای عقل که عشق خیاگر و چنین
 بزخاستن از زبکند را و شون
 در دیت و لم را که بد را مانع است
 کجاست درین مخزن سسر و دل
 نقش خیال پیش از شکر ای دم
 جز از دل اگر برسی منم که دل خیزم
 بنموده جمالی بکالی که چه گویم
 سر کویت همه ملک جهان فروشم
 هر چه نوشن کردی نمی عمل لبش
 تداقی شد که جان با تو در آیم
 ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
 آنچه که از عاقل صد ساله دیدی

دلم
 تا که در این لطف چو آید سیرا
 تا قفس توان گشت که او مرد است
 بر عین است آنکه تو کوی حجاب است
 هر که هست نظر عاشق ای در نیست
 هر که محمور بود بسچو تو غیار نیست
 همه دلبسته تحت است
 ز آنکه این عزت تو عزت است
 دل سگین بهین منت است
 ما از و غیر او نیز باسیم

دل صبا

ما یتم و از روی خیال حال دوست
 ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما

دلم
 نو سفر تفر کیر و کوک که پوست نکوست
 هر که اگر کفر نیست ایمان نیست
 با صبح پیمان محو که پیمان نیست
 از بسکه از کت میانش نیست
 با ایندل شکسته غم او چه میکند
 بس جوری غلی بگر و بر بایستد
 نیست ممکن که در می پستی نشیند
 حاصل عمر عزیز است را شوا نکرد
 پادشاهی دو عالم کجائی رسد
 پادشاه است و بر او چون چرانی
 بر عاشق مستی که در از کبک ز قبا

دلم
 و شوار بدست آده آسان آن
 در شب توان بر کف ای دم
 پیشتر من بهین بر شکر که ای دم نظر کرد
 حسی و چه حسی و جمالی که چکوم

دل صبا

در سر زلف و لا و ز تو او بخیم
 حصه در در با گوشه چشمی و او کنیم
 جوی آبی که روان نظرت میکند
 دندان ابالی مستان بر خویشم

دلم

عالم همه سیراب شد از کبک و ما
 اینست خبر بر که برسد خبر ما
 پیام دشمن هر که شود صاحب است
 گوشه خاطر من طلوت آینه نیست
 ذوق آنرا از سر ج که ز کشار نیست
 عاشقی پیشه من با و کشتی کار نیست
 معینش صورتی از کسوت است
 پر توی از شعاع طلعت است
 طلب بر کس نیست است
 هر چه پسیم عین نعمت است
 داریم ما کمال ولی از کمال دوست
 و کرمیکه و باشی با دوست کسوت
 ولی جو عادت آینه از دست کسوت
 نزد ما بنده مسلمان نیست
 هر که چون لطف او پریشان نیست
 وین طرفه من کین صبح مکانش نیست
 دم در کشید و تا گرم او چه میکند
 سفره کرد جهان ستر با بر بید کشید
 شونید در و جز تو کسی نشیند
 با صبح سودا با زین دو سر را شوا نکرد
 بر معنی که بد و رنج و بلائی رسد
 پا بر سر ما بر که نهاد او بسرها شد
 در از آنکه کسی دید مرا از لطف شاد
 عشقت درین جان که بصد جانمان
 هر چند دل خود به پریشان توان داد
 سر که در حجاب است من حجاب دیدم
 تو را چیزی دگر داند من چیز دگر دارم
 نفسی که چه برسی خیالی که چه گویم
 خود جهان صفت غمت را بجان فروشم
 تو چه دانی که من این نمی گفتم
 آب چشم هست که ما در کدورت بخیم
 پیش از آن مجلس خودی را کنیم
 در کینظر از عاشق یوانه طلب کن

دلم خلوت سراسر است خوشتر از شکر
 اگر نه در دل دی دانی که فرمودی
 اگر نه باده پیروی که از ساقی ببردی
 آمد آسانی برست و بدستش جامی
 در نظرش خیال رخ و لافش دارم
 قدمی که بمقصود سی در رده
 قرب صد سال عمر من که گذشت
 در خواب است عشق زنده اند
 تا عزیز خدا و خلق شدم
 بجز از زنده ام بحق رسول
 در سز لافش دل آه تا بیاید شد
 که چه جارانه کلام الله شیش کن
 راستی کن که مرد کج رفتار
 زسد و مقام حاصل کمال
 هر که برسد عدم غیبت
 چون کمال همه بود وجود
 شیندم ساقی برست میگفت
 بچشم این تفاوت از چه افتاد
 سراط مستقیم است اینکه گفتم
 نیم تنی ملک حجاز گرفت
 پای نه و سپنج زیر رکاب
 گفته بودم ترا که گندم کار
 نیک و بد هر چه میکنی یا بی
 دارنده چو ترکیب چنین نیاست
 که خوب نیاید این صورت عیب که است
 ترکیب طلیح از گشتی کم و گاست
 چشمت همزگس است زگرگن بجا
 بخینه کج پادشاهی دل است
 که دست نهاد بد عمار دست است
 کم کردن یا فن بگردن است
 این بخش خیال عالمش میخواهند
 یک عالم از آب و گل پیرداخته اند
 آبت که در شیشه شمشیر خورند

که غیر از زلفی زبید کسی دیگر بجای
 اگر نه عشق او بودی طلب که بودی
 و گرنه آینه بودی بدوشش که نبود
 بویا میطلبید پیشش بویا
 زان اطرح خوشی دارم و نیکوست
 زانکه محروم نشدم که باید کان
 قصد موری کرده ام سجدا

روح نشید جمال جهانی ریما
 خدایا تست ما مرست ساقی عالمی
 بنه برست عشقم که تا بوی شمشیری
 در همه کوی خدایا تست ساقی
 ذوق مرستی باک بطلبی ای ابد
 ناله فی شنوای جان غریز ز رسته
 ناخ و خورده ام کعب حلال

تو سطلانی بحسن او سر زلفی کن
 بده بندم تو ای قفل باز و پند او سود
 بسوزانم که بر جوشش ستر نیاید جهان
 در دمنده جمیع مین عاشق دره آه
 گوش کن از نی ما شادی زبان جان
 تا رسد تو از حضرت او بیغان
 مال غیری بخورده ام کعب
 روز کاری سپرده ام بخدا
 عزت کس نبرد ام کعب
 که چه از خویش مرد ام بخدا
 در نه در درگاه او از هیچ تقصیرت
 از تقصیر کس نیست این چنین تقصیرت
 کرد بر دامن علی زسد
 رویت او با حولی زسد
 تا ابد او با حولی زسد
 و ز تجلی او است بود خیال
 و کز انان بیداری پر کس
 بکشا این ز استعداد مردم
 طریق نغمه انده را کن کم
 کشت که آینه روی زمین
 زبره که گوید که چنان یا حسین
 خواه گشت دم بجا و خواهی جو
 سخن نیک گوئی بد شینو
 باز از نی سبب نکلند کم و گاست
 در جواب آید کشش بر چه است
 که نی عالم را مصوری کام رویت
 رفت همه سبب است و سبب است
 از دل طلب که هر چه خواهی است
 و زرا که عطا و عطا دست است
 این ایضن تو عین کم کردن است
 چون دست تمام خاشخ است
 و زما و شما جهان بر ساخته اند
 ابل صبر بصیرت آیش و آینه

مقطعات

این حسین یانه ز اخیری بد پرچم
 کرمی ای مرادی اینم از تقصیرت

کرمی ای مرادی اینم از تقصیرت

اندرین هفت روزی زسد
 ساکنی که بجای زسد
 جاه او را آست زسد
 نتوان یافت موجود کمال
 یکیر جام بخشم دیگری نم

باش خاکی بی چنان کز تو
 دیده او جمال او سپند
 بر که چون بافت دور دریا
 دست عالم همه خیال وجود
 اگر جام می آری پر بر کسی

در صفت امیر موی گشته و در دیوان جان شیری
 بخت خلیط یافته

دست نه و ملک زیر کین
 چون جو گاشته بر بود

ملک خداید بدانجا که دست
 بر چه کاری بدانکه برداری

فی ارباعیات رباعی اول یکی از فضلالی عمده
 نوشته رباعی ثانی جواب این سوال است

صورت بستی که طبع صورت کور
 علت همه تشنه آتش همه آب
 وان نظرها الطاف الهی الیت
 و در فقر و هفت روز فدا و ستر
 که باطل که حق همه پرورد است
 جانی در در که آد شمشیر خورند
 خور را بمان آن در اندخته اند
 با کل جو ترین شود کلاش رانند

پرورد و بگاست تا بنده کس
 رویت همه الله است لاله همه یک
 مجموعه مجموع کالات وجود
 که منع عطا کند من آن میخواهم
 کوئی قسم گستره را بافته ام
 روحین که روح او شمشیر سکونند
 خود میگویند از ز خود شینو
 و ز قد کل مل و محبت و کرد

<p>زند آن باشد که میل هستی کند بر باد که از ساغر افند و بند بل سخن از زبان گل میگوید تا آرونی در دم سبب دریاستند و این سخن علم دین شریف باشد سازنده اگر چه ساز نیکو ساز ما عاشق زینم زطلایات پرس کودل که بانه نفسی اسرارش ما سوخته ایم و بار ما سوخته ایم بانه بخدا که ما خسته امیدانیم ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم تا جان باشد بی گشتی میگوئیم در ذات همه جلال او می بینیم با سمع خوش ششی که در ما نشوم اگر چه بجهت کسان از کمن خواه یک روز در رخ برانی دل تو انشاء که او قسم نارت جان دل منزه حقیقت است و حق پسین در ساغر با بزمی ناب بنوم ای آنکه طلکا رجحان جانی تا جامع اسرار الهی نشوی</p>	<p>وز خویش گذشته خود پرستی کند بی منت ساقی بسحر گاه و بند ست است حدیث با هم دل میگوید پسیم بلندی شد و کفر همان شد چون در عمل آوردی نیت باشد آنانی ساز ساز چون بنواز از با بجز اسرار خرابات پرس گو گوشت بشنود و می فشارش وین خرقه پاره پاره را سوخته ایم اسرار که او پادشایانیم جز بهت روی و نیکوئی نکنیم در دیر معان نام می نویسیم در حسن همه حال او می بینیم پر دانه مستمنه جان بارشوم بی حسن که شده ناز آغاز کمن اشی عشق تو و کزین بهب من در ملک و طالع صاحبیت و نیا در کسوت روح صورتت و پستین با عاشق مست عقل محمود که بو جانانی و دلی و یک خود جانانی شایسته شحت پادشای نشوی</p>	<p>در کوی خرابات معانی ند خواهی کمال معرفت در یابی در باب رموز نموده اند که او جان و دل تن بر سر حجاب تو که علم و عمل جمع کنی اخلاص من آینه ام که می بینم او را از زاهد بشیار که اما طلب جانانه جمال نماید شب و روز بر شعله کز آتش ز عشق جبه سر پوش فکند و ایم بر روی طبع با هر که بجای بدیها کرد است موتی ز سر زلف بتی یافته ام چشم همه کاینات در حد کمال آرزو که این نفس سایه پر دست چون نیست تو را قاش با زری چ دانی سجد بود و چار علی مک و جهان شخاوت علی هر زره که ایشان هستی دارد کوئی ز فلان چشم روان آن خوش است مطلوب توئی طلب توئی طالب تا خود دریا نشوی همچون ما</p>	<p>می پیش کند مدام دوستی کند از خود بگذر تا بخودت او بند جز بهت ولی سخن نیک میگوید تنش شود و دل جان شود جان باشد از بهر صنای حق حقیقت باشد او خالق من که او مرا می سازد میستم ز کشف و کرامات پرس کودید که بهره یابد از دیدارش در آکسیر و از آنکه ما سوخته ایم سریت درین طبق که ما میدانیم که دست دهد بجز نکوئی نکنیم ز تار کتم لب عالمی لغو شوم این نیز هم از کمال او می بینیم چون شبازی بدست شد از شوم اندر سر بازار دکان باز کمن با موسی جعفر و حبیب و حسن این اسنان گرفت از پسته نا یا پر تو نور دوست یا دوست همین با بحر محیط قطره آب چه بود در باب که خود بهر آنچه جوی آنی داند در حال با کماهی نشوس</p>
---	--	--	---

نظیری شاپوری
بعضی در اجوبه این استند در هر حال شاعر غزل سرای شیرین بانی بوده تجارت زندگی میکرد
از خراسان فارس بوق آمد و بهند وستان فته و فغان یافته از دست

<p>او بجز شمس حیل مایه ویران کردم زگره منع دل از خویش شده هم بر آید قاصد طفل محبوب در سسل آید اگر بود زنده بختی بغل را نامه احباب بر کرد و بخوام ستی از حلقه پر بسنگار آن بر بخیر کجا بود که دانش سوختی آرزو جانی ببر ز می یکیز نه کالای فایده لب انفیه فیه نیکب چون آید مژگان گو که این صفت من زین صفتها کس</p>	<p>هر چه ز ما تندرخت بخت بکولان انداختم بر روز خراک خویش غزلت جمعه بکبت آورد طفل کز پایی که میز سر شد و کتوبت منم ز پایی که بر مردم مسلمانان این راز و سید نقد روز محشر طول او بی راز پس ز می که در شاه و بر کارها</p>	<p>باوی شرب کجاست از جوان جدم منت پیش تو کرد من کم است غزلت تو اگر ز کعبه زانمی که از گشت ما را ز خار خار محبت دل ترا چه جز پیشانی کشش ز پیچ مگر این سینه خند را سوالی کن من امروز تا غوغا بشهر تا بخت وقت که بخواند او حق است</p>	<p>داسن دل میکشد خار مغیلات خود کرده ام پسند خود از خویش بر سر رهش بنیاد یکتوب مرا غم بنده پرور تو بدری نشست ما را که کل بچسب بکنج قای تنگ ترا تو چون صاحب شوی شوق خریدار شو که اعجاز فلانی کرد که با بسینه با زار جز در هشتانی تا نخواهد دستانی را بمال هر که بدم بر سره تا توانی که دین هر چه که که قدر از بازی است</p>
--	--	--	---

ز فراق تا قد مشس بر کجا نظر کنی
ز عیب نیت که بکانه او بسکند
بفرجبت هر چه بودم سود در خست
آنچه زخم زدن تا شب فراغت
مردم از شرمندگی بپند با نرا کسی
را کسیند بوقت شهادت او را
گو یا تو برون میروی از سینه و گز
بنا دارم ز خود پیر کن ولی را
باعث اندم از بزم خیر عار بود
تا از بر رفتی کند مرغ اسیر
بسی از دست یکپاشته گشتم گرفتار
را اظهار محبت در زبان خلق افشادم
بوی یار من ازین سست و خامیاید
ساقی سلاهی پیش است بر خیز و جامه کردن
بدل نکار دارم کلانی نهایت از تو
در سحر تو مدک همیشه بنم بادا

گر شدم دامن زل میکشد که جای است
هر آنکه زود کسل نیت و بر سوتا
دین دشمنی عزم کردم کجی بگریز
آنچه نسیانی روز غایت با دوست
مردمت از دور بجانید و کوی بر نیست
که آندمی است که در دایمان با دوست
جانان دکن کس اینجه و شهادت
که قیاسم در آن جای تو باشد
در نه کس و این بودن کجا رسد
تا لاله شرم زمانی که گرفتار شود
چو صیدی هست قیاسش از غایت
چو محتاجی که گنجی باید و طلب کند زوش
کلم از دست بگیرد که از کار شدم
دوانم خم فرخت دوری هم کردن
بکدام میداری گنم نکایت از تو
منظور دود دیده استینم بادا

بغیر دل به عشق کجا چمنی است
نیش خاری نیت که ز خنکاری نیت
سگر گرم دم و پشت نکشتم شرم
خونک پرست در نظری خوش باش
اندکی ای که شب بی تری نیت
رسوا منم و گز نه تو صد بار در دم
دو تکی بود که مردم بسنگام بود
من انصیدم که کس این نظر جان
بیدی همه جانم بر گرم که مباد
محبت با دل غم دیده و لفت پیش کرد
شوا ز حال من غافل که زخم کاری ام
مگر خدمت عمرت می خنم زنده
نه چنان گرفته جامیان جان شین
هر چند بی بیایم کجنگ این سرایم
زرم که در روز جزا که ز خلقی نیست
گر میگویم کلام دل با آرام نفسی

همین رون که مسیه گشته دعای است
افتی بر این سگدا کفن کزین صحران گشت
حال خود چرند یکشم دولت باور شد
ای کس که دعوی از طرف قانع نیست
آنکه هر شب می شنید شب کورید این
رفتی آمدی و کسی را خبر نشد
اینقت در زنده نماندم که محل بود
ز بس تخم دلم کاریت در دستان رفت
خون من نیزی گویند سنا و از بود
چراغی اگر دوی هست در سوز تو کرد
سبا داد یکی صید ترا خاک بر کرد
بر من شنیدم که این ز ناز می بستم
که توان او جانرا ز هم استیار کرد
فرمان سیریزم بر کرد دام کردن
با و یکران باری کجی بری که با کرده
یارب نفس باز پسینم بادا

نقعی مکره کلای چکانی

اشمش تخلفی و از معارف شرای غزل سرای مکره بوده و پیشتر آیم در کاشان می آسوده و طبع خوشی داشته به ضامن عاشقانه در غزلیات مستدرج میگردده از اوست

دای بر جان خلیق اگر از بند بکش
او سر کوشش آسانی که شدن مشکل
مختلف دلی چراغدار کل از کلزار است
ناخه ز رخس سز در دامن تنگش
کز خاکم کل بودی کل بچسبند کل منوید
ز بجه تقیم ساز خجود بنکر
مرو ز در پرشش من کن تکلف
از دم بکشش بجا طریبع ای سپر شرس
دلم را اینوز زده کرد لبا با هم فستند
خوشترام دیگر آنجی گاه کاپی میکشد
رست کویم عشق و لذت در دارم نقی
بر من بسی بگریده تو بر تو کسی گزیده من
رفتی خوشترام که در آغاز صحبت
ای که مکرده در دولت سوز محبت است
نیت در عشق دلی شاد دید که چه بود

عوض و ز قیامت شب شمانی
ای دین سته تر کاینجا ما یاد بخت
از کل مشوق کل ز خاک فانس خار خا
چند آنک دشتا که پروی شمش

بکه مراد است پیک نگاه بر آید
کاین گشته اگر دیزید شام میر
طفلی نمید و تو کس این گان بسوز
چو آن مرغیکه در دواز برای صید است
زین بسبب عری کس کوی منزل تو
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای بچو من دیده توانی چو تو کم دید
تا تم زده بچند بشیون بر راه
هر نفس آتشی من در دم از کلماتی

ای مرغ چمن بجز بوش کجا بچمن خنجه
دست و پای میتوان دید که بر دست است
ای اجل در سسراق آمد و سوزی
ای کبوتر تو که سر خنجه شایه نیت

ای ای با مرغ کز خار که از وی
دل در دستا به میخوام که در آن
معلوم خواهد شد خرو فای
من تیرتی به انگه پای کل دوشتم
منگه پشت میزدم فراد و میرم ز شوم
مکروی کرد خاک من غم بعد از بلا
تو قد بناز او خسته من بن بجزا جنب
خرسوی کربان شوی باه نذرا
دل کسبی زده و ز بی دل فرشته

شد منسوخ کل کل نیز بر زده با ما هنا
دای جان کرفاری که بند شمش است
سایر گشتیم بهتر ازین و زری نیت
بجز بوش کجا آواز پری ستم آید
بخت آم که که با منجش بچند و چو
صستیاد شود خافل در دم پیر
نیخواهم بجز خای تو باشد
کا در آنکرو و بچف امتحان متون
کا فرم کرده هر تو در دل شتم
صورت و لذت کرد در مقابل اشتم
چو مرغ آشیان گم کرد و خاک کن کرد
مانند سرو و فاخته بالیده توانایه
آن دست ظلم که بد من خبر راه
سیلی غم نخورده می شنوی چکانی
پادشاهی غلامی بر پای از پسری

<p>میوه ختنی اول از حاتم بن سمس نشانی دیابوی</p>	<p>الکونانی بر ششم دامن نیم دارم خمی راست کبوترم ایند بامن بچنان نه که بودی من سمس اسم علی احمد شعاعش چنگ کی شربس نموت و شیوه اش قناعت شعر ستر است دایره شب چو درونج آب که چشم بگرد</p>	<p>از علما و متدینان شهر و دیار آمده طابیرین بوده شغلی سلیمان بلقیس منظوم کرده و دیده و نگریده و در آن سحر و سحر شده از اشعار او نوشته شد</p>
<p>نظام استرادی</p>	<p>نفسش از آفت آفتاب جان بایت چیتا که کار و کشت عرضه زود کارمند تیره که کشت</p>	<p>غوغا شد از بوج آن خاست بر سو جباب کویم بر آرم از جان مانگوم از دل وزین اشتر جان سمانت بس جزیری</p>
<p>وحید فرینی</p>	<p>باز بخت که بر ستم ز کنایه کجاست بروی آب جانی طمسه باز منما جزیند بود همیشه در دیر کشت</p>	<p>سختن با بر ستم کس بر ستم آن راه روی خنجر طرد بر کند که باشد در دوزخ اگر در آوند ستم مثل</p>
<p>ولی شت پاضی</p>	<p>در توابع قاین است بسبب سفیدی خاک آنجا روشت پاضی خوانده اند وی ز شعرای معروف آنجا است و دو هزار بیت دیوان او در دوزخ سدرانی طبرستان استین شعرش ممکن از او می باشد</p>	
<p>خوشن که با تو بزم شین مکن خور اولب از یک سوزم کشت به سخن او شاه که جانده نم از غم شده و نزدیک تخت نداهم کرده عشق که می کش کوینجی ایلم را حاجت از ازیست بامن سخت نیست که بتوان با شارت چون در یک سینه خرمین پسند جزاین چه شکوه تو نام آن ستمگر کرد ز امانه ز چهار دلی مرا غم این نه سندان تیرد جو ایت اولم کاشش هرگز دلم زید نیست آسوده کی نذیر دلت را امتحان کردن ولی است بر تو شنیده ام سخما ای عهد گشته و وفا داده جا اول تو چنان بی که کس چون تو نبود از یاد و لابی ستم خرابی دید اخمی یعنی که انبیا اعلم بود و مسلح بکام خیر دیدن مشکل</p>	<p>کبره فتم خالی کنم دل خورا من بینا که در شکرت بابت مرا منجوشش که زود دلم در خبری پرسند که غیر تو با علم کوی است من با صده کار دارم کز او کار نیست توان بخنان گفت که اغیارند آه اگر آنچه بدل کرده ام زمین پسند</p>	<p>به روی که یارب نصیب سمن مخچه و در پیل شو کردی است یکچند دل ز بخت فریب عجمی خورد چونید دلی قانع رحمت دوست میکنی ششم از ناله منع نماند نام بناک گویند کی گفته خنجر اینان سبب ناله چه پرستی ولی لاین نیست</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>تقصه چو رود جانب و در ترانه از بسکه بی طپ ز پی دیدن کرد با و امهر بان تاباشی شاید که تو هم شنیده باشی</p>	<p>سنتم میکنی زور شش قدی مکر چونیکر ایت با جت صلح چه میکنم تا پسند من بر میدو باشی بر سینه چاک ما خنندی</p>	<p>بماند بر سینه که راضی کنم دل خود را دل بی طپش نیست مرغان خبری است ینداشت ترا بان سگین نظری است دانت که صد باره شومجی است بخود قرار که گوشه تو بر جان است پیش من عتباری اشتم کند اشند که زمانم زده کان ایت شیون پسند که غیر در حق من بر چه گفت باور کرد که زود میرم و کوی که پوختی کرد دانشته که نیز تم آواره سکنه صلحی که بخت با جت بخشد کن کرد بایغیر من آرمیده باشد که پس بر سینه در دیده باشی</p>
<p>رباعیات</p>		
<p>خوبی بسیار و انفسم خوبی احد نامی که سرور عالم بود در دیدن تو طبع بریدن شکل</p>	<p>بر کسی ز شش بریدن سخن کز لب زن سایه بدو نبود سپهره که بود کشتی که میرتا بسو سلم برسی</p>	<p>چشمی را دلی تو هم خواهی دید محموم جانیکه سایه نامحرم بود مردان سان لی رسیدن شکل</p>

دارستد کلینی از آن طایفه است در ویش مشرب قاعت پیشه صافی اندیشیده بوده از دوست

آنچه چرتیم دکم دیدیم در کارست و صفی کرمانی
 نامش میر عبدالله و در نسخ خوشنویس بوده بشکین قلم شرت نموده و والدش میر سید مظفر
 و سلسله نیش سیران الدین خلیل الله بن شاه نورالدین نعمت الله ولی المانی می پیوندد آباوی
 ایشان از ایران بندوستان قداند و او در سنه الف در شهر دلی متولد شده و بعد از تکمیل کالات در آن ولایت بولایت معز
 آمده میر محمد ثامن تخلص بهرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح ملقب بکشتی از فرزندان ویند و سید ششم شاه متخلص بهاشی مشهور به
 شاه جهانگیر زنده میر محمد موسی عرشی بوده و این سلسله را که باو منتهی می شوند در هندوستان ششم شایسته گویند و او لاد شاه
 نعمت الله کرمانی اندازی سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنه هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون از نجابت

مردمان را چشم وقت مگر	از خیال پر رودی بگذر	چند کوفی فلان چنانش نام	چند کوفی فلان چنانش نام
تاف آبیو نخت خون ده است	سنگ بو هست زایتد اکو	کتران مستران شانه بزم	کتران مستران شانه بزم

وحشی باقی از ایل باقی من قوابع کرمان معاصر سلاطین صفویه و قراح شاه طحاسب بزرگ نور افند مرتبه
 بوده دیوانش یزد شد مشنوی فرماد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای
 متوسطین باقصاید مقتدی من وینار و پاینده در اندامه نشانات با نونیات عاشقانه این گروه را نکاشتن اولی است از دوست

من فرماد شیرین

یکی ملبت با برفه رتاس رماد کلشنی را تا به کلشن شود این مبل چون جمع دقوی بی فراج عشق بس شکل سپند است صفیات عشق را اندازد نیست بشقی کرناش حسن شغول چو حسرت و حسرت از شیرین جوانی نه حسرت و درد دلش آفتخان دشت نهالی بود حسرت و رسته و دل زینخ وین رختی کی توان کند یکی را ز پرستاران خواند بنا میزد زهی یار سے و پیوند نواد را یمن که مارا خواند بخوان حسرت و مانذینا یوان سرایش شیران بیلی سکین نذروی بدین همانی و همان از سے چه زبیر آلوده شکر که خوردیم گرا بوی به بیدندی بر است بدین سنجار روزی چند کشد ز کس که سایه بر خاکش فتادی	شود عشق در آید در رک و بی قبول عشق بر طاق بلند است کجا که عشق حرف تازه نیست بماند کاروان ناز مغزول	اگر صد آب جوانی رود باشی کوزنی بس قوی بنیاد باشی یاز می هست پر باست نازی نهانی صحبت جانها جانها	کشان آن ذره را مقصد خاص دواند کلشنی را تا به کلشن چو عشقی در تو بنود مرده باشی که بروی شیرینی آرزو یاب نباشد ناز اگر بنود نیازی عجب تعلق است محکم بر زبانها مغفل اند شغل دل را باست که آسان هر شش ز دل توان داشت زینخ و ریشه کند و مشکل بر حرفی عتاب آغاز میکرد بمردم پوفاییشای مردم دلگ کرد و اینکه لعنت بردل من مرانجا نشاند با دل تنگ بچشم ز کس با عشق جیانیست بسی شرمندم از روی آن یار که بر خور دار باد از جواسنه پرستاران چنپتها کشند پرسیدندی از او سر که شستی غم از حشر چشمه حیوان گرفته کشادی سایه اش از پریای
ذکر بخش شیرین از شک شکر و غمیت صحرائی این گون			
کر آن بر جانم در رسته چند کشید کهنی اشک از رویه قشای صفی الله زان همه پیمان سو کند خود او فرمود دیگر جا بمان مواش نیست طبعم با بوشش که اینجا با کلی خور کرد و سروی توان صد سال کردن عشق با کجا چه دندانها که بر دندان شرمیم گرفشندی از آن آهوسرا غم که تا آخر بد شستی برگ کشند ز حاجتی بر پا ایستادی	جداتی را بهانه ساز میکرد که دیدی آشنا شمای دم چه تنگی رست از آب گل من بیار از شکر خود کرد و آهنگ در این آب و بوی فانیست ازین همان نغمه از بیای بسیار فردگانه است پیچ از مهر بانی علاخ خاطر شیرین جو دیدند بلکلی کر رسیدندی بد شستی بویست اعتدال جان گرفته اگر مرئی شایخی از رسیدی		

بشیرین گهی دادند از آن جای
رسیده سبزه بایشن تا گاه
کشاره چشیده از قلعه کوه
ز منهن در تواب کل نعت
ز کج چشم شیرین انگ غلطید
تکرمی دلدن بخت شیرین
که این ل که این خاطر شاد
بت پر شکوه ماه پر شکایت
نمک پاش جراحتهای ناسور
کره در کوشش ابر و فکده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند
میتاج جسم کا خیال بیدند
نود آغا ز بار غنچه شیرین
نکوب کعبه آری بن چنین است
اگر بس بود عیسای وفائی
بگوئدش بعیش ناز و باش
لی از آنکه او بیست در پی
براند القصد تا آندهشت و کسا
که اینجاست خورشید و آید دل من
چو شیرین نمید در طرف کسا
عاز از مزاج خویش میکرد
شراب سبج و صبح شادمانی
سوی بر دقظت قفسه باران
ز قی از آن جان سرخوش است
بگفت از این صنعت با که یارید
نخستین کاروان بنای پرکار
بما از سنگ در سکار شنگ
بگفتدش سخن در پرده اول است
که خوشتر از سخن پرده کفن
بستی ازین شوخ فنون ساز
تو نشیدی چندان بی خودی
در ماییم مجال نویستن باز
چو دیدند ز دور شیرین غلغله

وزان آب و هوای بخت از کجا
در شامش زده بر سبزه خمرگاه
کل و سبیل کرد چشیده انبوه
کل سبزه است که در بزم گفته
بخت خود میان که چشیده
ز بی شیرین و جان بخت شیرین
که آید از کج از کلمه ششم یاد

یکی صحر است پیش او کشاده
اگر بر سبزه شش و بی لبز سنگ
پراغدر پر زده مرغایانش
اگر شیرین آن بی نهد نو
که کو با بخت شیرین و نغانید
اگر دل غنچه می غنچه کوا است
بلی غنچه می غنچه دور دشت کسا

ذکر پروان رقیب شیرین از مسکوی سرور سیدین بن قهر شیرین

ز مسکوخت در پروان کشیدند
پیک بار از حرم پروان دویدند
دلی بسیار یار زور و سیری
دلی کو یکانه این زمین است
چرا کرد از شامه وجدانی
و لیکن کج شش آواز پیشش
مینداند که چون هم میکند طی
بخرم یه کل سبیل بخرد
ازین بخت پذیرای کل سن

که از بار غنچه ان شنگ شد جا
که ای مرغیل ماشیرین بدوی
بخت کو مرآت کو وفا کو
من آوا کجا دم بودم و فادار
نه شیرین این نیاز نو خاد است
بخند و جنگ در پی بسته میراند
بمی اند که اشد پیش راند
ز دلش کاروان خنده مکرده
همیشه ساعت او جای من باد

ذکر آوردن باد بر شیرین و تعلق خاطر فرهاد و شیرین

که امین برابر ز بهاران
یکی شیشه کی چمانه در دست
ز صنعت چیکان بانود که درید
نمی جنبان از جا چو پرکار
که یکسان و شیرین زرد سنگ
کنون از غنچه آن کرده است
چه بر فاست اینک چای نعتن
بساتی کعبه لب پر خنده نمان
که خلم بردی بوشم در بودی
به پنم صیت اصل و فرج انیز
سبک در تخت گلگون سبک

بصحر آتخت زان مان کسار
که روی بیاز دور آتشباروی
بگفتد از فنون صنعت آگاه
بزد شد کج سیم زر کشا دم
تعبت کرده ماه مهر پرورد
بگفتد که از لب برون او
بگفتدش سخن بسیار باشد
نمی گفتم ده چندین شرابم
کنون از چو خودیها بخت نام
جانده آنکه بردی شت گلگون
سخن اچاشنی داد از شکر خند

فضای آن صد اند صد زیاد
سر موی نیانی ز غنچه ان تک
بجای بود بر آب روانش
در کجا دشمن ناید بزم خسرود
که بودی ای مقدر افسانه خوانید
شراب آب در غم زهر مار است
اگر با بار باشد یک کو یار
کل خوش لجه سر و خوش عبارت
ز سه تا با نمک شیرین پر شود
دانه از آنک بسته راه خنده
نمی پسیم بودن داد که رای
سباب از اچاشنی کجا کی روی
و کرداری نصیب جان ما کو
در اینجاست بر آوردم بدین کاس
که این آئین بد خنده نهاد است
کمی تند و کمی بسته میراند
ز اند تا که آید با که ماند
به بنزدان لب خود پر شکر کرد
سباط آن نشاط افزای من باد
بدان کز غم شود بخشی سبک بار
یکمانه علاج خویش میکرد
صنوع عیش و عیش جاودانی
ز دست و نه همیشه شمشیر
بزد همسیر و گلگون تاخت انبوی
دو صنعت پشته آوردیم به راه
که تا با او دستار کار دادیم
که خود چون این سخن او توان کرد
سخن برانش سحر و فنون داد
که آنز پرده در کار باشد
که خواهی ساختن مست و خراب
که از صد دستمان حرفی ندانم
بلی پر خنده و چشمی پرافنون
بگفتدش خبر قدم ای مهر مند

بگو ناپیت است وز کجالی
 یکی مسکنیم از چین نام فرام
 بشیرین نه شیرین شکر ریز
 قبول خدمت ماست کاسیت
 بگفتا اندل جان جان عشقت
 شکر بگفت این میل از کجاست
 کلبانان زهر سوز رسیدند
 منع موفیر توان کرد با خویش را
 دلم را بود از آن پیمان کس امید اریسا
 تازه شد آوازده خوبی گلستان ترا
 طلی زمان کن ای فلک وعده وصل ما را
 کورده نشان مرگ ظاهر شد که می نم
 مریض فضل من اجسد فاسقان بر نه
 خیما چند روزی که آوارت بست
 عشق از آن زودان بنده من پوشش
 بر دم که در دکش روانه رفت
 ای پوختا یار فراموشش شد
 همچون نبر زانسان بیانی زیاده داشت
 خود بخم و خود صلح کنم عادم آیت
 بازم از تو خم بروی تنی در نظر است
 از عده چون بیرون کرد زمین آبی
 یاران خدای بسوی او که ز کسید
 بجای سپرد و در ظاهر کفالی
 غم بجوم آورده میدام که زارم میکشد
 در کسبت آفتب که ز پی سوز دارد
 بسوی باغ مرغان هیچ باهاکش داد
 ما در روز دوری لدا میکشد
 دل نیست کبوتر که چو بر خاست نشیند
 ای که دل بروی دل زین آزار شکن
 اشقام از کس شد پسند بروی این
 بر در خانه تسبیح نوشی
 رفت یحیی ششی بخانه و دید
 کفش آری چو آن نیاری کرد

که کویا سالما شد کاش نه
 غلام تو ولی از ویر آزاد
 برون ادا این فریب عشق آینه
 درین خدمت در کوز شمارت
 وجودم عرضد غوغای عشقت
 بگفت از یکد حرف شناسخت
 در مرغ خوش فرادم کسپند

جوشش را و کایا و مقبل پس
 بی این بنده را در پیج حور
 که مار بندد باید و در
 ولی باید از این جان با رنگ
 مرا از ار کن با می توانی
 چو حسن عشق در جولا که ناز
 حکایت ماند در لب نیم کفش

سادات اخشن پوشان فراموس
 پشیمان کوشی زادش انج
 که کگریز و اگر سپند زار
 که بتواند زون در کار ما چنگ
 وفاداری سپید سخت جانی
 عیان انداختی در کت و تاز
 سنگد شغب و در نیم سفته
 هر که منی است زود دست از پیش
 بنومیدی بل شد آن امید اریسا
 نغمه سنج نوهار که بادستان
 وصیت میکنم بشید ز من خیر شب
 بجا از اسالی استین چشم تر شب
 علاج در تغافل دور و دور نیست
 با زنج ستر کرده خاطر که کافر است
 سخا دارم اشارت کن که کار است
 اروی وصل باید آن در دیارت
 دست نام و هر چه است غم ز یاد است
 وحشی که میجو یار فراموشش کاست
 بر دل نم چه تمت ساد که شاد است
 داز روی دل مرغان چمن سب است
 لغو بانه اگر پای من سسک است
 اخراق در صوبت رخ سفر کشید
 هر کس که کند کوشش که خواب دارد
 روز محنت فکرت شهادی نام میکشد
 من دیبا زان عالم که کی اثر ندارد
 بسکج دام مرغی چکان که پر دارد
 یار چو آنستین با که خوابی با ریش
 غلط میکشد خود را کستم و زانچونم
 آنچه او در کار من کرد است و کاشکن
 رضت نظاره اش در مع وید میکنم
 چون حرف شرب نمی آب
 دیگر از اینجانه می آری
 روز میباید از کجا پرواری

مغز غزلیات است

پارو از میان برین شمشاد
 ریشه های که در ام تب غم فشر

وله

عابدان کف چو کوه سحر است
 جوانی را شاخ کلفت تکی بونی پیر
 بچوسن بی حرفی با قدر و مقد است
 در طلسم دوستی کاذب تو اثر است

وله

بچاره آن اسیر که امید است
 بر پایه کاغذی دست خط میزن

وله

یک محله غل کنم عاقبت اینست
 صلح ماه در دگر و غوغا ماه در کست
 آن نیم شبهائی که او با مدعی غوغا
 باشد کس این خیال خاطر کسید
 کسی اند که چون یوسف غریبی نظر
 در چشم دیگر که دور از روی مکتب

وله ایضا

ز بهر است اینک اندک بسیار میکشد
 از کوشش با میکده پریدیم بر لب
 ترک ما کردی چه صحبت اغیار با
 طپیم کفش در مانی ناز در در و جوار

قطعه

رفتم و کردم التماس شراب
 زن خود با غیث بازاری
 شیشه لطف کرد و تا بود
 کفش ای قبه این چه کردار است
 اسب لاغر میان کجا آید

<p>تا کرده می طلب بجام باشد تا او بقوت تمام باشد شکوی من میرانی من که شکر کند ساگر که می بست عبید و جوی بودم بسته سلسله سولی بودم طوقر شکنش بیج که بار داشت باغ کرمی بار شکنش بیج بودم شهر پرکت ز عوفاقی تماشائی او کی سردرگم می سپرد سامان دارد خراز سرزنش غار جانیست ترا با سیر غم خودم چراغیت ترا خز تو کس در نظرسه خلق مرا نظر کرد بیچکس انبیه از ارمن زار نکرد مردم آزار کنش از پی از دون من داغ عشق تو بدل ارم و میسه کوه از برای چنینی ارم و میسه کوه از تو شرمند و کجرف نمودم برکز</p>	<p style="text-align: center;">رباعی</p> <table border="1"> <tr> <td>دهستان غم نیانی من که شکر سید</td> <td>نقشه سپهر سامانی من که شکر سید</td> </tr> <tr> <td>سوختم سوختم انیز از کنش تاسکے</td> <td>روز کاری من اول ساگر کنی بودم</td> </tr> </table> <p style="text-align: center;">مترن</p> <table border="1"> <tr> <td>یک گرفتار زین جمله که بسته بود</td> <td>نرگس غمزه نشن انبیه عیار داشت</td> </tr> <tr> <td>یوسفی بودی باسح خدیزه داشت</td> <td>اول آنکس که خدیزه نشن بیج بودم</td> </tr> <tr> <td>داور سوائی من شهرت ز نیانی او</td> <td>بسکه کردم همه جاشیح دلازنی او</td> </tr> </table> <p style="text-align: center;">هم از آیات مدح است</p> <table border="1"> <tr> <td>از غافق با سیران طابیت ترا</td> <td>ما سیر غم و صلا غم طابیت ترا</td> </tr> <tr> <td>جان من انبیه چاک نیسباید بود</td> <td>دیگر چی بسز تو مرا انبیه از کرد</td> </tr> <tr> <td>بیج سنگین دل پیدا کرد اینکا کرد</td> <td>این ستمها کردی من چا نکرد</td> </tr> </table> <p style="text-align: center;">ولیه</p> <table border="1"> <tr> <td>بکنه نو گرفتارم و میسه کوه</td> <td>از غم عشق تو چهارم و میسه کوه</td> </tr> </table>	دهستان غم نیانی من که شکر سید	نقشه سپهر سامانی من که شکر سید	سوختم سوختم انیز از کنش تاسکے	روز کاری من اول ساگر کنی بودم	یک گرفتار زین جمله که بسته بود	نرگس غمزه نشن انبیه عیار داشت	یوسفی بودی باسح خدیزه داشت	اول آنکس که خدیزه نشن بیج بودم	داور سوائی من شهرت ز نیانی او	بسکه کردم همه جاشیح دلازنی او	از غافق با سیران طابیت ترا	ما سیر غم و صلا غم طابیت ترا	جان من انبیه چاک نیسباید بود	دیگر چی بسز تو مرا انبیه از کرد	بیج سنگین دل پیدا کرد اینکا کرد	این ستمها کردی من چا نکرد	بکنه نو گرفتارم و میسه کوه	از غم عشق تو چهارم و میسه کوه	<p>میخواست فلک که شکام بکشد بسر و بشوخته نسباتی تو مرا دوستان شرح پریشانی من که شکر شرح این قصه جانور نشن تاسکے صلح و دین باخته و دانه روی بودم کس آن سلسله غیر از من دل بند بود انبیه شتری کرمی بار داشت شکن من شد سبب غمی رحمانی او این جان عاشق بکشته ز امان او ای گل تازه که بونی زوقانیت ترا رحم بر طبعی بی برک و نوا اینست ترا فارغ از عاشق غمناک نیسباید بود آبچه کردی تو بمن بیج ستمکار کرد گوز از دون من بست غرض من و من ندقی شده که ز زارم و میسه کوه خون لاله زار میسبام و میسه کوه از زبان حدیثی شنووم برکز</p> <p style="text-align: center;">ما تعلق جاسمے</p>
دهستان غم نیانی من که شکر سید	نقشه سپهر سامانی من که شکر سید																			
سوختم سوختم انیز از کنش تاسکے	روز کاری من اول ساگر کنی بودم																			
یک گرفتار زین جمله که بسته بود	نرگس غمزه نشن انبیه عیار داشت																			
یوسفی بودی باسح خدیزه داشت	اول آنکس که خدیزه نشن بیج بودم																			
داور سوائی من شهرت ز نیانی او	بسکه کردم همه جاشیح دلازنی او																			
از غافق با سیران طابیت ترا	ما سیر غم و صلا غم طابیت ترا																			
جان من انبیه چاک نیسباید بود	دیگر چی بسز تو مرا انبیه از کرد																			
بیج سنگین دل پیدا کرد اینکا کرد	این ستمها کردی من چا نکرد																			
بکنه نو گرفتارم و میسه کوه	از غم عشق تو چهارم و میسه کوه																			
<p>در باغ خودم فون شد از دست دگر زن نیامد از دور وجود دم منستی پنهانیت کرم چو کشتی که افتد بر بای خون ز چشم زره خون تراوشش گرفت چو بالابندان پیرم دم دل یکی کو چه سپید از شد فنا ز انچه حجت و بی از نشن کشد رنج پیوده طاوس باغ</p>	<p style="text-align: center;">در مدح شاه اسمعیل صفوی موسوی گفته</p> <table border="1"> <tr> <td>سرشته بردی مرداکی</td> <td>چه مردی که بر کسک نامت است</td> </tr> <tr> <td>چو بر جده شامین پیغمبری</td> <td>نیامد و تاب بندش ارم</td> </tr> <tr> <td>زین گشت سنج و هوا شده سیاه</td> <td>سپه را فاده همه و از کون</td> </tr> <tr> <td>چو دلهای عشاق چون همه</td> <td>سزیره در سینه کاوش گرفت</td> </tr> <tr> <td>چو تاج خروسان جنگی بفرق</td> <td>نه از قتل کس نزه نامت فعل</td> </tr> <tr> <td>سز تار آهشید و چو تار پست</td> <td>ز صفهای مردان آهن قبابی</td> </tr> <tr> <td>نهی زیر طاوس سماع بهشت</td> <td>بسکام آن پخته پرور کنش</td> </tr> <tr> <td>بر آن پخته دم در دجیر سل</td> <td>شود عاقبت پخته ز باغ زاع</td> </tr> </table>	سرشته بردی مرداکی	چه مردی که بر کسک نامت است	چو بر جده شامین پیغمبری	نیامد و تاب بندش ارم	زین گشت سنج و هوا شده سیاه	سپه را فاده همه و از کون	چو دلهای عشاق چون همه	سزیره در سینه کاوش گرفت	چو تاج خروسان جنگی بفرق	نه از قتل کس نزه نامت فعل	سز تار آهشید و چو تار پست	ز صفهای مردان آهن قبابی	نهی زیر طاوس سماع بهشت	بسکام آن پخته پرور کنش	بر آن پخته دم در دجیر سل	شود عاقبت پخته ز باغ زاع	<p>نیامد در گذشت در قصه خبر جوام شل در زمانه بفسر زراکی بر دشمن شد آیت سروری ز خون دیوان کرد سپاه کله خود را کشته و ارون همه تیز زین بچون میان کشته غرق فاده در آن چن مشت داشت اگر پخته ز باغ خلعت سرشت دبی آتش ز چشمه سلسیل</p>		
سرشته بردی مرداکی	چه مردی که بر کسک نامت است																			
چو بر جده شامین پیغمبری	نیامد و تاب بندش ارم																			
زین گشت سنج و هوا شده سیاه	سپه را فاده همه و از کون																			
چو دلهای عشاق چون همه	سزیره در سینه کاوش گرفت																			
چو تاج خروسان جنگی بفرق	نه از قتل کس نزه نامت فعل																			
سز تار آهشید و چو تار پست	ز صفهای مردان آهن قبابی																			
نهی زیر طاوس سماع بهشت	بسکام آن پخته پرور کنش																			
بر آن پخته دم در دجیر سل	شود عاقبت پخته ز باغ زاع																			
<p>گویند در هنگام و این روزگار از مولانا جامی مصلحت کرده بجهت از نایش طبع او بجا اب قصه حکیم فردوسی گفته درختی که تخت دیو سرشت الی آخره ما مر شده این قلعه مسطوره بر حال خود فرو خواند مولانا جامی بظن من مطابقه بود که کشت که نیک کشت</p>																				
<p>تا تمام شده است پامنه رو کشاد و بسره کوی پهچو خاشاک خشک ز انش تیز</p>	<p style="text-align: center;">در نصیحت فرزند گفته</p> <table border="1"> <tr> <td>نگه چند کویت بشنو</td> <td>تا کرد و نقاب رویت مؤ</td> </tr> <tr> <td>متانشن اگر چه جان بدت</td> <td>میکن ز صحبت بدان پر بنیر</td> </tr> </table>	نگه چند کویت بشنو	تا کرد و نقاب رویت مؤ	متانشن اگر چه جان بدت	میکن ز صحبت بدان پر بنیر	<p>اول چند جا پخته که نشند ای سپهر جمال را مد فو بر که خیزی برای جان بدت</p>														
نگه چند کویت بشنو	تا کرد و نقاب رویت مؤ																			
متانشن اگر چه جان بدت	میکن ز صحبت بدان پر بنیر																			

تارخت ساده و جمیل بود	می مخز که چو سلسیل بود	پسرانیکه باده خواد ستون	از می سسینج رو سیاه شون
پیر از اکتند دو چرخ خراب	بوسن دینت و هوای شراب	وای آن پسر بزران وای	که بود می پرست خود آرای
بر زن جامه سسینج وزر و آمد	این چنین جامه تنگ مرد آمد	سرخ و زردی که لایق مرد است	آنک گلگون چهره زرد است

وقتی شاه اسمعیل صفوی بنا بر تبارین شرب حکم کرده که در هر جامه جامی پسند نقطه زیرین را بر زبرش زنند که خامی شود مولانا

تا لقی این قطعه را در	اگر عمری در شکر دوان غلامی کردی	کز برای خاطر جمعی بوزناتر است	آن باب کشته است
بس عیب دارم ز انصاف شه کشورش		نقطه جامی تراشیده هست خامی گشت	

همایون سفری
از نیمی ای سفرین بدت بر زرقه عاشق الی پیک نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکان شد
راز سنش فاش شد و معشوقش آگاه کردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مسرانی کرده دل

نوازی بوده از او بدیدخواست امیر همایون را از غلبه عشق حال پریشان خاطر مشوش دل مضطرب بود معیند این بیت گفته بر او خواندند

یکدم که با توام بسوی من گشتم کن	بیرت ندیدم ز خود گشتم کن	اخرا لامر کار همایون بجائی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب
و چون یافت سلطان از کار روی آگاه کردند بسوی رحمت آورده حکما را بمعاجزش تا که کرد و می با بد را تشا برده بر نیشش کشیدند	و بمعاجزه کوشیدند تا مخفی بخود آمد وجود را بر نیش بر دیده این بیت حسب حال خود کشته	بر نیشم چو کردی ز غم زاری استن کن

دل نیش شد سوخ سوخ از هان
علی ایچو از بندر ثانی یافته از دمای تناسل سلطان کردید و بر افغان مشتاقی محبوب
نیگور کونیکو خونی دید و راحت و تابود با او بود بعد از رحل سلطان قتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیگ

بتر بقم سگنا کرد و میرادی بود در	شب بچر کن باز گرفتار مرا	بصدقه شب از خوابم بگریز	آنجا وفات یافت از دست
روز وصلت بکش مع بکش زار مرا	که شوامد کرفتن دست مظلومانی	نشتم تا که در خون اشک لاک کوچم	روم آنکه بجام دل بویم استنش
که جولان سینه از آن سر کشید بالا	و کرت زیده باشد ز کشیده با	ز غمش سینه من و آنکی کسی را	تو چون شمشیدی منم که بستم خون
غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باش	سری نهادم و بگریستم بر آفتاب	دیدش نجاب و نفسی آسودم	که ز کار خویش غاری بچکر خلید باش
نیایی در چمن سر و یک من میله بر پیش			لیک فریاد از آن خط که پدرا شد
خوش می کردید آن سرفراز خود را			با خود ایم منیش استماده از خود
میبارس مرز و یک میرم دروغای تو			مباد از نده کردم باز و اشم دروغای
من خیال غزالی و چشم کرانی			کرده که صنعت و امن می پانی

هلالی جغتائی
اگر چه اصلش از طایفه جغتائی است ولی در استه اباد متولد شده و نشو و نما یافته در جلالی
بهرات رفته بحسن صورت انکشت نامی خلاق بوده چون به مجلس امیر علیشبه نوالی در آمد

و اظهار سوز و غمت کرد و امیر از پوستی غمت این مطلع خود فرود خوا	چنان با نکلند درم ز نثار کا بهم	که فردا بر نیشم بکده فردای قیامت
امیر از تخلصش پرسش فرمود گفت هلالی بدری بدری برقت در و جایش را فرود تا از مقام بلالیت بر تبه بد ریت رسید و در محفل لغبا از صف نعال بمنده صبریت ارتقایات و کجا در خراسان کاه در عراق و می خراسان راضی و در عراق سستی خوانندی اخرا لامر بدست عیسی ساداته خان و در یک بجرم تیشع شهادت یافت بیل مجنون صفات شغتن دشاه دور ویشتر از فتویات اوست غزل ابسر لاد و ز کوبید از غزالیاش افراد مشغوب درین مجموعه نکاشته متبوع		

من پداری بشهادت شب روز بار بار	من عنسیات	نه چند بچکس خواب یاری بچیند شبها
سیر روزان بجزان چه حاصل تو بجز		که روز تیره را غمیشید مایه کوه کباب
مستغانا با امروز در سسینج میکویم	که در فریادی منیم طفلانرا بکتبنا	که روزی چندت شبم کس را کس را
ای خرد خد در لفظه ز روی تو ما را	بگذار که در روی تو چشم خد را	حیف هست که بر خاک نمی آن کف ما را

ادیب مراد از باجی

ناشر عبدالحی خان خلف التقدی حاجی علیخان حاجب الدولت و خود از بدو شهابت طاعت
ایلیخت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه بجز مات حضور منقر و مسرور بوده پس از چند
ترتیب و تحمیل کالات طبش بحد و نظم رعیت نموده بنظم و نظر پرداخت و تصاید خوب در مدح حضرت شنشایی منقوم است
دور آنحضرت ادیب الملک لقب یافت بنی محمد عظیم و ضیاعی حسین در خان حاجب الدوله برپای کردند و از شاهزادگان امر او اسرار
و اعیان خاصه فضلا و شرف بسیاری حاضر و مدح حضرت اقدس زینت مجلس نمودند و بدین لقب ادیب الملک را تهنیت گفتند و مورد
صله و اکرام شدند مدح القضا ادیب صاحب طبع عالی و متبحر باخلاق حمیده است و کاهی بد حکمذاری میبرد و از این اشارت

سیان شان ضرب المثل و غیر
شینه کا نیا ز دیده بکشت
ابوالفتح ابوالنصر ناصرالدین شاه
ز بس حصار که کشاد و جزو او کشت
که تا به ورق آن چو بگری پستی
کشن سپاسی آریست جلوه شش پیش
دیار او را برسانند شدت و کون
حسام دولت سلطانرا و قلعه کشت
ز کز کاوس آن یو کار فریدون
سیلخ داد و بند بر نهاد و با خود
هری غمی حشش اگر شنیدستی
فراز باره او با سمان اگر گذر
لقب نهادند آنرا بدینته احدرا
میان کشور ایران مکتوب توران
ز خیل افغان خجسته بر روی شیر
اگر چه بود نظر بکینه بنده شاه
درین کشاکش جان از بسجین زنجیر
حکمت بخت مر آن هر دو از خجسته
ز جا کران بداندیشن با کار کی
و آنند بایر قدم اما نادانان
چه شاه طاعتان زود و در دشت
چه شاه وید که خندان کشت و گفان
بجکم خسرو سلطانرا و شیرازان

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیویران
ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هسری

همه حکایت شان بسیار نموده
فتوح بخت فتوح و نظرقربین
بزر دیده و جنگ آزما می گذرد
تبار او را کردند جمله زیر و زبر
که شیر پس است پیش شیر جگر
بجاک کرکان شکست شیر ایگر
بمک دشمن کرد دشمنان کس کفر
که بد بستی با حسن سمان هم
بد بو ماند بر کفشان کرده مفر
از آن قبل که بدی بکرمه انداخت
جی کشته چو پاپین سح و شام هم
چو اهرمن همه جوای شور و طایفه
و یک بود نهالی بدشمنش سر
بسوی شش شدش قناد بشخور
مگر که دور شود ز رسوم خلق بد
که بود از آنم زو بولم اصل و کد
همی بخرم آن مال بخت شرر
ز بجز آری باید همیشه شمر
پیام کرد میران اجالات و فر
کشن سپاسی اندر عدد و نظر

حدیث ملک ستانی و زرم است
که دیدنی در کت و شنیدنیست در
که آفتاب مکتب و اشخاب بشر
پایه بیده انصاف مردمی بگر
بکینه جوئی خوار ز شاه بد اختر
بیا درفت سر کینه جوش با نسر
که شاه را بود از زبان سی و فرمان
به بست راه با جو جیان آن کشور
همه بخون بداندیشن شاه بسته
که تا زنده پسنده نمایدش باور
فاده سایه بر جش بفرق دو پیکر
شدی صدقه بر جش کیش خضر
نه شهراری آنرا شکسته بالنگر
پلید مردمی در خیم طبع دیو سیر
از آنحضرت بجان شور و فتنه عشر
همی نگاه چشم خدیو شیر شکر
بشرعین کلشان که چه در نهاد بشر
بل ز شور ز رسته است شاخ نیلوفر
بسوی شهر می تند و تیز چون هم
برید بیکر و اندامشان قنع و تبر
عز و جنت بسجید راه عجب و بطر
یکی مثال وان اشته آفتاب اثر
نمود شک بر نفوم رجه و مسر

چو سان سپاهی مجرب بر سر کشش و جو کوا
 بمه ایف ترال همه حریف عدال
 بفر شاه مستغنون و حسن برت
 درین زمان بر شمش مجرولایه بفرودم
 برای فتح هری و عالی الت شاه
 سختی دوزخ ای و بون غیرت بهار
 ماهی پنج دوزخ شمریم روز و شب
 سی دوزخ ام خار بسی دور و سر
 یکم غیر مغری سمارد و کوش
 حق مزد دوزخ کور و فرود کس و عدو
 ماه نوار باینه پسند مردمان
 اختر از آن روز نه پنجه کسی که چرخ
 کشته از علای تو شد باج بر سپهر
 ای زلف حسام تو در شمشیرت و خان
 قامت و خسارتت ای صنم دلیر
 نعلت یا تو تا بجزعت ما روت کاه
 در تو بت نوش لب بهت و در خیر ای
 هر که جبهه تخم باز کشائی ز بهم
 خیز و کار با بیار از آن می اندک
 شادی نیز روز از آن می نسوزد
 آنکه شمان بنده اشس جمله بر شده است
 در که تدبیر و رای چون پدر تهمت
 تنم سمند کور کس کن دشمن بگون
 ای سپهر شرم رخ گلگون تو لشکر
 و لشکر چو زار شد از رفتن دوزخ
 سی دوزخ سه روز بدین یکم غم کن
 زانی که بسنگ رفتنای دوزخ قطره
 و آنکه ز من اینجا به بدج شمشیر مجاه
 از عدل تو دسار شود شیر آب جو
 کنار راه رخ من بود عیب خلیل
 فدای جان من من تقاضا کرد
 چید با بروی او بخون نیل و چشم
 بی چشم علیش که نمودم جان

بکینه جوی با قضا و حجت قدر
 همه شغیق قبال همه فرستین هم
 بروی ملکیت کیشود از سعادت
 پی زیارت و چون گنج بر کشاوم
 بر آستانه آنان همی نهادم

عویل موکشان خشت از سر و در
 کهن حصار بر برامی عاصمه خشت
 ز رنگ خون با زیشل حجت
 کشیده تا که مر بخت سعد در
 اویب ملک بغداد و حضرت داد

در مدح حضرت شاهنشاه مجاه روحنا فداه

دفع خار را می گل رنگ از خرم آرز
 چندی غم و شش لبش نوز غم غم
 کز قول اعطاست درین عده استوار
 من دیدم با عبارض آینه سان
 سازد بجا ک در که او هر سخنش
 شرمند از عیبی تو شد صبح و در بجا

از سبب دوزخ منج کت کشته خیز
 ماهی مراد عالی تسبیح بود
 جام هست که در من فرودس و شست
 ماه نوم بحشه بد انسان می نمود
 تیغ کج ترا ظفر و شمشیر
 کرد در پیم قهر تو ما شمشیر

در مدحت حضرت شاهنشاه کتشی
 ناصر الدین شاه کویه

مفر جهانی کنی طبع مسک و غیر
 سرخ تر از چشم شیرین از زیند
 در یار و یار با رکاب عید غدیر
 دیر و نه شیر دل خامه شیر کبر
 روز سخاو سخن چون سپهر شمشیر

والی نام چو پیر که سپهر ترا
 ای قهر جنگ زن چنگ بانگ زن
 آن غلی ذوالعلا شمشیر حق نما
 ناصر دین خدای ناصر دین که هست
 کس بدشش بر دام زوشیر و

هم در نیت عید رمضان مدحت شاهنشاه ایران

از منتقل می اگر کن ای ساقی از ترک
 چون فعل بخش شود از تو آهنگ
 بسرای با جان خوش از درد سارنگ
 از باس تو به راه شود باز بنویک

زانی که اگر موز و خور قطره آرن
 ماه رمضان شه بشکر از بد جام
 شه ناصر دین نگه بد که جلاش
 اسال سپاه تو بهی ما شمشیر

در مدح شاهنشاه ایران ناصر الدین شاه قاجا

بی زبست مژگان ادا که کشته علیل
 بنخل چون مجرا لا سود و بون قبله

زانی که اگر موز و خور قطره آرن
 ماه رمضان شه بشکر از بد جام
 شه ناصر دین نگه بد که جلاش
 اسال سپاه تو بهی ما شمشیر

حلیل مرکتان از نعمه مزمر
 سپهر کردش چو با کوزه کرد
 برنگ لاله سوری با دوه احمد
 که بود مرتد نو با و کان خمیر
 از آن پس بملک شد بی ستایگر
 آمد بر جو عمر بداندیشش شهر یار
 سی روزه بودم زب لایه بر شام
 می نوشن چهره سرخ کن از می جلاله
 خوابم کون شب قد صبحی خور کوه
 من میزد و پیشش مستم ز کرد کا
 مگر حاکم ره نور و ملک فعل ز کاه
 چو ما که بر بلال ره عید روز و دا
 کرد و ز عون جز تو مو صنیف مار
 وی از صف نظام تو در نه فلک عبا
 سر وی سر و سوسه بر می بر میز
 خنده آن در لایه عسکره این
 دل عباوت حدید بر باطاف حیر
 بر کل بویاز نه بسیل کویا صنیف
 ساغر کارنگ زن شاد و شیرین
 مصدر فعل خد شمشیر تو قدیر
 و این بخش ملک زیت تاج و سیر
 کس بر کوشگر دیا دوز و عیسر
 ختم کند تو سا کردن اعدا سیر
 ماه رمضان فت با اینی کل رنگ
 کتشی سهر شیشه و کتشی کل
 با شیر قوی چنگ ز چنگ پی جنگ
 شوال با قبال سیدت بر چنگ
 صد بنده فروختند حشید و شمشیر
 بفرست سپه سال در کسوی کلنگ
 زرد در آمد چون بخت شه یار حلیل
 چنانکه رسم بودیم بر دوزخ علیل
 زیر خجرا و خفته نوشش هم علیل
 ز بی لبی که نماید بدان حشر علیل

<p>پروچه زرم چاه و رخ و یک کون شبی روزی کلین جایگاه است ابوالفتح جبار از امثال ایشان زرای نوزاد و اوقات کیر و نور سایه می و بفروری که چشم هم سید و از عجم سید و نادانی است بود پنهان چون شب قدر بیون عید قیامت کویان در بار ملک آه به چشم کلین روی نیکن گرفت یک ببال کلین فرخ بی که از مرز و بوم به نام داده رضوان سبب سیرین غیب ترا ای جنت ثانی چه شاهها سالی زیب و فرسای کلین زوی سستی نصا و یرت همه کلین تا سبب از خوش زخم زد که با شاکش تصویر است فری ای خسروی بیک چه در دروغ کش رخصت و ای کفشن رای پای ای کشته چو می بیوشی من</p>	<p>اگر چه چاه کون درست در کلین همیشه با رخ او عجب سیرین کلین که جو دوست با ذوق کانیات کلین بدرین شب که از آفتاب جرم کلین</p>	<p>بچه میکین همچون با بس کلین بجن و خوبی او را عدیل بی جوان ز خون شمن او کشته دست قاصب شهنشاه تیر عید خلیل فرخ با</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>در صفت عمارت خاصه شاهنشاهی کیه</p>	<p>بارخی آریسته چو چرخ چینی صنم طره سبیل چو پیوی لبران ندرت هم</p>	<p>از در قهای کل زرد و سپید رنگت نخچه سبیل ز کلمه قطره هم یاد</p>
<p>درون تهنه تمال خسرو شاک کون روان ثانی آرزو ز شورت بخور چکان ز رنگا خط خوبان بشکوف طایان بر غریه کی طرد چو خورشید نکل خندان کنده چتر او سایه زری آفر ز کستان باید تو خوش و قوی خوشی من</p>	<p>بهرت شهید آری و خرمات در شمش بجنش کلینت چو در سبب در غما کو نشد نظر کاوس شطاعت ای ستم ترا حجام در بر کاخ شان جمله از خوب خداوندش می کشیدند که کشش جز او تو هر چه در جانت نشا</p>	<p>بصنار و بوی رانی نهاد از غلظت عدان که با جوی جنت شیر خورستی یکستان فرودان از لادت چون مهر خورشید چرخان ز نو نشد شپرد او سس پیش یافت ای ایوان چو در شاهان کیستی ناصر آله در شاه ارجمان ولی چون بر در چالش کیمی چون برده ایوان ای کاشش از آن در فراموشی من</p>

الف کرامت
امش ملا احمد خلف ملا مهدی شیخ الاسلام سنج و خود نیر بعد از پدر بدین منصب منصوب
و در علم و فضل و ذوق حال معروف بوده در خدمت ولایات آن ولایت قریب تمام

<p>داشته از معاصیرین صاحب همه مرغان چمن و قفس هم شونم تا چند در شمار کم و پیش بسته خافل ز جانانی سیر در زنده تن خشم بروس بندگی پیر غناست مرا کشته دل در کوی او بر سیر مرا صوفی بسیر میکند نگاه و پیشان ز نقل عام کاشش کلین بار که از زده صورت کاران صنم ز بسند صورت کفر و دینی بیان نیست که اطوار بود فقد نقل من عید و بعد می کرد از دل جنت تو باید طبع مهر برید ترسم که دم کشته تنم افضل ز جنت</p>	<p>که بماند چو من ذوق که قشاری با کودکی که هیچ نغمه حیات وانم که بر یاد داشتن ثوانی ایچو کا طبع خواجگی هر دو جانت مرا تا چاره و با نزل بر سر مرا نهرش به که بجز از عرف و کبریت کسی بغیر شمشیران دی محشرش آید صد بار تان در نفسی هم زده مختلف از لغت که بر مسلمان آمد</p>	<p>در جهان یکدل زرد و بنیامه اگر ای راه رود همراه نومردان آگاه بجو که لبنگان سبزه خط پروردگار رضت بود به جاده هم نام از سوز مرا ز سر و قدرت به جانیان است مار تخریر در سر کوی تو دیده ایم پیش از عمل چچاعت و عینا ندرت شبه عشق تو خاکش سر زده کی جمعیت خاطر که زان نفسی</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>در صفت عمارت خاصه شاهنشاهی کیه</p>	<p>پس خود ز کفش خنجر فولاد بچند</p>	<p>در سیکه جامی سوزن در مضامین</p>

نتوان قطع نظر کردن از انظار خط
 بر راهی غیرتسیم بودش غایتی
 شیخ او تو بز می او در کار اقدام
 نشسته ز بار جسته چشم باری هم
 خطش از آن کرد رخ بوستای خودم
 ترک کوت بفرودت کنم از بیم قیب
 شیشه را از آن شیخ چه پنهان دارد
 بهت باط پنهون غم ز من بشنو
 از درای تو در گشتن من غیر هم
 دیشب ز غم هجرت بر دیم برون طانی
 ز کفر و دین گمان یک بد کوز نهار
 غیر تک دل که در اینست از چشم خراب
 چرا قانع ز غم نام بنام
 دل پر بسته ام یاد آمد امروز
 بهار آمدن دستگی کار ساغر ایاتی
 باز که ز عشق سر فرازی کنیم

بسر زار است بهار است عاشاورد
 جز ایندشت جنون اُفت که پیدایش
 تو به می داند و من که بهار شادم
 نشستی کرده است طایق ازین میا هم
 روز کاری و کاین از ازند استخوان
 تا گوئی که بدل از تو بخاری دارم
 با بر سواخی خود طبل عاشا زوایم
 بگرد قلعه دل نهر باره جاری کن
 از پیشان شدت بسکه تعلق داری
 زین سان بز در بار جان بسج مسلمان
 که غیر ازین بودین اگر مسلمان
 کی شنیدی کشوری بر بخورد از ناولی
 چو خدا خاد است نه شد غلامی

یک سنک ندیدیم بهمانا که نازند
 عجب که جان سپردم تر بر زود
 از شهیدان خلم ساخته در کوی وفا
 میان آب از پیش خندش که خمی من
 با سر زلف تو عهدیت قرار می دارم
 یک هفته به هلمت ای شیخ که نبود
 برام مظهره شس این فغان زاری کن
 کونه از زلف سید بهر چه ای کنی
 تا بر آسایم زمانی از غم نامهربانی
 دست بری دامانت و دست کیشی این
 بدل سختی دل یک شهر حسنی
 سر زلفش بحال سرچ شایسته پند
 ز لب برداشت لب زودم درینا

مغان خبر از حادثی یوانه درین شهر
 دلی از این فولا و سخت تر دارم
 بسکه در کشته شماری شمار اقدام
 که در موج شرم کم ز راه شمار می سم
 روز کاریت درین مسوکاری دارم
 در فصل کل امکان کیز از منی با هم
 قرارگاه تو تیره هست پتقاری کن
 درشته جان خلیق ز چه کوتاه کنی
 بایدم روشن بکنی گزبان بنوشانی
 من دست تو خا هم زود سپرد زود بدانی
 بزوان شیشه ای سنگی سنگی سستی
 ز آیم لرزه ای کف میمانند ای
 خار در دهن شکر دوسه
 که مرغی سپر بر زلف با می
 نازد عمر ترسم تا بهار دیگر ایاتی
 یکجند با زمانه سازی میکنم

وله ایضا

با کوشش حرج سفله بازی کنیم
 سازیم زمانه بکام دل خویش

اشرف تبریزی

اشرف میرزا علی اشرف از اشرف سلسله خاندان انصاری رانده روح است مسقط اشرف
 قره باسق که مرود من محالات تبریز بوده در آن ولایت تحصیل ضعیل نموده و در دولت ابدت
 و علی غایب بر رشته داری پیشکاری شقای و کمرود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب در سنوات مانیه بصوابه و با و
 دولت بمنشی کرنی غارت با مسو تفلیس شده و مدت پنج سال تجارات انشاپر دانت و چندی نینر نیابت دشت علی اجداد پی لیب و کجاند
 قاده است و بطیب لجه و کمال جود پانند و درین اوقات فرزند او میرزا معصوم را بجای او برقرار و او را بحضور شاهنشاهی احضار
 و به پیشکاری ولایت سراب و کمرود و وزارت ایلات شقای نامور داشتند که ای نظم غری میر و از بعضی دیده شده از آنجمله است

غزلیات

کشدم روزگار از بس پشیمان زور کار
 نماید زخم دل نیندیده خونین که در دیا
 نند از صدای آلهت این کج و دم خیزد
 وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور
 مرا کم کن علاست که چو می دیم خادام
 چو درسی بوی سلی منی صبا املا
 کرم حیات باشد که در کس هشتن میم
 خاطر هر که تعلق نیندیرفت بخوان
 مرا سر و دست همای بکلین بست پیر
 سوزان تو اهل را چه غم از نازد کان باشم
 که تو زای جنگ داری سپر زنده ختم

ز خون دانت صیبا از بانی هم کار
 و یاد سیندم سایدی بکاین پینا
 کاتید داشتتم نمر از باغانیش
 که چنان بدل از شت آن بر کار
 چو تو محرمی دارم که در شمش سایی
 چه حدیثها برفتسنم از کسج دمی
 بی نصیبی هست که او رت و نیا و نیا
 ز ازوی برسم ساید زینوش که کس
 میتمان سواحل او چه بیم از موج دریای
 کس نمیکند با کسی کای ز راه شستی

گیتیم فراموشش ز فراموشش کردیم
 حدیث در زبان هر که کا در میان
 پرو بام شگفت و بیخت در کج غمش
 اگر ذوق که شاد می جند ناله دوستی
 مثالی در جهان که از رحیم و از جفا
 بس نودی مکر ممل بس کج زلفت
 به طغی از چه شهاب ساید در پستی
 از آن چنان غم شگرت که تریم غم بود
 چاکمائی ل من غم در جو خاستم
 فصلها بگاشتی در راه و دم دلم

نواختم بمری پاره و در لک کار
 در کج قفس کفنی هم نفسی
 ز دل بی حنتیام ناز از آن مهران
 و هد صبا و سوی گستانم از آن
 هم آوازم شدی بهر جا که بودی غا از
 شب بچران روز وصل با هر چه هستی
 چشم و بروی با تیر و کان که کوهی
 فاده ماندم و مانند ما بتاب کدشتی
 که ترسد به تیر سار زرت از دیو سار
 اشرف ز راه ملامت تو نوا کرد و نیا
 لیک در باب و فاحصی در آن کاشنی

<p>آبانی طهرانی</p> <p>نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب شغل خطاری اشتغال داشت پس کبک کالات پرداخت و تزیقات کرده جوانی خلیفه و محترم بان شفیق است کاهی بنظم می رود از اشعار دست</p>		<p>سن اشتیاق ترا تشنگان بدم</p> <p>ایمیر سینه دولانی</p> <p>چنان سیدی دم کاغذی میخوشم</p> <p>بعد از این جز در سخاوت مهربانی مقام</p>			
<p>که هر پیشانی آینه شاد است</p> <p>طرب بر لب جان می فتن بر باد است</p> <p>خوشا کسی که درین بزم ساغر شوم</p>	<p>امشش آمد آنگه یک خلف بکفلی خان و برادر زاده حسنعلی خان والی کردستان بوده و در ۱۳۰۲ رحلت نموده ستم نیر ارمیت دیوان دارد و از آن جمله است</p> <p>فریب از غلام خدین بکنده و آتش</p> <p>ز انبوه غمت در نیام دل بچنان سوز</p> <p>خاصه کنوز که بهار آمد شده تمام</p> <p>در امید شد ز بچر دیده چون بچو</p>	<p>اکبر یک کردستانی</p> <p>نه ای که بجز کوی غمی جای گری نیست</p> <p>آشوب طهرانی</p> <p>فغان ازین دل سوزان که بخرش</p> <p>نیس طباطبائی</p>	<p>در جهان سر وجود را جانت</p> <p>هم هنرمند و هم هنر اندیش</p> <p>شاه زنده هست بنده اوست</p> <p>دعوی آن لی مع الله را</p> <p>افتخامت چه خوان بند در می</p> <p>نوجو موسی نصیم شمشیر قطعی</p> <p>هر چه بر آن عالم اسکان</p>		
<p>کلار بیستی الی الی ری</p> <p>هوس کرده ام مرد که دیو شودم</p> <p>دستال کیرم دورانه پوزانه شوم</p>	<p>نامش میرزا ابوالقاسم برادر کتر میرزا ابوالحسن غنی مرحوم است که درین اوقات در گذشته و خود جوایت نگارنده و خلیق و در انام مودب و بخدمات دیوانی اشتغال دارد از دست</p> <p>خدا باید زین که رسم از آن</p> <p>دل حضرت لعن تو عهده نیست که</p> <p>صبح و شام بود خون پدای خورش</p>	<p>آشوب طهرانی</p> <p>فغان ازین دل سوزان که بخرش</p> <p>نیس طباطبائی</p>	<p>در جهان سر وجود را جانت</p> <p>هم هنرمند و هم هنر اندیش</p> <p>شاه زنده هست بنده اوست</p> <p>دعوی آن لی مع الله را</p> <p>افتخامت چه خوان بند در می</p> <p>نوجو موسی نصیم شمشیر قطعی</p> <p>هر چه بر آن عالم اسکان</p>		
<p>فی المدیکه</p>		<p>نامش میرزا عبد الرزاق خلف حاجی سید محمد فریدی بوده با اندازه ضرورت تحصیل کالات عریقه کرده مدتی در اصفهان طهرانی شمع جمع قلم در آن سرخیل قلاشان بود چون از ایرانشین گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و پیشتر از چند سال منزل مؤلف در تک دعوی همه علوم کردی حتی تیر افکنی و شمشیر زنی و بر مؤلف بجز غلبه بنجار سودا در دانش چیزی معلوم نشد چه که بنده داستان فت و هند و شد و با هم نمود و نصاری بسختی ایشان با نیناید خرابند و سه بیت از شعر ایشان بدست نیست از دست</p>		<p>اشراق اصفهانی</p> <p>از خدا برکت کازا که چند است</p> <p>چون نشان خشک نی در شتم سیاه</p> <p>آتش بر تن نیک که در خورد</p> <p>شیدم که وقتی از در او باریده</p> <p>همین را</p> <p>همی برهن از این لطف از در او تیرم</p>	
<p>آرام زیدی</p> <p>نامش میرزا صادق از ارباب کمال از شعرا می مسامیرین و چند می در یزد بود از دست</p> <p>نواب اسمعیل میرزا که زاننده از نواحان نواب شاهزاده مظفر ولی میرزا بوده از دست</p>		<p>آرام زیدی</p> <p>آدم بر لطف و جانم بفلک سر</p> <p>جز دست در شش زنده خام و دلم</p>		<p>آرام زیدی</p> <p>آدم بر لطف و جانم بفلک سر</p> <p>جز دست در شش زنده خام و دلم</p>	

<p>با دست دلشع دو سخی گشته شسته از ز که از نسیم ستوران دلیران بر هر که رسد کز گران شود خاک ز عدل و آتش خانه ستم ویران بروز معسر که پر دلا که دشت نبرد چنانکه سوزن خیاط فی المثل بجزیر سحر که خسرو سیارگان بصد جلال در آرزو آسمان سرفروغ بنام آید بشمی و نیران سحر شکر ز بسکه نغره جازه با بلزوه زمین رعایت تو سپه لوی کرک بست غنم پوشد همه حکم ز بسکه برق نمان</p>	<p>در آب و کاشغری و عکاشه محشر اشد بر زمین ز آرزو چو نوح محشر از گوهر گهرت گران از ایام پیکر زدست او توشه کشور کرم همور شود چو عرصه مشرخی غنچه و شور خداکت آرد در اشجان خصم عبور</p>	<p>بست زرقه کاسا تو غیظ بر بست زین بیکر اطل کند با بر جسم تو این کین طبیعت زین بسیج کار زنی حکم تو نمناقا قدر کرد شوهر آید در ضطراب کعب بر شوه عشق آرزو خجسته سحر</p>	<p>دو رخ بدیم تیغ مشر زنی بر روی هوا طیار و اوج زند بر فرق تو ایسکه که گزانت تیغ بسیج امر زنی از تو قوت دست برد فک ز هم سوار زین نسیم به دیه بر تو جویند مغف غفور ز طوف جا و فرخت دست اقبال پا ض کردن و تازه بر صید و صفا که شد عیان بنظر موکب جمیون قبال که در لطف راهی آمد سما و بدل ز صورت تو شد تیغ غایت لیکال بیز در شود از کز تو با ز اقبال</p>
<p>ازاد حبشی</p> <p>نامش نامسن از غلامان ملوک میرزا سید محمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار روح و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاتون صاحبقران که پرورنده سیاه و سپید و نعمت ده ماه و عبید بود او را بخواند و پیا ز مود و بیع کرد او آزاد فرمود و بر تبه و ترسب کلمی احوال و مطلق العنانش داشت تا ازین</p>			
<p>طلقات چنین اشعار چون آب جیت آجرم سید کردت سحر زور کا تا نوزدش کرده قابل بزم حضور رشت رو باشد ولی بیز نیاید درون از شری در خورشس ایچو بار بوس بوز هر کس روی شمشینه نو کرد محل آنجان همجان است سهر و عاشقی ششور مرغی غم عشقش مباد آن پدلی را کک عالم غمزه جولان جانت بس زان مه کردن و کس از غم بهران نصیب را کی حاصل شود و صفا</p>	<p>این نغمه در صفت انگشت که همزنگ او بوده گفته است</p> <p>در سیم ز غمان بن عاشقان روی وین عیب کا در ششعین نشناید در لطف ناظر آید چون سکن بی کر خوابی از روشنی ترا گویم که هست</p>	<p>غزلیات</p> <p>ایچنین کشور بی مخصوص سلطانت کام بخش کرد در روز خاقانت دلبران کافت همزده که آشوب زنده کی ختم من از خاکد شش را بگفت</p>	<p>حیات بطور آمدار و سوس باشدش آتش بجان چون کج چون بایر در حرم قرب خود ناچکا ز نسبت تند خ باشد ولی آخرد آید در کنا کاخ از روی رنگ ستانت و مجلس بیزه بچون روز بدخواه خود و ناچکا که جانها کرد راه کار و است که از دانش هوای آشیانت که فراید شش جورر تانت ترک من شهاب قصد غارت جانت کاین اثر شاهی آید حیوانت بس یار بباد کس را اندیشه حاکم</p>
<p>امش محمد حسین و از نا جز زاده کان آن شرووده در مخفوان شهاب موزون شده از دست</p>			
<p>ازاد</p> <p>تا ز روی خود روزی نقاب بکنه ایم عشق وی هست لکنه در زینا کوس بخشند اگر بعد جان یکدم مرده صفا سوال میان و در اگر دم خیال احوال</p>	<p>مهر با زتاب روی او تابان گندم داده ایم از مهر آینه و ابدل منزل بی</p>	<p>بر خاطر مگر در منیت از جان خود طا ایتم مزده باشد کوی بچو خیالی</p>	<p>هر دو کج هست آتشش در خراب بکنیم از تو ای زاهد که خود زین خواب بکنیم چون در شکیخ دامی مرغ شکسته با نی در دم بوشتی فی دیرم خیالی</p>
<p>از امانی ایرانت و بعد در استان منده چندی در آن ملک همیریت تا در که دست استخوانی</p>			

اردوان اشعارش حاصل شد
چنین منبع رسد کوش خودم کردی

بخاله سرود نام چه احتمال گذشت

تغافل اینمیرم کجاست لبرن

ایند و پست او بایران آمد کجای
بخلف عده دلم نیز شمر ساروت

اگر شیرازی

نام نرفیش آقا علی اشرف برادر کتر حاج علی اکبر نواب مخلص به سبل برادرزاده جناب مولانا خلیل الله عوفا قانزاد که در سن مغفور است که خانه داده ایشان بطلت شان استو مکان مشهور است و پس از تحصیل کالات تکمیل نفس عبت کرد و بعد مدت علمای آتانی رجوع نمود از اوت جناب کامل مکتب حاج میرزا ابوقاسم شیرازی را که اجماعی بود خود به دستیار کرد سالها در خدمتش بسر برد و نفس با مقامات کمال عروج داد از طلب مطلق بازگذاشت و لقب پشمار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفاد اخلاق حمیده فی نظیر شد ما سنش از باطنی خاص بود و مرا نخواستن اخلاص در ۱۳۴۴

دایم حق اینک اجابت گفت از فراد
یاری نه دستدادل ما
ایندم جانسوز ز نایب اگر زنی
اندر بی طلب چه میگردی ای مرض
ز سوز شمع صحنی در میانیت
خبا رکده آری بیام زده شتی روشن
ز یاد یخچر قد سالوسس یکسو افکن
دورخ در آب دیده شود غرق در
نفا که زاپست از شراب خود بینی
فنون جنت و روزخ بجان غرق عطف
در دو تو که ام دل که پسا ز کرد

من غزلیات قدس سینه

بر لی نه دوستت حاصل ما
سوز عشق از بودانی نیز شمشیر
در دو تو هم طلب تو دو هم دوی است
حدیث از سوز شمشیر روان کرد
ولی عمریت کاز بهم شان چشم ترکم
جمله پند کنی دیده و رخی خواهد بود
که عاشقان حدیث طوق تو کنند
بم عاشقان خود بسته تو به فریاد
که عار ز دراز اینها کمال آسانی
شوق که نام سید کا کفا ز کرد

غزلیاتش تین نوشته شد
جز روی تو در مقابل ما
کوشش دل بزرگن که که هم فضا است
بعالم از ما افسانه کرد
که هر کس بددانا تر درین زود تر کم شد
کزی ناوک خوابان غم سوری خواهد بود
اتانه غم که غم از دل بر کنند
اهل نظر معاطله با دیده و کردند
که مور را بود اندیشه سلیمانی
که فرق می کند قرب و بعد جسمانی
چشم تو چه منتنها که پیدا ز کرد

اکبر اصفهانی

امشش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده اند خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت شسیم بوده این اشعار از دست

زینا که نخل پی من زود به زود
فتمت من بتاج نیشه مده چو بود
دل به اگر چه پسنس ز راهها در غم عشق

شکل که تو انم قدمی از پی او رفت
اگر از خیل تابان دادوسی بر خیزد
چون کاشن کبر بر هم مجالش دارم

تیری من آن مدودی کار کرد آمد
نفس ز بس پست استند تشنیم
پر کسی کم ز دیده بود پتو غرق خون

صد شکر که کام من او هر دو بر
اینقدر باتو که از دل نفسی بر خیزد
از حال دل پیرس که گفتم کنایتی

ایس اصفهانی

امش محمد صادق و بنو تنوخی معروف و بصفت معاطه و تجارت موصوف بوده از دست

آیا کرده آمد شش ز که نیامد
جان بختی می باز دوری جان آس

مژده بادای خلق بکنی اصل بکاست
نشتم تا دینم پیش که با اختیار بستند

صد چشم بر بر سر بر بکندی آقا
بصیحت طفل ناد از راه در سوید بر خیزم

امش کلب حسین یک در آغاز جوانی در راه کلاذ طران آمده کویب جمالی بکمال اشته در خدمت نواب شاهزاده قتل سلطان مغرور و کرم میر سید این چند بیت از دست

اشق ایروانی

کمش که بنجاب پس پیصال سن
در سنادم کوشش با صده و پطالعنی

آرمی اگر بنجاب تو ازید خواب
که خود با یار خود بیکانه از آنها کردم

کس شسته است نهالی که برود زنی
دستی با برتج دوستی بر جهان

کاش عشق عجب آب و هوای دارد
دست اگر کجاست که خالی بر کتم

اشق اصفهانی

در کردن دیگری میسکن

دستی که بخون بر جناب است

دین مبار بخوره از دام قرار کرد

که مست و قتم از باوه با سار کرد

اصفهان اسمش میرزا محمد خان ولد باقر خان خوارسکانی حاکم اصفهان پسرش در فتنه زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقا محمد شاه قاجار بگجومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادرش خود بسیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته برگاه خاقان صاحبقرانی مدینه خدی مغر ز میت		
و از اشعار او میباشند کشف با خاطر از ترنما را هم بمشائی که در آینه نگارین پیکر پنداری این نیل طبعی قصه ستار آمده بخت آقا با رنگا بس کنه غافل از اینکه چو رفت از بی ادول زین پاره بسیار شمع مچل مارا دست و دست میرودیز کس ز غارین مابینش که بگر بر و نه گاست	در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار جلایراه	و اکنون سالهاست که نیت تک با موبک اوج برین اصفهان بخت تابع بر ریش خواران با خاک یک بشارت بزگر بر صرخه دو آرزو قول بر صدق استوده دلیل کفتم از دل برو چون مقابل بود پرو با لم شکسته است و لیکن کجاست اگر نیم که عمر کرامی چنان گذشت برزه پرو از لیل بخت معلوم دارو
کلام بگنیش چو عرض با جویم عید شاد آور که یک به یک آرزو فضل بر عدل تو خسته کواه فرصت اما با نشتا کریم	وله	بطرفی که ز خورشید فزادان تو وز مه و عکس شعش فلک شاد گشت حرصت اما با نشتا کریم
زوق میساید توانائی پروازین خوابم بود بود که ایسکارون گذشت اندین شهر سپید نفس ساری	وله	رسد وقت سحر نوم بت جانم مردم و زلفت از دل شوق شوم شیوه شمع رخ افروفتن و نوستن

ازاد کشمیری

اسمش میرزا محمد علی از فضل و آرا بسیاحت بوده در غزوات و فتوحات چندین هزار بیت منظوم
 داشته مدعی نام علوم خاصه طب بود در شیراز مجلس دست داد پس بگجومت و سرکان رفته متاهل شده
 صاحب عیال و اولاد کرد و تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات در گذشته این بیت از او در نظر است

ادیب شیرازی

نامش شرفیض میرزا محمد جعفر و از نجای آن کشور است ساکن محصل علوم کرده و عمر را در خدمت اهل
 کمال بسر آورده سفیر و حضرا پیوسته با اهل اخلاق مجانس و با ارباب حال سوسنس با سفرای
 انگلیس خدی مسافرت نموده و استحضاری کل از مال بر طایفه حاصل فرمود و با مر شاهنشاهی گیتی نیاه و سلطان السلاطین حم جاد و مروج
 شریعت اسلام و مقوی ملت تازی محمد شاه غازی طلب نراه از فارس بی آمده فشی و مختار دار اقطاب شده پس از فوت کتبر برادرش
 که مستوفی نظام بود خیال مراجعت بفارس و احوال سل پیریت صافی صمیمی و پیریت بل نظیر یکا بی مداحی حضرت شاهنشاهی که

ادیب شیرازی این ابیات از او با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند اندوه دور کار که پایان ندارد دنیا که روزگار فنا خواندش خرد بی در عدم تدری آرام نه در وجود قلب جان چو نوازیست درین هستی دو وجود دار و مخفی و غایب است خالق خلق بسج طرد که ز ازانکه مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور از کلمات معنی نهان تقدیم است باشد بقا بهش و دانش بقبل و عقل انسان کمالت بی مبط فیوض		
فوشته آمد هر دم سهام حادثه ساز نشان دایم لب ز نو ناز بود و میهمان راه از چه او فاد در بیگارون مرا تا خورب چو آید زین صوب جان مرا جان بسکه زین بدن ناتوان مرا کا در وجود واجب ممکن مقدر است حوشیه از چونور نباشد مکه است برح کن شمع اوقرب پاشد نور است دانش چه باشد آنچه قاشد شیدا کو غرضش و نشن و قلب شیرین است از جمله کانیات که نفس سیر است	وله در مدح جناب جلالت نصاب فخر الایتمین فخر الدین حاج میرزا آقاسی کهنتر	او آره ام که نیت تفر و مکان مرا با آنکه گشت در با نشتا ز در جهان مرا اکنون سرم چو کوچی کج جان دانه است بیاید خدتمش ششی از روز کرده ام هم از قصاید است که در مدح شاهنشاهی سلطان السلاطین محمد شاه غازی کهنتر در خلقت او چه صورت نهان بود مخصوص آرم است ز محسوس نور انسان کمالت که بدانش مسلم است انسان کمالت بی مرکز وجود انسان کمالت که باقی بود بدست

بدرستی است برود این
ایوان او درین لطفی محبت
بمیت پیشترست لطفی رود
دوران بعد از او قرین آمد
سلطان این بناه محمد شاه
شاه پستی که دایه عهدش با
بروم که بارها او شده جنب
در زکفان جام او
ظلی اگر بعد ششک باشد
ز ششک کار کستره با موی
لاله رود اسب کسان کس و طور
غده سپمان چغلیه با من بر ششک
خسرو عرش سپهر و کس چرخ سپهر
اخران ملک خسرو ششک با موی
جده آغاز و درین آیام مبار
زخرا نهمیت با دو زمین خرد
سطح با موی از با موی ششک
بر نوری میل قمری آهنگ زد
دست خوی برده و در ششک
تخت موی درین سر و ششک
کج معنی او جان که خصم آمد
خوشه نرود تا بدرد سبک پای جور
کوکی بر ششک خوش چینی با و جیل
باشش فرود از زرد موی ششک
چشم بر بند جهان است که بند چشم
سایه نرودان ششک غازی ششک
بتریک از گمان عشق آید
بر پیک که از دیار مرگ آید
مرد و در بارگاه اطلاق
منلوب چهار طبع هند ارم
زین کرد ششک خراس بر کرد
بر خاک نباشدی مرخصی
بیت بر سر مستم نه کداز

انگسین بر این است
میدان قدم و کین با قری مشهور

سلطان این محمد شاه است
انگسین زلفش بر ششک است

بم در مدح شاه جهان پناه گوید

مهدا بد رنج پسین آمد
استن شور و سین آمد
فرق سوار و خانه زین آمد
خوانده کتاب مسین آمد

خورشید آسمان زمین کش آمد
پرورده شمشیر جود است
خود عدد و زرع الف سانس
دیوی گرفتارش و باشد

وله صبا

بم خوانده ششک را بر موی
شاه خورشید صمیمه و فلک عدل دارد

ظلی نرودان ششک اسلام محمد شاه است
مرکز دایره رحمت حسن بر موی

بم در مدح شهریار معدت شاعر حضرت سلطان محمد شاه بخاری قاجا

سنگ کردون که کبک صبح غم
پای بان کشت سر و دست ششک
عشق را هم پرده بر روی آینه غم
موسیقی و قبل بعد و قرب کس است
سعد ظلی در نفس این نرودان آید
و آنچه نرودان در دوازده ترا ششک
ز انچه او و او و او سلاطین کباب
باشش تا فرود بر آید بر دوازده
چشم نرودان و دران جهان پندار

ان نرودان درین سپید کرده نرودان
عشق نرودان با خود و آستان ای دوست
عشق و نفس و صبح و انجم و در طاعت هم درود
کشف این سپهر از نرودان بر دوازده
هر دوازده یک نقطه اصل موی نرودان
از جلال و جمال ز کمال نرودان
پس این نرودان چشم نرودان
پس نرودان نرودان نرودان
کار اکنون بادت کاس با نرودان

در ذکر بعضی از حالات خود و هم نفس خود گفته

مورود بدامگاه امکام
مصلوب چهار پنج ارکام
چونک و خرابی سینه چشم
کز فضل دست قوت جام
آ دست بر صفت نشستم

سر بسته صد هزار قراکم
قران بر قرمان شمو اتم
ز انعام نباشم بی ایراک
از آب و کلم کل میروید
بم جان نرودان کلم پاره

عادی عهد او آمد است
اسوده ز عدلش بر ششک است
بم ننگ بر جلالش اینک ششک است
آوی مان شاه زمین آمد
کش فرش گاه عرش زمین آمد
خورشید آسمان زمین آمد
بر لطفه کز باست زمین آمد
از ضرب زخمه و زخمه زمین آمد
یک کام حشر مثل زمین آمد
نقش فرخنده بر آرد در پستان گلزار
زالد بروی زمین از چو خوی مرغ
چون جم و قیصر و خاقان ششک
منظر جامه لطف عفو و غفار
چون موی و موی و زنده کس
فرخ فصل ریح و استعدال بود کار
عزیز است آب حشر کز ششک
وز نالان زمین بر لطف از زلف
ست و میرند و خود بر موی
کان حیوان نبات و خاک آب بود
مخبر سوسنا شد ما بر است
چون سر کار این کس ایروان است
سلطنت و آتی از ششک اردو
تا که شاه آمد ز ششک از لیس و ششک
پس بگرید آنچه ای ششک بر کرد
در نرودان پس کار و سبک ششک
کاف و دوشش تا بنده بر لیس
خواهم که بدیده کانشش ششک
خواهم که با ششک جان نیشتم
حاج ششک صد هزار میگام
تنگ آورد و دمان ششک
بکنم اصل ششک آیت ششک
بس بی ششک نخل ششک
بم جان نرودان کون بر نام

طواریگان آفرینش را	در چشم و روزان بچپالم	زین همفغان ست ارکان	پرهام و حسته و پریشانم	
<p style="text-align: center;">اقبال از نذرانی</p> <p>اسمش میرزا علی قلی و هاشم از چلا و آن نام بلوگیت معبر از دار المرزا نذرانی دوی در بدو عزت تحصیل کشیده و بر سوی دیده و تستقی و انی کرده و آقا با باب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسله علیّه قاجار و وقایع نواب غفران باب محمد حسینی قاجار و جهاننور شاه و خاقان شهید نوشته و چون بحکم نواب شاهزاده محمد قلی میرزای ملک آرای نذرانی بوده آن تاریخ را ملک آرای نام نموده طرز شایسته و بیانی بایسته که ادب و فضلا پسند نگاشته و یادگار گشته چندی بحکم حضرت دولت شاه شاهزاده محمد علی میرزای مغفور در خدمت نواب طهاسب میرزا منصب نگارنده کی و دیگری داشته بالاخره او را در قتل چلا و مقتول نموده سچای افکنند</p>				
<p>بعضی از قصاید او</p> <p>شیده ام که با بحر محال همه حال چنانکه کوه بکنج به بقعه سوزن بار در کبریتا ک کلبن بی بر آده انجبد در لبران بهادی باد بهاران چطیع حسنه لزلنا ریخت بر طواف که ساران لولو سیم سیال از هنای شت در شتا واغ بود در و ن لاله حمر در که شه غیرت چرخ برین گردنبا سطراب مجلس آوازی که چنگنی در بد لباقه نایم چرخ بگفتند روز و شب از دور چرخ و گردش دران سالی اند است تا که دور بماندم خلفانی چند بود و آنهم شرفه خلق زمان است میل خصیم آری باز نماند سفید را از دانا رایت آروزی می سپهر آرد طبع را رانی می حساب کند را نده کان گفت کافی نت تا تیز نگاه تو بدل کار که آمد احترام نذرانی در غم بجان پرستارت و لا خیرناک آن نیم نفسی که با تو بودم ازاد چون حاصل برش از کوی چون ایده کار</p>		<p style="text-align: center;">من قصاید</p> <p>چنانکه بحر کنج باحت سائر من این سخن گجیان تان میدهالم</p> <p style="text-align: center;">در صفت بهار و مدح شهر یار گوید</p> <p>پسخت بر کلاف جو پاران بر کمل ایون منیخه اندر پنهان</p> <p>چونانکه اندر سیام ماه فرور آب جبار در جنون کسین بویا</p> <p style="text-align: center;">وله</p> <p>چرخ را از خوش شمشیر خورشید کورند کوشش بنگان ملک پر طینت کورند</p> <p>رقص را به شرکان از عشوائی قهر نغز هر شکوی کاسا ز ابو دند طلیسک</p> <p style="text-align: center;">در شرح حال خود گوید</p> <p>چون چندان از زرد بود جانان کریه میزان ساویند تبریب</p> <p>حاصل کجیان مرانفت خلقان تا که براند اخم زمانه به باشد</p> <p>از چه ازیرا که اشبهند با زبان نیز کردون مهید هر گزتم</p> <p>باز نماند لیب را از نادان زانکه بخشه همی کس را شکر</p> <p style="text-align: center;">وله</p> <p>چرخ ز بند موج طوفانسنی تا ابد بر برزق نامه حسن</p> <p style="text-align: center;">عرب</p> <p>این غنچه مشتاق نگاه درگاه کشم بوصالت ششی ای سبدرم</p> <p>از متوسطین معاصرین چه باشد و از دست سزایه عمر جاودان شد زلف منم کند ز دیدن کمال چارم</p> <p>غلام آقا سید محمد حساب اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری میگفته در شیراز شش و یکم از دست کشم دل به دست چینی در گزیدم</p>		
<p>نوشته می شود</p> <p>قرار می پذیرد مشیت داور چرا که تو ز جهان پیشی بدواند افسرد زین نهاد کوه پر آرد باد صبا طیره بخش طرزد لبر ابر بهاری می پوست تیت داور چونانکه اندر غلام هر منور بچو معانیت در بیان هنرور بچو فاعلیت در زمان ضو نگر استانش با همی دستین کورند بس شکفتی بکار آن این کردند چونکره از لنگان عسیرین کردند آه میزان مراد چو گفته میزان لیک تحقیق بر من آه مینان آنچه براند و ختم ز حاصل کجیان چونکه به دیدم چشم عقل بدوران زانکه بیار و همی بهار اسخوان هر بنبد بخاک پیشانسنی نام نامیت کرده عنوانی نقد بختینهای امکاسنی در داک بجان تو روزم بسزایم صنف قیرم که آخری پرستار کیم دست بر دهنم ماری موشی</p>				

میرزا ابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و از سادات انجمن و تولیت مسجد جامع مستین که از آثار
 عمرایش منقاد مسنوز در بلده شیراز برقرار است با وی بوده و نزد شگسته را نیکو مردم میخوانند
 و غالب نوشتهجات خود را ضبط مینموده و عمر بسیاری یافته و همانا بر اهل بود و صد شتافته با آن سالیان دراز به نیت قوی پیکر
 یزد و سداز همگان بکجا جوایان ممتاز خدمتش کرد دست دادی ابواب حجت بر روی این ضعیف کشادی و در او احوال ضعیف با صبر و
 نگارش خطت باغ آمده و نوشتهجات سابقه قانع شده درین سنواتم که از فارسی سحر است و در وی توطن است از و

خبری ندارم این مفسر با فلان کشم ای پسر پیرت چون کرده و در باسن آنگاه فرکش گذشت از من ازین بر تنس	قطعه	
	خبر تبار یکی از چندان نخورد من نیست و در کردی دلش آری میتوانی عسر رفت	گفت ترس ز روشنی که مباد اورفت چو عمر رفته من شتاب میرود باد کراخی و عقب میکرد

امید کرمانی

نام نامیش میرزا جاسر و در شاعری پیرا بران و شناساست ساهاست که زبان او در سخن کسری
 معروف و صفات کمال اخلاق و احوال موصوف است مدتها در عراق مکرادگان ادای کردی
 از خوانان لغات رصرو و زله خوردی کنون در دارا اخلاق طربان از جمله دارا جان محمد شاه پادشاه زمان است مردی است آرام و
 حلیم و خلیق و با دوستان صدیق سخن در شاعری طبعش در نهایت تناس و پیکلی است کاسی محبتش دست میدهد تصدیق خوب
 دارد و همانا مسنوز جمع کرده بر حنی از آنها در این کتاب بطریق اشخاص نوشته شد

شتابان با وجود زنده بر ساخت گشت یکی نپایان کاشی دیده ای چو شتاب چو سنان جام می گرفت بر کن لاله چو خیل عاقران پیوسته زرد ساق بقول که گفت کاشف بر سخن ز غبار چیت آن لعبت که در پیکری باشد خود پیاده میرود و انباشت بر سب سر کند پیدایش ز چون ز تن شمشیر چون این سیلی چون دیده همچون شکر را نیز رنگ رنگ آید چشمش ابر نخست حاجی قاسمی از رنگ گشت طبع او سحرزای نظم و معجز سب ز وایسین که در گرد و زرد چلیس کوشید و نه بار آمد و از چشم سیر و یون پیچ مکل بر فروخته رخ سرو بر او رخ قد همه خندان قصص آن چاکر حیدر آب چو پیش نهفته بدو لعل میگون چهره نهفت چو این لبنت زین حال ز فرود برد چو غواص فلک بر نم خون	من قصاید	
	چو شتابان تیغ زینهار بر سوز کس چو جمع قد سپاسم ابره که شایع گیتی بر از محقق واقف بر فر معنوی انما نشسته شاه و شش بخت کلین زوی پشت در روح لکونی پادشاه کشور جهان بهر این سکر اکتیزه که با ز جویه استیزد	در لغز خامه و مدح جناب حلتما ب فخر المحققین حاجی میرزا قاسمی سلمه الله
خواریان بر کوهر بر ز شد بر دامن دریا یکی در زبان بدر یا ریشه نای لو لولا پیشش سرو از ادا میداده بر سر کیا سویج سلوئی آفتاب مشرق لولا ز ابل آسمان خیزد دای مر جاسلا یک در بیکر و در سردار و در بیان بیم توان کشتش ساد و هم توان در شمس پزبان کوی سخن بر که شود پانچ کذا بچو روی عاشقان سپهر کوی کجا انگیز روی و شش و فرنگ دازند قفا علم از وی بر کرمت شرح از وی بر سزار با عکس شرح بیت با جالش مترار ز و رفیق مسعود باز و ز و شفیق سوزار جام گرفت چو جم لاله حمرا در چنگ بکی لون بلون بکی تک بر تک ناکه آمد بر آن غیرت خوبان فرنگ ز کس عجزه جویش همه سحر و نیزنگ رخ نمود دعوسان که اک جمال گشت ایندیج شبه کون که مال مال	وله ایضا	
	بم تهن و لا غر و بسم دیده او اسکن گاه فلک رنگ کرد گاه اقلیم سار خون بنان شده معاذ و ز لعل آید رای او پضا خصیای گلاد معنی کجا بیکر از زور رنگ و چهره او تیره کون دانی آن لبنت چه باشد کنگه عالم عقل از وی با زلفت فصل از وی با بگو با سنجس مین و با جودش و رنگ	تاج بنیاد چو کس شمشیر بر سر نازه کلها شده در باغ شکفته صبا ناکه آمد ز در نچیرت حوران شبت سبزل غالیه پیش همه چین و حلقه
وله ایضا		

شد درین معرکه سرباز غمگین
 کرد از بیم شه زنگ بر میت شه روم
 هم مکره شود از کرد و هوا چون شب
 جانب معرکه چون کیتنه در تازی است
 کشته خاک نگر آتندی و مستعمل
 شعله بر زمین اجرام زنی از مصاصم
 پیچور در معرکه بد زراحد بو جهل
 سپیده دم که ازین غم زهره خام
 کشاد بال چو این با نیش منقار
 عروس خاوری آمد بید و آفرینش
 خوراز در چنگ خا و کشید سر بیرون
 سحاب بتت و بجز عطا محمد شاه
 بنا و قدر و سیماوش پیش و کسری
 شنشش که که زرم ازهاست او
 و حاج باشباز و کلک باشان
 ز سبک لعل شین ز بحر خوشاب
 از آن بد غم رسد در عشقین هم
 سان پاک سپر آفتاب تیغ هلال
 کند کیو و مکان آرش و ساقان
 زبان نشتند شود بته با روز ابد
 سز و که بر کند که بر رخای سار
 نیامیرد سز از کسی غیر کباب
 حباب و در بر یابی غم نشتند خروک
 شهاب سیر و فر سرعت و فلک رقبا
 مخالفان ز تو مزوم چون شیر سیر
 خامه فکر ت مرابا شد
 یک زبان بهر قیج خیل خیل
 زاوگان عروس فکر ت من
 چون کریم بصره مستر
 من و حسان که نام نامی ما
 فلک جو و حاجی آقا سی
 جو در انجمنی نموده بصر
 با و لطف تو کرساند بومی

استم حرج چو کوفت کف تیغ هلال
 همچو از خنجر دار اعدوی کینه دگال
 هم مجر شود از تیر سما چون غزال
 موک فتح دوام سبک کت استقبالی
 بسته یک نظر از تندی و استجالی
 لرزه بر سبک افلاک ای کویا
 همچو در عرصه که زدم زنده دجالی

جلوه کردند درین کار که مینا
 در قالی که بگریند با جواد روح
 متخلف سبک از صد شریف تیان
 ده چو آسی که سبق جنبه بیزی گان
 بنود با دور و زنده زمین با صفت
 کرد در تیغ تو مغلوب فرق هنر
 کشفه من چه در تبت ولی تو دردی

وله نصیاد مدح سلطان کتبی استان محمد شاه
 غازی قاجار حسله الله ملکه

که همچو تو در دست لطف خاص عام
 پستک بنک منور چیده و جم جم
 فرد چکد چو عرق نبره عدد درم
 نواج بهر جان کوزن با بر غلام
 ز خاک زر عیار و ز کوه شسته غلام
 ازین کوه دست در زه بر لب برام
 کند کا پشایج و مد زره بهرام
 عمو درستم و من ضرب زان حسام
 اگر کجبت تیغ تو اوش دیند از ام
 رسد که برقی نه خنده بر عطا غلام
 نه دستیار یاز کسی غیر ز نام
 حباب سار بصیری کین نه سهام
 هلال لعل و سمانیج و آفتاب ستام

کرازه که زویر سبز زود و استان
 خلیل غلت و آیوب صبر و کوی صمد
 ز سبت سعادت او پرند بال بال
 چهار سپهر تراز چهار چرخ آرنه
 چو برهنی بجان صفت غزای کجان
 بیدیه در بر تو آرد ای غم خنده
 ز سبت تو بر زنده نشن غم شش جنر
 علو بار که تو بدان مقام رسید
 بجنب طبع تو در وقت نیش چنان
 در آ زمین کین پریش کند نصیب
 بسوی سپرخ چو عیسی دانش و دانا
 بدست تینی مانند آب خاک گذار
 کند بشرق اگر شیشه و ز اول تک

هم در مدح جناب ستطاب حاجی میرزا آقاسی

که ز مغز زنده هر یک دم
 چون نگارم نیرم نظم قدم
 در فصاحت بهلمت علم
 که از نور حسته مند جم
 از را تمثیلی نموده شکم
 ابر جو تو که رفت اند نم

همه کپینه اند چون عیسی
 هست حجاب بند من لکن
 یافت او جایزه ز فقر عرب
 انکار از کل تمیث کستی
 شوره ای حباب لطف عطا
 روید از شوره لا که نعمان

چو در خانه مانعی و هزار مثال
 در جدالی که بخندند با مال آجال
 شتران فلک از نعره طبل طبال
 و ده چو خنجر که کرد برده سبندی خیال
 بنود برق و جنده بهو برق مثال
 شود از رخ تو منکوب کرده ابطال
 کتبه من چه سحر است علی سحر هلال
 سکنت زر عیار و نشت شوره خام
 پرید ازین نفس اکون غراب غلام
 نهان شدند بسی مستان یمن اندام
 چو خنجر که بر آرد خدای کجان نیام
 ز سبک سبک فرامرز و سام حسام
 سیخ مستدم و آدم دم و خضر الهام
 ز نایک رحمت او چرند کام کام
 چو گاه جو که زنی نیر کام مقام
 چو بر کشی زمین کج که و غاصصام
 بخندد بر تو آرد ای ستود بهام
 بموقفی که کنی همچو مدیکت نه کام
 که استمانه آن عرش بود لب نام
 بر پیش است تو در گاه بخش و انعام
 بسوگ نیزه که از آن کلا گاه اعلام
 بزیر خاک چو قارون با نشود حسام
 بزیر خشتی آتش نهاد و باد خرام
 بمنزب آید آن شبهه ز کمره تمام
 معاندان معدوم چون شیر اشغام
 دوزبان سپهر و الفشار ددم
 یک زبان به مدح اهل کرم
 همه دو کشیزه اند چون مریم
 هست حسان بر پیش من اکرم
 من عظیمه ز افکار عجم
 دانکه از خوان نغمش عالم
 شعله را ای سپهر جو دو کرم
 جوشد از شعله چشمه زرم

<p>اخران حضرت تربت خدم کرده اقبال از حدود روم باغ شد چون دکان کنگه نغان همچو آدم بر بنه شاخ رزان بچو دست خدا یکان جهان باغ از غنچه آرد شش یکان هم بر آید چنگ از غمان شد ز چوب سحر ظاهر کف موسی فو زبان کرد چوب عالم از جبر فو زانی نهال بل غارس نای علی بابا کند دست یه و پستانی گلک تیبانی بنان میگرد و حج کس انگشت خیرانی غری مزنی عیسی مکاری چو ابام داناسید روز کاری بشه سخن مبتذل تهر یاری نمار ز بهار زود بهر دون شعاری نه در دل یکس درین تهر یاری بنجر این یارم در کار و داری که هم خشناس است و هم خنک داری</p>	<table border="1"> <tr> <td>تبع عدل حسنه جان ستم</td> <td>آسمان صفت تربت خیام</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله</td> </tr> <tr> <td>پیری از سر گرفت ز آل جهان</td> <td>شد چو باد بستران ز آل باغ</td> </tr> <tr> <td>برزان با زین گرفت خزان</td> <td>زافت زین جانشندان</td> </tr> <tr> <td>وز بر افکنده سلکون نضان</td> <td>کرد با و خزان زرافشانی</td> </tr> <tr> <td>دانکه جوید چو زرم در میدان</td> <td>راغ از لاله آرد شش خنجر</td> </tr> <tr> <td>منقش های و دهد زمان</td> <td>هم بخیزد ننگ از البرز</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله صیبا</td> </tr> <tr> <td>نمایان شد زمان فی کبریا</td> <td>سایه عروسان پس از چرخ</td> </tr> <tr> <td>که گیتی از ضیای عدل کسری</td> <td>دیار فضل را در سینه فتح راقس</td> </tr> <tr> <td>بدریای قنات ملک موه و صونا</td> <td>بی لایم قطعی نیستان جنوری</td> </tr> </table> <p style="text-align: center;">هم از تغزل هتید است که بجهت یونان موزون کرده</p> <table border="1"> <tr> <td>ز کفار ممشخ شایگان نزاری</td> <td>پنج خرد سگ آغابی</td> </tr> <tr> <td>بروی حصیری کنج حصاری</td> <td>لانی شدم بقدر شعیری</td> </tr> <tr> <td>ز آینه دل دایه غباری</td> <td>شب و روز از بجز ابر و دیارم</td> </tr> <tr> <td>ز هر دیده من دون و داری</td> <td>هر که بر با بخت کشیدن</td> </tr> <tr> <td>درین شمس و انشور نامداری</td> <td>خداوند کسان پیش بد است</td> </tr> </table>	تبع عدل حسنه جان ستم	آسمان صفت تربت خیام	وله		پیری از سر گرفت ز آل جهان	شد چو باد بستران ز آل باغ	برزان با زین گرفت خزان	زافت زین جانشندان	وز بر افکنده سلکون نضان	کرد با و خزان زرافشانی	دانکه جوید چو زرم در میدان	راغ از لاله آرد شش خنجر	منقش های و دهد زمان	هم بخیزد ننگ از البرز	وله صیبا		نمایان شد زمان فی کبریا	سایه عروسان پس از چرخ	که گیتی از ضیای عدل کسری	دیار فضل را در سینه فتح راقس	بدریای قنات ملک موه و صونا	بی لایم قطعی نیستان جنوری	ز کفار ممشخ شایگان نزاری	پنج خرد سگ آغابی	بروی حصیری کنج حصاری	لانی شدم بقدر شعیری	ز آینه دل دایه غباری	شب و روز از بجز ابر و دیارم	ز هر دیده من دون و داری	هر که بر با بخت کشیدن	درین شمس و انشور نامداری	خداوند کسان پیش بد است	<p>دست بدل بسته کام شوال کشته اجلان بود وقت دلم شاه انجم چو رفت در نیران کسوفی را که داده بود چهار دروغ ز جسد چمن بید آنکه کرد چو زرم در مجلس فی المثل برخلاف عادت اگر فرود بند سده سلکون پس کسوف که زبان شد لجهای عدم ابرین طلت جهان کردید نور جاستان نایان نمی شد خطا و کراخه و علم و نکر به دست گرفتار در قصر جلال که ام سنده در شهر نوری روزگار جو کیسوی از ارفاط سر پریشی ز رفتار مانده خرامان تدروی بعد حسرت در دراز خضر فزون نام نیرانی که از محسره بانی هر دو سال انهر رود عزیزم کرده سخن نام من شمس به یاز ایس نهان و ندی</p> <p>آنکه ز رفت بر از سپهر برکت و آنکه بوست زون کوفت ای گلگ از روی جسم بی است صل لب تو عمر اید به بی ای وجودت بجهان نخرج عالم بود چنانکه سرود در پرتاب مرغ ز نزاری ز زمین ندی بنا کرد محسره و بیا آبش روح بخش و مشغ آب تو لاله چون بگری زین نزار یکد چرخ بر فراز غیر کلین حصیبت لب بحر طالع سیم بر نهال کمال ای سیر جوید هر دم</p>
تبع عدل حسنه جان ستم	آسمان صفت تربت خیام																																	
وله																																		
پیری از سر گرفت ز آل جهان	شد چو باد بستران ز آل باغ																																	
برزان با زین گرفت خزان	زافت زین جانشندان																																	
وز بر افکنده سلکون نضان	کرد با و خزان زرافشانی																																	
دانکه جوید چو زرم در میدان	راغ از لاله آرد شش خنجر																																	
منقش های و دهد زمان	هم بخیزد ننگ از البرز																																	
وله صیبا																																		
نمایان شد زمان فی کبریا	سایه عروسان پس از چرخ																																	
که گیتی از ضیای عدل کسری	دیار فضل را در سینه فتح راقس																																	
بدریای قنات ملک موه و صونا	بی لایم قطعی نیستان جنوری																																	
ز کفار ممشخ شایگان نزاری	پنج خرد سگ آغابی																																	
بروی حصیری کنج حصاری	لانی شدم بقدر شعیری																																	
ز آینه دل دایه غباری	شب و روز از بجز ابر و دیارم																																	
ز هر دیده من دون و داری	هر که بر با بخت کشیدن																																	
درین شمس و انشور نامداری	خداوند کسان پیش بد است																																	
<p>تیر سلال خدا یکان زمین است عالم بلفی سیر و دل و دینیت مشق سعادت با ر پست است نقدیر آسمان بهما استخوان بد هر چه باشد مثل ران سوی اقلیم جود بر پیش رویه موسی سر و غنچه نور شود زینت که در غیرت بروی سپردن رو بن اری بنا کرد محمود و فاجا در دل خورشید با طای کجوان کرد خنک تهر و با شوکت شکر کرد با اگر برم مثل دست سوی ف غزال ای سخت چو سنگ خار است سم</p>	<table border="1"> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله</td> </tr> <tr> <td>قصه غم سپهر و دیو است</td> <td>در فلکات نخت نطفه خصمت</td> </tr> <tr> <td>عمر که آب خضر و د جان</td> <td>گر قوت عالم ز غم آمد عجب طار</td> </tr> <tr> <td>عالم جود با ثار وجودت موجود</td> <td>بمرد در ایره عالم جاود بود</td> </tr> <tr> <td>که لاله چون مرغ بندی در سر جود</td> <td>فروغ کلین بر لبس خیان بود که طلوع</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله صیبا</td> </tr> <tr> <td>خاکش بطن نیری لکش چشک با</td> <td>ککک ایس شادان ایخ آن قلم زد</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله صیبا</td> </tr> <tr> <td>ای نهال کال در دربار طالع</td> <td>بدل بخیزد بهر شب تنگ بار در</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">هم در صفت اسب گوید</td> </tr> </table>	وله		قصه غم سپهر و دیو است	در فلکات نخت نطفه خصمت	عمر که آب خضر و د جان	گر قوت عالم ز غم آمد عجب طار	عالم جود با ثار وجودت موجود	بمرد در ایره عالم جاود بود	که لاله چون مرغ بندی در سر جود	فروغ کلین بر لبس خیان بود که طلوع	وله صیبا		خاکش بطن نیری لکش چشک با	ککک ایس شادان ایخ آن قلم زد	وله صیبا		ای نهال کال در دربار طالع	بدل بخیزد بهر شب تنگ بار در	هم در صفت اسب گوید		<p>اسمش میرزا یوسف و از عاروان شایزاده محمود بود پس از تحصیل کالات و تکمیل شاعری ۱۲۳۶ هجری عالم را بدو نمود با دوازده و چهار پست شعر دارد و بعدیت از او نوشته شده</p>												
وله																																		
قصه غم سپهر و دیو است	در فلکات نخت نطفه خصمت																																	
عمر که آب خضر و د جان	گر قوت عالم ز غم آمد عجب طار																																	
عالم جود با ثار وجودت موجود	بمرد در ایره عالم جاود بود																																	
که لاله چون مرغ بندی در سر جود	فروغ کلین بر لبس خیان بود که طلوع																																	
وله صیبا																																		
خاکش بطن نیری لکش چشک با	ککک ایس شادان ایخ آن قلم زد																																	
وله صیبا																																		
ای نهال کال در دربار طالع	بدل بخیزد بهر شب تنگ بار در																																	
هم در صفت اسب گوید																																		

ای بسته برسم شب چرخ لاله با داغ جان بلفسری یکدیگر	کوی زرقاب در دم شتر بر ابقان چرم گل شترین	کی در تور سده بند سیری سزکون لاله در تشکده عرض نیاید	تیر که از کمان مردم میخ بندیت که بر جان نهانست														
<p style="text-align: center;">اشکر کرجی</p> <p>ما شش احمد پیک امدش از غلامان صفوتیه و از کرجیان آن سلسله که زید زبانش را میر کبیر پهلویان قباچه را واسطه زبان دراز به بار بریده بود چندی بنامی جمع اقوال و احوال موزونان معاصر خود داشت</p>																	
<p>و محلی نیز از تذکره حال ایشان گشت با بنجام نیاید عمرش نهایت انجامید برادرش محمد باقر پیک نشاطی تخلص با نیکار پرودنت او هم بحکم اجل کاری ساخت جناب فاضل ادیب فاضلان او می تخلص حکیم خاقان مغفور تذکره نیکو با تمام آورد و با سخن خاقان شش نام کرد و حاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قطعی قصایدش دیده گردیده اما هیچ یکی هم بسیار گفته اند چندی از نوشته شده</p>																	
<p>بنگام سحر که طلعت و نور ابنم لرزان چون طرزد دیدم چشم که آن خرابه من در سماع از اینکه حدیث تو یکن با قصه محشر بجان عیش حرام است بوقت کشتنم آبی ز سینه سر زده آه بیا این شدی دل بگشتم ز شنیدنی چون چنین شد که ذوق مقوسم است</p>	<p style="text-align: center;">من قصاید</p> <table border="1"> <tr> <td>باد سحر می پسندم عود</td> <td>کیتی خندان چون نخندد</td> </tr> <tr> <td>کرد کاری که قبح او کردم</td> <td>پس ازین که پس ازین او را</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">قطعه و غزلیات</td> </tr> <tr> <td>پس مصلحت است که باور کند کس</td> <td>در شب آینه انکوری در خم میکنم</td> </tr> <tr> <td>نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم</td> <td>دم از درستی که میماند کم غنای شوم</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله</td> </tr> <tr> <td>بفردت رسید چه بخت چه خام</td> <td>شادی آنکه در حسان اختر</td> </tr> </table>		باد سحر می پسندم عود	کیتی خندان چون نخندد	کرد کاری که قبح او کردم	پس ازین که پس ازین او را	قطعه و غزلیات		پس مصلحت است که باور کند کس	در شب آینه انکوری در خم میکنم	نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم	دم از درستی که میماند کم غنای شوم	وله		بفردت رسید چه بخت چه خام	شادی آنکه در حسان اختر	<p>ای بخت بهم چه شک و کافور وارسته ز ظلم شام و بچور ندیدم بکسیر نام مردم تا صبح در این خیال که گویشم بند و نیم از ابر حرمت نشدم مردم میکنم پس از گویم برو کفتم روم کفایتی سزاده رشته الفت ز بسیم کبستی نخورد وقت چاشت از ده تمام</p>
باد سحر می پسندم عود	کیتی خندان چون نخندد																
کرد کاری که قبح او کردم	پس ازین که پس ازین او را																
قطعه و غزلیات																	
پس مصلحت است که باور کند کس	در شب آینه انکوری در خم میکنم																
نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم	دم از درستی که میماند کم غنای شوم																
وله																	
بفردت رسید چه بخت چه خام	شادی آنکه در حسان اختر																
<p style="text-align: center;">احکام مهدانی</p> <p>صاحب سفینه الحمود دانش را عبدالمجید و مشربش را تصوف و تغلش را تخریر و تخریر او را و چند هستی از مردم قوم کرده من نده متابعت آن کتاب کرده ام و زاده ازین بی بزده ام</p>																	
<p>آنند سلطوت کین خاتم دولت گلک کی غایب سوزش با جورا خضر آنداده ز پست زینت خاتم اینه دل چو شد از عشق صاف اینه چو بود دل پاکت ای پیر چو دی از عشق که است آن خاک نه منکر که و ما و ای نشت ارض مسابره تو آرا شد صلاح زخم خدی که از تو بر صبر آید</p>	<p style="text-align: center;">بیم از مشنویات اوست</p> <table border="1"> <tr> <td>آنند شوکت طراز سندا و این</td> <td>سلطوت این چاک کرده ز پره و بیخ</td> </tr> <tr> <td>رای یکی دیده دور صاحب طاعت</td> <td>حکم کبیر اقصا نشسته بر که</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">بیم از مشنویات اوست</td> </tr> <tr> <td>دست فرو شستن از این خاکه کن</td> <td>از ده دلی یکدل یکتا شدن</td> </tr> <tr> <td>طایر چرخ می زمین جای نشت</td> <td>جای شد بر تر از هندایان</td> </tr> <tr> <td>حاصل از آن هر دو را خوا شد</td> <td>شرط و خالی که تو گم کرده ام</td> </tr> <tr> <td>نیشود که از لطف ناوک در آید</td> <td>برون می رود از سینه ام خند که جفا</td> </tr> </table>		آنند شوکت طراز سندا و این	سلطوت این چاک کرده ز پره و بیخ	رای یکی دیده دور صاحب طاعت	حکم کبیر اقصا نشسته بر که	بیم از مشنویات اوست		دست فرو شستن از این خاکه کن	از ده دلی یکدل یکتا شدن	طایر چرخ می زمین جای نشت	جای شد بر تر از هندایان	حاصل از آن هر دو را خوا شد	شرط و خالی که تو گم کرده ام	نیشود که از لطف ناوک در آید	برون می رود از سینه ام خند که جفا	<p>شوکت آن بر کشته پیکر کون امیر کبیر اقدر ستاده بفرمان خاتم این برده آب دست سیمان یا در آن جلوه کند چرخلاف پاکی از آلا شس خاک ای پیر دیدم فرو بستن و پنا شدن پای کش از کنگشش خاکیمان طالب جاه آتی و افستی نگاه نشته تا که ز کمان بگوش خرابید</p>
آنند شوکت طراز سندا و این	سلطوت این چاک کرده ز پره و بیخ																
رای یکی دیده دور صاحب طاعت	حکم کبیر اقصا نشسته بر که																
بیم از مشنویات اوست																	
دست فرو شستن از این خاکه کن	از ده دلی یکدل یکتا شدن																
طایر چرخ می زمین جای نشت	جای شد بر تر از هندایان																
حاصل از آن هر دو را خوا شد	شرط و خالی که تو گم کرده ام																
نیشود که از لطف ناوک در آید	برون می رود از سینه ام خند که جفا																
<p style="text-align: center;">امیر دناوندی</p> <p>میرزا ابوالحسن نام و در نماند شش تمام از خاقان مغفور لقب خانی فخر یافته و در خدمت نواب محمود میرزا معراج قرب شتافته کونیند نخرار بیت دیوان اردو دیده کرده از دست</p>																	
<p>ساکت شده از فشان چنان سخن خانه الطاف تخلص را بود خلد شیمان رایت رای زدنش راست پضا پیر کلی خوام نیشش خاکش را شد نیل</p>	<table border="1"> <tr> <td>که دست خرد کستی شان که بنا</td> <td>بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;">وله</td> </tr> <tr> <td>باید جاه و عیش است ظل غریب</td> <td>باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم برار</td> </tr> </table>		که دست خرد کستی شان که بنا	بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری	وله		باید جاه و عیش است ظل غریب	باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم برار	<p>بوقت زخم کفش صیت بشار بانه اجلال جو شش با و چرخ آیین باشد تیغ زارش کک دین ایمین چون میگویم تکینش ندهش سگین</p>								
که دست خرد کستی شان که بنا	بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری																
وله																	
باید جاه و عیش است ظل غریب	باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم برار																
<p style="text-align: center;">افسر کروستانی</p> <p>امشش میرزا امیر قلی و خلف میرزا عبد الکرم معتد الا ایله والی کردستان سنه و...</p>																	

رویده است در غنجان حانی در
کوئین در دوازده شاد و دل زار
لان ای می تمان که ربهت مد بان
ای ساقی روحانی زبانه ریگانی

نگین دل من کز نشسته در آزار
بکساری لعل چو سجاد تابان
یکرطل کرانم ده تا چند کرا بجانی

نیسان ایارم چه کار آید بی دست
زی ندو آرزوستر ز فایده برگر
شبهای در از ایندل اندر خم انگلی

۱۲۶۲ رحلت یافته از دست
آزار و بهارم چه کار آید بی یار
در خضر خور از دست طلب آمده لبان
چو زوزکن یارب ز نجر می زندانی

الفیت کاشانی

نامش میرزا محمد قلی و صاحبش از ایل چلیل فشار و در خدمت نواب شجاع اسلله حسنلی میرزا استوفی
و نام کار بوده چندی نیز بنام سس پکذاشته در آنوقت مؤلف نیز در فارس و قفقاز و کاشان
شرف صحبتش دست داری ابواب مترت بر روی اجاب کشادی در ۱۲۳۰ وفات یافته و بدار حقیقی شتافته دیوانش فریب بجز
از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آید است قبیل از تغزلاتش تینتا نگاشته شده از دست

لعن

چهر مرغی است آنرنگ پر نیان پر
پر یوار نه ماه پنجه آن مردم
پریش چار و پاچار و اینظر که زوی
سود که بکه پر نیان پوسن فر
بجا کترت جای پای جوئش
نه کسی بود یکت ماند بستی
جو تو ام عرش فرخنده باش
صداع آور دوی و یون عجب تر
بکانون بزم ملک زاده ماند
چیشندان طیور سیمین بر
باسبامغرو لی بی پای
با پیکان کوه همس بالین
هم جا وزر پمشان بر بیان
کرا از انشا پان سیمین ساق
رز مین شان کوی دباو
گاه در پای کلر خان پامال
مکوم حکم اوست چه انجم چه جهان
با حضرت رفیقش افلاک منخض
دای پروان حکم ترا پی سپه قضا
ملک را پشت و جهان را جان اولیا
شته ای ای عطا دوشش بر زمین
وارت بهیم هم فرغانه ملک عجم
داد و فراتنا بیکر ز زمین یوا که است
وزیری تاریخ سال بنیابنت نکاش
گر روزی نکاشی ز جوئش خاک کرده

برودوش او کاشنی سر سیر کل
بیزم اندرون لگ پستی است کوئی
نه خارت جیشش ولی چو خار
نه کردون و یک اند بگردون
براز آسمان پایشش و عجب بن
کشاید چو پر مینی از چارتمش
جاندار همیشه فراتر که رایش

نه پرواز پسخی و بنال نه سر
بود چکه و گاه عریان لاغر
بر آتش کس آشیان چو بچند
که در بحر ز آتش اجنت نگر
ولی پایشش ز آتشش تر
کش از بهت مشکوی حسرت
که سوزند در وی همی جو دو عبر

که در زیر پر پشم در دوزان
بسالی سه سه آشکار است و لب
در آغوشش او کلخی پر ز احگر
کیش از لاک بیرون بیدست کس سر
همه تششش در نمانت منفر
که از عرصه شش جلوه گر مینی اختر
ز پیکانی هر که راست همسر
فروزنده کانون سوزنده و جگر
کنده کار شمشیر شاه مظفر
که پر شان بود نه پاور نه سر
در هو ابله که روی بی پر
شوانند شد بیام و کر
همه از روح پاکشان بیکر
در زمان که در آب در بستر
که گزینند جابشاخ شجر
سیم افشان که بهتر و بهتر
تا مور امر اوست چه خاور چه با
از چاوشان پیشش هم فتح و ظفر
وی پروان امر ترا همسر قدر
شاه را فرزند و فرزندش را پادشاه
آسمان خراک و وحشید فرزندش
در کند در شش سعایت که از پی چاه
چون مه کنعان که میدی قایب قهر چاه
بر سنه ز ماه بکر پاید این بارگاه
که من سرخ غارم بخود کنایه را

وله ایضاً فی اللعن و المیدح

کر نشیرم کنند بر بامی
بمه از سیم خامشان اندام
قش از بسکه نازکت و لطیف
که نهد آشیان بکاخ خراب
گاه جوئست آصف دوران

باغزلان شت هم بستر
هم سافوز خرفشان بخل
شاهدی را شبی کشند بر
در هو اشان کوی بود معبر
گاه بر نسوزی خسروان فسر

وله

از پروان در شش هم مرگ هم

باکلت و سیمش آفاق محض

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

گر کند لعلت سعایت گاه از پی چاه
شمسه نهد در چاه آسمان شمس

داورد چشمه ناه سیلان
پایشش در پشت ساسی تیر قوی

عزلیات

نوبی بهایه کسی نمیشی چه کنم

کایند صیبا از پی کچرا و کزنده

علاج چون آن چشم مردم بکس که از جانت نکرده است	ازین چسود که خاکم برهستان است	خدا زین باغبانان درمغان گین کرد	که کند ز بند بر شاخ کلی مرغی وطن کبیر پسته اشتم که جو زریا هست غایتی
--	-------------------------------	---------------------------------	---

از پیکر کی رحمت
 اسمش حاجی لطفعلی بیگ و از بنجای سلسله شاطو و برادر زاده ولی محمد خان تخلص مسرور و خوش
 در خدمت عاوش شاه افشار استونی و نویسنده بوده عیقلی خان تخلص بوال در آواز غنچه افغان
 باصفهان فراد کرده و هندوستان فراد بخاند کرده نوشته و از وی دوسه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیت و دوستان
 داشته و آغاز شاعری و بوده و چندی الی و نکمت تخلص میکرده آخر آذر را قبول فرموده با بچه هفتاد هفتاد معاشرین
 معاصرین خود میرشتاق بالف و مشهور از شعرای طبقه اولی متاخرین که معاصر زنده بوده اند در اصفهان شیراز طبع طرز
 صفای متقدمین پیشنهاد کرده و تذکره بشکده را بعد از تمام و بنام کریم خان کبیر نوشته در فن نظم کتاب قواعد امیر
 سید علی مشتاق اصفهانی کرده اند یوسف وزیر خانی هم عقیده نظم در آورده اند نسبت به بکنان خود از متاخرین معاصرین
 طبع عالی داشته و در سال ۱۱۹۵ لوی سفر حضرت بر او شده آنچه از خیالاتش بطرز استادان قدیم آشنایان این است

الای همسر شمال موثر هم از دست روی شکران صفای کمی از تو شیراز کل مجرا سوی فارس قصد بود از غایت برو بوش از لاله و بنده تر از من ده سلامی من سپاسی چو با هم نشینید و در میبخت عینت شماریدی و صلوات خویش ای سهر خوش اندام منی نخل پسته ای ال تو در بند چو یوسف برادر تا زان از باب غایم که شتابان قآن ملک باه فلک گاه ولی خواه المنه نه که سی سال شده اکنون چهاره صفایان کی کی کرک در آنجا ز نهار بزدی که یکفاله سپار ستم طریف و رفیق من مرا گویند صبور باش که گردن کا ملان صفا که من نبودم و بودم شهید نوشن با مرا که با سر محمود شد تمام قم و کریم از طرفی که دیدم باش غمین چه سود از نیکه شود آب سرد و زمین در از نردت از لطف کی خجسته یاقوت نظم سبت خوانند و دوست گشت	قصاید	کمی از تو اوراق لاله محبت فیا خیر قصد و یا خیر قصد تو کوئی که یاقوت رست از زبرد بخدمت احمد نسب تید احمد نخوام ترا عیسی موسی اما در آنجا که شیر ز شربت شیره بدان شهر شو کا صیفایت میکن حریفی که از لطف تو در شمشیر
---	--------------	--

در مدح کریم خان مذکوره

ای جان تو خود بسند چو خورشید بر جمعه خرامند بر کا و خدو خاقان کریم اسم کرم هم مدو ایران شده ز داد تو چون از لوند چو باشی در سال و سال و آ	ایا بود آنروز که آنی بسرایم دارای علم مملکت آرای کی و جم دل در بر اجابت کاوه است شفا از خطه کرمان همه تا در جمله شد سحره دونان بخلط خنجر یونان
---	--

وله ایضا

بشکر که شش کبودند کام خند که من نباشم و باشم قد پوش او مرا که بالبت تشنه ز هم کوفه فنا که چون غنی شوی خنده قدر نادری	کنونکه نقد جوین است خرقه پیشین و کریم از طرفی که دیدم غنیمت آن چه سود از نیکه سپس است با زود مرا که تیر شرابی چنانم ز جمیم
---	---

وله ایضا

ابا شسته آن قصه بسی دو کور از سوختن و قمار می بستر	با چشم منت از آن رخ کرد دور حیفست ترا پاره چو گل خالصین
---	--

که جسم لطیف و روح مجتهد
هم از دست زلف عروسان مجتهد
تویی عیسوی م تویی موسوی
که از سبزه وارد بساط نمند
بدان شهر و کا و لیا رست مرقه
شراب هفتاسام مهند
بجای که آنجا نه دیوی نه رود
ز ما یاد آرید ای همسرمان
ای رخ کج کام من ای باه شکر
سایه بسند از علم ای سرور موند
گردن بیاید کران اد کر زند
جان در تن عدا می تو نسجاک و دمان
از ساحت عیان همه تا عرصه در
شد سفید کرکان بختا می بر قند
نه بگر کی یله ریج کا سپسند
یکی ز مهر و وفای کی طنز و عناد
من ازین چه رسید و مران کشته
که خوشش می کرد رانند دوستان
چه سود از نیکه رو هست و جلد و خند
مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
چه سود از نیکه شود خاک گرم موند
عجازدی ز لعل شش خصل بد بر
کر پاره بر آن کل و شیرین با بر بر

<p>بشتاب که سال از کفن بکنند</p>	<p>ناید ز زاری بزور نه بزور</p>	<p>بر بسته ز ترا سر تراغ کون</p>
<p>بر دو بر داند و ز دل رویم و ایم</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>په اسطغانم کشن منظوم راغم</p>	<p>تبع کف سلطان غم دست بزم</p>	<p>در سامعی ابان شیون ششم</p>
<p>ردا من غلام نزم دست نظلم</p>	<p>او که به نمی باشد من کریم</p>	<p>من باز سپیدم غم از باغ سیاه</p>
<p>از من که بگریزد است ندیند</p>	<p>در مدح میرزا نصیر طیب اصفهانی کشته</p>	
<p>فردا چه شاه اختران برنگوی</p>	<p>فردا جان خفته کسری بگشت این من</p>	<p>کز زبان شد تهاکان فلک جبهه خورک</p>
<p>شب آمد سیلیمان فلک منظوم</p>	<p>بطرف چاه مغرب جوش از چاه چون</p>	<p>فروخت تشیح کوه از منظوم پیش</p>
<p>مرد چون میزرتن رو قدم افتاد</p>	<p>چو ساغر کش بخارینت سر دین کین</p>	<p>میرت به کش طوق افشان و بشین</p>
<p>عیان یک غم کف انجمنی شرم</p>	<p>بعینه چشمه روشن میان سبز گلشن</p>	<p>رکوبانش فرو آویخته غم خاوی برین</p>
<p>بعین از چون فاشم در فلک دیدم</p>	<p>دو کوه بود دیدن دست بزم بزم</p>	<p>فروع مشتقی کرد ج زبانه ای بزم</p>
<p>خراشند سوی زمین و فلک زدی</p>	<p>چنان که بدست پادشاه و اطاول شتر</p>	<p>دو شعری چند روشن شمع درم بین</p>
<p>سرب کشته بل از میان سیاهان</p>	<p>کران کا زمین زه فاشم تو انان</p>	<p>از آن پس شد در غم و در آن دیدم</p>
<p>دکان شیری پی شوره دست چای درگی</p>	<p>تو کوی از دانی کرده کن بر سخن</p>	<p>ز بی او کن زنی رکش ز فشان بر سخن</p>
<p>عیان بزم بر کلیل سخن دیدن سخن</p>	<p>یکی ز غمیش زامی کی متا شرم این</p>	<p>چو جوح کو لولام شد ج دل از نظیر سید</p>
<p>دو ستر دره رویه تصدیدی تن</p>	<p>چو یونس صدم شتون کز زرد و آ</p>	<p>بمیه چشم چشمه تار در دستم حرم</p>
<p>شناور ازین یانی خرقه شیرانجا</p>	<p>فروع مشعل خود سر بر آواز در آرز</p>	<p>غم بر بهاری شسته کرد از دم سخن</p>
<p>ز قیل کو اکب شد دست جان خالی</p>	<p>سفیدش نیرین در دره زان دید</p>	<p>شکوه چو ستاره کشته شرح در سخن</p>
<p>زمین را بر آزاری بی شاکلی آمد</p>	<p>چرا گویم زنی و باه در امر شتران</p>	<p>کدلی اجاز بزم بدین سخن قارون</p>
<p>چو باینده دیوی فلک و اشخ شیرین</p>	<p>وله</p>	
<p>بند و ایام و اندکش کشته کرد کل</p>	<p>راز جان شایرت هر کج کف شمری</p>	<p>سال به پنجاه این مان آمدت کما</p>
<p>فلک همان که اوستان کلاف نشوی</p>	<p>خاصه کون که هر تنی ام زده استنی</p>	<p>شسته حارون بگون جان بخت دار کن</p>
<p>خاصه کون که هر تنی ام زده استنی</p>	<p>سوده چشمگاه زمین باغی جان شمری</p>	<p>پهلوی شیر میزد کا و بزور فری</p>
<p>کرده مشاطلی کزین دست جان سخن</p>	<p>بر سپیره زال من غم خنده کرده</p>	<p>هدیه و فبرمی قنقد و سیرستی</p>
<p>بر کف پوزال من تیغ نمود و زنا</p>	<p>از غریب است</p>	
<p>دم مردن شمی مساز چون من آوا</p>	<p>که زیر سایه خود مرغ بی بری بود</p>	<p>سطرب امشب تا در کرم تالی میز</p>
<p>قوت پر از زم می ستا چو سوزی منت</p>	<p>هر که ایمنی ماز خود و فانی میزند</p>	<p>صبا سخن بگریان بر دست آزار</p>
<p>با غم زخمت زبان یارب از خزان</p>	<p>کشم که کنوج بر تو با و کنگ کس</p>	<p>اینمزد قاصدیت که آید کوی</p>
<p>خدمت و برین باغی زنده در غم سخن</p>	<p>منهم آیم از قهای ایستیم پهلوی</p>	<p>یا ترا پسندد کجا خند بر رود</p>
<p>فرازد چندان وفای تو ب مردم</p>	<p>در باحیات</p>	
<p>بعد ازین ای تمی چون در جانانی</p>	<p>بر جان من این تشیح جانور با</p>	<p>آنروز که سخن شمشیر ام شب شود</p>
<p>میرم را کتدم مشکل ستم بیانی</p>		
<p>بان کناه که بیکانه را کس کشته</p>		
<p>بجز نصیب بزمی لغز و زبنا</p>		

این دل سدری بکاری گرفت نقشی بخلاف بسته گلکوت تو خط	این دیده فروغی غدیری گرفت در دایره وجود ذات تو نقطه	این پاره زری بخاک کوی رسید جان بخش جهان ستانی آینه خط	اینه سببش دامن یاری گرفت اسکاه سخا کنی دامن کا د سطح
---	--	--	---

اسیری صفهانی

نامش حسین خان از تاخرین بوده است و از پیکدلی در ملاقات نموده است پدرش صاحب جمع زر که خانه مادرشاد و خود در ویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته که بی غری می رداخته و مشنوی بقر قاروب بطرزستان سعدی ساخته قطعه ای از مثنوی خوب دارد که از جمله این چند قطعه از مثنوی قابل نگارش است اشعری

بگری چون خوش گفت بوزر جهر یکی ازه بر پای سدری نماند چه نیکو زن گفت و هفتان ده بدوران دو کس را کردید می دلم سخت بر ساکی ره نورد بر آن سخت زین که جمعی نشست یکی از اسیران شیرین نفس که رقم آنکه کنایه بای بسته ما گواه آنکه ز زنده و زنده ایم بست مالک کاری بکارین بدست بر شد مهران ماه بر ستم همان چند	که تا میخاید کجاست سپهر بدست می آید از پا چو باد که نانی به ایام همسایه ده بگرد سدر هر دو کردید می که میگفت جبرست سوزورد شنیدم چه بر نامت این نشست نیزند در بزم از خود کس سبا و ابکس کینه روز دولت در روز دوش مکافات دست که چون با نما نیم ز غم ما یکی آنکه گوید بد من بمن که عمری بر این به بسته ما فتم په باید ازین سخت زردستن که چون کسیر و از زندان کن	مرزان دلی تا لرزد دولت که از تخیل افتاد و پایش شکست که سینه نمائند ایام ما در کنگه پر سده خویشتن ز در ستم و ارسته یا فتم نیز نشستن به برخاستن سبا و از دخت و دیگران چه میکنند ببال و پر شکسته ما یا که تی بسو کسته ما پر کن قبح که شیده آسمان پست کلی بر شاخار و طلی در شیان میده
---	---	---

وله غریات

آفرین صفهانی

نامش فرین العابدین درشتنا فافعه اشعارش از میان فدی بدین کجید نامش شد از دست

ز کشتیم خدی نیت اسقدر دلم	که کشته باره خدی ساحل او داد
---------------------------	------------------------------

سید کرمانشاهی

نامش میرزاان جی محمد بن میرزا علی محمد اصداش از جلاب مازندران از بنی اعظام میرزا علیقلی خلیفه باقبال دده ایام شیر خواره کی پدرش که از خواص و لشاه مضور بوده او را بکرمانشهان برده در آفولایت تحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر منصب سر رشته دارمی مباشرتی تشنه و نظام سلارونی منصوب شد اکنون نیز مباشره فوجی از افواج کرمانشاه است استاد موزونان آند یار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی نظیر است در مرثی اشعار بسیار دارد که ابی ستمی پرستان تم مثل بر سه مجله کاشته دو مجله آن ملاحظه شد نهایت استیاز دارد مجله سیم آنرا در دست دارد رساله هم در عرض قافیه کاشته مثنوی موسوم بعسرویس در نظم کجایات فوج بدانشه فصیح پسندیده دارد این اشعار از ایشان است

ز بی کسری با کجا رو لبت رپا بشکری که تو تاران شد از آن ستار تو آسانی مینسی بر جم دیو عادی ز عفران بنان مشک سو ده پاشی بزم بود دست او بنها تا بهر شیرین عدان دی که با باد که از تیر کون قراب زین بگر چجاب عیاشه سینده زال ملک کریت بوکش چو چک	این لغز در مخاطبه با قوب و مدح شاهنشاه مرحوم نورانده مرقد است که تاب سو که عادی شه کاظمی چو لعل و بخرن تا سپهر لؤلؤ لالا جان خدای محمد شه مظفر فارمی ظهور عیاشی که کف به بسته ما	که از صفای خست او می و ماه کشوری که تو یاران عین از آن ستار کنی ز کام بزم آتشین شباب بو با که غرضش پیش را بفرش امید فر و فو بندش در کل نشه پای تعاضا بنمودنغ چضا چون سینه خراب نور خد از طور عیاش شد کلیم آرب وامان صوفی سحر آورده شراب
---	---	--

وله ایضا

بسته با و به روزین صد طبا	یوشن عوت سر زده حواز کناریم
خون سیاوش از سیرنغ فیر سب	خندید زو که ز روی غیب چو د

گرفت آسمان طبق فیه روی است
 ای لب تیاوت و خالت مشک رویت
 خیمه و از خیال قامت سیسین استون
 زینارانی مسلمان این چشم کاوت
 شب که بجا رخت پهلونم بزوبکا
 از صفای سینه پرخواستی بن خیار
 هم خام نیست با سیمع در یک سینه
 دو کشینه که شد چیده بسی شمع و کرا
 کرد آنچه کند برق فسرد زنده بگر
 تاگاه در آذر دم آمد و کوشی
 روی قد و جویش این طبعی آنکله
 فصل جبار آمد یاران ده نشای سپر
 آید نرم میکان بزم و پسته ز جهان
 کوتی هوا گل که دره بویخ زکاشن آوه
 تن آب و در کشین سدان نازون لبه
 در تاب اندر رطب داری پیا در
 در نابت چون سیلت و چتر چون
 شت های کیرا اندر آب راضی کج
 روز زدم کالایه بکون خاک در میدان
 آن کردان خمران صنف پیا پیر کجا
 ایهای تیر و برق تیغ مار و جوی جان
 برون افتد نیم کوز و بز و نوره و تعنت
 شوخ جابک عدلیت باه و سال و نوز
 ای طبع من ای بکر خون ز تو بروش
 که روی تپنی منی کاین ماه و دو چشمه
 خردل که بود در شکن سبلیت ای کل
 زلفت تیغ آساکو کسی با قلم شک
 بر سر و چمن داری بر غرغریغنه
 باز نقش بدیع لاله نسیرین
 قوم بصیر و من مجاور بر ترن
 باد بجان فراق آتش کزوی
 گاه سرو است بر سر بر حدیق
 دست خدا پانی بدست خلافت

وله	
و صلت آسایش غایت صلح و مجرب کردن بزاکند کاکلت کین جناب	در جهان دمی جنت بود قائم مقام زلف تو منده است که بند کشد زلف
وله	
بر روی در یکرم تیرت هر چه صورت آری لالت بر قائم عشرت	می چو از نذعلت ز اوسن در صرم گر سخن بودی سز کنون کین سخن
هم وفا جنسی که با کسیر ز کین است در محل مویح شب از نابت سینه	عقل بر مویح انکا است از صمله باجان کنار غم غم جو علی جان
کرد آنچه کند آتش سوزنده بگل حوز شید جانا عیان شد شب	چشم بره و لبر و دم ز فراتش صد غمزه نهان از در جع میست
خان غم کیوشین این مره و آمار بهاد لیم رلب و ما کوشه دامان	
وله ای	
مار است پنجم و دوان هم تیرم با دم گر مغرور و زرد فروست ادم	خادم بجز عود زبردت مطرب ادم یاری کین تا بنده مدیانی بکشت
بزارون که کلاستان از کین کلک تا جسته و دو آگون بر آتش روشن	
وله ای	
ما هتات با فخرت و حریت لید شتا کیمی سید نشینم که کرده	جنت برویت چو طاق تیر ز نو پست در دل شیر آهوی بیار و پر آود
وله ای	
نایم رخ که آید تن بکا که کشاید بنک از که و شیرازی تنگ بچوین	کمی که کن سوزد کوی زرد که آویزد الا خیسر زو اید لالا تا بد و آید
وله	
باشی قایل خطا چند موقوف که گاه نهی بی کای خنج مطبق	که زالی راه جنت کونیکه نهی ال در مدح کسی قلمه سرالی که محبت
وله ای	
بر خاره سمن داری بر لاله فعل لعل تو در خامیست خیمه حیوان	
وله	
عقل کلزار و من با ذر بر زین خاکم سحر شد است آبم غسلین	خاطر سزده کشت دشت بکوبید یک نیارم طلب حدیث غم خوش
زوزنش اطهت بر ساطعین از در تیغ شمشیر ختم غم غم	ماه عمل شد چو در زمین سلطان کم آیت جلا و اخ از دو کون بود

بر شا مجلس شاه فلک جناب
 بر زمین لعل تو عین بود نایب جناب
 چشم تو آهوت که آبر شودت از سزا
 ای عجب کاین کافر حریفی بجا است
 از آنکه می تخت کشیرت است اشک
 آن بزعب و سخاوت نیز عیب است
 نظم اگر صحف ساهای نظم از غیر است
 با جسم زارم الم دوری لاله
 چو خنقله بد بودی چون کا بد بود
 صد جنبه و جان را بر لعل کبریا
 اشکم بترد از فرقه و کرد خسار
 در بزم می اران با ز لعل ترش شک
 می با سر و درود به کاین طاق شتر
 بر ماه او ما کسید ما را و شک تر
 هم عود درم در درون هم دود درم در
 ما هتات در قصب داری خار در حیر
 طاق کز سبب شد چشمتا شدی
 آهوی بیار و دیدستی که بزم رو بشیر
 سم خنک تو جنم و لب تیغ کف کافر
 پریم صفر خشم ایض ز کرد اسود خون
 ز سمت جان تیرت ال تیغ خون در
 کل از کاشن از معدن از شرق خوار
 چو کل خندان در خشان چو پله بر صفر
 که پیل را شفت رانی که خن بق
 بیل ز زغن داند و طوطا طر حقوق
 بیل کنت جابره شانه سنبل
 بر صخره از سیم کنت شش تیغ
 بو سیده مکر لعل تو خاک پال دل
 پشت زمین شد چو روی کار که چین
 لذت دو شیرزه در نیاید هستن
 کاجنمی را عین کینند دل عکین
 شد با سد آقاب با فرو تمکین
 شخت خلافت چو دید فرزند دین

در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه

در حین سینه نیای کلیم سلطان	خلیب غنچه بر آید که پسر کلین
غون از تو بنافه نافه آبرو	بر آتش رخ تو موی من بچم
بر بستگی می نمی پسند	لرزان لرزان می زده ساری

وله

بر تخت آفتاب میخا نهاده	بافیتی در آن هستی در ملک
جانان دور رسم تازه بکجا نهاده	مخواب را بکافر عربی سپرده

وله ایضا

جانم بر جان تیرم چون سینه	خوش من زلف شکیبچه هر دو عهده
بش آغیز و شستی علم آناه جوارگی	ز خرم لبش تا چند خیزد صل و برز

وله

بم روا باشد که کس از آن بگری	ز می آید بر گزار تابش آتش بود
مردگان از بستم زنده فرماید	در لبش صبی و چون او پیمانگین
چو در از خون دم چون سینه	در بنجامم زو هفتاد و پنج سالی کاد است

وله ایضا

بم شکستی نیست که خیزی کرد ایست	غزین بر روی او کرده ز نو بود سپهر
ماه نوکی دیده که منبر سار است	ز باغ اگر برسد زلف سیه کارش
ز باغ زار زیر پرکی بنفشه پنهانی	آتش که باو دلش زنده شود شوم
زوتک و آه خود مردار آب آتش جانی	کرمیست نیست سر زلف زلف بگوئی
چو نشود بر پا قیامت که جهان بپای	تا دل اندام و چون آهن در ساود
سخت همچون هست دست چو پستان	دو دلمخی دارم از طوی شیرین کجا

از غزایات او است

از آن پیران منور چشم بر رخسار	نغمه گاه جلای بدر کرد و سیمم ارد
-------------------------------	----------------------------------

وله

غش زان که دیده است انصاف بر بریده	کرد و با پیشش اگر بوی من چشم
گفت دوری چه چشم من ز غم	معلمای سخن از عشق که ک طفل دلم
که دوستی غیبی است ترک و بندد	چون من که نهان رخ چون آینه
که عارض تو هست است بجای	دور در آنچه و دل نیست نیاید کردن

دید چو گل سوری کجا با ساحت تن
 و کرد چه بوسنی کس کز نغمه سنبل
 صبا چه در دود صیب نافه ز که ز قلع
 چون مریم جلی سبوح او گل سوری
 ای طینه سنگ پر خنجر بو
 از برک سخن کجی سکنه بالین
 از خال نعل بر رخ ز پان نهاده
 تو آساج سنی زان لب ماه رخ
 ز آنچه چشم ز بار بر و از آن قن پنج
 ز یاد کلف از من نام از که پنداری
 بستی که زده پوشد شربی که رخ کوی
 بچشم چون کمان ستم آید او بوش
 چشانداری فردوسی با دو خوار بر می بین
 سر و من تا ضمیران بر رخوان ساید می
 کرد و با باشد که سایه ضمیران از رخوان
 کرب جان پروردش سنی مینا چرخ
 در کف چشم خوشش کز نیست از روز لغت
 عاوش شاهت لب یاقوت شکر سوزنی
 که در پاد بود بنم غم کجی چاده بار
 کز شکستی نیست در یاقوت تر لؤلؤ نهان
 در سه نوبه باشد بر پیشش چو پند خیرین
 در بود ز باغ از چه رو بگریه جاد و چاه
 آتش که باش اما جا بود در آب مرغ
 در قیامت باشد آفتاب است جهان با پیر است
 کار ما و عقل از آهن و سپای او
 بر آنچه چشم و چشم است کاه با چرخ آه
 بر پیری سید شد دل بوی چشم خونی
 کما ز او شود هر زمان کسیر و دل تری
 کجا ریاضت دست از بر کس خیر کوی
 گشت بر بریده و مو انیدل غم رسید
 کفش در دزد دست چشم مراد جالی است
 ز رخا که چشم چشم چشم دشمن دور
 بخود سپیج کرت طره پریشان نیست

در کوه لاد حرا چو نه چون رخ جانان
 در کوه زلف عروسان کز شقایق نهان
 مساجد آرد و جی شش از کجا بکست
 بر میسر مدح او که از خدیو جهانان
 در آتش غم بخود بوسی چون بو
 از لبش می ز تیغ آن ابرو
 یا خاند بر مشش و پان نهاده
 بستی بخود لا تجزا نهاده
 قندیل نور در کف پنهان نهاده
 بر روز یک بشت او را بوی باستی
 رخ انخاب چو سنی لب نظره باستی
 ترا که که در عهده گیرد چو باستی
 که چشم کف کوه نشان شو باستی
 از خوان ز کس بر شنبلیله آید می
 زاده که غم ز می اندازد چو آید می
 کی سید سستی که عیسی او پیمان می
 ذوالفقار ز کف کافر نیاید می
 کز ز یاقوت و یاقوت شکر سوزنی
 ز بر یاقوتش سنان لؤلؤ لا لاسنی
 شورش پید از زور انیدل شید می
 در جگر خاشتمن پاک و با پرو استی
 آتش که کویا دل آن آتش کویاستی
 آتش از چه رو یک نیر بر پان استی
 آهن و ریاسی شایسته در پان استی
 کی شید سستی که غمی حاصل از جلوسنی
 مرادم زیند و یک سو است خواهی از غم
 که بر تری کجا پیشش ز صید بر دکانی
 مد فرید سیرنی و لیر زانک مسالی
 بخود جو و دست عهد و عهد حلقه
 پیکان نیست خود مردم صحرانی را
 معصل سوره ووسف بخواند قران را
 رخ حیان کردن که آینه را آینه استی
 دل که هم ساود پست مد و هم با وده است

<p>شد که شمشیر خال و در کج لب آری شعله از شد چرخ بوزخ بفرست کشی چرخانند به بیجا محبت دل سپردت و انسی تو که صلا</p>	<p>کار عهد و دوستی که نشینی است آید اندک سوزان آن بری است این از کوی پر کس خراب خورشید غم زیریشانی سپاه نازد</p>	<p>باشارت کشد بروی دل سوسوی چو سنا حسن تو خیر صید است پس نه غم با چو لب اخذه شیرین در زخم میل دل تاب باروی کج گشت</p>	<p>چشم بد دور که هم قبله و هم قبله است خال این در کستان روی چو پیر عاجت بکل اشع و شراب شکر است هر که میرست ز جان روی شمشیر کند سرخه سپید تو بولا دشمن شد ترک اندیوانه را که دید اگر عاقل بود تیره روی همین در مصاف از غیب فدای چشم تو ساقی بار ساغ و کبر ما دل خود شناسیم بسیار دل قنه خیزد ملاقات دو بیت هم بروز لغت شب یلدا است کفتم یک مسلمانم و دوست و کافر حکم کشتی بس که بخوانند ترا بدل با تو چه خیزد مرا جز سپهر خنجر هر طرف نیکو دام بود یاد آن تسلیه ام که تقوی مسکن سجده عوقات و حلالا سود و فرم دار چو بود جایزه شاهان و کیم هیچ سر زیرا گنبد روان است</p>
وله			
<p>دلم ز دیدن آن لب قدرت در طرب در پرشتاری که دل انار کس بگذرد ست میگون لب تو مردم و من از پیش شرد و بروی زیز تو یوست هم و آن خوشم قدرت اجابت کفتم رفتا ز کفر و حقیقت دل و نیم کف کشمش در نیت آدم و غم و سود کشت مرا چشم تو از نظر از خنجر فغان کنی بی محاشش دل خاوار آره من عالی تا دولت نیاید ز انشکوی زخانی زدن ای کجاست ایا کیم جان نکره کشتی تو بتنه پیشکار کشور ما</p>	<p>الف صغور با بسید مشکل بود بچه طفلی که چشم از نخلش طلب باریک کرد و چنان چاره کز نو کند خاصه کنون در آباده خط حقیقت داد در صید دلم تیر و کان دست هم کازا تیر سپدر است کفتم</p>	<p>هر که اول بسته زنجیر زلف یار شد ترک چشم تو بدل زره فرورده زمرگان از ملک بچویم نیست میل کشور دیگر ای که کشتی دل گم کرده ز زلفم تبان جاندار که دو چشم تو سوی غم گزید زخم چو زوز نور و در نیت کفشی</p>	<p>چشم بد دور که هم قبله و هم قبله است خال این در کستان روی چو پیر عاجت بکل اشع و شراب شکر است هر که میرست ز جان روی شمشیر کند سرخه سپید تو بولا دشمن شد ترک اندیوانه را که دید اگر عاقل بود تیره روی همین در مصاف از غیب فدای چشم تو ساقی بار ساغ و کبر ما دل خود شناسیم بسیار دل قنه خیزد ملاقات دو بیت هم بروز لغت شب یلدا است کفتم یک مسلمانم و دوست و کافر حکم کشتی بس که بخوانند ترا بدل با تو چه خیزد مرا جز سپهر خنجر هر طرف نیکو دام بود یاد آن تسلیه ام که تقوی مسکن سجده عوقات و حلالا سود و فرم دار چو بود جایزه شاهان و کیم هیچ سر زیرا گنبد روان است</p>
وله ایضا			
<p>شود آهوی تست شیر زار خنجر جرسک دیده که در بال محل افشاد بس خشمگم که از ضعف تو هم با می ارطعات است</p>	<p>نمانده جز بس زلف یا عقده پوچ کس نه دیدم که نیک خوفند</p>	<p>میغ تو خوار کند تیر تو جوشن تنگ زلف و خال تو بس نظر مع است تو تو منی میدل آن جبر ننگ</p>	<p>شود آهوی تست شیر زار خنجر جرسک دیده که در بال محل افشاد بس خشمگم که از ضعف تو هم با می ارطعات است نمانده جز بس زلف یا عقده پوچ کس نه دیدم که نیک خوفند میغ تو خوار کند تیر تو جوشن تنگ زلف و خال تو بس نظر مع است تو تو منی میدل آن جبر ننگ</p>
وله			
<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب</p>	<p>آن آب سنج در دهانی از لنگ است خون کبوتر از دل بطریش که باغ روشنی و خلق چه کیری قوح کعب</p>	<p>در رنگ و بوی مشک گل حضرت کلاه صوت بزار شد بدل نمه غراب می هست آفتاب قوح خوار آفتاب در که بر تو خنجره شود دیده خا یک شیری دین هجرات شکر در بار در دو ده اقلام شدی قافله سالار هر که بندید است چنین سنج سیاه آلوده لب که است کف زنگار چون از بیزند شوی تند رفتار رفتن او زه بس مبارک تر</p>	<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب خطاب نجابه آب تن مشک خنجره تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل آری هم لاله نقاب ز عینده از زخانی تانست جزا</p>
وله			
<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب خطاب نجابه آب تن مشک خنجره تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل آری هم لاله نقاب ز عینده از زخانی تانست جزا</p>	<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب خطاب نجابه آب تن مشک خنجره تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل آری هم لاله نقاب ز عینده از زخانی تانست جزا</p>	<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب خطاب نجابه آب تن مشک خنجره تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل آری هم لاله نقاب ز عینده از زخانی تانست جزا</p>	<p>سایه پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باخورد با زبان جنس روی کباب خطاب نجابه آب تن مشک خنجره تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل آری هم لاله نقاب ز عینده از زخانی تانست جزا</p>

در میان بازگشت و گسست
 سنگ در بر گرفتش چون جان
 از سوید پیا له چون کردیم
 تاب آن آفتاب کرد مرا
 هلال عید مبارک بچرخ آینه کون
 آن چرخ درون شمشیر نمودیم
 یکی یافت بر افلاک چون کف سوس
 حمیده شکل وزیر روی دیاس زنی
 جان بدین ه نو و من بدل
 بچید و بفسون در راجکت آوند
 بر سنبل و گل لاله نشاند بر بهاری
 انفس صبا چون نفس بود قمار می
 پراکنی آنظره مشکین صجای
 شد طره ببلبل صبا پر سکن تاب
 کویک کمر کسرخ تری می غمزه آفتاب
 تا چند بجای اندای لبست هموش
 ریزه ز سالی بطلب بازه پیش
 بر عیش و تماشا یکی از خانه بروستو
 نقل گشته سین در چمن آنگونه که بر تو
 دلم از حلقه آلت سوره بدری بود
 پر خواد پد که بر زلف کاجان کند شرم
 بر فصل رسائی سنان شی سنا بر خیزد
 بر لیرای می چسب که در قفل عشق
 شادی پر و جهان خیمه زند که بلم
 طره و زلف تو ام بخت پریشان زند
 کند بر سدم ای عمر کز انایه دمی
 کشت بایده غم عشق بی بخت شکر
 در دست سر زلف دل آرام گرفتیم
 آه که می داشت شعاع کلام محسلی
 بشام تیره دندان ای سیل رحمت بر تو
 مو جلی بر شوره رخاست بویانی ما
 چتو در هشتم ای که مراد حسانی
 اندر حجاب خاک چنان آفتاب رفت

قدر محراب و مسجد و منبر
 بوسه اش بزم شکستگر
 پر توی زود چو شعله آوند

تینت بر صبح عی انماه
 زان بجز دیم کو بزنگ دیوی
 پرورش حسته ز آفتاب لالی

صفت عید صیام و هلال ناقام

چو ماهی که در هفت دریای خون
 پسین بر زمین شد نهفته چو تقارون
 که ماند از کف در تپان بر صفا نامون
 بدو هلال شبه کون باشد شگون

سپهر کبچ فریدون ماه نوردی
 بدی دایره فونگ کرد او انجم
 هلال بروی بر تو بدیدم نو
 بچرخم که چه کیفیتی است چرخش

مسقط در صفت بهار

بر دشت دگر کس محمود سر خواجه
 تا چند بود خوبی با بحر آتش
 کز فیض هو آنده این بر کمن نو

دانی که در ششم قدمی ز می ناب
 چو زدی شت صحن چمن ده
 یکی نمک از باغ بهشت است بچو

غزلیات

پرسیر که چون سازد کف از آن
 بر آن عاقل که بنشیند بدو دیو خیزد
 پیش شمشیر محبت پسر نه خسته
 غم عشق تو محالت کز ایندل بود
 کافرم من اگر این سلسله ایان
 که دمی با تو یک عمر برابر گذرد
 دل چاره ندانم که کوید از شش
 شب بر سر دست آمد آرام گرفتیم
 ای که همیشه روی بود چرخ محفل
 بگشت تشنگانان ای که کمر متنا
 آخر ای میده خونبار مگر دریائی
 بنشین تا نفسی استش از انباشائی

پسندش خال و دودش لاف شرم
 چنان پای خم فاد و دیدم ستاره
 خرابیدل یوانه از آن سلسله بر
 هر طرف بیکرم شور قیامت برآ
 از کوی و انصاف نباشد که برانی
 بزیر تیره شب زلف روی و شش
 کای بدست که است از خرافه
 قائل بر که در سبد تن سلاک در به
 جی رودن چه نشینی بیوشان چشم با بار
 حلقه ایل شوق آفتاب دراز میسکنی
 روی سیکنی بر من کی باز شد خست
 بدو لغات که بر جان خجای می بری

شاد نیست این در راه
 لاله برکت و نازد از سر
 لعل زکست و آفتاب اثر
 گرم در مدح آفتاب سیر
 کز غمبده چو بر کوه قانت بخون
 بی نمود چو شمع کبچ فسرید
 چو نقطه که بند فام کرد حلقه نون
 رخ چو صحرای بر نور غم کرد بر
 که از نگاه بغیرم پراکت انون
 بخت نامدار و زلف او بفسون
 خاک آینه قیمت شکر شک ستاری
 وقت است تباری جیستان کای
 تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریگ
 مستی پدا آنگونه که بوی گل سیر
 برای گل کسرخ و بدتر که در میان
 به کام نشاط است که عزت و رشک
 بخرام کی جانب سنان شستمان
 وان باغ سکون فکلی خسته
 ریزد کسب مدح خداوند در لول
 کوی بگر که رامی کند چو کمان را
 عجب پد و دیو بخوابد برین بحر سینه
 که روزگشرم تواند از خانه خیزد
 که سر زلف خیم تا کرامت خسته اند
 تا کجا جلوه که سهر و سنا با بود
 ای قوم که عمر سیت سگ گوی کوشش
 در شسته است که در چنگل بر من
 بی سویم شکن لاف و سویم و شش
 تن بسلاک در دیم من و دیو قاتم
 که با پیش چشمم که روشن چایه بخوار
 زان سر زلف هم هم حلقه چو باز میسکنی
 کوشش نمید پس من حرف که گوش کنی
 بدو زلفت که طرز ان ل بری حوایی
 کویک آفتاب فلک در حجاب رفت

از زخم ناخن اجل آن مخلص مراد تا جان شیخ و شایب خوشمع فرزندش با نظم بچو رسته گوهر ز کست الانسم سحرگاه غوغا کن بخلان سز و بگوئی اگر مهر و مدد کرده آن ز شعر و شاعری امروز کشته مملوک خان محمود ای که اندر زور کار کرمست ای سیدمان حسن چشم حیرت شد بر شیوه محمود و بنوعی بگفت کار کن ست بهای نظم قانی اشوخ پسر که روی و شن دارد ینما کردیم سخن شش زبان طماق علی ساعد و ساقی دارد از پیشش کم آنچه مال اندوخته شد	باردگی سنج و بخار خون خضاب سوز ز جوهر چرخ به شب باریت با طبع بسج و نو تو در خضاب آن نوکل شکسته پد ز نخت نورسته سروی از چرخ جان پانما چاکم بدل که دوست به خم اجل بد	وله دلی بشاخ عطای میوه نورسا وله چون بودت یک کیم اندر جهان بود جبه ما بوت هستی خوشی او نیست وله که بر در رحمت خدای فرخه چون اجل آید شش باقی دهر رابعی از حق کله سیرین جاتی دارد از شعله پیدا دستم سوخته شد در چرب نمودن سپیل ندان یکباره چرخ بخت باشد خرموش	یارب هر شد که گشتش بخوارت عوشش نغمه قرنی ز جهان خرابت خاکم بسر که یار زیر تراب رفت که خاک مقدم تو تو تیبای میزه است نازده شبیه که انعام مانیده است که شعر بی صله در مع تو قصیده است بوسه جانی خلق با حیرت تو بسجود بتن عهد و شکستن این همه سبوت خود تو محمودی لیکن شیوه ات محمود پلی تاریخ گفت ساغر دره از عنبر تر بجا و جوشن دارد پیدا است که سیم ناب شمع دارد با دهنه خویش اتقائی دارد از روز که اینجوخ افروخته شد
---	---	---	---

بند تبریزی

نام نایبش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شیخ تبریزی ده و والد و له پرورد در دولت
خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نمود اند پدشش چندی وزیر آذربایجان خود و سالها نشی الممالک
ایران از نمای خاص خاقان عرش اشیا نخله طاشکسته و نوح قلیق هرد و رابس درست و خوشش فی کاشته و در کالات صوری
و مسنوی سلکت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابت مستطاب نام نامی خاقان از آنجا است و سالها وی بعضی ارباب کمال
آسوده خاطر و رفاه در اصفهان با تمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبد الرحیم آشتیاردی برادر این امرتد و معاون
بوده باری خاقان مغفور بوی خوبی مرصع عطای فرموده که در هنگام سلام بالو که قرطاس و خنجر الماس بجنور میرفته آخر الامز نهان
دقت در امور ات روز کار و حیرت از آثار لیل و نهار برضدق که فشار و در ۱۲۲۲ بخت ایزدی پوست رحب امر اعلی فغشش
بخت شرف نقل کرده های تبرکی کای غابریسی تازی نظم و نثری سروده در جمله قصاید وی این قصیده هست که بحواب

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

سیرید احوال صفهاتی دوش گگیوی شب زرقاب آید بد چره نسب برین بر طره سنبل هفت نیروشن ای شکین گلک خیز تور شا سند خورک نکلک چون ساقان نکلک پاسبان قصر به مقام چرخ حجاب بر بنا گوش تن از حدشش باو سحر از نهال از غوا و ز شاخ کل در ستان دهت کوئی ارف کجور شده در برم کوئی سپدی شد زمین و در و جتر برایم از وی خلف پروردی وی شرف	شدند روز ساحت کاشش عالی خام برستی در کشتی آید بد نیز در بران تیغ اندر قراب آید بد بر فراز منبر این حجاب آید بد جعد سنبل از بران رخ و تاب قطعه طلع اصل با قوت زاب آید بد سیم همچون ماه در ز جوی آفتاب آید	فرموده است از دست برخ کافور سوده و مسکن آید بد ساعر سیدین باز اجل شرا آید بد ست دست نشان کجف بیکه آید بد حل عقد مکر افضل الخطاب آید بد از فرم کوه در شش حجاب آید بد وز نم آن بر رخ نسیرین کلاب آید بد توده توده از ساد و مسکن آید بد روز کین صد رستم و افراسیاب آید بد یار و خده حذر برین لعل در و کو هر چه در نه بهشت آید چراغش بود عنبر همه	در شش از راه نور کوشه نرم سپهر زیره چون شکار کوشی ستر آید بد چون خطیب مخلص شتری آسمان تا کلاب افشا شود بر شش مناب آید بد از دم این خطریکان سپر سوده ر دیگر ضری اودان شکوفه در همین چمن شان قشقی شکر آینه چشمان آید	وله کوه این آن ز بر طرف مروی میگزید کوهی که درون کجا خیل مکر آید
--	--	---	--	--

آری بوی خوش گلک با کوه فوج ملک
رخت ز شاه جهان چو رخت سمان
فرمانده ملک بگم کف اورغی شالام
با خانه شکین سلب از خط بر زور و
ز پستان سیم بر بچون مردوان جلوه کر
در شک سیدان ان لرتن کردون ان
از رختان پشله شد گت زار سبله
بلن سبک پهلوی که کوه پست زار بوی
تیرت همای پشاج کفای خاور و
روزیکه سیم بر دانی هم در دشت سمان
میلان چه پشون شود چون کام ابرین شود

بهار شیروانی

از در جهان بسج شکست گشت
بر وی صفت برد و زن شادگان گشت
شاهانش کسیر چون هم بهار بزرگ
چون خطه خراگ و لب سمان سینه
از چتر و کامل سپر طاه و سون تین چیم
بر کوشی لای با جان طوشان کریمه
از صدمه شان زلزله تیرگی ده هم
خوازده نیز چشم روی نیم ترا بزم
در شرق با غیب جان رده زور هم
گره دشت کین جان حکا و عشرت
سرا همی تین دهنها شود بی هم

شدم عهد استه نده و هم بر جا
بر سر هم پس زده بر لاشک تزد
استورای کتد ان بر یک و سطلو دینا
بر این کبر طرف بطرف جدول است
از تین بخارا که در میان گلزار
از پیا آوا که گیتی باز غوغا کر
بر خطه سنا زاده با ساری با زاده
ای کاران کتد زاده اسکندر هم
استور قوت قاهره در کتد تین دیر
از بول بزر و بزر از نده هم لوزا
بایغ و خنجر زینشانی زده شکین

کیمی کج و خواسته نیت پر و و هم
زایان سر زده چون کسیر زده
حک عطار و دینان لوح تصاد هم
در سنده از زده شرف تشریف ادر بر
وزر لفظ و نظار مادی از غار کر
استشدم زده که در زده که صفر هم
گروهی آوا زاده و هم کوز هم
وخی کبر سمان سبت کچس و زور هم
خدم حضرت کسیر و زور تیر هم
کوبه بخور که چون بکت آنکر هم
سودی بر یک یا سیدین لاله زور هم

میرزا نصر الله نام داد و صاحبش از شیروان شامی است و در جوانی لغزیم سیاحت و تجارت
بسیارت بلاد پر و راحت و بند و ستان افشاره و ساها داد آمد و متوقف بود در این سال که نشه کپار و
دوست و شاد و نخبه داران خلا فآدم و محبتش دست داد و دیگر باره غولت خراسان کرد طبع خوشی دارد و از دست

چه شد تا شیر خزان که چسب را
شاید هم سندی از خویش را
بار ما خفته و دل که چه زوی مرا
از زپی پرشن از شکت مردم
غیر از اندی بزم خویش من هم
فادام ز غمش بس میان بگذار
بگت پرو با هم شحال شدم کای
صد بار که زندی از بخاری ایست
در غفلت شیاد ناله دار است
غم کش چو دل از دست داده هم
ای کاششانی از جفا چو خانی از اولدیم
جانم دام و زلف تو دشنامم که فتم
در غم زلف تو او بگت دل شانه هم
بزار می دلی همان مراد آردوی تو
دستی از به بیخام در دستم سوی تو
پهلو که از هم غم غم عشق بر جای
کاشش از خنجر سید و مراد از کشی

بهار دارابی

که کرد از قل خیزشمان لای را
اندا هم شکلی کا خویش را
یکتد با زول خفته سوی مرا

نوداری جایی دل جی جوزان هم
در شطن روصل از مرکز مدیم
چون نیم رخ خوب تو که میلای سیر

وله ایضا

بگرد سوی من گذر گشت که پاریا
روزیکه بکار آید لای پری را
از تو هم زور دارم سپیداری ایست

روز چو عددهم از نده وصل غ
از کین سکن پس زور دل عالمی ایست
چونم که غیر نیرم وصال با ایست

وله

چرا که خرتورین شرد لای ایست
تا فکر کا ز خویشم کین از خایم
چو که چه آسان لب کام که فتم
تا چه سازد به سپیم در دیوانه هم
بسی نبر که آیم عزیز اینم کویست تو

بجای حق سوی ام رد و کر نه من
خو کرده در دم کیش است ایست
دل ز دستم برده اندا آیدم که بر
تا چه مستی بسزاده کسان از آرد
کرا جور تخی نام تا سوزان هم

وله

ای حاجت جان جایی پهلوی آری
چون مرا عاقبت از خست زید کوشی

کز کوی سخن از ما زین سندی
ای کوشش از هم که بعد ازیم از کوشی

که خود زنده کردی چو پاری لای را
هر دم شتی ل بجا خویش را
نگدار نفسی بس کوی تو مرا
کای که خبر داده ز چاییم او را
ز آنکه دستم از آن بجام کا خویش
که تا کتد غمش مراد شطرا را
روزیکه منم شش ز با کتد
دور و زنگند او هم جان ایست
کمان خلق که فریادم از کرا است
وانم که بوی مراد آب کتد است
که میتوانی معی کن کا فر نشو بهایم
غزیه با برد اشارت میکند بر بختم
لب میگون تو شد باب چمانه هم
که باید کوی ز لایم را سوی تو
دشمن مانی شود با من چند روی تو
که ندرای ای تاک کوی سخته
کمی از خنده که زنده ام و باز کیش

دشمن میرزا احمد علی بن شیخ اسحق شیخ الاسلام دارد ای کوز فار سس بعد از پر بجهت صفا می
پر در ارا کلا فآدم چندی این امر بتبرین افشاره که خدمت میرزا احمد الواب اصفا می صفا الله و له

در مورد حضرت ایش که شش و طایفه شیخ الاسلامی عدم سواد و تدبیر است درین جامع هر دو شش علم که منصب هر دو من بوده دیگر
نایب آن نیست در این صورت چرا در استقلال فرمودید همین تفصیل عرض داشته عکس صادد در وادیه مقصد شد اگر چه چنین گفته ولی در
افضل اخلاق درین باره کای شمسری میگفته ایندویت از نوشته شد

پس از عمری به دستم گریز میاید
پدل سبوری
برادر دانه نام دوم دوست

دشمن طالع آنم شب آویز میاید
پنداشتم که آنم ز غم زدل بود
اشمش محمد امین یک و از نجای آن شو بوده از دوست

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید
دشمن شمشیر میاید

شدند زندان زو متولد شدند حاج میرزا محمد باقر مشیرالملک اب فرما فرما شد و میرزا محمد حسین در خدمت خاقان
 صاحبقران حکیم باشی اندیم و بفرمانده دولت ملقب شد و غرقی کامل حاصل کرد بالاخره بشیر از آمد و با فرما فرما زیت در اوایل دولت
 محمد شاه که آنکه مظهر مراجعت میکرد در مصومیه قم مرخصی فوت شد جنازش را با من بنده اتفاق خاص بود غرقیت
 ضعیف داشت و گاهی استماع میرفت و سستی غشیش محاوره و جعل بود از آنجناب است

خوابگاه بندگی جسته قدردان	چشم تو ام میکشد بار و درگاه	جنگ چو با ترک شد به تیره و گمانت
کس ندیم که پیکانه نهد در چینه	ماصل از زده کی از آنکه نه خرنده	شرط اخصاف نباشد که گنی آزارش
بمزل کی سستی کم کردی بیابان	ندام غم ترا ملت ای کس کی شد جان	دل کم از قهره و افزون غم غمش باقی
مسلمان کوشش میخواند و کار مستش		

استمر تقوی ملی یک و از اجازت انجاد آن ملاحظه است روزگاری در نزد حکام و اعظم
 معزز و مکرم میزیسته آخر در گذشت از اشعار اوست

که باشد حال بکنده در دوا کوی	چو میدنم نیانی بر جانیکه من با	از آنکه منبشین غم ز هر سخن باشم
نوگفته که نیاید مسلمان بخانه من	برچشم نسیب زایم ره بخانه تو	سک تو ایم ولی دور از استانه نو

استمش آقا رجعی و شغلاش به بی در تنه میب او راق و تندیب خلاق مقبول مطبوع
 انالی آفاق بوده گاهی شعری بیکفته ازوست

ترا افلاک و کرماید و ستاره و کیه	ترک جان کشم و فراع شدم ز دردی	نشده سان ازین چاره بیماری دل
----------------------------------	-------------------------------	------------------------------

و بود قطب العارفین است که این کشف الحجاج حاجی بن ابا بدین بن ملا اسکندر الشروانی سباحت
 باد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بجای محمد مصطفی

فرا کوزلوی الهدای قدس سته داشته و بعد از که و شهای کبیر در شیراز توطن کرده قابل کزیده علماء او را غالباً کفیه غنیمت ده اند
 اما حاج و سیر محمد شاه قاجار ثانی رسیده و خوار را تحریم و تقسیم میفرمود و بدو اعتقاد و کمال است در ۱۲۵۳ در راه که در گذشت
 بحاجستان استیاضه و حقیقه ریاض از تصانیف اوست در زمان توفیق شیراز خدمتش بسیار روزی میشد و لفظی خاص است

بسیار دیدیم من بسیار ندیم	نکین که گویم غمم دل را که گمش	جزای ندیدیم من آن یار ندیدیم
زاهد ز تو ایجان که من خانه بدو	گفتم که جان همه وضاع جهان	پیر خردم گفت که نوبی و خیالی
رمی رساندی رسیدی گذشت	نکین نشوی و عظمت کافر خردم	دیدیم و بحر عشق ندیدیم کالی
		فروست که این نرسندی گذشت

استمش آقا محمد حسین از ارباب حرفت است و شغلاش نقوی ساریت و دست برج کعبت
 و بواسطه وزن طبع غنیمتی میگوید و بهر ایت و یوان ارداز و است

آری روی شکندت کجا سندا	تیر تو ز بسببست ای سحت گان دل	تا بر آید کوز از اصل کام دل ما
ست من پریده از خوب دارد	من آن کر که کیوسف ندید است	جای مرده ام از چشم سیر زده بچکانا
		چنین سسند زنده اگر عقوبت ارد
		دوش در خانه خوز خواند بهمانی چشم
		این آیت کرآن شش را نشناخت
		شعرا را سحر سما جت غمت

قطعه در باعجاست

پیشان قرا کوزلو
 که امین صمد زاری پر من سخن گوید
 بنامه شش و نم ریج و بجهان سن

تسلی شیرازی
 تسلی کردم رخ ای کجایم خوش روزگار

تسلی شیرازی
 تسلی کردم رخ ای کجایم خوش روزگار

تسلی شیرازی
 تسلی کردم رخ ای کجایم خوش روزگار

تاریخ اصفهانی
 بعد ما کاش بسازند بسوزن فل ما
 آه دل می کند بدل سحت تو اثر
 نه غناره می شهر شوب دارد
 آنکه بیکانه صفت میرو و هر روز چشم
 بجای آنکه از مرثیه ای دیده اگر خون
 چاره کرده در وقت اتحاد صلوات

یکت امروز حاجتم کرازد
 کاشی پسری مایه شیرینی را
 قصاب پسر که در تبرایه است
 شوخی که خیال من بزان سپرد
 در صورتی که شخ قهقارزه کند
 از بزرگاران منم موی کند
 کفتم خلاف پیش ایون نخورم
 کرم شب جمعه باشد واجب
 من زدم و خرد را نمازی نکتم

توحید شیرازی

بر نیاید مرا حاجت نیست
 در دیده چشمش لاله کهنی را
 بر تزلزل طافت از پری ایست
 کرد همه کس چو دلبران میگردد
 در در کشیش اگر آرزو کند
 با جامه لاله کون آمد لبند

بر سر قریحه او فردا
 محمود کسی است در صفایان کافر
 چون زده نند پا پس از کعبه
 بود آنکه مرا با آه دو گ کون
 آسوده یکبار حدیث پرود
 هر کس که ز دور دید و راه

شکم فر قضا حاجت نیست
 بشکسته ز کاشی چنین چینی
 از سینه و کوشش که پیرایه است
 چو پنجه بکام دیگران میگردد
 یک کوشش دیدی چو دروازه کند
 بادی بوزید و قشش کشته بلند
 یعنی که در شراب گلگون نخورم
 ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

وله ضیاء

چون شیخ دوروی حسیل سازی نکتم
 اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچک تملق و حال
 رحمه الله است که حال تقاضا در حرف واد مرتوم خواهد افتاد خود وی اینست که از عرض

سعی یکسال گذشته با برادر کسبر خود میرزا احمد و قار از مسکن لوف بدارا بخلاف طهران آمدند و بعد از چندین سال هجرت
 از دیدار آنان بهره مند شدم فرزندان حال خطم الله تعالی هر یک صاحب کمال حال در خطوط نوح و شکسته و تعلق
 خوشنویسی نیز بهره واقعی از فضل حقیقی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان با صفا و صدیق است

سلیقه اش توانم تیرستیم
 چیت آن سیمین خج ریشگی و فدا
 لعلی شیرین سخن مردم بگریز
 نو عوسی حجاب شاد بلی اوی
 روز شب در راه و که چو پیوستن
 زو رفیقند از رویان سیکر و کان
 نیستش سیر لکن از پناهی کجا
 جمره هم بار در آن خسته هم عقرب
 که ز بجزش نمی یکا بنمانند
 چو یوسف استکوی پای اویم بند
 بدین مشابه که من دستگیرم
 دروغ دور جانی و روزگار شب
 مرا بر روز جانی چو روز کار نیست
 دو سف کشیده و پوسته نریند
 مرا تفر و کوی موی تنگوشند
 راج کوزه حداد شد زانش
 عجب که حجت بزدگان من
 چو بر شیدم زدن با بد و کجا
 پی نماز بچشم ز جا و کردم روی

در نرساعت فرنگی گوید

ساده و نظا هر ولی لطف بخش و نگاه
 میدهند زوی چشمش کوشمال شام
 پیر آرزو این کام اول است
 نیستش مالکین نسبت با پیش سپا
 غار او این عقرب عجزش سالم زما
 در شبشش زنی یکدم نیافد نگاه
 کا چون زان یکپایش سازند
 خانه درونی دوزخ کاشم خنجر
 آسمان آوده و دوج از زمین
 خانه پر لعنت و انبستایم یکجا
 بولعب چنگلی که از یکرمه کاور برزند
 جادوی زینسان دیده زور و امان

در شکایت از درد دندان

بکار پری خجخت ماده جیرم
 در این میان که قمار در دایم
 اگر بمر نخوتند بر سر خوانم
 عجب مار چو منی سیاه و زخم
 بدین صفت که چو تو بگریه
 سنی دوشمن خوار کسری منند
 مگر که مرگ رسد تا زمرک جان برم
 بکام من شده دندان سیاه چون
 ز بسکه بر سر دندان کشیده ام تمام
 اگر بزر عذابم کند باید شکر

در مدح شاهنامه محمد ناصر الدین قاجار

و از خیالات ایشان است
 بی بان بد که بدست پائی ره سپا
 دلبری سیمین بدک شب بیکر کجا
 کا چون نشان پر شمشیر لیس زنگا
 پایشان بند و بان بند ایم را هوا
 کا قباب و ما و او بر کرد خود در خار
 از سر دندان آورده ز یکد یکد
 خوشتر نی زخمه ز خواند یک لیل نه
 چون کوهی پیکجا دایما او دستار
 بچو عیسی با کرد و جایی او دایم بدر
 زرد دندان خرب و سد جانم
 که سال مر سبک و درد دندانم
 که روز و شب بگفتد از پی جانم
 و کچین کد ز دندان کیت ز دندانم
 ز بسکه نشسته بر آن آتش افشانم
 که نوشتن از شکل سین بر اسانم
 چرا که استحق صد هزار چند انم
 ندای اشهد ان لا اله الا الله
 بدر کوی بر آن خسروان سبجا

پس از ادای باطل عبادتیکه مرست
 بنزه غارت عقل و بطره وقت صبر
 محبت شومی خستت که چاره ترا
 از آن که شته بر جاوسیتلی با
 خدا بجان سلاطین که خردوان مدین
 بهشت و دوزخ در کار شفتت بخش
 با هتمام خرد قدر او نشاید دید
 نوزد فرزند و هسکام بهار
 هر جا کز می آید قمری نهر است
 به کام کل سنج می رخ بکار است
 طلاس سبب باری بچرخ باز آید
 از شاخ بد شاخ پرواز آید
 از لاله پرسید که در چه فاد است
 کینا قدش از شک در آن ساعه آید
 ز کس که روان تن با یک چو کوشش
 راه نفس بسته و زرد آمد و رویش
 بگر به نغمه که ستاده بلب جو
 سر پیش و افکنده چو زدن سیاه
 نیز می چلی طوطی منقار برید است
 مشتاقه و نذر گلوی و خجری است
 آورد صبا مرده سوی آید پرستان
 و آید است که بسکی ز خورستان
 آید است که بزنی انگونه که دانی
 آید است که بوی میغانه که فلانی
 بستان می در حبیب نه خرقه بر کن
 ز هزار زوشیدن آباده خرد کن
 ای دد گمان آید خلا را پارید
 کیم چو خوریم دگر مار پارید
 خیزید و بکار طرب عیش بکشید
 و ز خانه خنجر می آید و بنوشید
 بر خیزد برای یکی بزم نو آید
 چون که سخن باند پذیرد و تکین
 آن پورده و خشم شاه عدوید

ز روی صدق باند هم در محال است
 بجلوه رشک صنوبر چهره غیر شاه
 خاد راه بر کاه کوشش شایسته
 علی الخصوص هر کاه شاه کرده جای
 ز روی طمع و نیند عیده و قضا
 ستاده اند پادشاه بیاد فر
 ر بجز عبه نشاید با هتمام شاه

ناکه از دم آن که راه روی رسید
 ز روی پر رسید حال من که ترا
 بکشمش مرغ در کاه شاه بچین است
 بکشمش مرغ در شایسته هر سلت لب
 همیشه مارش شاهان با فرست بچین
 سخت زور که درون بچین است
 از آن زمین که در آن خشم او بر بند

مصطبر معنی در مدح حکمران فارس

وز پرده کل سنج بصد زرد
 شب با بحر بر کیمیا است
 و آنچه کشاده تماشا ز دو کوشش
 فدویت که در دید و در آنه لولو
 کاند کلوشی سخن ضرره بودید
 از آمدن بفرخ روز در ستان
 و ایکنه چو آید شد که زونی
 با کن سخن کوچی کسیرانه خبر کن
 بسیار طرب یاد بسیار پادشاه
 نوشید می کف بزید و بجز نوشید
 هم ساغر سیمین و هم با بوی
 سالار سحر جوی من زوی بر بند

بر سر دسی سار غل ساز آید
 کوئی تنگی سبزه و کوی لاغر و ساد
 شش که در بگردن غالیه پوشش
 بر نغمه دوستمانه لولوبین مو
 رجای بانشر سخنانی دود سید
 این پس شان در کج شستان
 ز غای خمار روان بهنا سینه
 آید بر کوه و بازار کند کن
 یک شیشه نوا هم بخور و پارید
 زمین بعد که خرقه پشمین پوشید
 بی عام می رام کسیر و دل
 شخصت بجان سایه لطاف خرد

چو دولتی که گذر و بخلی ناکاه
 چگونه میگذرد روز و شب بیرون شاه
 چگونه قالب خنجر برد کردون راه
 با ز هر چه بدر کاه ناصر الدین شاه
 ز دست و تارک از بازشن کیمین کلاه
 پیشین که او سجده کرد و ماند و شاه
 شان تیر روی سپیدی کای کیم
 بستان بشل روی است لاله غدا
 در صحن چمن شاخ گل سنج ببار است
 خیزید و پارید می از خانه شما
 بلبل بهر شاخ آباد از در آمد
 بحر عاشق شیدا که بر سپنج لیا
 بر سر قد می بزنی سنج نهاد
 و ز ناله مشکش دوسه مویست بدید
 یک لقمه فرو برده و کوفه کلوشش
 ز است که میوسته بود لاغر و چما
 و ایکنه که بر زرد و طر کیم
 تا کس روی و بنزد وطن بچین کار
 و ز راه کی مشب پر زرد رسید
 چسپیده بخون پایش در ماند بکوش
 ای دم ستان قومی نه سوس ستان
 از خلد می مجره و چنگ می و ما
 و ز من بجز خرقه پشمین نهانی
 ای خرقه در ستاده بر سپنج خلا
 هر جا کز می چپ و از زین نظر کن
 تا خلق تر است نه پند بازار
 و ز خانه اگر گشت ز بازار پارید
 بی با ده در این فصل شش تنوع و کاه
 ای خرقه پشمین ز ستان خردید
 تا سال که خرقه توان یافت کرد
 جز منی به خاطر عکس را تکین
 خردیخ خدا و جهان مهر اطرار
 طبعش بطل شیفه چو فرغ بر بند

<p>عاشق که بخشایش حق بگوید و ما و چشم برود و در و در و در و در کردن بوده و در و در و در و در میری که بر این جهان بافته شای دستش به زرد چو نخای چو نخای در دشت چو تیر از پی چو تیر بگرد هم زود بختاید و هم دیر بگرد آنروز که از بیم طرز دول شیرین چون تیغ بگفته کسیر و آفتاب حرم تو در صد ساله زود و زود کجنگ اگر از دست زور برین ای شاه زندگانیم بر سر زوی تو تیغم اگر کشی بر میکش از زوی تو هر چه با جلا رسد ز دل با جلا رسد که سپس طاک من کندی بخاک من جور تو شد بر من ز حدین سپس خنجر باده بده که گویت من کام و چکار من نیست مرز پیشم کم غیر دل برین غم شب بر شب بیکشیشام و در پیشی آنکه ز خود جبرند منیت ز خود جبر ساق میکشان باده پارو جامه مانع بربت شب کن شیشه پر از شراب کن مشعل شمع نه در و در و در و در اول چشم بر کائنات و ز ولادت نبی شاه رسل که بر در شمع جلازم آمده خاک نشین و در پیش ماه کاف و ماه خطبه دین تمام او عرشین تمام از نظر نیاخان چو یکبار شد نهان ای کاینات را بود و بقا برای تو میر سپهر قوی درین شمع جان شعله زار و موهده که این تا فرین شده سر چو پرای تو تمام کاین سزای تو کنم شاه فلک کاین دولت جاودانی است</p>	<p>در فکرت صد بجزد و علامه کنجد بر سر پیش داده و در و در کوهی بیکانش هم جابدل شیر بگرد ز بول بگرد و جوانان بچسپیر خرد دل شب عای بی مورد سپید پرده ز روی بکش که از تو می تو تا که بدی چو در سر فتنه تو</p>	<p>او دانش در حوصله خار کنجد بر سر و جوان منت او منتنا و در تیغ کجف از پی تخمیر کرد در کام سسکان کز زرد لیر مار قبه نمخمشا در لاکور سپید تا تو شناسادم تو غم غاشم تیغ کیش که سر نم دل بجات بر نم داو از ابتلا می ل تا چکنم بجای دل</p>	<p>دستش که بخشش چون اگر بر ما لشکرت اگر دانش در جامه کنجد در یا نتوان کن در کاسه یکیا او صاف کالش نتوان کیش کای حوشید نباید چه بخواهیم بکلدا باج از عیش و سواد کسیر کسیر و نیکنه بود بر که بود سید و سلا چون پناه از دهن باران میران صد شتم دستمانش بایند زینما ما چون تو ضیغم ستم از کور سپید در دشت بدزد جگر باز بختار از هر کس جدا شدم تا برسم بسوی تو سر بکلام در رسم کز نهم کوی تو کاشنم غم بای ل سلسله ز روی تو این تن در ذاک من زنده شود روی تو هر چه ز دست آمدت کردی بعد از کیم در رخسار بخت منج و رهنبت یار من بر سر عاشقی شده یکسر و روزگار من من بجان با کس کس بجان با من نیست بغیر عاشقی مشغله در کمر کاس علی کوسن جام علی الودوم ده ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده خیز و صبح تا شب چکنم از جامه پیشرو پیمان شاهوار شیری زان بهر سپهرانم و خاتم آمده هم برضای او قضا جابد و جازم آمده ماند دلیل او بر که کینه عازم آمده پرده شکست شد پرده چشم اهلان پیش کاینات نبود تو و بقای تو کاستون چار سونوزانی زاری حلقه سیم از آفتاب سترق با خدی قسمتم ای سول کن بسزدون بای تو هر چه تو کوی آن کند چه بخواهند پیش</p>
وله نصیب			
<p>زدم دلا با لیم باده کشی شاعر من و اندل نسته تیریم زیت چنار من کاکسی به خوشی نیت چنین کاکاز من</p>	<p>کشته می رشت میستی نرگ من عاشق دست و منی ده من سسک من غم نخورم ز کار کس در ز بیم با کس</p>	<p>کاس کبر کوسن جام علی الودوم ده خیز و صبح تا شب چکنم از جامه هم عورت در طبع علم است ای</p>	<p>کاس علی کوسن جام علی الودوم ده ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده خیز و صبح تا شب چکنم از جامه هم عورت در طبع علم است ای</p>
<p>ملاحت او پس از نهار بر لازم آمده آنکه ملک بوی او چاکر و خادم آمده شمع را به تمام و سخت ایلم آمده</p>	<p>سابق اخرا زمان است با اولاد او هم قدش با مضیاده بیده کی صفا روح قدس پیشگاه کار و شمشیر</p>	<p>سابق اخرا زمان است با اولاد او هم قدش با مضیاده بیده کی صفا روح قدس پیشگاه کار و شمشیر</p>	<p>سابق اخرا زمان است با اولاد او هم قدش با مضیاده بیده کی صفا روح قدس پیشگاه کار و شمشیر</p>
<p>جان جهان کجاست که جان فدای تو بشت بشت آمده لارمه ولایتی با پیشانی کتم تو چو کسند شای تو</p>	<p>سنکسی در بشته زود آمده حلقه بندی بود ز نیت کشته بخت من قبول کن شمع زده و سول کن</p>	<p>سنکسی در بشته زود آمده حلقه بندی بود ز نیت کشته بخت من قبول کن شمع زده و سول کن</p>	<p>سنکسی در بشته زود آمده حلقه بندی بود ز نیت کشته بخت من قبول کن شمع زده و سول کن</p>

چه غم از خاطر زدن جهان است
 غیر مکن این غم ز بانم بسته است
 هر کسی را آرزوی در دست
 که شکانی جمله سرتاپای او
 نه وصل روی خویشش بدست
 رفیقان دست بر روی از من
 میدهر پای مسبر میرید
 بکوی عاشقی اندم سفر توانی کرد
 خواند آنکس که دل او دیاری ارد
 بچو من بچکسی اول دیوانه بیا
 از تو ای دست بهر بگذری می نم
 باد و نیک جانان بند ایگو که من
 چون بود ضایع جهان هیچ قراری
 در خرابات تبان که قوج با ده زنی
 کفر آلوده دلان چسبند از غم عشق
 تو هر دم که میرد و نفسی
 بگذرد غیر دآن مشتاق
 لازم است احتمال جور آن را
 هر کجا خواست زینسان پاید
 عاشق و مستوق را زیکه هست
 قسم اینست و بر کز سر نوشت
 دوست چون کرد و جان فکرت

شانی فراوانی رحمة الله

باد خور باد که بنیاد جهان بر باد
 هر کسی از درد دل در کفکوست
 آنکه من نام برون از زبانت
 نه رخت از خاک که گوشه سبزه است
 نیدارم من از امان دوست
 بلای عشق است عقل نکبت
 که ترک دین دل جهان تو توانی کرد

وله ایضا

یاد دل موخه چشم تری می نم
 این بدونیک بدست دگری می نم
 سر زلفی کف آیم و قوری کیم
 پشت بر خرقه کنی پای سجاده کنی
 چون بدیم توره مردم زاده کنی

وله

که نازد بدوست دستری
 که گرفتار گشت در بندی

وله

در میان محرم نباست قاصدی
 بر نیکو در جده جا پدی
 صلح با ناست باقی زایدی

این غم دینج ز دون غم دنیا کین
 هر که نمی جستجوی می کند
 بسکه توحید اندر دستت
 بی دم خدرا چشم سس
 در اول سر نوشت من چنین رفت
 نخواهد دست توحید زلف عشق
 گرم قنغ خجایم کشی و لم شاد است

وله ایضا

عیب ز اید همه نیست که این عشق
 شایسته نیست که سر در قدم دوست
 چهاره بی سر و سامانی خاطر نیست
 تو چه دانی چه شود کار من که سیاه
 غرق غمت غایت بگیتی توحید

وله

ترسم آخر نفس فرود کسید
 یار باین شکر از کجا بر گشت

وله

جدنا که دم که بر که دم عشق
 من داین آتش که میوزم خوشم
 چون وجودی وجودی هو شد

عارف نیست که از همه و جهان است
 و آنکه من خجایم برون از جست
 که بر پستی دست یار و یار است
 دوست منی دست منی دست است
 با خر چشم آخر من من است
 نشاید از فضای آسان است
 که این آتش بیانش است است
 که باز زنده ام از کف تو توانی کرد
 که چو ایندل من دم جانان کند
 بر کسی هر چه کشید از دل یار کند
 عیب نیست و من از انبری می نم
 ورنه در تاج شهی و سری می نم
 که اگر دست دهد زلف کاری کیم
 ای خردمند که لاف از تو کس است
 دست پا چندی غمت نهادند
 نیست دیگر مید باز سپه
 با کیم دست غمت
 که پیر آبروی هر قندی
 اندران کشورمانند از اید
 تا کوی عیب من هر جاسدی
 غم نباشد که بختند و بار دی
 منی نازند و آلا واحدی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق قائم مقام مشهور است و زیار سلطه نظیر سیرک
 حشمت دار شمس با دغا زئی اب التلطنه مغفور و ولید میرور بوده و بعد از رحلت
 والد ماجد خود حضرت شایسته کیستی پناه عرش آشیان متخلص شاه ادرا مانده در قائم مقام لقب فرمود سالها سال در نهایت
 جلال در چنگاه ولید مغفور بر و رشیکاری کرده در کالات صورتی معسومی نظم و شعر عربی و پارسی سه آد اشال اقران خود
 گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگان که گشته در ادایل جلوس میمنت مانوس شربار کاکار و پادشاه مغفور محمد شاه
 قاجار نهایت همستیار داشته بطنی بل غرض رایت سعایت او فرشته بر حسب تقدیر پیچیده قدر فرمان ایران اسیر گشت و در
 ۱۲۵۹ هجری در گذشت از اشعار فارسی آن مرحوم مقدمی در کتاب ثبت میشود از دست

بالا ترو و الا ترا زین گسند
 در خود فلک است از چه زمین ارد با
 موجی است که از چشم همه بر زرد
 خورشید شمان آید ز روشنی

در تهنیت ورود ولید مغفور بر و زای سلطه کوی
 خورشید جهان که دوز تیره و پنهان

ز بار و دوزیور چون کند میل بر ما

اینظارم خشنده که پیت سبیل
 که خرد می هست از چنگک و دوزید
 سبیلی است که سیرش هم بر راه زای
 سار دو چشم چون کند سبیل بر سبیل

اندر دل این کرد بر سر و ز کوه
یا موبک مسعود و لیعهدین و ز
زادشست همه است سوار است بر سر
خلدیت پاره است در ساحتی
سرد و گل و فزین همه در جوشن
یکموم کزیده سرگشت تخته
کرده در جهان کام دل و جهت است
مکعبی جویم که باز خوشتر است
در کیش من ایمان اگر است بعالم
کز برب سلام بهیست که او است
باز باغ از فرود در میان شد
قطرهای ژاله بر رخسار لاله
ایرانیان بساط باغ وستان
شاه عباس تکو از داد و دادش
هم نهد و اندک این کشور خدا را
که بر انداز گنج در ملک کج
در حسین فصلی که فرس یکت با
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو
خواب بسای بخت خفته شب بر آمد
در بکشارده بر سر کز یکت
بار و کر آن بچشم زفته ما را
خاصه چو خاک زور در آید و کوبید
دین چه باقیست از باقی و لیعهد
نیت تضاد و قدر کرد و پرستار
ز اینج و در تمام کیستی یکت
نه چو کرده بی غل که کین از نشان
با تده اگر بی غایت بود نشان
روزگار است اینکه کز تده که خور
همه کار و بسعی و بی سسکام آرد
که بخود چون کیشان است سلام نمود
کشاید کام که مردم خوار خواهد
که بلوری چند از چهار بنیامین
جانافس آخر فارغ ز دو عالم است

نوریکه فروزان شده برین دنیا
بر خمر که عالی رسد ز خبر که اعلا
ز انشور عیش و شکر و نکار است بر پا
چرخ می است بیامانسته از مرکز عیار
هر چه در و چون در سده و با
یکموم کزیده لب دیوار تماشا

با خود هیجان سپم مرزورین د
بجاستن شد آنخوردن غازی که ز غما
دشت از تکس میان سواران لاله
کل وید و سر و امرو زرد که چو زرد
و پاهم ز پارتاز است برق جنت
عالم همه ستر تا سر در شتر تاشا

وله

من وی می کنم که باز باغ جنت
در کفر سر زلف چو زنجیر است
حق بر طرف میخیزد و برین است

بابا سز اینم دریم سرو کار
گردا خط مسجد بخیر کی پیشند
او خون چشم خور و خون ناک

هم در مع و ستایش و تنیت شیخ روم و روس عرض کرده

نام این عهد روزمان آمان
چند رزم غمت و ناور در کشد
ببخند از پنجه پاشیر با نشد
جله نپاری پزند و پزیمان شد

روم شوم و روس سز در دجا
سکه سفروین غمخواران که درین زمین
که بروم اندر جسمم زرم مقیم
شاه ما را آفر افرغت کو که داند

در مع داور منظور عباس شاه گوید

بر سر سار چو شستن گذر آمد
مژده بد که قد و سره خبر آمد

زنده شود جان از در خیا که کز آمد
خسرو غازی ابو لطف عباس

وله

روز و شب اندر در ساری و
گوگند در روز و شب شای لیعهد
پای نیفر و دهنای لیعهد
علت دیگر بخیر جای لیعهد

بهر چه رضای بند و نلق در است
با همه سر بر کفیم و کوشش نگران
پشت بداند آنچه که تو کوئی
جله تیول مو حبت است

در هنگام غلبه شکر روی گفته

کشور یا که بست مردم در خط
که که روی چند اینجا بر ستون باد

که به تیریا از نظر بوزغ غلایانند
بهر چه درین طار در دعا حبت چون

هم در ستایش عباس شاه عاری گوید

را زیکه شنیدم بجز شب اسری
هم یا و درین آمد و بسم زور و شای
شوارت در عیای جانان لارا
سه پدید و مهر امرو ز برشته و صحر
جوشن همه روشن از آینه بیضا
من باغ در کجی و اندیشه سودا
من وصل تو جویم که باز هر دو جنت
ما را چه سرو کار بکار و دو جنت
این حق بچاره چه داند حیوان
با در شوان کردن کاین بهتر است
کاستان بزوی ای رستان
چون عرق بروی ای مهربان شد
چون کف شاه جهان بپوشان شد
قدشان تخم آرزو با جان شد
که تهن کینف و ده شتران شد
چون فریدون با در نشکایان شد
بوستان زکی بیمار کی نگران شد
نام رزم و شمشیر و روزبان شد
خیر که صبح است آفتاب بر آمد
حلقه بچینش فاد و بانک در آمد
معجز دیگر ز جیبی در کز آمد
آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد
ملک ز تیغ جاکشای لیعهد
جمع کنند ایند و با رضای لیعهد
تا چه بود قضای ای لی عهد
بمع بود آشنای لی عهد
حاصل می شود و روستای لی عهد
بصخ باز کز این بار بجا بسیار زد
کین کردار و بسای ساز و بنا بجا زد
که چو در میان کیشان جانب ندارد
که بغلیس از خراسان شکر می خور زد
بر مراد چاکران خسرو و جا چار زد
نه شاد ز شادی نه غم ز غم با شکر

دارستند ز کفر و دین بود زبیر و کس
 کردستند به پیریگان زرقه شمشیر
 زان بل لب غمی شمشیر مستی کش
 نه راه بشیران بنده دیو بزندان بند
 خوش رخسار دوسه کام از خرد بگرد و فرزند
 عباس است کشتن از جهان سرشود
 کرد و سر کین از چون بند سگند با
 نوبهار است پانطرب از سر کریم
 چون بیع در رمضان بهر دیکبار آید
 کرد و یوزگی که زومی است و به
 پیون کل جگر کلین خنجر است گفت
 جنت باقی از چهره ساقی بنسیم
 به کراز جوی عمل حرف کز کوی
 زهره در مجلس با قصر کن جنت با
 که کند ماه خدا مار از ان با جسد
 اگر چون گلک که بارش فشار کند
 بس خط باشد اگر ناله ابوی خطی
 ای بخت بدای صاحب جانم
 عمریت که روز شب بیداری
 وین غلکه که میر باج بند
 غوغا زدا کرد بد می آیم
 زان که کسک بخیف کرد آید
 تا چند بخوان چرخ باید برد
 فرعی و فنون نازد و چند
 هر چند معیل و غلسم بینی
 با چشمه چشم خوتشان فارغ
 جاسر شده انگه از کف رادش
 جانم بوجد جود او زنده است
 همان زده مرا که پیش آرد
 صد بار بیال اگر زنده ستم
 دادم بخلایق و پیر سیدم
 ای خنجر کین بخار حلقه هم
 مانند زری که سکه کم گیرد

نه زبجه و نه غمگین شاد و زخرم باش
 رو عقل مجر دشو نه محبتیم باش
 نه بر لب کوز شونه نشسته زخرم باش
 نه دل بسلیمان نه در غم خاتم باش
 با لاله و والا تر زین طاعنم باش
 که خلد جانم از غم شوم و اگر هم باش
 و در دهنی آغاز با شعله صنم باش

ز یاد بواج بر جوشه همچون
 بر یاد بت کثیر جامی ده و جامی کبر
 بر خیزد و بر سوزند و خوشی زان قرین
 صد معجز اگر درستی تا بر بگرداری
 در پایه حمت با لاله ازین خواهی
 در عیش از پرویز و طیش از چنگیز
 لاک قرم و مستوبان قرال نو

وله

روزه کسیرم ولی درم دیگر کریم
 بدارین محنت سی و زده زدن کریم
 از تی ماهه با با ده احمد کسیرم
 شربت کوز از چشمه ساغر کریم
 تا از آن شک شکر کند کز کریم
 ساغری از کف آناه منور کریم
 کافریم از نین ندیب دیگر کریم
 جیب و دامان وزی درو کوی کریم
 با خط منشی شکرده برابر کریم

جیف باشد که می صافی احمد بنسیم
 بچه که باید از آن زلف مسلسل ساریم
 با ده روشنی ساخت گلشن نو شیم
 ز یاد رحمت و کوز رضون عده
 سبز چون با سمن ایمن به چمن
 در چنین صفای نضاف کجا رشده ما
 چون در طاعت احکام میبیر بود
 گلک در با غلط ابوی بت کوشیم
 قره الدین شین شاه عیاشه که بس

در هنگام غرلت و دلت خود گفته

با نخواهد کرد بدلی نامم
 یا سگ صفای نشاند بزوانم
 از بهر دوان غمهای دو نامم
 کز برگ و نوا تیبست انامم
 نه تشنه آب و کرسنه نامم
 از ماه معین و راج ریسم نامم
 یک قطره خاد و کنت غامم
 چونانکه بخون عروق شرم نامم
 از خیل همان بروز میدانم
 زان نام بود مجال طیر نامم
 کما عدای منسند با که اعوانم
 ای شتر غم بجا و شرم نامم
 پیوسته بر زینک و سندانم

جتاب عمل ندارد یکشاید
 این گاه بیسی زنده بی چکالم
 این غلکه که آمانش بخوانند
 برسد که بکده صد معادانته
 صد شکر که از جود خود پر دم
 آنکس که مراد دمدان داد
 از عکس فروغ مهر چرخش منت
 دانم که ز راه تربیت خواهد
 او را تم از ان بزه پیراید
 اینجا تیکسته باد اگر باشد
 زینان که چو کرک خون من نشسته
 در آتش هم چو لاله بفرورم
 چو نسیم ز دل بر که بد چندانم

از او چو سبزه خاک خسته چو نسیم باش
 با جان پایایی می با جام دادم باش
 نه یاد برادر کن نه یاد سپهرم باش
 از دست بیودی چند چون عیسی هم باش
 در پیکر شاه در بهر داری معتمد باش
 در عمر از حمشید و کبک از جم باش
 بر روس مسلط شود دور و رسم باش
 سال نو با عرسم کند زول بر کریم
 از کف این فصلی صوفی از کریم
 معصوم از شایه از آن خطا معبر کریم
 طره سبیل در پای صنیع کریم
 ما بقدر این جنت و کوز کریم
 نسخه از خطا نسر و سینه کریم
 ترک عیش و طرب ساقی ساغر کریم
 لا جرم طاعت همانم میبیر کریم
 خطا و از خطا ناله از کسیریم
 چو حمشید و فریدوش کار کریم
 ای وصل و کشته صلح مرام
 بزخون غمهای صبح مهم نام
 هر خطای بس و صبر مهم نام
 از شتر در دو دم ز کنت جانم
 دانگاه همی کرد بدند نام
 کیش من از چه روست میدانم
 یک لغه از آند و قرص بستانم
 بزخون باغهای الوانم
 تان از کف پادشاه ایرانم
 یک لاله و کفت مر تا بانم
 بار یک میان بیان یکرانم
 تا در کدو زنده ره خصانم
 کتر ز حصای پور عسکرانم
 آن کیت که نیت کز بنجامم
 در خون جگر پوشتیچو شیانم
 هم باز پس آورد بد کت نام

با چسب تراز خرف بیازارم
 ای شاه جهان پاترم کن
 خدام کهن که پیش ازین بودند
 بستان سرامی من طبع دارند
 کرد انچه صد چو ما کفان بود
 آه ازین مبی حمت پیدین
 عاجز و مسکین بر چه دشمن بدخوا
 تنع و نشانان کاره اهل درگاه
 رشک رشکین کرده جاوه بالا
 رو بخار و کد و گسند چو رستم
 نغزه کوس آنجا که نغزه تندر
 پس خرابه بارگاه و بر کس
 آینه بگرفته در امان مضموب
 متفکران عادت نسوان
 یوسف هضره در کوفی و باید
 و دشمن بر تاق آمد خنجر و خوبان
 زلفش بکارانده از آنکه قتال
 خورشید فروز پیش بر دولت
 سبیل زره و بود کس زره و
 سبیل نشیدم که بی صنعت بود
 این سبزه مکر سر زره را گلشن فردوس
 شکسته خود هم خود شکسته بشی
 بر روز می پوشد بر این ظلمت
 شیطان با شیطان مرخلد برین
 کوفت بنادنی که کف دلبر
 در دست کنی خامه و ستاره بکیا
 جاسس آنخسرو غازی که جاسس
 ای است که نزلت ترک تبریزی
 بید و عنبر بره انور هشتانی
 بی غبطی بر لاله های بستانی
 نو کوفی آمد و دنیا جوتند در غم
 بر سپردن ازین خانه بزرگوارش و شکاف
 بر این معراج ارشوی پیش سوخته کل شو

بمقدور تراز کس بر قائم
 بر من که رسد که شت طوفانم
 جاروب کشان کاخ ایوانم
 در بان سرامی بوستانانم
 یکسقم من چو پیر کفانم

کونی چه شیر دره و غم دوم
 شاید که شنیده باشی از غجاج
 امروز سپین که چون بجوم آمدند
 من ایس کاروان پیش ازین
 آسان تو باز کردی این شکل

هم در سگایت از بعضی سپاهیان شیخ خسرو
 کوی

سببت شکین قیاده جانبین
 پشت بخیل عدو دهنده جوگرین
 حله کوس آنجا که چل تین
 لازم و واجب این وقت بختین
 غایب هشتانده بر عیاشین
 بر بود از جنگان عادت برین

قور بر آورده از توانی حشرت
 بسپه ای غنیمت یکد و سپه دار
 لشکر قزوین حمله دوی از دست
 کای هم بر سر گردگان پیش که آورد
 نازک و نرم آنجا که بچکان تان
 طایفه نوبلوع و نوظ و نوکار

در مدح و حجت آرامگاه عباس شاه عاری
 کوی

در آتش نوازش سرشته حیوان
 لاله زره و سا بود کس زره و
 خورشید بگوش کند و آه آنجا
 این لاله کمرانده از روه و غنچه حیوان
 بر بسته خود هم خود بر بسته حیوان
 در کفر نماند از کس ستمای ایمان
 پیوسته ز دستانده در آتش تیان
 کوه صلت افشانده از زره جانان
 در پیش کوی جاوشسته سکران
 هم قاطع کفر و همه قاطع کفران

آویخته از سر و سنی شنبلی
 کس سر و زیست که بی سحر عیسی
 بر لاله نیار و غنچه بر فرش بر عهد
 در تمام آزان سبیل تپاب که در
 مرغیت که بر کلین طبع است برود
 کاشکش ترا حرا اند و سلمانش کفش
 بر زده می راد و کک باشد بر راه
 بر شب نیم و شمع و در قهای سایه
 که طمس پس که شاه است بشکو
 اینک سپه کسش تا بید خدوند

حق و شکر باشک از فرامیری
 جوی کردی در سینه بای بالیری

کزین یون یوانه که جان برین
 اگر کزین می آری بایر خوشترین

ما در چو جلب نهادن پستانم
 او صنایع فراخ و فرا نام
 بر آب و زمین باغ و بستانم
 رنشد برادران یار نام
 چو نغوز تو مشکلت آسانم
 کردی ترک خمه و بر قزوین
 دشمن بدخواه بر چه عاجز و مسکین
 دهره بهیزم مشکافه و علف چین
 کوز را کرده از حوالی حسین
 را زده لیهده تا بحر کس کین
 باز پس آید از باد تو بختین
 اسم خوانین راه و کس هم خوانین
 با شش نخل بروی زمین غنیزین
 نوکل شان مرغ پوشش سبیل چین
 حلقه نسوان مصر و حربه سبکین
 می چورده و غوی کرده و خندان غولان
 چشمش بخار از زرع سنز و قن
 آینه با سبزه تر لاله نجان
 از زنده بگیرد دل بر مرده دهد جان
 بر سبزه بنا شد حجت با حقه مر جان
 دل زده و جانها بهم باز باوان
 ز اعینت که در کاشش جمله است بکولان
 که غلجکاف فرزند آتش بر سلمان
 نه هر کوی باشد هم بر بدو شیطان
 هر روز من جمع و سخنهای پریشان
 که برد کردی کس کس بایر است باوان
 زی خطه از من کشد از راحت آوان
 شعار تو همه دلسبندی دلا و زکی
 کسی طالع نورسته شک تر سیری
 که کارشان همه خنجر است خنجر کزکی
 کرده درونی دزدی فتنه انگیزی
 که خورد گاه ماده گاه زهر چرخ غنیزی
 کوی جزین کای خجای آب ن سنی

و یا چون بگساری کت زخی گداری
 برت بکت بافت به حالت خسته پس آنکه
 نو خود کوه را شوی کاهی یک پرگاهشانی
 باز به شاد من می قطوری کزین هر سو
 درین فصل شتا کز زیش بردی بهمن
 سگان چه در سنجاب قائم در بهشت نام
 خرد و اجزل من بن که خود قابل نیست
 شکو دارم تا ز فلک زانکه فلک
 من ذاق و نشیتادم درین
 حاجها سازد خوین چون خردم بگر
 سایشش کجا شاید ز قاص شود
 بزره سال که از بزره مال تو خرد
 غرت بنده و مشغولی این قوم بکار
 حال کوساله بر بست زلفه آینه پرس
 ای او روین پر عادی که ز عدلت
 بر جره که از توب جهان کوب تو خرد
 خردم سپه سدا که بوم در ما
 از بزه کجا بود مراد را که تواند
 خردیکه کدایان ستانند ز مزدور
 ای بزرگی که در دو عالم نیست
 یا چسین به قواره کی کشی
 و اکنم نطق بسته را کا خرد
 تا بس ملک شه توئی و ترا
 زاید چه بلای تو که این شش تپش

ر شصت تیز زنی بری دست پرین
 بهوسن را یک در کج قطع فحش می
 بر زمین طبع کای کاسترین خویشتن
 قطور نطق و طرشش تن بهاد من می
 گنا هر بهر کجی بر از در عدل سنی
 گسان بن و از جمله خود ستردن پی

چو در خانه دشمن چو پوسان کنی مسکن
 خیانت پیشه کردی با من و حق دستاری
 چرا بیکت روی چو کاوان پوری
 نهال خدمت کالای غیبت درین خدمت
 کنار بنده طفلان اشک و کله طفلان
 پس آنکه در چنین حالت عمل دران بوزن

مگر در پی جان من لطف شه کس نمی
 خیانت پیشه کار از اشک و موت من می
 فزون پی شین شین چو خستونی در من می
 پیشانی شریانی پریشانی شین می
 اگر خواهی که طفلان بخشان من پیشه
 بی تلافی جان من دست و وطن می
 کو خراپکه نه در عهد تو آباد بود
 یا ز او بایش شود یا در او خاد بود
 وای بآنکه نه زرق و نیشاد بود
 کج قارون همه اندازم عادی بود
 که بشیر زرد و کاه بیخدا بود
 که بود هفت بدیوان هفت ابد بود
 بچو صیدیت که در پنج صیاد بود
 که چنان چون سن این بخش کشاد بود
 از چشم تان غمزه غماز ستان
 در عهد تو یک خدیو یک غارتان
 از طر آن نسبت طناز ستان
 که رفت سی ساله ز ما باز ستان
 جیف است اگر شاه سر از ارتان
 اختر حسد بود معصوم
 میکند کاه و خر گله کو بم
 من چو ابلی کسنا به مضموم
 شکر تده که بنده محو بم
 یا تیسر که از معده نفاخ کرد

من قطع است

نایکی عیسن در کجی دانا بود
 قاید قوم چرا باید تو او بود
 بالوش خرمی ز قیتمش آحاد بود
 یاد کاریت که مورد ش زاهد بود

یکدم نیست در اینجا که ما رفت
 تو چرا فادیک فلسی میسم دور تو
 بلکه بر عیسن که خوابی دین زش از
 ملک خود ایمن این شوره بگر که کون

وله

بک دری انصاف ز شبار ستان
 از برق شتاب از عدد و ز ستان
 کو تله بحر من از من آرتان
 مرغ از کف طفل قدر از ستان

نکم تو چنانست که چون فکر کرد
 با عدل تو عالم تو اید که ز مضموم
 برد آنچه در او بچردل که نیار
 که خدمت سی ساله با از ستان

وله

جز تو محذوم و جز تو محسوم
 ثانی یوسف ابن یعقوب
 من نه از سکیم و نه از جوم
 دفع باید که من نه منو بم
 از دست تو سوراخ بسوخ کرد

تا تو از لطف صاحب بودی
 این مان من که در بساط من
 خانی چون ترا غضب باید
 تا توئی حاجب اندرین درگاه
 حرف از من مست کزین بچیز

ثبات هندی

دل نوید آمدن و منب دهم
 ثابت هندوستانی
 بخت بگر بر ز کوی ام سوی
 جذبه کاشی
 در مصر دم بوغنی آسوده که برکز
 جویری کردستانی

اسمش میر عظیم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه فتمه الله
 کرمانی است که اجدادش هندوستان رفته اند از دست
 برشم بحال خود گذارد و در کرا
 والد ثبات بوده دیر محمد افضل نام داشته از دست
 پرسم از حور که انسیه دیو در کجاست
 نامش میر موسی از سالکان سیاح و اطبا طایف و در زری درویشان بوده
 خود گفته که چهار صد درویش و چند را خدمت کرده ام از دست
 یعقوب ندید هست ازینجا نیست
 اسمش خرد و پیک و کتاب از حسن روحان والی سنبلج بوده است کاهی تپی میکشد که از آن جمله است

چشم نیش آلودم اگر اشکی فرو آید		کلا حضرت از نویدوز نخل بی بود آید	
جناب صفهائی		اسمش میرزا فتح الله بوده و نسبش پنجم ثانی که در سرداری و راه اندر گشته شده میر سید خود معاصر شاه افشار بوده بلاخره شهید گردیده حاصل که از متاخرین بوده و متبع طرز	
عبد الواسع حبلی میبوده چون بطرز استادان قدیم آشناست مات گشته اینچند پیش در اینجا نوشته شود از دست		آن بیگانی که از خوش بیرون گشته	
گر در فرمان کجی صغره و گل غمخوار	علیرز چکان سرخان لقمه ای کام نمک	مهره از پهلوی لبان چرخه زشت صحابه	آن شناسا سیکه گاه مگر چون کبریا
از نیب او بید زنده در ماهون آغا	شاخ کر که حاج سین تا به دل چنغ	بچه شیر و مهره مار و زهره بره پر چکا	چون ایوان آید بیانی و سازی گمشد
بشت چریت بشت خیز زنده بزم	نخل شده و نخل تیره باغ و در دول قند	نخلم نخل ماه شمع و در جام و تاک آب	ساقی دور از خم کرده کین سنا می سپر
تا بجام ماه و طاسم میرز سر اسرا	کاشمه در روز تخم تو خالی چون پلال	سایغر بر روز ز بزم تو چون آفتاب	اگر زخم بیاز دست آن کار گشت
شود چو خیز خون لقمه کار گشت	آری از زک من تا که کربجارم تن	بر افتا که مطرب زنده کار گشت	
چماقلو		از این باره فروشش به چای بدوشش نماده بر راه میرفته طبعی آشته از دست	
آشپزانی دیدم از کام گشته		یادم آمد از سر ای خویشن	
چاکرا شرفی		مردم چشم را در بجز خویش	
ذوق شکر دام بود ز بزم جان		دست و پا بستن در آب انداختی	
چشمه ایروانی		ماش محمود و از موز زمان معاصرین و گاهی عنذلی میگشته از دست	
		مرعی اگر بدم تو فسر دیو میکند	
		ماش ضایع خان خلف محمد خان جبار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف	
		خان صاحب قران نور الله مرقد بوده سالها در نماز ریاست غلام پیشخدمت آن و را	
		فرموده منت قریب نیز حاصل آشته معزز و مکرم میشت میکرد باطنی سوزن اخلاقی نیکو در فارسی شش ده از غزوات دست	
دستی بزرگ گشیدن دست طراز		کو که زده های پیشان خبری آرا	
آری ای کرامی بر غباری هست		مرا هم از دست چشم اشکباری	
جو او صفهائی		میرزا سر کوی بجائی نپردی	
پیرانه سر عشق جوانی چنان چشم		شعر از روی لب ز یاد کرد	
میرزا اجانی فسانی		از راتبه خواران ظهیر الله ابراهیم خان کمر آن بوده و در ۱۲۲۲ رحلت نموده	
		کا در جهان فسانه پیر جوانم	
		از سادات عالی درجات و عامل بلوک فضای فارس و از معارف عالین آفند و والد میرزا	
		گادی فسانی و جد میرزا محمد حسین و یکی میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان داماد و فسانه ای	
		مشهور حسینعلی میرز هست که بو نور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی بچه میرزای سابق الذکر بزرگی تحتی الطبع بوده مدتی حکمران	
اصفهان میبوده در سن ۱۲۲۲		وفات کرده از دست	
یا تو ملازول پر خون زود		بهرم که در آن نشست پرویز بود	
چشمه شستی		از معاصرین و از معارف عالی فارسی بوده در وقتیکه محمد علی خان قزوینی حکم حضرت	
		خان صاحبقران سفارت هند و ستان میرفت در منزل خشت این باغی را بدید گفته	
بجز نیکو گفت بخورشید منیر		در رهنم و نور داده و نیم شهیر	
جلالی زودی		اوسر از وضع خودی نیم خست	
		خونگفت بود قبه و خرگاه سفیر	
		اسمش طبر صاحبان استس طبعی بوده بصحبت ارباب کمال اصحاب حال غمبستی و افزوده	
		در غزل سرای طبعی پنجه و خیاطی سفید و دارد از دست	
رقیب اگر بکل سازد از خاک مراد		که ترسد بر سر کوی با آرد بخارم	
مرعی شادم که سوسیس بود پیام مرا		از آنکه ز خوش گشته هر کس دو نام	
کمره ترعی بی دل کم گشته نبودی		در زبیره عشق شدی با همرا	
		که افشازین چرخ سیدی بی چاک بودم	
		بقرم که بنده کا شرح نصیحت کندم	
		دلدار مراد دید نیاید در آسنا	
		در مجلس غیاب و ز خاک بر جا	
		افشازین سیدی بدم از هم سوسنا	
		شد تنگ تر از دهنم سوسنا	

<p>دخانه دل مان بود جان بخش تنگ چون خاک خاچه جهانی درین دشمن کند بجز روز وصال غیر و شام چه بود کبر</p>	<p>ای کاش که از سینه بر آید عسما چندی آن نور از امیران با سبکند همه روزی پی شام و همه شام سحر</p>	<p>کاستانی را که عمری با جانان بزم بشی بود که صد بارم اجل بر سر نشاید نیکم چه بخت بد بود ز نهر گویم</p>	<p>رضعت نظاره ام از خنده دیو بر دست گذر کن بر سرم کشت کرت باور نیاید که بیکرسم جبار در کوشش اشوید زویم</p>
<p>حاجت شیرازی</p>		<p>اسمش یاد کار شناسش عطاری از معاصرین صاحب لشکر بوده و او نوشته که بعضی از غزلیان ایستاده بود بعد از جمع از که در شمشاد در گذشته و او اشعار او دست</p>	
<p>که مرغ دل اینطور شود سید تو بمان ای دل علاج عشق هم از عشق که طلب نماند تو تیر و از در پر م و رند مگر سرون قد سوز درون از سینه چاکم یکتد جبهه جان بخشش جان بخش ای کشته شدن بگوشتنویخت تا کرده خدا لوح و قلم را ایچا بار همه روزه یار و محرم غم است</p>	<p>هر روز کنی از خیال منی سپ شکل کشای کار تو خورشید و طبت قشنگ است و صیاد غافل با کشته و کز کیت افروزد چرخ می بر خاکم</p>	<p>بهر جان شود شادمان دل عاشق در آید یار که نام نشان در آن نماند نار شیرین چرخ یار نازفته از دیده من بر سر است</p>	<p>یکت باغ و خضر مرغ رسته بر بار هزار درد و بنیال کیدل افتاد است اگر خضر و نباشد که کجاست نظاره بر ای دور و شکست بر ای نتوان گفت پروانه که بی پروانی نفع خزان بر سر خانه است نوشته شکسته با کسی تو نیست چنان بود می اگر غم غم است</p>
<p>حسن بن اودی</p>		<p>از علما و اهل ذوق این دولت است بوده در شهر خوارند بنامت و صاحب است شایزاده محمود میرزا بسری برده و بروی حق تسلیم داشته گای غزلی می سروده است از دست</p>	
<p>بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد بنیال بر محل نشینم نماند و لها تا آینه در مقابل تست جهان از آتش آیم بسوزد به خفت اگر می بینی بگرد عارض با نیندم من ای عشق خواره دل بنزه خطب رخ لاله غدیری دیدیم شب بیاد طفل شوخی که کنارم گشته دو نیامد از بر جانان پایاس تا کرد چشم سبیت یاد و دم ساقی قدیمی بن که دشتاد شوم از من آن حجت و غایب شد خبر رقیب</p>	<p>که صد لیل بر کلین بر صبح با غدا دل از تو که گویا قاصد خبر آورده که حرفی دل</p>	<p>بمخو از آن من سیکوید از آن من با و از جرس ماند که بر بندد محکما که از خون شهیدی تی نباشد یارب که پشیمان نشود قائم امروز که تته عاشقی با و گرفته آهوی او شتر هر چه پاره یک پارو دل وفا میرا که دیدم از ک آن تانم شادم که مر از نفس آزاد کردی نسیم لبت سج بقده سلامی شادم که نشد می غم شاد و دم چندان به رسم با ده که بر باد شوم تو ای حال محبت خدا کن که زودی</p>	<p>در این شهر که جویم چاره دل شکر آید که در دم و به ساری دیدم می نشانم طفل اشک اندر کنارم دل صد پاره ز دم درین شهر بگیرد انم و نگاه کای از وفاداری مرغان چمن ایامه ز دام و تاند دل</p>
<p>حسرت اصفهانی</p>		<p>اسمش علیجان در خدمت نواب شاهزاده محمد رضا میرزا مخلص با حسن حکم آن که بحسن اخلاق معروف است مرتبه وزارت داشته ملاکاشن و می داده جوانی نیکو خصلت شیرین شمایل جوان چلیق و صفت</p>	
<p>چندیت که در گذشته این ما در پیش ز پای شادیم و دیگرند</p>	<p>است از و یاد کار است تا نا که گفتند بنزل رسیدیم</p>		
<p>حسرت بیدانی</p>		<p>ناشتر قحقی و مردی لایبالی سیاح خمار قلاشش عباس بوده پیوسته با باده و ساده یار و مجرور در بلادش که دار و قفسه از آخر الامر در استیاحت بدان قیاحت در گذشت از دست</p>	

یکشده دل جانب قائل مرا
کیه کار دل مثل نیفتد
از آن ترم که تریه قائل من
بعد دشنام فزوان ال عیش
از آذنت غم بر بزم خبری دست

مید به آخر بکشتن ل مرا
سرو کار کسی به دل معیت
نماک و خون چید بسمل من
کار روزگدشت از بزم چشم تری

شور آن شیرین سپردیم ما
خواپده تمام فتنه و پر
منم آن بلبل مسکین که بجزرت کرم
هر گل میرسد میوید ایندل

شور شیرینی بسرو اریم ما
چشم تو کز بخواب رفته
جانب گلشن و گلچین به یاد ما
میکنم شاد که نشناخت مرا
نیدم کرا میجوید ایندل

حریف حندی

مجان من اگر با دوست میان می
داینگد این شب و روزت که عاشق
نشناخت تریج از کف این بزم

چو بود هشب بروی خیر اندر دید
عوشنودلی در ره خوششوی
گفت آنکه زین شده عاشق بنیلا

حریف از در کوی لبم خود کرم کاش
شامی کشال آورده دوست سی
مگر خرم گرفتاری اری

غزال خسی من ام کرده از رسید نه
بهر کج کصب آورد از ابر کس
که جز از در من کاری اری

حیران زودی

خیالت عشق داره و برانخانه و لها
دلت آتش ز کج و دینجیت آه مرم

نرسیده بددی که نگیری
کنجیت نم چنان هر دل برنی

مرا بادل چکارا کثورت
اگر آباد اگر ویرانه باشد
عشق از پی آن کرد و ویرانه بود

نرسیده بددی که نگیری
کنجیت نم چنان هر دل برنی

حیران لایسجی

ای ای ز سبیری یاد ره باشد
آوازین شب از بیستون سیاه

در دام مازده صید و سیاه
اشادیم کز قیام آن گشتی

کوشت خاک با هم برادر شده باشد
کویا بخواب شیرین فراد در شده باشد

کوشت خاک با هم برادر شده باشد
کویا بخواب شیرین فراد در شده باشد

حکیم نوری

مغفور بسور محمد شاه ثانی سالها بحکومت
در دار الخلافة در سلک مستوفیان شنگک بود
و در میزرا یوسف فرزندش از جوانی کسب علوم عقلیه
و فقهیه و فنی انی برده و در تحصیل کالات مقامات عالی حاصل کرده
در حکمت الهی و طبیبی و فزونی و تیه و عربیه صاحب حظه مستوفی و عابج معارج اخصی است
در اطلا و ایشاد و نظم و نثر و فطانت و زکات و دیلت مستقیم و حدس صایب فرید و یکانه و با استعداد زمانه با علما و فخره او حکما
و شعرا عمری بس برده گاهی بکب ذوق صبری بنظم مثنوی اشعار پرداخته بواسطه موهبت بلازمت و مشغولی
بمنصب استیفا افکار خود را جمع ساخته و قتی ایند و قصیده در معروفین است
و فسخ آن در نزد مؤلف ماند و نوشته شد از دست

در تحویل تمسیر کج شور در نیمه شب که فردا
روز نور و زبوده بحد سلطان محمد شاه قاجار گفته

روز آینه است اینجای زار نشاد
چو غمزه خواند بر جانم غمزه را
عالمان شاخ مغزول بر بنه استند
مروک کل شهر با کفیت بر خیزند

تاخت زری بیکستان دشمن رنیمه
در چمن بکسنت کاو با کاو آید کما
در پس شپش که اکب سلم و توفی
شبنه خفان در غانست در روز کتبا
جمله را وجد و طماع و ذوق در جوا
از ورق فرمان کل خلعت نامی مضیا
برین کبان صحرانورد کوه چیا شهبان

با استقبال کل انگلستان سپین نعل او
 غم چو چارست و شادوی با چاره ایم
 تا که زود کوب عقل از رود و کوشش
 در شاد و شادیم بایت بد توئی عمل
 بر فراز دور که بزم و بر انگیند بزم
 تا که نفس جز بر سر عقرب شمشیر
 دراد همچو زمانه کوی توام
 مردم دانا ز بار محنت و اندوه
 بطلی دوران بکام سبطلی و دانا
 فاعل اگر نیست فاعل از روی معنی
 فاعله حسنه را نماید قنبرل
 دوش از اندیشه تا صبح سخنم
 که بفراید مقام مرد بدانش
 حرف بیاز چو در بدیع معانی
 جان را سطر ز منظم شد مسرود
 ماده کش بود صورت نوعی
 بعد محبت از سطح صرخ محدد
 با همه دانش چهرت بر من امروز
 این همه داری یکدک سپنج نداری
 خیر ویر جان غاره را ز خورشید
 تا شوی از تو شش مرد و پیکر
 ای بگر عقلت نماید عالم
 عقل تو با عقل نسبی باشد و ساز
 گویم اگر عقلت بقای جانست
 زانکه توئی نایب خلیفه غایب
 که چه تو بود از صفتی بیک سلیمان
 گلک تو در خط ملک وقت اسلام
 که چه بدید تو ای سپهر کرمت

حسینی قزوینی

ریزم اندر سخن بستان چند با کعبه
 عقل را غم از غیب چاره چو غلب و تبا
 چون بر آرد رب اندر سنگای مهر
 بر در شهر روی ای یکان فرج از سر
 خیر تر ز آسمان کب قزونی که کوبا
 زور سپی بر عده کرد و در دفتر عهده

یک با این خاطر عکینش یزدانگر
 پس یار اندر هلال آرزو و نشان
 یا نه این غم ای شیطانست کی عقل
 و او که شاهنشده روز از محم شکه
 بزود که بشاید زنگ تیر جان فرناز
 می بگرزد بد بشکر می از جوکان

در مدح جناب ضیاء المصابیح حاج میرزا قاسمی
ایروانی صدر اعظم ایران

بگر و اندر که شسته و زردم
 نشسته دره مانده را نماید زمر
 که چه مرا کشته روز تیره و دورم
 و در بند فضل بر جرحت هم
 کردم گشتم چه در کلام مسلم
 حواجه طوس از کلام آمد خرم
 جسم طبیعتش در کمال مقدم
 شد ز ریاضی به تیز فکر مرم
 روی من رنگ ز نقطه منم
 و در حین تربیت ندیدی زیم
 یعنی در ظل فضل نیست اعظم
 از پی کوری چشم جسم چو پند

چیت جهان کار و دستم را
 چون بر سر خسته می بند کجا
 بر همه انبای ابر عشرت و شادی
 کیست از اوان من فضل من
 منطق سجده چون بگرز ضرب
 هشتم بر مرکب طبیعتی چون
 گشتم این یار را محرم جوهر
 چون بالایی بی فاده شستم
 من پیشگی بدم که تانی از غیب
 خوش بود از سنگ دل این دو گو
 حاجی قاسمی آن یکانه دور
 آدم ای آهف سلیمان کف

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدح

حکم منوب است فضل پیم
 ابر من از وی کجا بودی خاتم
 به چه بملک کیان ملوک رستم
 من چه ستایم و صفت خالق اگر

معنی عرفان و علم و حکمت شرعی
 روز و شبست چرخ پیرزنی زنها
 در ره با وج فتنه حد حدایت
 یک کلمات تو در کلام منکر

خصلت است از که باشد طعنا می
 یعنی انجام شرب اشیا شکر لیا
 جهل و خلقت یافت بر جان که این
 دست ابرو بچو و کان از جو دوا
 خصم دیو سبای نوحا بد شهاب ثابا
 در خم کیسوی جانان کوی سیمین
 دانش و محنت در طفل را یک چشم
 چون ننگی همیشه حامد علم
 شربت فاروق شد خون کند و هم
 نمت او خشک لب سرالی بی نم
 چون بدو تشنه می نوشد یکدم
 بر من مسکین همیشه محنت و نام
 یا که از آنان کران بسلام منم کم
 و آدم نیزان بخرج حکمت اعظم
 را دم در عالم طبیعت او هم
 تا بقای که گشت عقل محترم
 گفت فلاطون ای جو دگر مرم
 گفت چینی که شیح زوی بی
 بی تر خور بلعل کرد و محرم
 منو ایران خدا یکان مغظم
 مور صفت پدید زین صفت حکم
 دی بشفرت بهترین شیوه آدم
 نفس تو با نفس او باشد همه
 نفس نفس تو نیست گفته مهم
 گشته بر انبای روزگار محترم
 آورد از هر دو ماه صحیفه صادم
 آمده سستی بدی متفق حکم
 بگر در سوز و آن رادت مدغم

نام شریفش حاج محمد حسین بن حاج محمد حسن بن حاج معصوم القزوینی اگر چه حاصل ایشان از
 قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب بپشرا آمده توکن که بدید حاج محمد حسن از تلاذ
 آقا میر سید علی رحمة الله بود و مرتبه اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد از دست و نیکو نوشته
 فرزند از چند شش حاج محمد حسین بعد از تمیز از تحصیل در طلب ارباب کمال زایل ذوق حال برآمد جامعی از معاصرین دریافت
 ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خواموش شیرازی که مجذوبی و وصل ساکنی کامل بود از روزگاری در سفر

و حضرت تصفیه قلب و تزکیه نفس پخت تا بمقام تکمیل رسید و پس از پدر با صرار علمای امامت و وعظ و تربیت طالبان کسبید خدمت مشرکتر روزی افتاد مردی از فضل حمیده اخلاق صاحب تصرف بود در رحلت نمود وی در شعر عربی و پارسی قصاید و مثنوی چندین هزار بیت بوده قصاید و غزلیاتش منقود شده پنج جلد از مثنویاتش هر ماه و ششتر نامه و اوقاف و عذرا و الهی نامه و از آنجمله می باشد

از مثنوی مهر و ماه اوست

بر آنجا جمله جانز پیش رو کرد	جانگشت از رخ اعیان جان بشو
یکی بیت آنکه کربلا نشین شد	حنور نمی شد یکی دیگر حصولی
درون پرده و سپردن پرده	هم او ایوان هم او تاجم اوشت
بر کاشانه او خرقه پوشش	نه در مسجد خواد سپسی نه در دیار
ولیکن زمین میان رسم بر کاش	بر عشقت و بس چشم بنام
ولی با هر که آمیزد بسوزد	یکی شیر است صید از زنگنه
سکارا دول همیشه در خون	یکی شور است در دلهما شیرین
همیدانم که اینگز در جان کرد	ندانم نام او و وقت عاشوق
همیدانم که الاید بخون چهر	برون ز دانش اصحاب قالیست
بر دست از درد عالم محفل او	ز وحدت کثرت و بی عیانت
نزارد با غمی خبر میل صادر	همان سیلت ز اول تا انجام

و وصف بحال موجود است بحال حق که بود شریخ ز باهر بصورت عشق که ناکون و کرد یکی کشت آسمان دیگر زمین شد جزا و نبود تجلی ساز کرده بر نیخانه او با ده نوش است جزا و سپیری و او در میان نه چرخ عشق عالم بر فسر و زد یکی باز است و پرده از شکر کون ندانم نام او عشقت یاورد ندانم نام او میلست یا مهر ندانم کس نشان منزل او درین مشهد صد و درین مصفا و لاناگی ره باطل سپردن کجا فرود شدن تا بستن حجر عشق کشت غرق کردن پی پیری در جوانی جان دل و میان انجمن و ز انجمن دور بود و وصف آنکه آید در بیانها که زاهد ذکر و ذکر نام تو ای مسروران آفتاب شمع چای لارا شاه مشکین نقاب

پس از آنکه کشت نوش در منظار گرفت آفاق اصیت کاشش و صولی شد یکی دیگر وصولی هم او در هفتان هم او صحرای جو کشت نه در خود غمیر او بیانی نه در غمیر ز موسیقی حسا تا طور سینا که صید او بود دلهای انکار شکرش شعله خیزد آتشش آنگیز همیدانم که بر کردن بند طوق فزون از پیش از باب حالت بکثرت وحدت ذاتی نهانست می میخانه وار روح و جسم فریب هر بیت عیار خوردن گهی مومن شدن سناغ شکستن پس آنکه پای از سر فرق کردن دست و در با جانست و جانان نشان در وی چو بی نشان کم سخن در وصف پدید آمدن نیست جان عاشق مست و مست جام فری عاشقان اسیر برده آوزر چو بسوه کن بر تیره روزان عجباب پنهانی پنهان سرگردانیم ناتوانی راز بند آزاد کن ای بهر سازی ترا راز و کز انت کالیه رو سخن کالیه سلام جز تو کس آنگه نه زانگنج کران پنهانی و حسته و نا کام مان سر کون راز و راز آو سخن یا معنی او چه باشد شمس الظلام

وله در مجید قطب العارفين حاج میرزا ابوالقاسم در سنه

که جسمم از جان اهل دل	بوتها هم که پیش اهل عرفان
کنار خوشین و ز خویشین دور	سکان در وی چو بی در لامکان
کنجد مدح چسب در زبانها	مراد چسبی و سخن نیست

از مثنوی اتم و عذرای دست

نیتیم آگاه کن آگاه همان	تا توانی بنکر و حسیر انیم
دیده بنکر تا بد انانم چه کرد	نیم جان را بر حمی شاد کن
تا ز دام عقل پر دانش گشتی	ای بهر نوزی ساز و کز
تو کلی در هر بیخاریت هست	انت کاشتم سخن کاشتم
انت کار و روح سخن کاشتم	در قدم بودیم چون کنجی نهان
سنگ کاشی کامی کامی مازدی	ساختی سوا سخن خاص عام کن
خاک غم بر فرق آبا گشتی	ز هر غم در ساغر ما ریختی
بر مراد و چشم آلود خویش	یا میرزا خدیو با بر اتمام

که زاهد ذکر و ذکر نام تو ای مسروران آفتاب شمع چای لارا شاه مشکین نقاب ره سپید انیم بنما را همان عاشقی بنکر که با جانم چه کرد ز عشق آن عاشق که در خوش گشتی غمزه در هر خم تا ریت بست انت کالیه و سخن کالیه بد سکه هستی بنام مازدی شخم غفلت در دل کاشتی با بر پیش انیم دست از بود خویش

پس آنکه پای از سر فرق کردن دست و در با جانست و جانان نشان در وی چو بی نشان کم سخن در وصف پدید آمدن نیست جان عاشق مست و مست جام فری عاشقان اسیر برده آوزر چو بسوه کن بر تیره روزان عجباب پنهانی پنهان سرگردانیم ناتوانی راز بند آزاد کن ای بهر سازی ترا راز و کز انت کالیه رو سخن کالیه سلام جز تو کس آنگه نه زانگنج کران پنهانی و حسته و نا کام مان سر کون راز و راز آو سخن یا معنی او چه باشد شمس الظلام

استغنی کاسا و جدلی بولصال
 عشق رندیستی حال آرز
 ای یون ز دانش ارباب پیش
 ای در مقصد و مقصود
 نقد غمت مایه هر شادی
 نیست کسی جز تو بود آرا
 لطف تو کام دل نا کام است
 باز دلم عاشقی از سر گرفت
 پشم سیاه که در میت شد
 خیز شتر بان که میدق تاب
 خیز و نوا صدی آغاز کن
 تا دل بر کشته کار و کند
 دلشده را بصبر و شکیب از کجاست
 که من دل بردار و جا کنیم
 ای دلم بر روی تن کاستی
 عاشق دل باخته دیوانه شد
 ای ده در خرمن صبر ششم
 که تواند ز ما و من گذرد
 هستی نیستی که عین نمند
 بر چه باید بهر که داد و
 خوان از و نان از و نان هم از و
 از در او متا ز بر در غیر
 احمد مرسل آفتاب ازل
 بنده او چو ماه و چو بر چسب
 ز و بلندی بلند و پستی پست
 علی عالی آن ستوده حق
 ای تیر از پاک و ناپاک کی
 قطب آفتاب دیر بولقاسم
 مطرب نعمهای بی چه چون
 فارغنت از تیر ساعد و دوش
 قطره را بحر سپکران بند
 یاری از یار چون از یاران
 چه سخن گوید از فراق وصال

یا که یازد لعل یا و لؤلؤ
 زهد و تقوی هستی حال آرز
 ای فزون از غش روح و سرور

مرحبا ای عشق پروان ناخسته
 کار زاهد و زکری و قیل و قال
 تو برون از و هم و بسم اندر تو

از مشنوی شتر نامه دست

ساقی با باده ما جام مایست
 تا که در کرده ز رخ بر گرفت
 کاین دل شوریده سر ز دست
 وقت جیلست ز سنگام خوار
 مست شدم ز فرقه ساکن
 تا که این شیفته جان کند
 تا ب صبور و شکیب از کجاست
 دیگر ازین به چه منت کنیم
 کرد غمت آنچه تو میخواستی
 ترک خرد کرد و بیخانه شد

عشق تو کمون ضمیر من است
 باز دلم بخودی آغاز کرد
 ای دلم از عنبر تو پر داخت
 تا نگری از همه و امانده
 خیر شتر بانکه من ناتوان
 میرود و دیدم سوی دست
 عقل کجا عشق حسنون از کجا
 منزل سلسلی ز کجا من کجا
 دلشده را بزم و باطنی غم
 سلسله زان لطف تو باید

از مشنوی وصف احوال دست

و آنچه شاید در و نهاده
 جسم از جان از و جهان هم از و
 بخرخ او بسین سجده و

او نه از خوان او چنان
 بخدا تا ز خود جدا نشود
 و دولت مبتلای صبر دست

در گفت حضرت خاتم نبوت و صاحب ولایت

که پیش ز خلق برده سبق
 ای معزاز پاک و بی باکی
 آن خود فانی و بحق قائم
 که زیر نغمه بشور فزون
 دوش و شب است شب و شب
 در مکان قرلا مکان سپند
 همت از ابرین نه از باران
 آنکه شد محور و شاه حال

یکدم باغ نسری او دم
 پرده بردار و خود نمائی کن
 او هستی هستی از وی او
 ساقی با باده ای بیکم و کف
 نه بخود بنکر و نه جانب کسی
 شیر دیدن کجا و شیر شدن
 صحت پند اشتی ز ما و دست
 دیده در حضور دوست کسی

زهد و تقوی در خلاص اند ختم
 جان عاشق عرق بجز و بحال
 تو فزون از فهم و نسیم اندر تو کم
 هی نخ تو شا به و مشهور ما
 بند کیت به ز پر از او می
 مونس مایه و مایه مایه ما
 خاک سرای تو سیر من است
 تا که در بند قبا با ز کرد
 چند جفا با من دل باخته
 قافل رفته هست بجایمانده
 می شوم ایست زین دل و دل
 تا کشدم در خم کیوی دست
 عشق کجا صبر و سکون از کجا
 خیمه یلی ز کجا من کجا
 صبر و سکون عشق و نشاطی غم
 ورنه بی سلسله ما بایدیم
 سوزم و زین شش سوزان غم
 ما بدر گاه ذوالمنن گذرد
 ذات و وصف خدای و نغمه
 او در عقل او ستان جان
 با خدا بر کز آشنانشوی
 بر در بر که رونی در او است
 مرده خورشید بروج علم و عمل
 و آل او چون و چه در پس
 نیستی نیست بلکه هستی است
 یک کف و کشتای او عالم
 فاشتر تجلوه خدائی کن
 او رستی مستی از وی شود
 که بر با و دست او حیف
 که بخت شکر کیت پس و مکر
 دام و دو خزون دلیر شد
 قول پیوده که بر شایست
 عشق و زرد بنام او نفسی

<p>ذکر او سپیدمان چو توایم به ریاضت با ز صبا بودن ناز و تکلیف بهل که عادت است ز اسما کذر در صفاتش نکر موند از آن کرده نفی صفات رهبر که زاهد بسالی رود خوشا وقت آنکه دست بند بر سوره ماری پیلی نکر اگر سپه شکر و کز چون بند رافتن بر جان رسول</p>	<p>نام او بر زبان سپر انیم بقضای حسد او آسودن از مثنوی الهی نامه اوست یک کام شوریده عالی رود بلند جاند پست و بند بر پشت جبر شلی نکر همه منظرات پاک و بند که بی او دست نکرده اصول</p>	<p>از ریاضت که عقل و جان کاید ز آنکه آسودنی ز پالایش ولی ترک سر شرط شوریده گیت کوه است جزوی که بی کل بود اگر پیش اگر پس نظر گاه آوست ولی از صفت در گذر زین خموشی بود زرد بان فلک</p>	<p>زان آنکس که معرفت خواهد به ز فرسودنی ز آلایش عجز کن عجز کن عبادت اوست صفاتش همه عین ذلتش نکر که باشد صفات خدا عین اوست باین میتوان یافت شوریده گیت که بر خواری آستین کل بود اگر پیش اگر کم گذر گاه اوست بذات آن صفت را که شد مات از این زبان و بملک و ملک</p>
<p>حادی سندجی اسمش حقیقی خان و خلف الصدق مان انده خان الی کردستان بوده فضل و دانش و نب و همت و حمت را جامع گشته در زمان قزاق گردان ملک با بان سکونت حبه و هم در بیان شباهت در ۱۲۶۳ در کشته در نظم و نثر و بازی دری صاحب قدرت و در سنون نخلگونی مرتبه عالی</p>			
<p>دانشه بعضی از اسما کذر شاه را خرگاه بالا تر ز هر دو ما ای نخستین خشت قدرت که نخل ای بند سپر تو در اوضاع عالم خرد ای محاکم کردگار از امر و نهی سوز از چه بانو با و کان خوشین است از چه رعدت جانگزا ای از چه زنگ کز از حراری با طرقت چرا باشد زلف آن سنجح ملک قومی مضطر دی ام سببم تن زار بر سبب مینا افتاده چون مسجد مصلی سانی آتش چسب غنوره به پنهان خیر که میل با بکنت نفر سر آید کفتم رطلی کران نه پیش ز کم ده تا که آند لرا با نکار کت دیرین با دانه پاره بر چه خوابی موجود بچه تقصیر گرفتارم و بجز در دست ناکرده که کرده که گلی نخل پای من مردم با یک دست که ز بزرگ جای بر چه بن خاریت که بر من</p>	<p>اسما کذر بر چه در آن پرده شایه در فراج آستان شهنشاه کبریت در خطاب با اسمان گوید ز او ما در کی گستم کس تو بر روی کنای از چه خشت کینه و زوز از چه شعله و زنه بلزاری با تیرت چه پاره در صیبا وز می کشینه بود روی در یا چون مجاهد که خوشش ریخته کافر کس بجانه خواب چه چو آند وقت صبح بطرف گلشن می چو بوسه آنکه ز لب بوسه که شکر همچو سه چارده در آمد از در صحبت دیرینه بر چه کوی در خوا در شکایت از بند وزندان گوید در پیش شب زنده روز ز خورشید در عین غل و غولان بسیار نوم</p>	<p>نوشته شده است چینه کرد نظر از آنرا خراج گاه با و اسطغانی اثر در عالم کون فنا ای بند ویر تو در فراج غلبه و ای محیط طبع چار ز نار و خاک و آب صبر عا د از چه تازی ببعده و طبع شد از چه در کی سستی اسع شد مستطآن فرخنده ملک مقصد کن وین صفایان شرح و جمعی غلر طهر نفع زانار اکل شرب مقدر شمع شبستان چه شام کذر کفتمش ای تو من به پیش سکندر چشم کشود آنچه آن کشود که همه فرقه تدویر بر بکنندم از سر جانی که خند و صف من به برتر چون بخام او هزار رعیت کس کس نه بدست گرفتار مگر با تقصیر پای نرفته خطا دیده کسی در زنجیر تراز مرگ غم غایب دارد تا شمس قالی در زبرد کشته پلاسی در زیر</p>	<p>ز آنکه آسودنی ز پالایش از مثنوی الهی نامه اوست یک کام شوریده عالی رود بلند جاند پست و بند بر پشت جبر شلی نکر همه منظرات پاک و بند که بی او دست نکرده اصول از ریاضت که عقل و جان کاید ز آنکه آسودنی ز پالایش ولی ترک سر شرط شوریده گیت کوه است جزوی که بی کل بود اگر پیش اگر پس نظر گاه آوست ولی از صفت در گذر زین خموشی بود زرد بان فلک زان آنکس که معرفت خواهد به ز فرسودنی ز آلایش عجز کن عجز کن عبادت اوست صفاتش همه عین ذلتش نکر که باشد صفات خدا عین اوست باین میتوان یافت شوریده گیت که بر خواری آستین کل بود اگر پیش اگر کم گذر گاه اوست بذات آن صفت را که شد مات از این زبان و بملک و ملک</p>

که بخیزم

که بخیرم که وضو سازم گوید
 کفایت مرشد از نوبت
 ز صغیر و ز کبیرم کنی نیت بیاد
 آن کنه صفت تو لای علی بدنی
 آنکه مشغول تجزیه نبی بود نماز
 پیش ازین در برم از صیبه سیدی
 که هر دو به پیروی شود در هر یک
 وی که صدم بود بخوابم تشرار
 تا کم از آن ضعفان قوت جان بخدی
 شک گرفت از در لغت ز کل حاضر کلا
 صندل نهضت سود غنیمت کل گرفت
 دیدی که انصاع عاید نه خبر صیاع
 کاه باشت گشتی تازی بیجا کنی
 رفت گویمان مجوک در بهشت دلت
 احمد طحی سر بر یار نهش را نگر
 ای همه بوجمل تو کینه و بغض حسد
 درانی بر کلبه بسط شو کا الابد
 بوشش بی جنبش دین سرفراز
 سخن جوایز رسید که شوم دیگر کوی
 یا شمر در راه که کفر طلاق
 علی عمران که هست تازی بسجاد خلق
 شیر کسپ کال او چون چنگل شیار
 او شش از کلکون شمش نیل او شد دریا
 تیغ خونینی که در خیمش نه در دشت
 آسمان که کوهسار آن که کوه کوه خمران
 فوجی از ترکان حمیدیم که می که بخند
 سالها شد تا که می سپهرم تو در بهار
 کشت عاقل که ز نیت چهره زرد آورم
 در نه حیدر هست ختم الا و صیادین
 دو دو عاجز را که روزی میرساند درجا
 غلظت از صورت نیا که دو درنگ بو
 کیت بر بالین بپارت چو یاران کم کنند
 کش کشای حقیقت چون کشند اندو

که همیشه بود در دست خشت
 ناخاند مرا تیز تر از خنجر
 بر من آگاه خدایه لطف است
 وان علی کیت شد که گشت خنجر
 دیگران پس غصبت فلک و غصبت
 جای بر سرم از خنجر فرو باز
 جت باید ز جمل مایه و ز نور شمشیر

نان اگر خوامم گویند که افزوده
 سرم از روی جالی شده آگنده
 یک در ندب ایقوم کنایت مرا
 آنکه سجاد و شین جرش بود تبول
 مال من غصبت باج و غرض غصبت
 نفسم ددل کرد و دل آسود
 بهتر تر نیستم با تبه که جوید باز

آب اگر جویم گویند که خشکیده
 تنم از چرک شمال شده اند و در تفسیر
 که بمیزان عمل هست که از ترش
 و آنکه دو پور که امیشن هر دو صف شهر
 زرع با نال ستم کیل رین تفسیر
 ز بس آنگه می بود آنگه که خمیر
 چرخش از مهر و خیف آرد و ز ماه منیر
 تا کم از در نمود صبح صفت وی
 تا کم از آن بخوری مقوی آرد بکار
 سبکه سیم از چین صغیر ز ز غدار
 کشت که ای کرده عمر نصاب صرف عفا
 های از سرفهان فلسفه آری سار
 تا کی ازین شیخ یار نیت در کرد کار
 واجب نامد تر ایار ز اهل و یا
 ز کید بوجمل که شیب را حستیا
 عقل بست رهنما علم است یارغا
 بر سر در روز و شب انصارت شفا
 تا در خورشید از قدرت آورما
 تو به با اشتیاق نه به با حستیا
 کم رسد بر در شش لبان امیدوار
 بغیر ابطال صید بغیر عده شکار
 نقیض اندر نظر کرد و جهان شیراز
 چو آن طشتی که از خون و ش مال مال
 به خان واقف اندر خیال آید مال
 خیل انجم بجز ترک و بجز و نسل نه مال
 کفتم ای تیرت جسم سر کشان آید مال
 قول پنجه پشندی که اگر سجال
 یک پیمبر در هزاره و صد و هشتاد سال
 شد میسر در خدا وانی ترا و صف مال
 آب روح با قرا که میا ز درون ز مال
 چشمه است را که در میان سیدین مال
 بر سر تمل که زان هم حرق آید مال
 از که در چشم جان فرو خاک عقال

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

اصل ادب نرم کوف بر سر سنگ قبا
 دیدی که از عقا ز غایه بی خفا
 مال کروا کرده جان نهران
 بیس عشق آوردند و فسون
 بلال از جیش بود در عقا
 یثرب تو کال بطحی دارا قرآ
 کذا را این چند را بگر کس حقیق نو
 در آیی ز دبان من تا حسیا
 ز غنفت او قادیان طرم فارغا
 ماشزه ملک آکیره خواندم طرا
 علت اعدم نیز بارقه ذوالشعا

کشت که ای کرده وقت صرف خفا
 روزی روان مغنطه گیری بشو
 تا کی ازین روان نیت هم پروا
 لازم نبود تر به بند نه این طعن
 خود نبی اند دشت بطن بطحی مقام
 بجزت ازین جمل کس تین اهل
 راه دیده ای بسیر کا بنا کشد
 محرم جان کن ملک هم دل کن
 تو به ز جود ز جود خد ز سعی تو
 زین سپهر بوسه کا خاک در تو
 شیر عین خنده که در ملاحم نکر د

کشت که ای کرده وقت صرف عفا
 های از سرفهان فلسفه آری سار
 تا کی ازین شیخ یار نیت در کرد کار
 واجب نامد تر ایار ز اهل و یا
 ز کید بوجمل که شیب را حستیا
 عقل بست رهنما علم است یارغا
 بر سر در روز و شب انصارت شفا
 تا در خورشید از قدرت آورما
 تو به با اشتیاق نه به با حستیا
 کم رسد بر در شش لبان امیدوار
 بغیر ابطال صید بغیر عده شکار
 نقیض اندر نظر کرد و جهان شیراز
 چو آن طشتی که از خون و ش مال مال
 به خان واقف اندر خیال آید مال
 خیل انجم بجز ترک و بجز و نسل نه مال
 کفتم ای تیرت جسم سر کشان آید مال
 قول پنجه پشندی که اگر سجال
 یک پیمبر در هزاره و صد و هشتاد سال
 شد میسر در خدا وانی ترا و صف مال
 آب روح با قرا که میا ز درون ز مال
 چشمه است را که در میان سیدین مال
 بر سر تمل که زان هم حرق آید مال
 از که در چشم جان فرو خاک عقال

در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

داشتی چهره حشر از رنگ نهال
 در خاتابنده خور خلی کف چنوز اول
 این چشم را میکنی معدوم خور و پال
 سرخ رویم چون اجلاص رسول اول
 ساخت ختم الا پنا اور و می اول
 مورس کین که آت دانه آرد در پال
 صورتت قامت موزون بود اول
 از زمان کت روح خواهد کرد زین نهال

ککش از رو چون آدمی کش از دو
 کفتم ای تیغ بفرق شندان خور اول
 و زیندیک با تا پنجم که پشت آری کر
 خاتم انام محمد است در بعد و ناپ اول
 چون و جهات در از دیگران شمشق
 آتش سوزان میا در برون خار اول
 ابرونت را که داد نگویم بی گل اول
 چون کج اول آید تاب و در حشر اول

ککش از رو چون آدمی کش از دو
 کفتم ای تیغ بفرق شندان خور اول
 و زیندیک با تا پنجم که پشت آری کر
 خاتم انام محمد است در بعد و ناپ اول
 چون و جهات در از دیگران شمشق
 آتش سوزان میا در برون خار اول
 ابرونت را که داد نگویم بی گل اول
 چون کج اول آید تاب و در حشر اول

در مطایبه و هنر گوید

مرغلامی غلامی شست حور عالی
 چو او بخانه هزاران در شسته بدو
 چو از غنچه دست آرد دیدی محمول
 بحر سلطنت از دور که از پهنه بند
 برکت اختر من آنچنان بر سخی
 چو در کزنی طلسم کویدی تخم شهر
 چو آب خواهم آن کوزه که بدان چشم
 ستاده موی سیرت کشا در تو بیرون
 دل کم گشته ام چون سیف من کفایم
 مر آن سیف بجای شد فروز کینه خیم
 بر دند زرم عزم تاشا را و من کفتم
 زستی سخت میسریم تا به ستارم
 چو عشی پدشند از خوان افکندم
 تا اندم بی کسرتم که آنجی بر بودم
 بد نامم چون بنیاد پیر من خونین بد
 وز آنجانب چو آن چار و وادی حیرت
 عزیز هر سو و الظرفین بیجی سگفتا
 نه بر بی عصمتی کشیدم آن مصوم را
 نه آنک کشید یوسف بخت زینا
 چه شنیدم که از سلطان هر جرم کین
 یکی قال شبانم چو با عقلم جاد شد
 بر آند در خانه از نی نشستم
 هنوز در بهرستان طلت حسن ستارم
 که بر ظلمم اثر کرده ازین کند چشم
 شدم در چین منی بشیم نافه دانش
 ز کوی لوم آردند چون فربها هم
 هدایت هر چه میجویم غایت پیر میام
 چو عزمم ولی نه پمارم
 شهاب بر اقباب سحر سازم
 کاهش زنی طیبه شهرم
 بقراط زمان علاج فرماید
 بقراط کجا وزاده احمد
 باز شد در مه آزار کلان

خدای او ازین پیشتر بچندین سال
 چو او بکوچه هزاران شسته قدال
 چو نایکجا زبانه را بردمی حال
 سرین بجلوت از دور نیاز نفقه فال
 بدل شد هست بدو پیش کس خضال
 بگفته و دشمنی که شد از قنوج و قفال
 چو مان طلب کنم آن رو که گوید غراب
 یکی بسای فرسوی کی مثل جوال

ز غوی بوی دم حور و مشک در پهل
 سیس آخورد و جهان باغ و صاف
 بگاه بزم غزالی بشکاف نایف
 رسید استن پیشش شش فروز از دست
 بهانه جوئی نصیحت فرودش و غنچه
 چو آید ستان ای هم کو بیدنگل
 بیار سغری که بدواغ رست ضرر
 مگر که لطف وجه خدایگان هم

در تحقیق و حکمت گوید

به قیلم و دیت از پسر اجدد پیام
 مگر گنایوسف آمد در صماخ ز قول نام
 که سپردم بدست محبت کین کینه جانم
 ولی خونین شد ز خونابه در پای نام
 فرو پشند در چاه بلا فرزند حیرانم
 تو فرزندش بدان را که فرزند منم
 نه بر پاکی و من گشت پایشان در میانم
 که در ملک عنکلات البشار شاه سلطانم
 ریای که گرفتند پیر مویان را گانم
 قد چون با بوسم هم کی شکت تمام
 حاج و غدهش بخت خواهر غنایم
 بگم ترا در عینهای قاحت بندت خوانم
 که بر سگین شیزه از انداخته کند جام
 مگر تا عبرت اندوزم مگر تا پند تمام
 بسوی لعلم خوانند چون تو میانم
 اگر حادی لقب از موم جانان غنایم

فرا زده شستم ز آنجی که تا باورش
 ز دور در صاعده شد بخاری آنچنانم
 بگفتند شکر دور ز ما در پیش کین نام
 بدل از کام شیرین بر خورم نام
 یکی سیاره از سر حد جمل آمد که در دست
 بوزن پیشش بوی کند طرح عشق شوم
 نه حق فرمودین آن بهم آنک که زدی
 خرد بجه راه خود بر دوز تا سویم شوم
 وی اندر بر سلطانت در کفای جانم
 زبان غ بتانم اندم و شدم در دست
 عصایه شیطنت از موبدی موبدی نام
 یکی آنکجه سیلاب رعد است پندم
 درین آب درین آتش کس خیر نبرد خود
 لب چینی سفالین را چو آنکشتی زدم
 ز بس آیشش و مان همی بزم زد خود
 چو مر و اید و مشک لعل می زین نام

وله

روزان بجایجت شبانم دم
 کاه بی بی و او بازارم
 زین ریخ مرا که سخت انکارم
 فضل الله فاک را سزاوارم

از سینه به برشش می بنم
 من مختصرم چو او شود حاضر
 بقراط چو کفتمش خطاب
 آن جمل ازل که زبیدار کوبید

فی صفت ارسع و مدح صاحب الولاية

ز موی روی نیم غنچه وارم کمال
 و یکس سرج و نیم و کتبی مقال
 بوقت زرم نه بر می ز کینه لال
 نگنده بازشش و کشاده ز اغش مال
 شکم پرست و قدم کونه و در زلال
 دو شبر و نصف سه اسب جانم از لال
 بگیر ترشی کوی که معده رست کمال
 وجهه خادگی با بساز و وجه حلال
 که تا از دهن منی رفت صبر ز کینه شوم
 مر این سیف صمد چاه او شاد از خونم
 بگریه کی همان بوی که گشته ترسانم
 که کی جمع آید از کشت فلک شمل بر نام
 چنان گاند جهان تو چو یوسف شد خندانم
 مسلمان از احسان بود زدم که مسلمانم
 زیاران نام و دور کس منزل با نام
 صلا بر زد که درد تو آمد نیک تا نام
 بگشا بار آله از کفایت بود بر نام
 بخط عصمت سیف حجاب زنی بر نام
 که مستثنی است در ما در این ز کرا نام
 که صاحب سند قارون و فرعون نام نام
 حدیثی نندی یوسف که داود سلیمان
 بر آنکو خوانده باشد نیم حرفی از نام
 یکی فروخته تیرین تو ساست طغیانم
 من خاک بدین پا بد مغزی سخت حیرانم
 که مرغ خاک هر قطره و بند دست خاقانم
 چو خار در بلورستان چو خار از کلانم
 نمیدانم که عمان آیه قبت یا خشانم
 غم چهار است و منی پستارم
 وز بالیش بسینه بر دارم
 بر مرک درند جامه خضارم
 اخسار چهار سوی اقطارم
 اول از طهور ا طوارم
 از کل در میان پر و فتنه و ضون

دشت و کسار شده کبیره نبت
 یا سمن ز آل خانیست که کرده
 چشم بکشود و به بیماری کس
 سوسن اندر فعل دایه بنزه
 مورد برج شرف همچو محمد
 عجب از آنکه ترا چارم داند
 بهره نبردنت از ارتش پمبر
 با صبا چیت باه و لا پمبر
 ای تی باز چه پستی حدیثی
 من و حدت تو میخوانم حکمت
 ای آسمان تیره ظلم و ستمگری
 جانها که در از تو ازیرا کدری
 دریت در غم افاده ام از کار عادی
 دوستی نه که خیزد که مراد است بکیر
 باقی نه که چون بشنود مپای بخیر
 نطقی است مراد و طبعی متوقف
 گردیت مرا منس و زنده از کار س
 ای کب پسر نیستم تا دم غنیت
 یا نوع کسانیت مرا کار کز نشان
 دیدی که چه شد از پسر بند بهاتم
 ایسان شک نظر و ندان طرد وجود
 از کبیر کفار هم او حاضر و راج
 در حرب همی آمده بر احداناری
 بگو با صبا این زار جوهر
 شنیدم تم که از من بنده کشته
 بر بچوم قطعه خوانند از روی
 اگر چه هست آن در شان من مدح
 بد نشایی که بادست ولایت
 کرم دهری همچو انی بد بیور
 بشرط الف که بنامشش تربد
 بدان نهری که در روی برو جرد
 ای آنکه سپهر با تو ام کرد
 کند لغت بدل نشا بدو

باغ و گلزار سپین جمله حستان
 نگه بر عروج چن سپه بچوگان
 زلف بنگشته بطاری بجان
 چون سیح است که میخواند قرآن
 زنده کی میدهد و فیض با کون
 گرداند سیم احمد و زردن
 چارمین و دنت از تبه چران
 مر ترا دشمنی و کینه عدوان
 که می آل علی است شایخون

ز کس مرود از تبه بصیرا
 رایت نیسان نبود چو عباس
 خیری اندر شش در زار شقایق
 ابر اندر تنق کسند نیلی
 ماه در اوج یس از مهر حیدر
 عجب از آنکه ترا تابع خوانند
 مردم گوید اگر کز سپه سنان
 چه بدی بدی دیده از بطنه احمد
 سوسی تاویل بکوشی و تکلف

وله فی المرامی

صبا پیروت جلا کافر
 دلهما مجده از تو از زود خبری

بیری عی و خود هم معلمی
 اصحاب را بجز تو چون و چو خبری

در زمان حسن و بند خود منطوم نموده

انست کونم ز بناتی بکجاد
 با کرد فسادی چکند مرد سودی
 بی فینس مطر سبزه نرسته تپه
 و انا هم جاتالی کودن با دی
 دیدی چند از زاده عباسی
 من بین انمردم آمد و جادی
 بر شکر ابرار هم او سابق عادی
 در سلم همیکرده بر احباب مادی

تمثال حمادی شده سالیست ندانم
 لا ادریم از دانش و حکمت چو بکیر
 در جزو زمانیت مراد که در وی
 چون می کشم جوهر که تا در کعبه
 من بین ایشانم و انان سگ آنان
 شیر خق جسم نمی روح کرمت
 خلق خشنل و خا شخه کمت عودی
 هم از فرا و نوح و صفی با بطه عادی

این قطعه را بر وجه طیبیت به پستی فرستاده

و کز هر هست آن کام من
 اساس کفر را از پنج بر کند
 در آن کبران هم بدانی بازند
 باستقا که فرمایش کلقتند
 بدان بگر که در زیر نهادند

بدان باهی که گوش عاصیان
 ورت زین نیت باور تا بیارم
 که سید سلیم دانی یعقوب
 با فیتون به بیغایج بر سرس
 که کرم من دارم اختیاری

فی النزل و المطایبه

بوی پیراهن کل یافت کنگان
 صولت همین شکست چو مردان
 چون خلیل هست که در بوزیران
 چون کلیم هست که اندر دشمنان
 نایب هست و خلف و وال و سلطان
 که گوید که ترا تابع دو جهان
 کافر م گوید اگر کز سپه سلمان
 چه ندی زده از کینه بیفان
 باز که نه بکنی معنی قرآن
 تو را جماع همی جونی بر بیان
 بنهی همی بر آرد و خود بسم بر دی
 تا بر سر ایش تو چون و در جمری
 انکاره محنت شده کفار و شادی
 کای سنند در دست که از پای
 پایش ندر رسم بومردی اردی
 کی غزه شعبان شد و کی سلج جادی
 این مصطفی کیشان و غدیری عادی
 جلست پرشکی و بیخلی است جودی
 میراث گرفتند نیاج ز بسای
 نوری هوئی ری شد و با دی عادی
 شاه رسل ما بسمل گو کب نادی
 بنض و کران خانه سخوت عادی
 هم بر در او روح این رایح و عادی
 بدان عیسی دم بقراط نامند
 طول آستان که از روی بند خند
 معاذ الله کله هست آن قطعه یابند
 بدین آنگه دار خصیان بکنند
 هر ملت که خواهی سخت سو کنند
 و کز نصرانم خوانی بجز زنده
 بخونجان سبور بخان بریوند
 بر این آنگه زبان با بروند
 مخصوص بدرد و منشیستی
 خاندین جو زود در چینی

اگر شترافس بریدی

یا من شدی بیده بی منی

حیران کردستانی

اسم شریف انجناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام الدین است و از
فخر فضلا و مجردان موهبان معاصرین اگر چه خدمتش دوزی نیفاوه از ذکره که میرزا محمد
تخلص روش کردستانی جمع کرده و شعری کرده ستازاد آن کاشته کمال قله و نهایت تجرد وی مبرهن میگردد و هم او
کوید در نظم و شترازی و در حکمت الهی و طبیعی ماهر و قادر است و در مشنوی مرشد عشاق تحقیقات فاضلان

منبرج ساخته علی ایچله بعضی
گشت زخم زور کارم چون آرام
گویم کز کف زمام صبر کس
تا یکی در سپند سوز جانکد ازم
بسکه مستغرق خیال توام
ای مولی و بنده تو همبان
پای دارم که بر دی از دستم
خواجگان صفت نعال منند
دام نکلند پای بند منی
دلبران گو که عشو نفروشند
کرضالت مستی از غیب
ساکنانی که لامکان منزند
کوچه کردان موربی زرد سیم
هم چون شکر کشته پیش
گاه چون موم بر عمل سپید
از دی صد بهنر جان بخشند
باز در پرده دستانتان کی
همه سر بر خطیم و جان کف
از تو یک جلوه و زما صد جان
از کند زمانه سپردن شو
در بهاران کلی بچمن و برو
بشنو از خود نستی و سازد
ای نمان از بسکه پیدار کاتو
بسکه عالم گیر زوری نت
بسکه بنا و زودی حسر کاه
ای تو زهر هر که نوری آید است

من قصاید

گر کف باشد جان چندیارم
تا یکی در پرده از آشکارم
جو پارم در کنار و تشنه مردم
یا بنده ای و غار زول آوارم

من رهیجاته

احمدی کن من بلال توام
دست گیرم که پایمال توام
تا من اندر صف نعال توام
داز ناچیده بسته بالی توام
ز آنکه من بدل از دلالت توام
ساقیا من این ضلال توام
تند لب جان سپردم ارچه مردم
عاقلی را به نیم جو نخرم
سرکش از عشق پیزوال منی
که چه در صف تو بس مجال افتاد
فایغ از قبل و قال شاه و کذا
اینه نقشش نت میدانم

دوله

بخی بخش و کیمیا طلبند
رایت فح و آیت ظفرند
گاه پنهان چه شده در شکرند
بلب آورده جان محضند
از لب خشک و اشک دیده تر
همه پاکیزه روی پاک نهاد
شهر باطلی منوره در دل شب
سزای تسلیم شان پای قضا

دوله الصا

جو رو سپه دار و اتخان تکی
نرخ کالای جان کران تکی
دست پابسته زبان تکی
تکیه بر موسم خزان تکی
بر زخم اشک از خوانی بین
بگذر از عار و نک نام و نشانی
پیشرو باشن تیر کام بره
گاهت سرور و گاه غرور

و من مرشد العشاق

کز نخواهد کرد در سرور راه
برو و عالم آفتاب تاه است
رنگها را جلای هم حکم است
دعوت عامت حاصل کائنات

از تعداد او نوشته میشود
چون زارم گشت زخم زور کار
تشنه مردم در کنار جو پارم
یا بنده کستی پای از کل برآرم
پنود از لذت وصال توام
بر لب چشمه زلال توام
من که دیوانه جمال توام
سزای عشق از حسن لایزال توام
نیست که سره جز آن مجال توام
سر پر از شور و جلا حال توام
یک در معنی تو جبر انم
دردان شگسته بال و پرند
شهریاران ملک بجز و برند
همه ژولیده سوی پر خیزند
یک قدم ره زرقه در سحرند
پاز تظلم بر سر قد زند
موتهم متر جان نمان تکی
دورهای شاخ از خوان تکی
مانده در نام و در نشان تکی
مانده در بنال کاروان تکی
که چنین گاه و اینچنان تکی
از لب جان بخش نمانی ز زود است
عین عالم بسکه کیتا روی تو
با بر جارد و نیم آن سوی نت
صنعت الله صلیح کل از کلمات
کیت کا در بزم تو قاصدیت

حکیم شیرازی

نام شرفش میرزا محمود و خلف الصدق محمود کمال میرزا کوچک و صالح پس از میرزا احمد
وقار اکبر و لاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد شیرازی با شاق برادر اکبر خود

مسافرت هندوستان سیاحت بلاد رخت نموده در مشرق ولایات هند رسیده در بندر ممبئی توقف کردید بعد از سال دو
هم با اتفاق قار و وطن با لوف رجوع کرده در مشرق وفات یافت سی سال از عمرش گذشته بود در کالات حلقه افروخت و در
حکمت طبیسی قدرتی افنی خط نستعلیق را بغایت خوب می کاشت و اخلاقی حمیده داشت بر روزگار دولت شاهنشاهی حضور محمد شاه
بطهران آمد مجدد اصحتمش روزی شده و مراجعت کرد آنچه اشعارش بنظر رسیده اشعاری درین کتاب نوشته شده است از دست

هر چه زیاد در خاک و تپش است
زین سه مواید مرشبر بر آمد
خلفش بر صورت خدای شدوزان
تخلی کرد و کرم بر سر در صحر
هر چه تو پنی ز مار و مور و دودام
نه ز ما غازی پای بست در هم شد
نوز ازین غم ز بسته رسم جانرا
و آخر یک اجل سد که بلاخسیر
در کف غم مانده آنچه آنکه تبا تیر
از بی این نفس زشت کار نمائی
مانده در افعال زشت خویش کفائی
چون بر میل کس این کی تو مر میر
هر چه بمقصود در جهان فارغ تری
هر چه جمعیت فراید شو مجر و کاشاب
جان مجر کن هیچ آن غیر جانست
بخویشتن جابمه خود کنی
کرت نه آرزوی بدی بهتر کنی
سرت خدای ادر نسد مجر
بکار حکمت اینده جان نگاه
چو نیت شادمانی اندر جهان
تو تا قوی نیابی آسوده سگی
تو از دیار قدسیان آمدی
عید و بهار هر دو بهم میرسد زرا
تا از برای مجلس تجلیل بار عید
چون هم جشن عید کبیر میرا
و نذر خضای بارش بر رسم ارتقا
آورده از شقایق خردارای لاک
و بسند هوشانی بی سر و خضاب
وز لاله دل سیاه جانان برود

از قصاید او مست

چمبر فرانش خلق ابرق است	زار و پنی سمش آمد در زان
نرم و ملایم درش ز بریر کاست	بکه بر این بارگاه خضر جو نشید
امر شبر را مطیع در عهدی است	اینده دانی دست پهن کفتر
وز فضلاتش طعام و شربت	چون رحم شد خلاص سال سچار
از پی کب همر برنج کن است	رست چو زین جری بفرخ است
روی با آر کانت کار نشاست	اگر حیران بکار خویش بماند
ز هر ندیشش بکام شکر است	با نجر باشش از تو پنهان
اگر زاز ایندیل که غر است	کوشش که چاره چون حکیم باشی

در مدح نواب استطاب محمد و لاطها سبب می نمودند

ز اینجا بگرفت که عالم محرو میر	این تن غاکی بنگلن تا که جان است
جان مجر و جانب نعل فله میرود	پس آسایش نای جان تا بر نشاست

در حکمت و موعظه گوید

چو باید قدرت بر و غم بر	بهر نوز و هم بدان غم من
باشش کو بکار حکمت سم	چو بایدت بقدره یا شدن
بند از جهان کارش نظر	نه از زمانه چشم بستن حسود
ز خود گذر که غم نیابی در	ببستی درت آسایش
ازین سیاه خاکدان مدگذر	چنان خود گرفت در بنیستی

هم در مدح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

آورده از دایع کبیرتی ز فصل	از لعل از زبرجد و بهرین حقیق
و آورده از بنفشه خرو با نیل	از کلبستان کاری ایلین و قدین
هم و نشان تخم و هم چون کبیر	و آسینهای پنی از چشمه ساوه
استاده بر نظام مرتب بچندیل	تا خاک راه را بخت تند با بر

دخوشش هیچ و پای بست بعد
و از ایزدان ستوده در کجاست
شیر زباز که جا کجا و غنای است
از پی آسوده کیشش تبا است
تا کجا بچو خریز خلاص است
بسته زلفت در رخ ما در و پایست
افتد چون آنکه قضای شب است
تا کجا بر کجا چو کون تاب است
کاب نماید جهان ابر است
کرا از نفس شوم نفس تاب است
چونان گرمی که مانده در لغات
خرم از زندگی که از عالم محرو میر
چون که کس اینجان بقی مقید
بچاکسندی صبح با پای تمید میر
خود عای دولت میر نمود میرود
شکایت از زمانه کتر شمیر
بکار دشتی تو با خیر و شمر
که در وقتی مانده اندر سنر
پوشش چشم از درد از که
ز خود به بند تا بیای غم
بکوشش تا غمائی از خود اثر
که کس که نیار و از تو خبر
این است آن پادشاهی ازت لیدل
کردند سوی نرم ایبر همین سیل
عید و بهار آمد بر خوان اول
از عین و قرقفل و ارشک بان
بسته بزم در پیشته ازنی بر حلیل
چو زوی هر دو ماه همه شاد و مست
آورده اند آنکشت از صندل بر

در مدح نواب استطاب محمد و لاطها سبب می نمودند

ار سر و مردمان کدیور که بر کاه
هم مطربان چو سارک پست و پست
هم خورشید خسیبان از میان کج
بذلی بقدر رحمت خود در جهان کرد
کز کزانش مرکز ثقل حاضر است

بالا کشیده در این برپا نهاد
هم قاری چو صلصل میوز و صلیل
خوانند بر میر من العجالی الاصل
گر چه پروردگار نباشد خونذیل
کاه خفیف باد پرچ آج بقیل

آورد و چار کونه حکمها از کت زنگ
دین طرفه ز که شاعر کا نده مطربش
چو بجا بود که سناش آجان نرود
ایر که بخندار و و جهانز با یلی
دهد عشق خفیف تصویرت بک شعر

از کج و از چار و سپید روز میل
که کشان و دیف بردف آه و خیل
چون که در کانش ابطال در حویل
بارش بر پیش خمت و الا بود قیل
در خود دید را بفرست بر طویل

در مواظط و نصیاح گوید

تینش نفوذ با تبه با طبع صاعقه است
بکده از جهانز او جو نعمت فائش
یکتن نبرد کج که در رنج نیست
کین است کی فردین که نه بینی
بیدار بودی است فریند و زیبا
آن عیسی مرده چه شد و دم جان بخش
که بر قرت شمس حسره کاه بر آید
مانست چو بجان نیست نم جان ری آید
گردش از خویش بر پیش که بلا نیست
بر قصد تو صد کاه کف دار و زرد
دیو است که از یک قران هم بر آید
بر سرش خان کلنج ز غمش سر کاه
چون پر شود چار و آن شواج چو خضر
بشار که ضیاع کف نفس نماند
جدار که از دست چنین سخت کاش

خبر بچ در و بر چه سزای بخشش
ز هزار که جانکاه عجز زیت نمانش
و انموسی عمران چه شد و چو بخشش
در اندازانی که کیوان بخشش
از دهر بر بنجی پی سالاری بخشش
در نه تو گویم که شناسی بخشش
از شک خفاش لیکن جمله او بخشش
توحید اگر جوانی تا سبع شمش
بر پس چرب خوردی است غایش
مندهش ز موسی بخشش و جو بخشش
اینگو هر دو الا که نیاید کس بخشش
اسود کفی و ز هلاکت بخشش

بارست که از زهر بیا کند چمن
کو بخت فطاطون که بخت آلاش
تو اینده سنی و جان شیشه ای
کرد آمد که هر قصدت در هم و نای
و اینک گرفتار است که دست این رخ
نفرست که در پیش سوزت نشاند
بس بر فن و بس حیل و در چرب است
ایند تو ترا خصم بود خصم و
ز هزار پیش باش که چون خصم توی
جان یکی که هر دو الای که است
صتیادی استاد بود نفس شعبه
بر کس که رانند از کف و طایر جان

کالا کفی ما و نماز از تن قشیل
کز یک بدیش میگویند تا پیش
اف با بر این دینی بر سمت پیش
بشد که نغمه پست اسکال عایش
کو سخت فریدون چه شد باج کیش
بر نعمت دنیا و بزرگی کلاش
در نام اینکه نه صبر سایش
یا آنکه گرفتار است که دست نمانش
کز آنکه تو در پیش سوزان بخشش
بشد که نغمه پست از چرب نمانش
بگذر که نغمه پستی از نمانش
از خویشش که دور نمودن بخشش
جد و ز که تا زیری نفس نمانش
کت جان نیایا از سخت کاش
لاشک که رو کرد و کام دو جهانش
ای دهر نه کافر مسلم نام
رحمی که ز پا فاد بس نیام نام
تا از چه دین سرای نمان نام

در هنگام غرت ری شیر از فرستاده

تا چند بری برنج در ما نام
بیا و غم اینچنین سستوار
نیزان نه بدان سر ای کوه
با از در غم جو هم بر هم کردی
خوانی که بر خسی بکستردی
صد شکر که بست قرب زین
چو ناکه کبوده موسوم بکدازد
بادش فضل که ز سر ای ای
اند از غم بختش آن غم
باید بدیدار نیستی رفیق
تا از چه هم موفقت کردند
از لوث حدوث جان شتر بود
از بار و دیار و درم حکم نماند

ای پر خرف نه پور عمر نام
من تا ز چه ریزه خور بر تو خوانم
هر که بنواد قرب سلطانم
در کوزه غم که هفت شخ نام
من فکرم این دور ام سجانم
بنداری زاده زریا نام
تا مشکل دهر کرد دست نام
داوند بچنگ غم که پانم
کردن چو نه قرین نص نام
و پیشی ہی پاز مغیلا نام

در جاه بلا جو دریم پست
فرمان دم بخویش و اینم فصل
سالی شد و چار نه سال افرو
تا بنگ بلا جو باریم بر سر
در خواهم آزمون کنی در رخ
من چو وصالم و حکیم نام
زین پس و دار سگاتی باشد
در عالم یعنی بدم شادان
نه بند بدم نه قید و نه زندان
نه صبر سیرت نی بیار

نه شرم و نه ماه کف نام
کو بر سر کس مباد و نام
تا در کف غم به ملک طرا نام
نه آهین نقتام نه سندانم
هم رنج رسان بقدر امکانم
نه رستم و نه پور دست نام
از هفت سپهر و چار ارکانم
بشد بنم بجهد پیمانم
کردن بقید و بند و زندانم
استدنا نه خبر بیز و نام

بی تو ای جان من قهقریای من
 در ره عشق مطلوب بزمیست کسی
 مردم ای کاش پیشانی زلفش نهند
 بر که در بازار عشق غم شادی هر چه
 که بر داری فرو سندان تنگ بزم
 بهره کی از شمع وحدت یاد نور تجلی
 که بود چون کاسه طبع حکیم کارماندی

از غزلیات دست

کوبه سودش از سر کز نصیحت من شود	بوی با برود سستی همزاد کرد در آرزو
دلف ز غم غری بود که در تنگ تو شد	ما شوق از هر سو پیش لب از هر جا کلاه
هر که بی پروانه چون پروانه در آرزو	مردمان با عشق جانان برود در آرزو
چشمه آری از حجاب زلف و دایه کج	تا صد که درین و دیوار که از آن جلالت

تن جان من تب ای جان من این من
 وین عجب ترک که بر کس نمی گوی
 ما کونید پریشانی من بی سبب است
 در صف عشاق باید هر که استغفار شود
 غمزه عطفان چه کج هم عزیز چه با شو
 بر که جان از اهل کجاست چشم از جان شو
 بر سندان روی که برود در ره رفت می شود

خوش طهرانی

نام شریفش محمد شریف احمدش از شیراز و مولد و مناسبتش از احوال طهرانی تعلیمش در طهرانی
 و صفتش قناعت اگر چه از سن کودکی و صباهت بهستان فقه و الف با نحو آموخته و خانه خطی بنام
 مکرر فقه و خطی بر صوفی و نامه نگار شده و از عروض و قافیه خطی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تمجیل و تعظیم شده است ای عجب بحسب ذوق
 فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان شعری شیرین بیانی سلیس و خلقی حمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات
 و شتوبیات که در بیجا از طبعش سرزده و بجا فله سپرده بر کاتب خوانده و او کتابت در آورده تا دیوانی با نجام رسیده و غالباً بیجا
 حضرت خاتم الزم صاحب ولایت کل و ائمه محمودین سلام الله علیه جمیع است و از اخبار و احادیث و حقایق معارف
 و اطلاعی کامل دارد و تدقیق که ترک حرفت کرده بمیدان ائمه و عبادات شرعیه مشغول و صاحب حالتی خوش است تا خود مندان
 بدانند که دانش در قال و قول منحصر و علم در فاعل مفعول منطوقی بلکه علوم ظاهریه و قواعد عربیه فی المثل بر سیکر و شمایل حقایق معنوی
 کسوتیت فرین زینستی است ملون و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم مخصوص به این علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود و نظم
 او در اند فاعلات فاعلات شریک بود به آداب حیات بعضی از اشعار او نوشته میشود از دست

ای دست اندر نظر آینه حق نما
 پس خنکوی تو در سندان اهل سخن
 غمزه جسد تو بر ذکرت تنگ و میر
 دانی بگرد روی این جمله عفو نیست
 غلج همین امکان بنظر تو در سخن
 هر که می خواهد خدا پند چشمش تشنه است
 پیش و جب مکنی و جب نزد مکن است
 داو در کتی محمد شمس که تا این صبح شام
 از لببت آنکه نوح بود بر جان بسته است
 تا نماند کج غمخی در پس حنجرین حجاب
 با چنان پزیرک نقاشی که او از رنگ
 که حدیث از شکرین لعل لب و لب زب
 غیر خال مشکفایت ای لب چون سلسل
 که نبودت رخ چو ذره در زلف خال چو خلیل
 که نبودی فعلیاب بر مطلق با کلبه
 و ذکره ای التجار حضرت جان خلیل

در لغت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه

دارد که زلف تو در حیرت افکند	تا بید چون دلی از عکس روی تو
در مدح اسد القاب	
باید از ده تو ای چه خدا کرد دعا	گفتند و جب جفا کشم و کج ای خطا
دله	
شمت در دینم و کنش از معانی او	چاره ما در هفت با کردیم شرح
دله	
با سوار احویات از کرب انسان	آب خاک ساده و دلون مجاهد صند
مسووت کاهای نگارنگان است	لطف و قدرشست و ناریت در معنی
دله اصفا	
تا بت آن عجا از بر اسم برین نبود	صاحب نام خداوند علامتی علی
شهر علم مصطفی در حقیقت و در نبود	کی سر از سلیمان آمدی فریاد
آتش سوزنده بروی دل او بر نبود	خاک ساده آب پزیرک این جود

پر تو رخسار توایت صبح صفا
 طاق دو بار روی تو قبله اهل صفا
 نافه زلف تو کاسته و حق صحن و خفا
 آینه دارد کف بسکند ز آفتاب
 نفس احمد شبدر زدن تر مطلق و بر آ
 باشد از در کیش من میگو ترا زیندین
 ترمی که کجین با زینوش صد جفا
 تا که فرزندی چنین صاحب قرآن رفته
 که اگر سخانی کردند از چه زدن بسته اند
 از قریب قشای باد و باران بسته اند
 بعد و درش با اسم کفر و میان بسته اند
 بود شیرین سخن لیکن چنین کس بسته اند
 جای بند و در بهشت اندر کج بسته اند
 آنکه کردش نیشد زب را منظر نبود
 حرفی نام تو کرد و بخشش گشته نبود
 من کویم با کوی غیر این دگر بسته اند

ترپت بود از تو زدهت بود لب خا
 الا ای طره لبسه لای ای ارقم
 تهریک سبکستی حجاب طلعت جانان
 پیش در وزدم از پیش بنوی بر
 لای کفر کبده و بزدم اندر بنیت
 ازل طفل و نشدش بد فرزند فرزند
 الا ای آنه خالت چونم زینم
 بخت کج خسارت و در لغت چندان
 رخت و او دینم که از رخت ندهد
 بخت طلعت رطل شمشیر کور
 در طور قالی موسی جود من
 مشتاق خدک تو در دیده سبک
 گزنده شود غافل زیاد تو میرد
 کربا و سبب ابوی از سر کورت
 دلا شمی مود جوی چون و اندر
 صفیات اید و پاک بر این خرد خاکی
 ز کاخ قاب تو نیست مکان لا یت
 کبریاغ تها خوی زیستان خا رزن
 حجاب از تنج برادر و کج هم کرت
 بر او دشت خاکت و دشت ازل
 ز لاله باغ طبع چون و سس قرح
 ز صل مریم خاک از سیح طفل نبات
 سباز تو میان کرد بوی باغ بهشت
 ای فم کندهت عقل اول خرد خا
 ای که تو زینت زبانه
 مقصود توئی ز کعبه و
 بنر محمد شای تو بخشید
 کرنی لبم آن لعل سجاد م
 دل شد از تنج تو صداره به بر
 دل من از خم آن زلف چون کند
 خدک ناز تو دانی جز زیند کند
 و لم آسوده شد از شکر طره یا
 آنکه می از خم عشق تو می شمشیر

در دوستان حدت خط و سکر
 هر که زدی کج بر می از خم عشق در ازل

در حدت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

چو دیدی این سلطان بی نظیر
 نیار و عقل ندش کسی اهل کسای علم
 علی عالی اعلی و اولی
 کیست بنی در که جمع سپه اش

مطلع دیگر

سیلانی که حنفت کور از لب خام
 بهار عارضت را خط مشکین بر خرم
 ترا با زلف چوین از در چو یاد از نوی
 بسی آمد صفا و مرده در کویت گوی

بر چند خواجست پیکان تو از این
 در مرده کنایات سر بر کند از فن
 در مجلس شتاقان از شمع جمال تو
 از اینجه بویت در ساعت تبانه
 آسوده شود پیغوب از کت پیرا
 با اینکه در سدر کوی سامانی

هم در حدت حضرت شاه ولایت علیه السلام

از این کجای خنجر و جاد فاف غفان
 ز تو چشمی که خردت نمی بندد آن
 حقیقت از مجاز خزل آمد چون کلیم
 پیما راه خودانی که باشد میگرایی

ز لاله باغ مرصع چو کان زمین
 بهمد شایخ بر آمد هزار کوه زمین
 زمین بیلو پاشاند روی جو زمین
 بزاید طاقت که اگر آن بک کا
 چمن سوره و من چو صفا کلیم
 شکوه از خرد وستان چه در دست
 ز لطف با در پیغ و زمین ابر سبک
 چون گلام ما عرفا کعبه شغل

غرلیات

از کام جو سس بکار و انا
 بتو اغم بدی ده که کم عالم را
 سر چون شمش از کند حکمت
 در بهشت رخ خوبت بخت ایدم

دلایین

چو کرد اندل صد باره از گزند
 صید و شای بکنند در ارم گرفت
 تو جو کردی ما ز شرف و دزدی
 خواد از مرغ دل از دم تو پرواز کند
 کز خیال خدک گشته در دل من
 پادشاهی است که بشید غاشق

تا بد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود
 پی تحسیر انو کز بر افروفت اندم
 نهان تیره شب کردی فروغ نیز علم
 ز قوت بازوی زوز قدرت چو دستم
 بنی اتالی و جفا خدانا لب محرم
 یکی موتی بن حسران که عین من مرم
 دل از زلف تو مستاصح صید زینم
 یکی چون از در چان کی چون آرقم
 ترا با لعل جان و چو نام از صی منم
 رخت چون کعبه خالت چون جگر از تنم
 رتباری گوید کاید بچو اش من
 پروانه دلمار یک شعل و صد خرمن
 در مان کل سبک که عنبر و کلاون
 دل از چه شد کویت هم مجاد هم مان
 و کشتت بسوزد پرندایش از زردان
 سر پای بودت را چو مرآت صفای
 مکان بگذر و بالا شو مقام قرب پیدا
 بشو الیش نعلین دره در جور سینا کن
 وجود جل ناز از مطیع عقل دانا کن
 زمین خاک خشن گشت و خاک ناز چین
 زمین لاله و گل چون کاخانه چین
 عنب ز تاک معلق تو خوشه پروین
 زمین چو خاک بهشت است آب با زمین
 دیگر نهت هر چه میگویند سهو استبا
 لطف تو توان ترا نسا
 لیکن تفاوت میانها
 ای در کف قدرتت خانهها
 و آینه با که جسمی از ذن آدم را
 چون دمی خم در رخ از کجی مرم
 خدک رسید که دیوانه زیند کز خفت
 با اختیار که گوید مکتب خدک کز خفت
 که پاره های ل از دیده نام بدانت
 لذت زخم خدک تو صحرایش شد

ز بس که در غمت از دیده خون ریود
 شاید باده اگر در رحم ناکت نبود
 با آنکه از نیروی من سخن محکم نکند
 دل که صیقله آن خنجر مرغان افتاد
 در دل سخت تو آنچه کند هیچ اثر
 من سوی هم ساکت دل سپردید
 ز خمی زین که از تو شکایت بودم
 در جهان بر چه جان بل جور گستمند
 دل یوانه من فایز نجسیر نبود
 دعوی بجز عیسی چه میکردم عیسی
 جان بکسرت شمشیر زدم ز زوی
 دل را در سوگم غم چه پیش
 گشتم آشفته کیسوی تو کیست
 عشق است همیشه نشانی
 تا خدک تو نیاید پرستاری
 ما سکر جام می سخاوت بناشیم
 که ز دست بگذارم پرستان میت
 نقد جان کن عشاق بی پوسته تو
 از غم زلف تو کردل چه عیب کن
 سایه در جام شیاران بیکر گن سیرا
 بزنگان چو خنجر چشم اند لبر کند بازی
 رخت چون غم سوزان برو سکه
 دل که دیوانه تو شد چند می
 دوستان با تو بر سر مرزید
 ای که بروی چو گل نیش نشان آری
 شاد که ز خنده زلف تو نمیکند در پشت
 چنان از دل برآم بری آبی

نشد که دیده من کیشی بچای بود
 سر آمد قدم تا که نشان خاک نمود
 ز لخت با سانی مرا بر خطه در چنبر
 محنت آمد از دیده بدان افکار
 در نه صد ز خنده زود دل شدن
 راه من دل عشق تو از دور در حرم

ستاره بار مراد بر خشت آری
 شیخ اگر گشت بشو خرقه ز لاش می
 دارد خیال سرگشتی خفت ز بارگش
 قابل نم تو شد غیر و طر من محبت
 هر دل که در آن لطف کرده کی تو فاد
 تیر تو اگر بجا نشیند

ستاره دیده شود چون که احباب بود
 ریهت فرمود و لیکن زریا پاک نمود
 ز سم فرود آید سرت وقتی که خطت بر
 کابر من محرم اسرار سلیمان شاه
 دیوانه شد و لایق زنجیر افتاد
 جز دیده من کجا نشیند
 چون غم ناک که در کت مرهم او فند
 از حرم تا فیه و ساکن بیت لصفند
 که کلو کیر من ز لطف کرده کیر نمود
 دل بچسب تو دارد و جو سینه در ک
 خوشتر بودم ز کجج برویز
 سر ما تو قدم باده فرو شس
 سر من نهادار و نباید کرد پیداش
 که آب خورد چشم من تا ک
 کاید زشت تو پیکان بی محور دی
 نامت ز خراب سازد و سپه پیمان بنام
 تا قضا چکند حجت و لای کریم
 عجب است از طبع پیش و متاع کسان
 روی تعمیر این ملک خراب آورد
 در همه عمر ادانت ترک نما و میکنی
 ندیدم طفل سندی که کوه کوه کند باز
 که گریه ایم اگر معنی بچند می
 چون زار من غم خرسندی
 که زلف تو دشت پیوندی
 کفر زلفی که تو اشس نهرن میانداری
 ای بسا کوی که در حلقه چو گان آری
 که فاد و غم ترس مانده مای

وله

فاشغان ز دل جان طالب بود
 در پیش سحر آتشکن زلف تو خنجر نمود
 که حدیثی لب با او قدم بر نمود
 که ز دست تو بوم لذت شمشیر کرد
 غاری چکند در آتش تیز
 زیر لب خنده زان کشت غموش

ای سانشخ که از کفر زلف تو روی
 گوشت آسوز شب اناله شکیر نمود
 که چه تیر تو دارد و غم چسبید و کرد
 دشنامی از آن لب شکر زیز
 تا غم باده فرو شست بچشش
 چه دیدم ست خواب بچشم قاز بدش

وله صبا

دم عیسی کند چاره بیماری
 چون شیخ با نیر تبه دیوانه بناشیم
 غم از دست سلیمان برود و بریم

سوخست بر حال دل خستد این
 سرد قدم بر خرابات نیازیم
 با برون قتی بیستی غلظت شهبو

وله

شعله پروان اند شدن حلقه
 که در شش حشمت مرست و طرب است
 بی چون ک باشد ست بچهر کند باز
 بود خال سیاه است چون سینه
 از ده زلف تو بر بند بند می
 کردل از مرد و ستان کندی
 خاطر جمع مرا از پریشان آری
 پارامی ال عشاق دیوان آری
 که در عالم بخوید کس کس کس

که زاری هربانی اول ایران چرا
 ز یاد که تو کیزان چه بری بکوی
 بجز خاشاک آید غوطه در در غل سیر
 مرا از خنده باشد که ز خوشتر
 که پاراری از تو خورسندم
 زان نشد دل اسپر بند کسی
 عین من است در سلام فتوی
 حلقه زلف تو چو گان دل مردم کی
 چه دیدم در ده زلف چه کوشم

خاقانی محلاتی

باشش میرزا صیب الله و هاشم از شیراز برادر کتر میرزا فرج الله هاشمی تخلص بطرف است در
 بدو حال بنام تخلص کرده می چون بدار اخلافه دی در آمد و بدعت حضرت سلطان استلاطین خسرو عصر
 سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار خلد الله بلکه رطب اللسان شد و بحضور مبارک مستعد کردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم
 اکنون بان تخلص تفاعله کرد و باقی سیاحت خاقانی شیروانی قدم زنده از جو که از میان هاشم مبارک میر است اعلی مرآت بلندی
 برانی استعداد و خلیق و شاعری باسان طلیق است و هاشم الله ترقیات کلی خواهد کرد و از اشعارش بچرا ایند و بیت بدست نیامد از دست
 باروی چشم او بیل تیر بار سدی می بزدر کسی و جان کاشدش ایوی چشم او چرام نشود کس آه از آن گاه آه از آن میشش

خرم سنده دولانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالقادر وزیر ولایت سمنجان بود در زمان
والی و آغاز چنانستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار منصور بدربار پادشاهی آمده در خور پادشاهی
خرم منبسی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان ندر شیراز سلطنت کرده و وی طبع جاه و مال لطفعلی خان سپهسالار
او را بخارج قاجار ترغیب میکرد و بانوهای و لطفعلی خان در منزل برج بر سر اردوی خاقانی ششون آورد و تفصیلی که در تاریخ
دولت قاجاریه نوشته ام کاری از پیش برده بگمان هم اثنای او که غار شد و میرزا فتح الله در پناه مرقد سعید میرزا محمد مشهور بشاه
چراغ خرمیده بکلمه خاقانی او را بر آرد و در دیده هشتاد و دو سال بعد از این واقعه زینت و در برابر رویت هشتاد و دو سال

خدیو عهد و خاقان جهان صاحبان کوه
زلفت در کوشش حلقه شمیم بگردون
دوشن گلشن و خنده من با صفا دیدم بگور
نگار ارشاد که باشد شک فردوس
با دل خود کوشم این یارب چه جای گلستان
این این محفل تا گویان آل سعید زنده
بزحون کشکان برهنه برین حرم حرم
بزرگ ز سیر سیر کا و زمین زینت کرد هم
بسان ایمان سکون آتشین دریا
گو کعب بخت مر از خنجر و آید آسمان
کر چه عمری غم غم من می آید دشمن

دله	
کونی زوی و خنده خلد برین یک نظر است	دانش قهری بشت آیین در بستان
از در جدر بر که از در شاخ و از کوه بر است	صد هزاران صغیر و گلشن آن بستان
این صیقلی این صیقلی این صیقلی این صیقلی	انقضی تا که ز غم این بشارت آورد گشت
این شراب کوشد این غم بر زم جدر است	خسرو شیرب نه بطنی سپهر است

بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک
ز شوکت خورشید راقبه زین بود همی
چو بورد و سگ لعل خاک شک افروز
از در و فرزوه و یا قوت و لعل احمر است
شاد زوی خرم که این دولت بر این جود است
انکه خاک در که او خسر و از آفر است
ز کرد مر کبان بر جابو چون دو صیقل
زبانک کا و دم شیر فلک آگوش کرد
میدان لعل برق یکیمان خسر و تند
آتشین که مرا گویا اثر و آسمان
با در چون لعل از جام زرد آسمان

دله ایضا	
شناسا و کرد و از در شجره خون آگون	شود از پویه خورشید و صیقل مرکب پیدا
ناکه کام من از آن سکه قدر آید	عاقبت زان لعل شکون کرم کام
روز و شب سخن دل نخت بگره آید	عاقبت آن بت گلجوه در بزم است

خطای یزدی

اسمش فاجحه علی صلوات از عهدی یزد در جوالی باصفهان فقه بخدمت جاب امین الدوله عبدالقادر خان
وزیر خاقان صاحبقران برداشت خندی بنه در کیلان بسر برد پس میرزا آمده زینت از اوست

بیم که و قار و بزم سیم سوار
بروز بزم بر اعدا مظفر منصور
بفرط طالع منیر و زود چون یزد
از آن دنبال دل دارم فغانی

دله	
بروز بزم بر جاب اول خندان	بی و امیرش از جرم کاخ صفا
که دشمنان را نماند بسته خدا	فلک میستی دست مرادشان بقا
که شایه جویم از دل زبانشانی	بکویت غیر بر باد چنان است

بیدل حاتم دیحی بعدل کوشش و آ
عقول و جان مترصد برون فرمان
جان شکستی کامش امشان بدان
که کلچنی بروی باغب سنی

خاکی شیرازی

نامش میرزا محمد امین بود و حال بعد از طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به محب علی شاه حسینی
رسیده و دل بست و بتصفیه نفس پرداخت ز حمتش شایسته را تحمل کرده از عادی حیات بسیار دیده
بسلامت تن و دار و ملاقات نیافت چندی هم در عراقین سیاحت کرد در قزوین و علیش که جمعی را از تشکر زنده دیگر باره بشیر از آمد و متوقف شد
علای عهد محب علی شاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خردی متوقف بخدمتش رسید پیری سحر منعم موقر مکر بود علی ای حال
میرزا چندی در کنگه هفت خان خواجه شهر صومعه و خانقاه و دشت و کمر فیض صحبتش از وی میشد بسیار از موده و سوخته و پنجه و خلیق بود
نه بین فقر قاعت و در کمال مجتهدت دشت در او اخر عمر بطهران آمده مدتی بماند تا عادت نمود در مقبره خارج شهر طهران حبش
بدون شد و جمعی از مریدانش از در کرامت با بیان کردند علی بجله وی خاکی شاه لقب دشت و بر طریقه خفته ثابت بود گاهی بر حسب فوق

بنظری پردخت و آیدون
ای ل اگر می ز خودی با جد اشوی
مخس که اختلاف جهان ستم ظلم

منه رحمه الله	
بستت خلاصه که بختش رضاشوی	بای فراغی ز ستمهای نفسا که

نی ساخت از دست
از پای بسره خور و صیاشوی
با ساکان ه صفای شناشوی

چندی پی علم و ادب و کیش شدم | یکجند که طالب دانش شدم | دیدم دل ده مسدود بر فنی | بر کتفم و عاشق دل غمیش شدم

خاکی خراسانی

نام شرفیش مولانا لطفعلی اصلش از خطه بر جود بوده و در سن اقدس تولد شده تحصیل کرد و فاضل شد و بطلب تحف و رحمت نمود و بصحبت ارباب کمال اصحاب حال مسافرت کرد و در پیش او و کابل مسکین شاه پشاور می دید و بخدمت سیده عالمه هندی نیز شتافت روزگاری از ساغر علامت باره ملاکت چشید و در همتی و اشتیاقی عجب بکند با حال محبتات عالیات رفعت قدس شیراز کرد و جناب سیده قلب الدین محمد نیز می آقا محمد هاشم ذوقی شیراز دیدافت و مدتی بر ایستاد و عبادت گذراند مسترز خود را بنام وی محمد هاشم خواند بعد از رحلت مرشد غالب بصحبت قلب الدین حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعمق بود و در میر سپید صحبت می داشت غیر موقوف کردن خدمتش شرفیاب شده ام پیری ارست قانع غیر خوش سعادت مقدس بود اخلاق نیکو داشت کاپی نظم فارسی عبت میکرد مشغول محضر دارو که در لطفیت فرزند

منظوم کرده است از دست کرا اینها میشود کاست میسر سبب در محلی جمع است بی لاف کران کرد دست بر چه خواهی رمانی نبود و در امکان نرسد یا در خود هستم توانای دوا	مشغولی		حوزه علامه هاشم رحمه الله الای جان و دل ز قرة العین یکی در جمع و ایام دومین جود بدون جوع اگر صد سال کردی ز اول سیر اگر ناقص کنی لام ای آورد انا بضمیر که و مره
	بود کج دو عالم در رسم کوه چونیکو بگری در کل و صاف خا بس از جوع رخ کرد دای چون بود بنده را لطف خداوند یا بخت عالی مرا با برستان	بیایا تا کویم راز کوهین سیم نه ذکر حق آن مضمود مخالفت از تو صاحب حال کردی شود اکسیر و حاصل کردت کام رزخ دم دلم ز مرحت مرهم نه	

خرسندی شیرازی

اکمش میرزا اسمعیل و اصلش از کارون مولدش شیراز والدش از علمای بوده در ۱۲۵۰ هجری
ارض اقدس حوزة بطران آمد و متوقف شد و بتعریف من بنده و مورث حضرت قطب السلاطین سلطان
محمد شاه قاجار روزانه مرتبه بشماره خوانی مجلس اعلی پیشخدمتی نواب شاهزاده عباس میرزا مخصوص منصوب کرد و در آنجا
دولت ابدت شاه شاه عصر ابوالفتح و انصر سلطان ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه حکام جناب میرزا محمد تقی خان فرامانی میر نظام
و قانع کناری لایت کرمان مور شده چندی این خدمت متبذل دشت پس بدار اختلافه احضار شد در پنجاهی که امر
وظایف و مستزایات علماء و سادات و ولایات بجناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضد الملک لائق مقوض
مرجوع افتاد و مقرر شد که از جانب او به خط ناپس و کیس معین شود و در این خدمت باصفهان فرستاد و بدان کار پرداخته ماند
آمد اکنون در دار اختلاف است جو اینست قابل با علومت و استغفار طبیعت طالبان تقابرت ترقیات و قدر کفاف صاحب
خط و ربط در علم موسیقی با خط وافی سالها من ایشان و این ابیات از دست

دارم دلی از جور تو پوسته زده ای طرته که خورد دل شکسته بدید بمیدانم بر قطعه بلای شیخ و دستم که بر خورشید و زین شد میگین دستم نه بافته کویا چمان کند تو بر دستم پیش آن لاف جانان کاینچنین شرح تا چو خورشید تبانی تو بوزیران ما گشت ما خرم کلک ما خانه ما شد بر محفل تنج در سوانی ما شع بر جمع شد و سوخت شکیبانی	وله		ای که جفا پیشه خوزیر است ز لطف تو چون تیره شب روی خورشید سید زلف مهم امیری وی آفتابستی کندرت می با افعی ضحاک جادوی بروی آتشین رخسار این که کمان برود کز او در می آتش عادل خبر دار ما تا شد از دست سر طره جانانه ما منم و کوشه کاشانه هم در شب تار عبد و میمان شکست آن بت پر جانان کیون کرد پیشان مراحل خراب
	و یا بر صفحه کل شیخه ترعر استی و یا ز نخر شرین در پر او سیاهستی کون آنوک که دنت کز زایل غلظتست ترا از در بخاندان که افعی و سردانم	ندانم ای سید سوار چه و چیست کرت ز نخر دای بگویم غیبی بام و دیوار بر اندازم و بر اندازم همه بر باد شد عشق تو ای سید عظیم	
از غزلیات است			
وله ایضا			

در جوانی عزم لادری خان شد که
دل که بد جای ای لبر جان به بست
هر نو سوخت بر ای ل شفته ام
دشمن جان من است آنکه دلم نایل و
رومی او که چه که میباید جان بر من
که به تیغ زند شاه در پاز پاست
دوست در بر جان شد شرف از
طره یار چه بر عارض کفام افاد
نشار اندزه بر من آیم ز می بر است
داعده و شفی میشد که قارحت
ناسود پیرد شاخ کل غازه خوش

فکر جای گری باش که تیغ به بست
شعله زد کوره دل شیشه و پیمان
نیرسن بکسی شمرج دوردوست
چکنم بادل شگش که شخی جزوست
در همه هر دهد لبر نیکو است
مترودانه چون بود به باد دودوست
کشم از باره مگر شش ل شام
جب از کیسوی آن دودرم که بست
بست ممکن کند باز کوروی بی
در شش نیز از اغیار زمان باید کرد
بست در مکرمت من آنچه ترا در بالا
جنگ و صلح چه تفاوت کند ز جان

رخ نمودند و در بودند توانی ما
شعله زد کوره دل شیشه و پیمان بست
ز شش روی و ایندل دیوانه بست
ز آنکه هر بد که کند باز کوروی بی
که چو خورشید بر جا که رود شش
بست و چهره من آنچه ترا در کیست
شک کیان با در نظر مبر چه زوست
ای ساد دل که ازین سلسله در دام قباد
نیکم آنکه درین مرحله بد نام افاد
این چه شور است که در زمره افام
تا بشناسد بهار انداز خوشش

ولم
پشم است تو مکر طرف جام قباد
رمای
اکند سیاه و ریح آواز خوشش
بنمای بهار و ریح تازه خوشش

خرم صفیانی
بر زبان نام نو دیم بدم بر روی
بر که کر زلف تو صبا کشاید

میرزا شمش نام و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی سوزون کرده از دست
از کنگر که از دل زبان من
دلم را در غمت کردم زهر و یانه و پیرا
از خون دلم بست حنا قالم مرو
چو دیدم دوست میزد دولت ایهای
آورد بدست از پس عمری لم مرو

میرزا شمش
چو دیدم دوست میزد دولت ایهای
آورد بدست از پس عمری لم مرو

خرم شیرازی
دیوان جمکره از جمله این
بکر ز نهایی ل سپسار با
سکش که در باکی دیدم من
زخم دل لب بار کرد ز بهر پیکانی که
کرای طره دل در شب بحرانی

اشمش بختلی و از سیا ولان حضور بود پس خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا سستی
حاصل کرد و در غزل سهرانی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود
همه غزلی نازد بخنور بر روی جایزه یافتی خوشنود باز گشتی با بجای از موز و نمان غزل سرای معاصرین ده قرب سه هزارت
که بوی ز خون ز شین از خرم شمش
یا که دارد از خندنگ ای لیب سانه
که نظر مریه کنم نیست ترا پایانی
بر سر کوی بن خواهم دل یون
که حصار دل بر من کرده خرم من
غم زلفین تو چون ز تخم کوی

اشمش بختلی و از سیا ولان حضور بود پس خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا سستی
حاصل کرد و در غزل سهرانی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود
همه غزلی نازد بخنور بر روی جایزه یافتی خوشنود باز گشتی با بجای از موز و نمان غزل سرای معاصرین ده قرب سه هزارت
ابیات از دست
کرم او که تو نازده سپس با دیکار با
تا کنم آنجا بنابر نسنگ طفلان خانه
عاقبت کرد و خراب زد دست طفلان کسوا
بچنین کوی چه نیکوست چنان چکانی

خرم اسفالی
ز آنک است به چه دم دهوش
خرم کرجی

اشمش میرزا احسن از معمرین معاصرین و از متوسطین موز و نمان از غزلی است این بیت نوشته شد
عرق بر رخ از قدش جان شیند
از فلان ملوک حاجی بر اسپم خان اغضا و الدوله شیرازی مغفور بوده بعد از منته آن ایام
و عاده آن بسنگام چندی بملازمت سدا تده خان له حاجی سبر برده در خدمت نواب استغاب
شاهزاده محمد تقی میرزا مقرری جا کلی خوار شد و تی بفرغت زلیت و اکنون غبت از دست

اشمش میرزا احسن از معمرین معاصرین و از متوسطین موز و نمان از غزلی است این بیت نوشته شد
عرق بر رخ از قدش جان شیند
از فلان ملوک حاجی بر اسپم خان اغضا و الدوله شیرازی مغفور بوده بعد از منته آن ایام
و عاده آن بسنگام چندی بملازمت سدا تده خان له حاجی سبر برده در خدمت نواب استغاب
شاهزاده محمد تقی میرزا مقرری جا کلی خوار شد و تی بفرغت زلیت و اکنون غبت از دست

خادم قری فارسی
جوانی بود از انالی تیر و کازین که دو بلو کند از قشلاقات و بملازمت آقا محمد سعید
باقا جانی متخلص سبیل و زکار سبر سپرد و از خوان فاشش فله میخورد بعد از فوت سبیل اظهار
موز و نیت کرده غزلیات نظم آورد معارن اظهار قلندری نظر بازی بجوانی قصاب پیشه کلروی شکیں موسی صغیر
نام مشهور بعد کفر بیگ گشت و بقتبازی و سرگرم کرد دید این از در شهر شهرت یافت و بکوشش عوام و خواص سید و
این شعر با نام عسکر کشفه به کوی فرو خواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می شود
نظم

ز مرهمی که بر او کار شیشه کند

ز مرهمی که بر او کار شیشه کند

عکرم میان و بسران پموشا بی میان حکریت تا چنان شد که شرح حاشی برض حضرت خاقان صاحبقران
 رسید و او را بحضور اقدس خواند و از منشا و مولد پر سید بدید معروض است نظم شاه از سیاه بختی من
 بدست که از دیار قزم خاقان فده پرور و عسکر را از شیراز بطهران آوردن فرمود و بر یک رحمت و انعام و اکرام
 شاهان که در روز کاری آسوده بود تا در گذشت این ایات متفرقه از درویش خاقانم قسری ننده از دست

بر سر کشته خود کوفتی نشیند	که هنوزش نفسی سرود و سیاید	منم نظایر بر کشته اقبال	که اندر عین ازادی اسیرم
جو انم من علی بحسبان طفلی	بدینان در نظم با کرده ایم	کرم کردند ز دم سرودی از دل	یار باین تنبیه چکان گم ما بنده

خاله کرد سلیمانیه و بود ایشان که پسر شیخ خالد القندی از خلفای شیخ عبدالقادر مغربی و از اهل ارشاد و خاقان
 در بغداد و سایر بلاد معروف بوده و جمعی از معاصرین می دیده اند و جامع می گویند که دیده اند درین

مخبری از او ملاحظه شد که اکنون در	ول	میت آیند و دست از جفا طرا
بمعاضت نرسا ختم و یزید خود را	بیادت که کردم نایب تجار	مددی با چشم در مان ل یوانه خود را
اگر در این دوستی است	طیسیان جمل در ماندند دران	و کز قصه حوئی حکایت در است

خادم اصفهانی امیرش ملا قاسم رئیس خدام جامع عباسی در این بیت از اشعار او است
 ز غنیمت مشکل ندره بیجان محمود در این سری میفروشم خانه با

مهرش حسین مملش خراسانی موشش ساری موشش عطاری موشش تصوف موشش عشق	خرم مازندران دایم که بشک آدمی ز در دل من خرم مشهدی نه با جایش جان کرد مقابل خرد نوری
طرزش کب اخلاق صفتش حسن و صاف اشعارش ماشفانه از دست اما چکنم غیر تو ام دوری است آذل که بجال من بسوزد غیر از دل اغدر من نیست امش عبدالمجید از مشهد رضوی یزد افشاده تحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ تحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او آیند و بت نوشته شد نه با قدرش فلک کرد برابر بود جاده اینمه سبحان الملک بود قدر اینمه الله کبر نامش میرزا علی دران و اصفهان با کتاب کالات متداوله پرداخته و بنا بر قبح و روح نهاد عمر را با با همی بیکه مبرر ساند پس بر کرده در سنه در سخن آن که گشت بهترین اشعار است خیابانش طریقی عشق سنا پیش از بکاش معاصد و روی و مقصود در روح خزانید اند شوی فرا که خونی مسلمان بود چشم کرم دایم شهان را از گدای نراب خوشگوارش بر غم شین سنا خدایان خلقت نبی اند مقصودش نکا و چون بهر میدانی از لایق چکان موعده سوزنی کا و زبانه در او باشد غیرش محبت قطع علایق در و علما بنی با خیانت و ولی اند جانانش شود جرم بین سلطان گویش کاش ترکیب شرک تو میشی بی خزانیش	

مهرش میرزا محمد خان فرزند ارجمند محمد حسین خان ملک الشعراء تخلص بند لیب و بسیره مرحوم شیخ
 ملک الشعراء تخلص بصیبات و برادر کتر محمد و خان که در کتاب اشعار ایشان در مقامات متعدد

آیند دست خان او از آرد این کا بر خصم آنده کمال عواطفه و افاض علمیم سبحان عوارف بفضل و با حلاق کرام
 موصوف و این نحو اصع العوام بلند نامند و این جوان پرنیس که خط خوش اخلاق بلندت عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب
 تحصیل علوم مستداه که کرده در صحبت عم کرم خود او به اسم خان فروغ که حکمی است کامل و او پی بفضل کتاب تو امدت توان این ادبیه
 عزتیه نمود با حقی و افرو حاصل و ایست تبقی در غنیم و نثر و آثار و اخبار صفاه لغزای عرب و عجم کرده استخبار و استخبار کامل از
 امثال اناب و احوال و اناب با هیتین و خضرین نیز هم حاصل آورده در طریقه نظم فارسی می شود حکیم احمد بن تقیوب
 تخلص بنو محبوس از شعرای بزرگ محمودیت و اغلب تصایر و مسطرات و راجع ابی گفته که نهایت استیلا زوار در صاحب اخلاق حمید

و در صاف پسندیده و بطبع قاف
 دروش آید از بهارستان سفیرا
 خوبان باغ یکسره کردند بدو
 هم صندلستان شدند با و لیسید
 کردند بر منهای شش و یک کارا
 بازار کان شدند و پای سخت زک
 ماندن شقایق ایدون بر سبزه انجیر
 به خرم است چرخ کارا برود که برق
 کارا از نظر بر بخت هر سو کلاب
 چشمان گسان پی روی گل
 جا کرده است چون دانه و عینا
 بر باد کرده تازه و بر سالاد پیش
 با شسته چاره کونی و مرغزار تک
 از چشم پرستی خرم بهشتا
 نامرودوشن سید از برد لدا مرا
 قدر من بیخ ندانی تو غیرت نبری
 یوسف محرم دانه و بزندان قاف
 من که نور کشید بیدار ز روی مردم
 تو نبود یک بر دم چو غنچه سیر کردی
 تو نبود که برای خط و خال رخ من
 پس چو از رخ از باغ دفا درستی
 خط من مشک و رخم لاله زارم چو سیر
 تو پس درویندیشک و لشک کند
 از حضور تو ولی اینک محرم کند
 چو سیر مرز سر طایف گشت و اجزا
 چو کام شیر جهان گرم شد بطبع سخن
 زمین بر تیر ما اندر زیر رنگ آمد
 یکی بصیرت بکوز سسکی با دستم
 تمام گوشت بر عصای دمان گونی
 همی تا بدخورد شید بزیر چمن پاک
 کمان کشند ز قوت هوا که چرخ آید
 اگر که رست بود و درین سخن رست بود
 مگر یسجد و در بار خواهد عظم

من صیاده سگده الله

برخ طسه از او بر در صیرا	خیمه کشیده ما در زمان بختا
هم میدان شدند با و جسریرا	قری بد کشت و دوش نام میان باغ
شست از جنهار پنج ز جیرا	هر کوشش از صور چو بستی است از
ویران فغارا که بندی شیرا	برگ سکو فدیخت از با و باجوا
ز کین عقیقت که نشانی بقیرا	وان شیخ سخت سخت پر کند بر
در غرضش مدشور اشیریرا	وان عد ایمان آکنده ابروا
کارا از شجر بخت بر جا سیرا	کل بر نشسته بر سر کارا ز تردین
چونان بودی شایانم ذیرا	شاخ غنچه من به دوازده نشسته پیش
ره برده است چون گل نامر میرا	بر تو ام ملکات ایران کیسیرا
ماز سورا و سیلج دلیرا	زیرا که خصم دولت اگر جا کند بسک
چون شیر شتر زده و در بر سوخیرا	بی کبر ترند پسندی زدی بصدر ترا

وله ایضاً فی المیدح

که بی محمد بر توانست و تیارا	آبونی کردم و شکار تو گشتم بختا
عجب از او پردی گشتا مرا	تو نبودی که چو دست از زلفم زدی
که چو نه خواندی که گل بر بار مرا	تو نبودی که چو پاشیده بر خوام
غز گلهای گونگشی بسوار مرا	من نبودم که تو عریده سازان گشتم
تا همی سبزه و دیده است بختا مرا	سبزه خرد خور کل از بنود خود
زین چنین مایه بود عیت بختا مرا	شکر کین گشتم زان نامه و پانچ ادم
خط از کار است بختا مرا	رخ تو محرمه باشد از زار و خلت

در مدح قهر مولف رضای مخلصین است
 این نظم بدیع منظم فرموده

از آن پس کس همی چو سبزه کون	صبا موم شد از فروخت درستان
چونما بقعه بنی کستر آن صحرا	ز بس که کردی در خاک ازاد باشغرا
عز شدت و ماسن من با در	اگره ریگت با بان آب نشد ک
وارس بنواند نظر کند حرا	ز زمین چو آتش افروخته شد پند
دو اسب موسی زمین خفته است از با	شینه بودم کاشش بر طبع و
کونطنسار کن از دراز صبح سما	که از پد این کلک آنوس که ز میان
نظام دار سجدت نموده نشسته	ایسر نظم و نظم جهان بیت

و بلیقه مستقیم است از دست
 کز باغ مرغ کرد بشادی سفیرا
 سایه بختند به پد بنان بر غدیرا
 کز زانها نخرود دیگر نفسیرا
 آن باغها که بود پراز زر مسیرا
 چونان بخت کون سبلی قطره شیرا
 چون بر سبزه از مغز بنی فطیرا
 چون کرنا با صنف دار کوبیرا
 چون شمشیر باره بغزار سریرا
 چون پیش صدر اعظم سلطان دیرا
 هر سو سپاهها و بر جا امیرا
 پروک کشند خار چو موسی از خیرا
 هم در صغیرا و بسم اندر کیرا
 وز پیش بدستی سوزان سعیرا
 که بی چند کداری باغیار مرا
 که باغیار سپاری کنی خوار مرا
 ورنه خود شیر نماند کن بشکار مرا
 شاد گشتی که بود مشک بخور مرا
 سرد میخواندی قامت و رفتار مرا
 که کن یاد بشعر اندر بسیار مرا
 از خط سبزه به بیان خان عامر مرا
 که چنین ای مت نوشا و سپند مرا
 بهیچ مشکت و بسوز بدندان مرا
 خدمت در که سر حلقه احرار مرا
 بکام شیر قدم نشسته که گشت هوا
 بی بوی چنینی صبا بود که و با
 ز خاک بر دطر ازوز آب برد صفا
 کسی نیارد کاذب زمین کداریا
 ز چشمه سایدن خاک میشدی دریا
 چو رودی از زبان اختر نشن احکرا
 عصای هم شده ز تیره شش کند با
 فراز نشسته زمین بهیچ خرم کرده عصا
 که کاه نظم و نظام است در جهان

تمام گیتی یک روز گیرد از دستش
چنان بگاه نخواست بر میگردد
از آن علو میدان نعل میستازد
صدایک نام رسیده لاف مخزنم
عجب باشد ز من بیخ فتنه و کوه
مرشای تو هر روز بر قرارید طبع
بزرگتر شد در روی او بر شهر
من آنچه دیدم کفر نما و حجت تو
دو رخ کفر نما را برای چشم بدان
غمش شوم که اگر سازد است کنم
خدی تا بجهان رسم شادی آورد
براند عادت را ز زبان چرخ و زمین
تعالی اندر در دشت است کرده و نهان
ببارت باغ اندر گل سبز است کمر
همی مرغان بی زده کانه و دستها
بر پیش بر یک از مرغان هر کانه میگویند
کوی و کس طرازند از کوسن اویسا
چو در بان گمانند اندر مرغ نا توان
چو غواصان جوشند در حوضان ششمار
ندو در پیشند نشند پندار که در مردم
دینا همچو بر زمین شد شقایق در برش
خسته همی کس لک نشسته است کرد جو
نی چند بدن کلها نینجا از زبیدها
رسولانند کلنها و تنها کل سوری
قدرا هم چو فلک میرت او چو ملک
رج او بر جگر شیر چو بر طبع در قش
زو ملک همین بی دو مال قوی حال
اقاسی از آنکه اخلاق نکویش
بر دو حده دولت کل عیش و طرب
فلک ایران زمین بهشت نشان گشت
آنچه ز نام ملک بود چسبید شد
در چمن کرمت رسید بهاری
آیت نصر من الله و قد اذینا

تمام عالم یک کلمه بدید چط
که کوئی نیک کند میکند بجای
که خوش نعلی عاقل نماز ترا
ز تو نه از خود ز یادت نهر نما
که خاطر هم ز نامی بر فرود سنا
برستی تو کویم بدون سپه با
بزرگتر شد همه خوش تو پیا
کوی آنچه به پند و دیده سپه
بزرگتر شد با دم ز غرست اعدا
بیا که تران خلقان گمان بدینا
دلت بکار وانی قرن شادی
همیشه آتنا و همواره صدقنا

عنان کشیده غم و دست که کلان
جالی است سمن و خیال او تار
ایا کجی اگر عرض ایشتر کند
کرند اندر آنکه لاف شعز نند
بش کار سخن آنکس که درک نظم
از آنکه عالمی آمد وجود تو کرد
یا غایبش بر سوی تو کل احمر
کسی یه حکایت چگونه دان کرد
یک از هزاران یه و یک از هزاران
و کجا بریدج تو نیک پر دازم
براه برستی اندر ذیل عمت
ز غم و ح تو پوسته جویم خرد

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد ص
رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

تا رسد غلها ناکش از شد و قش
کوی کاس نشانند از نیرین طرب
چو سالاران کشتند باغ عرعر
چو قاصدان کرسند در دهن آهون
ز دل نشند باغها را کل سازند و دور
که ز دربار دانهها و زان فرود گشت
بر روی چو سوسنهای جانی به چو
و می نهند بر لپادای جان فرود
چو پنجه سلام اند در جمع میرا

زیکه فرمید کونیند ز فرا و دور
چنان عباسیانی نینزه و نیت کلها
سور و کون بر کف کرد بر شاخ کلها
اگر چه شمری باشد یهین برست
نیز آنکه هر سوی باشد باغ نهم
از آن آذر پستند آن آذر و زین
کر شد تیره دل آذرین شایقیهای ششم
که نپزای نینزه و پنداری کلها
محمد آنکه از رویش بر مسجی از برش

وله ای

تیر از زده جسم چو بر دیو نهال
بر چند تن را در نجف است قرار
کسی چه شنید که میرت از تارا

دشمنان و بر سپند چو بوز نهال
هم آفت کان آمد و هم هست دریا
باینرا که شیر شکارند و لیرا

در تهنیت ورود موبک سعید سلطان
سلطان ناصر الدین شاه قاجار

ناصر دین پادشاه ملک جهان گشت

ای سدی که زگرگ عاقد بر بندش

رکاب خورده غم و دست با و صبا
که کاد کاد گشت درخت ز نطفه صبا
چو طرم تنگ آورد و در و پینا
نیم کلشن جان و نغمه و صبا
تو او ستادش باشی مرصاشینا
نهاده است خندان و هزار بنا
بر اغواشش بر جای سینه خضرا
نخورده می چه بر لیدر پیش صبا
در او شاد بدیدر یا کسی بهر شینا
خلف منت در همه در کار نامه شعرا
نه پای من بکلاف نه دست من خطبا
چو غوغا غنتر با دین قصیده غرا
که کرد و نه است بتنها و قهرمانت
همه مرغان انبساط بر شان نیرا
همی کلها آرا اند محضرا و محسرا
زیکه محضری اند از شیرین مسکرا
چنان و نایان آن لاله نشینت باغها
مشعبه در پیرون است بر مرغی صبر
دلی زانان یکی نونند از یاد محشر
چو شاد بادند از فرود و شقایق بخورد
بر پیش شعله آتشها کاشن ده آنکار
چو آن یک به سپند می زیار و یاد
نشستند کلنها چنان سیران بهر
نیم آید بهر ششم آید بهر
روی او چو سرود و کف او چو سجا
عدوان و کبر زید چو تیروز عقاب
چون کف صدر لوز را نهر کبار
نوک قلم او بجهان شاه کاست
شاد و چو کلرک بهنگام بهار
ملک چو نهد چو پادشاه جو گشت
و آنچه در آنکار خلق بود چنان گشت
که از شش باغ به کمال خزان گشت
گرگ چو پاد چو شیر و شیرین گشت

بیم در دست حضرت ناصر الدین و خلد آنکه

انتهی دوران با طبع پانزده شش
که نوز و زو و فضل نه بهار است
پراز کل ساغر بر تنجام است
غرام کل خان بر بوستان است
سرود قربان سسر و شاه است
بزلف بنیل کو بی سنج است
فلک خمر که شهنشاه سسر الدین
ترکم از لطف سیه چندان چکان ارد
که کجی است ز با قوت ز لولوی جوت
نن دوزم حریرت و بس که چکنم
شب دو شینه از چوچان و لبر
سرسک از دیدگان نند باران
چنانچون عتد که بر کبک لاند
دل اند بر بان طفلان لان
همه بر کس براد آب میدید
چو جان کافران تا یکدیگر تیره
نظر کردم بر این خمر کا اعلی
ویا اندر محیضه اندر هر سوی
بجوه نمینود ز دور در چشم
ز فرق سسر قدان بر خطه اعلی
بردم که فرزند چسبج نیلی
مرا بر دم خیالات مجب خاست
چو این کفتم بدلی کا و بر زرد
بکوشش آمد مرا ایحان سوزن
سندی شیخ نوروی غاره دی
سرنیش چون سسرین که ز فری
چو بگر فتم غانش که دیدم
چو بختی راه بسپر دم ز البرز
حال شاه با بد دل ز دم فال
بنا که برش از شکر که شاه
ز دم بر چرم چرمه تا زیانه
چمن اندر چمن باغ از پنی باغ
هوا از راه لولوی عثمان

نشت هوشان بلال زاری است
نوازی طیلان سبزه بهار است
بچشم ز کس و شنی خمار است
بدرستان کجک سمات
درخت کل طرف جو پارک
ز بس کار همه شد باغ بوستان

که چو کون خاگر کشید پریشان ارد
از چه که موش سیه مار کبکبان ارد
که بدان هم حیراندر سندان ارد
کج یا تو قین دار و زو و لعل سکر
ز بهت کوشی بری در زانو که سسی
رست سخن بر سپنج بدو که کدام

در مدح قطب الاطین محمد شاه قاجار طاب

که در مهند کنیش از بحر مادی
که آب اندر عیان بدنا مضمهر
چو روی کنیکان زشت و مکدر
کلهستانی بدیدم در برابر
بزرگان با سیمین شنادر
چو جوی شیر در صحرائی خضر
همی تا پید چو تاج فیضه
بجی ز رخشان تاب آمد مکرر
ز سیر آسمان کشت اختر
خرد من بس جان شهر شهر
چنان گاید بستان سحر
بیونی بی ستونی که بیکر
بیا شش من میان مورد لاغر
چو بنشستم بر او شده که مهر
بر آمد ظلمت خورشید افروز
بیسر خاگر را کردم مجذوب
خردش نای کوسس و صندل
سبک کردم غان خنک بود
همه آتش کالبه خاک منبر
زمین از لاله پر دپای شتر

سود و همی ز پایی سپل و ما کشت
جهاز رسم جنت آشکار است
پراز کل امن بر سو کوار است
بدر صحرا چو نقش قد نار است
عقیقین تاج و لعل کج شوار است
تو کوئی بز سکا شهر بار است
که ککش از دل جان خوار است
و ندان کج بسی تو جنت اندر
روی در اسی از مردم نهاده
جای به خلوت شاهنشاه ایران ارد
نختم تا حشر با دیده تر
همی بر کجیت بر رخسار من بر
بعد اکس فر از صغیر زور
که چشم آبدان بد سینه مگر
بقرانده و است از اصل او
وزان جبران تاری عجب تر
زیاد افشانه شد اشکو تر
منرق کشته از با قوت و کوب
چنان که فرغ از ان شاخ صهر
چو در کشی وی معشوقان لبر
سطنب از بزرگان رسته زور
ازین بچران ازین شام مجاور
بر آورده آیت است که سسر
یکی از زیندین بخشک اشتر
چو دیده در بهار و آخته سسر
بجگد آهواندر شد غضنفر
همی بچد بخود بر کشتی اثر
بکردم شکر بریزدان کرگر
بفرخ فال کا در دل اندر
همی شادی برون از دوزن بر
زمینی از بهشت عدن خاشتر
چنان کان عطاران خطر
بصد زحمه سالاران صدر

میان اندیش مطربها و طنبور
 درون خیمه و خرگاه کوهی
 بگردش باره و برچی کپوان
 رسیده قهر خندق تابانی
 زمین مانند صبح مرده
 بیکدی اندیش کاغذ میسند
 بنظر منظر پاک شنشاه
 محمد خود محمد شاه قاجار
 شنیده ایم ز آثار خسروان کهن
 حدیث کی شود در جهان نظیر
 ولی خسرو ایران برین عالم
 هر چه باشد بگفته تن ملک شکوه
 عجب بود که چو ز بهجت فرج راه
 کسی بود مرآت از بسوق که گذار
 ز بس گنگ که برداشت سازگار
 و با چنان ذریع صاحب چنانکه شاعر گفت
 امید دارم کاغذ را که چو کوه
 ز نعل اسبش در کوه بست که بدید خا
 جهان بخت ملک پر کند بدو بدیش
 ز بست بلذت و بست پرست و چهستی
 بجای تنگ مسجد سازد ز مسجد
 دو شکر گفتم بفلا میکه مرا خادم
 بار بگردان آن استر که حمل گذار
 یک ازین بزم کن هیچ بر ایران کاش
 این یک گفتم و میرفت ز چشم خون
 بر سر از پودین کسب چه صد شده
 کشت از بار چه دید که چندینستی با
 شسته از نام خادم میرفت تا کشام
 کرا نیجوی مرا بخت نکردی سپهر
 لیکن از بهجت مرا قرون بودی چاره
 ملک را در عهدش ما که در شش
 بار و باره و نور و در عهدش گزار
 نشاط آورد خاصه که چسپیدن گل

بر آورده نوای روح پرور
 رسیده مر فلک تا مقعر
 تمام از صوفیه صفا بخر
 گذشته اوج باره از دو پیکر
 مستقل گشته از اجار مرمر
 زنگ در روی چو نیک سگند
 چو بر چارم فلک خورشید خاور

منفی در اخانی معنائی
 نگویدیم بدیدم طرفه حسنی
 بدورش خندتی چون از دانی
 دو صد ضررم سان از آن حسن
 گو را آبهایش از جدول
 حجتی نظری از فراز آنگاخ
 هنر لایح از از روی مبارک

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گشته

هزار چندان که باستانان کهن
 هنر چه باشد بر دشت نیک مرز
 کشید آب ببر که در هر سر
 کسی باد مرز از بقع بر که در
 شکست از روی مجار دست استنگ
 هزار بار برون آمد زمین سپهر

سر طوک جهان که در محمد شاه
 هزار کج بود و هزار خیر انداخت
 بزرگ روی کرد از شاه برود
 هزار قطه شکست و هزار قطره است
 چو مرغ گشت مرغان بگویی مر ملک
 ز شیب آب بگاز می سر از کمر آ

وله صفا

نا آفره ز خود از دستای کوشور
 بجای بست بره سبک گذار از هر

هزار بست که بر هر نرد میانه کبر
 میان صبی طاعت کیش احمد سل

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

این یک گفتم و میرفت ز چشم خون
 بر گل از ز کس بر رخ صد لوت
 دل پردی مرا پیدل نادیدی
 خفته ایشام نبودم بریت تا بخر
 کرا این روی مرا بایر نخواهد می
 که شدم دور ز درگاه شکر
 آسمانی هست پر ز گوگ نایاب کبر

اندرین بدم کالج لب زبانه خاش
 با شش از غمی چون چرخ شام
 هر شب بوسه دادم بر تپن غنچه
 کرا ز هر چه مراد بود نیشا زدم دست
 که گفتم آری همه در دست سرود ز
 در بر تو اگر ممت در و خط از تو
 تیغ ادکوی متراش زده ای سینه

هم در مدح خاقان مغفور گوید

چند عاشق مشوق مست گدا

همی خاک بر روی بجای لاله عشق

کیا ساسک ده راه حفر
 که نادیده نذر دستل باور
 زده تا دامن کسار حسبر
 مثل بر یک از مثال آذر
 کشیده بر طرف چون خط سطر
 نشکگاه شاه داد کستر
 هر دو ساطع از از رای منور
 معین شمع و بنام سمبر
 کرا آن شکست سپید که این کشید
 خبر کجا بود از زمان عدیل اثر
 که فصل هر خبر آمد ز بسبب و هنر
 دزین و کار کی خود شکست بنظر
 کرده تا پیش روی سحر ناست
 که در زمانه مراد که ساس
 که بسج مورغان پروز بر سپهر
 خزانیک آب شود مرغ و شش شاد
 هزار شمع کند به شهر بار مظفر
 ز ضرب کز شش بوجش کن چرخ
 زمین تفرید گشت به دو کوب
 هزار مسجد بر یک کند میانه کاف
 فراز منبر خطبه تمام حیدر صند
 خیر بایستی از آرزو سار سفر
 نعل منبدر آن از یک کوه سپهر
 که غبته زلی فرقت بر بسته ک
 با رضی زرد و تنی زار و دانه ازده
 گلش از سیلی شامی شام چون بلوفر
 هر سحر داده کردم بیلور سی سحر
 کرا ز هر که مرا خواست تا پیدم
 از حدیث تو که خوانا بود در هر
 بر دو از خدمت شایسته از فضل
 که چو متراضی و شان بر روی سگر
 فرخ لاله روی کل بر ای سار
 همی ز بریزد بجای لاله عطار

اگر چون من داده بر آزار
یکی بساط بگشوده با فرد روین
بدوناه و زلاله هر جام سرسب
ز کبرف چو شاقان ز بند گره
تقریر امسال خرابه بجا
بین گلان سبیل و تک لاله اش
قافله بار فرد و رنجش شد
حاصل همان بختان بخت
دشت نماند است بنیسی بی بند
نارونان بر طرف آبگیر
شاه مشکو ذو چو کی فرودس
رست تو کوئی که بر دشت شد
کاغذ حق چون آید بکما و ای محوس
شمت کا و کس است تا با بر چسب
ثوبت سینه است و کتر در بر و بوی
خیز نیست در آن شمسای لعلگون
کا به خیزد و می دیکان از حسن
یک صلیغیت ایشان را باشد در
این شصت است از فرد که میگردد
چندین بار بی رست طرما در طرا
سلطان اندر خاندان در کاران خط
چونکه اندر خاک بنهادند و در لوط
عالم علم نبی و حامل حسلم ولی
چاره بر زنده می آوست جزئی نماند
بروهایش بود این خند بر آن علوم
آن نیندستی که چون نبود هر دو
که بیار کشش بر دایمی بنهاس
کشت من سرور و جانم خیزد برین
ز بیجالی زن که اندر باشد خلوت
تو دانم که اندر بجهان استخوان
اختر از من می آود و بجهانم نشاند
چرا به شیرین بنهادند منبر و اس
کس شیرین به اس شیرین نهان

چرا می بل اندر ز بکشش ز قرا
که باغ و باغ و در دشت اندست
بدوناه و زلاله هر جام سرسب
ز کبرف چو شاقان ز بند گره

ز کام شمس ز چو می بخت
ز مشک دوده و آبنوی از هر طرا
هر رشت دکن بخت از کلین
تو کوئی که چو من از آن چنین است

در مدح فاضل کامل اویس اریب صلیق
دقیق ابوالقاسم خان فرزند عم خود کشفه

بر سر گلزار و لب جو یار
که در دشت بلبل خمار
چتر بس بر زده طلاس
کرده ز الماس بسا در سوار
بر صفت مخلص تو کسب

که در دشت و دکن کسب
کوئی قوت ز بر جدم شدت
پد بان حسیم بر افراخته
در بهاری فراز سرشش
عم کو خواجه کو خوش روغ

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

مغز قرین بر آن های سنده
چونکه بشینند ز کی حکیمان قوم
یا که عیش نیست ایشان را باشد در
این تو بیت از زرد که دنیا بد
چندین کون صورت چهره دود چو
چندین استر شوی چون استر فرس
پادشاه دین ام هشتمین سلطان
در باد صمد و در در خوارها
چهارده سینه از دشت شمس انشوس
بر طقاری دین از بار انبوس
این پادشاه که چو کشته شوم
که باشد باش بر دود او بر دوس
کشت من سلطان نیم ز برین
طفل خونی طفل اندر جده اش
از آن زایل حقوقی و با برین
خود نیانت چون تو بودم

باغ وستانم کوشش ز چشم
ز بجان با کوسیان خد خد خد
روسیان گفت بخت بس نیل سپر
چندین بار سپید پوشیدن ای
کر دین بجان آبای من از کی دود
از چه ای از یک شازده بیاری کس
آن قتل جلا و آن ستره بود
پادشاه دین که بر دود او صبح شام
کر چه زیور که در دشت شمس
نهان اندر شاعرش از زبون
چون کانی حسیر و چون بهان خلیفه
کام کام تست بر دین زشت آن
عاشق در برم ز مال تو واضح خبر
تو در دین کس کنی در انفس این
رست فرموده خدایان این
از آن اندک پیش از هم آن کس

در مدح نواب عباس میرزا منگوم کرده

ز چشم لولو با چو می بگرد زار
ز لعل که دوده آید و دودند مرد تار
بزار شمع در آن بر ز دخت از کلین
که شاه فازی بر رسم عید پد با
کش زود بکشش و خوشتر ز با
قافله قافله بار بار
بر سر شنج و کمر کوس
کرد ز فرد و یاقوت سار
دینچه و بخت در لاله زار
بر طرف جوز یمن بسیار
لوتو نامسته نماید شار
آن بنزیر و آمل تبار
ششاکر و همان روی شنج بوس
بتر طلاس است کو یار ششم فرد
زین تن است بر شمشیر زنگی شوم
بهر عاقبت هر جا می بسیند اس
روسیان بجان زوشش شوم
ز بجان دست بکشند برین بوس
تا کی این زرد فردین قوم بوس
کر دین بجان کالی کا و لجن کم بوس
از چه ای از یک شازده بیاری کس
آن قتل جلا و آن ستره بود
پادشاه دین که بر دود او صبح شام
کر چه زیور که در دشت شمس
نهان اندر شاعرش از زبون
چون کانی حسیر و چون بهان خلیفه
کام کام تست بر دین زشت آن
عاشق در برم ز مال تو واضح خبر
تو در دین کس کنی در انفس این
رست فرموده خدایان این
از آن اندک پیش از هم آن کس

اگر کوبی کی گروم آینه بر کسیر
 همی بودم داری از آن رخ چون رود
 غمین کنی دلم ای که نمی بیندیشی
 بهار آمد چو سلطان سلطنتش
 بسایه ز فردا خاک کجاست بری انت
 احادیث و قاصدیت از پنج و طاعت
 درخت از خوان افی بدان که نشانی
 بدان تشدید من اندر عدد بقی برست
 یکی نامه بسردار یکی جامه بر دار
 خداوندی دانای نهر منی و نیانی
 رسیده است از جهان طبعش جانان خوانده شد
 ای که بد تا با ز انجمن خود خورشیدش
 نه در نور در چشمش لطیفش در چشمش
 که بهار و باغ چون سیم سپید
 ریخته بشکوه اندر سبزه زار
 برق اندر خنده بی شادی و صلح
 چون صف خادم شاهنشاه بار
 رفتند و داخل و قوا نسل
 بردشت عیان بسی هوای ج
 چون جمله رنگ رنگ خاتون
 که ساکن و گاه گشته ساج
 می خفته و جام مانده بر جای
 بنسته بجای جنبها خاک
 خاموشش دایره خفته از باغ
 پیچ پیچ میم و با سبج باور
 فرد در هر شکوه و گرفت رنگ نام
 با شش نیت بجز کوی اگر ندانم
 وقتیکه مراد از اینج چیست
 بشکر که ملک می جو کند شتم
 چشم ندیدم بس که دیدم و صغیرم
 چو دیدم انده شیری شسته بریلی
 ز شوق بر سر خاک او قدم و دادم
 که بود خف امیر نظام ایران بود

که رخ سپید چو سیرین زلفش
 همی با سیم خواهی از آن چون باس
 همی عدل ملک زاده و ادراک باس

رفت چو در دورت چو پیشی
 چو ز بر بدی هم چو پاری از کسیر
 چنان که از دست بر نظر آید خشک

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

هزاران لعن تانی بعد از عودش
 فلا خضای تا بهشته اند کف و روش
 که مشکین خاتمه و عنون از کسیر
 که دانا بود و سنا بود و رو کوشش
 ره پید است از حدش خدای که کرد
 همی اهل خشت از یک کوز جلود
 خنده عقل متوشش غنچه غنچه مغروشش

کریغ منغ آردی کسیر از باد تندی
 نیا راه می به بند سید سید کولی
 ازین راه بر افشان این قصه و خوان
 بهار و سیر نموده قوم از بر پیشش
 طره همان باشد عیان قدر فروشش
 همی جسم فریاد نایب خود فروشش
 تی که فریاد خواهد بود سوسال بودش

در مدح شاه شاه عصار خلد لعل ملک

ابر اندر که بی آشوب جنگ
 بر فلک پر تپه صفهای کلنگ

آسمان کی چو دریا بی بود
 ناصر الله بن ناصر دین آید

و

در عسره ان بسی و اصل
 چون خیمه زنگار حشر قل
 که قایم و گاه گشته مایل
 می رفته و بار مانده بر دل
 و اکسند در درون صفائل
 نه مرد جواب و مرد مایل
 پیچ قرین و سبج کافل

پوشیده بکله مرا گب
 نعل چو چاری از بر شط
 دیدم سحر از طللسا
 بر جای ابا سحر از نجاب
 عاری سوار بر آن سارب
 اراد شاهه بر مطابج
 یاد آدم از دیار دیاران

در مدح میرزا قلی خان امیر نظام

بمقدم بگفتند او که در دلاں برسام
 سپیدم درم سن بل دیدم بر مقام
 نه آفتابی بر آسمان تیره مقام
 نهر جانی سیرج به چون سینه غلام
 بگر کشش از افزون صد بر کرام

کمان دم سحر همه ستانت
 چو شام تیره نگر و سپا گشته زمین
 همی بر آید بر سوزن حاجی و پو شان
 گذشت چشمش یک بار زرد و شکوه
 ز جاپش بسی کلام کار آگاه

ترا زود تو در دو روز با سیم باس
 چو ز بر بدی زهرم چو کانی در کاس
 که در زبان نگه از زود زن از کاس
 که بر سالی کند شمشیری از زود کوشش
 بسایه ز فردا خاک کجاست بری انت
 تصاویر و تماثل است از نام آدم و شمشیر
 که ز خیل جلالت است از جلالت مسعود
 رسید از شهر طغیلس سیدمانت سجد
 و صالی است نظار شمس عالی است
 همیشه چو در فرموده نخل از هر چه موجود
 شجاع قباب آه همان بر نخل ممدوش
 همی تا چشم اعجازش یک کلمه بر موش
 رخی که جز بد باشد هم در سرش رود
 نه ز فردا کوند و یا قوت رنگ
 چون سپاه روم از خیل رنگ
 میخار آن شناور چون رنگ
 خسرو دانی با فرنگ و تنگ
 بشد بر اشتران جلاجل
 بنهضه بکلف ممال
 و اشوقه شط ز موج مایل
 بر جای سوار دو مبتایل
 بر پای اتانی از مر اسبل
 خالی ز اغنام آن عوا نسل
 او تا نا بگننده در نازل
 انخاب رخاں جوشش شامل
 زمین می چند از کار امیر نظام
 بخش نیت بجز کجی از ستوده کلام
 که زرد خانه او بید بسیر کون صمصام
 ز بس کشیده نشان دیده حلام
 جمال شاه چو رخشند در زلفی نام
 که خرقه صم جلالت مان دست حرام
 رسید متنی بر خسته و پر دام
 ز جانب در کوش دلاں خیل نام

ندوی محنت بزبان کجایک برش
 عید سواد خسترم و خندان
 راد آقاسی آنگه دست و دلش
 آنکه از نور روی و دارند
 و آنکه بر قصه جاده او باشند
 رای تو مهر آنگه تیره
 قلم فصل به کفست چون تیره
 سعدن علی و پنا ام
 باغ چو زوی لبران تازه
 کبرگ نهادی تو بر رخان
 آینه کی جنت از خوان
 ز نور میانی بدین سبب
 زدی باغ و در باغ رو که بی باغ و در غنا
 بر پیدای می کرد بر خیاستان
 رود و سرود و من نهار ز نور و درستان
 خاک از چمن کشوده سبزه سبزه سبزه سبزه
 از نسل است عطره پرچ و تابستان
 هرگز از نجاب نیستند سیرشان
 باز یکران ستاده کران کر نشان
 بعد از خار و خر شراب و کب با
 زنج ز کس است شامه با دم پیل
 بر کرد کشت حالی باشد نشتشان
 آنچاره کرده و آموزگار خلق
 دید یک شب بجای بی خفت زانکه
 و یک سوی تریب بعد از روی
 نیز بست و در حجب غم زوریده و غم
 اسان بود زانکه می پیل میسر بود
 چون کار با کجایم شد اندر خیر رخ
 بر شد گرفت دست علی و کفست او
 بعد از بی یک شنیدید تا چه کرد
 دو چشم چرخ کرده و کوشش ناکر
 روی و دار چمنی نسند و چون
 شتره داشتش از این کیم و کیف

همی ز شاه پیام آمد آرقهای پیام

بزار نامه ششم در شمش بی کفست

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی یروانی

پای این هفت گنبد کردن
 عالم تو محل را کند حسیران
 کمر چرخ بر دست چو کمان
 مصدر فصلی و سپهر امان
 از چون چشم عاشقان کربان

از تو بر باد حس من کفار
 کلک تو چشم ظلم را بپلک
 مکنی ظلم و تکمیلی پیوند
 باز اینک ز کردش کس دون
 پرشاعل شدت پنداری

وله

کبرک کجا باشک چین
 داری بدان اندر حسین

سگ است تو را با تهر بهم
 بس جانکه تو فرموده ضرب

فی المنقبة

ابرار مظهر نوره جوهر پیران
 از نخل است عارض سافزاران
 چونان کران شرب بکیر و خاران
 دنیا کران نشسته هزاران
 خاطر کشد بجان تهر و قماران
 فرزند سوسن است ذکول شوزاران
 و در پشت تو قیامه که در شان
 که خلق بر کزیده خود آموزگاران
 رای جیل است جوهر شراران
 آید بوی و نشسته غباران
 شب کرد تیره بر بر شان
 هم عبد غریبان هم عبد دران
 فرماندهان نبی از کردگار شان
 شاه کبار شان امیر صفاران
 با اهل بیت و بجهان یار شان

گاه از مرد دست تبارک کلاهان
 از زار خوان همیشه بر کز کباشان
 سینا تا طشان و صبر با طشان
 از خمری و خسته و شمشاد و سردشان
 از مخرار سفره نیل کبستان
 در دل نیاید از عهد شادی و عیشها
 چون است محمد و چون شیت علی
 ایدی چگون در دل بر کان شکرین
 هرگز از نهار پسندید و ترک دین
 به شادان بیدر به شهادت ان
 روز عهد شنیده ایت کو چو شیر
 از شرم شاه تهر و عیادت خورشیدان
 فرمان ببارد کرد مشند و نهاد
 هست این امیر کفست پس از شرمین
 زان پس اهل بیت چنان تو باهی

فی التوحید

ترا و غش خند و چه چون

برون از جمله در جمل اندر

بزار با ده سپیدم در آتش پیام
 بر کزیده زمان مسدود جهان
 فتنه بگوشت و آفت کان
 مایه این بخت کو کب رخشان
 و ز تو آباد خانه ایمان
 خط تو جسم ملک را تخان
 بهیال و نشکنی سپهان
 فرودین آمد برفت خزان
 بوستانها ز لاله غمان
 آینه به بستی بر حسین
 لعل است ترا باشکر عین
 بس دل که بنموده حزمین
 به کشت عاشقان گوشت کارشان
 بر سر و با همیکز در بر قطارشان
 وادی رود بین همین بیارشان
 گاه از زبردت بسا عدو شان
 و زار دوان بماره با غرقشان
 کو هر شمارشان و ز مرد و دستان
 و ز قمری چکا و ک و دراج و سارشان
 لاله پیاده شان و شقایق سوارشان
 بر کز لاشان جلالت کارشان
 کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
 غلغله کنده حیدر دلدل سوارشان
 خوشاوارشان پسند اوارشان
 در خاک و خون کشید به انگارشان
 در هر نیب کرد چو در بشکارشان
 و ز ذو البشار خرد می شد هارشان
 بر هم رحاشان جهالت و بارشان
 لغت به شمانان محبت بیارشان
 و کربلا بقیه فرشته بارشان
 چو زید و چون شنید چنانکه زوارشان
 تعالی شانه تمام یقولون
 درون هر چه و از هر چه بیرون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

برون نه بخت کون با کون
 درون حریفی نه کم منی افزون
 بختی نه بسچون حلقه نون
 بچون غرقه جو بای چون
 پناهم از فریب دیو ملعون

بمزد جهان پنهان و پیدا
 حکیمان جهان بسیار خوانند
 دریا میان غرقه لیکن
 همه چون ماهیان از جاکم
 بدان خزان این وصل نشین

در مدح حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

تختی اندی بستر احمد که بود پنهان
 الفیضه در ولایت کردی و کردی
 که کارش عنت بالا میزد استین
 ناسدت نکر زمین بخت در خزان

در وصف بهار و قنای بگیم منوچهر و امیر
 و تخلص مدحت علم فضل ابو القاسم خان کاشانی

بروزه خون لب ریزه میان باغ
 چندان جنبه شاخ ز بار کن کون
 بحر طعم من ناید که از شکر خوری
 از سنج کون لاله زار کار کون
 کونی در بار بار است شوت باشد
 بر زنگان دیگر کون سکه مبلان
 کیتی چو پای دابو تها هم تکت
 بر تشنه کام زلفت او کرده شوقی
 از گفتن بد بچشش کون یا شود غمی
 اسلاطیت آرد از طبع خورشید
 از رعیتات شناسد چنانکه او
 او را نمودی بود او را مندی

هم برین منوچهری و معانی و مدحت برادر کثیر
 الکمال محمود الخصال محمود خان حفظه الله تعالی

یا چو صحرانی در بحر ابرو جوی
 بادشکین دم نموده چمن آفتی
 سنج بر لاله بستر بستی استای
 یزد اپسنی بر جا که بود سبند

همه زو جسمه ایون از دون
 در جسطه وارسطه در فلطون
 خبرشان بود از آنه کون
 بعین خویش در عین نمیبون
 که ایم این چنین بر سر خورون
 نیت حضرت پناهی ما هر کون
 روشنی جانس فرود گرفت از پست
 هم ولی کوی بسم قرین هم
 جزئی موری بر کون نورده کون
 پادشاهی کون شوقی با خزان نشین
 باشک بسدیانی هم زمان هم
 هم نیم هم هم هم هم هم هم
 دیگرند همسان دیگر کون شدی
 بر صبح ابرو تا سحر غمی
 کونی ز یاد بخت بر آن عطر مستی
 کز بر آن هم سپه جوی هم
 جزوی نخبه ذکر بر دمن
 کسار با چو خیمه خاقان به معلی
 کردان عجبی دلبران عجبی
 دارند در صحرای هم
 عین شرافت و شرف از نام عالمی
 بر زخم دار رحمت او کرده هم
 از دیدن جمالش پنا شود غمی
 بیان جانای بیدع مخضری
 معنی بر آرد از دل اسرار قلمی
 او را منطقی بود او را معلی
 که ز آمدند او کشته جهان کن
 چه کورفتن بود این چه کون آمدنی
 که همی همی آید پس همی
 یا چو دریای دود دریا هر سخنی
 کل با توین آورده دمن عدنی
 سنج بر شاخ بر کرده کوی همی
 چنهای منی بر جا که بود دسترنی

مورد باشد ز نزد جو بعضی علی
 یکم دارد آستین او کند پیش
 چهار دارد او کج زان زین تار
 یا بسز قالی صبی سیم خدا
 شاخ ز قاصد و برق پیش بازی
 غا و بنا و بر روزنه دیواری
 این چنین خلدی نیکم و نیک زمان
 عا و لی بازی و کالی و نیست دلی
 نه بچسب هم او ز حوادث درسی
 بر کار ز عجب کرد هست بزی کی کسی
 تا ز با زمت اول بر پا پوری
 بر سر خادم او هر کله چون نامی
 چمن هست به نام و کرا آب حیالی
 بیستان سحرگاه سردی درودی
 کبی بر و بخاری کبی بر و شراری
 تو کو یک سوارند و همه سلو دارند
 همه کوشش جنگ غیوت و غورنگ
 نمایند که زنان بیابان کجا تازی
 به باغ صفائی به باغ نواسه
 یکی جلوه آهسته هر جوی کناری
 و کرا در چو جامی لاله زده است
 کل زود باغی و کل سنج حرمی
 بدان شکست معتقی است ز تر باره شقی
 چنان صورت بگرد مسود تقائی
 غزوی جمیلی و مینوی بیسیلی
 بخا زرد علی و بدل دارد علی
 بخواست دم صدق کردت غزوی
 الا که گشته است سائی چو سبائی
 نه ز پیش خطائی و نه عیش بیضائی
 بر سوی مچی است و در باد شبری
 بنا جان گشته است و کمر جانی
 تو کوئی ز با قوت ز کین نیران
 همی بکب رعد آید از هر کناری

ناک باشد ز جسد چو کای سطلی
 وان شکم و ز نرخی شکنی ز شکنی
 بچه ز بارینا و بخت خرا و سنج
 و ز بر چهره سیمین زین دهنی
 مرغ قوال در عهد چنان طبل زنی
 آب بکشاید بر زری جوی حینی
 بس نر باشد نر که فخر ز منی
 منصفی منصفی معبری مؤتمنی
 نه ثوب هم او ز حارم درنی
 هرگز از نر که هست ببری سخنی
 تا چون گشتت آخری سنی
 بر تن دشمن او بر سبلی چو کیننی

این عجب من که گوشت ز جان طوط
 وین عجب تر که در آن اسکم و در آن
 تر کس تر از چنان که گذارند طبع
 تا که بر خفته هم باقی چون مرغ کبود
 بوستانان سوی باغ آمد و کوفت
 کرد بر گشت زمانی و بدیدار می
 رهت کشاری محمودی محمودی
 در زمان حج در بیان خزر منفی
 نکرده است و زاردم باردی سلی
 مکی و تلبس لباس شیری
 نیکو ایش به چو شایه نیکو کنگلی
 نزد بیلمر سینه و راحمی

که مراد از سر می هست نه او را بدنی
 تا زین تبسیده است کی کار تنی
 خرد و فغانی ز زین تبسین کفنی
 بدر او بچه زو خوشه چو بجم پرنی
 بر کف پل نهاد و چو پل سیلینی
 گفت ای خایسته باشد بر بجم سنی
 خوب کرداری با کینه نه ندادی غنی
 در قران حج دمانند او سیل قنی
 نه بود هست و زاردم که مردی سنی
 فلکی و متعین بعلامات تنی
 بدسکال شده چو نرخی با زنی
 نبود در پی مراد او را شدنی
 فلک هست بر شام در زنگ و شالی
 کردون شبانگاه تراعی جدالی
 کبی کبری داری کبی کبی قالی
 که از رعد غنیری که از برق نصالی
 چو صبح آید و بر طبل از تند دالی
 بدین نیتند هست کسی با دشمالی
 زرد سلبانند بغری بغالی
 چو پاکیزه دانی در شهیده خلالی
 صندرش اطلی غبسته بیخالی
 رو است بر جوی همی آب لالی
 همه باغ و گلستان بکالی کالی
 یکی بر کاتی یکی خوب توانی
 تنی از همه کسری می از همه حال
 یکی بر جوانی و یکی بر سوانی
 هر عقل و دل به کج کرد و بهجت عالی
 بروی چو روحی و با بی جوری عالی
 حوسس عجبانی عنودش نکالی
 بر جای سودیت و را با دشکالی
 فشانده هر موسی بهرمانی
 چنانچون کبی کالی شبانی
 که او جویا زنگ کونی نشانی

در جواب قصیده فریده حکیم ابو الحسن فرخی نیشاب
 وصف بهار و مدح فاضل ادیب محمود خان کاشانی

بهر روز و در بهار زده است تابان تعالی
 ثابت و در کت جوت و سوانی
 کشاید گلستان سوی که درون باغ
 بر کوی کاری بهر دشت غزالی
 یکی لبر ز خاسته بهر از نه نهالی
 و یا بدر تمامی و از سنج هالی
 در این است شمرنی و در نه نهالی
 در آن آب برقی است بهر سنگالی
 چنان سیرت آینه محمود خضالی
 ز جوی جمیلی و کوی جمالی
 لب دار دقوی و کف دار دقوی
 بجز بصفه شرح زاده است شالی
 الا که نبودت مسباحی چو زوالی
 ز حبش سلالی و ز جاش کلالی

هم جو که باز آمد کردون سبازند
 ز خوی شان همه صحر شود چون دریا
 بدین کت دیدت کت کت ز منی
 حقیقین کلها نند ز با زنی خوشی
 مر آن خسته بکشاید و تا کار کشاید
 و باغ کشاید نشتت است سادستی
 و مانند زهر خاک همی شکست سالی
 همه کوه و سیابان طراز می نواری
 یکی از به حیاتی یکی یک صفائی
 بری از همه صبی سوری از همه دریا
 یکی بر رفیق و یکی بر شیفتی
 هر کس علم و پاره نبسته است بقیدی
 همه دم نعلای و بر شام صبا می
 ز نقش بیغانی و نقش کفالی

بهر روز و در بهار زده است تابان تعالی
 ثابت و در کت جوت و سوانی
 کشاید گلستان سوی که درون باغ
 بر کوی کاری بهر دشت غزالی
 یکی لبر ز خاسته بهر از نه نهالی
 و یا بدر تمامی و از سنج هالی
 در این است شمرنی و در نه نهالی
 در آن آب برقی است بهر سنگالی
 چنان سیرت آینه محمود خضالی
 ز جوی جمیلی و کوی جمالی
 لب دار دقوی و کف دار دقوی
 بجز بصفه شرح زاده است شالی
 الا که نبودت مسباحی چو زوالی
 ز حبش سلالی و ز جاش کلالی

که چون آسمان گشته بر بوستانی
 بیشتر شاخ بهر ز خوانی
 که هر کله راهت با کت صفائی

بر آن سبزه چون خرد زلاله
 پراکنده شد بر روی کرده
 شبان آتش ز برق در آستانه

چو دریاست سبزه بر او پندشتی
 ماهی علم زنده بصورت بنی
 با قاستی کشیده و بار تری دفع
 خالی کند جاز از غلم ظالمان
 پیننده از کشاده جبینان مذنبی
 میزان نهد که از شناسند بلبلان
 با من سنا چنید خین عریده داری
 من عسبر ترا بر خود رنجی بشمارم
 سن داندوی اوئی گریان چرخم
 ترکان بهاری همه بر سب سوزند
 باغی که در آن باشد در نترن تر
 یک حلقه با قوت در آن لوگوغان
 آمد بهار و هر چو گشته است چون گشتی
 در باغها نشا لهار بر اغاهاش کالها
 چون میرشد سوی حمل کوب ساز جیل
 آن با ریح چن ازلی وان روح چن محلی
 از کس خانیام زدی کف زمر و سگری
 گاه مطر آسمان کوئی هرگز در سیان
 اگر که خیزد سبلیمازی شتها با سلیما
 بر کوبساره فذدی کبر سکی بر بددی
 گو میگردد از دورشش قوطیت از غمر
 اندیشستان بجا کرد لالستان بجا
 هم قریب باغ فقیران اندر گلوشان غننه
 بسکام نشا طامد و انیام بهار
 باغ است و به باغ پوز سر و چهار
 از عنبر و زنگ بجز بهت با کار است
 وقت شدن صحرا آمد شد با غنت
 عاشق بی معشوق بر سو بسیر است
 مرغ است چو طفل ادب بر شاخ بنام
 کسار بر زال لاله شد باغ پراز کل
 در گشت کسی با چمن نیست تکامل
 در باغ که تحمل که یک حلقه نیا سود
 بر جانب کند و شتاب آید خوشنود

ز عو کشیده بر او باد باغی
 در ظهور خروج حضرت خاتم الاممه صاحب الامر
 با چنید کشاده و با چنید حلی
 زیور و پز مین از قسط و عدالتی
 بشاند ز سپید نمایان سیدی
 غوغاز کار دانی و کبر از عاقلی
 ز باران بهرام بحیرت کوئی
 قدر حج آسمان بود پس شرح
 با کافران مجاهد و با حاکمان عدل
 دین خدایر پشنامد با مالک
 از جنگ صلح جوید و از صلح زاری
 و له
 تو رخ مر بر خود کنی بشماری
 تو از طرب شادی خندان چو بهاری
 چونست که همواره تو کسره سوزی
 یک حلقه و صد حلقه که از آبها
 چون کسج تو کمر و بنیانی سرما
 حق داری ازین خندان دین بهار
 بر سر و کسب صورت باغی نکار
 یک حلقه که باشد از فضل جفا
 در تبسح حکیم احمد منوچهری و صفت بهار
 و تخلص مبدح جناب ابوالقاسم خان فروغ عم خود
 اکنه از برون مطلق آورده بر باغی
 امروزه بنهار اصلی با دام سناریستی
 کردشش چن زدی که گری الکس دوستی
 او بخت اندر بوستان چن کجا کجا
 چون دلان بچلیما با نوشی دوستی
 چون که اندر سودی عرایا ترا کشرتی
 با سوزهای حشرشش جلده در حشرتی
 مرغ است در دستان مرغ است اندر تی
 هم طبلان چو او ان اندر با نشان تی
 او یکدیگر چون و دیدت و یکدیگر
 لاله است بر طرف چن طبلان چن زبرد
 از بدانی که هستی نیست استخوانی
 از بد و باران بارمانده فوار ما
 کلار با شواخا چون اندر تو کاخا
 از نایر و بهانه دین بسره عاقله
 وان و یکدیگر از مردم نماید حله
 فرزند چن گلگون شاه سرچین شدن
 کلین سر داری که بدین حشرشش از تی
 المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل
 المقدم ابو البقر احمد بن یعقوب المنوچهری
 که لاله نوبسته بر سوی مرغ است
 بز عشق درین فصل کسبیت خراوا
 ابرامه و سیرشش بچسایند ز زال
 اینجا هر یک آمد و اینجا هم طبل
 وان نازه شقایق چو بی سرخ آباغ
 با دام بنان بخت کران شد ز چنله
 لاله کفنه آردی که سرخ پیاله
 اینجا همه شوبه است اینجا همه غفل
 چون پر از کوئی بزینت کسی کرده
 زمین شاخ پر در زرشاخ در زرد

که رود دست جاری بر بادوان
 شایسته دم زنده همه با زوی علی
 فری چو آفتاب در خاشاک بنجلی
 با درستان و ب از دستش ملی
 علم رسول با در آرزو حاصلی
 و زده علم خواجه و از علم عالی
 نشینش با من حق صحبت نگذاری
 چونین همه شب غم ز بار بار چو کاری
 زیرا که نوسر دستر خوان بهاری
 پرورده تو بر سر و کی باغ نکاری
 صد حلقه و بیستده از شک تباری
 صد حلقه مشکین در آن حود قلماری
 بر ربع و اقال هم گسترده بر کون
 مانده اطفالها پیدا شده شهنو
 الماس از بهر نایب با تو شش از بهر تی
 چو ان خان بر همین کز خمر کز حمرتی
 یک کون بر روی هر شام با در حمرتی
 بر دین کسار چو ان باید شدتی
 و انکاخ از سوز خوارشش آن حمرتی
 او می کند چنکند و ان سنا می کونتی
 بر سر ز کششش نده در زرشش کونتی
 کلای آذینشش هر کس چن بی حمرتی
 بر کلب سنان بازی که چو ان می رستی
 هر جا که روی شست پزارشش و نکار
 در حنت همه باغ پراز لاله خدار است
 کوئی بچن زار بود طنبیه عطسار
 بر کس نگری عشق مر او را با باغ است
 سبیل فرود و بخت بود و شش کلاله
 و در حمرت آن شپردشش تیره شد و ما
 طوطی چو شب بانک زنده که نازل
 مستان چو زدی باغ شتابان
 پاکیزه وان پاکیزه شد همه آلود
 آکنده کند کند و زان شهید بخوروا

<p>آن بود و فرستادن بود و مردم خاک مانند جلازان بود کوهی که روزی در سه چون از رنگ زمر بلبل ز غم گل بسوزد بجزو شد چندانکه در هیچ زوروی نپوشد غیرت بود از گل کهن لاله خود روی بهره نماید دل به هم سنج کند سبکیز سنج یک تاز بسوی پشت از برق کند مشعل و زنده شد کو یک فرودمان بحر خواب نازند از خواب برآید و مسجوعی که زنده به بد بود آید صد بار سپکم کوفی ز بر بنیسی آید بر جم آن سرور را عمار که اصل خود آمد سو کند تیران که چو اولم آمد کی قهر را و راز میر شترانی زین پس بخوار است شایسته و برگزید کس زنده و شکایت برگزید شکایت زنده کس بد است شاه است بر خسار و بسکش بد است یکبار ز خود مرد و دیگر باره بنیراد تن اگر آید او کس را که آید کس را بجز از بنده کی او بنده با خانان بهرستان آید تان است در میان بیغ و کنار صیف سر است با من این از کوفی بلایه است فرودمان چمن با زعلی بر است کوفی از باره عروسان چمن سر است چشم ز کس می آید از کرب گرفت کوه کلان هم از کوه سر خاک گرفت پسکی صحن چمن سبز زور است بیدین از فرودی حرکت خسته نکر ابر میگردید ای که گشتش کرد آید</p>	<p>بس خیمه بر فراز و بس در زنده چاک خون سار و از روی شوزنده در کربا انگاه شود سسج بماند تبه وز نا از خون بل لاله بچو شد</p>	<p>وز هر گل از خاک کند روی زمین پاک چون زنده شود بر کوه منفرد منفرد چون شک شود پیشش چمن گل شود خواهد گل با او بوی سخت کوشد</p>	<p>در همان ایام ای بس چاک چاک در پهلوی هر برک یکی گشته ز بر جبه سین زود و آید ز در باغ خریدار از هر نختند چادر و چادر نبرد شد بس نبه و دیار کوروی فاد ا از ششم بریشان از سر خود موسی کاین کار چه کرده گل سسج بیار زینوا که رخنه در از طرف شد تا آهوان کم گشتندی ه کسا ستان شایگان چو خوابی که از اند ایست خود سحر را بر همه شب کار از سجده نیار آمد و یکدم ز زنده دم یا آنکه بیایع است درون قبله احرا برای آنی آبشش کوه رسد آمد هم نیز نیاید بجان چمن و هم در معنی او است کبر الکبرانی از هر زده درانی بجان با دم نیر دیدیم و رسیدیم فرون بدر حکایت هم نیز کز لطف می آید شویا ز ابدال بود بر کسین است از او بی شبهه چسبند همه مردم شیار جز پروردین هیچ نبودت بناید میر است اگر بنده کی او بکند ما اینهمه زک خوشن نقره برستان است اینهمه پیش و نشاط و طربستان است که درستان گشته است رسیدت بهما در روی سردی ایام درستان ز شد که چنین خوش حرکاتند و چنین خوش نما سرخ گل نمک زخ خود می تاب گرفت زود گل بوی نده بستد رنگ از دنیا عروس و سر و بوی است در دست نکر که چنین که بیدین فقه و کاب بی بیای شاخ می بنسبد ای که کس جنبان</p>
<p>ز آنکه بشکوف خفا نظر ز قریب در لاله و زود نماید به شب گشت</p>	<p>ترانه نیش به بند بر شتر است در مخفف آید بر کبکان در پشت</p>	<p>از بیکه میانی جسم با یک برزند ماعات شب و روز بستان آید</p>	<p>از بیکه میانی جسم با یک برزند ماعات شب و روز بستان آید</p>
<p>وان تاج شش کار شود پیش کوه که همه حالت بر یک برآید</p>	<p>برگزید تن جزیر الوزارانی چون جد و پدر است و دو متحد</p>	<p>برگزید تن جزیر الوزارانی چون جد و پدر است و دو متحد</p>	<p>برگزید تن جزیر الوزارانی چون جد و پدر است و دو متحد</p>
<p>وز زانکه در هر کس شش بکایت و اد است ز کف جمله و یکین بد کرد</p>	<p>چسپیر که در زدن و طلق و است با دست جانشین این بود با</p>	<p>چسپیر که در زدن و طلق و است با دست جانشین این بود با</p>	<p>چسپیر که در زدن و طلق و است با دست جانشین این بود با</p>
<p>عن ابستاید و خود تاساید از حالت خود بچکبسی با نماید</p>	<p>از حالت خود بچکبسی با نماید</p>	<p>از حالت خود بچکبسی با نماید</p>	<p>از حالت خود بچکبسی با نماید</p>
<p>مستط اخری در صفت پسر و مدت مکرانه رفع</p>			
<p>بهرستان فشد و هم پیوستند زلف سنبلی هم از باره سحر تاب گرفت</p>	<p>غم یکدیگر خورده بر هم شمش سوسن زنده در رنگ متناگفت</p>	<p>غم یکدیگر خورده بر هم شمش سوسن زنده در رنگ متناگفت</p>	<p>غم یکدیگر خورده بر هم شمش سوسن زنده در رنگ متناگفت</p>
<p>آن همه خیری شمشاد است برق میخورد ای که گشتش نماند</p>	<p>در هم آمیخته در هم پیوسته کرد رعد میفرود ای که گشتش نماند</p>	<p>در هم آمیخته در هم پیوسته کرد رعد میفرود ای که گشتش نماند</p>	<p>در هم آمیخته در هم پیوسته کرد رعد میفرود ای که گشتش نماند</p>

لاله میسوزدی آنکه گمشد سوزم
 بانک قمری آن سوزید زانکه
 ابر چون فاسد پیلان که زهتند آه
 پیلانان همه با دزدان در عریانه
 عجاذ دزدان یکبار که سر گرفته
 نوز در خان همه گنهار سوار کردند
 جانب باغ شد زنجوشی می خوردند
 تیغ ابرو شمشیر زری می زرت
 ادر فرد است وجه کار که باز نماند بود
 روز نوروز که هیچ حکم نداد بود
 بوشتن با صید ام آوی نبار آمد
 بانک رطل قرون زنده شمشیر
 مسکاک بر چرخ سپنج سوار آمد
 با درم آمد هر سوی چو چاسوسی
 با طرز زری در فتنه علمی و کوی
 آبا بکر خشنده بر جوی
 از طرب مرغان نانی و در جوی
 غوک هر شام سر ز آب بدر کرده
 باغ از کوسن بر ترک سپهر کرده
 چون آهن مصقول شمشیر و شمشیر
 ابراهیم در بیت بر این گیتی در
 وان خاک کراشکال بر آن بود اثر
 در باغ عجا مانده نه گلزار و نه پردی
 نشوده کل از بلبلکان سپنج نوید
 تازه بنفشه بسمن بار میسوزد
 د چهار زاده در درونت ز دیده
 چون بگذرد ایند و سمانه درستان
 کشته عجمت با عجمت طربستان
 در جوی کنار آن یکی گلبن رسته
 هم بشکل ایمن و درده مجسته
 یونش ابروشادی هر تاج خردوسی
 در عدا زلفی آید با بسلی و کوسی
 از جوهه قمری بنوا کرده چنان

پرشش نعل بر اطراف کلان سوزا	نظر اندر رخ ز پیا پس نظر اوست
همگی روز لوتوز کوهر شده اند	با چو چو دواج در بر پلان داند

بر چه در با همه پیلان در رفته	لوتوزا بر سید و کزنا سفته
پیکو شان همه دامن زمین گسترده	کلانان بین همه با جاکمه سرخ و زرد
ست کشنده خرافات نماندند	دامر کج و ز فرد کس سال کج زرت
ترک اهالی ز پانوشن میزرت	ابر از روی سال کج زرت
همگی سرخ بودیم صمیمی ده بود	چو بود آنکه ما ایزد نماند بود

مسمط دیگر رسم با قفای حکیم ضل
 احمد منوچهری امغانی

بر نایب در جاید مجبوس	رفت بخت از ایت منکوسی
-----------------------	-----------------------

بهره مانگر رو شده بر روی	شاخ سبیل سیر از نخته کیسوی
--------------------------	----------------------------

چون جلاصل به شتاب برگ بر آورده	مخ بسنود و ذرات همه در
--------------------------------	------------------------

مسمط خرائی در تبسع طرز حکیم
 شصت گاه و امغانی

در باغ بر و شیده نه لاله نه خوی	انتر با سب و کون جابری
---------------------------------	------------------------

نه آهوی شستی ز من کج چرمی	غوبان چمن شوکلن جامه دریده
---------------------------	----------------------------

یک روز در آید بستان	چند که بهار آمده بر سادی ستان
---------------------	-------------------------------

عجمه چو عجمه ساج در جلیقه	ابرش بر ز لوتوز صد شسته
---------------------------	-------------------------

وان رد کلان کوشش پورش و بکا	مانده مشاطه اکان در خود
-----------------------------	-------------------------

وز نازده ساری بسزایده بر آن	لاله عجمی اکتف آنسرخ چانه
-----------------------------	---------------------------

همه دیوانه شالند و همه شیشه
 که با رایش بستان دمر و ز کجا
 بار پیلان یکبار همه بستند
 در عدا آن یکسان شایه از زشت
 بر سر کوه در و دشت چو کج و نیار
 همه کوی که از آن لوتوز آوردند
 طرف دشت ز غبار من سبست
 خوش بود خوش بچین همه چینی
 همه سباب طرب امد آما ده بود
 آنکه اورد اکتف بود شیر شکار
 بوی گل آرد و بانک خوش سار آمد
 بر دم آواز کلکان قطب آرد
 باغبان آمد و کشتا که به سار آمد
 او در مزاد با نستره کاوسی
 بسوی باغ خرمید چنان طابوسی
 کیسوی بخت مجتهد شد هر جوی
 بر طرف نکی هر سوی کیر بوی
 تا حوزیر ستا ساخته در پرو
 همه در غمت و روزا سپردند
 چون زوق مخلوج شد آنکوه و کرا
 بر فام و پوشید با جگر با و در را
 چو نای و کف رادتی آن شکار
 نه نیست و بندی نه پاکی نه پلیدی
 کونیکه ز کشار زبان چکان لال
 هم پید شده عریان هم سر چیده
 بچو شد روی بکند موی چو کمال
 کینه زده چو نشانان تخت کلان
 کل آمد در و جد و من در شحال
 بنم ز خوشتر و بکلان شسته
 نشرفش پیش از خیریش بنیال
 نه رخ غمسی اردل نه هیچ فیوسی
 هم شاخ چو رفاصان هم مرغ چو
 در زلف تالان کسار و زیانه

بسیار از اینها در این کتاب
 در این کتاب بسیار از اینها
 در این کتاب بسیار از اینها

هم دشت زکوان و بزم که زادگاه در پیش قلاو از آن ز خود بنمایند	بر سوی صفت های سواران بگریزند یک قطار اندر بر ما بکشایند	هم باغ زمغان و بزم شاهان آن جوق کلنگان بود پریشان
با همه و بانک در این چه قتال وین عالم زمرده شود نیک بر انجام	بستان مهنی کرد شکسته و پیرام وین کستی آشفته کمی سپرد آرام	هر خلد بر آوای سپاه بود بفرزید کستی ارمی کرده بود بجوی و آرام
خیز ز کوهی کوه روی کوه خال وز حادثه ویران رخ دین چه صفاست	کوی پیش در باغ است و بهار است از زیاده و اسپر و دین چه پست است	چو خاطر بود تقاسم و نامی که نام انگونم اندر رخ او شادای بار است
زیرا که بود بختی ای ای قوی بال رحمت زوجه و کوشش بودی برین	جز دهنش دو گوش زلفش شفته از جانب او باد خلتی تو زیده	در ویش زو غیر زو و سیم زیده نخک ز پیش قدم او بریده
زادگاه بود بر که چنین زابدال نرخش میسینی به لطفش نظای	باشد مثل اندر جسم از لعل گلابی او در بستن این چه بختی تنهایی	باند عمر اندر عرب از پیش سلامی دزدان که بچسبند چو نی تنهایی
جز این و آب نیاید شش تال بر کز قدمی بگرفته است یازمی	بر پیش نماز آن سگش مشغول بازی شغلی ختای کسند او مجازی	بر چرخه از آن سر و شش دست در می پیش از کینت پنم سب بازی
اگر صلوات است ز حق بروی برال مردم ز نسبت از آن اصل نیست	رحمت کش و بسیار و بطرب است پوخته بعلوم و به اندر طرب است	بجب نه و بسیار دور و محبت است در همه خلقان روز و شب است

خاور آذربایجان

نام شریفش محمود خان و پسر شهساز خان نبلی است که حاکم خوی و سلماس مرند بوده
خود جناب خان ممالک نشان تیرامیری است کسر و دشواری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات
محموده بهمال است و خورش بر ج ارباب کمال همه علوم عاظم است و عاقل در همه فنون پنجه است و کامل پریت زنده
دل میری است عاقل در اغلب کمالات از چنگان ممتاز و مینا صبا از چنگدیشان بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور
جنت آرا سگاه مخاطب و سلام عام بوده است از آن پس حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طالب ثراه معتبر و بر
امثال اقران مشغور و خدی ایسا بگردد اصناف و دوستان از و منصبش شهساز خان فرزندش منقوض آید تمام و شتر کتا

از خیالات ایشان این چند بهار دکت آدر و آن بخش جهان	صافه		چو عهد و وقت خمر و جرم غم هوانی و بدل بخش صفای باغ صبا
منعای او بگرد و هوانی با در صافه و آن وقتی که پوشید کرد غیر منظر کرد	بهاری کار که پوشید بر تن کس در آنوش نسیم آسوده گل بی پروا در	در نزدیکی نوشه خون هم بر کز خیر فشان برق شمشیرت سر در زور پیر	ز نظم آنگند قانون شغالی غایب بفرش آرمگاه شنگا بر شش زنی
اگر چه در اشارت سخن نون نسیم بشیرب خوابگاه و کیک کاغذ زنی	ولی از معنای تو قاصد چو پر آینه نیایا جناب بقر قدر دست هم موجی که در دنیا	ولی در معن تو عاجز حوز از زین ناخود جناب صحر جاده دست زنی که کرد	چنان رخ که خرابی از ایشان جا بلایا به شد پنور و شب که کشتن
عظور دین پاکش جمله اویان کلان بجست آنکه بشید کردی ای قانید چقا	در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورده مضححه		
آفتاب تان اگر است آفتاب بزرگ آفتابی زده او آفتاب آسمان	آسمانی است بر روز خدای جلوه گار بخت پادشاه ایوان سعادت پادشاه	آفتابی است که در دور و در خط با وجودش شیران از شران آفتاب	

<p>در بنام خیر و نیکو بسیار از آن چو مرغاری آید و جوس با لادن بجهد مدشش و یک دو رکعت در خیر و یک ای بگردش شکر از یک شکر ناز تو بر خرمن تن دو انگس ای فریدون فردا ده مجید جلال تیرای نیز تو جان فرسید است خشم مرتکب در عرشه میدان کاس خسکا ز انعامت خست نغمه روح کوشش از عمل تو چیدت برقی شین کن آنقدر فغانسل که بنالم روزی عروس آن شمش باقیه بس استفا نیر طالع فسیر روز تو این باد چیت آن آتش که سیالت چون برون اخرت تا آن جنت که باشد غلام یکری زان آتش که بری صافی چرخ قرمان شعلی شمش که ز تیانام سری اوج بخت ذوالجلال و منزه از غیر هم طالع موکب او کوب فتح و ظفر از جرم اینک گشته تقابل وی تو جا که بسک خنجر شکران بدید پیش مدد تم نیت ما اجل صحرای نازک ای ملل چایوت برتر از تباهی در دیده دخت از دهن شک صراحی کویال مطرب تو در مجلس خسرو خوش آنکه در دم مرگ شوی ای رها</p>	<p>چو حکم نازد و بدو هم پلا پنگ زه نیام تیغ زره کان خذنگ برغان نبات که پیکر در دون نرمج دو تو بر کردن جان پلا پنگ</p> <p>دو خلصیت مراد از اولی تدو دو در سپاس که بر نیاید از روح</p> <p>دو دنیا</p> <p>چشم از کنگ بود پیتیبی و حلال از تو بر پادشاه بر کعبه بحر نوال کایم از کوشش باقیه بس استفا تا که خار بود حوره و از کوشش</p> <p>نقد در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید</p> <p>انگری با آن چرخ بری و شمشیر فرق آن از پانگی شمش کفر و خدا دور ملک لایزال و میر از کز لای</p> <p>صاحب دولت شاهنشاهی صاحبقران قادر بر هر قدرت قاید مجید دست بر دوشش و دیار و کان</p> <p>راز و نکته شمشیر چون خنجر این در بزم دست را در دایمان یافته در فعل ستانکه در آن کی استرا همیشه که در زمان فصلی شمش ایچون با عالم شوان کیش کسی نیت</p>	<p>در زبانها مثل بروی از کمال یکی بسینه آمین یکی بید بسنگ سوان گریه لب بدیده و چسب زنگ اوقالی شعاع تو همه کوشش شنگ از تو یک جنبش صد زلزله در میدان ای فلک منشیم بخشش فرزند جلال وقت فرخاکه بخندد با آل جلال کوسن عدا و ابر پشت بریزان حال شکار شحات قلات ب زلال که مرادوری بر شید دخت که در حال بیت از بخند شیر کف حسن حال بخوف بجای کجوف و بزوال زافول از غروب در هو طوز و بال اتش ملول کانی سمع دار و مکان از دست آنان آن که باشد با و حاکم بچو دور دولت شاهنشاهی صاحبقران قادر بر هر شوکت داور در نشان که بودی بر قضیش آیه دریا و کان هم زول است و آیت امری انان از من غمزه خورده بسی شمشیر روشن شود همیشه ز خاکستر آینه کلی که با شرفا چندی سلیمان یافته هم شادی غم را تو زانی تو کاهمی عزاز تو نبودت کسی امر و ناهمی عزیزه جانگیر شمان نخل آتشی در آینه عکس تو سیامی تو مانده</p>
<p>خاطر اشرفی</p> <p>امشش میر محمد حسین متوطن انرفس ما زندان بوده و اقا میر سید احمد شرفی فرزند او است که در بار و در سن سلو است و در دو ده لادن معروف است از جمله سید شکران در ده پانزده سال با شرفی در سفر و حضر مواضت داشت و با صفحان گذشت رحمت اند این یک بیت از میر محمد حسین در تذکره ای موجود است</p>		
<p>کشتی و از بزم شدی جلاک</p>	<p>با کجارس آمدی رسی</p>	<p>خاوند تبریزی کوزه کنانی امشش میرزا مصوم و از سل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت مینموده چندی در کاشان متوطن و متاخر که دیده از ان پس سفر جاز کرد و در عرض راه نیز کجایی کشتی تحفه ای که برین بسته نغمه کشید و بعد از مراجعت تحفه بارگاه خاقان صاحبقران عرشش ششمان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده باین چند بیت از تحفه نیت</p>

گذشت فصل دی شد ز فروردین
 بوستان چو پراخی بین طاق
 بصبح باغ انا کفیده کف شاخ
 چه دشت ساقی ابر بار صبا
 نشاند شمع بود از لبر کلا لکل
 ستوده فمعلی که شیرایت او
 سپهر خواست میزان سکو و اسفند
 رعاف او که باد وقت غروب
 سیات تو با جوج منتزندی
 ساکن زده کی از چه جام با خون
 شس باطل در پای مغرم خویشید
 بکشمه چه فادت کیشد این کفش
 بشه که بود خورنگاوری منسوب
 باب که زوزم بجزمت طاب
 با سبب که عجز از دردت کف
 که دشمنی زردگان خورده من عرق
 چو مدح خوابه سر زنده او سکوت کند
 قضا که که کینم کشیده در کان
 کشیده نام بددم تا بلوغ ز خوش
 بنوا بجا و شاقان شه فرسادم
 قسم بخالی شری که شعر من هرگز
 بفرم من غمزه خود قائم کندم جو
 صبح است در طرف حین بلبل نو خالی
 هم وقت کاشن شد هم مرغ ستان
 زان لود چه از کنگار دیت هرگز
 زن قار و به بهسان دویغ
 که شکش با دویغ

زمین ناپید زسنگ کاخانه چین
 یکی سپهر فرزان و دوسید
 همی بخندد بر در جای لعل شمن
 که فاش کرد بکجه از زبانی چین
 رانده گشت کل اسن کف کلین
 روده خواب مطوت چشم شیرین
 کینت زنده و فنی کاشن شاپین
 سپهر بخش از بکشم عترت چین
 حمایت تو بوج شکسته حصین
 بخورد ساکنی از چه کاهور چین
 زرد در آمد و بنشست ادلی کلین
 کزین بر چه کرد تو اگر می سکین
 چنان کن که شود خانان چین
 بخاک شرب بطلی عترت چین
 باستان کافلا که ابد و ست چین
 خلاف شیوه اصحاب شدم آئین

فضای خاک تو کو نیکه شد بهشت
 ز خاک دشر زول بکله کسی سپرد
 صبا بقصد کشتائی بقره سنبل
 بگیر باد و پارین با ترادریغ
 پس سیر باغ همانا که میگه تنگ
 زمین دیکه در آید بلزوه وانی
 خمیده قامت زان سپهر و کس با
 زهی مد و شت تو طراح کارگاه قدیم
 مبارزان را که در زم وقت نزد
 یجمع و جرح دور و زایا کفشی
 بلا به کشت که از غم زمین نریسی
 بقهر بکرم و زیز میز خاک فتمه
 خدا یگان شوک ای که با تا با به
 بخواب که طغاشش و طغین جو
 بان مال که در آسمان شید رست
 ز بدو حال از اینان طبع ریست

رواق خاک تو کو نیکه شد سپهرین
 چنانکه در غرفات بهشت جور چین
 بر بالچه ساقی بسایه سیرین
 پذیریت پارتت از پیرین
 سپهر مج و کرم آفتاب دولت دین
 خیال او که در در خصم سیر کا دین
 ز فرط نظره شود عطف پیش خونین
 خجی کاتی مسمار شرسند یقین
 جایدان روز جنگ نوبت کین
 کفاف نمی کند در فر شو رو چین
 که ای مرتی دریا و کاج حالت این
 ز دست خانه بر اندازد نازد زمین
 بر چه غم تو در ایم خدات یار چین
 بخاتی که دو که کشش و زیز کین
 غروب آن بسیار و طلوع آن زمین
 که صوره را کند طوعت شاپین
 چنانچ و که کسی مرده را کند یقین
 ز بد و فطر شان بر روز بار چین
 که دختران همه بگردند شوهر چین
 که ستانم و زرم بر سلاک چین
 خیزید بر کهر است خیزید از این
 بصید با زوی در آید ستم ز چین
 بر شاخ سر و نارون قرمقی افغان
 ز روز بر بکاه و که این شه و آن آمده
 که گوهر انجم می کند و امان آمده
 چکنه غنیش خراین در مشک
 یارب از دویغ تازه یعنی کشتک

وله

قدر بگو که قصدم گشاده اکنین	سوی این تخی ره کار که اید که
نشسته ام بر شب تاب ز بر این	تجرب می نه از دوششان با غیر
که خود بنشتم نزد جو که خورم	صحابت از بدن فخرم که از هر بحر
نیزه چه مضمون سیر در زمین	بزدی خرم غم غم غم غم غم غم

وله ایضا

هم شمع کل کوشش هم خیزیدن	افلاک صرخ آفتاب چه دود و زوی
ز انکشت از همان نیکوتر این آمده	کردن کل ز مردمی در صبح و از زود

وله ایضا

خا و ک شیرازی

اسم شرفش سیر از افضل است و بطنا صبیته زاده جناب آقا محمد ششم از بی بی روح اتمه دوم
 و صاحب کمالات و حالات نیکوست در حضرت صاحبقران مغفور خاقان مرحوم مبرور و صاحب
 مناسب عالیله داشتند اکنون نیز در دار اخلاص معتبر است حدتش قوی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و در از شعرای
 نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاد از این جا فرست که قلبی میشود در زمانی که من بنام در فارس بودم او در ری بود اکنون
 بخلاف واقع و غایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران بزرگداشتند و نام از او و القریه کنده داشته با جمله بعضی
 از افکار با کار انتخاب از ضایده کثایر و عریات خوب تیر از انتخاب دیده کرده است از دست

خازن دست در نشانی از بهشت
 قاضی غنی سلم شکر که غنی زاید از فضل
 و کوزه دار اینقدر است که آرد ز کوزه کل
 ز لطفش مردی غرم ز فیضش تری از منی
 همه خوانان که قصد بر جویای یک منزل
 غم عالم که شد نصیب دل ما
 بطافت قرین چشمه حیوان
 برده ای ساقی سمنبر شاه
 دو سه ساغر از آن سلاطین ساغر
 من از آن سرزمین که خانه عصفور
 ممکن شک چین خانه سمنبر
 چو حسام دو باد شاه تو انگر
 همه ملک عراق خاصه منسازند
 نه کوکب که گاه سانشش رخت
 ای شوخ طوبی فتد ماه سیما
 بت عارضت با چلیپای زلفت
 بود چشم ستانند کس
 خط بر رخت یا بود مال بر
 عروس چون آست بر سر ز فاش
 فرو شد جام هم آمد بر روی آینه منیر
 رسیدن شکر خندانند اندر مشعل
 بود نیافراند چشمه آب سکشی من
 زو چو طرب عید چو عاوس عیافر
 نوساقی زدن منم ز قدح نوش
 بر چه چو زوز تو آلف شب آسا
 هند چو ز جان ستانده خوش جا
 آموز که بخشی از دست شمشاد
 ظلم ملک و عدل ملک ششم و خورشید
 کی اینده روینه شمش بود بر کاه
 عالم خراب گشت ز طوفان چشم من
 بروشت پوست اندخم ایندیده از شک
 زلف و زاز بر لب لعلت نمانده
 آرنق شب شمال و بناگوس بر صبح

فی التحیق والتوحید

برهمن کسی بان بگرش بر کجی با	همه آثار کهنش همه آیت کفایت
یکی عارف کی عامی کی مومن کی ترسا	شالی است خواهشش عالم ابراج در پرتسا

وله فی الملاح و التمجید

در همه سینا از آن شیخه منیا	تو ستره نغمه چو شعله آوز
تو از آن آشیان که منزل عفا	تن صفا شیده نغمه صفا
کسی جلی دین زلف چلیپا	غم ابرو اثر کنند با حسن
چو خندانک رو شویار توانا	ازل ملک آن جسم دیوبلی
شده زان یک قرین کینه خنجر	یکی قلعه داد رونق آن شهر
لعلک سکر زه زلف بنا	بنود قلعه خرج ذات بروست

وله صیبا

مرا کرده از دین بی سبب آسا	اگر بر چلیپا بود هیات بت
که هم با ده نوشت و هم ناتوانا	کم هست خرد داده بیمار کونی
و یکشته کجاست در روز پیا	و یازیر سنبلی و دلاله پنهان

وله صیبا

دیده این لاله نمانند پرده عجب	عجب دارم که بنو پخته ز بال پرانا
-------------------------------	----------------------------------

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش

حضرت خاقانی نوزالقد مضجعه

اشاد که گوید شب و روز برابر	جانان همه در جنب زلف تو که خا
با اینده جان بندوی لطف دانه	بوسی لب لعلی ما هست تانا
فی غلظت نیست ترا اینده که هر	تبع وی خصم او چون شعله و خاک
کز ملک ز فرق ملک نماند و ساغر	تمشید که اینده آرش عیدی
چو شدند چو تین خرد شدند چو	کی اینده آینه ز شمش بود بر کاه

وله صیبا

بنمود خنده در دم آن عمره ارکن	آن عمره یافت ایندیده پر آب
ماری سیاه حوره خود برده و در	خلفانده حوره کشته بنایه تانا
در باد و سنبلی و در شا که سخن	زلف تو یاکه آیتی از غلظت حوسا

همه او سیاه هم او ساغر هم او ساغر
 تانای تو ام من خند که ز روی آید
 و کوزه دار اینقدر است که آرد ز کوزه کل
 یکی بسدی کی می و می کی زشت کی با
 خیالی نخت و کفش عالم اجسام در پید
 ز چه زایل شود ز ساغر صبا
 بطراوت شیده لاله حرام
 بدای شاه سمنبر عس
 بتو مستغرقم چو قطره دریا
 دل نخت نظیر صحنه صفا
 تیسر فرکان گذر کنند بجای
 ابد و ذات این اسم دستما
 که بروین ذآدمت مستما
 که بر برج راه باقره صفا
 غلط غیرت من خفا شک طوفی
 چو پس ترا هست بر بت چلیپا
 که چو آتش را بود می داوا
 و یار روی کل سبزه باشد شو
 نماند شاه در حجاب نیکو کون چادر
 خاک علی کرد کسم هم گرفت این سکن
 گرفت این سینه منضاجا در بال
 که اکون شمش آتش بر روی آذر نیلوفر
 ای کی بیار آن می چون کبوتر
 می است پیران منم سپهر مستر
 بند و بچه جان جهان بسته بچهر
 کم گیری که بر زان خنده جو سهر
 خصم وی و عدم او چون تیشه و کمر
 در خواب بدیدی شمش ز غلظت سگ
 تا بنده چو خورشید و خرد زنده چو
 جدول که رقرار چو کانون نبردن
 طرار نبت زین وقت انجا که کن
 پیرسن روی رخس از لطف خورشید
 چشم تو یاکه جوهری از منت نماند کن

در چشم ناز و خواب وی مستی غرور
 مانا چکیده است از آن محل آزار
 از خط و روی لوتی که پیکر لطیف
 شده از عدل شه آرته تاروی زمین
 دشت در دشتی تا گری از کون
 چره امج ز سار کربان و دشمن
 مرغ اندوه بیسج بود هم آغوش
 اینمه از مد و بخت جانم از زمان
 جیب او مشرق و حریت از آن کرده
 شیر از معدنش بچو شود ز و با
 این چاکور و زواری طایف خردگلا
 شه چو کوهی سر او است بی شرم
 آن نویسد که گشتیم در کابو
 دشت در دشت اگر نکند از او یک
 و آب گلشن از گلک نشیند با
 کجاست زاهد تا بکر و بکلین سرد
 برای خاک رسبیدی در تجویز
 کوز چرخ فرود بخت ثابت و سیمای
 در واکه در زمانه ندیدم ز آدمی
 بدم بد بود و دشو و بر کز و لاکن
 کبریم که بود می تو پیشی شود نصیب
 غم همین بس است که انبای دور کا
 تا بم نشت نهد جان هم از شکم کند
 در فراتم هم حرکت در و صاتم یک
 در و تنی بود که خون شد دل لوانا
 بان مستی که در سر میوم در زندگی

داعی انجذانی

بارکات از آن شب شب است
 خواب صورت اعلا کس و کج غرام
 بند کردن کوه پشت چن کحل
 کره کوهیم کان صده است رسول ام
 دهنش اصغوفانی

در زلف چو تاب و خم و حلقه
 آبی که جمع آمده در آن چه وقت
 ریجان سوری سخن و سر و دست
 با صد نزار تمیسه از تنگی دهان
 خط تو یا بنفشه در میان
 کار کند کا کل در دست آن کجی است

در مدح خاقان منصور حنث از نگاه فتحی شاه قاجا

آتش فتنه با کسیر بود هم بالین
 اینمه از اثر عدل شهنشاه زمین
 دست او مخزن کایف و آن کشته
 یک با تو پیش خیزه زنده باشین
 آن چاکور و در سلطان خاقان هم
 شه چو دای مزه است بی شین
 این کار و کشتارم در قطنین
 کوه و کوه اگر حله از و یک و چن
 هر چه با این همه شادی بس زود
 اینستح و ظفر شعل شده که درام
 هزار کرد سوال از کف جو شمشک
 بر درش شاه ز اطراف سون لاطل
 آن بی لاکه از غم بی غنسی دوم
 همه با هم سرد زالی همه با هم سام
 خامه عباس شاه آفتوت سرخ پاک
 دست بر تن چو یازد ز خلاق خجده

وله ایضا

باد بر باد ایشان هم غلطون
 و از خاک بر آمد و فتنه قارون
 کی قطره شبنم می بر زخوی
 که شد ز راه زمین کواکب روشن

وله

از مردم زمانه قنای همی
 آخرت چه حاصل از عیش کیدی
 بهستم خیل فاطمی چشمش شامی
 لیکن کون ز کینه دجال سیران

غزلیات

ایقدر ای کاشش کار غنمی سکن
 در زمانه از غم عشق تو رسوا میکرد
 بیا ای هر چه چشم حاور بر بر بالین
 کل بجز از لغوی بود و بیس از
 با آنکه نام و شمنی جانی در دل آدم

درم می سخن که بخت بد آن سخن
 قدری با سنوبر و شمشاد و نارون
 باشد کند شاه جعبه بان و جود کن
 کیستی از فرزند طعنه بفرود سوزین
 ملک در ملک می تا کنز فرودین
 چه شند چو باروی شمشاد چین
 بر چه جوی همه خوبی به بیار زمین
 هست تاربتا و است اقبال قرین
 جرم ناکرده و عازب غفوش استین
 در برش آمده ز کف سفیران کین
 این بی یکسند ز پیرانی چین
 همه با زور نیال همه با فتنه کین
 که شد ز تن زار شمش بدین قبح زمین
 روی در زرم چو آرزو ملاک زمین
 غوشش از می من صحن انگلیون
 و کف از کوه ز طوبی زیتون
 یکی ز شاخ شقایق می کبیر زمین
 که شد ز راه زمین بر چاه کتون
 یک آدمی که آید از بوی مردی
 شب اشپس میسند و روز آدمی
 آبی چکانه بمن کرده رستمی
 بقدر چشمش شمی خیل فاطمی
 آه از من نشان فیر از سپیدی
 که برق جلوه گر سوختش خاکسرای داد
 آه از آن محله که در جانب باز کند
 همان با سخنان کشتن در خانه ترن آدم

امشس سر محمد شمس اصلش از حال شمشس سالها در تحصیل فنون گالی کوشیده دیده طبع از خراف
 و نیویا پشیده از مشاخرین معاصرین ماتفه و آند بوده و این چند بیت از دستوده است
 که طبع فاطمه را داده و منقش است
 ز شسته روی پریشانی اهرم کوبال
 که بسته در چوب دست بر صبا و شمال
 غزال دیده پلنگ پلنگ آید و غزال
 امشس قاسم محمد علی مشهور با قازرک از معارف بجای اولایت و خواجیه جواد بوده از دست

پلنگ فیرت و اهرمک و تنگ حال
 سطر از روی باریک ساق نازک حال
 ز فیر تنگ ز کاف قاده در و نبال
 بجاه کوه نوردی دشت پیمانی
 ز عین سکوئی زمان برت کسپر سکو
 آه آن کشته زنده چو کوه زوش
 امشس قاسم محمد علی مشهور با قازرک از معارف بجای اولایت و خواجیه جواد بوده از دست

<p>باز از شجاعتی من زده شده دلش در ویش قایمی سن قیاسیستم در دور بر سر است</p>	<p>دار بحال خود گذارد زبان ما نردم تا شد زخم دگر آرد انبار سالم در اصفهان ساکن بود این شهر از دست</p>	<p>نیدم که خوابد خویشتن قدر قلم را بجانب که شد تا ز راه لطف کجاست</p>
<p>داعی محمدانی از فضل او در کسین عهد خود بوده در کبیر و کعبه و مقداد و سه رحمت نمود</p>		
<p>دگرانت گرانده من دل گران دیو کینه دعوی نامی شنو از باران</p>	<p>نخواهم کرم در تو ز بیم دگر آن که ز من شده ستان نه بیازنه بیار</p>	<p>پیران ز پسران و پسران از پسران یا پسران حال ما میسر سی</p>
<p>دریای چار محالی اصفهان کرید طهره بود او دریاست</p>	<p>با سر لطف الله لطف البندق میرزا عبد الوهاب مخلص فطره است که احوال او اشعارش در مقام خود خواهد آمد از بد و جوانی پای در دایره شاعری خاده در زبان بد صحنی کشاده صریح دیوانش حاضر نیست و این ایات بر پنجگی طبعش برهان</p>	
<p>زده سر زده اجلال بعد جاه و جلال سرخ ای پیده سزای حکم کجاست سرخ راست بدان غرور شرف بگوشید تو آن صریح که افزون نترسید بست کرد و ز یک ماه بدین سترها آسمان صیت ز فرشته ز خویش نواز شادمان باش که چندی دگر از شهر شاه اشخار به شاهان جهان ظل الله تیر میخوبت شمار سپه شاه چو دید حسرت او بر کف داد که را سحر دلا جز تو که شاه که کوکب بکش چون کبک گاه ز دست نظر آید بنگام نشاط چو کج بیند بصف سحر که شیر عیلت لطف کن لطف که مصلح در روزی خلق شایکی در قوت مضاف عدل و ان تا بجای بر کاشن از یک سو بس لنگت کرباست باش کو بس بر پشت شیر شریزه نند کور خوابگاه بهرم در سپاهش تکلیف سیلح دار کو بود آهستیر که کزیند درفش شاه پیرسته تا که اسم بد هرست از سقر</p>	<p>در مدح قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقد</p>	<p>شاه بود این سپهر بجزوری حال آسمان کرسی تو بدین غرور جلال دان یکی که بشرف باشد و کاهی با جلالند شرف از فرشته بجز نوال صد هزاران صفت افزون در حد کمال سایه اندازی در مساحت کج چسپال شود از شه لقبت پرده سزای اقبال از نشان طاق چو ز بخت خدی متعال چون بگذشت در افاغ پذیرفت بر لب یکس دیده جهان شوق انداخته حال در بر صغیر کرم تو چو پسنک در نهال ساحت ز کما از خون عدو مالا مال او شد بدولت جان و بنگش زلال بیشتر مستی است چو بکمال سوال سخت کز شه برید شاهان بستن شایکد در خاش شاد و روان سکست کز نهات و پیش بستن در خدش منقطه بند و همی میان قیصرش و بهت ز نجابتان پندک فراموش کرد سستی خواهند اس بخت جاوید جاودان</p>
<p>داعی ز فولی جوانی چاه رود و پیری پیر بت خرد سالی که زانید به اشش</p>	<p>هم در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب ثراه در چشم ما که زده نه صومعه شین کیوان آستانش نه روی باستان بر اختر مبارک میمون کا دیان جاوید تا که نام گشتی است از جنان فرمانده زمانه محمد شاه که صریح خاقانش بنده است ز بوابان کوزاده کتایون تا پلک ملک بدخواه جاه شاه جهان بخت</p>	<p>تو آن کردون کج بخت شه سراسر شاد ز می شاد که چندی کز از فرنگ ظلم میورج آفاق کبیر یکس شاه آفاق همیشه غازی کاند هر میخوبت شود شغله مجلس شاه یکس دیده جهان شوق انداخته شاه در بر دست جواد تو چو خاک چه کور دستی از می چو می تیغ بر شمشیر کرد خشم اگر که که کراک سنکباد از جو دکن جو دکه که کو بر غازی جو د</p>
<p>نامش سید عبدالله و خود هشت سال عمر داشت در ۱۲۵۰ وفات یافت از اشعار او است</p>		
<p>جوانی چاه رود و پیری پیر بت خرد سالی که زانید به اشش</p>	<p>ول شود محو اندیشه خواب خورد می ساجز دیکه کج برده اشش</p>	<p>بت خرد سالی که زانید به اشش خرد اگر خورد و نخورد آنکه مرد</p>

<p>بیکم همده سانی روزگار</p>	<p>بتر صاف صاف برود در</p>	<p>زدای عادی از دست</p>	<p>بپسیم تا کوی میدان که برود</p>
<p>داوری کردستانی</p>			
<p>دو شب تا سادم ز افغانی باری کفین</p>	<p>یکی شب که آنست که یاد از زمین</p>	<p>استادت ز از زمین خشن پند قاضی</p>	<p>چو درین کیم مشرحت با من اول کون</p>
<p>و چشم بر مراد دل افاد است</p>			
<p>داوری شیرازی</p>			
<p>نام نرغیس میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمد و عارفان صدق میرزا که چک وصال است که در هر دو او کاشته می شوند علی بجله جو اینست نلیق و دانانیت و فین در کالات صورتی مسزوی</p>			
<p>نام و در حسن بنق ناو ره ایام در علوم ادبیه و عربیه برخی بزده و خطی مؤلف حاصل آورده در خطوط نیز قرتی دارد و نکته</p>			
<p>سنتین با خوش میکار در علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده در زمانیکه غیر در شیراز بود و غائب مجلس میرزای وصال</p>			
<p>رحمته میرفت وی با زده سال بود اکنون شش می پنج سالست و در ایام توقف طهران ز نلاقاش حرمان وی اوده این اشعار از نو</p>			
<p>از قدرت طبع ایشان شبی کشیده بر خار و نیلگون سحر پروغها بر خاموش و جگر با ناریک مردم چارتر از دوستان کیدل پیش چنان بلرزه در آرزوی کوفتی خاک بزار که پیکاره کفشی از سر جانی ز رنگهای صبا از مخافت رسته سناپ کردم در غم ز جگر چندین حصار خانه چو نمینت سنسک انداز ز روز زلزله ستر با پای در جنبش پیکه لرزه بهم برکت که چنان فاد چندان جنبش سحر بر حسام بسی ناز که قارون سینه و در بر سکت که در وقت بر نیش چندین پایض شعر در آنچنان هم کجست چو کرک که سینه خاک سیه و آن کینا بخورد رنگ سیاه و سیدت باس نام اکمل و کول کشت مردم خاک نام ساکن در جنبش زمین معنی در گزانه ایتمه که خلق مردیت ارم یکی بدست این بنا که بدیت پایش فضایا بگسارتی نندره بر ناره قدر همی بصوب جان اینکوی ادا هم کرده ام بر مید سالها در وی در باره کی شد</p>	<p>غیر روی فرشته توده غیر و ناخواب بر خواب دید بانی در بخواست تمه بر احوت بگوشه اندر بشد مرکز خود سوی مرکزی دیگر بندگشت و پیشا در سر کشور و در طفل برون از شیشه در بجانب در دیوار در ندادید قشای شک و بر بنام در حصار خانه چو قاصصای با دیگر که بگشاده خالی ز یک آنسکر که شد توام برون از طبیعت ز خاک و نا و صای برون چند که بر در و طلب پیکاره با دم خط که نظرها همه شد شورشیت در دفتر بخورد ز آد میان سیزده هزار بیکر غمی و مفلسی نکرده بشر که خورد هر یک این مرد هم این چند بر و چون جان مروه سپر</p>	<p>بو اگر بچسبید ستاره خاک که بر هیچ بید از در افغانی زمین آرپ آنکه بر آید بانه خورشید نمود با تده غار شکافت زلزله بسی ناز که دندان و جگر زوان ز جای ستم و کرم قهرین که از قبل همی ایدم و سنسک از قاضی که بایستادم و دیدم که شد بر جای بسان آهنگر تانای استر جان ز چوب و تاب زمین که دیگر چید به نیمه شب تا آنچنان زمین کجاست بخار چون سپر بر خاتم من که ز سمت مغرب مغرب طلوع ناگردد بجمله آن کیصوفیت نامفلو چو خانها که در آن صد نفر زون یکی سیاه پوشی یکی نیمه زرقار زمین ز مردگان کفن آتش سخن که در ستان مگر نصیم و عجم در که بیدارد</p>	<p>اقی دیده که بیان زمین سیاه بسیح و غن از در چرخان قمر بجگاه آنکه میرد منت سید اختر صیب و نقره زن خانه که در خار در ز روز زلزله و چشمها را کانه سر دیدم صورت و پاشد کاش کشر چو شب غم از قضا می پیغمبر زمین چو کشتی لشکر گشته زید همی در آمد در ناخسای از روز چهارم ای قوی چو شاخ نیلوفر که در یافت از هتومی نوده چو سخت شاه سببار یاد کند که از نواحی مشرق میسد و دیگر ز یک ریخته اعراب باش ز روز برون فت که آرد از این خانه خبر پدید پوشش که غم ز خاک اندر چو حوضه غافلت حومان حجر خدا بکیفر و پا دشتش من کافر که می در کجبان جای مذوی سقر هزاران قافله هر سودان اندر پایش ز کوی آسمانش کوی از قدر چو کاش صد و شش پیش اندر بیانه خراگه ز یکو چشمها پستی و آن از چشمها</p>
<p>در وقت حضرت ختمی باب صلی الله علیه و آله</p>			
<p>دل بر کزنی رد برون دن سید</p>	<p>ز سر صد قدم تا صد بند عدم</p>	<p>ز یکو کوز اسپنی تابی از نار جانش</p>	<p>بیک جا</p>

یک با سکن سترده در فرس کل بر سر
 بدیش عزت نیز کرده شد چکاش
 هزاران بار در سر بسته این سزوی کا
 بنام پهلوانی را که با یک زخم مرد
 بسی با هم به چیدم در غار صری اخر
 تو نیز ای اوری که غافلی نفس سوار
 خوشتر است به چید و پیشانی پان بهار
 پرورد در دهر و اید بر کرد از شکوفه
 با کوفی کارون کشور چین تبت
 صد هزاران کوشور کوهین در شکوفه
 ما و شاهش دینت پذیرد کی کوفه
 دست حق با زوی احمد شت توی
 و بهشتی با جوی در دنیا باشد کینه
 از زل در پیش دست تو سل طیب
 از غبار موکش آینه مرشد مصفا
 بافت ناسخ حک با عویش این ملی سرف
 ای شکر صین تا خدر ملک روم
 روم از طرف مغرب چین از چتر شرف
 آینه روم توی پای دست زنگ
 زود که سپاه از طرف زنگ پاید
 آینه روم توی تراز کینه پوشد
 ای لوی شکر تراز کوشوری شاه
 سلی است مرز لاف تو خرطوم کند
 با د از صن لاف تو چون باز بسند
 که شعله حسن کپره بدل شمع
 بنود غیر جنونم از کتاب فنون
 در از زمانه قادم که در میان خلق
 نه کاسه بکب نه کوشور شود
 هزار جانم ز خویش کینه کردید
 نیافت کار قلم هیچ آب زنگ لایحه
 با شش با کفایت بر روز آوردم
 کدام فصل من است که با این راه
 بس است دادوی این کشفه طلال کینه

چکبا نشسته کرد از خار نیلا
 بر بهستم افغانی چه او شده فد
 بگشتش با پی نهاد که افادی کوشش
 هم بگشت خودش از کم سخت خوش
 چنان بود زمین را که در کم کوشش

در این صحرای کینه دست چکایت
 کف تسبیح و با بند کربانخت زان
 کما دریت ز قاسم آرش بر ترمش
 که است آن ز نفس هم آنم ز جدم بر
 از کوه قیوش باران کینه بودارند

درخت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

عصه گیتی خورشید چو کشتا و پذیرش
 ای عجب یک کوشیدنی پذیرد کوشش
 کاسما که هست کجا تهران در شش
 کاروی فری و در آب تنخ آید آرش
 در میان ملک آتش اور و در زینهار
 تا ابد سرایستی نهاد از کجاست
 در نه بر کار از دم خورشید شش
 در نه دیری در یک کشته پور

شاخ شنگ سوری از کجاست اوری
 شانه نیری چشم اند چو دست خور
 شاد شیر و زن علی بن ابی طالب که کرد
 دو زین از اولایش بود کینه در
 هر چه در او شمشیر و چنان فرمود
 دیده خورشید را خاک داد و کرد
 این تبت تمیر بان لود آری
 جنبه با جله هستی حق دست از نهان

در صفت خط محبوب گوید

مغلوب شود شکر چنان پندم
 بر پا شد روم تو پیر این سموم
 وی روی ما کینه تراز از من سموم
 و زار روی تیغ فرو بسته بحر طوم
 صد قافله مشک برد تا در خیشوم
 بی شعله ناداب کند کالبد موم

در یکی که گشتند و شود کوشور
 تو خیرت رومی کنی تیغ بر روی
 هم چنانی اصل تو از چشمه تنسیم
 همواره دل خلق بحر طوم کشد پیش
 که عقل بسجد تیر از وی تصور
 جز لب لعلت نکند کالبد دل تیر

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

هنوز خرقه شمشین دانشی در موم
 بغت زنگ بر آمد با این قطلون
 با ن قاطع محوس و مغلس موم
 کدام شعر منت آنکه با صفا موم

در این زمانه که ما نیم در هنر مان
 متاع فصل خردم بد و در عهد شمس
 بخت با بی من بچنان فرود ختم
 ز قدر دانی که سحر شعر موم

وله ایضا

که با این سپیدی عجب گشت
 بن احرام و از خون شهیدان سرخ دامن
 که آمد نشانش از نظر غش چکاش
 که خزان امور کردی باشد مرد میدان
 حمایت کرد و جیش رعایت کرد زرد
 و مسل بر پیروی دست افکن با شش
 جشن شادی در پیش عشق و عشرت بر
 در شکر کردن هر سو پیش در سوره
 دسته دست کل بی آبرو از شش
 ساسه سیمین و پوشیده از زین سوار
 در حکم زودید ناف از هم ننگ و افکار
 ذره مار و زیارت ناز و دوح نه شش
 کس بود و خوشش لاکر دای کرد کار
 در نه سیدی عساکت میرود شام
 یکس که بر بند و زور سش شش
 چون بودم جو برستی خود شش
 و شوب در کینه و در نوز و در موم
 همسایه چینی با ملک روم
 بر صوف دیار قلمی ساخته موم
 و بران همه زامه شدن شکر شوم
 یکجا کنی شکر زنگی ر محده
 هم بار و بر چهر تو از شاد خرقوم
 و ز حرص فید از شش از این خطوم
 بسیار بگردت خطه موم
 که چه نکند بعل خاطر محوم
 که بجنون و فنون کث الفنون جنون
 بنر فلا و لعن است با هنر طعون
 نه زنگ قیر سید از مومنت صبا
 که سعی مسلم در هنر پای زون
 زهی کسادگی لا و باع مفعون
 بقدر بجز سهر جو با بی ذو لهنون
 چاکمه قدر قران از قرانت قانون
 با طریق غزل کیر کا بجنون فنون

بگذرد زلف و لی که شد مشون
 کسی شکر گفته است در قامت عمر
 چه خرم است کت زار با دستباز
 گرفته که در دشت از بزرگان سکار
 گرفته ره بر جوان هر طرف سوار
 بزنگ که کوهها سمور پوشش میشود
 برای خنده شان مینام کوش میشود
 کجا می زاری زارین چکار میکنی
 نشاط و خرمی نسیر سبزه زار میکنی
 پاری که وقت خرمی دست میرد
 خوش آنکه او این جان با دست میرد
 نام دشت سیریم آب خاک سنگ
 غان و هم سبهای تند تیراز
 بر شمش آتش آنگان لغت باز
 چو کار صید سازد بخوان شراب باز
 بران بر می آید یکی بین بهار
 چو روز شد تمام در یک آفتاب
 گرفت تیغ باور از بقیه در بر
 پس فروخت آتش و گرم شد پای دی
 چو لاله در کشید و می خورد
 چو مغز گرم شد گرفت ز لعل آن کار
 گرفت گلک با دشت صبح شیراز
 ای سر عادل بزرگوار تو خمر
 تنی شد لعل با لطف خمر
 بخازد برش از کسی چنین شنیده
 چو شعر داری مدح او شنیده
 در دل شک نگریم که بوی بود
 چون سرم لایق میایی زلف تو نیست
 بویا خالصش تربیت او بر
 تو که روی کوز لعل معنوی

برون حلقه نیار شدن سحر
 قد تو پند طبعش می شود نوزاد

دل با بی می دیگران بر دست
 کرد دست تو خون میکند شاه

فی المستطال

هر خطوط میشود همه پوشش میشود
 کویج فکر خرمی دیدن بهار میکنی
 جو غم ز نیستی خوری هر چه دست میرد
 نه جان غمید کارانه دل بند باز
 حتی کنیم دشت را خرم و یک کوه
 کنیم باز با لنگ یوز چشم باز
 کوب ساغر آنکه شراب شکر آرد
 بویا بیره کی خاد و وقت با سرد
 بن و آتش کز روی یارو جام
 سه چار بوسه از لعل لعل آن کار
 خدا بجان عصر جاود از زمان
 و یا خوار برای کسی چنین شنیده

درین پای خشان تمام فراموش شود
 شراب میخوری کوش با یک بار میکنی
 چو پارت خود دست و خرمی میرد
 یار بهب تیغ نیم و بر کش شکر
 ز کورهای دور کرد و آهوان شکر
 را که نیم تیغ چکهای تند کار
 کز است جام بکبری خون کج چار
 ز دشت باید از آن کج در وقت خرد
 دوران آن کجا می کنی ز کج
 ز بوسه کرد چاشنی شراب شکر آرد
 دلایزال مشرق علی سهار خمره
 بزرگ زاده جوانین هنر شنیده

و من عنبر لیاة

سرسیزی که درین شود نای تو بود
 دوباری که شب دور بر بردی

شانه ز دیدم با دل خود شادم
 بخرا مندی ترا بسج نیاید در چشم

کز حلقه زلف با خاوه برون
 چنین که ماز سوراخا کشد پرو
 و یک سبزه بطرف پای چار
 ز میشا و غرها و کبکها و سار
 سوارا کرد و مها و آهوان قطب را
 ز قاف قافشان هوا پر از خورشید
 روان به پیش کبکها روان لیلی سوار
 بگشت دشت میروی و آن کجا میکنی
 بنفشه مسیح سخی کنار جو چار
 کشا و کی و نسکی و لعل و دست میرد
 دست با تیر و دو هم با لنگ
 ز صید لاشه اشکیم هر طرف چار
 شلال کوشهای حلقه دم با دراز
 پنکینم ز کجا و غرها و سار
 که پیش ازین چار می یان به سوار
 که سالها سپس می کم افتد ز بهار
 نشسته پای خرم می قیج گرفت در
 به بند کرد و غم و زو کجا را
 بیخجای پ کرد زود زود بی
 چو شکران تن ساز ازین کج با
 چو لعل آید با کج در دست با
 خدا بجان ز کجا و خور زو کجا را
 و نایل علی لایرام حسره
 بزرا با براند از میان صد هزار
 از و هر آنچه دیدی از کس کج شنیده
 اگر شنیده بگو کجا بود چار
 چو غم آید که درین غمکده جای تو بود
 چون سوز لعل توان بکج ساری
 که معلق سبزه زلف و نای بود
 کز رخسار خود آینه بر بردی

ذوقی بطنای

نام تر هیش سیر از اشق الله و از انجاب و طایفه اعراب بنی عامر است که روزگار
 در اندر آن ولایت ریاست و ایالت داشته اند و قتی از سلطام بهوای ملاقات خال
 نمود چیب الله خان عرب که با فرمانفرمای منصور شاهزاده جنعلی سیر از انبیت اتمی است بشیر زاده و با قیصر مولف مولف است

گرفت و سالها بلا زمت شاهزادگان در شیراز ماند و دولت خاقان حضور محمد شاه برود قاجار ناچار بری قشاد و طبع
 زیت من بنده نیز در این شهر مبرم هر که مستطال از اس منت با کشته و تا کنون که سال پجری بر یکبار رود و صد و هشتاد و اندر آمد
 متوفی و وی هفتصدی چند بیلا و خراسان کرده پس از قتی باز آمده اکنون در دار الخلافه است و احوال حکیمی است خیر و کلمه است
 بصیر و پیری نیکو خط و ترستلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثر شرح بقیه و غرضش موجب اخلاقیاتش میسر و او صاحب
 گزیده از قول شعری بنده پایه این نمانت و معروف با دایران سالها در شیراز و تهران در طران مجالست و موافقت
 داشته ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمة الله در قری این قیسمه در آن مطلق است
 زمرع سحر صغیر خیرا ختی ترکی نظر که سالهاست گفته ام سوزانام او نوشته دیدم همانا شسته گردیده است و سوز کرده

<p>باری این اشعار بازی گیتی بر روزگار مرا دشت زود است پیاده ام چو پد از خرد و علم و نظم و شریه باغ خرد را منم بهار درینغ بر سر سبزه می سرخ خراوه که در پیش می نوش چو پستی اثر با خرد بر گل سبزه میسون ضحیت می تو سطح پروزه نمودی نظر بر بار که گل سبزه شیر درستان چو بر روز سلب زین آبی مثل غده باشد آنچه ز نیای و دریک در من سوز خراجه با جو بچکان روی از یک همه رنگ ملی توی سپید پانی با سر که نشان شده بیان فرود تا کی نیلوفر از طارم آویخته است تا سپیدی تو سوزد و گراز عین کمال جاریه حکم تویی بند پذیرد و شمع روی با خجاست تبت بد و شوکان از دم سرد چنان از جهنگ که نظر بچرت ما در روی مشکین خال مراد آمد اندر و تاق آن بت روی که در لعل و خشی ز روی تو شتاب مرا چو کوشش مطرب بدید و تکلم که عید خط خسته است و از خنده و دانا زمین چو رضوان ز نور زوار شرف</p>	<p>در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته بیخ غمینه و روزین جبار مرا کایج نوید ازین بهار مرا در صفت فضل خزان مع وزیر سلطان گفته که با کون شود آن سطح بمان نظر شادمان باش که انکور نو آورید بر آورده بندگان تو آئین و بین و در آن شهری نموده نشانش چون کتاب معلم از طفلان آید خفته چون سیمبری بر عقین جاید سوزه پروزه با کزین با قوت بسر بر سر سبزه معلق به او چند شعر چرخ از تاب تو خورشید سازد بحر که بر او بخت تو هم باد و هم نگر یکمائی که به شرم کشم و نگر در تهنیت عید سیام و مدح معتمد الدوله گفته کفزه مشک خطای بطرف سیم کلام بیخ گفت که شرمی از دستمال با تمانی زمینت که به غرض اول به او چو قطران از دره و تب و غلام کشود پسته خندان گشت شرفنا نگاه شرب ملامت ز غم نظر بعضی میدان از فضل سوزن کز او ز در دست مشاهد تفرق جیام</p>	<p>از دست خوار کند دور روزگار مرا بر کیت من سوار مرا با سپه قنده کار زار مرا ناشده این شاعری شعار مرا در کان از در آمد سپس شهر بود فرس میسنا هم بستر و کبستر بزر که نامه همه سال گل تازه در بهم از دست بخور زود و کوه خط که ز می کرده چو خورشید در می تو که زری قدش از زهر کف در هر بحر گیک در می آینه زود که که بلوزینه بر نهشته از پناه بگرگانه ولی بگرد کرد را مادر محرابانده جمع بر طرف حجر ناموسی است که با بان شایخ خدرو مدنی کند تا با بچه خرد هم با گونه که محتاج بنور است که از وی توان خبر دعا کرد خد از وی جنگ چو سان برده شکر باید او شیر آمد و خسته نبال چو بخت مقبل بر صبح اول تو گشته خوشه مرجان لعل قند مثل نه وقت که روش جامت تو نور اول بهر عید در میان بگر از هزار بلبل زین اوست معاین چشم اخیل</p>
---	---	---

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران

بر زمین که بخاری رسد تک و
 به نظم کلکی خواهد بود بی
 توانی که هر اکت پیکر تیرمه
 بر روز مکر از هم صارت کرد
 بشوری که در آن راهی از عدالت
 محمود شانستندل شو و بر حجاب
 ولی ز مدت تو آب نظم خود
 که را بغیر تو دست برد که جمله دروغ
 خسته رای زری که رای انور او
 مدعی که سراج حسد و جان
 شاد و یک برای صواب و عقل است
 اگر گمان چو فلاطون شد در حکمت
 تو که بر فلکی سزار سال فزون
 بر آنکه سبز کند صد سال حکمت
 دیده چون در دوران سینه چو مجرم
 در خود مهربان جانم جز دل
 روز آن طره شترک سینه با کفن
 چشم دارم که بپیری سیاق رجون
 رفعت نخواهدی
 کربان پاک بر سر خاک بود آن در کل با

دانش شریازی

دانشم و از آن بخت
 خوت نمود از خویش از دکت
 اوست که خواجه شب جوهر اول
 در همه شبها شایسته و معانی
 روزی که سنجان و شل بل که
 چو شد بر تن او شش غم زد که چون
 نگاه چون بر آنکه در شب روز اندر
 آستین آتش کون خون جگر چون
 خزع تو چار و لعل است سیسی
 که نشینی که سیم نابش دوز
 صورت ز پیا بکی کشند پیا

رای سر و خویش کشند تها
 کسی تیغ ز سپند که بستند
 اگر چه اصل بنی آدم است اصل
 نشان خود چو دوشینره و شران
 سر و فرو کند و چشم سیر خال
 اگر ز علم تو ذکر می و دین و جبال

برو خاک که گرایه مسندم خود و جان
 ز بی میرنده ختری که گوهر را
 در آید که با کس تو خسته است شب
 چو سنگ خار بخت بند جانم شر
 بی بر آید لوز خاک خشک اگر
 بزرگ میر از تو دست زوقی

قطعه مدح وزیر سپه و قاضای قزاقی مقبری

روز دولت وقت تمام میداد
 تو آنکسی که فلاطون ایمنی ماند
 بلکه ناصر دین شاه حکم میراند

چه رفعت تبت تمام ضد اقبال
 بهای شاهان کردار دم خود
 ندانم از چه دهن قطع کرد زلف

من غرلیتانه رحمت الله

ای سینه زوی از نجاوی کا فزادم
 گرفت کرد بسنگام جوانی پریم

دهش کفنی که شوی مست کا خت آیم
 اگر چه از کوی گشتم در صد جلد

جنود او همه شت قاید شش اقبال
 بجزرت تو که جو دست سنگ مال
 جوهری توانند شبر و ان خیال
 ده نفاذ تو فرمان بد جمله سیال
 دوز در چم خفت رآن نیم شمال
 چنان بود که بر جوهری گشته سفال
 مگر است در افواه ذکر و نفاذ
 که بغیر تو خدمت کند که جلد و بال
 چو صبح صادق او جان بخندم
 بنعل غره در سپر خود سنبند
 که از وصول ما جشن خیال سماند
 خاک در دمد و در هوا سترام
 یکباره شسته یک کنگ را بختانه
 که یک نبال بر و مندر استخشا
 تا که از اثر عشق چه بر سر دارم
 شرم از اینخانه تاریک محقر دارم
 ساده دل اشکم که این تو باور دارم
 باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

اشکس بر ز اصطفی و از سلاک ساک صفات ملاقاتش اتفاق نیقاده و محبتش دست نداد از دست
 میان عاشقان احوال منی رود تاناسا

اشکس تیر رضا اصلش از کار زون سیدی کریم الا خلاق کشیر الوفاق صاحب طبع بلند
 و فصل بیسم و با توفیق مرادتی قویم بوده در شانه وفات یافته شمارش جمع کردم و در سپا چه بران

در توحید حضرت باری و محمد عقل اول گوید

اوست که خواجه حکیم علق
 در همه شبها شایسته تبرا

گشته مست کبری بختی که کوثر
 ساکن سیار از دست ساکن و سیار

در مدح فرمانبرداران کوی

ز بوج خوشدامون بن جازن
 از بوج شکر از بر نوا ج که کرد و چون

ز بوج شکر از بر نوا ج که کرد و چون
 از بوج غایت مردم چشم

در مدح و ستایش مجدد خود فرمانفرما

که نوشته می شود
 کرد یکی جلوه عشق کشت بود
 بوده تا اول کوی زرد و خیطوبی
 خاشاک و کویا از دست خاشاک کویا
 دل از آنکه از دود زلف آتش عوغا
 بر بر و پیم ناپوشن یک تیرا در
 در یک دوز زمین خیزد بوی گشته
 زمین کسوت بند سپهر و چادر
 غایت جمل است از لب تو نشا
 از چه کیر و سسی که راه دریا
 یک ز چون صورت معنی ز پیا

شمع جلاله چرخ عقل فرو گشت
 سعدن سینا که دید بر لب کوثر
 گشاید که بر دم بخت زردشت
 ماه مذکور بجز دو سنبل مشکین
 اصل لب یا شکر ف چشمه کوثر
 بود ز دوستی کبریا که در شهر
 جان لکش همی در چمن را جاندار
 بر زنی با زمین کرد شکفتنهای این
 اگر شامی کنن از باران ندرین است
 که امین کل برین گلشن شد از باطن
 چنان چون بکر بر کند شخم و دست از شمشیر
 بر کتی خسروان بشید و فرودن اسکندر
 اگر ز شمشیر چون بود من در بوم خرسند
 حیای ز خا و طبعش هزاران شمشیر
 یادم از در اندامی کف تمام شرب
 غیر من کز کلف و زنج دیدم همانا کن
 من ز لعلش بوسه خواهم یکبار از دوزخ
 این بارگاه خسرو چشمه افسر است
 یا که طود و زایش از روزا زرد است
 سلو بی است هر دو ختی از آن رنه از پر
 صورت پرشالی از دور نه از راه
 گریاش از هزاران چمنی شست آرد
 در دست بر یک از پی یکبار یکبار
 روزیکه از کن گشک دران دم جوی
 هم از رنگ عرصه ما برین طوشت
 جان در تن لیران چو نوم و شمشیر
 آن در سپاس کاین چه دلاری ایست
 در گوش او غوغا سپید بکند بکند
 پایش اگر صبره شود آتش و گش است
 بچشمش مان به بنک عفا که مندر
 زین بفتخانی چرخ معافه شمشیر
 مردن سخن سنج از زمانه یکین است
 تیر خاوش سپهر را به کاست

تیره شداری آفتاب تریا
 روضه سینو که دید بر لب کوثر
 ز پید کرد در شوم بند سب ترسا
 سرو نیار و شمره در کس شمشیر
 شکل فدت با گشت او در طولی
 کت بلب اندر نمده با سپه

لی بصر انگس که گشت روی سینو
 با رخ تابان که غیرت آتش
 نسبت رویت با صحبت نریا
 طره تو غیرت کلا که سنبل
 بر سر کلت نموده آتش مع سی
 یا که از فر شمشیر یا نظر

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران گوید

که هم ز شاخ بر باد که نوکل نیای
 از آن پس جمع گشتش خرمی از خیم
 اگر ز شندین کتی حیای است از دور
 ز تیغش مرز غنم مرز غنم مرز مردا
 نمان در حلقه فکرش بران شاه رخ

نه بر که انجان چنت اندر پند نش
 همیون که خرد مندی که اندون سپه
 ز غلش بر چه کدیستی بر لب کوثر
 ز خود او با سایش همه کیتی که مریدان
 کجا سیرغ کار او کشاید تر دبال خور

وله

اقاب سیاه پرور سایه در شب
 من چشم است او سرست یا از آن

بر گشش دم زوب غمزه شین جادو
 تاب جسم بود زنده و جدا

وله ایضا در مدح و ستایش شجاع السلطنه

جاوید نوجوان و لا و زرد کبر است
 در کاشش از پنجهان چو کوه بر است
 بجان آتشینم رو زین سیکر است
 بیدی گز از چو صحرای محشر است
 هم از خندک دیده کردون است
 دل در بر بران چنان آتشگر است
 وین دنیا کاین چو تن ساسای است
 در معرده عبا سیه عود و عین است
 شیرش اگر پذیره شود آتش و خور است
 آنجا که تیر چا پرش بال کتر است
 عمریت تا که مده چشم بشد است

اشقه ز خلقش این شست تحت است
 دندان تن نایز و دین و نایز است
 آتش نشان بجله چو آتش نشان است
 پشت زین ستم سوران کواک است
 هم روح را عمامه زمار کتا کت است
 آسایش کوان همه در کام ضمیم است
 چو زوبسوی معرکه در بغرم زرم است
 روی سن بفتش اگر کون تب است
 هم شیر کاه جلای از نور خوار تر است
 میدان چشم او جو کی طرف کلشن است
 نو شم کجام نشند از خنجم ای عب

وله ایضا

در گذر جان من کسی کجین است

باده کلر کلم از سر شک روی است

بخره انگس که خواند خط و سنا
 با سز لغیر که در تک علیا
 نسبت قدرت سیر و شمشیر جا
 طلعت تو خلعت طلایه مینا
 در لب لعلت نمده سحر عیسی
 آب خضر ز آتش کلیم جوید
 فراید هر دم را این چمن از چمن
 که نبراشش به پیشش بوزیرستان
 هم از آن پنخ رو پانده کیتی و غیر
 نه هرگز این مان پرود ماندا ز کون
 از او قرون می اندر خدمت شقی دید
 ز دوش بر چه در کیهان بود و معلول
 ز دوا و بار آتش همه عالم کرد دریا
 بود در زیر بال و تختین سینه مینا
 سخت من سید شد یادیدم جان کجا
 سوشش سنبل طراز و سنبلیله چو با
 خواب از چشم بر زنده چشم خواب
 با چرخ چارم است گش از دور زوایا
 بفرش پاک و زوایش زرد است
 پیوسته در بار و خزان سواد است
 آسوده ز عدلش این پیش گویا
 چنگال آن کس از مغرب و فجر است
 کوی بنای نین آدای تند است
 روی فلک ز نوک سنا ما مجد است
 هم تیغ را در اعنه ز پیکر بیکر است
 در آتش طمان همه در کام رود است
 کونیکه آفتابی بر پشت صحر است
 بندی خنک پایش پای شمشیر است
 هم پیل پیش صولتشن از نش کتر است
 گش سر و ار سنان و کوشن فجر است
 کونی جان کایت با زوایا شکر است
 هر که چنانست تا کز چنین است
 نغمه آهنگم از نوای خیرین است

چو که نباشد بکام من فسخ است
 عرضه گیتی کجا و عالم جاخش
 جوهر آن لنگاف مرد لیر است
 شد سپنداره بر آزار است
 آسمانی شده بستاک در او
 ناردن عزیت سرکشه
 آب چون آینه بسکند
 باد و در زسیجا نفس است
 لا لساغرش و زکس مجنونه
 که جهان شک جان شد شکست
 چرخ را از چه ز خاکت حجاب
 روح او انقی تسنین شکر است
 که چه گیتی فراخ میدهند
 آن کوئی که چار ما در را
 آنچه بر بسته است و بر بسته
 وان سه و یگر که هست جسته
 وز همه مردمان وی زمین
 هفت آب سپید شپانند
 بر سرم از کرانی کردون
 سوی جسم من چه زودین است
 این گو شم خردش بر است
 از بلای بخت پی در پی
 و نشد روی خنهای لم
 کوید آب خضر طلبات است
 با عسر خضره توان به سوی
 آن ای فقی بگذر ازین آرزوی و
 جام شرب خواهد که این آب است
 آبی که چون از سبج کف آید
 زبان جرمش آردی بکلیت دفع
 روی این خاصیت او سودا
 است و جان مردم او شایسته
 ای شمه جوان بسهم خلق و زنا
 چون قامت تو سرودند کشر و خلق

بر نفس اندیم ای که بار پسین است
 خفته و درخ نه جای خلد برین است
 بیات آن نبره کاف شیر عریا

آفرانین و در کار کام برینم
 تیغش اگر لاغز آمد است لیکن
 سوری مردم سپر اگر بود است

وله در صفت بهار و مدح ایسنزاده حسلاکو میزرا

خاک چون غالیه تا بار است
 نیست غم ز کس اگر چار است
 پستک آنکه کون بسیار است
 کس جبار بشت آثار است
 خاک را از چه ز خون آزار است
 تیغ او باهی بسرا و بار است

لا دروشی سخن مشکوف است
 بیلاز اجمه بر شاخه کل
 اندرین فصل لاهر چه کنی
 از زمانش که سر ناهور است
 چنگا هیزد غم خونز است
 برقی از تیغ شتر افشا نش

قصیده روقی از شیراز مولف که در موصل و بنا بر کس بوده

فرستاده

که تن اسان که بر است
 غم منقا پدید پای است
 چاه مادر سیاه پستان است
 شاره شتری چسند است
 شوه در چشم من چسکانت
 وان بکام شریک بلبانت
 با من آنچه سبوح تیر بار است

از میان کرده مردم را
 نه ساشم که شک چون ل بود
 بسکه شوریده جنترم با
 بر تنم از در شستی اختر
 در غسی لاح در غم را
 دل من مخزن غم هست بر او
 خسته پیر زال دستمان است

وله بسیار صفت شراب و مدح نواب حسین میرزا فرمانفرمای فارس کشته

رشک حیات در فرم و نیم کور است
 کوئی بر آفتاب پر کند خمر است
 آرام جان در شس طبع غمور است
 مغز خردند ایچاد معطر است
 ناره است در پیش بدوش کند

مان کیمیا شش کیمیا جان
 آن می که چون مشرق باغ کند طلوع
 که فی المل نبوشد ز جرمه قرل
 است و از دست کیمیا کیمیا
 در چشم آب باشد و مکرش است

مدح نواب ناپایه از صفا علی میرزا فرزند

دین نکانت مرمر اگر قیاس است
 سبلی ملت ز لاطر شس سین است
 ماری تنین شکر اگر بود است
 موسم عیش و نکل و کلزار است
 زهره در انجمن از بار است
 ما برین شکست بفرخار است
 سبزه آرزوم ده ز کار است
 نای زده نغمه موسیخار است
 کار آب از بنود پیکار است
 از زمانش که دل بیکار است
 جام خورشید ز خون شمشاد است
 شتر خرمن بس بشمار است
 بر دل شک تنگ زندان است
 با سه نبرد ز هر کیاست
 راحت در پنج شاق چند است
 رنج بسیار و غم فراوان است
 در رضاعم که سخت تر ز است
 تیر بدخواه تر ز کویان است
 جانم بقتل می سپوان است
 که روان بخش از شش جانب
 چار بر قفسل جبار کار است
 ای عجب پوز زال دستا
 ظنهای رضا علیخان است
 مردم باز کرد و آن که کند را
 آذ که به سنای خضر میر است
 کان شادمان است که بی آرزو است
 در خاصیت ذاب که کرد و حمر است
 از شش اشاق که ایمان بجاد است
 ایشو شش خرد خشم خضر است
 داب و آذ از غم آداب و آذ است
 مانا که آب تیغ خدیو مظهر است
 مردم غمستی زده و دم از تو نشا
 چون بارضی امانه در شب نوشاد

تا نماند خادم حسنت نشاند
 باروی عاقلان که ز خورشید بر نام
 آبادی که غم حقت شده ویران
 در سینه من نیان شده در برین
 بازلف چلیات زهی ملت ترسان
 ای برنج ز پائی میل شده مخون
 مر از دیده در دمنجی چون فروز
 بجای آب از کون که بر زده شرح کلام
 تخمین بر تقدیر یکا زشت قضای خرد
 از آن پس که زرقار و کون اختر
 همه بر آب نوشتم حدیث روح و ثبات
 فزوده کت مطیع بچو باشن نیز
 ز اند سال فرود شدی که در کف کن
 بر دکانی که مران از خسترسد
 سیاه بیل از بر سپید سوسن او
 ای بکنده بر اینخت و لواز لال
 بر عهدت ثبات رشتاش تاب
 ز برف که چو زمین در بساطا قام بود
 غزل سهرانی میل بر کالت سرد
 خرد نمیده و خورشید خرم اندک
 زهی خدیو فلک جا آفتاب نسیم
 ندای و شش آیتی فز خواندم
 در هستان یکد هستان پان کردم
 زابره ست تو که کجس راه دایه
 تبار که انداز آن آفتاب کردون بر
 بقصد کین بازی که در شش ابرش
 زهی سهر و مطلق مر پرور
 بر قار و قامت بر خمار و حقیقت
 دیدار آن میدان رخسار و بال
 دو باغ چو بسنود زانغ خاجوز
 در باروی چشمش و در خسار و زلفش
 چشمش که غمخیز چون تیر ابرش
 بیزدود ابرش یکی چیت کیران

اکبر شاهزاده سیبعلی مرزا و امیرای فارس
 بازلف تو عاقلان که ز خورشید بر نام
 ویران شود آنکه که شد ز خیر تو آباد
 تا برنج تو تهبان شد ابرش خرد
 با لعل خنکوت جنی هب سحراد
 شمشاد تو او نیمه بر چهره خورشید
 چون حسن خدا داد تو آبادی دلگشا
 با آتش روی تو من و کیش تو نشست
 که هر تو غدا دستان بخوبی

وله
 سگش چشمه را بنگر که دریا چو نغز
 همی از دیدگانم آب از کون فروز
 سپهر رخ گمان خاطر موزون
 فزایدش ال هر چه آب زنده نشام
 بنام خود که پادشاهش خنمای شکر
 دید یکا رخ دود این کیش نشاند

وله الضیاء علی الرحمة و درج وزیر فارس
 لفته نامم هم لولو تر
 بخت خامه ز ظلمات آفتاب
 چو بر تافت بنظر کار نظرس
 همی ز کوشی خیزد ز لاله سپین
 همی بنده فرود بخت که بر از شکر
 که اینت ابرش غمخیز است از
 زین بر کت بدنا که در شش
 سر و خوانی ساری همه بر صفت
 روان نمیده و خورشید مغز اندک
 بس بر آمدن از پی معانی کبر
 ششنی بجز خود بودم اندک
 بجز لاله مثال بطره غایب یک
 اگر بجز نه خال شمع پورانه بود
 که از خود جدا یونان خفا صدوه
 کونکه سوکب فیروز شاه فرورین
 بناف شکیب سرخ لاله را کونی
 بلا بکشتش ای لاله روی سوز
 طبع بجز که خنیز خوانیم ایدون

وله الضیاء
 که بخت برنج کردون بر شکر
 بجای بوی خنیزد بجز خرد که
 که گاه و پی فرود از تمام اختر
 بزم ندم بر آری چه اگر کون خنیزد

وله
 نذر و هست و هموستا پر شش
 بخار و سوار و سوار و سنوبر
 دو لعل خنک و دو حسن فرود
 چو عراب و بند و چو مینوی کافر
 بدوشش سزای لاف چون ر سوز
 بیزدود چو نیستن بر چو نندر
 باروی کیو سیالای مرکان
 بجز از شش چار چیز است بر یک
 بجانهای پیدل چنای چون
 ندیدستی از تیر ابرش که و بکو
 سپهر چه پونی که جوشی جمالش
 بدشت و بکو و در آب در شش

تا سر و نماند خدمت نشاند ازاد
 خورشید تو افروخته در سایه شش
 آباد بر آن حسن خدا داد تو آباد
 با بیکر تقوی من و دین سه آباد
 بر چهره من صیت روان جلوه
 وی بر لب شیرین شیرین شده فرا
 چنانچون قطره ای آب که کون فروز
 بجا کیم کینه جو که درون همی فروز
 که از خرد بار در کمر کرده در سوز
 فزایدش شستم ز شاعری فز
 بدست کار شستم بر ای فکر و نظر
 که در خاطر من ای مجود است سفر
 حکایتی زبان از شکایت اختر
 با لعل عسوه فرود شش و سخن فزونگر
 بر اینغشته بسنل می شش از کون
 گرفت دست زارت جلال جاه و
 شکست لشکر کین تو زمین آوند
 که ز چشمه خورشید دست نیلوفر
 بوی بکشتش ای سهر و قدیمین
 بیده بر مطر ز سپینم اید
 تضاوان قدر قدرت ستاره خنیزد
 که آفتاب ز بخت سخت و عاقل
 بجای قطره تبارد از ابر بجز که شش
 که نام آب که پرورد کنار آند
 که سایه او بر نشیندی صحر
 از هر آینه طالع شود هلال
 بت سنکدل بجز سپهر بیکر
 کمان کند هست و خنیزد و خنیزد
 شکست و بکرفت و عجیب و عجیب تر
 دو چشمش زده در زلفش زده
 نخواهد سستی را در پرورد که دلبر
 که است و آون که با دست چنیزد
 بیزدود شک و شک و سندر

دو قهقهه بسمه می بگری
 چون که برام مسرور و مد
 چکا چاک باخ فشا فشا شک
 همش سنبلیله از پرچم رخ خطی
 ز بی بچه تابان ماه روشن
 اگر نه محسنه بود از دست ترا
 و کرد آتش سوسنی باد صیوی است
 جفا کنی و سینه دیش از جفا کاری
 بی سرفشان آن بی پاداشن
 ای بخت من ای سیاه اختر
 ای باز همین عشق عقیب
 تا نم ز تو بر بشاخ آه
 زین پس من ای کیش ز درشت
 باری خواهم ز زند و پانزد
 و شینه خواب آدم آن لعنت فرخا
 چون هم بجا لای چون ز روح پاک
 آن طرف می قام بر آن عارض گلگون
 خوی بر رخسار آنجه بر آید سیاه
 آن طرف بر تپان من با خاطر من
 او از بی دل داری و بچونی و یاری
 چون دید پیشانی و شمشک من
 کشم به حرمان من اینست که دوم
 جان کار کا بیت پیکار کارش
 سپهرت کوئی که پس من کوئی
 نیاساید از تا ختن یک زمانی
 بمید و من منیت صبر سحر
 با دار و نا که نزدیک دانا
 ای غیرت خوان جان ختن تنگ
 یک کردش چشم تو صد و چهار
 را غار که من لاف ترا دیدم کشم
 نه سبب تر شد از روز لب من شد
 ای تازی تازی که ای تو سحر
 با پیشش با منی با پیشش گرس

چو خاک و چو باد و چو آب و چو آرز
 بشکل و بجوی بزنگ و بپیکر
 بیاهوی گردان و دور لشکر
 همش لاله از خون کرده لاله

بچک اندر شش از دافش برید
 بر روز اهل سوز گران که آید
 نبرد تو میان کاستانی آید
 بی سوسن سنبلیله کل بر آید

وله

چو غمشه سنبلیله میدت از د
 چرا برده و د جان پوسه چو شکر
 که روز کار در دنا گمان ترا کفیر
 بی زمانه چنانکه این بی پاداش

اگر نه آتش سوسنی دولت از دست
 کسی ندید لب خنده و قد تو که گفت
 نه روز کار چش از بکام حنظل
 کسی نکشت به پیداد و دیکه

وله صبا

د مسازرگ کس کس کس
 ایتم ز تو در بکام از دور
 زین پس من سجد پیش آرد

هم چه دام از تو که با خیر
 تا کی ز منم کنی بیسنا
 کشتی بندم به پیش آتش

در مدح میرزا محمد علیخان نواب بن خضر علیخان هندوستان

خط لبش آینه شکر زنگار
 کای کرد در پیشانی تو در دل کا
 میر خجسته می شکر از آن لعل شکر
 آشفته بر شانش از آینه زلف

در سراسرستی در دل طلب
 با دم به پیشش کشتی با نارت
 من محو تا شده زانگونه که بودم
 کفایت و صلت و من انیک تر بودم

وله فی الحکمه

بپکار به بگردد روزگارش
 که در دست چو کمان و خنجرش
 در نیفا که بشد راه فرارش
 بود خون لایحه در کنارش

نیاسود در سایه کلنی کس
 بر این بر کوا که نیکو نش
 نه انجم بود انیکه منی بر شب
 پس منی سهر خوانده انا جانان

در مدح نواب ابوالیاس رضاقلی میرزا خلد فرغانه

شترنگ کند زور من تمام
 رخسار من شکب آورده تا کس

دل زخم زلف تو چنانچه شربت
 دار زدی باش از شک دانست

در صفت آید مدوح خود میرزا ابوالحسن نانی

که بر جوهر و عرض هر چه جوهر
 که ایان میسدان با یوان اختر
 که سرش سنانست و سوسن خنجر
 ز غم روی او ز پی پور آفت
 کشید خط تو خطی مباد از غنجر
 سخن سرای نخل شد تو آینه بر
 هزار شاه طوبی است خنجر
 نه روز کارش از بجا تو شکر
 که روز کارش از بجا تو شکر
 ای روز تو از ششم سیه تر
 هم دیده ام از تو بستاند آرد
 تا کی تو من کنی به ساحل
 ز غمم خوانم بنام اختر
 این جوهر ز دست صد در
 ای کاش گران خنجر غمگشتم پدید
 چون غل بر نیایی چون ز بیدار
 چون سنبلیله زلف بر کلنا
 بر لب غل پیش بر کف زلف کا
 تیمار تو خوردم که چنین کشته مهار
 تا که ز غم خنجر دست و پیش
 پیوده چه باید که این زده و چهار
 از خدمت محترم خود از زده چهار
 که اول نفر بود آید خارش
 کواه در کردش پتقارش
 شریکست بر ریخته بر خارش
 پیچ آنکه ساری خاشاک خارش
 از آستانه کمتر بود است بارش
 در چین سوز زلف تو صد خارش
 یک پیش زلف تو صد خارش
 با ناز جان تو ترا ز مرغ سبانه
 تا چند دل می چادان تو بودنگ
 که نوید در کتال هر خنجر آردنگ
 با کشتی طاهوس با خوشی زنگ

از ماه کلمات نزار در است
 در پویسک خیز از آه خمر سیر
 از خوشه زانگونه که در شام شب افروز
 فد او او که ز پید او کس ندان نشان
 بیای پیلان نجسیر از زشته سور
 زمان چروخته مینود از زنده بار خزان
 فلک زنده زده داشت نهو کس ناک
 نه برق چیره تابد ز کوه کوه مسک
 بلالین کز کرده طالع از صف حکم
 بس عجب بود اگر می دید عرض حال
 در هر مگاه دل جمله که طبع مسند
 بس چو مریم همگانه و حاله اند
 آه که در شش کردن نور در ختر
 مریم حسین بخون جگر کرده مریم
 قبله و قدوه احرار امیر الشهداء
 با بد بکن سزایده با این سرود
 آن کی رهش جان آه از ناله زیر
 آن یک از کبری پانی مان گبرستی
 آنقدر کز فلک تا خه هر دم در سن
 کشی همیشه اشتر شمرنت که رفت
 سامری ابر را کجیچه اشکال طبع
 در شش نشان آن جان لیرن هر سر
 تافت خورشید که از کف پور عمر
 اشتر نشانده می دان شرفشان
 روز و دواع من آن کار نو آیین
 لاله ویشن یک ز کس شمشلا
 فذق ز کین همب کزید بگو
 کاهستی طلاله رسته لوله
 بی دواع من زده آمدم در سیر
 برضع بکه بر خشا زشته لوله
 شداند و لاله ز کین چو کس شمشلا
 عجب باشد اگر نو بیاد صد لکش
 بهر باره زاله هست اینکه می مینی

در شیشه خوش آه از زانوی شمشک
 سلامی تفرده بر آن غشته غرا

در مدح نواب شاهزاده فرما نفر ما حسینعلی میرزا

در زمین چو کت مینس با آن کرد ملا
 زمین بگونه زده پوشش ز شش غلال
 بنشیند شیره پدید در شش کمال
 که در خضر بدخواه شد قرین اول
 برون چو سپید از او این ز شرف علم
 ز دشت نیرزه که از آن طمان نیرزه کلام
 هنوز نمانده که در کوهن کرد کوهن
 کشاد دست مرانشرو شهر پیکش

در مدحت مولف مخلص هدایت بو شهر فرستاده

با چنین طبع که سرخ نیز دم نبال
 این سزای من تا کنگه بحر حلال
 در برم کافه دل جوان شانه آه
 قدر این بحر طالع بجهان کس نشاخت

در تهنیت جشن زفاف کشته

دانه کرافت بهوش آمده ز تعبم
 این یک از ناز می ستفان عالم
 کرد هر فلک کس و در از سلم
 فلک بر خط مویوم بلغزید قدم
 همه از ناله کوه ساله قارون هم
 ز آتش فروری طبع جوانان هم
 یافت جان مرعی که از دم در جرم
 ای عجب ما و نین شکر تندم
 در با کوه کجای و برنی همه پرخ
 قد آنسود و بر آنسود و ز شاکم بر خید
 که زیدی که ز کنگر شتاب کشتی
 پیر ز دشت نهاد که با شکاری
 صفی آریسته از شکل دم پنج از دم
 هم بر کجیچه شش چو کتان علیل
 از کشت کج خورشید یعنی نشان
 اختران کشتی از صبح همی سیبار

هم از تقرات تشبیهات او حمد است

کاهش از می با خوشه پروین
 گفت چه معنی کی گشته ریلی

وله ایضا

شد آن در کس شمشلا لاله کین
 با بنفشه که آمد پدید بر سوسن

فی المدح

در طلسم صرخت جل از کار کاشان
 ایلامی کک در خم آن مرز شتر کنگ
 او بخت زانگونه که از امتناخ شب با همک
 ز عدل و که ز مظلوم کس نیافت نیال
 بکام شیرین خنجر ناز شاخ غزال
 غر و کاه دم بخت در جهان ز ک
 خول رانده بر او فرونی قد خیال
 هنوز نمانده که ماسون خون دان
 ضرب ناخ وز و پین و نیرزه و کول
 شاد طبع سخنگوی درین خطر حال
 شادانی به عذر صفت و جور حال
 بمضامین و آن بخش مسیحا تامل
 در خم تا قد جان جان که کوه نصال
 خبر هدایت که کان سخن بحر کمال
 سرور اهل سخا و سخن و عذو جلال
 در استین چک نوزده با همک نغم
 جانقر اشاده در قاصد میانی همه خمر
 رخ ایامه و بر آن دو ش کین هم
 پیکش من که چو کشتی است کین هم
 پیش او شش ز دشت حایع مرم
 صفی کجیچه از شمشلا که کس هم
 باغی ز شعبده از زم ده باغ ارم
 وز دشت شب پرده با بال نشان عالم
 که ز خیماره همه پاره افلاک هم
 باز در آمد ز در فرسوده و کلین
 بر کجیچه میان لاله ز کین
 سنبل مسکین همی کست ز کین
 کجیچه در مادی می دیده ز شیرین
 ز کس چهره پرت و چشم چین
 با به که فرور بخت خوشه پروین
 ز من بخود بفتاب صفی و کین
 بخار و خار و ده طبع لاله کین
 که بر خدمت او باره از فلک پروین

بهد و تمش از احزان بخوایس
بگیم کشت و رای محیط نیت بگمان
بروز هشتم زدم با صلح خان
بمی تو کشتی از بس زه بازی کردی
چنانکه عرسه شطرنج بگردشتها
چگونه باشد بر صبح ابرامی سپید
هنر شید و خشید بر خاک چنان
مگر که حسد و فیروز کرد فیروزی
ز چشمه سار گلوی لاوران عز
جان سفاین بر گسسته بود مگر
آبخاک نام کو بر او تیر قلاب
کو بیت کز زودی انگوهر مردل
شندرم ز پذیر بگردان پشیمان
کشتی حسی پرال بار دبو تیر
جاده سوزند زمین لاکون بخار
آن بر من بگشاید کشته زنت
بر پای و نیافت کند کرد بار
پیچ روز خراقم ز استنا شا
زمانه کشت بختیم سیاه بی رخ او
سفر کرد جازار و من موبک او
از آن قبل که زرقار و اثر کون اختر
ز سایه لان کشتن را همان چنان
بلند پای قدش شکفت نیت مگر
کراتونما شکیم نیند شکفت
ای سوره راه روی منی ای سوره
آخر کدام ماه ز کو بر کند مگر
اسیم سردلم ز بندت تو نظر
پیدا کرد شد ز من چهره زلف تو
از غمزه جان شکر می نظره و کسلی
بسنل بکل چه نهی کاسوره دل نهی
نماه بی کلفت است ز سر و سگلت
بندی که تو چون نافر چون سهری
دل می در گمان چیت بغیره اگر

بدور تمش از همان کوشین
مگر زید که قدرش فرزند است کین
مفرد ملت کج و مقل اششودین
بصحر خلد برین ایو بر کشت بکین
چو آب میل و رخ و شاه سپید
همان شرع سفاین بکشم بود چنین
که در چشمه خود کشید کرد و کین
چکر کرد فلک آمد بوی می کین
بوی بجز پیر اندد جلد خونین
که از وزیدن باد می شاه شده من

که کرد کار چاره است دوشش نگاه
ببش و زو شب بیون بریدم
به بیروزیا سود اندران
رین تازی کشتی زین باز و عراب
ز بحر عمان افرضه بجزیره فارس
نه ابرود و سیکن چار بود دست
همی تو کشتی سفک شکا کوه
بدست آبی چنانکه آذر خرد او
بروز و شش چنان گرفت با رجم
بلای مانده اگر خیزد کوشش باشد

که در شینه قدرت سپهر بود چنین
کمی رنگ فرای کی شتاب کین
هنوز جانم با رنج راه بود قرین
بر آب کشتی کیشا رسا بچوین
صف سفینه چو بر کرد کوهستان
که رعد بر قشش از کام کین
وزان شکاف فروخت بر زمین
بزمین بر آمد زنت که آذر زین
که تیره شب از شینه تیغ ز زمین
و یک نیک شناسد می چمن چمن
و اسخاکه یاد تیر بر سر و خیره
ارستی تیغ او ولی آن از خوش
کشتی می بود چون اسکون جهان
از بسکه جان گرفت بجز زید کمان
کیو می غریو اسیران که الامان
حصنی نهاده پای بر فرق فرسدا
از جاده اش نشان غیر کشتن
چنان نموده که از عسر کرد و جان
بلی چو چرخ سر و شد زمانه کشت سیاه
بجای نده چوار تو سسنتن خیار
اگر بودی تو نید من در ایام شاه
کنده کار زمین است آسمان گمان
چو تیر است کند پشت روز کا و تو
بر کرد دستم از خط نورسته چو کین
این طیره کرد بر سر آن تیره کرد
ماهی مجلس اندکس دیده با و خوا
در پناه جاودان دل چمن بس کینه
بر استان شاه روم از تو داد خوا
این پینوا کسی و اسمان فراسلی
وز قامت تو بسر و کشم زخم شلی
ای وی چمنش چینی تو یا بکلی
ایمانه بر چمن کوزه چون زحلی
خرد دل می فرود در عهد شاه بلی

در فتح قلعه سپید فارس کشته

شد جنگ بر سپهر بامان پیکر
کشتی می پالا بروید زمین
پدرام برود و فلک تیره کون
بر تیغ کوه کرد چو سیخ آستان
اندیشه کرد ساخت زین چرخ زرد

کشتی می بچسبند چون آسمان
از بسکه خون شد زناخ زید کمال
کیو می خروش ایران که تعال
کو بی کشته سایه بر چهر قلاب
از راه او چه حبت خبر مرد با بر

همه ارشپات و تعزلات اوست

مرا فراخ بگشفت حال کشت با
سبادا ذکر مشر و کمال او نگاه

بزر بار اجل زده بود تیغ چلاک
دراز دستی عدلش عجب باشد اگر

یغاکر شکیب شدن ز کس سیاه
ذاتی چه مده چه سر و خطا رفت و پناه
آخر کدام ماه ز من سر بند کلاه
اکنند او و شاه و حور کاندن کجا

رویت چنانکه از کل بر بسته
صد بار ز مودم بالا و چو پسته تو
سروی بخل اندکس دیده در قصه کرد
روی زهره زلف تو در دست مگر

باز از تو ام شکیب کارم جان
برقع فرو چه می کاسوره جان
تو ماه بیکلفی است سر و سگلت
چینی اگر تو چو بند چون تک شلی
جان میدد بعضی علت بجنده

دل از لب شکفت کرم می
از طاعت تو باه کشم کنم سخی
ای زلف پر شکش بندی تو یا خلتی
ای سوره سیم سرین که زهره چو تیر
چشم و لب تو بزم کرد عدل شما

شاهی در کف او شیر او تپ خاک	د جادوی مثل نرسا سحری	باز بر دشمن نظر بر ام جود علی
اصافی صفت شری باشد زیر تور	تو از نسیم صبا چون موج بشیری	او چشمه تو چنان روت سحروری
	باز بر دشمن نظر بر ام جود علی	باروی وز خیانت در پشت آری

راوی کروی حمد الله
 نام شرفش محمد لقب مینفش فاضل و صدش از طایفه بایندی که گاهی مخلصش را وی مسطر است
 کرد سن از احوال بعد از لادتش در چهارم ذی الحجه یکم زاده و صد و نود و هشت پیری بود در پیش
 همت یکمات آدرسند کینزاده و دیت و چهارده در گذشت و وی در موطن نمانده بجهت اشتیاق کرد و در بلاد عراق و غیره تحصیل
 علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفی یافت پس از چندی بطهران آمد بعد مدت جناب ملک اشرف اصفهانی خان کاشانی رسید و از
 جودت طبع و حدت ذهن و قوت خط و سرعت فکر خود کجی بطور رسانید ملک حضور که وجودش بخیر و حسان منظور بود شمه از ریاح
 طراز نمایش را بشام فضلی در باره شعری که از خاقانی رسانید و تبریف مستعدا و آتمند نمود و در محل خاقان صاحبقران سپهر
 مشعل شایه قاجار از حسن و آیش زکری کرد و بحضورش برده و اتفاق خاقانی گشت و راوی ایچ خاقانی شده و در تحصیل قواعد
 عربیه پیش از پیش کوشیده و خطی موفور حاصل نمود و بر جارجان بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از طر منین رکاب اعلی بود و اشعار
 جناب ملک را حافظه و حاوی ناقل راوی آید چون خاقان صاحبقران تربیت و تقویت فصلا و شعرا منصبی کامل داشت موزونان طراف
 ایران لغای مع بسبب بسیار از کف بلاد بزرگ و کلامه مع همچون بر آب شیرین غوغای کردانی اجتماع گردیدند و حکمی نمودند جمع شایسته
 به تعیین انارتی رفت احمد پیک اشرفی بدین اندیشه در افتاد و کاری پایان برده و همشش نمایان آمد محمد باقر پیک که بر جیش اعلی مخلص برادر
 کمرش بر بندست پرداخت و با سخا مینامد و در گذشت با حضرت خاقانی فاضل خان شارالیه تذکره شعرائی مرتب و سبب ساخته شرای
 و گلش بر آن نظمای جویست تکلیف و تسبیح کرده و سخن خاقانش نام کرده در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان شتهر نکردید غالبان
 نسخ هم در آن و آن بخط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص باشد چون خاقان مغفور در گذشت خان سابق الذکر بقرت پرداخت و از حضرت
 سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در کتبش بر مایض عنوان شتافت ای حاصل شدش از ترسین ارب و تملقین دیبست
 رسایل و مکاتیب مینمیدارد و از اشعارش این چند بیت درین تذکره مقرر میشود

زهی جاده تو این بنیت چرخ درونی	خنی خلق تو این بنیت خلد سوزا	صود جاده تو دارای ملک هم کوبان	چه غم شل بودی کند بی درانی
زود بر ام نکرده تا که حسر کا	بجان نیر بدار مار مانی	به بد سگال که کمرش همیشه غوغای	بیکجا راه که بخشش کینه سولانی
روان اجل مکر از قدرت مشوری	دوان اجل مکر از لطف ظفرانی	جوان بخت تو پرست بر کجی بختی	کهن جراتی طفلی هست هر کجی زانی
کجی خاص مع بر که نام تار اسی	بخوان عام تو هر جا که نام نهانی	سید زو هست با برت بسزنی	فنا سرود که ناخشیه و خانی
من عریلیا			
بی بقای بازان کسب کجی کردی	سکن زلف تبی نام کنم ز دانا	گره از شش دل شک شری بیدار	بی بقای تو بیان بسر اگر پانی
دل یوانه کجا بند پذیرد کمرش	هر که بند ظفری اندرین خندان	ترا تا زلف بر رخ برکشد	حلق رکشی آاده شدن طوفانرا
شاید آرد دیده کربان مرا عذر نهد	با غم رویش کرد دست در غوغای	یار یار از فرمشش کند جمدی کن	جانی دل یکدیگر شکستند
دارای جهان که داورش باور باد	تا دور بود باور از اور باد	تا هر چه زکف هد بخشش ز باد	که با زده نه از یار فراموش کنی
		تا هر چه استاندر شهبان کشور باد	

رفیق صفهانی
 نامش طاهر حسین او اهل حال محسبی که در بقرل سرانی پرداخت با تافت و اوز و اما لکم
 معاصر بود هشت هزار بیت دیوان دارد از غزلیات او ست

دل من دشمن جانگر و من جانان	خوشد دل که نهادم بر دل جانان	از روز مرگ من چه خبر میدی	تا کی خبر ز روز سفر میدی مرا
ز کوی ای بر من آن حسبری آید	که هر که می رود آسما در کنایه	چکار آمد مرا لطفی که با خیال هم داد	من جویشش مخصوص است اینم جنت و جرم
بنو خط کلر خلی لستم آه حضرت مرغی	که در پایان کلر شاخ گلشن آید	در چشم تو چرخاک ندانم بر کرم	هر جا بجا که رو نهم از کرم بر کرم

بغیر آن راه را می برد با من بسازن کردی	خلاف عادت خود کردی بی آنکه گوی	برای تو می کنی من ای چنان سخن کردی	ترا گفتم که ترک نه می کنی ترک من کردی
سخن با من سخن گفتی بی این مراد بی	دل زهر که شود کم بود گمان که تو داری	بر آید از دست کام با یک سخن ناما	چو سخن گفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
کانه و لکش در غار دستا کن تو داری	تا هر کار من تو چون میکرد	تا چند بنیاد است ای دل من	سخن چو نه بر آید از آنکه تو داری
بان گناه که چنان را گشتی کشد	کاشن که برشته است بهت گنگ	یا هر ترا آورد از دل من	تو چو فایده یاران آشنا گشتی
زادیش همی دلم سخن میکرد	یا هر مراد آورد در دل تو		تا کی تو هر مراد من فرود میکرد

رفیق نقرشی
 اسمش میرزا محمد علی از سادات طباطبائی نقرش من مجال نموده و سالها در صفهان تحصیل نموده
 و در ریاضی مهارتی داشته که بی مهارت نبرل گونی میکرده از نیاز طبع اوست

در طرف چمن مرغ دل زدم سپهر	پدیدت که غیر از بوسه نام ندارد	شب آید و من تهنیت صحرای آید	و ای یمن اگر از ره عسی حسیر
کند دیوانه زار خسیر عاقل من استم	که از زنجیر زلف آیزی یونجه شوم	رفت از کار و دلم روشن تا یک مجرای	غایتا بهره این غافل بود است کسی

رهی صفهانی
 اسمش محمد ابراهیم بواسطه ذوق طبری از شغل خود که قضای بوده نقرت گرفته بار فنی صفهانی
 معاشرت کرده از او تخلص گرفت در سنه ۱۲۲۳ در گذشت از اشعار اوست

بر سفر که آستم زین چه پشت با دیا	آمد و دستم گرفت انصاف زده	مرغ و نس کشد بر برگ گلشن گریه	فندق او بسته در لؤلؤ استیسا
ز کس دلتواز او کرده بگریه آستی	چو عشو ساز و گشته بلا آشنا	کز وطنی چو صفهانی ز من جمعی جان	کس زود بصد زبان کس نبرد بصفا

دوشن صفهانی
 اسمش ملا محمد صادق از معارف شعری معاصرین است بقدر کفایت کمال اخلاق او صاف پسندیده کرده
 مردی عاشق پیشه صفهانی اندیشه با ذوق و صفات و خاطرش مایل بصحبت فضلاء و عرفاست از
 قون معرفت بکسب ذوقی میل کرده در صفهانی با قدرتی و اذیت مستیای دیگر هم دارد اکنون سال و دو هفته که در آن مخلصان آمده
 دست برنج کب جلال خود سیم حلال از عیار بدست کند و بر در دار لاماره امراء و وزرا پای نهد چنان افتاد که با منش آشنائی روی
 داد و ابواب مراودت برکش و توقف طران بخشی می کرد در کارخانه دارالطبایع خاصه بنده جای کرد کتب نفیسه دولتی اعلیقه مستقیمه
 کامل صحیفه و شیرازه کرده مجله بیکند و درین فن مستمکت طبع نچته دیوانی سنجیده دارد و از اشعار اوست

دکترم جواب دید چه کردی سا	من قضایده		دیدم قادر بر سر من سایه هما
بر بارگاهت قدمم کردون دنیا	بمتم سوی سید طر زینما	ماه زمین ناپذیران صد کمال	دیشگاه صدرم کیوان کز شه جا
تیسرا معاینه کردم کونو که گشت	یزان عدل جان خرد جو پرتبا	بحر شرف جهان نبر قبله امم	بد سما محیطم گرم منبج سخا
مرآت فضل که هر دوشش سپرد	بر کانیات اسمش ساری ازضا	عیشی که پولایش حاصل و طلال	کان جیاسپهر وفا کبیه صفا
بر کمانت حکمش جاری ترا قدر	وله مؤلف راستوده است		فکر کیه با رضایش در اصل شوخا
صحی من از نس روغ لاله	چون در کوه تاج ذرا	کل بود بنفشه بود سنبل	طرف چمن از شکوه میسنا
چو دست گلیم در پیش فرعون	شد چاه طراز و موج سپیرا	من نیز بوج خوابه خویش	چون شش مسج و دیر تر سا
بر لاله کل تر ششخ ابر	کش نیت زیر چرخ بتا	باشد زکی زرای او مهر	عل بود و پیاله بود و میسنا
بلبل بکل دق در بر سر و	طبعش سخن سهیل عنترا	صدیکه به پیشگاه فضلش	این نغمه چکامه کردم انشا
کیهان سخن رضا یلغان	امروز زمان شد اشکبارا	ای حسد یقه معانی	چون روی نهد بکاخ جو زرا
دشش بنغا محیط متواج	پیش تو بسویا همدا	حداد کجا رسد پاود	تیر فلک استاره بر پا
بیر که برای او دشمن او			آثار معالی از تو پیدا
کرد حوی همی که دشمن			بسطار کجا شود سیما

ابنای ماند راحت خویش
 شعر چه شاعران گیتی
 آلوده کردت دل پاک
 بد است بخت چون ندکام
 کوه شد از لاله از معدن باقوت
 تاب می گرفت طره بنیل
 باد صبا را شمیم سار
 راه هوا بر کرد از دود باد
 یافت بروزی چسبید روز غلظت
 خاک مرابردان اگر بکارم
 قصد کند که ز نو کارشش گیتی
 کوه شود دشت و دشت کوه گران
 دریا کرد پس زمین مخدب
 شش شویم مگر که بسته بزنجیر
 بنای ک پر کبیر و کی بر سر
 جام پر کن که مزاج توازان کرد کرم
 بوته چندی زود که تا آورست
 بیفته پیش غایت که از پیش بیا
 باش دومی دست نامر جاناتا است
 کبک از کوه سوی مرغ شود پای سپر
 آب از عکس من نسبت لولی غنای
 شب گذشته که گشتی ز بی زده است سحر
 شی سیاه و در از اینجا که ننداری
 نه از حیره نشان بگلک از شعر
 دارم و گلی سپیده کردار و تبر کار
 بی اجر کند خدمت و پکار دهد فرد
 چون نقشه بر جاسری بند ثابت
 چه گویش بی سارده که هست عشق
 طرف باغ و صحنستان انقلاب رکاب
 آنوسی شد هوا از پیش بر مطیر
 نی باغ آید بنوشی جز غم و شش که دباد
 خسروی اندر روی کردوشش مندم
 زیر سقف این نسیر زور منظر

جویند و تو راحت اجبا
 در صحنه زمانه تو پویا
 آبا بولای پاک دارا

نظم تو جوهریت اولون
 نام پر حسروان آفاق
 خورشید طلوع ناصرالدین

وله ایضا

دشت شد ز لاله از مخزن کج بر
 خواب می نوشت دید چه بر
 خاک چمن با خواص نافذ او فر
 برگ شکوفه ز شاخ چو کبوتر
 مانده ز همت پاک حیدر صفدر
 در صفش ایگه دست فاتح خیم
 رانی نذر بسای عالم دیگر
 طیر شود و شش و حش طیر سبک پر
 نامون کرد پس محیط تعمر

فصل لب بر کتایب لب شیدا
 صحن چمن با طراز زور و غصه فردک
 در دهن لاله قطره قطره زلال
 رقص کند از نشاط زنده بخرقه
 بنده پروردگار خواجه عالم
 چاک مرابردان اگر بشمارم
 مر شود ماه و ماه چه جانتا
 نخل پیکم پس نخل طلب بار
 بنفسش آزا که جای سیر دل

وله ایضا

پیش ازین تاب من مطلق اجابت
 طره بغش آنکه دماغ من از کج دور
 از در هیچ خداوندی صفت کرد

جام بر کوه غزل سکر کن روزنگی از
 ذوبه قد جامی و سس از باوه ناز
 خلف ده ده آدم شرف ال

وله ایضا

ز یک از باغ سوی شود که سیاه
 باغ از بوی یکا مرتع آهوی تار

لبق لاله چندان که تو خوشی سگر
 دروغ پوشیده تن از زار با شمر

وله ایضا

ز انستاره علقه ز سپیده اش
 دبال در رخ جو جام کشید ز غم

نه علقه طاعت ز نود در حسیان
 پوشش بر سره صف می سانی و سطر

وله ایضا

چو جم کند توبه بی مزد بردبار
 چون دایره هر جاسری با تیار
 کونز شب و روز ز منت ز شایا

نه در پی زاید رود ز زنی خمار
 کوشش بر سرفه فیه با دوما
 مودت خط بخشش اگر راه زنده نو

وله ایضا

سند روشی زمین از زرش کج خیا
 فی باغ آید و ن برید جز غم و شیار
 کاین سپید بود از قرون ششام خندا

کلهستان پذیرفته است کین سید
 تا پوشد چهره خورشید را با زده
 رایت صحر زرش و نکر با زبان پس

وله ایضا

نثر تو کواکی است رخسار
 از دوده خامه تو حسیا
 شاهنده حسروان دنیا
 برست بر رخس چون سپید با
 پرده ز رخ بر فکند لاله احمر
 آب شمر اصفا می چشید کوش
 چون می صافی به لعلکون ساغر
 وجد کند از سر و در شیخ مینبر
 صانع کیستی بخار و بنده ذود
 منتقش ایگه دست قائل غنتر
 صحن شود خاک و خاک صحن مدور
 نال و پذیر بار بار مار شکر بر
 کینش آزا که راه یابد در سر
 سرش شویم مگر که در بن خنجر
 کام بر زور قسح پر کن دوری شمر
 بر من از عهد به پیار پس یکدیگر
 که تاج شریعت در دریا بی خطر
 بز می از سپیده بر دما نذ انار
 با شاعلی فزونی بر حمل بند بار
 در می سبزه و چندان که تو نواهی کجا
 سپاره رده بکف زوزن چن خیار
 نشسته بودم از خلق طاق و خفت سر
 روز کار ز یک نام زاده با محشر
 طالع و سحر و حم و دیده در سیکر
 شد او فکند منش و چو خود و طوار
 نه در پی زاید رود ز زنی خمار
 کوشش بر سرفه فیه با دوما
 مودت خط بخشش اگر راه زنده نو
 کشته چو پای می با دیگر ز کجا
 کین بجهت ز عذران بر سطله می نیم کجا
 بر بوا از ابر قاری گل بند استوار
 خنجر در زمین به شش ز با تیار
 بدیه آمد ز نو کردون دیگر

چو کردون نکش از ماه سنوز
 ز نقشش کتبی یک دیر عشر
 فلک چو بر کاغ جلاش
 کوفه جاکلی تن در دو جامه
 کن از خاک تیرب کرده بالین
 روز سولود سستید عالم
 روی و مایه قنطاریه
 حاجیش کافل جهام انام
 کاغ فت در تراکک دربان
 زهر بارحت تو حاصل نقشش
 بر ناله بت رطل نصارت بر صیام
 شد کا و انکه بر روی خانه بازمان
 یک سو سام از لب شیرین کفایت
 بشکوه ز بندگی پان که ترسعت
 سپهر چو منوچهر خان که دولت و
 ستوده مستعد اوله کافیا گمشند
 نمی زلفش تا بگری می چسبند
 غفر تیغش نهان چو روح در بیکر
 ماه معش که می خورد نارون
 میکند که خواب مویش کلهستان ام
 دل شدم که قطره خون باروشن بر کوه
 کوه را ایند ز آرزوی شش که کون
 هم بر روی بستار از نعل ملک چهر
 ابرازاری اقطاع جهان کون بر شا
 وی که انکه مرغ بر کشد جهان
 بستم و دیدم ز روزن در محس
 بلب لعلش بیاملاوت شکر
 از شره و چشم او معاینه دیدم
 بلال کتت نمایان چو مرغ رستم اول
 فلک بتنت بکسیان کجند بر
 شد چو م نجوم تو بت و ستیا
 چه در فلک بیکر دارم از غم خانه
 ستاره زیزان لعل او مرشد خن

چو کردون نکش از ماه سنوز
 ز نقشش کتبی یک دیر عشر
 هر گاه بی بر کوه موت
 نقشه زخ یکی جان در دو بیکر
 با دستخ بقصد ای ام
 دست او ای عطاس و کرم
 خادش باک قاسام
 قصر جبه ترا فلک سلم
 شه با پست تو عامل سم
 راه سفر رفت بصحراناد کام
 چو کاروان بپشت شیرین در جام
 عیدت بتنت که شیرین کنیم کام
 کردی مو تیغ مصری فرموده در نام

ز دستش یک نما یک بکر لولو
 ز دستش کتبی یک دیر عشر
 بلایید چسبیدن اولاد احمد
 یکی را از نبوت مهر پر پشت
 در پناش صهار شرع مصون
 کرمش در آزار در مان
 کرده از باس با علی حدش
 کار آفاق از وجود تو هست
 پاسبان تو خوابه تاش لوک
 ترکان پرسی اسی اوز شد که چرخ
 ای که من بتنت بخرم حبه
 ای که تو که هر پشت قدم در کام شیر
 جسمی که هست جوهر جان چند پیش

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله حکمران صفهان

تغی ز نقشش تا بگری می چسبند
 ز باس او بر نیایش مو بر پیلان
 سردمن بجان میا و دواز غول
 بخورد که تاب بارش در نیایان
 تن شدم کتیا رو تا بر کشش بی
 از فرات موجی چو پیش می می چسبند

تغی ز نقشش تا بگری می چسبند
 ز باس او بر نیایش مو بر پیلان
 که ز باجی بر طرف کل ایند غیا
 کا به سکت خار و انبان کون غلام
 از فرات موجی چو پیش می می چسبند

وله ایضا

باد روزی بر قطار زمین سرشان
 دیده ز کس خار الو همچون چشم بار

باد روزی بر قطار زمین سرشان
 دیده ز کس خار الو همچون چشم بار

وله ایضا

با خط بربش در طراوت بر جان
 خنجر او سیاه بکف کستان

با خط او نام نافه زیره و کرمان
 با لب او یاد باد به صد خفا

وله ایضا

سپهر فیت باله شام زنتون
 بلال کتت متعال بخوشه پروین

سپهر فیت باله شام زنتون
 بلال کتت متعال بخوشه پروین

وله ایضا

شماره چنیز از نا آوازه آه
 سیاه میوم چون چو بار کشته

شماره چنیز از نا آوازه آه
 سیاه میوم چون چو بار کشته

ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
 ز صد نقشش قصد یکه ملک بود
 بلایید چسبیدن احقاد حیدر
 یکی را از ولایت تاج بر سر
 یکی از کوه جویدی حبه بتنت
 وز بنانش نیای دین حکم
 نقشش زخم فاقه را تر بسم
 کوه بتنت ز چرم شیر اجام
 پشت افلاک در سجود تو خم
 استان تو قبله جای جسم
 بست از نیب روز و عربت از شانم
 مطرب بخوان سالی وینا بخواد جام
 وز تاب تب تیند من شیر در کام
 پنهان زیر جامه چو خورشید در غام
 نهاده روی در بارش از بیار یهین
 بنواچه تاشی عجاب و نیال و کین
 ز باس او بستایش کوه شیرین
 خط ز نقشش مید چو زهر در شین
 که ز دم مار بر کرد نه کسیند در خان
 کا و غرضش در منزل هدر پنهان
 ز اشتیاق قد چون تیغش می ترسم جان
 دشت را ای دیون سیرین کتت پروین
 هم نیم کله ستار از کربان کستان
 طره سنبلی بریشان چو زلف کستان
 ادم زور بکوشش نافه سندان
 تاقه نوری مرا بکلیه آستان
 سنی دو لولو کشش حبه سخته مر جان
 با خط او نام نافه زیره و کرمان
 بچاه خوب فروشد چو چو چوین
 بس که خسرو ستیاره جا شده اکن
 چنانکه دهنده دهقان کوشه خرمن
 که ریخت خون لم را بنقره جانگاه
 سفید زرم چو زلفی کشته سیاه

بم ذکر دشمن کردن خلیفه خاریل
 بخندد کشت نشینم پیش یار کل
 بر آن کسرم کارین پس کرم نماید جو
 بدو همان کاکب سپرده تیغ و کین
 بر پیش چشکل غنا چه غلبه عصفور
 بر ندو بر او ساکنان سپسوخ خود
 ای دل کرده طفل شرکم جنایتی
 آید بر خصم بر من از طرب چو پود
 که طره مشکینش استیام دهند
 بر باغی نهادم خاستی بر شامی
 کشت استک کین سببم
 لرزه پنجه من از خار و ساقی است
 پیش تو سواد کرد کس دریغ
 بکشم قطره ای بر رحمت
 با همه کجوشی ای فلک کجوشار
 کشاید من از کس بشناسم لب
 خلقی از کرم من که کز شد هسنوز
 ای من بگریبان و لغزب کفزار
 صابا هده که نسر بودی
 یاید یاز اظفار بر آرز
 جز یکی از ما شران که مرا
 خوابد میخورد و غذا کوفت کی صلح بد
 از نر زمانی سوی بالاتازد

بم ذکر کستی ناده خا بر راه
 پادروی کستم ز دیده زخم سیل
 ول
 برم شکایت از در جناب شاهنا
 از دشمنان قائم دست افروگان
 ولی خانی ابرو قوی نفس رسول
 کی متعابد با شخص او تو اند خصم
 نیز درین ضمیمه چه پنجه زو باه
 مدد بر او عدم زنده ز شمشیرش
 از آب تیغش باله نهال این چنان

من غلبت

جراحی که بچکان دست بدل ما
 با تید که خواهد سوخت زنی آیشنا
 ز دید شوهرش سیل ز جلوه بر
 بر من در یکیشخ از سجده خاشا
 کویاکش از خاک دل سیم نیست
 خدا کند که نیفتد پالام از دست
 باید شش دیده بدوزند که کوه تیرینا
 که ترسم دو دم از حاصل براید

وله

اگر دل از شورش به نما دارد
 مانده در سیل شرک مرام تا کند
 یارب جزای سیر و در کوه
 روز محشر بدایم ز کوه کمان
 اگر دانندم زیر سایه دیور باش
 اگر دانندم زیر سایه دیور باش

قطعات

گاه منظور و گاه ساقی باد
 کشت آینه که بچش متعل نشوند
 تا بود نام باقی و فاضل
 این اصل نشان از که عمل این نخواست
 در زلف دلا و نیز تو ای نجه دل

ز هر قدر تو کتم ز دل بر ارم آه
 بشو و کشت ز کتان چه عیب کرد
 نظام شرع میر تو ام دین آله
 چه سان متعابد با تیغ او کند بنوا
 کز زاری دیو لحن بسم الله
 که کشت از زبانه ان بوستان میا
 پیجویی مر آن خلف از جند را
 در دست کوه کمان دل یوز سسنگ
 بچشم بچه طالع میسده حال
 که با هم سجده میس کردم که خاک نی
 داد ازین ترک و وحشت که چه پدید کرد
 رانده است خانه خویشم غلام دوست
 دل پیاله چراز و لب لب نخواست
 زینار که ز نیم ششوری آهت باشد
 میتوان گفت بکام دل کام خند
 دانسته جای آه گلگون بکام کرد
 بنویسد اگر نام ترابر گسرم
 ساد و لوحی من بچویم بدو بوس کردی
 شد نسر اگر چه یا فراموش
 بنده ات دانه صده و دشت
 کیر باقی بکون باستی باد
 یارب از نصب کن غزل که عامل شوم
 طفلی هست که بچوستد برن میا

رونق کرمانی

امامش پیر احمد حسین از علای عهد و در کرمان بر سندان شاه غلاب کتی بود جناب پسر احمد
 از وی تعین و کز خلی داشته و مولانا احمد قطب بنطام علی از مریدان او بود و نوشته شد ۱۲۲۲ هجری

بفرورد چنان تر از برود اسبود
 کشم بچرخ عاشق کشتی دانه تر مقصود
 از سوز دمان و منو سلطان کسرم ارم هر بود و در خدمت قاصد کظم واکت کت کرده از
 جزوغ بازار ترا اسبوح سود سود
 کشت آری تا از زمان کزستی او بود
 زمان قیام میری کشت آری از آن
 کشم و صالت ده جان گل در دعا

رو صند بر خاک کشت کشته نمون او
 از بهای صغیش بی ثمن قد شین
 در زمانه و کشتن بران بود چاد جور
 ز بهای ارم تربت خویج کلک رفت
 نبودی که ز مرم این لال و شصت
 وز فروغ لاکه اش لعل و جشان بی
 در دیار شوکتش محدود شد مرم جن
 لاله ازده خوارش هر تنه اصل
 بحساب آه عطاش بچو شمار شجر
 جنتی بر سر و جانش کشته طوبی برجا
 آینه از جو پارش عزت آب تقا
 پیشا راه نو اشش چو دراز ک
 ارم سخن زانده کلک بزم رایجا
 کشتن شیشه حیوان نهان چشم ک

وله نصیب

پنجم خواب این در خواب دیده نه در پیش اندرمانه که هر پیش آنگوهر سنگ سایه از خلق شش آهنگ خروج هر در ز پیش داخل حسیال	تو پندری که هر صورت که جان کرد ز رخ سبزه شد و زرد زان رخ چون بیدان بگردید پیش شکر شد ز چه از سدهش باقی نتم	شادان کجای رای زدیون ز افعی کند و شود چنان تن از دور چون با یون نشیند همه فصلت و کمال منقطع شد ز چه از حاکمش دست ز دل
---	---	--

ریاض و جردی
 نامش میرزا محمد خضر در دار الخلافه طهران سالها تحصیل کالات ادبیه و قواعد عربیه پدید آید تا در همه مراتب تکمیل یافت سالها در خانه میرزا رضی جمیع بر و جردی حمد الله که از دوستان ثواب و همایکانش بود مشغول شد و با هم کس راه طالبان کمال در خدمت تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی خود درین علوم مقنن و معلم شد و سالها کاشت از جمله مقامات جدید و عیدیه بر سن بدیع الزمان حمیدی در کمال متانت تصنیف کرده و اواخر حال بر مرض من تقاطع کس گرفتار آمد و در برخی تمام برده بکرم تقصیر بر معایب نیافت و در سن شصت و یک گذشت تصانیف و اشعارش حاضر نیست

بین چند بیت که در خاطر سپار هر که اید کمال است بضاعت سیرا بخندد هر که بسپندد آن دو گوید نماند که تو چشم امید دار منی بفرود جان ستانی بود جان بخشی که بود الهوسان ز روی حسن و داند بود در شیراز که بانی خموش در فراموشی قیاس فکر بود در زمان سیب بود چون با حق براز دازد در حق نشاید جز خموش پندار سپیدار پروان کن کوش جان چون تن بسته نوب و حورا چرب کشیرین باین بروردست زانکه در بایده در کاستن جان چنانی آن که در تن داشت چون فروغ زری فروغ میر چرخ دشمن دوست را برهت و بیخ زانکه در حال کنت و محنت نشد عادت ستیزه و سوز شوان که در پنجه با آتش مرفیع خام طمع با لب جام	غالب است که با ساد ز خاک نشینت وجود قطره مویوم را مبرون کرد بدین شوم که تو در خاک سحر کجای منی کجای من ای جان که کرد کار منی	استی هر که ز در سر سوای جان ز دل هجوم کس دیگر و شک سگر چنان با تو منفرتم که پنداری ای دست بخاری در خویش چنانی
---	---	--

وله ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم

دوران عاشقش صد ذکر بود دشت از کفار باطل لب فراز از تنی مغزی اهل ارض و خروش با کوشش آید ترا کشت خموش توت و کوشش ز جان دیگر است یک با ز پرورش در کم خویست عکس باشد حال جان جان تن روح حیوانی مرا زار و عن است	در حقیقت چون سخن بویست رسته بود از قید مائی و قوی ز برون سو که صرف لب و ختی جان در چون با ز حق نام و چاشت تا آن بر این بسم اطهر است توت عادت تر چرب شیرین جاد است جان کجا بن چو پر خوار و طوع وین بخار روح نام نغسرا	بود قناعت شد از دست بحقیقت چون است بصورت بشر است ز شک بر شک که از شک با پنداری نشسته در بر و آسوده در کنار منی از آنکه ز کفار درخت ساخت بخاری ما از تو بس ازیم بوی کجای چو خود از خویش و سبزه با عقل و بوی نشست غیر از لوح خاطر شسته بود که بخندد در سراسر ای حق و دنی از در و نسوگی گهر از دختی لاجرم از گاهش تن غم نداشت توت جان ز نور حق لایموت ترک عادت رسم جان پر دست جان با لید چون بنالد تن جمع صاف اخلاط است و اخلاط از غذا گرچه از دروغ صفا کبر و چراغ زرق کردن آن چو مغز از پوست دوستان شمشاد و شمع و دست اقتش شد خوبی خارده شست وان آب با زدن باید کشت چو خور و با ده طمع در وصال ساد کند
--	---	--

هم از قطعات اوست

بر سر خارگی توان زد شست که گاه عریده غذا و رو که باو کند	این در آتش همی باید سوخت میار ساد و نرم از زدن که طبع صبر
---	--

راجی کرمانی رحمه الله
 نامش کرمانی و اصلش از زرد و شیبان ایران و ساکن کرمان بود بواسطه سعادت نظری فوق اسلام یافت و بخدمت علماء و عرفای کرمان شتافت بمافعلی نامش در آن دیده حالتش بخورد ولایت شاه او یکش و ند طبعش موزون و شایق بتداعی حضرت چون کردید غزوات و واقعات حضرت

رسول عربی و امی حسیقی آنحضرت را منطوقم کرد و زیاد از پست نهر پرت بطنم آورد بنام طهر لاله و لاله ابرایسم خان بنی
 خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون در گذشت و نواب شاهزاده شجاع اسلطنه حسنی میرزا ابالیست
 کران رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمت می رسیدن لایت افشا و اشعار از آوازشنیده و مجمع آن ترغیب کرد مولانا محمد باشم بن الطغی
 که در خدمت شاهزاده وکیل خطایف علمای بود در این باب ایهامی کرد میرزا منطوقم که مانی تصدی جمع و تزیب آن تفرقات شد
 و درین دولت ابدت آن مشهور باقیاب طبع در آورد و تقدیر یافت چون شغل بدیاج و مناقب بود لازم دانست که

در این کتاب نگار کرد
 که از خاک آدم پدیدار کرد
 یکی سجده با کرد و مردود شد
 چه صاف اندرین ددی آید
 خم و ساغز و می بسم از خاک است
 با و از این خم نواز و ف
 که بود بر یک هم آورد شیر
 که از آن به یکبار شیر آید
 جلال خداوند شد آشکار
 که تا زود به سینه که نه که اند
 که رویش چو خورشید تابان بود
 بود موم در دست او خاره کوه
 فرافت خاکی از سپهرین
 و لید و لا و در یک باره گی
 گذشت از بزرگسب آبنوس
 نهانگشت خورشید اندر حجاب
 که گشتی خدا گشت زرم آرمای
 همه دشت میدان که در
 بیاران ازین پرده آواز کن
 بر اسبان سوی که محمود را
 ز نو هر کسی چاره ساختند
 بیستم برآمد غمگرنای
 که از تنگ شد چشم پر خون
 بچش همبر که آمد سپاه
 سر اسب از بندگشته رخ
 احدا ز صفش عرش همای
 پراز خوره که زوز زمین شده
 تن طلحه و با بره کی شد چها

در توحید گوید

یکی شد ز تابنده آتش بید	یکی سجده ناکرده موجود شد
کز شد همان زردان پاک	مذاتم چه در جام مار خیشد
که تا کشید پداید از آب خاک	نه از خاک شهابی که خاست
که دل که غیر از کل و آب نیست	منقی کجائی کفنی بن کعب

ذکر آمدن لید و شبیه و شبیه میدان مسازت و کشته شدن لید در دست علی

بند خیره چو نوی و بگریه	که خود کیت این رسیده بود
یا خ سوی و نه ساه و ننگ	که این نوجوان پور عمران بود
بسی سر ز شهابی بید می	زیردی و شد جهانی ستوه
مکنند از کف خویش خورشید جام	فرود رفت و آب کوی زمین
جهان ز کشت از کوهی تیغ	بدونید شد از سر باره گی
خروش سلطان برده و تر شد	خروشیدن نامی بر خیزد
به شهابیان سپه ماند شاه	پراز کرد شد و امن آفتاب
بطلک نهانگشت در پای ز	چنان بر خورشید شیر خدا
ز زمشن میدند زرم آرد	ز بس تیغ او از تن بکند سر

ذکر غنم و مشهور با حد

سر اسب که زیند یکبار جک	چو کبک شمشیر بکشت با کت نای
پراز در در خاک پیر کت	یکی لشکر آمد ز شرب برون
بنا که شب تیره چو زوز کشت	خود دیده بان آواز پاسگان
فروران شد اندر هوا تیره سیخ	تو کشتی ز هر سو بسی از دغا
سپهر زمین بهم سوخته	بیدان هم صراف آری شد
خوی شرم گرفت و کی سپهر	جان میر بر دوزخ آگین شد
وزارت میدان عرش بین	بکفر با شاه در کارزار

برخی از آنها را میسازد
 بنام خداوند و انای نسو
 یکی با قدرت ز خاک آفرید
 ز هیچ حال فرخنده این مشت خاک
 بدو ساتی آن آتش تابناک
 دلی که خراب از میاب نیست
 از آن تا در آن ستره کرد لیر
 میدان حیدر در لیر آمدند
 علی گشت چون برنگاه ز سوار
 چو بوجل او را بیدان بید
 چو لشکر کشیدند کشار روی
 چو تیغش کین سهر که آید می
 بر آمد چو شمشیر شاه از نیام
 جلم شد چو بی پرده آندست تیغ
 جان پراز آواز کبک پر شد
 چه بر کرد مشه که شد آن سپاه
 در افشاد در بحر توحید شور
 بر سو که تا زید از هر کران
 منقی و کفر غمگساز کن
 که سفیان بگر بخت از زرمگاه
 چو از کار ماتم برده چشم شد
 نمودند بنده بگر بند شک
 بر آنکس که بر آنه بگر بخت
 دو بره چو زان تیره شب در گذشت
 ز نوک سنا نهاد و از برق تیغ
 ز کام و دهان آتش افروخته
 پراز زرم شد چو ماه و مهر
 و دهنش در علی سوی میدان کین

شنت خورشید و کپک کشت
 چو خاله در آندره شد پایدار
 در شنت زبون کشت از دورت
 سوی حمزه بخت دزد و پند تیغ
 کنون باز کردم بدین استمان
 که میکرد عمر اندران کارزار
 چو روی علی کشت تا بان دور
 چو عسکرها در بد و بکریت
 دوید بر من سوی کبها نخیلو
 ز بس که در زگره برود مید
 پس آنگاه انشا یزدان پست
 چنان تیغ برداشت از تن سرش
 ستن بگشت و پختن پست
 ز عمر و ز لشکر چو برداشت شاه
 میر چو اندید بس شکر کرد
 بنخیر چو از کار زخیر المشر
 که آمد بی با سپاهی کران
 پرانده لشکر همه کرد کرد
 ز کوه و ز نامون آمد خورش
 بر پیشش بر پیشان خراب
 یکی لشکر آمد ز سوی شت
 علی چون بر آمد با لاسنین
 رو نهاد علی سوی میدان کین
 بفرانگش حارث بناورد وخت
 بقلید بر خاک حارث شت
 چو مر ج بر آمد ز جای شت
 میدان در آمد بانند دیو
 بشکست کی کودک خورد سال
 هنوز از دمان آید سوی شیر
 ز حرفش بنخید سالار دین
 ابایغ مر جب یازید دست
 بر افروخت چو شاه وین و شاک
 آنجا بود مر جب پلین

ز صوتش بی صوت یزدان
 سپاه بی لشکر زدست کار
 سیه کرد و تیغ نیکار بشت
 ملک بز کشت کاوخ و تیغ

رسید از نو آیش بی بکوش
 زمانه پراز بخشنه و تیر شد
 که از آن سوی حمزه وحشی لیر
 شفته قادی از برین بجاک

ذکر غرّه خندق

بر رسید و از زید زود گشت
 بچنگ سلیمان و کشت دیو
 کسی آمد تن با میدان ندید
 سوی ذوالفقار اندر آورد دست
 که بر تیغ مجسم خود افروش
 ز جنگ آوردن کن چنگش زیت
 بسوی بی کرد روی چاه
 که ای پاک دانای دارنده

بپرد چون سید از بادوی
 بفرق علی تیغ آن با کار
 همه بر کشیده بکوان غرلو
 تو گشتی که دست جهان افروز
 و کبار تیغ دو سر بر کشید
 پوششیر که فریز کرد و بچنگ
 پنجه در پیش شاه زمین
 چنانش آفرید که خود خواستی

ذکر غرّه خیر و قتل حارث

زمین سه بر کشت پودا پوش
 بدمانش در کنش آن قباب
 که از کرد آنان ملک تیر کشت
 عیان شد جلال جهان افروز
 بیاید بر بخت کردون زمین
 و لیکن پس از تاختن بهر جنت
 بکپک صوت علی شد بلند

ندان ملک بد بخت و دستوار
 چو میسند که روی بالاکاه
 پیر صفت آریست از بچنگ
 پیر لوارا بود داد و گفت
 چو مر جب نگردد از بام در
 شنشاه خندان او راند تیغ
 ز دم ستوران شش سوو شد

ذکر قتل مر جب

بیک شیران سوی شیر کیر
 که چندین چو بالی بخورد خنیر
 بزور بر سر خود در شنگست
 بکونین شد دستخیز و شاک
 چو یک پیش سوخت بر با برین

بسر مر جج بسیار کشت
 ندانیکه در زد که زده شیر
 نیامد شنشاه رازان کردند
 چو تیغ دو سر بر سرش بود
 جهان تیره شد بر سپاه یوز

ندای جهان افروز سپردش
 پیر و اینان بر من سپید شد
 شکار سک هرزه شد شتر ز شیر
 فلک شد پراز ناله در دناک
 که بشنیدم از کشته باستان
 دادم هم آورد خود خواستار
 همه زر که کشت لب سیر زود
 پیاده شد و بسب خود کرد پی
 چو بیکان نمرود بر کرد کار
 که فسیروز باز آید از زم دیو
 ز قدرت بر آن آید از استین
 پیاده بدانشوی خندق رسید
 پراز خون دیال و شمیر و چنگ
 بسای سلیمان سه اهر من
 جاز از افرشش بیار استی
 سوی حنر و خیر آمد حنبر
 که آنرا زمانه اند کران
 بیار است کار سپاه و نبرد
 ندید و چون بخت دوزر و کار
 بدی لو حسیخ او شاد و بچاه
 مکان زمان صفتش کنت شک
 نطقه بیش از ای نهفت
 تبیافت آغاز و انجام در
 در خشم برقی تو گفستی تیغ
 بخوش رخ خاک آلوده شد
 بی کینه بستن کز شکست
 همه زر که شد از او پر حنبر
 که کوئی ندارد کم بستی جمال
 بلر زید از اسب کج و دشت
 غنید نشد از خط کرک پیر
 ز دور رویه شد بانگ لشکر بلند
 تن پیرش کرد جاد مستقر
 بر آمد ز کرد کشتان راه دود

بر آنوقت سالار دین باری
 ستور شش جو کردید نامون نورد
 چنانشد بالا آه منسین
 چو بانوسوی بسره آمد فرا
 همه شکر در حکم و فرمان او
 علی ناداران بخویش خواند
 سر اسرجه زیر جوشن شدند
 سوی کشور بسره آمد خبر
 دو لشکر هم آخر بر آمد ز جای
 تو کشتی جانی هوید انبود
 چو آگای آه سوی شت دیو
 بغلید بر خاک دیو نزنند
 جاگشت مانند زنج سیما
 چو آگای آه بداری دین
 پر آگه شد ابرین تیره رای
 چه شد آنده صف اندان شت
 ز بس کشته افتاد در زر مگاه
 نمودند از کین خداد شمنان
 ز کار ابو موسی اشعرس
 شنیده چو شکر بدانگونه دید
 از آن لشکر کشتن بجد و مر

زمین شد چو سیاه یکبارگی
 نوردیده شد کسبند لاجورد
 کشد حلقه کوش چرخ برین

هر سو که شش باره کجی
 چو در حلقه در آرد دست
 بزکان آن از اسیر آمدند

ذکر حمل و صفین و نهروان

سپه جلگی آه منسین شیند
 ز کار شمشاد فیسر و زکر
 غوک سکر دید کرد و کرای
 بجز کر زو شمشیر پید انبود
 که فیسر و زکر دید کیهان خدیو
 جهان شد ز فریاد استند
 ز انبوه تازی شامی سپاه
 که آتش کرد آمد بدان نهرین
 که آمد در آذشت چش خدای
 ز نه کسبید چرخ آوز خاست
 نه در زر مکه بود راه سپاه
 کن ب خدا را بنوک شان
 سپاه شد دین شه از دین بر
 جبارا پراز دیو واروند
 همه کشته کشته جز ده نفر

بمیرفت منزل منزل سپاه
 لب عذر خواهی کشو دند بار
 زیکو خند او نذر زو کار
 هم آخر بچش آن آه شکست
 ز کین شسته شد طلحه پلتن
 همه شایان در خورشید آمدند
 بدشتی که صفین بدی نام او
 شب در روز جانی سپید آمد
 بی جنگ چنین سپاه ز کرد
 تو کشتی روی زمین جان بود
 چو بر شکر گرفتند کار شک
 بسی کنگه شد میان سپاه
 همه بار کشته شد از مهر شاه
 پراز خشم شمشیر کین بر کشید
 ازین راز کین سنگ آرد ظلم

سر نامداران تن ای کجی
 در اهاد در حلقه شکست
 بدستش همه دستگیر آمدند
 بزکان آن شمس هر سو فرزند
 شده رست در عهد و پیمان او
 وزان کار با هر سیکه راز دادند
 بی نعلشان تن خورشید و ما
 سوی داد کرد او در سپه سیاه
 ز کیوی حمیرین آموز کار
 همه شکر دیو و دگشت بیت
 ز سپر کین رازره شد کفن
 ز کفار شوش کوش آمدند
 فرود آمد آن لشکر خنک جو
 چنین راند تا سوی صفین رسید
 پیروان در کینه را باز کرد
 بجز دیو و دد سپه پید انبود
 فرود آمد نیرنگ رابر درنگ
 رصلح و ز جنگ و ز آورد گاه
 ز کرد آن تنی ماند آورد گاه
 تنانخواجیح بچون در کشید
 که کوبید آورد و خنک و حرم

دوش کردستانی

اسمش میرزا عبد الله و هملش از همدان بوده اجده اش سنج آمده سوخت شده اند و کما
 نیز در اینجا متولد گردیده در خدمت ولایت سنج منشی باشی بوده اند وی تذکره احوال و شفا
 شعری کردستان نگاشته و بنام امان الله خان الی آن مجموعه را حدیقه امان القهی نام کرده است از اشعار خود نیز در خانه

کشتی نقل کرده که سنج
 در رسید شبانکه ز عالم بالا
 که ای خلاصه موجود زنده ای جاد
 فریب آرزو زانکه بر پوشش سل
 بسوی منزل قات ره نخواهد بود
 دید صور قیامت تو در آنکه خوب
 کرت بهت که کج ابد بهت آری
 ای باد طرّه اشغشته نکار
 سوری هست بهت سیلانت در کجا

در نعت حضرت خاتم الانبیا ص

که ای شاه و مقصود قدوس
 کجا هست بریدن کسوت لطمه
 ز جهد انشوی ه نورد و آد کلا
 رسید سو شفاعت تو در بارگاه
 بزین بدمین حمد صدق امت بجا

مدد دست اعلی که هیچ در خوریت
 نه کودکی نه بنایم چشم پوشش
 چرا چون نور موقد نه بچش انس
 چو کرگت ز چه روز خواریت بکجا
 بینه مقصد کانی ز خلقت آدم

آن است از دست
 رفیض با تقی غیبی بکوشش پوشش
 برای مر و محمد دیو طرّه حورا
 چو خاکیا نت چه آلوده کی نکال کجا
 چرا چون روح مجرّمه بصف صفا
 بی طریق قناعت بوز چون عفا
 مینه سلب اصلی ز خلقت خوا
 ای تیر سز در دل جان سز بار
 مای هست کج فریدت در کجا

در مدح و نعت امام و الا مقام

<p>بیل نه می ز چه پونی بکستان هرگز نذیر نام که بود در دم در حش سلطان این محمد باقر ز طهر شریع قائم مقام حیدر صفدر تفسر حق بر سبزه حکم قضا و امر تدر نیم آن چو نسیم نسیم روح افزا در این مقام که گوی بشت از آن کسی همه چو غول به منو لک کر ز به تمام به نیستی خفته همه بود او ظلم ووشکی از لب چرخ آینه مثال تار که درون لعل کب ز جشان مرو نه خا و دانش آنچه روح طبع من ای ز با بکیرت مرو از فی کلکت بجا و دست سینه طبع چو خوابی سرود و بی کسی گو از لغت کار من ای دم دل جان ابری بیخ ابر و دستا کی بقدر کافر نشیندم که ندر و سوی در ک ای صیب پیرین اگر طبع خوری ابری ایک در لب پستان سینه کل پروری نام مگر کلین فوسه</p>	<p>سبیل نه بسنی چه روی بلاه هرگز نذیر نام که بود شام در نما فخر زمین و قلب نام مگر تبار</p> <p>وله ایضا</p> <p>شیمیم آن چو نسیم بشت جان بود من او فاده در آن سپهر با نسیم همه چو دیو بکسار اگر که مقرر همه نسیم که گیند همه ترا در شتر</p> <p>وله ایضا</p> <p>کر ز نجم را شبیه از سپر صیال منبر چه جا که از نس شهر صیال زاده سبیل بی علی ز رفعت در ازل از نظر تشن کشتی جشت</p> <p>وله</p> <p>در دم نطقت بوقت حیدر فون گرفت او شرمسار و جلد و چون ای طرزه یا در می سبیل جان الابد نذرده لاله بکستان زاده نشیندم که کند جای بسیرا</p> <p>وله ایضا</p> <p>خضری ایک طلب نسیم کوزی خود آوری همیشه مگر خراج خضر</p>	<p>خود تاراب خورد تو در چه سبیل زولیس زده ز غمده و شفته ز غم آن یخچین نام که بر نام آورند</p> <p>وله ایضا</p> <p>بدا من من از سوری آتش نرود اینست حق می قومی گیند را مگر بکیش جگه کشیش بر لبش جمله نسیم بسان صورتش از نیند زاده این</p> <p>وله ایضا</p> <p>بال ملک سپرد نامی کستی رایش حکم در از بر جناحت نهادی کنایه کس موری بسر ماه ز کی شمشیر بر چو روی بد و عجز که تیره و بر کشته که اشعه و تازی</p> <p>وله ایضا</p> <p>پیرایه جلاد و مسایه به کل تار حوری به و موز نسیمی</p>	<p>خبر جبر پر شکنج تو دوری آن کار چون ذر کار دشمن از ای و کار این بنگونه نوبت سلامت شکار نایب مناسب جلا مبر ز کردگار قادر ایهم و مانند مکی دو مریا بیاحت چمن از لاله صنعت اند عیسی عیسی جمعی که منت مصلحت بغم جمله چو کاوه و بقل جمله چو خضر بخان شتر ایسان نیند نسل شتر جانب مغرب کشود مرغ سحر بال ز فلک شس برده ز غم که جلال تا ابد آدم بدی سلاله مصلصال ای همه در بند آن که ایچ و آنچه فلس سبک بگذر و ز زور که درون کر چه حروفت و کوشش که گش کردن ماری بکف بوسی کفری بر ایان ز می صفت دو پا چو نمی خلق بستان مانند دو سال مدوی شده در آن یا کاشنی که نسبت سرود سنوبری بخواه بپنشن یا عسری دکن ندری و بکل لاله زوری</p>
<p>ذکر اصفهانی</p>		<p>امشش اقا محمد حسن شنش از کلمش و مشش است مردی خلیق با دوستان شفیق طبع ملائیکه داشته گاهی غنای بیکه در حشته و فانت یافت از او میس باشد</p>	
<p>نوام بر بوسه ز غم لعل جان باز بکنم زوی جان سپارم شام سر که می مراد زده جان بیک کس نه خای چه سبب پای بکاشانه بیکه ناله بامید و صاشش اول کفاره کرده در من آنچه که ندری اگر خوابی کباب انگ که سرت خبر با بد نام که جویم کن با کشدم که غم دل زارن از غم به نسیم نیز زخمی من سینه غم</p>	<p>تا لبش را لب دم طلب نام جا اگر از سینه من بر سینه بیکان بد عالم نه بد که حلوانی را</p> <p>وله</p> <p>تا چه حاصل شود ز ناله پای سسل عالی زار نسیم گشته و از سنگدلی</p> <p>وله</p> <p>مراد سینه مرغ بسلی است هر که دار ز جری بجز از نسیم است تا کس گاه که در آن نسیم است</p> <p>وله ایضا</p>	<p>نخستینم تا کشم رنج شب هر از نشسته ز غم خدک تو ام می سخت گان گشته ام بگردد ز پیری از این سنگ</p> <p>وله</p> <p>تار و نسیم زول ای ز شاد و با دل جدا از سر زلف تو در آزارم با تریسان از می باقه محل سبیل</p> <p>وله ایضا</p>	<p>روز وصل تو با پای سپردم جا به از ز سر کلاب و بی بیکان یکشم آن روی که شسته شانی را کتر از خانه مردم نبود خانه ما بدل از دینه محبت که کند قاتل ما بنوده یک سر بود دست میانه ما که مرا هست فراوان غم و مخواری است پتو را هست غریبی پاد و وطن است آنکه دل بستم به دیده بیکان دل بست از زنی زخم و در بوسه بیازوی دست</p>

دل به دست و لبر این دوزخ است چگونه در دل شمشیر زنده زخمی کز زدن سپهر زین پیدی که زین کردنت فرودم ز در پیشش عجب نیست تا سوره شش خیال در آغو شمع بود خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم نه شیخ میدهم توبه و نه پیر میخان ایمن که کردن قانون رسیدن ز ابروی تو کمانم خون می شکر کرد زلف منبل چشم زگرگونی کل یک کل تو بزمین چشم می برستی	شیشه بر خاز زون عاقل است که ضعف دل بگذرد زین ناله بریا خدا داد مرهم از این هم که بگریه	نیست اسان آشنائی با بیان چون بخت نگردد در سیر جانی که بگریه من این حال سپید را که زودگی شوم
وله		
حاصل بود کار عسر همین شوم بود ناله با اثری که نفسی شمع است ز بس که توبه نمودم بیک توبه شوم از چشم تو آموختم آهوی رسید	جان تو که دزدل نفسی شمع است چو کرد لب می آلوده رنگ با به شوم از آنیکه خون کندم دل زیم ساقی مجلس جز باک که زبان در شمع زدم	
وله		
صد کلستان گل روی آن سبزه بود مدام شمع میگریه که گسستی	جان لب دید بره سحر محل تو بدین صفت که ابرو زخ غلام	

سلطان کبک شاهانی
 نامش سید علی خان و فرزند هنرمند مصطفی قلیخان یوان یکی بن مرحوم حاجی سبازخان کلمر
 که شاهانیت که خانان سلف از اطمینان او و مدارسین مساجد و حمامات و دکا کین
 متعدد در آن سالان بسیار داده و بر تمام موقوفات تشریف داشته و در سال ۱۲۵۰ هجری قمری در کبک
 سبازخان مرحوم مروی بیکو کما فیصلت شاعر بوده و شرح الافلاک شیخ بهاء الدین محمد العالی کاشانه و در شیراز
 بر حمت ایزدی پوسته علی بک مصطفی قلیخان نیز مروی برادر یک نهاد حکیم کریم انائی و است و همواره در سرسبکی فوج کلید و حکومت
 آن ایل چلیل مخصوص بوده درین اوقات بکم نواب عماد الدوله و امام قلی میرزای بن شاهزاده منصور و ولت شاه سبزو که حکمران بخت
 دیوان یکی از لایات است و در سید علی خان سابق الذکر در سال ۱۲۵۰ هجری قمری لادت یافته و پدر نامور تبریزت دیوبندی طبع بظهور آورده تا در غوغای
 شباب در عوالم علوم تخصصی نفسی کامل کرده و وجود در ابعاد کمال است مقلی ساخته بر اشال اقران قدم یافته درین ایام که در سال ۱۲۵۰
 بر یکتر آرد و صد و بیستاد و چهار سال اقتدا کرده نواب عماد الدوله بار بار مکتوباتی در باره او و مولف را بملاقات خود شرف کرد
 از سخنان لایق خود قصیده و چند بر خواند که مزاجی از انداختن جوانیت ادیب بود و مروی لبیب مذهب باطنی قاده و زینت
 و سیدت سقیم و حافظ قوی سرعت علم و قدرت طبع و فصاحت پان حلاقت لسان بروزی بیزاریت تجریر کند که در کمال خوبت
 و با آنکه از عمر شش بیخ شمه و هنوز از پست بنی سید صاحب تالیفات ریاضه و تصنیفات فایده از کتب نظم و نثر و بعضی بن
 اسامی موسوم است اول نباتات الطلیح فی مقل الحیدر و دوم مشنوی شمال البیدع بوزن مخزن لاسه در سیم شکرستان و چون جلیقه
 چهارم مشنوی رالیقین وزن دل تخم رساله بانستان به شیوه کاستان ششم کتابی در شرح فحاشات و شعارات پارتیه نوشته
 که کج باد آورده موسوم است هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم است هشتم تذکره موسوم بمطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین
 می کار در این کالات جوانیت بس شفیق و خلیق فنون شاعران از میرزا حاجی محمد مخلص رسیدل کتاب کرده علی بجمه از

من تصاید فی المناقب		
ساعتین کلف و صاحب طبع چمن بار در دست سیق مینا بر کل میل شید بسو آرد باز سرور در چشم کشد بار در کز ککا گردمانند کله شده کل از زحمت شاخ کرگان با هر چه پرودم ازین	انچنان گاید در پیش صنم برینا شک بر زلف زده بار در کز ترا که چاکه که شد چینی سا که زانو ترا گاه پیروزه همی روید که بر منا	نخ خویشید ز خنده آوار کیکان ابر بازند که در باره پرودم کونی کل صد پاره بزلان چینی حیت خار و کل را بخار آرد و پچاره برار

ستین است و از چهار اوست
چون ترک من از شاخ بر آمد سنا
چو کین منم مانند دل بر سنا
که فرود آید از آن سوطه در سنا
بوسنی کشش بریدند بر سیر سنا
زار ناله هم با فرزند خار کستا

همه ز بخار و سپهره بگردد
 الا یا فیض انزلت سگتین و دل
 سیل دوح از وی غیب از زور وی
 چرا یک و یوت کردی ای خود
 عجب لبند های نچرون بیکدیگر
 گوی چه بدست بر پیوسته جان
 سینه ز فادل زور دانی و کی سپهر
 الهام خدا سزده نخل
 فرنگ خرد که نام میونش
 این کعبه وجود مسودش
 کوی بر بخش خرد کشاید چشم
 یا لعل از وقار او کوی
 از خدمت او شرف بیکر خضر
 که ز آنکه زور و دکی بر نام
 از نام نهوده میسر نامی
 او را بگریزده در خدمت
 سیار ستاره در فلک لیکن
 چرا چو گوکان خاک نخوت میکنی ای
 کویا هر کس سر ز قهر جسد
 بخوان زنده بستان آفتی مکتب معنی
 ز کشت شوی حدت کزین بر که در
 بوی شوت نفس استندای پیا
 همی بستم من از بر نفس بار
 چنان آب بقا و بیا غفلت
 در این پیروزه کون این بر سو
 تر صبح آسمان چو کشت دارا
 بگردار حبابی در سیحط
 زهی کانون که شکون و دناش
 بگردشتری خیل کواکب
 سری میرید و دستش پیدا
 در آتش زین دم بر پشت تو سن
 بیا پر کوزک شهاب پرواز
 بیا بیا بره بنوشتم غیانی

همه شکر ف اهدا کتبت

که شکر ف بر کار شد حجت

بم تخلص مدح حضرت امیر المومنین علی ع

بزرگان لی بیدی بکشتی کی آرا
 که بر او زنگ هم نشسته دیار هر سارا
 چو بر آسیم بن از ترا پوسته زار
 که گشتی که تو تر ساد کلیسای خجالت

قصیده فی حق مولف رضا قلی تخلص بهدایت استوده

تا چند حکمت فرقا زرا
 شایبین شکبه بچرخ نیز ازرا
 باید پرید آب جوار زرا
 اندر دو سه پتی الی سامان را
 نام سه چاره و دو سه لطف را
 چون زاده یزد کرد و نه ازرا
 قدر و کرافاب تابا زرا

فی الحکمة و الموعظة

خداوند جبار شدت کیمای مهیا
 بیستان جان کتبی چو کتبی

دلر ایضا

خاشاک چشمه خورشید و گل
 فروزان کشت بلورین شاعیل
 مکتل فرقدان چو تاج بر قل
 بجای ویر بنمودی حاصل
 بکسر آرزو عالی سوی سافل
 چو کرد عالمی مردان حاصل
 که راه او بجز گشته قافل
 پی قطع صهار می منازل
 کوی سختی که حکم مفاصل
 کام اسب سپردم بر اصل

کویا و سپهرین هر دو بخار و منا
 که هر باقند و ساز و هم با کیش
 ترا و منبر و خودی سواد چو قنار
 زیدی بود خود که تپستی انوار
 دلم با و ز کرد از چکبکس اسکو کیش
 مرا از دیده امک آید بان بر از را
 بدیدم چو اما نذر س از تو زار
 تا وح کسند رضا قلینان را
 بران هدایت است ایانرا
 شد زب صد ف چهار کار کار
 دار هست جلالت سلیمانرا
 چون زین سخن نمس او کرا ترا
 در رقص آرد او ایب شرو ترا
 شهرت محمود زنا بست ترا
 تاریخ کاشت آل خاقا ترا
 شهرت بختوری منرا ترا
 فاند تر بسم خاج رهبا ترا
 اگر مردی کشتن بجای استیها
 که بخردم نیاید کس روز علم از راه
 که زنگ آرد و با نایت جان بکلی
 که کفری شوی میان کبر شوی برنا
 که بر کز اندران صورت بند تا حل
 که ناکه هر کشت از چرخ آغل
 مه نودسته چون تر جو اصل
 چنان چتر خاشی بر زمین غل
 چنان کا نذر خفای هم فواصل
 کانون اندرش میان بر اصل
 بخواهد که بجار و رسایل
 کف خویز خنجر ترک با صل
 بلال اند بر کردون حایل
 سبک و کوان شک قوی دل
 بوقت پویا و برق کاسل
 بلاکت خیزد هم کینند و اصل

از آن پدایچکان مراغ
 ز پترای سباج جانگوش
 ناز سهر و ستاره نام و ناست
 نامردین شمر آفتاب و جوش
 اگر تو عدلش همیشه خوانی خویش
 ز روی گرفت باز رخ فرخوار
 بر دین باغ را بجهت فرو شکوه
 سوری شست چهره درون جمال
 تا راج گشت بر چه که بود شمس سلج
 عید است و بزم صد شکر شاد
 با مطرب سرودنی درود و چنگ و
 آن یک بنفشه قافله ناسته سخن
 چون چرخ سیم دردم بزدن تا
 عنوان قدر و رفعت و طغری کمرت
 احکام او نسیب خندان پادشاه
 عیان گشت سرفراز بر کن
 در سینه دارم آورده نوک تیر
 کرد یکی چو سب در روی ایبر
 در طبع من چو زلفش کیش آفتاب
 من زود دیدم با دم که گشت از غوغا
 پنداری هر دو که درون زلف او
 در هر غمی ز جوشش سبزه بر چین
 بر روی من نه چهره سبزه نهاد
 اگر با گند دین صبور خلاقان
 جادو کرد او بجهت ز او در اسرار
 بود آرد با دست کلیم از کی چرا
 سزای گرفت که بر آنک من از حقیق
 آید که زلف تو بستی گرفت
 زانو که مستی در شکل برین است
 از لاله شطیه آورده به ماه
 سوزان سینه و در پیش من وز خال
 جشن طرب با بازی بیست بهین گذار
 ز خسرو ایام چو سبزه جم یادگار

وزان طبری همسکان زمانه
 روان شمر فروان ز لاله

خوش بستی چو کام افغانی
 اگر غنای مغرب پرفشانی

وله

غل خداوند بزرگین دانست

پسوخ کر از غازیان شکر است

وله ایضا

شش باغ را به شش و نکا
 ز کسب دیده ز نواجار
 بیچاره گشت بر چه که بود شمس او

نکب بوستان با لاله هر گل
 کوئی بهار پادشاهی بود شد
 رفت از خرنشانی سفاکت می

وله ایضا

خیرای علامت حسن طرب با سارکا
 دین یک نقشه قافله ناسته تا
 یاروی سب که کاغذ کا کا کا
 تاریخ جاه و جنت و نهرت افغانا
 تیر او نسیب تفتیر کرد کا

ای سوتی با ز تو سپاسه سخن
 ما را پار از آن می دشمن که صفا
 قطب جلال دولت کردون حشام
 شریش که و کاغذ کرم با شرف
 کوئی بجایست از گلشن زان است

وله

ز آن چشم تیر پرور و بروی تیر
 آید یکی چو دیده چینی مرا بن
 بد فرج من چو پاشش کی آسمان
 او در دو چشمه که بود کجای سخن
 یک در دست نمانده در دهن سخن
 چنان بر پر چینی سبزه بر رفت

با تیغ تیر اول جانم چو زلف او
 دارد فروغ قبله ز در کشتیای روی
 یگر کی نگار و در این که کرده ام
 مانا سرشته شد ز رخ و زلف آن بر
 کا فر کرد مشک مرا گشت روزگار
 کردون بر آید بر طرف لاله زار

وله ایضا

در حلقهای لطف زره کر نهاد
 پنهان ز خا بچهره دو آرد نهاد
 تا در حقیق رشت که بر نهاد
 کور با نایافته از فر نهاد
 منت بدو سپرخ تو نهاد
 وز لاله خط جلاله امر نهاد
 تو شکوه سپند بچهره نهاد

وز زود قدر شدت ز کمر نهاد
 از کس هر آرد مغزوی از خلیس
 ابرو نشسته چشم ز کشته نهاد
 در شکنا بسج صفا نفا نهاد
 در لاله نقطه سیه و لاله کرد ماه
 از شد لب بچهره از زغال در نهاد
 تا ز شمس رخ تو سوزد بجاده نهاد

فی المستط

صحن بی حضور سسر هلا هل
 در آن پدای شادی پرخ بسمل
 ایند و بفرمان شاه تا شاه ناست
 از چه ز خود شنید و شیر ناست
 که خد جود شاه در دل گانست
 وان کسرخ کل شاه شد و مرغ زار
 چون عاشق گشته دل از بجزای
 از تیغ کینه گشته شاه در خوا
 کج جواهر و کربنی شمس
 ساقی با و بزم چینی جام می بار
 ای ای ای آید از تو بسایر بهار
 بخشد فروغ صبح صفا شام تا
 فلک زان لغت در یای قنار
 اصل وجود روح خرد عنصر وقار
 کر آن خد بشیر خدا داده و نهاد
 از آن کن گشت در دگر کار من
 که مغل درع کرده که گشت سخن
 زانکو ز کشته زلفش چو شست برین
 من زوان اول اول او اول من
 صدگان فرشته در صفا عالم این
 تا شک با گشت بکار و محقرن
 اول لاله زار دارد بر شاخ نایون
 خورشید هم بکلمه چینی نهاد
 تو باغ بر فراز صبور نهاد
 با هم زلف منج نو بر بر نهاد
 در شمش از بیست از نهاد
 در دست ترک بر چه خنده نهاد
 بر آفتاب شام گذر نهاد
 از خال خط تو عادت دیگر نهاد
 شکر و آب و عود بر ز نهاد
 در زلف خویش طبع سمنده نهاد
 کا در روز مرده با سبزه نهاد
 تو عید هم را کنون بر هم نهاد

<p>بها چسب ساز باد و جان ببار ششک از نوکان شرقی ستارگان ابرش سر ببارد و چون بارگان مرغ نوزد مرغ آب رو شد بوی عیب بومش که با طرفین اکنون کشت چمن گویا درستان باغ مرغ کشت از خط قابوس شد خردش بلبل چنانی از تو رس شد که تیرق بلبل با سون بیاج پوش گوش فرا دران شنوی با خروش رشته کوه بر امانا که بشیر آسوی غاو و چنان کشت سیر بر به تیرق می پاره فلک کباب بر کوه که فرود درین برسم آتلی پوشش می آزان شادمانی می و زنبور فرود در نیم چون باد گوید بر شاخ گل نام علاء نهاد ایر خنزه ترا دام پیش لقب ز سرور آن شتر ز بگردان شخب جهان افش کرد و جانیان در کام و کرد فرودین زانند سوی چمن بر لب سبز که کوه ز بس کل در چمن در خند شاخ گل چنان بار سوزد و با کرد آتش زندان صفت زنده کوزا دیت به حسن حق ای قیوم دل آه مراد ز کردون کرد کرد پروردی به شرب تر سرد زنده ای لبت ملاز و یا شمشیر کل به تیر ز زردون لیل در دل نوسن که حسن ز غرق و دست با حق بیار آن شکر می که کوز شش سوز بیار آن می که سرخ بود کل ساغ از گذرد و اگر همین کج یک باغ از</p>	<p>باز باغ آمد آن همه وارگان لاله بر آمد ز دشت سبزه در آمد کلش شک خط استان شرح تم کل بر آمد پیش که نغمه بود دشت قرص سلب چرخ کاوش ز کس مفرود ز سیرین غنچه بانک ندره ازین نغمه ساز کایسان نو نمانک نی آغشته کوز خراب دشت بگک چه دره نگار دانه چمن و ایر سندی عروس گل سرخ رو بر آمد ز پاره جمال این دول کمال علم و ادب ز کشت و صفت کنی شروانی کا عید بخشش شد حلاوت و انعام المسطباتی بی کشته و دشت کشت چمن و با آتش سید و تباری شبیده عجب است و مرغ عجب است کرد از دت زخم چمن سیر کرد و کنی که در خشت پذیرد که از شک سرخ طساز و چکل کل غنچه از شامه بوسج از قندای به قندیل خورشید فرود پر سوز سوس چمن بر آمد ز دشت سبزه در آمد کلش شک خط استان شرح تم کل بر آمد پیش که نغمه بود دشت قرص سلب چرخ کاوش ز کس مفرود ز سیرین غنچه بانک ندره ازین نغمه ساز کایسان نو نمانک نی آغشته کوز خراب دشت بگک چه دره نگار دانه چمن و ایر سندی عروس گل سرخ رو بر آمد ز پاره جمال این دول کمال علم و ادب ز کشت و صفت کنی شروانی کا عید بخشش شد حلاوت و انعام</p>	<p>سوی چمن باز شد دیده قطارگان نوکلان تازه رخ بلبلکان زه کوی کون از بی تیرق ز دست ساقی فرخ من عقیق برت در پستان چمن طبع قباچه و طلا و سس شد شاخ زه کوی تیرق کوه ابر بهاری برق تیغ بر آغشته چرخ بساغ و شمر ریخته و پخته ایاز راه در مدینه در حنجره کرچه محلی کشت بود کیتی بی شود مرصع چمن عجب کیتباد مطاع قلم شیب مطیع فرمان عماد دولت کرد ز کشته دولت تمام از وقت ستم در وقت تمام چنان از لغز رخ بر نشاند این و با چون تی هست کل چمن بکنده یکی چمن کشت دشت گشت با شقیق ز قناد غنچه کرامه ریحون کز آناه خرد سال صبا می سازد پیش از شرب صاف مریشها بل یکی زنگ آب خنجر کی مین مرغ به طلا کس که کچک شود پند از سوس چمن بر آمد ز دشت سبزه در آمد کلش شک خط استان شرح تم کل بر آمد پیش که نغمه بود دشت قرص سلب چرخ کاوش ز کس مفرود ز سیرین غنچه بانک ندره ازین نغمه ساز کایسان نو نمانک نی آغشته کوز خراب دشت بگک چه دره نگار دانه چمن و ایر سندی عروس گل سرخ رو بر آمد ز پاره جمال این دول کمال علم و ادب ز کشت و صفت کنی شروانی کا عید بخشش شد حلاوت و انعام</p>	<p>که رسم چمن را کتم بعد چمن استوار باغ که بد پس نو جوان چمن چکان از چمن زیا قوت تاب وز کز شامه صلصکانان ازین سبک کان چمن که دشت غلذات است کشت چمن کشت چمن شقیق بر آمد ز شامه زرد کرد و کرامه کوه کوش شد لاله چمن به کوه کوه کوه کوه کشت عقیق شقیق چمن با دوش و کل لاله دشت خون خزان بخت آب شتی نشان بل بخش نگار بسوز عود و بر آتش بر چمن کاین بر فصل چمن کوه کوه کوه فرق محلی زمان می شود کسی کز شادمان از چمن کوه کوه کوه بخش زرد که سعد و فرزند با بلبل با چمن شمس صاحب آباد ریح صدر و شرف بدیع قدر حسب توام ملت کرد ز کشته ملت توام ز خرد و حکمران ایر از کوه کوه بار آمد چمن رخ سوری چمن چمن زندان به شک عقیق اندرین چمن نزاران چمن کوه کوه کوه کوه بود با شک کوه کل چمن با شقیق بخور زان حق مر که شیرین کند چمن سجام آردم زلال بر آید زنده کرد سوز کوه است جوان شرب آرد کوه کند صاف اگر می شود غنچه و گل ازیرا که در دل شود بند زردون یکی قلب و افروغ یکی روح در شامه یک کوه زنبور شود رخ تو به کن تو کوهی بر دینک لاله داغ از کوه در هزار سال بگرداند شش چمن</p>
---	--	--	---

خوش آمد سپاهک سوی باغ گلستان	چنانچ باغ و میوه ایام گلستان	کلنج چو رسد شادان و شادان	که نرسد سزا و خوش گل سرخ جاودا
ز فرزند چه گل چن از آستان	زردان بود و در سر کوشش از فرزند	ز بارند دست او بود در او بود	که نازد بهی جهان شجرت از درین
سرمهش آید و فرود زردان بود	بلا با در سواجل و بد از زمین	ایسر آن کرد سعادت ازین	بیرند تیغ او بود چرخ را بخود
بی آنکه دست او بخش زمان بود	جدیش از منج پرین جان منج	ز جان بازی پیش از روی تیغ	نماند خرافات کبرای مخزن
بروزیک بر شود کردون غبار کین			چو روی آورد در زم شسته پیشین
در آرزو بر که او نشیر از زمان			بر صورتش بود که قار بو من
شتابد بزرگ چو سیلی که از تیغ			به پند که خصم از بخود کرد تیغ
به وجود نظر در خشد بهی تیغ			به اسنا که از سپهر در خشد تیغ

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از بجای کاشانی است در دیان شباب با کتاب کالات و کمال مقامات به نخی برده تا از بر با کجی حاصل آورده روزگاری در خدمت شاهزادگان سخن میگویند و شاعری فخر نگاری مدت کتری بسبر در چون زمان ملک حضرت خاقان صاحبقران شعلی شاه قاجار نورانده در دست حکم قضای یافت و شهریار عادل باذل و لیلعه شاهنشاہ کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغول از تبریز بازگذاوردی شتافت و زیور تاج و سپهر و سلطان برنا و پیر کشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان تصایح مدیح سرود داشت و مدیح خاصه سلطان عشق و مستوفی دیوان گشت و روز بروز در خیال کاشش سر بر کشید و از تربت آن شهر بار خندان سال بسالی بر مدایح غرور جلالتش برافزود و بکارشش تاریخ میسوط از زمان بهستان این مان نامور کردید و مورد احوال و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقان شد و در عرض مدت ده و اند سال قریب یکصد و پنجاه هزار بیت از موهوب حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله بطریقی خوش و طرازی لکشت بجا گشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و بناح التیوار مدیح مستغنی چون دست تقدیر آن بساط بیسط در نور دید و فرار تخت سلطنت ایران که که سلطان سلاطین غیاث الاسلام و اسلمین بود مدیح و انصر شاهنشاہ عصر ناصر الدین شاه قاجار خدایه سلطان کردید تا نام آن بزرگ نامه نامی انجام آن مجتبه تاریخ کرامت میگردید و صادر شد و اسباب تیرم و تیرم آن کتاب استطاب از بر مقوله فرایم آمد اکنون نیریدان خدمت رحمت همی برود و احوال سحره آثار نامه راز شک کارستان چین و بهار خندان میگردند و چون بخت بلند و اشر سعادت مند حضرت شهریار عصر نوردی از عهد این بزرگ خدمت بر آید و اکنون با شارت انانی دولت انان نامیر در دار القباغه شیر که در از احوال و احداث کرده ام و بنا سبت تخلص حمد دار الهدایه می خواند و ام تلخیص همی کنند درین ایام خدمتش به خط کمال مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و در جهت و طلاقت سان لقب سان الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اختصار در دو قواعد شعری تحقیق توانی رساله موسوم بر این المجله نگاشته که این سخن با غایت مفید افاده مع اجمله دی بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه و انش میر گلکش بر می بار است و طبعش سحر کوزای مد نظر و نشر کانه و در خلق و خلق و حید زمانه سالهاست که با من صاحبی شفیق و مخدومی فقیق است و یو انش حاضر است و سخن مضامین خاصه و خواهد در قصیده سرانی نظیر حضرتی مسعود است و در مستطاب و شنوات ترین نوچری سنائی از دست

در این کتاب کلمات و عبارات بسیار است که در دیوانه و در کتب دیگر نماند و در این کتاب کلمات و عبارات بسیار است که در دیوانه و در کتب دیگر نماند و در این کتاب کلمات و عبارات بسیار است که در دیوانه و در کتب دیگر نماند

تبارک اند نزدیک تر با از ما	در توحید و تحقیق و لغت رسول محمد صلی الله علیه و آله	بیشه او بر باد ما از و ما
ز فرط سیدانی آهه همی نپان		بعین نپانی آمد و همی سپید
دید از بر هر زده زری خد کشید		نوشه در دل بر خطه زوری
از و نمودار استیجا از مد و صوف	که هست داخل شیدا و خلیج استیجا	چنانکه شاد تو جودش از صفات
هم است سخن و هم عشق هم و عشوق	که عشق خود بخود آغاز کرد از ابتدا	از آن شناس میبرد بد شد مانا
مخردنی که کون را بدست	و در نه بر جانشش بود احسانا	ز بهی جانون پیکر خدیج است

شبی که چون سپهر و چرخ
 بی بخت آن گوی سهر و گوی
 نیز در کینزل راه تا در شبح عیب
 ظهور حق محمد در ستم حق پیداست
 بجز خدای بی گزنی که در شرک
 پس دست آنچه سرانی بر صانع
 تو با خیال توانی که ساقی صد با
 چو تن کلام نبی بر زمین کلام فلک
 از این است که چون از در هزار
 مرد کو تا تن اندازد بسید
 روح را داند چو هست مرگ کو بید
 تو به انسان نیکی بر روی زمین
 اما مانند که در فانی شدن با بسود
 با کینه عشق بر بند همی از وی غسل
 ای شمشیر کلام از پیش جانش
 قره العین سول دره التاج رسول
 آنکه محمد و در ایوان در جبرئیل
 یارب از خود چون عضو ترا که کند
 بر رضا و هم رضا کلمای بستان
 حله بر روی دوازده از درون بر طعم
 کعبه تیرت شب است با بدین تو دو
 چه سود از سر نهادم که در سزا زود
 سرم زاری که که میدان ای کرب
 جای تمیز ز در زین شمشیر شمشیر
 در رخ امی و ز بگشته فوس ای کعبه
 در این باریچه طفلان طفلان در پدر
 دانند کن بستن غانی که در شمس علم او
 بوالاول بر آنکه بر او ای ملن بر آنکه
 تعالی من مولای تعالی اتمه چایاتی
 از باغ جهان از که آسوست جهانرا
 که باغ جان که شکرش جهان است
 که رسته همه نوش شدند
 بر خاک اگر صورت طیری بنگازد

برون ز طبع غم که در سینه
 که ز پر پی دو جهان سپرد بر کب
 دو اسب ره سپرد همی تن تنها
 محمد است همانا نیز او یک اسما
 جوی شرک نذر دمی شرک کف
 یکی است معنی چه قباب چه پنهان
 از اینم خاک برانی با عالم بالا
 که خود بخود همه جا بود هر چه پنهان

بناخت مرکب با برهستان
 به نیمه راه پر کشت خیرل و آ
 هزار و یکمزل او پای سزاوست
 چنان محمد منظور و کس از او
 لغای بی بجای نه شت نام و نشان
 سپهر نفس و فرد غم غم غم غم
 عجب مدانکه بگردون آید نیک
 رند خویش قدم هیچ پیشتر نکند

در مدح امام سید الشهدا حضرت امام عجل الله

تو کج ایمن نیایی که بکلام نهاد
 شمع را مانند که در کردن دینی با
 با سمنه ضرر بسیار همی میدان
 برق بچالش بچشم انده می باشد
 چشم جان محبت با تو چشم نفسی
 آنکه خورشید بیدار در شمس
 یارب از جسم تو چون جسم ترا
 چند ایامی کنایت هم رضای هم
 دید که روی مجاز از چنین روی
 کعبه تیغ ترا رست هم آوردی

در ممد دوست با جنت کیم دوستی
 طاعت زرد کنی ننگه چشم انده
 جانم بدی آنکه بشناسی بی از جسم
 در مصاف عشق تو سحر ز بقوی خود
 علت هفت چار و صد هر دو
 ذره ذره ای جهان عضو تو بود
 خاک خون شد چرخ خونبار بر خون
 صد هزاران جلوه که از روی هر دم
 ده هزاره برین از یک حکم کردی کس
 یکبار و نه صد و پنجاه و شش هم از

ایضا در مدح حضرت امیر المومنین
 ابن ابیطالب علیه السلام

که از لوح و قلم دستمان بخرج
 بشش آرزو مانای جوانی و اشید
 به مغمور و او قاهر بر ملک او مولا

ز طبع خدای تعالی تا محمد و سولها
 زرد جهان بی پروا کنی که اسوانه
 از تو آدم دم از در صفین صاف

در ایضا

هر گوشه دو صباغ جانست
 از اصل عطلی که از کاکش از
 از سعی هوا ساخته خیزد طیر از

شعشع که در جان شد و گل کین کشت
 ابراهیم چنان چمن کان ز فرد
 در عکس قدر از حیوان که گذر آ

خان تا بیدار آن حضرت الا
 که صوره می خواند پرید با غمت
 با پای دی و چون بسز نهادی
 که هم محمد بر خاست از میان عهد
 که ظهور محمد شد آن محبت لغا
 عجب مدانکه بر اعضای خود بود
 تن بی خیال تو کم بود حاشا
 که نیت انبوی حد بنور خدای چه
 با نور قطره ز خورشید کشته بود
 هر زمان مردانه کرد در در طای
 ز بر رخا دید چشم کرد در از خود
 اشنای عشق با شاه دی کرد آستان
 خدمت سلطان کند با تسلط
 سواد بی آنکه او اند همی سوار ز
 شاه چندان اندای چون حسین کلا
 ششم شست چهار و پنجم آل عبا
 نیت بجز عضو تو جسم تو هیچ آن جسم
 تن همانا در بلا منت چو نشد مبتلا
 آن من مردانه باشد کاند که در غما
 ده هزاره برین از یک حکم کردی فنا
 بر روی زیدی خدای خدایست آن فنا
 چه طوفان کند چادام که هم شد کلا
 دلم دنیا نیجوید که بستم دید از دنیا
 بر از آنکه کینه خنجر نشین کرد روح آبا
 زین که کشته دل بسته بی خیر و
 که پیش از یک الفی بجا فرق از کلام
 در شاه ولایت بود که است از آن الا
 سراز حجب و از چکر گرفت از صف
 فروغ که هر ذاتی ظهور خالص اشیا
 زرد که جسمان عرضه کند باغ جانرا
 کاین ترجمه این بود آن عاقله آن را
 از دیده سزادر نشیکه سیلانرا
 هم عکس پرید حرکات حیوانرا

بیل چینی باوی شکار سپهر است
 عکس رخ اطلال بر آینه مصفا
 مرد از بر کشته حمیده مکر دوست
 هر خلد زیاد علت بر سواران
 سیراب کنی که چه بمشال سربست
 با شرمی سو ده اما س نشانند
 در صورت دست تو بکان هم کند زنده
 ماه مبارک بباقت نوح زمعاد
 خوشی مشن سال جان جا بد زمین
 کرده بید زبان چ تیغ مستند
 کشت کلو او شرب او که مردم کوفت
 عقل دقیقه شناسن نهی شش کرد
 لغت دنیا برای خلق بود یک
 لغت دنیا هم سه فاعتمودی
 از سیلمان مورز کرده رسانگی
 از کیا سر بایه دولت سپردی در
 چاه خشک بود آن نشود و سر کشادش
 آندار ای که سپردت کاسی در ده
 عقل شنیش می شنید چون گشتند
 زشت در چشمیت بود در جوی خاستند
 من کون از در با هر سو که زانم قطع
 غمزه او در خیال اکنون خندگی نشین
 هم چشمش در نظیر ام جواز لغت علیل
 با دو میدی از شد بر که خرسندی آن
 آنکه بر در پانحنی خشت بر خاک نژند
 او زست و کس تا نامی زست از دست
 ای ملک تو جهانی و آسمان از خرفروز
 آن پس کی یک در دولت زو نگار شه
 آن شنیدستی سلیمان از چه آند از من
 غم دار ای شه که چنی انفسی آنکه مهره
 از پس دید با عالم شد زین عمر انشال
 در دوزخ است از صبی که پا و دشا
 خورد و بزورک در ده او که پسند و

در مع خدوند که شود است بازا
 چون مسدود چاره بود برق بازا
 کاسیب زنده نقطه مرد مکر انرا
 آن آمده که با خون یک در انرا
 با چشمه شمشیر زمین عیث انرا
 کرن سپریغ و سازد فاسار
 زرد با شرف سکه به پدید کار

روزی که جان زنده استم کاد
 در خون که ان پس از ثبات است
 از عکس رخ خصم تو در پیش تو
 زرد آرد و لرزان کند و زرد بر جا
 در خانه به چه بر درایت عالیت
 که هایت روح تو پیشه بکار
 من بر سر آنم که جهان بر کرد

وله

سال که زنده باشم آیا من یا
 است چه باید دان تر از صفت
 نگفتند از گل شرب هیچ عجا
 کای نه بسته طعم صبر حلوا
 خلق دنیا است با چشم بر پا
 از پی میگرد خون او در دنیا

دوشین دین نکته با بسج خشم
 ایزد بخشنده این نعم بجا داد
 باز نامم که منع از پی چه بود
 منتت فردا تمام که خوبی امروز
 که بنید این نهی از که ز احمد مرسل
 بذله شکر سنج یک کاس مویز

وله

از خاک پروانه رحمت سالیگی
 چهره خورشیدش نمود ماه عیسی
 آنجا جو یک نشد است نامی از وفا
 جسد شکیبایی حلقه بخلق بستند
 غم در کاست شود شکر چه صبر کرد
 آنچنان کزین کزیران بود هر سو
 بروی او در گمان اکنون گانی خاکرا
 هم زلفش در شکیبایم چه چهره پیش
 خون سایش در شده ساز آرمش بها
 آنکه بر کاشن زرقی لغت بر رخا
 او رفت و ما هارفت خوار خفا
 ای ملک تو همگونی و همگونی بر نا
 در حساب با نغمه میدی بچه که شمسی
 آن شنیدستی فرید و زرا چه در آرد
 غم مدار ای شه که صحرایا که توتیا
 از پس آن بگردون شد زین اندکوا

دیدم پروانه کا و افغانی گشت
 نام نامی فروران شد بکوشش خاک
 آنکه در زلف دلا و زرش شکیبایم
 خوشی بود لبه که گوی حکم با شایه
 که تاب دشت روی کاست از خورش
 حال چشم من اکنون که خار هم
 پار سازت تو سدا دل از چشم
 خاصه اکنون که فلک شد بکده غم
 که بر گشتن آسمانی بنیغت از زمین
 آنکه از درتار جانم شکیبایم
 سیل چون در سه ما ز چه بلا چه
 آخری که از میان خستراش ناید
 این عجب تیره خواهد شد پیش خفا
 چون سلیمان زودت است بر سر ای
 از پس چه پوسف اندر فرزند خورش
 از پس از نذران کا و ز غم گشته

در تنبیت عید صحرای مدح پادشاه گیتی شاه

اشقه ترا ز چرخ کون خاک ستار
 و اما زده و صد قافله خیزن نشان
 روح تو بیدار و ز کس یرقا ترا
 آری علت تر چه شد با و خرا ترا
 بر ما که کند زحمه سرای سرها ترا
 چون از سر پوست قد شیر و با ترا
 نایا جهان ساخته بخت جان ترا
 نیک بختی ازین حدوی تو انما
 که چه سبب بود ز کشته لازم و دلا
 عالیان با برند لغت نما
 تا چه بکنند است این با کس با
 ناگزیران داشت با ما فی فردا
 که نشد این منع از که زایز و کتا
 خام که بریز یک در یا در یا
 جذامی سیلیمان فرخاید صبا
 تا من آن پروانه دیدم جمع خاکم قدم
 در صباخ عاز از عیسی شدی نام ده
 آنکه در چشم فسون از شش ما اندر طلا
 خوشی در باغ که بوی بهار در صبا
 که کج چه تبت زلف صیبت از ما
 زلف در دست من اکنون که ما در طلا
 کاروان زرد تر رسد جان را زین لغت
 خاصه اکنون که اجل شد مصل سورم
 عالم آرقانی شد نهان بچین مهیا
 تا چه پیش آمد که اکنون از کفن او در قبا
 مرگ چون در دوزخ به چه سبب کجا
 کوهی که از میان کبرن شونی بها
 و اقباب اندر جهان چه شدن غلظت
 چون فریدون و در دوازده ساری
 در پس غار احمد در درید
 در پس پریایه فرودن شکی خدر
 که به است کز زنگان شکی کند ضا
 سر همینند از پی قربانی و خدا

محمد شاه قاجار

شیر فلک ز چرم حمل و پستین کند
 چشم چرخ را بخت چرخ قضا و
 پست است هر دو عالم با کبریا
 که قباب خاطر او بر سماقت
 ای سر او که نقش گشت تا قضا
 در غم چون سحابی در زرم چون سپهر
 روز طرب هزار کجائی تو با کلاه
 روزیکه حرکت کند بخوید کس گشتی
 دمان نان کرک کر سنه دو دجل
 کفی شکسته کوزه قضا در زمین
 هر دم ز تیغ لعل کنی رویدشت باز
 ای تیر ز گشت تو بخوابد ظفر
 کرم تو نتواندی لکن شدی سخن
 چهره فروزان بیان آتش سوزا
 پیر شقت کند کردن کردن
 حسن تو مشهور ز تو خود میشد
 بنیل شکنین پیش که بسوی
 نخته زلفت شبان تیره نجوم
 که زمان با د پادشاه زمین
 قاید غمش یک پیام شده
 محافظ او تا دگر نبود کردند
 خاک در شش و دایب خمر و نماند
 خورده ز قباب او شانی و شاهر
 ای نامرات چو صغیر خود میشد
 در نامه و ظلمت نور است جمع
 در این سواد غلم نور سیاه و
 نور سیاه ظلمت و حیران تمام
 بیم سید و سکنک پیش آن گشت
 زمین رو از دوا کرت جان سالم
 که جاده زنگ زنگ سیروری چشم
 لا تخم زنگ زنگ بود و تا در آن می
 زنگ دو میان بود زنگ سیاه
 آن شید مستی که خصمی پرت است

برام شیر صولت شیر جهان گشت
 و آنکه نشسته کیمیا ز کبریا
 بر زبیره می بار در خاکت ره ما
 انبای بر می شکست شد با شتا
 در غم چون زینبی در غم چون مسبا
 وقت غضب ز بار قبادی در قبا
 وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا
 پنهان کرد چو شیر شکاری در سدا
 کفشی گشاوه که زده حد در دوا
 از خاکس نیزه تو شود کان کبریا
 وی شیر را بخت تو بچکاسه بلا
 در دست تو دیدی مشک شای خفا

باشد که کس بر دیده شود پیش ما
 یک روز روزگار شش خراز در رضا
 خاک در شش بین میجو کسم کیمیا
 بی تاج ز رخسار بداند زمین کیمیا
 چون جان بد شیر یعنی چون روزم شفا
 چرخ می که سیاست مهری وفا
 پروان دیده بهمت از بسج و کیمیا
 پنهان شود چو دیده مصرع کم بها
 کردن بخون کردن کرد چو کیمیا
 زان شیر که تیغ تو بر تو کند قضا
 بر خاک رو نویسد اهل او مر جا
 و ز یک صدقه رسته دست تو وفا
 نامت بوسی تو کند در کس
 وان که ز لنگان چو مطهر
 تا بشهرت خوش خاطر سپضا
 شینه بین جهان جان همه خارا
 ز کیمیا لایب سپرده ساخت نما
 چاره ز تخمین کنم بصر بر بویا
 علقه کونین غمزه آتش زمین
 مثل سهد صد نیزه شیر عین در
 قاعده معدود شیشه جنین را
 جای در آتشتری پند یکین را
 شیر شوکت شکست روح زمین
 و خیالات چو از غن اهد خوشا
 وان را ز تجلی طوره است در دنیا
 اینست ظلمتی که بود مایه بها
 غلنگه در جهان کند تیره جان
 و آمل در دل چرخان خست از دوا
 دل بودم سلامت از ایند شست
 ای نگهائی همه نیزه کیمیا
 هر کونه زنگ زنگ سچی دل تو جا
 ایوان ال چرا کنی صاف از دوا
 و دشمن با هم تا که بودند چشم دعا

وله ایضا

وصل و کیمیا بست ز سایه عفا
 چشمه ز شین نغمت نماند بظلم
 چون دل مجروح را شوم بجا
 این بخلافت من برین خلاقم

کریم مشکین فلک فلک همضا
 پندوی زن گرفته خد مر جا
 این بخلافت من برین خلاقم

وله

مثل فلک صد نیزه در صحن
 صبطار و باج باک قالب طین
 کشت قلم در کشید کوه نشین
 می شناسد فلک هوا چین
 حافظ عدلش سقلا و کشید
 ضامن از اقیانوس نماند
 کسند فیروزه ز غمت تمشین
 بال بایرون همای پیر شین

حافظ عدلش سقلا و کشید
 ضامن از اقیانوس نماند
 کسند فیروزه ز غمت تمشین
 بال بایرون همای پیر شین

وله ایضا فی الحکم

حیوان و ظلمت همه شد شکست
 کر زرد کسب و هر دنی آن کند
 هر دم ترا ز عالم بالا رسد
 دل از زنگ زنگ سیروری
 با جان نیرم هر زنگان کشید ایم
 مال هتار ما بود آفت و ک
 سبج هوای آنکه هوا نامه است
 پزگی است زنگ تو زنگی کجازن
 دل از زنگها همه کج صاف تا کند

حیوان و ظلمت همه شد شکست
 کر زرد کسب و هر دنی آن کند
 هر دم ترا ز عالم بالا رسد
 دل از زنگ زنگ سیروری
 با جان نیرم هر زنگان کشید ایم
 مال هتار ما بود آفت و ک
 سبج هوای آنکه هوا نامه است
 پزگی است زنگ تو زنگی کجازن
 دل از زنگها همه کج صاف تا کند

وله فی المناظره

این می کشم را باشد بر افروز صد
 پیشدستی از سجا شوفت کیتی بر سپهر
 از شقایق من طرازم و طریقت کون
 بویام چون باد مهر بر کم چون کت
 تو چون شش فروری تو شش شاد
 سبند تو بر فروری سبند من کسشم
 استخار یکد رسال افروز کاندنغ
 قرصه جرد و نه پس ای جان آسمان
 چون کتاب ایسان سخن در فصل شش
 سال سه شهر و ده سال پنج داده شد
 از محمود ستر سدی مین کرم نسیم
 واسطه روزی نیم ز کبریا که بر جان خویش
 از عجب و اسیر انگو می شنیده بود
 با سپهر آغاز کرد آن که گمانی نداشت
 و هبط روزی ازین و خویش نشد
 خسرو گیتی که داد کف احسان او
 باز در یزید و باغ سیب و درخت
 خوشه پروین پاکد هست نامون
 نغمه چون سینه طایر کشت از نگار
 از سکو ذشاخ در بستان می رود
 باز بر آمد سینه نیره کسان آفتاب
 خویش چو قهر شاه آتش در دین
 که بگفتن سپنج آتش قفیده شد
 قندلی با شاه فستق کین کلاه
 سوک من نماز که چه بخورشید با
 سر و خرامان فی جای در چشم من
 تا بودیدم ز شوق دیده مبارک
 و اندام از پدم ملک شکار
 ای شکین طره در چرخ شید
 تا دیدم بر زخوی انگو که کلک سان
 نیش در جانم نشاندند و من ز تو
 جان من کانون بر چهره ترا عود سینه
 تو بکل هزاره داری من بل صد کوزه خا

بازبان عد کشف ای بکار با صواب از سکو ذشاخ در بستان می رود خوشتر چون کر زه و یلام خوشتر آتش من همچون آتش ناز غدا یک ازین هر دو بگیر اگر داید عجا سایه احسان نیکدم بر باد و خرا خوشتر یک نه منی ان نیکی است نعت فصیح در کده سوسن جوا خبر کدی صیت دایم این آتش وز قران کب نجسی محیط آرام سرا بره پنجم بر کس چرخ یک چه صلا با قضا کشت کروش از روی نغمه صبح و شام از خون خلقت است این اندین عیب است از آتش چقا	تو نه چون کن سپا ز کرا ایزد در نما از و اشک از اندام بدل کج روان آب و آتش کینه استی آید توان آتش من کلستان را در دود بک سبند تو هست یک غار از مرزور تخلی سالی شد که کس بر صند نکر از زمانه که کون مردم هم کون کفت از دیو زه دیگر کسان چنین عالم سفلی همه پرورده جهان است قبض و بطا آر دجه در روشنیام عصام ایند و اندر داری که چیکار کین شده خورشیدم در کون پر مجرم طلب تو سزانی من خیر او دم نهایی آند روزی که کشتش کفش پید است
--	--

وله ایضانی مدح سلطان محمد شاه

دشت کرا این پیش روی تو چون پر چون بر وز عید دست خرد و مالک کرا	بزمین که صورت پزان خضای کتی خسرو عادل محمد شمر که هم کام خا
وله	
خاک مطبق تبیب جرح معلق تبا ریخت بدان سنگ خنل ای با	درین ندان که محسره اخی در کس آتش خا و ریافت بر طبع شا
وله	
غم مخور ای جیب سپهر خرد و کلک سره کوی مباحش طرف جوی آ	خنده کلک باشکس یه یلیل کل از کس که خود میخیز خیم تو کیم
چون بکرایه پهلوی بر زرد سما خال تو در زخوی لطف در بند با	عارضت تا ندیدل جنت دوزخ سما زکی تا صلیب خاصه شست ختن

در مدح سلطان جهانستان کاکار محمد شاه

قاجار غازی نور اتمه مر فده

تولیب خواله داری من بیک کون با	از دل اجاب بر کانت خنای کین
--------------------------------	-----------------------------

وان می کشم را باشد بر افروز صد
 و قهر و چه روزی مر مراد استخ
 بگویند سدم از آن روزم کف در خوش
 برق باران امین آیه شش خا
 آتش قمر دما زان کند دج و با
 سبند من است دایم تو تان شخ
 خبر جوان آسمان ندر بر صند شتاب
 زاده خود در اجنوا سو بره سازد کبا
 خوشش از وجه ز کوی سالی
 پیکاران سبندین با آتش خاک آب
 نیک و بد از همه با احترام شتاب
 شدنی آگاه و در کتا زاید شتاب
 منشی قف و خبا بر دستان آفتاب
 او سگال منی باران و دم در خوشا
 واسطه روزی شود با زانندی سما
 عالم و آدم سبکت را باشد از زو با
 کل بکلیب شدت روی است کلا
 شامه جهان مانده است در بستان سما
 حالی از لطف یو امینی که بر تردها
 نه همیشه در شمار و نه همیشه حساب
 رهت چو رشت خورسرو و مالک کرا
 بر خرسیراب بحر سینه مای کباب
 کوه زنده محیط بحر از شد سر با
 خسرو گیتی پناه دور کردون کباب
 کریمینا که خنده جام شرب
 جهر که خود باش خیم تو کیم سما
 قامت اندر چشم طوبی کوثر تاب
 هندوی غوص آن زره بحر کلا
 کس در چرخ شیدت آفتاب کسک
 منی هستم که از کلک بر خیزد کلا
 خواب چشم بود دست چشم ز تو
 چشم من چون در خنده ترا خوشا
 کردل عدا خدک خسرو مالک کرا

خسرو غازی محمدشاه که اندر دم ورم
 سگ از گشتش که در آن گشتند
 بچونند آذکی لشکر ز آذربایجان
 والی کرمان بچنگ اندر قلات چون
 ساک شجاعی پیری اخیش شکوه سپا
 این عجب از کرمش خست کشتی جان
 ساقی بود در ظل کران کی در جهان بود
 در خم دل پریشان جام مهر زیشان
 آن لعل ز دره درین آن مجلس کرمین
 از کس صبا باره ای که کرمین چون
 همیشه جانفشانی شیر خازن
 ساقی بر رخ گلبرگ ترکش خشن و جام
 مرغ صحراندر طرب مرغ صراحی چون
 ماهی بر تو سفیده من ترسج با
 هم زد و چو چاره کن هم پیر کمان
 خینا که چاره نصیب از جاده کنایه
 مطرب بچنگ مستی زرم پوریا
 تا آن که در شرب نو تو بر جان بود
 از غره صد شگین برهشت از بریم
 ستارایان آبی که کفر برانست
 ترکشش پیکام کن کن بر کرمین
 عدلش خشن بهار شرب با
 دار چمش شاه داد آید در دوازده
 روزیکه مرگ آرد کرمین شیخ پیر کرمین
 از برق تیغش پیش صف کرمین
 شکیان شیخ چو سنج می شمشیر کرمین
 با دسترخ باز خرم باز خوش عبید
 در ده روز از راه وصل ایماز اثر
 میرزا قاسمی از راه کبایت و شش
 ای کتب برسات و باطن و بخش اول
 رخ عدل از تو تیغ و روی کتب
 حایه فصل ترا کرمین سنج
 کلمه صهر از جوی است بر تو ویراه

کله کرد و قیاس سال بخند حساب
 دکت از غیش بود نه ل آن دست
 در راه آذربایردی سبک بی بوی
 خسرو که گای از قلات خیر کای
 دشت تفسیر خیر از غیش شد علی
 آفتاب از غیشی در جهان پرتاب

تغ تیغش مردان کی پیر چون
 زهره که از داخل چون نندین
 که چه از تر حاصل است شاد و نین
 در خراسان چشمانی از سپهر نیل
 از صد کابل زمین تا خطه قلات حسن
 تاج شاه کی غمی تیغ سلطان

شعر مطلع حسن مطیع این سیده از خیالات حساب
 فخر الحقیقین حاجی میرزا آقا و تمهید را سپهر کاسا در مدح انجمن کوشه

مرجان جانانت می شیر جان بود
 چون آذر ناکه ناکه ناکه کستان
 زانکه که بسپهرین چایه زنجیر
 کراب این رخ از من تانده نیر
 باغیش کار باوه کنان گنگان
 امید شش نیم شب سکون پکان

ابوی هم از ساحری و در کاسا
 ای که شش نظرش است پرتو
 سلطان حجت و کون اندر جوی
 اکو که محبت کسان شرمین دور
 خیزی است کلان رو سانسوی
 آن چنگ همچون شاکسای اند پکان

المطلع اشانی

یادت شیطان کن گشتی نردی
 بر خیز خود کن بستم سیم سندان
 یا عدل شد آن آبی در سوزان
 انبای و ز زبانه کسک در آن
 ما در بزرگ جنین باغ و خندان
 هر لوزگان صدف و صخران

هم قدم جسم و جانند هم خندان
 چنان بی است بری از برین فتنه کوی
 شمع شبیه هم نورش نندک شنگ
 سیم رخ جایش از نیران کک نیر
 از خاک در بر عدل کایه روید اجل
 دایه است خامش ز لعلش کسک چان

ایضا در مدح جناب کتاب حاجی میرزا قاسمی یروانی

از کسک چرخ جان بگردن چرخ
 ای دست بصادد و در دنا کوا
 پشت ملک از تو قوی چشم از تو
 باز تو تر از کسک تر از جرج
 یا بچه گلک ترا سستی از تو خیر

سرو و در دوزخ نغمه شش
 حکم چه سپنج وانی علم را که کلان
 بحر کانی در قوت انجمن شری
 پیش ملک از نیت خیر کوشی
 آسان اندر محیط همت کعباب

با دیشش تن چرخ آفراد چون حساب
 چهره بطراز اجل چون بر کشید تیغ از راه
 چشم تو بگذشت بر تر و اصل چون حساب
 در سم تو سمن سپیدی جمله با دو خراب
 زیر فرمان تو آمد چه طوب و چه شراب
 پای آن بر قید ماند و دست آن حساب
 اندوه با غم بشکر و شادی در جهان بود
 در دست ساقی قوت جان حساب
 اندر روی سپهر در کسک دور در مان بود
 و آن روان آن روان کسک چو جان بود
 و آنجا از دست نامری در طوی کستان بود
 و اندر بلال سانسو خورشید ز نشان
 سامان سلطان کون کسک طران بود
 مهر بر کسک بران در مغربان بود
 زان آفتی که کسک و بسک سپان بود
 چون شانش از نشان خنکی زبان بود
 در پرده ز شاعرین روح جانان بود
 زان کوه مرغان سلب کسک مرغان بود
 و اندر شکیج بر کوه کفریت کایان بود
 هم غارت ایمان کند کسک شیطان بود
 مسد که آستان بی بی سینه پنهان بود
 شایسته که ظل کرم انبای کسک بود
 در ملک جایش از خطر موری سلیمان بود
 کام کمانت اجل در دستان ثعبان بود
 که دیشش طفلی در نعل کسک کون بود
 خون می کند طفلی که و نایان سپان بود
 بر نیا و دودین انای بی شمشیر
 دین دولت از شار و صرخ و کوا کوا
 در زود بای و اقیانوس و سینه
 فصل با بحر محیطی نعل ابر سطر
 داد و دینی در معرفت شاه و مهری
 پیش پای دور نیت مهر چون شمشیر
 آفتاب اندر تنور خاطر تو یک نظر

دو چاکرند بدگاه خسر و صفه
 گراوندان دبا مسرور و خد شاه
 کهنی شرفش بر میفرودم خم
 سزود که با بسم صم کننایند سپهر
 فروزین سال می چند شکر روز شب
 کماشت غلام خود خوانده که بسکه و کا
 چه پیش خلق میبوی که خوش غنبت
 میانشان بزمی پادوی از دیا
 بنده سکر میانشان سهر عدالت
 گرفتیم روز خلق زین سیم نام
 کوی این یک خنید کشت چون موج
 فروغ دیده و دین او که خد شاه
 قنابتش از سر خسته است
 عید غدیر نستخ بر جتر کبر
 قدسی ترا دجامی آقاسی گو هست
 در صد فرمان یاد کرد و کوشش کفیرین
 از چون غمهای مغرب بر دیدن کوه سار
 کوه در چو اصل صفت طاقس است
 آبی جهان کشت از لاله ضای بستان
 برینان لعل کنگ آرد و در بر زارین
 ترا که سیما کون لاله اوت کبر
 فی بیونانند و کسند و گرانبار غده
 از بهار و در چمن سحر خوش ما شیم من چنان
 سینه پادوی پیازنده ام و در نه مرا
 کی چشم دلیرش کس کس بیور سار
 درون نارون بهم لب بلای او است
 خسر و بادل خد شاه کردت دوش
 ماه منور ترا بسرو مسنوب
 ماه منور بسیار منیل در میان
 نافه از فرشته در آتش سوزن
 خده که هر غمده پسته خندان
 روش جنبه از آنده جادوی جوار
 بچان از ده گشت کردن کردن

ایضا در مدح سلطان کبیری استان غازی محمد شاه قاجار گوید

کونوا بر تاشان خصمند خود بیکد مکر	از اینند است که یکک سپهر هم است
بازم از دستم این تنی شت سیر	بشرکاشان گانجا مراد و تاش شاه
چو خون هم بخورد خون حسن از سار	کسی نشن ز خرد نموی بر شدی
ترا بست غم جو هست از کف دلبر	دو ماه ساده روی سپهرین غنبت گانج
سرفشان بشکری چو کوی از مهر	رخانشان بصفت چو جریق در سینا
بجند بیکد شیخان بزرگ شکر	شیند ام که بیکد لاله و دست کوهها
همی بسند سیم و همی بر بارند	باز خاندان بزرگ کرده است فکون
کوی آن یک پوست کشت و یک	هنوز باشد که چاکر باید شاه
که شاه او که است خدیو دین پرور	چو دیده اشش با شیر روی مریخ

ایضا در مدح جناب صلابت حاج میرزا آقاسی وزیر گوید

در صد نظر زنده اثرش کی نظیر	دیو و شهاب گشتش چون آتش و شمشیر
-----------------------------	---------------------------------

ایضا در مدح سربار عادل غازی محمد شاه قاجار گوید

طبلان نعلیم کهند بر سر سار	مهر از آرزو سینه کوی آسمان گویا
آنجان غلطه که خوی بر چهره بی کجا	ابراز در باغی جان خسته در کینان
رو سپر کشت در مرقط سار غلطه	بچنان راه و پیره که در پیشان گذرند
کره های سیکون برای از بار	مردار در پاره های بر سر که بکرم
چه سباح و چه پادشاه و چو غنا	نه چو روی او چمن سپر بود غنبت
کی چو لعل دیده و شش لاله دیده	لااله است زنده چو هر چه نیست از غنبت
نارون زار دان هرگز ندیم با دنیا	هرگز از عشق و می سوده بود ستم کرم

ایضا تصنیف شده در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

آتش سوزان کشت و چینه کوش	پشته کوش ز نمان پشته در جان
پشته خندان شدت بنت فکرم	بنت سکر سلطان سحر کوی
جادوی جنت سار یا لاله و مهر	لااله هر که گفته در آتشش
کردن کردن بر بند و صفت	داد در صندرس شده خسر و غنا

سپهر هر کمال سپهر کین
 مراد سخن از مهر و ماه و روشن
 کهنی شرفش بر میفرودم خم
 که من بندگی منه بدین شدم سپهر
 فرا هم اعمال میبوی در روز
 ز خشت و خاک گنوی کرد با لیل و شب
 کشا دوروی داور دوست اگر در
 بانسان بصفا چون عشق در آرد
 دو دلبه است مراد و کله است سپهر
 بخانه خفته کاهی بریر که بزیر
 که در زنده چو سپهر غنبت غلام شمر
 نشسته تیغش با برک در یکی محضر
 خبیب قدش از رخ یافته جبر
 هر با باد بروی شستخ ترا ز خد
 هم شاه را شاد و در هم ملک امیر
 بخرج و فصل سمش چون زین حیر
 کوه سار زین طاقس شد در کنار
 پنده شکست و زان طاقس شد کنار
 بز طوطی گشت از سینه کاه جویا
 پاتی بر شتری شد آسمان غنبت
 کج با آرد و با خود سپهر اندک
 کوشش بختی سستند کشته زنی جفا
 یاد ام آید از رخ دلدار و جد شکبا
 نه چو جوی او سپهر گنبد و با جفا
 جینان بر کز زوید و کنار لاله از
 وقتش خسر و عادل خدیو کا کا
 کان معدن کربین امرو و با شرا
 سر و صندرس بزدشت با منور
 بنیل در میان نشاند نافه از
 شاد و جهان عیان خده کوه هر
 سود سکر خا شکسته روش غنبت
 مرد و خوش آنه چچان آرد
 خسر و با جبار پادشاه مظهر

شاه مظفر خسته خسرو ایران
 کشورش کز خون عرصه عالم
 حلقه چینه کند کردن چرخش
 ملکت معصرتام لرزان لرزان
 تولا خضر نطق ماه در فخشش
 مرد و لاور کرم آهنگ سندان
 ایرج ایسر زکشته کوه چشاک
 کشته بر برو شیر جنگی با هم
 بران خنجر فخته در دل مردان
 فضل مصور توئی به پیش پیش
 مرد خنجر سپهر مبدع این فن
 زیور و قمر همیشه نام گویت
 مرد مردانه ز کوی تن سفر سازد
 چند کوی از زمین آسمان بگذشته ام
 تر عشق آن مرد در یاد که اول ستر
 ای خیال تیر و دست نم کرده چون
 یکدلت از خون و صدای از کج
 پاک کن دل چن صورت آینه لب شود
 صد هزاران آردای خنده درم در درون
 آن چسبناغ تا فقه نهاده کزور علی
 مرغ از سر شاخ بر دشت صیفر
 در حبس سحاب دست و کمر
 هم تم کوزن مرجان شد اول
 که در دو دشت پر کل شد اول
 بیل نوا برداشته بم
 روزی که یلان در کرده خویند
 چشم درخ شیر نموده سپر
 تیغش کند جاجر بد ماغ
 شب گذشته کین سپهر کین
 کج بود که در آید حال پیش حال
 بیخ زدم میان آنی که زخمی آنرا
 مرهت ایفکند و مرهت صنوبر
 بگفتم ای تو اندام من از روزگار

خسرو ایران ظلمت کشور
 عرصه عالم بر دست شک و خنجر
 کردن چرخش بند کردش اختر
 لرزان لرزان چو مرغ زره در
 ماه در فخشش طای مهر منور
 آهنگ سندان برش چو موم آند
 کوه چشاک به بکر کشته شاو
 جنگی با هم دو شیر آهن پیکر
 در دل مردان شن چو قمر و کب
 دانش و پیشش زنت در کینه
 مبدع این فن سپهر با هم

شکر کشور از دست قرم و حرم
 شک و خنجر خنجره دست کین
 کردش اختر چرخش گلکش
 روح زنده درش چو دوزخ در
 مهر منور به پینه زنگ کندخ
 موم آند اگر که سپسج پاید
 کشته شاکر سمنند مرد میدان
 آهن پیکر ز برود روی ایران
 مرهت و لبر جو تیر سپهر
 در چه کشور کنی بخت چنین شعر
 هست هم ایرو و چو بخت زناست

خرم خسرو سوز دست کشور
 دست کونین برش حلقه چنبر
 جنبش گلکش کلید ملکت قصیر
 دوزخ در زنی و خنجر
 زنگ کندخ کین مهر و لاور
 پیچ باید ز تیغش امین امیر
 مرد میدان لبر و کشته برابر
 روی ایران بکاشت بران خنجر
 میر سپهر ای تو فضل مصور
 کشت چنین شعر سپسج مرد خنجر
 به زناست دعاست زیور دفتر
 نام گویت همی در فتنه زور
 چون سفر از کوی تن نبود سوز
 خود زمین آسمان بگذرد از خود گذرد
 مرد حلقه و بخت بهتر کچون حلقه
 شب کربان چاک سازی در خنجر
 هر کجا نازک میانی بر میان بند
 خاک برفق من این تیغ این سنان
 تا سحر کمان سپهر انمی می باید
 و آنچه آن تپش است در نور علی آن
 ابراز بر رخ بگذشتت میر
 در دست سباسک است و سپر
 هم جام شقیق بر می شد و شیر
 بریده قبا از سبتر حریر
 کویند باغ مرغان به صغیر
 رخسار فتنه کز دند ز ریر
 چون در بر شیر و باه حسیر
 تیرش بر در جبهه نصیر
 برون خنجر ز کین چو مرد کشته
 و کز ستیزم باری سپهر سپهر
 چنین باغ محسوس روح تا صغیر
 در آدم بصاف سپهر کند آدر
 بگشت سوز هموی بر کج بخت شر

وله ایضاً فی المنقبت

کز این سپهر باید اول آرد
 از کان برود هنوزت تیرا اندر
 کاه با سپهر جوی کاه با سپهر
 تیره کرد چون کنی آینه برش
 و ز بر و نوسه ز فشانست کج
 وان سحر که نیست جگر کوی پیکوی

چند بر در حلقه در حلقه مردان
 هر کجا کیر در غنی آفتاب عارضی
 تو میان بندی که ناهش در کج
 سخت پزارم از چنگاری که درش
 در شب تار یک دنیا دره در یک
 هر چه هستی نیست نبود آینه جگر

در مدح طلب ملاطین محمد شاه قاجار طایفه

دل بار دو کل زار طیسیر
 متفصل سخن روشن آینه زیر
 نمی بنبار نمی بنسیر
 دم و سر مار پر دانه تیر

وان صف زده غلمان شست
 اشعار سپهر در دست شاه
 بها از نیب کردند کبود
 بر شیر توی باشد بر شاه

وله ایضاً فی مدح سلطان محمد شاه

سپهر که رخاش با سپهر
 تو کوی امروزان کن دیت نگو
 مرهت خانه سندان لرزان
 بگفتم ای تو جان پیش بر روزگار

بمال دون نگیرم کس ننتیزم
 نغز با نندگس کس یافت خنجر
 درین سلاح کسیتن آمورد
 به فضل زوالی خنجر مجد وبال

بیا فراموشی بی شوی اشت
 بدین شناخته آب کا خود پاک
 تی که بپلوی اقبال بود زنده
 کی صبا ز کسکی کی مراد صبر
 کز ندیدی بخشش که روز نکند بز
 چو بود دیده بود کا و بهاء نو کرد
 شهاب دار نکند ده روز از سپهر
 زبان کشیده دوران که ششم چرخ
 کز ندیدی که ز شمشک در صف بجا
 بزرگ شیریان آن ز موی کند بجا
 پلنگ شترزه بکوه و در دست بکوی
 بزخم کرده بهم در روز و تامله اق
 چو این سنا که بگفت کوشی ای
 بهم بر آمد همیشه گشت در چشم شد
 که شرم آنکه من این جرم کرده ام اکنون
 که بندهم در خدمت شمشک و از جورا
 برای زرشک ز بزم زهرم کشیده
 رو آتش آرم باز بزمه پر ز بویا
 نبرده ترکی به سرم نام نبره
 تو چاکر دادی در شفا هستن
 خنی خاطر تو سر کرای صدعا
 هزار شیر دلیری دیدی که جوشن
 بشکل دست تو بود ز غم و ایش خفا
 بیاد بزم تو بر کف نهاد جام عشق
 بوقعی که نشود در سروی ضعیف
 شتاب گیری از چشم کسلی
 زوید تو بیز جانشین منم در
 کس ای بوی بدین سسی سبلی
 پلنگ اگر کند در انفروریز جنگ
 کند کشتی تیغ ترا که تشریح
 فلک بخت ز تو بتری که بر شست
 اگر بایش تیغ تو تن سپاره کرد
 کس از بخاطر کیر و خیال دست ترا

بیا چو امی پسنی بی شوی صبر
 دیگر کشتی دین منبری بتندان
 ز کینه کردی چون بگشاید
 بجای جام جلاش بی شد کس
 ز تنگ باره بدید زنده سپهر
 خیال از اسپند خواب که قیصر
 مشابه اگر چه ز یاد سپهر کرد
 که بسته در آن برگاه هر چه
 شسته مرد و نکاو سسی بکد کیر
 خرد سازد کا و زمین ز چشم کد
 بحد چون شست و بویله چون
 پیش زهره بزم بر شادیت صبر
 چو این سنا که بگفت جوشن سپهر
 تو کشتی که ز سر زاید و از پاس
 بچاره که شرم ده نام ز چارمیت کند
 که بیزم بر بگوشن و از ختر
 کوی کاب بر آرم و کوی سغ
 بوشب از چرخ چکانه زهر
 که ز پید اتحی باید شمشک
 پذیره شو که پذیرست از تو چو چاک

بیا چو خاشاک از ندیده با
 بجز خیزه در آویختی کسین آنکه
 کشاد و خلقی کا بد بسای سینه باز
 چرا کارش گرفت اندون نیشی
 بالائی آنکه صد مسد بود مطلع
 کز ندیدی بخشش که در رخا
 کز ندیدی بخشش که می بلزد شیر
 بر آن چه در طلب هم بزده کیکند
 بزود جنگ جنگ از دشمنان کوی
 کز ندیدی بخشش که نکند دست تک
 باین چنین کس ز است پوی ای خیال
 بکام که بوزنشت آت دست جنگ
 سپهر کشتی بکشد این سخن سبلا
 بلا بکشت هر کای ای خوب خصال
 بجای از نیم کنج و جای خار طرب
 بجام با ده ز کین زیش جوشن
 بدست تیر و نیم نامه تا کار کند
 همین کز ک پیچی که هر خواند شمشک
 و کز پذیرد هم با سبانی باش
 قصیده زدر همدار بنده بگو

مطلع هشتمین فی الخطاب

ز رشک را قی بر تن دیده چه
 بر ضد که بگنج بدل در سپهر
 و رنگ سازی جرح بشکلی
 ز حمله تو بناورد ماده که در دن
 کسل بجا و دیا بستی من سپهر
 عقاب که بدین زمین فرو بار
 دو حضوره به بگویند دست بک
 بود که روزی بر شمشک
 رقیق فرزند و اصل در نهاد
 بر چه بر کند در مد قراضه

بنوع تیر تو بود یک مار یافت شکر
 زمین چ پیشه زبال کرد از زلفا
 کوی عقل حسام توره برد باغ
 زمین جنگ ترانیا بنگه ماهی
 حساب از آن بیارون سگر در غم
 ندیده نام سلب آن پسند در
 زوکی صادم تو که صورت کند سماک
 پرا که پشت در خط بر است تو
 و کز ساید روح تو سرد آرد بگر
 و کز تخم کمان کس کسین کرد

بیا سچ کفران از ندیده کفر
 بک بصد را نام و بک بک شمشک
 زرنج شکست ترا دیده زوید نه
 هماره مرده کرد بکین شمشک
 سزانی آنکه صد حسد بر او و صبر
 چنانکه از رخا را کند ز خار که گذر
 چو می بلزد در جنگ بک شمشک
 چهار سازد قطب ده آورده محو
 که از فرزند ماوند عمر س از در
 زنده بپلوی کرد و بی سینه اختر
 باین چنین کسین اسار کاری ای
 بچشم دین اندام ساز دست شتر
 سپهر کشتی خورشید این سخن
 بنا که کشت مرا کی سستی بک میر
 بجای از شوم نوز و جای بر شکر
 بزم ساده سپهرین از شمشک
 به تفت چو تو نیز آتش سبلا
 فر شمشک سبزی از خون جگر
 دهم بند و کی پیش من دور سگر
 بر سخنان سپهر و در فلک منظر
 زهی جوشن کسین کذا رسد شکر
 هزار مرد جوادی تو در یکی بیکر
 بشبه تیغ تو بود در بدید کشت ظفر
 ز جوشن گلک تو خیزد که نال آفت شکر
 بویا بوی منت الماس کرد از خنجر
 کوی چو نور خدنگ تو بک سبلا
 بویای زرم ترانیا بک سبلا
 کیا از این برود سبلا سبلا
 کز بزم تو کز تاج بر در سبلا
 صبر بک سبلا تیغ و جوشن منظر
 و کز بدید کرد در صلب او اختر
 عقیق سبلا شود در دل صدف کوم
 بر چه در کز سبلا سبلا سبلا

عید فیدر نستنج بر میری بگر
 بهرام سام صولت سالار تاج بخش
 از خلق او تیسری تمامه بهشت
 با عیار رضا شش شرفک خوار
 روزیکو صرخ سویان از سهم کرد فر
 برینده مرگ کرده در پیر هفت رسول
 هم خاک را بناخ و هم صفت سخن بر رخ
 شنیده که بایز زمین کر شد کا
 همی ناله عدل همی بنال ظلم
 بجای که هم سه عیسیر موشک ای
 یقین گشت بد آنکه عدل پریش
 شنیده که در ایران زمین سپه بودند
 یکی بزده و از این سپه نبرد دلیر
 بیع بسوی کلکان نمیزندید و
 شنیده که در ایران توب شاد سوس
 مسرود که چو خاک و تیزه خور چو
 شنیده که بایران بمیزاب بیاب
 آنکشی از این شیر موزد هم
 بز چتر روانه چون که توست نسیم
 شنیده که ازین پیش مرد شاعر کرد
 چه شد شاعر زانکه شاعران چنید
 که کس بکلم فریدون حکمت تعالی
 پناه صل قوی بجه حاجی قاسمی
 ز تو را و چه سخن گویم ازین دندان
 خاک مغز شد است از قحاطت بیا
 که بزرگ شد در باغ ز باد سبا
 بگر عفتانود کله ابراز میان
 سو در شکر فیت با شکر بود
 صورت صبح سخت یافت ز کلین
 در خون این یک خاک خور نسیم
 شب که شتر ندیم در دلی است
 که تا که از در صوتی زمین کشند
 برفت خادم دود بار کرد و بار

وله ایضاً فی التهنیه

بار ز رخ اشک جهان صبر	انفلاک با جاش حرقی دما قی
روزیکه در منزلان از هم درو کبر	بر جرم کرک بناخ چون اسکر و شیش
بزند تیسر گداز هر دو سو سفیر	تو آنکه آن سیدان تازی بزرگگاه
هم سرشان ببارم هم دلشکریه	فرسایش جانانی با قهر جاگزینی

وله مدح خباب فخر الدین حاجی میرزا قاسمی

رواج یافت بد آنکه من با بازا	که شیر کشندی شهر دوزخه مورد
بگردد و لا موندن بخی گسته جان	ز یاد تیغ زمان چنان ماه نور صروح
یکی پا دیه و از این که مستر سواد	پد شد که جلا چو نظم تند جفت نظام
بکلم سپهر جوانی شکر قطار	یک نماند تو که نیک آفرید بشند
نمود در جز کفوح مرگین کد آ	کون و پند از کبار کو کوشه
زمانه که چنان آب و زبانه زین چنان	بطبع و فعل چو مرغ چرخ کرد است
چنانکه فرق داشت که خراج به	توی چو پست کشف از گیار روی بین
تو کشتی از کله ای را میرد غبار	پد شد که سینه طاه و مستی بر طوطی
بزار و وضه عیان شد چو خلیج و فرقا	بجوی آب شکر شکر چو غنچه دست
ز شرف فاقه دار و ز کده که بی شعا	پد سیم کشی او آنکه گشت چو کتاب
ز تده خاور تا با خضر نسیم چار	کسی گوید شش ساله پنج دایره
بزار سال نیاره کند یکی ز هزار	کوزبات چنان جو بر مغارتی فرد
که وصل با وجود وی است استغناء	بدون دیده جا سوسم نام او

وله ایضاً

رشته عطا گشت باغ ز بوی سبار	فروش تبرق شد هفت هشتاد شکار
سینه نماند در کد آب ارگه	یکسپا با آن گشت قیمت لعل خوش
تو دایه تو گشت که بگذر ز غرا	سوک نیرینش از سوز سیم صرا
ما سپه سوره هم گشت بهستان	دیر شبه کون و کنگنه آهنگ
در خوی آن یک خاک یک باره تنقید	کرنه بیدج امیر لاله چو لیل گشود

وله ایضاً فی المبع

هر روز شش از سعادت فرخ آرزید
 در بای بر جنبش در ای بلج کبر
 از فرا و شاداری عرافه سعیر
 اجرام با خیر شرح چو چشمهای قیر
 بر کبر مرد سیکت چو نوزن حریر
 وز تم زخشی آری چشم خاک نیر
 اسایش زانی بالطف ال فریر
 حقیق زاد بر سنگ و شقیق رت نفا
 همی بخندد و فخر و بسی کبر دها
 بجای آب روانه شرب نوش کوا
 که صوره دانه همی بشکر دوزید و ما
 زرد و رنگ جهان چنان بنده سوغا
 چه شد که جلا چو کار منند بر قرار
 که کینت هست بغض آنچه صد و شبا
 چو آهین که پالی ثوای آهشبار
 از آن بگردون میرخ و ار گشته سوا
 زمان چه دست بخیل از نوال طبع بجا
 زمین که بود چو پست غراب پهلوی سوا
 باغ سبز کرده در گره چو طسره یا
 چو ز شنیدی صفا فرود چون نیا
 چگونه اینده آیات با دین آمار
 بدون ماده و ماده باشد شکر دها
 کران گرفته آثار طبع او شمسار
 بکام من چه دندان شود چو دانه نا
 شاخ مرصع شد هفت از شحات نجا
 خضر خورق شد هفت هر که از نکا
 خاک صغاری بود نکمت شکت آرا
 منبت عنبر گشود ز زنده زر حیا
 هر شقایق میان از طرف جو یا
 ابر دانه شش از چکر در پر شاه با
 ز شب که شتی یکی نیمه پیش کبر
 چنانکه گویند شمس آنکری را در
 یکی بزدک نشن مرگش از شمشاد

چونیک ندر کرم سپهر کرون بود
 سپهری که در آن جهان تخت و تکیه
 سپهر بود که در آن جهان همه بویا
 سر و زمین پس از بخت تیره و تا
 بیلوه سودم کعبه آب در اوان
 بگشش که بر سر این فضا کن برون
 بی هیچ خسرو و زاهد حکایت از دوش
 اگر نیم من اوست بوسه پرتوی
 جهان با سپهر را که هر دو جهان
 در آنرا که ز طوفان کرده و دیده
 تو از میان سپهر بصف عدوتاری
 پنج چرم بدی با هر نسیم خنک
 ز برق صاعقه اندوز آوری قوس
 ز جسم کف زده رفت تو در جهان
 جانگشای جوشه انگارشان
 زهر جمعد تیرش آتش کج کج
 پلک اگر که در طریق شکار او
 بنخله که ز پرتو قاید قد رشن
 عدوی ز فتنه در شود بجان
 حدیث حکمت تو هر که بزبان
 نیت هر که که باکت بر زمانه زید
 چون کبری که علق کشته از برق
 از کار راه و روشب دل آرام جان
 چاره اید پاناما و قورستان نیم
 یکس چرم ازیم بر رشک مبارک گشتان
 تو زلف خویش ندی شده تیران
 تو زمرگان بازن آرمی آتش از زان
 در چنین بی یک چشم آسمان گیرید
 ماه مبارک که خوی کرده را بوازش
 بر افکنده از سپهر زجک با جوش
 ده تا زیاده برده یک لاره پایان
 زنده بسیار نامه بکش است نامش
 نه زرم بین که او که همه جاسوس

ز در آمد کسبتم سپهر سان افند
 فشت کفنی بخت شورش
 چون طغیان که بوی ز رویه کرد
 سر و زمین پس بستان من ز بود
 بخیر بستم کعبه با و در جنبر
 بگشش که ز دل این خیال برود
 بی هیچ خسرو و زاهد حکایت از کتر
 بیخ من تو بدین نام کس در کشور
 و طیفه جوی یک از این یک نام
 ستاره کرد که در زمانه کرد که
 بصف صفین با تبه حدیث
 بحر زهره بسوزی آتشین خنجر
 ز خون شمن آن تبه آوری مبر

تقی نمودم صد زنی شست ای
 نکسته کردن با بستم و بستم
 من از بخت از زرم زرم در پیش
 در رخ زان همه بخت که با بستم
 ز جشم نه از زخم جایت بچند
 چه بایست که در اندک جایت که
 کشت مرغ و بوش و دشمن که با
 بگشش که در دست مصلحت
 شیم غلغله و برت خنجر شک کیه
 بخون شیران کرده می بود کرد
 بر تیغ صخره که در و بر تیغ کف
 دشمن بر شود آن تیر که در کون
 کون مرسل آرد نیایش طغیان

نه از نه ششم بر دو بر در بر
 بریده کیسوی با بید خسته روی
 چنانکه از بر پیر سنا ز نصبت که
 در رخ زان همه بخت که با بستم
 ز کرد ششم نه شمر خنجر جایت
 چه بایست که در اندک جایت که
 بی شنیدم قبح سپهر خنجر
 از آن بعد از با صاف کشته است
 حساب ستم و بر بخت بخت که
 ز باد پیلان انجم چو پشته در هر
 بگام پیل شکار و بر تیغ شکر
 ز کاد که در آن تیغ که تو بر خنجر
 که پورا ز کبر دستایش آذر
 ز خون کشته کن کشته کینه خنجر
 بد دست حکم دین محمد رخا
 برای خطا و تیغش این دین دیا
 حجاب صبح زیز آرد و وقت شکار
 در آنرا که کسی را کسی نباشد
 حدیث حکمت تو هر که بزبان
 بی بر زانما کس زره از انتظار
 نیت و بخت تو بگشته که گناه
 چو زوری که در او با بریده از لنگر
 ای خست چون حجاب شکار ای دور
 نقل می زرم بر شش زخم خود تا
 من دیده از لال آرم که در جویا
 خیری از جویا بی سپهر مراد
 ساغر بی بس نماز و با و بخت شکار
 جام می ششم بر باد هر کامکار
 سی و می اینیش سی جوشی آرزو
 زین نموده از راه مرغل ابو ارش
 مردم به بخت عیش با از زنا شش
 این از نظر آن سر زده در آتش
 برین عقد که ز زمانه قاده بر کاش

ایضا در فی مدح اسطوخودوس

ز چنگ دندان پر کند بکانه
 خاک بزه در افتد چو قطره پکار
 همه تو بغیر از جسد دیده
 نام خوش و آب روان چو گلخانه
 طلیعه همه اسالها کند ز بار

وله ایضا

جان به اتان ز دست این جان
 برودن بی نگه بایده چشم بسیار
 من بگشش ششم نه شمر خنجر
 من پان ازین مدیخ دل سازم شکار

وله ایضا فی الصیام

بر چار کاشته شش سوی بگذر
 شیخ از سپهر سنا و سکنین
 در جشن من که آرد کشته شکار

چونیک ندر کرم سپهر کرون بود
 سپهری که در آن جهان تخت و تکیه
 سپهر بود که در آن جهان همه بویا
 سر و زمین پس از بخت تیره و تا
 بیلوه سودم کعبه آب در اوان
 بگشش که بر سر این فضا کن برون
 بی هیچ خسرو و زاهد حکایت از دوش
 اگر نیم من اوست بوسه پرتوی
 جهان با سپهر را که هر دو جهان
 در آنرا که ز طوفان کرده و دیده
 تو از میان سپهر بصف عدوتاری
 پنج چرم بدی با هر نسیم خنک
 ز برق صاعقه اندوز آوری قوس
 ز جسم کف زده رفت تو در جهان
 جانگشای جوشه انگارشان
 زهر جمعد تیرش آتش کج کج
 پلک اگر که در طریق شکار او
 بنخله که ز پرتو قاید قد رشن
 عدوی ز فتنه در شود بجان
 حدیث حکمت تو هر که بزبان
 نیت هر که که باکت بر زمانه زید
 چون کبری که علق کشته از برق
 از کار راه و روشب دل آرام جان
 چاره اید پاناما و قورستان نیم
 یکس چرم ازیم بر رشک مبارک گشتان
 تو زلف خویش ندی شده تیران
 تو زمرگان بازن آرمی آتش از زان
 در چنین بی یک چشم آسمان گیرید
 ماه مبارک که خوی کرده را بوازش
 بر افکنده از سپهر زجک با جوش
 ده تا زیاده برده یک لاره پایان
 زنده بسیار نامه بکش است نامش
 نه زرم بین که او که همه جاسوس

چونیک ندر کرم سپهر کرون بود
 سپهری که در آن جهان تخت و تکیه
 سپهر بود که در آن جهان همه بویا
 سر و زمین پس از بخت تیره و تا
 بیلوه سودم کعبه آب در اوان
 بگشش که بر سر این فضا کن برون
 بی هیچ خسرو و زاهد حکایت از دوش
 اگر نیم من اوست بوسه پرتوی
 جهان با سپهر را که هر دو جهان
 در آنرا که ز طوفان کرده و دیده
 تو از میان سپهر بصف عدوتاری
 پنج چرم بدی با هر نسیم خنک
 ز برق صاعقه اندوز آوری قوس
 ز جسم کف زده رفت تو در جهان
 جانگشای جوشه انگارشان
 زهر جمعد تیرش آتش کج کج
 پلک اگر که در طریق شکار او
 بنخله که ز پرتو قاید قد رشن
 عدوی ز فتنه در شود بجان
 حدیث حکمت تو هر که بزبان
 نیت هر که که باکت بر زمانه زید
 چون کبری که علق کشته از برق
 از کار راه و روشب دل آرام جان
 چاره اید پاناما و قورستان نیم
 یکس چرم ازیم بر رشک مبارک گشتان
 تو زلف خویش ندی شده تیران
 تو زمرگان بازن آرمی آتش از زان
 در چنین بی یک چشم آسمان گیرید
 ماه مبارک که خوی کرده را بوازش
 بر افکنده از سپهر زجک با جوش
 ده تا زیاده برده یک لاره پایان
 زنده بسیار نامه بکش است نامش
 نه زرم بین که او که همه جاسوس

نایان برادرش چون شیفته دل
 بسیار شد سحر که دامن بسج خورده
 هم شاخ ارغوانی شغفت کرد بریش
 هم فتنه خواب کرده در چشم سحرش
 آن لغامای کین خند که سکون
 پیشش او شد و من نیشگر کرد زانو
 کتو چشم و کفای شمشیر بر کج
 ماه مبارکت صیفت یافت تارکت چه
 امروزه آتش از آفتاب خشک روشنی
 فتنه نمخت با ده خلال باشد
 رویت تمت و عالم همه جایش
 فلک پر غیبت کوسن انتم مردانش
 کوکت را کند زهت کیسود از تیرش
 زکی و در مردی دینیت غنیش
 ز اختر زیناید خوشش از زینش
 اگر چون آب از خار که کس کن در خدایش
 فلک شمره بر زهت چو درم با کین
 سپن در ایران نه سپرد و فرس هر دو
 بر از چشم کت و فلک بر شکم کین
 جهانه مظهر اگر چون کسیر و کفلی
 و آفتاب که در جهان که اهلالت اشیا
 یکی پیشه شود پند بس غم خور
 ز میوه کپوره فضا و سایه منع خوریش
 پیش سر و اگر روزی و ناخوش خانه بخا
 مقام از قلب سازد چون نند از خوش
 و مان نکرده و انباری که در چشم و زینش
 خرد کز می سرودت خصم کز انباری
 نه آتشی کز این چو دوی در نخت اش
 بیت موزند ان طلت شد قمر سرود
 منبع انیس دین دوزخ خورش
 با نامرد و چون آتشی تیغیت در جو
 ز مصلحت آتشی از خیم انجان جو
 کز بهستان آدی همیشه خور

بر در دو کو اوست این لسانی
 چون آن در لغت نیکو نشد کشته گاش
 هم با هم سر کانی غایب کرباش
 هم عقد باز کت از لغت با دست
 آنجورهای مرست از فزون گاش
 با آب دیده شستم از کوره بندش
 پروایت سچ بود زنده کس با دست
 قول سینه بنویس کند از قدرش
 فردا چه کرد خواهی از چشم و آتش
 در آستانه میر می شرح بدارش
 بازیت شوکت اکتی بر کاش

ان ترک که مسم شوی چشم
 نماند اگر کشته گمانا زانکیش
 پیاده کون می با نایخ از گوشش
 نیک کسی قد آنسج سبب غیب
 بند و نقش که میر آف ایجا کوش
 در داخ هوس شستم در وصل برایش
 کتم که ای پرورد خیر و رخ می
 کفشی با دیده برود آب سبب
 کتم که ای خواجه حسیه ز جام
 سام ستاره و دهر زان با زبر
 عالم تمام دشمن و خیل کی غلامش

وله ایضاً فی تسلیه

ز کرد و ن هیزاید دل نه بر تو باش
 و ک چون از این کس که کس ز خاش
 جان سبک از زت چون ای گلزار
 که ای خانه خد و چشم نه بر تان
 نه فنی بیکو بر کن از این بر آتس
 کی شیره ز آگاهت و ای عالم نیتنا
 در نوا که صادم بر و جالت با تیش
 یکی خیر شود میدان بس جانیش
 هوایو کوره حداد آدو تم کیش
 سپن دارا اگر روزی بران بدارش
 سلب از عمل شد تیغ چون سار خورش
 زبان تر کرد و شیری که سازد بند
 کز این با خوش گال در می از زده
 که آتشی در آخر کج تیک بندش
 که ز دست قمرنی کوف مرده خلا
 بهر با قلب آتس کند کت بکوش
 که برش می کبازی غیبی تیش
 که در صفت را کز زینت از زینش
 کز بهستان دیدی جان و طوقش

چه جوی یکدی را بر کمانه چو باش
 اجل چن این از خار بریزد آب زینش
 حریرت جرد مساز با زنده چنگاش
 کیش تی را زنده بشمس بر فراز
 کی از شرم تو زین ساز کار به تیش
 فلک بازی مکاری هست دست کت
 ز چنگال با پس همه بار کت از تیش
 دلی از صادم و سزاش چنگال خورش
 بر آید نا را که بیان دوم کس از تیش
 کز شخون جفت اکت و ان آتس
 یکی زهت و برست جهان می از تیش
 ز بی خسرو که اندر صندل ساغای کیش
 چو خود دوی بر شمن کمال کتون
 به نیروی شوی لابلاب کرد و سر کوش
 بیان شعله که ز آتشی کت از زده
 هم کتون این اوان کج حضرت زینش
 ده اندر آتشی قفسیده صدر کلام کت
 عزیزی تو نیز آخر مایل زده از تیش
 پس از طوفان فوج آخر نفوس کت

ابوش و ایام و شیران هم کاش
 ز کاز رنگ کرده نکر ف شد برش
 و لاس کون همی شد آن عمل آبش
 آب زیر برده آتشی شاخ لاله درش
 شد سوخته چو هند و خشک شمشیر
 کستاخ دست بر دم در مار زده
 فصل شتاست کند زین شمشیر
 ناز شکنی آنگه بارخ خوش کوش
 کند از روز عیش و زینت شمشیر
 آن تهن که در زرم زلال سامش
 کشور تمام کت که در چشم کوش
 همه کور و سانی نیایی بس بر تاش
 خاصه را به از چار از در علم کاش
 ناز در مادر خواهی این غنیش
 چه خواهی رستی زما که مکنه مرگاش
 فاجو خاره از آسین بر زمار سورش
 رخامت قلم ناز از بر زده آتس
 نه در دل کین از آتشی در جان کاش
 که ناکشرم از ناسار کار به با سلطان
 ضرر طفلی نو آموز هست مغرور و بستش
 ز دندان اجل ای همه خار مغیلاش
 دلی از خرد خیر مرزدان جانش
 بخیزد ویله از کرون سپر کرم حوالت
 کز ش و لت برفت از در خون شمشیر
 یکی شیره است بنهاده قلاده دست و شمشیر
 که ای سخن بگریزی از دمای غلطاش
 بخیلت که می می پس از جهان شمشیر
 چنان آتشی با زنج که بر لب شمشیر
 همان صغر که زادا را بر کرد آخر شمشیر
 فراوان کج برت نیز با شمشیر
 که آید زیر کام آخر سر اکلین سلطاش
 که در صفت شد غر ز با پس از خوار می
 پس از نعلت ز خضر آخر تسلیم کت

پس از آنکه خلیل آمد مصلحت اینست
 که این زبان چاکر کسی در دنیا کی کرد
 آنکه بر شخص دی این من ضابطا شد
 فرساید بود چرخش بر سر مغز
 روم را و لوله در کیش چو بسوزد
 دهر زوده همی کار چو جوشند دهر
 دیده آن چه چون بردمان کوناگون
 بیخ داو لوله در سنه چو با جرح سپی
 آفرین جلایات جالت و جلال
 هر چه کوئی بست آن پستی و دوستی
 بود در غیب اندرون بی خبر و پند
 درین رخ و طمکت این سخن بر خطره
 نسبت و حب بکن نسبت حرفت و حسرت
 جان باه دوست دان این چه کجاست
 میدانم که در حواشی چشم بر بند زده
 بر منصب است از فضل و کمال
 بجا که حکم بر سنج گاه سخن
 به پیرانی برین چنان بخرد شد
 زهی بطاعت آن کجسته صغیر و کبیر
 چو رفته یکتیمی بکسلاند شمشیر
 شمر جو با هم پوست بکش جو شمشیر
 چو مرد خو است پوید و باید و پاری
 خدای بی بدل بی نظیرت حلیل
 برینم پشتر بر آرد و ما از منوره
 هم از مراتب حیات عدل کس خدا
 بی رعایت موسی نفس محترم است
 حدیث خضر نی شکستن کشتی
 نه جای گشت نشود است با خدیو اگر
 بایه فرغان و طلسه سطره بود
 چراغ دایمانی کسور نمیزد و انا
 از افسر جهان شاه آنکه افسر
 هزار مرد را و یکو سپهری سند
 ستاره شرم کند هر کجا فروز و چهر

پس از آنکه آمد جان ز زور ما

هم بر شکر زردی که بریده بسیار

وله اینانی المیده

زانک زار ز لاله ترخ چو زار دانه
 مرکب کبشود همی گام چو کوشنده
 کشته اینهمه چو باغ جان بنگار دانه

اندازان پند که کرد و چو مانی کرد
 در تن کردن به تاشد و بزنده جام
 زه زهرم چو بکو تو چرم آری کرد

در نسبت عید صبحی و ملاح جناب فضیلت تاج صاحبی ممبر آقا

خرد و در این محیط است از فضل و فضل
 زین سخن یکک نقش در خطا و در خطا
 حرف را بی حرکتی عرض وجود چه کجا
 جان بد دور آه انار که باشد سما
 به چو قطب دین دولت خطا کمال

این تعیین بین شخص در مقامات بود
 کی صورت باشد خیال از چه خیال آرد بود
 دیده حدیثی بسند و دیده حق من
 عید اینکوست از سخن زبیر کوشش
 میرزا آقاسی آقوشاب خاطرش

وله

که او بعد که است در مصیبت
 منبر ما سخا و در زبان چو سوسان
 سخن بد حستان در زبان سوار
 در دو لایه قلاوه نشو در پریال
 مطر خوریم افادیل شدت بیال
 چو مرغ خوست بر دره و باید در

و می گشت او بیانت از صفت
 ترا چه از منرا کجا که فرق کس کند
 ز اشاق شامه رود و دهر اندید است
 دو قطب صرخ مد است که تو پذیرد
 ز اجتماع عناصر شود عیان چون
 ستون دو باید تا با هم پایت با

وله اینانی الحکم

چه نفسها که بکدم غریب است
 حکایتی است که آن تیر حقیقی است
 بی حرمت شهری نی نمود تبدیل
 بسور و سوره توره و حرف خدای

برانی آنکه سیما ز غدر صوم
 ستود و خسرو نیران بت ملائحت
 که خون منند که راه در ملل است
 درخت ستره که کس ز شاخ نامکام

در مدح منظور مبروز مایه سلطنت عباس شاه قاجار

زمانه شک شود هر کجا از زوال

سپرد سینه تیر چاکر تپت کند

پس از آنکه آمد جان ز زور ما
 هم بر شکر زردی که بریده بسیار
 کت دانی شد داو در جبهه دانه
 زب ایوان چو شود در شرف کفت زنگ
 کند از کلک سنن صحنه میدان از رنگ
 در دل ترکان جل شده بر نرند خدیگ
 غو بقلاب چو بر خورشید تو شک از رنگ
 شیر را ز لاله در پوست چو زین خدیگ
 ای تی دیگر باشد جرح جلال و جرح جلال
 نیستی دان عدم هرگز کج خدیق
 بجز ارجح است صد نور و دهر زوال
 بیخ جزوی در صورتی کجاست جرح جلال
 دیدن سخن باشد اندر دیده جرح جلال
 که نثار جان بدان جانانه داری اتصال
 صاحب خانه است این با یک جرح جلال
 کجک فضل و کمال از چه بکده و سال
 که پیران بغان از دست جرح جلال
 نشان پای غزال از سوم کج خدیق
 که ماه و سال بسنی اشاق شمس و جلال
 بسین این کج خدیق است و اندر کج خدیق
 ز آفران که اکب در کش و احوال
 طبق دو باید تا صوت خدیق
 برای نفع کشتی تو زیدت خدیق
 بود در آتش سوزان کجا بجان خدیق
 کس که در مصون است جان سها خدیق
 شامیل و کیرا نمود از تو تبدیل
 که از طاعت نیران نیک خدیق
 که او این سخن آمد ز کجا خدیق
 تو از مرد و عیب پر کج کج خدیق
 که با سخن هر روز دتا بشش خدیق
 اگر بدیشود تیغ است در شمال
 هزار شیر در در آهین سربال
 شکسته کردن ضعیف چاکر کج خدیق

زمین او نشیند کران کند چو رگ
 کسی نه اندامی نه مرده از ناکه
 بگردن اندر که چو است گشته خندک
 سپارد از کس از کس از کس از کس
 دو نیمه سازد که درون تیغ خازنه گشت
 ز خون فاسد سینه فلک بد
 سنان است اگر دهنی خازنه
 مرا می عجب بدک تیغ و تیرت را
 درین زمان که ناپیده آفتاب کرم
 ز فیض مقدم روی هست عرصه عالم
 چنانکه بروج لب سرخون با دگرگون
 سنان بدو عاشق شقایق آده برین
 زبان گشادن سوسن سبز و نیل
 حرم سنان فلک بر صباغ مقدم
 جدا شکل طالع فرخنده سیم
 با دوزخ ساز که گشت آمدن از رخ سورا
 شد که مثنی که بمنبر کاوه معبردی
 دو شش در فغانه مغنی شردم بر گاس
 گشت یک یک این بی که نه عا جود سخن
 آنچه من آموزم از در فضیلت کار بند
 حسرت و اذل محبت که بی کنش
 عکس تیر چون شهابش که بی تیغ
 بر زمین رخ شید بار و نا عجب
 تیغ تیرش را هانای نه بد اندر بند
 محبت با دایم هم بدین منش هم
 سار و پیش جهان طالع صفای دور
 اگر کو به بکران که کو شش او آن
 بدوش وین که ز زور جوشان گزده
 جان جنبش صیقل صبر و خشن چون
 ای غلی مرسته ای کار ز دای
 تو مثال یزدی تو نوزل شین شمس
 روی یک تابش بخند و بوی خند
 در جان تو و احمد دو سم و همد

فلک به پلوا شد بکند چو دروا
 ز بس در اقد بر پیکر زمین زلال
 به پیکر اندر هوا چو زهر خورده
 در آورده چو تیر سپهر که زده
 پس دو نیمه هم ز زهر جود زین آل
 ز شترنی خلی همیزد قیصال
 حسامت کرا فنی اصل چنگال
 چو فریضه از پی چه بود آجال
 رو است روز بهر من که رسد زوال

دانه آن که بر فرزندش پها
 اجل هر که که بر سینه زنده
 دو چشم همچون لعل در لعل چو ناکه
 چهار سازد قطب و آورد محور
 سر فلک زمین پی زمین سپهر
 بزنگاه تو میسلا دو علی بود
 قرابتی است که یکایت ترا با مرک
 یه سپید دو مرغت آوزد که دم
 سخن چو سندان است گشته

وله ایضاً فی المیداح

حدیث عیسی کرده است این
 کفایت اندینار که نشانده

بصحن باغ ز دست سیم ز خسته
 قیود بخش چو نقول البران همه

وله ایضاً

در خردش ز فغان در دود
 تا که ز جنگ سخن اندست بر نام
 تا چه پیش آید ترا با عشق و عقلت کلام
 تا بماند ناطقه در منطق گشته
 صورت معده به پذیر خندین
 چرخ را چون شهاب اختر زوز زبانه
 کر ز دیای غمیرش قطره بر زمام
 اگر سنگ گشت در گردن تو تاسام

در منابر بس می گزید بهر مودنی
 اندرین سودا که ناگاه اندام در برم
 و آنکه از طول سخن تصویب دوستی
 کو مبارک باد و همیون با دوق با دوق
 غا غر شش کرده کیر و قهاب کوی
 از تیغ لعل کوشش کرد می باره کوه
 معدن الماس که دو جا و دو چشم
 خاک را با آب تیغش در شرمین

وله

فرشته خوبی فلک دل ملک خصلت
 چو طوطی شش موسی چرخ و عیسی نیم
 بدست پیمان آبرشت بران آفر

بخرم که کران سبزه زرم با بیک
 بی حال چو او در غنچه آید کوی
 ز دستم خنک آرد هوای چو بندی کون

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

روی یک خیش و دود چو خورشید
 باز چون رخ از جهان بی غایت

دزد زده اینچنان خسرو و خروست
 صد پهلوان موسی از برق تاجی سوزنی

همی بلرزد سیماست از دستم زلال
 فایده شمشیر شکاری من کند چنگال
 ز خون مجذوب آورده و کفست سیال
 زنده خاک بن سینه چون صفا قال
 ز دستم باره خنک و صدمه کوبال
 که آسایش دیده نمود چون غزال
 که یک توره رود مرکب بود زونال
 زیر سایه چتر تو میکشاید بال
 که خصم نیز نیاید در جواب سوال
 همه چو گلشن باغ بهشت آید خرم
 بهر گل سوری گشته قطره شبنم
 بطرز طشته در لب زلفش آید پر خم
 چو روزگار من از غیرین خلی شمع هم
 و سوم عهدش چو عهد عاشقان حکم
 این کی دلبر چو ساتی اندر کوشش حجام
 خرد و شاز که گشت آن عزت از مینام
 در معابر بس می آید بهر شین کام
 آن بشکین جبهه روشن رخ ملاجی حجام
 محضر نکوست خود نشیند خیر کلام
 چه در که عیب در زده بر خدا و نام
 بتش کرده اند سازد بهمان افتد نام
 کوه را همچون ششور پرورد چو لعل
 که ز میدان بر دوشش اند برینده حجام
 کوه را با با و کر زش در غاصل غصنام
 بر زبان شغفت تهرمان غنظتم
 بزرم مرکب مقهور بزم جان محبت
 فسوس آنکه در گستان دروغ از که زرتیم
 ز غیش خلی سازد زمین چو پستی علم
 کان پایه قدرش سپرد پند سلم
 ای سپهر و صفا سپهر زنده بخت
 تو کتاب عالمی در تو آید بشکین ختام
 حضور او خرد او شخص کل آید تمام
 روی او که بر کشیدی این عجب تیره فام

بسی نزدیکی که تو نام و نشان او در
 بسیار اسرار و شخصیت جویند و محط
 غرضی او تا که در بندم نمی چون
 با کم این شام برین تا که کیو شوم
 یکدم پروان آن خرازگان خوشتر
 یکدم تا کوئی شمشیر نبود و یک
 مردان باشد که از خود گذرد راه دوست
 سرودهند آن مردانه در میدان عشق
 کج آنقدر رادانی که در دست
 شک تو کافر کون صیبت آبی کشید
 سر یک انیسر در آن که از دست عشق
 شیرین کشیدین زوی پنهان علی
 عقل شواند جدا که از وجود مطلقش
 ایجان چو یک کثرت چون قطره است
 تا بزده شد گمان انصافش
 صیبت عدلش که بریزان شد
 نام دستت چو بر زبان راغ
 شوشه زور بخت بر برگ زدن
 دامن بل بظلم گشته شد شکفت
 بست بازگان آن بسته ها بود
 فردین کرد ایگان آورد همه
 زان پسین که بر طوطی کوه بر بودی
 با باد فسرده خاطر چون آن بیبال
 خنده آن رخ خورشید فرخنده
 کرده چون در زنده سرده تقاضای
 کوه چون با کفید چه چون بان سبیل
 مقدم در پیشش بس که بر یک
 جستم از بجای و دید خوشش که دم
 مجره افروشم و ز خود عیسر سوختم
 بر شکست از غری چون گلین در جگانه
 طعم شکوفه کن و شبه شکین از
 کفتم ای فرخنده کشتن کشم ای عمل
 نه سگوفه سر ز چون نیز خاشاک بر سپ

کس از ذات مقدس نشان ندهد
 او با بطا و زهت تبار ندغام
 جتی و تا که نشام نمی از نام
 داید نوزال بر شام سپم زوی

خواستم گویم ز نام کانیات دست
 خاک با دم بردان ح تو و او که چون
 ایند کس چند هزار خوشش و صبور
 حق چو با نام و نشان بدیونی نام و

در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

تا تو در بند خودی نی مرد باشی ندر
 خلط غلطان بیرون خندان و خوشتر
 آنکه از روی لای را کام در دورد
 شرم ناری لغت شکین نی سید
 بسته باشد شیر و کاه چرخان کرس
 اقباب از غیش بونضال کرس
 با محراب از صرخ مویج از جو و ازین
 بای بسم الله را آن صدر سطلن

این جوی در هم شکن با نی ما خضر
 عقل و مغلوب نیست کی جوی تو
 راه حق کردار باید که با کفشار
 جنگ زن کثیر مردی بر از غیبت
 شیر مردان چو عشق از چنین دید
 آنکه چون نخ قوی بی و چو چان جمله
 چون الف کثرت پذیرد خطای بک
 تو بجای نصیحت عالمه خطای است

وله

که جهان عدل یافت در میران
 ز شود در میان کام زبان

مردم آست خاک آتش باد
 ذکر طبیعت چو بردان آنم

در مدح سلطان اهل طین پادشاه ناصرالدین شاه

ن قاصد

شس سرخی هر کان در او نیک
 کتره بوسه ز هر حاصل سبیل
 شته بودم در خیال آنده نامیران
 لرزان آن من سیما کون سبیل
 کرده چون ناری شبنم آن چون در
 چون بل افروخت از فروغ کفیه
 ریخت مروری کفشی ز لعل خردوان
 شک بر چشم بر زده بوسه بر چشم و دان
 کاخ راد راه و روزن کشیدم با
 کشت کای گلزار چرم را کتور با جان
 کفشی از بام کسرت دست چینی کاروان
 کفتم ای یغنه بستان کشم ای کاروان
 نه بنفشه برده چون خط بر فشان

هر کار که در هر کان با کفیه
 سوده لعل سوسه را با زده آهین
 تا که آنم بهارم در مدد و وقت
 خنده ای از شکستی زده ای زما
 لعلش از و سایش که بر رخ ماند جگانه
 جبهت کفشی شسته سیم شمشیر
 پوست همچون مغز بادام از سرین کفشی
 آمد و آورد شسته شامش اندر کمان
 آن گشته کوه بار فروخت همچون
 نیستی عمکین که کفشت از کمان حق
 این مان کج این سوز چای خیر
 لاله کوه کفر خیر را عنوان بر کز مروی
 نه چو روشن و می و کفشی و دیدن

نیک چون دیدم تو خود هم کانیانی هم نام
 کس که درون چو اندر شد از نام
 این جهانی چند خرد و صیا و در غلام
 هم تو ذات لایزال هستم تو حق لایمان
 شرم ازین کردار باد تا کبی این نام
 انقدم کفشت باید برو جو خوشتر
 یک کسرت کت باید خود کس شوم
 تا سیدمان در صیبت بر شمت
 چون پانور شس هم طوطی نگویند
 هفت از رفت خوابی از شوین
 شیر ز از چایان بهتار بستین
 آنکه چون جان مصلحت از غیش جان
 قطره باشد حرفها را هم روان هم بد
 ایجان ایجان اتری در یک سیرین
 رهت چون تیر میرد و سرطان
 تو دل دین و دانش و ایمان
 بحر کو هر بر آید م زو جان
 کاین سپین زین شدن با و خرن کفیه
 کیمیا گشت بر برگ زان و قران
 و از زای آن کشودین ز جوار غم
 چون چنین با پاشور بستان ای کمان
 بسته سیاه از آب اندر آید
 کرده بالای چ تیر از سهم سر جان
 هر کفشی کشت خندان و کفشی شدند
 ایش از دنیا ز کس بل گشته دان
 بس لرزیدگی آن اندم سیمین شوم
 کز بر آن کس دست سودی برای جهان
 وان تن چو فاقش ز خرد خشم در زمان
 و نه شه کون لعل با آید بر کس بران
 ما تو فرقیم بر سینه خاکی سغان
 ساخت چو نثار کرد کفشی تاب آنک خاکی
 هم نماند چو لاری هم خاکی این خاکی
 نه چو شکین سوغی خرم بر آید سیران

سرو چن توکی کرسد از جویا
 رست نیلوز آب این از کنا
 ماه کی آویت بر کز لطف سنگین
 کز بر ما سوکاری بر سر زدم
 در تسبیح اندر چه مرد چون کج
 اصل او بیخ مردی هسته نظم
 بنشی جویا که کوی بر پر از ساکین
 این بار لفسر در این شراب شکوا
 نصرت دین ناصر الدین غازی کت
 با صفهان که یزدانش با صد نفرین
 کوی آب عرق چون عرق در چون
 هزار بار بر سر من زون عینه دیدم
 پس که اشرف من از قول کرد توان
 مر از بخت شکستی که محنتی جویا
 ترا خدای در باره زندگانی داد
 که نشستی چون یک سوخ پنجه دو پاسد
 شه زمان زمین بود که محمد شاه
 یکی سپاه بر آورد در جویا
 همه چو شیر و لی شیر کشین پنجال
 سنان نیزه در کرد پنجان بود
 فتاحی بچو رعد کشتی از جویا
 تمام حصن دیوار در چه بودیم
 نیکو در یکسال روز شب بود
 بکامران عجب فاداکار تا چکن
 مکه نخوت که با هم در هم با پیوند
 یکی سپید با پانزده هزار سوار
 در کمان شیشه ناکر آهوی تن وطن
 سرخ کشته آف آهوی چشم زو
 گرم شد طبع هوا از نساک کاکام
 هزار درستان سازد زمانه زمین
 بلای طبل کرد که از غریب خراب
 نمود دیده بوجمل کشتن از توری
 ذرا قاب مدینه دمی دید قران

سرخ کل چون خند توکی کسند اکتان
 تحت سینه خاک این بر سینه
 سر و گی کفایت بر کوه سپید
 آتشی بس بکزند آتشی بر سینه
 در دماغ اندر چه مغز چون مغز جویا
 سار ز شش چشم نشسته دل تان
 تابشی جویا که کوی بر جویا
 این پاناما تو بوشیم شاد و شادمان

هم بود بر آرزو جعد و سینه
 ماه را هرگز نبودت آینه
 چون خزان دید چمن چندی آینه
 آتشی بر تاب همچون آتشی
 هم قوت از فرغ دم خاوت
 کز نمودی پیش آن کی از آن
 در جهان کز عجب نو ازین
 در چنین زم چنین بیان پای چشم

هم بود جودانه هر تو نیلوسه نشان
 سرور را هرگز نبودت آینه
 ای بار جان شتاق ای شبت
 آتشی میان چون آب چشم ناتوان
 هم شجاعت را توان هم مروت را
 کز نمودی تابش آن کج بودی کج
 کاغذان بنی رخ سانی چو در کز رخ
 ساعه صبا یاد او کز کشورستان
 داور کشورستان و خسرو صبا
 فتاده بودم یک اربعین سینه
 کوی تاب مرض چون حریق در جویا
 ز دیده کشت زخم آسمان پرودن
 چو شب شمار دود و دود و دود
 کرای طبع معنی به لفظ و تعین
 در آب و خاکش مردی هست چمن
 ز سال هجرت احمد ز حبره و مکن
 که افکار زمانت در خستیا زمین
 نیز بر حمله و نذر غم برودن
 هوا ز کردی بست کله او کن
 ز دیده و لوله فاداکار بر زمین
 همی یافت در غم و در بیان
 نده با نده و نده نده نده نده
 سیاه چون پوسف شد و چهره
 شیخ کرد در نزد سایه زون
 که صبر کردن در کار است سخن
 زمانه تیره و تار آوری بر دشمن
 چون فرج شیر کتبی ات فاده متن
 آتشی از طبع خیزد عطسه در غم
 چون نصال نشین شد لعل کز نسر
 بدستیار کانی پایی بر زمین
 روان ساری سوز کز آرزو در
 که لن ترانی ماندی بود ای زمین
 بدست شاد قدرش چمن است از کج

وصف عیاری و بطریق وصول الاموال و انعام غلام حسین
 سپهبدار

فایل ملک الموت و خضر و طین
 سپس که طالع من باز اول کشته
 چه شد که باز بدل شد بر احمی چمن
 رایح خدای زنده و دولت دین

هر که طبع بدی آسمان دین
 تن زار و کردید روز بسبودی
 سر و من سپی کشی کوشم کشت
 ابوالمظفر صبر کاک سپهبدار

دو ذکر پوش خراسان و مع محمد شاه قاجار

همه چو پیل لی پیل آه چمن
 که در شب سینه ندر شهاب
 سیرت چو باران رخ مصاف
 زخم زوب چنان شد که پشت پرودن
 هری بولوله رسته خیر استین
 چنان بر آید زنگای چمن
 که در یک لحظه چون لای کشته
 بغور بیان در نشانده پس ای چمن

زمین مرد هم کشت تخته سما
 بخوبت است بر آفرود شدن
 یک نفس دم نبرد صدمت کویا
 ننده با نده و نده نده نده
 ز خط کشی دیوار شهر بر مردم
 پناه بر دس لارا کله کس او
 که پشت تا بصورتی ای کاکام
 که سخت غصه شدی سخت جان دلیر

نیز کشته شد تا موی پروی
 سخت شد چنگی آن کز شاخ گردن
 لاله کون در بر زرداله در جویا
 چون جام سلیم شد سرخ ساقی ملکوت

وله ایضاً در مدح نواب محمود میرزا

دیدم که پسر منی ستاره ز تن
 ابوالنور محمود میرزا که سپهر

پس از چارده و چارنجه دو پاسد
 چهار خلقش آتخاک چون بجا کجا
 تکی تپش ملک شد ملک ملک خدی
 پای کشید سپاده و می نمود سپرد
 پس چارمه اندر حصار رویش
 بساطک سپنج بنیدود کرد و کنگ
 زوزم یافت تکی شه که دید می شود
 کینه خواهی چند آن هم زد سپا
 شکسته بال سوار گشته شکسته
 هاشم پیش خرابه شاخ سپهر
 بر بند کردش تن از پزیر جان ساخت
 کویفت و برشته کشید در زمین
 شوم چو این کشتایم آب از خار
 ضعیف کرد آن کردید سگد و مان
 هم از سنان پنهان بود چو کوه
 یکدگر برشته تارک و منفرد
 که چون چهرند و شن میان تیره کون
 و کوشید پنهان کنش از موج روی
 چه شد آنکه بود زدی بکوش برده
 چه شد آنکه با خوار بیا که من نیل
 بلایای جان فیت بر نظره ز کرد
 ز اصلا بک که بر کوشش و شای
 محمد شاه غازی کشت یک عجبی
 اجل را چنگ فریادند چون شای
 ای که بود سحره جانت ارم
 یکتند مرسیح کار کردش
 من بناصر که خند یکدگر کند
 با که ستیزم که خصم خنچ بلند
 یار آست سعد و خسر ازیر
 بانوی غازی که میر شکوی خست
 این فلک کرد که داده کار است
 هیچ ازین بود عجب سپهر عم آسال
 شه زمان زمین ادر که خست

ز سال هجرت آن اصل فرخ فرخ
 صاحب پیش وین موم چون بیامین
 کران بهین شکیخ آمد و فرخ
 برود روز کران شادی بی کرد
 نشست دل آستان غم روی
 بسط خاک پاک مرد تیران
 بخارسترون منت مرغ نشین
 که تیر کشت همه کنگ و پای شد لکن
 بریده پای درفش در دیده و منت
 همش با بیجا ده باغ فیترون
 که آفتاب برهنه خوش است جوان
 که رشته در زمین میکند فروز
 شوم چو خار و آتش را زوم
 بدست ترکان قاده خانه و خون
 هم از جام بانی زمین چکان من

بشد دست دوده پوز دست سپرد
 رسید چون اقبال و تجد کمال
 شش سپرد نهان و زورستان گفت
 خدیو ایران پروانه زاند در شش
 ز چار سو سپید آمد که چاک چاک
 ولی کشت کسی بر بستم از کرد
 برید هر کسیند که چاره از فزون
 بروی هم بشاردی بر سینه ده باز
 چو ماه دشت شای غریز تر جان
 چو ماه در شش آمد بکام از در
 بکج خانه اش آنکه چو مار مان کرد
 که کوی آب ز خار بر آوری زره
 سپید بخش آمد چو موج از دریا
 زمین مرد همگشت شه صیغم
 ز بام تا بکه که مگاه هر دو سپاه

گرفت ز در استان بیای سخن
 همی بکاست و نیست ماه را دیدن
 بدام کی شود آسوده طایر گلشن
 همی نسوزد پروانه شمع نور لکن
 بزخم صادم پولاد که در علم آهن
 ولی خبر کسی ز در بنام از معدن
 بیای خناری کشت و پانچ آمدن
 یکدگر بر شستی ز کر زده من
 که ماه مصر چو زدا فیش بچاه ذوق
 که زازده از بهر چو نیک شد روشن
 که کج ماند نامون چار را مان
 و کوی آتش ز این سر کنی روشن
 کمان مبارکش آمد چو بار در زمین
 فلک ز کرد همی بست کله اکن
 بر تیغ سحره کاف و بکر خار شکن
 ز یکدگر بریدند عیب و روشن
 که چون موز جوشن جان مکران
 که زوید آنها سون کشت فرج زمین
 چه شد آنکه بودندی بر شش زمین
 چو کاف و کف اجرت کشتان بدکن
 ز خار تیرا صابر لوان شایخ فسترون
 جانی رستای کای بکام سپاه زمین
 یکتند آمویر آرزو تندرو بیله زمین
 بچه چون میت ایوان همه بر شش زمین
 چاره وفاق است در استانی زمین
 یکسله ارکید و لایه رو بکسلان
 هیچ بدو نیک از دست کج کیهان
 کاهش دانامور اشان دان
 غزن کرد نشان شایه بدام
 حواستن از بار کین لالی غلطان
 سحره شود عاقبت بت سلیمان
 مرد توان پنجه بارستان آسال
 که افشار زمین است و آسپاز من

وله نصیاد مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار
 متده

چه شد آن فت کایا که با این
 بی سببش بران فیت بقطره زرد
 ز آفتاب که هر خری بی شود
 محمد شاه غازی کشتن یک عجبی
 اول از تک فریادند چون شای

در سخن حکیم
 بر صنف و صنف از تر صدویان
 نه کار شیر را با هر چو در کاخ آمو
 زمین پرست این نام با کون
 ننگ او بار و بر آیکه زار و کله روشن
 چه چون شست میدان زمین سپاه

وله

یکتا باید کسی باشد زرد
 تانته اگدش بدینا جوی
 چرخ بلندم زند کرده و ثرمان
 زهره بود روسی کیون کشتان
 هر سحر آید کبوی می پریشان
 دولت پدنا جگر خوردت تان
 شاد کرد دروان غم خوردن

ز تهر چو بسیار شد قلا ده شیر
 تا که دو اشقران کرد نیام
 بر شده جادوی نمی است که
 و حکمان نبات نیز غمهند
 مردمی از خلق حواستن کج
 دیوار چند کسر شست
 زنده کی خمر زره که همه است

وله کمرات

کی سپاه بر آورد ز مجموعی دلیر
همه چو شیر و لی شیه آتشین چنگال
زبانک نامی خروش درای فرود کوسا
زمین مرد و میکشید بجای سیلاب
ز گرد تیره رخ آفتاب شست نمان
زمانه سگدل آمد بان صفت که جهان
نه بنده ماند و نه مولی نه پستاند و نه
چون صفت خاست خاشاک و انامی
خاطر منی آتش من سالی شد خیم
خاطر من و دیا وین پراکنه خیال
یکبار از اردو تصیّد و حل سینای چشم
تا دل خنجر من از جور کردن هم کلاه
سخت من رخسار دل مکوس از گمش
من سبیلی سبک سازم رخ آبی سلب
شور من چو غنچه پروین درونک شترمن
شاه پشنگ چون چهر ز نقاب کج
روی پنهان نکیند ز بیم سبک
این سو روی هم آتش مشرق که خشت
چرخ طشت تور و تر سیاوش سبک
کیمبار دست مانی از د تصیّد مل
وان مربع حصن از یک شلت عطر کما
دیو دیدی سستی که دزدان ملک آورد
ز باغ خرد روی باغ اندر زنده نک جلا
آسمان این حلقه ز کشش سو نام گشت
جانگشای مجیش نه که از شاهان
در آن زمان که در آید بخت با مومن
نذر مکاه تو الماس مع و بر حسند
زمین چو کج سیلاب شد جای کجای
کسی که بر ز بوشتهای گذرد
و کرد وید خنجر تیغ و تیغ خون آلود
ز خنجر تو بن نیجای زمین است
ای طرّه کنار چه طرّه تری
پرد و شوی بمسکه کرمی

فی مدح سلطان سلاطین محمد شاه قاجار خلد تمد مکه

سنان تیره در که پختن نمود	بواز کرد همی بست کلاه ادک
فغان قیام چو عدو شر تیغ چو برق	سینه سیلاب کینه کشتی این
ز قلع کفستی دیوار شهر بر مردم	بچشم اهل بری شد چشمش درون

در مدح حاجی میرزا قاسمی زیر محمد شاه

از چشم آب اشکونی آن کس دل	آتش زرد در دهنش شک شد در کج
پسکان سینای چشم منی که در دل	بوی سیلاب شد بر آتش سواری
دیدم غدر از پند عین کون جلالت	هرگز از صبا کجا بد شد نهی منی
سوسای یا شکاف مغنیم من بچسبیت	زان همی رخسار با چشم خون لای کج
کر همه خون جگر جای هم باشد بجای	دای که از رخ بر اندازد دست کج
چشم من که شسته پروین فشانده	دشته روی شدت چشم پروین

وله

اینم که است کاند جوی شیرین	چرخ چنان دشت زمین قراب کج
رستم شب این من سپی شیرین کج	پس کی سینا از آن صبری کج
صمدم دیگشان یک کوشن با بی	این منشن شفت از سب کج
خود هم کونی قرار شمس باشد تا ناک	ز بقی معقود بودند سب کج
زاده تیغ ششم چرخ کشت اندران	عطش مشکین ز مغز خاک و آب کج
هم ملک میدی که در دامان تار کج	دیو من فسی ملک نین تیار کج
دوزخی با بهشتی هر که با هم کج	باغ ز بس سواد دارو شیب کج
لبه فک روان مگر غایت جا کج	از پی دشت و دست یاب کج

در مدح قطب سلاطین محمد شاه قاجار خاز طاب

اگر ننگ شناسد ز بود سبک	ز سر قند ز آب آسمان کلاه
ز کبر بار و کرسایه لکند بر شیر	از از زمین که ترا بوده است کج

وله نصیب

غیر سیاه سیم همی پشی	حلقه زنی کج کرم مار سه
----------------------	------------------------

هزار جمله تمسند ز غر و زمین
همه چو سیل و لی سیل آتشین پیش
بسان پیکر مغلوب کشت بشت و کون
که در شب سیه اندر شتاب و کون
میسر تر چو باران رخ مصاف خم
سیاه چون چو یوسف شد و چهر
نده مانند و نه مزاج خندان ز غم
کوشش جان بی قرطه ماند ز کوه لالایی
مورد و موردی سپهر و طبع در بازی
کاشش بود بود آب رخ صغری کج
کاه در سینای چشم من دل صبا کج
ز از ان بنت العبا از دیده خدای
قطعی خاشش در از دیده پینای من
بازی کون کونی ز می کون جگر ای من
تا چو ارادای من نیستی دیوی کج
آتش رخ و لبران نیک کج کج
بانگی بجز سب سب از آب کج
شاه بر کار از این خوفا خواب کج
سبلا لا توده قد خوشاب کج
این قرین با چو سان شمس تیار کج
باز تیغ زحل که بر شهاب کج
این ملک من او کیوان تیار کج
چو دزد دم آنه شش شیب کج
اخر از از کن آفتاب کج
جانگشای نیاید او یک از نجا
بسان موج مخالف سپاه کج
اگر کنند همی کجا و ما بی چاه
و جل و پیغم کین تو ز خفته کاه کج
هزار بار چنان شد بخون شنباه
اگر بسایه سب تو کج دور و با
که خلق از این طرشتش آفتاب خاند
خورشید و بچوب نهاده ای
سنبل ماله برکت همی کاری

باغ عبیر کند و سامانی
 پشت منی بسنم و کوری
 چون استین موسی عمرانی
 سترایا به سلسله کونی
 خون شوق سرخ کرده من نیلین
 کل بستان باغ پکن ده درق
 ای پسر چنگ زین چنگ برن برق
 ریخت شوق و افق با ده یا قوت تک
 ماه بدیای نیل سر بر زد چون تک
 طغلت بر صبح ماه نوبت شانی دست
 ساتی وقت غموق نام کجایی دست
 دام و دوازدهم کم غاشق آینه است
 بر طرب میکان وقت چنین است
 شب مشی از دست غم بشکین بند
 در ده بکار لعل ای پسر و خند
 ای غمخیز دلکش است شب پی می ارگان
 رفته میان بلبل باغ باد و سه می ارگان
 شد شب پی چون پشت در درازی
 ز آنکه دانه سبیل گلشن ز خاک و
 آنکه شب صد بار رنجم و چراغ آمد
 شش رخ رفته باغ باغ آمد است
 شاخ بچستان باغ خوش تامل شد
 برک ز باغ از باغ سپهر جلا بل شد
 حور بهرستان هر سله بکینه
 باد بپای درخت کج دم ریخته
 کل بسز گشت خار منو شمارده می
 با ده لعل از قح خشک کرد می
 ز کس آند سا و مجره از درخت است
 مرغ ز پر فانیه قافیا موشه است
 ای پسر میگاری از قرونش لب
 در شب نیکوتر است شب کنی کار
 غمب شکم در پیش چو زون عاقل
 بچه براید همه ز دروشن چینی

ز باغ عشیق غلب و نقاری
 بخت منی بسنم و تارکی
 از نور آزان همیشه بیداری
 پروین چکان لعل دکن خون تک
 در چشم و چو چاه جانی دست
 مرغان چو پریان جله زبان بسته
 یکسره تار کیش تار یکسره کند
 خوردن بکار لعل با ده مپارگان
 اگر چه نیارت شد هرگز شب در
 بوش از دست میل یک باغ آمد
 چونک شاخ چنار چو چو چو چو
 بلبل از شاخ سرو با یک چشم
 بر درق لاجورد نشسته کار دهی
 جز از شب باغ شب بر شب
 لب چو می اندر شکر تن چو پند
 بسته زینای کسب ز زرق عسل

پرتاب اشکری را بر چو نی
 ابری با ستاره پر خاکی
 چون راهوار زاده کاوسی
 شمس چکان لعل دکن خون تک
 تا شمس پند از شب سیاهی دست
 مردم سپوده لوی پای بر است
 شاد اشک و ز لعل غمخوش کس کند
 خیز بلا ای پنج چون ستیاریگان
 ساتی بکار کن قبله از دست
 عکس حریف از بار که در باغ آمد
 بلبل فریاد خوان چو کی طغرائی
 برک در خان با ده هم امیر
 باد بمان باغ مشک بار دهی
 با ز لوی سپر عالیله از دست
 ای بدو حاضر روزی با طرا
 نه مزه آیدن از پس کی چله

سویوم قطعه را پر کار سے
 دیوچی با فرشته بیکی روی
 در نارا زان هماره سگباری
 بدخواه ملک و اور داداری
 با ده حمر کجاست سرخ چو خون شوق
 بلبل از نیم شب پشیمانه سبت
 زود که شد زخمه بت زخم دل تین
 صبح رهنسار کان کشت چو چرم یک
 چتره او جانفرا همیشه سگمین
 چشمه ز میه مرغ بر ملا می ز دست
 چتره اکتبه لعل لعلش چو کین
 حوا کجی چو سنگ هر یک آینه
 غم کجا دیدن می کجا دیدن
 کرده زیر قدم دست دود کرد
 ز آنکه شب چون هیل تا بلز سگین
 مشعل کردن با شمع رهنسارگان
 تا بکار ازیم خوشش کل بر زمین
 تا شوم آتش شتای چو کیش گشت
 بند سفالین چو شمشاد و سح کلین
 هم بصراحی شد است هم باغ آمد
 رفته چو حقد بر ن آمد ماه سین
 سله در خان بلبل با قد و با دل شد
 قاعده کوئی رسید لب در پای
 یک بکر بر زده تن تین و نخته
 دان در شمس ز نیم که شد غم
 لاله زمر و طبق لعل بکار دهی
 بام کری آن کران ز کف حورین
 ماه مهمل قبابی بهر چمن و خسته
 خندان و جانفرا نغمه او و نشین
 با ده اگر چه گوشت در چو دست
 خیزد کن کار آس با درخ آستین
 اگر چه زنی ز کجاست پکوشی قابل
 برکز زنی زاده چو چو خورن چین

ی شود اندر دماغ کاخ و سبستان کند
 رو بر ناپیزد شیرین کن کند
 باوه اندر کلو اشش تراخته
 او چو عقابی شده عقل خاچان خسته
 باوه از نوخ شش شکب پوشد یکی
 سیدان عالی کند خانه فروشد یکی
 کریم می از جام زرد کوسن زدر عشق
 خون بدوی ملک نشم جای حق
 ناصر بدی منسته فصل آله
 آنگو چار پیندا گو چو شیر سیاه
 ای کرمت سبکیز از بی عاوه کان
 کشت چو مرم پشت آذ آباوه کان
 ملک عروسی است جمله شیرین است
 دوران دوران تست فرمان فرمان
 چون کنی اینک جنگ دکت برده تیغ
 رستم بستانج در بر فوس و دلیغ
 آذ فیدون بل کف تو کر زه است
 چرخ بزم از دست برقی و دوزخ
 آتش حربت در آرب همه خون کند
 دسون چون کند سپهران سون کند
 ز آتش شمشیر شیرین تر رسد
 شیر عین از قرح نام تو کم پرسد
 که چو سیر تیغ تو آهن پا بکند
 تیر تو آماج چشم ستاره کند
 ای شسته ز استیخ نامه مردان
 ای لالی بگر زلفی می خ تو باغ
 چرخ بملک اندرت کین کایتوه است
 این سخن من شیر شمشیر شیشه است
 گلشن آبال را شاخ مبارک تونی
 قامت حسروان آتد جبارک تونی
 ملک جهان ابد بر تو پورده باد
 پنج جهان پیش کم جو بر خفته باد
 دخیم فروهشت بکر کبک در جلی

روی خزان کرده ای چو گلستان کند
 پویر برق صعب بر چه شش
 پوزیزی در شبح لعل کبک شد یکی
 بوی گلستان بیک کبک در پیر
 زینت تاج ز کین غور تحت کلان
 حکم ترا دکت کردن شهراد کان
 سامت کیتی تمام عوضه میدان است
 از زین خنک همچون کسریه شخ
 نیزه بچک اندرت ارجیر کر زه است
 ریک پلایان خون جمله طر خون کند
 درین دریا ننگ ترسد و نرسد
 ملک شاه را دامن بار کند
 اندر میدان ملک مرد تو باشی خورد
 از شجر هست هر دو جهان میوه است
 مسن اقبال قاف و تبارک تونی
 چرخ در گاه تو چاکر فروخته باد
 مسط دیگر در اقصای شیشه میم چوری

خاطر پرده در چو نخلستان کند
 کر میس از دماغ خانه پرده است
 چون شمشیر خنک کبک شد یکی
 من بخرم زان عشق چند بود کر عشق
 جنت تیغ و سنان قلم کج و کسپا
 هم تو مردان مرد در چون ده کان
 دست قضا و قدر بر سپهر پستان
 که بر آید ابرام در دست یزید
 وان فرس خفت شیر دلی شریزه است
 رخسار تو در صاف بر سر کرد کند
 در سر رخسار غم مردم بر رسد
 فصل سمدت بدم زخمه بخاره کند
 رخسار تو از صاف که ان بد کرد
 ماه زرق سناست از بیه چو یوه است
 ملک کرد مردم است دیده و تارک تونی
 رایت اقبال تو تا فلک انخته باد
 مسط دیگر در اقصای شیشه میم چوری

دال کمر شته در ستم بستان کند
 دزدل سود از ده ساز و صد فروید
 یغمد بر افراخته دست خند خسته
 می بکند با حجاب فاشه در تنگین
 پس خرد اندر خم او می بگر و شد یکی
 همچون خنک بل از بس آستین
 دل ستم برستین نگر شتم از طرف
 سکنه و بی خار چون می خلد برین
 چشم و چراغ ملک داد و لید شاه
 گاه کفایت کرم روزگان کین
 با قدم فرخت ای شتر آراد کان
 جود شد انما امیر عدل شد انما امین
 شادی شای کی آیت در شانی است
 تیر طرب کن بزه خنک بل کن برین
 یبر بگرد که ز شیر بگرد که رخ
 دید کند اورد شیر بر گرد که پیشین
 شیر نیاورد تو دست و تب کر زه است
 مرد زید چنان جنگ زید چنین
 تیغ تو در صفا که ما سون چون کند
 این بداند که بر ما نذر این
 پیش دست از خاک زمین بر رسد
 آب کند نام تو ز هر شیر عین
 رخ تو جرم بلال زین بار کند
 زخم تو که قاف زخم کنده چو سین
 خون چکانی بر تیغ از فلک لا جورد
 جز تو نذار در دورد و ر شهور و سین
 که تو شاه نو فلک زان یوه است
 سهل جواد شمال صعب چو حصین
 در کمر شیر بار تیغ بلارک تونی
 حافظ جان تو با در رحمت جان آفرین
 با است شیر شیر بر بره و خنده باد
 با و اکت منیشت با وضایت معین
 پر شده و دشت را و از جلال

د ا معانی بلخ صاحب معظم

من مستم و دیدم که از آن حرکت غافل
 در حق کند که بر سنگ بر اصل
 این باد و شش فردوس اری بود
 شیرین طبعی دو کوار اشکری بود
 تمامیم است و بی اران چنان است
 افعی چونی انسان کشف کاسه است
 بکده ششم آن شیشه زنده زانو
 دندان چسبند ف کرده و آن چندان
 در لوبو چوده استن مرد مجازی
 کوناشش چو کوهی بلند ی بدرازی
 بر جل فلک است جلاجل چستان
 کاهی بنشیند که زما همیشه گذاره
 شب بخیر و که بر کجیر و شیراز
 مرقال من آن دزده کشتی بر آب
 شت استنی کرده چو عفریت دیده
 دان داده بماننده شمشیر کشیده
 چون دیده خرم غام بفرق اندر فرقه
 جدی چو کبر داندر یک شمشیر عهد
 رجای و اندر شش چنان سنگ کشیده
 از بول غمان در کف من بار یکشت
 تاریکی شب مرک تن و بار یکشت
 لاجول یکم و آید و آید آهنگ
 چندانکه بر آورد بدان سیر کرم تک
 دیدم بد صد کشتی چون آهوی آبی
 هموج دو یکی چون ز از هم پستی
 بر کابل هر جل کسائی است غلط
 کشتی که سپردا کشته است ستم
 تا زانوی هر جل جلاجل همه ز بود
 در زوید چه بادیه ارشک مور بود
 این قافله از بحر کربار به بسند
 مارا بدر خواهد دین باه بکشد
 در یاد دل قاسمی رشید فضایل
 فرشته زینت بدین نیمه شمایل

بر خیمه کجا بود سپهر دگری بود
 جولا که طاکس خم جای خراب است
 از بند بخت آن چو کی شیرینی بود
 دو نخره دو تیره چه سپهر دگری
 بستم بهیون حل خان مرد هزاره
 و ان بجه قیرو رانه پائی نیا پایا
 بر ماه کرم سن زنده و با چرخ چرخیده
 کردن زری او دت در عزت و
 مسجد ز صید آخته تو سی پستیقا
 بشد کوشد و کشد و کشد
 در سینه نفس چیدم منشا یکشت
 دام آخه چون چم شان صفت یک
 یازده جمله رفته بهم صد کشتی
 از بیروج بر ماه سه چاره در خط
 سملاق بیوی جل از لعل کور بود
 با قتل در معدن غمزن یکشد
 عشار هم میرا مقل قابل
 قابل

دایما که سپهری به شمش قری بود
 کاشد سر با بدکان کجا تر است
 آن در حمل ضمیم در حرکت آمو
 دو دیده چوده و اینه رسکند غماز
 جت از پایا و سبک چو یک شکراره
 موت کشتی های فلس خضر تپا
 تا هر که خرنک مر پرده کشیده
 وان تیغ حجه کف و یو مجرد
 شب رازن آن پاک پویند کشیده
 اکاه بطلان تعمیر و شش کشیده
 بس نی زد کم کم کفار یکشت
 نوشت ره و سنگ بت از شکم
 وان جن طعایین هم بر خان شستی
 شب با جو همیشه خوشش که شش
 از قبه بیروج همه شمس و قمر بود
 یازده حور از از رفته کشیده
 قابل
 کام است و کفایت نی سائل
 قابل

کسر آمدنی فی باصل نه باصل
 کفرم چه شدای بکند در دست نه باصل
 خرم خمینی بود و مبارک شجری بود
 امروز در کشت و در کون بود کا
 گوشت تن مجازان آنچه کاست
 نهار در اینجا کند زیت میوه ار
 آگه چنان کرس شست و برود چلو
 زلفچه پیشانده پس لوکوشوا
 دو گوش چود و پیک بر تیر طرازی
 با اینده خوش روی با نام بی زار
 نه صعبت من دیدم و ز خاره نه خانه
 کاهی نغزاری که زمه جستی یکبار
 در بادیه هر خار نهنکی چون آب
 پسند ترا ز کشتی بر آب بر شار
 اطراف پایان دهن شمشیر کشیده
 من ای عجبی بودم شمشیر خنجا
 پروین که قضا شمشیر منند
 از راحله اششند عاری کشیده
 یعنی کند صبح پس این شمشیر
 یک خار و صد نیزه و خوار یکشت
 تن بود مراد در هر حرکت تن و با
 چون پایای بجز چو مزی از هر یک
 از خون خنده خنده از دادر
 از روی اشش قلبه ندر شت کشتی
 جز شش یک جفت تر کشته کرنا
 نامون شش صد که ندر بلایع را مرابط
 در خوبرترین قافیه سبک کو ترا شفا
 از قافیه نامون همه رشک تر بود
 کشتی که بود تکده خلیج و فرخا
 اینقوم که مهند و کیانده که کشد
 اینک ز در خواجه با زاده ذوا
 شویت پر در از پی ایام و ارام
 کاین شمشیر نباشد که از ارم شفا

در کتب معتبره
که در این کتاب
مورد ذکر شده است
بسیار است
و در این کتاب
همه چیز را
مورد ذکر کرده است

است از بی دانه نایج و کمر و سخت
بر چرخ زنده نیمه و بر ماه کند خشت
ای دادگر گامه است در عهد
این تبت کن نشود با جد و با جد
دولت را در خورد و سزاوار بود
اسم بی برین خفانی کبریت
وزیر کوه خالان بر کف تو بریت
ایران تو امر در زجنت و در سبزه
آن کلک که ز یافت آن کلک گنبد
از بیم تو برسد در صبح ستاره
نفس بدولت رود از خواب گزاره
کوه از فرخ تو بد و صد جای بخت
از سال بکرده و از ماه بخت
اهدای اییز پرکت در بیکر
چند آنکه ز بیم تو پناهنده همیکرد
دولت بتو یک عاشق افشانه می باد
تصه خلل از کلک تو ناکش می باد
ای فرزند از سیاه و سپید
ای خواجه و صد هزار طلسم
هم جهان هم نهان چنین چونی
کم پیشی و پیش کم نشو سه
اول آخر شمار توئی
دور نزدیک چون آب سپهر
کس از بیست کار نشسته است
خلت با کون معنی کن
احد واحد و متحد است
کس چون گوید از چه چون
کرده است این و لود و ولد
نور و ظلمت و طیفه خوار تو است
کز این زلف و چهره بر تالی
شده علمی تو و علی در دست
زافریش تمام همه است
اوددهد سسرای صبح و شبی

شایسته تراز دولت پای بر آید
عالم تجامت همه در جمله و در عهد
بود تو چهار پاسبان بر کسری خیزت
بر مرغ بنی غلدی و دیش شمشیرت
پنهان دار سهم تو در سنگ تراز
وزیر انبیا تو سر شکر کشته
پر کند همیکرد چشم آگند همیکرد
اقبال تو همچون کل شکر کشته
مثنوی موسوم با سحر الال نور در مناقب ائمه اطهار
رست آمد که فرد چو سونه
پیش کم هم شوی و هم نشوی
هم نگارنده هم نگار توئی
خویش بکانه چون آینه مهر
سر تجید و نفس سرطوبت
آفرین توئی نه کم نیستند
در نه اولم پید و لم یولد
گفردین نیز روزگار تو است
بخت نه زگی نه سقلا جا
در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب
جادو دانی حیات و مرگ طبعی
از کت او بردن او نوال

از کلک زبان نیزه و شمشیر شایسته
باجت تو توان شکر آردن
بول تو بر خا سسری بر نیزه است
کوه و در و ناسون همه فرخای
از خون روید چون لعل از خار
از شش چشم تو دل دوزخ تفته
هر جز را خوار تر از بند همیکرد
کردت یک بند پذیرفته می باد
فردی زوج جز تو نشود
یک بصد بزرگی و جز یک نیست
نیک پید و سخت ستوری
ای جهان نشهای خانه هست
قدش بازل بنی گوید
کر کار تو آن نگارند اشت
تو شدی هم عزیز هم نوزد
دین آن روی بسجوا گنی
جبل از تو خیره یافت عدم
در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب
از کت او بردن او نوال

تا ملک مگر از حسن و خیار پرست
زان همت ناخسته دزدان و تیدار
وزیر تو توان بکنک آوردن غنم
از زره یزدان شود پاکی کرد
ایزنده هر که کسند را بسزا
از بهر بد اندیش هم پر شدی صبریت
ابریت که بار نشس در هم دید
عالم چو عروس سر کلک تو هست
در جام خایشه و در کام نکو کار
وان هر دو نگاه شود خوش گزار
پوزوی در خواب می بند جوار
عمر حدیست فلک بر زرقه
چند آنکه نماند بهت ز اصدای تو آناه
هر سرور باید سرانگنه همیکرد
این ایدم کردم و آنرا بد ما
بخت حدوتت نافه و خفته می باد
کشته همه فتح و ظفر و کرمی بازار
رست چون قوت چاشنی خوشید
تین بی نشان چو جان در جسم
بسیج یکتا چو تو دو تو نشود
باز صد یک گنی این شک نیست
ظرف نزدیک و لو لب دوری
نه که این ششها همه خود است
ما غناک عقل کل کشته است
پاک دود لایق از شاد سخن
بدشش اندر سپه بود
کس از آن پرده کی نگارند اشت
روی سوی تو کرد این شب روز
کفر از آن کیوی سیاه گنی
علم در عالم از تو گشت علم
هم در دست هم برادر است
هم بیکال از تو کمتر است
جنت و دوزخ از زمین شمال

ایمان آورد و نور است قسم
 عقل تو جان حسین بود
 هم زیکال تو ستا تا پاک
 ای بر خادو لب جو عدل عدل
 هر چه زار دار حسن حس باشد
 این روی آفتاب رست
 تابش زوی تا پراز سله
 مد حسبان کاخ جبریش
 نقل کبر خلاصه علمش
 خورش خروید بزکاک کرد
 صلح را چشم و چه برود است
 شیر کر پشت شیر حق راند
 نیک و بد رشت زو بر پوسته است
 تن او در غزا چون خسته شدی
 خون پا ز خلق او سماک چکید
 هیچ ازین سان کریم نام مرد
 این کرد از صف شرف جنت است
 صدف گوهر شیر و بشر
 زن اگر چند دینم مرد اند
 همتش را خیران برشته کند
 از جانیده بر جها ما دور
 این فلک بر تو حکم کرد است
 کوهری صدف بازده ده
 ستیمن چارمین شبت و چاه
 نقل اصغر ستود و ثقلین
 شمش بود پوچو جسد و پدر
 ملک از ملک او خطر هستی
 حکمتش حکم بر جهان میکرد
 شاه و دوزنده غم میداشت
 هم کردن حدید علی میکرد
 پور پاکش محمد با قسیر
 احمد از بر شده جا بر را
 از حسین حسن بود لبش

ای جهان ب دوست تقویم
 عالی رخسار تو خلیل بود
 رزق خود باد آب آتش خاک

زور دار از تو تا شده و لغت است
 بند قراک سنت غزائیل
 کرنا امکان ز تو مدد جوید

در منقبت حضرت امامین پامین حسن و حسین

بکر مصطفی و جان علی
 باد پیرن بر سر اقلیش
 عرش عظم سلاله علمش
 کس کب اولک کرد
 جنگ را شیر زور باره است
 بر همه شیر با مسبق راند
 سر بر رشت هم بدو بسته است
 آفرینش همه شکسته شدی
 خون کرستان زید و شریک

مرکب از دوش مصطفی کرد
 علم او شش عقل کل سب
 عرش را گوش که سوار است
 بر امت بجای زود صلاح
 جنگ را چو حسین شیر نبود
 دل جان غریبوی شاه کرد
 دوست را جلد در ترازو است
 آفرینش همه تن او بود
 کرچه در خون ز دشمن شسته است

در نعت قبول عذر امام حسین علیه السلام

جنت میدر سلیس پیغمبر
 بر او مردی غیر از دهنند
 صفتش با کتب بر فرشته زند
 در جهان جواک و خاکتر
 ز جهان فلک این فلک کرد است

دختر مصطفی اگر چه زنت
 شیر زده اشش اگر نبوی مرد
 در جهان با از جانش یک
 اگر جنت از جنت فلک چکند
 زین جانی وز جبهان کپت

در منقبت حضرت امام علی بن حسین

چه شود شیل شیر شروزه ز
 فلک از فلک او کذ حستی
 هر چه نیخواست جلد آن میکرد
 شیر و دوزک تم میداشت

بود او بعد باب وجد حلیل
 هر کینش از در خلیل کثیر
 در نه چو کشت بد شمر و زید
 آب چشمش بناو دان کشتی

در مدح حضرت امام محمد باقر

ز حسین حسن و جبریش

علم را جوی سلیس بود

مور و مار از تو خسته در خدمت
 دست ز راققت یکاکیل
 نوز در سبک عدم بود
 عدل عدل حسین حسین
 پسر و احسن حس باشد
 بچه شیر و شاه شیر و شمش است
 ره بسید ای سفته برده
 علم او بر محیط پیل سبند
 بیخ را انیسر یار و یار است
 صبر و صلحت در سدا و صلاح
 پسخ شیری چنود لیس نبود
 جان پی شاه داد و آه نکرد
 شمر را نیز زور و بازو است
 زین زهر ششی را کی ز خون کینود
 هم کبک در دشمنان کشته است
 کرده ایمند کینفر بود
 صدف از بهر لم زیل رسته است
 شیر مردان چو زوش نیم غنم
 زیت از مرد و جهان او دور
 جزیران بند سلام ملک
 از کت دست از جهان ک کچند
 کوهر پاک عا جلد لولاک است
 مادی دپس نیازده حر
 برک و بی برکی خزان بهار
 آن حسین اعلی علی را عین
 جبر شسته ای حسین امیل
 جند کرد از جهان اثر از اسیر
 بر سعد یا عبید عیند
 نا و آب چشم کذ شستی
 هم کبک در دشمنان کچند
 با تدر علم اول از اخر
 با قر علم کت با تدر را
 سلیسش همه سلیس بود

سپیدی است در پشت عجم
 علم او نظر همه اشیا است
 چون ازین جلوه هستی نوحی
 از پدر چون شال شرفی است
 زین نعت از جان بوجعفر
 سیر از پیش احمد گفت
 جعفر صادق شریف و خطاب
 طیب طاهر است
 شاه دین و کبیر شریع هم است
 که بیت دل غضنفر است
 زاری از درسد بر روی بشر
 ز کندن نامه در کف نامم
 را از بارون موسی از دل خون
 و قباب از کوف نهر است
 او بند زنده تن و سخون
 خصم داند که بست او را دم
 نقش چون گاه زردوزار و تباہ
 در کف است جان حبسند
 از رخان سلف بن موسی
 موسی در اطلعه جمال
 حکم او چسب سازد از ایزد
 لب با شیر ز کس نکند
 کیش ز بهره درد بشیر فنا
 همه زاره سوی غیب است
 کوران کاشنای با نیت
 چون محمد بن سید تقی وجود
 و جهان جلا کار بست است
 شیر را بر کر از دانه
 دین مجبانی که نور مهر چو برق
 خود جنیت ز کيفت آزد
 بر چرخ زایری کند عالی
 ز آنچه این هر دو از جنب دیده
 علی بن محمد است نعت

سپیدی ز کوز و سیم
 ناظر و حاضر همه اشیا است
 علی بن حسین آمد و گفت

علم او دست علم است
 بلکه اشیا که علمش است
 بزین این جام در راه نرفت

در نعت حضرت امام جعفر الصادق

ناشن دانی ز جعفر کذاب
 عاریست شرع و فادین است
 شرح را بکدام اصل فرج هم است
 دین جعفر است ز جعفریت

در نعت صدیق صادق
 دین از او پشت دیدن است
 چون بشریح بنی سخن پوست
 جبری زده است تا و منی

در نعت امام مہام موسی بن جعفر علیها السلام

ماه از صعب سهل شناسد
 نور شهاب از دست زنده بجان
 او فرد هست می نبرد هم
 عمل صد کوه و دشتی انگار

ز جایش بر اس بود بر پا
 خشم که بدو دم شد هتا زند
 شیش جنت نعت است که کند
 آن مین کشش کج که کند

در مدح حضرت سلطان الاصفیاء علی بن موسی الرضا

چیزنا چسبیر کرد داند نیز
 مژده از داکسی نکند
 سکه چشاندش بر وقت فنا
 همه شهر تا دیده است

خشم با او چو راه شود خست
 شیرکان شیر حق پرورد
 آنکه ایخانه خوچین سهر کرد
 مرد در خانه کی خریب بود

در نعت امام و الامام محمد بن علی علیهما السلام

موند هم سازد اندیشه
 یکدم در رود بغرب شرق
 اوز شش سوی اختر سازد
 نیست هم زیر چرخ از و خالی

طوس شد چون پدرش از نرس
 نوز خورشیدین چو اند کرد
 همه جایری سپرده است
 پدرش از رخت تا خون

در صحبت امام بر کردار علی بن محمد

هست سخن چو سخ می
 هم فروغ است بچه خورشید

هم فریدون سلاک میشد

عالم از جنبش سپید و سیاه
 جملگی او دست کشتی اچا است
 شرح ماساتی با جعفر است
 جام گرفت و سوی هم نشاند
 نامت از جعفر آن جای کس
 یک در می از تر سر است
 صدق انطق و نطق همه
 شرح از او هم شرح کشتی است
 سخن مسطقی کچوان بست
 جفری این کذت شاه غنی
 ز کندن زرد روی در محشر
 برکت نام موسی کاظم
 زین غم و ریخ موسی از بارون
 سچ و بخش طلب نمود و طرب
 نوزاد هست زفت شاد و بلند
 یک اورا که ز غیبت ز بند
 دو جهان سفت او است کند
 هم بدو مرده هم بدو زنده
 یک تجلی است موسی عیسی
 عیسی و او دینه ز جلال
 شیر زش از بر و ساده باخت
 چنگ و دندان تننا قدر دازد
 چند خوانی غریبش ای سر برد
 غربت و خانه بس عجب بود
 از خود خویش خانه پیکانه است
 خاصه حق حسلا صند ای کجا
 بر کشیده ویت ویت است
 یکدم شد جلوس از شرب
 نوز حق بن چا تواند کرد
 بلکه این جمله تیر کرده است
 خون در ریخت زاده تا خون
 صبی پرده خون کند دیده
 هم فریدون سلاک میشد

دختر خود دوست جان ملک
 نغ بهرام و بر لب نامید
 مرغ بر شاخ نام او خواهد
 او دشمن رسته تیر بر سر
 خلف حیدر و امام امام
 حسن عسکری و بیعت اوست
 حسن عسکری کنم چون یاد
 یاد باشکرا و شکر بکنم
 رود باشد شکر در یاریت
 جنت ازین محبت اوست
 جفا و بیعت خط آزادی
 ره بدر میستوان بر شاه
 جفا مشطر زهی مهدی
 ای خداوند دور و صاحب عهد
 خلق را از تو فرود گیر روی
 پیش بر کما میا تو است
 همه پیشه ما بر راه نو باز
 عدل را خیمه بر ستاره زنی
 آن سر و جان که از تو دشمنیم
 من این جلد دیده ام چو اند
 دل چنان سیر بود و موسی قیوم
 هست سی سال تا خفت دلم
 بدو غ استسوخ را خستم
 گاه کشم زبال رستم زبال
 کشم ام خود ساحری بکنم
 ای یکی جان پاک چارده جسم
 سجات جلال را جشمشید
 خفت همشید و صفو صفا
 همه بگر امستید و کرم
 جزولای شما که زاد نهد
 چند بودم زمین بد آمد بد
 چون بندد زبان کوسیده
 بکنزاید پیکس یارم

فصل اول در بیان طایف
 زوفان فنون استعداید
 مورد خاک شکر اوراند
 از همه بزرگ او دست همه

ملکات ملک شریعت است
 زوید یا زود و مابینک
 نار را نوره و خاک را گلشن
 یکی دست بگر که او هویت

دستایش امام حسن بن علی عسکری

شکر شکر او هر کنگم
 بجز زلف ریت رود مکلف
 دوزخ اندیشهای پستیست
 پاک منشور شایع شادی

دین دیدنش از خدا بول
 عباد و عبود بفض او دین
 آنکه بر شاخ جفا و زود دست
 بی خط او سخطه مینو

در مدح و مناقب امام حجه شریف محمد صابو الامام

تو کنی روزه تو دپی روزی
 جمله تبسبها پیا تو هست
 همه که شناسوی تو شناس
 ظلم را خانه پر شده کنی
 هم کف بر تو که شست ایم
 سال بر سر جمده ام جل اند
 شیرین تیر کنت و قیر چو شیر
 نتر از نظم بهم را غم
 که بر راه و بز فلک بستم
 گاه کفم خمبیل انزال
 یاد از شعر و شاعری بکنم

آب باران تو بگذره شود
 گلشن بر رخ مبارک تست
 کی بودی که روی نبالی
 من هر کس کی در هوای و ایم
 شذو جرت دشمنه و شش
 سوی بر سر شد که کش و شخط
 شیرین بکنم قیر دلم کرد
 نظم کفم دو با پنجه بر بند
 ز کجی را کجی ملک نوادم
 این نام نین عجب داده شدم
 خون را بسپچکاه بطرازم

در غیای طیبه با ائمه شاعر و اظهار نیاز

همه شاخ نسیم و باغ نسیم
 جزولای شما که داد و بد
 چند باشم کی ز نم برسد
 بال گیر و روان بپسند
 پمد و کاروبی پرستارم

کر چه بانامه سپید نیم
 ندید این کوه و صوم و صلوة
 آمده ناده صوم سازید
 دور مانم ز بار و از یاران
 کا نذران هوناک جای کلد

حرکات فلک عزیمت است
 زوشخ پرستار و چرم پیک
 با در اجیش آیه احوشن
 عینت او هو و هیچ جزاوت
 هم ازین پیش ان علیه سلام
 سزد منت و شریعت است
 شکر عسکری رود بر باد
 اصل و پیوندش از غای تول
 اینت معنی جنت است
 اشیمان به شاخ طوبی است
 کس زرقه است خیزد و خط جو
 بلکه او هست هم شده و هم راه
 ای همه نیکی و نکو مهدی
 ای فکر امدار و مده را مهد
 ریک نامون تو شماره شود
 شرح را شیر ز بلار کتت
 بکشانی در و برون آتی
 بر آنی که از براسه تو ایم
 که سپهر این سخن بهم پیوست
 فوز دل صدر با طار مر بط
 قیر چون شیر کی تو انم کرد
 نتر کفم بر این فرود گشته بار
 فلک را کجی فلک خواندم
 زان نوزد حرون پاوه شدم
 از غلی و غیرت آغازم
 بر یکی را دو صد نهر طلسم
 شرفا است جمال انور شید
 عدن رحمتید و عدن فا
 باولای شما نمسید نیم
 پولای شما برات نجات
 که خود انجام دهم خود خایه
 و ز پرستاری پرستان
 بر کشیم زبان بنام احد

برایم از غنا و غدا تشنه گامی با او زندگرم پوشد آن سایه خای شما بی هر چیز پیش پزناکس خسب او کتف محمد دل	کر چه انکت هست به کشت چند در چرخم هوا رنج چه شد آن لطفهای کشد کبر باز خرید خایم ز حسان تا که کرد موهزه ناب ننگ	با شما هم کشت هست بهشت چندان رخسار دل در آنکس چه شد آن عنوانی عذر پذیر مگذارید حاجتم بکسان تا که خارد بجزیره پاک پیک از کون تا بوقف عرصات در عین خزان عجب بهاری آرام
--	--	--

سالک یزدی
 اسمش آقا محمد جعفر در اصفهان تحصیل کرده بشیر از آمدن واسطه را بطه با آکا بر مبل از متعجب
 شاهزاده آزاده مظلم جنینل میزرای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور
 خاص کردید که زنده متشنس داد و بصحبتش مریدم و اشعارش را می شنیدم در ریاضی و طبعی با بهره وانی بود و در اواخر حال

طیبات میکرد و بچند پی از درین صبح چونند نشین این کس یون آدم از خانه با دو یار موافق صحن چمن مشکبوز نوده لاله باد غیره تر آنک کاستان کرد با با بسنبل را نیامد که حل بند از چهره	از پیش از طرف شرق کشت نمایا جانب باغی پر از شکو خندان روی هوا طلسا ز سر من یکا ابر که هر ریز میس طرفت کج با این عیبه آرد و در لاف آزارش کن	دگر تجدید ناستش شد منع مرصع جناح کشت چونینا چشم شقایق بنشیند ویران شسته رخ بوستان قطره باران وین کران صیحت که رانج از کون این کلاب آورد دماز از اگر ساگر دما
---	--	---

ساعی شیرازی
 اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مومن عرب فرزند است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق
 بود فرزند ارجمندش نیز بر تبه پدر نامور رسید و در سبب جامع پیشوای مقتدر میان بود
 در حسن اخلاق از اشراق اقران طلاق خدمتش کرد دست دادی غالب اوقات با شیره اتفاقات و توجه نمودی با وجود کمال زهد
 و تقدس نیک بذکوی خوش صحبت بود از اشعار آنجناب تمنا قلمی شد

گر ببت بسدق ان عضه کنی با زرا ای سوی کعبه سپهر کجاست دوی نیایتم ز عیش جهان بجز حسرت مرا خوشتر از حیرت کردنی بود اگر صحبت مددی نشان کناره کنم ساعی غم چهره یار بد من وشت ای مال چکنم با و که دلد از تو نیست	یکه بزوق محرم جلوه دهی از زرا شاد شو که همی قافله جیاز فرودتسیم دنیا اگر چه جبار و	بندگی خدای بنده عرض از زرا داندان درگاه یکسان یک کلاه امام شهزاده کرد اگر ریا نکت ترا ویرانه شد که منتزلی بود چو فصل گل گذرد تو بونه دوباره کنم این در کس نه خا بومین دست مارا چه کند که او و فادار تو نیست
--	---	---

سلطانی از ندرانی
 جنابش حاج میرزا رضا قلی اصلش از قریه نوبت در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار
 منشی اسرار بود و در بار خاقان صاحبقران منشی الممالک کشت و از اقران در گذشت چندی
 وزارت خروان فارس که ده خدمتش روزی شاد و بانسش لطفی کامل در کابهی غزلی می سرود از دست
 مردن بوسست چنومارا
 این عمر بسست چنومارا و له حکمت لم زلی یوسف کنگالی کر بزندان کند کام روان تر کن
 اسمش محمد زمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدوله استید حاج محمد حسین خان صدر اعظم
 خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده کابهی پس طبع غزلی میفرموده

کشد

کنز بهر آن قیامت حدیث از خطایم
مرا که پنج پریشانی است از قیامت
هر جا حکایتی شود که شکرستان
ای او یان در سر ز ما هم مدعی

سیلیم کردستانی
تا چشم تو رسد دستی سرشار مرا
میرزا سلیم مردی سپور و جلیلم بوده و شصت سال عمر نموده و در ششاد افوت شده از دست
فیت با آرزوی شامی کار مرا کس در شمن کند آنچه من میگویم مردان پیرش در شمنه جانم کرد
امش محمد سعید مشهور با قاجاری با من عهد صلح و عامل بود که قزوکان زمین من عالی فارسی بوده
برادر خود را نیابت داده بشیر از آمده با صفا و حسن سلا و شعر او امرای بصری بود و در سال کتبار
دویت و پستی پنج که توفیق و جامع این تذکره ده ساله بوده و از زمان دران با والده و اقربا بشیر از بازگشته و بی فایده باشد لهذا
ملاقاتش روزی نکردید استماع و رفقه که خادم نامی قریبی ز طراز نامش دیوانی را بتصرف کرده غریبات او را بنام خود در انجمن اعظم

خاندان بر محمد دم خود دامن در جلوه شوخی بری اندر کس کج روی از ساکنان یکده کی سرزد کین کسی رفتیم در شرفه ز کوش بدین امید کردش من چو ام چشم جان پر تیر خبر حال چون سپند تو در وی آتشین قد در غم عمر من آتش	تصاید و که کجک بر روی دوست آهوی خنا است آن چندند در می کام استرگانه	غریبات تا بود چرخ کردش از عجب تکرار ساکن نیده بر سر آتش کسی سپند چو پنم فرزند با خوشه چینی زلت هر جلفه و هر جلفه صد کند بغیری هر آن با ما کبکینسی هر آنکه صورت خوب تو را دید	استغفار بر شادی ز دوست چون یوز آهوی در جلوه چون آهوی ز غنا صافست دل عالمی زندان به آتشام کایه کسی به جان بسا و در تغای ما در هر کند اول از آوده به بند چرا با او چنان با ما چینیسی بصورت آفرین کرد آفرینی
--	---	--	---

سامی نزار جرجی
امم سایش میرزا علی خلف الصدوق حاج میرزا حسن متولی و ناظر شاهزاده مظفر حسین میرزا
فرمانفرمای باقی فارسی اصلش از ولایت نزار جرجی استانت و خود در بد آیت عمر
هما کن تحصیل علوم مستداوله پرداخته وجود مسعود خود را جامع کالات ساخته در ایشاد نظم و انشا و شراهر و قدرتش در هر دو
ظاهر خطش خوش طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و با منش نهایت و با اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در
طهران متوطنیم و فرصت دیدار دولت کفار حاصل نگشته بی سبب در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ایاتش حاضر نوشته

شد سموع قناد که پیشار بسوش باش بد دل کن که خطای سبزان چو برون شکست چیر برف نشان بزرگ که کرده توده چمن یک نظر استانده عقل آتشین ره مجازند که باز هست و پنم خطر چو شد سوزان رخ ریده آتینی لطیفه است از لطفش همه نعیم جان بال بسپرد چرخ است از آن قبل آسم بجنبه پیش کردم زنده تابش مخسته طالع و فرخنده فال ننگ چه فارس کج روان چه فارس شبنم رواج روی نغمه سادگان ز جمل غم بود بجا صیت از آب آبی آبی است	در هنگام غمیت از من قدس و قوف در طهر ان معروض داشته	یک کوشه را بید صبر و طاقت مخت سوی خراسان از کنگ که هست صاحب ایوانی سپهر موند بیت در شش محمد در عباد که از تخت شکر شدش شکل کباب پیش دستش لدا که زود سما	قتل خنجر کاشان چمن و چمن پس زور و دور سوزن کشتا و سپین امام نامن سلطان این ضاکه قضا بکشت از جهان طسره بی با بد بی نادر در شش اختران فلک شب چنان بود که بنا به جنب مهرها	تخلص کرده از دوست مرا چه است پاز لب که دو کالیج بمان خود بر شش نهاده غمناز ز شاخ سبیل بر سرخ کل کله بجا ایسر کس قانتان چمن و چمن ز نور شمشیر ایوان کیت شمشیر او امشش آمد بطبع در هر باب نی که ازیم جویش و بار سما بگفت کرد جلفه نماز که هر باب چنان بود که بلا فدر محیط سر باب هر آنکه چون من از زلفا کسکی چند کاسر نام نفع و چند فار صامی کسا از وی حیرت کان ز فضل و غیر قد ز خاصیت آن مرا کیم آرز
---	--	---	--	--

<p>یعنی که در چشمش دیده و نه در کف بغیر چند تن از خاندان لغت و مجد من اگر چه زیادتش میسود تغ لکته ای بود فرو دین این می تو یا بوی یاسین</p>	<p>کسی گفته نغمه است قطعه ز سقر که بوده اند من بین صاحب و باو خداست عالم و هر علم را در کف گر م نباشد امروز جاه و مال و علم</p>	<p>تبار که آمده از خلق این مستعد با در رحم داده خدا نشان مردمی وفا گر م نباشد امروز جاه و مال و علم</p>	<p>که نخل شاه پشیمان بود معنی اش نه صلح نه ننگ نه حسب پادشاه مراقبت از هر چه در جهان خوشتر ای هر چه بر خاطر سرخرین این روی تو یا باغ یاسین صورت پذیرد ز ما و طین کردان همه با کز آهسین بس خرم چون باغ فرو دین چون پای گذرد بدشت کین دولال زود بر سر چین بانای سه دپای در آن خوشگامان رهن منت روان بی کفتران کوی نیاری پنجه با سن کرد ز جان گریزان گرم از هر نسو در کرد از گمشان کوی کنوشن جانم ز کسوان برند و زینان هر آنخت کشت با من بگوین کز آن یقین تازی ز شک طره با انکار کوی</p>
<p>دله ای</p>			
<p>مانا که تو روح محبتی هم در که او قبل نیال آرایش پیگیر کنند درج بر جای کل لاله بر زمان زلزال زود در بوم و دم سپرد منت بر چه بر من بر گران کوی گرم با تو چون می بر من عاقبت کین باغ بد سکا لان سره ز دوی نه شیطانم ولی مندم از چشمی شایم چو گران که غری نام بودی بر سر که مستم زین همه پدید و کین هر چه زین بشیرین ز شاخ شیران بس دستا بستنی</p>	<p>بر خلق جهان این سخن یقین هم سده او کعبه تکین پیرایه تو سن کنند زین زوپن سنان و یزدین</p>	<p>زیرا که چنین صورتی به هر روز که بمیدان نهند در چشم عدد و دشت کین شود چون جای کز نند بر پشت آب</p>	<p>در فحاطه با افلاک و اجرام کدی از ایام گفته</p>
<p>مراد اس غم چون تیغ زرم سحر کوی بگشت ز در درون شعله ز برق سحر کوی تو که تیغ از طلال در ده زهر سحر کوی کنون کیران در آن زهر زهر سحر کوی که با من جبران با هر نامه کوی رین ز برک سحر کوی</p>	<p>مرکز در غم بر شید و منت شید گرم کانی خیاره یا فولاد یارونی نیم نزل لغت زین منت یارونی کسی بر متن بر کزیدی خرد و حلت الا ای یوریند کاین که دور کین جهان ز کارون سحر شید و منت شید</p>	<p>مرکز در غم بر شید و منت شید گرم کانی خیاره یا فولاد یارونی نیم نزل لغت زین منت یارونی کسی بر متن بر کزیدی خرد و حلت الا ای یوریند کاین که دور کین جهان ز کارون سحر شید و منت شید</p>	<p>نام نایش سخنان و از نجای از سلطه تیز و ابا و اجدادش در انولایت معروف و سلسله پهان بسر زاری کالائری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور ناپا سلطه خود خان که منصب سرنکی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی سرسوده نواب اشرف فیروز میرزای نصره الدوله والد ماجده است از آن سلسله بوده سرنک را طبعی خوش رو کاپی نغز قیامت می برداشته از دست</p>

سرنک بریری

نام نایش سخنان و از نجای از سلطه تیز و ابا و اجدادش در انولایت معروف و سلسله پهان
بسر زاری کالائری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور ناپا سلطه خود خان که منصب
سرنکی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی سرسوده نواب اشرف فیروز میرزای نصره الدوله والد ماجده است
از آن سلسله بوده سرنک را طبعی خوش رو کاپی نغز قیامت می برداشته از دست

<p>بر کس حرام گفته حلالش میکنم کرت تازه سر بختن خون کسی است چه هیریت که گریخ به شتم بنید طرای پیغم رخسار یارم میکشد و صلش نصیب کشتیل نسا لایک معان که آب عنایت لب میازند بر نهامت که چشم نامان چنان است خاندان قدر من آن لغت شیرین گزیدنی یا ریکه عار باشد شش ز یاد کرد نم شد با سبان فقیم و زردگان شاند پتوای آفت جان چهره زندی ام خجری ز سر کین بول قیاب زدی</p>	<p>باز با صد سوم میل کج هست عاقبت اندر سرین کج ما بزم در دست که غیش این چشم ترند</p>	<p>از خدک غمزه مرد نکنت از مهر نیش طبع می قناد خیر می فرود شد کز این سبب که کوه شود</p>	<p>با چون کی گشتن خوردن که بزرگدم زندگی از نو بوس است آنچه من بدم نپسند منت شادم که کامم آن بت نامهران و اخلا شتر غلط میکنند ز پد فروش چه سحر کند که آتش ز آب میازند چنین آسوی حشی کی آسانی است که سر خوش باشد در زرم زندی است بجاصلت ای قفس آزاد کرد نم تایر کرد ناله و حسرت یاد کرد نم که مردم ندید بار بیکر بارم آخرین بر تو که بر آتش آل آبی زدی</p>
<p>من اشاره</p>			
<p>بچشمات که چشم عالم بر چه است ز باقاده کانه از پیش اند پانها</p>	<p>دله</p>	<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>مشکل نجا طیش کند و شاد کرد نم این بان پر مرا سر به سرج جای</p>	<p>دله</p>	<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>قیون یافت زین چهره که دوی پسبان کج و دم با بکویت یکجا</p>	<p>دله ای</p>	<p>دله ای</p>	<p>دله ای</p>

دیگر پیش گوهر از تو شکر کند کسی	کره بت بیکند	عاقبت اندرین کج نامم	نام شریفش میرزا محمد علی دم صاحبش از بلوک موسوم بیده در روز کاری بچواری در شهر صفهان
فرصت که سیر پیشش این چشم ترند	واغظ شو غلط میکند ز بر زود	معا که آب غیب اثر بسیار	تحمیل کالات کرد چون طبعی سوزون هشت هم از زمان شباب شاعری رعیت کرده
یہ سحرند که آتش ز آب میسازند	چشمانت که از چشم عالم بر چه شد	ز پا شاد کانداز بش از پادشاهانها	بدوا حیاتت بزرگوار و علماء امرای الامتدار مشغولی جست چون بضمون اینکه گفته بشود خویش درون خطره بودم
چندین آموی حشمت کی آسانی است	کردت بزرگو خود فعل حرا	اینید کی بوسه از آن لعل لم بود	بمکان خویش درون بی با بودم
که عمر من عهد تو میدشت دو	فصل		بزرگوار در آنوقت و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار فوت شماره الاست دادند آفرمان میرزا این نایب است
هر که کوتاهی کند محذورت	چند پول حلال میخواهد	کوشش حرف بچکس کند	مغفور طالب شراهم تنعم و موظف بود غالباً تصدایه در دایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمد خان رکنه پیشکار آن سامان
در حینت از نجابت نوزدیت	اشرافی در یال میخواهد	عاقبت طاعتم که زده بود	رشته نظم میکشید و معروض میدشت تا چکنی طبع و تسبیح در طرز سخن سرانی فضیلت تقدیر حاصل کرده و بسو تسلط
بی گمان کوشمال میخواهد	در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنه العلیه		امیرزاده آزاد و تاج محمد حسن میرزای بن شاهزاده خاقان شاد نواب عبد الله میرزا متخلص بدرا نور الله در و صد بار شرف
باز یک طاقه شال میخواهد			نام سینه شماره بشماریم
کز قول مدد کنه کاریم	در بارخ فوت حاجی میرزا احمدی بجهت برتری	در حم اگر که در میان است	طلب اسلاطین سلطان محمد شاه که حکمرانی آذربایجان اختصاص دشت راه یافت و در مراحل بد حکمداری اخلاص شعار
زین وی ز شاه شرمساریم	بدرود جا کرده پس از او سپرد	بایر رخ وفات بخت زمین گشود	شمانت بعد از جلوس مینت تا کس حضرت ولیعهد بر سر بر نوری آباد و اجداد میرزای شاد را لیه نیر در سلک تمام
ایتید بچکس نداریم	این بیده خونبار مرادو کرد	ای انت جان میان لها در	استان سعادت تو امان منگ کردید و در آیام اعیان تهنیت کوی قوتیت جوئی کردید و این خدمت مخصوصی شد
پیوسته ملول و دلگدازیم	در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنه العلیه		و خلعت و انعام و تکلیف اکرام باقیه شمس الشعرا مقبند و صاحب صنایع و عمار و در همسم و دنیا را آمد از سامان
مارا که غلام جان نشاریم			بدرود جا کرده پس از او سپرد
مسکن بهشت کرده است بدیدی	در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنه العلیه		طرز ضحای تقدم و استناد ان نظم کرده بند و بت و سلاط شع حکم ابوا کمن فرضی میستانی و امیر سعزی سمرقندی
این کشنده دلار از کی پیدا کرد			بدرود جا کرده پس از او سپرد

که در جوار کعبه است

سروش صفهانی
 بدوا حیاتت بزرگوار و علماء امرای الامتدار مشغولی جست چون بضمون اینکه گفته بشود خویش درون خطره بودم
 بمکان خویش درون بی با بودم
 بزرگوار در آنوقت و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار فوت شماره الاست دادند آفرمان میرزا این نایب است
 مغفور طالب شراهم تنعم و موظف بود غالباً تصدایه در دایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمد خان رکنه پیشکار آن سامان
 رشته نظم میکشید و معروض میدشت تا چکنی طبع و تسبیح در طرز سخن سرانی فضیلت تقدیر حاصل کرده و بسو تسلط
 امیرزاده آزاد و تاج محمد حسن میرزای بن شاهزاده خاقان شاد نواب عبد الله میرزا متخلص بدرا نور الله در و صد بار شرف
 دارش شاهزاده بزرگوار زیده و نتیجه نجای سلسله علییه قاجار یعنی سلطان ناصر الدین میرزا ولیعهد دولت ابد مملکت
 طلب اسلاطین سلطان محمد شاه که حکمرانی آذربایجان اختصاص دشت راه یافت و در مراحل بد حکمداری اخلاص شعار
 شمانت بعد از جلوس مینت تا کس حضرت ولیعهد بر سر بر نوری آباد و اجداد میرزای شاد را لیه نیر در سلک تمام
 استان سعادت تو امان منگ کردید و در آیام اعیان تهنیت کوی قوتیت جوئی کردید و این خدمت مخصوصی شد
 و خلعت و انعام و تکلیف اکرام باقیه شمس الشعرا مقبند و صاحب صنایع و عمار و در همسم و دنیا را آمد از سامان
 نظریت و توجه خاطر خطیر رحمت حکیمه علیخیرت آهس شاهنشاهی حلد الله سلطان روز بروز توت طبعش افزود و طبع
 طرز ضحای تقدم و استناد ان نظم کرده بند و بت و سلاط شع حکم ابوا کمن فرضی میستانی و امیر سعزی سمرقندی
 سخن سرانی کرد تفرات شیرین و تحیات زمین سرودن گرفت قطع نظر از قصیده سرانی بنسوی کوی پروا

و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین و اهل بیت خود را منقول می کند و در آن بدست نیامده که نگاشته شود و در

شکله در گذشت از خصایص
دی و دم آن شکر بسیار
قیمت شکسته از آن در دست
بر دم نماز پیش و در خارش
گفتم که ای بلای من و حورشید
دست خدا علی صی احمد
بشاه و چوی بدوشش پیر پایی
ز آتش فرود گرفته ز سر تابان
و نصر شاه ناصر دین شاهی
ای شکسته زلف خوش بر آینه در تراز
چون که چیزی بشکند از آتش تو که
کز چو شبنم در خوش سیب و
با و بر ساعت میان بند چیت در عهد
ناصرالدین شاه خازی کنن جای مدح
حج عمت بر کاریدت کز در حکم
چون کی عاشق که بود سماع عشق
تا کرده آسمان تا تابان قباب
از باغ بر دند فرشت و پیا
شکرت بشکند پاک از دست
مینا بچمن کرد با و یک چند
لبس نواز و باغ بر بط
کوینده چو لبس زبان من
با صورت عرش بر شش ظاهر
داینکه چه خبر هست ز سکاری
چون من که بود در تصرف جان
در کنه کمالش خرد و روی
سوی بود باز گشت نشان
سلطان محمد شاه ناصر الدین
در ابر بکنن گشت از روی این
سیان و تازی گشت پنهان در
چو بپوشد با هم با یکدیگر از روی
الای بر کوشنده که بی کسی خرد شده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
و تخلص مدحت شاه کبیری پناه

نیکو بار ایندل شیدرا
کافر شت بهت کند خضرا
در زیر خویش دیدن یارا
اوج سپردم کز خضرا
کار است این دولت تیار
خواید سر و شش جازه حورین

در مدحت و تالیس سلطان اطمین ناصر الدین قاجار

تا کند کرد کل خود روی از بکر ترا
خامه لولو بار کرد نام بر کو ترا
از کنار جبهه سترا به من خاور ترا
فتح و فیروزی بود سدا و لشکر ترا
شاه باشش و شیراز این جا کز ترا
چون سپاهی کش ملک یزدی ترا
آنچه آندی که از کل سگ را دم ترا
باشش تا کردون غم خسران ترا
هر کجا باشد تباب بر کجا باش ترا
چون نشینی بر فراخت شاه باش ترا

در وصف مبار و مدح حضرت شهیر محمدت شعار شاه ایران

صلصل نفس از در شایخ و
در مدح خداوند آل طاه
با صورت فری بر شش پیا
بر حیدر و بر آل و تولا
ذاتش متصرف بود در ای
گشت بر روی بکنه خفا
چونانکه بکل باز گشت اجزا
کر لبس کونینده گشت خاموس
پننده جنب و شهود عالم
جانش سر آدم هست لیکن
بچیدن اشیا جانش است
در مدحت او گفتنی نکویم
ای آنکه همه انبیا که در
بگشته بر او زنگ بار داده

وله نسیان در تعریف فضل مبار و تخلص مدحت حضرت شهیر

سوی تم باشن دند کشی از بی سجا
چرا بی کین خروشی که نه کایه
بسی فدی می یک ز غار خود گم
ز کرد تیرات خورشید کنن خن بر

او استخانی رفت از دست
کز رخ شکسته قیمت پیا
یا قوت سرخ و لولو لا لارا
چونانکه بر جمن بست یغارا
مدح سوار دل شهباز
اینه دان تمامت اشیا را
روزی از دست تپش و خفا را
تا بان رچهره حسد و زنا را
از حیدر این قصیده غزوارا
عقله بر حلقه است و چنبر بر خضرا
پس چرا گشت از کسین در افرو ترا
بند و بند ز کوشش سپهر ترا
ریخته بند و شکن بر روی کد ترا
رهت پنداری شرتت از خرد ترا
بر کشد بر گوشه همه گوشه ترا
خرم چون کوه زمین و غم چون صخر ترا
باز نشناسد از فریدون هنگام ترا
از رابع ستر ز نقشش ز پیا
تا کوه بیابان شت سیما
امر و ز کند که بازمینا
وان ز رابع غمش مانده گشت کویا
زیرا که خدار هست چشم پیا
جانش سر آدم هست و حوا
مشروح کنم بر تو این معنیما
زیرا که بر شمس همی ز غوغا
موجود بود که هر تو در یا
بر شادی عید تو شاه بر تا
بخشنده و پیر و ز مند و دنا
هم ناکاه بر بند بر شد از دو سو غوغا
چنانچون شخص من در میان جان ترا
همی شنید با هم یک ز غوغا خود ترا
چنان که کرد لشکر که سوار دل ترا

امیرالمؤمنین جیدر پهلای پسر
 مؤثر است در کیمیا در پیدایش
 همه جنبه‌های قوت و توانمندی
 شش ماهه منظر ناصرالدین درین
 خزان پادشاه کیمیاگری کند
 سه ماهه خریف بکلزار کستر اندر
 نه بیلی آن غزل پدلا سازند
 کوه که باد خزان کلتان غفر کرد
 اگر شاعش را برین فرو تا بد
 مرا که منوش در دست ساکن
 امیر عالم و عادل محمد بن علی
 فرشتگان پاکت در باغ قرآن
 در میان گستان گل بگفت عباد کون
 که با سربا در باغ و در جان پش
 نو بهار مهال چو جان با جمال که بست
 نو بهار مهال برین خرم و زیبا بود
 کس نه یاز خالیه بر عاج دم و در کس
 در میان بند و چینی لاف که در نابد
 رست کوفی با وح میرت ایون
 عزیزان ایند مجد که با از در کس
 امروز بدیدم آن بت چین را
 با آن خدول هسی ندانم کو
 از تو در مشک و سود و عنبر
 چون دیدم را خشک هسی خنید
 تاج ملک آن که ملک را عدلش
 لطفش عوض است ای حیوان را
 خصم تو بزبون است در هر حال
 ارجو که بر پیش بخت تو نم
 خوش نماید چه که زلفک انوش پسر
 نه که از زلف لا و زرد از او لیت
 بر صید دل عشاق خور خور وجود ام
 پشت عاشق بگنداید دل عاشق شکون
 اگر ای ترک چون بدی جان اندر شک

که بود زوی یثیب بنی همد
 در بر دست در میان در سراج
 همه پزند کان مود و از پشته عفتا
 جهان داری که از هر گوشه اش

پدید بازوی او شد تمامی نیروی
 تو هر ی و هیاده و بجزی سلطه
 برین شادی که بر جای بی فروستی
 دلاخی بجان از دهنه چون خند

در مدح امیر نظام اجل محمد خان

بیار از آنچه رخ من مصفوی کند
 مرا بر می با کوه نه بری کند
 زمانه کیت که با من آن سری کند
 که شتر شش با گاه چاکری کند

بودش که نه کلزار و بوی اسپرم
 بط شراب مرده که در مویون بط
 کسی که ز خورد و دخت امیر کند
 بر آن بسکه زنده سر پستانه تو

در مدح امیرزاده نصیرت شیخ محمد حسن میر خور

نو بهار پایش بی جان بی بها
 ز آنکه برین زیت من است که ناکون
 کرد عاج از غالیه و بختی دام بلا
 که کند شمس سوز زلفین چون چین
 کس بشکر کون کند بر کس جبا
 هست کونی در کس بنا مجد و کبر

پا برین بهار آن خرم و زیبا بود
 آنکه باشد در دوزخ زلفین صدر
 چون که مانند خوش شخی بود کلزار کل
 چون براید بانک طبل با دوان چین
 قبل از او کان نژاده حسن آنکه بست
 نیست از شهادت کان کین صد شین

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاه جهان محمد شاه

وز ماه نمود عقد پروین
 ار بسته چون صبا با تین
 قرش بل است تا بر زین
 چون آنکه همی پاوه فرزین
 سالار طس از او بر حسین

کشم که بدن خوشی نمی شای
 شای که کند نسیم خلق او
 پیروزی رست با لوای تو
 بر خند که بگت نیز بر باشد
 بوم و برد دشمنان بخوای خوش

در مدح حضرت اقدس ام ملک الملوک عالم ناصر الدین

طوطی اس پشت سکن گشت شکر
 رسم آسبک سازد بیانت کرا

لب او علم سکندر روز یک کل
 قامت من بچه ماند بخم ابروی

عیان ز کوه مراد شد تمامی
 تو چنی این شاه تو کلی او یا اجزا
 کشاد روی نبسته در ایون خسرو
 هوای بدل آره تهنه چون رخا
 کران بلخ پرا ز زر جفری کند
 سه ماهه از آن پس بی سیم کتری کند
 نه کل میانه کلزار و بسری کند
 از کوه که غمات اسپری کند
 میانه شط غم دل شناسوری کند
 همیشه بر نسق من تو آنگری کند
 مسرف از آن میری و سپرد کرد
 نقش نیار پرورد در باغ نقش
 بر کان بستان پرورد کون و کین
 خوشتر آید تو در جان کای کبر
 ز آنکه برین زیت من بود کون
 آنکه باشد در دوزخ چشم جاده شین
 بست بر کلزار و بر کل خاطر من
 جوق مرغانه ابرای نیراز هر سولوا
 چو من زاده منسکام احسان
 با همه نژاد کان کین کشته ام من
 صد حلقه زده دوزخ زلف چین
 چون یکشد آند زلف مشکین
 در رستار خوان و نسین
 خرف خدمت شاه ناصر الدین
 از دم بهار ماه تشرین
 هر یکد بویس بود در همین
 ناچار بود شکار شاهین
 چون آنکه امیر خور غزین
 خاصه آنکه که تیز شش شخی
 که بود در شب کوه طرب
 زلفان تافته و باقه بر یکد کرا
 با گل سنج و ما میخته کونی
 ابروی بجان ملک داد کرا

ما صد الهی شایسته غازی ملک یک حکم
 اعتمادش بخداوند بود در همه کار
 کردش سوی علی و نهی دشمن خویش
 فاتح گیتی خواندش ملک العرش نام
 کارزنده شود در ملک بکسار و غوغا
 طاعت باو پذیرفته و عیدت مستور
 دل جان پرید آورد دم زین جانان
 چو زلف خوشین بست پانی قادی
 یکی بگرید سیراب چشم ز غوغا
 دلش باه بسندان بیان سینه سپار
 چو باروی تنم همه سبب لایتم
 که بشانم آتش زور جان حقیقش
 ای سرور باشد نام او در تاریکی
 چو دیدت بهر زین برین عقل رای برآ
 باز جان گشت خرم و خوش و دنیا
 سفته و باغسته دانه ای عقیدت
 بس خواجه حدیث و سیدور این
 ریخته در جو پار برک شقایق
 خند بر روی باغبان گل صدر برک
 بیل بسرون قصیده سر آید
 کشتی اگر حشمتش تمام مصور
 سال و گرا بچنگ که خواهد حسره
 الا ای باشکیر شایسته در حسرت
 طلوع اندوه خواهد کرد خوشین دنیا
 بگو کاید شهنشاهی و بندگی و کادی
 برو با ناز و پاکشی بر اندر گشایان
 شهنشاه منظر ناصر آید شایسته درین
 زود از ملک سوی شهر طوس آید بهر تو
 خداوندیکه شیر شیره کرد از شیر درون
 سوخته خواند شوان بی قبول و مغرور
 شهنشاه با تمام دایم کاشن رویا بود
 شاهیکه بست بنفشه فرمان و رضا
 هنگام رفتن از اقبال پیش روی

که بود رایت آیت نصر و ظفر
 نه بر اجرام و بر احکام ستاره
 بگشاده در موج نظر از نظر
 ساخت شمشیر تو از زور که شمشیر کرد
 تا وارنده شود مرغ فراز شجر

خدمت آورده خیرت فخر
 فتنه کرد هست پایش سطر بر روی
 ای شهنشاه منظر که خداوند جهان
 خست از هسته باید که خاک کرد ملک
 سوی دشمن بگرازدن عاصی بگرازد

در مدح امیرزاده عمید الملک مجدالدوله ایسر
 اصلا نجان قاجار حکمران کیسلان کوید

اگر خواهی که بی فصل درویش
 مدام تعبت در سینه چون کتبت
 ندیدم روزی که مادیم آفتاب بخند
 فرد خاتم بود مدح عمید الملک سلطان
 که هم میرست یوز از او شمشیر

ز خس و سون بکین در شب پوشیده
 شدت از شرم مرور در زمان کتبت
 چو خاکش دارم دل با نغمه دارم جان
 امیر عالم و عادل کشته است دیال
 عمید الملک بود خوانده مجدالدوله سلطان

وله در صفت فضل مبار و حدت سپهسالار قاجار

صلصل خواجه حدیث او من غدا
 پخته سجاده بر صیغه سینا
 صبح کمان چو بروی بسوزان چرا
 چون من آنسین هم در دنیا
 جای غمنازی زیر کسب خضر
 لشکر هم کند ببرد مهیا

با در باید ز شاخ برک شکوفه
 لاله در و باد و طهر باران
 تا بد بر شب ز شاخ گل بسوی
 با رضای عجم سپهسالار
 پار جهان کرد از مخالف حالی
 و لوله از پیش منت سپهسالار

در ایامی که حضرت شاهنشاهی غیبت فرود
 خراسان زیارت امام الانس و ایجان کوه بود کشته

پراز شک و پراز غم چو کین
 که حشمت منظر او خورشید است
 طواف مشد کن بود و طلبکار
 چو چون سی عمر آنکه از چو شایسته
 سلمان گشت شوان بیولای و مسلما

غبار موبک سلطان بر باو نشین
 جهاد از یک ما نشن باشد در جهان
 امام مشرق مغرب علی موسی بن
 در شسته غباری کس زانه از این
 الا تا از آزاری کند خندان شایسته

در جهت موبک اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی
 علوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام کوید

بچو کس نمودت خیر و شمر
 که بنشیند اینجا که بار و سطر
 از همه پادشهان سوی دارد نظر
 منت از در کار استنداری حشر
 باش در صفت شایسته دیده بصرا
 شب در روز تو یک کبر خنده ترا
 کز من بی پذیرد طرب لافج جان
 مسکته زلف کی دیده که نکسته است جان
 لبش مر جان لیکن در شک بر پرده
 شنیده و صف آن بت موی و آینه
 از زور که دل دارم نکازار است
 که عکسش چون و کس را از کبر
 هنوزش منظر اقبال القاب فرود
 از اندوت شهنشاه برین مرزی
 باغ بوستان گرفت کوه و پیا
 لاله شکفته و شکفته به صحرا
 کوهی از بیم گشت خند شریا
 درج عقیق است پر لوله و لاله
 وقت سپید و نیر از زهره زهر
 در کرد و در سحر کمانه و کیت
 اسال از ظلم و جور ملک مصفا
 زلزله از حشمتش منت در سجده
 که آمد حسره غازی تپا باشن همان
 که سازد طلعتش تاریک خورشید
 باد زنگ شوی ای که کرد و کوه
 کرد و کوشن کنی دیده سپهسالار
 چو چون بر شبنامش بود تاوت و جان
 که حبش برین شرطت مرز و حد
 بهد بهر حور العین و عطر کسایر
 الا تا با دوزوزی کند خندان
 بر پرده رایت کشیده باد کویان
 باز آمد از زیارت سلطان بن رضا
 هنگام بار گشتن تا مید از قضا

باخرمی برفت و پاد بفرجی
 برده است برخلاف سکن درین
 زان پیش کا نذران حرم کبریا
 چونکه پیش تخلص الای مترن
 شبید ز او بفرق مخالفند قدم
 بهر بقای دولت سلطان می کنم
 روح الایمن برش می بدن من
 از مصطفی سید به دو مغز سل
 شاه زمانه را تو بهر حال دستگیر
 نابودم هیچ شاه بهین تحقیق
 فغان از آن بت شیرین مان کرب
 از اندو چشم بخواهش لم همیشه بخون
 بطرفش دو عقرب ز غایب است او
 بر من آمد نا خوانده با بداد به گاه
 جمال دولت خود شید آن و تشاه
 نه در ولایت او علم در نهادن کل
 امیر شاه پرستش می گذرم نام
 با دوزوی می پند درخت از سلب
 مردم آسوده دل اول بر کین زرج
 مرغزار از اجا در بریدند از حیر
 ابراراری کبرید کل بجزد با باد
 لاله سبزه جو پرورد اصل آید
 جز خبات تلخ از هرگز زود جاودان
 خلق او را کسفت کوفی می بی طیر
 با دبار بر کل سوری می سپ
 بر شاخ پذیرد سر که سر در زندان
 در باغ رفته لبیل آمد وطن کسفت
 بر سر و پند صلصل و لبیل و شاه ند
 از لعل کرده بود ز پر زده کرده تا
 بگرفته سبزه لاله سیراب را بر
 والا کسره اتلی سیراب است
 می جا سر لبین آنضم ز طرب

چونانکه بازگشت ز سراج مصطفی
 مانند خضر راه بستر شده بقا
 بگذشت از برون حرم تاج کبریا
 بالای پیشتر که دین با که دوتا
 شمشیر و ز خون مبارکند خدا
 مدح امام ششم سلطان اولیا
 روح اقدس برش میگویشنا
 میراث یافته ز علی تاج اتنا
 کاد بی پای پوست پروی سیرا
 بر پاکی عقیدت او فعل او کرا

کرده است کار دولت دین دوست
 در ملک شاه راه بخوید که دول
 کشا چه میر بر درین و خنده چه فقیر
 شمس ملوک ناصر دین شاه دادگر
 دریا به پیش دستش از کج بر ششم
 آنسر و یکبار کس قبله ملوک
 دیش چه بود نظر او صبا ایزد کا
 ای معجزه تو یکسان با معجز کلیم
 تا کرد آستان حریت بچشم کرد
 یارب هزار سال ما با در بریر

اری چنین گسند سلاطین پارسا
 بر شخص شاه دست نیاید و گرفت
 کشا چه شاه بر در این بقعه چه کدا
 اسلام را محافظه و ایام را بها
 خود شید نرود از پیشتر که چک تراز سها
 از هر کج پیش کس کعبه در جا
 خلقش چه بود تنوع اخلاق انبیا
 هر دو نه در شکستی از یکدیگر جدا
 کرده ان کرد ملوک او کرد تو تیا
 کاسایش خلایق باشد درین دعا
 کزان خط شبین کرد روز من چون
 از اندو زلف بتابشتم تم خفته است
 که دیده بر همه تابان غایب عقرب
 از آن لطیف ز تمدن سیکون
 چنان نباشد قاهر که علم او منصب
 که با فاطمون دست در یکی کتب
 برتش شد عادل پس از پیشرب
 کل می خندد و بکلین حوت بی جا
 نر و فصل سحر که با یک لبیل شب
 که هزار نزار در بر کشیدند از
 در دولتی که تو لود در آن کل
 علیا با فد عجب و ششاند عجب
 شخه باز زیستان که سخن کبر و
 ندیب من آنیکه انواع سبزه است

در مدح نواب عماد الدوله حکمران گماستان گوید

ز زه سگسته به سیرین خورشید
 سپهر مجدد معانی جهان فضل او سپ
 که ظلم از او بر سر است و نخل از او بر
 از آنکه شاه پرستیش زنده است

کمی ترنج کزیم کمی به سیمین
 بزرگ بار خدائی که آب برتش
 جو علم عرضه و در پنجه نشینداری
 در صند و اندود استی بود بدست

وله ایضا

خنده این بی شکستی که زین بی
 ز الی بر لاله چنان که در باغ ایلیک
 اندران صحرا که باشد با دوشن
 سورا در کر زبخوانی می خانی طیب

در میان باغ مجلس کس کار دوست می
 ماه فروردین دو صنعت با خود آوردی
 بیشتر از فضل از رحمت پشانی خود
 رب و کرم است اندر زبختی نوع

هم در مدح نواب عماد الدوله العالیه کوید

کویدی کی مدح و سراید کی نیب
 و پا طرا زاد و طرا زید شمشیر
 ز کس میان باغ بنظر راه چون
 شند از مویده و از راه او دب

تجارت کشت باغ و در کلبستان
 اندکنا رسبزه شقایق نهاد سپهر
 با دو سپر بادبستی سپیدوم
 فرخ عماد دولت میر ستوده خوی

هم در منقبت حضرت شاه اولیا

بگذشت از بر چمن و شلخ شدر طیب
 بر شاخ سرو و بانگ بر آرد و خدیاب
 دان آمد و خواب شد از بوستان
 منبر شد است سر و بر او فاخته چناب
 چونانکه در کنار چسبی هر چناب
 دار و زخوی هم ترا و دکان
 در بزرگه شکفته و در نه کدیاب
 میخوردی سوری از آن عقیقین لب

علی تخلص علی سلطان ناصرالدین شاه

خطش کرد و بناگوشش چو سبزه باد
 بدین لطافت اورا خراج چو کرم گشت
 دو عازمشش که با بدبشتری با
 جان گسندم ابرویش اول سن
 نیده هیچ مبارزهای او بگریز
 بساک که بدین شهنش است از شاهان
 بنات شیرین رویه زو شوکتان
 نشاند بهایش جبریل در باقی
 وجود او میا ز او جو دست مدد
 بکینه ز او بتاز کعبه که نکون
 سرلوک عجم پادشاه ناصر دین
 ای شهنشه دولت تو ای پادشاه
 بهار زاده در آمد ز خلد خندان لب
 سرود میل آید کلک تاج پروز
 بکوش لاکه کشید قرطای عقیق
 سکو در انشانی لاله خوشاب
 درخت منبر سینه او میدان چه روز
 تو یکیک با و تازه گشت رسم عجم
 بروز بخشش چون شترت در باقی
 زمین که با دشمنش از زنده شود
 ای تو سایه برب دولت تو فرجای
 ز سر و انانی امروز خسرو اسلام
 با طاعت پیشم لبست چو اول لب
 سرور بر ساقی سینهش می آمد
 کشت شاه آسمانی کی چو مرغ شد قبح
 با مددان او خوردم بر خشتش تا شام
 بوسه هیچ از وی طلب کردم که در مرغ
 روی آسودن کرد او در سینهش چو حال
 کوفی ز بهدشالی اسب او در زراد
 نوز و نو آیین ترا امروز زیارت
 کلنج کی حور بر کرده حریرت
 چون پیش کشد کل بچه ناز بعبودی
 کرد ز سر زلفش خیم خیزد بر شب

که در بدبشتری ماه از شکلب
 که زو ایشار علی کرده بود با سر
 نه در خای که زنده تا خنده مرکب
 که او است رتبه جان که از فریدت
 اگر بختش شور و بر فانی جت
 سیمی باز تا جاودان بنصب
 بقای عالمی از بقای دست
 نکلنده در بکر شکر کان تیغ لب
 که استوار تمیز اوستان چو آب
 چو آفتاب در یونان چو بدر مرکب

شد ز چیره رخ زلف او بر کبک
 پر اکسند که کتا حیدر کرد آرز
 رسول کرده مراد را و صحنی حجاب
 کوی تب کوی آنچه اندر و خوابی
 درخت طوبی اندر پشت شکب
 بر آنچه خواهد کرد کوی سنی کرد
 کشته او روز بهای بیست
 نشسته از قبل شاه و خلیفت او
 بهای دولت او را زیر پر کرد و دن
 خدای بدت تیر و رسول او بدت

در وصف مبارز حضرت شاه شاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بنفشه را نشانی غیر شب
 نام خسرو عادل او کنگه خط
 تو خنی که بر او شد عزیزین عرب
 بروز کوشش تیغ او در حرب
 در و شترک با آرد درخت طرب
 زیر قرچهای ز تو ایم و سایه برب
 روا باشد بر تو برین بود لب

مرا بهار دلا در عشق شورانگیر
 سرلوک جهان پادشاه ناصر دین
 چو بار و دریا بنگام بخشش عطا
 کف تکب بچه مانده بچو موج
 نه بد حضرت او به زاریان مقصود
 و در مطاوع امر ترست تار و اد
 جان کنی تو بر روز بزرگ بشیر

وله

ماه را از نور خورشید می مجیب
 کشت سر و پستانانی کی چو مرغ
 شا که تا با مدان می بخشم از طرب
 آفرین میرد هر چه بود که در طلب
 که آهین کرد او از خیم خد گشت تیغ
 کوفی از برق یانی تیغ او در لب

کشمش سرودی قیامت نکش از بدین
 مجزه من گستان که از رخ ز کین
 از سر زلفین بشکین لب نوشین
 زاید زینش ظفر چو کما که آبرین شراب
 ابر نیانت پندری بنگام نوال
 عاصد او کی شود زنده نه از آبرین

در تمجید عید نوروز فرزند شاه ناصرالدین شاه

باد سحری از پد سبب غایب است

باران سحرایی بر لاله نمان

رخش زیر سر زلف چو کتک ستاره
 کار سیم ز نخدان بهمین غیب
 یکی طاله و دیگر به حسن اشب
 بنیجر اندر شمشیر او فکند نشب
 خدای اده مراد را و آلی خویش لقب
 ستوده تر نبود در جهان این اند
 ز منبر که بناشش او کسند خطب
 بر آنچه گوید فرمای سسی بر کوب
 بر او یزدان اده غزنیهای سب
 بزرگوار کاکت خسرو بزرگ نسب
 عقاب رایت او است تاره در خطب
 خسته حیدر صبی تو باد و ما در جب
 برید و خازن خلدشش بر تیغ لب
 خروش صاصل آید بوستان سینه
 بدوش که کفند ز کز نهای
 بهاشتی و بستی شدند هر دو لب
 او با نظرف تا بنشیند بزرگ نسب
 چو آب کوشش بنگام حجت است
 و یک بجز کوشش کج گوهرت از لب
 نه به زودت او بهر شاعران کب
 کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
 که شیره با چنگال عقاب با خطب
 عارضش تا با جی پروز در سرشش
 کشمش ای بصورت خشمش از بدین
 چون کل سوری بون آید پس که از لب
 گاه بو شدم بیسرو کاه خایم از
 خیزد از طبعش نه چو کما که از لب
 شیر خنبت است پندری بنگام خطب
 شاخ خنقل کی شنیدی که با از خطب
 ای کی که به با ده که حیدر است بهار
 ناموچ کی حله و پرشش نکات
 کر خا برون آمد از بزرگ است
 چون در قبح از منی قدری از خطب

چون لشکر سلطان رود بر سر
 بالای ای هریکان سرور است
 رخسار تو برک سمن است و گل سیراب
 زلفین که بر تو آویخته تاوشش
 و نشین دهنی در ای چو خالید اشک
 خواند مرا در املعبت خواجه قلم
 عید مبارک رسید در مه خرداد
 شکر خنده و نذر که گل خجاسی
 میل پیشان گل بنور غزل کوی
 بودم یکماه پارسای زمانه
 عاشقی بر من سال با ز پار بود
 علم عشق مرا کرد کونستاری
 در کنار من آرزوی شکفته چو بهار
 حور مانند دل شیفه در درون من
 دست حق نایب مطلق سدا شد علی
 وقت صبح مرغ چو او ابر آورد
 گوید مرا که وقت صبح آمد خیر
 چون که ششم قدح دهم پوسد زبان
 دانم که کفخ منانه خمار من
 که رود که سرور و کوی من گاه خوش
 خادم در آید ز در و شمع آرد و سرا
 آهسته در آید سر خوش کنجا نگاه
 طوق کرانه باکشاید زان پس
 من سیر ساعتی نشوم از کنار او
 ننداده محسن که باقبال شرمیار
 در چه چین چو یک لب سبز پانوی
 لاله ز کین نبود پیش و رخساره تو
 من پند تو فرود ابد در شاه روم
 در چه گیتی اندر خورد شکر که او
 رسم زرنج اندر ای چای می کند
 خطش مشک بر چاه را فرود پوشید
 گریست چو ابرم بدل خاده به بچاه
 بنشته کوفی که در نزد بر نشوید

بر روی ابو فرحان بطار است
 سلطان ملاطین جان ناصر دین

هم از تغزلات قصاید مدیح اوست

نه دهنش شک ز خالید است
 نه زلفش خواجه اقلیم است
 روی در خشنده چو بهشت چو جوی
 نبود بهر بازی تقویت ملک

در تهنیت عید سعید سیام مدیح صدر اسام

عید مراد پارسانی بر باد
 تا خلق آرد روز و روز بر سر

در مدح حضرت سلطان ایام و نورا و سیام

حور دل شیفه بر چند که شود
 که بحق و زلف پندار بود
 که پوشیده اش در بر شنی
 اگر که شناخت بر کج هر روز است

در جوید صمیمه حکیم لاسی مدیح نواب امیرزاده امیر خور

خیزد بچاکی تسبیح دیگر آورد
 کرد من از شاکی که آرد
 زان پس بچرخ رفاد مدیا مجر آورد
 زان پس که جامه زین چون کنز آورد
 دست مرا چو طوق کبره ای آورد
 سیری کجا کانا بنویسد آورد
 امروز مجلسی رخ آرایم چو
 چو روزی که دارم خوشنجامی
 از شب دو بهر چون شمشیر زین
 بند که زلف که سودن بر
 چشم هر دو مست در خوش کرد
 از خانه نام برود کنار کار خوش

وله

چون که شمشیر رخ تو کل و پانوی
 خالید پیش سر زلف تو پانوی
 که امروز مراد پی نسرد آورد
 سلسله داری ز زین سار بار
 دل من بوی کوشی مخدوش و شکیب
 ناصر الدین شرف غاری ملک روی

ایضا و له فی المدیحه

چنانکه یعقوب از بر کم نده فرزند
 که چشم بر زساند بیکوشن کرتند
 بر ز ساد و بروی لطیف بود
 چو چشم ما کنونی سدیدت بود

شاهی که بزمین کشد و شیر شکار
 نه که بلای ال آشوب است
 نه که پراز لاله کی لا دست است
 نه که ز شش باز کنی تاب است
 نه چو دل صدمه زمین صحت است
 نه که سزای شش کینه نیمه است
 خوردن با پدیده و او طرب داد
 بار نهبت و نبرد ما را از یاد
 فاخته در بوستان هنوز نبرد
 از گل سواری هنوز کاسته داد
 که یکی دلبسته خوشی مرایا بود
 که خداوند سزای کونستار بود
 گل بخور من بود لاله بخور بود
 هر که او مدح کرد سید کردار بود
 پتقین آنکه شناخته داد بود
 خورشید نیکوای بر من سنا آورد
 ز رسم کونستار ت در سر آورد
 خوش خوش پیش شرب مرا شکر آورد
 نقل عید و مطرب و شکر آورد
 از نوبی بساط نوا این بر آورد
 از زینان ساده کی بستر آورد
 استیبت ز شدش حکم خند آورد
 چو ناکه شکست بر ما و پیکر آورد
 هر صفتی میرد بی پرورد آورد
 برام را بر ارضی اشتد آورد
 ما را سلسله از زین سار انوی
 بر کرد دل و دوز دست یکب انوی
 که چو سپسج ملک ملک آرا نمود
 که ملک عرضده و دست شکر صخر
 ولم بود و سپید چش فرود کند
 ولم بماند در شاه بودان بر بند
 ز مشک بود و چلی خوش روی انوی
 که خط مشکین تو به کرده حال سدید

چو مرد سحر بر او دست یافته بود
 عیسه روزی گان قلب کاین
 بندر ای کلان در محسن آنکه خدا
 پرستند زلف تو آرد پسته سنا
 آنچه از عنبر آویختی از مشک
 ماه رمضانست به پیش ای تیغ فرا
 تا بشفه دیگر که در آید هر روز
 تا اول و زه بخورم با ده زاره
 کس از جوشی بر بهم آرد نخواهد
 یکمشفه که از آب جدا کند کلین
 تو از گانه روز که کوشن توانی
 که روز و بیازار کسی می فرود شد
 دپای تیان من ایش از جامه آ
 بو صحر یک ناصر دین بن محمد
 شریبی سحر شاه دستار با
 کرد است چرخ عهد که بر آرد
 امسال او فرود نشو بری
 تاج طوک ناصر دین شاه داد که
 صفر از مظهر از آن غانده دور
 شهنشاه کیتی ملک ناصر الدین
 در اینماه شاه جهان اولادست
 بداندش بنده بان فرودون
 چون ده دو بشفه است به من
 از غایب بر لاله فرود بسته دو
 در زیر خم جوشش در چرخ زلف
 زنج مشکه قیمت با قوت شکسته
 شکر لب کام می ای بی پرواز
 کرد بر تر آرد بر من چو ستر آه
 تا تیره کی کفر ز عالم نرواید
 کشود بار بخار کاروان سبا
 بکوه و دشت میشد رسته کوه
 هر چه سبز بود بر چه بگذری آن
 سخن شکفته و کانی زه و جهان ختم

خود بشود دم آن چشمکان سحر کند
 بیزش نام و کام از لبش کم بر کند
 بر ذوق دین مرا بر دو یکجا
 بر لاله دوزخ بسیر و کلک دوزخا
 در صفت و رود ماه سیام و ایام قعود و قیام
 و تخلص بدح ناصر الدین شاه بن محمد شاه
 نه قاضی اسلام نه معنی نیدا
 پر مرده شود بر کل مور نی جا
 بر کس که جو تو باش زنده زنده
 تا زم بر معنی کنم چاره انکار
 کالای ضعیفان بر پیش از سنا
 در تهنیت فروردین سحر هرات
 و مدح شاه پناه خسته صفات گوید
 چون آنکه فرود نخواست با
 بر پیش یک حضرت در روز پنج
 در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت
 شاه پناه ایران که در عشره صفر بوده
 دلیل بود شکار از مضمهر
 ولایت کشایبان سکنند
 آنکه در مضمهر دیا قوت ستر
 عنبر ز ستر گشت چینی بن جوی
 در آرد و خوب آینه بر بخار
 در تهنیت نوروز و مدح حضرت شاه اولیا علی مر
 عقیق سنج بود بر چه بگری کجا
 که کند بر کلستان سحاب سنا
 از ایندخت بدیکر در شب پر مرغ
 جهان کرش جانانی ز ستر زانگشت

ترا کرده مرا عشق ایمان نزار
 کرده علقه زلفش دست زینا
 بستی مراد به و سپر سبل
 با غیر همه حسری با من کنی
 در روزی که در روز فرود خواهد
 سی و ز که بی با ده بناد است
 مرکز که تینده است که کل گیر در روز
 روز چه بودین بخرم بتو
 خون همه خوردند که ز که نبود
 بر پیش یک حضرت در روز پنج
 در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت
 شاه پناه ایران که در عشره صفر بوده
 دلیل بود شکار از مضمهر
 ولایت کشایبان سکنند
 آنکه در مضمهر دیا قوت ستر
 عنبر ز ستر گشت چینی بن جوی
 در آرد و خوب آینه بر بخار
 در تهنیت نوروز و مدح حضرت شاه اولیا علی مر
 عقیق سنج بود بر چه بگری کجا
 که کند بر کلستان سحاب سنا
 از ایندخت بدیکر در شب پر مرغ
 جهان کرش جانانی ز ستر زانگشت

شند کرده مرا یادند و چشم نرند
 رکاب حسره و کیر و امیر دشمنند
 نهاد در سر او غمی چو سپنج
 بر روی تو مرادین بود آره پسته کلن
 با خلق همه صلحی و با من همه بیچار
 بر خیزد کزانی کلن با ده پیش آ
 باند که حسرت است در می بکشیا
 یکی به کنم زان پس از با ده استغفا
 سه روی مرانی می سوری لب خیار
 یارب کل خسارش که در بگردا
 یا سهر که سجده بر آرد صغیر
 کاین طایفه دین نیز فرود شدند
 عدل ملک عادلان سحر
 شاهنشاه دین پرور صاحبان جهان
 ای غیرت سار به دین مرده می یار
 از به شاه شده فخری بزرگوار
 کونی در فتوح بود عهد شهر
 شاهنشاه مظفر منصور بختیا
 که اندر صفر از شاه مظفر
 سر شریاران بر صفت کشو
 مظفر کنند در شهبان شهر
 ز مغرب فرستد سپهر سوی خاور
 بر ماه دو مهنه دو شب تیره کونیا
 و آید سجد از قید و زنجیر سبک
 کلک بخر من بود دلاله سجده
 کادی اگر آن جسد دلا و خوش گیا
 بر چهره سز زلف شکسته چکلی و از
 آن بر همه هستی سز استید و سنا
 آمد سوی انی عالم از عالم انوار
 چه بود با شست زین سوسن کلنا
 باغ و رانغ شکسته سبک عطار
 سخن که شکسته شکسته سوز
 بیخای لیستن مر و ز میر گزار

مجاهد صف درو مبارز صفتین
 نماند بقیش زلف آن بت کشیر
 بود بخلده خور و شیر و سکر از آب
 بشیر خوردن با سید بر شود هر روز
 یکی نگاه در و کن اگر ندیدستی
 شکسته بند بگوش از خوان سخن
 اسپر کردیار دول مرا هرگز
 دوراه باشد جستانی عدوتی
 توفیق زردان تا ناید اختر
 ولیعهد فضل شاه قازی
 کی لشکر آهست سوی خرمهان
 همه راه گشت از سوار و پیاده
 نو کویک از جنبش تب رویش
 کون کرد بس قصرهای شیشه
 هنوز است خاک حصار چاران
 بسوی خرمسنگه افخت پست
 بی باره بناوه بر پشت باهی
 کشادگان بره آه سپین با
 ای هوای تو بردل من سپر
 پیش حسار و قد تو بخلد
 کرد ویت بنفشه سیراب
 عارض تو به لاله ماند و گل
 طرف باغیت باغ عارض تو
 مرد از تو و معاودت را
 میراضی بخلد از خوششود
 منتی زرد که آسان در عشاق کا
 عاشقان بی یک نامه در حال بود
 هر یک بخلد بر پیغام و پاسخ آورد
 کار ما در روزگار شهر آسان است
 آفرین بر ملک شیردل شیر
 با دادان بی امید بود که شام
 خرد گو سوسن خاندن پرده سزای
 چند خورشید فانی کند به تیر

هم در مدح حضرت امام العالی علی بن ابیطالب

غونوش بر بند خورشید کبریا	تو خواهی دوزخ بسیر کوی خاند
شب سیاه فند و سپید که بر	کوی نشکند مگر شتری زمین
برشته قطره چنین بخت پر	بزر بند بر بن صد نگره
از آنکه بد دل من جبهه است	ابو الحسن سداقه قاهر کجا
یکی بسوی نسیم و یکی بسوی سیر	ثواب اگر چه کاهیت با بوی کجا

در مدح حضرت ولیعهد مقهور و تینت قوی چاران خورشید
 حیدریه

چو راه مجره زری تا بخاور	ده و دو دوزخ شش چایه بکوب
بجیش دآمد سپیدی خیر	نه تنیس تند و دیکن بیدان
فرد کوفت بن صحنای مشه	فاو دمانند موران جنگی
سر سپر ز خون چاران تر	تو کفشی سپی مگر با ز کردن
سر ایش بر سپر دوه	ز کرد سواران نعل ستوران
سز باره سوده بروی و سپر	کردی دوزخ از خیل و کان

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمد خان
 ساعد الملک خلف میرزا ایقچان امیر نظام

فد بنفشه رسید و جود چیر	زلفش آینه بسیر و شک
چهره من بخشن از زیر	جز سر زلف پرز حلقه تو
بر گل تو شکفته در تیر	حلقه داری بنزار در سر زلف
از خدا و خداده نیست کزیر	سز آزادگان درو کجی سر
که نکرد است در تیر نصیر	پورت بود آیت مردی

در صفت علم و عمل و صنعت تلکراف که
 در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلدت مکر بر قرار شده

آفرین بر روزگار شهر بار کجا	کرد این فرخنده صفت خندان
در پان کارگاه و سیر اندازی حضرت	
شاه شاه بشکار کوهی افان از کارگاه	
که یکی غم کمن سال و دام کبر	حسرت کستی او تیر زرد بجا

ابو الحسن سداقه قاهر کجا
 ز شیر خواره بود میل او چو سیر
 چو روی او زخیمان زده شد سیاه چو
 ز ما کنی زده هست فرو کشی ز خیر
 کنی غیر کشد پرده پیش بد سیر
 هزار دام و بهر دام صد نگره
 سوار بود و حسین و امیر زود
 کنه اگر چه کوهیت با و کاشی
 باقبال شاهنشاه او کستر
 ابو القهر عباس شاه مظفر
 چو موی که خیزد در دای خضر
 ده برده بچو شد سکنه
 خردشان چو تپش غیوران تیز
 سپاه شده دشمنان یکدیگر
 تو کفشی سپی مرد و یزد کرد
 هو شد تقیر زمین شد تفر
 ز طغیان بگشته ز صیان خمر
 باقبال سلطان توفیق اور
 لبست خلیج و بت کشیر
 سرو نازان آفتاب سیر
 لب ز کین بی سرشته و سیر
 که شنید است از شب زنجیر
 زیر هر حلقه صد هزار اسپر
 ساعد الملک احمد بن امیر
 تو از آن آیتی حسین تقیر
 زین بیاون که کا در جان شد شکا
 با نکارین در میان فرنگ کرا بینه
 عاشق در قرواق عشق کرد فدا
 یافت از شاهنشاهی کست نشان اشقا
 که در صید شود سیر و نه بینه
 از که شام و در نظر جان با هر
 سوی تحسیر خرابید شنگ خمر
 با چنان خم کران و بنگ چن

امیرزاده

تیردیگر یک غاری اکتسب بدو
 ناصرالدین شاه غاری بزرگشده
 ماه روئیکه مازندگسی از ماه ساسش
 بنده مستیتم و خودم از پی آنک
 تحت پخودی مستی بروی منم
 با چنین حسن و لغزوز چکوم کوم
 حکم آرای شنشاه محمده که بود
 از بسکه پزینج و از بخت شکرک
 سرخون آن غار من دان لب که کوک
 از جزو از شک بره کام رو بودی
 آمانه من چک من از لطف چو عودت
 یک بهت بدیدار ششال من اسلا
 از بخت آناه دلاری لغزوز
 رفت آنکه گزیم دولب نوشن این
 اینک رخ من بخت آناه مستیتم
 بگویم زینش بگردناکوشش
 بر من شکر از بوسه می آرد و من
 بخت شایبشت شاه نیک اقبال
 سر لوک او لغزوز ناصرالدین شاه
 مظفر که ز عدلی می مروست می
 چند روز هست که پری بت سیم نام
 تن من به من هست دل من مستی
 زلف پر مده و پیشش شک است
 از که شام پیش بوسه نوبت صبح
 که اخت عشق من انگین هم چونم
 بختی که هست سر زلفکان غار من
 که دید پیا جز روی آن بت زیبا
 قول دزد جان مرا طاعت صم
 حماد ملک و اقتصاد سلطنت است
 خوشش فرخنده فلز از ما پزینج
 پادشاهیکه همه پادشاهان بر او
 حشمت بود که کان فرخنده خودم
 صد پزینج سپید و ابله و ابله

سزکون شد چو درخت کهنی غم

از خون بسرف بر زد می ساه

در مدح شاه اسلام پناه ناصرالدین شاه
 معرفت سپهسالار
 مرحوم

که من سوخته دل خسته بودم در کمال
 سرب می بودم چون لغت و با شرم

صنم زبیره بناکشش شاه قنار
 چون محمد بر سل خودت رف بر بنا

در مدح حضرت اقدس شاه و لغزوات
 سلطان اسلاطین ناصرالدین شاه

ایک بس من لب آنر کسید غما
 کردان بدیستی نام دل ابدال
 بروی بیخ کهنش رخ اقبال
 خورشید سلاطین جهان ناصرالدین شاه

ایضا در تینت چو کسینت فانس شاه ناصرالدین شاه

کشت نیست که گشتی شایبشت
 در بزم کوشش طلب بزم دست کام
 پیش یاری کنی دار از وقت بیخام
 بوی مشک آید زلفه و پیشش نام
 در که صبح خوش نیم تا وقت شام
 بر من زبوره شکر باره روی دغا

در مدح اقتصاد سلطنت وزیر علوم

بختی نامی زیم طول علوم
 بحر می بگری مردی مرسوم
 چرا طول نشینم چرا محوم زیم
 میان همه آزادگان بختل هنرم

در تینت عید سعید مولود مسعود ابوالقاسم

ناصرالدین شاه خداوند ملک و سلطان
 همه پوشید سلاح و پیشش

بچو بر سیاب از سوخته شکر کف
 حضرت دولت پروردی اقبال
 مستی خودی آرد و سوی مجلسین
 سوی من بخودی مستی شد نهان
 بر کسب همی هم با سر زلفین و تاش
 زینت مجلس تراج امیر الامراش
 ناصرالدین شاه غازی که قزوق دغا
 کرد دست بر خضاره تو جای کونک
 گل بدو خوشی می داده بود رنگ
 ازیند تو سیم شد از دل تنک
 ناله از زخوم و خمیت در پزاد
 ارجو که همه ساله چنین باد مرغان
 خرم همه و جم و خوشدل همه عالی
 رفت آنکه شخودم در رخ خوشین
 هم شیشه چشمم هم سوخته وال
 مانی نگاریده بدین خوبی تمثال
 آغایه پروردی سپهسالار اقبال
 خسته طالع و فرخنده مدد فرخ قبال
 بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
 زینت داره پرو ز نصر اردبال
 تجرت کردم پدم دست نگره آرام
 عزیز سازی ست شکر کنای کام
 که نشان زبر عارض آناه تمام
 در مدح ملک عادل خورشید انام
 که اخته شدم از عشق کاسته غموم
 بوی آذین بزرگ دیه بروم
 ز شک تابش نقش از رخوشن بوم
 مرا که بت لب حجت زیر علوم
 بدیدر بود از راه در میان نجوم
 عید مولود ابوالقاسم ملک ناصر
 چو خبر پیش می آید دکان پیش تعیین
 علمش لب چون و سبغ تومین
 از رخ ساقی که لاله شان که نسیرین

مهر که گرم به آکنونکه نسیم آید سرد
 آنسره خوار شاه که سود کجوان
 از پی کوشش کشیده بود سپاه
 لشکر خسته و بناخت بر زبزل
 تاج و کمر بند خورشید کیش فدا ساخت
 شمس لوت زمانه ناصر دین شاه
 راه بفرود سسایف شیطان بچا
 آمد نور و زماه از بس نسرین
 از کس شکسته شش ستاره پرویز
 روی یاقین که مسجوح بود خوش
 طرف بیاید کون که کون جوهر
 کفتم که صیبت روی ای که دلان
 کفتم دو زلف بر که در پر خم تو صیبت
 کفتم چه سر غل از لب تو عاریت گرفت
 که هر چو ای که از غمشین بر سر کوی
 با تو لای علی که کار داری در زمین
 دست بر زقوم که اسب آوری فراز
 لاله بصحرای چو در خورشید نمان
 گل به کیستی به نیم بخته کرش
 نغمون گو تو شاد است صدن آفت
 کل به شب تا صبح غم خورد و غل
 پنج تخم بر کوی که فرد شیر
 آمد کوی تی صحبت عاشق
 که مرادی بیاغ و بهمان هست
 شب به شب غم لب شعر سزاید
 بدان که با شسای ایغ ترکستان
 به پرچ بنی سپرده ام دل خویش
 سوی ترکن با ناله کسوی گیند
 بناب کسوی از بس فری و عی آویز
 فرد که از آن موی جیسین گونی
 سپید کرده بود کوی عاج دشت لطیف
 بر آن جان پر جان چنان نم برسد
 از کار بوسه سپس ایکنار پروازم

باوه دین آکنونکه چمن شد زین

در فتح خرس و قتل خوار شاه و آوردن سر او بجای مبارک

تا که ز شمشیر بند دلی بر جان
 بر سر غل خدای پاییزدان
 در دل او هیچ ره نیامده شیطان

بهم در هیچ سلطان سلطان ناصرالدین قاجار غاری کفتم

کشت چو طرف بساط تاج سلطان

کجا کند کفتم لاجکه صوب جان
 کجا تحقیق کفتم لاجکه ناردان

در مدحت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب کفتم

چشمه زقوم را چون چشمه کوثر کنی

در مدح امیر معظمت نواب قهرمان میرزا کفتم

از گل سنج و گل سید کستان
 شب به شب غم خورد چو مرد کجاست
 با ده سوری چکدش از لب دندان
 جنبش ز پوز خشم دارد پنجاه
 تا بر باغ ما بر آمد و پستان
 یک نه چون شاعر بر در سلطان

در مدح امیر مکرّم محمد خان کنگنه امیر نظام ایران کفتم

به پیش تیر و زلف سیاه کستان
 زیر خالیه نمی از آن جیسین نهان
 سپید کرده و لطیف است تر ز تپان
 که تک می بریزد آن با جان چو جان
 حجاب کار با بدم کفتم در مان

ماه میان در بگری پای پسران

کشته او را لشکر شش کفتم

کفتم از دلیست پاک چو در کس
 یکسر خس در همه خرس نای

خسرو پرویز بخت ناصر دین شاه

کفتم که در چه ماه بروی سوکستان
 کفتم مرابره ز لب خویش سینه

در جهان جان لایش نهایت کفتم

زادش کوفه پر و خندید از روز

مکونی نخچیر از لب که چو در گل
 باد که شب بکیر زم زم بکنید
 غلطان غلطان سینه باد و چو
 کفتم که چو زده شوی باغ از براک
 میر نه برین در جهان چو بند

رسوی پس هم شود ام و سلطان

چنان بنه سران چو به باران جهنم
 بر تو بار من به که نکند پیوند
 چو در میان دندان لب فرو گیرم
 دو دم بزدر که به بر طوق پای کفتم

شاخ چون بت کند و باغ چو تاج سپین
 با سرش آمد در این مبارک ایوان
 پیش برک درخت و یکس پیمان
 آنکه شمشیر هم برق درخشان
 لشکر شاهنشاه منقبت سیران
 از پس کفن شد مگر کفتم شیمان
 تا شده از خوش شایخ پاره نعمان
 دشت پر ز لاکه کرد و سوسنی نیرین
 کفتم کوی کی ستاره پرویز
 خوش وقت مسجوح و بوی یاقین
 آنکه ز غم شمشیر برفت سر دین
 کفتم کفتم لاجکه کستان
 کفتم کفتم لاجکه در خسران
 کفتم کفتم لاجکه رایگان
 بیدت مع امیر المومنین جسد کونی
 خاک را در زیر پا اسند و جنب کونی
 جسد کن تا خویش با سالار کفتم کونی
 کوه سینه چو در سستری رضوان
 بوده مگر سرخ گل کفتم سلیمان
 طرفه بود زاده پریری خندان
 با ده سنج است جای شیر پستان
 سرد شود زم زم جرم جنبان
 با ده سنج رسنه غلطان غلطان
 بر کل سوریست پی نهادن جهان
 آن سر صحرار و دست خسرو ایران
 که بهفته و گرام نبرد تو همان
 چنانکه بدم با بار شش تو چنان
 سیاه تر کن با سینه بروی جهان
 رسوی پیش ز ره باشم جمله تا میان
 که بچک پذیرد و بچک نقصان
 لب تو بال من که نو کند جهان
 کوه کوی نخچیر لاله بردندان
 از آن درنده از خانه سلطان

سرلوک ابو نصر ناصرالدین شاه
 سر و سپین آن شمشه خندان سپینا
 شکست چمن هشت فروردین تیر در
 غیرت شمس و قمر بود رخ آن کس
 ناصرالدین شاه غازی ملک دست نواز
 تا آمد آفتاب ز راهی سوی بره
 عاشق گشت باد و بهارون فرود گشت
 لاله بان بجز از عشق مسخ
 خواند نزار و دستان هر روز آباد
 از دیگران بهتر نشود چون کی اشک
 ای دیو می بگوئد پهای ششتری
 خواهم کرم دیو یکی مشت زینست
 مشت بنفشه را یکی مشت ز کون
 قیام ملک ناصر دین شاه که در جلال
 بخارینا ز تار پریان تار میان کردی
 چو با کین شک کردی نفسی دم که در آن
 چو خاک کشته دارم دل نبارفته دارم جان
 چون بت زلف مشکین با سپید
 تا چشم عاشقان روز محبت
 مشکاب و جگر ساز را باید از هوا
 تا بنوسیدم سر زلفش دیدم می
 صد مر و دیدم پدید که در درج عشق
 نیست مست و لغو و عذاب چوستان
 زوید یون مظلوم رفت خوابم در خواب
 چو حلقه با زلف مشکبار کنی
 بدان و عاجی آریسته چو نفع بها
 بدین سپاس کنی دوت خدای روی کل
 بدین صفت که توئی دست پروردگان
 ای منظر شاهی که برود در یارا
 سرلوک بفرق تاج چون بر شید
 فراز تخت نشینی غم می خوشی

جانشاد جاگیر حسود ایران
 بخوی چو گلست و طبع چو گلست

وله
 تا که گاه فرود بخت جو بر پشت کلاه
 چشتم کشت از پنجه از ناله رخ
 جملت شده شکر بود لب غما
 پنج چیز شایانیت بدین شری

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

وز دود خود سوخته نمی به عمره
 میل می فرزند طنبور و کوی
 روح ایر شرق آن مهر سوره
 طبعش ز کودکی بنهر کاره خوی
 کار حسام باید هرگز از استره
 پیراستم قلم بی مدح حسام او

در ستایش حضرت آقا شایسته شاه ناصرالدین شاه

خبر می عاشقان چو کیت شتری
 ابروی کان مژده تیره و خطه

وله ایضا

که در چون رون روی بچنان در کوی
 کخارین بنا آریست خار چون باغی

ایضا در مدح حضرت آقا شایسته شهریار سلطان ناصرالدین شاه قاجار

عقله خیر کز روی بی شک آید
 کرد تا شایسته زلفش کین بر لاله
 چون مقین لب بجا خنده گشاید
 بست با خصمان بد صلح و دوستی
 خوش بخت بدونه بر رخش آید
 من چو با هم بگردون بچین آید
 تا ولیعهد شاه غازی فرماید
 با نظر ناصرالدین شاه که با شمشیر

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده
 ناصرالدین میرزا قبل از ولید عهدی عرض کرده

سرلوک که خدمت سلطان کار کنی
 که نخواه که جو در شر سار کنی
 سرلوک ابو نصر شاه ناصر دین
 یک عبات کیتی کنی بر زلفش
 چو بر نمی و خورشید چهار
 گشتند تا شب روزهای هم کنی

بزرگ چون خرد هست و خیز چون ایمان
 با مدوان برین آید باروی چو ماه
 دست من کشت از طبع پرنسک سیا
 خرب من که گذر کرده بر آن شاه
 ناصرالدین شاه غازی ملک شمس گاه
 بسن و سید و سبزه بهر پشت مهر
 چندین هزار نقش فرامین نادر
 صلصل سسی مراد بر بلذد حفر
 ز کوش او بزدل نه چشمش مسخر
 خون شد طه و از قرق او به محشر
 بر ماه لاله داری بر سر و شتری
 شستی از آن بنفشه بر آن لاله طری
 کوی صلاح دار شهنشاه معصومی
 دانش حلال کسری تاج سکندی
 تن من هوای چو تار پریان کردی
 چو لب بستنی از کفن تقین کنگری
 در آن بیخ تو آئین هندوی آسبانی
 هر چهار شب گم کند روز و بفرماید
 با مدوان خورشید آمد پاراید
 چون سوز لعلین در باد بر باد
 در نه عطارت حدیث طبع چو نایب
 خاصه شایسته که لب از می پلاید
 خوش آشوبندان لب فرو خاید
 ز یک کفر از روی کیتی که بزاید
 سرای کوی مرا بخت تو سار کنی
 اگر بارینا شهبان بار کنی
 روانا شده مار ابدیه و حار کنی
 که بر ستاره ز فرودی تخت آرنی
 یک اشارت نامون پرنسوار کنی
 تو شاه با شمی شاهی ذر کار کنی
 بی ولادت خود جشن بشمار کنی

و به وفات اکبر زین العارین کف حاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کلانی
 علیه جلایر از نجای تراک و بعضی از آنان در ایران آذربایجان و بغداد سلطنت شهریاری

ساقی خراسانی

کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در حدیث او گفته اند
 و آباء اجداد حاجی مذکور از اولاد و احاد ایشان در کلمات حکمرانی سوره ثی و هشتمه اند و در جمع خوانین خراسان جاشی تمنا
 و شوکتی شایان نیز سینه ای صل فطرت پاک و می از جوانی رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسکک دین کرده بطاعت
 و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت بکند و مدینه کرمه و مشرفه شرفیاب شده بملاقات و مقالات همه علماء و فضلا
 و حکما و عرفا توفیق یافت و بجناب مولانا محمد امجدی از غدی شمس دی رحمة الله علیه که از اکابر کلین زمان و شاخ او اند
 نسبت سازگشت کرده سالها بسکک طریقت بوده تا بمقام اعلیٰ فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض فرائض مواظبت
 و مراقبت از کار بتلاوت قرآن مجید و مطالعه احادیث و اخبار و ملاحظه رسائل و کتب اخبار و ابرار شتولی نموده اند
 و بسیاری هم بجهت خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض باصحاب و احباب کرده اند از آن جمله تالیف کتاب موسوم
 بنجات غیبیه است که مشتمل بر مباحث است بر مطالب خوب و معارف مرغوب دیگر غیبیه جامع نافع از حالات و مقالات
 در باب طریقت و صحاب غیبیه محتوی بر منظومات و منثورات وافی و منظومی بسالات و مقالات کافی که در حقیقت در حدیث
 پرازد که هر حقایق برجی بر آرزو است در قایق بدیج اللالی و برج المعالی ستمی شده و دیگر دیوان منقبت سنیان که تا ما در مدیحه و مناقب
 حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنی عشره صلوٰة الله علیهم اجمعین مشتمل بر قصاید و غزلیات و کشتی لای
 و سالی نامه و مرثی و تراجم میباشد پس از توفیق شهر طهران که سعادت خدمت و محبتش است میداد و ابواب توجیه و لغات
 بر حالی غیر میکشاد تا بعد از مضای هشتماد و شش سال غیریت مال دیش با غمی از شب و در سنه ۲۱ شهر رجب ششاد دعوت حق را
 بکنک اجابت کند که گذشت چنانکه گفته شد بکار کرد که من کار شدم جانی نظر کرد که در این جار غم موج در بای خود می خود چو جاب
 نفس آدم و باز در بار فرستم یمن این بایست از دیوان آن مرحوم در این جار مرقوم شد

فروغ قبه سلطان دین ابو الحسن
 که هر چه شیشه آن شکست غمت
 که نوز بخش زمین در مشارق غمت
 حیات روح جهانها چو خاک در غمت
 رضای دوست ترک رضای غمت
 اسرار شش آیت و سبزه در غمت
 و دینی است که با نفع روح در غمت
 بی غلبه بود هر که چون بت کن
 بغیر از این لا هر که هست را بر غمت
 بهای غمت محض و کلاف پیروز غمت
 در بای که فرصت از میان رفت
 در باغ بنار است خرون غمت
 از جان جان جان جان رفت
 دل همه از روی جان رفت
 بر طایر دل آتشبار رفت
 با حسرت و غم ز پستان رفت
 با حسرت و درد توان رفت

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی
 ابن جعفر علیه السلام عرض نموده است

بغیرت نبی ولی تمام جهان	که آسمان ز زمینش شمال برین است
انسانی است که قبل الفسوح حسی است	لطیف است که اندر بنام مردور است
قوی صیبه آبی توئی خلیل خدا	قلوب صایفه بر مدحت تو در است
ولای این لای نه است در مرا	شماره آید تسبیح و ستایش است
منابت تو تجیب برانی مسکین	نشان مردم از ترک و نون است

در حکمت و موعظه و ترغیب عبادت و معرفت

جان دپی کاروانی و آن نشد	آن سخت گمان سبکبار رفت
جسمن و جمال جلوه دوست	پند و دست بر بی نیستون رفت
پرواز گرفت طایر دل	اواره شدیم و کاروان رفت

در غمت و مدح حضرت امام و امامت امام علی بن ابی طالب

بهر و ماه و نجوم همچون صیبا کن
 تبارک الله از بارگاه عرش شمال
 در مشرق دین آفتاب اهل یقین
 امام عالم و آدم علی بن موسی
 در آن صیغه که ذکر از رضا شاکت
 امام حاجت است و روح علیان
 ولای آل سبطی زمره موالی
 غموشن که بر اہمت تو در جانت
 مخالفین تو دعای دین داری
 بنای این مقامات نفی دینی است
 بشتاب که عمر را بیکان رفت
 کلهای بار زندگانه
 دل رفت و قرار رخت بر لب
 از نظر جلوه گاه خوبان
 پند و دست و نمیتوان بود
 در باد بی خیالی حسیران
 از کس که رود کار و عشرت

علی مهر جهان از علی ماه خلک پیمای
 علی دریای سپاس علی فیض رحمدل
 علی اول علی اسپر علی باطن علی ظاهر
 بهر لاد علی آتیم عبد و علی بولی
 تعالی دستانی را که ما او می است بنیاد
 بنائی را که بنیادش را در اول و آخر
 سایش افشانی که در زمانه مشتاقش
 ولی سلطان والا علی عالی اعلا
 که ربابی صفت او که قرنت و شتاب
 یزید العبادتش و حق مصطفی و صفش
 تمام سپیاد و صیاد شرمزده و دشتش
 در این دای امین چشم کشتا عیان نمیشد
 بجات خیالی عقل بهوشت میروند
 بر کس بر چه بخوابد و به هنگام بختش
 بخدمت استاده خادم خجالت و خجالتش
 حدیث بر سبیل جلوه که کس خجالتش
 و لیکن کس طالع شود از مطلع سخنش
 نبی فرمود اگر پنی شناسی با اخی ترا
 اشارت کرد سلطان سل شاه و شاه
 بجهت شاه جبریل امین دیدن کس
 تا شد اول آخر معین آن امامی را
 تو سل جی در صحرائی همش صبی می
 چه حاجت آن قلندر که کونست این
 نشان آن قلندر با کس باشد که در عالم
 قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل برش
 قلندر با شه و کس با محبت در دست
 بگوی حضرت جانان خیری به بردن جان
 بی ال سرود عارف سخن بپوشد عارف
 که از سنگای رخ و خاک بر روی می
 از خود دارستگان از کج بگریست بپوش
 بهر خشت از فرق خاک در خاک این کج
 نونی کج کج حق که جسم آید طلسم تو
 چون وقتش کرد در خود جلوه خود را

علی در بر علی سپاس علی کرم علی
 علی شایسته عادل علی سلطان محمود
 علی طیب علی هر علی سید علی
 بهر اسم و علی معانی اسم و علی

علی در ملک این کلمه میر قاصد عالم
 سیرت نبوت از علی سپهر علی
 ولایت از علی الی نبوت از علی عالی
 علی لاک ز ثانی علی افلاک را ثانی

هم در معراج و مناقب حضرت منظر العجايب و سحر المعجزات
 علی بن ابي طالب صلوات الله وسلامه عليه و علی اولاده و اوصیای

که در انقاص او که خست بردهش
 علی از ترضی بخش جان ندهد کاش
 جمیع صیفا و اولیا پرورده خویش
 صفائی همان آستان عرش بنایش
 زجفات و صفائی غالی در روح و در کاش
 بشت عدن جفات اعلا با هر صفا
 با عرش سر بناده ساکن فرود صفا
 که در پیشانی مولای در دیدم نمایش
 که بعد از منی بران سال بهیند کاش
 بکشا که بنیم می شناسم اول کاش
 که نمایه جان در مقابل سر کاش
 که در پیشانی شاه ولایت دیدن کاش
 که تا حق ده با حق ده در دیدن کاش

خدا در دست او دست خدای کاش
 جهان عادل بی حسیخ مفاد اگر کاش
 قضا مقرون مراد قدر ما مورد سرش
 سری سوادی آورد که حیات کاش
 منم داشت بخت او که نوبت کاش
 چکونی بار کاهی که نوبت کاش
 زنده هیچ چشمی جلوه آغاز کاش
 سین هر جز نایل بر رسید نمبر
 من از اسی بران بر ایدم کاش
 نبی مصطفی فرمود اینک با تو نمایم
 برای آستان امشاه او یا آرس
 همان کج که میگردید که کاش
 بشت ملودان نمر که اجابت کاش

هم این صیغه فریده را که از قیود تقسید مجرود مطلق
 و مطالب و حقایق بلند دارد قلندر نامه نام کرده

قلندر که فوق الفوق باشد زنده کاش
 مکان وسیع توحید باشد منع و کاش
 که بی سوزن بپوشد جان باشد کاش
 خلاصی از بندگی که تن سخته از کاش
 روی تا منظر اعلی که در وقت کاش
 که از توحید تقاطع الاضافات کاش
 نمایه سبب افلاک کوشی شرح کاش
 طلسم جسم را بشکن کوشی شرح کاش
 هزاران جلوه با افتاد در مراتب کاش

قلندر آنکه در تجرید شهاب باشد کاش
 قلندر چه مرغ جان در انهر کاش
 ولا از ایشان بر روزن نام مصداق
 بیمانت اولین کین اول کاش
 روی عاقل که بخار ناست بر اول کاش
 ابو الفارسی طوری آنکه چون جایی خیزد
 چو در جلا که آرد با دایه بی کاش
 سر چشم شومانی که نپایز عین کاش
 تو چشمی بر کن خند ظهور آفتاب کاش

قضا بزم و قدر خادم ملک محمد علی
 کوه کاران است را علی یو علی یو
 اما مست را علی بخون کرهت را علی کوه
 علی نه طاق امر کر علی آفاق محمود
 تعالی آتشانی را که قرنت در شانش
 بنا فرمود غیب لغیب قبل کاش
 نیایش بر جانی که آفتاب جبرش
 که جایی جلوه کا و در برون از حد کاش
 چنان دستی که دست خجالت کاش
 زمین آسمان بی شکوه ما مورد سرش
 ملک محکوم حکم او ملک مقهور در کاش
 ولی بر روی آورد که ایمانست ایمان
 مرا ایمان بهر که ایمانست پیمانش
 چه خوانی دست کاش که توحید کاش
 بنوده سپح قرنی در قرون بر سرش
 کشفانست معلوم حساب کاش
 نمی بنم که در نامه معلوم و پیمانش
 که آید در برابر با عینی سهل و پیمانش
 همان بر گرفت و شد پیشانی نمایان
 بعینه دید اندر شیر و ان سر زدهش
 فضای آسمان لاکه میدان کاش
 بجای خواهد در سینه ای حق سر کاش
 بدانت آن سنده در که نیرت کاش
 بناید سپح امری از نور خلق نمایان
 تیار در سماء عالم تغیر ساکاش
 مدام از فضای عالم کاشست طیرش
 که با بی آسمانی بر مسک فرق کاش
 که آنگاه که جهان کج اهد غیر جانش
 بر پی بر کاش برود نام شمش
 او در بارگاه کاش علی جایی کاش
 فضای عالم توحید باشد و شمش
 که با این چشم طمانی جانی دید شمش
 که با بابت کعبه بر بار آورده شمش

<p>توانی که گفت که کس که روان پاک کرد پاک ز همیشگان قدر بستگی جان میکند بر کس کی نشان هر وی است گاندها بر کس بر آن داد که با پاک استیزد با نوری خدا که دید خدا بر خدا خود سزاوار که است باشد نصیحت که مود ابو القوی که جنات الوصالش زود ابو الفیضی که سود است اندر سینه چو باقی باقی حق شوی نگاه میدا بیال تمت مروان و پروز ساکت رحمتی ماری بسن شایسته جان جهان جان جانشانی کار باشد در عالم در وقت و جان پاک اول در محراب مقام پارسانی شد مستم پارسانی اگر خم چهره نماید برش روی نغز نشد چو از کمال خلقت و تمیز نادانی طریقت راه تجرید است نزل عالم و حد که بر متصف شد با صفا حق سخن باقی ز خود فانی سخن باقی نرود است شایسته نهایت محبت است با او پیش گویند بحال آنکه سر بار احترام قدس فغان از دعوی داد که بجز است در پیش موی باغ دنیا عاقبت ضعف و باغ ارد منتهمای منم راه او زد منند پیچول آنجسبه مردم شد که در کوه سبیل نه پنی خواهد رشام و سحر در مسجد جامع مانند شکم جانی نفس باقی و می خواهد بپسین تدریس است کارشناس هر مردم دلم اندر پی از مردان خدا باشد خراسانیت از سبیل از خود وطن چو او در حکمت با نوری نماید بسجای مخلص و حدی منظره در وجود بچید</p>	<p>توان هر که بقا در طریقت اگر سبب و نیاز سر باشد خیر اگر خوبی قصد و ایالی جان اول بر نزل را که است خالی نترسد کسی او صاحب است از سر کوه مود را مقام بخا بسد از تو جان غم آبادی دل خور که از دست آید غیر مصروفی باشد نورسته کورا کسی قومی مرشد درین سبب سلوک راه و سوره است اسان که حیاتی باقی حق و پیوسته بودم چو ز خود فارغ آئی بر خوری ای است مستم زادت نغز می که در دور اگر با دل شدی محرم مری همه عالم بودی چون سلوک که نگاه راه غیر صاحب است کس باشد که از بگوی میف مری می می بر آرد چو بود که گماید چشم است اول حد با مراد علی میاید پس کوشی خوش آنکه شد از او بر سر استی دل ندر بند و لذت نرود و بر غم دور آنچو را بد که قابل است اگر خوبی کنی بر کس بر تو میاید عروس شود و نیاست خصم نیت بر کس که در دهن نرود دنیا دلا در داده زرق نیست قناعت کن جناب لوی هر سیاف میرود بی تحصیل دنیا حق نیست عری بجزای مردم از بی نذ عاقبت مراد بری از قصای خرم است نوشت نام نرحوم در دیباچه نمکین و قار و متبار و خدمت پس سعی در دوری هر دو صد</p>	<p>توانی در یای چاهل که کثیر است دل او دونه پاک نبود پس کاشش بود در سکت شور می آن کاشش رساند پس دل ندر شهوتی پاشش بزودی بشکند با شکست نداشت ز سودی ترن جانش بر روی نفا که باشد در نظر بود و نبود غفلت باشد ز روز منده است و حدود هوای وقت دنیا چنان زود است که یوا عند تک الف عام است که قاع صفت پیش پدید او بی علم القرآن به تعلیم فرست که از آیش نجان تر از او شد مقامیت پس شکل کس توان که با دیا و این آن باشد میل خدیش بر آن شکل که پیش از جهت است تیشهای یف با بعد بهای سوخته است نزل حدت و بجز فایده جانات طبع است و بود زود که در جانات باقی است اما نام برای بجز بگنا عفاقت پایش بدم ز خفت و بهار خیم پرش امان از در سپردن کس نیست بر او رشه است از رخ و کس که از میکشید نجان نرود سوی چو تن با بد دعوات کرد بود تن ندر مسجد و دل در پی از در کاشش که بر خون کانی نماند نرود که اهل علم خود مردم داناداشش نه فکر شقام ششم نرود وجود بر که از روی نماند ندر با قبل و نه با بعد در شاق صفات او با صفا در عرض</p>	<p>توانی آن است مشکل که کثرت روان پاک کرد پاک ز همیشگان قدر بستگی جان میکند بر کس کی نشان هر وی است گاندها بر کس بر آن داد که با پاک استیزد با نوری خدا که دید خدا بر خدا خود سزاوار که است باشد نصیحت که مود ابو القوی که جنات الوصالش زود ابو الفیضی که سود است اندر سینه چو باقی باقی حق شوی نگاه میدا بیال تمت مروان و پروز ساکت رحمتی ماری بسن شایسته جان جهان جان جانشانی کار باشد در عالم در وقت و جان پاک اول در محراب مقام پارسانی شد مستم پارسانی اگر خم چهره نماید برش روی نغز نشد چو از کمال خلقت و تمیز نادانی طریقت راه تجرید است نزل عالم و حد که بر متصف شد با صفا حق سخن باقی ز خود فانی سخن باقی نرود است شایسته نهایت محبت است با او پیش گویند بحال آنکه سر بار احترام قدس فغان از دعوی داد که بجز است در پیش موی باغ دنیا عاقبت ضعف و باغ ارد منتهمای منم راه او زد منند پیچول آنجسبه مردم شد که در کوه سبیل نه پنی خواهد رشام و سحر در مسجد جامع مانند شکم جانی نفس باقی و می خواهد بپسین تدریس است کارشناس هر مردم دلم اندر پی از مردان خدا باشد خراسانیت از سبیل از خود وطن چو او در حکمت با نوری نماید بسجای مخلص و حدی منظره در وجود بچید</p>
--	---	--	--

قدردانه را میخوانند خوشتر است
 برای بهت یاران جانی باشد این است
 جوهر مردم نه استهان در نیم
 بمنفع قدسیان عالم قدسم
 عالم تجرید را جریده سیرم
 بایمه طلمات و ترنات که کضم
 از گرم دوست انگه با گرم او
 ای شده هر حله داد و دین
 مزرع جاوید زاده خوار
 بخدم تقدیس روح لهدس
 بوم در بست ز این آب خاک
 عیف که از غرن اسرار دل
 و قدر دلشش که تفسیر آن
 عربسی باقی و مانده
 عشق بر کن نسیاید جمال
 بر دو شال آمده از چشال
 دارای کارگاه تصنیف علی
 شب ز بر ز آرد و روز شب
 افلاک را بچشش انکشت او در
 درشت است دوره دور و اخیان
 اکلیم جان دل شود سپح کاکر
 طوبی هم تقابک فی حسن الوجود
 گنسنی است که جرابلا حجاب
 بیت احرام کعبه دل جلوه کاست
 وصف صفات تو شوند مثل قل
 چند پیمایه فلک کز فلک پیمای من
 اندر خازم بکام دل شد محمود
 فوق علیست یون و جاکیم که انجا بود
 محرم سودایانم سحر کس آکاست
 قدر این کسسی ندانی یافتن ای سوزنا
 حاجت اندیشه و کثرت نباشد کند
 کترین ملوک شایم هر چه خواهد کند
 دلا سر تا میکنم شاع حسام جان

که راه جان اول چویده هم ستر پایا
 قدردانه نام حیات جاوید دارد

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

خاتم تفسیر پیدا کرده کنیم
 بنده از بندگان سرور و نیم
 صاحب زاریتین را زاری کنیم
 بنده حرم نه جسد نفس لیم
 شاه ولایت علی عالی اعلا
 قنبر اورا قلام حلقه بگو ششم

در خطاب بانسان کامل گوید

همه شریف تو روح الای
 با حضرتت نه این عالم طین
 آنچه کرین بود کردی کرین
 عرش عجب است و کتاب سین
 در رسم نفس جو طغی ضین
 عشق به رخ نکشاید سین
 قابل تسلیج سموات ثر
 خوبی و زشتی کنی کنی کنی
 ناشوی غرقه در یای دل
 دیده دل باز کنی ای دل باز
 جذبه که گاهی بنگاهی رسد
 حبت علی و سبب معانی

در نعت و منقبت حضرت امیر المومنین و مخرابین
 علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

افاق بقامت شدت او قیام
 در دست است نهی او در زاناک
 ناکامی نه عیانت عامت سجد کاکر
 سقیالیم و لا کفی اثر لب تمام
 و نهاس تصفون و یکانی لب تمام
 انت اذی تکلمت فی کتبه کلام
 در قبضه اش هوا کب ایام ارمها
 شاه نجف امیر ولایت ولی حق
 آنکه بر ولای او داند حمت ساد
 قانع شد ز دعای بنامی هر یکی
 محبوب کی شود عشق موز نیجا
 انجام کار و بسد و در خار چون

وله ایضا

کی قرین دو باد فی عالم اعلا
 کسیرم معشوق و در میر است انیسوار
 نانشوی جرعه از ساغر صهبای
 عمل اطفال معانی خاطر غندی
 سر کتو نم که جان دل بود مهورا
 اندرین مرانه میرا بچاید سرم
 طبع من کجاست بی حال چون کس
 تا کویم حال این کجکس در مع حال

چو مرد آن زود مندی کرده سوزی
 فروغ دیده حق چون فرغ ازین دانی

که باشد با حیات جاویدی ای حیوس
 نذر و بهره آنجا نیکه است نانت نذر
 بزکده یکرم نه آن نه ای غنم
 بخدم روحانیان سدر و نیم
 حامل و نیم نه دام دیو لعینم
 شافع امر و زور روز باز بسنیم
 جا کر اورا سبحان کسینه کنیم
 مر حله پیمای سپهر برین
 خرم خورشید ترا خوشه چین
 چند شوی سحره عهد زمین
 فارغ و آزاد شواز هر کس
 دل نشود ساحل از زمین
 بر دل جان باز کنی ای زمین
 کی رسد از دستن اربعین
 قد فرض آقه علی العالمین
 هر دو قرین آمده از پسرین
 در شط نام دست قد ناظم نظام
 تا کار اقصای قضایه نظام
 در پنجه اش در اکب اعوام را بجا
 سلطانین نام زمانه شده نام
 آنکه در هوای تو دوازده ایتنام
 خوشدل شدن خاص پدی بیک نام
 مستور چون کند فلق نور اطلال
 اخاز را هم بسیدم و تمام از خلا
 در وصف خلص حق زنده کثرت علوم
 یا بیارید جهان گلک جانی ای من
 تا در انجام بکام دل و دیلای من
 در کتو نم که عقل و جان و جوای من
 از دل شدای غم فرسای بی بروی من
 سو جان خیزد ازین در یای طوفان ای من
 فضل خاموشیت دیم ربیب کوای من
 حکم او جار است در دین من و دنیا من
 و یکین باز در بندگی خود او در میان من

اگر از تن برآسانی بجان در سارالی
 مبارکی آرزوی از وحدت آنوزی
 چه برستان دل نشینی پستان
 چه بپاریستی بشیاری ره بسی
 اگر نفس بستیزی بجان در امیری
 روی از رخ آب گل کوی در روشن منزل
 نه آمد سحر کار و آناه خرکای
 اگر نشا حسن جوان بودی
 نبودی اگر حسن با عشق توام
 نبودی اگر در استان محبت
 زده ات جانها بودی نشانی
 اگر تابش مهر و ویش نمی شد
 اگر چه هر که کل نیر دره دل
 نیکو دل در چمن دل با سینه
 نیند و بر باد دل نیت در جانا
 مو قد کل از باغ وحدت نچیدی
 مر بار دل کی رسیدی نبرل
 ولای علی که نبودی سلم
 اگر صاحب عهد عهد شستی
 نبودی اگر آقا بولایت
 نبودی هر باب نوع فضی
 میشد اگر حکم او اقتضای
 ای اصل فرج عالی سافل سرخ کن
 کوری که قبیل دو پنی مقیدی
 ای لک از قاب اگر کویه نوی
 نو با ده حدیقه وحدت بخر کویت
 پاک آفریت آنکه تو اش از فرشت
 از خیر دست قطع نظر کن سال و ما
 در مشرب و دوا کرد اولی بی
 ای ده شر شراره سوزنده آتش
 بانای همای قح و ظفر زنیامست
 غم طواف کعبه دل کن که تا ابد
 و بیای صدتی چو این رطبه واری

و کرد جهان و دل بی جان جان
 خود بر دیده بردوری خوار جاودن
 بزم درستان دل طوطی درستان
 بیام صرخ زین پستی خاوه زبون
 ز خاک تیره بر خیزی صفای جان
 مکان بسببای دل زای مکان

ز پاس نفس آتش گنی آکا است
 ز سودی ولی بکنده برار جین
 نشان زین شاخ بر سر از خوشی
 ز آب قباب دل بر خیزد حجاب دل
 نظر قاصرت لطف دل الکن
 ازین کیب آب گل خمر و سوجان

که خود در حیرم دل معیم و پستان
 ستاع هر پیشی در کج پستان
 که ملک آه نامی نشان بی نشان
 که کوه قباب دل کسید پستان
 تجلیهای کونکون همه فاش
 که بجان جانان از قرین توان
 که سانی آنچه سواهی خود جو بجان
 در این نشا آسایش جان بودی
 وجودی در ایجاد امکان بودی
 جان زبانی زربستان بودی
 در اینجا که ای پستان بودی
 حیاتی برای دل جان نبود
 جهانی داد و محو حسی بودی
 اگر قند چشم فغان بودی
 جنود الهی فراوان نبود
 اگر داشتی انسا نشان بودی
 سفیر شجاعت چندان بودی
 سزای کسی بلخ رضوان بودی
 کنایه سزاوار عفران بودی
 اگر قدرت او نمایان بودی
 سراغ از بنی نوع پستان بودی
 ز سانی نشانی بدوران بودی
 خود را که از کدام متاعی چه پور
 نوزی که بودت هستی نبودی
 ناک رقاب شش خنده و خنجر
 که بر چه شترت بهمانا خوشتری
 ای آنکه در مر اگر آفاق محوری
 بجز وجود را بزمین نونکای
 غیر از وجود خویش نیای بودی
 کابل تمام را بقامات منسکری
 تا چند همچو حلقه در آینه بودی
 در غربت تن سپای که پانده کوی
 بگرفته آسمان زمین بر ششپری

در مدح و لغت حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

در اینده استان پای و ستان بودی
 اگر موز و با دل جان نبودی
 فردغی خورشید با بان بودی
 بسوس سرباغ و پستان بودی
 اگر کفر ضی در کاستان بودی
 اگر جانستان بهر از جان بودی
 کرش یار و غبار کیسان بودی
 اگر سرعت تو سر جان بودی
 سلامت در ارکان ایمان بودی
 از لثام عهد و پیمان بودی
 نمودی ز ذرات امکان بودی
 اگر شغل و فیض جهان بودی
 تواق در مهال دست بران بودی

نمی بود اگر حسن با بی جان ما
 نبودی اگر عشق معمار و بانی
 اگر جلوه حسن دل نماندی
 نمی بود اگر حسن خود نمایی
 چنان شنید میگرد منتون جان
 اگر آیت اقدس در ده مانده ای
 بجز انس حق چه جمیع اصل
 مقیم خرابات سگ راه دوی
 اگر جنبه تامل هر شش نشید
 بنوی که رحمت پیکر انش
 قدر اثر اشکارا نمی شد
 اگر اتفاقی از ایشان نمیشد
 اگر اتفاقش نبود پای

در خطاب بان و غیب و تحمیل حقیقت فسانیت معنوی

ای رسید که درین منبع نوری
 خوش پروریدت آنکه تو شرم نیست
 بیا در کناری با دوست در بری
 سقای سبیلی و صبا کی نوری
 ای شعله در فروغ سوزنده خجکای
 که بر خیزد نفس امیر و منظری
 بی سعی پای در سفر کسبری
 بجز ولایتی چو این قطره بکدری

سنت ترا با حسن تقویم داده ام
 ای آنکه در دوا بر افلاک مرکزی
 در ایام بر آنکه است متوسمی
 ای در الوجود چنانی که در اثر
 چون تقویم رطبه جسمی ببار
 روشنگرا حلقه روشن روی
 بر شرق ان تاب که تابنده نیری
 شهباز و ولتی که بنیردی تمشاه

یونم نیزنی از جنت که دست
 چون از سن وجود بریدی بستیا
 یکتا فی ازینت وحدت نه تنی
 میانک رخانه حق مرضی علی است
 دل پنداران بخیر و قرار
 در ایند که زلفش از خنده دم
 سر زلف او دامکافیت خاص
 نوای طایر دل فراری کبیر
 به پندم ای ابد روزگار
 بی ساقی از ساغر انقاست
 دل اندر خم طسره سر کشی است
 ز غیرت سر فریر بر داشته
 من تو خیالیت جی استیا
 نهاناش چون سایه در آفتاب
 چو از عبور دل نهانی عبور
 بی پستی در آندشت و سطریم
 کتابت سیاح که بر تو توست
 جو بر هم زند دیده افحاست
 تو اندر بی جلوه دوست باش
 ذرات این اشکار زنها
 چو در عالم وحدت آری گذر
 بهی دار بر منظر دل نظر
 کسی در سر پرده دل رسید
 کفر گو شد بر فرق فرق زخم
 در این آب کلج تی زیستی
 جهان سپو آینه و اندران
 به ساقی آباده لاله کون
 حروفات عالم زبانا الف
 شرنا عاتما بکاس الکرام
 سلوک ره شردنوار نیست
 ریاضت بود پس از شستن
 سر سزای از زمره آستیا
 که ای ست تو دست پروردگار

سزای قدم بجز محبت نمی
 پیرایه وجودی اکسیر اکبری
 والائی اربطیب ولایت مطهری
 ایمان گریه روی بسته کافری

کرده بری بطرح جسد کافران
 مستدرودن غیشین کفر و اقل
 در استمال امر کریزان علی
 هم نظر جمالی و هم صد در جمالی

هم در ساقی نامه گفته

دو ایند که زلف یاری کبیر
 خواباتیا ترا بر ابد چکار
 بر آنسره ده کان بر زنجیرت
 که شوریده و پطرش بی است
 درین ویر و دیا زنگذاشته
 که بر کز نازد شباست و قرار
 تو نیز آفتابی ز خود رخ تاب

ترا با سر زلف یاریست کار
 کون ساقی دارم ز خود فراغ
 می ده که ترویج روح آورد
 نه آور هست از ناز پر دای کس
 منی و تونی زار و با بایت
 ازین حشمت آباد شوب خیر
 فرخ نیمه بر طرف این کمنه خوش

دل و صبا

درق بر روی شمر حسن است
 شود با و ده کاشانه کانا است
 ز خود در گذر من نیم اوست با
 به بین آفتاب حقیقت عیان
 ز کفر و ز ایمان نیانی اثر
 ز هر منظر می منظر او کمر
 که این پرده ما و من بر رویه
 دم از هر چه سپرد و چه زخم
 چه حاصل نه هسته کیستی
 تجلی کنانت حق جاودان
 که جام و دم گشت بر زخون
 مستی یکی اسما مختلف
 دامی که دارد قرار و دوام
 ز تن بادل به بسیار نیست
 بدل نظره غیر نگذاشتن

همه شایسته غیب حضور
 بهوش ای کسوت آن این
 نه اندیشه غیر اندیشه کن
 در دل کاشد جهان به بین
 چو در پرده راهت دید پرده
 اگر در ره دل قدم سر کنی
 به ساقی آباده خوشگوار
 دلا چند کوی بگرد مسراب
 اگر خواهی آزادی از زنجیرت
 عیانست در پرده ما و من
 در این پرده پر دای کوی اوست
 عدد های و جزئی شش نیست
 در اینکار که کار دارد دو کار
 نه انیزه چالاک و از ادب باش
 دل از ما سوی تقدیر برداختن

شکل سید لوط جیدین امیر المؤمنین
 هم نیت مانت

ترکیب سوس و معنی که کرد امری
 میزان کل قلمی نه اقلی نه کسری
 در افتاد نفس امیر و دلاوری
 آینه صفات خداوند کسری
 کرد در شکیخ سر زلف یاری
 بدام اندر شش طایر دل دام
 که از دام آن نیست دل از خلاص
 چو زلفش بگیرد بکبیر می
 می نیستی ریزم اندر ایاغ
 بر قطره چندین شستوج آورد
 نه غمیر کبیر با او شود همغش
 سخن حرف نا حق سزاوار نیست
 بیاد جهان تجسته و کزین
 سر پرده نیت بالای شش
 در آئی بصحرای سینه نور
 کار زنده لاله آتاهمه
 که دارد در آفاق انفس ظهور
 کران کاران جلوه دوست بین
 ز هر پیشه و اوست کسی شکی کن
 جمال و جلال جهان آنسره بین
 نه پستی و کز پرده بر روی کار
 اشارات گویند و با و ر کنی
 که از هستی من بر آرد و مار
 تونی قلم آب و جو بای آب
 برون ای از پرده ما و من
 جهانیت نامش جهان آفرین
 در این نمنا با کبیر سوی اوست
 دوتی جز خیال بد اندیش نیست
 حضور دل ذکر بی حشمت
 خوابی بر اندازد آباد باش
 باز آید غیش رسا ختن
 چنین گفت با سینه اوین
 ندوی روی خود اشکار

توئی نشیند خدا و قدر
 بفرموده آتش که درون اسب
 نشین بر دل پیوسته باب
 اگر حوال او نیست لاجرم نیست
 در این بی غنی آب مترلی کبیر
 درین بحر هستی قوی چون جاب
 بهوشش آغی غلغ و پرست
 شبی بجز صبح سودی سرم
 چنان کرد نور محبتی طهور
 با و کفتم ای شیخ کامل عیار
 که ای بناده دل در مجال نفس
 نای نامت صلاست عام
 بر او ز کسبستی بزند او است
 فدا هو او الحق فی کل صین
 منم همه در جمیع حیات
 یا غنی الذات عن صف الصفات
 یا غنی عن غنی الوصفین
 تا غنی درین عین ارباب نظر
 رب حوال با بندی حوان
 قال قومی کبیر و ذکر کبیر
 در میان رحمت پنداری
 آب یک آب است و کله از یک
 این نایع بود و پوشیدنت
 کل عالم در طور و در بطون
 یا جواد یا لطف یا اوال
 لطف در لطف خود را و دیگر
 ذکر حق نیست اند جان دل
 سرور بر اندین دریا چو خوک
 ذکر چون ندوی آگاهی بود
 مرز اول کان تن از آهنت
 با رضا یا بخص لطف و عنایت
 بلید قدرت بر این محیفه هستی
 بن کوبت چو مودی گلپسی

قال فی القعود علی باب الغلب

که ای دم دیده شناس
 در دل بزنی در حق جاب
 و کراوست این نایع اول نیست
 تو جان بی جای کل کبیر
 تو خود عین بی غرور و باب
 دستی کزین نایع بی گت
 در آمد عیان قباب اندم
 که بخود شد موقوف مایع
 که دم از نایع نزدی اشکاز
 بغیر از خدا کیت کونید کس
 که کونید اجزای عالم تمام
 نوازنده هر نوازنده است
 کا قالدی کتاب المبین
 منم اول چشمه کانیات

مراده از مشغولی و حشر
 زرد با نیم و حاصل حاصل بود
 بخورد با سیراد از آرزو نیست
 بر میوند پایسند بر میوند کن
 ازین سرگشتی بجز مرغ خوب تر
 که بر ذره منظر کبر است
 بسی سپهر ما و تو دار و بیاد
 شده بر ج دل مطلع آفتاب
 فو قات منصوریم دست داد
 جوابی تجسید و تحقیق داد
 تو شناسی او را که کونیده او
 پذیرنده هست و کونیده حق
 که غیر از خدا نیست کس را وجود
 هو ابنا ظنم بل هو لفظا هر دم
 سخن ختم کن سا قیاد تسلیم
 فانیانی ذات کل الذات
 عانی عما یقول العار فین
 شاید آنی کل معنی و بصور
 آن قد جاد فی طلب خیل
 هیو اللود و اکتب استید
 وز عدم سوی چمن می آورده
 در صورت باشد نایع و خیل
 که پوشد خطا رخس پدیت خیل
 یک حقیقت در نظر هر جلوه کر
 شع پیش در رست افروختی
 پای بند حالت اسیرم کن
 ذکر استغراق در اتمه و بس
 ساقی آن چید در صند بود
 روی نماید بر کس را یکان
 رحمت عارف با قاء وجود
 طینت ما را بدیت بخشش
 احسن تویم را تمام خوشی
 عاشق رویت چو روزی کما

مشغوب موسوم بالنی نامه آنجا است

ربت بلغ بالعلی آمان
 جا کرم فی محبت ستم او نصیب
 وحدت اندر وحدت و غیاری
 بی سبب با یکدیگر در صلح و جنگ
 در خاکی سرخ و کوشیدنت
 جمله سوخی ال وحدت زبون
 معنی من جوده قبل السؤال
 دستگیری کن مرا ای تسکیر
 ذکر کن تا در پی ز آب و گل
 ذکر حق باشم چون ایل سلوک
 فکر کشش از فیض اقیلی بود
 اهنه از سیتقل و

قد علمتم من اشارة البشیر
 مجله با لک و لک کسرتید
 خار و کل با جان می پرورد
 با حاق نیست کینه خلاف
 مخفی هرگز نمی ماند جمال
 می شناسد دیده صاحب نظر
 از کرم ما را است سوال آموتی
 سخره مشغولی غیرم کن
 ذکر و نه کوه خرق نیست کس
 آب آن چشمه کوشه بود
 اینه در آهمن آهمن بجان
 رحمت ساکت با قاء شوق

هم این قطعه در قفسای خضر است

از سرد قیظیم بر سوزد و ساید فیض بر قطره است در یاد	جینه محرابی و حبیب کشتی جو تو هر دوزخ است کشتی کشتی	بنت نم از خوب زنت چو ای با همه دبی همه تو بودی که هستی	قلمبه زشت و خوب بی درشتی ساقی بزم شود خویش کشتی
---	--	---	--

سامانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاضی رحمة الله است و ولادتش
بیش از بوده از آن پس که میرزا قاضی بتوقف و سکونت دارا کماله فری رای کرد و خیال
موز را بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرشد بر ملک جهان دامن بر نشاند و من بن حکم شاهنشاه
عمر ناصر الدین شاه نامور بشارت شدم و چون از آمدم بریاست مدرسه فخریه دارالعلوم منصوب شدم حکیم قاضی نزد من آمد و گفت
محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و خطی قوی از منی اندک دارد و بر آن کسر م که او را بدرسه آورم و بتعلیم حساب و هندسیه سپارم
او را ترغیب کردم پس از چندی در گذشت و فرزندش بدرسه آمد و تحصیل کرده در اندک مدتی ترقی کلی نمود و در دانش لغت فرائض
و حکمت لیسبی بعضی صنایع فزنی رفیع داد و جوانیت در عین شباب ریشش نقد لطیف انجبار و ثی و بوی خوبی نیکوی
اخلاقی ستوده و ادعای کزیده و خطی قوی و طبعی مستعد و سلیقه مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی کمال دارد

من صابره

در شش در عین شباب بکامه هیچ چو خورشید سر ز آفتاب باقاب در خشنده شب کشتی دو طرفه بر کرده و خم نقشه زیر کلاه زود حقیقتش آینه نو بود و در دانش چو سان آتش و مانند منیرین اگر نه شده او درستم است من است چو با در لطف پر شیده اش بر نشاند شرفید با آلا در دستش شاخ دارم کارهای در کسبیم روزگار زلف سینه فاشم شرم چو زین کشتی چو شمش متخاراب من لعلش برین و شینه ناکه در سرم فاعل از نوم ز انگی که زری بخش دو کانی کشین اجتماع مجده و علاقیامع ظلم و جنا لب آن پی سپردن آن کون کار یکی بیک از خوان یکی شاخ سرخ کل خندش بر فراز قد قد شش در شیب غن یکی باوق سسرو یکی سر و کت یکی سسرو کاشم یکی شمشکش یکی شمشک نار دین یکی شرم نارون یکی منبع شمشک سالی یکی موز زاری یکی چون کین هم یکی چو زون و بو	مهم کبیره خرمید بنسوز غم بر آسان بی رجا کجا آمد کس دو زلف پر شکن چو چنگه تا بکمر چنان تخته یا قوت سکلی از کوه اگر بر آتش سوزد چو زری غم چرا بینه من زبان خند کمان بی که طاق و کس کشاید که بی بهار در حقایق زید بند بدان رسید که جانم زین کوه باز رسید که انجمن کسره آسمان کرد باز رسید که از چوین لاف مشکلیش باز رسید که آن لب از آن زبان بدان رسید که از تاب آدر رخ باز رسید که خندا خوانم آنزه را باز رسید که با قرآن غایب باز رسید که زین پس برین است	بیان جان کشتاب کرد زود بدان شمش که بخارا نذر آمد زود ز بس خشنید آنچه چون انود پچین فرستم من باره ز شک تتر کس کرد و بازار بر حسیس و در بخویش تا بم و سوزم چو موی بدین لیل که بر دل هستی ندر ز خصم زان و شش ادا شاکت کفر ز شاخ خشک خلاق خورند مویه با موی کس کین و باروی آن شمش جاد و صفت هند و شمش کس کس و آنظر و بر تاب من آتش نشان کمر زان شمش که زلفش کیکش از خورشید پاشنده سیم و درم خشنده کج کمر بمراه با شمش خصما بمراز کج کس قدر بر آن سسرو بر آن خسته تیار یکی تن نترن یکی سسرو چو پیا لبش بر فرو خط خطش که و نندار خوشش بچشم تخوابش زلف سسرو فرخی بطلعتش فری جبهه تیار چو آن لعل در خون چو آن صرع در خما سوزده چو سسرو خرم ابروی چو خما بروح شمش سپاه بر تیر شمش حصار
--	---	---

وله ایضا

روشن شد آنان منظم کز تو زو نوم ز شد کز شمش کس ز زلفش کس انند کج و در خا انبغ فغسل تو	از بی اعلی اند کز شمش سر بر و کس صدندان اجم کان بجا ابر کرم همایه با قدش سسرو با شمش
--	--

در صفت جمع و تقسیم و ادب و الاکویه

یکی از زیر سوز یکی سوز کرد نا یکی آهوی غنن یکی نافه تن یکی باه نیده باه یکی آری شک بار یکی نذر شمش باهی یکی شمش یکی چون کسنان کوی یکی تیغ شمش	خوشش انعامت بند خوشش انعامت فری مرغ کوه شمش فری شمش چو آنظره در نظر چو آن خره جلوه بان خمش کون سینه زلف شمش کون بر بر زنده فلک بر کز زنده سپهر
---	--

یکی پیشه پیش سل کی شیشه پیش
 یاریت مرزک که آغاز بنشین
 بخت و جوهرت پلا با خدا
 زین سینه فاشن عارض کلکون
 بر گوشه با هم اربشب تا بر آید
 یک خط فرید همه صاحب خرد را
 کس راه شنیده است که در بر بنشین
 تاج او را خواهد پاکیزه بنامت
 در خاک نماندست ولی تا کمر ستم
 از آنکه از یک اثر کلک کمر سنگ
 آنی تو که با خرم مستین غمی چند
 که حکم روان بر برق نند کس
 این بر جواب سخن ناصر خرد
 مجستاد پرتو شاه عبد سبام
 ایام کاتع افزون پایه ادراک
 نقاد عزم تو آموخت با در عیش
 گرفته کلک تو صد قلعه را یک نام
 چه حاصل شد و پیر و رای خرم و رای
 مسلم است که ارباب ای دانش را
 اگر عدوی شیشه چیده روبا
 چنانکه خورد همه سحر اخصای کلیم
 باز شدانی صفت باغ فرودین
 آنچه بر در طیش با در کان از پستان
 باغ ما کلشن فریبش کوشش است
 یک عالم شد با فرودین خرم و یک
 نده از فریشش با بنامید است
 ناز و زاده و ز پیش پیش امینی
 که داری ساس با این دوستی
 می آوری که داروی و حست زندگی
 بر روی سبزه غلطی جامی می کشی
 چون ستم و شت و سوشن سل بخند
 در هم چند شاخ گل و یا سسل اخوان
 و ندمم رو به یکی شاخ سنگ پد

در آفتاب حکیم ناصر و علوی کشته

ز آفات مصون با یکی خوش جو زشته سنبلی که بر لاله شامین عذاره چارده شخصش اینش انگره فرار پس آنچه بر زبانش کس سر و بدیت که در بر شامینش در رتبه کسین با به بود چرخ کیش اندر کف خواهد که بخشش بیانش انگار که در و نه اند تو شامینش آن دستنه که در و نه اند تو شامینش بر برق بسی سبقت جوید ز در شامینش	بروش یک سخت گان اند عشق در آتش منظمم نیک یک بر یک مانده حمر با که بر بندخ جوید جفا چنین قامت کمر و کوشش بر شک فشانده کمر کوشش مانده کویند که مقارون بر کج کوشش ای صدر فلک که که انچرخ دو نده آنی تو که مابرای زمین همه شامینش از کلک تو ملک ملک عهد کوشش بر که اگر ذره از حلم تو نبند
--	--

در تینت عید رمضان صلح صدر عهد گوید

وقار خرم تو بخشید خاک از ارام کشاده رای صد بنده را یک پیغام چه حاجت عکرا بش که صمصام بر این سینف در بری که به شام چون غم که خرم ترا هست جمله غم فرد خورده سبک کتق سحر نام	ز شک روی تو گلزار با طعنه خا ز تو که کلک تو بس فتح نمود بعلوم رای بگذشت کار رای بزد که از دوری فلک تیر شتری بر بزرگ که نه حاصل با تو که بکار بر زد جهان مین باشخص امرت نیک با
--	--

در تینت عید مولود حضرت صلح الامم که حکم شاهان عهد است

کاید ز با بهاری نمی افح حرمین عالمی اول مولود شیشه و نیاورین گرفت اندکی الش از بر شامین	از زاری طریق دیکلی پیشه کرد مدعی دی او به شامین محمد کرد خدا ای خداوند یکدی علم تو کی کلک بود
---	---

آفتاب نصیب حکیم ابوالفتح احمد فرخ چهری امغانی

بر پای کل شیشه و طلی همیزنی ای دیون که سبک با این مهنی چون طلسم کتب بر پای امینی کس تو بتو بنافه آهوسیا کنی	با چشم مستی مدنی می کشی ماند کنون بو قلمون به سخن باغ برسته لاله از وسط سبزه در چمن و ان که بچو خالیه ذنی زبسته
--	--

یکی مور پیشی را یکی موسم پیش
 چو ناه و خشان و چون سر و پیش
 بس پای که مست آید ز غم کاش
 همچون که سفته که در شسته کاش
 که طلعت رخشان کرمی باغش
 شرف چنین طلعت کراهه بخوانش
 بر کلک همین صدر جهان کاش
 هم از دعوتانی هم از زکانش
 در پینه جاهت رسد هر چه پیش
 آن قلعه که چشمی تنانده است پیش
 تا نگر دی کس هزاری نو پیش
 تا کردن در خاک نشیند ز کاش
 چون گشت جهان را در احوال پیش
 فلک منابع و دولت بر بی مانده کاش
 و یا جلال تو پر دن مایه اجمام
 ز شرم رای تو خورشید تیر تمام
 که تو بنام شود ظاهر ز انسان و تمام
 و لا دران بد آزد تیغها ز نیام
 تقدست ز روی شاره بر بهرام
 و بال جانان و خیانت انجم
 سپهر و شمس در زیر حکمت انجم
 باغ شد از فرودین کاش
 با نزاران عیش با دور و فرودین
 سر بر آوردند طفلان با صین از زمین
 حجت با هر خلق اولین آستین
 در شب تاری که موری بکند زمین
 وقت است با سلطنت از کاش
 و در هم بر کنی همه اسباب دشمنی
 ساغر دبی که مایه عیش است مهنی
 با روی کافذری به باغ گل حسنی
 از بسکه سبزه سبز و سپید است کاش
 چون از میان مرد و با تو است سعدنی
 چون یکد و پار شک در شام کاش

بدرستی که در آن روز از آن

ز کس بود بهت کس نسیم با
 امروز در عیش خربت و شادیت
 کشند تازه از کس خلی بود کار
 کرد و تی سس از لطف و جنتش
 ای آنکه از عبادت باست بزرگ
 بگرد روح زنده کور هیچ نکند
 خود پیل از پای کسی از نکند
 باز سوس کلستان و بهار کیر
 با و بهار کوی از طسره یار کیر
 از بر شاخسار غمزه سار کیر
 سبل از آنکه سوی شیب آید
 شب سوی که ذکویا چشش شیب آید
 ببلکان کلستان غمزه ساری آید
 در کوشش از توانان نامی آید
 اشتر بر قطار را ماند آورد هوا
 با قدر و قوتش در فتنه یار آید
 ز کس ای بت چکر شاه تاج کوی
 تا کشیم ساغری چند پیش فریبی
 باوشی که خسران جلیب جای کوش
 ساخت خلد هر که از فرزند کوشش
 روز و خاک سنگ نشیند آید
 از بس کرد و صاعقه کرد ساره آید
 دست ملک بزرگ عارت بگردگان آید
 در رضای چمن امروضا کوی در است
 کوی آب و به آب و هوای در است
 ای بت عظیم خیزومی خرد
 رفت روزیکه زمین وزه بردن آید
 در مروزه نهانی سوس کوی

چون میباشی مکتس و اکنی
 ویژه یار و داد ملک زاده چینی
 چون آنکه روز کار بیاران چینی
 زای گرفت عادت بکشت چینی
 اشوب غنچه خفت پانست چینی
 آتاهش کفت که بار بکشنی
 آتایه پیدای کز پیشش چینی

منبل و در دست چو بسته زلفی
 داد خضار سلطنته علقی
 غمخش قلب شمع تیرت چینی
 خود دشمنی نکرد ز رحمت چینی
 عاشقانی کردی با خلق کبرنی
 خود چشم شیر کس تن آنکه کبرنی
 نابر بهار به شهری کب در کبرنی

از مستط بهاریه که درین روز کار و روح یافته میگوید

عزیز مول خیزد اسحت صیب آید
 یا بر غنیم با فریب آید
 نغمه شان لوج و ننگ نای آید
 در کجای مطران نامی آید
 نووشا بهار را نذر آید
 طره تاب آید و راه نسیب آید
 ای قدرت بکلونی سروی آید
 نظم و هم چایه در نیت شینش
 تا جور که سرکشان با صیب آید
 عرصه شمر بر کجا هم نشکرش
 گاه جدل که خاک را توفد شقران آید
 شه بداید ز کین کفای کوه آید
 تیغ ملک بزرگ منت از خون آید

در نظر من این بس که غریب آید
 با او شکری کران با غمی کوی آید
 طوطیکان باغ در سبزه قالی آید
 گاه شده کاکش کاشن چنان آید
 کونج اسباب مانده در هوا آید
 طوطی پر کشده راه نسیب آید
 اینک عید و جام با حیفه در می آید
 ناصر دیش جهان با جور پیشک آید
 گاه بوم روم در ویند ز شمش آید
 بیشش که پیشین جنس کجوزن آید
 جوشد خون خمر تا چون اندرون آید
 شکر و شکر در هم چون که شال آید
 ملک ملک هم آید باقی جاودان آید

ناصر شاه و حاکمین کلان الملک

مستط و دیگر در مدح وزیر ایران

که مراد ز راه آمده شد که سیام

ضلع کل ای دی بی سچول عمر	خیزومی یزد و بلبلان همه شردن
گاه پشت که در کوشش ای می جام	
یا کند موهله شیخ مراد خنده جان	دی خا و زری من هم اندوزده
بیا کوی است بچو دستا صورتها ایام	
ینهادم که کمره بشودم حال سول	که در حسرت بچم بود نظر که بسول
که همه خلق عوامند ولی کالانعام	

وان با شانه که برین لب بزرگی
 کز زای دست هر چه در آفاق و شوی
 خوشش وی عداست نیت آید
 آتاهش کس بدو کرد دشمنی
 کز چه سزا بود تو هم کبر و هم منی
 آتاهش بتیر جگر و وزیر کوی
 تو نیز خود ز مجد و شرف و کبر کوی
 نغمه نایه قبت یا ز تار کیر
 غله سالی میوزد خالیه بار کیر
 در کس در دهم صوت نایه کیر
 کوی خول غمزه کوی دیب آید
 صلح لکان باغ در کرم نای آید
 تیغ سپند یار از تو سرف کوی
 خیز و پا بکلستان با جوی کیر
 گاه بزرگ سوس لرزه ز سوس
 خوشد کجا جانف بچو کوی راه قم
 عمر ملک چکلک اثبات تا جان کیر
 صوت در خان چشش لکان ای کیر
 در چمن روشی در سبزه سوس کیر
 مثل می بود آزان لب چشش کیر
 او در نهان من از مسجد ترسم کیر
 تو ز من بشنو با چکلک این قصد کوی

سما روز نشاطه و گاه طریقه است
 در پیشین و در مرگیده و بطایفه خوش است
 رمضان وقت کنونی اول خرداد است
 یافت از فضل خداداد دولت ازین است
 آمد باره باه و مسما شکار گشت
 گل بر تخت از ارباب و نو بهار
 خط بنفشه را سجد شکرت گرفت
 با کفایت غیر و به شمع مشک پیوست
 با و مسماست اینک طرف چمن
 آنخواه شود که دوران غلام است
 ساقی و مید لاد بستان شتاب
 چون بصل خیشش تا خط بغداد و خط جو
 کاشتن مگر که زنده شد ز شمع به با
 مطرب پانویز علی غنیم روزگار
 صد ز زمین بد زمان انشمار ملک
 ساقی پاک و خوشنشین کلان
 عیدت ترشادوی عشرت حرم
 با خم پیاری جو بفسر پیاله
 امر و زجای آب بیاید شراب خورد
 پس از لب و دران شرف و کلاب خورد
 عیدت و بسیم سمنما کرد و با
 و زبوی رخسار شکست کند خیمه زینا
 ای شیخ خلقی بده آن ختری سکر
 رخسار از ستاره و روز انتر از شبها
 خلعت و شریف عیدی باغ ابرو زگر
 مرخکان از آشیان کند خضر امین
 لاله همان ککشنان که کنده سمر
 زی چمن بخرام و بگر برب بوسه
 به جبک شکست اینده چشمتی زین

زانکه این سینه حیا و بزرگی است	شد دو ماه از چه زوز و زکی در حقیقت
چون میاشودم با و بت سازه کس	کاه آن نیست که در غایتشینی آرام
که سیر شودین هر سه و باشد بد نام	نعل می نویسد این بر چه سینه دانه
ساقی از ک طلب در پیشین گشته است	دشمنه ناز گفت بر چه پیوسته و سینه
که در ایوانها شخص یافت بصدور	از سعادت گل گشت خوشتر نشان
که کرد و زین سکت شود از بیم	تا کجا تا به وسه در جان کرام
مستطد دیگر هم در صفت بهار و روح دیر	
نی زینک و خوبی در لطف گشت	دست زمانه در حین سبابت تازه
نی نی غلط که غیرت شکست تا گرفت	زی چمن پارمین که ز کوشش در پستان
نی نی نسیم جنت کیتی سبابت	از دولت بهار جان گشت زودگار
وله ایضا	
زانکه از رنگ با و به جام شرب گشت	انجام کار چون بخوابی سگم آ
خون دل پایله ز لعل ز تاب گشت	باشد ز تابشند که سیراب می کنند
با ما هر آنچه کرد بکشش سبابت	بفرود آفتاب سبز از تاب گشت
اینک چنگ و در بطور در و در بگشت	خوانی و شعر از غزل گهای من بخوان
از مستطد دیگر است	
ارسی چیست با و به پاید خورد	باید شراب خورد و سبابت با خورد
برگ بسج کجاست از دنیا	زانی که که بچسبند ز کج دنیا
چون چرخش خیره کن چشمها	از رنگ و بوی گل قلمی به کلاب
این بهار به رسم از مستطای است که در مدح گفته	
بسیار از آنکه بر سینه خضر گشت	هر کجا شد نظر باغ و مرغ و کوه و در
بشیر سوسنی آب خضر خضر گشت	یا سینه را خرمی از کوه و کوه سینه
در بهشت عدلی بی لب کوشش گشت	وز دیدی سینه حوری غلبان
غزلیات	

بر کسی که بنور و زنجیر حقیقت است
 دولت آری که در روی داده خوش است
 که ز بار ک طلب نیست در سازه است
 سکت نشن و شمن با چمن بد غدر
 نی نی شت آه و شمش سبابت
 نی نی ز شاخ آتش طم را شکار گشت
 نی نی حین بوق پیرو بیا گشت
 نی نی نشانه کوز از جو سبابت
 نی نی بخت خواب جان زودگار گشت
 دور سپهر و کوش اختر کلام است
 انجام با و در دو مار خراب گشت
 ماتشند سیم تو فکر تو آب گشت
 بفرود چسب و خون به آب تاب گشت
 در جزو مدح صدر جهان شتاب گشت
 کلاب و رای و تنفس نام و در گشت
 آهوی چشم و از رخ رخسار خراب گشت
 و اندک با س شادی سینه دل گشت
 خم و پیاله چیست بر روی کباب گشت
 با شادی سینه چون قلاب خورد گشت
 قند و کلاب باشد مرغی اره و بکا گشت
 که در برو شستی چه سبیل مایا گشت
 که زنده از کوه زرد بر بختک خار گشت
 بچون مرغ شیرین کیست آرد گشت
 چو زوی مهر پرورد چون قهر شراب گشت
 شاخ و شمع را با و سوره زین خضر گشت
 سوسنی سوسنی سوسنی سوسنی گشت
 سنج کل با حموری پر تو و انگار گشت
 بر برگ سمن و سیمان سبب گشت
 دل سکتین که ز رنگ سبب گشت

سنگ که نیند چون بخت شود از نیک
 ز چیت آنچنان است و خست
 بر یاد و رویت شب تابم
 جن و جلال جاده تو می زو مشوق
 بر طره که غنچه بر جبهه که کم زن
 اشب چون کبک از آن باه باز کرده
 پانام دل عشقت کشته صدوم
 بخز رویت زینم بیج منظور
 غم کم کوئی زار دل سپهری
 حلقه کرد و آتش رخ بار

وله	
که مرستی نمی بخشد شرابم	بدین عجت که دوروی ما
نیست تی غم کر شیر و شکر مسم	مردم نظار می برست نیکو
وله	
چند آنگره خواهی بر ستاره چشم	بر بجزون خواهی یک خطه دلم
وله	
که از آتش نیکو در چنان موم	بشقت حاضر او خلی کاب
بخز رویت بیوم بر سبب موم	همه دست بخون خلق غنوب
همه کس است مسلم که تو شیرین موی	مردان است پیش نظر سوس

میند بجز تر با دولت چون جبر است
 بنا شد دیده جز بر آقا بم
 این طره که از چیت نریخ غنوب
 شد و لیکن می بر خیزد که مسم
 آن طره بر چین بادستی نریخ غنوب
 بر من چ روز محشر شب باز کرده
 تو موجودم از تو نشین صدوم
 همه تیغت قبل دست موم
 بر که در پای دست او سر سوس
 بد که دست نه از خشک دوری

صحاب اصغر هانی
 اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات صحاب بنام نامی اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سلسله وفات یافت
 و نقش با شاره شاهنشاهی بشاه منصوره نقل کرده و دیوان آنجناب در نظر است قریب پنجزار بیت میشود و تقریب

اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد تخلص باقی بوده و کتاب
 کالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاهی کیتی ستان غاقان منصور صاحبقران کمال

عاشقانه و قصاید ایشان
 دانی چه از دست و غای بجز
 کشای ای که کند و غای
 خواهم مرک تدعی خوشین نشود
 آنچشم که چون آهوی حسی در نا
 که زو پند زود او من آتشون
 که تر جانی نیست بود که میکرد
 با دیوان کینظرت و دیدم مردم
 شب وصلت و مینا که کشاید چرخ
 شادم که گرت چیسری در عهد
 از دل دیوانم دیوانه تر و اینک کیت
 خند چون شتران بر عینم غم می یابا
 که نیک خلق از تو دل آب چشم
 چشم خطه با دم مردم چشم
 یا من ای که کسی شسته و دل کسی
 یا منسانه و دور و فادرم منی آقا
 چه شد که چرخ جفا پیشه کرد و میل و غا
 سپهر خصل ششی بد بر حیده
 پاره دست مینا از روز هزاران

افراد غریبات	
همه مطلب نمی حاصل هم مدعا ای غیر ز نام بچه نبودت را م است بی سبب شسته شدم و ز که فردا ای در عهد تو و بگوئی نمانست و دل چید تشریف حال ام آخر کفنی بود که با شب شب بجز شاد بود و پایش بر خطه بدست دستم سگ دیم در علاج ایندل بونام چاره از کیه در کار دل چاره کن خاک مرا می برد از کوی تو چون در دیا کی نیلوفر سستی چه شدی که نشدی ای کسی ای کسی راهی پونا که شش زمین است باستی	ندارد تا دل ما هست غم در سحر ای ای دل بچه در مشطر مسیح و صا حاجتی نیست که پرسنی کسی بر شهر کاسی از زوار سستی حرفی برای چه باد ما که بشوق از سبب بقیح خفت دید آمدی ای انگار دل فوت ازویت ای صیبا که تر بود کاش نیست نفوس می گرم در ز چیت نیکو کینظر جنای آنچاک که ساز از انجلق تیغ بر دی تو کشید سست یک صدف پروردون دیر با چیت که در مشکل بر کوی کسی خشک رقب بز که با ده پیمان بسته ام بار بار کف کلیم صیبا شست که نیک صیبا

در صفت جنس عروسی پس سرغان و شمار
 بجم مرده دلان مطوب رود صدوم

قدری منتخب خواهد شد
 این بود که کند هشت بعالم اثر ما
 حکم تربیت از همه بندی پای ما
 رو با باشد که داد بر دلی قدر دل
 کی بود که از پی شب بجز آن اثری
 خانه را که ندانی تو همان خانه است
 بار صیبا کیم در رسم که او باور کند
 کنند از قدح حش از زده سبوز زنده
 و قوی خدی که پانی بکار دل
 تا پیکان بر دل ادکاری اشتم
 یک صد نفوس از شور که در سرده اشتم
 در که پانی پانی تا با من باره کن
 خون مرار بخت ابرو سے تو
 صدف بگر که در بار پرور سستی
 کا و بار که بنکس نهد کار کسی
 برای سخا من یکی میان باستی
 هزار که ناسا سن شاط کرده پیا
 شدت بزم جان شک خست لقا
 اگر سیخ ز یک روح مرده کرد جیا

بجم مرده دلان مطوب رود صدوم

پوز نوز شاعری من ز عکس مسموم
 بن محیط هواست ز زلفان کون
 سپرد واکر دشمن ز طرف چرخ
 ز هر طرف شجری تشیر که گزینند
 رسیدند از زرد و گلستان خلیل
 اگر ز چاهی مستی نمود بر منی
 از کنت کل فیض صبا در شرح سجا
 که رقم نیکو زیبا ساخت که لشکر
 کمو که فضل کمانت زوری از سپه
 زبان کرده اگر بر نخت ز زمین
 سپهر خلی رستم ولی که خوشن
 اگر شرق بغرب آید و رود کوئی
 زمین بحر که از ابر تیغ خود سازد
 بود حسام تو چون غایبی که همیشه
 چیت آنست که ز پاشان نیکو نظر است
 لش نام پادشاهان شوق کج خسروان
 حمد آن بی ثباتی بسچو عهد روزگار
 جرم آن ستبار و نابان چو جرم گویا
 وصل او که کتر کجا حضرت مخدوم است
 چیت آن است که قدش خم بود پیکر
 گاه که پیکر شش زینت زینکاری بود
 چون غایب جلوه باشد جلوه گاشین
 که بود الماس پیکر که بود یاقوت یک
 جندای گنج کیوان هفت کردون است
 شمعی مخلص نیست ای که خوندش بخم
 که بر کین سندان و شمشیرین است
 صورت زین اشکال باشد نه صورت
 ز غزالان و از جمله که کان کریز
 بایه با بیت ششم سپهر آید پدید
 با وجود که در ایت اینست از کت چرخ
 بسپهر ساکنی هم مشرق هم مغرب است
 کرده وقت سنی کوشش به که در بوم
 آن زمان که بزق تیغ سلکون سیم سپهر

چو کان که نیر با بست و نون و لالا
 بر بیض زمین که در تشین و با
 چه چرخ چون که ز آتشین اجزا
 نظیر سدره و طوطیست هفت خط
 نموده از شجر طور آتش سوس
 معنی ساخت تخت از کوه صفا

رایس برترین چرخه سینه
 ز بسکه پر شکر آرد سود شگفتی
 شتیج مرتبالی بر برجی
 کجا و ناز و ذوق ز زلفان سدره
 بدید گشته زهر بام صندل زان
 از کاسهای نخلین مگر کون صفا

بساط خاک پر خمر چو کسب سب
 که نسبت کل سورت غیر ساز
 ستاره با بر سطح زمین دو کجا بود
 کجا بر آرد نایب آتشین طوبی
 که قوس مهر بود در برش چو جرم سها
 که بر کی بجای بود در سرفوخ افزا
 جان پر در کجا به یافت عهد سجا
 چمن چو که در کجا ساخت از سب
 درخت کرده بر قائم و هو استجا
 ز لاله باغ کعب گرفت جام سرب
 ز تک باغ جنگ کج چو در غلجا
 شود و جنگ چو غنیمت سب
 چه حاجتست که تیغ آوری و تیغ است
 تن عدو بود و طاق ابرو شمشیر
 نظر شمشیر وصل ز پاشان جان است
 بر پیش تبت و زده خاطر از صبر است
 می شناسد که زنده شود و کوه سینه است
 تمنع مانند اعراض عضل و جوش است
 صحت او هم شایسته از افغانی هم جان
 و همیشه کای ابرو غازه بشک بر غدا
 گاه با یزقش از پیش لشکر فی خمار
 چون باراد بود آرمکاشین و سب
 گاه چکش لاکون چو عتاق کنگ
 شمس از بقا سوسان شمت سب
 را که سطح باور کاست کرده مگر در حال
 اطلس اطلال تا این نقش اند است
 کوه و شربت ز زرد شب سنا هم در کنگ
 با یکی و از زردیم با زده عشرت کجاست
 از چه در صبح باشد ششم انجم زنگ
 عکس کوف توجی این زردی
 آفتاب آفتاب خیزد نور سب
 شد شمس چو برای کل نیر سب
 پشت و پشت از کشت با پشت کوه سب

در صفت بهار و مدح امیر کامکا

که این قدر شاد است در مدح سجا
 از آفتاب منورین از چال کاب
 که بیشتر زمان تاب است آفتاب
 چو بحر خون مگر شکر کان در چای

چو دست ساقی بزم کانه دوران
 بر روز کین چو نشیند باره که برش
 در آرزمان که آسمان نوک رباح
 قلاب تیغ تو دایم بود ز سینه خرم

چو دست ساقی بزم کانه دوران
 بر روز کین چو نشیند باره که برش
 در آرزمان که آسمان نوک رباح
 قلاب تیغ تو دایم بود ز سینه خرم

نغمه باجم زرد و گلکس مدح معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب مخلص

طبع او در دون از ری بسچو طبع اختر است
 پیکر او مستیروز در چو در چو است
 در بود در بی ثباتی بسچو عهد و سب

یک نظر بر کس که بر لوح ضمیرش نکرده
 اشغالش از کف نود و نون از نون
 منو کبستی نشانی از کوه نیرم اهل فضل

یک نظر بر کس که بر لوح ضمیرش نکرده
 اشغالش از کف نود و نون از نون
 منو کبستی نشانی از کوه نیرم اهل فضل

نغمه در صفت شمشیر

گاه باشد که هر گزین گاه باشد لعلی

گاه چشمش غمزه زین شادان سیم

گاه چشمش غمزه زین شادان سیم

در صفات عمارت مدح خاقان صاحبقران مغفور زار امیر

کانه دین نکار کون آست و از ننگ
 ز کوزان از دست شیرین ابرس
 دو دو شمعیت یافت از دید تیغ سب
 کاسما ز برد ماغ از بر چهره سب
 دکست زاده شاهانه کردون سب
 جذب اندک از غول اهل احساس کوا
 سرخ کرده آنچنان کج با شش زین سب

یکک با بت ساله ز بار هم در کنگ
 شاهانت بر خلاف خوب زبان
 که نشسته با تاج بر باست تنوید
 رنگ نکار تو چون سیتل زنده رنگ
 منظره نوازی مصلی ششم انگه کرد
 زده شمس بسته خیزد خورشید زان
 چو مهر سدره که کرد بر روی یک رنگ

یکک با بت ساله ز بار هم در کنگ
 شاهانت بر خلاف خوب زبان
 که نشسته با تاج بر باست تنوید
 رنگ نکار تو چون سیتل زنده رنگ
 منظره نوازی مصلی ششم انگه کرد
 زده شمس بسته خیزد خورشید زان
 چو مهر سدره که کرد بر روی یک رنگ

یک مردان برینلی گلگردد سخته
 لغزش چون یافت بر علی بن ابی طالب
 بر شد شاه خورشید سوی هم گل
 زمین چکان مرز بنو شقیاس
 بیل رنگ شقایق چنانکه پنداری
 صاحب شمع کاک نیو کرده و خوش
 رسید نوک ساری پشت و بنیاد
 کاین شاخ درخت جلودر کانون
 بیانش چو خورشید زین سبزه عالم
 کنارش از شفق آینهان شد
 رون نسیم از کلبه نمود که شاید
 فادام کوزاک از نخت میمون
 یکی قفس حکم در آبیغ و کشت
 بران کدو سختم منور
 شرم از روی آن بر دکان که آستان
 ساتی از بر بسوج عیدی با ناست
 در خرنده که ساتی برقع زنج گرفت
 نیم دریم سو که در اینم چشم عید
 بود در بنیان کشت کاوش
 صیقلان حد سبین بن بست
 انباشت بر سر جلودر سبکا
 کستان از صیقل کشتن در خرنده
 اشک شد در وقت خورشید چرخ
 بر سپهرین در نو زدند و می شاه
 استب شد از بزم کور مار زدن
 با وجود جلوه شمشاد و راه ظلم
 در شش تیر باغ اثرش که نظر شمش
 بر درختان زمره کوشش نارنج درخ
 شک کرد و شد شمشین با بر عیش
 بر سبغان و بنکام سکار کا و خج
 شاهانای عهد شهاب شرع
 خوابی که متوج روح و غدی جان
 از دم تو چون سپهر و پهلوت سکون

نور گردان طبعی جابریه است
 عشق بر شش دره و دند بر شش سپا

باک خواجه زگر گیسند از پیش
 از پی اینج شاشین ز غم حکم حساب

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گشته

ز شاخ کن مین فروخت بس شمل
 بر حساب نشاند که ز حب و نعل
 که آن باغ فروز و چشمه در نعل

از کوی طلس شکر کون کجند به
 کون نقل و کافون چه استیج بود
 عید از کربار شد برغ و سیغ

در صفت باغ و عمارت گشته

باغ خدیو زمانان عظم
 یکی حوض و گلشن در آن قصر حکم
 راین مختصر سپهر معظم

نصایبش کین شقایق خون
 زینت چو کردون بخت چو کون
 چو خوی بر گل عارض لاله رویان

در خجالی عید و مدح خاقان و دوان حشام منصور

صندیران ز بندل شده ز کور
 از کاب خسر و صاحب کور

از چه خامه کوزنده چه سرمه ماه
 هم نشان نغشانه که چشمش فتح را

در صفت عزت مویک فروری که خاقانی بجانب ساری امل

بر چه برتن اشته از عدل است
 شمع زنی است بر سیمین کن است
 زلفش که بستوان از تیرت است
 بر سوز قاسان تیرت است
 بر دایم معدن در عدل است
 از سبیل شام و شعر این است
 بر زمین ز خر که ماه در است
 ایسکون غرغاد از حد در است

بر شمش از پاهای ساری است
 در چنین دند فروری از شمش است
 بیل و ساری کلخ شمش است
 با چو زلف خور و دانش زهر و طرز است
 تبه از خنده کاخ آن عالی است
 از بوم بیل و سار و زلف خورشید است
 آن شمشایی که بر نام کردش است
 بر شای و زبان کبش و طفال است

وله ایست

زان یکا آرد بخون جسم رسم از ناس
 جده گاه پادشاه است این عالی اس
 عروس بر عمل شد از حلقی وصل
 چمن چو معدن بستند لاله شمش
 نغزه اند علی لعلکون پشت عمل
 بجای خرقه کافور کون به شمش
 مرانده در اسپهان کل است لاله بدل
 بیضا خاک گدازای شده در شمش
 منور شد از طلعتش چشم عالم
 که پهلوی سرباب از زخم رستم
 زمانی پاسایدم خاطر از علم
 زینش بسیمین جداول معلم
 بصافی چو کوز پاسبان که چو فرم
 بود ایشان عارض لاله شمش
 زان بلال عیدر امشب نیکو دهان
 خون بجام یک از آن همان کرد جان
 باز پنهان بلورین پنهان کرد آستان
 با چو جسم مار ز داناتان کرد جان
 با مندرق بپوشش همان کرد جان
 کوی تینی بچاک پیرین بست آستان
 سوخته کافور بر کلی کفن بست آستان
 لاله مراد و دسترن بست آستان
 دیده کان چو کن است بخون بست آستان
 راه آتش در زنده و خون بست آستان
 عنبر ساد سوری سمن بست آستان
 کشتل عشاق در هر سنگ بست آستان
 آسانی بر فراز خوشتر بست آستان
 عرصه پرواز بر فراغ ذره بست آستان
 اینج بسن فرم خوشتر بست آستان
 پیش از زودیکه نشانی لب بست آستان
 بود رنگ مرز سانی شتاب خواه
 از جام کوه پیرین چون لب بست آستان
 خورشید کن ساغر چون آفتاب خواه

این قصه را که با او کنطی حساب عمل
هر دو که بست دست قضا بر جهان
سلطان چرخ از راه نوروزی است
بگردد که خدایم می ساقی میانک چنگی
سازو چو آبی بصفای کشتی جنب
روی مراحی جلوه که از عکس آبی شعله
دیزم شاه سجود بر جام می آید جلوه که
کیوسن بازی با چون بست کشتی نما
آه سپهری جنگ شده بر چادر جیش عارضه
در باغ کین آید که جیش نهالی پر شمر
جا بر ایوان جل زینت ده خادو گرفته
زنگ جایش عید شده دست در فاش
مصلحت آری تدر در بارگاه خسروی جا
از شش می از فلک ساقی نور ساقی گزیده
ناچوسیم زنده بارگاه او کند شش
از همان آن سینا فلک را بر خنده کرده
چیت آن بخت که به نظر نظرین گزیده
روز چون آینه مستقل بود روی خیشتر
که نظیر شش گشته گفت چهر اسکار
گاه دیدن بسک آب زنده می آید شش
این شکوه قدرت در زمینش فرخنده
فلک کردن زمین عزم و علم وی آید
بر که پزان کشتن روزی بجا دید کشتا
عید است بارگاه جل و یک شاه سواد
از بیم بانک دوم کاو فلک رو کرده کم
خرطوم هر پیلو مانگی بی مستل آید
بندی بی شک ملک بروی بندگی
در یاد پنا است شمس بی لال که شش
در باقوال بر کف شمس که شرف
سودید دیگر جلوه که بر طارم خورشید
در پادشاهان هر طرف باطمینان
شاهان ضیاع دم عین رخ سواد آید
جام از دی غرضه محفل منور است

ایسان چون بت روز حساب
مشاج روح تست از شهاب

خرنوبه حیات بحر اصل نیست
کان کر شد زوال خالی ز درنا

هم در تهنیت عید سیام و ستایش خاقان صاحبقران در موسم مقام

این پای سپهرین که طبع مندر یافته
یا آنکه درون که خورشید که گزیده
کشتی که دیده قدر بود از شسته معبر یافته
این چار راه چاره در هر یک شش شمر یافته
کز قلب خصم کسید و بار سوز یافته

ساقی ز جام بزم شد سر و دست با زوده
باز که در آرزوی ساسا رطلی از این
از بادبان آهده آن پر کشتی و یکجانب
از نعل خشش که آنکس با اثرت یک
آن خشش شتاب می بخشند در هر

در تهنیت عید سعید نوروز سلطان و مدیح حضرت خاقانی نور قهر
مقدمه

از پر شعل ز نعل هو از غم گزیده
فر صبح و در صفای سیم زندگ گزیده
روز خان بیک و در شش خیز گزیده

سره های زر بکسین طین در یکجا
صد غرولان قیاب از شعله چون کشته
سوی دوش خاست و بهر دو خان گزیده

مطلع ثانی بطریق لغز و صفت آفتاب و مدیح خاقان طالع کاب

آئین طنار کان می چشم گرفته
از آفتاب چرخ شاه مهر بسته گرفته
بر خلاف هم کی جنبش که خگر گرفته
در بوی که کسیر غم غمست گرفته

چو موسی عمران فریادش بی حتم
خبر کبیتی مستان شعله گزیده
آئین کز زش بر ضربت بی گرفته
خشم و بر که شش سواد بهر بسته

در تهنیت عید نوروز ستایش صاحبقران فریاد غم زنده

شوغی کشتن ز زمین بگنده و بگم
یک بک از نیلو شش آید بند نیلو
زیند شامان سلف در بان در نهی

سوسن باطن از غم ز جسم نام بگم
عیدی خشن ملک ری بشت باورگی
تینش که شمشیر خشش که شگر گمش

وله هم در تهنیت جشن سلطانی و مدیح خاقانی بطرز ترکیب

بجز خود سوخته عالم شسته

در بکاران پرده شش شش که بی گمش

بی منت سکنند ازین صحابه
از جرم اختران فلک سیم ناب خور
وز نوکب عید میسایم خلق نور یافته
بر آب حیوان به پی هر لب که سحر یافته
وین غم ز رنگ که جا در آب آذ یافته
یا ماه شمشیر جاگیر سهر و کشر یافته
علاوه کس خور ازین سهر که ز یافته
ایک کشتی بی بادبان جیش زنگر یافته
وز در چهره او فلک خورشید و کمر یافته
بر دستش از هر جنبش مکان سخت یافته
یا مکان بخت هم شاه فرید یافته
بجز کردن کجا پیاره از دست گرفته
نایاب آیش آن قصر جان و گرفته
یا سپهری بر زمین جی از خمر گرفته
صد غرولان کسین اول غم چون گزیده
یا بزرگان شام سبنل به هر بسته گرفته
که بر بوق آینه سبلی برده بر نظر گرفته
شب و عکس لغز و آینه دیگر گرفته
که طرفی جهت از ایامی بفر گرفته
محل صیبری بریم از غم شش گرفته
زان کبیتی بت عهد شتاب گرفته
آئین عیش بر جنبش جی گزیده
از خدک شش سوی ملک مضم گرفته
چون سهر و کوران جل بصیرت گرفته
وز غم زنده خیم خاک از سکو گرفته
شبان موسی بن میان از فرق گاه گرفته
کرده در آن جرم رطل عودی کرده گرفته
شاکتی شش شست وی خوش جی گرفته
آیت شعلش آتش بریت فطرس گرفته
یا کین بخت ز شاه فرید گرفته
تین باطن شامان کف بدست گرفته
دکایش از شش جی بچ گرفته
روی از شرب لعل قش از هر گرفته

دستان این کف زبان شایسته
 و با زلف آویخته و ز شیشه صبا
 از جود جام گوهری لولو لاریت
 ریزد خم از جوش شراب ازلن قوت
 آن لبست تر ساگر آب سیح سنا
 کس با کمال نفس بخر حسن حال صیت
 شعرت سیح و شاعری انبیس سیح
 لیکن نرسد از پی تریب چند قطره
 از بهر صبی و دو که مضمون گیری است
 از چند قطره یا و زرد لاف بتری
 کیم که فطنت هم بخورد و کان کیم
 بنفان شایب کز او زیب دید
 شنش شاه قاجار مقلد
 مرتب شدین گوهر آگین سیر
 حساب از پی سال تاریخ گفت
 بشاکه از پیران توام مرتب است
 کیم دویم بدوستی ان دوست
 ای شیخ ندیم از چه در کیش تو سیح
 مانند شایلیت شمایل نشود

در نامه دف و دف فلک کرم
 آذرباب اینجند آذرباب

بر اقصای طبع اگر زنی پدید
 بر تشیر و تشیر میان آنگاه سیاه

حواشائی نگر که فی ز شکر حاشی
 سیاه را بنکر چنان ساکن بگرش
 یادست ساقی بتری عقده تریا
 این بحر نشان من کز آب تشیر
 و زطره بر برگ شکست مست از نخته
 و از آنکه حسن حال باشد کمال صیت
 در حیرت که بر سر سیح بر صبا
 ای لبان با بهترین قیل قالی صیت
 تا از خیال اینده نگر کمال صیت
 حسن ذات عاقلی کوی خصال صیت
 با شکر گلک دور دریا نوال صیت
 لیکن هم و تحت او سیاه
 که محش غایت و حضرت کاب
 نشست آنجا از ما کز قاب
 بر آمد بروی سپهر آقاب
 ندیده ز بخت نخته آموز خوب
 هم دوست بخت ندهم شمشیر
 خاک صلاح ماست در ک صلاح
 اسان اگر حسن تو زایل نشود

وله ایضا

وان آب تشیر ساگر آب سیح
 از نوری کار سیتمن دارد بر عقده

هم از کربیات است که در دفع غرور
 کسب شعری شکر نماند

چندین خیال جا و تمنای است
 هر کس که یافت شرم چه نهان

قطعه در تاریخ سیر کرد و ن
 خاقان صاحبقران سپهر انار آینه

بالکس زخمان با قوت تاب
 جو بر این سیر تر صبح جوهر

هم از با حیات است

یکدم زود خواب این چشم پر آ
 و راه مرا چه سودی از عادت است
 کردید حرام و مال بیتام صلاح
 دل نیست که بر رخ تو یایل نشود
 نه پیداری دیده آموز بخت
 با طایفه دوست شود دل گاشان
 این است که صلاح باب فلاح
 تا سال کردی نماید بجان

ساکت و صفائی

نامش میرزا محمد حسین از خوشتران
 و حیدر ز کار هست در طرز شاعری
 و در اخلاق حمید و صفات پسندیده
 دارد نمونه از شهر او است

ز سار چو کمان تو ای لبست فرخ
 بال لب زلف تو ایم کبک نام
 این از چه می باشد بانا و ک
 من سر و دیدم بسزای کس پیش
 بروی آن سبزه خطه شایان
 بر جان لی صف تو خسته از نور
 بحر که بنشاید ای بری که زیش

کمان همی بر زدم ز دیده جبار
 یا قوت بجز من بود شک بگرد
 وان از چه بیکرود با عقرب قرا
 من و ندیدم بر رخ از لعل شکر با
 یا شسته ز باگرد کس در جبار
 بر جسم عد چشم تو سوزنده ز نار
 که بگر که سیخ بود ابر کس بار

جز خط که بدید از آن حسن عیوم
 کوفه و خمرت زره حیدر است
 جز قامت چو سر تو ای دل آسود
 بالای سرایت که جنبه روشن
 ای بار خدا یکقدر و شرف آمد
 هم گلک تو از سر سپهر است بر هم
 منوح وجود تو خود آن کای نیست

کز عدل شکر ف دید از کجا
 با هم نبودشان سر تک اول پکا
 جز عارض چاه تو ای سرودل آزار
 رخسار تو با هیبت که نگر بوشن
 جاه تو بسی هنرون از ثابت و شای
 هم رای تو از زجه است خبر دار
 که غرور بود پوشش از جود بود تا

سرود خونساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا محمد علی
 مغفور قاجار خطاب شاه دارا
 و آنحضرت را با وی جنی خاص
 پس از رحلت خاقان مغفور هم در دارا

بهانا صاحب یوان دیده ولی گویان
 ای آفت چوین چکل ای لبست فرخ

خوبان چکل پیش کل روی چونان

صدخلع و فرخ از زخار نو یکا

جز این بیاتش حاصل گشته
 صد بخت تا از کسوی ای یکت نام

<p>پس مشک پزیرین فواخست جز خوا روزه در بار و یک لاله زنده فر که لب جام نمودار شد زینجهش از رنگ بر در مسکه افشاده هر دست و شک بار در میان کشد از شور یکسای رنگ سخن بکسیت بیایان من پانید سلطان نسخن بیسیان بی معار و من پانید سلطان که درین عید پیش خج آرم بود پیش جان تمت طینت منبرت ال بر کبر این کسبه که هستی تو کو تو ال وان بر جمعی که بار در بخشک سال خورشید دولت تو بصورت پانید سلطان</p>	<p>گر مشک ز خون بگر آهوی چین است کرده امروز می سنج و سجاده کرده در کش آن می که اگر در کوی می یا سخن چنانی ستا و درین می پانید سلطان سخن ایچو اسماعیل سیم است رنگ سر بسته که عالم ایچو داد و کشت انچاره که می تا بد به سیر شب</p>	<p>روزم شده بار یکت زانادانا شدی از رنگ عبادت زخشان رنگ لاله بار وید آن غیرت نفس از رنگ سخن که چنانست و من پانید سلطان سخن چون سینه سینه و من پانید سلطان نوست از نفس و پانید کمال در جنب نعمت تو بودان چون پانید سلطان</p>	<p>ناتار سر طره طسار تو دیدم آه دندان خرابات نگر کردل رنگ مرده از شش جنه آمد سوی رخ از رنگ زاهد و شیخ که پیش از نو بود مسجد در ده آن می که اگر بر سر خار از رنگ سخن نیست کونا کون من سینه سینه سخن بیای تمناست و من پانید سلطان سخن چون تمه نیستا و من پانید سلطان ای دولت ای می حسن پانید سلطان پروردگار وید که دادت فضل خیش در دست تمت تو بود سیم چون سیم در آن کت تو بودن با حساب</p>
---	--	---	--

شمس و بامیر شهید محمد و موسس غلامه الادب و بحم سعاده اکسب و النسب الذی جمع بین سانی العجم و آذربایجان
 اسید الادب الفاضل و استند المجد فی ایراد المایل حبیب الطریقه حسن السلیقه
 از جمله صاحبان طبع سیلم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر غنیمت است که فصاحت لسان با ملاحظت بیان
 نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ایراد نماید در شعر پارسی عراق زیاده را معتقدیت و با سلوب تقدیم مال
 و در نظم عربی با خلاق و افراغب فی و بسبک شعری با لایت قابل فضایل و بی شمایلی صورت و خیال سیرتس مطبوع
 شعر همیشه نشانه است ولی گاه گاهی که در طبعش و جدی در آید میگوید دست اندیشه و محکمی بندد پدید ز کوارشس مرحوم
 برود حاجی سید رضی ریحانی طالب شاه از حکمای غره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان تجدد تشیع
 و فلسف و مقامات باطنیه و حالات نفسانیه موصوفت فنون حکمت و با علوم غریبه کاغذ را با بوده شرح حالات آن شریف جلیل
 و آن بحکم جلیل در حاجی خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاد و بر این انجمنش ندارد با جمله ولادت شمس الادب
 سنه هزار و دویست و پنجاه و سه هجری و مولدش تا بسنج چاره و ساگی از ایام نشود و نمایش در دار السلطنه اصفهان بعد از آن تا کنون
 دار الخلفه را سکن نموده بعد از فوت پدر جلیل شرف مصابرت جناب مستطاب قدوة الحکما و المتالین زبدة العرفاء و المحدثین
 و حید العصور فرید الدهر فیلیوف کامل حکیم آئی زید افضل فایز شده و در ظل مرحمت انجناب تربیت گشته و تحصیل علوم و کمال
 کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خیرج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل القلی مقبول افتاده و لقب نیکس الادب
 و مقرری منخر گشته چون نامی این کتاب فرخنده در بیان احوال شعری پارسی بان است و ایراد شعری ایشان از شعری عربی یا
 یا اینکه خیلی تعریف دارد و سبب کثرت برخی از قصاید و مستطاب و غزلیهای بطور نمونه با قصیده خورامیکه در توصیف مؤلف
 این کتاب و تاریخ طبع آن انشاء کرده ایراد شد و توطیع و در تبه نظمش بر مطالعه کنندگان این تذکره فرخنده و واضح خواهد
 قصیده و حیدر که لفظ و لغت فارسی صرف انشاء کرده برای تمیز خط مراتب وجود اول ثبت افتاد و بی بدان

<p>که پوشش را عسکی فی چنان سیمین نبردانام بود آنکه چون فرخت این در مطالع و اطلاع و بطور سیمین در هر یک رتبه و دیگر خبر یک سینه دیگر جان</p>	<p>من قصاید که چون آهت هر دو که می بدی چنان یک کار به بنده این ایچو</p>	<p>پدید زنده هستی و آری که گریبان نه بر خود و پدید که چون ستر این کجا اندیشه با دیده چون چندان بنگه که چون یکین شاد به چهار سپهر گردان</p>
---	---	--

بریک دانه یک غنچه یک کوزه کباب	از لپه بتری بخشید بر این نذ که کباب	بریک دانه یک غنچه یک کوزه کباب	از لپه بتری بخشید بر این نذ که کباب
بهر سوز و غیر سوز جان آورد	برو با نذ آن نذ چمن گلنهای که کباب	بهر سوز و غیر سوز جان آورد	برو با نذ آن نذ چمن گلنهای که کباب
وله مستطانی میلا در کبابی علیسه و اول			
دو باره عید ملک کی چو جان بیکر	سه عید بر بستری بیع نظر آید	دو باره عید ملک کی چو جان بیکر	سه عید بر بستری بیع نظر آید
چو زلف شاهان می کن بهر آید			
بساط کینوی بی هزار آورد	بهر عیسی از زمین نام بسیار آورد	بساط کینوی بی هزار آورد	بهر عیسی از زمین نام بسیار آورد
جان شرفه در روی لبر آید			
بصدقه فصل حسن سینه لاله سیاه	در از شاخ مارون هزار برکت سیاه	بصدقه فصل حسن سینه لاله سیاه	در از شاخ مارون هزار برکت سیاه
زمان بهر خانه کن وصل گل سر آید			
نموده چون کاجین روی باغ خار آید	بمخ بوستان شین مجدده کوزه آید	نموده چون کاجین روی باغ خار آید	بمخ بوستان شین مجدده کوزه آید
که در هر دوزخ خاک نگر آید			
بهر بوستان بیک بهر آید	بغضه کشته چون یک گلنهای که کباب	بهر بوستان بیک بهر آید	بغضه کشته چون یک گلنهای که کباب
چو سحر کشته در زمین نگر آید			
نخده شور و غنچه شاخ و شاخ	بهر تران زرد بزرگ گلنهای که کباب	نخده شور و غنچه شاخ و شاخ	بهر تران زرد بزرگ گلنهای که کباب
برای خاک قابله حسن کسیر آید			
دوست یاد طرب بوستان کوزه	درین بیع مدینه بوستان فصل گل	دوست یاد طرب بوستان کوزه	درین بیع مدینه بوستان فصل گل
زوی گلنهای که کباب			
بفرودی ماسلف گلنهای که کباب	زروی ماسلف گلنهای که کباب	بفرودی ماسلف گلنهای که کباب	زروی ماسلف گلنهای که کباب
زمین این بین خلف صفا بشهر آید			
بهر بیت کلام وی نام بنویسد	بهر سوز مقام وی کباب بکوه کسیر	بهر بیت کلام وی نام بنویسد	بهر سوز مقام وی کباب بکوه کسیر
همی کار اسلام وی سان چو شکر آید			
جان فرطش کینه حوی است	بکاخ کی ز حشمتش چهارده شکر آید	جان فرطش کینه حوی است	بکاخ کی ز حشمتش چهارده شکر آید
دوست و بیع شوش گلنهای که کباب			
بساوه بکر بکران شست خیر آید	بساوه شیدیم کران چو شکر آید	بساوه بکر بکران شست خیر آید	بساوه شیدیم کران چو شکر آید
بخراب و در موبدان عرب مظهر آید			
ز حشمتش از عرب نذ و نذ آید	درین مکتبش عجب کتب آید	ز حشمتش از عرب نذ و نذ آید	درین مکتبش عجب کتب آید
که از سحاب فیض آب گلنهای که کباب			
در صفت روز غدیر و صلح کسیر و او یا علیه السلام			
بهر دین و غیرش و کلاه لبر آید	بهر دین و غیرش و کلاه لبر آید	بهر دین و غیرش و کلاه لبر آید	بهر دین و غیرش و کلاه لبر آید
آنان توانی بیع سلمی استخسر آید			

بگردنشان سپید و زمین یک سوزن
 زمین پامین سوزنی اسپر غم در کباب
 کی از یاد پیر اید سوزن لطف در کباب
 کی باوه کان نذ و نذ شاخ و شاخ
 ز غلده با ملک کی نسیم کسیر آید
 ز بستان حشمتش درخت بار آورد
 که بیع لاله را در مع و بار زار خوان
 بنان بیکر آتشین بسته از خار و شاخ
 چو روی صافی ملک شد بهت در سابر
 بهر یک حلقه صفا کباب آید
 ز گلنهای عین عرب شکست خاتم رسل
 که درین یزدی کتب چو نام وی استود شد
 سپاه حق نظام وی کسیر و کسیر
 دوازده خلقش کبابی حاشی است
 بکن بریده آسمان طریق کوشد آید
 چو شمس غامی نسب بذوق کسیر آید
 جز یک نه کمال توان مقرر آید
 کاب جیوان کی حشمتش توان کسیر آید
 بهر جوار اسپر باید دیده بر زده آید
 باکی دلداد آب کل مقرر آید
 حشمتش در هر فصل مصدر آید

بهر یک که نیک بکشد که نذ و نذ پویا
 هم او نذ و نذ سوزان در زمین و جهان
 کی از بار آید چمن چمن زمین کسیر
 کی از نسیم زکان نذ و نذ شاخ و شاخ
 بهر بیع و فصل وی چو نذ و نذ آید
 بسا جو کاروان چمن شکست بار آورد
 بزم نذرمان عین سوزن چو نذ و نذ
 مشاطه بارین زار خوان نذ و نذ
 چه شد بیک ملک غزاله در بر آید
 چو آب کسیر که در آب سحاب آید
 چمن نذرین قصبه کسیر و نذ و نذ
 زمین که از شرف مکتبش و نذ و نذ
 شکی که بر نام وی ب بند کسیر
 چو نام این نذ و نذ در این آید
 ز کسیر نذ و نذ در نذ و نذ
 بید بود شرب کباب است آید
 رسم مالکیت و یک ره دور آید
 از پی خضری کسیران به جوی کام زن
 اول منه بر زمین در مکتبش نذ و نذ
 سوی کسیران به جوی نذ و نذ
 راه می باید سپردن با ویلی بر شمس آید

زشت باشد ساکنان در طریقت و تقی
 زین چو بچو باغ در ایام سیر تا خیزد
 کسل این بند هوا ز پاتی تازید ترا
 نفس اول عقل اویم شخص سیر در جو
 روح ایمان سیر حق کار سازد کون
 ایک کزینی بر او غیر حق انصاف است این
 ای بر این است جودان چو نوازند چون
 چون میدانی که حیدر در بر او خاوندی
 بار ما آورد این فرمان نزلان جبرئیل
 سازی ای که روز وصل جانان آید
 چند روزی جان بکش شد ازین بر زبان
 سوگنج سلطنت با صد نیران نیران
 شه سلیمان دو اقلیم رو پا چون سبا
 از پی دعوت ز شامان رو پاسبان
 فرزند ان بدتر راه توکل قایدش
 از طوک روم و پارسین بر او نکلس
 مراد و پار سز در کفر سر بر شامان
 حنر و پاکیزه جان پاکین بر پاک دل
 آن کج کس که خد من آن لعبت فرخا
 عیسی م و موسی کف داد و بزمار
 از عسکر کرانایه وی شده و پنج
 آینه اسکنده شش از غلامت
 از نیر سحابش در یک شب پیدا
 اجموعه بخاریت بدین کت و این شان
 طبعش چو کی بجو بس نف کز خیر
 چاه و لب کلخ و سر روی هم ای

نوشته منی و حق سنی بر بیدار شدن
 بر فرشته عقل خود زید و دستر در
 چو روح القدس عالم ز بر شهر
 آنکه دل اجزوی شوان خوردن
 سوادیش کی توان جان برین خوردن
 صوره را با زحقا کس بر سر بردن
 ترک برود کشن که ساله بر سر بردن
 پس خلافت را نشاید جز بر او بردن

در بیستی خد جو در طریق بنده کی
 ای که شهت است به دوستی
 در صراط استقیم با بیت در این
 شیر نیران پر مردان عاقبت
 با فی ایجاد وصل برین حق مصطفی
 عقل کی در کذایند آستان افسانه
 ماطلان اندازیم معنی که ناز پا بود
 آنکه برین آورد و رحمت برود در این

وله ایضا در محبت موبک افکس یون از فرکتان

شهریار جم خدم چون چرخشان آمده
 با زوی صبح عمر چون سلیمان آمده
 خورشید باره در پیش لیلان آمده
 در او پاسبان با فرزند ان آمده
 روس و دیگر حکما اگر ام شایان آمده
 بر باید چون شیرانش جان آمده

بار کستی فرخسرو گیتی سپا
 ای یکسند هفتان ز پادشاهان جان
 تازد ای آفتاب آری ایلخانش
 باد پایان جان پایش اندازد
 میرزا باش لوکا تا بعد از آن ترک
 از پس خدین سیاحت نکوزد از آن

وله ایضا در مدح شاهنشاه زده عظم حضرت لیعهد

روی چو خوزستان کند از لعل شکر بار

شکر لب شیرین سخن زنده و غزل	وز گفته موزکش لال آورد و غنج
و اندر سر بر مار کی محراب قرار	
پیش خورشید خیز از جیانت	سجیده و موزون و با فروشا
عالمش و جان و در دم گسترده لدار	
در زیر شب طره وی سج بودیا	خورشید خورش گشته نعلی نشینا
خاک و کوه است از نظره طرار	
جمع بر حلقه لعینش بر پیشان	جمعیت خاطرده دست بستان
خوشبو تر از آن با فکه که از نذ تا تار	
لعلش چو کی بر بهار است کوریز	خوشبخت تر از نذر وی را به تریز
بس نشند که بکنده در آن ندوی کار	
سین بن و سروده خرم و خوش	آه و صفت از شیرین یکمده یکوی
کاش از ام از نکت می گشت چو طرار	

ز پهلوانان بیت با صدق در دست
 در بر او نفس نای عقل مضطرب
 چاه بنود تر از جگر حیدر در
 آنکه با دوش نشاید نیم نازد
 جزوی شوان ز میران چشم معبر
 در میان فرمانروائی بر خضف در
 خارجی را به تراز نفس سر در
 با درم ناید وصایت مستر در
 آنکه وی را در غدر خم مقرر در
 شام بچران منت از روز پایان آید
 باز اینک در تن از زبان جان آید
 بزهر سلطنت چون شیر خزان آید
 میمان اندر فرکتان برین جان آید
 بر اجابت بر ایسج راه فرمان آید
 بشیرین آن همین تن چنگ کوران آید
 بر سر زبانش بر جانت سلطنت آید
 این سکنه ربار که با آب حویان آید
 رفت با یکی چسب پاکه مان آید
 کشته بخورن بود مشک بخرد آید
 از بزم فسر و زرد چون گوشه آید
 دو بار سیاهش زده حلقه سیر کج
 در عرصه حسدش عقاب جمع است
 خلق بلازمی می آید و شیدا
 چون از کند باد شود غایب است
 خرسند و فرخ بخش دلارام و دلاویز
 دو شینه ام چو گل از زنبق کوی

<p>کف که در وقت شمس الابدالی شیرین بذاق مردم آید چون شمس فرزاده بستان شمشاه زمانه از پرتو شمس نامردین غل آغلی</p>	<p>زید که در بعد از جهد ستانی چون حضرت دی فصل بنزیرت فریاد این کند که بخید مرایا که گوید آن خرد و مجاهد جوان بخت جاندار کبرک گلستان جاندار بجان نی رود که سرود که در بزم و دنیا زینت ده روز که هم در پسر شاهی ادصاف عالیش روست ز رخسار</p>	<p>باشد که حق نعمت و الا شمس با پای نور بفر ما مردین شمس کبک عهد علم و ادب مگر شمس کج و خزان وزیر محشیتخ و قلم هر دو مباح</p>
<p>با نیست روی یار کج شاخ بر کمان رود در بزم چون بزمی می آید در قوس آوی سج و بنازم شد وی آن کینت از طوق سیمین غنیش کینت و تاب نش انامه تابانش که صلح خاشاک سیرین لبش چون نی سکر و زینت در جلد چون که از تاید شد در ایامی تا به عزت ام عینت کرم با فرودین سپه شاه و در کاین خلق چامان بر تجد اطلعت آما ی شادی مسود روح بخشای که از غم خود سپهر سج گاه می آید شمس زینت بر شعله نار یکه کاهست در احوال زینت و جیر میتن تشکده اش جمع همه بنسب کمان ارزیزنده که باشد قطرش همه لعل سطر ساقی قرآنی و حرفت و رساله که عوز دستش بپوش آن بی آب چو شمس زده جو عاشق بصفا چو شوق در شوق ز کت انگ که روز و شب در دستند کاشان زینت تیر شمش بدان کانی برین تیر اند و تهنیت بذخ شیم حسودت در قله سنگنت در بستگان کند تیر آنچه در دل غل تر باره داران غل تیرت آست از جوی غل داده مگر</p>	<p>این تفضل در مدح حضرت شاهزاده کرم امیر سپه سالار سلطنت وان مثل شاه پیش تو در جهان بود مرد ز خاشاکش که بر سیمان بود ز شمس ز شمع تیر که غمزه بیکان بود میر که پیش شه سعادت طوفان بود بچون نیم سبدم و دلهای پان بود برای این شد تا که جمع پریشان بود ز خشنده و عارضش زینت کینت سپهر تن اجاره و مشک کینت طراوت آینه بکند شمس کینت ز ظلمات آورد منت مرز ز راهی شد حکم کینت شوراه و جریس کون تمام و نور غلتش که غلتش حسن پیشش در زمین</p>	<p>وان مرد قد گشتش همه در کینت صد که جسم بزایدی بر شمش کینت کین کمان پست وی صباغ فغان بود و انظار مشکین کینت کینت کمان بود چون بر خراگه که بگوید شهر صدگان بود وان چشمه خورشید کینت کینت کمان بود آمد بهار و رفت کینت کینت کمان بود بکام فصل کفک کینت کینت کمان بود چون که در تن سخن صبا کینت کمان بود بکس از چو ندیمان فرخ کینت کمان بود نور افروز که از دره چون صاحب طور کاه می تابیش ز چپ در کینت کمان بود دم کرمش در می تخم آرای حضور ار بازنده که د کاه کینت کینت کمان بود مرحل مجره کاه می ز بخار و ز بخار بر شمس بر که بر کرد بد بد بر دور دعوت وی بگشاید هست پیش کینت کمان بود از شمس هست پدید آیت طوفان کینت در ساحره و شب که هر دو کینت کمان بود برای خستن با بسی قوی دستند بجای غیش صنوبر قدش کینت کمان بود که با وجود خست و لبری نایبند کرمش بلور شمس نور و دستند و کینت سبک که از نیکوت باغبان که نشاندی شجرت</p>
<p>وله ایضا قطعه در وصف سلاور بطور معنی گفته غدا مانند در شمس صفت حسینی بود که در ریکه و شمس طلقه اصحاب نمود بهر بخشند که باشد شمش کینت عاشق و زائق معمار و طرفت کینت کاه عمل شد کان کینت کینت کمان بود</p>	<p>من غزلیات شمع جمع هست همه خادم خون صفا برق خشنده که د کاه کینت کینت کمان بود کاه مشهوره کینت کینت کمان بود دل و جوی در نا کینت کینت کمان بود و ای ترک با فزون ز کانت ترک</p>	<p>من غزلیات شمع جمع هست همه خادم خون صفا برق خشنده که د کاه کینت کینت کمان بود کاه مشهوره کینت کینت کمان بود دل و جوی در نا کینت کینت کمان بود و ای ترک با فزون ز کانت ترک</p>
<p>وله ایضا بیز مرد چو فرسب کینت بر شمس کینت کینت کمان بود ببند لفتی بسته بود کینت</p>	<p>وله ایضا بناغ صحن پرورت و لبری کینت بتان شهر نایب کینت کمان بود تبارک الله از آن حسن و از انوار کینت</p>	<p>وله ایضا بناغ صحن پرورت و لبری کینت بتان شهر نایب کینت کمان بود تبارک الله از آن حسن و از انوار کینت</p>

میوه شیرین شدت ای گل میوه
 گلبن حسن نیاروده کلی
 پیش آن کت برود دولت حسن
 داروی عشق نقبوی طیب
 بسی سپرده راه اندازین و نیا
 بسنی تاج کاز از روح بهشت پر
 بسی برست نهالی از گلشن درین ستان
 بسی نو و به یاد رخاک راز دانشش
 هزار گونه طبعت برشت از بگلش
 درین سده زاوه آن چار بانوی که باک
 پدید گشت بس از او مردانش چون
 چو ذبت پاک هدایت کجا بخش کمال
 محیط دانشش پیش که بر روشش با
 رواج یافته از ککای قنون علوم
 ای سیف ای کتب یکش قلمش
 بگونه که نه هر چه صاحب کین
 کواه فضالش فریبک انجمن آرای
 چو بوالعلاء و غزالی و خواجیه شکر
 بودیکانه آفاق محسب الدوله
 بفضل او بدایت چو بکر بنیاد
 یکی امیر مکر افغانه ایران
 یکیت جمع نماینده متاع علوم
 بروز علم از ان یک دران ظهور عمل
 بجای آورد این یک ز طبع تصنیفش
 نگار داد و مسموع نمود و مطوعش
 و نشت از تالیخ طبع خاتم شمس

حیف باشد که بچشم نرسد
 چون کل عارضین صحبت ازیت
 یسماعیلی بر آن حاضرست
 نیست نرسدت حب الطهرت
 این قصیده را در ذکر محامد رحمت و جنت مآب پدید
 مولف این کتاب است طالب و مدح جناب جلالت کتبا
 مخبر الدوله و ام جلاله عرض کرده و ماده بیان پنج است
 که هر یکش را نارد پدید بکربا
 که نیکو که جا خا از صاحب کتبا
 که شد بر یک روشن و اندوه
 عین فضل و محامد بر جان قار
 فصل و جنت زردان ز جنتا
 چو جلوگاه که بنا بر شمس تکرا
 بر نظم و شردی و بر کو هر
 به دو گونه سخن بکتابت محامد
 که برده روش بر مان هر چه درین
 چو فرخی مغزی انوری اشعار
 که آن مقدمه را این تیسر با بنیاد
 بر وقت یاد از آنیم دو لولو شوا
 یکی تیسع از القون دانشزار
 که علم از وی آمد روانی بازار
 چو این شیر گل گشت و ان بزم شام
 که بر نمود هنرهای ای به معیا
 چو بوستان نیرین ز طبع فصل بها
 بفرخی سعادت چو یافت زین کار

اول از جرح فسر و میرزی
 آد میزاده بدین لطف کجاست
 نو تکر هر در خشتانی کت
 و اخلا شکر که ندم میداد
 ز امتزاج چهار چشم است نه
 و زمان کزنده تجمه درین سالی پنج
 بعد پیش ازین پیش تا بشر دم
 سپهر مجد و کرمهت سیما محمود
 محنت اصل معانی کز او در پنج
 درخت خیر که از وی و شاخ باریک
 رسای شمس به تیز صفت کیکون
 بگاه عرفان شبلی از پدید شمس
 رسائل کتب نظم و نثر با پیشتر
 روز کار ز علمش بسی حجت است
 زیر خطاطش سطح خطه عرض
 دو گوهرند بجای گوش چشم جان
 یکیت شروه و سمانده گلزار ملک
 یکی پیش ازین تعبیر را کند معمور
 حقوق تربیت نیکان محبت
 از آینه نایبانی این کتابت کرده است
 هر آن فرجه که آگاه و خالی از عجز
 بسال قرن همون ناصرالدین شمس

بچو کز خنده مر جان در دست
 باندار عقل نجا از برشت
 بیچکس طوبه نه پند سحر
 شتری گشت چو دیدی غم
 بقض بسط بر این بخت کز گنار
 چهار مار پوزای بر نهادی بار
 بسی گشت کل از گلشن درین گلزار
 بسی سود نمای در و حج و اسرار
 چه نقشه که زوار کک منع نغمه
 که از شرف دو در کرد و نیند کتبا
 ز دید چشم خردنا شنیده آیشیا
 محیط که بر فضال و مطلع انوار
 بندرت به بنان مکرمت بر بار
 چو شاخ طوبی بر سایه ستمت
 قصایدش به خوشتر ز صنوع کلزار
 بگاه فضل چو این عیب و بصرن با
 قرون ز پست و هر یک تفریح و ستوا
 بجای ناز و دیکر ز کت ترانما
 که در شکر پیش گوید و نشت بجا
 برست کشاوری با کستی کرد
 که هست حاوی اسرار و روی حیا
 یکی به پیش این ملک طوبه معمار
 سپاس نعمت تولید کردید
 که شاعران جهان ز بهت بهشت مدکا
 کند بحدوت طبع بلند وی قرار
 شد از بدایت پرور باد چانه کجا

شهابنگ راز

نام شرفش میرزا سید علی از نجیبای سادات جلالت چندی در بدو حال کتب مسمیوه
 پس از آن ترک فرموده کتب کمال اخلاق حال با بر هر کسی رحمان دیده از همه کاری از
 برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده و در اندک زمانی بواسطه استعداد درین فن کامل شده اکنون یکی از
 فنون شعری فصیح البیان زمانت و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و بید حکمذاری سلاطین مملی
 ندارد و طریقه غزلت که مایه عزت است قیمت هیشار دو مردیت خوشن اخلاق و در نیکی ذمت از مثال طاق
 در کاستان سخن شهابنگ است و بر تخت هنر پیشکش سخن را بطرفی مرغوب و بیانی خوب میگوید و غالباً طریقه
 قصیده سدرتی را می پدیدمانش لطفی چجاب است و این اشعار آبدار از انتخاب است

هوای آبان از بستن بستن
 صبا آهت چندین جان آبی زمین
 سخت ایستادن مشکو بر طاری
 زرش سر می آنگذ که کانون مجرب
 جهان را کرد دیگر کون شجبه دوی بکدم
 الا ای بسا قی پاران باه مصافی
 میزان برود بر اندر شرح می در میان
 همه اندر ستایش آن که برود از اولی
 در اندر یابی غمی که رنگ ستم سکری
 بر با خنای آبی بسیدن بی چاش
 در که در زمانه کی مرد کار نیست
 در بزم بر که از بی جان نمی قسم
 این چه سپید و سیاهی نام او
 کتی است سومات و خفاقی ستم
 چشمی چشم خوب اندر غایت
 در صفت زلف و توبت ایستادگی
 در پیشی تبا شود حس جاودان
 چو شد ز خویش زین بر هر قدر
 عیان نیری کا و بروی یابین
 نمایان بر که بسرا عیبی
 عیان سربنی که زواج و خود
 بود اخذ و زدن فضا که زدنش
 در اقطاع اینکاه گاه پسیمی
 بر از هفت سیاه بر شتابت
 یکی سر بکشاده بر می در انم
 درون مجره ز جبین کی کف
 از روی بانگ از زلف تبار
 از خان بکباری از روی سوش
 دانی بر آفتاب تویی آفتاب
 نماند ستر گاه دل سوزان
 کوئی کشاد و اندر دمسد کارون
 ما را چه استیلاج بود بر بهار از یک
 داد بدیدار از سیرنگ تو بهار

در صفت فصل نستان روح حضرت سلطان گوید

رسیم ده می زود که لبر ز شهاب نمانم از کجا است حجت این بر یک دست بفرودین نیسان کن بدل باه آبان که زود آرد پایان در کردون با شیبان که بخشاید برایشان کای نیدن باغ برسان بگر چشم زره کانون	هوای یکبار بر سبک در خندان از کین نرو و کیهان کشت آذینه ز کور بگردش آه از آن موسیقی موسیقی پس این سپید می که غلغل ز راه می نمی محمود آوند بهشت و کوش نورانی سپه اسپهبدان لشکر آرا
--	--

در ندمت انبای مان گوید

لیل و نهار آید لیل نهار نیست در که کس بطاعت بود کار نیست ایستگی کند چهاره دور کی کار خلت این پروا نشاید عشق مجازا	خطاب معشوق آنکه تا طره شب بکبار نیست دین قصه پیش را همان استوار نیست جز زلف پر خم تو که جز نیست سپا یزاد سحر چشم تو زلف شد چو کا
--	--

در هلیات و کواکب و اجرام

طرب از آرزو سوز مرشد سرانید و انشوران سسل کید ز تا تیر این بهجت جرم مشبه بیدار از خامه صنم ایزد که از پر کشان مرود از چشمه همی مشک با قوت و از زم بست	بیدار ترکی که با رتت بازی نمایان یکی جرم اسود که قائم کنار که روی چنگ طبر خون یکی طرفه افغی که پسند کاشش ز پرواز نسری فر و مانده کونی یکی نقر چای کانی که خستش
--	---

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

همواره کشت چندم از لطف ستم یکبار بهار در خم از لطف سبکبار کیسوی عزیز تهای شوخ مشک سوی گویند مردمان که سپاه بهار زد	در صفت فصل و بدایع روزگار
---	---------------------------

فرد بست از نفسی نامی مرغی خوش گمان
 مره آبان پنجاه چندین جان آبی زمین
 بر از زحواصل کرد و پایان کجاست
 جوی کسیر و آنگذ کرد ز برک در خندان
 به جرم آرد کسین شپه کانی و کیهان
 ملاز طور سینا ساز که در شکاه ایوان
 پای در زلال پنج نوبت چادر گمان
 صیدن آری این شیشه اقلیم ایوان
 چشم تنگ کان تنگ زنده ایوان
 یلان از خود فرود آرد کسیر خود خندان
 مردی شمار مردم این روزگار نیست
 بند ز بر عهد و یکی یاد نیست
 و اندر تمام خلق یکی پوشش نیست
 در شاه راه ملک حقیقت کداریت
 مشکلی چه مشک می اندر تار نیست
 چو نمی که کون مکان سبب نیست
 این جگر چهاره آن هر شمشیر نیست
 عیان کی سپهبد از جرم فرقه
 دهد لون با قوت و رنگ بر جعد
 نگارنده کلکش جویدانه کاغذ
 ز اندر سخن جز ترغیب مستند
 بدو آمد اندر جان زنگ اسود
 دمان جهانی چون تک طبر زود
 نه چند زبان از خواص ز مرد
 که در منطقه کشته پایش مقید
 نیابند خرقا قی بر روی آمد
 بگرفته مار درید پسضا کلمه
 روی بوم ناز و زکی بر یکبار
 از صفت پیغمبری از لطف تبار
 چندان سطر آمده بر روی زورگا
 چندین هزار خیمه الوان بگوشا
 رخسار چون بهار تو ما را بود بهار
 طالع کس ز پشه کافر کو بهار

کونی صبا ز جانب خرم شدوز
 شکر ف پروید می که در میان
 از خاکستان یا صید پسر و رخ
 از ان شعلهای آتش روی پشت باز
 کونی گشاده اندجه کار و اینان
 گاه صبح بر کیشای طبله
 صورت جاب ز کل سوری که گشته
 از ان پس پای سرو پانازی نوز
 نامرد می است شیره انای نوز کا
 غقای مغرب آساعت کرن می
 منکر بوی عالم در جابل پیش چشم
 بر کرد این بجای پرستان کرد از کنگ
 تا کی بدم عالم جمانی اندری
 چون کار ستان جنت شد زمین روی
 ان که کج حج چو پرکان سوزان
 در فروع اندر شقایق همچو مازند تیز
 با دانه ای سیم و خاک فرخاری سیم
 آب سرد در دنگ خاک هر در سنگ
 تا صبا آرد دید از خانه شش مانی
 صبا نکند چو در بهستان ساط به با
 سنگ لاله و شد بوسان از شکر ف
 بنفشه ز آب شکر شکل رود ز خوف
 دید شد شقایق کوه آتش زنگ
 کمر بست جانان خدیو فرور دین
 تا صبا هر کان ز نیمه در کوه سها
 آب بر آند و آبان نکند از آب تک
 در راز و ما شدن تا بنده ز شش سری
 یافت که باز طیب بر محوری فرج
 هم راز هر سه در و هم راز هر سه
 هم کانون در سه شری بر فوزان
 که در غشا شاه مر فانت مانی بر کاس
 چشم بر شد علاج و سر شکر چه شد خون
 نوزت کج بود بر فواریت بسوی

دنگار کسیر همی و دور کس
 کونی تمام کج رو پشت جو پیا
 کیش جو سکر ده بیار ز پشت
 یکباره بار طلسم و کونج پیا
 بر بندنای طیل نالان شلخا
 با خار مایکان شوان در روز کا
 در خوان روی آب روان شولدا
 نیمخت خاک گشت پر از کج مایکان
 از شعلهای لاله فغان بیخ و رخ
 منکرف و نیل لاله قطع بر سنگ
 بخرام زرم زرم زمش کوه پستان
 بر خاک میکشان غشای نیم جرمه
 کخی فرو نشینان دار کوش برش
 از شعرهای نغمه شبانگان کج

در مواضع و صبا
 زمین خیره در گمان جاکیش خفه خور
 از این ملک شور و آرزو این زمین شخا
 این آفرینشند بری آفرید کار
 یکجند سر ز عالم روحانیان آبر
 بر کار کا کاشن کتی مین ک
 زیرا که در حقیقت اگر نگری بود
 با نوا بجان نیرم کشن جام دوستی
 تا نگر می بید اول در مری قلم

هم در صفت فصل بهار کوید

باغ آرنکی طراز دوع از نکی کجا
 خاک هر در دید سنگ بر هر درید با
 در قح شکر ف و نیل نکند از نکی
 دشت خرمی می ای بر سنجانی
 در می نگاری مین ز کال اشکری
 سبز جوشان از زمین آن چمن شنده

ولم صبا
 و مید بزه شد ملکستان از نکی
 نکند سر کربان بسیار تیمار
 بکار خوردن شش مرغ اشخوار
 بچیک جمن از نومی سکنده
 جمع پر و خنده رضوان ز بهار
 بروی بر که صبا از پی کشش حن
 نوزت ز قش کل از چه رو اگر کرد
 بروی بر که زبوح صبا جود زده

در صفت هر کان و نام خسترن کوید

گرد بر سر صد هزاران گل کوزن شها
 شذر باد ماه آبا و جبار و فرغ
 بر بخار کئی بسند کردن بکنیزان
 منجوب شکر گشت از دم با خرم
 کل شذر کاستن ان می کل از
 ای مایون طرب از غبار کوزن

ایضا در صفت جناب فضایل آب حاجی میسر از فصل اول صبا
 کوه

کا قطع باغ گشت پر شش قنده
 ابراز هو افشاند ز بس قد سها
 سوزان شکر از دوزین شد همکا
 خندان مید زار شاد نوبه
 مشکین شام جان کن از نهای شکی
 دان پیش از غنینه کشی شش عفا
 بر فغانی صلصل و انگهای سها
 اندشای علم ری شیخ کا مکا
 ای نفس انوار از این نوم دو سها
 خدای آن ج خار و دکلهای ای ج خا
 آنجان که از عتوب این عتبان ج با
 کاینان خمر کسب و غرور زده حفا
 نواته تعدی که نه پنهان اشکا
 چون باستان بت شد هوا از نوبه
 نکسان حج چشم خوان جازند حفا
 در خورشید چکا و کج چو از نوبه
 کوه شکر مین و رود ز نگاری کجا
 همچو نده شش پاششهای قنده
 آب فلعان بزوز سبز کوشنده
 دید شد چکا و کج نومی سها
 بطور در طیزان بسیم جعفر طیا
 صلیب کرد کس کس کار که تها
 حلوان خداوند زنده اندر خا
 بساخت از چه اگر نیت بکش سکا
 آب بی برکا فرو بارید از جو سها
 مانی فیان بران شش که بت از نوبه
 پر ز سیم و دهی گشت این شوی کجا
 همچو از هنون مار افصا کجان عفا
 کاستن کن کاخ را از نای کل کون
 چون از کل شری ری صلصل سها
 ساکن غفا بیا و دور کردونی قار
 تاروی آنجخت هم علاج و بطور
 صورت بطرز و پروا ت بطور

رویت چو یکی نمده کانون پشیرین
 زلفت چو یکی چسبر کرده و بخت
 بر شکر دروین تو که زودت نه عانت
 هم حیدر دستانت در دوع تمان
 فخر الفضلا حاجی فضل الله گامه
 باز بکش کنو دخان نیسان
 شاخ درخان شد از شکوذه خوشتر
 سو مسبار غفران باون کس
 خواهد لوبو پرورد چو صدف گل
 تا زرخ افروخت لاله آذر دشت
 غنچه سینه با به بود سخن فاعی
 باد بوزان باغ جامه عیش و
 صفت ز لب سر عکاس طایر و وقت
 باغ زردی بهشت گشت همانا
 صولت و نسیان عدل و کوشی
 کشتی فرخ نخی سبک کبک عودش
 بگفت گو خوام من آن سرورین
 بر سر دلاله آورد در لاله ضمیران
 مورش بگرد شکر در دین کج لعل
 بنده بچه زلف چون در استکان
 میم دران نون نکونار بروش
 با کاش طبعی بهت که در دگر کوش
 تیز زده در شش بی با نجات دهگان
 دارای فضل حضرت فضل الله که است

تشرین چمنوز از لعل آن تکه کانون
 از چنبر کرده و تو نه چنبر کرده و تو
 بر لای محسنون کتبی شن شن
 هم نفسی شاکت در کنج فریدون
 فالش هم فرخنده بهشتن هم میون

خفت چو یکی ایرو نون و تاب
 لعلت همه شکر شد و گفت همه
 چون این به نهنن بدت طره سزنگ
 رویت همه جو زای حکمی زده
 دست و قلش آمد چون یون با

بک نقطه شکر ف دران یرو نون
 رویت همه لیلی شد و مویت همه
 چون کج فریدون بدت چهره کلان
 تشویرار مطوب بود و رنگ فلاطون
 جان فرودستس آمد چون سی مار
 قفل کجینه جواهر الحوان
 بر صفت طفل بر آمده و ندان
 غنچه چو آید کشت خوشش شنیدن
 کشتی اکند و کسیت بقمان
 ز آب شمر تا بهید صینش بقیان
 آدم پیش از روع فتنه شیطان
 قافلده سالار کاروان خندان
 در با کوش کوبار نسبت حریان
 کرده دحت سرای حسروارین
 ماه چو جولا به کان باغ کشتن
 نیست غمی کرد و باره خیزد طوفان
 دارد نقشه آیت موسی استین
 دارد ز مشک بر خشتی رخ نیر چین
 کربش کفد نبشته از اطراف یاسمین
 بر لعل ناب اولولالا کند دغین
 مستکبری که کشت بود نار برین
 زان که نور طوره بدید شش برین
 رویش بیان ای غداوند ملک دین
 در ملک حو با کفش آیت سپین

در صفت فصل پرغینانی طبع در بار رسیع سلطانی

کرده دکان با تا باید باران
 زنده سر و دندم عکاس شش ایمن
 رنگ ز فرد نمود برک در شان
 آری بخشد کرم جامه مهران
 بود همانا چمن بساط سلیمان
 باغ نعیم از و فور لاله نغان
 از زبر چرخ و زیر کسب کردان

یکریلو فرزند آب همانا
 شاخ مرقع گرفت خشت فرعون
 در مرادوی بهشت کنت صنوبر
 عرضنده کالای شش کرد بگلشن
 اولو لالاف اندازد در دشت زو
 بلبل دحت سر می شد و خواهد
 آب خصومت چنان بود که کردان

یکریلو فرزند آب همانا
 شاخ مرقع گرفت خشت فرعون
 در مرادوی بهشت کنت صنوبر
 عرضنده کالای شش کرد بگلشن
 اولو لالاف اندازد در دشت زو
 بلبل دحت سر می شد و خواهد
 آب خصومت چنان بود که کردان

وله ایضاً فی الملیح الحجاج میرزا فضل الله

بر ماه لعل برود در لعل اسپین
 در شش بر طلمت و کوشش و بی بینا
 ندوب از عدت چو سرور استین
 بر پای آشت آیت حسین را بعین
 بر صفت شش چهره غلمان جورعین
 زلف زده کوش بی لاهت کیمین

دارد ز قد بر مینی لب بر امصر
 مانند یاسمین رخ آن سر و سیم بر
 بر زایغ پهنه سپن که ز همان
 یکره بر آن سلاله طین کاشش نکره
 آید جل یک از فی صد خطاب لعل
 قد شش بیان بهت دارای ملک حو

دارد ز قد بر مینی لب بر امصر
 مانند یاسمین رخ آن سر و سیم بر
 بر زایغ پهنه سپن که ز همان
 یکره بر آن سلاله طین کاشش نکره
 آید جل یک از فی صد خطاب لعل
 قد شش بیان بهت دارای ملک حو

شهاب اصغرفانی
 نام شرفش میرزا نصر الله و ابا و اجدادش همه از فاضلان گاه بسبب قضاوت عساکر مقربان
 در کاه شاه بوده اند او نیز حکم پرورد پرورد هم ره چسروی بهشت و پی پیشوان هر چند
 بر گرفت و تحصیل کالات کرمیت بت و در پس از انوی طلب نشت تا از علوم ضروریه و کالات متداوله بقدر امکان آس
 و اقتباس نمود در عهده بهار اخلاقیه رمی پیشگاه حضرت کی در آمد بواسطه بهر ای عتسم کرم نخت شرف مجلس عالی فخر الفضلا
 دستور از راه حاجی میرزا آقاسی پروانی را دریافت و عرض بیایح کرد و محلی نمراد ارجت و موقوفه و شرف و کرم
 شد از آن خسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی در وجه حسری می معین آمد و هر بعدتی چند از موطن و مسکن بار
 اخلاقیه آمدی دحت کشتی و تقاضی الوطرا باز کشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روز کار بسر رفت و حضرت سلطان سلیمان
 شاه شاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت سوردی ملک بر آمد شما کاپی مبارک رسید و تمینا کشته و انجاها که نشسته
 مجلس خیدم رانی و تغزیه سید الشهدا علیه السلام نامور شد و منظوم کرد علی بکلا از شعرای مقرر معین کشید الفضل علی

ایندولت بجاوست اشار بسیار از وزن قارب و قطعات و تصایف منظوم نموده که همه در نهایت تماشا است و کمال زمانت اگر چه

دو پیش تمام حاضریت این انکار است
انچه در لفظ توبره اول در با
یک پروانه عارض است صد باب
هم عمل جانفرازی سبب چشمه حیات
روی و دل من آن ماه و این کتان
از مهر تو مرانه از آن خوب تر و لیل
سرمایه مرآت و سر چشمه کرم
بر آستین بدش خورشید بوسه زن
قادر توئی کون همه کار چون سرد
تا نغمه بهار و بهر شاخ را بهی
در نشان گیگان آند عجب آفتاب
ای بگیه چو عجب ای بار و جوگان
ساده شد کشتی که چون ساقی
ای برج آب خزان می از نفس به به
پایه از تخت شاه است ای کیم بر آستان
جان ز پولاد بود دین آستان چشم
باز این چه جوانیت که با عالم بر آست
می ده که بهمانی نمان شده بهرام
می سبوح تر از شاخ نغمه خایم کار و ز
بر قصر خورشیدین همه سبب کویم
العیود و التوسیح که گردید بهنگار
عید ولادت نه عمرانی است خیر
سینه خدی قبل جلاله ظهور کرد
امروز شد پدید پس چه بر چه بود
ای ماه چاره شب جامه دود و دود
منصور روزگار شد چو عید لفظ
بنی سدران که کوس خور کی ز پیش
این روز را که کس از پنجم عید
در شاه کامی ولی و کوری حد و
خوادم شد که گشتن سودای خام داشت
از جمله تقدیر بگشیش همسری
ایک سربیده خور شاه و در

قصیده
چون آن چاره شبه ز خط استوا
یک معلقه از روزگاری است
هم زلف و لیدر تو سر حلقه بلا
عشق تو دین من آن تو این کیا
بر عشق تو مرانه ازین بهشت تر کوا
سرد فرقتت و سر حلقه وفا
بر آستان فصلش بر چسبیده
تا فذ توئی کون همه کار چون لفظ
تا صغر خزان شکنده باغ را بهما
هر سینه ز تنه ان قد لفظ
عزنی ز خاک گوشت صد قبله امید
پیدا کن کلیم از زلف و لیدر
روی او خوانم شد چو ز نذر
میری که خوابگان همین از آن کن
از او کی عجارت و مناج حد
ای بزمین گشته فغان چشم
که آسبای مرغ چون مبادیم
سر سبز شاخ شد در از نغمه مراد

در مدح شاه شاه کامکار ناصر الدین شاه قاجار

بزم بار کن باز آن خزان و در
سایه از تاج شاهت که من آستان
کامکار ز ناب پندش چو بهشت
دین عیش که زیر عالم شاه و در
ای آنکه شقایق زخت ز کس پیر است
ز سار و نسیم ز در از بزرگ ز پیر است
بواج شرف کویم خود شایسته
خل تر شمس الطین باغ گلشن که
زرگ که در ز پادشاه بجا اقبال است
با در پیشک را سونی ملک می است
خیزای چو خورشید رخ پیرام تو خرم
شاه جوان سپهر در ز خورشید
گلگون می بخیزد زین بی استبداد
خورشید کی بر ملک نیست که منی

در عید ولادت حضرت علی بن سبط الباق

ساقی بیا پرده بر فکند کوی کار
روز ولادت پدرباک بهشت قاجار
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
در وقت ده دو نام ز کوا
کس نشد سعادت تا دید بهنگار
زین عید که سعاد هم نام رسوا
چون یک مغز بر چشمتان هم نجار
بشکت قلب ساقی عادی بجا
ای بر کشان هر یک چه هست
امروز زاده و روشنیت نغمه
عید ولادت علی ضمان نفس است
ایک نغمه که نشه هر روز است
رختند آینه نشه شد و خاند
سلطان که ناصر دین به پیر است
شتر ل عید همه ز نبل کرد و عید
از بهر تکران ز خراسان کی سحر است
کرکان سکار شیران گشته خورشید
امسال بر نشان نغمه از شاه زده

در این کتاب مرقوم میشود
نویشت و از آنست در با
نامی عید رویت و صد گنجه صفا
پنهان م سبوح در آن لعل جانفرا
بالای میجو تیرم شد چون گان و قنا
بر بند کیش منی که درون اند صلا
از او کی اشارت و قانون صد شفا
ای بگل فرشته ایوان کربا
کجوز با بنجم چون طلب کسیا
این بهار عید تو از صغر قنا
باده باقی نبوش طره سانی باب
خیر که عجب کمان شد جلوه کا آفتاب
بده ده ای بر سر سوزن گلشن رخسار
بای امر جوهری از نور خصل مستطاب
بخت کیمبر و بنا بدینچه او سنیاب
خسک مغز کس که از در باره بودگی
بخوانم که جشن شه بهرام سپهر است
بهرام بنام ایوب بر کت حیرت است
و چنگ و نی آید که کام و در است
خورشید زمین خصل خداوند بصیر است
خورشید حق ز شرف آید که رو کا
ای طاعت ترا کف موسی طبعه ده
بر خلق میجو ز تجلی به کوه سار
آفرینش را و نور و چشمش و کوه سار
هم اولین شکوه و هم آخرین بهار
زین روز خوش گشتن و شادان است
شادانین پرست سلاطین گنجه
این روز که عید و پنجم عید است
آور دوزل شد ز خشم ستم کار
لنگر کشیده بود زون ز چهل کار
اندر سد فریدون که ز کار و سار
سال که زنده تن حضور حسین مبار

رضوان بر آن پسر که محمد شمس پسر
 خیزای بهشت روی آتش بهای
 کیتی نغز شاه در روی بهشت
 بر کاوشد خوار زره می و زبای سل
 خرم می خرامد در جو پار سرد
 کار از چهره کج و زلب مار جره بخش
 بهار عید غدیر بهشت به زفرورد
 بکوب پای بر افکن کله پنهان دست
 بیار باد که تر سرشت طوبی لک
 طیفه حق دادا د احمد مرسل
 سپهر یازده خنجر که چار بالمش حکم
 ز بنده کیت بجائی که در خدائی او
 خدا کوی علی و هر چه خواهی می
 تبارک الله حیدر ولادت احمد
 سوادش شش از چین طره دلب
 ز خاک بطی بر بهی فرخت علم
 امیر نه فلک و حکمران بهشت خنجر
 ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه
 نبود کوی فلک در میان او هنوز
 صبح عید طوبی که ز فرود کاش
 ز بی عید غدیر خرم سر و شش بر سر دم
 بهار العدل شرح مصطفی شد در کوه
 علی عرشش معالی آنجان شرح راوی
 صنعای مرده مولود حرم بزنج زرم
 کرد پای زودش مانند و خلق بنده یزد
 بذات او بود قائم سپهر و قباب او
 سر و کوشش بی معراج او شد شاه پستی
 نوزد فر از آمد با خنجر تر فرود
 عید غدیر پاشد باغ از پیش شستی
 سبز به خط خالی لای تو ماند

وله ایضا

ای آهوان مست ترا شیر شکار	پوشیده شنیدند ز رفتن پیر
هر خوش بی سدید بر شاخ بار	می از کن چو خون کبوتر خلق جلا
کز خاک سبز سوزد همچون بان بار	می مغز آل چشما کا یک چشم شمر

در اهتیت عید غدیر خرم و مدح شاه اولیاء

ولی مطلق است و جبرئیل امین	امام اول و آخر ز ما که رکعت است
نهاد بر مده و کوشید ز هر دو	کی آهوان زمین ثانی علی بر آید
جامعی بگماند و فرقه مقین	خداش می توان گفت یک نام خدا
بزرگناش غیر خدای کن چنین	علیت نفس سپهر علیت تر خدا

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

خدیو شش خنجر و موزبان چار کمان	رمانش ز شش القمر کی است
ز شاخ رحمت او یک سار تاز جان	ز عهد و شش جوش ز شش کمان
که بود بر کف آن شمشور را چون کا	ز دشت سایه و از بار سیاهان کمان

هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

که خوانند اسیر علی شمان از نخل خنجر	دستی حجت مطلق که حق در عالم سخن
که ایگان قبل از حرمت جبرئیل از کفر	روان عرشش تغوی از سرای حشمت سخن
من این نام که حد معرفت پرورن او	بر سجده که کوشش از در کعبه بر زمین سخن

فی المستط

با اختر نسیر و ز فر از آمد نوزد	کشد بر قمار یک از از زشت
وقت بهت که گری ایستان گلستان	
پوشید چمن تن پامی شستی	کاشش جوی خورشید ز جوی شستی
تا را دیدم از طبع که عثمان عثمان	
سر و لب جو بر قد و بالای تو	لاله بر رخ نغز دلا رای تو ماند
بجز آن که خرم شد باغ از گل در میان	

طوبی بر آن شجر که چمنش خسته باد
 اردوی بهشت دولت شاهت می باد
 خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهشت
 و پرنیان سبز پار بهت کل از بار
 ای سبز خط که چون بر طوبی است شام
 لاله می در حش ز اطراف بر خرا
 کز او فروخت جو باغ بهشت کلشن
 که صاحب کل کل ای است صد سخن
 که ز عید غدیر بهت تا بهشت
 ز نام روز و شب ز شسته شهروز
 که او ستانی و سما که سما می
 جدهش می توان دید جبرئیل دومین
 که بروی و عدیش ستایش فخر
 که بر براق سعادت هم کند جولان
 بیاض صبحش از نور طلعت جانان
 که او ست علت غائی عالم مکان
 جلاش ز روح اقدس یکی بر آن
 ز بار پاک وجودش سپهر آن بان
 به زمین که شدی همچو آفتاب روان
 می آید از غدیر خرم جوی کز نغم جاش
 که سر بر سر خنجر قدم در چشم آیش
 که نافه بر صد و ما سواد است حکمش
 به خود خواند و عینش و سیف غنیمت سخن
 بسط فرش طری از بساط نعت جاش
 کیوم کردم زین ستر و بگذاردم با شمش
 به و کیوان تیر و زبره و جبرئیل امین
 حدیث کعبه و شرح کوفتاری عثمان
 شد هر بیت الشرف ای هاشم فرود
 می دو بین اتی که کپر شستی کشتی
 سبیل سبز لاف سخن سالی تو ماند

چوپولت خنده زدی که حصار	بگریست چو دو دیده ای بیاری	چون طرقات افتاد میان کتار	عیدت فرود آورد با عود ساری
ای عشق تو زنده اخته از بام مرا	در کاسه کلکین ای چون آتش سوزان		بخم و بزن جام و میارم ز گلگشت
تا آخر نیستی که تا آخر خرداد	ایام و کرون شده در آن گلگشت	چون باغ ارم خرم دار است	کایم بکام است و جهان پرشوداد
هر روز ز عجب نشه عیدت کوتر	میایدی که فنج خورده و قنجداد	ای او بیاید و چه میسر چه مرداد	ای بگنم نمندیده خون کوتر
بر صورت چشم همه جانان صحرای	در عهد گلگشا مردین کس و دران		ما را ز خط ببرد و بفسد داده می
سلطان مبارک باد با گنفت و مایه	هر صبح بود گیتی افروخته روی	پرنیزه شب بخ طرب قافیه کوتر	این خیل ریاحین و کسند طلا یه
در دشت صف نایه کس بر سر دوش	کز فها به علم دولت سلیمان		بر سازد کاب من آن خون سیاوش
بر لشکر کانون ز آزار سپه خون	حون خطیمان نه است کمرنی	ای کاشمیری کس و قاپوشن طایچی	بلبل سیر یکل بشد چو فریدون
در خانه بهرام خور افروخته حصار	بر راه نهادند بر اینک سپانان		رو کنده رقیعی چو عقیق مینی آرد
ای لببت شیرین که دو در جانت شکری	کس زده لو اشر به گیتی سایه	امسال بزا پار و زیر آتش با	زده فاخته چون بار بدی جان دلاویز
آن مرغ شب آویز بود پای مستلق	صف بچو عظام تهر بر بسته میدن		دوده بن سار و نمیزد خط ازرق
آن طبلکان من زده تا تو سنجمل	چون شکر گنجیر و دران بلده جوش	خیزای هستی ترک کمان زرد و کوش	وان با صبا کاد می چون مچبر شل
کهن لعل از آن عیسی مایه روح زرد	تا رخس طرب از نام چون هم کستان		عید آمد و شمشاد ز دمان چین کرد
نمناهی خبریکه محسوس کماهی	دلمان من شد ز سپهرش ز خون	عید آمد همچون علم کاه و تپان	امروز فر از آمد بر کسند شاه
ای روخت کرد کین صفت زده چید	بگریخت چو منی که سه زاغ بستان		از سبزه شد طراف شمر صرغ نبرد
باز سیلانی نغز و خوش مسود	بفتست و صبا آمد بهنج ستار	روش شکن صغر خورش شد کلزار	زین که ز میر میچو زاری داد
ای اندخ زیبای دلاری محبسته	ای باغ ز رویت بدل لاله نعمان		بر طرف شمر سبزه تو خیز نشسته
	کلکون می شس مردان برده سبیر	کاره تبه شد باغ چو پر شکریه	
	ساری گیاه شد سر کرم بستان		
	ز شیشه ماسج چو منصور آفتاب	بجاده بنا با دودیرین مروق	
	تا ساغر زین کف کرس قبان		
	وان لاله روشن چو بر یازد قدیل	وان فرکان چو می آند خیل	
	وان عشق که شد حاطه چون خمر عریان		
	زان می که سه پیمان او عیسی هرورد	کاید چو دم عیسی محلی سخن ورد	
	شد زنده زمین ارم داد و دم باور		
	از لور و رون آمد چون نیفتای	اقاد جو و نون پسین مردم	
	افروخته شد مهر شرف از مکه کغان		
	تو چون بی جد ز چون و شغید	بر خیز که کل شسته چو بلعین سب	
	از باد سحر شاخ چو محبت سلیمان		
	عید آمد و کس گیتی چو جنت موعود	بهناد بر شش بر تن با صبا عود	
	گشت نوا خان همه مرغان شایگان		
	مرات مکن در بازار شکسته	می ده که ز غلالت زمین کل شکسته	

فروخت ز گل با صباش زبشت	چون خمر مبر لبش چیده جوان اکثری لست اقبال ز کشت	فرو دین مه رایت خیزوی درشت
شخ کشت زینلو فر چون کاش بود	زبان زده محو ابد طبل بکستان پیدا چوی صافی در ساغر نوب	ای عکس شکر من در روی ازده
در دست یکی یاره زنا کاسته سیم	صحر اول سودی چون بود برستان ابر دی عروساشن دمی سیم	که جمله باغ ایکه مثاله سیم است
وقت است که در سهری در دست	دو کوشش کی حلقه زو کاسته مرغان وان جام عقیتین کف در دلاله	آن عقد که بین که بود است زدم
تا مرغ حین قافیه پرده زد کوسه	خوشش ای فرد کوی چون در حران آن به که بکشت چو بوی بوی	شد دشت کنار چرخ تو به بکونی
صد شکر که کردید بکام دل دهم	در مار که شاه شهاب است شاخون لطف ابد و عیبت بر ابد که قهر	در می سکر مصری بدیم پس زبهر
بر خلق نظر کرد خیاش زدن	شده رسته اسایش است در سهر وله صی	بانه در دین چو فرشته جان
تا زده کن جان حرفان آن می صاف	ای بار زده چهر من طایر زده زیر شرف زهر درک پنهان شده	بر دریت اشرف خورشید زینت
جام سیمین که صدف بشه شاد	شاه کل با نسر پجه که کون شد کر نسیم بادستان شد به مشک ختا	در شکت از شکر زاره قلب شتا
وز شکرک بر تو خورشید همه در عدک	خیزای سهر چون بقده موزون تو از کل از یا سمن کلزار شد زنگ بو	کر کس سلامت می خورده چو چرم تو
تا که بشینیم خوش سایه سهر چین	باده گلگون به پیکار دم باد ریح زان رکاب باده بر شکر عم ترک از	باو چون لطف تو بسمل که زرد بو
ای خفت هر یک کل می به سوی سمن	چون لطف تو چنان سیران صیران بر نوای می طبل زین خون از طبل خط	بر چون سوز مکران چن بصوای وسیع
یک سهر بهت خرم دامن بدع دکن	ای خورشان سنی که در ستای است آرد باده ده که را بود چو شست سیلک است	فردین باشکری رسته آمد فرا
ای خصلت چو بال طوطی لطف چو کفن	باده زن رکانه از لغت همه چین المسطه اول شت	دشت خرم شد یک خرم باطل کن
تا رستان ترنج غنچه و سبب دکن	کونی آهسته است داوران ساخت نج از خون چکا و بجان	دشت چون بال خردون کشت زین کفن
ای خصلت مورود دانت خاتم اول کن	برده عمری زن ای تدر و خزان د فر کل از قطعه قطعه مدون	بوی کل به دم قلب غم شکت آرد کن
بومه ده ستان ای جدت بر چین کن	دامن کسار بر جو اهر الوان شکر شاه سیم عبق بوشن	سر بردای پروردی بر پیکر کاخ
در بیت الشرف نهاده تنالی	چک تباهنک است کشت بقا تو	دشت پوشید سپر غم ای ستم خشی
باغ بقری چپا که مجلس عالی	برده عمری زن ای تدر و خزان	عید بزرگت و سهر درین جللی
خون کبوترده ای مسای بهایون	سود مسالار اهر سربان	بر که و در ابر بر نشانده آالی
کار که دشت پر حسد بر طون	دامن کسار بر جو اهر الوان	باز چشم خرم و سس شخ شد شگون
یکشید بهت از کی سو خسر	شکر شاه سیم عبق بوشن	کشت زایات کل چو طبع بر من

<p>اینها را با عدوی شاه تیر است صاف کن که نو بهار بر آمد</p>	<p>غیر کشت دهنست از ذکر سو میکان خشم ملک از تنبیهان بگریخت بر بر اعدای ملک عاودت زیست خون بداند پیش شاه حاسد سلطان سبز جوخت ز جو پار بر آمد غیر غفلت ز شاخسار بر آمد</p>	<p>تبع بهارین سپسیر بخون کتیر است لا از خارای و گل ز خار بر آمد</p>
<p>سطح چون عشاق است بخون جوان الرابع</p>		
<p>عید نظاره فرخنده چون ای زلف زخ بکیرت از نوحه خفا سی او زده دور زده شد از بزم سحر بر کام من بیچاره از دسالمی ای رستمی کندت از زلف خورده خون سیاوش اکلن خسروی رگاک ای بیم ساد تو ز خط لاجورد پوش عیدت و کرده حلقه زین ملک کوش آمد آن کز فرو هشته ز کین و نگر دل و سخت عید و بر او زرم حیر</p>	<p>چون بگد و فریب چو عا و سوس در سر زان در روز از خار چشت بر تازی جاد و فرسیا می سد کولوت بد و مرغان باهوش از تیغ که ز نامش شایین مید ست است هفت صنوم هم در چو دل در چه وقت چو شین بک و با در جوع مست آفت سینه زهر بکسای من حلقی عطاند بساط بر قلب عاشقان زده چون از جرم ای و چاره شیده با نوبت سپه دفع خار و زده سی و زده راسه جام کینسره و خنجر آمد عید طغراب کریغ که کس در ز روی ال سام می فعل ده که در رگ شادیت خون بگوش شاه خسروان بین خوابدش غلام اروشش نم چو کان شیره کان است چو صیاد کمر بسته بضه خنجر</p>	<p>بکسای من حلقی عطاند بساط بر قلب عاشقان زده چون از جرم ای و چاره شیده با نوبت سپه دفع خار و زده سی و زده راسه جام کینسره و خنجر آمد عید طغراب کریغ که کس در ز روی ال سام می فعل ده که در رگ شادیت خون بگوش شاه خسروان بین خوابدش غلام اروشش نم چو کان شیره کان است چو صیاد کمر بسته بضه خنجر</p>
<p>سطح الحاس</p>		
<p>لب چون نوشن بر غم و لاریاق ست و نوحه چو رگ کان تار و قیاق چون ملک جلوه کنان بکک محوی حسن او و نفعی کلبه من قیوسه آمد نهد قیابی چو بر آتش آگشت کشمش وصل تو طوبی کک که چیدشت این سطح من کار هم از شدت صفا کونی از آمان چون عین سار از زما چون تو یک شخم شرف کسند و زاید چرخ آتوب ایجا سینه زار زاید</p>	<p>بیر افکن و غزلش من آید یا چو نوحه در کشته با بکک صفا پرزوی کل اسپر غم نوشن افاق رگتازی نکا هوش تقاب عشاق به طینت پری چن زری کردی و چو کوشید فرو زنده با و جونی در و نام زرخ و زلف کل سگشت دو سردارم از وصل تو ای ریشتر بودت و لفظ معانی کزانی بر عقل نوری تو در عالم نوازید بر بهار تو تو یک کوه شهر نوازید ساخت مرز کوش از احتیاز و نسیا چو بر خیل جسم حله سعد و قیا لب و خسار زده که ز و خلد و طو زده آسانی ل من بهوشش قیاس کشت بر نامه حسن خلد عشقت که و کشت دو سردارم از وصل تو ای ریشتر بودت و لفظ معانی کزانی بر دو اور کی سپه تو از شیشه با و زاید اندرین بی سرو بی یا و نیم غویا</p>	<p>من دل باخته زاناخته آمد بو نایق طرح اش کسیر و طاری شهر آشوبی چو کبکی بخر زبای من ای غاشق ای که چون تو کم شاده بچیب ایجا با تو و من چو براد میسانند جواد منم از ایان چون غیر خالص بر صفا خانه ملک صمداری چو کس تو زاید شش</p>

شیبانی کاشانی
 و هو فخر الجهاد و الادب ابو نصر فتح الله خان بن محمد کاظم خان بن محمد کسینیان عمده الله جد محمد
 از حکام معروف و فعال مشهور در صفات عراق خاصه کاشان امیری شایان باشان بوده و بازرگ
 کمره عاریه کرده و نظیر آمده و در دولت لوک قاجاریه معزز و کرم نیر بسته و خلش جمع افصل و مرجع کامل عهد بوده و فرزند اش عم
 اصحاب کمال ارباب حال در عراق و فارس بوزارت و صداقت اختصاص داشته اند از آنجا حاج محمد خیر سا لهان کاشان
 و صفهان با بر و نسی مبوط الید و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق بوده
 و در یکی نیز خاصه در ترقیم نستعلیق ثانی میر عاود در اخلاق بی مانند همچنین قاصد با بر طبق بنجامت او زرد او میرزا عبد الوهاب
 و میرزا ابو طالب یکی صاحب کمال و جلال و مجمع حال قال بوده و والد ماجد ابو نصر فتح الله خان که الان بقو این عمل آیین

حساب نموده و ارباب سیاق جمله کتاب است در صفات عمیده معروف است و دی هسم از جوانی بجنور شاه شاه مرحوم محمد شاه رفته است
 بار یافته و بنامت و خادمیت نواب و بعد مخصوص شده و با اغلب شاهزادگان معاشرت کردید اکنون باز و امیل است در شعر خود از
 امثال آقران ضحای بسنان بگفتی توانست در سوانح حالات خود شری نگاشته و نظری بر آن تسبیح نموده بتفالات ابو نصر شیبانی
 موسوم است و در نهایت خویش از اشعار قصاید او این ابیات تخریر شد

از کوه سار که گستره این کار را
 سفل نسیر بر کن آن چرخ و تاب
 بکمان کوه ساری زیم بر ز با
 آری پواشتر از آب گشته شد هما
 سخت کرد دل منوخت جهان را بد کن
 آن اسپر عینا نگری که نسیب باو
 خزان رخ راه باغ کسی نسیر و در
 وز بانگ سار و فاخته باید کرد ز باغ
 کوئی قطارهای گلخانه با برودش
 به چهره پت این برین که دون کی از این
 اگر کشتی است چون زوی می باید کرد
 تو دیار و ده هر که بود کرد چون کشتی
 کی چون زلف معشوقان سپر گین چید
 چه بر خود زنده و زنده که از بر زمین
 زمین گیش و تیر از کوه بر آورده است
 و که چون شمشیر سید در درون
 بیشک و لاله دل جان سید انکم گان
 که آهویت و چشمساز از چرخ چرا
 بی خرابه و ز خرابش ایستی است بحسن
 جهان نصب کند از اندامش فولاد
 چو ریخت بر کن شمشیری لاله خوتا
 زده شمشیر بکن سحاب و می بخواب
 بر که لایکی در شمشیر سید
 چو چشم جوان بگفت ز کز نقان
 عین و اکل از شاخ بر شکفته و جو
 حاتم سلطنت آن که خاتم چو عود
 که آب دستش در حلق مردمان ریزند
 دمان خویشش باید باب شمع و ظفر
 نواب و شمشیر باشد دل رود در دنیا

کایه در ج پیاوه سیم شدین
 چشم ز کس آمد از خار را
 پنهان شد در شعب پیره غار
 لاله ز پشت خویشش زین بار را
 کان بستان باغ و شکفته بهار
 لزان شده چو طره مشکین غار
 تا ز برف گشت همه رنگدار
 از دو دو چنگ فاختگان رو سار
 که سیم دیده از گلخانه قطار را

در تاخت باو مرد و غارت خرو
 بی از تک و بوی شمشیر اطراف
 بر باره خزان شد بستان چید
 باو خزان کر که ز بستان فرود سرد
 اندامش در قدم باو هر گاه
 مرغابی باغ خست به بشید خیل
 ای دیون که ابر گرد زمین بر حصا
 امروز سوخت باید بر برمی بخار
 و از دو دمان هر یک صد دانه آ

آن پروهای نیلی و عمری خا
 در لاله پاک گشت همه لاله دار
 از بار آشته آن گشته چهار
 آن خشمهای طرفه و نیکو نگار
 آن یارهای زرین آن کوشور
 تا تاخت باو هر زهر سوسوار
 بر کرد تن میاید ز شمشیر
 که از این گشته است زهر سوسوار
 کشتی گشته بر کوه خنجر و شاره
 همان اندر هوا که آن چو کشتی از بر
 بدریا زان همی اند که دارد لاله
 کی چون عاقلان کرد که این گشته
 دارد چشم چون کیه می پوسته
 کانی کش زه از رفت و زوز از خانه
 و آبت او چو آه و بدل و شمشیر
 چو آه و بگو ما خند چو کوه سوسوار
 ز مسک دارد موی زلاله دار و لب
 که از دارد در خون عاشقان غلب
 بچشم خرد مشرق ز جنگ آت
 چرا همیشه تن شیر باشد از تب
 خواه مطرب خوشگوش خوش نوش
 که باز چرخ بدوشش از انگه سنج
 اگر فرده ندیدی باشش از آب
 عود سن از سر بر کشید لاله
 شکفته تاز جردوی شاه نصرت
 پیش آن که آگین پرند وقت خرب
 بر آنکی که بر آید حاتم از قراب
 بی تاز نگردد بجای بر سیلاب
 اگر چند ماهی روی است باشد غنای

وله حبیب

در کردی است چون ناز پس زنت
 کوشتی دیده هر که ز داد و یکند
 کی چون جان شتاقان و شانت
 سپاهی ای می اند که می کزیر از انجا
 ز آب سار همی بر شش بر در خنجر

بگشتی زان همی اند که ز نداد هر
 بگشتی زان در دریا و یکین از فوسان
 زار و لب چو آه خند همی که گاه بر کرد
 کما ز آیت چو کت دستش گشتی
 اگر کوئی دهانت او چو آه ز آب سار

وله حبیب

چنانکه رایت خرد و شمع در سوکب
 که نوک سوزن ز می ز پر نیان و

اگر چو برق چنده بود ولی نرسد
 اگر نه پیت شمشیر و بستیر سید

در ح نواب حاتم سلطه سلطان مراد میرزا

چو زلف جهان بر دست سفل بر آ
 بی روان کند ز عینش و عینش
 بی سوال کند بشنود بر که جو
 بسکل شیر شود و غله سینه در صلا
 چو که ز خواب نهیم سر از نایه خط
 کوه سوزن شمشیر کوهی پویان است

مشاطه از بکل بر شاه زار چهر
 کوشکفته باغ اندون فراوان است
 کیت که سپرز آهنت که ز پرند
 خواب رنگ شود روی آفتاب هم
 وزان جفته که بیزه تیغ او مانده
 وزان باشش مانده که جان دشمن او

کوه سوزن شمشیر کوهی پویان است
 مشاطه از بکل بر شاه زار چهر
 کوشکفته باغ اندون فراوان است
 کیت که سپرز آهنت که ز پرند
 خواب رنگ شود روی آفتاب هم
 وزان جفته که بیزه تیغ او مانده
 وزان باشش مانده که جان دشمن او

صیقل مرکب شیر زرد پوست
 اگر نمود آن بت بجای مگر شب
 رفت و پشت دونه شد مرز ز قن او
 درید پهلوی صبرم ز خم فرقت او
 بزردان من اندر کیت من کوئی
 بجای چشم من اندرون کردون
 بنات نقش کرد در هفت قطره شیر
 سه دو هفت برآمد چو لعبت سپین
 هم از ستاره بر رخ چون ملاحظ
 مرزده می فروزان دست یاد آمد
 سمائی از رفت آتش من
 بزرگ لاله دل من می گفت کند
 در عشق یار بجز داغ دل نه پند کس
 چه روی او ندانم که چون دیده خزال
 فراق او چه شب و روشن سپیده با هم
 چو رفت زین روزها من کردون
 که در روز عهد شاه هفت لب
 چشم من چرخ شد و اشک روی اشتر او
 چار و دور ز می به بسیار دیده
 در نقش از شک می صبر روی هند
 فتنه کشور شاه است ویند شاه
 دعوی مثل کند فلا با فرقان کر
 بس که گوید فرقان نکر ایمان قبول
 ماه را جوان که باشد می در تیر شب
 تا جان بهت مر جان در دانه رخسار
 چون مراد نیت در جان عالمی
 خسرو غازی محمد قناب خسرو
 زمان او کرده است کس بر خواند
 سرور نام چهارم درم داد کند
 شاید در دل نغمه بسپارم هر روز
 در دو چشم و در دو رخ و در دو
 نذر دست که زین استایه در بند
 شوان بچه پیش از کنون ای بچه حور

سنان تیره اول بر زتاب
 اگر خدای حساب عطا می کند
 دونه شود پشت آری رفت کند
 فراق رستم ز است و صبر من
 صباح و روی رابسته بهم ز تاب
 چو بین شستی یک اندر و بجهت
 که بر چکانی بدوی کومت جاب
 بر بند کرده تن اندر میان بر خواب
 هم از پهلای پنج رخ بر سب آن جاب
 در شستم و بگوشتم از ترشش آب
 غرق چکان شین روی لاله سیراب
 که در انگشش سنگ کند خفا

وله ایست

مرا قیام کند صبر روی می
 کنون باید چون زره باد از پی او
 که شستی است و سمند روی او
 با من شکیں بر سوک روز هفت سپر
 ندوی کردن شری هم فرخت چنین
 ز نور و ظلمت که راه و شب بهم نخت
 تا رفت حور فرو زنده از کن سپر
 در تک آیم پرورن سپید لاله ز کوه
 چو بر چکه عرق دبلاله بر کوئی
 که که عاشق لفت سنت که

وله ایست

از جانی هست دره دشت که همار کرد
 از خم کف تن من در سینه از کرد
 همه چهار در ز بر عیار کرد

فراق او چو تنی ویند و حصار مرا
 درین جایه زافر دشتش از
 چو روز روی ز شرق از باغ نهاد

وله ایست

قد او سر شد و لاله سوری او است
 تا یک روز که بکند چون نکل است
 هر تازنده بدین معنی در صبر است

آن بزبانک او پس نی با نغمه باز
 که که کا زاپه را در جوار موزند
 کاشکی از پس من خاک من که کوثر

وله ایست در مدح محمد شاه طاب راه

پس چرا با او شب را همی لایون
 برده مر جان و سپس که از رخسار
 جای جان بهتر آن باشد که از رخسار
 کس بر کار می جهان در جهان

نک نیستم که اندر روی آن در
 بخت بد که موم لایون ز پس چرا
 این همه کرده لاشین من بر چرا
 سدر زان خمر است که در دوش

وله ایست

نه که او خدمت آنقدر شمشاد کند
 که همه روز و دل لب من کند

روی ایلی لب شیرین ارد که مرا
 لب من که درش هر روزی او کون

وله ایست

ز دنت که با می غرض است چای
 تا چون تو بچو نید و نیاید شش

ا سپند بر آتش دان خیمه پیش
 با در شش کند که در نریافت کند را

کس بخا اید بر دختن بر روز حساب
 چو از رقتن اندر شتاب کرد شتاب
 چو جان رفت ز تن تن چو کون در تاب
 بکوه و دشت میرفت از بخت در خفا
 زانک دیده و تنف نام قدش آب
 بجای نام کف از چه کرده و در ختاب
 چنانکه پند سپین نذر تر خراب
 سپر کشی در بر می کند سنجاب
 همه زمین از ناز او گرفت تباب
 زود آمد هم آمد بروی سپنج سما
 مرصع است که هر می عشق در آب
 بدل بر زنده و عشق ز غم ز تاب
 من ازین پس روح میر نصرت با
 تا خست تیر و تانک در حصار گرفت
 ز تاب او همه روی زمین سر گرفت
 شب از پیش می مغرب انهد گرفت
 که پدید رنگ شب زوی او گرفت
 و آن همه تلخی کا ندر لب چن سکوا
 دین همه جو زمین از پند و ما و است
 بو که کبار به پند که در ساغرا
 که چنین فتنه بر جانسته که شود
 اندرین دعوی می شمشیر بران شود
 که ز کان شمشیر فند و زان ایمان شود
 سیم هر کردید که سنگ تانده و پنهان
 اندل نازک من بر خت چون سندان
 نیک نیکر تا ما و بند سلطان
 صدر بران شکر است که در زمین
 بهت پنداری نایب است فرقان
 که چو همچون کند و کاوه جو زان کند
 همه رفت ای می با بیعت کند
 چار دیگر اگر که می فریاد کند
 پیش از که بهمن شد و پیش آمد
 بچه کند که که باید ستس می

نکار نیاید آن کی ز روی جارید
 سحر کمان کی عدا سوی رخ و سوی
 کوی روی کرد و چون کی سپین کرد
 نه روی کل کرد و در میان کسان
 الا ای لعلت ساره بیارها غرابه
 پس آنکس که در لعل و شربت مشک
 کگیری بر سر نقش نهی غیب خورش
 اگر دل پرورداری و ذکر کرد دل کن
 بشو از خم جگش کسی کا شوبان
 بی منکر که بر سوی لای خرابانش
 بجوی او بی منکر که در روز شنبه ای
 باغ بنور و ز شد چو غلده غلده
 امر دشد باز شاخ پر و عجب نیست
 ابر کجا نور بر نشاند لاسه
 فاخته در ذکر و ساره در صله است
 پنج نگردد به شاخ چارن
 چاکری چاکب استاده مقابل
 جامی در کف لبان سیم صفا
 جامت از پنج و شش نون و یک
 خوش آن باد سحر کابگی از کوی کار
 همیشه شش دیاد که بوی باز و خیز
 جاری که سحر که سحر که بوی کل خیز
 بهی هر جا که بوی زیر پات پزبان
 غم ششما هر از دل فرو شود یکست
 صفر لیل شستی سحر کمان شستند
 می از لیل که کر و رنگ اندیش بکسار
 جام از بیکوی پری دید استی
 نازت از کنار من سهر و جو پیا
 تا استار چو سوزن من نخت چو
 من عهد یاد خوازم در یک سبب
 شبید از او بکل پز پزست مرد کوه
 کرده و ز از فرج سبب و نجوم
 آن روز که نسیب دلیران جنگجوی

ایضا فی المدح

سایه که چون ز بر کوهر نشایم
 کوی کرد تا سون چن کی مشکین صبا
 سپید و ز نیدستی آن پیر
 تو نیداری بهیچو بد سوک شادمانی
 بچوین فصل چونین چونین چونین

هم در مدح حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین

و کرجان به او خواجهی جانی در گرام
 بچند نر زلفش کیش مشک با
 در تار کاشتر سوی ترک کاشتر
 بروی من بی منکر دت که سیم
 دل اندر بندد کسکی در دود
 بی منکر که بر سوی خسار فرودان
 بجز بالا در خسار شش منی در جهان
 بدین انده که در دل در امان نشسته منی

در صفت بهار و نور و سپهر و مدح شهریار

پرده چو عابد و باغ چو مسجد
 کار تر با پیش رخ نیت بگرد
 روی لبش رخ چشم و زلفش اسود
 آبی در وحی جان که اخته مسجد
 شاخ کند سجده مرغ کوی تکبیر
 هر جا که در زمزم زبانی منی
 هر شش من بی جای جان کرامی
 چون بد به جام نوشش که بدونه
 خواند پیوسته شعرهای ال انگیز

هم در وصف فصل بهار و مدح پادشاه کوی

همی بر تن که جوی سوی بی از خورا
 همان کوی که بشکیران کوشش از پاد
 صومعی خوار کار از سوی سحر خور
 بکنت نیز چکاو در بجز و زینهار آید
 در هر خانه خود نمکی منی خرم و خند
 برشت هر قصر آید ز او خوش قری
 خوش آن عاشق که به شوق او کوه
 بخت عشق از پیران از بزم زینکین

و مدحت حضرت امیر شاه اسلام عرض کرده

دارم در اعز و در لیسند شیدا
 شمشیر او بجز که ابریت مرک بار
 در بار بار دازت شمشیر او غیا
 جنگی فلک جای کریند به شکله
 شاه زمانه ناصر دین سهر و لوک
 نه ملک شاه دید چو شاه گلکش
 از بس او بود در دولت علی
 کبریز از جهان ال مهد و آرزو

که به کام بهار آن وقت نماز من کار آید
 سپین آن میخ را کاید تنخ کو مبارک
 که که نیلی شتاب گاه یا قوتی نماز آید
 کسی عاقل بود که زده سوی او پز شیار
 کنون کانشاه از آده باده خوشتر آید
 کبر از لک اگر در بار شکست تر آید
 اگر بر مده خواهی ارت نه می کربا
 سر از مهر و دار و کسکی کش دود
 کرت ار کاشتر ترکی چو سهره کا کربا
 اگر سر دست زید و آفتاب در بر آید
 میان او و او در اسپر و او کربا
 سرخ کند کل چو روی خود می خند
 پر بجله اندرون شود امر
 شاخ پیا قوت در نشاند ز فرد
 بستان کوی شدت است چو کعبه
 بر لب مرزی کبتر اند مسند
 عشقش در سر بجای عقل مجرد
 تا بد بدوشش جان از انده ز بر جد
 در همه بجای مدح سیر موی
 دل عده مار ای سونی عکس آید
 دزان چو شتر نباشد که به کام بهار
 بهاری که شبا که شبا که بوی آید
 نیکر ده هم از عمر کسری از خیار
 چنان قصان بی شرب باغ و جویا
 بهر آنکه می خوردن بوسق کنار آید
 بکام اند چو باده وصل جان چو شکو آید
 چو اندر لب نهما کردی دیده شکار آید
 صد جویان دیده من وقت بر کن
 چو هم ستاره بر شد چشم ستاره با
 کاز بر دوزمانه بود اندر مظار
 نه سخت یکت یافت چو شیر خستیا
 در عدل او پوشد کلت می شاعر
 بر خیزد از میان سخن چو استیا

چون تضای مبرم از طلب زد که
 کاپی سسر سوار پیاده کنی ز تن
 بر پیش زلف خورشید پر پدید
 دانند که ابروست زلف او دار
 هر چند که دست وصال نکند یک
 بر سر راه درود و غیره اشک
 می شمارد کس کرم اتشی مسرور
 کا فورنا بود و سروریز در هوا
 بهار خوبان اکنون تویی که روی شاد
 لبک راه و کل سسر و تبه شد
 مرز روی مرگان تو مکان است
 شه مظفر و منصور ز ناصرالدین آن
 خدای بود و چیز برای دولت او
 دست فاش چیر دست بهنا
 گاه سیما بگرد از کا فور
 سز سینه کند از دپا
 در زمین ساخت کار خایه چین
 رست خواری دو جادوی عبید
 آن ز مردمی که از سنسک
 گاه رسیدم آن و لعل چو قند
 ماه بهفت روی در پس خاک
 طشت زرین مسدای می
 تیره ابری بر آید از سسر که
 که بر اطراف کو بهار و دمن
 که چو دست ملک فرو بارید
 ز بر تینت ز بهار عبید کار
 شکسته بر کل نیک او بنفشه و عود
 بر ردام ز سنبل کند بر سیرین
 ز بس که موم بس ز بس بادم می
 کوی چاقه نه بخت بنگ بگدی
 که کوی همی امرو ز تینت کهن
 که نخواهد دل چرشد پس خم زلفین باد
 که ز ما هست از چه رو سپند ز کوی

الی تو بر نشسته بر آن چرخ نامدار

از آن بیستند از آن مرد کور

در سنه اینده و تخلص مدح پادشاه ایران کهنه

دانه زار کونه فوج کمر شتر
 بر لاله شک سوده و در خایه شکر
 کاب از نیب مبر با نفسه و کوه
 لکاسر با بفته بر آن آید از کوه

گاه از بنفشه پوشد بر یامن زره
 شاهان سشادی در بزرگ کنونک
 این پس جبر شود زمین آب کوی
 ابراز هو ایبار و پیکان آبد آ

در مدح شاهنشاهی عظیم ناصرالدین شاه

که نصرت و ظفرش بندگت شد
 بکوب آسین بفرود قیمت تو

بزر در ری باشد چه در خواهر خضر
 چو تو بگیتی آید و ن فرونی از کوه

هم در مدح حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

در هو اگر دطلب عطار
 بادار دی بهشت و ابر بهار
 وان می لعل سازد از دنیا
 گاه و بیدم آذوز لعل چو قند
 در نه زنت رایت از کس آه
 زرد دینار را که گردنار
 جادو آساده ای سسر من کرد
 بر پر کند کو بهر شهوار

از راست کونه کونه سپهر
 کان نزار دپی و بود خوش
 در شش روی دست شب سپهر
 مسیح بر ز سسر از بکر شرق
 روز روشن بکدر خشنودن
 در زمین ریخت که سبیکه زره
 جادو بیاشن من که از بخت ختم
 گاه در سخن مرغ سزار و چمن

هم در تهنیت عید مدح شاهنشاهی ایران

هر از حلقه ز غیر نماده بر کلزار
 مراد و دست در زلف از کار
 کوی طبل بر زدنوای سسر بهار
 نجسته شاه ز ما ز این خجسته بهار

کوی شرم هم کفایت خیز و بوسه کبیر
 چو باد و مان نمائند و نمائند حالت
 در این میان بناید کوس عبید و چه
 علا و دولت شاه زمانه ناصر دین

در مدح شاهنشاهی مغفور محمد شاه طاب ثراه

چنان بگفت اند از ک عمر خوار
 کاپی تن پیاده بنشیند کوی سوار
 نازمه و در پیشه تا ندنهاد
 هر که دید کرد و پنهان کند قمر
 کاپی سنبل آرد در بر غولک سپهر
 عریان شد از بس سیر سیاه اندر کوه
 زمین پیش آید زمین اندرون حجر
 در نسیم ساده عرض سیر کیش
 زینکوی و ملاحظت بزرگ کونه جبار
 که ماهش کین نفی و مسرور کل خیار
 که شاه تیر و کان بر گرفت بر کسک
 هزار لشکر باشد چو کرد خواهد
 من از فرود شوم از غصه می کفایت
 بس عجب غصه که برو بکار
 کاهش کف ساخت از کج کار
 لعل دپا کشید بر کلزار
 و اندرین است نوع نوع کلزار
 وان نزار دشمن و بکر نزار
 بودم از عسر و سخت بر خورد
 روز روشن بر آید از شب تار
 که در روشن چه جبال و قمار
 در هو آگاه سوشش دنیا
 خنده با کرد که بیاب بسیار
 نو نو تا بسفته کرد انبار
 که در سیم در بین و بسیار
 بر من آید چون صد هزار عید و بهار
 رشته ز کس سنگین از خواب غار
 کوی ناز می کوش خیز و با ده بیار
 بخت خجک و ده و جگ بر مظر
 کوی نشسته بنیادی لود بر بار
 سر ملوک و لعل شاه نصرت یار
 در لعل و در لابه و درستان و در لک
 در زشت از چه معنی بر من شد مشکبار

گوناگون است و هرگز آن حساب خود
 این چو خند پس چو اشک بار در زمین
 ما هرگز دیده کردی بخیر دوی مشک
 وان دو چشم مست که محبت چو باد
 نازیدم زلف او بنعلن دیدم ناله نوبی
 دل با کردن بند پر و فسونی لغت
 خسرو دلا محبتش آغازی انگیز
 ای تن ز می اندر دست دولت تهن
 که باره که تباب که کرده که با
 جوید که در سر زلف تا با در کار
 کی باز از مشک تر نقاب قر
 کی بشاخ صنوبر ز مشک کج کند
 سینه که در دیده چو سوتی گری
 نه عطر او در جندان می رود
 نسبت زلفش در پیش بهار و زم
 بزدم بدو کار از درون طاعت خلق
 او را نظر حسرت و محبت آن مکی
 نوزد بر فرشت علمای پرکار
 با در چنین بود کار و منت شر
 در پیش آفتاب چه پرده بستار
 یکتوم در ستاره هم در زمین
 ز بر تینت عید ماه من شب کبر
 فاده بنعلن شمشاد او کین سخن
 مرز عارض او کشت خانه پز بهنا
 مکار بسج بدل رخ و تابان در پیش
 عمار دولت شاه زمانه ماردین
 ای بر آینه عیانت و شک و شکر
 لاله اندر و سگفته بهاء
 لب نوشینت پرده ز شکر است
 از رخ و زلف تو فزوان کشت
 بیعت افتد که بوسه زان لب
 گانکه بدل به زدار قدر
 تن و را هر دو بجای و آن

وان چو سینه پس چو خنجر زید
 مشک بر کرده بر خود چه چو
 پس چو چشم سرم زده همیشه پر خا
 نازیدم چشم او ز کسین دیدم پاره خا
 هر که گوید که چیکو ما زاریم استوا
 خدمت او ایمان چه همیشه بنده او
 وی سخن عدل اندر کوش کوش
 ای چکشا اجد بر کناشی من چسا

در مدح خاقان عرش شیان محمد شاه منصور کشته

هر که کبریا هر که در کان بریزد از
 که کز نیاید چه عطلت
 که چون بنده شود شب می زو بهنا
 چون گفت طفلان مقدر باشد مقدا

هم در صفت مبارک حضرت شهریار کشته

مانا که آفتاب ز کشت شر سار
 یکتوم برشته بر عنبرین عدا
 بتان بخار خانه چینیست آوزان
 مجلس بیشت در کنان تو جام می

در هیئت عید عید نوز و ز کشته

شاه دین پولا و او بر سیر
 و از دیدن کشت این پزیز
 زلف کفی مشک هست در دست سیر
 یک کشت کشت کار می عشق تو زوزان
 کتون من توانی گرفت بوسه گه

ایضا در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب کشته

زلف میکت با پان تر
 عنبر و ارغوان شمشیر
 بغوشی مرا بجای شکر
 در بر شرایر شمشیر شکر
 تیغ او ز نظر بجای کور
 سکرست ریزر لاه مقام
 عنبری تاب خورده چون بنبل
 بوسه بفرودش دل بخر که ترا
 بو المظفر محمد آنکه خدای
 مدلی زای و کلبه دور

در باشد مشک شکر آمد و سل ابدار
 جدا و ماریت و در زمانه مشک تار
 پس چرا چو چشم دم در همیشه بقرار
 ز لب و آتش بود در زور و شور
 دل ما کن تا کردی میان خلق خوا
 که کسی ایدر نالی از کنتد شویا
 این چه ایسم با بهت آج بر مرخوا
 بر چه دهنش دران ایدون می آموز کار
 چون کردی سپنج باشی من چای کوا
 که گاه غایر ساکت و گاه غایر با
 که ایاز باروی آفتاب تی ر
 کی بود کل اندر کشت خطا پر کار
 بهاشن مشک ترا زدم دم تا ماد
 ز مشک و عنبر پریازد استین و کن
 کس از لطافت پوست از عیانت
 یکی بدح خداوند شاه شیر شکار
 که ز تو می شده دین محمد شکار
 نیز می گوید و با در نوزوری اندر
 ابراز هوا بار و لوتوی شاه هوا
 بست از پی بست و کار ز پی کار
 کار از باد باغ و چمن تینت است
 بر من آمد شادی فرای عذر پذیر
 بروی کفی خونت و در کشته شیر
 یکی بغلی خرسه و یکی نیاری قیر
 بجای بوسه من امروزه فرین امیر
 که چشم دولت و دین هر دو آن بوشیر
 با در تیغ و لاله احمد
 با در اندر و نغمت که
 درت را فزاد سر و مقر
 در غوانی بکونه آوز
 دل بکار هست اندرین کشور
 باز بسته است عزم او المظفر
 چرخ از امر او نه چید سر

<p>چرخا پیش مستدر او چو زمین چراگره و دغخان مرغ چنگ حصا چرانالک سینه چو کوس گاه بند بیار روی من یاد همی بماند من در آن مصاف که زاوی کوی من فرود ز بولاندهم روی همی شیر ز چنگ چنگ همی بدید خنجر تن بدست انداز آن آسمان عرش کن برود در بگاه و دغ من آن کنار پشید شک بر روی سیم ماه یک از روی بنگ شکیخ از پی شکیخ چتاب کرده حلقه کیوی تاب خود گفت ای پندش طایر تیغ و از تر یک روز ز بزمی یک روز در سینه ابری بگر که بونی پیوسته بگر از ابروان کمان کتم از لنگان کند بر بیستم برده بهم تاز آب چشم که کمان بکلا از خواسته تان فعلش ز قهر بگر آورده خاک حسک مانده بگو و کوه تو دیدی جهان نورد آنچه تال از فریب نبال کشیر چشم من بر نسه از او سپردم همی بی بر کف او نشسته بکران تن شکر بیاره کان سپردی قصه جان کن پنهان شدند جمله بیکارم نظر کمیت از دید چمن است بالین که از سوسن نی بر لاله چو کان زیر عنبرت ماه است و لاله شگفت آری مرآری شگفت است بآن ترک زهر آلوده شد است پس هرگز نشیر نیان کسی پنج کسی بگفته از دید و طوفان تو در خواب و من از مهر تو سپرد</p>	<p>بحر پیش طبع او چو تهر</p>	<p>اسمانت و پخلاف بود</p>	<p>ز بهمان هر چنیغ باشد و هر چرا نه چید بردوشش من کند چون چرا کردید و چو ابر وقت بسیار ز پیش او زدم چون شمشیر من از من چشم ستوران بخل کن دنیا اجل خوشتر همی رفت بر زمین و سیا نشسته از آن کوه کوه کوه کوه سیا بد و خنی تن مردان به سینه خور کند آه چنانکه لاله بکام ز بهار پوشیده ماه در سنگ زلف مشکبار در روی بر کشیده کار زنی کاکار رو در نقاب کرد و من کرد کار زار تا چند کرد خواهی پیوسته جنگ جوی که با ننگ بگرداننی بر سینه در رفت خواهی پیر با خود پیر این کف در کنار من هر چو دمسرو او سوی کند و سوی کنان من او بی</p>
<p>در میان و دغ با محبوب و مسافرت دید حضرت شایسته اسلام</p>	<p>شاده ز لرزه سخت در دل کس ز بیم کشت همه گاه چو ز بزم ز حلق مرگ همی بر فروخت شعله بار بگفت انداز آن اثر دای جان و با</p>	<p>بوار کرد سوزان غیر بسته نقاب قصه چو سیر محبت ز فرزند نشیب چو بحر جوشان در تاشی از سر کوه بگوشی هر گردان بگرزند گوی ب</p>	<p>بنا ب کرده صنوبر خنجر آید گفت ای همه را تو از کوه و از قمار یکشنبه سوی زنی یکشنبه سوی کار ببری مگر که جوی همواره ز غار وز غره و دره دهمت تیر و زلف ز هر کنار کشت روان جوی جویا</p>
<p>در صفت اسب خود گفته</p>			
<p>کوچک سر و بزرگ تن در گاه گر زنی بیم بود همی بیم کوه سپا هر کام او سپرده بشیران جان کجا</p>	<p>چو بنا که ز نشت طلی ز پهن جسته بجای دور و مرگ مرد کوب تا دای غول مسکن فرس من مکان</p>	<p>در مدح و ستایش شایسته منصور محمد شاه طایر</p>	<p>کلیه اسپه بوند تو پنهان کسی بر مهر پیزی دینه مشک صنوبر دیده که زوی روی چرائی رفته زنی آن شکر لب الای جی چن شکر شیرین بگر بجای که مرادید از تو باید همه روز من از عجب تو تارای مرا کشت تو ز اول روز خروخت</p>
<p>کمیت از صنوبر سیم است بستر که از سنبلیله نمی بر ماه چینه بیر لاله است سر و د سنوبر شب تاریک در روز سنوبر منه بر قد زهر آلوده اسر برون آرد بزرگ از شکر تر کسی از خنده در سینه اند تو در شادی من محنت اند</p>	<p>کلیه باغ بهشت اند تو صنوبر کلی بر ماه باری بر عنبر کل در کل همه با قوت احمر مگر خواهی همی میخورد و شکر حدیث تلخ از آن لب نیت ز غم جغای چید و اندوه پسر همه عیش من از غنعت گذر که دل بستم در آن زلفین دل</p>	<p>کلیه باغ بهشت اند تو صنوبر کلی بر ماه باری بر عنبر کل در کل همه با قوت احمر مگر خواهی همی میخورد و شکر حدیث تلخ از آن لب نیت ز غم جغای چید و اندوه پسر همه عیش من از غنعت گذر که دل بستم در آن زلفین دل</p>	<p>کلیه باغ بهشت اند تو صنوبر کلی بر ماه باری بر عنبر کل در کل همه با قوت احمر مگر خواهی همی میخورد و شکر حدیث تلخ از آن لب نیت ز غم جغای چید و اندوه پسر همه عیش من از غنعت گذر که دل بستم در آن زلفین دل</p>

<p>پدر استم که با کثرت آگاه نخستین عهد تو با من این بود بپرسی چون کند آزار نکلین مرستان محمد کایزد او را</p>	<p>دلی کرده از تو ناید برابر که دست پر کبریا را دیگر نکونی چون شد از بنور مضطر</p>	<p>تو ز اولی محسوس بودی که دشمن بروی من کشائی مرا پسندد خرمین هم در رخ</p>	<p>چو ایرون شکستی گسینه پرور گذاری دوستی اقل بر در که پسندد ز تو شاه مظفر</p>
<p>هم در دست گذاری خاقان جنت مکان محمد شاه طاب</p>			
<p>نه در اگر خواهد بسید پس چرا در سکر و شمش طبع باشد از چو در پشم خیمه شکم کافور شد ز عشق از هفت و ده هنوزم گذر شده سال امروز اگر حذر کنیم از عاشقی خود جانم در هفت و خطر افاد اگر عشق دی طبع شادری تو که اندر تو نیست خران خیزه بر آورد شکر خوار</p>	<p>بر آن لب چو شکر روی بنیاده ای عشق در تو آیت پیری بود مگر بمشاد ساکهار نام بروی بر کاز در کار رفتی ناید کف در هم عشق از در درشن از رفت و خطر بفرج شهریار جهان شاه دادگر</p>	<p>در دینت عاشق از پریشانی دی ای اندک که مرا عشق کرد در داو حسرت ما در دنیا هست نه چه اندر کنم از عاشقی گرفت ای دل کونی بشادی بگذر ز درنگ شاه زمانه حسرت غازی محمد انک</p>	<p>بر لاله بی سپرند بر از خون پر سر بر نهاده بر رخ آگاه سیم خیمه شد چو پست من از عشق آن ناچید از در دست جوانی کی غیر کاول قدم نکردم از عاشقی خدر بفر عشق سوی دوست هر سحر بفر عشق ای در تو ندارد کسی گذر بر بسته بر خدمت او جهان کمر</p>
<p>محمد شاه وله نصیاح مدح جا میرزا آقا شیخ بیکار و ولت خاقان مرحوم سلطان</p>			
<p>طلایه سپهر بر تیره بود و نبود طلایه سپه او چو کوفت کوس بر ز چپ در دست همی آخت از بر خزان طلایه در سپه چون چنین که زرم پار باد که در دهان بولاد خزان بزار درستان از درستان ضعیف ز سر در عجم که چهار دین آشوب ابوالخاندان شمس العالی آقا سی</p>	<p>بهار باز انجمن دو کرد پای سپاه چو که خواهد کرد آیدی سپه سالار نماند خواست هیچ از بهار این آثار زبان چو سنگ شود در زبان سنجید قدم کرده بود به تن زنده زار خدا بیکان جهان خواجه صفا باد</p>	<p>بیزلف نغمه در دید سحر کل کونکوی بهاران بنور است بیکار نماند خواست از ماند مقام درستان ازین سپهر باید سرود نغمه زار مگر که سرود چون در شب کز است</p>	<p>بغارتید همه دست باغهای بهار بر آن طلایه مگر او شد بر سردار طلایه در در آمد همه صید بیکار شکت ساغول که گسسته پرده سار بیا و باد بهار ببار روی شک بهار نه لاله یار کردن رنگ در کما که عذیب نماند ز غم و روشن فاله زیر خدمت در گاه سید احمد</p>
<p>وله نصیاح</p>			
<p>از لاله پر ز جلد و چاده کوه سار آویخته که کوشش من در شاه سوار آواز مرغ دوی کلن با تو بهار در باغ پرنگار چه شاید کز کنگار ای دل در رو جام بیاب کن از خمار</p>	<p>زمان که زباده پر ز مسکت منی که از خیره خیره مبار در آبدان بس ای در سره را کار و بیکار پرودا اگر کون طبع رود بیکار آباد که شمشک کونی که بیکار</p>	<p>خیزای بر روی بنور می بسیار صحن چمن زار پر از شمش قد نار که مرغ زازار نهاله بر غزار بس مرد خاشاکه کار و بیکار شادی خرمی کنند در دولت گذار تا بد ز جام روی خداوند پر ز کار این چنینس کار کند مرد چه پیش بیکار کار اینکه نه طراز آرد و ساز و بیکار لاجرم در در مسرت ای که نه بیکار که همی عدلس از بیکار مردم خود عقل و صحت و انیکار همی از بیکار خلق و بند کوه است بدین مرد بیکار</p>	<p>خیزای بر روی بنور می بسیار صحن چمن زار پر از شمش قد نار که مرغ زازار نهاله بر غزار بس مرد خاشاکه کار و بیکار شادی خرمی کنند در دولت گذار تا بد ز جام روی خداوند پر ز کار این چنینس کار کند مرد چه پیش بیکار کار اینکه نه طراز آرد و ساز و بیکار لاجرم در در مسرت ای که نه بیکار که همی عدلس از بیکار مردم خود عقل و صحت و انیکار همی از بیکار خلق و بند کوه است بدین مرد بیکار</p>
<p>وله نصیاح فی الفتوحات</p>			
<p>شامی رهت شاید که خلا آورد اندرین کار بجهت اندر زاندر آورد شاه فرمود و خستند و ظاهر کرد</p>	<p>شامی رهت شاید که خلا آورد اندرین کار بجهت اندر زاندر آورد شاه فرمود و خستند و ظاهر کرد</p>	<p>شامی رهت شاید که خلا آورد اندرین کار بجهت اندر زاندر آورد شاه فرمود و خستند و ظاهر کرد</p>	<p>شامی رهت شاید که خلا آورد اندرین کار بجهت اندر زاندر آورد شاه فرمود و خستند و ظاهر کرد</p>
<p>وله نصیاح</p>			

بر ماه شک چند همی باری ای کار
 زانو که روی می بندگی سیدی
 داستان نوبت هم کس که گشت
 با جام بود کس و با خار بود گل
 اندر که شت نوبت زوزور سید
 بی فرمای غایب که کشت کلان
 امر زوزور دولت تاریخ و کس است
 ز کین از حق و منوران بر اثر
 با هم پس می چنین وقت فرج است
 گل سرخ دامن کرده از نوبت
 زلف او شک چسباید بر عارض
 زلف شک چسبید چو کس با شک
 من غلام خط کشیش که کوی بش
 من ریش و سر شیشه دارم دل جان
 هر روزی دو سه کوزه چو کوی جان
 باری این بار که از خانه می آید
 ای تیغ خنجر سه من آینه صبا
 باریت کران تنم این سوزن تیغ
 تیغ که خنجر تیغ ترا باری است
 ای سه فرزند شنده کار می بخور
 کردل خود باری من ال بزم
 باد اودی شت و ابر بهار
 و شش مستول و خاندن شش
 باد بر دشت شد چو آینه
 جار کار جوان بکشد بر
 فاخته نوذنی کند که مسی
 از کل سبزه باغ کوی بست
 دشت پر ششید و بی شتر
 لب او که شکر دمی چو خیزد از
 او که زنده و پیشش میان است
 شک او لاله سپید و بر بهر
 لب او کوی در دیده من ساخته جای
 تو که داری ای که مهر است شکر

مغنی بجای از اندر زلف میکا
 آن زلف چون شب نو زدی جان
 او در چاکه هست بدوست با زلف
 با کس و کل و کل ز کس شد هک
 جمل خوان خیمه درونی بچو پار
 بی قشهای قلمون اندازد زار
 این جام کرده پر می آن چشم چو
 صافی تر از زون و کرامی از بها

شب در چهار روی همی که توی
 که جاده می نماند زلف از به
 که یکدی و پیش آن کس که یوسف
 اندر بر کل و چو است جام می
 بر او ششده صلا نشوش بوستان
 ز بی غ دفت فرغ کرده از پی کرد
 زان می که که کپری در تیره شب
 هم زده بسی پید شود طبع دگشی

وله ایضاً فی التغزل و المدیحه

بمجب چه کنی جزه در آن کار نظر
 فوج سوزان آینه هست او کدر
 شیشه بر شکر و شیر که بودت کر
 اگر انما هستی از اندر خانه بدر
 تو پذیره شود از نوبت کوی د

کار از زلف سید زرد آرزوی
 سرور ماندنی سرود که دیدت که بود
 پیش آن حال چه حالت نه ام که
 چه بود دل چسبندت که را بود
 چه بری بی کمانت شطرنج کنی

وله ایضاً

ما بود که بدت تو شکر در این بار
 که بدت و فریست بدین بازی
 هر کس زلفت بود فریست بخرد

کارم تو فحاده و دم که سازی
 شش سال شد سال که کبوسه در لب
 من ششتری بسره و ششتری لب

در صفت فصل بهار

ابر بر که کشت کو هر بار
 کوی از لعل و دار و دوتار
 بر عادت بر کشیده جنا
 طبل نواز و طبلد عطسار
 ابر پاشیده لوتو شوار

برق چون بس در آن خنده خوش
 همه مرغان شاخهای بلند
 بخار ایستاد سر و دیده
 که بهاران ز لاله پنداری
 همه شب و کوشش بهار من می خوار

وله ایضاً

او سخن گوید پیش زان است
 دیده شک تو بر کسیر و لاله

دیده هیچ کسی بیار هیچ سخن
 سرور ماند و از راه سادار دبا

وله ایضاً

تو شکر داری ای ماه و مرا

شکر که هر تو باشد در لعل دهن

کوبند و من از مین کشته استوار
 کای چو بار کرد و کای چو کوشا
 اندر شکوه زلف بران کوی جان
 بر کرد کس چو بار و مید خا
 بر نماند چادر مستول کوی سا
 زکی تا خست بر سوار نوبی سوا
 از خورا که کشم زلف تو شمار
 هم زده بسی که شد شود عمل رعیا
 خوردن وی بسره و بر با شوربا
 این کل کسج که بر نوبت شکست
 سوشش شک با نوبت جان جان
 که بر زنده بدستان علم نوبت بدر
 لبش از شکر و با قوت از شیر و ک
 جان می چسبدم نوبت و خنجر
 همه با یتیم مرا می ازین جیب بست
 ما در آن رخ همه ما تیم بر و رخ بر
 یکبار کبش چند کنی چه و یکبار
 زیرا که سازند بر کای چسبند کا
 کشت از نو خیزد و کشتی نو خیزد
 پس از آن بسیم نیکت سر و کا
 دو بوسه تو بفروشی من بوسه خیزد
 با هم آبخشند و یکبار
 کس تو زنده بر جبال قنار
 و چون سپد لاله زار
 بر کشیده نوای موسیقا
 بانک کپری می کوبد سا
 فل آن دشت از پس آزار
 چشم ز کس چو کشت خا
 سخن خجومی بکس شریک
 دیده هیچ کسی بند در هیچ کس
 ما را ماند و از سر و چینی از
 که بود چون لب او دیده من پر کس
 که در شک من باشد در طبع لب

نو که خند و پدیدار کنی که هر ناب
 شعر من از فی شیرین چه باشد
 تو سخن گوئی صحت زوان نیست نشان
 که هست که آئی مبارک باد دم
 از آن افراشته سر و شش می زنده بود
 فدا و عیشش بر کلاه کوه سرش در
 بر شش صافی تر از ایمان در شش کبریا
 چه بود ز غنای زنج کند خال مرفوح
 دل از مهرش بر زدم و کوه دل شادان
 صحت را شک پیر حقیقت را شکرت
 مر از آن چشم چون ز کس و چه طره
 شکیر از آید نزدیک من آن لب
 چشمش همچو آینه ز حدش غم غم
 کفی ز سر سکان کرد هست می شکر
 زلفش بر سار و چید چه طره
 آید سپید بر سوزان نظاره او
 نادیده گوید کسین الهامند سوش
 تن چاکه جان به جان بر جانان به
 بهاری بگور پوشیده عبیر
 دوزخش چون دو مار مشکین و لکن
 فروخته بر لاله دو دسته جنل
 کجا رفت خوابی که چون من نکاری
 بر حس از فرج چو کلک خرم
 بدو کفتم ای درت آسایش جان
 ز دل بر چو دل بر کفتم نشستم
 کجین جستن او همچو نمان
 که فعل بر جاز سیم او را نشی
 بشکر که آمدی کی سبز خیمه
 پیش بساط افندون آفتابی
 اگر چند آبت لیکن تو کوئی
 زلفش می نشاند بر عین و سیر
 کوفته بود گوگبند با کوسکان او
 مردم همه بر پرستند زین سپاس

من که کرم پدیدار کنم گو
 بکدام لب تو لب من کرده
 تو که ندی صحت نمان است

تو که حرف فروباری شکر
 سرور دانی اگر سرور ما آرد با
 پستان بچگی جز تو کشته است سخن

در مدح حضرت اقدس اعلی محمد شاه طالب تره

قدس بر ایستان خوش آرز کن
 تو کوئی دارد از قلع تر از آن نیست
 که من دوست و سازم اگر شکر
 شبت بار و زحمای کلت باشک هم
 هوای بخت بگشای خنجر کوه

ز سوسکی در خساره بخارا شکر
 بهمان آیت حجت دانش سخن نیست
 الا ای بی شادی که بدست زاروی
 یزد شک آشفته کسی بی آهوی خنده
 محمد حسره غازی غلام ملت تازی

همه از تقریلات اوست

نبرد دل چاره بی نشین ز شکر
 و او کرد می کسور روی سینه
 کس که کربوشش بلند شده دلبر

افروخته شد خر که ارعاض انا که
 لشکر ز بر خکا از زلف آره ما
 در شش بی آن باخت جان بدو

وله ای

نگاری پا قوت پوشیده شکر
 دوزخ تافته چون دو ما هنوز
 فرورده در باد و دو شکر
 پای دلا ویز و بسند دلبر
 با دلم ز پا چو پای احر
 همان چو تار شش در افور
 بر آن کوه پوینده باد کوه هر
 کسین منزلی از منرب بخاور
 را شید توان از دستم دیگر
 بر افراشته بر کرده و خنجر
 یکی جام در دست چون بزم زهر

بهاری هم عارض سیم ساه
 به شبگیر نزد من آمد خزان
 مرا گفت کای عاشق نامواش
 زلف فرو بسته شمشاد سنبل
 همه در روزیدم و در هر باغی
 سقدر چنبر سینه کایدون
 رفتن بگرد از آهوی کشتی
 ز سوراخ سوزن کجین در آید
 نشسته پیشت او من شادی
 نشسته تخم درون شاد و خرم
 بدو آبی اندر چو لعل خوشی

همه در تقریلات و صفت زلف گفته

که نقش رویی بکارند بر حیر

در شش ز همیشه بغال آید شکر

من که شعر بر دین آدم از طبع شکر
 باه را دانی اگر ماه ز شک آرد
 بی میان بچگی جز تو نیست که
 که خداوند مرا سایه بخت بر
 دوزان افروخته ما بش می سنبل آرد
 نهفته لاله سنبل مهر شسته زده در شکر
 دوزین دو کرده داره درون چشم و چون
 بنور آینه غلط آت بکجه آرز
 فریب دل گو دادی آن چشم فریب
 که چشمت که نهفته تن اندر نافه او فر
 که بشیر شری اناری بخواید بشیر
 به با شکرش مبدل شب با قرش هم
 شیرین لب و شور آنکه سکین دل سین
 کا زبان بگذاشت آسان تیره اش
 زین شد تا که کسیر سپه و لشکر
 برویم سینه راه صفت صفت سر
 خاک تو خواهد ساخت آرام کسی دیگر
 دین کر نشود آن به کار مهر بچگی
 نگاری پری سپر و پرنیان بر
 به خود شید تا بنده کاید زقا
 روی این دیار و مرا آهسته
 بالای بر فقه سر و سنبل
 نی چینی چمن دلبری سر پر
 از ایدر بدر کاه شاه منظر
 بکشتن بمانند چرخ مدور
 همان از بر رسته تا زود چه
 که پیداند از دور آثار شکر
 خداوند ایران سالاد کشور
 کوار و خوشبوی چون عینک از
 بی خوبر طمش از شیر و شکر
 هر باد او عین سر و پرتیب
 مازده بیز حلقه زلفین او اسیر
 اری فعال تک بود که کب سنیر

ایجا که او می گذرد بشکند من
 کره نامی پس چو پسته چوئی ستر
 پادشاهی کورویان نیکوئی ترا
 در میان خلق خدای رستخیز افکند تو
 تو سفر جوی و من شاوم که می کام و دوع
 بر زمان شکر برون درت ترا جیای
 مرده اگر نام شمیرشش نویسی چنین
 در بخوانی بر کرد که نام کر زانو
 دو کشته که هر دو در کشته شد
 وزان در طرف تران خود خود بود
 وزان شبکتابند چو چو چو
 بزده کام از جنت جسته جسته
 نه هم تواند خشن ز بیم جنت ز بیم
 بجای می بر نام رسته در آید
 بود معرکه کوفی کان دایرست
 ز بسک شاه هر صیت و کیکار ملوک
 بی پای خوار ز شاه و هر صیت
 گرفت مرده سپه های سوی سرس
 خیار که در نخت از سپه دوست سوا
 برفت هیت او پیش کار خورشید خست
 کونای در طغیان صبور جان چو کوی
 شنید که بغرب ملوک روم و کور
 همه ز جنگ شسته اند که کور اول
 روز نامه شان ز شترهای فرنگ
 هم انجمن که همیشه از ملوک جهان
 چنین هیت او سکن بسز از لاف کردید
 از غالیه ز پیکر گرفت چو پسته
 با آنکه جادوی نیک که همی بار
 کیتی همه یکبار شود پرتی مشک
 چو کس عید زده گاه که بشید صغیر
 کند مشکین صغیر از سپه پنهان
 یکی حسام باورده باد و مشک
 نهاده بر سر که از لاله قه یاقوت

و ایجا که می میگذرد بشکند من
 از عراق بر سوی شرق چوئی
 از لطف کسوفی روی سر جوی
 نابد با نجا هر دم کی دیدن آن
 بر سر روی مشکوی سجده میکند
 سهم او پس و ناز می بلرزاند برون
 در نگاری صورتی از روم و هم ناز

در مدح نواب فریدون میرزا کشته
 بسکه اندر فرشت کس چو کوه
 که برود میزد یاقوت آن بت
 که از شب که کون ز زهره زهر
 شب نخته دیدار ز شویج سپهر
 ز نخت ماکه کشتن برع و آنچه
 کان شاه کردید و نواب اندر
 کار بر مرکب بار کسب کسب کسب
 لقب نهادندش سز ملوک لشکر
 بی کس بر سر فرس جکون کرد شمشیر
 که جویت آنجا مرکب آتشاید
 طایفه دار فرستاد و خوشین باز
 که هست هیت او قایق تصادف
 همیزند عیدش این سر و آن
 بزرگ زرمی از نیک بد کیکر
 همه بکار فرودانده عاجز و مضطر
 ز کار نامه شاه این نوشته اند
 مقدم هیت مقدم بود و فصل هیت

هم از تغزلات دست
 که ز بسکن او کرد دبا بشکیر
 بر سبزه رخ مسک همی اید ز شمشیر
در تهنیت عید و مدح شاهنامه مظهر کشف
 شکسته برین از شک تله ز پیکر
 شکسته برین کسب کسب شکسته بخون

ناباز در او را از مو کسب امیر
 و نه شای کردت از خوبی چو شاه
 در ملاحظت لشکری از کسب امیر
 یک قیامت پس که تا پیدا یابد خیر
 بسنل آورده و او لاله آورده
 بسنل میرزا زانی خندان
 نام او خوانی بر آن کرد و فاطمونی
 بهت او در زمان کوه کوه با نیک
 شکست تر که ز یاقوت زاید آن شکر
 یکی مشک مسکین شیده هیت
 دو دیده از عفت او بشود چوئی
 دو دیده خواب و چشمش قد زرم
 کس بزرگ کل کسب با شمشیر
 بفر خشن بر کار آسمان میر
 که می بگذرد از عرق سگون شتر
 سپاه او در او ان پیکر از شتر
 همه سپه شکر شهر کوه خجک آور
 که کور چون سوی شیر آید نیت نیت
 پدید گشت در آن عرصه آیت محشر
 سری که بد بسوس و زمین زمین
 ز شیر دشت در این پیشه ز شمشیر
 کمان آنکه مغفرت شود بر آن دگر
 کجا از شش ز مغرب گذشت کهنه
 که چار سال کرده ملوک ما ایدر
 از در زنده به نیکه سپه و از شتر
 در این زمین و سکن یافته از غالیه
 بر لاله سپه نام فرود کسب ز قهر
 که چینه کمان سازد از دگاه کند
 دین طرفه که هرگز نماند کسب
 بر من آید آن عید نیکوان بشکیر
 نرفته سسنگین بدین زوزم
 یکی کند قوه هیت با رخ ز قهر
 شکسته رویش کسب کسب شکسته

کسی با دود آینه تکیهای سکر
 هزار ساغر اگر خواهد بست بخیر و نخوا
 بکوی مطرب تا بنده صیغری کاخ
 طراز جانم خوبان باغ لوت کوکنت
 بر آن بساط کمر حشمتی دخواه شاه
 شش است بختش روی روز طبعی
 کند فی دلم بسته در مشک کج کند
 کز آتش رخسار اندر دلم اثر کار کرد
 بخواه دیدم کس آفتاب سجده نمود
 دیده کرد لبش شش آبی است کس
 کرد و بکار بر ارغوان بنفشه ساز
 پراز ثواب رخسار خود در دفتر
 یک نی دور سر انگشت او کند مبد
 اگر کسی چسب کند شود بقلع منیر
 و کطلسم کند در کشاد میرود
 خبر دهی که مکنده بزرگ تندی است
 عین خندق آذرف تر بر چرخ
 بساط ک که بر کرد و کشید سپاس
 چو شاه ایران را تخت جا که است
 پس زنج سکنه زمار دور و بر
 بچند ماه که بر کرد و نشست نشا
 خدایگان خراسان سلام سلطنت آن
 هزار و ده صد و هشتاد و سه که تیر
 بنور خاک خرمسار خون شمشاد
 زبست و بچ هم او بکند و دیگر سال
 حکم کوئی دارد و قار سبب صد که
 بر یک خوبی چنان که که پذیری
 بخاری کشش که هر زیر پریشان
 سخنی است همه یک چو قوت شکر کرد
 همیشه من چیل بکل از عشق هم نام
 اگر کبر ما از شب سیاه طراز
 و ک همیشه دل نخواهی اند بند
 رخ تو ما و سر زلف تو شبست که

کمی لاله او بخت تو دای
 هزار بوسه اگر بایدت بیا و بگر
 که باز فاخته بر زبانش سر و غیر
 از بسکه لوت بارودمان بر سطر

بشمر گفت صنوبری میدی از لب
 بگر و بشه شیرین بنوش با دونه
 چو همان یک گشته بر تاسان کین
 کشیده است ز دپای منبر نشسته باط

وله ایضا در مدح وزیر کشته

چو امی کند در دوزخ آتش
 سپس حریف میخوب کردش قسم
 مرا بشق زدا زسیم کردنی کسیر
 مراد و دیده ای کار و زخوان بر زیر
 اگر نایب او را کندی تحریر

کر بیا دوتی و تن بچسبیری اندر
 وزان چو یوسف او را طلب کند این
 بنگ که بدم و عشقش خیر کرد مرا
 بشعر نامه بنیاز او و نامش من
 بفر حشمت زون پرده شعر استی

در فتح هرات بدست نواب حاکم سلطنت کشته

که کس می تواند شود و محشر
 بلند باره او تند تر از آوج
 زید و بچکسی فتح و بخوا
 بلاه شوق کپاره شد جبهه تر
 زده کس و زدا و زنیافت با کذر
 مبارزانی ای کس پیش صفدر
 که سلطنت ملک زو می فرزند
 روز غمسته و پر سع جبهه
 کیمای می و بجر که لاله امر
 تو شوز کابل کشیم کوی کالج
 بزم کوی چاکت ترست از صبر
 زفته است و چو مردم سگ در منظر

ببین که میر خراسان کشته و شهر است
 یکی حصار و پای حصار بود ضعیل
 و کس کند کوئی کشاد هم مکتب
 بس که بود سپهر اشکر دار
 ز خردان مکه که در کان بود
 چو دید می جان شد و زوز و زوز
 زبدا که پیشگاه کرد و پوشت
 بری سپهر برین کشته و شاهان
 ازین پس خبر از زبست و بچ و بچا
 همه لوک سرودن کوه پر از بند
 باره از کا خط و لیکن اب
 بخشم اگر چه که زنده تر بود ز زهر

در تغزل و مدح سلطان خاندانه سلطنت کشته

بما صد چون و بطل کلبی شنان
 دو دیده با دکن در پای زلف مشکش

بما صد چون و بطل کلبی شنان
 دو دیده با دکن در پای زلف مشکش

در تغزل و مخلص مدح شاهزاده آزاده و لیعهد کشته

شکستی بر کرده همیشه چو کمان
 تو قباب طرازی این مجب که مراد

شکستی بر کرده همیشه چو کمان
 تو قباب طرازی این مجب که مراد

که اید ز تو ندانم هیچ دوی کزیر
 بخواه نامی و بس از فقه زیر
 می نماید کلین هزار ماه نیز
 خناده است با نوت منج که کاسی
 بر آن سبیر کرد که دخواهد میر
 بز حلقه او ماه و قباب ایسر
 میرنی و شم زو کرفه بوی کسیر
 که باشد آتش سوزان بنو او چو حیر
 که تا بدین چشم و دل کنند در
 بی عشق زردگان همه شوند حسیر
 بشعر نامه از گشیش از تاشی وزیر
 سبکی که زین شمشیر دم ز شمشیر
 که صد هزار کا ناز و وقت جنگ تیر
 رو بود که کشاید طلسم اسکندر
 که او بقلع منیر شد سکنه روی
 که می بصد ره از تدا دست محکم تر
 ضعیل نه که گیشگاه شیر شروز
 غلط کن که کشا ای رنگت ب سیر
 بصد رفت و خراسان کندی شکر
 ولی نه چو جان که خسروان بود خور
 ز راه آفت و شد بجله وقت حور
 بد و درون شد باطل و کوس چشمش
 چو آفتاب سپهر چون ستارگان
 که ز زومت او تک باشد کین کوش
 خدایگان خراسان بچوشن و مغفر
 کسی ندید که گوهر و بچای
 طلف خدمت طبعش کند همیشه شکر
 بهار کی کشش در سنبل کبر و زون اندر
 اگر نام بش زوی پاری بزبان اندر
 چو نیلوفر بر روی بگرد آیدان اندر
 چو طراز ز رخ تست اندر زلف دانه
 چو از هم نشود حلقه ای زلف باز
 ای زلف و لبست قند که در دم هوا

<p>توسه و دانه چهره هرگز نمی آید و بدیه ترا و مار از نیست در میان قسم بوی سار چه جود بوستان ارم پس آنکی ز من اندر بهای بسته شمش ساری بچمن آید و شد باز نواساز در باغ چو گل از همی مایه کند سرخ خوشبید که آغاز میدکن از کوه زان باده که قطره سر زده می بود خروش من بعد از آنکه بر نوازه کوش کهی بچید تا پیش آرد اندر دل بلند بود و چندین کج از برای چه شد پزار سال آن خوشیش نسیم کردن می بخواب که در عکس و بنک اش اگر نسیمی از او بشنود کوزن کوه و که در یاز و قطره خورد ما سه پزار سال شود آب گنگ لعل آب بساک که در هیچ محل و پوشش خود شاخ از برگ شد چو پرتو و حوض از عکس مبرود و سنبیل عنت اندر همه جهان شتابت تیره شد روز من چو تر خراب بماری بگوئی مبارکستی که نمی و که بختی می دیدین محل که کایدون درین پوشنده تحمل ندون که خوشی وزین محل اگر کیتی بخت سیاهان عاص و سس با آمد آهسته و نبال باد آمد و پر زده و دانه ز تابان آهوی بیابان کند از سنه و دین احوال جان نازند و باد و گرگون وز و بخت آهوی آید بوی آه رمضان خت کربت که بکشود خال باید است که کوسر کنگ از دهم ای صمیم شب از بدو در جام نپید</p>	<p>که سر و غم بر گشت ماه رود که بچهره می کرد و بجاقت آغاز بروی سار چه خانه و که ترا ناز</p>	<p>عزاز قاتمی زار روی قامت تو تکس چرخ کی ای نگار و خیزد با بشاد کامی گاهی نشین و عود بساز</p>
<p>در صفت بهار سردوده</p>		
<p>بر خسته و کن ایام بی رخ رون آغاز بپرسته نهان کرد از بهیت او باز خوشش من بعد از آنکه بر نوازه کوش کهی بچید تا پیش آرد اندر دل بلند بود و چندین کج از برای چه شد پزار سال آن خوشیش نسیم کردن می بخواب که در عکس و بنک اش اگر نسیمی از او بشنود کوزن کوه و که در یاز و قطره خورد ما سه پزار سال شود آب گنگ لعل آب بساک که در هیچ محل و پوشش خود شاخ از برگ شد چو پرتو و حوض از عکس مبرود و سنبیل عنت اندر همه جهان شتابت تیره شد روز من چو تر خراب بماری بگوئی مبارکستی که نمی و که بختی می دیدین محل که کایدون درین پوشنده تحمل ندون که خوشی وزین محل اگر کیتی بخت سیاهان عاص و سس با آمد آهسته و نبال باد آمد و پر زده و دانه ز تابان آهوی بیابان کند از سنه و دین احوال جان نازند و باد و گرگون وز و بخت آهوی آید بوی آه رمضان خت کربت که بکشود خال باید است که کوسر کنگ از دهم ای صمیم شب از بدو در جام نپید</p>	<p>بار و دمی بپوش بر نوازه کوش کو نیکه بآب محبت که در زد ولی صفا</p>	<p>چو کوشا در چاشد کنون در آن نزد حیدر که مهر زمان زان است</p>
<p>در صفت شربت فوجات کشف</p>		
<p>از کوزان کرد چه سر بنک اگر بند ز قطره حکم در کنگ از بجز ده نرسد کوشش بنک کشت ایند نغفه زنگ چون بر من رسید کرد رنگ</p>	<p>برنگ سرخ کند جامه را بصدیل و کریزی از و ساغری وی من چنین می بختی وقت بچنگ که باز که از رنگ لاله و خیری جانم از چنگ و در کر زده</p>	<p>ولی صفا</p>
<p>بم در مدح امرای بزرگ کشف</p>		
<p>که در دریا میریزد که سیمون طیل چرا او خود و شکل اندکی بوی طیل ابراهیم و یاقوت برون از طلا نچو کبیر سار هم از لاکند آل من نیز هم از باده و گرگون کیم طیار از بهیت او شیر غنچه ز چنگال</p>	<p>چو کاهل شد چنین بختی چو سار اوان بدیانتن می سگم که تباک تا ماینت کرباد که چو کانه چو کین تا که بر بخت همی لاله بخرن صله شادی مطرب با کشایم زین باده من امروز و سه جامه بپوش</p>	<p>ولی صفا</p>
<p>در تهیت عید سعید شوال کشف</p>		
<p>اخذ روزه شوی از دل ز کار طلال غزالی از بگوئی بصدی باده یار</p>	<p>غزالی از بگوئی بصدی باده یار</p>	<p>ولی صفا</p>

دلم بوز و در برسان که طراز
که تا میان من تو نغفه ماند راز
بکامرانی گاهی بختی سر و چنگ بساز
بخواه منت و لی بعد شاهین نوا
در خیزد به چنگ بچنگ اند و نوا
بی جام می سرخ در باغ گل نواز
بباده می باش بر جانی در مساف
روزی که کوش سر در زار نشسته بچکا
که کاه خالی پیش بخت کاه خالی بپوش
که در شش پشت برادرگی کند بپوش
که بر شمشک بجز در کشت مشک کوش
اگر نشنید که در زم از بر او شمش
باعت اند با وقت سرخ کرد رنگ
چنان شد که بده در هم دو ال بنگ
بوی است که در در اصد بنگ
زین شو و بزمان کار خازار رنگ
بمع و نصرت با دست شاه از چنگ
بچرخ از ابر شد چو پشت بنگ
دیده شیر کرد از رنگ
که فرود تا با با عد چنگ
نخ شد عیش سرخ کام بنگ
سحاب تیر از رنگ از پشت او چو نبال
بسوی بگو بپشت و بختی بختی نبال
همی بر ساعتی و شد بپوشد کاه بنگ
بشاد و ان کاه امیر عالم حال
وز داغ بر دهن بر کسپه ز داغ نبال
که در و در و دشت با صورت نبال
از ابر فرود بختی می آب بیکبال
هم باز کشایم ز صر اهری که قبال
بر یاد یکی میر عد و شد عدال
سرخ زین شب عید کی خیزد نبال
کاکای نوشد که کوشش که آه شوال
که قوی بختش کار بی نبال

در صفت ماه آبان و فصل خزان

ماه آبان پس برزخ است علم
 است که خزان را بهشت که برین
 لاله سوری گرفتند و غم خوردند
 شعله لاله فرو مر که از باغ خاک
 بهار و عید در آید هر دو بهر
 یکی گشته علم بر کسب ز جانی
 گزیند که باغ شود چون کارخانه
 اگر داید شادی که بروی کار
 از چشمش اندر صد گونه ساعری پیدا
 نغمه طبری ساخته طراز سخن
 نماند دولت شاه زمانه خاوردین
 از بهر آنکه عابد به شیرایت او
 در زلف خاک کردی آن عارض خضر
 از شنه فرو نشست اگر گزیند
 باری بر آن زلف شوران سپاس
 گاه هر کس آید ناید کس
 بس خانه نام که شود در نزل شادی
 بو ضرر محک عالم عادل
 او هم شود از شیشه بشیر شش اشقر
 کشید خط قور یا همین بنک
 ازین سپاهی که فارغ گشت پدید
 ترا میانه بماند همسر که در غل
 مرا که کار جهان سچایک عجب نمود
 چرا عجب کند کس که از نزد خطا
 که دیده بود که سوس بر آید از فرین
 ازین پسین گم دیده من وی تو باز
 عطا و دولت شاه زمانه ناصر
 سزای او بخشنده دست او بر
 و بود در شرف از غم می بر آرد نار
 با مرناقد تو در خنک کنند غرا
 خدا یکا نمانی که شده تو زرد
 همیشه تا که بدیدت آسمان برین
 مال من بچشم باشم به چشم

باده سوری پیش آید که بزود غم
 شعله آذوی از فرسوزند غم

در تمینت عید و بهار و عید کداری حضرت ناصر الدین شاه قاجار

نخورد باید باده که ز دست صنم
 زلفش اندر صد گونه جادو غم
 مرده بفته نموده بر کس سپرم
 که حال روز جهان بخت نام غم
 با مرناقد تو در خنک کنند غرا

در مدح شاهنشاه منصور پسر و محمد شاه طاب تره کشته

کز ترک در پور چاله همه در غم
 بس نمرل شاکه که شود خانه نام
 کاقال غفر کرده بود گشت سلم
 اشقر شود از ضربت شمشیر نام

در مدحت حضرت شاهنشاه محمد ناصر الدین شاه خلد تم

بمی عجب کنم از خطه خد تو بر دم
 بر آیدت خلی مشکرنگ و غایب غم
 که گشته بود که بسبب از شاخ غم
 که دیدن همه اصل اندکست الم
 که دین دولت از برزخ تو خرد غم
 بنای ملک تپیده تیغ او محکم
 نسیم غم شش از ناری بر آرد غم
 بنام فرخ تو در جلالت بنام غم
 چنان بود که چشمت بر آید غم
 همیشه تا که نهانت کاستان غم

در مدح شاهنشاه منصور سلطان محمد شاه کشته

است که کور پارسی حسنم غایب غم
 بخریم از نقره و شیشه نبره و بدرم
 فونست باده فراز آمد باروی صنم
 رین سپس به باغ از اجنه سرور غم
 یکی کشید سپاه یکی گشاده علم
 یکی کشید سپه بر پاک بودن غم
 گزیند که باغ بود چون صنم غم
 در آمد از درم آناه روی غایب غم
 دو توده مشک در آید بخت ز شاخ غم
 بخت باده از حمر و خسته غم
 بنام ولت عالی بسدل او محکم
 بنام مسترخ تو در حلب ز غم غم
 تا کار جهان گشت بوز لغت همه در غم
 تا خاست بی منتنه ز بر گوشه دوا غم
 تا بود که پاسا ساید زین شورش عالم
 کاسال بسپشت که از تیغ شود غم
 این منتنه عالم را سلطان غم
 کویا شود از دست او کویا غم
 بخرود نیار از کف او یا بد غم
 نو در وی تو در ز من سپاه غم
 زمانه بر من تو بر کرد بخت غم
 مرا میان عشاقی هر کرد در غم
 زمانه خلی نبوتت موب و بسم غم
 خطی چو پنبه و شاخ تقیم در او غم
 ز آفتاب کجایم یک گشت غم
 دو دم بروی حسد او دیده با غم
 زبان بجنبه بجز بجز خوش اند غم
 ز غم تنفس بر پشت کافر بر غم
 که خسروان شهادت دینی اند غم
 در زنت بر تیرای ملک نشاند غم
 چو شش او در پوسته ز نور کار غم
 چو بوستان دم با ملک تو غم
 کاد آن حور از بختت فی غم

اینک از بیاور کار تو را
 که ستاره به پیش چو ریش
 با لبش تو ز بجهت او در
 خوابگاهت بطوبی و جنت
 شت را ماند آشیانه تو
 دال دیدی مقام سوسن
 خیزم آن پشت کوژ و این آن تک
 آن بک اندرون هزار ملک
 بر مخالف چو روزگار دشمن
 کج زلف سیاه تو بر چه نسیم
 دان در زلف ماند دال میم ترا
 بدالت خیم گشته سوسن تر
 تا خسته روزگار و او نم
 نه که ز دل در آرز بر زمین
 با اینچه آب این شکلی بن
 خون زفره بسکه می پالایم
 کافون دوم رسیده من ز غم
 چون ارکسی تیغ کسارم
 در نظرم سخن بزرگ استادم
 داندیدی ز آغاز عشق افروخام
 ز کف جیدی زلف او شکر کردی
 نهشت پند من خد تو سودا جستی بند
 بوش دست کوباری این پیام بن
 غم غریب بجران کسرت عیند
 درخت خفته شود باز زاده پیدا
 ز صحنای بستی بکشد بساط
 یا تو خوی رسیدن کی پس از سر
 ز روی آینه فام تو در روان
 بزرگ بار خدای که تیغ و خارند
 دی تیغ و لوله در دشمن بود ستیم
 خاوه بر بر آن دو دست و دستهای
 دکان بزرگ سلم اندون ز بیم حقیق
 چرای پشان بار باغ ختم است چرا

کرد خواجهم زلف او سلیم
 که نشسته تیزدور چیم
 بستر تو بروی گفت کلیم
 ابکا هست ز کوژ و تسنیم
 تو بد اندرون با پای شیم
 بسم دیدی حجاب در قسیم
 بنام شاه بهمت اقلیم
 وان بکلم اندرون بزر حکیم

و نذرانهای تیر است باید
 که شده سوی هر چون می
 گاه از سوسن گشتند کاه
 که بماند مقام تو به کند
 بهت خواهی مقام تو بدست
 کودک من نگر که از لب زلف
 بوالعظمت محبت آنکه بدو
 نه چو گاه کار شیر زبان

وله ایضاً

همی ز رنگ کار در پهنه خطی
 دل هست کرده دال او میم
 به سیمت اند خیم نهفته تو میم

ازین کارش سپود من می میم
 تو میم دیدی هر کوژ و شایع
 ز میم ودان تو این طغی که گشت

در مدح کندی استعدا و قابلیت خود گوید

کونی بصفت همه طبر خوم
 در سینه فرو خده است کانونم
 چون با کس بطرف تو موم
 در طر ز شاد دست قانونم

قارون شده ام ز بس بلا و رخ
 چهار دم گشت خواهد به
 دانی که چنین چرا بوم ایرا
 گوشش آباد کار بسکندر

وله ایضاً فی المدایح

کرای سوز غم خدایم
 بلای جان دل تن کجا صدین بکلام
 زمین مردود شود باز نده و پدرا
 زوی بهای شمشیر سپی نند خدام
 کونما از همه حشیا شایع ندانم
 در این مان که شدت آجوبی نیند خدام

بیج روی من عشق تو چه بچم رو
 که از بخت شورش پوزنا و چین
 جز زلف کوژ تو از خاک برده سنبل
 ز کسلی نشود آب بر باد و سرخ
 مرا نخواه ز هر دست بد کرده
 ز باغ دروغ علیهای سبزه کشته پدرا

وله ایضاً من نفس رلاته

سای دو کو هر نفس اندرونم
 همیشه تان بهره هست حال شوم

بهم زود سوی سلم باز نقته او
 دو کی سیمین از بر چپ پنهان

رفت و بچند گاه گشت بچم
 که در آتش بیان بر آبیم
 گاه از زکست و هندی میم
 که بلرزد مکان قیاسیم
 چشم و دست بر نوشته بسیم
 سوسن در دال اردو میم
 محبت بر هر فرزند و میم
 نه چو روز بار بار که میم
 بر موفق چو کار در حسیم
 که رنگ تنگ بماند بان میم
 تو دال دیدی هر کوژ و شایع
 خدی بکندی ال دلی تپسکی میم
 از دیده و دل آتش خوم
 وز دیده میان رو و جو نم
 کاند خشکی چو مخر جو نم
 زمین وی نهان نسیم چو قارونم
 ز از روی که از غم هست جو نم
 نه غم چه نه تحسب زاده نه دو نم
 دانش راز از آ فلا طونم
 بکام عشق سپردی دست تو تکلام
 ز تن رسیدی با عشق بکشتی نام
 کرد دام من اندر تو کار دوستی ام
 اگر سلام گشتی اگر بی دشنام
 که از شکوفه بود شاخ پر ز نقره خام
 چو چشم من از شاخ بسکند نام
 جلال اندر بر ز جویسج با ده بکلام
 کونما که قبل بر شاخ و در کرد مقام
 چنانکه کونی صاحب فرشته است نام
 تو ام غمت وین است و تو ت هلاک
 بزرگ شمش از سیم یک لطیف علم
 یکی علامت خوبی بزرگ شمشیرم
 سیاق ساقی میرین بسپید و نیشک
 وزان که کیو چو کان کند همی پر دم

مگر بخارین گشتن چنانکه کوی راست
 ز رخ پند و برش پیمان خود پنداشت
 مقدم میرم به ملکست جم
 زانت نو شیروان و حشمت دارا
 شاه ملوک زمانه سمر در یک
 ای مرغ پیش آبی شادی ال جان شاه
 لاجرم ایون برجا که سندر وی
 با صنوبر بجز غدار سیم زام
 اگر چه ناز پسندیده است و اگر تو
 نگاه کن که در آمد بگرد عارض تو
 ز خورویان اندر عراق فارس کن
 بسوزد با و سبب برین بگفته است
 هم از دور لغت مجاوره میکشیدم
 بروی مسره بر فال شتری بودی
 ای که از لب جانم بوسه زید
 اگر رنگ بر اندیشد از خانش
 بجز سببیکس اندر جان تمام شد
 چنانکه هست نزدیک تو عزیز سخن
 ولی بسوزد خنمای رود کی چو
 ز بعد بشقصد امروز هر که میشود
 که بگویم که دلم شاد کن از آن لب
 که بر بوم نگردد شمع زلف تو فروان
 سکرانگاه ششمانند که مردم بزرند
 پشت مرغم از زینت دلم شاه از آن
 تا در افاق می عدلش آوازه نگیرد
 تازه شد حشمت جمشید و یکن گشت
 بر سر که پیشش تن باید بگفت
 با دوست سز زلف او عجب نیست
 من خفت بنان کرده ام دل آقا
 ایندل بچه کار آیدم که بر روز
 هر روز غمسی دیگر آرد پیش
 در دیت کنون بر دلم که دائم
 سلطان جان پادشاه غازی

کسی رنگ بگافوز زده است و تم
 بچه پریت برود آده ز باغ نام

برایش اندر دیدم روان گشت ماه
 آکنده بنل شگفتش کرد آذین

در مدح شاهنشاه ناصرالدین پادشاه خلد تمه سلطنت

پیش نغمه دل داشت باید غم
 اینت جای جم و بجای جت میر

اینست جای جم و بجای جت میر

وله ایضا در مدح نواب فریدون میرزا حکمران خراسان

شبی که چیره کند بر فروع زور
 که دست نشاند از زلفکانش گنجام
 که از نگاری امن باشد شین خام
 هم از وحشت پوسته میچدم با دم
 کنون چه شد که شدی گیسو چون برام
 روانه که می جان دل فرد بعدم
 بجای می می سنگ روی تمام
 که بشاه که فضل و نبره است تمام
 غزویت نزدیک خلق نوره خام
 بنام نصر بخواند می بخاص و جام
 کان که گشتت نصر و شام

نه من عاشقی آغاز کرده ام امروز
 کدام مد که من از وصل آنکشته شام
 کدام هست که اگر چنبد بود چه شیر
 چه شب که با تو نبودم نشسته تا که روز
 که زلف تو دل بسته شد بنام
 بیوسه دلم امروز شاد کنی کنم
 در رنگت تکر کند مو فاشتر
 ایاشکی که میدان فضل اسب سخن
 سال که شریک بشد فزون
 بدان قصیده که بر جوی لیکن
 هم چنین سخن را خود شود چه حلال

هم در مدح نواب فریدون فرسخ گوید

که ترا چشم زده است از زلفم بگم
 که گستم شاه رو را در بر این گم
 کار فریدون بجان از زلف حشمت هم
 شیر از نسیب خورد نیاروس اشون

در بی ز روی آنم برینک چو بوم
 خسته شاخ کوزنت پکنان کوه
 نام فرسخ و بر نام تو فرسخ
 دل که کنی که رایگان بد پیشه روز زرم

جان خفت تو ایخ بار ز دل جان
 بیا ز نوی بسته است پیمان
 تا بر دغم پیش ای پیمان
 جز خوشترش هیچ نیست دران
 خورشید همه حسنه روان کیمان

تو ما دیدی از کسب روزگار کرده چشم
 شگفته لاله ز کینش ز تو اسپر غم
 نازه کند رسم خسروان مقدم
 شوکت از سیاه و مرتبت جم
 ملک چو پادشاه ندید معطسم
 داروی جم خواهد و در شاطعی جم
 ملک بد بر مغر است و سلم
 دام کسیند چو جوی بوی هر دام
 ز خورویان لیکن بقت و در حکام
 نه تو کسی که بتو عشق بود و فرجام
 کدام است که من ز لعل او بر دم کام
 بچو کن زمین و در کسی شنید کام
 میرود کان نبروی میر سید شام
 که دام چو پیر می که خوی کرد دام
 سرشته و صفت باید شاه نام
 بجز بجزو یا بر آید شش شام
 کف را تواند سپرده است کام
 که نصرت و نکاش بریم گشت خام
 کزان پس کسی در غم ندید کلام
 بجز بجز تو آید حرام با حرام
 چین آردی سیند از کون روی زرم
 در بوسه سیم باید زلفت چنری کم
 مینر از وقت پسندت کویا کیم
 که جان شک تا رسم مرا نیست الم
 رنج ناخن شوکت سنگ اندریم
 فرخی سان من آن کردم انجامه رقم
 شاهانه تر بودی ز کج شایگان
 کردل بر دزد دست من بسته ام
 لیکن نه هم جان که بجانان
 هرگز تو دلی دیده بدین سان
 دردی که درش ساخته است پیمان
 که گاه بسوسه در کاب سلطان
 بازوی طفر گشت و پست ایمان

ماهی است در حشان بجا مجلس
 ای دست چایون خنساد
 بچندتن تو اگر خسر بود
 تو موی و روانی کبر بسالی
 بنفشه خرم بر کوه بنفشه
 اگر بنفشه دل بچکس زده ببرد
 سیاه زلفش کی سیاه است طبع
 بر تیغ آهن آن بیکنی کوه کران
 ز هم تر تو انده کند بر او شادی
 و کبر میرد خنیر در هم شکرتو
 مرا که آن صنم لاله روی نیست
 مرا هزاران درد دست زان یکی نیست
 بلی غمی کاین چرخ چون کاین کجاست
 هر بنایش بر کزیت اگر نه چرا
 کن ای ماه کن خیره تو رخ ششون
 دل من سنگ زلفم اندر خم تو
 منم شش همین نشن از کوه با فروزون
 آهوی کوی لاله بدین در در سر
 بر کجا بخرا می آیدون سنبلی است در حوا
 اندرین نیام کرد کس نه ز آید هوا
 و استی خجای بیشت از بهمان آید فرو
 بر ایمان چیره بر من بپزیزد رخ در سوسن
 کوی از کز سنبلی زه پوشد همی کل
 کشیده تیغ سنبلی کن ندیده کز آرزون
 ز لاله کوه را جابجا با بر کون نامه
 سحر کمانی رخ اندر ز پزیزد رخ اندر
 سپیده دم تو پندری بر شاخ گل سار
 بر شرف کاتب قلم و قزو دیوان
 امرد ز صنم یافته شایه بزد که
 روزیکه همسز باید فصل همسز من
 او بجا که شجاعت نرود فردی بی
 او کس کس شجاعت نرود بده جنگ
 خاصه چو ششم پس آن باره که کوی

شیریت خود شایه ز زمین
 بر در و همه خلق در مان
 از رخ نباید شدن بر اسان

با دولت او بخت کرده پیوند
 و از آنکه کعبان بخدی باشد
 کوی تو کجا کوه دیدی بخت

وله ایضاً فی المیداح

که پسر من آتش بجکند و این
 که دست داد آن می نگرد با این
 ز هر دل تیغ تو کجاست بر او گلشن

زیر آنکه می پشت من فرو شکند
 که ز زمانه بخا پد زخ و بن کسند
 اگر ماند زنده ز هر دل خوشد تو

وله ایضاً

جه بود از یک درودت کشتا کس
 مرا هزاران بخت زان یکی بجز
 چکونه دستی آید ترا زخم کان

بکوه باشد حال کسی که چون اند
 هنوز نماند داری بخت عمر فراز
 بی نماید مرگانت تا فریب دل

وله ایضاً

دشت بگذر و کجای می شمشیر
 بپوشی از کان خیره پیاده کوش

کوه کشت از بار زاری برستان
 آبر سیم ساه و زنده وقت پر وقت
 نقش و تکلون نماید باز برده بهان

وله

آزین دست با فرو دین با درین
 آسوی شتی سوکس منبری آید
 هر کجا نشینی آید سوسن است درین
 سوکس و سنبلی از چنگله طوافین

دشت کشت از بار زاری برستان
 آبر سیم ساه و زنده وقت پر وقت
 نقش و تکلون نماید باز برده بهان

وله ایضاً در مدح شاهنشاه منصور

بیا آید پس آید و کشید بر روی
 چکیده است از رخ خاری گل بر رخ
 همیشه در چراغ اندر بزرگ لاله نمان
 بزاری از بارهای غامبی و لوت سلطنت

در کجای خیمه ده که شمشیر نشین
 بناخ سروین قری کجا و از لندی
 چراغی روشن آتش بزک خانی کجا
 محمد سر و غازی امین ملت کجا

در مفاخرت و شایعه گفته

با دست همی زده که هم در ستان
 در سایه زنده است از خطر جان
 خاکست بکین سپهر است بکون

زین دست که در آن نرود منج
 ز آبر چو من بار و بردشت بدین
 از برق جنده تو از بار و روان

با کت او عدل بسته چنان
 آسب نه چند زخ دوران
 بحر می تو کجا بحر یافت نصقان
 بکوه بکوف است هر تابان
 کسی بنفشه نکرد است ماه زهر من
 بر بنفشه او کت در زدن کن
 بحد خویش در آرزو پر چشمن
 خلاف تو نه اندر دشمن بکلیت من
 شود به منشن و ن مغز سر برودن
 ز خاک کور نشناخته ز خاک دشمن
 غمی است او داد دل بنفشه مسدان
 زمانه بر کل من در و سپید باد خرا
 چو شد فریفته بخرا شدت دل از میان
 همی نماید کوی همی زنده چو کان
 خاصه امروز که خورشید در آید کان
 سوی من نامه کند هر شب از غنوبان
 دشت کشت از بار زاری برستان
 آبر سیم ساه و زنده وقت پر وقت
 نقش و تکلون نماید باز برده بهان

در وقت پنهان که می بارد چاک
 بزبان کسین شد از آب سوزی روز
 امروز من اندر پس او کوی موم
 چرا خون نباشد آشنای من
 چرا در آن کردم زتن روان
 بکس یافت خواب او همی مرا
 زیم آنکه آه من بسوزد شش
 فلک که صد هزار نامی غم زند
 وزین پس چو کام خواهی زدن
 چه جایگاه سوک شد کون همه
 فرود شب بر زور و زینب همی
 فرودین گرفت و قال مجنون
 سایه تریجات سایه چرخش
 نه که عایش من او باشد
 هم که نصر ملک مشرق کشی
 که مثل شریایه است چو شری
 که چه زونی تو خود زنده کن
 جزوه سه چاره زود کیش پاندا
 زوی لاغر میان بد میانی دل
 ازین بار بر آن شیرکتش من
 که بخایش چر چنت ارغان با بی
 بی غنا که است و چون است گزنی
 از دل شیران هیل او برود
 کل تعاقب کو یک شهرار شد است
 بسرانند تا پیش از روی عشق
 که تا پیش می شد کل تعاقب که
 چگونگی که مخالف شدت شمشیر
 نوشته گلک تضاکر شد خجوا
 اجل پایه انگشت بر نهد جبهه
 فلک کرده هر جان کند همی کوش
 بزیر دستش شدان بر مود
 در پیشه نماید شکل شمشیر
 از آنکه بندگی دست شد جسته

برنگر و قصر مستی ساز چو ناز
 بگردن و باز آمدن که سوی بان

بر آریه خاتم جولان کند گشت
 در هیچ سجدن خواهی توانی

در جمع طرز حکیم ابو الخیم احمد بن یحیی منوچهری دهنی

بگو بگشتی آید از غای من
 فلک کرد از بر سر ای من
 نیارد استماع کردای من
 بن مراد و سر عسای من
 ز بسکه آه آه روی ای من

چانم از فراق آن مندر سین
 دلم چو نای پر نوا می هر دیه
 خمید چشم از غم آن چنان
 جان مصاف سو بود کیم
 رسید عید و رفتی ای من

در جمع حکیم ابو الحسن فرخی مکرزی طرح نوب فریدون میرزا

رست پنهان که مرد که نامون
 رست چو بنده بود در که نامون
 جود و عطایه نماید دشت چو چون
 رود کی ز این گمان بود بر قرون
 ز آنچه کج نهان لوگو کون
 لاغری فریب بر باد می رست
 کا قضا پیشی می کرد بوقت جهان
 در بر انگیزش تربیت او کردی گمان
 پر کس است و چون که است گزنی

ای که شمشیر خورشید گشت
 علم پندیده بود و فصل ستود
 رود کی برود آن همه سخن نغز
 نیک که گن بجار نصر و عجب کن
 لاغری فریب بر باد می رست
 که سر بر سر بر باد می رست
 که نام نام و ز غایه فصلت او لاد
 پای بروی شاید غم تنم کس
 تا می عز تو پنداری فرود ز کس

در صفت شقایق النعمان و جمع طرز حکیم ابو القاسم عنصری

چو خربند در روی پس ای بان
 اگر ستود کف است چو شمشیر
 که هر که هر صفائی تو است ای بان
 بساعت اندر که تیر بر بند بجان
 که نباشد در جان بر آید از جان
 چه که جود که نزدیک او نیافان
 بکش رخان شود که زنده دیدن
 سخت روز خدایش فریدون

یکی دقیق اگر بنگری بر کس عشق
 عطای او مثل بحر سکرانه بود
 بدست تیغ و دل زای او چنان
 یکد جوید با او بر بری مثل
 نه بر چه تا با او خرج باشد خورشید
 بنیدیل اگر نام که ز او گشته
 میان از آن مجره بستند سپهر
 مراد و سال از عمر او با بر رفت

وز حلقه خاتم مجید چاک که بهان
 اندر پس او برده فرود ز من
 تابنده و ایوبان چو کسند کرد
 که بار بست و رفت آشنای من
 که آسیا کرد و از بجای من
 که ماه چرخ کرد از بر اسمن
 غمی تو هست زیر پر نوا می من
 نشان سب بود بجای پای من
 ز بسکه هوای هوای می من
 نشاط خلق من شد غزای من
 فرود کرد و آمده و عسای من
 کس فریدون رست بر ای فریدون
 سایه تریجات است همایون
 خاک خرمهان همه فراج طرخون
 مدح بر اندازد بود وجود تعان
 نصر بود آند دست را چو کسین
 چون که بر او روز کار گشت در گران
 فریبی لاغری از جسم بیرون
 در میان اغوا لاغری جوید بجان
 آسمان کرد آید هر کسش وضع
 دست بر روی آید آشنای من
 تا می پود تو پنداری هوید آسمان
 در تن پیمان خورشید او را کینه
 نهاده شتی پر زده رنگ درستان
 میان چشمش از شکافه پنهان
 بنشته نمی بر صنو آیت زوقان
 بر آنکه نیارد هوشش و نقصان
 جان چو پای نماید که سچار رکان
 جان حکایت بر بیعت با زدن
 نه بد که بندد زنجیر گشت نوشرون
 بساعت اندازد پیم بگفت و دندان
 که شمشیر اندازد زندگان شاه جهان
 که باد دولت شاه زمانه جاویدان

سپنج گودی و لودن سپنج ذکر
 بد آنکه نام نیاکان مرده زنده کنم
 شاه آدم پیدون که دلم ز فرشتش
 همیشه تازم بر باد نوروزی
 بریز سایه آرا میسده فتح و ظفر
 روزگار می خواهد تیره سازد روزگار
 من غم زرد کار امروزه شادان شویم
 خورشید بشکیر شد آهسته بسینو
 وان جور چه نیرود آمو بچکارا
 خوشیدنی جستن آمو بچکارا
 چون جنت و بهشت که شان و آن
 دل گفت ز غم بوسه بزندوی لذت
 از خود یکی خود زده دزد بر سر
 ز دوست و نه کدشت پش پش چکد
 ز می که شاه کجا تخت سلیمان
 بادشمن او پست او آن کند امروز
 اقبال یک پوید و نصرت میواید
 غزه هست ترا پشه و در پیش نصرت
 صد عید چین بر تو فرزند آید تو تا
 خورشید شد از خوشه طلا سوزی زود
 کراخ دود روی بی مسخ چو گل کن
 ده کاخ یکی شک ترین بیای پاری
 پس بی بر عام دوسه نقل میوه
 امروزه بیزان بخرازش تو ایام
 بر بند و کاخ و یکی نقل بر آن نه
 ماه رمضان منت بزن چکد و جفا
 هر طبع که او پیر شد از زور بیای
 ای به بیخانه دود و رطل کران خور
 امروزه چو کقطره می سپنج بنوشد
 زانگاه که هرگز شوان کشت چاهت
 دی که سس جز زد که فراد برسد عید
 سالار خرمهان ملک اشرف که سرش
 جز نو کسبیاں ملک اشرف که گمانت

در این سپنج امتحان خلق
 بد آنکه تازه کنم گوهری شیبان
 راه سازم کوی رستم آن
 درخت تازم بر ویز خشک شود تا

بد که امراض برده نری کنج
 نه این که راه را گران کنواذنی صخر
 زود به غنی مراد دولت شاه
 یکی درخت کشتن با درسته غرضش

وله صبا

پس چرا انما را سبیل زمانه بر کن
 گاه بسبیل سپهر کاپی سخن این سخن

تا دل از شادی بر دست اند کند
 بسبیل بر بسته در سخن بزمه نامزد

بهم در دست تو بفریدون میرزا گوید

بر کرون او بسد گشت آنم کسبو
 گو تیر و گان ارد از مزه و ابرو
 در مشک قنایه که کشتن سبزه
 آهسته مرا گفت که اندر بی من
 چون اوست اگر مانده کله از بلینو
 کان بیز تا بگو کند و باز فیهو
 چون مرکب عزم تو در آید بچکارا
 پر روز دود صد بار در آید در آفر

اینت چه جور و بند از خود
 فواز سر قر کاشش کی تر نخته
 خوشتر خوش نی حکمت پای خور
 او پیش من اندر پس کشتی شست
 شاه ملکان غم ملک خسر و شرق
 ای آنکه اگر شیر بچک تو در آید
 تو تیغ بی کسی سدی شاهان کرم
 فرخنده بهار آید و فرخنده برین

وله ایضاً فی المرح

کابجا بنود پشتر از جای مرق
 و اندر بی بر نقل کی در شش همکرو
 کاین بزه بنور و ز سبب سبزه
 ام

در جای قدح باید بر د کف من
 در پشتر از نقل بخواهم ز تو هر چیز
 اندیشم در از من شو جای پاری

وله فی تمییت عید الاضحی و مدح والی الخرمهان

کانما که جان کاست ز ما کرد کرانه
 چون کاشتری سر بر بفرزادش
 آبی که نطمانش حبش خزان
 بگر بخت سر روز ازین هم شبت
 جز دیده بدخواه کرد دست نشانی
 خرمخون عدد داده و بگر کوس چنان

سبیا که ز استم روز به خان
 رو داده بدست از آن که کفیل
 و اینکه چاره ز دنیا گاه سفسر کرد
 نوزده که بگریزد اگر رستم زلفت
 امروزه در لام پور شهر که نشانی
 اوروی بخودی زنده آهسته امروزه

بچا سوسل ز شمع خورند ز بر پی خور
 نه چاره دوری استمن نه در عهد
 گذشته پای یوان مارگ کیون
 جخته کیش همه برک و فرزند خندان
 بر رخ ریشه او بسته چشمه حیوان
 گاه بسبیل بر زمین بندگی بر بسترن
 خاصه آن سبیل که پیغام سخن آید
 زود یکی حور و دو تا بچه آمو
 آورد نهان کرد ز بر مشک من
 در رفت بد لغوی تمیکت بر
 باد و بچه آمو چه بر کرده بلینو
 بیکانشن که خسته مرا سید و بیل
 خورشید گرفته است از آن پیر سبیل
 طبعش پیش اندر و اندر بی پو
 کش ملک عروسی است که به زود
 از بیست تیغ و شود دست چو س
 نو معر که آرائی آمان همه شکو
 و ایزد بنو فرستد همی سازد بیز
 نشینی و غشال سجاده و کونو
 ای ای یکی گوشه بیاری بشکو
 چون از کسب روی بصر اکل خور
 در جای مر حبت بند از برزانو
 بر خیز و مرادست ز پس بند کیسو
 کله که ناز تو نستم زود کرد
 گانه انگشت آید بدستان بیز
 عید رمضان آید در خاسته میان
 امروزه جوان کن بی تلخ جوانه
 کش مرده کف پای کده کرد ز چانه
 قانع کنی خویش سبک داند و دوا
 بگذشت بجا خانه دار پیش خانه
 چون بانک که کوسم خد و زرد
 نقل است و کبابت شربت قرآ
 شان در کجای ببرات و شان

وله ایضاً فی مدیحه الملک

از من تیره که تا چند در دستگیر ای درینا که ز دست او بودم	چکنم ره بدر جای نازد نکسم پسکی سزوه در دید بندیدم
یکد و نابوسه تاوانل خود کما سز زمان تابش او پیشتر از خود کما	اول دیده بدید و بدیدم پس بین معنی خورشید خورشیدم
این کس نیست که در خود درنگ شود درگاه ملک بوس که خورشید	

در مدح شاهنشاه محمد شاه طاب شاه

ببار اندر خود شب شود می گوید آچه کجی نشسته است بر کمر سپاه	در کنگه کردار از روش همی بر تو درین یکماه ای ماه که بودی سپهر
زوه غنیمت بر انداز بسکوی کلاه که بر زلفش کنی بر چه به پیمانی را	بر رسم زگره تبه کرد زلف که به تو بست کرد که اگر گشت اندی زلف
بلبل عطار همی ساختن از جیر کما دین زمان من شدم ای داری کما	بلد و هشتم هر چه به نفسانستی نامن زلف تو نشانم و چهره کنم
صد هزاران حاج هم که گنم ز تو خدا ماه را یعنی چون بوسف مقیبت کما	از دل جانم دیگر زود سپسج بد بنی از ملک جانم خداوند بدو

وله ایضاً در محبت سپاه سلطان و مدح شایسته

باز رفت که بی من چگونه بودت علاء دولت شاه زمانه ناصر دین	بزر تو ده شک سپهر کلاه که دور ماند ز روی ای ست و نخواست
ملوک مشرق منرب شکار گری ترا	جسد بوزین شرح شیش و پنج خوا

ایضاً در مدح سلطان ناصر الدین خلد قهر سلطان

که آفتاب گرهت چنگ کند و کدی زوه غامی زده گسترده سگری	تازیب که بر گشت هفت قمر کلانده ماه و تو ماه با کلان
چو آفتاب از راه همیشه در مغرب چو زرع عرض سپیش شاه بر کدی	سز سبست و کربایت سپردن سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین

صدید سپس تا در بر او فرخ و فرو
سوی آشفته داشته رخ از خوب کما
از سستی شب نشاده دور از سر او
من درین چیزه که کی ده دید سپس
ره دیده زود در کشم که ره دل بند
دل آن ترک بدید و بدیدم زدم لیش
ای محب ماه از نو دهمی در دوست
بوسه بر تابش بر شید تاوانل دیده
بلد بر سینه سپهری سز زلف او تا
ز دوانی چندین بدی ای شایسته
کابشس خیزی کان باز فرود کما
تو کونای زلف بخود به رخ من
حسرو غازی بولفسر محمد که خدا کی
فشن تا که بشوند از زلف سپاه
کل شکنت آوده بکره است همه
تو میرا که سز زلف ره نفسانستی
هم بخور گاه که ز زلف نفسانستی
این بره آور دای ماه من آوردی
با چنان کام و این همه که دیدم
آنکه گریز بر سست او جای کما
سپاه شاه چو می حضرت که اندر
بروی دشمن اندر زلف تیره بود
چو آفتاب ایرا که آفت عارض
زنده کلاه بر افکند و بر بنو مرا
چگونه حال کسی خربت با ما بود
خدا بجان ازین سپس کار شاه کن
کسی چو بخوردشان کیش بر زیر
ایا شکسته بهم ز بنفشه طبرسه
پری خرمی من اخل از آن بی شایسته
تو آفتاب سپاهی جنگ چنگ بدو
پرتن زهر چه پوشی ز کله زلف
با آفتاب در شند کردت شایسته
بوشس تابش که شبر زوشیده نشود

با کیش همه کار حسد از بد کما
اند آناه که بسته و شکنت کما
واند و چشمان سپه تیر برین حال کما
مردم دیده در او دید و سفار زرا
این سپس زده که دیدستی کما
باشش بوسه ز حصار و لب و لب
بخر دیار شود بوسه ز خورشید خورشید
نوا پان بوسه و نوا از حشمت شایسته
بلد جای ل غلقی کن ای ماه تبا
که همی کجی بر سینه سز زلف او تا
کار بود سست ای داری کما
سوی سلطان جان بگر و عقوبت کما
همه آفاق دما دور انشا و تهر
کونی از کرد شمشدت از زلف سپاه
شک از کرد شود و مشک تا زود بنا
حقن وقت کردی هر چه شکر گاه
برین دشتی این که که چندین گاه
خانه دوی در بوزن آسایش گاه
تا بود جان دلم هر تو و بدست شاه
واند که نمید و داد او را انشا تهر
بر من مداناه و آفتاب سپاه
چو بر صیفه سیم سفید شک سپاه
لبان چرخ سز زلف خویش کرد و دنا
بدر و کشم کم حال سپس بود تبا
که شیر شاه شکار است و شاه داد پنا
همیشه نصرت و فحمت سپهر و میرا
کوی چو بر درختان تاب از گاه
بزر چینی و شکن بریزد تو شتری
که هر که روی پی ایستد ز خصل بی
ساز کوی که بر کز ناخت کوی پر
که ز بند سسر و تو سر و با کمری
ره آن به سست که بر دیدگان کما
که از سلاطین در سر و بد سپس

شاخ شاه پهلوی ز شکفت پستی
 پاوشایی امروز کالی کرست
 او که سرخوبان از می نهی از جام
 چنگ بگریه بی تنیت شاه بکوی
 همه ستاره شماران چنگ و شند
 از دو جانب ملک است او ملک زاده
 لاسک از جمله شاهان جهان رشود
 از پی دولت سپیدی سیر که دولت
 رخن نیاید است ز ختن بی عیب
 قانع نشین که کوچ فقر و قناعت
 دولت باقی طلب که این همه فایده
 بناید جهان پای سپهر جاودانی
 نه شان از آن یک وز غم خوارند
 بهش کن متاعیکه فردا تاید
 بناج بر لب مرز خو کن
 وزان شریاران که روی زمین
 بر بوسه که در ذوق یارستانی
 پس بر که بود ای لبش جان نبردند
 دو ناکه پیری برسیدند ناید
 وز موی این ساشنه گیت که گوید
 یکروز در وصل مبارک شاید
 امروز اگر دولت از وی ستانم
 کس از غم دل بیدار یاری
 بندان لب خیزد او در صفت کن
 فراوان شمار است با هر کس در
 مرا عشق افزون شد از بوند
 و لیکن کن بخت یاری به نیم
 پر شک شد ز باد همه شست بگری
 بنام می طرح و تنگ پوی سوی باغ
 شو که لب یار و لب جام می کرد
 ز غیر که بر خاست پیاله سکی پای
 امروز که ز کین شد از لاله می بود
 در کاخ زمار و می دمی به پستان

در مدح شاهزاده کشته

آیندی گویم بند سپهر پهلوی	کیستی پیر جوانی کند امر و کرد
تا بگریزد مرا در دستار شیری	پدر و جهان آیدون شایسته بزرگ
کس عین کی ایست بکینت کوی	قاف تا قاف جهان از روز خواهد کرد
هر که چون ناصردین از دیده و نوری	شیر را چه بدو ماند و چون کین

وله ایضا

خواهی تا ز سپهر و خواهی کن بیا	هر که داند که هست تو می موی
نوبت است از نیز که گنج جرم و کی	کو کس کج بان بطرح خست کاوی

وله ایضا

برو که کن تو شمشیر انجانی	که در بگری نیک چون چرخ بزم
که بر جانم غم و شادمانی	جهانست از هر کوه نعمت
بری بسره نه دپه بر پانی	اگر در جوانی نهی دست بردا
که کجوی نیر ز خود این مرز بانی	بیا و کی یاد کن بسره جرت

وله ایضا

بوش خیزد ز غم و شند بجا	دین است نشان لب شیر منگ یا بد
هر که شوان کشت که در دست نیانی	من پشت کا کرم در حق ندیم
چون از زنی دم نرسیده جوی	از شطردان که دست نکو که گیتی
هر که شوان ساخت ز کوی میانی	من و شوانم که کنم صبر و عینیت
بر روز بند کس را ز بانی	ندود عیش را بخوار و دست

وله ایضا

که چون از دیدت کس کساری	اگر باز شکیں ندیدی پس کوی
اگر که بری دیده در خاری	بوسه میا در دورداد ز دل
مرا نیست خبر بوسه با او شمار	در چند کارش ز دست لیکن
فرد تر شود که به سپهر کناری	کجا از روز و دارم ز بار و دام

در مدح طرز حکیم فرخی سیستانی کشته

کار سبز چون لب یار است جوی	سند سبوی رخ برود دست نچو
نشین نیست مرغی در زوای	ناشته رخ از خواب شرح کیرین وصل
شو که شکر ز کین کنی زاده می	آهو چو بر قصه آمد در دست پستان
کار خاک می پوی یار و خرد می	هنگام کشت از تو نبار و کی شای

که ندیدند و نه پسند از غم پیری
 که در همنسرو بود و چرخ جمال در کوی
 کار پوی قوتی نیست درین شهر پیری
 شاه گیتی از یزد بگوانی پیری
 و او همانند پدر کرد در هر پیری
 تا در قاف بهر جایسد زوای پیری
 پیر شیرزی نیست بخیر شیرزی
 پوید اگر خفته است از دست از پیری
 عمر سوک و کوه در کنگر ملی
 رای مرن از برای مملکت دی
 فایده از قباب جوی از سف
 جهان ترش منی ز برق میانی
 تو در و حی خندان با ارکانی
 از آن به که در پیری با تو اسنی
 رخت سلیمان تاج کیا سنی
 سپرد باد دولت آسمانی
 از بوسه او مرده صد ساله وانی
 پیر که جویم ابروی بسپس کانی
 مرکز توان کرد یک نقطه وانی
 و زبان که تواند که کند صغوانی
 نه دنده وصلش را پست کانی
 فرا برم این قصه بر دستان
 به چندی بر کل ز شک ماری
 چون بند که در دل از دست باری
 بجز بوسه با او مرست کاری
 که این از روز و نه چشم کناری
 اگر یاری نیم از بخت بیاری
 رو داده بدست از دور وانی
 چون بگ بکسار در آید شکاوی
 تا مرغ همچو اندر شاخ زهر سوری
 درشت می اندر هم بقدر شوی
 باکی بدست از دو لهاد و آهوی
 هیچ بکل کشت نیاریم شد از کوی

در پیش خورشید نور تو در باغ نیایی
 بر خیزد سوی باغ برون ای که مینویسی
 کی گفت توان ترک تو ای که صفا
 عید آمد و کا هست که از خاک بجا
 تا چند غم دل تو از دور و شایم
 ما تو شه جان از لب گل رنگ تو جویم
 روی تو چو سپهر نیکو خوی چنین است
 شاید که در بر تو کسی عشق نور زد
 تو با دهی شکر که کرمات کیم
 چون غمی خدم پذیر بس کرده و موت
 بهر تو می آید من میکند ای نگ
 اندر طلب وصل تو بانه که ندانم
 من را خود ای که یکسرم ز تو که موح
 این نیست آخر ای بت ایمن از ای
 رفی من رخ را میاید باز گشت
 در سایه دور لغت دل برسد گشتم
 از حد چو جو که گشت آنجا شد غم
 که سیند باد و امی کبر با تو امی
 آتش کا فاشش هر صدم سزاید
 گاه درنگ کو بی گشت تاباید
 فرخ تر از بهاری پیا از نگاری
 رنگ رخسارش نیست کل بهار
 من دیدم ترکش جان خزان چنین غم
 که عجب داری که با در صبور سرخ
شبه بدی بخستاری
 رستان گذشت فصل خرم تو بیا
 کنون شاخ درخت زار که هر کوشوارم
 رخسار برینداری تعجب کی بودم
 تو این شمع صحر و نرنگه مایه
 کی چون مجلس سلطان کا از نرنگه
 جارا و صبا خور که بیت از نرنگه
 بدان نرنگه ششم که بر گل های گین

تا با زلف تو رخ و تاباز کنی سوی
 از خانه برون رفتن با ز بسود روی

بی روی کی یک دهد لاله کند
 گمانا که نظر بر لب و روی گنود

وله ایضا

زنت که ان گار گشته بجا
 زنت که از عشق هر سرچندی
 تا عشق نوزدی تو با ده نگاری

تو خافل و انکار که غم نام کرد
 در عشق ترا تا خبری غمت گشت
 ترسی که جو با ده بکساری شوی

وله ایضا

چون بر شدم ز بس از دوری
 با یکت می کنی باز نگاری
 تا چند توان بود تعلق صحا

بزاد من نا کند میلستان
 تو فارغ و ما در طلب وصل یوان
 و اما که بخاری سوی شایان میری

وله ایضا

کار ز من بعد بگوئی هم جدایی
 تیری رفی از پشت دیگر کف نیایی
 ایدل بی که خرم در سایه جانی
 مشوق جان که از می جو به زبانی
 در عهدی تانی در عشق پیوفانی
 کا سایش منی آرشستان
 در ز میکا باری در ز که قضائی
 روشن تر از سپهری صفائی تر از هوا

بالای من عشقت خنده چون گلستان
 اول که با بوی تو پیوند کرد جانم
 چون بی سبب در آخر سپار جوید
 ز بندر اکلیدی جانم ز بسیدی
 هسته خور دیان خیز تو شکوایان
 خورشید زور کار خورشید جادو
 جویند زمانی که سیند در جهان
 چشم بدان گلت بهوت در دوا

وله ایضا

گر ز سر بکاین بگردن جوار زدی
 این عجب ترین که کل نسل سازدی

آهوی شستی همانا دیده در چشم
 نادیده با در کفش نسکوار

بموی کی بوی بد گشته شب
 فی مرزشنا سندان در لب و روی
 چندین میل اما ز محصور چه دار
 بخوام با با بنخوشی چه کند کردی
 وقت هست که پیش آئی و بویه شایر
 با یکک در می غمی نکت باز نگاری
 در عشق تو هم روزی چون شب شایر
 با با تو در ایتم با زده که از اس
 پنهان شوی اندر شکن لب نگاری
 بر کریم من که یکبار بهاری
 چون غم غم جو اندر میل سهار کی
 امروز سوی من چه پسند نگاری
 عدل سپه شاه کند بن باری
 تیری شاید از پیش نزدیک من نیایی
 کفتم سجان که ای جان در دست چو نیایی
 پند استم که مار خواهی پیا زانی
 نه دست ازیدی دور دوانی
 تو با پسین غمی شت آخر کجوانی
 شاه طوک بندی شیر چاکستانی
 دارنده امانی بخشند عطائی
 کاین ملک از شایان است دسترا
 چشم خو خوارشش کرده می کار زدی
 کاین چنین از دیده مردم فرار زدی
 از چه معنی بر سر شتر قرار زدی
 عوانی بود از الوار بخستاری و بیاری بخت بلند صاحب طبع بلند ذوق بخت شده در خدمت آریا
 دانش کسب آدیت کرد و سیاحت کرد و بطهران آمد و معنی نمود اکنون ممدوم الاثر است
ترجم در مدح خاقان منصور محمد شاه قاجار نور
مبجوده و نام حاجی سید آقاسی وزیر کشته
 کنون با یاد صحر که بو کس کنایه
 یکی چون موبک حاجی سوار در دور
سید دگر
 که دست است بی خجا چو سیر
 نگاری که تا بر رخ ستر از لب چو سیر

رو به نرسد و در هم بکوبد ماه و در روزی
 می ترسد که بر شهید می رسد و در روزی
 در من باز از شکوفه پر زمره در غلغلان باشد
 از ستانی رفت و در بهار و ماه پستان
 کاوی که گور و فی بر این سبک باشد
 در آن شک او در هم جامه شک در نشانی
 صهاریز همی شک و به یوز و همی
 کنار بوستان سرو و کنار جوی
 شاد و چو کبک در کج دور و کج در
 رخ زلف و لب دندان و آینه چشم
 سگ در خوش گلها یک یک به تر و تر

بر تو زاده اش آن بختی که در روزی
 که شدی هم ز روح صد سلطان
 در کیمی می نشیند به سبک است
 بهر تاج آن سلطان شک به تر و تر
 فان ل عشق او در سر و فی
 میان رخ صدر که میان رخ سبک
 بزبان رخ و چو رخ به تر و تر
 یکی او یکی شک و یکی این یکی
 برای هم سلطان و وزیر سر و سر

بزرگ آن باخته شصت بر سرین
 بهر آنجا سینه بزرگ شاه در باول
 در غم سوسه شد از او در مار بند چون
 لب برین او در لب شکر ج بر ش
 چو در غم زلف مشکش به از هم چون
 چو بی زکسان که سگستانه
 زهر حله فرود زرد بزبان طبل شک
 نثار و پیکان این نثار شکسته کثر
 محیط فتنه آقا سی عدالت کسراول

بزرگ آن طبع شصت بر سرین
 محیط فتنه آقا سی عدالت کسراول
 کلستان بر سر زلف از لعل خندان
 که در وصف کارین در کشت و سواد
 دان از خنده چون لب است و از رخ
 دلم در بر سگ می زرد کشت که در
 سوی شک و بجز در آن مجرند جهان
 چه بی زکسان که سگستانه
 زهر حله فرود زرد بزبان طبل شک
 نثار و پیکان این نثار شکسته کثر
 محیط فتنه آقا سی عدالت کسراول

بزرگ آن طبع شصت بر سرین
 محیط فتنه آقا سی عدالت کسراول

شیدی کردستانی

اشمش میرزا عبدالباقی دارمسند وزیر زادگان نولایت بوده در اواخر حال از عین کمال
 محروم گشته در ۱۲۸۲ در گذشت بقدر روز بهار میت منظوم کرده و از آن جمله است

مهر کز نیا شد خواب و درم زرد کاوی

که خواب آید چشم که جانم بخوابد

عشق که بود خام با خون در دلم

چون بخت شد و گشت جنون زرد اول

شیاقی سنج

اشمش علامه و مردی عالم با کمال بوده در دلی از فرای کردستان بکلمه داشت تصادف
 سفر سوده گاهی فتنه ساقیده در مدایح میگفته از اشعار است

خواب غم بوقت سادین
 پی که از شش جان بر ای ز شش
 شش چنین ز جود سپهرین
 که تا که ز زاده می جود سر

زیر بال شب که کون خیا خنده
 نود بر کبک آن اشرف مراعک
 شش چنین ز که زانه تن
 که تا که میرا دتی چشمش

بقر چاه فرود رفت و شش
 بدین صفت خاک نذر با شش
 بحیث بکرت و اندیشه فرود
 نهد او بر رخ چون با حال شش

ز بروج تو چو کس در چهره
 کبک آب نمودی نگاه در آرز
 غموش گشته بدی نظر بخش
 لکنه بر سر خورشید زلف چون

شعری اصفهانی

نامش میرزا ظاهر و از سلسله شیخ اصفهان است که نسب این شیخ زاده چلبانی می پیوندد
 در ۱۲۲۲ در اصفهان متولد و در همان زمان پدرش رحلت یافت در اصفهان طرزان نجیب علوم

گروه بخشد در خدمت نواب خضاد استلطنه موهبت خدمت پذیرفت و بکارش پناح صدر عصر بر چنت و ذکره
 موسوم کنج شایگان ساحت در ۱۲۳۲ وفات یافت از اشعار است

بر بوجو مغف که بید زردیا
 خاک صخره خیان سبزه گدونی
 شاخ شکوفه بروی سبزه بیا
 شش روی قدرشش میان خنده
 ای تو بختت مین سلاله ام
 خوش گرفت مرزده و عید
 یک مهم خوردن می کرد خضار و نه
 بانکت کبیرا بهر منصور دگشت
 بر در سپکده ام روی زینت امروز

کج که بر دور کشا بسوا
 توده خبرت صرف عنیدا
 چون یکی آسمان از تریا
 از همه عالم نهان بر همه پیدا
 وی شوکت بهین شیخ حوا

چرخ شنبه که که در یکدم
 باغ کور شیب کوه که می
 کل صبا برشته تالی لعیس
 بر همه خاک چون سپهر سلط
 سر قضا هر چه روز کارنا کرد

خود سنجاب که کوه در دیا
 روضه منور بر کسندین
 از بی نرم حضور صفت وانا
 بر همه خلق چون صدای توانا
 رای تو از یک شماره کرد چو
 خوشتر از عید عیدیت میگذرد
 خوابم با بچل و ز قضا کرد نماز
 مطرب از خانه خا بردار و آواز
 مطربا بوسم عشق تیر و دست

از تصاید است

رفت روزی که جوابم روی

شادانگاه نشاکت بکوبای برقص

شادانگاه نشاکت بکوبای برقص

شادانگاه نشاکت بکوبای برقص

<p>و خط بسته زبان است بان بگویند یکه مناجات امروز چه سازند عید است ماه نو فلک بر شکل جام چند حدیث تجد و تجاره ای سپهر شاه برقص از قیام از پس قعود شد منورم دو سه بر سر روز که گشت</p>	<p>شده زبان بسته دوزخ زبان بر کو خرابات که تا با بجه کردم و ساز گفته از آمدن عید شد بر مید خودن با ده مجاز است حقیقت معلوم</p>	<p>از بزم فغان آورده سر کن عید جام را بزد و عطر کرده قعود از پس قیام بر خیزد بر کیت می از جام زین جام</p>	<p>دله</p> <p>من شد حرام بر چه دمن بر روز عید سی از پی کی سبغ غوغای عام بود با که بخت زهر در می از جام مزج</p>
<p>شیفته مهدانی ما شرح ابو هاشم و پدرش از بزرگان بازرگان محمد است خود در عتق آن شب تاب خلیل فضایل و تکمیل ضایل هستامی کرد و صاحب فضلی وانی و جامع علمی کافی کرد و دید در لغات پارسی عربی تستی کامل موزده و در بردوشیوه دانش مقام عالی یافته اکنون در طریقت و سیر و دانش سیر اقران</p>			
<p>دوشن شش شش و دوشن شش کدامی از دوشن کدام این شش شش بگفت نهاده ساعی لعل کوی آب سخت بود با بدم که از کف سختی است سخت رام سازم آن تو که جان کجا کز اینده و چارول و چار باد چهار بجان رسیدم ز محنت تا با طایفه که غیر این چهار که چه مایه قرار شد ز تیشه می سبکین بریزان سار عی که هم شامی خمپسین وقت کل کجا بهر کم کف که بدیاری ساقی علی که فصل می مرا که شد و نوبت سار اندکی بطرف باغ با جان سار کن که عیش و زکا ز عیش طرف سار عروس لاله غرق الا تا قدم ز فرق که بزم زلاله من یک ساله شکار بهر طرف بنر با قزو نتر از نیر از که حسن باغ از اینده جان سار شده ز شکوفه باغ و باغ و شکا سار بیار با ده کان علاج سینه کجا شد جان می رود و طینه از کف سار تو تویی که من بعد کت کینه جان سار رحمت روز و شب بگردنگ و سار تو خود بگو در جهان تیر ز شکار سار</p>	<p>سینه و همی دیم که گشت و این ببار شد پاری که از کف استیارت دو هفته ماه دومی ششم بر پیش افس دل کزینم اندر کس سار را ز چشم پنجاب تو چشم از خود قزانه خواه و بدم پاید کیری سار چنان بطنی که ز کوشم بد فرود ز با ده شهور پیش از می آید کن دیده اختران کل چو زنده شرف بلاله طری نکر صفای نزار من بلکه خلد زمین کف تفرودین بس بر آردی که غده دست تو اگر چه چرخ را بر دوازده عطای تو</p>	<p>ترا نه می دهم با بهای بی بی گند جانم اندر لطف شکبا بهر چه آرب تو بدیده غیر کج یکی با پنجه بر سر می ایغ می پسالد با لوف و بطی و بر بطی بی هیچ پیش از زخم شیشه آید کن در ایام و باغ با لعل با غرق بسان چندین با طرف سار من بلکه بوستان به صفای جری نظام شهر مشغولم ز راه و خد تو چرا هیچ و شام بر بزمین سار تو</p>	<p>من ز دو چارم که دل بسترم دو چار گشت شش غم و بلا کت او کجا شد شراب و شمع نعل می با بچه در کجا فرسوی می آورد که کمر که میشکونی بنا تا بوسم آند و لعل میکسار سپس شتم از کفنت پیاله حقار را در طردن باب تو بنی و آن تاب که لوا می دونی کجا و نهمه باب که لوان تاب شد کف تا شکب تا کجی بنا لهای چکس و فغیرهای و دنی مرا خوشت مفضل در آن پایده بطی که غوطه و بشوم در آن کس که ستمی عانی استیاح عید شد نشاط و عاده ز بزمه سار بسترد ضمیر من سار کن یکی که بیای برو خند می تی من بکوی سیر کوشن و بخر قنای تی من بجان چندان یکی در او نو بهار من سبایاغ با جان با آب سار من بلکه در غمدهم شده ستر سز من بیاورم خواجه زمان صدر ستمین صد و دو کت من ضبط ز جده چن سار تو اگر که بختی فلک ز لیل عدل و تو اگر که کسب کرده نوز خود ز لای تو ساده و بدیده هر مهت بر کف عطای تو</p>

شوکت شیرازی

دوست حسن الدین حسن از اطیاب و انجاف فارس است و روزگاریست که بدارم خلافت طهران آمد
از بدو شتاب تحصیل علوم و کسب فضایل زحمتی کامل برده قواعد عربیه و قوانین ادبیه را فرا
گرفته از طبسم و ریاضی آنگهی مخطوطات کثرت در اخلاق محبوب آفاق است و در شاعری نیز مقامی عالی دارد بعضی از اشعار او نوشته میشود

غزالی است کوئی در زلف شیدا بگردخت آذوقه زلف چو خرب کو خیال تو ره یافت سوی خلوت مرا بشارت فرود مسد بذر دوش هم بزم سخن انبیا بگو یا در آرزو که از سینه کیوی با خیال قدس زون در باغ شدم دوشن بزم بیاد و لب سبکوت تو بگرد هست کران ترک در باغ خبر دیان چو سرفاز دو با کشت دو غزالند دو چشم تو که اندر هم زیر برقع مرایم یا من یاری ای اجل چند نام زنده پیدا در تا کشوی که در زلف دراز که بدل که بیده ساکن که بجا دندرت محمود نظاره کیان چشم زلفت کشت از نامم با سح معلوم سجد مر و طر خوانه شان شده یارب که چرا که با همی چشم ز اب تا گت کر نشو تو اشخ مراد	که شد بر لب نکرین تور غیب چو در عهد سینه بر کل غلب شیدم که طوطی نکر دست در در آینه کشت کشتی تناسخ	غزلیات	غراب شکر دوست است روان عناد لب جسم عقارب که عضو عضو مرا بک مر جانی گر بغیر سر کوی دوست جانی رهی مشرق جبهه شید جان بود ست سوره هم بد قلع سیا بود ز بروی لطف خلد و حال جانی از بودیم دشمن سخت تر از خار بود چشمش این تو بگرد هست که کشتی از خم زلف تو کرای میس با کشتی بر صحرای ل مردم عاشق بگرد ای نقد کاین تشن از زبانی بر در پر خرابتش بر بانی که از کار عاشقان شید باز دند چو ترش دیند یاد از دشته بر پا چه کوه و چه دراز بهاره و بحالتی پریشان عوشن سپاسی که از راه در آمد تا کن تا که شایسته ما ز آمد اعضا همه سر با پانز که تو سودا که در انکشتن منتنه جانی تا کی
وله	وله	وله	وله
دل یک سلسله را بند پاکشاید بچه آفاق پر زاریه سنگ شود	دیده ام طوق کرپاکی در اول سحر دل بروی لطف بر دور چشم	چشم شیرین ز لب شنه بران رشته چون مرغ تو موخه ام بریا	چشم منت ره دل سزده از نرس از راه دل شمس اثری کشت
وله	وله	وله	وله
برده بگونه مر پرورن جزانی همی پر دم از رنگ کرا بخانی	تا کی ای دیده آری تن فرین سل عقل کل اگر هوای سر بلند کس	ما چه خوابی ازین شب فرا باز جویند عشوای ایاز	کریم بر بست زه ناله اول باقضیح که مر غانرا
وله	وله	وله	وله
بغیر از قطعه دان سینه بره تا تو آبان لب میگون نماز آمده بر سینه بر سرین در بادیه جانی	ای حال خسته از زلف چو بار تا زینیا چنین حسن لطافت که کس اندام نظم بر باید ترا که تو منظوری	کریم بر بست زه ناله اول باقضیح که مر غانرا	کریم بر بست زه ناله اول باقضیح که مر غانرا

شرق هندی

نامش سید محمد افضل از اهل گننور بوده زیارت رفته چندی در خدمت نواب فاکه
بود از آن پس با سپه در عراق بیوست از اشعارش خرابین بنظرند ارم

کرده از سکن لاف اسیر قن است	دل دیوانه کسی در چه که در کس	چو گویم ترا که صین صورت است	دو نیم در هشت اگر چو خور است
میرزا احمد نام داشته خلف افامه ششم نسخ نویسنده خود نیز صاحب خط خوش و خلد نظم دکشن و جیدی بوزارت نواب امام قلی میرزا خلف اسدق شاهزاده منظم محمد ولی میرزا کزیده عین که هر دو فایم یقین دارد	همه بمرک رقیب او بود بخواهم	رمانه خاطر شاد ترا عین دارد	

شعری یزدی

امشس میرزا محمد علی و شند علی که بر خان هانا بار آورده عبدالرضا خان دی بوده چند
در خدمت نوب شاهزاده منظم محمد ولی میرزا حکمران زود داعی میسنموده در مجموع شعری از او دیدم
جهان پیروانی که زید کربا
فکنده حله خضر بر همان سمشاد
شیده قامت مع زدن گنج سمشاد

جهان پیروانی که زید کربا	فکنده حله خضر بر همان سمشاد	شیده قامت مع زدن گنج سمشاد
--------------------------	-----------------------------	----------------------------

<p>سید دشت چه پسر محسن سیسی فرار نخت زیر پیشینه خسرو گل ز حساب تو ای بیجا تو می ضیف</p>	<p>فضای گلشن جلوز با یک سوی چاکر شاه فلک استمان صغیر با ز بس عدل تو ای امر صفا کیو</p>	<p>بوده کرد طالت ز چرخا و چیک بست تیغ تو یاز جهان در بلال گرفته منزل آهو بیزن منسینم</p>	<p>ز دوده رنگ کدورت سینه نغمه بدشت نمک تو یاز زمین کجاست مژده مسکن تبه و نخلب شفقار</p>
<p>شهابی شیری نامش میرزا آهسته یار فرزند کین میرزا عبد الله خان مخلص بهتاب بوده در ایران سیاحت کرده چون بغداد سعاد با برادر که تر خود میرزا امراضی تخاصم بچوب که ذکرش در حرف سیم مکتوب خواهد شد با غیر آشنائی نماند قریب ده یا زده سال که سفر و حضر اشفاق و ایش شد چون میرزا بچوب فصل که معطر کرد و در شیراز بماند و کاهمی در کتابت بعضی مشنویات حیرت آدای نمود پس از آن صاحب تاشاد و روزگار در خدمت امرا برود و مداحی کرد و سالی چند است که وفات یافته از بهار شش جزوی در دست ندارم که نوشته شود نذالم سود اش بهت که در افتاد و کجا از میان رفت ای مسلسل شاعری بخته طبع بود و از علوم عربیه نیز جزوی مکتب دشت این</p>			
<p>رباعی زوقی در او خرد یون کن من پور شهان شهابی است فتم آن پر شتاب کش شهابی است</p>	<p>رباعی در نظم بدیو خصم ناوک فکنم عالمش که جسم هم شهابی نیست مروم شد از زوشیا طین سخن</p>		<p>نکاشته بودین نوشتم بش ابدل برادر خویشتم اری ز شهاب این صفت کی عجب است</p>
<p>شاهد فارسی نام شریفش حاجی آقا میر محمد مومن اصلش از قریه یزد خواست و از سادات صحیح لهنب در شیراز تحصیل کرده صاحب مال و منال دولت و عیال کردید سیدی عالی همت بلند فطرت کرم واقع همید مخلص و معروف سلطان مشهور ایران از آغاز شباب و داد و اتحاد داشتیم در این ایام وفات یافت این بیت دل ز کف رفت و نیاید بگم ز دست بیت و اصل نه استه خرد یار شدم شایق صفهانی باش قاعلی صنوبر و فرشتش خیالمت بوده در جوانی وی در یاقه ام غزل سرانی مینمود و طبیعی شکفته و خاطر می شعوف و همتی عالی دشت و از شعرش هنوز نیاقه ام که بکارم شیدی صفهانی باش قاعلی صنوبر و فرشتش خیالمت بوده در جوانی وی در یاقه ام غزل سرانی مینمود و طبیعی شکفته و خاطر می شعوف و همتی عالی دشت و از شعرش هنوز نیاقه ام که بکارم نامش آقا محمد علی از خوش طبعان عاشق پیشه نظر با ز طرافت شاعر بوده در شیراز نشود نموده در او آخر حال از کثرت ایفون غالباً در نغاس از حضور حضار بچرخ بر بوده در ایامی که میرزا حسین زیر فرمانی شبها بصحبت شعرا غنی و ایشی و غزلی از عاشق ریخت بر خواندی پس غزل خود را در جواب میان آوردی شیدا رفیقان تما س کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی بزندان اشعار عاشق تقسیم و اپات و زیر را تصدیقی کند و فیضی بر روی در پہلوی ماری یک ساکی فرو نشست و در او آخر شب که مجلس صحبت شعر بودی خواب نغاس در ر بود با مادی یک تفر کرد که چون وزیر اشعار عاشق خواند دست بر روی ند تا پیدار شده اشعار او را از متن کند و اشعار وزیر را تر جیحی بود وزیر اشعار عاشق بخواند و بگشت و نوبت بقوله ای رسید شایق شیدا پیدار کرد و چاره خوب آورده گوشش نذاد و حقیقت نیافه کث بسیار بگفته و محنت است بهت وزیر طفت کرده ایات دیگر خواندن گفت شیدا صد البته تر کرد و دیگر باره گفت که بگفته همت تا چشمش که روشد وزیر تر میتر شده او را از مجلس دست کشیده بیرون رفت که حضار بخت بینه و گفته باز گفتند شیدا انفعیل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرام زاده وزیر روی را بعد که دشت و محبتها کرد باری در کینار دویست و چهارده در گذشت شیدا ریخت غزلیات دارد و از آن جمله است</p>			
<p>غزلیات سیر و ام نشد اولم بدستم مرا بیکانه کرد از آشنایان شهاب کنی قتل من که تیرم کنون پیش خدایم دست جزو ما</p>			

در من اگر تو برانی که هر بر کسیری بمده در باغی شش زدی ویم بت سوزی باشوق خلق می در دشمنی خا به خوش ای کسندوری سم تو کوشش قیبت	بدوری هر جسم دل خجالی که یکدر نیست دیگر تو هم همان ز راه بر دشمنی خواب دانه خوش ای ز روی در دو مردم پیش قیبت	پیش کی زدی بر سر کران غیر بر سر چو زانوی تفکر کرم تا زنده یار نشیده عشق نیان مرا کر جان رقیبی تو ام زنده چرا	که با سپهر نشوم با تو هم مسالی سوزم از نسیم که سار انجبال تو بود چون کند با من غافل منم استننا کنم در جان منی چه میسکنی پیش قیبت
---	---	---	---

شایق رستانی
نامش آدی پیک و از ایل ساکی لرستان بوده برادرش حسین خان ساکی پیرمردی بوده است
دیوانی است و در چهارمیز است در آن مدون بودش در ۱۳۲۹ در اصفهان و خجالتش اینست

بار در غم کوی یار و دیدم یارست کشیدم بار را با باه بگلویت خام ز یاد را بگمایرود و با که سخن میگوید	باز بس کویم بر دکان با چون کس پی نگاری ندانم بخت کردند با بر که باشوق تو از خانه نیا بد پران	رویش چون بوم در مقدم خود ز یاد کنم تاسیه تو بجم بشیان بناشد خبر سوال شایق ز یاد	چو محمدر که دست از خانه خار خیزد ز دست آن میسل کازار دارم سوائی که پیش نبود چو آب
--	--	---	---

شیدای زوی
نامش میرزا ابوالحسن از فضلا و سادات بوده سودانی حاصل بوده در شیدای برادر و عطا
روزی نشد ولی از معاصرین بوده است کاهی شیری میکشید از آنجمله است

آمد آیم بهار و وقت آن شکر کش عذیب از قلمه و بار بهاری از نظر این هم مصطفی یعنی سلفه قضی	هر کسی در بوستان عشق کند با بر چنین یک ساقیان از کج خون باب شیره و شبنم در آن ای کسکان	شده کس لاله و چون با کس نگ شد صحن بوستان تا شای جانک خاک را بشن کند چون نه بود کسین	حرف کوه و صحن گلشن چوین بریا از جوم لرزان در کاه شاهنش جهان کر در روح الامین از بخت امعنا
---	--	---	---

شهرت فارسی
مرا زلفت ز دام زاده که کردیدم
اسم شریفش میرزا عسکری خلف القصدی مجتهد از زانی میرزا هدایت الله محسنی بخراسانیست
حوز نیر در فضل و کمال اخلاق و احوال مسلم است در او از زمان سلطان محمد شاه بطهران آمده
اجالا بنده شش رسیدم کاهی نفسنا غزلی میفرمایند و از آنجمله است

شکوه شیرازی
تا کی شکوه ز سپهری ستیاد کنی
نامش همیش میرزا عبد الحمید و در کمالات یکبار و فرید است و دانش عمیقین در اصل از
قبه فیروز آباد و حکومتش در آنجا موروث از آبا و اجداد خود در جوانی تحصیل علوم
متداو کرده و در حقیقت بر عالم پی برده چندی مسافرت و هاجرت از وطن مالوف گردیده و در اغلب بلاد ایران
بگردانده گردیده در آذربایجان نیز آسوده و ملک زادگان مسافر مدامی نموده بالاخره ببلخس قمر طبرستان در و از طراز
تن زده اکنون نینر با وجود تقاضای جوانی متفر از لذات زنده کاینت علقه همیش از گرفتاری بزخارف دنیا مانع است
و کتب خفای معارف استی قانع در عربی و عمی نظم و شعر و حکمت طبیعی و آلهی ابره کامل اشعار استین شیرین میرزا
خاطرش صابرو حاصل چون خیالاتش اسطوری اعتنائی جمع نموده تعلیمی قانع است

ز باری ز دل بریا چو کردون خیمه بریا همه تارای از کردون نیر از زو امون چو طبع مردم شیدا کجی آرد بر سر مرا بیدستی کس کجی آرد بر سر جان را ز بخش اندر ز پیکر حلیت کرت زاندا ز بند بود هر منی مردان	کله میزه گوهر ریزه که هر خیزد کو بریا بمده زین دوستان چه سیدین و جلا چو بر جوشد بر ساعت چو طبع مردم کزین بودم ناخوش با سلام و شیا بر و فوشش جان و در روز نور بریا	چو دیدم بگردون که بیدار زان بشش خیزد خیزد می از طبع او شش چو از باغ خزان با بند می کی زان منه می زنده در سینه چو خیزد از با کوشش شخص از نو که بچکاید و جود	بنا در رفت بی از ده بغر و سخت بی در بار بار و ز یاد می خستم و دریا چو از آب زان کشد که کجی نکند که بر سینه یازدی تا که بر دوزخ و بی تکوا بهر جان خیزد زخم مار مار بسی کسینه بر رخ اولی از علم و حکمت
--	---	--	---

چو آن زادت ترک پین را
 خوش روزه عقل دین از می
 تا جان بخواست آردم باز
 با مسره مراد چه باز
 و از ابر پاسبان دلفی
 بندیش کی بگوی از جان
 زاد افروغون که علت آمد
 نیز ز تاب خان در سخن با ده آ
 سیاه و ریح ز فیض بهار و سعی
 کوفت کوفت ترک من که در
 و کا با ده کران کن جشن افروغ
 تو ای تاب شد چه در کشمیر
 اگر نه ماری هر سال و هر چون
 کوی بهر چه جنگ آردان کنی جشن
 پیمین چنبره داری همه ز جوشید
 جان نگاه دیوانه بر کرت دوست
 فلک نیز تک که باز در خیز زنگ
 تو که زالی که نیرم ده خاطر ز بخش
 چه پائی اندان نگه که غول بدیم دور
 ز جسی یکی گویم که بر چرخ کاهش
 ده شایه ای گویم که چون بر چرخ آیش
 با چون ز پرده چسبده ترک کن
 هم بر فرخت شاخ چو نوشردن
 آری بوقی ظلمت خود هر چیز
 ز می یکی ز پس سختی
 و ز سوز دل سوال کن از شارب
 ای لعل بر من کل ای کل سپری
 رنجور عشق و غمی از تو گشته تی
 انفی گشت در سر عشق زشت اول
 ای میخده بدوخ چون عاشق و دود
 افتاد چون تن من پای آن کسی
 مشکلی قبا سگی ابری جاب می
 کردون نفس نبود صدش از کوی

کامیخته با که جبین را
 آورده بهای عقل دین را
 آراسته زلف چنبرین را
 جان آن همه ناز و چشم و کین را
 این یک بسیار آن کین را

هر سو بگوالی دوز لشت
 تا دل کشدم بچسبم غم
 در حلقه زلف او چه سازد
 من مغلس او بلعل جدا
 هم تن ستیده ز بهر آن را

وله ایضا

گر گل دیدم در کار و کله است
 بدشت دکه ز بدل مساوی است
 شود شاید کل شد ز پرده ای است
 مگر کشد سوز زلف ماه من که در

چو نای بلبل گشود با دست
 دمان همی طوطی ز نقش پای من
 مگر کشد سوز زلف ماه من که در

وله ایضا

بر بند و تابت هر جادلی پریش
 بطبع باهی سلسله طراز و حلقه
 کوی بهر چه در و امکان نمی ترس

سر و ماه بید و ری بر شش
 اگر که ماری پنجم ما خورد چرا
 پای جانان نمی بچسند زود ز

در بی استباری مگو هشتم نیای فانی

تو که سامی که گشته ازین دست
 چه جسی اندر خانه که در اندک
 ز فارون م کی نم که در خاکت
 سوی ای جان گویم که چون در بر

سازین اسپان فریب بود و نیر
 جهان بس می و آن بی آن زود
 چه بر جانی ز نم خیمه که بر باهت
 کم از کوی فلک پنی حیوان دم شکرش

وله ایضا

آتش آید از دل بر آه
 تا از دل چار بچسبم دمن

اندر ره طری سلوک و سیر
 آن من که کرشن دل جانانی

و مدح پادشاه گیتی باغاری سلطان محمد شاه قاجار
 شاه

و ای میخده بد و سو چون افندی
 بشکسته چون دل من دستکان
 یانی کند شوی بر کون قری
 دریا شمر نشود صد بار شش شمری

جان ز تو می به دل از تو می بریم
 کردل می شکنی از دل چه شکنی
 شاه می که سخی اگر به شمش در جهان
 تعلیم خواجهم و فرخو انم محمد اگر

گرچه کان کشتی کین را
 پیر بسته جسد چنبرین را
 دل اینده بند و تاب و چین را
 بنهفته لاسه لے نین را
 هم دل شکنید ز غم این را
 مدحت خود داد و دین را
 ترکیب سخت ما و وطن را
 کشتی منقش پس یک چک و ربا
 جان بی بی قری بجای تر خراب
 دم سب با چمن بودید چنبر ناب
 نام شاه فرود گفت که س فتح بیا
 هزار خرمن مشک هزار توده سپهر
 بشیر غلغلی تن باشدت سیاه چو قمر
 بدست عاشق آئی بر وصل در بر
 مگر کشدی از شهر با کوشگر
 ای ای مهر و بر من ازین بنگاه دوش
 جهان دستان که ساز دنیا بجز دست
 بکن برین که دل در هر پس صفت
 لب لیکه غریبستی از خود او با
 چه بر خاکی گتم خانه که بر بست بنایش
 کم از یکی جهان پنی نشان دستم کز
 بنمود چسبده باز کل از گلشن
 هم سر کشید خاک چو اهرمین
 از خانه خار دست و کل از گلشن
 آنچه آیدت همی بنظر سکن
 علم لدن چو با ده دد از دن
 بر کل می شکنی بر سب می سپری
 چو کان جود معنی زانو خمیده سری
 بر ده گلشن چو روی برود خوش چو
 کردل می سپری ار جان می سپری
 در جان می شکری جان چه شکری
 آلوده خطای آما ده خطری
 بز نام شمشه فطیر از خرچ تا بشری

ای گفت در بای که پر چه پرستی
 بچند آید باشن چون شکست رفتی
 کردون ناز که کرد و ایام عاستی
 روشن یعنی از چه نه کرایه صهی
 با خط او فاده چون ال سعری
 با من بگو نه یاری فرج داشتی که تو
 از ایاتی بسرمه پیمینی و خیریا
 چون حکم کی ندی بشمن نام دوست
 مسجودیت اشتر و مقصود کن فلکان
 از نعمت مزید می رضی سطلی
 چون طبع مستفاد پاک می نمودی
 در خلق و خوی خلق جو پار و رخ سپی
 که جویت بقدر جهان فتوتی
 از جو د آفتابی از شد اشتری
 چرخ بلند زلف در بای تو کنی
 در خدمت تو محو خاک در بر کنی
 در فضل و عز و جاه جهان فضیالی
 در نور اخترستی در فیض محو عملی
 طامات نخل باجه دی و یا بسی
 چون روز دشت ای خود روز نشانی
 همه تنگ شکر آران از روح تو بسی
 معطل فیض و فضل جو پر بهاری
 اگر گویت ز جو سما بسبندی
 تو رشید مثل صید سالی رخ می
 در گویت سپهر سپهر منظری
 پرست در بنا خدای جهان خدا

در مدح جناب ضیال بکک المحدثین حاج میرزا قاسمی

بزرگی از چه نه کرایه غمی
 با حال او نمید چون آل غمی
 با در عیش شینی با ماه جمعی
 از فرق با سر چه جوی آوستی
 آیم این شاطلی بهم با عیسی
 محسود فریش اسطور عالی
 در بهمت بلند می پر آوستی
 چون تحمل ستفاد پیش تقدی
 با عز تو ام استی با لطف مدعی
 در خوانمت بجا سپهر سطلی
 در نور ماهتابی در فیض قلزمی
 بحر محیط از کف اگر ام تو می
 در نعمت تو شکر جا ز ابروی
 در فیض بذل جو کسپر کجاری
 در جسم محو جانی در چشم سردی
 آیات جو در اجمه نور و زخری
 چون سال همه بدت خود از قدر قاری
 صد ختمه کو به از این از روی غمی
 هر جا که پیش ایی و هر جا که چری
 در خوانمت ز بگو سپهر چری
 و او در آینه دار رخ بگی
 در خوانمت کریم جهان مگر می

چو بسته دلم آید ز چه پرستی
 تا بند بر رخانش چون زار غمی
 شیطان از چه و زینان آوستی
 بچند در بهار چو ماری کردی
 غلطان کبوی سیم چو چکان کنی
 با ماه بجدستی چون سیم می
 چون در می اگر نه مرا بخت در می
 کو بیز دست نیست کبسی مگر می
 شیرین می بچشم چو ذوق غمی
 که خوانمت که جسمی نور غمی
 چون روح کند سوسول فیض مدعی
 بر کوشش دل کو ابر چون صیت غمی
 عدالت آنچه شکل چون کسب غمی
 بر دفع دشمنانست بهر جا غمی
 با فضل تو زمانه کی سینه ابکی
 هر قطره از نوات بر جو قناری
 در بزم محو نور و در بذل غمی
 روشن می نت پدایات سیمی
 از روی اخترستی از رای غمی
 در یاتوانست کو نیم تا یار غمی
 با صحت نباید نه حال غمی
 بر رسم کانیات با تمام غمی
 بر سر چه حادثات کبسی غمی
 در جو در کستنی در علم غمی
 تا سیر و پرو که شکر درون غمی
 نوشادری بسین نیاه تو عالمی

شکب اصفهانی
 همش میرزا محمد علی از لایق دان یاره در ایام عهد بود از طهر ان شیرزاده چندی در
 برای محمد محمد شجاعی توقف کرده خدمتش کرد دست داد پس بهند و ستان شد جوانی آبا
 کشید از عادی قبیل المعانی بود خلقی نکته دشت و صوتی پست و طبعی متوسطه شری قبیل این یک پست از دست
 منم از صورت ندیاتی بان کر کند
 شخصه ما ز درانی
 اسم شرفش محمد مهدی خان اصلش از نهر ساسان و الد با جدش ساکن با نذران بوده و خود بعد
 عازمت استان خاقان منصور گیتی ستان مورد نیاز رسیده و در بدو حال فرما فرمای
 آن مملکت دارد و کلش شیراز را بوی خویش کرده و این بدستیه تخلص می کرده و ساها در عین احوال مناصب عالی در آن ایالت

تیش نمود و آستانش مجمع ارباب خواجه به حکم چندین اقباب مولف را تربیتها فرمود الحق حقوق پدری بر من دار زیرا که پدر
و بی بوم و بصا هرت تیر نسبت افزودم بالاخره در اصفهان میت و ده شکسته وفات یافته در مقبره ملا محمد سداب مدفون شده

در مدح خاقان صاحبقران قحطی شاه کشته

چند پست از دست
صحن باغ بوستان از در زور گرفت
سوسن آید دو پدین دشمنان بگریخت
باز از سر مدح از ای فریدون گرفت
بوشن همین بد و مغرور گرفت
فصل نعلیش فاد از اسب گرفت
نه شاه ذکب بجای مانده سیاهی شکر
چاکه طفل کز زور برد این در
چاکه کور کز زان شود زینش
بزر پیشتر می گسندند در خنجر
بسیارم بعد زین هم اگر گرم نشانی
شده داراه بیزم ازندی در شکر
من ترا کام و حلالی ترا
دزد و دزد در او دشمنان از دست
کوبند به دشمن کوباده به دست
رن جلب قتل عام خواهد کرد
عوشباش این عیب تو بگریخت
بماه رخت نخوت مغرب نیست
شکی نیست ترا ز کف پیش بره
در بر ریاضت پس ای بوی

بیکه شهباز شقایق تا سحر گرفت
تاج از خاقان بود بواج از قهر گرفت
قبه از باور کاهش فلک در گرفت
بیل اند شاخ گل خوش سیر گرفت
آنکه کمر بنده در گاه او در گرفت
ماه نبود اینکه می پانی با گرفت

وله

در دیدار این سیکون سپهر گرفت
زیم کینت یکبار عقد لولو گرفت
چنانکه تیغ شده درین کجاست گرفت
زحل هم نهان برود می گرفت
زیم خیل گو آب شده جلد گرفت
علی عالی اصلا میر شربت گرفت

وله

این هم تازه با تو که ام شناسنا
نخزم ای طایف جلال ترا
دور ازین سپهر ازیم و صاسنا
همه چسبیری حلال میدانی

قطعات

رن باو کی دام خود کرده
یک گزمت هر که در اگاه

رباعیات

بایش ز و کاشی خوش بده
دو عیش فشا طاباد خوار شد
نه تو بر نه جل خند مجوس
گر بر نه پشت ای ای من

دیوانی لیلی دارد این
دست خاش ازل شاطط کل گرفت
بر دفع غارت کل طریف بوستان
دید که کس کرد باز از خوب خوار
طلحق شعلی شده آنکه کتر خادش
این خورشید خندان فرار جهان
علم کشید چون کوه با شمشیر خا
کند پروی ز برق تیغ خود سوی گرفت
بف گرفت بت خاوری شاه زمین
سکافت تیغ شده خاوری سپاس خنجر
فا و از گاه در سیم بیکه از خورشید ام گرفت
بیکه وار سیکندری شرم نایدست
کتر از این من جلال فردوش
ای شخته بک که طوق تو میرود
گیرم که در دختنه زندانم خوش
خواجه که بوسه خود گرفته زنی
گر در خنت اندر زلف چوین شربت
سند مگر که بچو به حسینان که
درف پسر با صحت کوشیده
شیخ که شکست از زخامی خرمی

شهاب ششیری

امشش میرزا عبدالله خان دار بجای ترشیز خراسان از معاصرین از و صاحب حاجی سایر شعرای
از زمان چندی در بارت مدح سدرای شاهزاده محمود افغان و دنی مشغوف به تماشای ایران و
مدح خاقان جنت مکان بوده در علوم متداوله خاصه ریاضی بهره دانی حاصل نموده در طرز تصدیقه سرای پنجه و با قدر
کافی در هر یکا کوی سوزنی انوری روزگار خود شمار بسیاری داشته اند که از میان رفته اکنون قلیلی از آنها از خراسان
به دست افتاده برخی از آن مشغوب و ثبت میشود بهرام نامه و یوسف زینجا و خسرو شیرین و محمد کورد و نجوم از کتب استنات می باشد

من قصاید

دزیده نقتیر بر زورده چار
بر هر طرف باغ بدن آب رود
هو آنگند در چپ ریاحین عنبر سارا
زان پیش که بشکنی کان را
یابی شخیر کک آمده تا کفر قاب
بر کی زستان جان پیش حشمت افرو

باز فاده بازوی خنجر است کار
سپاس خنده دین به شمشیر کز
پیوده را کمن جناز را
تیری بر طلب دشمنان ن
حکم تو در آن کرده در انهار شیرین
صبا نشانده در طرف ساین کتار

وله

از زور شمشیر کان کان در صفا
حرفی از دیوان عشق تو شیره

ای بنده بر بچرخ فلک پای ما را
در وحدت ذات بدین روی لال
جهان بکلی است ز تو سوزن طبع خنجر
ای فارس عرصه سعادت
بشباب از طرف مشرق میرود درها
داورد از چشم شعلی شده آنکه

در مشت اولی و لطف چون کله شیری هم
دوش آن ترا کله خمیه زیرین آفتاب
صحن فلک نمود چون جرج زردین
سیمین این جمله ز کارهای سپهر
بر لب سانه نهد لب که بیزم افق
تا ز فلک شد عیان چشم سیمین
بیزشای کشا در شش خضر گمان
عکسش تا خیال در شمر لا جورد
بستی بلند جی جان چون گذشت
عید قرآن با فرخ بر جمع کایان
چو زین دریای طوفان ای نهض
از فلک ارض صفت آب کشیدند
عیان شد محفل وزیر کناری
مرهفت ساره بر دستان کرد
چو دوش اوده خیل تاب استیا
زمین سپاه محروم گشت جنین
نمود سطح فلک همچو قطعی از کجیت
گردد کوه فلک زهره و برج
دو پیکار از بی شمشیر روان بخاطر شاد
که دست دولت که در سر کیشا
سیمین لب هلال که بر کف سپهر
ایروی البریت پریشکن شد
یا برق جنینیت در خشان که شاکان
شستی قدح کند درین بحر سکران
چو موج جنبش این بین کج خفا
فلک خلاصه کوه فلک اندر جنین
جلال صید سیام زوز زر سپهر
سبان غاتم انکت میوش خلیج
چواز کردش جرح سلطان خاور
سپهر سلطنت بر فرخنت ریت
پی منت هرسواران ناختم
بد بای مغرب فرود رفتدای
ز پر چو غی از کان جام د کف

در مذاق او خط چنانکه نمکی پاکلا

دل ایضا

یا نا جورد کون صدفی پر ز خوفا
برداشت یکده از درجی و خفا

سفت فلک جان کرم ندی
یکجا قمر بطی نهارن سبک شفا

دل ایضا

رج شعاعی کشته بر سرم زین سلب
کاشن پر زده کشت علم درین
نه لایق شادی نه ز نار و اطلاست
خاصه بر زده شرف حضرت قمر ای

هره زین کج رفت در کله بوی انشا
تینت عید اچرخ خم اورد و شیت
کی عاقل نسوزان شود عقلم
عامی ارکانی بر و جامی نار کفر

دل ایضا

سید چادر بروی چار پار ما در
در آمد لعنتی طراد سس سکر
گر بار دانش لب زود عله برد

سپهر فکند کوشش خرقه بر دوس
یزم اندر یکی در چنگ و چنگ
فرزده از غلط شراب بنفشه

دل ایضا

فلک ز توده فروزه کشته هر بار
کواکب از آن چون تمام عیا
از خم جبر آتش نشان زخمه نار
سه خواب ز بی نشی در انبالد از
چو آفتاب فروران در آید با

روی این سپهر زر کار سیمین
دید کشت در بحر طاق نکاری
شکسته پنجه شیرانی شخت نشن
مراز حیرت بار کج سپهر و در
کجا غمز زده دست کرد چو سیمین

دل ایضا

نا بنده از بنام اول کشت برین
توسی فضا کشیده برین سطح

شش هلال پیکر شب هر دوختی
کوئی نگردد پیش خوند سپهر

دل ایضا

چنان بنود که از طرف باور روی
شکل باره دست پر یخ خفا

بدان صفت که شود شش فری از غما
چو برق خنجر از ای آفتاب شکوه

دل ایضا

کران کران کرد کستی سخن
بمیدان کرده که کشیدند لکن
ز خنمای شرق بر آمد دو پیکر
ز من چو شایه نشان جان کبر سر

ز تاب شش چهره ز آل مغرب
رخ ساره صحنه سپنج نیلی
شش بان بخیره سیم نکر کردن
بدر کوشدن خمیه لا جوردی

الفت کردون نهیست لغت هپن باب
از اوج سپنج بروند که در وقت
کافان کنسند صنوی سیمین ز تاب
یکسوز حل سیر و فایق کران کاب
شاه کردون شاه ساعه سیمین طلب
گشت نهان از نظر حبه منکین سلب
از دهن باز بسج کرد بر زون عجب
تا در دستور ابروسه دید ما اوب
زین پرده که در منزل خوابت
صاحب صدر بیت هم بره ایجا
بما حل در رسیدن ذوق نور
جهان پوشید مشکین حدی بر
برزم اندر یکی برد دست خنجر
شکسته از قدش قدر صنوبر
فکند ذوق زین بحر سکران کینا
مهره کشت نمایان چون غوغا
پرزقش مخالف ز ثابت استیا
در دیده سینه مغرب سماک نیزه که از
پی نظاره بر سود کوشم کشته چه
گند زلف سیناب آد چون ا
نیمی نشان جلیق ز نیم آشکار
نیز بر پرده بر سر این سلکون
از تیغ مصری کف سلطان نجوا
دارد ز نعل مرکب شهزاده کوشا
شعده ذوق زین مهر اکتفا
شش صلابت کفر بخت بزنگا
بدان شش کشود رسم تومی از رنگا
چو نعل مرکب سلطان جهان آ
نیز آید از شخت این کسب منظر
چو روی عروسان سرخی شد تم
شدار ارتباط تو هست مضمون
خران بیت و هم سحر آسم
پیدا کرد دید آیین و دیکر

بنام دوشن یکسر پخته در
 چنانکه حلقه در جانشین
 چنان منوره نوزون به پیش دیده عقل
 که شکل دایره نون وی صوفی سپهر
 با لاین و اتقاده تقید مرز و جلال
 ز نایغ سیاه فام مرصع جناح شب
 شاخ محل گرفته کف کطرف زحل
 بال حال عید بدید گشت از سر کوه
 شد از دایره مو هوام اکرم مرسود
 بچشم عقل نامان مژده انجم و صبح
 بسز نظر ره در آن آفتاب کوه کوه
 جواب آد که از دانه صابیت صدر
 فرخنده باد عید عید میسیام
 کوهی شکر لبی است که از بهر دین
 آورده ز پره شایسته بسین کوه کف
 نفس سرون کا و کوه بر سرین شیر
 یعنی بجای حلقه کشید آسمان کوش
 صوفی از دق باس ز نفس غمین
 شد شکنند شکن طره کیسوی شب
 حسره و افلاک را ند باره بریر افق
 برد جات سپهر انجم کیستی روز
 دست شب عطرسای دینم فلک
 بروق سیم یک نخه مشک تار
 شاه خراسان که یافت از شرف برش
 صفوی آنجا رسید گرگرم عام
 هم بامید قبول بندگش بر د
 بر جادیدم روح اندرین چون روح
 که بتسیم روح بستنی تنی پای کمان
 نه در آن قسمت فتوری در نصایف
 که شدی از کحل شب چشم خود را سر کش
 بیاد بزم تو با پید را کف بر بط
 ز مشک دست تو پرچین شده در
 سپاهم ترا خروجه جاب و خراج

در آشیانه مغرب غنچه زین مال
 در طرف دایره چرخ شد پدید آید
 ایضاً فی الهیسته و المدیحه
 باز آد آب عشرت و شادی گوی
 در چنگ شایه باز سحر شد گشته
 بر پای می بسته در کف طرف
 در عید صیام گوید
 چو در میان شهر هوشان سیم نام
 بوده کوشن حیرت مرز و شام
 وله ایضا
 هر دم کند اشاره باره طرف باغ
 تا در کشد بطره عنبر سیم شام
 گزشت کا چه پیشش در کام
 در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام
 ساید خمر و طرز نیمه بروی مین
 در غزوات شست انجم روحین
 در صدف آبگون کحل عنبرین
 در طین لاجورد ریخته در شین
 خاک خراسان شرف فلک شین
 دارد دماون کج شمشیر تمام این
 وله ایضا
 نه در صورت صورتی رکاوین
 که شدی از خرمین بست غنچه سیم
 وله ایضا
 سرای نام ترا خود و ما هشت کن
 خراج مهر سنجید گشت پیکر

بروی صخره ز کار فام بسناید
 بسان بروی جان طرف نام
 ز پند کس جلد چرخ از تاب مسیح
 سعدین چرخ داد و شادی آخری
 آورده از بی قربان کشان
 نه در طیششان مسیح و شام مسیح آرام
 در چهل تعجب کنان برسیدم
 مانند بروی که بدید از تاب
 چو کان سیم و کوهی از عید برین
 دانی طلال چهره در دست از چرخ
 ز پره طرف افی خنده زان
 ماه نوزوی شکل نایغ کان طغان
 در بر نبال چرخ از شب کجی طرا
 ثابت و سیاه چرخ طرف نمان کرده
 آنگه با جای او صورت ناخبر
 شوق طواف درش کردی پیر
 اختران کن هر که درون کبر و صبر
 ماه را از کوه تیر کین اندر کان
 خراج مهر سنجید گشت پیکر

گرفت صورت نومی به بهترین امکان
 بشکل تیغ دلیران میان صفت عدال
 چنان دست و خوش از زرش خندان
 شود کشیده ز دست محمد فضل و کمال
 آورد سر برودن بصدقه پیش جمال
 در بارگاه تیر بهیم دست اتصال
 بر در که نه فلک و دانش کمال
 چو بروی سستی لغز از لب نام
 بدید طارول انبار دانه و دام
 نه در خلیشان مسیح و شام مسیح آرام
 حقیقت شوق و چرخ و نایغ نام
 سکت در کف جبهه چرخ زرین جام
 بر روزگار دولت شاه جم چشم
 یا تیغ بندینی که برودن آید ز نیام
 از ماه و آفتاب بر این صحن سوز نام
 به چارون صورت صین و شکل نام
 نقل سیم سندانیز فلک خیا م
 در نفس او جان گشت از شکین
 شد صدم اندر ستم جلد صبح برین
 رشت چو در طرف نایغ حور و نایغ
 نقش شب از روی نیم شکل نایغ
 چرخ بیکمال هر از انجم شعری حسین
 چون فرق جن و انس هر شاه پادشاه
 بر سر و باه که حلقه شیر عین
 در رحم آفتاب لطفه نکستی چنین
 قابله روزگار زانبات چنین
 نقش خن
 صحرا دیدم صورت زده صورت چون
 که بر کب صورتی کان نقش نایغ
 آسمان چون جنت انجم سان چون
 تیر از اجانبی چسب کان از کین
 کین چشم تو بهرام را بر جوشن
 ز تاب جود تو خونین منده دل سندان
 گزیت روم نه از درت پیکر

سرفک من طعل من سکشس سیمار
 طوس روزانه کین باغ شکر کین
 دست شب از کج غن بر کرده این
 شیز شب دزیری صوابی عالم کردی
 شیرازن زین سبب انکند و زنی سبب
 از زبان من باره سیم شیدی کو
 اوزه من دوشو کرم من بهرم حیح
 با که از تمام جهان بر کرده ام
 دست نایب سده در زین بزم
 اسال کر عین خرمی بد به من
 آن سیم که بر شعری مانج شیش
 با اینده سانی و آزادی سخن
 که م که شعر من سز و باره است
 بر که از نسبت سعدین با ششم
 شکل آجالی که از سعدین بدو در
 فاضلی سطرلی کا قد به شش کوهی
 کا از دانش آرام سمان شود
 سر خامه چو شاکه کنم در پیش
 از حکمی سسوال که دم دوش
 با وجود تباین نسبت
 شعر کوی برت فرسادم
 آن میرزا محمد مسک که تمثلی است
 در حیرتم که از چه بملکه شوی ترکیب
 حساب دکن جن حساب میگرد
 ندای غم که بکوشن کا نیمه رنج
 کل نوع رحیم دل سالو
 آخر ای ن بزدلی آرزوم
 حمله در حتمی که گفتی ستم
 در سس بر چه است از تو ستم
 علی صغری بیگام صدارت
 که گرایید سراهی بدش
 جمعه باز وجه خود کت ششی
 حاجی اند و رودی ختاز

وله
 ز پند خود ز زمین شش به جا کتیه
 در که مشرق بحر فواره سیمین کرد
 بر نطن ز کار شفق ایوت حرکتیه
 نایب سبب بومی از چاه شمع و چرا

المقطعات فی المدیح والالام

یخورد صده بکشش منجر به بر
 از دهنبت تو عهدی من شید

در مدح شاهزاده محمود مراد

کیرم ز کین فعلی علات را
 بل در جرده فصیحی مان قبل
 مانم در این سید یاز سیر کات
 برد که حمایت تو من را صبحی

در انکار تاثیرات سعدین فریاد

بچکس خوانی تایدیت قریحنا
 کس ندیم در جهان شش کتیه

وله صیبا

کای در خور زهر بحسین را
 از چو زن شد شکور مدین را
 رسید از تو هیچ شکر بها
 چون تو باشم محنت ای علی
 از خون قف در پیش بر کجا کتیه
 کشاکش من سگ در سلطان ضامنم
 سیرت خود ترا در من داده است
 باشن سرکت تو دین کک انکته

در بگو میرزا سید محمد حساب بن قف گوید

کشت کن کار حساب از حساب
 در از حساب باشد که رالف در
 آنکه کل پیش عارض خلعت
 میدهد کون مغلسان پرز
 صله شعری من فرست
 زنت اونیت کو باشش

وله صیبا

لایق اونیت محض فرست
 باری و بسج غیر کون می

وله صیبا

که مراد تو ز ادینه شکلی است
 زن بدو کت دو پنی کتیه
 که مسجد چو مرغ در قفس است
 آنکه دکان نانوائی ام

پستان سحش در آن سیر صغیر
 زو قطره این چن کور بر شفت منار کتیه
 اشک زینجکی سپر از چشم شملار کتیه
 کفاز دهان چن بر دی بر که و کسحر کتیه
 از پلوی سر بر شمع من شلم سار کتیه
 کای دیدار تو کوری دیده است
 بنده صغی که میکیم زن جمشید را
 در کاه شا بنزاده و شدر بر است
 زانسان که بر کوی شهیدان فرست
 آنم که معکف شده ام سوسنات را
 ز کانی خورشستن شمارم کتیه
 باری شمان کند رعایت رعنا
 باری چند تصدق نذر و کتیه
 هست از روی سخاوت در خور چنا
 بر زمین نقد به تیزی که چو در چنا
 یک برین ریش از مرغ دیدم در چنا
 بعد ازین شیوه کنم زدی در سوانی
 چره ماه و شش ز وجه خو غانی را
 بی جماع حسرام مالین را
 انجیئات للغبشین را
 کر نکایم ترا بکیسرها
 ادری دست کت کت و عجب کتیه
 که ماد ترا پدر من نکاده است
 بد از و شکر کت بالف در کتیه
 در الف خانه زن هر دم و سپن چو
 چه کند بچه رحیم دلست
 زن خود را برای من فرست
 می گویم که کت ز در فرست
 هم تغافل کن خبر فرست
 چنان در کاد کون اادن دیر است
 نندود کون نندود که کتیه
 پیش جمعه و آدینه کتیه
 یکسافت چو کوه طبعس است

<p>مانا و هست پز ضد موش کشم آید بحسب کار صاحب اگر سندی چربش و درود</p>	<p>نخودان بود که مکس است کس فردوسی که بزرگش است شرب خمر و لواط است کار است</p>	<p>کو بخوان ازین کان بخورد عاقلی گفت چنین صاحب را خوردن وزه در مفسدان</p>	<p>هر که او را که مکس است انچنان صاحب در کار است کی ز آل نبی سزاوار است</p>
وله ایست			
<p>این خدا داد نام ناسید میزد خیمه سر کجا پسند بر کجا تنگ در میان آزد</p>	<p>خشم اندوخت خاد است بیخ ز این ستون نو لاد گوید این وزی خدا است</p>	<p>او غلام است هر که باشد تاه حنف جان مسکی که بر تو لطف و انعام شه است او را</p>	<p>رو که پنجه ز تو پندار است او عروس است هر که ناما است زود دست بخیل او را است</p>
وله ایست			
<p>با وجود تجارت و سبکی از زو داده در درون شرس داخل فرجش در پیشش</p>	<p>راستی را کلا سری عجب است رو نظر کن که محشری عجب است اری آری اگر می عجب است</p>	<p>قلی را بصد دوست خرد از پی دفع زردی ز کس هم کند کار داده و هم ز</p>	<p>شناسد که جوهری عجب است ز آنکه چشم بد فوری عجب است سرخ مایه مزی عجب است</p>
وله ایست			
<p>هر که فرو شد استر ز خویش بیزه آنکه دارد وصل و دانش و دم خردی که گاه در بیگاه</p>	<p>مکوی از زمان دیدن حالت در خوردن گاه و جو بسوا در کرد سبکی می کند شکر</p>	<p>بان با نکه دایم پت بزنج در کرد سبکی می کند شکر</p>	<p>که بدوده که ز خری عجب است زهر صاحب طالع و بالست صد شکر که این خرد نکور است</p>
وله			
<p>آن صبر است پایداری است سختش شعبهای تحملی است قلش توان شناخت ز داغ ز غم</p>	<p>سطل شمعهای زر گین است شکست می بصورت کشتی است انکه بیرونه عیشش من است</p>	<p>تا سیس از بر چه تصور کنی بر گاه این عقد شکر ف که برشته زود گفت بر صوف بر صفات قبح</p>	<p>کاز در میان او شده خلی میسر است بخت و نیک و نذر خام و نذر هر کس از غلاما جمله بر ز است صاحب شوم کس فرسخ زن است</p>
وله ایست			
<p>سکلی با نوشته فرزند رجا زن عجب صاحب زن جلب چنان دان که غولی بغاری خیزد</p>	<p>که این نکته پند استم قبح است ز جلاب صحت برود فته است</p>	<p>بزمنا را اندر و نمیباید خوار روی ندی بر پشت کعب ز کاد که شکر شده در دانه</p>	<p>که این قطعه جوهر منوح است بدانسانکه صاحب درون فته است عجب کن آنکه چون فته است که از راه کس از کون فته است</p>
وله ایست			
<p>یکی از دو خطان وقت بخوردش پسر میرزا ضعیف سواد آید صحت من با تو ای لا هر مرد</p>	<p>که باوی بود لطف و مردی است بوستان ز در زهر خشت احتمالاً نشد و جوی می است</p>	<p>بیا این من آید از سر هر قلب و چشم و دست گادی و نه ترا از شعر گفتن است هر</p>	<p>مر ایدار کرد و عیشش سخت بزر قلب قلب ز زهر خشت نه مرا از شعر مانی اگر می است حال کور با برهنه در میان خاصیت</p>
وله ایست			
<p>ای شناسه فلک شت که بر حسن از پی مصلح خود بر افلاک شد است ضد و شمع کنی دیزک شکر نو</p>	<p>بجو ز ایت که باشد کفش نوزاد بر خشن از اریسلی قهر تو و سخ</p>	<p>آسمان قهر وضع برت می آورد شهر بار اینچنین وقت که پای از</p>	<p>هر زمان بخت ز اثره و بطع نخب جدی بدوح در حل و اجماع نخب کمکشان منع کند هر علمه ناخ عقل میگفت ز پی مورد پایی نخب بست سوزنده چو عاصی میان نخب</p>

ما در سوخته دل از گرم دولت
 حال آن زن بزدک قتل
 سپین آن کوه مرده ساد و دور
 آن کلاتر ز غیری پرسید
 ز اشارت نه در مزی سینه
 پیغمبر داده زو حال نشانها
 صالح زن بزد را گفتم
 بشنید این سخن سپید گفتم
 مردار و دوات دار ملک
 بهد من شاعر و شکر شاه
 شه جنود فلک از چشم که صفای
 به جامی شهبه بود در میان یل و ضی
 دان کون ز جیب نیت جیب
 وای عباس و سوسن سناس
 نیت نشنوی باز خوانی
 مهدی شقایق آنکه یادشش
 و حال دیده ام که او نام
 رسوائی من که گر پوزال
 ای که از کسیر دوران سپهر
 یاد از آن روز بیاور که زنت
 قلا علی کاتب حلاج بد که
 خدمت ساک راه سخن را
 سخن گیر و بد و شمشیر کینک
 باز عینک چو بر بندد باغ
 درخت و خانه و مردوزن بخت در در
 نیده که کتر خدمت میرسد
 بغیر از تعیان که باید کردند
 بزرگی در بلا می آید احاد
 ای که هر که یک نشنید با هر وقت
 می شناسی من شهاب و سوسن
 ای حرم جلال کسیر تورا
 ماحت استخوان غرت تو
 در بر خایه تو خایه پسیل

در بوجو صلاحی فرموده است

بشنو از من که گویت چون باد	نی بناخن زه کمان بکلوی
که در زم بر من مقدم نشین	من از وی طوفان نشینم علی
که مرا از روی خراب باشد	زین خوان جسد که امین بخرم
گرت خند میرج کنند	از حماقت خیال روح کنی
تا انت چاره در ضلال باشد	این صدی کچشم که اندر ضلال
گرت بیخ عقل دین باشد	چون کداری که هر زمان پیرت

وله ایضا

بکه وایم رسوم بچویند	گر بر ایشان کسی سلام کند
----------------------	--------------------------

وله ایضا

اگر چه دور فلک نام برده باشد	بزار از بریش کسی بعد از من
عجب است اینک جیب کون بود	کون و دراکه بنخ صد کس
که شورت از خلت ناهوشتر آید	ترا صد بار گفتم خوان شعر

وله

نقش سخن از کسیر زدود	ان که گرسندت خمر خواره
از مهدی کاک کیر زدود	شیطان نشنیده ام که در جرم

وله ایضا

نه می چند بدست تو فاد	پیش ازین بودی چنان چه دم
داینکه جلن با قسبم از کجک چون	اندم که بایک شش قلم اندر دستم
قله زانی فرستادم راه آورد	چو من در خود فرود فرود ز کورت

وله ایضا

بن بامی سرد فرج اضغیر کبر	نهاده باد بر آتش شاده بادند
نیت در اخلاص فرعی از صود	من چو تکلم شعر من چو آن اسپین
تام مردم زرد از غصه تیر کبر	چو که بی بی هفت نند و کدی کار
کدانی کور را شخت دزدیر	گرفت از کیر کار کور با لالا
بر تو فرزند یک باشی لال کدیر	لال ایتم بی بسیار تا پیر

فی السزل و البجا

خورد چون پیشی دکان کشیز	گیر تو بچو دسته دوین
-------------------------	----------------------

هر چه خواهد همه آماده بود آبلخ
 پند در خلق و مشت در کون باد
 که او پشت بر من کند خم نشین
 گفت آن خر که کلا نتر باشد
 اگر است بچو کی طح کنند
 ای خلق به پسنید که مجال باشد
 چون خوان بر آن این باشد
 خلف صالح این چنین باشد
 و علیک الرسوم میگویند
 شهاب نام خود از زای اصول بنام
 بر آقا به سن نام آفتاب نهاد
 نمود شاعری نام خود شهاب نهاد
 می ستانند جیب چون نه بد
 که آواز تو چون تیر خور آید
 بخوان جانانت از کورت در آید
 کز کسکی خمیر زدود
 از شخت شهاب تیر زدود
 خشت سر باد کسیر زدود
 حال چون کیر شد سستی بر باد
 بر نانی همه شب کس میداد
 از حرص کیر نوک قلم را کجک نه
 تخی اسباب خشک و لاغوز زدود
 کرک آگنده پشم را ماند
 سگلی چارشم را ماند
 بریده باد و بخورد دیده باد کبر
 آنکسین دیک بهتر نخل دور
 چو موش جلد وزند و در صحن پزند
 زهی روزی کور و ز کسیر
 لال کویا تیر دیدم تا چه نیم خود کرد
 که عزای لال لولی در لالا پد
 بارگاه کسرتان دهلیر
 پر سرین سفید و امر و چیز
 کون طفلان چو ناون از ریز

خزده تو در صحن وقت جماع
 موج و طرف بزلت آوردم
 کیم از چو من در این قطع
 اندرین وزن قافیت باری
 حدیث در صبح اگر نشنیده بشنوی
 پنج کینه نیکین بایست بپوش
 شاه و دهقانت کیستی فرزند
 میرزا کاظم وزیر برت
 زن قادیان ترشتری
 و دشمن در مجلس می ستعازا کشته
 داخل مجلس شدم که بداند
 همه را کشتی از رودت نقل
 نه تو اضع نه مردی که کردند
 زن قاضی باید کیر بزرگ
 دیدم اما ظلم و اشراف
 و زنی موج مرغان را
 ایچک سح پیبری ندیدند
 به روزی که نقد فارغیسا
 ز بهر تا حسن روادی بچو
 چو شیخ جامه بر آرزو بر رفتن تمام
 زود صبح چنان به خدای پیراست
 میر عبد الغفور کاشانی
 یادت آید ز روز هفت که بود
 عهد کردم که که خدا خواهد
 از چه از کین سوی من نسکنی
 ای تو شال که تو شال می خیش
 بی نکرده است ساطع ای عزیز من
 با پیشش باش از سره بر کناره
 که چاک گفن و صد که خرق دادی
 اگر تو ابر شوی باغ را نمی ندیده
 همین سبش که دور فلک بگام تو
 خدایک یزدکاند و سکه
 ای نخل و سستی که کپرون رسیده

دشمن دوست را کرده
 تا بدایک پزل و نم نیند
 از ره مرد می نگویم چیز

در پی کیر خایه است در کون
 شوره در حشش اینچنین کوبند
 و کرمی که بجای من باشد

ده جو صباغ نامی از اهل برات گفته

در کفش تو شخم باشد تیغ داس
 پسری ناز و حسن نامش
 که زلف رو آب کشته کش
 که چه سازم که کند جمعه من قطع

ناز زده شخم در مزرع بے
 که چه گوید که کام من ضللت
 ز آمد و رفت کاروان که
 اهل مجمع همه کفشد با جماع

وله ایضا

اگر ای از کاه و مردی طبع
 جذیرا نهاد بر کس شک

تیز در ریش ابل آن مجلس
 می سپوزد بخوش و میگوید

در شکایت و بچو کار و اعظم عهد خود گوید

کند و عوی مال خویش خایم
 سمند طبع را چون ام کردم
 چو باز آید که در بجای خویش سخن
 که میان کیر مردم استخوان درود

عمود آتشین کیر ز ما ک
 ترا هر خواندم و کشته شیان
 سکی سیاه بود شقه سفید بدندان
 خد همین فرخش همه های خایه

وله ایضا

آتش افکنم بجز من تو
 هر چسنگ است در فلاح من

کاشان سپر ترا سوزد
 آنچه از دستت آید از کمنی

فی المصباح

این خرمی که بر کد برق کرده
 دین عادی حب که بدین خلق
 و کز نو باد شوی سبزه را نمی بینی
 که کردی خرمی تو خلق را ضرر بودی
 است سبب عشرت آرد
 که بید نیستی بر خود را نشان

گفتش تو از کشف کشف ساقان
 آن گفتش کنده سخن از نال نیک
 هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را
 بدین عوارت و مردکی تیرودی
 هر چه خواهی در آن بود آلا
 از بد پست سال نما خیرین بود

رقه چون داند مسبان بویز
 هر که عرض خوار و مال سبزه
 ای من از تو ندیدم هیچ چیز
 می گوید که در بروت تیز
 که شیر اچو جان کیش از پای ایست
 چهار پیش میخاوه دوز پهلوی ایست
 و اس حاصل ندره در بهر اس
 میت جز فضل هیچ در کامش
 چون با طعنه کشته کشش
 با زن جمعه شب جمعه با جماع جماع
 اهل آن سچو کاه و در مرغ
 در مفاصل بید کشته و ج
 ای کون حشلق آن مجمع
 جدا کیر قاضی کیر تک
 وادوح و حسنوری اوم
 قطعه های کوفه ستاد م
 من زن جسد را کیر کاد م
 که این بر عیال خویش چه ام
 که آن چپاره را بد نام کردم
 خری سفید بود تیره سیاه کرد
 پست و پاک در ریای زودمان
 ای کس از ارتع کردن تو
 بر سر کین کاه و ا من تو
 که کند بر تو رحم دشمن تو
 خزده پیل در کس زن تو
 از روی و رای خویش زخم تو
 خوز را بر کینه من عرق کرد
 این خود بود ز فقر تو یازرق کرده
 این شعله را بوز کجا سوزی کرده
 دبی چاتم و کبار خانی ندیده
 نخود با قند که جدی و ج سحر بود
 پس خوب روی ناکاوه
 کاین کاغذ کیر و بدست فلان

بعد شد نظر ارجو است
از سو و عهد هر چه در این خلافت
کرز که شاق بودت است کفتم
فناوند سب ملازمی من که هنوز
ای که پوسته و عدای تو هست
بدر عمرم باشم اگر گذشت
اخر بریده با دزبانست تیغ همچو
این ترنات کی سرهون از اطمین
این فضا که جل که بر آردی از دوزخ
مشت کی که در خور آخر خود ترا
خواجده بر ام از تو رسم هر کی
از چه روی این مفتی که دی چرا
کس ستون سرو و با جوار تو هست
اندیشه بچو شعر باید دشت
آن میرک شب قلب میرک ترا
بر جا سخن از شریف دون میکند
قاضی ملک کشا در روی دارد
سقا بن ای پادشاه فسح رخ
زین سیدک دیو طبیعت لاله
ای بابک یوسف تو سروری نه
اینک جماع زن یوسف کنی

در بوجوی شمع و اخلاقیات

نخواهد حکمت یونان و چین	که گمنازه بجهت در کوشش
چون جنایات حسنیه در پلم	داویم هر زمان بود عده در ب

در بوجوی اشعری معاصرین گفته

در ریش کن میان از چرمی	دو چرخ از بر هر چه میر
------------------------	------------------------

در بوجوی طبع و ظرافت گفته

رباعی

بر عده شاک چشم و غایب دشت	این طایفه شریف دون است
سختی هر کوه و هر بکر است	با اینهمه گئی ز حال مردم
کوین معاش او بکون میکند	کون میدهد و میکند از اوقات
کار و سونی چشم سونی دارد	قاضی شده شادمان کنی نام
در دون رخ بندد خوش رخ	من با جگر سوخته میگویم رخ
کز دیو بدایت چه در فلج قول	گیرم بنفش دست تو بی یک
ای اوه یوسف تو پنداری	ای اوه یوسف تو پنداری
وز را که کنی قبیله تو قن کنی	بی علم شناسی چراغ را پند کنی

شعله صفهانی

اشمش سید محمد از حکمت طبعی و الهی بره کامل داشته و بطریق تقدیرین نیک شناسا بوده است
رحلت نموده این چند بیتش از تذکره اشکه در این کتاب نقل شده

بود کنی الملساده عدلی است
بایشنی که موسی چهره را از خار بکار
چیت آن پانچ مده طلفت سیمین
گاه از شک خناب روی او در جفا
عالمی را تدعی لیش کنیز زور
گاه همچون را باشد تیره خار او وطن
سرور مردان علی که از شک جود
مهر از دایت ضیای از ریت سخا
هم زده کرده در صحت در سخن کین
رخ بسته میان هر سوئی خلم کنی

در مدح حضرت امیر المومنین مصدق علیه السلام

چو باند بر اسیر چار اندر دل جا	بگاه قدر وقت کین کنی از رخ زهر
کر چه هر که چنینش از بر و کرد	باشدش پوسته چون عاقلان
گاه چون باهی در چشمه سازد که	باشدش سینه دین مخزن جویا
صفا و دبدل به یاز در شاموا	چار چیز از چار چیزت چار خصلت
بجز از طبیعت صفا و کوه از خصلت	انکه طبل نیست که بدو تو بکلام
هم علم کرده در صحت بر شمشیر	از زبان صحت که از نادر مردان
تیر کشا در دمان هر سواری کند	معدنی جان مین تا بشنای کنی

از صلب آن وطن این بگم هر دور
کرداری که صانع نا قدر از صخره صفا
در سر از بر سو پیشان کرده از صفا
گاه از لعل ذاب انگشت او کبریا
دیده باز از اشک گلگون غم خنده
بچو بچو طبع نور شمشیر جهان چرخ
با کجاست جاکر قبی بر سر افتاد
انکه در رسم کینه جوید با وقت کانا
عرض میدان شود چون قند ز شام
بسیخ قطران هوا از کردش نیلی خیار

هر طرف پوندها سبک برقی پشتها سفر کو برنگار آری حبیبین بزر که بکسی خضاب و ریا لانی حسین در صف کین در آری از رخ و بر روزی که عزالا نرا بود جاده کن روزه شیسر عادت ربا و دل چو لاله پرخانی سحر کز طرف غار و بال نه شامین زمین بود کشت داری صفتی با بیتین	هر طرف پانیده مردن بگو که پاره خبر خار که آوری بسیار بار که پا قوی نگار و ریا لانی حسین سینه جوشنده میروید که کوشنده کا موار زان فدره در دکان کز راه ز داز قف شکوش نه طرا غوطه بیمارت مو لای شش اشخو کن	زیر آن آوده بقی که تم نازیم شماره و کرد در بر سر زدن خرمن مال آبادی ز دالما سکن باین صلح بستم نه زمین تا که از دلاله در گلشن کف جام ستر ساق شد بر این کشت شمشیر جهان عشرت سزای شکران اشخو کن	خوشترم تیر کام در کار دور جلوه کرد در آری کف سحاب شعله بار مزرع آجال برقی زندیا تو ت تا ز پس خط لوله کا جهان شیدا تا کشاید غنچه درستان مغرور خار دشت با درین چرخ میخو و خوک مروق کشت در جام ز جاده کر از زم خلد آیین داری جان دور
--	---	--	--

شکر پیکدلی
اسم شریفش جنعلی بک و خلف الصدق حاجی لطفعلی بک از بوده در رقم سکونت فرموده از محل
شعری غزل سرای فسیحه بیغه معاصرین است و اکنون ساکن بهشت برین محلی طبع خوشی داشته
سعادت صحبتش است او دیوانش زیارت نوبت ناچار بدین چند پیش این کتاب را زیوری میدهد
ای تیغ که در زیرت پیغمبر صفت
هم چند میضای ترا که طوی است
پیشای مشون و تجار و دو جا
طوبی تو مشرد و با دم و دو خراست

همواره زخور شید نیاری کلف عاشقی اشش فوج بر کل سورت که تا خون غیرت هم دل از هم دور داو ام سپوده من پنجر نشن از دست من در بان در ز شب در عجز زین کاف کفتم که خورم خون بگر متو و غافل در بهاران که از جستن بر قم چه زیان	غیر از تو کی زاعی عادت حراست داند و در سر خار است از غیر سارا	اسلام نپندم بجان بی سلا چون ده کا و کس نهانی چو در آتش	نافت نداشت زین روی بر با با اینکه ز بهر بهان ات تو سیرا مادم از غیر میگردد کس غزل باز میخوامم که داند هر کسی عاقل مرا آنجان محرم که در روی بان است چشم بد دور که تیش بسند ز غافل این مان قطره خونیت که در دم سکی بسود و برقی نجسه افتاد یوسفی کن شنیدت نزدانی خدا کرده در دگر آستانه فرم مرا در عاقبتی جانان آن ساکت شکر خویش باز بدان حلیه بوی کفتم که هر که دیدگان شکر که تاری از کفتم	من عنزیا ته	خالی کج لبش آوده شد ز باد آنا از مدد کاری اشکنا که من شوم تا عشق نازول من بوسه افتاد غرض حال تو که در بردگی مدوش	بستم آخیزی در تو در زانی چنین آنجان ای شاد از خبر زوری این بر کجا نمی شاری خیز زوری ام	از پی لب شاست سب زنده نام تا شگم نیغام در راه ایسار دکان کل فروشانست با ریختن
---	--	---	--	--------------------	---	---	---

صفائی صفائی
اسم شریفش طاهره و از معاصرین مجرد در سیاق و سوتی بر و در کار شش بخش قدرتی کامل طاهر
بوده کا پای طنسی نیمی سروده از این چند بیت از خیالاتش که پسندیده شده اند یاد نه دیده ام
نماز و کردی آن کار حسین
ز کاروان نسیم در جسد گلشن
پزار ناخوسوی تا بر برد سب

والصفا
چو پس عده آن کشت زار
ز همین طره او بر تقای یکدیگر

بر پشت کرده باز ز نیک زالی چرخ
 کشم بقیل که ز پیش این عروس با
 از آنگاه سرورین شمس درضا
 کرده آسمان که از زالی خلال
 که نفس قدسی تو میسودد عا
 روز و خاک ناید چون تیغ وی تیغ
 افتد ز نوک ریح روی سماک چاک
 آسوده ز رخاک نام بر نشن آوند
 سخنان خود و خصم بر تیغ و تیر تو
 شادانم که غرضم از بندگی است
 روی من بخار دست تا بقصد تو
 در دستا چیش مرا گوشه بخش
 چون سحر در این بند رواق
 کردن فرخنده بود دیدند
 از ویم نکته سه ال افتاد
 که بینی جوهر من سر بر
 کشت رنگ آیدم که میماند
 ای تو نور من از آفتاب
 زای زانی سبزه بلبل مول
 درین جام را گرفت کراز
 سه مکره ز کردانه نور از
 بودیت خصم لی نصیب ازرق
 تا شد این نظم زانوری که کور
 کرد و در نظم آن مرا نامور
 شاد طبع او بر کحل
 تا که بر هست بر طفل صبیح
 زاده طبع نیز تا سازد
 من بی بهره از چهره ایست
 کشتاری لیل از فرزند
 استعانت بدوح تو چشم
 شد ترا نازد و جو بگزیند
 دوستت از عیش شیرین کام
 بیست آن زخمی دارد در زبان کندن

پروان زده بر هر این حال چاکوس
 کاجا کند خمر خلایک جاکوس
 تا بنده چهران که از زوی عکوس
 ابدان یافتندی پیر از زوس
 هنگام کین که نالد چون عذای کوس
 نغز نعل جشش پشت سکه کوس
 یاد از شغاف در ستم دار ستم کوس
 چون شن سکب بود و منفرد کوس
 دست از زانو در اگر افتاد کوس
 بر دم زنگر بر آرام کی عروس

عشاری آنکه تند هر صباح روی
 سولای شستین که زمین جرم روی
 کی در داغ آدمی یافت عطسه روی
 اسکندرت بدر که در از دست روی
 روی لاوردان همه را کونه زیر
 بر آن عقاب تیر زنده بر صد روی
 پنکانه قیامت و غوغای از سخن روی
 سرد بود بر سر من غیرت حکم روی
 دانا طبع من در که اولاد آیین روی
 عمری بد که در از آن خاک آستان روی

هم در منقبت حضرت سید الوصیین امیرالمؤمنین

دور از ابهام و خالی از غلظت
 دور در ایش زلفت حراق
 بر کاب شهنشه آفاق
 وی تو نور حسدای حق
 ما در چارگانه راه طلاق
 کله می شبیه را که خفا
 شب که هر حبت از تو افاق
 که بودی تو قاسم از زرق
 در حضور یگانه آفاق
 از ده رتبه ام نه از شفاق
 زاده فکر من بر خفاق
 تا شود سر و قد و سیمین قاق
 کاه زابل مقام و کاه عراق
 بهره جزوق ز فکرهای قاق
 کند کس ز خشت اطاق
 تا پاره ستم بدان اوراق
 دیگری بر تو باشد از من عاق
 دشمنت را ز خصم تلخ مذاق

کز تو سر به نواز و لاغوسوز
 چون قدار از غیش خم کوی
 علی عالی آنکه بی فصل است
 که ز ابداع کانیات بدست
 از حساب تو ای کتی فست
 مقامیت کز بار کفست
 که کلف روی آن گرفت حق
 پادشاهانم که عمری بود
 ترجمان بان و صی آذ
 کشم او از کجا و من ز کجا
 آن بود رسک جوری خلعت
 نرم و نازک پرندای حیر
 باید از لفظ و کشتش کسوت
 که بود پاره جگر من ز زند
 بر نیار ستمش ز حکم کشید
 زاده طبع من که غیر از تو
 باد تا عیشش و خسته منیراید
 شاد آن بالغد و اولاد اصلا

در گفتار ما هم

شد جلوه گز جمله خاور و عروس
 بر روی که تا فخر شمس شوس
 بر سنج بهفتین کفند سایه خاک
 از خاک در که تویی یافت که عطر
 ایجا که است تر سادین بن مجوس
 چهره باران همه ز رنگ سندر
 ز کین نهالی نیزه مبار آور دور
 خیزد ز جاکنی تو چو بر صد زین جلوس
 بنود بغیر قطع علاج شفا قلوب
 استاد کجده در فرزند فیلیوس
 کارم بود تا سف و اوروم بود
 که جادام پارس و بقدم سوس
 خمر شترق رایت اشراق
 بکرپان ستارگان عناق
 باشد این معنیم بخاطر شاق
 بستلا سازیش برنج محاق
 جانشین نبی با ستقاق
 نه عا خلقت ترا خلاق
 از حبت ناب تو ای عالم طاق
 بجز از جناب حبت فواق
 ز شش یافت چشم این شراق
 به شای قیامه ام مشتاق
 آن صنوی صنوت خلیل خلاق
 پیش شری چه دم ز ندرت شاق
 این بود نکت ز کجی عفاق
 چرب و شیرین کلههای فاق
 شاید از معنی خوشش اشفاق
 هست پروردنش مجلس شاق
 که خلاف آدمی از رسم وفاق
 از گش نیست آرزوی صدق
 از سپهر شعبه زرق
 این خمین بالمشق و الاشراق
 کاه و مسایش آبر کجا بر شاق

قلم و مدح محدود گفتار

بر کرد سازد و نخواهد سازد
کارهای عاشق بر مشوق آید و حد
چون عاشق ز کوی مندرسی نبوت
چون عطار در خارج میکند کسب حاج
باز با زوی سپیدون بود با هم
تخته نره و دو گرگ کس در سماک و ما
خانه دگرگشت و در چشم صفاست کما
شاید از شکم گلگت که گرانند
یارم از در ده آواز یار س
بر خلاف گذشته گفتی عذر
بر غم غمزه های کوش چشم
و لب او زبانه غیبی
تصد می کرده ساعری و کشید
که کجا روز نیکند به شب
جای دارم بجزرتی که بود
ای که شاید ز شوق مقدم تو
جلوه کرد در محل جهاد چسبند
تاج بر سر نه و خراج طلب
موتابنده را چه چشم که کند
از موم تموز یا دود
توک خارم خلافت اندر چشم
دایم آینه دلم در زنگ
بل خامه ام فراموش کرد
سر کوی که بر دم جان بد صد پیکانه
و چهار محبت زورت پای تربت
میرم خمیس تبر ز آهنت که در باغ
گفتی که درم که تو از شوق میری
از یک نگاه کار ساختن بار من
تو لطف خویش بر روی کس دروغ
دیشب من آنکل طرب بخندید
دورم ز تو دیده بد آموز نشان
بیرفت بیوی بر که آن عزیزت حور
ای تازد لطفت دل شاه و در آن

چون جانان بگوید طوطی شکر کن
که بعدی متصل شد و در غمی متعزن
طوطی صحرای هند و قری شایع کن
کلبه و باغ و زراع و جلدم در دوزخ کن
فکرت و آینه توتوه را با بطن
زیند ز شرم دم کرم که چنان شد من
بجز غم و بهمان شناور کاه در محبتش
بت با پیشش تمام بت با پیشش
بت با شد بنان بله ان در تمام
پخته های کوی برین رود چو کاه سپر
دست موی عصا و کنج فار و ز کلبه
بدر خدایا بس خطا کت کرد سازد چو خط

مدح سید احمد باقی اصفهانی و دم طلبانی مان گفته

دورخ او ز غازه گلناری
تا بستی کشید بشیاری
در کجا شب بر دزمی آری
چون فلک در بلند مقداری
تن سیجا و بد به چار س
یکن از جایه هسنر عاری
تبع بر کف نه و بچو بخواری
جلوه نخاش در شب تاری
در دماغم نسیم آزاری
چو شاه پادان گلناری
در یکی از روز لعل او پیدا
فرستی حستم و بد کن گفتم
گفت کای کبری کردن کشید
حضرت باقی آنکه خاک درش
کو با بازی تو لاف زنند
کینند و چون میان تفجانی
می گفتش ز پیغمبر ک پلاک
رفت تا آذر از جهان کرد
در کلویم که کس کرد
شوم در کوش من چو چو بود

وله ایضا

فغان کنی بی پای بدم بر رویه آینه
چه باکم از نفس کنون که زت باغ کن

غزلیات

از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
قربان سوت کند و کله بمیرم
دیدم کوی که بایر من آمد کجا رس
یاغ حسن آن گلشنی که از کوی تو

من ربایا

بر که می تب بدرب سنجید
با کردش صبح جلت اندوز نشا
کشم که چرا علی کنی این را دود
با من سخت پلای مراد در آن
بگفتش از کوی من در جانی من
یا طعنه زدم به تیره روزی تو
بر دازجوی دیده ام آب نوش
پیش در آن از تو شکایت کنم

بر کرد افتاد ز سوسا زوشن
کاه از عشوق باشد پیش عاشق من
چون غزالان کاه شکفتان تصویر من
دست اصحاب کاه شصت ارباب من
بت با شد بنان احقان او در وطن
اشیای غنی که کرد در کف قرین
بام کرد روز آکنه و چاه کفان رس
بر عیسی تک ایس که روز کنش
این جواب است یا به سپید
هر بایش بر ستیم کای
خنده کنج لب بچو آری
دل که مرید بود و تمواری
کای یار آن کزیده پسناری
علا این مرا به طستاری
مید پد رشک مشک تاتاری
شتی از فصله کان بازاری
عشو که چون تابان بخاری
بر که اندک تپش شد طاری
پند از بد بچشم خفاری
خنده بگهای کساری
بانک قمری و نغمه ساری
از خوام سپهر زنگاری
بذله کوی و نغمه خفاری
بخت بایدم چون بیت خواب ناخواسته
بیدم که بر باست چه بود باستان
یارب که دعا کرد چسپین از بیم
کوشم آمدی با که صیت نام چه کردیم
تبت دم من کلچین باغبان کرد
بیکسته بدفع است مویا تو
سبکفت نه و وزیر اب میخندید
گاه و بوم امروز بدین روز نشاند
کفالت شیری بر من کوشیده شود
تا آنکه نایب منت بیاد در آن

صبا کاشانی

نام نایش محمد علی خان بوده سالها با استقلال و استحقاق در استان خاقان مغفور مبرور
 صاحبقران محمد شاه انارند نهجده حکومت قم و کاشان و محاسبه لکن و ملک الشعرانی نمود
 کتاب شهنشاه نامه وی بر قدرت طبعش ایلی است واضح و کتاب خداوند نامه بر حسن عقیده تشن برانی قاطع برت نامه و گلشن
 صبا نیز از سال است منظومه بلیده آنجناب است عمر سهولتی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم شعری و قصیده
 مرثی طرز غنی خاص داشته و خانات همت بر رعایت معانی و الفاظ و رعایت صنایع و بدایع یکاشته است حق است سخن سرایان
 کس برت است و در محمل قدرت بر ایشان مصدق شده از غایت شهره آفتاب است و افکار و اشعار متینش بر هر کتاب
 کلاش ضمیمه و مطبوع در پیاوستین است و اشعارش بیخ و بن و مینوع و زکین کمال قدرت داشته و از نو تخم سخن
 درین روزگار او کاشته تجدید شوی و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان صدوزمان خود را پدید آورده دیوان
 تصاید آنجناب شجاده پانزده هزار بیت است یکی مستحسن و درین زبده و کزین تو کوئی از تک مانوی است و دیده ششتری
 که از الوان زکین دیده ناظر را جزه نماید در اجای طرز بلغا خاصه صنعت جمع متوازی بی نظیر است در ششده و فوات یافت
 و بخت شایسته دیوان تصایدش حاضر است و از نگارش همه ششده و در وی تمنا قدری از آن یوزمان را نقل میشود

در توحید باری تعالی و هدش

هزاران سر و در نظر از آن سرور	بجز غارت تویی یا منت ایمان
همه نادان لی سرایه یزوروش	وجود است پندید و موجود است پند

در ستایش خاقان مغفور صاحبقران محمد علی شاه گوید

بست از جهان بخش آن است باری	فنا از تو غم هر با از روی تو
یکی چون نغمه از غنچه چوینش	پس از دایرینه بر موج و ناخ کینه
بر جوشش مشک و در بیان سحر رنگ	ز کرد و کرد و شیر و زردن سحر و دل گن
صیال مرد را سون را پاره	بر این کجا و کون یون کجی پیکر گون

وله ایضاً فی مدح الخاقان

بشیر و در سینه نه شد پند سینه	بجای لاله سوری سپید و سون
یکی چو چشمه که ز کی چو دره سون	نمود صورت کیون در یک کبر و کون
که عرض او بگفت خویش ز کون	ز بیم خنجر بر دم آسمان گوگوب

وله ایضاً

صفا می صفا آن سرم کند سینه	در آن چین ککاک سپاه از هر سو
بری سویه ولی یون خوی آهین	بگاه و خنده کز آن شک تیز کوه کون
بجلوه سر آفاق آفتاب آسا	اگر خشم درین بر عنصری کرد

مغان آید خند و ز جاد و جاد
 مرصع کرد بر چرخ ز جاد کوه
 ز فضا شش پاشا آمد به با تو
 نشاند با خاقان در تشن و جاد
 همه کافرو لی تشن فر دولت
 نازای شکت کز سالی سندان
 ز مار شاه دریا ولی برین اختر عالی
 برای مثل و زرم وی پدید هر بار و دو
 بخت آسمان تشن آج آسمان تشن
 یکی چون شعله از کوی چون خدای
 بر وزی کز سنان شتر سرد دیده
 کند ز خون میان چو کون در بر زور کون
 بازوی یابی ضارب طین پردلی آس
 نهفت جره چو جوی آب کوه تشن
 در آن شب شب ساز زور کون گوگوب
 چشم جوی مجرود دیده پیکر برین
 و بادید چو جوی زور تشن خدای تشن
 اگر نه این بل فرخنده که و بطور آمد
 زیر آن تل آن صبر و صبر
 طراز سینه این شک و صبر
 هزار خلی عرفه دم برین اندر
 بر صبا آن قهر سمان مانده

زوشد کجا و کون خاد و کوه پند
 معلق کرد بر خاک مطبق کس سینه
 ز فیضش مانوی آمد به باغ و غرا
 بی مال لاله سوری کس و غیر سارا
 ولی از تک پنی نیست موجودی بخور یا
 گوشت سکنه دیگر برانی سر آرا
 زمان بر جلد و مایل زمین جسد او
 می از تک و شکر زنی کل از خاور و زجا
 سخا از طبع تو سپا جی اندوی پید
 مدیدی خصم را مینکستی خنجر را
 بوا و کرده او کن برین در جلد خمر
 ز نوک ناک بران زرم صادم ترا
 شوند آنجم لی غارب چو کوه جلوه کرد
 زمان در طلب او گرفت جاد تر سا
 میان سبیل و سوس تشن تشن تشن
 چنانکه در دل زادگان سواد سوید
 چو در جوشش سوری میان بر جوی
 بر شیب از چه بود جلوه گاه خند
 ز کوه های لای تشن زده روح آرا
 پهنج بود کس پر زده ز طلسم و دیا
 بوقت و قوه سبکتی تر ز باد سببا
 با صل تشن سینه در زمان جزا

ز برق تیغ دل پر دلان کال کنی
 بود بیده مردان سکر تو زرم
 آن چو باریت که برینه خصم کج
 که دشمن بگر کا زمین و زمین
 جوی نیست بختجویی اگر نکند
 قاشمش گامه روشن سکن سر
 لاخورد بود پیکر آن چون عشاق
 هم نشان فغان شاه شهنشاه جان
 دوش از او تو با پیروز کردم
 انصافی که بصد خون بگر پروردم
 کمان در یاد کو این سده زنده
 امروز اگر با جوی ملک است
 عیاش آن که کمان تاج ربا
 آن خسرو غازی که فی ملت تازی
 هم بد کسی در کین با پیش کج
 که کوش مرغ پیش بر بطو کج
 تیغ زحل سگی در حوت در حشر
 این چرخار و آن چرخار است
 باز فرسند از چه کردار است
 ماه از چه روح کا نور است
 برود محکوم حکم برز است
 که تو غافل مانه آگاه است
 غافل از کسی که از بدو نیک
 چاریر فصل چارار کارا
 شاه محمود چو بر نام سپیون است
 واد فرمان که در کج کشا کج
 آتشی کا در در چشمه قطران است
 صبر و خصل چون از بی شکوفه
 چون بر نانش از تو در کج خوش
 ساخت بر نام میمون در کج
 تا بگویند که از فرد و خورشید برین
 ای جان بخت مرین پر خندان بود
 اگر آنا از فردین من آید سخن

گفتند که در کردن کال کنی
 نوال پیش و چون عیاش است

بهر دست فغانی و پای کجی در
 از خون خصم کی در فیم بگری

در صفت ریح و مدح خاقان مغفور گوید

ز نالیست که آیش باغ نظر است
 که چه چون ده لاله زربان ده است
 که سکنه دل دارد و جسته قوا
 گفت این قصه قصایان شهر است
 که بسوزم دل از آن که سخن

که در پیوسته خورد آب خرمند
 ارضی کج نوالست ای درویش
 و مکان همه فلک قدر و کفایت
 کاتاب از طرفی با رخ افروخته
 یکسکله دهد دست کرم کس را

در مدح خسرو مغفور نایب الملوک عیاش میز

نه در غم رخ تن و پایشان است
 هم سنگ گوی برین با شیر است
 در سفر عیاش پیش خنده است
 خورشید بخت راه حوت از قضا

گاه از غف خاکش هم چون ناله کا را
 پویان بغیر اندر که کوفه حس است
 در نیل کفش جبری از پیش است
 بر پیکریش نام هم آور دنیا است

وله ایضا

بود از چه تابش بهر است
 حکم بران این آن سپهر است
 که تو پیش سپهر زریه است
 آب از خون خون از شیر است
 چار منقاج چار بکسپر است

این شتابان فلک که در زریه است
 همه که کان بگرد این مردار
 شرم کن شرم از خدای بر
 کرت در شدری سدری سنج
 دانی از خواب چون می بیدر

در مدح نواب محمود میرزا و صفت عمارت
 موسوم بکاخ همایون کشته

پشت پای رخ ماه فرسود شود
 که چو فردوس برین باد نایب است
 گوشه سحر تو افسر خورشید بود
 که زبالا و تن هر جانان بود
 بنخله دیش استاد پور استود

نیز فرمودی جنبش اختر کز کند
 گاه و بگاه در آن بزم سوی تاب
 زبان سپهر تا باد بگری از ناله
 شرم چون شرم زلف خرم کس
 من چو از نیزه میرم و میران بند

دلاوری است تمامه کاران کج
 که بهشت تبه کردی آن او چو جبا
 بنزدان بگریه بزم و فولا و سرا
 که سرش بگریه شک شربت
 که بران بر آورده از صلب جگر است
 یک پیواره کسری مران جگر است
 که قرارش کف خسرو قج سرا
 اقباب آیت مدایت انجم شربت
 کاین شهنشاه ستم خسته و پید کرا
 بگدائی و کوی بگر با جگر است
 که خاشاک کان شک جگر است
 فرزند چون بخت شهنشاه جانت
 عباس نه آن که جهان باج است
 گاه از دم با پیش رخ چون آواز است
 آزان بجهاد نگر که کوفه جانت
 کال کس قدر توین بجهاد فشانست
 بر که برش خون بانه پیش فشانست
 آن چرخش بر این چرخه است
 بوم نسوده از چه تقصیر است
 این رنگی زمین که در زیر است
 آنکه مردم در میان شیر است
 کرت بهاف جای شیر است
 بیخ نوبت بشام و شبک است
 کا خه خواب و اینش تعبیر است
 کاخی را بد کاید بخود نق محمود
 تا زودان کند آن کار که بایست
 آتشی کا در از نیست خصل امر
 قمر و قطران چون از جی غیر بود
 ز رخ سخنان که شناسای فرزند فرود
 با چه بار بار با سندی سپهانی رود
 فلک خویش فرزند فلک خویش فرود
 سخن خنده نامسا آنگان بوخته بود
 داشت زبانی سخن با سپس با بهود

پای تبارک بر چرخ خدای کشف
 کج بر خیم مقصد از زاندم از آن
 کتبه توحید که اول مدخل کرده
 خسر و عالی که کفر فطرتش با دو
 کس نظیر که بر شش در سخن خلقت
 شد مفصل شرح حیرتت اوردی
 سحرانی هست مصرود عی بزجرش
 رایج از مکار آمد سینه که رسا
 طایر بر شش کند با مرغ و ساد جلد
 چون با یوان زلفش تشنه شود
 خسر و آسمان زمین تو باد
 اختر تو سس سپهر شمس
 سینه خسر و آن زکش کش
 خواجها هم چمنین کیوان
 محو اثبات صنوفت پیر
 شگال آتدای دهنه روح پرور
 تر آسمان چاند می که نبودی
 سیه روز از زکشت چشم جانان
 یکی حوض مرمر در آن باغ و گمش
 بود آب صاف وی از پر تو کل
 چو حردا و غلمان کج شرملا عب
 بهمانا چو دخت سزای خسر
 ز هر قطره خیر جایی که باشد
 نخل چار چیز است از چار چیزش
 یکی باغ رضوان یکی ریخ ریسان
 ای صفت اسکندری ای آینه زده
 ای غا و آن مرمر زنده که باشد
 ای سعد آن کو سر حیرتت که آید
 از خون حرد غازه که چهره کردون
 زمان ای دور تک خسر و خاتم
 امین سخطش غایب خسته و جلاب
 مکنی کلاه وی خورشید میرقع
 جنبش از خطش زلزله قسطنطین

کوشی و در کی از زم مرا کرده رود

شاخ شاخ هست ملی بر بند شاخ کوز

دستایش حضرت خاقان خلد اشیمان مغفور

این کتبه در دهان سخن گفت
 رهنسی باید بیسی فصل مکل کرده
 کتب آوره از خوش مکل کرده
 نام طرح ز بدل کونان مکل کرده
 آنچه با مراح و تبه و مقرو و جلد کرده
 چون بیدان جان شکر عشق مکل کرده

آن زواید که از تخمیل او پسته
 از معانی بایشن نکته آید پیه
 دست جودش که نماید پسته بی
 با عطار چون طلال و قران ساز جوس
 در فرمودی بسم او مغفور
 کج فاروز را مائل از بر کل انده

هم در مراح خاقان مغفور حضرتان فحعلی شاه

بندوی هستند وی کی تو باد
 از چنان تو و چمنین تو باد

خار و فرمای شد و خیر فنا
 بی بر مان قاطع منکر

وله ایضا

بیهوش از سبب زلف دلبر
 یکی آب روشن در آن حوض مهر
 چو با قوت کون می بیند عیان
 در آن حوضه مرغایان داده و ز
 دان نشان که بار باشد سر سر
 ز عکس شقایق چو با قوت احمر
 در آن نیک نگار گرت فیت باور

شام سپهر شمیم مورد
 بو معت بود آن چو جان قلم
 ز روحش همان عکس غایب
 بسی خسر زواره که بر نشان
 و با چون کف کو بر شاخ خاقان
 کو کوئی که حوران کجور کجایک
 ز صحنه لا از باغ فسر جانا

در صفت پنه و مراح خاقان مرحوم کوید

غار کز در بای و معدن کج
 از کوه سپهر سر کس دیده ختر
 کرباس می و حوشن برین کار کج
 از کوه مشرق واقعه مستند ختر
 ترکی ز سپاه وی برام بمهر

ای نایب تو نشان خدیو کج
 رای ای ایضای قضای نیر و نایز
 جود و دل بخشنده شد بر جود
 آنجا که دعایش همه را یارب همین
 از شرم نه از زاد کج انسانه پر تو

وله ایضا

گر در دست بر جان شش بختی شاخ مرو
 قدم از زده شمس گدگد مغمور
 از تقایات بی مثل مکل کرده
 اولین که هر که نامش مثل اول کرده
 مایه با هیت تکمیل مکل کرده
 محشر شرمی که نام آن مکل کرده
 از چه نطق خلق از بروی مکل کرده
 درج کرده کجی از نوب مکل کرده
 مغفور وی بسم او مکل کرده
 روح فاروق شکارن مثل مکل کرده
 دست قدرت در استین تو باد
 رام و بسته زیر زین تو باد
 ز کس تیرد لکش تو باد
 شرم نخل مسموم کین تو باد
 تیغ تو آیت بسین تو باد
 بشت برینی تو با چرخ ختر
 رخ آسمان ز کواکب مجدر
 برای جان از نسبت مطهر
 با کی بود این چو نسیم و کوز
 چو در رقص کعبه و کمان کوز
 بر امان کرده آن پراکنده کوز
 فاشند در هر نفس کوز
 سر آرد و پیرون در آب پیکر
 ز آب مصفا خاک مطهر
 یکی آب حیوان یکی مشک از فر
 ای عالم جان رخ ز پیا می پیکر
 بر خاکد کس را صیه یا خسر و خا
 توقع مثل غضب ای مقدر
 حکم وی نیروی هت در بازوی ختر
 حمد و کرباک ملک نغمه منبر
 آنجا که شایش همه را یارب و پر ک
 از بیم نه این با کز آید شتر
 کردی از کوشش صاحت و کالجتر

هر چه در جوف بود ز بجز خوش است
 از پی بندگی و بجهان هر چه میان
 کوه تن نه بجز کوه که درون این
 بر پیش فرعون سیاه است و سپهر
 حریف آید و سرافضی چرخ آزادی
 چون منشاه جهان در کمال آری
 سر که ایازانی جز دم تیغ کد
 سپاهی ز زابل کشیدی بکابل
 چو دریای جوشنده تواج و بابل
 بر سو که رخشان همه باره چون
 همه شتره شیران با تیغ و زوین
 سپاهی لرزه جو خیزت جاده
 از اوج آسمان چو امواج دریا
 برو تا بر زمین جانها پراکنین
 پایان پالش صحرای کابل
 پدیدم دم چو چرخ این تازیان
 حال نیک سرودم همی که پرتاب
 همی بوی سپهری بازجوی از کردون
 بره سانه ام از زیادهای کد
 که نهادم در سر در داده و هم
 کوی برای که نام کی صلح رسول
 بره شام زوناق و درون شدم تاسا
 سخت صحنک آفریدی خواندم
 بنیاد پایه انصالت آسمان پهای
 بر تو ز سپهر کی انجمن چرخ بهشت
 شمع که هر شان کجایم با آورد
 چو کاه شام در این انجمن شعله
 با من شدم از آستان تعالی تو
 همه سلاصل همه خلاصه فصل
 چو گلگاری مدنی شهاب پهنی
 منت خدیر که پیروزی مظفر
 با غم و جان جنبش کش تعالی
 ز اند چو سوی صحرای بزم و آسمان

هر چه در ساحلیم بر چه شمشیر
 از در چاکری و بیان هر چه کمر
 بحر خورانه بجز زنده کیون
 نای صفاک نای شکر مار همیر
 ماری آرد به سده پی تنین چار آزادی
 چون جانم از جوان شیردل کند

هر کجا بخشش چشمش هم با خون
 اندازان بوقف بر گوشش تکلیف
 پر دلازا چونک بخش سوزان پلی
 از دم آینه نرسکان همه دریا
 گاه در جوشش صنی یعنی بگر سوز
 زان نشا در بچه بگردن آن کوه

در مدح نوب شاهزاده معظم محمد و میرزا
 والی خراسان گشته است

همه زنده پیلان با جوع و غم
 کرد بی تانت چو تیشین و تندر
 ز اجناد محمد چو صوای عشر
 او انبیا بر آزار و دلساپراند
 سرانجام کوشش سپهبد ارگن

همه پیل بر باره دیو بسیکل
 همه در یوشن چو ششده دیا
 تیر پر شندف چو تندر به میان
 همه زابلستان فروغ عطار
 بجهنم هر می انده بندگی بردن

در وصف حسن خاقان شاهزاده دکان عظیم شان

همه ترانه ام از کجایی با آور
 نظم کفتم دم کفتم کفتم کفتم
 کوی بنگر که نازم که را بکین شکر
 نه پای از سر که به سوز با بجز
 که مان که کجا تا چه چایه خیر و چه
 کلاه کوشه آفتاب آفتاب
 از شاهزاده حسن دیده زینت زیور
 فروغ اختر شان نیز کجای شمشیر
 کشتود رقع این بستان حسین
 یکی بهشت و در آن مهد بهشت انجمن
 همه توجیه در همه لطیفه فر
 چو تیغ بجزی در وی خشک جواهر

کوی کجای رسم کاین کی گنج
 کوی مباره سران زمره قططنین
 غلامی که بر او پویه پوی رسید
 ز آستان ملکه زده پیشکاری
 چه کشت کشت که آفتاب و خورشید
 دلت ز نور جهانگیر چون طلوع
 کجای اندر صد آفتاب نور شان
 تو نیز باید در آن پس ز شایسته شاه
 همی منت ز طرف همه کافور
 چو انجمن چو کی آسمان پر نجوم
 رکابان کچران کچ روزگار سپاه
 جوان بگریه خند و جادون قند

در مدح خاقان منصور و فتوحات خراسان

هر کجا نغمه کوشش هر که درون
 اندازان آدی که غنیش شکر عشر
 کرد نازا چو خم خام و لیران سپهر
 از در آینه ک پیکان همه طلوع
 کاه بر پیکر وین بدی جوشن در
 دست یاز بچه بر قبضه آن سر آذر
 پایداران فی خبر در حرکت
 به نیروی داور و فرمان اور
 چو کردون کرده خورشید و کین
 بر جا که بی شان همه کوه چون در
 همه شیر بگر ز کاه و پیکر
 همه در با من چو سوزنده آذر
 بجنبید شکر چو دریا ز صحر
 همه کابلستان طلوع دو پیکر
 ز اندیشه جان فرو بست بر در
 بر بخت در سایه پایون
 خیمه می ندید در زمانه خراسان
 سرمه پای سپهری از کوی اختر
 کوی فراخ برم کاین نم کی سفر
 کوی بیشتر کرایان بیاد کالجفر
 که بین پذیره شواخی خواجه زوناق
 غنچه سیرت و فرخنده رای نیک
 چه کشت کشت که ای جهان فصل
 دست بفضی و انجمن چو نیم
 بدشت اندر صد آسمان پر اختر
 شوی ز در دردی گفته سنج و خنجر
 همی نشا از کاف طبله منبر
 چه انجمن چو کی آسمان پر زهر
 عنان چو سبک خنجر کینت
 چو این بجز که در بزا دکان مادر
 پیروز شاه غازی از آذر صفر
 با طبع او بجا ماست بر شمر
 کیر و چو راه نایه و همیشه در اختر

وزان بشیر نرزه و پنهان
شکر کند حسره و غازی نیم رس
بارخت نیل خیش با نخت پیلای
شکر بزیاران آورده زان گروه
کشی که می براید از مرغ نرین
کز زود تو ز چرخ چو کدش زید
شد پارسین زود داری شیر دل
بی آب چشم خیره زان دم که دور
چون جم شنید که کربانکار خوش
بر تیره جانش امر بستی نرین
هر روز که ز ماری جانش تن کزای
خاور جهان شد ز خاور خدایم
چون شد شنید خیش آورده باستین
و نمان شد چو گل که در آنگن
در حلقه نخت شهنشاه روزگار
روی سخن بر پیکر شان چو بگری
فرمان شد ز نخت که کتک خدای پاره
شکر کشید و ملک کشاد و ملک بست
مانی مع کرک آسمان سیر
کف خاک پند تو بر آرد هیچ حسره
هم آسمان طالع ترا کس از چمن
هم مد بساحت چنت بر کی از من
هم باد مشک پر تو در لاله بهشت
بر سیرت خرد هکلی عقل باصال
که بازماند چنجه زند سنکی سبو
ستیش نی بخیش اگر در پخت کوش
آن ریزد از نیشش چون لاله ز سبوم
کنون باید بزر قردان ای دور و نا
کی شکر آرائی باغ و ریح و دشت که
بر ابع بازی ریح و بکیوان که شکر کون
مران فرزند شیر از نمانی خسته کوران
کر این نی جان فرخام پس از شیر آرد
کر این نی جان بر شیب که پنهان سوز

غلب سبزه و ایمان شکر
وان بنده ساد و بیاد و شکر
بازد شیر صولت و باکر ز گاه
فادت بیوم کرگان بگنند شکر
کشی که می بار دوز آستان تبر
وز چار بر خذ کی چاک آمد شکر
کر کی بزر کرگان با جاده و با خطر
نپاک جان تره قطره اشک
پرورده بنافت ز پروردگار
دو رخ فرزند پسر شری از دل
بر سوی آردانی برش جان شکر
بر کاشش روی با فرشته سر
کاپسیدی لاورنی بگت و بی
رازد خیر خیر با سنگ شیر نر
از شکر مرد و مبارز ز غانده
بندی حکم بقدر شان بستی
بند و بگت لشکر خاور زمین
وز جان بد کمال سبک کرده خاور

پیر و سوی کان چان کاس
با صد بزر مرد و چو کیهان ذوا
آن بر من تو ز ترکان فریست دل
ز ایران کوان شکر کخیر و زمان
البرز آهسین تن بزر تو بجز
بقوم را غنمت شد تا با یرون
بر عقاد خاین بر منظر امین
بر کاشت دل در چنان کز خدی
فرمان چنان کاشت سبوت سبوت
را زید باک شش سلسل بچین شاه
کاید یکی نوند ز خاور خدایم
آن بوم در کوش ایچ ران خیر
شکر کشید و نخت بخاور مرد
انخذ بمر جوی با بسای لای
یکسره سپه سکن از سپاه
کوپد کوه و دشت با نکت خاور
خم و دیش حسره و کتی سون
از تیغ نریشان راه و ج کرشان

جاد و نهاد ویری از مرز کاشن
بر صد حسره و یو چو مرغان نیر
وان یو جو یوز آمان تا بافت سر
را نند هر سپهر و ز با چو نال
چون بستین بوج از کز جوی و
یک قوم را بنیست شد تا با کاشن
بر سیرت بیمه در صورت بشر
بر نافت رخ ز خاک خشان فرخست
کاشن را که گشت زمرگ آورنده
از خاک که هرین نین ازون شاه
کاشی شاه آسمان خط آفتاب
اشقه شد ز نخت زان زنده
کشی که آفتاب بر آرد ز با خستر
برام بوز کیوان چو کشت با کعب
باشکری و ن قیاس فرود
باشکری چنین ملک آفتاب
بوسید خاک چست بر آید زین
صحرای خاور آمد دریای خستر
وزم کی نوید روان بخش پذیر
کتاب عرصه تو دار و بشد شمس
هم سکون نام ترا نشی از غیبر
لوزینه سپهر در آختن این سپهر
چرخکان تیر زمان رسره و در
بر ناول ملک بخت جوانش
روی سخن بزم بر شش خنجر
جوشد بدین چاکه بچهره شیره
چون از جام مام جلاش کی
کنون باید بدست خاوران خنجر
کی آذر را خدوی بر تو بچو چنگ
کردون پرده گر کرد و خنجر پرده
ذکر ان چو در هر کز اخرین سخن
که شاهان جهان نام بر کشت جان
همی لوان قطنین همی از ان کاشن

در مدح حسره و غازی منصور ز مایب السلطنه منصور

هم خورده ام منت شاخی اندید
هم کر که سر بر سالی ششامه
بر صورت بشر ملک ملک را بشیر
گر از ستاره کینه کشد مونی
کندیش نی بجانش اگر که تهنید
این سوز از حاشش بر آید سیر

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسن میرزا گو

در آمد بهشت بر آنگه آن بخار
پر کلاه تا جوران از کوبه مهر
عباس شاه غازی بدر زور گاه
بندی حکم پاک پیش تنی
شور و بدان چاکه تو ز کعبه
خواهد سپهر خون مردوشان

که چنان شمس پر وین از شمس
که تیغ شاهشش قبا خاوری

کر این نی جهان فرزند کیهان
کر این نی جان بر کز برق شمشیر

کر این نی جهان فرزند کیهان
کر این نی جان بر کز برق شمشیر

هم سکون نام ترا نشی از غیبر
لوزینه سپهر در آختن این سپهر
چرخکان تیر زمان رسره و در
بر ناول ملک بخت جوانش
روی سخن بزم بر شش خنجر
جوشد بدین چاکه بچهره شیره
چون از جام مام جلاش کی
کنون باید بدست خاوران خنجر
کی آذر را خدوی بر تو بچو چنگ
کردون پرده گر کرد و خنجر پرده
ذکر ان چو در هر کز اخرین سخن
که شاهان جهان نام بر کشت جان
همی لوان قطنین همی از ان کاشن

کرمین بیجان کرطش بود و در
 به شاد آن دم آنچه از دگرش کانیک
 اول بندد اگر شیرین با سازد بخیرش
 شبانکه کاین جای آتشین پر
 غرابی پر کشود از شرق آورد
 بسکین طره تن پوشید شیرین
 یکی بخور رسند و باز نشاند
 ز ناف آهوان سیکون سم
 چو اغم خانه زاد چشم کرم
 یستی بان شکر آب رنگ
 برانی مدرن با خود چه دیدند
 کفای چسبید ای چاک چسبید
 ز غبارش بخود چسبید روی
 چو غنی سیکرم چون بر طایوس
 شناسد جهان محلی شاه
 رود بر بسته هر سوزنده پیلان
 غروان هر دم از غلظوم چسبان
 و یا بر خسد جانها بسته کن
 گذشت صد مراد که ز بد دل آفر
 صاحب کواجر کشید در کاشن
 فراز دور جهان با من سخن چمن
 ای قهرمان که در پای است قصیر
 با عود هست نغمه مردم در و در
 کرد و نش گسنگ نواز که اوج در صفا
 بم خلق جان نقرایش شمار بست
 چون تیر دال پیشش در چرخ دال
 پروردگار مردم زبان هوشیا
 سده قد کشستن آن شکست
 از روی شیرینانی خوشنود آورد
 کار و کان گل کبسته از مروت
 ده آن خرم دولت از شاه با خطر
 با هم چو در حکایت از خوف و از جا
 کز چه بکار غم چه در پیشش چمن

پلکان رنگ قلم نمنش کانی که بر
 زبانهای خرمین خند کرم کرم
 طبع اندکوزن کوزن آن ربک با

کرمین فی حسیق به باد کوافر
 جانان هر خاورد که چه با جان
 ندهد آبگ آری کی سپید کرم

ایضا که ستایش خسرو صاحبقران مصلی شاه گوید

بر این کار کون کجاست کوه
 زمین نینفشد بر نافرمان
 و تا تم خواهد تمشیر کام آرد
 که بدیدی جن و بیای شستر
 بغیرت و فاند آن دور
 بود روی من از شکست مسخر
 بد کشت ای سید کار فوگر
 فرو بستیم بر بال کبوتر
 که ما شرح درخت دست
 جن تا گسترگی که پر آفر
 چو در تنیس جهان دای تند

چو از این پشته شیرین آتشین جنگ
 سخن و سخن کرم زمین در پاران
 دو یار غم کس از رنگ دور
 سخن باقی بدان سببین تن اوم
 تخت آن زنگی سرکش روی
 بر مساری منم قائم یک جای
 با فنون آن حمیدان بر کوی
 منم در مشرق منرب سماز
 با روی روز نور زینت و شاک
 بکاو روی کوفی کرده چسبان
 و با چسبان سنگی کرده ابنگ

وله ایضای بسیاریه

بهار خدا خضر کشید بر کوا
 کن از سبزه رویه انبث و کوا

بهر حاکم زمین کشیده بر تپه
 کرده ساری آل قدر و در طلب

وله ایضا

در پیش گسنگ که یکا کرم جوی
 بم فلق و پد پیش بر زره جوی
 از پیش رخ دال بگردان نغز
 آسوز کار را بخم از پیشش با کبر
 حسن گفت کشان ای کرم
 هزاره نای عانی غرسند در شیر
 فراز کان جابل شسته بر زره
 آنکه جنت پیشش با پای خطیر
 کیوان در ف پیشش بعین تیر
 لیکن در آفر غنیش بر دست صبر

مصلی شان که همیشه تاج بخش
 کیمان مرداد با پیشش چه سده
 کیمان کک در افلاک استخ
 ندیشش که گدی که نشد خیال
 از بیم آن بیز جانها چو در خوش
 ده گاه این شنش فی آسمان
 در دوازده کوه پیشش بگر که با دنا
 ده کار کک دولت زلفان کرم
 عرشش کک بار کاغذ زمین
 کیمانیم ز پیشش ایک نام بود

پس کفارت کون زوی سپید پیکار
 یکا یک در بصد پیرایه تن برای جان
 صافی را اگر زنده فلک جنگ بال پر
 بسوی جسته شد بال کستر
 زمین آسمان در سایه پر
 بر هر خاورد سپید ای سکون بر
 شکار از شد بردشت دیگر
 شستی آری یک بود و من مغموم
 یکی در ایمن دیگر با یسر
 که آمدی برای کافور و مسر
 زبان بکشد و در تندی چو نشتر
 بخاری توی و ایم مسر
 به نیرنگ توام در ۱۰ هر در
 به مشروح دارای مطلق
 چین رسا بر خاک آفر
 بخارهای نیل اندوده هر
 بنامک اجزاز در یای خضر
 اجل در پیکر چسبده آفر
 رسیده نوا آواز شد جان زار
 به قشاک ز شکر بستد بر زنگار
 نمانده طوطی ترغاب در عقار
 بخت جوان شامان و ج سپهر پر
 با نده است نیارم مر سده در نظیر
 خاقان اعظم آن کوه شمشیر کک
 زمین بجا خال گلکش چو در میر
 میزان سده دور اجرام یک سیر
 غنیشش را که سستی نسپرد در غنیر
 از هر آن صا کک و ج چو در پیر
 که هر هر حوادث با از زوشش زیر
 با نسیب در خون من بر زود زیر
 مار خند که بر سسته آن بخلد ز خند کبر
 در چو پاید امنین کسب خیر خیر
 بر خرمن وجودم آن شهر بار کبر

کاهی ز برق تیشش آبان تم تیب
 زهی ای کلخ طایک غم خوش را
 نه تویی پرده ز پرده جهان تیب
 بهستان ز نسایل یارمند
 آسمانی تو دوزخ شید جهان از دست
 شیرای یکی از مرده اجاب مدام
 من در اندیشه که ز تیشش نشانم در کس
 در سینه ای که بر نیت ز شعر خط
 نیست نحاس کس سل سلطه و نه کیم
 خسروان کوشش بر آرم ز آینه لعل
 نتوان کشت پیر شوان خواندنی
 نیل بر روی سنج ندید فایده
 تخی از سنگ بزهت شمشیر
 با مدان به ز دست و جهان برده
 که هست درین کجبه بدایع کاران
 آسمان بر اینکاه وجود آرد بحد
 چو کرد این لاله سوی تیره تنگ
 زمین ساکن زمینها آمو از
 کمان رستم اینک من که دارم
 بود از کس آج ز جبر طلاس
 ز جاستم بعد شادی و بستم
 ستایش شاه شاید آسمان جل
 سواد کله ری آه به چشم
 در آن قهر می که مسما قدر کرد
 بعد جان پرورد از راج رون بخشش
 بنده بسوزد از خرموم بچان
 و یا از زده که درون کردن
 از که دشمن صبح آینه زنگ
 خاقان جهان این لطف
 کردید فراخنا می گیتی
 پرچم زده بر نسوز پروین
 پیرا به تیرنگ نشسته
 چون حکم سپهره نوشتن

در صفت عمارت و مدح خسرو منصور با چ
 منصور عباس میرزا کوید

اقاب ملک دولت اشکوت جهان	ماه مهر سر کردی فرستاده بر
بست از رنگ منقش سوسه از سوس	من بین فکر که آرم بی منقش تو
او بند پر که زهریم رساند در گاس	که کوید جو تو در غنم سخن ستاوم
چکنم شاه خندان به دو شمشیر	طبع را لطف خند از زهر آرد و من
سبز درون دندان منو کا کجاس	که چه آن است چمن آرد این سخن زنگ
کو دکان فرط در او نخته نیر ز کجاس	کو دکان از سوزن در جویب از چنگ
غفس بر طفل که پرورده شد تو من	بسی است که آرد پیش بریم حد

که ز قدرت زده بر سینه که درون
 شاه کمان به در شمع فرودان
 زده بر تیر آن صورت از در تیر
 زین خرمیدن پیور و زنگ زنگ

در صفت بهار و مدح خاقان منصور با راقم برانه

ز من از فضل این چن بر تو رنگ	چمن روزی شاه شایه در بستان
بزم خاک کوس نه بیان رنگ	نشستم بر مندی است پیا
رکابش جند پد گشت رنگ	بجا و قد چون باه سبک غیر
عالی اندر زمینش آسمان کند	به پیش چن پیا بستان تبت
غم نه آسمان بر شمشیر رنگ	بدست اندر ستاره ساقیان
همه را شکر از چنگ خوش رنگ	صف پیلان جنگ آرد یکدیگر
چو چنان آردی از بسند رنگ	و یا او نخته زنجیر داود
مخوره کرده سوی هر که رنگ	زمین از که هرین از رنگ خاقان

دلایب

بر شکر خنده جهان رنگ	بر خلی شان ستاره پر تو
غزین زده بر سر ز چنگ	من نیز بزم خدمت شاه
ده بر کامی هزار فرنگ	کز طالع و آرد کون فت دم

کاهی که در خوشن نشان خم بغیر
 خجای قهر مایون پی کرده کجاس
 رنگ ز کج خجایرت خوان ایس
 دید کاشان بی از خواب و تیر از کجاس
 شاه یوسف رخ موسی کف میس کجاس
 او درین فکر که ساید بی قلم الماس
 بهت این سخن رنگ قلم یک کجاس
 نکته سخن به تیر تیر است کجاس
 هر دور خوانده ولی برده و سولی کجاس
 چه علم از سنگ آتش کند شمشیر کجاس
 موسی است که ریزه بشیر است کجاس
 یک خدای شکسته هم از زمان
 بر طرف تیشه فرود و صد شایه
 که ز پیش فرود از چنان هم کجاس
 زیر تا رنگ از دور فلک تیر کجاس
 بهت کرامت تو می شود کجاس
 شد از کون ز آرد یون لب رنگ
 ز قردام شد تم شمشیر رنگ
 روی صبح چاچی را پر از رنگ
 کخی زیر شخ کنی بر آ رنگ
 که غزین پد شمشیر ایوان کجاس
 وقت دهن چون که هر گران کجاس
 ز پیش چون کنارستان رنگ
 چنگ اندر نشسته چنگ کجاس
 از نگاری گلستان طاسک رنگ
 از ج این تل خاک تری رنگ
 شد و طنا زین فیروزه آرد رنگ
 بر آینه دل آدم سنگ
 چون که در زم روس رنگ
 بر خلی شان سپهر رنگ
 بر بسته میان بندگی رنگ
 با حله شیر و پویه رنگ
 در بستر و رخ با صد از رنگ

از جو شستن اختران صفرا
 جو دیر چسبیدن قرین مرکم
 از جزو شایسته مصونست
 نامون از دوع صوج در صوج
 بر پشت تکاوری شهنشاه
 در چوید زربک آتسین سم
 بغرب شد چونان این غریب کین
 لغزم اینک ازین خطه جنب برندم
 ز سید چاکره چاک رفت و چیت آید
 بگو که سپهر نایب بر نهاد قباب
 که ماه روی من از در چو قباب نشسته
 ز سب و غلاب شده از غزاله اشق تول
 کسی سواد کسبین استون نایب
 نهاد سلسله برای غم از سلسل
 سپهر مرتبه عباس شاه آنگ بود
 در آتر که نیران آتسین برش
 ز برق باخ بسندی که مصفا
 ز کوه سیره نمایان شود فرخ حسام
 نیام صادم مصری شود صد در بیان
 تمام افق رح تو دیده قببان
 خطای فتنه نیار چو برق شد طغیان
 کشند دخت نسکان بقبرای کجا
 فغان که گشته ز رو باه با زوی این کس
 روزگار بلند آسمان باه و جل
 درین گشت چو پاسبان پستان
 تا طین خندان طغیان حرام
 شکسته عالی شازاده بر در
 از آن گاه روی زری و آن دریا کج
 بقصد جان سافر چو که گاه بند
 بی سپردم و ددم بر نیش و فرا
 کسی کفر بیدل که کشش خنجر
 برین گشت شسته حادثات ز با
 حیات یخ بندن بیکمان شیرین

نارنگ صفت زخم بازنگ
 کشتای بود زرد ابل چنگ
 جان از ابل کهنه بر تنگ
 کبستی از درش نکند رنگ
 بر صف دلاور اشش آهنگ

آرد چو طیب عیسوی دم
 جان داری قشت ح خسرو
 غایب کردم و دوح ساش
 در آمد این چو دوع شاهین
 چون خنک ملک فرخ سیند

در جهت نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد کرم
 نایب سلطنت عباس شاه طالب شاه

بگردد رفت درون بر کوشید قبال
 عری غیب کوف بری آن دل
 شکیخ و نایب شده از کلاه کوشن کمال
 کجا و نایب سنگین و حجاب حال
 کخند و لوله بر کاخ را ایم از اول
 در شسته فطرت فرزند و هل و فرخ خا
 در آن نفس که پیکان آتسین بحال
 ز تم ابرش زوی پیکر بحال
 ز سنگ خاره فرزند شود شرار بحال
 قریب بخورشیدی شود قوی بحال
 تمام سپهر حاتم تو سینه ریال
 سیال ای روی و جویل سنیال
 کنند جای پیکان قتیهای بحال
 تمام شیرزبان جای منده بحال

سرد مطالع طالع و مطالع سعد
 کشته سبیل پرچ و نایب آهمن
 از یک کشته زید از خوان و زهل
 در بن شاه زربک از دوج جایی
 کرمشش و سوی حجه در شمش
 در حریت که از فتنه حجه
 در آرد زبکجان و زکار آسب
 شود بجار قفسا جهان قمار و کجا
 چنانکه خنر تانده از غلام غمام
 در زربسرد کردان که شود منفرد
 تو چو بستی و دشمنی چینه جوی قفسا
 بر نیم خیزت ای صفدر زنگنه
 چنان بغر خنک تو زردند
 منفرد روی کیهان نسیم جان بکند

در صفت قحط خردان نامور شدن بان سامان
 مراجعت و ستایش خاقان منصور قحطی شاه

زود و دهی از کج خردند
 بسوی ملک خردان خسرو و مختار
 بسنگ خون مجاور چو ترک تو قبال
 چنانکه شتم و فاند من ز قی قبال
 کسی لیم بر می در داده کوبال
 مسنون بطوسن و در دم خردند
 ترشش شایب منعم زبک شود زود

بیک اشارت جان بخشش
 دم ز جسد کک چاک از ضرر
 زار که سبب خنر بقیر کون خنشان
 کسی بود شهید کای روان بسوس
 چنین شستم دشت چنان سپردم
 ولی قحط در آن زخوش کسنگان
 درین کشت کاش کا در بر شاه پدید

کز فریب کم قین و بد بیک
 بر در بدین ترانه آهنگ
 از اعلا بفر خنک ای بر تنگ
 پیر این آن چو بر تو رنگ
 خورشید ستام و کنگشان کنگ
 بر شیشه آسمان زده سنگ
 ز شرق کشت میانین بانی تین بال
 عشق از تو ایم کست محمد قبال
 جازه کان بی پای برین کوبال
 بنیول برود و در دل هم خنم خنم خنم
 گرفته فدق مجاد و رنگ رابه لال
 بگو که کشته شش آفتاب از جلال
 ز بس کشید فغان زرد وصل های دلال
 زبان غم زهنه از جدائی لال
 که خون خورد در حمام قنات طفا
 در آغوشند بارکان آسمان زلال
 شود طلال و ما از مسین ماه و طلال
 چنانکه انگر خنک شده از خلال کال
 ز تیغ بر تن مردان قبا شو کسبال
 تو چو سیلی اعدا جو خار و در سیال
 ز سهم نادکت ای حیدر پیکر کمال
 که روزه و او بدید از غره شوال
 نهاده کام با یون بکام دل آجال
 که با جاده و جوشش صوفی کمال
 سفید شین ظن ز کام طغیان جلال
 بکلم شرح ز بیم ملاک شیر عدال
 ز طبی عظیم کربت زری بر ک نوال
 تم ز قرب سماک چو که از زلال
 زرف توده فزایب کمال
 کسی ز کمن ترکان زدن بسوال
 چنان چو خنم خنم چسبیدن بختم خال
 بکام سیران بر خاب شه زلال
 جهان جان پیش کاروان خنم خال

ز افساط طبعی جان نای منوس
چه بد لبا که زغن را بنغمهای تیزد
خال نیک و بخت سعید که دریم
نشتم از آن بد پای آتش طبع
همی سپردم و از بس سعادت خیر
بند بخت فحشکی شنیدم که گرفت
ضدیو با دل روشن دل که می نرسد
بر آنچه بپسک و هر چه پیش بجاشی
از کرد تیره کردن سپهر قلم قیر
دریده درج و کوه نسا زین اذن دولت
بیتغ شاه دلیران دان نیر زنجک
بشت خون لیلان موجهای بجای
مباد خشم ز جو دشمن از زمان آگاه
چو شوم ششوی لب کز زنگ نوس

در مستی از پی جان عزیز جان
چه طعنه که در من با نوا می خیزد
شتاب را بد زنگ نشاط را بکمال
نشتم از آن کرم پوی شکین مال
همی نوشتم و از پیش فایده جبال
همای بخت او همان سایه مال
بصیران ضمیرش خرقاب سعال
مرا آنچه تیغ سگند بر شکر قضا
ز خون تارک ترکان میون گزید
اولادان بین تکاوران رسال
چو روز دران بکشت بسوی طلال
نکاح سگر کردن چو خاها می مال
که جان چو شمشیر شدان بنیم سول

بدست دشمن سپید و باج حشمت
روزگار چنین من چو زخمت شاه
تکا و دانی در زین زرد دولت شاه
که در کس زمین که شتابان
نکاحی که ری شدم آن خیر بخت نایبای
ضمیر و ششش از زلفیم که هر چه
بزرگ و در دم خدک حرام رگانه
بکر کردن بر سو بسودن
بصید طایر جان را چار بر مردم
زمین بوی که در دوح شاهان
بششش نکرد همان چو خنک
جان سوختن جان چو شست خرد
صبر خوشش که جان کاشی خانه خرد

بکاخ نایبای بساخ نغمه نالی
بکلی تن کلان زین جان ضلال
چو رعد کا بهیل چریق کا بهیل
که نبرد نیر که نور و عسکر ال
چو قباب بدرگاه آسمان جلال
بیشتر و شب که کون پشت بای ال
کنند خورشید تن از قیل و قال جلال
به تیر ترکان بر جاسختن سزال
زار و نای و شاخ سرب کباب ال
سپهر و مویستی چو خوش یاران مال
بمژده که دیدشان کایت نعره شول
سپهر و تا فخری او چو شش شاه جلال
یکیش بسر کانی من سخن زبان قلال
استخوان فاخت کسان کوهی مال
شنگ در دم ماران موه در دیا
کجا شد بیکان چنین چنگال
کمون شان تن از ک چو خا نای مال
دانش که بر جمال حلاوت بهینه مال
در طغی سلاله نظرش نای مال
کیستی ملاز جو هر دو کوه نیکار مال
مردان بی زماند در جنگ مرد مال
ندد و ال پل مان آگون مال
چون مرغ خنک است که در توده مال
چو استران منور به نیکون حارم
بیان و باغ نگار ز نیر کوه صنم
چهرت ناله در کشتن ترانه دم
خانه در رخ صنم در صباخ حذر صنم
چهار و سر و سرور ستاد و چو خند
بلخ فحشلی شاه داو و اعظم
کز کنه کاری کسزد که جان سوزد مال
و ای من که بنویندی صحن یادرم
بر باد نشان کون که در نمایان
عدل که رفت و کج که در نشان

در شکایت از زور کار کوی

کز دست آینه بر روی نیک مال
صهیل در کبان بهره در بجا بهیل
جاریست قد شرح بر کوهی مال
ارایش ستایش بر نیر مال
اجرام و بهانش در حوزة نول
ما ز چو پیش قاپر شیران کج مال
در آسمان معرکه بند گذارد مال
بیکان با در بد لهای کین سگال

کجا شد نیر بران آتش مقلب
کمون بر لب سر چو تودای ماد
نماش که بر دست کرمت حجب
در پی نیت خیزش بر موی هر
بستی که از آذوقه نین سگال
شیران بی زبلیه از جنگ جان مال
سوز درون شیر تران شهر مال
چون روشن خیرت که در کله مال

کجا شد نیر بران آتش مقلب
کمون بر لب سر چو تودای ماد
نماش که بر دست کرمت حجب
در پی نیت خیزش بر موی هر
بستی که از آذوقه نین سگال
شیران بی زبلیه از جنگ جان مال
سوز درون شیر تران شهر مال
چون روشن خیرت که در کله مال

کجا شد نیر بران آتش مقلب
کمون بر لب سر چو تودای ماد
نماش که بر دست کرمت حجب
در پی نیت خیزش بر موی هر
بستی که از آذوقه نین سگال
شیران بی زبلیه از جنگ جان مال
سوز درون شیر تران شهر مال
چون روشن خیرت که در کله مال

در صفت بهار و مدح شهریار کوی

ز نال نال بر آورده چون یوم
نه بر کلال سبیل چو یار در دم
کمی شبنم زیره که میسالد بم

ز نال نال بر آورده چون یوم
نه بر کلال سبیل چو یار در دم
کمی شبنم زیره که میسالد بم

ز نال نال بر آورده چون یوم
نه بر کلال سبیل چو یار در دم
کمی شبنم زیره که میسالد بم

ز نال نال بر آورده چون یوم
نه بر کلال سبیل چو یار در دم
کمی شبنم زیره که میسالد بم

در مدح خسرو منصور صاحبقران فحشلی شاه خاقان

دو دروغستان از می بزم نکند

چو خورشید تپه و من جوهران

در جهانم از جهانان علت کون و
 گوید در ایشان کز زشتی ای بی
 هم خند کشانند از آنجا که صفت کس
 استیام شده و یکدیگر سپهر زمین
 بین سلاخو امین سبزه آدم
 اگر نه ناک با شش تیر غزه ترکان
 یکی باز در خرم که من طلبانه پرده
 بساخته های مریخ نیز زنجک علی
 دانگ کاد که کشان آب شسته زما خوش
 غم غایب زین که می جای این جان جو
 شهادت شش تب بهار تیب سب
 دستورچی بیخو بهر خطه و روز در
 اندران عرصه که داد و بد خام بزم
 خام خندان بگر بسیکل سلاخان
 بر تو ایوان شهنش فلکی بی بر سپر
 جیش او بی شد تو گو که بی بر سپر
 روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید
 کشته بی روی چون گلشن بی شتر
 چیت آن خفه ز مهر کون
 بوالجب خفه که نهانست
 بر تنش زخم پنج خنجر تارن
 روی صمد دراز و طبع خوشی
 بوالجب حسیقتی بود که بود
 در دل او ست کج کج خیره
 نه صدف یک پر بود چو صدف
 اخترش ده ستاره کون حله
 آن چو ماهی ایست است و دور
 کرده چون خصم حسد و آفاق
 دین و در آن این چنین شش هم کس
 فراغی دین کسانچه انصاف سپتا
 ستم که بگردی انانی کردی ره
 پریان شش از زینب کاش شش
 داشتند تا بهار خنجر بر عفا

ذاتم این منظر است و دست از منظر
 بجز جان من خیزد از شمشیر که بر
 و سه گانه شمشیر خند و صندم

بیم سوز که تیغ او گوید که در تیغ
 این از درم ز بازوی شمشیر نه من
 از یکی اندک خوره بسیار برم کرال

وله ایضا

تک مکه مودک که در چشم
 ز رنگا ز جودش جان چو دیلم
 یکی مایه خندان که من کلاله پرچم
 بطرفهای تکل نیز کلب مغلم

ابو لطیف غازی در جمال جلال
 درفش او چو فلان سپهر پرده
 باستانش بر سو تکل بسیکل
 بکین سسکین زار خلاف برش

وله ایضا

جان را سیده بر لب پیوسته آوازم
 هم بر کفش شفقور هم بر لبش تبرم

کاهی با که شیشه شامی در آب ریش
 نویب از ایلایا یوسل و سلیه

وله ایضا

عیش او بی دم تو ز فرم بی بر
 شب چاد سخت از همه بارون
 مانده بی ستم تو چون کین فرزند

پتو از شک هالانت زمین لعل کین
 همه در شش شان که تو چو گلزارم
 رخ و بیا و شش آماوه ز زلال حلال

ایضا در شرح حضرت خاقان منصور صاحبقران

چون کنی با طرز شش معون
 گاه طوی و گاه بوق سلون
 بر سداوست چتر افرویدن
 ز ابر نیسان بگو همه کتون
 حدش ده سپهر کون اکون
 پندش با کجا صد دهنون
 دور گیتی و کردش که دون

کستر از بعد شش و درین
 بجز از آنکه در حصار کون
 صد فی پر کالی منضود
 دل آن از ترا کم هستر
 لبان از او چون لیلی
 هست افزون چار حرف یکی
 تن او که بهار در بازار

وله ایضا فی شرح الخاقان

کز این بر تو ما در سپهر شش
 سپرده ما که به که دون کین

امل آب خود کا قدر آورده
 ز بیم کور در پشت قرال کین

تو شش آتقی از ده شمع
 این سخن نگار خودی در خور خاک ستم
 چینه آید جان بنحو آن شش و دیغم
 که یک بیکر و یک بیکر نیز زانی بیکرم
 سپهر شش مضر شش ششم در غم
 هم این شادی سبزه هم آن شمشیر هم
 بسید کاشش بر جانکاز و در خیمه صغیرم
 در ششگان تپه تپین ستارگان جلال
 خاورد قیامش عمال در ششم
 از ناز زین شوی ز که به اب و ام
 یا از روی چشمه بیکش سر نشان هم
 این بکف عدله آزاد عای کین
 اندران پیشه که عدل کوشه تیغ کین
 سوی میان بچه بر بیکر شیرین عین
 پتو مشکوی جهانان چینی بی زین
 پتو از آه قرنیات شک قیرا کین
 روضه شش شان که تو چو گلزارم
 ز دو دیوانش استین لوال این
 که بلولوی تر بود مشحون
 در درونش هزار جور فردن
 بدش در مخزن قارون
 دشت راوششهای تطلاتون
 اگر از استه اجنون فنون
 مخزنای پر جو امه کتون
 همچو راه عبته بهر کون
 دل آن چاک چاک چون مجنون
 دین عجب کز نه حرف فیتون
 سه او که به نیزه در نامون
 بی کسان شش آتقی شش کین
 سیکاه تک پز چار جهان چپان
 جا که آهین پای کاپی در بر طوق
 اجل زمان کم نایق خا جاده نهان
 در هم مورد نای تنگ آرمش شش

رسنی را که خوشتر از بندش زمین
 بنا کرد آنده ازین آسمان و یکی سین
 در شکلهای مکرر و در نشانی بیع
 در شش پرچه خا و در بود که در هر سرج
 مشوق خشم کافری بیخ چنان
 اگر ز نیروی عاجز و از ظالم سوز
 شد تا بگم و کرد و در هر و در ناغان
 یکی بصورت مدح و یکی بوضع کج
 خصم نه را چون این قصه جان بست
 سینه اش تا نگذارد آنجا و حادث است
 درین موخندان سیکور از عرق
 دو قلاب کران زده شد درین زمان
 یکی چراغ شبستان صیسی مریم
 هم از آثار آن شاخ پر گل زمین
 غنی در تپت این نام ساین بحر
 ز فضل حشمت او محو کرده سیر سپهر
 ذوق آتش تغش بیده ابطال
 بکام نداشت آسند سخن را
 بجز در وقت عرش و عرش کج چرخ
 نکاشت کلک صبا از زای بخش
 در سرباغ بوقلمون و لاج راغ نقل است
 تعمیر بوستان در بر نسیم باغ جان
 چرخ چرخ زم خاران موقوف بود چو باران
 ز پنا تخیر بل حسن و دردی شبست
 ابرو بر فشان پیل جو بر شست
 صلصل و ساری باغ آند و در قدح
 بزم فیروز چنگ نوزد پر شنگ سنگ
 با زوی در همین دشمن در اکین
 بست مکن در مجال شاه مکن در مجال
 درین احباب ای ملک کب کیر
 بست سپوت غلام کرده کجاست ام
 روز جدال قاتل و زوی که ختال
 سکو چون آنچمن چرخ کی و در عین

سپهر که تیغش بر بارش تپش سر

چو تیز چنگا بجز و خجرت خارا

در صفت عمارت

کند طلوع از آن آفتاب دولت
 چنانکه چید کرد در صفت زمین
 کند بجان هر نفس بندد در تپش

او المظفر شعری شده آنکه زید
 صیقل خلی او بر کینه زانند
 نیب سوز بر آرد زمار کرده و ما

وله ایضا

زه ز خط استواران بجان بست
 رست بند که نیل عقلمان آسمان

رو ز کین که آسمان ساگر کرد از زمین
 در سناش تا که مارج واری در تپش

در نسبت فیروز سلطان و یارخ جلوس حضرت خاقانی طغیانشاه

فیروز کرم آن همیشه خازن کان
 ز عدل و رحمت او نه شسته دور زان
 خیال آبت ساش سینه غیا
 که چون سپهر نوزد شد ذوق نشا
 بکان شعله در مهر که هر سرکان

جهانکشای خدیوی خنروین
 صیغهای رستم بر هم بکنند
 عیان چو شعله نیران طبع دریا
 بجز در عرش بکان مهر چون بود
 عرض بطالع میمون صبح عجب

هم در مدح خاقان مغفور نور الله مضجعه کوبه

ز دشمن سپهر نوحی از آن یاری است

میشان بر زان می آید کین باغ غلام

وله ایضا

سبله سوری باغ خاسته اینچنین
 قادر آرش خدنگ آتش قار کین
 غیرت در اقرین صفت در میان
 بست سلیمان شال بر سلیمان
 خرم چش و راهی شسته کتی تان
 که کند زمین سپهر کند آنچنان
 چرخ شود و پامال خاک شود چرخ
 تیر لمان با بزین نسر فلک کین

بر بایفندی با خود قماری
 شاه منوچهر شعری شده آنکه زید
 سید خیر کشای می جان کین
 مصدر رفع و ضرر ز یوتاج و کمر
 دست کرد در تواری ابر
 بکنیش کتف فاشه تپش
 که سر و شان ز نغره چور عبدا
 چون کبشی از نیام تیغ قیام

چو سر کجا زان زو چو زو زمین
 که بست کلک مصور از آن شبست
 بهار خانه تبت نکار خانه چین
 بعد ز هر قران چشم آسمان زمین
 سنان خلی او کج کلک ز تپش
 سر و کجا و بد در نشیبه شتره زمین
 سلاح زرم تر اما شوند سخن
 یکی بهیات تیغ و یکی بشکل سخن
 تیغ خون شام خوردان میان بست
 پرده کجی حجاب زمان بست تپش
 از کله شکر و کین سپال و خان بست
 یکی بکاخ عمل شید یکی بکاه کین
 یکی فسر و تیغ تجلی موسی عمران
 هم از نکار هم امیر کج بر زور و جان
 به شیکا و جلا شتر جو شکار میان
 صیغهای موسم با هم شش و دان
 عیان چو کج دریا به شعله نیران
 چکوه نسبت آشت کوب بر تیغ
 قدم بکاه کین زو چو شاه کی دریا
 نهاد مشعلی شده قدم بکاه کین
 جبال زینزه مینا کون تلال در لایه
 صبار عود و در محرم و از کین تان
 چو بر بط سار در ناله چو از تیغ در
 آخته از نسیم تیغ نا شتر و کین
 برق جگت زان آن بر بند پیلان
 با ده ز کین بجواه تیغ شنت کون
 بر در او چون سپهر تیغ تپش
 موسی در یا شگاف صیگی در کین
 سر و جن شتر و در کون و کین
 تیغ شتر و در لوری تیغ بر تیغ میان
 کسلیش از کله سلفه کین
 تیغ بانی کند جلوه چو بر تیغ
 زال کبر یسام سام مزور و کین

افعی ریح بر سینه دشمن تمام
از نسیم بهار سینه شود در غوا
دو شاهزاده شیرین در سنگ در
تکست با حج بزمین هزار شکست
بجسم سلطان خاک بر بر کرده مناک
ز خون جسم ویران گزیننده کردی
بیا پیشان بود شان با بی نشاط
یکی به بنبل بر ج و تاب کرد زدی
ابو مظفر تخلصی شد غازی
عیدت و شاهستان کا با تیر
از مرد و خرد کا جم از دم کلزار دم
شاهنشده در خنده خوبا صدم زدم
ولی و تان سیمت با غندی پیرین
اندام ایل آسمان خرمم چاکشان
زان فده زین کان از دارا بفرود
کج سعادت از بی کنج زمین سج
برتی زمین چون کج دیلش تان
بر سوی باغ و چمنش بر کشتان
راوی سیمستان لب خسرو در
در کانیم برک و دوای سیرغ از کجیا
تغش کف شورستان گلشن هم کو شیران
روزی که از راه در سمرقند حاجی
درد و موکب فیروز شهریار جهان
سلیل گردش کردن اگر تر جسم
سلیل جنبش این صورت عوام غم
اگر به بحر محیش شاهه پون کا
به پینه که نه خوار کرده از حشر
بباغ زان بفرغ اسباب از
همه ز طلس جنبی عبقری پای
از مادامی ام ایچ سیمکین سکر
از سین ز مرد چوریای پنهان
از روی خلجی سوی یومی شوست
بهر جایان بهای سیمین

ظایر تیر ترا دید جسمه اشیا
از سیمو خرم زرد شود کوشیا
بهر تو دوری این کوه سپهرین
با دجست تر از زنده شادی بار
شاد و جگر یک نیز حسن
ز خون شیرین کج نبرد کرده چین
بیا و یازگوبان کرش طکرین
هم چشیده کا در سیم سوی سیر
یکی خندق مجاد ز کند ایچین

د تهنیت عید نور سلطان و جلوس خاقانی

گلک رو کا نور مونس کوشین
مشکین کی پر سکن ایشای با سیم
در دشت چمکوه رو کج کوه چوین
چمی که مذکره دکا بر حسن
توکو که زانه چوین ایشای چوین
آن در کج چون کج کج کج
با کو بطولی سمن پسته در زمین
شاهها بهستان گاه جهان را
این سیم از کوا از سیم
را این بن خند چوین ایشای کج
ایند هر جاجان سکر دوبرو

فی ذکر ورود سلطان محمد علی شاه

اگر کج بر پیش فلک سار چون
به پیشه که نه خورشید ز راه
به باغ زان افشان بود شاکان
همه ز دیب و حلقی و کسان
ز شیرای ده کا سیمین
هو از کج چو کج کج کج
بزر و خند سوی خرمین کج
بکوسهای اذن شیرای کج

تبع تو دور ز کین کج و تنک دمان
با دعدوی او عدو هستی خرم
که در هزار تر نشان یه دهرین
بزر مار کا نور مونسین
شوند جوشن زین یازدن خورین
زلنگان مجیدی کج سیر چین
ز روی و مطلق ز با زوان چین
و دزدان کج خضر طر ز ناک کج
که هر کجین نه شش ایچ جیدین
از اعیان آستان در بانان در چین
مدی کجی و نوم خیم ایچ سیم چین
چون پیر بر خیا چون در چین
از حاج و دزدان کج شیر زهر کج
مراقبای دی آن جمرای ایشین
کای سخت جان بزرگان کج سیم
اکنده خود اذن لاغریان کج سیم
دیدم شستی خاک ای ز فر شاه فرود
کیش ز بی ساشه که ز شش کج سیم
افلاک در کلاه افان و دزد کجین
این اجلو خاقان حرم و ان اجلو در کجین
مکاج سیری ایچ با یان حطی با سیم
چون ز شاخ آن سپی کجین و کجین
خسته با دو جیایون خسته کجین
رعب پر تو خورشید کج سلا کجین
رعب تا شس ایچ و ت جویر جان
ز تاب تا باین بهیان آن بریان
دین کج ایچ کج یک ساری کجین
بزر خیمه و خمر کا و کاخ و شاد و
ز بده داشان خفت کج کجین
یکی قیامت کبری کجینات میان
که از غور و روز کج ستاره کجین
زمانه عرصه فرخار و پینه خندان
بزر پسته خیم جوشنی سیم

زمین را پنج زلازل در خم ستم
 از جهک و شان گاشی گشت خود
 هکس شده جوامع زمین باه زن
 در همین دست خدا برهستان و مانی
 به شد چون کسروی ریزد و بال سبک
 در موبک آشیروان و مین خانی کسری
 آن را رای های کز به هم موز خود
 صور نخست آید شامیج دوم و بیان
 آنکه در روزی در کسری زیچ
 از خت آن کان کم کسری چون هم
 کفتم و ناخوش چنین زیند و کت
 بی سر هزار اختران سبک کسری
 پر سلطنت از تیر بس شمش کسری
 حسن شاه با داد که در دیو در ماسون
 دانش و مانی از زادی من جسته
 جوان بهرام از ایران کسری
 به شمش اگرستی به بنزین بدین
 ملی بر چید شیرین با فو این منظر
 بکام هر گش دست خوش قیاد
 سنان اختر در چشمشان مرکان
 جهان عزت پیاره بر شرف بشاره
 ز بی خوارم شده مادی ری گابل خدازادی
 از تپو چله از هرین آسین سلب نمیزد
 بسجانی برانکه صبا شانی شوی اوک
 به شکر به سجدند زان دیوان گشته
 که کابلی پستاره با چشمی از دیوان
 بیکر شید زان بکت گکون پیش
 تو با فراه از ترک زده شمش آبی
 کجوا پیش تین تکی اندی کین تیر
 بی دیگر هم از کابل تیشون کی زابل
 کسری از آن بهر میان چ پرشته در
 زاده ای کفر او با زن شمشیر زین
 تا بفرزدی نصرت عید کالی شام

هو وقت بود برق کسری
 ز روی پرده یکان گاشی بیج

خا و شکر پوشید چو شمش
 فرغ آید بر زمین بوم بر بوزن

در مدح نایب سلطنت مرحوم عباس شاه غازی زنده

از طعن رخ در خم زان کسری
 ما و شاق هر دو اسوز شاق کسری
 دندان سندان خایان سوزی از زبان
 ای بگردان اندر کجی زین شمشیر

سرا را کان از بطرف سبک
 کسری سوزی از دم زبان سوزی
 فی اطلالی عیب کیوان محمی
 دیدیم بر کسری صم خندان

در ذکر فتوح خراسان مدح حکمران
 آن سامان باب شجاع سلطنت کوی

شش کیانی از مردی بی سبک
 کز آن چرخ سبک جهان کسری
 زین شمش قدم سوزی کسری
 ولی نازل رود کی شمشیر کسری
 بکوشش تکی کسری با بر زمین
 ز وای هرین کوشش آن کسری
 بیخ چون سبک با غار کسری
 قناسان با قدر مایه سپا زده کسری
 که غاب شیرشان از غار کسری
 بیسانی تکی کسری شاق کسری
 کشف سانی و ناز در کسری
 با نیک تو آسین جای کسری
 کز آن فرقت بر کرده کسری
 بدان قدرت کسری ازین کسری
 که آمد جهان با صدر کسری
 بیکر تپسی شیران با آرزو کسری
 جا کسری بدان کسری
 که کافز کسری تپسی کسری
 بیسین نازدی از کسری کسری

قوی کی قوم چون چرخ بد خرقان
 کز درون کسری از چندی وی کسری
 عروس کسری از سر جوی آستان
 بی تیری کسری از غم از دم کسری
 شکر کسری از شمشیر کسری
 بکام اند شکر کسری کسری
 ز وای هرین کسری از شمشیر کسری
 کز در دیو پرتو ز خون کسری
 ازین شمشیر از در کسری
 ز ناز و کسری از خون کسری
 در آن کسری با کسری
 در میان کسری کسری
 بزودی از خار در کسری
 کز آن با زوی از و شمشیر کسری
 براندی بر شمشیر کسری
 کما در دانه و داندی از شمشیر کسری
 سپاست کسری کسری
 زین شمشیر از آن کسری
 صدولت سپری کسری

صیقل بر شمشیر کسری
 طلوع گوگب شعری بام بر او
 بر باد با برق میان باه که کسری
 در دین دیدن کسری در کسری
 کرد و کسری کسری کسری
 ما را قنین تکی کسری
 برق ثانی در دمان کسری
 کسری کسری کسری
 کما کسری کسری
 محض کسری کسری
 خور کسری کسری
 دلی زانان کسری
 علی از جهان کسری
 کسری کسری کسری
 قری کسری کسری
 با شکر کسری کسری
 اگر کسری کسری
 بزم زرم تو خاور کسری
 صیقل اعلی از خون کسری
 بفرزند کسری کسری
 کسری کسری کسری
 هر کسری کسری
 ولی سالار کسری کسری
 بکوشش کسری کسری
 ز افرجه چاری کسری
 بچو دوی تیره برادی کسری
 کسری کسری کسری
 زنگ با کسری کسری
 کسری کسری کسری
 چو آن در فشان برق کسری
 چو در صحرای دان کسری
 زختان از قفس چرخ کسری
 که با دست زیند کسری

ازین پس تا دو ماه من بشکند ترخیزد
 بهشت آن سیمک شکرین شکرین است
 آن شب که کفر ز یاد بپسند آمد
 کا آرزوم ده جم بنوال سبوت
 بند بازن دشت ازین سلسله
 باشس انبار بدان جوهر جا که بود
 صبر و حنظل چون ازین سکر کوفه
 دور آن پروین بر سپنج بر فاش
 اگر بر سبند لاله طوکش قدرت
 بندگ نند ازین روز کا فتنه مال
 ستاره کردید و مویز ستم ککک
 زمان نام کی ششم بخوی سیاه
 بنگ هر جان فاسطه بود
 بدستش اندک شکر و سوج و پسته
 ای طایفه ایوانی این ایوان کار کا
 سایه تپ پسنیده جزیم ملک علی
 کرضیف برزی گیاه و ج لامکان
 تا کندش خشت زیرین این درسته
 عیدت در در پیش بران ایوان
 بزم طرب کیکه جان با طرب آینه
 رضا و شاقان چون میایند جو کلک
 صفای این ذکر بیاد کن دوری نگر
 بر شکر طوش ظفر کد کد از کوشش
 کیوان شی هم جو کلک کوشش کلک
 شاه جهان پرور نوروز تن است
 زب در زب طرا از اند طرا
 ترسد در سلسله از فرمان و خند
 کوه و دوازده بعد فعل خورشید
 ازین برام خویان ساتی نهی
 خسران هر زنده نیند و نهی جا که
 رای ملک آرای از نورین خورشید
 ایچنان بود یکین سید که کوفی کا
 از دم کرک و ز کام شیر دانی شاد

بجز بنیادین پر فیاز جاودان مان
 بی نبود رانی کوه و کوه و دانه

در لغت با اسم مورچه کشته

گاه یاری خاتم به مار و بدمان چاکه ساد و کوه از دم آن لورسا روی لایق آساز آن کی یاد آن قیر قطره از چون باغی خنوبان سیرین دین در همه مشحون یک قانع کجین میت همیون	گاه بر سیرت ماران بین عکس آسین آن هندوی کج کانه گرچه نمیشد دریم کتبت خنر چون قلب آرد آن نام که قلاب پادشاهیت پر شد و فرود خورش زک اشین چارموی آن آری
--	---

در مدح خاقان حنبت مکان فتحلی شاه طاب

بشر محمد و محمد کرم محمد چون چرخش اندر اثر یک خورشید	خدا یگان سلاطین هر فتحلی تن زمانه ذکر و دانش سناکین
---	--

در صفت بنا و عمارت سلطانی

بر سر خورده در عرض پس این کا چون بودی کشتید و هر کج	
--	--

وله ایضا

از غنزه در عمارت کوی زطر هر پستون بیکر کار استون جام ز اندوه پیش از آن نهاده مصری کنی کردت و ضاح صفا	از تو بستی تیکه دوین سنجالی خرطوم هر بریل مان نخسرد تین آب و آتش کجی کج از ای قاصد خیر خورشید
---	--

در تمثیل نور و فرورد سلطانه و حضرت خاقانی

باغ و داغ از سوری و سوسول جام برامی آب برین است هر تنی رانی ز دورای آن است روی قیادی آن لای آن است عجله تمیسه به یقین است شکر کار از هر جوی غرور است	ز نور باک پرستان در روشن شاه در استان شعله نارین خوشنفاه نو آیین کان آیین اندازن حکامه با یک از هرول بر درین در دیار شمشیر آیین هم خوش طاز ما بریم صحن کج
---	--

بجز در جوف میانه شاد دانی و دکن
 که ز اندیشه آن شیر زایست نون
 هم برده پایه فرون نیر و شین
 کا بر صورت مرغان بلابل نون
 بر بر سیرت بلوم و صورت کین
 باد و سسنگ علی آده هم کف بدن
 آسایست کش اجرام جو روین
 ز اش بست و در خراج صین کین
 نقش پیش چنان زب نوح رای
 که روز بر که و هر میرد خسته و سون
 ز ماه خند و کوه طرا آل فریون
 زمین کام شکی ششم خورشید
 که آفتاب حرکت و عقل قار چون
 سر ستاره از کاشش در علاه نون
 از تو مینماز زمین جهان مایه
 شمسات نهاد بر سترق نون
 عرش کرسی ایجا کستان اردو
 خوشین از کونین هم دله ز کجا
 شان کردن که در بان در بار
 لوله خرمین نخته که بر خنبر
 وز دو نشان در روز شب هر دم
 یا از دانی جانستان که کوشا
 برکت احد که بریناری شرد
 از آن چشم صغیر برانجه سوار
 آفتاب و ما از شکرین بر آهسته
 باغ و داغ و چین از چین ار است
 خاله در فالیه از یا سیمین است
 زده خان کلک ای غار کن است
 عرصه آفاق چون کان مین است
 جان بر چار دهن تن تن است
 هر تنی بدو جان سخن است
 ز اش جانوز آبی در شکر کن است
 هم کفن از سایه پر زدن است

<p>این سنگت در میان ماوند است ابروی او هباز چو ماهی کوه صبح در راه خفاخت آهین بریزد ز در حلقه کسی در کتفم تا کیست است از خنده او در یاد که از آن باشد این یاد که از یاد او در کتفم اندان موقوف که خنیش ابطال که هباز و صبر کتف و آهین بگر خندان هباز پر خود قواد بر کیوان چون کرد کتف آهین مان سبک که بود جان که کتف سفید عرصه که کتف آهین دست در چپ کتف آهین اولی که از زخمه خود موند سبک این اگر مردی شرح دعا و کتف یارب بخت ترا دولت روز فزون دوست از تو هم رحمت فارسی نامه نام تو هم رحمت خورشید شکر که این آیه بیان آمد ای پیشم کن که گوهر شرم جوی شیش آب خلق پرست مرا و سطا حیوان و او ایست دی بر سر خوان اجداد شرم و ز بهر نماز خورشید شرم اندین روز کار دون پرور دی بر سر خوان که در خورشید شرم از قرصه شامی کی تو شکر شرم خادم شتاب آمد بکویت برادر پیش ناگرم در شش خاندن فرض بر چه در شامی شرم در زمان کتف غازی از جی که از فزون در شست آهین مکان از کتف شرم سبک</p>	<p>زخه سوریه پیلان هم شکر مسر که در قناره روی کتف کتف از روی که زمین و هم زین چشم من پیگه مطلع پروین کرد ابروی موج که از یاد که کتف کرد غار در راهی کل و کتف کار ماه از قصب ماروم آهین شرم چون در آمد زود آن که درین پرور راه آن کتف زنده هر جمید رحم کن رحم در یاد و کتف کتف</p>	<p>کز تری آب چو سنگ آبدی سنگ آب مار که در کتف کتف در چین کرد مهر آهین کل از زین کرد دید شش عالی از یاد که درین کرد بازاری شش هر چه کتف کرد ای جان بخت که از یاد که درین کرد کوه آهین بافت در قصب زلال ابر که زین باره و او استلال به پیانده و لیران ز کتف کتف آسمان از زمین ناله بخت کتف یک نی بره شاکت کتف کتف کوزا کوی کتف در خم چکان کتف سفت آزاری سفید کتف کتف باز به سر کتف کتف کتف و اند عار کتف کتف کتف از نوا کتف کتف کتف آتش دی را سفید کتف کتف کوزان کتف کتف کتف بن نام کتف کتف کتف زور شیش کتف کتف کتف چشم ششم کتف کتف کتف چالاک کی زان چار کتف تا جان شود این از حرارت بر مطنخ کتف کتف کتف کتف کتف کتف کتف این ز کتف کتف کتف اندوی کتف کتف کتف از خون کتف کتف کتف خواند بر شش ای بزم زه صلوات بود و جایزه زه آنکه در پرورین صادم کتف خلت خون کتف کتف کتف از موی کتف کتف کتف</p>
<p>مبتدوگر</p>		
<p>شیرا بر سوریه وین تی زون کتف می پاید کتف کتف کتف از غم و پرور کتف کتف</p>	<p>پنج اگر کتف کتف کتف چون کتف کتف کتف از پرور کتف کتف کتف</p>	<p>پنج اگر کتف کتف کتف چون کتف کتف کتف از پرور کتف کتف کتف</p>
<p>الف</p>		
<p>صوب کتف کتف کتف در کتف کتف کتف</p>	<p>تو درین کتف کتف کتف تا کتف کتف کتف</p>	<p>تو درین کتف کتف کتف تا کتف کتف کتف</p>
<p>الف</p>		
<p>روز کارت ز تخار و زون کتف دشمن از کتف کتف کتف عهد کتف کتف کتف</p>	<p>از کتف کتف کتف دشمن کتف کتف کتف عهد کتف کتف کتف</p>	<p>از کتف کتف کتف دشمن کتف کتف کتف عهد کتف کتف کتف</p>
<p>از قطعات مطایبه است</p>		
<p>تو از خود کتف کتف کتف ای مشرد کتف کتف کتف فزنی که کتف کتف کتف نام احوال از میان کم شد</p>	<p>حد کتف کتف کتف چشم ز نهوی کتف کتف کتف خادم کتف کتف کتف فان آن کتف کتف کتف</p>	<p>حد کتف کتف کتف چشم ز نهوی کتف کتف کتف خادم کتف کتف کتف فان آن کتف کتف کتف</p>
<p>وله این</p>		
<p>کای میربارک قدم می پیروز این تفرخه کتف کتف کتف</p>	<p>کای میربارک قدم می پیروز این تفرخه کتف کتف کتف</p>	<p>کای میربارک قدم می پیروز این تفرخه کتف کتف کتف</p>
<p>در تاریخ کتف کتف کتف کتف</p>	<p>در تاریخ کتف کتف کتف کتف</p>	<p>در تاریخ کتف کتف کتف کتف</p>
<p>اگر اسکندره در کتف کتف کتف کتف کتف کتف</p>	<p>غیرت کتف کتف کتف کتف کتف کتف کتف</p>	<p>غیرت کتف کتف کتف کتف کتف کتف کتف</p>

آن در پیشه سخن از اثر زبانی
 آفتاب بکمان چرخ شایه که بست
 در جلالت چه بود همه نادر
 قرمز و دیو خضرت افلاطونی
 کشتن آب کل بودی اسکندر
 منشی طبع صبا از پی از سخن کشت
 با شتر کوشم ای شتر میری
 آن صبا مال تنه مال شتر
 و با چه این غمخته و با
 نام ملک الملوک اعظم
 خلاق نو اموال انسان
 پنی بسو آلی آشکارا
 درویش باغی و باغ جان بخش
 ای شاهش ملک ایجاد
 ای عاقله قفا سنان
 ای عقل نخت شه شیرت
 این کسب کوز پشت جوزن
 بر سندی عیسی آشکارا
 در خرمن آسمان ذرات
 بنای وز پنج وین بر انداز
 کرد دره ماهگردش سال
 از بر مویش چنانه و چنگ
 در جال صفات چند جوزن
 بر یک چو دو صب طلوع فر
 پست در یودیان مقدار
 اکنون بر صدری آسمان قدر
 نه انجمن پلاس پوشان
 شتی همگر گرفته بسم را
 در لالان دهالی بسای
 قطران نوزان کلخن افروز
 از گاه کشان پست پای
 از جو همه را کن سلب نو
 اکنون همه نسبه و تناور

این خط را بعد از نظر سیدی
 او سیلانی این ملک جهان بخش
 ز افادت چو لب ز غمزه تدریسی
 محمد اسکندر در کوهر سلطان سی
 خشن از خاک تن برسی و لوسی

حکم حکم ملک این ملک خیره کورا
 زاید ز جوزن اید غمزه آلود
 عرصه معرکه که سینه کرا بر ما
 ساخت این رسد عالی فرخنده
 آسمان خیره از آن مد و خنت خیرا

خود چه مگو کس پی وی از کس
 نسبت این نسبت پیش ز چه از کس
 عوزه در سر از کت سر بر کس
 که ندیدت قضا نانی آن پیس
 در خوی جفتش از نیکه آن بخش
 که در مس نوزدین در سر از کس

ای دریا که زود میرستی
 گوید گاه شاه میرستی

کشت فارم بکام و بار پشت
 تن ز شرت چو شعر کشت و بنوا

مرک من هر چه زود میرستی
 بنده خواب شعیرستی

در شنوی مومو عبرت نامه بر سنن تحفه ابرقین

از غیش آسین دارا
 دستش برای ابر کا بخش

کشتی کشتی نوزده زرد
 کلزار پشت لاله زان

سپه ای این پرند زریا
 آسایش چار با شرم جم

خطاب بکفرت خاقان صاحبقران

ابرین خوی کشت درین
 کتا کس کینه نصارا
 برقی افکند کینه خرق
 آتش تن و بجان نه انداز
 نزدیک از طلوع و حال
 بر شلیک بم کشیده هنگ
 پیرا من آن خسرو گران تن
 لیکن بد و صد طلوع کوهر
 در کوی رننگ کوکان آ
 از دست در گزیده جای بر صد
 هنگ بریشم خروشک
 بزیره رسا زیره هم را
 بر رابعه زنده ناقوسه
 مندل نهر و زو غایه سوز
 بر کا کشان قناره سایه
 شامه کف ز مشک جو جو
 در شینه و نیت آسمان در

ایتخ بکت نیام بگریه
 ابری که گرکش آتش تیز
 این پشت طلوعه خزان را
 از دود سپهر و کرا بگریه
 ایک خرا و خروج کرده
 افکنده بر آن جلیل ز تار
 آن مشت بیو دی سر و پای
 خرا طلب دو طیفه جویند
 که در بزن بخشه و چینی
 رادان همه ناله رود کرده
 قطال ترا و چند بر گاه
 جولا به چند دخته در عهد
 بیاعان ز کالی بسیرم
 انگشت کران بی بن و پی
 فاک بازان کوی و بزن
 آن لاشه خزان بی سم و دم
 از خسته بلاق هفت ایوان

ای واسطه قبا ناست
 ای صبح دوم ده ضمیرت
 کردن بجای خشم بگریه
 از در یای غضب بر آگریه
 این هفت مشاطه خزان را
 هر اختر آن چو آتش تیز
 بانکش فلک عروج کرده
 هر که بر آن سهیل کرد آ
 در کسوت پرنیان و دیبای
 زیرا که متابعان و سیند
 که در سدره بر نشینی
 از موی غم سرود کرده
 نومت زن این بلند خراک
 چون بند زار است شان عهد
 آتش زن دور مان مردم
 انگشت نما چو آتش دی
 بر نارک زو قال کر زن
 و ناله رو خزان بسیرم
 دندان شکن بلند کیوان

دانا که زما کجا نشان راز
 دانا که سکان و دیکین شان
 دانا که زخار مایه جو یان
 دانا که بیک ترافه قارون
 دانا که چراغشان ستاره
 دانا که چون حسن جنبش موج
 ای صاحب شرح پرده بردار
 ای شیر خد اخذ ای رحمت
 شیران سیاه و زرد کوشان
 ای کس و سررگان و کن
 دارا که صیغ جلیقه تن
 این تیغ که در نیام آرس
 درید در پاشنگ جانسوز
 همواره فرشته و سوسو است
 ای سورتو مارا زود ناخوار
 ای جوشان نیل بت آری
 بنلو فرنگ و سوری آور
 نیروی شهنش بهارت
 وقتت که ذوالشعار کند
 کرد خورد در خوردانی
 کوئی که شکار سود من مار
 از آنکه شکار سودتین
 از نایره همان کف من
 این خاکشان چو خاری بار
 توشش آتش ای جانسوز
 خنجر که ترا یکی گمین است
 ای خنجره آب کون بار
 و خدانه آره قنسانی
 که زانکه تو نویسنه رنگ آری
 گوئی که من آن زمانه سوزم
 در ملک ترا میدی بجهت
 دور با جازقی اشارت
 ای صفت عهد و عهد

فد خایه مایه نشان ساز
 صد سوره تو از آن پوتین شان
 ای پای تنی بخار و بیان
 و اندر دل مهنت غرقه کون
 دل نغمه نغمه شان نظاره
 کابی بجنیض و کا و در اوج

اکنون با بسم چو راز گویند
 اینک چه باشمال کوشان
 اینک بی شان زنا ز بخور
 اکنون قارون بر پیشند
 اینک بقطرهای بتور
 در بای جلال اکنون فلک

در خطاب صاحب مقام نبوت و شاهت ولایت علیهما السلام

سنگ در دشت لعلگون کن
 بر سنت و بر وظیفه تست
 از من بی مقام در سکه
 دوزخ و دوزخ قف جهانسوز
 از بار قد اهرمن فرود است

ای زنده زنده کاسه آرد
 آن نایب خاص خویش را کوی
 در مردم مورد مار سار شش
 این خوی که چون کشته آری
 ای تیغ شیشه نطفه

خطاب پستیر

فرزوی بک و مملکت بر
 صحرای بنر لاله زارت
 خون ریزی زین پیودی چند

برای بلخ دین و بلخی
 آری ز بهار رنگ در رنگ
 وقتت که آتش فرزوی

وله

گفت که شکر در خراطین
 چهاره سلب ز تر دین تن
 من افسس نم که بددم خا
 هم صندل سوز و خشم فرود
 دنبال روت بوقت گفیت

آب که کم که زهر نایب است
 تیغ صفت زحل ترا دم
 ای تیغ شیشه این خوی است
 تو در پی بجهت ای جان کبر
 بکار بر این پیودی چند

خطاب بجن خاقان مغفور و سدر اعظم مبرور

بر تر فلک بگر فرودم
 در بای شنگ و سنجع شده

این نکته بعالمی سلم
 زهر وی و کام این تباان

وله

افسانه ز پرغ و باز گویند
 در صید که همان خروشان
 از خار سمور و تار سیفود
 با صحت سامری قرینند
 از نوشته شمعی ای کاغذ
 سبحان اندر ملک الملک
 و جالی چند را اکنون آرد
 نیکن از زبان کون گنجت
 مجرد جان پیک و موشان
 کردت نه کالی آشکارا
 کای کلستان شکر کوی
 در هر تف برق شعله بارش
 به کر چو فرشته ر سپاری
 ای نایب زده بقا جیب در
 دی ژرد مای بجن او بار
 از نیل کرفشان و آری
 بهم دیقانی و بسم در ختی
 آفاق چو کارگاه از رنگ
 انگشت کران باوه سوزی
 کاش بجنین جان خسانی
 مورد چه مارا زود ناخوار
 جوشش ای فرا سیاب است
 آتش نایب و خاک و با دم
 گفت تو چه زور استی حاجت
 بر تو کفند بعبیر قسیر
 تا آرد شان بقبله زند
 تا چند بدین خسان مدارا
 دندان دمان در جسانی
 در کشتن شان در رنگ آری
 آختره زبان صمد و عظم
 شدوی و جام نیکو آغان
 و آنکه بگر قبیل و غارت
 ای بر بوردت آسمان خیم

<p>تن یکده شیر استخوان از دین عرب نه نام مازده ایران همه زین گروه ویران هر از ناسب وزین زرمسا و جوقی نوز قفان سادده زینسان همه رو طبق کشانان ز اذاد که نم کساد دیدت سوری صفت زیر بر کرفت نان کفمت ای کجانه حسد ایکار کیر است و یاوه هم بر یک کک شک بخش کرد تو کبیر دای خرد مند مگویم گای شاه آسمان سرد</p>	<p>عالم عالم خسرو بخت وز کک مجز نه بام مازده شکوی شان کیم شیران از مردارید و لعل غرغاه بر کرد منده شان پیاده جوع لبت خری نشانان پس از همه همان کردیت شیر آده جای شیر کرفت</p>	<p>در دین عرب نوام از تو فردا چه جواب سیاب جنبه چه چو دارا از پس ترکان بگوی بازی زترین طباق بر سر چک این پایه که شمس بارودت مشک تو زمانه کرده کافو عمری ره راستی سپردی</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>هم بر تن جان خوشتن بخش دیوانه مشای کبلم بند فریاد زبرد بار صی سرد</p>	<p>با اینمه حجت مبر من با چوب دیده میش دارا پس چو شنودن این حکایت</p>	<p>در دین عرب نوام از تو فردا چه جواب سیاب جنبه چه چو دارا از پس ترکان بگوی بازی زترین طباق بر سر چک این پایه که شمس بارودت مشک تو زمانه کرده کافو عمری ره راستی سپردی</p>

اگر انجاء خداده نامده و شهنشاه نامه را که افزون بر نصرت هزار بیت است در این مکره نکاستن جوایم از قبل بجانید
ظرف است بعضی از آن ایست تحریر میشود تا چندان بسوق کلام دانا کرد

<p>بام خداده بنیش کنار خداده این که بر سرین بارگاه ز سپیدانی از آفرینش زین به چنده آفریننده بین نهاد زمین را در کنی که کرد یکی را در کت آسیرین بد کام همه بندگی با بند اندریم کسی آفتابی منور و زان کند ز بر می چو چینی ز پیش تنی جهان در جهان ناز انباز او کهی که بسوزد یکی آراسته ز روی آفتابش پیدی بچاه نه آنگه کسی که چو شیر است شیر دو پرند و را او بر آراسته نه مد که حسد آن سچ و در از آن فردی هم شان کند جانز احسن داند و انیکیت ز پاکان کردی به سپهر</p>	<p>از ابیات مشنوی خداده نامه است ولی ز خداده پیش نشان بزرگی یکی در ده پسند بین بی استساز که داین خورد یکی در بسا رو بندار خدایم ز چون بدین چن و چند اندریم که خورستیدش از تیره و زان کند و یا جان رو دشمن بر پیرانی بجانها نیار آفرین ناز او از آن ایگان یکی آراسته سپاهی ده مشکهای سپاه نه دانستی که چه شیر است شیر ز یک مایه شان کو هزار هسته نه این اتن از آتش چو در ازین خشت کو زبان کند</p>	<p>بر فزده او بر شده شتاب که با دست زین رو چنند دست شد این خسته و آدن خاسته ای آسین بند فرمان پذیر از چار کو هر چهار آتش چ بشت و بهار آرد و چسرد دو در جان جان پرورش و خند اگر با سپاهان پشته چاکر مش ز دیدار او ابرین در سپرد ببخشند خورشید به سکی رنگ همین آب و آتش همین خاک و ماه به ترکی فر شاهی چو است یکی سنگ از کو هر با ناک یک سان این هر دو خورده است</p>
<p>در لغت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله</p>	<p>در لغت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله</p>	

خرد آفرین آفرینش کنار
بر آفران این منبرین کارگاه
بر قطره آه زرف در یای آب
دری زوی بزرگ آفریننده
کشان و چینی چنان خواسته
نه تک و شتابی که شد ناگزیر
در کو نه ساز و در کسان سچ
بجانها فرزان کیند محسن
دو آهوی جاو و کشت شیر بند
اگر با پشته با سپاهان خورش
ز کشاراد کاسته مقرب و
ببخشند کیش بزرگی و رنگ
کهی ز هر پرورد و دگر دانش آاد
بانگ یکی در تباهی چو است
یکی بی بهار ز خاکشاک و خاک
باید آن شد منبرین این چنان
همه تا توانا توانا کیت
بر انجستی از پی در سپهر

<p>بروشن و نشان تن راستی ز تو کاستی راز که نشان ز دیای هستی نخستین که مراد از فرستادگان خدای پس در نوروان بالا و زیر از بر جریبش از پایه پای زیزوان یکی پایه پست او خان از چو این منسورم پست پس آنگاه کرد آن تیرب نخست بی جنگ سالار مردان سر همه چو شیران بچکان کاز پلی کین ز کردان چاکس کان در زده آورده برنا و پیر گرا ز زخمه خم کرد کا و رنگ چنان تیش خشم افروخته که تا که زاسون هم که کس نهای بتوقید و شست با نرسد که هی کرد چون از نای سیاه چپ و دست از خون خاوه دم و کفشی که روید با چنگ و تنگ چو دام و چو درسته که در دست تن تیره او بنفقه کجبر بدان بد که بر عزربن عبود بجای سپهر چون شای کین کرای هم آهنگ آن چرخ جنگی سواد سر و زندگان باره در کازار که مرد از پی کینه بخت هب بجیشش در شش نبرد هفت باز بن نبره بر پند خاک نرد بیازان سر شهید کاین هرمن چنان به کمال محبت و بجام که نام از جبر علی شاه بنو ز بسین بدین بر آمد بار</p>	<p>ز تو هستی خاک مشکو میان بپایان ولی کیستی آرا بفر بم پیشگاهان برده ساری درین زیزو با کشتن فرمان پذیر پلی پاک او فر عرش خدای که شد مایه هستی از پست او در هند پریم جنگی کراز مرد بزر خود ز زور و کلاه به پیر استه پرو پیکان تیر شاد از آهین تنگ شیران جنگ که اندیش جان دل سوخته بر آمد بر این کسب و در پای در و دشت از که آهین ستوه که نهد چنان بخور شهید و ما بر آشوب از نوره کا و دم ستونهای زمین بر چنگ هر که دست در خیزی بخت چو روشن در خشی تا یک بار که کردن نیدگی سم آورد خود دو ساله بیوزار بودی بجا کجا در جهاندازی کازار شد آن پرسی سپه آموزگار بدای پند در شد چو نده گشت چنان کس سر و بنجام زنده از آن کو که کا و اچاک نرد که در آهین آورده در وقت در آرم و اور سپا پر دم به عید و آرزوست کفار و پیر ستوه آندم های آهین</p>	<p>بسر تو ای او در دهن بدان خسر و پردگی پرده او بنه عادت پاکش این تیر و خاک شب تیره و روز کیستی فرود روی بوی خسر و بهوش مراد از بلند آسمان راست پولاد سپندی روی فلک زود و سنانهای کرد کلاه نم خام خوشیده و شیر خام پروین زود بین تنان ز خود به شاهد آهین چو سیاه نم نشست بر پایان در شیش هوایا که در یای جو شنده کا زمین از رون شد درنگ از نای رو بر در دست بر بسته دیو بر کسند کان از تیره می که تا که در آهین کی هرمن سرش باز که با آسمان کبود به شاپور زادی سوی کازار نشس و زخمی خفته در جوشی چو با کند و زرف کشت شد تک پایان بست از آن تازان چو محلی تکا در بسازی کری پایان ابر باره دیو زاد چو پند و یور عفتس و پند هر کس که سندان کرسیل پند چو او کشته شد مار کا نیم جان در کس سر و آرزو کوش ستاد شتم نیک بجای که مر</p>	<p>تو جانشان دشمن راستی محمد خاندان پند بران سر دشمنان پند بر پر پرده او کوازه زن پشت میسندی پاک از پرده ساز و از پرده سوز ببار و هشت و سپهر و سر و ش فرود از خند او بر زهر پست درین پوست مخفی کرست او تا آورده در جوشن تک چشم پهچخ خمایند بسته زه بر افزوده تنه ای بی گمان از نیرنگ های دراز استوار بزمی که آزند شیران بدام که سر و پند از چرخ کبود در آن اشوان شوشه سپهر کرم چو شش سپهر در سپهر شش زمین که بجنگه که کشنده مار سوی آسمان شد هم آهنگ باد بر آورده بر دیو پیران خسر و شده ای هر سو سپهر و می دیازند و سیلی بر دوشید تن بهرام جوشن در از پر خود هم آورد جنگی سواران پندار چو آن در شش نید و تنی باندیش که زنده شش در دست چو پیران قصابان جهان از آن بر انجینت در پند و ادوری در آن پند چون که آهین ستاد بر اندر شش تک و کجبر یکی تر خاندان برنا و سپهر ز چنگال این شش ز شیر زمان که بال میان از چه در تن نهفت بجان سوید آرد چو آورده نورد</p>
---	--	--	---

بهاره بیک بیک و تنگ
یکی آنکه از بند بخش ده
از آن سوی آن خسره سرکرای
سرانیده و مهاجمه بند بخت
که شیر خدایان از بد بخت
علی گفت کای شاه بیک منم
بسر بت دستارشان از پاک دست
پس آن شیر زبانی پاوزه چو شیر
بادای جان پروردگانشین
دیری که نندیشد از جنگ تو
بسوگ تو آن مرغان باد دست
زخم کمانند و آب رنگ
پس از آن شد آن زشت یو دم
چو آن شیر را گشت اگر ز نام
مرا با پرت از جهان محسود
تو از هم بنادر و بگرامت
نه آنکه که با نبت آغاز بوشش
کرای که از بر کنند چه دم
مرا جان بخشم بخت اندر
و که من برابر زرم آوردم
بد و مسر و از روی بخار و کشت
علی گفت با مسر و کاین بازو
که در جنگ با من اگر بکشش
بگشت آری بکشت کشت من است
سر و دشمن کی بگری کشش نخت
و دیوم گفت چو از آنک جنگ
اگر بر بگری برار هست دم
که بر من کوازه زمان در پیش
که من تا ختم از دم هم و باک
علی گفت سیتیم چون آنکه من
بر نشیند بر سان از کشت
پس آغاز بازید آن با بکار
نظاره و دوشگر با جنگ شان

اوشه شتابان هم بیک
یکی آنکه در جسد او از آن
سرمایان بگردان بازو پای
و در کاز زبر زبر میوند بخت
که شتابانم آنکه سر و دست
که یک پشه شیر است در چشم
کشاد و کستی نهانش در دست
بمیدان آن پرمن شد و لیر
در خرواز از غار با او چنین
نه در ماند از باز و و جنگ تو
فتند زور در بریده دست
گشت از زده ماند پس از یک
پر و پسندد از زور و نام هم
که از پشت عمرش آمد گام
ز جوشش فرزند نام هم
تن و دوشش از زور و بر بخت
نه آنکه که جان یار کشتن هر کشت
مرا بود مسر و سرخ برادر پر دم
تم بر جان نگر گشت اندر
بجنگال چاکت بچرم آوردم
که از پردوی تو مینوست جنت
یکی کوشش با من در این از ده
نیاز آورده در بد بکوشش
همان خی زخنده جنت است
که بر من کوازه پرودان دست
بر چغانی این لشکر تیر جنگ
مانش بر کمان نازی بهم
سرانیده کریم حمید پیش
ز جنگ دلیران کم گشت چاک
بیاده چسبیدم بدین آنچمن
فرود جنت از سپیدی کردیم
چو جانش پند آور آید ار
که تا چون گزاید دل جنگشان

جان اسند و اید و روح سنن
از ایشان خبر خوان پیغاره در
که آن ای لیران هم در دست
همه تن به پشت پر بخت
بمیر سر و کوشش که عمر است این
بر او آفرین خواند خواند شش
بمیش از شمشیر خندان جنگ
چو با او زمین میو که در جنگ
که شتابان آن هم بیلون
امیدم بر آن کرپی مرگ تو
چنان چاک بر مرگ بود چون
سرانیده در آن از اند آستان
منم گفت شیر خداوند پاک
بسوگند آید بر او در کشت
بهم با بر دیر سینه در روزگار
تنت در هوا باز دارم چنین
بدان حیرت کشار آن ناسرای
چنین آنکی و از این اوری
روان تو در آتش سوزناک
ترا باز ده زنج که جان شست
نه بکوست ای بخت زین سار
شیم شدی که سر از خدی
از دور نیرم یکی از سه کوه
بگشاید گفت آوردم ای لیر
بگشاید برای این سیستم
بمیرا که دست که کشتیش
بباید شمشیر کشت این هم از من
و دیگر بنامه نام من
کشتیم در آن آنچمن با میرد
فرود آید از باره تیر بوی
بگشت این سخن بی مراد کان
بفرید و آهنگ آن شیر کرد
که شیر خدا با همان کن سپهر

کر کش امید و بود سر و سر کش
بم آویز جوی و هم سر در خون
بمیدان این پرمن مرد گیت
بم جان با نیش از بازو جنت
که دست می آخته از شستین
که بار تو داد که درون سپهر
بمیش گفت فرزند بادی جنگ
بر آورد بر او چو شیران جنگ
گفت آمد برای کشتو کران
شود آهسته بیک بزک نه
شود خوش نشان چشم پر چون
کفارند در نامه مار آستان
که دلهای شیران من است چاک
کرای نامور کرد با مال سعنت
زهر در مرا سپهر آموزگار
توی بجهت از آسمان زمین
چنین با رخ از دست شیر خدای
که از بال من که تو خوان آوری
از آن در بسوز و خداوند پاک
مرا با از تن با خرم بخت
دو زنج از شکوه کرد او جبه
زوی جنگ در پرودان مرای
نه بجم ز خواهنده چشم زد
یکی زان سه از کشت من در پذیر
که خراین در چغانی این سیستم
توسنی می فریب جنت خوش
که بجم ز کین و بجم سپاه
و آرزو کوشیدگان در سخن
که خواند سالارم از زهر نورد
پس آنکه چو مردان جنگ آوری
که این خواهد از من بخت آستان
ز کرد آستان شمشیر کرد
ندان کرد آن آستان ساسی سر

مران پر من را ندینی چو آب
به پنداره کشش که من جزو سال
تو با این بر بر زو سپهکال با
بر آورد هر چه شیری ز دل
چنان که بر شد ده کن سپرد
در آن قیر کون کرد شیر زیان
بر آورد پس نخواست آب زنگ
که در آسمان خورشید روشن
که بدید شیر خدا کرد را
همان شیر را خون تا در ک رو
منم جنگ را گفت تونده شیر
چو برش کشای کزین خدای
چو بر شیر خدا پس سرود
که ان تا کران اندرین کارگاه
عمر نیز با آن حسد او نکفت
که بزبان ندیده تخی جوشنی
چنین اندر راه او که چو نخواهد
بشش بود بختند فرخ مجال
بژد رسید کاین امر بلند
چو آگاه شد بست از مویدم
خرد شیدی از تابو و سوسه

همان تا زمین مرغ ز پانای
جان همه رو شش ز ماه و مهر
بجل پای هر دل که آرد چو کام
رخش هر کج و لبش نشین
کافی ز شکسته تونوزه
و کرابه بالا بر اینخت حبت
برو برک آن ازین سپردنار
و در گشت پودین شکسته
و کز نای ناله جلاک کرد
و کز کوسن و فینه کاس از خورش
و کز ساز داران خسرو پست
ستایش بر آرای آن خلای

بخری که بود از ارباب
بجنگ تو همسر اخم مذوبال
بیاری بر خویش خوانی بهال
بران دندش آتش آهنگ کل
گشت آسمان زمین سپرد تا
نشست از بر زنده پیل و مان
چو دندان تراژ و دلا پر شکر
سرایش من نام یزدان بخش
بریده سزنا سزا مرد را
از آن خاک پر لاله وار خوان
منم شیده را کش فرخ غیر
با عمرو آراستی کعبه
که ای بر بیازوی کت مرد
ز آغازه و بخام این بارگاه
که ای شیر دل کرد ایال دست
چنان جوشنی چنین به تنی
بی سوی آمد بر یکیش
همایون دست و پایون بهال
بکین از کد امین تن زور
کزین پس به کشش ناشیم دم

کف جان بر تن کسیر خرام
از ان نیرود هر دین خیر هوش
کندی ز منبر کرده بر کرد
تو کوی بجایخ اندر ک سوز
جهانی بر نازاد و در سناز
برین ده مشک کا فوریز
و کز پرده آسمان پاکت کرد
ز آواشد انباز از سر و شش
زهر کوه ساز پرستش بیت
گرددت چشیش شکسته زیر پای

پیر شد و نیم و شش
به شمس ادای بی پشت نبرد
وزم عمر و چپ از آن کت و کما
دو دهنش که آمد دور و من ستون
سرایان یکی کمان آمد کرد
ولی قیر کون کرد شای دره پو
نرخ زو به چپ چون کیند
بیرب زن مرد مویان ببار
بموی ز بخش اندر آورد جنگ
بسوی پیمبر با سعید
ز همه جوان هر که با کرد یز
بگفت آری ای امیر محمد
بگذار پاک از ز بندگی
همی زخم تیغ تو همسر و نوب
چرا جوشش هر دین برودن
سرودش که باشد هر کس کن
شش دید و جوشش بشت
زور دشمنی سخت کرسی
چنین خوار و است ای اندر پای
که او را هم آورد و دیگر کرد

بید رشک تان چکل
دو ابرو کانی گامتس ماه
خدیگی در آن از فرود نشین
چه سرور بهشت خدا خاسته
که شانا و کرابه از این چنین
و کز آن بخش اینک کارش
و کز موه زو سپیر کرده بر کرد
و کز چشمه چشما از نیاز
گمنون اند باید بدانای راز
از آن آفرینش شهنشاه ارا

که تیغ نعت آتش بر خاک
نه جز تیغ و بازو مرا بر برد
که آن شیر دل شاد چرخش جوی
جدا کرد از آن آتش آب کون
خودشان یکی کین کون کون
خان دیو تار یک در روشن بر شش
بخوانی برید شش سزا پسند
ز اندیشه شیر پرورد کار
چو به جنگ از خویش چاره زنگ
چو در لبا کران سر بر آرمید
اگر با بند آسمانش ستیز
که هر جنگ از کیمیا هست یار
از این آفرینش پرستندگی
بر پاک یزدان کرد بر توزه
نکردی پانده شش خاک و خون
که مانم برهنه تن مهتران
بفرز آنکی گفت کای انجن
پر اندوه بشود و رخ زبستی
سرود ز تیغ شیر خدای
در آرد و بودی بهشت نبرد
بکش تن جان بفرسود
و امیش نو آیین و شش جانفرمای
جان مهبانان از راه چو
چو کل یکبلی بود زین آب کل
و کس و کسند یکی ماز شاه
نیکبختی دین از کرده و ام دین
چو سرور و تابش بر آراسته
فرود بخت منبل بر آمد سخن
بر آورد و آوا فرود گفت پر
و کز باد کشش شد بگرماده
نیم شیده در پیش و انامی از
شهنشاه را راز با بنیان
ز هر چه بسوی در شکش نشاد

اینک شش
چنین کشش

چنین گشش ای غیرت آفتاب
 دل روشنت خواهد جام جم
 بدر از از ان از زانا ترسے
 بیایان او ز تک پروتت جای
 بجای ستایش فرمید باز
 بوسید خاک از لب یک خوش
 در آن کاخ یسنو رشت از دوروی
 بهر شاخ و گلش شبا هنکست
 نغذوان بر سر دم غول مسا
 چو از تک مانی همه تک تک
 ز شکر ف دوزخ و ز کجا دور
 خزان ز داده در بوم و بام
 خردان در آن آسمان تک تک
 هم از آفتاب اندون گشش آفتاب
 جان که خدایا جو شید
 از آن سر و بالای شیرین بان
 کمی گشت با سبیل آن چنین
 از میان بکلهای آن بوستان
 بروشن روان دانش آری
 همه تفرش کند از ای نغز
 که بر ای و آشکار گشت
 که آن جنبش و باش گشت
 که روشن چرخ نیفر و خت زان
 ز روشنت آهین کسل
 همه از کیمان ریش و ز کم
 که شاد رسیدن یون ز راه
 تبه که آن شرزه شیرین بان
 چو چنگال خنیز ز تنه آورد
 خردمند دستور بدار مغز
 باوران هر میدان کلستان
 فرمود با شیر مردان هزار
 گشتند آسان بلخ خندان کسیر
 نغزبان خسرو در در در

بدلت اندون کج از سیماس
 بر از جهان گوازش و کم
 بدینش و دانش و اناری
 جان شد بسوی پرستش ساری
 در کز باخت او در آفتاب
 بر خوله جان پروردگوار
 از دشمنان گلک مالی و منک
 ولی بر پر ای صد در تک
 چو تک دری گشش و خوشتر
 روح شد چو در آسمان آفتاب
 با یوان کی موج زن آفتاب
 بهشت می آسمان نهر
 نغز و نگارین بت آستان
 از آن مشک بو سبیل و پکن
 سرایان از آن مرغ هندوستان
 فرود و بوشش و تن کاسته
 علی تکه رای نقره است مغز
 که از در برای او گشت
 سرایان ای شنیدند
 چو خورد شید در پیش شاه جهان
 چو گشش از جنبش آسودول
 بز در است پیش جاندار جم
 که روی همه ایمان شاه
 رعه در رعه کرده و ماد پانا
 به تراژد مار ستخیز آورد
 بر شاه گیتی کبشار نغز
 با هنک ناور شیر زبان
 نشیند بر خوش با سون سپا
 زیر کل کلابند سپهر
 که ایمان در که کفر در در

داستان کی طس به بی نقاش
 سخن آسمانت و پرش توی
 ای شد ستودش ازین بیان
 با این پاکان این آب و خاک
 شیدی ز بیم خداوند پرشش
 در صفت کلستان باغ و حیات خاقان صاحبقران و ذکر
 شکار شیر
 خرمین هزارانش طاوست
 نگارین بزیر تک هستی نگار
 بز ز شش بر دم دم تک تک
 بر ای تیر آب روشن روان
 کمی عالج پسنی کمی بنوس
 و با پای کوبان سر روی شاه
 چو باغی تک گشت آن از باغ
 کمی از زادی لای سر
 گشش از با جنبش نیم باز
 کمن گشته شتاد و خیز او
 تنی کوبه اشش و با توان
 نغز شاندر بر سید راله
 نغز سپید موجی دریای آب
 شرزی سبکی نیفر و خت چهر
 بر که خدای جهان با نیاز
 جان که خداز و پر بند گشت
 بیایان گشت از از جهان
 خردشان که شیر کی کرد پری
 نه پر که یور خداوند کا و
 کس ز بیم آن جانگزا جانو
 بیایان در ساید چو ز شیر
 سلخ بز ز پر ستاد حیات
 هم از چرم شیرین کند او
 سواران جنگ آور تیر جنگ
 ارباب دایان چو اشش همه

ولی که هر سبک گین در یافتان
 خود هر و گردان سپهرش توی
 ای و پرورش زمین سا چهر
 در آن آب روشن بجز شید تک
 بر نیکدن اسخون سر و شش
 بر اینخت شتاد چالاک خوشتر
 یکی کلستان دواز تک و دی
 با جنگ خوش رویه و لمارت
 بر چهر خورشان چینی پست
 پرو باشان چن مینت و بیبا
 در آن ز شش گشش از دم چک
 چو در مغز اشش جمع در تن و
 کمی اصل با بی کمی سندر سوس
 شده دست نشان مومین بز مکان
 و یاد است ستان روشن مرغ
 کمی از گشش بز کیمین تر
 از آن جنبش که هر روی انداز
 کرده غنای اشش تیر او
 توانست کوبش تن با توان
 بهامون نغز دیزان لاله
 تا سید بر زده آفتاب
 بخاکی نشد سایه کستر سپهر
 کمن سر و دم دود بر دوش غاه
 ز هر مرز و کشور بر کوه و دشت
 چنین گشت با کار ساز جهان
 بر آورد هر ابرغ و فصل
 سوسند کاوان شش چکان
 بکوه و بهامون نیبار کوز
 اوشه شدن خسرو شیر کبر
 فرمان در آورد یکم و کاست
 که آن یال شیرین به بند و
 هم آید و شیرین بکنی جنگ
 در آن پس رسیدان گشش همه

<p>ستاره بر جان در جان کشید سر منگ آفر چو باد سر و گوش چون شاخ آبیوی جنگ ز باشتن بازی بسی با کلام بگویی چو آتش بزمی چو آب بر پیش ترکان روان در هم تو کشتی توفید آسوده خاک جی از بر دیوزادی نشست بگردن یزدان شکر پی کوف ز زمینهای زین کمان جهان روانه پیش و پزیز پس کوی از شاهین یکبک دری بسی که آهوی شش شیر بند بر شاه شد رهنمون تن چو پند یکسوی این رخ خوش پیش همانی سنجان کشی از خفته که چون او بر آمد از نای پس آنکس چستی چو آفر کشت یکی جنگ شیران پیشان بگر های داکوتن بن از بر شش نه خام خم اندر خم شیر کبر دین را از کز پیشه تیر کی شیر همه پیشه شفت از آن پیل یکی از پیش شگفت و کوف پراکنده سازد به نیروی جنگ چو سه پنج یازده بیایان است بر او چو خرمای چون کا و دم سنگ در شکن بوی و تار تا دور و دام با سون پیش پنج شمشه چو دیدن خورشند شیر نبرد کاین شیر را باره نیت فرد جبت از باره آفر کبر سخا زه زانگاه یکشا دکام</p>	<p>نکد در دهنده سپهر جهان پری یکی باره دیوزاد دم ویال چون نافه پوز شکس تو کوی ز ندان بندگی کام به پیشش کز کس بخشش قباب چپ و دست بالای خالان بگر ز راهنگ آن خستریزان پاک و یا آسمانی یادی نشست و یا آسمانی بکوهی شکوف نماز آور که حسدای جهان چپ و دست او کی سو بر کس کشاد چنگال فارست کوی نکند به پیش از آنکه گویند رخ از پم چون باغ پر شنبلیله دل شیر که درون اندیشه است به برام زو پین بر کز آخته شوز هر در زهره آرد ای زیر اندر آوردن مردوب پیشان منبر در ایران بگر که تا این باش تا چه آید شش نه آنگه ز بار چه چسبج پر بر آورد از نای شیران غیر جی نی هم خفت و در نیم گشت و آن کا چمب سازد و بای شش همه خاک بر کسند آب رنگ کند شان ترافت با خاک است بنای همین کوسس روی نه خم بهر بار بر سان چسبده ما بچرم نذر و جان باشان شنج بر آن هست زانکه کاور در دین داوری های پیچار نیت پیاد روان شد با بنگ شیر تو کشتی که فارست پیاده قام</p>	<p>عنان حبت که نده سپنده تیر دو گوشش شما کنش بوشید بچاک دهن چن دم آرد ای شمش چا پسندان همه سنگ که ناگاه با یک از چپ و دست بچسبید میان در که زجاک نمودار شده فریزدان زور با بر بهاری در خشی بدید زهری ابر از دانی دمان عیان او مر باره از چون چسب سواران همه بر زور که در خشی با بنگ یوزان بکوه دوره که آمد پدید راغ و ر مه که شاه جهان شوز شیر در دم از اید بدان پیشه شک آهم در آن آن منبر روان از انکم بماند نگاه رکنید و بگر شمشه بچسبید که کاوره بنا سواران همه در بر سی بندک نه یاری اندر دار ابد هم کستنه دم و بند و نای فوس و یا نند از نای شستین بجوا کران منبر بربای سیل دو چشمش و دکانون سرتخته بن موی و رنگ رنگ شست دور ستار شستیری بان چون چو شاخ کوز زانش دکام کانه چو از چشم ندان از نای نه در پیشه پیل نه در شست کرد تن بار کی دید زان چسب پیاده دین شیر جنگ آوردم که آن کار از کین بکار آوردم پر کسند جوشان به نیروی جنگ</p>	<p>گرفت از زبان گشت راه کوی پراکنده رسم ماه و پودین بر راه بدندان سپنخ و پولاد خای چو پیکر بسندان پسندان بنگ خوجاوشان شمشه شمشه دست توفید خاک از دم کر نای نشست از بر باد نامون سپر روانه سیلابی بر خشی بدید بهشتی زیر اندر شش آسمان چو دریای جوشان نامون سپر و یا زابلی کرد بر زین رخس چو شامین پرتده بر هو بره پراکنده زان همی از همه که سوز جهان ز درافش دم بر از دای پسند رنگ آهم سوز که بر جی ازین ره دکام بگرد و بکامی دکر ره سپر با سوز کی بر بدین ده با مش قناد چون میشن نایان بگر نه نیروی کی بنگ شیر در دم دور چو کی کای پندرس کشت از هول تن و تن بنگ و یا از دانی خورشان چسبیل ز تف دشمن آسمان سوخته چو خار کز انیده خار پشت تن از زنده سپیلان فنی فروان فرد هشته تا جنگ یال در از تو کشتی که ندان بسندان دی بر آورد از پیل از کور شور زانک گشت آن محسن شمشه ز خون خاک پیاده رنگ آوردم سوز زنده دکام باز آوردم بهی سنگ کسبید سنگ رنگ</p>
---	---	---	---

سوزان همه جان دل بهر اس
 چو سو فاد با کوشش در دست کرد
 ز تیر جگر کاو شاه جهان
 بنا که بان تیر خود و دیر بر
 که دارای شیراز آن شهر و کام
 که از کام تا پشت او کرد چاک
 سرشیر جلکی ز تن دور کرد
 که ناکه بر آمد ز گردان خود شش
 برید از آن پیل پیکر بشیر
 به پروردی آن شیر دل شیر با
 بایوان گرایان چو افراسیاب
 غر و شیدن کوس بشیر
 هر دو کرد و آن را افراسیاب
 چو شک اندازد ز اسون بشیر
 روه بر روه سر و دای جان
 بر سر وین برک و ناباز سیل
 یازنی تان چو کمان کوس
 بیون و بیون برخی شیر با
 برهش زن مرد و بر نا و سپر
 زبس ز نشان از دای بیخ
 شستان کز اند چو آن شیر کبر
 سپاسی سزاوار و فرخنده خواند
 پر شده کان پری چهره باز
 برادر بر آن و دیان کش
 رخ آراستند ف پر استه
 و که نه برتن بقی جامه نشان
 نیز شده کان که ز کفار شیر
 که در ای و انجمن جان
 بر ماه و آن را افراسیاب
 که ناکه آمد خنده امان زو
 بیوز از زم او پشتها
 علی و منی در همسم او کینه
 تن یکیش از پکی افزون ز جان

بیزوان همی در نیارد سپاس
 جان آسیرین آنچه خود خسته کرد
 چو تینین به بجهت شیر زان
 بیزید بر سان تند ز بار
 زو داد جان آسیرین ز نام
 در افرا و چون سخت کوی خجاک
 ستایش بخشند زو در کرد
 یازوی شه آفرینان سر و شش
 سر می چن سره کا و میشی ستر
 نشست از بر سر در ره هوا
 یازوی سر نیزه با آفتاب
 غو کا و دم برده در بر سپهر
 نند از آسمان پستانش شتاب
 پذیرد ز شیرش و آن شاه بر
 اگر سر و دوی پویان
 بر تند باد آسمان نشن جیل
 به داد کوی سر ماه و دوی
 ز خوشان می کشند چاره زو
 ز پیر زوی سر و شیر کبر
 همه پسران خداوند کج
 فرشت چکان از خون شیر

که سر و بره زان پزان خنک
 بر آن شیر تهنه کشاد تر
 که سر و بجهت تیغ از نام
 چو زار دانی ز آفتاب کرد
 در آن گردان آتش آب زک
 پل و صوره و چرم و سنجوان بند
 همه شیر مردان جنگی دور
 یکی پیل دیدند خون خاک
 سوزان چو روی خاک بود
 هو اگر و چون باغ خندان بچهر
 خیر از تان کوسها کوشند
 ز باز از بختار شاه جهان
 سزد که گوید در شاه تخت
 بزنجبای زین چهل پور شاه
 بجنش ز باد است سیر و من
 سهیلی سر و زان از آفتاب
 ربانیده کوان زین این زبان
 پو شیده دادان شب فر
 همه پادشاهان نماز او شش
 چنین شاه شیر از آن شیدفتن
 ابر آفرینند و فر و آتش

بدان پنج چای پیشر و چک
 بر آمد ز ما ز این حیرت چیر
 چو پیشتر تنگ اند او در کام
 بیزید بر شاه و با او برود
 چنان زو بکاشتن نیر و حک
 بهم برورد آن خدا که پرند
 سوی شاه سپرد ز اندند بود
 پل و صوره و اسنجان چک چاک
 نیاند و حوا اند نیز از آن شاه
 از آن باغ خندان یکی بر کمر
 رشتند هواز را شو نشند
 که چون پست آورد شیرین
 سزاید که شاهی سزاوارت
 و شاقان پی شرم خورشید و
 ولی سر و از آن شیر کا کافرن
 جیلی پر خست زور دای ناب
 بنارتن زهرتن زمین آسمان
 همه ر و بد پای و می طراز
 ز بیم دل خویش از آورش
 ز ما سون ایوان که سپید کش
 که او گشت شیر افکن و پیل کش
 نیایش همی بر خنده او اندر اند
 رسیدند در زده پیش نماز
 همه ماه چو همه شیدفتن
 سر اسد و اسنجان و م غول س
 ستانیده پر ماه و خورشید
 روان در سپاس خداوند پاک
 و لیکن شایسته آن هنر
 زبان باغ آرا و بر در نگاه
 نوری کشان فرود فرینک
 کنای بی پرده زو هر چه را ز
 می داد و آرزوی کلاب
 پری بر رخ از تر خود پرده پوش

در صفت محبوب و صفت حسن

بس هستند ز فرود و گاسته
 خداوند فرودس بهکاشان
 بجز از سوری چو باغ زویر
 شد از بیم چکان شیر زان
 سزاوار پرش سر و دوی آب
 بتاه روم و خورشید
 بدندان ز ترشش بر لگنتها
 رخی و لبی زان بر اینخته
 چو جانهای پاک از تن پرودن

بجنش ز سپیدایه و لغو
 بداری شیر از آن زوی
 که شیدفتن چو بنای خاک
 از ایشان ستانیده هر شیدفتن
 ولی و پشت پند و در راه ما
 بروی که از کمانک بود
 خوامی که کام او هر چه تا
 کلی رسته از چشمه آفتاب
 ز آرم آن پرود و هر شش

بجنش ز سپیدایه و لغو
 بداری شیر از آن زوی
 که شیدفتن چو بنای خاک
 از ایشان ستانیده هر شیدفتن
 ولی و پشت پند و در راه ما
 بروی که از کمانک بود
 خوامی که کام او هر چه تا
 کلی رسته از چشمه آفتاب
 ز آرم آن پرود و هر شش

بجنش ز سپیدایه و لغو
 بداری شیر از آن زوی
 که شیدفتن چو بنای خاک
 از ایشان ستانیده هر شیدفتن
 ولی و پشت پند و در راه ما
 بروی که از کمانک بود
 خوامی که کام او هر چه تا
 کلی رسته از چشمه آفتاب
 ز آرم آن پرود و هر شش

زکوهر چو پروین یکی موی بند
 کند ی سبب شیب از قباب
 شده پرده پوش سببستی سر
 در آن گنج خوابان سببوست
 زبانه بازگشای در بند آرد
 که آن سبب و جلاک کجک پاک
 که شایسته است آن راغ باد
 چو دید آن پر چرخ آهونگان
 ز هزای تو از آن جان سببوست
 بدستی هم بسکنی کا و کین
 ترا سر بران پیشگاه اندر است
 پانی کردن هر خداوند گاه
 بر نامه داد نام تو سببوست
 بت شیدش طلی خوش نوای
 نایب چو بیخ تاب خود شید بود
 چون از آرد کار و انبیا ساز
 چو خندد آن دنگهای سببوست
 یکی راه از آن رسد آن سببوست
 برین سبب هم که دلتی سنگستان
 لب ز شند شکر ریز بار
 چو صورتی حلقه در گوش او
 دل شاه با همه آید بار باد
 اگر نیت شایسته در شاه
 که از نسیزدان نیروی بود
 محمود در جای محمود ترک
 ندی سخت بنیاد ستور پی
 نه دو کده بسبب شکست سببوست
 سبب باره با ماه و کیون سببوست
 ز بالای آن آسمان شمسار
 بد اندیشی به کو هر دو دنیا
 گروهی چو دیوان در دست
 تنگ او آن از شش کین جدا
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب

فرو بسته از خم مشکین کند
 کند ی به بند شمع از سببوست
 ولی بود در بر نده اند سببوست
 بکل نده پی لیک شکر دود
 رسد در بهما شکر خند زرد
 بزکاه شده کرد بهاز خاک
 ز شمشیر آبر از آن راغ باد
 بریده سر شمشیر در پیشگاه
 ننگان بار با دینکان بکوه
 همه حوره در پشت که زمین
 که بر آستانش آسمان سببوست
 کند ی چرم تار است شایسته
 به تنی ز شسته آمدی نامور

کند ی سبب شمس همه جای دل
 زکوهر کمر چین آن نایب سببوست
 بگردش بگردشش دی برده
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 از و ماه و نشان کر کین سببوست
 پس از خاک بوس آن نایب سببوست
 خذ کت دل شیر کردون
 بدو کت کی مرودان باز کرد
 در انده چرم سبب سبب سبب
 ترا برتری از دیزدان سببوست
 نو کشتی هم آورده شاهی که هر
 بیازوی شمشیر روز کین چرم
 همان چشمه زندگانی ترا

هم در صفت محبوب

چو درستان ز کجهای که
 جان جهان با سالی سببوست
 بسیم ز شش سنگ خارا نایب
 بدان آسمان شش زمین آید
 در پایده شد فرا خوش باد
 بنجار خود شاه نهار باد
 زبانی نه کر کین در پیشگاه
 پس از شش نام جاندار بود

ناید چو دو بوستان سببوست
 یکی از آن ترکش شکر
 شش سبب سبب سبب سبب
 پس آنکه بر افروخت نایب سببوست
 می کوه دل آگند در دست
 مر از شش از آستان شهید
 پس از این چنین نایب سببوست
 با نیک کرکان سببوست

در کجایست جاسور شاه پدرو الا که حضرت
 خاقان فتح محمود دوزد و قتل محمود قاجار

تک کند با کاه و ماهی بایز
 ز پنهانی تن سنگدل دورگاه
 بکین در چو ستوه ابرینا
 پر شده آن بلذتش شیب
 شبه کون کن چسب قباب
 تان بجالش چو نزار دما

ناید به بر کنگر شش آفتاب
 همان که چون پر درستان آید
 تن از سنگ جان لایب سببوست
 بجار بزد از زرد و کسنان
 همه ترک چسب نایب سببوست
 همه دیوانه سون کرک کله

کند ی شش چنبرای دل
 شکر بر شکر تو تو چنبر چن
 چو بر کرده دامن آسمان
 چراغی دل در آفتاب
 پر آشوب چو در پیشگاه
 چنین دستهایش بازوی شاه
 پر زنت دم از دما سببوست
 دم لای چون سگ نیم تو کرک
 به نسیزدی چنگال چون پرنیا
 ز شیری که آمد سببوست کنام
 خاک بی باره اش سببوست
 از آن شیر کرده در آرم تو
 از آن سستی جاودا سببوست
 پر زاد کس مزنگ پاک رای
 کشاید چو لب نایب سببوست
 چو کس در حرام آسما نایب
 سر کرد کت آسمان سببوست
 کران تا کران چون دلها چو
 لبش ای کوه قند سببوست
 چنین کت کانی سببوست
 دو پند ز شش سببوست
 غار چو از آریان سببوست
 سده و از جهان سببوست
 بر آهت شیران سببوست
 با نیش سببوست
 نمان یک کی گند بر کردی
 چو کوه سببوست
 نه پندیده از گند سببوست
 که محمود خواندند و در استام
 چو دیوانه کرکان سببوست
 بر بلینده اختر از آسمان
 همه دیوانه شمشیر زن
 شمشیر روز دکه و امون

نه از باز با جانشان آگهی
 ز جنگ اگر گای دروان پیش
 بدم ده تیغ برساند شاه
 اوین در دم زودا گسی است
 یکی با بگن که در کان پیش
 تا تک شده ز کار فراخ
 یکی ناگهان مرکان برقی هست
 بگرشپستان آن در سگت
 فرزند ز خاوه و جو خور با هم
 کند خاوه خاک کند خاک کرد
 در این بیا بدیش که در زرف
 رساند بپوشیده روان کند
 که از زمین در زد تک آیدم
 در انوشا در جهانوز شاه
 بیای دور هر که آید سر
 بجا ز اوریا ل کند اوران
 ز تیرش او هم پنج دان
 با بنگ محمود لشکر کشید
 ز درنگ که بایستگ شد
 نه آگاه لشکر زور بای شرف
 که در با خترشان رستم کند
 پی کین آن بد کرد نورشت
 چو شیران صحرای کرکان رسید
 همه سنگ غار چو یاقوت تاب
 همه دشت بجان چسبید
 روانت کند سا جان دراز
 که محمود ذر آمدش اشکار
 جهانوز شد چون ذرا که درخش
 ز دنبال آن پنج کرد لیس
 در اندم گنان با بگن ساز بود
 که ای نده همان بدر کوفه
 بر آسوده از چشم برود کار
 به چاره در کشش در بستند

نه از پاک زده اشان آگهی
 که آید است با به کالان پیش
 ای باد سردش بپگاه دگا
 روانی ازین دم از دگت
 بی چاره خواندن بد پیشش
 کنون بیا رست برود کاخ
 که ز بر سر کج تیغ و بست
 زین دخت او دست بر کاف
 ز د شام بر شکر با ختر
 کند کرده ز باره کردن نورد
 که افتاده غنای شکر
 چه کار فرموی جو مشکین کند
 من با بود تو مشخجک آیدم
 که سیستد زین خزینه گاه
 بنام انکسک ایل بر تاجره
 بسا تو آورم به مادران
 ز کردش با دغم استخوان
 بر استرکاوایان بر کشد
 فراخای بر پسته تک شد
 نه انا گاد ز ز کوه شگرف
 شدی کرده بگره و بیست
 هم در توه دید ده هم دشت
 با بود گاه استرکان رسید
 ز خون آرد این بلند تاب
 ز خون لیلون کارین کند
 خوران چرای در شیب فراز
 چه کینه در با سفت در
 با بنگ آتد بر بکیمت جوش
 ز بل بر کد شد چون تره شیر
 از و بر زبان همه راز بود
 ز پنج کجا پورا شوفته
 ترکشته اش نده در خاک خوا
 خوران و چران با هم لادن ساز

همه با سپاسی برابر است
 شد آگاه محمود با پاک ناز
 که این شاه در کینه چون آتش
 کی چاره باید این تکست ک
 بگفت ای کردید جان بکاک
 بکین آخته بیل شاهی که او
 اگر گای راپست با خاک کرد
 بخون در چشم و کین آورد
 بود که چو کوه در کی بکجک
 بپسند بخت بخاوه خوب
 که ایدر نایم و رانیم بود
 شکست آور در شبستانان
 بر سیرم تا چون پشت است
 به بند آور یال از اسپا
 کشایت در با از نا خاک کین
 چو راند سپید بود و ریای
 از آن تن همه جنگ نه برنگ
 تو کشی زمین در هم آورم
 چه سنگ اور زبان حرر
 بنام و بگره و شان شد فرتر
 هم که در و نامون در با ورود
 ز خاوه و چو فروخت چو تاب
 بیکت کای سنگ کین و دو
 ز خون کوهان کند چوب جنگ
 ز نهای کردان که زین برند
 و زیکون با کوه و نامون
 تو کشی همه زنده پس آیدند
 بدان در زمین چو در آرد تک
 سه تن از آن سپهران بر بازند
 ز که با سپهر آنکو سلوان
 خود آرسنه کاخ راز انجمن
 خورنهای شیرین چرب سر
 کنون با نا خوانده همان نو

بکین خاوه خود خاسته
 بر زید چون خشک غاری زبا
 بخش کینه در سینه چون آتش
 که از در در آید خاک چو مرکب
 فزاد آن ستاره سپر برده گان
 بدر آذاتو بنگ بولاد روی
 حکر گاه سالار و خاک کرد
 یک ترک و هر تک زور آورد
 اولی چون درخشش نباشد رنگ
 بر این پیش رنبت و آن آفتاب
 ترکان با بپسند زوی هر زور
 بیای آورد زیر و ستانان
 پشت که بر خوب دشت است
 کند انکسک کردن آفتاب
 بر پسته مردان جنگی ازین
 جو کیر و گان پیشش جنگ تر
 ازین استخوان صحرای خاک
 در شتی به پشت اندر گشت نیم
 در شتیش می بلند پیش بر
 همان کرد نشسته بر خاک باز
 چه سنگ سیاه و چه آب کبود
 ز پس ناز در باد و شخ و تکاب
 در آرزو همه سپهری بود که
 بشری کوازه زن سپید شک
 بسببایت هر کوه و کوه کند
 بیکت او است از بخت
 و با آتشین موج نل آیدند
 برید از کده سپهر سپیدک
 با آذون سوی محمود داند
 خردینا که چو شیر تریان
 چه کما زور اش در آن کاین
 بی سازده فرود در فرده
 پایون بدان شیر مردان کو

ز عزدی کی دست درید باز
 تن از پیشین بچه او را برنج
 که محمد با مشیت کرده لیر
 چو کوری که در تنگ با سپهر
 که خنجر و بر آیه تیغ ازینا
 که آن ترک فولاد بر سپهر
 بر تن که راندی قداک تیغ
 تن و کمر شان بشیر تیز
 پیش در شهبان سی بر روی
 بیکه ششکانشان بگاید خاک
 اگر بود او ادخلی سپهر
 اگر فرزند آن جانی بدی
 که شش بگری فروز تنگ بود
 بلند آستانش بلند آسمان
 ستاره بدین فروز تنگ نیست
 در این پند از افروش رسالت
 روان آب بود در پیش موج با
 در او بر که کین که چون بنگ
 بی شاه راه و کین بادی
 بشای کیومرث و جم جم کوش
 جان من ایبار و پشت
 جان پای آستانش بلند
 با سوادیش سر بر سرخ سالی
 یکی سوی من ای چسائی بجم
 بدل آتش دارم آبی بسیار
 که آن آید گشت نم آتش است
 یکی جام ده به سلوانی من
 چمبر ز کفار نام آور است
 مخرج دیکه که هر آید بزرگ
 بر کس که نیروی کفار پیش
 مر این شاخ ماکر سخن با ریت
 شکر ندارد بدل هم مرگ
 همه کوشش آن داناروان

که تا خوانده جهانی اندر
 از آن رخ ره یافته سوی کج
 زود که شنیدند برای شکر
 و آید بداند از جنت
 بفرید چون بود درستان سام
 چو آتش بسنگ اندر و جگر
 با نذیش ز نای دور رخ
 بمیکرد از خشم و کین بر زریز
 کشیدند برگان همه موبوی

خورش یافتند پاری جگر
 چو کج آهین بند از آن
 همه زنگان کرد در دگر
 ز ایوان همه تیغها خنند
 سه آغاز ترک محمد در اند
 پس آنکه شادان داشت ترک
 یکی تن آن پستو مغز
 پس آنکه رسیدند شکر زاده
 بناخن شخوده رخ برده کی

به پی کوفه سنگ بر دم و دم
 کسته پی از پاس آن آرد
 بریند از بستی خویش مهر
 بکین جانسوز شده تا خنند
 چنان کس بر بر به بود را
 چو در کلامش گر کی سترک
 در شدند ز نای آن سخن
 همه در شکفت از جانسوز شاه
 که سخت است برده کی برده کی
 بکین آتش افروخت در هر خاک
 در آن بود چهره خداوند مهر
 جهانان در آن آسمانی بری
 ز عزدان در گاه دار شدی
 جز این هشتم نیست تجلی
 بنه آسمان اندر راه
 کش از دونه آسمان خاستی
 که بر سرخ کودک در افروخت نام
 بنار و هوا و نیار زمین
 یکی آرد پا سح کرد آب آن
 نهادند بر پر سیم رخ فر
 به نفس از کار زنده جان در است
 که از گرسا آسمان پشت
 اگر بودیش بر سر رخ پای
 لب و اردی کی کف جام جم
 زای بی همه آفتابی بسیار
 نه آن آهین آب فرونگ سوز
 بکشی شد این آفرینش چید
 نه از دهن ماند خاب خود
 نه از سخت سخنان از نرم تن
 که روزی مر آن بود نار بار
 سخن نافرینش بدید که بر است
 که کوشش اگر شکر آید است
 بود پای جان و نیر روی

در ستایش خاقان صاحبقران محمد علی شاه

فراخای کردون آن شک بود
 زهی سستی در مرغ کان
 بفرنگک انیم من جنگ نیست
 ز کردون جان افروز آن گت
 خود کشتی و ناخدا وین داد
 زمین در شتاب آسمان ازنگ
 دو دریا شمع استین بادی
 جهان آفر خرد آری کشت
 بهار و بهشتش جان در شتر
 که از زم آن آسمان شترند

بزرگی اگر آشکارا شدی
 خرد از چشمه رای از ایشی
 مرا بر حیرت بنگاه سنی
 دل آتش آرزو دیاست
 جانک پناهنش خان شاه کام
 بجز بزرگ مرگ و بجز ساز کین
 یکی چشمه زندگی آب آن
 چو سیم رخ فرو تو بکش او پر
 فریگان تن از جان پرواز
 زدی بر بدن از آنکس کی

در ذکر رتبه سخن و نظم و پایه خود گوید

غم آتش آن آب آتش کشت
 که دارم سر به سلوانی سخن
 ز کفار و زوان چایم آید است
 ربا نده که بونگ کاد کرک
 بدین نام نامی سینه از پیش
 بدو نام مردم شزار و ریت
 سخن مرگ آهین پیکر کک
 همه زهر آن بهر آنجسردان

از آن بادگان است آتش فرزند
 جانان جان از سخن آفرید
 چو کان کفایا یکی برد
 مردم بود نام مرد از سخن
 از نادرین آن دو نام تار
 زهر آفرینش سخن بر است
 زبان نغزدان یکی خنجر است
 زود میرد کسی کوشش سخن

که بودیش بر سر رخ پای
 لب و اردی کی کف جام جم
 زای بی همه آفتابی بسیار
 نه آن آهین آب فرونگ سوز
 بکشی شد این آفرینش چید
 نه از دهن ماند خاب خود
 نه از سخت سخنان از نرم تن
 که روزی مر آن بود نار بار
 سخن نافرینش بدید که بر است
 که کوشش اگر شکر آید است
 بود پای جان و نیر روی

مخنی که بنودی که بودی که او
 بنودی که گفنت در پنهان پر
 مسببای سخن از تو جان یافته
 که روی چو کاوان پر در جنب
 ز دیده ام مرد سخن زان برنج
 نه شیر و نه شاخ از پی هر کس
 بی کاوان در ارشاد ز باک کاوان
 شنیدم کی تو به سال جزو
 تن پاکش از تابش آفتاب
 یکی کفشش ای سپرد برین روز
 بنستی چو در سرای سپنج
 شنیدم که از کردش زور کاوان
 چو روشن جان جهان لاله
 اگر سنگی آن آینه سنگ است
 اگر ماهی آن بستر تاریستی
 جلاجل به واقف است کند
 چو جاوید نبود در رای برای
 چو کرک اجل پنجه یازد لیر
 بی از پایه بر آسمان بروی
 ز کس با دنگ از خدکش با
 خداوند کاوشس بگاه اندر است
 برین بی شت ای دستار
 جهان از داپاس جان گفت
 چو مرکت نکبان سپنجی بان
 زناچار باید که دم در کشته
 همه موی تاب به تاب مشک
 ده ابرو دو کس در هشتی بروی
 از آن زلفکان که بر کرده
 شوخندی از آن لب لعل رنگ
 شود چون خزانان بناد آن چای
 ز تنگی روان رنج تنگ شکر
 بسویش از نبی بندای کران
 کل نام و سیمین تن ماه بروی

کوی و سپهر آن پادشاه
 چه سو و بسین بر پیشش
 چو جان با بر آسمان یافته
 تنی منزه آنگه بیکر کسب
 دل دیده زوی سپهر کجاست
 ز کاوان نسوزد کردی چنین
 نه از آن زمان با یک بچاد

بنازش شناسای از جهان
 نه در خاک مایه خنهای پاکت
 زهر در چه در حال محنت محنت
 شکم خوار در کنج پروانه
 زمین کرد و آهوی دو کور کسم
 نکو پیشش آن سخنگوی مرد
 بیرون از پیشش رخ و خار خوار

حکایت در بی ثباتی عالم و فای نبی آدم

سپنج سرای پی دفع رنج
 بکیتی فرون هشت سال ازین
 به پهلو در دل بر بکل من
 اگر آینه سنگ آینه است
 و کر ابر باد بهار استی
 از آن جنبش آخر بخت کند
 که پایندگی رست دیگر سرای
 یکسان بی بشکر و کور و شیر
 گشت آهانش سر انجام پی
 نه مرد شتاب از زور کش با
 سزاوار چاهش بگاه اندر است
 که زندان زنده ز بوستان
 بجان تن آینه چرخ شست
 در پیم در بند و کشتاریان
 بگوهر اگر آب اگر آینه
 همه مشک بر زخم دلهای مشک
 خمیده ز کسستان از سو
 سزای سپهر بیکسین زرد
 که کج کج و شکر تنگ
 پری بردگان سپنجی ز خود پری
 دشمنان بر آید هر شهید
 بدان برده مساز آینه کن
 شکر خند و لب بند و شهید

بنا لب در کفش دیدن در دم
 بزرگان چنین از جهان ترس
 اگر داری از سنگ آینه و ک
 یکی بشنوازد از آموزگار
 ز چون طفلی و آهانت چو عهد
 سپنج سرایت کیتی دور
 بی جز خداوند پاینده نیست
 بکیتی کس آشتی قرحم
 که پیاده مرگ آید و پند است
 که کیتی سپنج است بنگاه رنج
 همه در آشتی رنج و زین شست
 بی مرگ آن مرد خوار از د
 اگر آسمان زمینت کین
 که گزید مرگ بیکار تنگ
 چوستان زلف مویان
 مرده چون سید است آشفته
 بجز اندر رخ می کلاب است
 کماهی از آن کس و لعل
 یکی بر تو از آن زلف ز جهر
 در رخ چون و کبرک باغ هشت
 ز خشن آفتاب هشت خدای
 و باید چنانش یک و شند
 به تنگی بان خنجر شتر یار

که آگاه اسم از روزگار و زمان
 تن پاک گویند که شوخی ک
 بران سخنه کجی سخنهای سخن
 بیانک اندر از هر کجبار
 ز کاوانی چو کاوانی شایخ دوم
 بر دکان کوزه زن از آن وزد
 بیادام و شکر مراد راجه کا
 در آندم که در روشن دان می سپر
 چو موم زنده اش چو شکر در آب
 تن از تابش آفتاب بسوز
 که آسایش از سایه نبود چه علم
 نه چون مادل اندر جهان بسته
 ز فرسائی از کردش آسمان
 که مرکت پایان بر دور ز کاوان
 قصصا جنبش آینه است عهد
 که زوینت کس اگر زور از کدر
 که پایندگی بر زنده نیست
 بناگاه مرکش فرو بست دم
 که چهاره زان پیشکوه پند است
 بزم اندر پیشش بر وزنا سپنج
 خوش زنگاه از آشت
 که کس از دم آن نکر دور با
 با پنهان جان بر زنده آستین
 بجز در آستین ز چو در دست تنگ
 زمستی سر آنگنده در پایشان
 بروی سخن در چمن سخنه
 در آینه رخ آفتاب هشت
 جهان در جهان بجز زنگ نماند
 زمین پر ز ماه آسمان ز مهر
 دو لب چون و سجاده می شست
 بهشتی گلشن است گشت خدا
 که اگر نکرده مساز و سب
 ولی این شکر زرد آن هر با

رخش گلشن کا قاشکش گشت
 لبش قند اگر قند کو یاد می
 دم عیسوی خان زاده شش
 نه ماهی گنگان که از آبد
 کاکمش در روی مشکین بید
 ستاره بید آن ماهی
 دم او بجانها بیهوش و شاخ
 بی شاخ زانازکی از بسیار
 سپارنده هر که سازد بید
 چو دند شیران سواران نیو
 در دشت پر که نامون نورد
 بگورده کردن رخ مهر و ماه
 بتدین اندیش بر مرد پوست
 بر جا که رفتی ز مردی سخن
 کانا چای چای بازو چنگ
 بپریشان تیغ تارک مشکاف
 کشا و ندر چرمه کافرن
 بتن موج آن نیل جوشان زده
 بناب آورده کشش هر زورند
 شستی چو دیزه آن گرد نیو
 چو سبک ستونش با شش تنی
 با آس تملش تن سیم رنگ
 چو ابروی خویش یکی تیغ سخن
 همه زیشان سپنه کارزار
 در دل فرو بسته بر سیم و پاک
 چنگان کسار و کرکان دشت
 دور سینه ز گردان آسین در
 بر سبک مویشان خفته مرک
 زده در دشت دشت در دشت مرد
 فرو زده بر آسمان که بود
 اگر روید از خاک مرد سیر
 اگر شرف ده یا بار و زار
 بجا ز آور پای کند دوران

کلی کرشمه کون شش شس
 کتش سرو اگر سرو دیادی
 کف موسوی پنجه مریش
 نه مردی که مر با نواز آبد
 خذک شرمه ماهر چستهر
 فرشته جوان شید و سخاوتی

یکی سرو بن لبری پایش
 بخشار و رفت زاناز فرین
 دو چو کان و کیسوی پچ و تاب
 بر آن محسره کرده ن فرینگی
 بگردار چو کان و دلف م از
 نه دستاره ز سنگین نه

همه از اپات متفرقه متفرده است

نگارنده در چشم پنجاه مرک
 اگر شیر بودی بر پنده دیو
 هوای ز کرد و زمین بر مرد
 شمشیر رنگ اگر شمشیرک شا
 بدشت از بی باره کین آن است
 ستاره بدو دیدی از سخن
 یکی چشم بر شان بر آن خذک
 ز دوی بر شان آسینسته نام
 رسر چرم و ز پای آسین
 چو امواج دریا که در کره
 خواب او بخت هر چو بند
 سروشی است کشی بر پنده دیو
 دیا که سیما بده جوشنی
 بر حلقه دل چو کیم سنگ
 نه دشمن بکار این آن است کش
 همه تیغشان بی بخش کار
 چو دلهاک از پیشان کشته چاک
 هم از سیم شان کشته بد کشت
 دستند چو دفره دین سندان
 همه سازشان مرکز ساز و بیک
 دستند که در کوه کرد
 برن در پرن از چو از تر خود
 هر کالبد دیدی یکی چشمه شیر
 بدان در سنسکان بخود کبر
 بساز آور سویه مادران

برو با پر از تنک و لب کم سخن
 ز بس تیرهای دو دو سنگان
 نه در شب سیما شنی در زور تاج
 بهامون نس پیکر شاخ شاخ
 جان جهان مرد در جوشنی
 بر دای چو مرگی کزیدی همی
 بر پنجه شان کردن روزگار
 چو بر آفرینش کند اسکار
 چو دریا ننگیش آن بر پند
 کون و وزین کند دوران
 در دید از بر آسمان که بود
 دیا خوره بازی بر پرن حجاب
 شکستی است در زرد و نامافز
 بخودش یکی تیر پودین کرک
 همه زاده جنگ و پور سبزه
 همه از دما خوار مار سببا
 بر پیشه شیران بنان که جنگ
 هوای زور و آگره بر کره
 ستونهای دوشین نهایی
 هم آبخور مرک شمشیر شان
 سپه که سپه بزرده بزر دیو
 در دشت بانی نهان بر ترش
 کند آغز آگای بی سیم و پاک
 بسوزد از آن با لبش آب رنگ
 چو در کشور آب و بنیاد و...

یکی از زمین باز سپید است
 بد لب و جانها ناز مشربین
 بنمشان دو کوی زمره و آب
 بر آن سرو گلزار ز میندی
 بد لهای زاده کان کوی باز
 نه تیرنگ چشم فرشته فرده
 هم او بد لهای کار هست کلخ
 بی کلخ و افستری از کار
 بتن از دما و بجان آسین
 شکم که کشیده و بخوش آسمان
 نه در رانغ سبزه نه در رود آب
 به تنگی که آید دشت فراخ
 دیا جان زار دما در تنی
 به شمشیر و چرخ دیدی همی
 ز خنجر شان ناف کردن نکار
 نماند بجز آفرینش نکار
 در آن ژرف کرد بپیمان کند
 کوازه زن زنگه مشا دوران
 بسی پرده ابراز تر خود
 دیا بر بچار کم سپهر آفتاب
 که سیما پاید بسیمین زره
 دیا کرده پروین بچو کشید جای
 همه پرده پوش ستاره کرد
 بیخکین نه آگه به پنجا روراه
 زانده شیشه چنگشان در دندنگ
 در دشت پریغ و کر ز زره
 بر آورد بر پستون چرخ
 پیام آور نیستی تیر شان
 سپه در سپهر کرد و کرد ز نیو
 ز شمشیر با آسمان چو شش
 یک جنبش تیغ چرخ زرد و خاک
 چو جوشنده دیا چو بجان تنک
 چه در لشکری آتش و خار و...

<p>پیش زخم نابی سرش سنج ماه جهان مرد خوار ز دای ماست که هر کس سخن از زهر دردی بزیمی و گر که نه آراید شش کوشش زیور که شوار آورد کوش موی بند که کویان کنند زهر بند کاید بیایان را سخن استمان در آن رخ رستم سخن صیت خایده کارین من این خردو کار درین سخن ولی در سپاس جاندار شاه کز آن سخن در شمشیر دوم و کوینده نو سخن کوشش کن که وی توی مغزنا هو شیار ز کفار زرف نخلکوی طلوس برستم کی خمکین که بچنگ یکی کف کف سوده کف از چه رو بجز اب ازده و پر باد سرد بر جاسر ایند نام از سخن سخن راز که کینه در نیک و بد پس از شاه روان در کاوشاه که جاوید در سایه شاه باد پس آنکه که من نیروم در کوشم سرهند کاین مرد جاوید کاه</p>	<p>بند آسایش به پر کلاه جهان بجهان کج و در کلاه در ذکر علو طبع و سمو مرتب خویش گوید کوشش در یک آشکار آورد کوش یاره خوب رویان کنند بنا شد بخران که بر پر بها جهان از من سخن چهر منم پس از کار من خایده نبارن خورش کوشش از خوردن خوشن چنانم که بر تند آتش کیمه زبان رست چون تیغ شادوم کهن کنت یاران فراموش کن که قده کهن و بنستری که کفار بر پیش از تیغ و کوبال کوس بنو شمشیر سرب نیروی جنگ نهضی هستی نام از آن جنگجوی که نیرنگ بیخ کوه و آنچه کرد نه اندر جگر که ز بشاد من شناسنده تر شاه و شمشیر که روشن دلانند چون روان رخس شاه رازیب خرم کاه با باب آب و از با آذر کوشم جهان سخن است خرم بهار</p>	<p>کران سرور از خجور آوردن ز سر داده خویش مروان کنند کسی است که بر شناس کوف سخن صیت در این شب و فرا چو آن مرغ کز از غراره خوش چمنین که چه در پهلوانی سخن کوشاه کشت پر کند نام شنیدی ای کوشش ارستان دلم بود با درد و اندوه جنت ولی ناشناسای کفار غفر که رستم بر آشوت دیو سپید نخت از زهر به شهنجهت خاک یکی شاه کاسفند یار دلیر سر اسد ز نیکو نه ز خسانه شاه بخوشاه که از فرینش رست تو کوی که هوش از سطوی او ویژه خند او در در کزین به بنجاه و اندم که سپید سل ز آب زرتشتی باد و ز خاک ابر خراب کاه هم او آرد</p>	<p>نهان در یکی سپیکر زورمند که در کین دم آهین چون آرد است ر باید ز من بایه و ر کوب سوری کوی کا به دو کاه افزاید شش کوی با ز تیغ کسب آوران پیاده شش اول به سخن کنند شناسد که ز راه از چه در پاشی در یکی کوی من کج و کوی با ز و بد بچکان را از آن پرورش جهان پهلوان تا توان جان من پذیرد کوشش از جان کهن بند نام کون بشناور ارستان و ارستان بنودی اگر شاه و انا به کنت ز نهند به پست از پاک مغز بزید پهلوی غندی پید به نیرنگ پایان برشک و چاک بزدر بر رستم صد و شست تیر نه از کف آن پر خرد و سنا در شناسای بر بایه و دو کوه پست بن دارو اسکندر ای پاک زانو باغ نیر زاده سرد و صین بکشم نیار و کبستی همال بچکان که هند را دان پاک ز جان بن سوده سوده آوردند</p>
---	---	--	---

صاحب نامه
 نام نامی آنجناب میرزا تقی و خلف الصدق مرحوم میرزا کی مستوفی الممالک اصل است
 از عالی آباد و آن فریه ایشان ملک آباد ایجاد بوده خود آنجناب چندی در دولت خاقان
 مکان شاهی شاه قاجار المخلص خاقان و پسر و مشیر و ملک زادگان وزیر و پس از آن در حضرت پادشاه تفریب کلی حاصل
 نموده منشی الممالک شدند و از همه بکشان بزرگیاه و عزت برتر آمد هر مرتبه وزارت داشتند و انامی دولت تیر چنین می پنداشتند
 صدر خدمات کلی بودند و عموم خلق را رعایت می نمودند در هر سال یک خاقان مغفور و بیار کس شریف از زانی فرمودند
 و این چاکر خانه زاد را مورد اطفاف نمودند جناب ایشان نهایت ملاحظت و محبت در باره این فقیر مبنی دول هر روزی
 داشتند که در رکاب سلطانی و موکب خاقانی در سنگ ملازمان سنگ و بار را مکنان طران آید به ششم بواسطه بعضی طوایف
 ظفره واقع آمد و همین حسنیه مایه کدر شش از مؤلف که دید حاصل آنجناب در خوبی اخلاق و نیکوی صفات مستغنی از توصیف
 بوده اند و در نشر و نظم کمال قدرت داشته اند در حق قصیده سرائی پایه بر پایه استادان سلف زنده اند با لاف و در شسته

در طهر ان فایده برده رهنوا شتاد شوی شمل بر تحقیقات دارند که نهایت استیاز دارد و دیوان فصاحت بنیان
 آنجا بختیخ شش زبانه است و در نظر است تیمنا بعضی از آنها شمل میشود

<p>جان مجد و کین سماں آشنایین جان باشن و بینه خویش از بر کین خرد نالی نیار دوانی خوارم و ستیمن و کز کس کج یادین در این غم سیر کز در هر خطه صلیب است لبست خاچین کز شناسند باز قوت سکوت کین کجی از خاندان سپهرم کم در نامه زمین ز بخت نامزد استم و شیر ز قین ز من بگریه جمیع او خان کسیر بگر کم و بگروم از چه بندم زلف کین ز افق چهل پاره ایان زو طلب این ال شوی کوشن روزی غراب قرآن دلیل است روز مصطفی این ز سر بهر بیم از او طلب ای آبروی خانی شست خا طلب سطلی خندش سس از آن در عا طلب آنکه در هر از خو اجکان قسیم است بر دل من تنگ تر ز حلقه بیم است آن زوی ز رسته ای طبع بیم است بذل بیم است با عطای غم است قبه پیشگاه ایوان است بد و ناقصه کوشن در انبانت دک زان زار و چه دکان است تا جازاکت کجبان است آنچه زو نیست چنگ و زدن است او خاشخ تریح دشمن است آری آنجا که بحسب طوفان است ز روان سنگه روی سندان است شعله آتش نیستان است که کویم که در رخشان است که چنان نیند غامر طابان است</p>	<p>قصیده از درج فخر الدوله صاحبی محمد حسنجان قاجار مروی است که نویسد</p> <p>بر او خورشید کانی ماه نو نذر خورشید میان بینه زمان زود آمد شمشیر جان هر سحر که بر این عقد پروین از آن تمسک است شاید نام حسین نشاندیم بر ستودش اینچنان پرچم بقضوی مردمانی غنیمت است که این جز او بستر کج را بار بود به طوق حسین</p>	<p>در شایسته تازان کس شاید آلی کس سوز المله قهراله و زان برایش کس بعدی کس مقدم جا کزنی عالی سپهرش با کجایی بر ستود از کس حد ز خواجه تاشیخ از آنم ملک دوم در او جیبی پر میوه کز رنگ خندان پیر از تک ستاره ز ملک نام آورده بر آرا که کس بر سبب چرخ سهرابی بر چهره و دیدگان زرم و دین کس کوشاه جهان از کز و علم سیر خاند نفس از داه است در تو و فکوک تا کی بجای گفت آرائی این مگر اس ما خود فاده ایم بار ستم کن چکان زانند زده سپهر و حرمان ای جان پای بسته بدم بوی نفس کورانه و سیاه شباه میردی صاحب شش جان مجب و کجا پیش ال دست او نماند کوشن از بی انجام ز سحر اصل سخن منت و سپهر خدایان همانا جایش آن کشوری که عرصه است بر در مصر جامع نفس کوشش آنکس کشید که ان زان پس در شش کوی نیست امون فرید چرد جهان کجمن اندران توقفی که روز نشور یغزد ابری ز کرد و اندر دس صبح رانم ترا و خاصه زرم بجز سوز است تیغ تار چرم اسب بویین عرصه آتش خیز همچنان بر نسبت است اره</p>
---	---	---

وله ایضا

<p>در راه دین هدایت از بولنگ والی شهر انسر زنده عشق انی سپهر و خدای فرخ خاک فخطی بر ای ان از خو خا صین</p>	<p>باید نفس اگر تنوایی غراب پیغام آشنای از شمشیر داهت ز لایت نامی ز طلب از خون بر او طاعت محال</p>	<p>باید نفس اگر تنوایی غراب پیغام آشنای از شمشیر داهت ز لایت نامی ز طلب از خون بر او طاعت محال</p>
---	---	---

وله ایضا

<p>دور زب ز شرف نامی عالم در سنن است باران زرد نعمت مردم ز سپهر دنیا وانی قدرش آن مگر کوی که کوی سپهر آسمان است تا خود آراید بی زان در و چه باز است خلق در میشن در هشتاد آری کوی اگر تیر هست نیست آسایشش ز مغر و خود است در شش تیغ ابر طوفان ای ز زبان ده لغت خا خا شکا خامه چون رخ و ستیاز رنگ فخر و همت را می کوشن زان کی چند بیرون است</p>	<p>بهر جود است که اگر کیم است کلکش در کف عصای سنگیم است در سپهر خا نیست هر کیم است ز سپهری سرای بقا نیست که خا و دهر و قحط کف نیست این چندانانی و چه خد نیست که هر گند از آتش امانت کله کوشش کلیم جربا نیست زویکی و قه با یو است روح برقت و تیر بار نیست جای بخشایش نخد نیست خاطر می ملک بجز عا نیست تیغ جو بین خصم بست نیست کس کوی که لاله نه نیست</p>	<p>بهر جود است که اگر کیم است کلکش در کف عصای سنگیم است در سپهر خا نیست هر کیم است ز سپهری سرای بقا نیست که خا و دهر و قحط کف نیست این چندانانی و چه خد نیست که هر گند از آتش امانت کله کوشش کلیم جربا نیست زویکی و قه با یو است روح برقت و تیر بار نیست جای بخشایش نخد نیست خاطر می ملک بجز عا نیست تیغ جو بین خصم بست نیست کس کوی که لاله نه نیست</p>
--	--	--

می نوشی حکام که همسکام رسد
 باغ غنچه آمد بچمن ما قله صبر
 جان و طرب در این نشاط است
 در راه رسد از چه بفریب در بر است
 از شوق خشن از سر کوشش فرود
 کرد طلبش از کنایه است خطرناک
 باغ و باغ چنان کارگاه چمن مثل
 زلاله بازگشت از باغ راه اکمل
 ز صلب بر بر قطره در شیره خاک
 ز طوفان باغ چون کلبه بر آرز
 سحر وقت صبحی کار من رسید
 ز درون کوشش شد در دست مثل
 شکفته عارض از میناز قامت
 کنار نیل کام دل چه سودم که جهان بود
 جان چنان خوشی ز پا بود آمانه چندان
 ز نام حیات بر طرف بنا کوشش می آمد
 دل از هم مجرای آنش کرد سر و سرور
 اگر چشم تو می زده است زلفش چون سحر
 بهار حسنی زیند از رنگ و فریب
 سخن زار زین خوشی اصل و نازندری بر
 چنان از مناج و زین بدلت باشم کم
 بسالی و ذوق با شد که از آن شکست
 بخوابد شیشه شوم حواش از آینه
 شیشه اندرون آینه شد که شود از آن
 هنوز که هر دوستان تیغ زنی زین تم
 بدان چه کله اتونده که کان که کان
 حکم داد در در کوشش از راه چش
 سوی که کان می نماند با کردی از آن
 ز کردمش بر باران در باغی که کردمش
 ز کردمش در کردی بر باغی که کردمش
 کین کینا ترک کاشغرا که ترکاز
 کرد و چش که در کوشش که کان که رفت
 در آن ساعت همیدی که بدون در کوشش

در صفت عهد رسد و شاید بی هیچ نام طوح ملکر اوده

بهر رسد سخن از عهد رسد	برون من است آنجا و طغرائی ابد
بی ذوق لبش بی خرم نغمه است	شش انگشتان شسته صانع خدایم
رحم دلم غمگین از شمع است	آن دود و تصور که بر شمت دنگ

وله ایضا

ز لاله باز برید غنچه از دواج	کرد بست چار در زدن بر
بهر صورت بند چون قطره شمع	بان ساعد سیمین از بهترین سینه
زمین باغ که بودی چون کلبه علاج	بگیرش این قری سینه سر و سرور
چو ماه چار دود که در بدن تیدو	بطرف چشم نازین که قطره زلف
خاک کوی در شکست زین عوایج	دو دلف چون شب معراج و سه لیل

در مدح شاهزاده ملک آرا حاکم بستان و کریم کرمان

مرد آن روزی با خوشتر از آن کجا
 که بر شایه خورشید از ضمیر هم خورشید
 بخار شمس خورشید شمس علی از شمس
 چو کاه بی و غلطه که بی شمس است
 مراد سینه آناه که در فصل قرآن
 اگر خیزد از طبع سرور از زین
 که اصل از سنگ و شکرانی که در کوشش
 اگر چه بر سرم کزنده کردی سال
 که از یادش کنون بود لعل چشم جان
 بایران منبانی با سپاه پیکان
 که از دستان تیغش در جهان است
 از آن خاندان که روح شاه چو کوهستان
 زمین آسوده از سینه کوهستان
 بدان غمی که از فرزند کین است
 باغ اند سپرد روی باغ اند کوشش
 چو آن سپهری که زین زین جوان
 پیش از بنگشان در چون غمی که
 و یا ترک خاک بر چشمان غمگین
 نیت آفتاب از قیلا مان سپرد

کیستی لاله لاله پر از شمع
 زان ایله بر از پی طفل رضیع
 با او بر می سپرد از وصل رسد
 جان از انتم دفع که توقع دفع است
 بر صفت شافت شافت شمع است
 که چرخ زین است که در رسد
 هو احریر می خاند و صبا و صبا
 چو استین کرمان که کوفت حدیج
 ز برف سیم سلب شده شانه روی
 بنا از طلاس طوسی چو ز صبا
 بی چغری بلورین نهاده جام ز صبا
 زلفش اندر کس سپهر صبا
 چو ماه کار در زین خوش سیم گلج
 در جرت بر زبان آینه زبان از شمع
 سخن سپردن و سپهر از طغرائی
 که گوهر در شکر جهان در سرور و خیز
 مراد دیدگان آینه ز آینه چرخ
 کس بیار تانی که گشت که توان خیز
 که آن بر من ای همه بانست هر آن
 بطوری که زبان گل که در شانه
 بسازی که زای بستان بستان
 مراد و ما چه از این مختصر طبع جان
 گفت اشرف شادین مستند از خاور
 ز صبا شمشیر خشان تیغ خیز
 هر کس گل که بر سینه از زبان
 با منون بستی با حج از زدی جان
 ز خاک که کوش بر بندگی بستان
 که کوشی از شمشیر تیغ از خاکش منان
 هر کس حوی جزو لاکان از کوشش
 تو ایمن که جهان این کس کاره
 که آن محمود بقتل در بر جان کوشش
 از ایران کین غمی که در بستان
 بگاده بر روی کوشش با کوشش

نگد دیدی بخت فتنه ز کف کنی داد
 برق تیغ خشان تو از باروی کمان
 دو دیار ز آب آتش سپید پیش آنجان
 بد پر چون من کشا حیرت بودی
 که از او کین صرخ کفنی کشو میش آه
 بپاش اندرون گردن باغ غده رنگ
 چنان آتش زدی ز بگرگان که گشت
 سگت سگرت زان سیتی ز خدایر
 جمال نمودند فم زدی بر عدت بدگام
 همیشه از نامردی خصلت کانی
 در خواب نشد دشمنی چشم ز لاله
 آینه نه که بید شد شب
 ل منت دلار و پیر حمت قاصد
 برین سگد خاکتم دو سگد حسینان
 در جان اثر لطمه از آن چشم آرزو
 چون بخورد چنان کس بد دل آینه
 خفتیم بر شب که نه پدیدار و خسته
 در ستر و بالین ز سترق زده صفت
 من بن کیت است شویم روزگار
 خاقان بر المظفر قحطی شایسته
 از خلق دست منجه که بر پر نیان
 سر بر خطا شاش اگر بر کشید
 آه قد زمین هر که قند پویانم
 آرد کان شیر زمان به دان چنان
 در حرم زدی چو خورشید خاور کی
 خورشید چون آید پدید بود کشت
 شیرین کانی خسته که خنده زود
 زدی که کشش کند فخر آن از کند
 کردن بملوق اندر آه سر بر زمین
 ای آستان عدت ای باب کیک
 گفتن نیارم از پیش نامیم سفتیش
 مجری ایسم ایجان ششدر
 تا بیوزم چو عود در آوند

که ایک سخته لسان خسرو زیبان
 جان سپروز و عمر کا چون تو جان
 که موج ازین تاب آن لوح گنگان
 بیج آن گت زدی پروازت چون
 که با روی خان نامی از آن بر جان
 که زنگ اندران روی که زنگان سپرد
 ز خاکش تره کاسته و با روی خان
 کشودی عرصه که گان سپین خسرو گان
 مغزی ز ستر سده جمال از صفا گان
 خلاف ملک دین بر دم مانده گان

قد بر با زویت زدی که قد حسین
 غمگ بر مدار حرقه بازندی شکر
 تو چون لاله و باوت انداب و آند
 بر اندیش از چهار نخست آن گلشن
 تختین خیش با سر شد گم بگام
 زمان مغز خدی که از خنده کباب
 بنوا از برق تیغ و بانگ کت اندام
 خدود چمن سپینم بکای شمر بدو
 ولی کفن نیارم آنچه برین خدی ایان
 زار ساری آمل از خرد زیان

تضار ز نرویت را علی خضر چنان
 شبای اندو شیطان از پیش آن
 جاز از حین سپین عجم به بر امتحان
 از این تر که قیامه چو سیر کی گان
 زانش که گشت آن سگد از خرد جان
 بی قدر سگد برق اشباع از جان
 نه از برقی شمر باورده از عدی فغان
 که چون من بن کت برود آن یکان
 نه دایک کعبت سدت ز با نه اندام
 سپهت ز ان ساری و شایگان
 از اخر خوابیده و ز دیده سپهر
 آن صبح که مشب شود صبح بدیدار
 بر کردن جان نشو از آن طست و طرار
 هم کلبه پیر است از رحمت ایجا
 آن راه بخر من و آن شک بجز او
 بی تمت میخانه وی منت خمار
 و شبان دل ایسم مشب برین
 مشب همه کل بنی و در مشب برین
 در حور و در کار بدر کا شهر
 در صوکان امر شکر کی است و در کا
 از سر و او غرامی در خزان نثار
 یعنی که روز دم شنشاه بختیار
 غوغاشان هر که سودایان کار
 که تیغ باکن که تنها سبک بیار
 ایسند ز سایه نشین و جش کیک
 یک علقه از کت کشش سلطان هر قطار
 بیج ای پیش به پیش اگر که اگر سودا
 ز بار خان روی رهاست دان
 در رنگ برود تا در طران چو قند
 اندر دم نغشته و در دیش آنگار
 تخیل یافت قاعده جبر و استیلا
 مجلس اندران حکایت یار
 تا بگویم چو ابر در آزار

وله ایضا

بل عشوه کستوری پر شو دستا
 من نشو و ریگشتم و نشو و کهدا
 در لب شکر شکر کم از آن گل شکار
 دل چنان بر زلفش چو چنگل که بر ما
 خوردم چنان آه که گشت استیلا

بر پای الم سلسله نهاد از آن لبت
 هم خانه آره از عافیت دست
 او بخت بر روی طست بر شکر
 از چشم و لبش در بار باره با دم
 خوردم بی حجابی بوشیم بی سب

در مدح خاقان مغفور و سکایت از وزارت زنجان

از خلق دست منجه که در صفوتار
 پرورده ز آتش که فضل شیر خوار
 از جوشن باکی بشن از روح شعله با
 زدن زبان که اندر دان
 خورشید خسرو ایجان شاه کا مکار
 بخیل خزان تواند در کسار
 بیلان بسره زدا که در خد زما
 از هر که نا جویان ز هر چه نادم
 با یاره یا راعده با کوشش شوم
 ای که تو شد کشود اگر عقده بجا
 ای خاک پاک در که سیمون سیرا

از من و کلامی از آسمان کار
 روزی که بول شورش مشر شود
 چون رعد از یک بد کلاه خاوه
 کا بیجان تیسیر که جانهار و
 این بهای تیغش از ترش کیک
 یک علقه از کت کشش شیران هر بر
 چو مان محیط موج کند کت کشش
 کرد کتان بگردن از خزان سپهر
 از رنگ بنده تا در زکاج قیر
 ز کا خورد ایم زنگان من ملک
 مردم با سپهر منصور بی مال

در حکمه و موعظه و لغت النبی صلی الله علیه و آله

الحمد لله سید محمد شری
 قطره پیش نیستی ز اول
 آن یکی مرد یک در مرد
 بی تپانده قفس زردان را
 کافران کافری کشد ببرد
 سالکان سوی شرق مغرب
 در دین کربان فروشدند
 پادری پدمی در می سوزد
 هست مشبودی میانی عقل
 تا تو در بند عشق دیواری
 سایه بی نور آفتابان بوجلی
 خاک پیش بصورت دمی
 نوریان آن نور از بس عجز
 مرا از مدار سپرد دور
 از آن پس که آرزوم در لب غنیم
 از آن خون که اکنون وی دید کافور
 کرمیم پس سیماد بالا و پنا
 بی پرویش و اشکم جو کردن
 دو قرص کردن شام و سحر که
 چون گذشت از آن نیز بگذشتند
 بدت بچنان حد چینی و زیناکان
 در سوختن فلاس با جدمقدور
 سپردم به پروزی فرشت بر
 من اندر غفلت فلک در تامل
 سیدی اول بر بنبر سفشان
 از دو حاصلم که بهره زار بخردار
 مراد ازین سینه کاخ مصفا
 بنو خاد در فکر دو سوختن سواد
 بجزت زبانه می سپنج لاجب
 همی خست ز نا بجز اندیشه سازد
 علی ولی محیی شرح زردان
 قدر قبضه و آهش سینه خود
 حق در عشق زخم کیوان ل

جینه مانده هم در خاک
 این در کوزه یک بر مردار
 اگر آن ساکن است این سینه
 جزو بال کمال عیب عواد
 در تکیه که باز خواهم بیا
 بخوان که روان جلی بسیار
 سوزد می پیوسته است
 خود از هر دو سبب از دیو
 بود بگذشت خواب از دیو
 نوزی سایه احمد محار
 خوش است در عشق دست
 ناریان آن بناز استکبار

جسم لاغری بیجان باسن
 که شناور رنگ اندر بحر
 تیره و تار دل چو کوه بود
 ای عجب نفس اگر کشد کرد
 دوست در دیده و تو دید بر
 دولت در دو وقت درمان
 دیده مرمود و عیب بر شمشیر
 که ترا نور باید می میان
 که زمین سدا جودت باید
 نکته حرف آخون سطر
 دیده را نور به سوزد از این
 چون تو نور و نار بهره برد

در صفت حالات خود و تخلص علی امیرالمؤمنین

از آن قلم سر که یاد نامم کن
 ز بالین یا لیلین بستر بر
 بی شیشه بر پر خواب بر جور
 بنعلیم استاده و رقم و قتر
 که بر یک ز خدمت نعت تو کن
 که بسته زهر زرق مقدر
 جانم کین توی دست لشکر
 من اندر غنا جهان فو کن
 سیاهی من زرد دم بدل
 ز چشمان پر که بر روی جان
 مران دین دیو لاج مقدر
 چو جان تنگ چو عقل سخنور
 بجزت ز تو در سپرد دور
 کشایش کردون لای ز خیر
 وصی نبی مفتح چار دستر
 قضای سوزی جبریش انگه
 اجل در دشمنه اشک سوز

زمانی سپرد از زهر بانی
 جان از لبین چون ششم ششم
 سفرا چو امرد چون که بر که
 هنوز از عهد با دست جمل
 چنین چو شنیدم برین بی پویا
 بدرگاه او از تیرب فرودم
 کئی از فکر آب سودم بهاون
 زورم بکل دستاند بویوم
 فرودمانده در پنجه نفس سفرد
 اجل همچنان تازه روی جوان
 بسوزش سپید کانون شمشیر
 همان شیر جان خسته فرودمان
 بر پنجه نفس اندر شکسته
 ظفر مایهت خواهم کرم در بیدار
 بنام از آن تیغ در خندل او
 از آن برقی و ظلم را هر چه سخن
 تبه تیغ از خار آه عجب چمن

زینهار از جهان بی زینهار
 نفس سحر بر دل چنان با مار
 وز خاورد پلنگ در کسار
 رخ بر آینه ز خسته چو شمع فرار
 منظر غیب و نظیر اسرار
 یاد در خانه و نور در بازار
 دل بست از آن پس لدا
 خواجه کرم و تنگ حطت
 خیزد دیوار خویش بر او
 ز در شهر جوی و از اجنه
 نقطه حرف اولین پر کار
 سینه را سوز و نطق را کشار
 و قمار بنا خدای آن آ
 یکی از بشنو کی با بنک
 زنه ماه روزی یک قطره گوهر
 یکی جوی جسون یکی بحر خضر
 بهدم چو دایه بدان چو پادار
 بیازی بر زن بشادی منظر
 سر از پانده استی پای از سر
 بز راه و انش که پشت از خور
 از آرزو بدین روزین در بدان
 همی از زار و سپسی ساز گستر
 کئی از بطر باد بستم بچیر
 بکافور بسپرد بستره جنبر
 ولی بر بدندان جانی بفرغ
 اجل همچنان خسته جوی و تنگ
 بکاشش چنان چو که در آب شک
 زرد باد بازی نفس منفر
 چو در باد پیروی بچیک غنفر
 بکباشش پادشاه منظر
 که هم آتش و روح و آب که کش
 از آن سخن و کفر ز هر چه کفر
 فروز زینش بی دل نیت کان

ایا رازق از امر رزاق بچون
 در آنم چون بسند و اندر پدید
 از منی ز امر تو یابند و پوسند
 بشرح مستی که ز تو یافت رونق
 با خاسر قدسی با بساط عا هر
 زانامه عرم خسرو پیرودار که
 از سیرت اشرف خدایان شکار
 با چون سرام کرده و با کشت حال
 از آنم لطیفه و پیر استم نام
 بنام آنکه خسرو پیرودار و بسا
 گشتی رسی بر می بر چشمت شاه
 خسرو یکشده زوی سخی در آن
 نایل فتنه بند زشت خاوس
 آگاه شد ز خستش گان کینه تو ز
 لشکر کشید و راه برید و سپه
 آمد جز در که دارا که از و سو
 بر زد طاعت شه و بر رسید و سنا
 در پیشگاه حضرت سلطان و زبا
 چون بر دامن فریاد یکم سار
 بر عزم رویان سخی اصل کین کشید
 بست فتح روم و سینه از پیش
 بنزد که خدای کجایان خسرو
 بخشود شیخ بروی زان پند زنده
 کشت شت پوزف کوننده کشت
 دیگر گنیم قصه که آیش روزگار
 در نامه می نشاند از روی و غیر
 تا که صبر خامه با هستکی سرود
 باد بگرگایت نمیدی ای یوغ
 آینه بر سفیری پا چش شاه
 القصد دیدم کجین حالتی حکار
 خصلی که از نظاره اندیده کنگر
 باز جهان بود کس معدوم ز کنا
 آنکی گرفت کام و دو عالم از کنا

و یا خالق از حکم خلاق داور
 کجی شس بجان حیرتیت پاکر
 که این نام خسر کران نام خسر
 بدین سبب که ز تو یافت زور
 بجان تو یعنی بجان خسر

صغیر و کبیرت بجان بنده
 بمعاری است تو کنت ملود
 بقرآن بکعبه با یان بزم
 بکام شهیدان سپهروی رستم
 یکی دست گیرم که از پا قائم

در ذکر قو حات خسران و پان ففات محمد علی

بر دشت صحیفه و نیکاشتم
 بر کین می خیل و با کین خشر
 از خاک تیر تیر و از آسمان بر
 چونما که بر نفس زور و با بدو
 جنید خیل بکان از تک خاتر
 از امر بگر سوز شهنشاه خسرو
 کسور گرفت و قلعه کشود و شاه زور
 از دویسان بران کشد ز خدر
 چونان دوش با سوز و بگر
 داد از قصیده خامه و سوز آن خسر
 چون بر فروختی رخ یکبستان
 لشکر با زرم زکرمانشاه
 چون حج بست زبانه با کنگر
 ز نهار خواسته بچشمین آن خسر
 بزم جلالی و شمشیر پیام بر
 در رخ شاه عذر پذیر خاشاک
 هر دم عبادت او کرده حال دگر
 وز خامه می نشاندم در کام تو
 کانه شهابی باشد و سینه پد
 بر خواند و آه زبنت زومیدی خسر
 در خاک و خون با تیمان پای با خسر
 غم پذیر که شتر و آمد بخانه
 سرانی که از شنیدن گشتی شاکر
 کرک اجل به پیشش هر دم ز نظر
 تلخی گرفت کام و کویستی از کنگر

در سال هفت از جزوی ابرو
 بجان و پند سازد و خور پذیرد
 بر جای سر و نیزه بر روی باغ
 آذره شد بر کان از خست سنا
 در خادوان کشت حشمت آنکست
 با تیره و سینه با تیغ آخته
 را از این خبر بدید که دارا که بچشمین
 در سده زنده شان بدو خست زور
 از زرم شاه غازی عباس شاه ترک
 و و نشه جوانی بدی با خست خدای
 آنجا پسر و کاشی رخ باغ
 با فره سیاهش فر فر سیاه
 شکیل سان با جل جلاله کاشی
 تا چارماند و چاره بر ایست خور
 آن یک جهان طاعت ایر یک سپه جا
 شه دادمان یکین بر شلمان نادر
 از دهستان شش سان با خست
 در شهنشاه پارسک بارت سان
 در قراب رفت در اول خست
 خادم زور و آرد و کشت ایست
 تن در رنگ و جان از خست
 خصلی و از زور ز خط مشلی از خست
 کاشا کس و قامت و کشتی
 زان پس که نام حبت ز قمع پادشاه
 ز می گشتش ز خست کاشا کنگر

زهر اکبری کسب الله اکبر
 مر این کلخ چار اصله طاق شندر
 بخوان شهیدان هر ای زهر
 که بسند از آب حشمت زور
 ازین شوم نفس خست ستمگر
 خود قسم کی با نام خدایان
 و ز کرده شس سپهر خا کار دل شکر
 از کشتان انده و شادی خسر
 بعد از برده جوت از جره و حجر
 رایت ز سر و بر کشد از کل کند سپر
 بر جای سینه تیغ بچشد کبود
 زان بیشتر که باید از دهنان گذر
 ماهی خیان به تخت و سر وی بکاشم
 از مرز خادوان در ملک کاشم
 بر دوشم سر سپه توران شور
 یکی کین کشت بسکای تو سپهر
 آن تخت شمع و حضرت و پیر روی تو
 از امر که خدای جان شاه نامور
 آن بوستان هر که در و کنگر
 با با زوی تهنن کسروی ال
 یکسان سرده که دور و دست جوی
 از پیشوای این که بوشش آن خسر
 آن یک زمین سر و تنی این یک زانه
 از شاه و د هر مردی نامرد کنگر
 شب و نایم بودم با شاه شکر
 زانسان که شتخ بود از شاه مشطر
 کام دوات خست مرادید و نادر
 شامت میاه بسج ز شامت میاه
 نه دیده راه جوی نادر میاه
 از حد سیروان شده نماند شتر
 از کشته که بود هر آید این سر
 آمد پای کشتان بعد از پای سپهر
 بگذشت از آن که در کعبه شش از کنگر

بجای بود و نیز بر روی تو ده چینه
 شد ایوان بجای ایوان کشته شده پیاپی
 بر آن در دهت او در میان آن کشته ایوان
 یکی کس که کوه شوم شوم یک آن کشته
 چو باد در صفای دم و چشم من بر آن
 بیانا سگری سدی او از هر طرف
 از بسند و خور آرد و نهالش که هر دو
 چه جای که بگریه جان و در جان
 طبیعت شعر بر سیم در سراج گوید
 چنان بیاد منی که بگوئی در همه صلح
 از کت چرخ و گردش این بگو جان
 از بهر چشم بگم شده از زار دل خزان
 بس چو پها که چشمه حیوان آن چشم
 طفلی بسوز بازی مخلص می بود
 روی کزیده جای سلیمان شکی
 از زهر بر لب و گویند دم در آن
 یکنه زش ایشان از هر جان کز
 خاد است تا تو بدم باد بر روست
 خسته روز چنین ساقش از غول
 شست بر سر من علی بجای سول
 سیاه شوان بر کز آن طلعت
 نثار بار که او دست جان کرد در تن
 نیره و سپر سپر پیش از دل
 کز نه و بهر کوشش من چه سود و چه
 شکل باوری بخت من چون ندید
 یکی ماه ز راهی یکی در جاده بگاه
 چو ایش با به رو باشد از بهر لیم
 از خار نروید همیشه حسنه خا
 ای غار دلم را بسی بخار ان
 این سال که بلزد چو خار بزرگ
 آن باشد خفت صفت طهر که
 کول بر بختن تا نیم کلشن
 این جان چه طبیعت را بر دور

بجای طبله خبر جوی قل خاکستر
 بجای آبوگی ز کجای بسیار تو
 بر آن خست او هم بر آن طلعت او
 در یک است در سوز و در اکت او
 در آن در با هم کشتی بر آن کشتی
 خیار چه شیان و خوار در میان
 زور با دزد که آرزوی او بود که هر
 چه جای که امیشی تا این و پیمان
 من ز صد تی از عاشق من تا تو

نه بود با اندک استیل کو با از آن
 بجان منت پذیرم کار از غم شایسته
 شایش پس این از غم تمام کشتن آرزو
 بمنجان شد زدی استانی کند
 در این هر سخن که است از آن
 در عاشق مد طوبی مر عاشق مد
 زار شینش تر شفت زار شینش
 سکافات بیخ خوابکان است جان
 در هیچ نقطه شینش با چنین است

نه زبانه و سوسن چناندر و سپهر
 زو بنان آتش شست آرد و مشر
 بنسبند تاول از روی سینه خایه بر
 بمران باشد در روزی طوفانی که صبر
 در آن شهر صحن تا کت بجای آشور
 بطول میزبان بسیل طوبی تکیه زج
 ضعیف شینش هر ستم شینش
 ز نظم خویش بسیر ایم اندر مدح یک
 بر آید با ز معنی کرده زبانی که منظر
 چنان بیابان جوی که پیوسته از چشمه
 ز سود شدن ز کرم شینش
 آن قد چو کسوم آرزوی آن جهان
 بگریز تیز زین کله حیوان بی فساد
 خوابی که ریت با دل سپران زار
 ماری بچسب بر او بر او کرده صفا
 زین نام می پسندم خراش مشت چا
 عوام با بخور بخور صفت ستار
 چون سدر نباشد طلع تاج زردار
 خسته روز چنین باغ خلد را زور
 پسر شینش آری بسی بجای پدر
 بکل نشاید از دوزخ چه خور
 چو اهل بیت مر این خانه را چه نام و چه
 ز دور و غمش اگر این هم آن کز
 اگر نه عاقل ذات او بود او
 ز نام او است اگر کام باشند اید
 بکندن در خیر بکشتن حشر
 چه کرد در صف صفین چه پرواز بر
 از ما و زاید چهاره حسنه بار
 ای او ترم ز راهی سپو بار
 با ربهت بر آن چه خاشه و خار
 خراب با ربهت زدی خردید
 زان پیش که مانی با رخسار
 در نرم کنی پوست سود قضا

در نصیحت و موعظه نفس و مدح ائمه هدی

بر جای آب خاکستر گند از خیار
 ز می و پرفسانه وزی بار پرخار
 روی مزید و هم قرآن زوی خار
 دار ز تیغ بر سر و گویند سر خار
 یکشته پاک نشان تیغ جانگذا
 در بهت کار تو بر هم سوگی زار

بر تیر شیرین یکدکان بر صفا
 چو گوید که از چار سپر از چرخه
 خاری دست کرده بر و ز شانه کل
 زیکه می نام حسنه سناح طله
 سپار ایما رخن بر صفت
 چو بی پای نبودت هر کس گمش زنده

در نصیحت عید خدیجه و مدح حضرت شاه و سیاه

خبار خاک رده او دست عمل کرد
 زمین چرخ برین خلوه پیشان قبر
 اگر نه عارضه کنشش کجا چه شود
 اگر نه اشکس نظم شش چه یاور
 یکی زوار بگردون یکی بکل اند

با بیست وی این بوم خاک با هم فلک
 ز نور و لطفش اگر آن سپر از خشت
 عقاب او می پاره کند که بکشاید
 بمر او دست کرد قدر تافتند ایوان
 چو پیشش با غل ایم از سوادن

فی حکمة و المعرفة و احتیاق

این تن که نیز در بنجاک بازار
 این غاشه و خار تو تو لغز بار
 در خار بر دزی همیم خوار
 تا چند خرد را بری سپرد او

تن باشد خرمی ای که روایت
 تا شتر شینش زین قبل که باشد
 این با ربهت از خرم با فیه بل
 که چرب بری گشت حشر قضا

تصاحب خوت کیت در کنده
 تو خوار سپرد و در که این گل
 شمع است تو جان دل بس جمع
 رو جان طلب کاندو هست جانان
 چشم هست پی وید و لب پی گفت
 این پای پرست را بکس میسند
 شبها ز ترا صید مرغ غرس است
 ای صاحب دیوان شب بفرنگ
 پیوسته شکر کردی بشاخ حکمت
 انبار خدایت خانه دل
 آن روز که زاینده مرد جوان
 ظلمی که تو کردی بخویشش آرزو
 خواجهم ز پس هر که خاصه آرزو
 تا یکی از جان بس آزار
 مانده کار از خفته ماند آمال
 تو بگردار خویش مغروری
 ای بس کاخ آسمان آسا
 بس عمارت و نشین مستین
 پای سروش بکل و لی در اول
 بنوای خوش سر و زندی
 رو خنده یک بی در در صنوف
 داغ بر لاله برک سوخته نمود
 تا دون در بجای پای شهر
 شسته در خون نادر جامه در بر
 در ایران در بینه می گمشد
 چنگشان تنگ چون دل خزر
 مطربان باغ آغاز طرب کرده باز
 جشن روز عزم زار عکاسان شاد
 ز عروس طبع و از سر و قد و لاله
 ملامتان در بر در بینه دست صرصر زار
 ز خالان از سینه قران تنها
 آنکه از پیشش گردون نه در سپردن
 از نظیر شریف با چه در به طبع

تصاوشش در همت مویشند
 تو خرابچو انیسده که این یاد
 تو شمع خار به پشت پیرو
 در دل طلب کاندو دست لاله
 چشم بختار و در دل به یاد
 پرواز پر جو زبای فتاد
 ز می چغچه چو اسپری آبکجا
 از غرشش ز شرف خوشت کفنا
 یک سوه بناد و این سپید
 تو با و هوا اندر میسند
 حرکت بس آسان ریت نشود
 تو عالم و حاکم حسن زرقا
 غزوان تو من ای خدای غفار

خبر کس بخرازد باغ میسنو
 در میسی جان در بسره خسر
 ایمانه کی نفس جانت با هم
 تو ز در خویش نه او سپرده
 پند بود با پس او خسته
 سو فاد بز به نیست در مردم
 عشقی که مراد است شرح سلم
 بسخ ز دایم شصده برتس
 در پرده پس در ماندی ز جمل
 زود که به پسندم ترا در آرد
 طو مار عمل هر طرف پرواز
 این عمر آخر سپید و کارها
 ما یتم و شفیعان و ز محشر

وله ایضا

ز فلکها ز گفته ماند اسرار
 باش تا عجزت آرد آن کرد
 ای بسا قصر قبری آثار
 بس نایب حکم و ستر
 بار سر و شش ز دل لی لی با
 ای خوشا سالی خرم سالار
 جنتی یک بی کل و کلزار
 برک لاله باغ ساخته
 تا برن بجای بار شزار
 کرده رخ چون ز در شاخ آنا
 بیسنی اقدار خیزنا دیار
 ننگان ننگ در صنف مضار

ای مقهور نفس برودت
 بمرور زبانه جان شربت
 اندرین عمر خویش درستم
 باغ او را خزان بختی با
 قمرایشش چو مفران بر شاخ
 دیدم آنرا که خفته اند خواب
 در او را بجای باران شنگ
 ساقیان را بجام مل همه خون
 زرد با خده صبا حریز بر
 رخ خورشید و شش یواست
 مطربان را کسند راه جشن
 غلابان موش کلک باش گرگ

در صفت عید نوروز سلطانی و
 مدح حضرت صاحبقرانی مصلی شاه

بر لب آوردند ملایم که زنده
 اختر زار و شکار زنده که زنده
 تا با زرا عظیم این خوب کردند

جمشید مصلی شد که از شمس می
 چون سلیکان اسپری است از آواز
 طاعت یزدان اندرون زین فرشته

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
 این باشد خوت زار که کن جنب
 چنانکی طو علی هست و مرد
 ستور کجا مانده استار
 خفته نبود پاسن او بسیار
 بیگان نهندش کای سو خار
 شری که مراد است شرح سلم
 بس در این زخم پیش عطار
 با عقل بدر پرده های بندار
 بر جانت پسندی ز بسکه آزار
 آن روز که کرد و سپید طو با
 ناید ز من آن که فوبه از کار
 است من از ایلیت اجار
 خاک آن که جهان بر سپهر
 لمن الملک کویه آن چهار
 که تو داری بر روز حشر افزار
 که همه مسود مانده و نه معاد
 کاخ او را جان فیه یاب
 بگانش چو مطربان بر تار
 می به چند کجا شود سپدار
 ز او را بجای آب بنجار
 کلبه از بجای کلک سپه خار
 سسوخ داد و پوای کلک
 منیر چو صورت دیوار
 چنگ از شکسته پای قرار
 بزرگ مورد مرز باش مار
 لبستان باغ یعنی لبیک و زنده
 در شش لاله کنگ نوروز حیرت زنده
 روی بنیل روی کلن ز قریه کردند
 از غریب سپرد شهرت کلک کردند
 خور ز باغ و عطار صبا کنگ زنده
 تشنه سینه ز در شش کنگ زنده
 طاعتش چو بیت پیشش کنگ زنده

طبع گستی که از کافور می آید بر هم
 اندام فرود را یکی که پیشینه
 از برق و برق سحر در حد کافور
 حوان فرود نیار چون عسایر و خوا
 بر عسایر پیشینه از خون گسسته
 هم مرتب تا در کافور خسته ای که
 مرغ و پارو از کافور دانی داره اند
 مغز و استخوان چینی استن اگر که
 ای طلب نوشن لبه ای که خوش
 جانبار برانی تو از آن غنچه جانکش
 در طره طرد تو دل مرغ شب آرز
 آتش شب نگر از آن قاسم چرخ
 هم کله شکر خیز از آن لیل شکر
 بی از مرغ چنگ گویند مغز
 در ای جان غنچه نشان شعالی
 آری چنگ قدر زین غنچه است
 چون حاصل ایچا بر نجات شد
 روزی که همی خیزد از جود چاد و
 چون ست ملک یاز بر قصه شیره
 بزد و بخت بر چون کجای رخ
 با یک سوسه او نام کران
 از مرد کران جان چ بر آید سبک خیز
 دیدیم جبار شب و روز و سال
 باز هم بسم آید باری بدو اکنون
 با بال جوانی هم ویال شجاعت
 سن نیک بیک ستم و نیکوشن ستودم
 که شعر طرازم همه از حکمت و دانش
 از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم
 بر کبری او بخت با قدم نیک
 یک روز با سالی از این حال پیشان
 بخت هست بر سبک پیشانی او
 زانجام تو بر پیشینه برود برق
 چرخ شعله جان برود فرام

ساقیان با پیش از نبت لعن که
 قح بلخ و مرو چون سحر و کرب
 در ملک خان قیصر شیب کردند
 بچو جان ز در آن چرخ شیب کردند
 رخ سحر بر چرخ عجب کردند
 از بری می آید اینک سرب کردند
 نیز در دم پرواز شیب کردند
 جان ملک رفته از نوکتب کردند

و کف در لهای سگین با این بزم
 خدیان تا در خلا جان و دست
 از عدو و کابستان نامز فرود
 زرد و زردان سبک نایب کند در آن
 همه حرا قدر بر مردم و ملک
 پنهان میت غم شاد و درم شخت
 تا ز تاب سبک ز خویشین کردند
 شادری ای سحر و غازی بر دست

هم در مدح خاقان مغفور صاحب ان شعالی شاه

ناموی شب روی و چیده شبانک
 هم حمره کل انگه از آن چرخ کنگ
 بی باد کله کرم کوبند ز چنگ
 زین شرف تاج و کین زینت او
 آری چنگ در جاه وسیع تنه جهان
 از صفیه صورت آینه شیب
 دوری که می یزد چهره و چنگ
 خنده و چهره زرد و سر که شیب
 زو غنچه در دم شنود لوله زنگ
 با او هم او ابلق ایام کین

ماه است اگر بر باد و کشتن و آوا
 بر کام چو دید چنین شاهد کی شخ
 در عهد ملک کف کف کف کف
 قدر وی که کشت از زبده فلک
 عاشق از آن غرضات شریفش
 در کشور او این مان سید سال
 آن کشتن در او پیر ز کردستان
 اندام آن پستی است به نام
 چون نیزه فراز خاک سوزش
 در ششش جز جان شتابد که نام

وله ایضا

از راه بلالی شد م خال کین
 شد نخته بازوی او نخته بل
 شد نخته آن بل و او نخته آن بل
 نه در کس جامه دنی در طلب بل
 روز شرویس همه زانار و مثال
 جز هر علی غنیت اگر قیل و یا
 بروی سوسه علی اقل لال
 یک شام پارام ازین دوت و نوله
 نود است همه خاکه شش دیده بودا

بر شام همی که چون او همی گاه
 آهال چه آنکه جان و بسم خورد
 گویند به پوره ستانی که گاه
 و کف خدا را که بتایید آهی
 از زوال پر شد جبار از کده
 آنگه کن از مهر علی جان بل
 گر این دو کنی امروز شوره خورشید
 آید اجلت خویشین چند چرخین بل
 لب جت تو اعمال همه ضایع و بل

در صفت عهد شیب و شب لای بر زو پ کفته

زلف مشکین لبم بر سبک و زلف
 تا در دلی نسیب اند نسیب کردند
 روز فغانان ز کوه تیره شب کردند
 بچو شایخ روی آن و غیر ضعیف کردند
 چون شتاب آسمانی از دست کردند
 صیدان آسان زوق بی طلب کردند
 تند ماسیل کنجی از زوب کردند
 زبون می اگر زوب خطب کردند باز
 بر ساری غنچه و نوز کی چنگ
 در باکشی از آن غنچه دل شک
 بر کله پن خشار تو جان مرغ شب شک
 سرو است اگر بر سر و سبک بود شک
 یاران چو پرای چنان لبستکی شک
 یا ناله زول که چه چنگ از شک
 جاده وی که از انوی عالم کند شک
 بس یک صورت نخبه بر صورت شک
 بر لشکر ادع طفر قاید و سر شک
 این پوشش پیر پیر از که ز شک
 اندر سم این پای هم است شک
 چون تیغ کدو شک و پوشش شک
 از دستش جز بفر کیند که شک
 با خصم سبک بر چه کند که شک
 بر روز همی که چون نال شک
 خود است جانم بر با آن شک
 کایشان در جانده بل زنده و شک
 بودم زنده تا چه در غم شک
 و از روی جانست پر شده ز شک
 اسوده شوار جمله جان کسیر ز شک
 گر این دو کنی نسیب دانی ز شک
 راند عقلت پیش منیر از شک
 ای حبت تو در محشر سرد و شک
 از جام تو نوشند همه که شک
 در هر سو بدین خود ز شک

من چه کنم که پارویدیم آتا
 تا زنگارم گشت رو کرد جوانی
 دفع مگر زکوه خشم خاری
 پدید آمد زور و شیب سپهر
 نفس ستوری بر تو ز جان خست
 بتش آخر پایگاه شد رحمت
 ز آنچه شرمم بر خورشید بکیتی
 سینه را غم که پایشان تنیم
 سایه نذری تا بسایه پیدم
 ای لب تو بر طرف دو بازم شد
 اندم بر آن نه عجب نیست از تراک
 بر سر دو دو دم و بر حلقه آن گل
 هر دم تو گل رسیده بادم تراغ
 وصلت علمم خاصه بنجام گل و خید
 اکنون که پس از رحمت شناسد جهان
 ز کس نظر بازی بالاد و سیرین
 هر خون که بد لبخ و چین از خون بود
 حواس شد جان که چرخ آورده رحمت
 ای با خدای که ز تو ملک محرم است
 اعدای تو ایستاده بندگی نشینند
 در خاک رحمت نه عجب است بسایه
 بر مرکب سردید و اطفال بگردون
 بر نیزه پهن باغ آویزه بر چشم
 جانانی که نقش منبت بر آرد
 بازان که رحمت شکر وجود نبود
 از جوهر سپنج اگر قدری بازم بشنوم
 بر شب پرخ سینده روز راه آتشین
 نرد و سان فرودم آتش بر جان
 بر عرشه کرام نشاند کاروان
 از کوفه بی نصیب چه دادم
 بر طبع کوفه ام که تقی در غمت خواب
 بر چهره یوغانزه و بر کوه سوره ام
 زین پسونم سپهر و جبرام امتم

خون دل زوده میرود بشام
 من هم دفع ترا یکی بکسارم
 تا که بر آن زمان دو مار دو مارم
 کشتن بد خورگف بدوشارم
 ای که بروی منان زنده بودم
 تا چه شمار آورنده روز شمارم
 کلین باغم اگر بخشیش خارم
 میوه نذری تا سیاه خارم

گروه مرا ای جان بکس نشانی
 حب علی و آل او گشت پسر
 منت از تو که محمد آل پسر
 گاه بچاهم سپرد و گاه بچاهم
 دل نخورم کل طمع بر من زنگویان
 ماسد خاسد بوی میسریم کرد
 مرا ز کوه پیش نیم کرد دست نردم
 با چند ایارسان بخت نام

در جواب تصیده دیب سار زدی مدح خاقان مغفور

فرق است بی نام دل ز دم دو دو دم
 هر چند که در صانع تو کو در بند نام
 از غافل بگفت و تعب نیست باخام
 زان هم که سوختن ز زبان و غلام
 پر خفقان بر دشمن از بند سارم
 خورشید شهبان غمگین است باخام
 آن نور که بر این عرش یافت ز سلام
 زان رو که غمگین نه سازد در غلام
 بر سام اگر بستم در چشم اگر سام
 رسوک چه زمانه افغان در آرام
 بروی زهیمی و لها آینه استام
 تن خالی که خکشش ناسته ز غلام
 کرکان که غنیمت شمرد کل افام

تا دل بودم بسته دهنتم بهر عمر
 من چاره بر غنچه تو بستم زین پیش
 عید است بهاران بچرخ گلشن شب
 پیغام گل از طبل شورید پیغمبر
 در باغ کنون غاب و دشت فضا
 در جب نه در حیرت من ذاتش ازین
 عشار فلک از تو زارم تو دهنده
 تو تو رسیدی قضا غلبه و شایان
 روزی که همی چند جام برده ام
 چون شیر کردند زنده هزار برضا
 چون پای ملک آرد که بهر مصر
 آنسان صیغ زدم درون ز دگر دست
 با قدرت از دگر چکن حضرت از

در ذکر غزلت و عظمت و کرمی بی استبانهی دود ز کجا

یا معشره اکرام کز آن معشره
 در کوفیان غریبه چه فرزند صیدا
 با جان شتی هم پر دمک دیده ام
 بر کوفی ای بار بد و صوت فرزم
 در دست طرا زور که سبط میسریم

قدم حمید و چون لکن کوفی است
 ز میان بگفت من قبیله از شهبان
 زین پیش صد خولده بودم کنون
 چون کافرم شهر مسلمانان در آن
 موسی بن سیرانکه سپهرم سجده

بان پاری ناز توست با دم
 من هم ازین پیش ای کبس قشارم
 ساخته گشتی برای آل و تبارم
 بسته اسنون بر دوش و بارم
 گاه بفریم سپرد و گاه بخارم
 پسته کارم ولی نه پسته خوارم
 تا که دین بیایم زود بخارم
 به که با نذر او سخن بگذارم
 از کرمت داران ز رحمت نام
 بر دم نکش است بی دانه ز باد نام
 بر قصد دل آمد نذر دانه برین نام
 تا خار بیاد نام تو ای سرور کل نام
 تا جان بدم خسته با نام تو با نام
 پیچاره ام گنزه کنونی فتنه ایام
 باغ است هستان سخن خوش نام
 تا با او سبک است گداز پیغام
 در باغ کنون لاله بود شیشه جام
 در مایه امکان چه بود پایه جام
 چون طاعت یزدان بود طاعت اصنام
 در تو و با زوی تدریج و خفا
 روزی که همی مویزید باغ بر جام
 چون مارشک کج آید عدم از جام
 چون است ملک یازد بر قفسه جام
 یکسر در لیران که ازیشان جهان نام
 با حربه چیدر بکنند حربه جام
 کیستی بسوزد از دل موزد اختر نام
 یک آسمان مشابه بین بود کو هر نام
 در آردم که چه نرسد زنده آردم
 در عهد و بیعت فلک کوفی خرم
 کا در عهد و کوفه بگشا بر بارم
 زین شهر هم طویل کینار سان خرم
 کافری استودم غنیمت بگیرم
 چند که من شاگرد موسی بن سیرم

سپس زین کاجال او زندانم
 بهت کشور خاندان سپس نظیر
 از کسبند و دوم و در کسبند
 مرهت بران بر مکران دولتیا
 بزرگ یوسف بشم طراز سندی
 چون در زم با سرو بن یک چشم
 شای من و جبارت فرض از آن
 در آن زمان که در دستن دیده شدی
 ضیح مرگش آهتم ز نقره خام
 در سنگ کعبه ای که در جوارم
 ز شتی است ز ما هم نه حجت بود
 باشکار منم رنج در دهن و کوه
 ای مرد دل سوز و زو بخوانم
 خوشش از دستش که در کائنات
 ناد و عسرم بجان ز بخاند
 بخت آن کند که بسچو دل بر
 کنند مو کلمه در شیطانی
 آدم ز پشت را با کوشکان
 او بخت زلفکان بر خاسته
 این نینه زلفکان چکان
 با هم سری فرشته تا به
 با الفت لعل او که میدانی
 بی منت از حجت بخورید
 که عهد بس زفت معذورم
 روزی که تو عزم فرستی که می
 بم که بر آن تیره چون مرا چه
 در نای افش سر شد که سنا
 در گاخ چو خلعت که با آ باد
 دل و صلح جوید نه کاخ بستانا
 محموده انگو و را با اندیش
 با کرم فرزند بس کوف زفت
 اندر طبع کشور سلیمان
 با آیت آن شب چگونه بودت

برزبان حضرت خاقان مغفور در مدح امام زاده علیه السلام گوید

<p>ز تیغ و بازوی دل بسقیت باک هزار دستم چون بر فراز کبریا چون فرخ فرودم با سه زنگه پیام که من شاکرال علی عسرا غرق خشمش می بود تیغ برانم چون سعادت فرمود عین باکم که کان چشم کنون اگر چه ارکام و شمع ز رخساری فروغ ایوانم خدای اندام حیت کج نپانم</p>	<p>بغض سندان تیرم چو چکان بکجه بگوشش اندر طوفان قبح صاعقه ام بر چه کوشم از خون تو چو چنید نیم محبتت در علی با شمس عباس چو سال فت به پناه از بر او دست بطراز او کو کبر سر و ایم سپید ز قهقاری دشمن ستاره سوم بلکه ستایند خطایر قدسم رسالت تاریخ از وی سترگ گم</p>
--	--

ایضا میرزا ابوالقاسم نوشته است

<p>بشمنت و بیمانت بنشانم بوده دو ملک اگر کعبانم این طرف بجلد ز این و شیطانم چون ظلمت از نورین و حیرانم چون کوی بسنی از چو کافانم تشنه اگر گشتند دیوانم از بوسه کسی لبش بر سخنانم از طلقشان سر و رخ ایوانم</p>	<p>که بوسه از آن حقیق با هم فرمان بزندم آن درخانی پس بم سده و طلوع بسند و تنیم آن یک بد چشم تیرا کن که زاهد و اوردیوسی غازم بر چشمه کوشش از در شغنت باز نشن از دراز دستها بر کوشش یک دل از آرزو</p>
--	--

وله ایضا با ویب همدانی فرستاده

<p>از کوه بلاییم اگر کین ای خلد برین پتو گشته بختین جان او بی چند نه شاخ نیرین سجود نه آنکو گشته ای بختین از دوده دودست اگر خطین حضرت بنده شکر شایین آن شب که بر آن شب بختین</p>	<p>ز از وی فرو بخت با چشم چون اینسم اندر کوفت های پیغام نگاهد غماق هجران با او هم تا زیش کس تا زود چون طلق زلفش کجا شمارند در خصی کردن کجی خنیزد آن چشمه روان لبستان نشاد</p>
--	---

ز دور دوران شنود و فرود زخم
 بسکه شعلی شده بجنبه خاقانم
 بخاک ایران با پادشاه ایرانم
 بجان با بد سندان از خم پیکانم
 به بخشش اندر عثمان ابریا نم
 بر چه گویم از لطف حق و چند نم
 عیاشی خواندی سر دستک تانم
 ز دور عمر منعت و سطلی دور نم
 سپید روی او کون کسب زود جهانم
 ز حلقهای زده سان پلان با نم
 بدان شرف که کرا زلف ایرانم
 باستانه کین حاجی است در انم
 ای وصل تو از روی در ما نم
 کش بر عسره کلستانم
 ز لعین زود و شکر جانم
 که کاسه از آن رختن ستانم
 زیرا که من این دور افسرانم
 بم دو صند و کوشند و رضوانم
 بر روز دیدگان به پیکانم
 دیوی غنچه ز من سلیمانم
 چون بشکستد روان عطشانم
 ز پیکر خون کوی بختن بانم
 با یوسف یک در زندانم
 در عهد سپهر ست پیامم
 روزی که بر آن روز با د تقرین
 بم اخوان حسیر چون آکین
 او اشک دلی من شکر خونین
 چون بچشم اندر بکام نیستین
 سکن نه در در دهر تسکین
 که عامل زین ز در هست خروین
 بر حلقه اگر بر در هست نه فین
 با رکب موین تیغ چو چمن
 آن لاله بان لبستان خوشین

در چو خفاشان در شد تو نو
 از شکرشان کام شکر آید
 بر خرمن گل شاخهای سبزی
 چون کج نکران آهوی رسیده
 در چنگل باز دور فلشان
 مجروح دلان از آن چه حاصل
 و خسته بروی تیر مرکان
 این کا و طلب آن غران جوان
 آری تو چینی دلی نه چند آن
 دور از تو آیین دیگر افتاد
 شمع پریشان میر مجلس
 آویخته دار و بنجا حسد ما
 از مرغ و پر چشیده پره آزا
 فصل سباران غران کسید غنی
 دست حوادث شکست شاخ کالی
 خاک پستان شوخ دیده کرس
 شاخ نهند و در کز غصه ماتم
 گوش سینه ای از باد زینت
 سیل سینه از در اند آمد تا که
 آنکه از کند بود چنگ حادث
 عصمت رفت از جهان کوی که معصم
 که چه کند شش و یا به برادر
 هر چه ظلمات و خلق خیره طلب
 مرکب چو دست آورد کز زینت
 هر بخیزد و حال هر که رفت
 تا که بسر مد کوفت با هم فلک غران
 تاران ده اسپد برق بی غارت چمن
 از هم فک و مد و ز پول غیب
 از آن بگویشتن بگره از زهر بود
 بوی بی بی از ایوب بی بی باغ
 با و قران گوی کسیر طبعهاست
 بر روی سبزه خسته کا و چنسا
 تیغش ز سندی که در دهنک با برق

وز لاله جانشان و خد پروین
 وز عنبرشان معنیز خمر گلین
 بر ساغر گل خرقهای نسین
 کج مین سوی لمانه دیده کچ مین
 دل نازد چو کسکی کجک شایین
 بر گردن کز زلفکان مشکین
 من بسته کیسوی زلف چمن
 آن عنبر و این ناز که از چمن
 من نیز چانم ولی نه چندین
 چون کرد فلک با بگو نه چمن
 از مجلسی باقی با یافته تلعتن
 ایخته دارد و سپهر نسین

آری که آن کیسوان بد امن
 یک خرمن گل آن خان گلشن
 راجح چو بر آفتاب سیاب
 چون کار دل هست با پیرا
 من بودم و حسرت چه بدخوا
 بیمار تان را ازین چه دست
 اگر آن مان مختلف طبعند
 در این ره اگر با نیت خلافت
 آن فصل آن جع شمع و شام
 آن بزل یکدیگر رفت تبدیل
 ایست چلی و سپهر آه و
 امروزه ویر و زیم سپهرم

در تعزیت میرزا محمدمتخلصی باقیام مقام برادرش

چاک در گلن نای مرغ سحر خوان
 مرغ گوید مگر که قصه هر آن
 روی سینه ای از رخا زلفان
 کاخ اعلی نازد کدشت نه بستان
 مرکب بدو تیر کرد چنگل و دندان
 ملت رفت از میان کوی گلستان
 او ز وفا نیست فارغ زغم خون
 ای قهر بر اندرون چشمه حیوان
 مرد مراد و هیچ جیلد و گستان
 سوزید و حال جزئی نقصان

خون شاک که هر چه دل که بسنوبر
 سستید قوم از جهان فتنه
 از مرید و برکش از سر جاس
 هر چه بر چمن کدشت و نگدشت
 مرد سزای این رخ شخص نر مند
 تیغ که درون کشید چه پود چو من
 خاصه بود که تسم آن جان فضیلت
 هر چه پیش تو سز کند از زینت
 می شناسد بی سولا بنده
 کوی صفت سر بر بستان فضا

در مدح سلطان کشته

بر سر و سوز دستار بیام هر گانه
 ناهربان شد آبرو ام هر پان
 ز دین ازان دست و برگ و ستار
 برکان اعلی بخشد لاس سکران
 بیستش ز مسکنی که دور زین کمان

نار کفیده خنده خونین تو عجب
 رحمت جانی طبل و خار تباری گل
 بر جای سترن سیرا کند شنبلیله
 از روی سادک آرد می زرد
 روزی که از غیو دیران جنگجوی

بگشتر چون بوی بند ازین
 یک ساغر گل آن لمان گلین
 تا جام چو خورشید بت سیمین
 شکفت اگر قاتلان مجانبین
 بر حسرت دوشیزه مر و عینین
 کز نسلی گل سترست و بالین
 ایست بی خلاقست تکون
 که با شش گم و یکم ولی دین
 وان سوز سوز و نشاط ازین
 وان بدل با ساک باقی تقصین
 این بود همی سپنج را تو این
 دوشینه دلم را بعین دوشین
 کایام وی از این چنین کجسین
 کز وی بد رنگ بوی فصل سباران
 لایق کستار جان تا عد جانان
 فون سو که بر چه قدر سوز و خور
 دستار ز سر و زلف جاده زری ک
 بر جگر سینه زوز که شملان
 شاخ کلی بر مراد خاطر بستان
 مرد سخن ای اینغ مرد خندان
 تیر که خنزه چه موم چه سندان
 فصل چو فصل میان عوی بر جان
 زشت هست کجا پیش ای تو هر پان
 می بر باید همی ز شکر سلطان
 تا که بدست قضات قضا چو کمان
 سلطان می در اندر بنکه جهان
 چون در شده سوز چشم خود کمان
 یکباغ رنگ باخته طفلان کتان
 خشکش روان بگره درون کنگر
 در عنت سوز لاله با نیت سندان
 بر جای ایمن بد باید ز غمران
 وز رای شمش فلک سپهر و خان
 روزی که از نسیب سوزان تیغ دران

در کارزار خلف خیزد زان و
 بر تیغ زهر خند و بر چهره
 ای شمع شبستان سن کی سرود
 در آذر و نسیان تو پیشم بدم است
 روز طرب کستی پیشت با گلشن
 ستانه و کاشانه باغ اندر بزم
 مگس ز میان ده و بازش سرش
 ریزد و باغ مهت همه شد لولو
 از گوهر خندان بخت آن صدف جا
 بر کبر نصیب از بخت و جهان که گیتی
 یکسال فرو بست محمد نه غارتی
 دیگر که این شود این شهر شکر
 آن دایت منصور که جان بد پر هم
 آواز که کوستس کجا بر در کشیر
 گفتند بری شهریت زینده عشرت
 ایون چه خوال شده بکتر قال
 یا جوح و بگردان زان تنه سکند
 فرمانده افغان شده در قلعه ستان
 از دم ملک روی نمانده باره
 بارای نون پیر ملک موسی مارون
 چون یار بر نقطه می بید شکر
 شد باره آن تسلیم کی سوز جنم
 الفوت از آن آذر پرتده آواز
 کش که جسم افغان در آذر آذ
 در کرد سپاه و نمودی رخ خوشید
 آن شعبه ساز افغان حلقه بیک
 چون بنویخت ز شاکان نشیدم
 دهشت میخ زد و در دین بیکال
 و مسال یک یک خوشتر ازدی لشکر
 و سوزده شود تیغ و سمان چید پونان
 او را چه محل تا بیک بد بیکال
 لیکن نخر تیغ زرم آسین ای کاس
 خواهد بود از تیغ ولی نعمت کفر

وز مرد کار کار و دست بیدین
 هم سیر خون بگریزد و دیده گمان
 با سر و بزم رب چه بزرده دانا
 غمچه سیرستان بند و بازش غم نشین
 زان قطره باران که شود لولو همان
 آن قطره بر زمین زان که خوشتر
 پیش از دو سه دریت خیل در بخت
 آوه وزی روی عزیت بخره بک
 کس نبود گئی از اجمعی جانان
 دان بخت ستم کجا کرد در عریان
 اندازده زدمش کجا در حد طمان
 فی نشو بخت است بر شو طمان
 ز شکر او نشان چاپش کرمیدان
 دیوان بود از در شان بنده سلیمان
 بگریزه آن قلمی مرد کوبیان
 اندزم ملک با این رخ کردن بنیان
 آن در بره آن میر و ز غم چون جوان
 نشانده بود از در شان سوز ایران
 خندق برودن را یکی غم ز ایران
 از آذر نشیند کسی را در ایران
 گیتی که شب افغان شب بیکال
 چون دود شد زنی افغان طمع آن
 گاه از در طاعت بد گاه در طمان
 شناسد بری اندم و پندانه فرادان
 در که سپهری خار و بریدند زندان
 سال در کش بد زان که پیش تن جان
 با لوده شود بیکر و جان که نه شناسد
 لیکن بچند یک بر یک خطر جان
 کس نم سازدن از زرم سومان
 از کس که بود ز بولسنت کفران

سالار در کی چشم زد کشته بیک
 در محشر کی زرم روی نجاست
 از دایا برست همه پرورش باغ
 عین قدری که دید خاکش نشیند
 در کوشش آویزه لولو است خند
 آگنده کن از باوه نسیانی سیر کجا
 از سزده بساط است همه در گلشن
 در دهر نه کلکی که نه او است سخن
 بازشن بی صید کجا از پرورد
 خوشن کجا موج زند در شرط چون
 پروخت بیکار همه شکر خوردم
 مرد نشان کفشدی با شکر دوا
 نشینده بد به زان کس خوشی چنین
 از تیغ در اندام سپید کردن
 لشکر کش آن آنگه با این کوز
 در بحر سوزش کفشد و در خوش
 آن نیش کاف از دنیا نید آسوی
 چون سوزده ز خاک ز باره
 آن سپرد آهنگ جان ایران کن
 پران شد کسپس همه از صف سخن
 ابدی زیدی شان خبر جنبش زرم
 ر مردم خود شاد و شایان می بخت
 طایف شبستان باوه و فزون
 آن شکر آرمه در یک خبر
 میسند که در در طعه قند و بخت
 جکی شبه روز در کی بود سنا
 از ادر جانکوشش زان بود جد
 روبرو بدرون غم خوش از کوشش
 نه سام زنگ افروند زان نیش
 بوم و بران ملک مگر است سخن

سرینک فتنه فرود کشته قران
 شاید زو کیا ز رویه خرا سخن
 بر خیز که شد آذر و آذر میسان
 آذر به شبستانی و نسیان کلستان
 هنگام نشاط آید و هنگامه ستان
 مگر سز و بر و مند ز زاده ستان
 چون طفل از آموز که آید بد ستان
 بر بر که کل آویخته آن قطره باران
 ریزد همه خون می اندر بخیزان
 بنشین شباط اندر و بسزای کستان
 بر تخت نه شاهی که نادر است فرمان
 امبشش که زرم کجا سازد جوان
 خیلش کجا پرت که شد در خط خندان
 در زیر رسم باره همه کشور افغان
 ایوبی روی خوار و تنان باره تن
 نادیده بشو زان کس قومی چومان
 از تیر بر آرد همه دیده کیوان
 حیلت که چو نماند بتوزان در بران
 آید چو سپه ز عقاب زان که شمشیر
 دین خود حیرت شده در کج خندان
 چون از همه زخمه بر کوه نسیان
 از تیر سوز آتش سوزید و نستان
 چون تیر شایان که تاز سوزی شیمان
 صبحی نه در پیشان خسته سوزان
 تا چند بگردد و شکستده شیمان
 پیورده می آنگ زدی یک کمدان
 با ساز و سیلج آمده ز ایران می توان
 شکل چه بیستی کاری که در نسیان
 غمی که بدین سیرت زدی که پستان
 از جد و پر بود در آن کشور سلطان
 شکست که جنگ آرد با شیره نسیان
 باز ای اگر ز زدی زرم ستان
 کو بشتس کی خند زان شکوه بران

دشمن که بود زنده بگو و از دست
 با مغفرت و خفا با ز بیم تو بسکن
 از هر صدهایان شود از شهرهای کم
 تا چه سکن ز کرده ماه شب روز
 سروازی نظاره می کشد بار بار
 تا فکده شای شب و بخور مشرق
 هر سال آن فتنی بر روز ترا عیش
 تا پادشهان کام گرفته شده کیتی
 باز بر کاخ حمل شد کما مکار و کار
 صبح عید و جنت رایت بود بر
 عید ملک و عید ملت تازه شد از سال
 از به طناع است بر جنت رایت بر
 با آنچه از اسیر کرده آن چنان از اسیر
 عشق آن ترک بیکر کرده در زانو
 صبر بر غم او صحت شکست و
 از کشتن عریه جو من تسلیم
 تو عشق کوئی و این طرف که گویش زدن
 سر و من بنگر با نیری است برین
 فی فی این خاص امیریت که از جنت
 در نمود و حی سینر در کفش لولا بر
 یک به صاف تو سرا به هیچ آن دفتر
 باشن آمو تو جو بسند جان از هر دول
 شهر طران همه رحمت و خوفت و
 همه به کیلان من آنچه بطران و او
 و صلت آن کرد یک کشور و یاد از آن
 وقت است که از هر فرازی سندن
 بگویم خیاں عیش کن رضوان ساقی
 که بنظر او سخا خلاسته نام است بس
 تا که نقصان بجای اندر هر که مراد
 که نیا هم سپیدی با نید زری
 از نیر روی لاله آقا هو
 بر جاده روی یو پایبرد سکن
 از بان مبال کت رانی نیست

بجان پر پندگی ارم باشد پیا
 تیغ تو بخورن و تیر بخشان
 کم گویی قفسه ز دنیا و جهان
 ایوان چمن چشم از سینه ز نشان
 تار است شد پند از طرف خیابان
 هر روزی نظم جهان در دستان
 بویسته از دست در آرد و آبان
 از صدای هنر نام نهادند کپهان

از چمن قوی با سج کعبان تن بوس
 امروز تا نیت دانی شده کبر
 از ایوان روی سیدن بلا زیدی
 آن سخت که تر خیمه شاهان
 آن بار که از همیشه کوی دور
 غلی تو دور آن گشت کشور آباد
 غار خوس بد از این سکون کن
 کام تو بدوران چه از تنج جهان

در مدح خاقان منصور و فتحعلی شاه جنت آرگاه کویه

در خطای است بروج آن فتنه
 رایت از پیشین کلک از بر جان

تیغ و پتیش کاو دم دوزم
 رایت اجلا آن بند کسپر از بند سپهر

در تینت لقب محمدالدوله منوچهرخان

تا میان ای و منظره که گویش بیان
 ماه بنگر نامی بس بر آن
 گفته مخصوص تشریف لقب از سلطان
 که یک سال یک بار او در میان
 دی که او صاف تو بر سر هیچ آن
 باشن تا هر روز زنده نشان زنده جان
 مرز کیلان همه به رحمت و این است
 در همه طران اشک آنچه کیلان آن
 بجزرت این کرد یک کشور و یاد از آن
 وقت است که از هر فرازی یوان
 بنشینم در آن قصر که قصر در آن
 تخم آورده می بر تارست که آن
 بکلال از زوال بکالت نصاف

سر و دیدستی که از بود از سوزن
 بر رخ ماه تبت زلف سلب کرده
 پیش آن هر که در سایه او صد
 ز هر چه بخشش پرانند کوئی
 باشن دست وزارت شود تاج
 تا کیلان منوچهردی از طران شهر
 خاک این ز راه بجزر همه اجنت با
 رستگرت همی همه مردم مشکل
 وقت است که از هر فرازی یوان
 در دوران با نده در مان لیکن
 هم از آن جنس خطای هم از خط
 سخت بد ز سخا صدده از آن گدا
 اندرین عاوه کور این بود سپهر

در تعالی طرز قصیده حکیم ناصر خسرو و علوی
 حکمه و موحد و لغت حضرت بنوی

از روی بر بندند و پوست بر تن
 آفاق جهان خاص ملک خاصه کار
 وقت است از میدان کبیری سوی این
 عمیده شد از بار غم و سخت
 آن پیش که عدل می بیسان
 رسمی تو کعبان کاشش لشکر شادان
 سرو و کل خمتاد در این گشت نشان
 نام تو بدوان که از صاحب این
 خسر کستار کاج آن فتنه خردان
 دست شد در دخت مخزن که بر سپهر
 عیدین عید دولت خرم شاه جهان
 چون اصل چن مراد فرشان از نشان
 آیت اقبال کسیر جهان ندر جهان
 بحر آن رشک ترور در زین تابان
 هر من اول و لغت ماهت و کان
 سلبش خالید بوس همه موجود
 ماه دیدستی کاو بود از غنچه بیان
 یافت تشریف سلطان لقب از
 طبعش آن بگر که در ساحل او سلطان
 بسته بر دهن او در چن دمعدگان
 باشن از صد صدارت شونت نشان
 برضای ملک ملک و قنای زدن
 کل آن کاشک آنر و صبا شک نشان
 در فرقت نه عجب کرد در مردن آن
 وقت است که از هر فرازی یوان
 کوز و وصل سازیم مرز و مان
 که بر میان که ایم کوی ایمان
 سخن نیست فی باجیت شاون
 اندرین عاوه کوزی شون سج بیان
 در نایم کبیتی تو بجای و بیان
 بر جاده روی دیو باقیم خیر
 جز نیر روی لاله آقا هو
 سخت است حال کبر این جاده

از بر سو روی نفس را بپوشی
آن کردن و چشم او با پهن
در مذیب عشق نه که خود پستی است
در خانه خاص حق نشاندستی
اینگه رسید موکب سلطان
چون وقت شرف رسد در خانه
از جوی دیده آبروی کن
زود که اجل بسید بین بر خیز
در پنجه حرکت نرم چون موسی
از شمشیر آن لاله او را
در عظمت نفس نماند ام بی نور
جانا طوفانی هر دو فاجده چو جاستی
پیرمان تو دل بسته چه حدت غلغلی
خرابی را به آری نهالی را با آری
نه از آن پیش بسته ای نه از آن
پیر آذوت محمود بود و شوکت سحر
خودش نماند بی همان تویی ایوان شرف
شده لشکر کشتن نشان کای جسته
ایوان گاه بزم مذبح با قند زستی
تختین در گدازم آمدت در مشرک
بصی که رسوم جانگزاو تشبیه
خود از کرد و آن خنده بر طایفی است
پر کندی در آن تیره مستی یک خنده
چو موران خنده ارکان کرد از شکسته
بریت از تو در بصر غنیمت از تو در طهارت
بیک با بچه اختر نه شکر نماند و کشور
بجز من خادم و کیوان کن بود در کن
تو جاویدان نمی در پیش شادمانی که گویی
حسب خاک فریبی برت است ای
سوی که بر شمشیر از چو پازن در
سوخا را نه در تریغ کستان بستیم
بمنتش که بی نماند کوم علی شاکان
هول نماند که که در نهی علی استعمل

گسزده بسزارد ام از هر سو
خون دل من بگردن آید
وان دیگر هر چه بود و مضمون
هر ص کشته که غذای کد با
با گو که و نغز و یا با هو
با نخل کجا میری کس دماند
زان پیش که خشک کردت این
بر ساز و برگ حرکت زود از
روین تن با شرف آهین باز
برج است و ضعیف و خندق با
ای نور محمدی را نام زد

از یک سو سهره های هم در هم
مشتوق چه میکنی چه عشقت نیست
از بر نشت خاص عشقش نماند
از خانه خدا اگر بندیشی
زان پیش که عظم رسد بکشند
روی و سخنش چند کوی ز
ای نماند بچکن شیر چون و باه
باز و روزی چو قارن قارون
بگریز قبله که یک سخن
از در به در اشر علم آبی
چون نور تو هست در هم نماند

از یک سو دام داشته کیسو
ای جز بد بدیدگان دارو
حق ساخته آنچه آن نکوشکو
از تو به باز خانه را جا رو
ای آدم تر با غلظت آکو
آتش که یکد این مس است آن
در چکل با حرکت چون تپو
باز و بری چو پشون بازو
این آهوی پای چرخ بی آهو
ایمن محمد است و دین او
با سیروی لاله آهوی

در شکایت از زور کار و تعزیت دولته قاجار و حاکم

بیا بکش بر نهی که نه کوی با جاستی
خراب کون تو ز غری و سر شاه جاستی
نشان از طایفه سی نماند خسرو جاستی
زبان پیش نماند و بیجا تر جاستی
بیدان در زرم نماند و بیست جاستی
زنده تو با گنجستی ابره نه جاستی
همه وادی پرورج کشتی از حله و خاستی
زمین چو آبی نه هوا کشتن قناستی
چو شاه پیمان کن در کسار کجاستی
چو داران نمرد بریان کرد از قزاق جاستی
کوه نماند کوه و کاه و آن کاستی
نه سخت و نماند و نه سپهر جاستی
که کیوان نماند پیوسته خادم جاستی

نه از شاهان پیوسته قزاق پروا
پس دوران و نشسته کوشکی کز
بیا پیش نشاندی بر زور کاه شاه جاستی
از آن صل از آن یک نشانی کجاستی
چو بکن سینه استی میان آبی کجاستی
در آن حکم صبار زور میان کجاستی
نماند و راهی کشته آه زور جاستی
زنده و کشتی از سر هر زور کردی
همه نماند و خاستی کس شیره زور کردی
کشتی و قلم چو آن کجاستی
شهنشاهت زدی که زور کجاستی
مالک عاقل و بران ساک نماند با زور جاستی
اگر بخت آورد دردی نه زور تیر و زور جاستی

ای ابره بان بی سبب نماند جاستی
بدگان تو چه جستم بی بدت زیستی
که با شش بیایان کوی به شش جاستی
چو نیم که اندر خون میران نه جاستی
چنان بی حدین را که بی کوشش جاستی
که بی آفتابی بر سر رخاورد جاستی
کشیده سایه اش از قرون نماند جاستی
یوم روم با غمی که از سیل جاستی
تو کشتی بیکه غولان کوشش جاستی
چو سینه زور اطوار و جلا زور جاستی
با خنجر زدی اختر بخت بر جاستی
همه نماند کشتی کز کشتی جاستی
ترا غم این چنین جاستی ترا زرم جاستی
حد که زدی چو آن رسم انبای جاستی
بکله اندون که کان بی اید جاستی
بندان از خنیا پیداست که نماند جاستی
نه بخش بر دام آمد نه بخش جاستی
کانه آمد موکب شاه جهان بر گاه کجاستی
سوی که بر شش با وج اندر جاستی
هر چه آن چون جاستی هر چه آن کجاستی
غیر بخش بی نام و نماند جاستی
روز زرم شاه که نماند جاستی

در مدح شاهان مغفور و محلی شاه کوی

برق بر سوی میان آتش نماند
نقش بر بی جانیم همان کجاستی

بجز خواجه که خون عرق جاستی
یتیم از حق زیت از کس جاستی

میرزا ابوالقاسم جلدی

افسوس که بگذشت همی وز جوئی
 این پیش همه چستی و چالاک کنشی
 بر توده مشک است بر سوده کافور
 دل بر جهان از من بر جان حسود در
 هر روز نیاید چو گی که کب جگر خوار
 ما هست اجل حافظه خود حال چه باشد
 جوان سینه این همه احیان صباوی
 پیرانی کی عذیب سازد در توبه
 کفار که زیار بگردان از آن گشت
 چون نفس نفی بود آن خندان ناز
 آنچه یاد است ای نفس بی آرزوم
 کیف از سره نیکو بشناسند بویوم
 معینش برون از صدا که بر در مع
 همیشه خوردیم هم و عیش جهان
 از شنید دوران بد گشته نشان
 روز از نهانی بد با هم تو ز راک
 جانی ز جانیست بغایت آورد
 من خرنج سپند که کشن توانم
 به پناهی جان در دل مراد دست نیانم
 مراد بخت اندر تن ازین سپاره دود
 نه آن خمی که اندر کوی سینه سپرد روی
 که چشمم دم همش بخوابم با دم بجوی
 ز باوی و با بی سکنی از بس که مغری
 در سبلی از کم ز کم ز خون باکم ز جو
 ترا بعد هزار عالم بود که کشور چون
 بر صدقت میت اندل دولت نیست
 مرغ در بوستان داری موز اندر سخن
 ترا علم آن بود که روی بی سیرت بودی
 همه در باغ دیدند و سپید مان بجای
 سلامتی بر دست ای سلمان نیکو نام
 با یاد در جلالان علی بن ابی طالب
 از دل سدی بر بار بر سوده و بر شو
 چون ملک ایلی و کوشش از آن

فرستاده

زین پس همه پستی قاتی و توانی
 در صحبت که زود بود مشک نیانی
 فریاد ازین دست نهادم جانی
 در روز بیگفت ستم و سفتالی
 مسکین مده را که کند کرک شبانی
 من یا عوامان هوای حیوانی
 تا چند دانه پذیرایم جوی
 در فلق خموشی به دور کوشگری
 خود شعر چه که باشد آن قرآن خوانی
 نه آرزوم ای سخن سپاره نه دانی
 نقاد سخن آن سهره در بندنی
 ز افغانش آن ذوق که خاطر منانی
 چون زهر که آب کوزند بچکانی
 که در شش نشان بغش افشانی
 جز تو کس نیست عیان از نهانی
 که مالک جان تو او بنده حانی

در گلشن عمر از حدشان ز خورد
 دو نیم ز کف عمر که نماند با مال
 بفرغیت مرا اینی غم زده و کوش
 ما زاده این سپهر زنا کار و بدست
 بادلت میان زمانه ای امان جوی
 بستیزم از عوامان کز نرم جویان
 افسانه بسخ اندی ای نفس عبید
 در کوش بر کان یکی خانه بسوز
 رشت است منشن نشسته نیکو نشسته
 بهوده سخن زانی و نیکت بود بر ک
 از صنوبر توان سخن و کعبه و قطب
 بر حادثه شد عالم اینی بد عالم
 با تیر جهانی سپهر از ختم داد
 آن خاتم نشان عشر از جمع امان
 این صاحب ایوانی بود صاحبان
 تو صاحب عصری زمانی بر نام

آن تازه کی قدرتی و توانی
 در روز بهاری بودم در خشنوبانی
 صد طوسی این دور برین با نیکانی
 در روز نهانی بد و در روز عیانی
 در می کند بر بچکان ما در زانی
 از هر بر سپهر که سپهر است ایانی
 بگر بخت کسی خرم از جوان بچوانی
 تا که دید بهمان که گو گفت غلانی
 که کوه لوه جان بود که هر کانی
 با ماشه رشتان از رایت نهانی
 تا شده شربت کنم از نیک مانی
 در فلقش تا که کند قطره فشانی
 جز حفظ خدائی که گفت حادثه را
 اسوده کرد و در می نخت کانی
 ریش آن شبنم بن قرآن بسع مانی
 بکند از بد بویش صحنی چه جان
 از نفس زانجا ره دور جو ز زانی
 یارب تو بخش ای کج بخشانی
 اگر که شود از روی جان هم ویرانی
 مرا زخم هست در جوشن کج باری
 بناچار هم همه بد زنده نیک مانی
 نود و مرده زانی در سینه ایانی
 که ایک با بساط صحنی با سپیدی
 سخن بویان بجان حساب که جان
 که پیشانی بجان کجانی از بد نیانی
 هزاران سید و بان کردی هیچ برانی
 که عدول است که بد زنده خدانی
 در دول در خدایم که در سام
 جو خود نیستی سلطان کج بویانی
 که بر بر فرغی کج بر میر شروانی
 بر سر و سخن می چه بنیل بجان
 از جان نفسی که بدی در جبه جان
 بی شک گشود کیری که شود سلطان

فی المواعظ والنصائح والمعارف

نه آن رنجی که اندوی سینه در دانی
 که بازلف پریشان سازم باری
 ز آنی شادمانی سکنی از بس که باری
 چو این یوانه دشتی چه آن ایانی
 چو از روی بگذری که دمی ملک نهانی
 یا ساست در سینه سینه پشانی
 در خرم غرضی از بدستان نهانی
 نه این کینه که از آن صورت روی ساری
 چه پندی چه ترکی چه تازی چه باری
 سلامتی که با باوی که بریم باری

سخا چشم سانی با پشانی کجانی
 بنا کای که بشت شست سال مرده زانی
 که ایک با بساط صحنی با سپیدی
 یکی در خلوت دل شومی معشوق مانی
 بود عهد به از آن اکیدان بختی
 سوزت نفس بر دست اندر خلوت
 کشید تنع زود بود زنده چه
 در این بار کج طفلان هیچ کج مردم
 جو عیش غیشش ز شی خود آمد و باری
 بجزت اندر غرضی ستم خوشی که باری

هم از گریه است دوست که در رخ سب میر ز نظر از صدر مالک
 کشف

<p>با مرد و بوز و چکاسه افی شو در گوشه میدان می جان بوی آید او ترک بود که اسرار زبوت جو کرده اند هستی در راه روان آید آن صده خاک آن در ساک کسا در حضرت اوها کو حاضره عالم کسیر بسیار دل آهسته این که در من دارم که با غم جانی شادانی و نساوانی طوی طلی ز راه طوی کت طوی لی در ذایه مشح کرم زیم قریب ز لغت طریب نیز از خنده خویم در رسته عشق او سودانی و خوشای در آتش عشق او جان فکری آن آید تا صبح توده پندم صاحب غم بندم آن میر طریقت را آن حقیقت را کیستی زده و دیده هم از نظر بر آن از ترک سحر کاوس سرب که در طری در شید با لاشیدینه مصفا بگریه ز نادانی حسنه شیطانی بسیار غلط کارم از نفس غلط فرما عشق آتش دل قربان کوی غایب حضرت شه حضرت که قصه دم جان با در دودل غایب از جبهه بری دارم کلان قد و آن چشمه شکسته و شکفته از پیل چو کرم فرخ خویش کن با غم سرو و کره بکشه در آن ستره هم در غم کا می کل و بم کا می دل کوبم نه در همزم نقصان در کرم حسنه و پایی ال جاز از بر قبول تو خود شید با لاشیدینه مصفا یارب بر دلم او ذات تو صفای با این آب و گل مکان بس شکسته با انوار جمالی آوار حسله ای را</p>	<p>با غم عشق هم طریقت شیران باش بسم الله که روی او میدانی در کتب آقا بود چون طریقت شیران باش بی ساریه با دست و سید مردان باش جان که سر خدمت کی بر خطه فرما در کشتی فرج ای دل بود در طوفان</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان حقیقت از دمه خاک جو کردی در پرتی ای حاکم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>در پرده دید با دانه خمار که در من دارم ضحاک چنین رخ اید این که در من دارم گرم هستی بنامیند با در که در من دارم کلار بر سپهر است این که در من دارم بر کز زود از سر سپرد که در من دارم</p>	<p>از بوی عشق هم با چای پیر سپرد آینه ز رخ خاشاک است با در جهان فرود چون که بر میان نیم خدمت فرقی نه من یکدم در هر دم صد دل پیر در کن شعر از درج صده شایسته دور</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان حقیقت از دمه خاک جو کردی در پرتی ای حاکم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>که در خطه غریب که در سر طریقت بر روی حلا ز پیر روی ستران سفای نستایم آن بکر استبان تا به قبول فتنه در آتش این جان بر زری از زبان هر دردی در نا</p>	<p>با کردی ای با زیم با فتنه حشر فرمان آبی چون حشر ملکه کرده یارب بیز سوگی که کرت باور زین نام بیستان که ز که کوی است اگر کن و مکان کردی با شتر</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان حقیقت از دمه خاک جو کردی در پرتی ای حاکم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>
<p>وله</p>		
<p>با پیل این بیستان من که کردی با شتری کلا من چو و شتری ام امید کاشیش از آن سهری ام این بی سرو سامانی از دردی جان شخی نهی نام پیری که می نامم که چنین که رومی که شوشتری ام</p>	<p>ای پیل شیدانی از سفران تو تا جا که کنم دیار بقامت آن پا در دم خطه رسد آید عودید بر حسین جمال او جان با پنا آورده ای شری که زودگان ما نصرت فرستج تهر باب الله در غفلت</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان حقیقت از دمه خاک جو کردی در پرتی ای حاکم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>رویت حیان یکتایت نهان</p>	<p>با هر علی زادی با سهر علی و کلا</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان حقیقت از دمه خاک جو کردی در پرتی ای حاکم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>

<p>از عشق کزان یار چو چکشانی در پیشی ز غم سندی نماندی در پیشی در اسرار امان خلق کو نیم دعای تو بستی پای ز نایش مردانت گردنده فلک در طلب مبدعش آن فرزند که نور از او کتب است آن کی که بود محرم اسرار ماست دی آیدار و روی نمود و برشت فسرده دلم قابل اعزاز نبود ده عشق تو که بلا جان دل مرد یاد بکنان نمانیم به بخشش من آن مرغم که آشیان قشادم که سینه دلم ز عشق خون باستی</p>	<p>این عقل سبک ساید بستدگان با حال ترین داری بجا نشت قرآن در خلقت دقت خلق و خلق سست و آن سر که نرا از هر دم نیست بر حسرت دیرینه پیسنده نیست از غم عشق محرم راز نبود بر مردی نیش تجرت باید کرد بر جلد نمانیم و جانیم به بخشش بی دانم این جان قشادم و آن نیز زود نام بر آن باستی</p>	<p>در مجلس و حال آن آواره در سخانی گرفت شود گمان می تو نوی گمانی نمود عجبی که سیر از اندر عشقش آن یاده که شایسته بدیدم نیست و آن باز نغمه روزگار آن دل ازد که دوست پای لنگ آه چون در دسترون از تو زنگ نیست ای طاعت من خورشید شایسته بر حسرت آدود ناله ام میگردد از شیدوز کار جانم فساده</p>	<p>نقلت میان جان نعلت بدمان بود دو بر شود دوران بخت تو جوان بود بر روح امین آمین زین امر جان سپند و آنکس که سازد بایش مردانت گردان جو من تو یک سرگردانت گر عرش را او سیر تو از عجب است با این همه جای شکوه زیار نیست تا گفته چنان ماند و نشنوده نیست در نه بر نمی بود گمان از نبود جان بر سر دل آنکس دل در راه بر پیری صفت تا تو اینم بخشش زیرا بر زمین از آسمان قشادم این عقل فضولی اجنون باستی</p>
--	---	--	--

من رباعیات

صادق سید کلی
از اهل کاشان و از سادات ایشان بوده سید عبد الرحیم مازندرانی تخلص کنسب در تذکره خود
در از معاصرین هستند این قصیده که در مدح خاقان مشهور گفته شده زیاده ازین بر اطلاعی از او حاصل نیست

<p>سخت چون رخ جانان بفرغ شقایق ز شوکی شسته زلفش کج بر سر و تار بلغم با بدی لیسان بطرف کشتن سزای او زمین سرین شب که دون قد لطف تو که بر توئی کیم جامی و ستم سیر تو از کلام ما که زده قدم مرا عروج بسواج مدحت تو نشاید</p>	<p>چو سطران چشمت آرزوم قبل عالم به بند است مقید بفرغ است ستم کز غایت لطف تو شمع پرچم مجسم ز پریم تیغ تو از چنگ شیر شرم ز پریم ستم است که تو نشان کنی بچرخ سلیم</p>	<p>جانگشای دیوی که پیش جلالش نخست از نشارت بهوش زده شود زهی او تو بر نفسا که زده قدم شود ز ناخ پیل آنکس تو پیل جانم دم ز سخن پریم در سبب ما بدل</p>	<p>دید چون کاخ جوان بگرد باغ سپهر چنانکه خیل خواری بگرد میسی مردم دو تا است از بی تقصیرم قدح منظم دیسد دیدم اشیا خودم بیک زدم حقا تو ای بر قدر نشسته مقدم کنند خنجر شیر از تو شیر فلک دم سها چه جلوه کند با وجود نیز اسفند</p>
--	--	---	--

صفای یزدی
اسمش میرزا محمد علی و نویسنده صدر یزدی بوده چندی کسب خدمت نواب سار و در
محمد علی میرزا را نموده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد در ۱۳۳۰ هـ که در کشته ترکب بندی

<p>شش بر سه چهار پاره بود شکری آورد چکاسه و قرون از دونه پرا شکله از زینت شایع کجی بهای او سیر راستی او سر فرستج جو نعت طلب نه تن جان از دست سپید او کند هر کجا هست خط و گلشت آما</p>	<p>سر بر باکره ز آهنگی تا بیخ نیز تینها در و تشنای بر برای شعله شکری او همه بدلم کسین کجی سیر بسنه غلطان از دود و دست از تیغ</p>	<p>از نور شکر کوشان پیدایش تیغ تیغ شد آن شب نشانی که بر باد ز نام دو خوانان اسپر ز کز ز تشنای حاکم نام ز نهاده تشنای دود و تیغ نما</p>	<p>از آنها این است در شکر تشنای شوبه ز تیغ چو برق شعله با رو سپهر جو بر تیغ چگونه این انسان از تشنای ز تیغ سهم تو بنوشان سوی وطن که کز مد من العنت با یک سیاه دارد</p>
---	--	--	--

خواجده صادق
نویسنده ولایت کردستان بوده طبعی و استعداده این دو بیت را از او مکتوب
و نام او یزدی بود کار که داشت

<p>از آن صادق بنیامین زین شایسته</p>	<p>چند روزی آید و یاران در دست</p>	<p>کز کجینم که دم که بدین شیوه اگر</p>	<p>بیشتر کند زنده نمانش کجی</p>
--------------------------------------	------------------------------------	--	---------------------------------

صافی صفهانی

از سادات اصفهان نامش میرزا جعفر و از مشایخ شعرای بان بوده غالب اوقات بقرن
 سزائی که شیوه خاص تاخرین است اشتغال داشته غزلیات نیکو دارد و معروف است به
 حال تغلیف شده که باید نظمی سرود که باید دستکاری شود و کاری نمود که منشا امیدواری بود و سحر است و آثار حضرت سید علی
 و معادرات جناب امیرالمؤمنین سلام الله علیه جمعین در بنظم آورد و مدت دو سال اوقات صرف این کار کرد و آن کتاب را
 شهنشاه نامه نام نهاد و نسخی از آن بحضرت سلطان اسلام محمد علی شاه صاحبقران آورد و مورد لطافت تازه و شغاف بی اندازه
 شد و بی نسخه آن کتاب بشمار پذیرفت و در اغلب تذکراتی خاصین که شرح عالی زوی نوشته اند اشارتی باینکار نگردیده اند
 غیر نسخه آن کتاب بدست آورده و تیمنا و تمبر کاغذی اشعار آن درین دفتر ثبت کرده که باین دست ویزا جری دیباچه و نام
 و نشان آن کتاب نیز مشتمل شود حاصل جناب سید قریب بشمار سال سه سه نمود و بالاخره در سال ۱۲۳۰ وفات یافت و در مقبره
 میرابو القاسم قدر سکی مدفون که کوی سید و از ده پزیرت دیوان دارد و بنظر رسیده قدری از شهنشاه نامه و غزلیاتش را در کتب خیال

کتاب ثبت می شود در دست
 خداوند او و خداوندین
 هم در هر شیئی ز چنان اش
 عدم با وجودش وجود همه
 چه نیشتر کسی است او است
 برون از خود تا آید بتو
 تجی متحد در جمیع صفات
 بشکر جهانی منور کنند
 که تا جاز از چگونگی گرفت
 که در پنج نوبت بیابک بلند
 کواهی بندش یکی ذات
 بدانان او شن است پاد کل
 بخشند چند آنکه بایست گفت
 صدای نبی غنم خود تو ترپ
 علی گلشن آرای باغ خلیل
 چه شد کشور داد و دین اولی
 دلش شادمان شش سکنند
 جانان او را هر معرفت
 شهنشاه نامه شش کرد نام
 که بستد زیور عرومان باغ
 گل از جلا آمد بشاخ درخت
 میان بست موسیقی باغ شش
 نواز چرامرغ در بوستان
 بکیستی کسی کفر زهر انبوه

مشخب کتاب شهنشاه نامه صافی در عروا

و لیکن ازین کس آگفت	تمام از نیند کسیر نغز پوت
نخازنده پنجهان جور آشکار	اگر خواهی او در کشاید بتو

در لغت و منقبت نبی عسری ۴

سزدر کسیر در جهان بی سپا	که در این بزرگی استای شومند
در قصای سیتی چنان چه عام	شمار بندش از کون کون صفات
قدم ز لب سترزل لامکان	برای شفاعت بر مرتزلی
ز بیرون در یافتاه ددود	نشستند آنکه گفت و شفقت
بنکام کشش چو کشاد کوشش	بکوشش کشش از دای مجاب
علی و لیلش صورت نکا	علی در هر موسی از دود نیل

در مدحت شافان مغفور محمدی شاه گوید

فریش این بر دوزان کیست	بشش این نام کرده تمام
در مقدمه تزویج و تحریر حضرت امیرالمؤمنین علی	

که روزشاد است کاسر	ز قصد چه سرور با بوستان
بر پیوند آمد شود سرور	اگر نماند می شیر حق در وجود

و بعضی از ابیاتش درین
 بنام خداوند عجل آفرین
 غم چرخ جامی زینجا نداشت
 بر بود او هیچ بود همه
 ز ما تا با او این راه نیست
 بر پرده سپور صورت نکا
 پناه جهان عابد کانیات
 بزرگسردان جمع نشکر کنند
 تسی دست بی خیل و مال آنکس
 علی آنکه شوق کرد ز کشت ماه
 بر همه روزه ز شمع تا کانیام
 شش از مکان آن شهنشاه جان
 جواز خویش آمد بکلی برون
 بزرگ رسل آن خداوند بوس
 علی صورت قدرت کرد کا
 شهنشاهان شاه محمد علی
 که بختش جوان بود اختر بلند
 خدیو جاندار در ویشش دست
 شهنشاهان زهنر و تاج است
 بهار است ساتی بسینبا باغ
 بی گلبن از خار پر دانت حنت
 نیز از آمد از شاخ گل ز خوش
 پا و بیار آن خوش آنکس بود
 که شیر خدا آن پناه حجاز

پاسا قی آن التمش ایگون
 جو مالی دودر کک تیر کشت
 که اینک کردی فراوان ششام
 بنی چون شد آنگاه از این خبر
 زهر سو یکی آرد دانش درفش
 فغان افغانه کادرم
 و لید پید آن سبر بر کشان
 سخت آن باندیش چون پیک
 بد آنکه ز کرم آن دست و تیغ
 بر آندست باز وی خیر کشا
 تن مرد جسکی ز پانا بسر
 نو کرد سوادان در آن در سگاه
 بهر سو که تو کس بر آن میخشد
 چو خورشید ز چرخ بر پشت شیر
 بترتیب لشکر میان بست مشک
 سخت آنکه آنگه میدان نمود
 بسر خود زین بر تن زره
 بالا بان یکی فرقه دیو
 کز این نماند آن فولاد چنگ
 عدوی دزم روی کرم ستر
 به پنا که از خود تا پشت زین
 بفرمان سالار دین پدزنگ
 سبک عمر یازید بر تیغ چنگ
 کشید و چنانش بر دبر کمر
 زهر که شد رایت بر او هستند
 سپاهی همه دزم را ساخته
 رسیدند بر خاستن جان زره
 همه دیده در ره که ناکی سر کوش
 بروز چارم که تا بنده هور
 سر پر دلان عمر حق پاشانما
 بالا بنده و باز تو س
 قین بر پی دفع زخم خندانک
 به بندگی تیغ خارا سگاف

که در شیشه است در سینه خون
 در کشته شدن لید در دست علی
 با اینک بلی از نوع سلامت
 بفرمان دازنده دگر
 مریز بد پهای سسرخ و شمش
 ره کوشش بر صد اگر کم
 که در زرم با زودانی مان
 پشتر در آن بر آورد دست
 فلک خود بر کادامای دریغ
 فلک کشت حسن ملک مر جا
 ز بس تر چو پین بر آورد پر
 بچرخ اندون هر کم کرد راه
 همه خاک با خون در آن میخشد

در کشته شدن طلحه پسر ابی لهب که در کشته شدن عکرمه

نکند ز بس کین برابر دکره
 همه لب پر فسون اول پزیر
 مرا کیت مشتاق باشد چنگ
 که شمشیر از میان تیغ تیز
 به دیند فادده دشت کین
 سر راه گرفت بر روی چنگ
 سپر بر سر آوردش پدزنگ
 کز آن سوی گیر بر آورد کسر
 یکبار و بر شاه دین تا خند

در زرم خندق کشته شدن عمر عبید و علیه لعنه

بیاد هست زرم جان بنور
 کز دود کثیر زمان هر اس
 همه جمع در وی نشان کوی
 یکی از خندان چشم ملک
 چو آژور به پیر من که قاف
 ز رخ روان جوشان نغز زان
 به نیردی سپهر پنجه آهین
 تن بر شال یکی نازد پس
 بزنجیر آهن کز بسته فلک
 بزیرش کی خوش کردون چنگ

در ایم سبیدان بزم مصفا
 بریدی بشود آذر طرف دشت
 سر پرده نازد و سسرخ و شمش
 سر پرده از شهر پر و نازد
 تو کشتی زمین اندر آمد جای
 گرفتش پیر من دشت و کوه
 سرده به شمشیر خد است مشک
 کشید از میان آنگون و افغان
 که از فرق او چاک شد تا جانف
 بخت سپید کیمبر دشت و کوه
 تو کشتی چو شمشیر در بای مین
 جلا کرد چو عقاب موسی بست
 بیلا بر و تاد آرد بر زیر
 ز خلوت بر آمد بشیر نذیر
 از کردان پارهت باز چنگ
 ز بگناه سفینان طلحه بود
 چو پیل دمان لب آورد کفت
 بیاد هست بر چون پیل بست
 بمیکفت دهنش دوزدان بهم
 که از تیغ زمار کشت سپدر تیغ
 که زوشن بود و چشم قریش
 خروشید چون شیر شتر زه نجاب
 که شد و افغان از میان سپدر تیغ
 که از لب شد نیم بالا کون
 تو کشتی که در یاد آید بسج
 دل از مو کیمبار و بر دخته
 کشیدند بر که دختی سپهر
 برای شارت بر دوزخ و شمش
 گرفتند آن خندق اندر میان
 بگندی بن کوه و لاند مین
 کز زبان نازد و ما میسل سیل
 بر آن بر یکی کشند الماس رنگ
 بر آن خود چو کوهی بر پشت کوه

شیرم که شیرک شیر خدا
 جواز دور عمر و شش و بید اینجان
 غنچه در وقت کاشی تا بکاش
 بر غنچه آن گفته عمر و دکان
 سر و زخم بر کوشش شد شک
 بر آن زخم و پیکار آن در مکاش
 سر انجام عمر و آن حریف الیر
 بر آن بار و زخم دیگر بکاش
 بستگی داستان پوشش مید
 که آن شیر زدن تیاج همان
 چو کرد گشتی که بست حق
 جوان که پیکر در آید بجاک
 کجا چه گشت آن خداوند گشت
 پاساتی آن جام گیتی فرود
 من که روزم ز بس تیره کی
 وزی چند و آن مان استوار
 ز رها تمس از آن سینه
 کرد از شش خندتی بس عیق
 جواز غ شب تیره پر بار کرد
 بود آن بجاب جوشش ز پیکار
 در آن روز از نام تا کاشام
 و یز آن شکر جان خوار شدند
 بتن جوشش سر بر خود در
 جوشش فرود آن غنا و سوس
 غنچه چو نزدیک شد بر حصا
 چو آن پدید ز نام زدیده بان
 گرانمایین گویانی در شش
 چنانش دیدم که در دست گین
 پی زرم در دم ز صحنه گیس
 پس خود در تن او روی زده
 بره نمین سلاسل کربت شک
 زیرش یکی باره و تیر شک
 بگردانید یا که آید بموج

در آن روز بد توان در حصا
 ز روی تجت کجنت ای جان
 ترا با سوار و بسیار و چکار
 همان همه ذکر دینی در زمان
 هم بود و دیدند شیر و ملک
 خاوه در چشم زور و سپاه
 بیدار که بس در شد دور که
 که شیر خدا قدرت کرد کاش
 کشید و رسید و زول بید
 سر و از غازی طر جهان
 هم آخر کردن شش دست حق
 بر آمد ز آفاق روحی فد اک
 چنانست خیزد پیشش

روان گشت نزدیک این پیش
 سواری نبود از دین این سخن
 مرا خود بسی نام نام آورست
 پشندی با تیغ ز سر بار
 چکا چاک شمشیر و عد و شش
 بر اینگونه تا از آن این دست
 یکی تیغ ز در بر سر ترک شاه
 همان آرد تا پیکر سمنک
 بد خمر سر و گردن فراخته
 بگردن زد شش آن چنان پیکر
 ز افتاد آن تن شش گین
 ز نام ز شای فرد کوفت کس
 چو شب رسیا پی رخ بگشت

در داستان زرم خیر و علم که فتن چید و دیدن بیان او را

دزدی بود در امن که ز زمین
 در آن زودتی کسم و نا خلق
 بجای خود از نام پروا کرد
 که چسبید بانک در حصا
 ببردی شک از دو جانب پیام
 چندان جوشش پار استند
 به بند کراژ دای کسر
 نمود از زو آن تن نامور
 بدست اندن ایت زند کاش
 ز دشت بر آورد زول فغان
 که در یکی پرده آرد و شش
 بلند استمان اند بر زمین

با نزاره طول پهنای او
 که بسته روی پای کا زار
 پیمر خبر بود تا مسلوبین
 سر اسیر بجای برخاستند
 چو خورشید ز دین پر شش
 چو شید در دم غنچه زور
 چو آن آرد تا بر کمر آورست
 شد در ج پیش آن یال دال
 چنان کوفت در خار کنگار
 بگفت ای لیسر آن بر خاشخ
 به بند و چاک کفت در خار کنگار
 تو کوئی میازوی او مردیت

آمدن جارت زرم خیر و صفد کشته شدن

بگ پرش ز خیزد یک
 بود آن ز نبال او فوج فرج

به نیکو نازد به سیر اصل
 میدان به آمد هم دور و خاست

ببای بسیار و بر آورد است
 که کردی پاچه تو اینک من
 و زان نا صاحب و یکی حیدر است
 سبک باخت به جان بشیر
 پیام اجل هر ساندگی شش
 یکی نیمه ز روز گشته گشت
 که لرزید از آن پش ما بی ماه
 که سر تا شادی سمش خجال
 و لیکن دل از بیم در بهشت
 که کرد گشتان تیغ رفت یک
 تو گشتی بگینش در آید زمین
 سپهر برین دست او در بس
 کشید مردم ز پیکار دست
 که تا یک شب زان غم زنده
 بیشتر گشت چو شب خیره کی
 بسخی جوان با جردی حصا
 باه و باهی سر پای او
 بتن هر یکی چو سام سوار
 بر اسبان تازی نهادن
 به متن بجوشن پار استند
 از آن گشت روی افش این زور
 به بند زور و زور او ان کرده
 فغان زول شیر کردن بگشت
 کف و دشمن از ایت سهال
 که نیی از آن کرد و سنگ جای
 بدانیس که از مانان به
 که در سنگ شد تا کمر سپر شک
 و کوهست او را بیم آور دست
 بدون زان حارث با برن کوس
 به بند زور و زور صد کرده
 به بند کمر تیغ اناس نک
 خورشان در آمد به زمین چوسل
 ز کرد آن تیرت زمین مرد خاست

چو شیر خداید کان شت کیش
چو لانی باین دست و بازوی
باید ز نهار دست از خلاف
باید آنچه اداری بسیار
نخست آن باندیش بر صاف
کشید ز میان اثر دای او
دو نیمه یکطرفت زو انقضاء
بود آن جمله در لزان چو سپید
بسر خود رو میخ بر روی خود
بدینگونه آمد زین در شت
همی گشت از روی برادر دروغ
در آمد به میدان چو پیلان است
فادانیش در آفاق شور
چو مر جبهه بدین شتر نهار
بر آن درم آن زور کلاه و خور
شندم که بود آن تن پر منون
باید آن خسروانی درخت
پس آن از دما پیکر سمناک
پس از پشت زین از کف شریاب
از تن مرغ وحش میدان گفت
بود آن چو رو به زخما ک شیر
یک جستن آن شیر خونی شکست
از پس گشته بردن آن حصا
بزد دست در حلقه در چنان
که از بس نزل همه آن حصا
ز دستش در فاد اگر چه سپر
بزنارنا چار پیش آمدند
سپه ایجا ماند و خود در زان
درینا که فصل بهاران گذشت
درین آن همه ناله حسد یلب
دو صد حیف از آن پایون درخت
بگرفت پس چو شد فاخته
در قهای گل که بر باد واد

همی بلند زور بازوی جویس
چو سبخی نمزد ترا زوی
میزید خون خوشتر در مصفا
چه کاری درختی که نماید
کشید از میان تیغ خاویزگان
چنانش به نیر و بز و بر سپر
فاد ز بر خاک سب و سوار
بر حسب نهاد روی سپید

بمیدان آمد بگرداد شیر
در سبکین در انکندی از پشت زین
چو شنید عارش بخند بخت
بر شعت شیر خدا زین سخن
همان است بدخواه بر سبج با
که از تار کشن تا به مشک مند
بر آن دست تیغ از سبیطه
ستمگر چو پرک بر او شنید

در زرم هر حسب گفته

کز ایشان شدی گشته آخر تیغ
همان کرزه که پیکر است
تو گشتی سبک افین نه چنت صوا
بگشا چه خوب آمدی ای سوا
بنظن سار بر کرده از صوح
و دست از نایقه سالافرون
به پنا که برت آن نخفت
که سر ما ز همش نشادی بجاک
فرو شد بجاک نکون شد سوا
با بنگ و زون بریدن گفت
رمید ز تیغ آن شیر کبر
ز خندق بانوی خود در گرفت
پدید شد پشته تابی شمار
که از حلقه شش فلک شد فلان
بروی هم افتاد از هر کنار
بجای سپر بر سر آورد در
ز نو در از پیم خویش آمدند
روشد بزرگ فخر جهان

زمانی بر او سخت از دید آب
بر هب انداخته شیر کبر
چنان از شکو پشش میدان کرد
ز بس گینه درون شاه عرب
سپاه زود و جانب چشم و گوا
بماند دریا که آید به موج
بفرود چند آنکه زان به کمال
بفرق خیابان گفت سلطان این
تن مرد حکی در آن مرحله
چو شاد بر خاک آن بد سپند
بزد و امن پس لوی بر کبر
شندم که آن خندق بگوشش
برفشند در ذر و روک سب
پس آنکه بازوی خمی سپر کنای
نه شاشد آن کاخ و ایوان یار
پس آن آهین او بشتاد کام
بپایش نهادند روی نیاز
پیر بر در گرفتش بهر

در مقدمه رحلت حضرت خیر المشرقا

چه شد سواد آن تندرخت
کز آن روز کاران بسجا دیاد

ز طراوس بی هم کس سر باغ
چمن بود و آواز مرغان باغ

غریب کان مردمانوش میگر
همی سب بر افلاک سالی ازین
بدو گفت کای مرد پید بخت
به تن دیده کفا کای اهرن
که دست خدا تیغش از کف بود
جدا گشت آن پیکر و سپند
بکیوان شد از شش جبهه آفرین
بمن جامه پس لوی بر روی
ز غار و یکی سبک بر آن فرود
تو گشتی یکی زنده پلیت است
یسر آنکه بر آنکخت بر آن عتاب
ز پیش رخ مرشد چون زبر
که کاو زمین است است اسفون
بگشا از ستوده بگشا لب
وزان زرم در سینه خونها بخشش
پس آن موج کرد در حلقه اوج
یکی دست بر زنده از کف دیال
که از خود شاک ناپشت زین
چو کوی که پاست در هم نزل
زمانی بعد آفرین شد بلند
ز حاجت چون ظاهر تیز پر
به پنا فزون بود از جیل اش
ببشد در با همان حلقه در
چنان کنان آهین در زجا
که در حصن که دوی نزل مشا
نخند از پس سر زان از دحام
بیرودند او را ز سپه سوناز
بوسیدش از لطف سیاه
درین آن لب بنره و طرف گشت
درین آن نوامی انا فریب
که در سایه اش غمی نکند لم خت
مگر خود چه دید از تذر و ان باغ
بگفت لاله را ز بر جد ای باغ

بموت او سپس ز زمین لاله خیز
 کسی چون نخلد در آن بوستان
 که بر خنده اش چشم بر جبار
 جهان تنگ بود و جهانیان بزرگ
 سلج پوشش با آفت کارزار
 بر گاه سالار دین پیدنگ
 که شک بستند از بهر کین
 بود و در شاه دین با سپاه
 که چون در زمین پیش فاکوچان
 بستند بر سطلی استوا
 پر شیری چون بر در زجک
 ز بس تیر گاه بر رخ بلان
 از شمشیر مردان آن تیر و خاک
 بکیوان شد از خاک میدان خبار
 چو روز که مستنداری بود
 جان گوی زمین گرفت بدست
 و ایران بن تبارش روی
 دنان ندک سیر پروردگار
 شبانکه ازین قصر نیوفری
 جان ماغوز نکار شش بست
 بدان گشت در شبستان ایغ
 سیاهان پاسن از هر کنار
 چو دزد که در خاد و خاد
 هر سینه مالک دانه او گری
 ز جوشش از آن دشت کین
 حساب اجل بال پر باز کرد
 و داده بر آمد ز پروردگروه
 رخ روز چون شب سیاه گشت
 ای سهر بید و خون نخلد
 سندان زین گاو کاو ای شکست
 بدست جان رسته های کند
 و ایران شکر بچک اندرون
 دزدی بی جای نمسوزن گزند

کل از طس و ای عطارد و ز
 که گر نید بر خنده اش بوستان
 بی روز کاران بگریتتار

زین ساقی آن شیشه ی بسنگ
 که امین اب غنچه یا نترن
 ند ایستم ای صاحب بر فرد

در داستان زرم صفین و حرکت امیر مدوین

بر اسپان تازی نهادند زین
 بنجاک مداین در آمد ز راه
 کی سنف در جایگاه کین
 که آسان کند شکر از شکله
 ز پیش بر زود بد ریانتنگ
 ز پر چشم آن چینه شده
 فاوند مردان بنجاک پلاک

سوار و سپاده پیاده سوار
 بر آن شهر ویران با تین بود
 پس از ویران شد وین شاه
 بر آن شوم شامی رسید گهی
 که نامایگان جلد در زرمگاه
 سیر تیغ بر تارک یکدگر
 یکی بر رخاست زنگار کون

در صفت روز کوید

زین دشتند از پرورد سوی
 چو شیری که تازد بچیز ز راه

پیکار شمشیر ما از نیام
 بر حمله فوجی ز اعدای دین

در صفت شب و جنگ کوید

ز پرده بروق آسپرده
 نشت از بر مسند او
 زمانی شب شیره و کای تیر
 و گره به جنبش در آمد زمین
 بتاراج جان حرکت او از کرد
 روز در افشاد در دشت کوه
 سیاهانی تیر با با کین گشت
 بس خاک با خون در پیشد
 بدست و ایران نمید گشت
 جدا گشت از یکدیگر بندند
 همه جاستان خنجر آنگون
 بی سنگ ببال کوهان بیز

پی روزم فرد اسد ان عرب
 و کرباره قلب و یار زمین
 بر سو که آیت بر افراشتی
 زمانه فرد کوفت طبل ستم
 یکی بر رخاست کشتی طیر
 ز بس کرد که خاک آن در نکا
 در افشاد شوری که شور نشود
 همه تیغها خورد در هم گشت
 ز بس کوشش زه گاو گستر
 فرود رفت از بس پر کم بک
 پیاده رویدند بر روی هم
 از ویگون تازد ورق آفتاب

که مستی نیاورد با یک کلک
 نخلد روزی در این انجمن
 که آن نوشهانش با آورد
 برون رفت از این بن سستی ترک
 با نذک زمانی ز هر یک دیار
 نهادند روی از پی نام و تنگ
 ز صد جود آرزو ز کم ده هزار
 بگیری تهمی دید هر کس که بود
 بس منزل رفته شد با سپاه
 که نیک رسید آن شه خرمی
 هم از ده جانب بپسند
 همی داد از رشتن جان خبر
 بیارید از وی چه آب خون
 جان پیش چشم همان کشت تار
 پاره است بزم جان را بنور
 پناه بخت کینانی نشت
 کشیدند بر شکر شوم شام
 بکفند بر خاک از پشت زین
 بزر آمد این نصبت آذری
 بکلوت شده در اخیار بست
 پس پرده افروخت ازین چرخ
 هم دشتند تا نیم شب
 دستی گرفت از لب زمین
 دلیران بنجاک اندر انداختی
 تیر سیر خورد و جود از صدم
 بجای مطر بخت باران تیر
 بر آمد بسر منزل مسر و ماه
 کسی را نکردی بجای طر خلور
 کار از زار بس کشیدن گشت
 پیشد بر پیش از یک و کر
 تنی اندر کشت تیر خدنگ
 بجز ده یزد پهلوی هم
 جویای معرب فرود شد آب

زین طغیان این را بگوشتش
 ز آغاز تا سال دوی عجب
 زده تیرا پست چون بگری
 عود از پست هم نیر تا سال سی
 بسی چون رسد سال فرزند مرد
 بر صد چلچراغ رسد ماه و سال
 ز پنج جو که پشت ساشنهای
 درین روز کار آزمودم بستی
 ز چرت پس از کوزار و دویست
 که از فضل بزوان پنج سال
 نهادم شش جامه را لب لب
 منم جامه و اینک تو خواره
 ای همه وز همه مسترا
 از مرکز خاک تا نایفلاک
 دلخانه فکرتست کو بند
 خود ایتمه هیچ تو باش از زمین
 ناشناسند پایه تو
 و انگاه ز هر چه آفتسردی
 اول که نبود چرخ و انجم
 بودند یک کرد و در خوب
 ای هر پر بهای امکان
 بنای فلک تو کشتی آغاز
 بازار وجود از تو شد کم
 ای بجز تو روی صفی آرست
 بوزی شد از آن که در دیده
 جنبش تو یافتند و آرام
 ز یک خور و کونه سدا زت
 و بیم نظری بخویش کردی
 زان معرفت سه کانه بستی
 او نیز به نسبت تو زد کام
 و از زنده این اساس حکم
 آنکه به بار زنده کاسنه
 لوسی بگرفت خانه برداشت

رسیدی همی از زبان سروش

در کشته بر طرف آن پهن است

در شکایت پیری حشر شباب و تحسین معین و حکم کتاب
 کوید

بر نگیند از کوه پولاد کرد
 زمانه فروریزد شرایان بال
 فرا به غنسی غنمش مردی
 ز همتا دم بگذراند گنج

ز سنی چهل عیش آریش است
 ز چل نیند در این سستی
 چو سال اند آمد ز پنج پشت
 که شتن چه بایست و کج شتن

در نصیحت و موعظه و بی ثباتی عالم و آدم کوید

بگو ششم بجامه کف ای عجب

ازین پیش بچند در بزم که

هم از مشنوی گلشن خیال اوست

از آتش باد و آب تا خاک
 کاتانه ذکر تست کو بند
 عیبانی و ضطر اش از نصبت
 و آسیند زیر سایه تو
 او را از میانه بر کردی
 بود اول آخر از میان کم
 کرک و رمد و شبان قصبه

هر جز که هست بودش ازت
 که شمع سدی الی تو
 ای اوده ز راه تا بهما هست
 نقشش بشال غویش بستی
 پس بر چه شهریار کردی
 بر سخته خاک و لوح کردون
 دل بستگی نه داشت دورا

در صفت عقول سر مایه

دال و الف از تشدید و در
 زان کشت ملایک آفریده
 این توده خاک و چیل اجرام
 مستبانی صیغه تبارت
 کمی در کار پیش کردی
 نقش از عقل و با ز رستی

چون گهرت از عدم برود تا
 زدگی بدولت ملایک
 نه از تو نشانه در مکانی
 اول جستی علت ابداد
 سیم سومی حسی تیاج زدی
 از عقل کدام عقل دوم

وله نصیحتی لطیف

نقشی که ضرور بود شکاست

در باغ وجود آنچه بایست

هر سوگی گشته بر پای کشت
 ندانی ز چپ رست و ز چپ
 همه روز لوه است و با بگری
 همی بی گزندونی از هر کسی
 همه روز عیش است همیشه
 همی تا به پنجاه در دست اراج
 کج مصیبت بایست
 چه سودت ازین که در ان فرشتن
 ز پنج فرزند آدم ز سال است
 بنظم آمدن نامه بی هم سال
 تو چنان بودی مرصاف
 برو فکر خود کن کج چاره
 ای بی همه و ز همه بود
 آب و گل نادر و پودش ازت
 در دیده غنسی ای الی تو
 پشت به یگانگی کوا هستی
 خواندیش ریستی بستی
 و ز جمله استن اختیار کردی
 نه کاف نوستند بود و نه
 باشش چنه و چهار رازگان
 بجز و صدف سما و دنیا
 کو پر نشیند نام صدف ساز
 این آیین سرور تو شد زرم
 اول بخودت پردخت
 بر تخته علی الارانک
 فی از توبه لامکان نشانی
 چون بدیده راز علت ایجاد
 در عالم حسی تیاج مازی
 سازنده آسمان و انجم
 تا کار جهان گرفت انجام
 چون کرد بر آنچه بدو اجم
 پردخت بکار زنده کاسنه
 بخش همه راز خوار و کل است

بگاشت برای صحبت گل
 ایچو ز باد و خاک و آتش
 او است نه چو کبک ایچاد
 او بود غرض ز آفرینش
 و اکنون که گلشن نهان باغ است
 تا دیده ز خواب غمش هم زد
 شاهنشاه ملک لایزال
 آن کاش عشق سوخت جانش
 از هر چه بیدار و حسد ز کن
 بگذاری بگذری ازین کاخ
 مردان مسبور نیک مردند
 خود شهید مراد زیر است
 ز شاخ سرو سحر قوی آن باد را
 خراب بخت تو کس تو محمود
 کدام آب که از جوار ز بخت کجاک
 که بود ازین همه نیکان که برین
 عبت بجلوه این باغ دل نه گشتم
 سخن در دست بگویم اگر میرگی
 بر چه دیو طبیعت ترا که نامور
 که کسی که ازین بند شکاری
 سگافد خوش چرخ کنش زین جان
 فرم زدم از او ایچ ایچا بیست
 میا از پرده لاج شایعین بند
 زهی کسی که گنای چو کاه بود برین
 چیت آن جرم گنای چو کاه
 چیت آن جرم ایچون بیکر
 کاه چون شاهان شایعین
 از آب آتش برشته بیکر
 که چو کوس قرح بود ظاهر
 نیت ایچو چینیس لاک
 هیچ من چیت کج باه آورد
 شب بر آید منافی خورشید
 من هنوز شش کرده در پیش

فشی و گذشت نام طبل
 کرد این همه ششای گشش
 انگا بسلاهی عدل در داد
 ز بود بچشم عقل منیش
 باز اینده نوزاد آن چرخ است
 بر زروه لامکان شدم زده
 دار ایچسان علی عالی
 یکسان بیدل ز بانس

افزخت ز چوب خشک سرو
 باز در وجودی کم و کاست
 و انکا ز خاک تا با فلک
 چشمی که ندید جز خسیر
 یکشب ز قضای آسمانی
 انقدر در آن شب آنچه میخواست
 بس بود وجود آن یکانه
 آنرا که نظر ملک و مال است

در صفت صبر و شکستگی گوید

صاحب مدح پاره سازد زده
 اکبر مراد چیت صبر است
 صبر است علاج درد گشتم
 تخی که بصیر از زمین است

در مدح حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته

ز نرفت و آنچه بر او بسته بود
 که روی له و کل صده ز دل کشا
 تو خود مثال منادی سینه
 هر که بر تشریف سیر چون باد
 بدست خدگشای ملامت کجا
 و در سر که عزت بر سال کن
 چو لاله چو پاره ای سینه ز پیکر
 نشسته نفس از رنگ گلرانی تو
 معین است که دیگر کفایت
 علی عالی اعلا که در جمع است

در مدح سلطان منصور قحطی شاه قاجار زوده

وجودش در میان طایف و اهل
 ز روش کس سوس مید و اطمینان

که ز خون سیرخ باشد سیر
 کاه دانی شود که بیکار
 ز نجه خوبی خلق بسته نگار
 زان بود آب رنگ آتش
 از کف پرده لان کینه کده
 منخ خور ز خسته و قاجا
 صله من نذر دست نهاد
 جمل آمد معانه عطف
 من هنوز شش زده در طایف
 ز کس سینه اشالی سفک
 کاه چون خد سیده و سپانی
 زاده ز آتش بیوزان گشته
 منکون چشله از آتش
 خیمه رخ کرده در شکر ف
 چند ابرق تیغ او چشتر
 زین چه غشم که تنظیم کرد
 نازده در می که با بر زجب
 زیب و فر گشتند و کوندا

اورد برای آن نذر
 از هر چه ضرر بود آوست
 بسرو پادشاه لاک
 چشم دل محمد است گنای
 تا که رسد ای تم نالی
 با دوست نشت گفت بر سخا
 بر قدرت از دی نشانه
 با دوست وصال و محال است
 که غمیز خودی خود که ز کن
 بر خیزی بر پری ازین شاخ
 ستم کردی و نیک ستم
 بارشس براد خاطر است
 به بند لب که بجائی غیر سدره
 اسیر مرغ بند کس نشد از راه
 کدام خاک که از ظلم او زلفت
 بجای نذر درین جمله از بستی
 نثاره سینه از سپنج دیونا
 برین ستاره چو در پیش او شعله
 برای آنکه پسند کند نفس
 جان سپار ز برتری او دیار
 ربا به مغروری سناش از سر قصه
 بن از خط حق خفا و بر لطف
 شال عدل میان با حق و محشر
 ندانند سنگ از زنده خاک از زده
 نه بر اعضا شش پروی طیار
 فردو تنها خزیده درین غار
 منظر تیر تا در قمار
 متولد چو آتش از اجار
 نیم دیگر نخت در زنگار
 ابر بار و بجای قطره شدر
 حاسد من دیده و انگار
 آید از بحر فکرم بکار
 کاین بگفتیم بار یا میرار

<p>دای زبیر سنت بانگ درای فله ماند کجا سبب چو بود چو بود حال بلخ چون باشد چو در هند در جهان کاید هر طبع فخرانه سو بوم در سی پیش و بده ملوک در او که در ای در و نهانی ما سیا بخت بند پستی که است کشد تا نشند و فریاد ما را میخاستی بهانه از بد کشتم شمیر کشیدی نکستی عادت بنا کرده دل در دهن بیک پیسانه هم دیوانه کردند نه ز عشق هست هر کس که خانی هنوز آن سحر زبانی زبند سهم آن که سر و پیش میکرد بدم از حرف گلشن با شد تقدیر کام که از خانه بدوشن خوبان بر کوم</p>	<p>رهنمای چمن فغان هزار سوره دروغ پوشش زبانی</p>	<p>نکت کل ایل کل پستان من ز جام معانی افشاد</p>
<h3>روایات</h3>		
<p>کشد تا نشند و فریاد ما را میخاستی بهانه از بد کشتم شمیر کشیدی نکستی عادت بنا کرده دل در دهن بیک پیسانه هم دیوانه کردند نه ز عشق هست هر کس که خانی هنوز آن سحر زبانی زبند سهم آن که سر و پیش میکرد بدم از حرف گلشن با شد تقدیر کام که از خانه بدوشن خوبان بر کوم</p>	<p>اندوس که چاره پستانی ما سود می تو بیار و سستی نکند شتم آه از دل دست تو که کز نه غلط</p>	<p>نه همه جمعی است که بند شتم آه از دل دست تو که کز نه غلط</p>
<h3>من غلیات</h3>		
<p>رستم گان گشتند که در نام زنده نیزانم چه در میانه کردند نال لبس ارباب قناری دارد که با ایشیح بالای تو باشد پچوس بر سر و پیش نکرد که در گلشن بر راهی از کس که تمام در سدی که کوبم که گه گه گه گه گه</p>	<p>نویاد که در کج لب آنال سید یکی حرفی ز زور جسع با مع سوی من با خج اجه یکا کردی نه از کلمه پیم از زمان فغان است پیشش من کد نشند مرد بید همین گل که چشمه بیسج و کوه یک شربت سنت با بی کت</p>	<p>نویاد که در کج لب آنال سید یکی حرفی ز زور جسع با مع سوی من با خج اجه یکا کردی نه از کلمه پیم از زمان فغان است پیشش من کد نشند مرد بید همین گل که چشمه بیسج و کوه یک شربت سنت با بی کت</p>

صیور کاشانی

نام نایمش میرزا احمد و برادر زاده جناب ملک السراخلی خان کاشانی علیه از جمله بود در خط و
ربط و آنتاه نظم و شعر و تکمیل اخلاق رتبه عالی تحصیل نموده در فرخان مبارکه که نایب السلطنه مغول
جاسس میرزا زاده مغول بود استایشه و از غذای محض اهرم شکل آن سلطان مغول محسوب می آمد و محو و اقراش و مثال و محو و آنتا
دانش اصحاب کمال بود و آن مرد نیکو نهاد عالی زاد در ۱۲۲۵ در زم کفره روس به قیت جهاد مقتول بر و ضد رضوان آنتای رفته
علیه خلف الصدق آنجناب آقا میرزا محمد پریت نیکو کار و کت دان رفیق صداقت شعار و مهربان و در خدمت ایشان یوان آنجناب
بنظر رسیده از تاج طبعش بدست که در قی کامل داشته باری دشمار ایشان بقدری که دست داد در اینجا قتل افاد

<p>از دوزم جان بخش صبا صندو غیرا کونی که بر که زمین خلعت اکون پرزو جهان بود همه غیرا شنب هر آن دی آن برهنی بیچاره سوری نانا که حسین سوره خاک در خاقان استور نهانی چه بود وی علی طاهر با نصرت از فرندی اقبال جهانی هم که دره کردان دی از ناوک تیرن چیت آنه بای ازانی که خلتش کتیر</p>	<p>در مدح خاقان مغول نام را قدر برمانه</p>	<p>از آهسته دی چمن استنودن تا بنده سربوح تنی ضلعی شاه بم خاک بر میگذازد دست نشانی از کر کردی کم کنی سپیکر شونا طبع تو و آمار که م لحد و خورشید</p>
<h3>در وقت حضرت</h3>		

شده از زار ساحت این حسن
کونی که بشکیده جان کویا
ریز و زمین بر همه لولالا
که باغ خان رود که حوضه سیا
کا و دامه و در نزد جان به دلا
بم چین حسین هنر از طبع او بریا
از زین شان که سیر کای سینه پند
ذات تو این سخاوت همیها
نموده از موج اغیضت صد جو بحر هنر

خواجگه کانیات فیصلی تقد علیه و آله

فیضان کی استنهای جوآن چای
 لاه جو کوشنح دابر که جودی است
 غده درانه بجز پرفاوشد و یک
 درم غنیش نیران لاکل برسد
 زده روح کانیات بطبع روح استی
 احمد سلک فلک پیش اندیش
 نیکچ نام بلا کیوی معتبر است
 میشد ز کسش نشو جگر ناز
 همیشه بر سر شربت چکنیاب
 هزار گین بخش کرد و نالم از یک
 سپهر شده فلک است جوی
 ذلک تا حکمت است عجب بر روز
 این قدر نشین کیشی بسته است
 در وی شمیم با و چونهاست
 اینستان بهشت و لارا که خوش
 این بود حادثه و پسرش نای
 روح وی ز بخش و کار به نگر
 گرفتند پای از لرز ز کیشیده است
 ووشش بی رنج صحبت اغیار
 مخلصی و پدم از صفای نور
 شمع بی طقت بخار و دخان
 صوفیان در غم و کسش و جده و کاس
 یکطرف صوفیان به غم زیر
 و ارت منب هم ز بسا کک علم
 ناک کک جهان فتنه شا که است
 طایر پیش از مرغ هایدن حالت
 اندران روز قیامت از شور و کز
 بیکر کاو زمین با کند آ که ده بخون
 که در از غنیش صد چاک ترا بیکر
 فرزندان شد از لاله صحن جلال
 که در همه بهر شمع از نده و کبر
 سخای پخته غنیشش از زمین
 کولان بود شبیه و چو می چه

بر غرق و آتش بقادر است	صدر بران بی سیمین بزدین است
کاین سپهر نیکون ز کاینکی نلو در است	قطره ناکه مایه علم از کوی پرست است
هست چو کیم بسم از جان عرض است	که بر شمشیر بخت جان را بکاف است
تارک شایان عالم را بجا یون فرست است	بم آید نذر لال چو ناز در حد است

در مدح حضرت صاحب ولایت کلید امیر المومنین علی

بدر شاه ولایت شسته که بر دست	خدیو کشور و شاه پرستین حیدر
که در شوکت او ابدان ککراه	رشدی که زنده بر کز قباب سینه

در مدح خاقان مخور شمسلی شاه متخلص خاقان حسام

تار در شرد دل جواد است	در وی هزار چشمه نوزب و صلیب
حکم چو کجاست شمت خاقان است	صد طوک مشعلی که کشش شکار
جانکار و غیره که چون را است	شوغیت در با و نرسد بی شکر
کاف و سیاب را خدیو تیغ است	بی سعی پیشش سزده همان خلق

وله ایسی

که شدی آن بر آسمان تو	سطران داد ای موسیقی
حرفی آنت صداع و خام	نه در آن عقل اجمال از کعب
کرده در رس غنچه روی کرا	فاشیتان از خودی ناده
بکطرف عاشقان بنا لزار	ساقی و جامم و باد و کینا

در مدح حضرت سلطان خلد اشیمان انار تقد بر مانه

که شود بیکر نیلی کک از هم زبر	که رسیدن و هم خوش ایران بستان
چو پیشین کک رکن از نده	خشم را که کمن از نیشده ندم

وله ایسی

چو بزم جهان آیت صبح صبا	جان خرمی آیت چندا که صبا
که شد کسش از با و شمع شقایق	شکسته گل ارشاد خویشش طبل
که پر دخته که نید پیران حادق	بهد بسا لارن مندل شادق
چنین است آیین اوسم خلاقی	چراوه ز با کیشته کفیت سن

لفسان غازی سندی طبع آن چو کوه
 کاه لطفش خضر از آب جویان بر سر است
 اذنان می که شان زما نور سیکر است
 کاذب و نای یوز و زیب از کوم و همرا
 ز که در تابی جود و کسب نیکو است
 ز غمیش لطف و غنیش ملک است
 که جان زده و لالان پای است غلبه است
 که در دم که جانی شب ز جواهر است
 کسکی بایل جنگ و تیغ و لبر است
 که سده کاه طوک است تان در است
 در آن زمین که فرزند روی نوا است
 چشم عقل برانی کوی کشور است
 صدره پای بر تر از زینت علام است
 در وی صفای خاک چو دامان ایم است
 که در حرم کعبه یکی چاه ز حرم است
 و آراب ز کاز خاک مقدس است
 به کاکم کینه است پیشی هم است
 آثار نعمت از همه نذوق مقسم است
 در شام از حد حیرت خلوت یار
 مقربان در نوای موسیقار
 که دید آنکه پوشش عقل قرار
 با زده قاره منطق از کف است
 صوفی و عرفان فرقه است
 واحد عدل شیم خردی شکر
 سینه کس جهان کات کاشیکر
 کای شمشیر کس کس کس کس
 از بوی آتیرب با در سوز بر طبر
 تیره از که در سپهر نور شید
 در یکی کلمه بد و زده و با ز بر طبر
 ز باغ جهان کرده قطع علایق
 یکی اسپه خردی کی بود است
 چو من گهی که ز کس نه خاقان
 چو کرده و ن فو کس کس کس

به بل منتهی عشق کل
 با ز از دور چرخ پزیرنگ
 شد از این باغ و باغ میسنون
 آمد از نوک گلک نایب باز
 نه بجا بر دیده کربان
 کوشش زبان نماند رفت
 آسمان بزیب محفل شاه
 حضور جم سپاه فحشلی
 چرخ بر نشا رقت دم تو
 سپیده دم که فکند آسمان باطلام
 نمود طلعتش از کوشش طلوع
 بر چو آفتاب و بلبل چو آبا
 حیاتی حلقه مشکین کیوان اویش
 دلش بهرم پیوسته شد چو بکوشم
 تفتنی که چون بهار در معارک روی
 جانان زو فتم کشت چو نایض نعیم
 سپهر تبه جانش عرش او یک
 چو کبر دانی عشرت بصد بر زم مقام
 زناه پروردش هر سیکون باغ
 چشم مار حریفی لطف آنال
 ستوده فحشلی شه که کاه بر نوبل
 زانه بر نشا قدم او آرد
 بچش شمر تیغ تو کومت نامرک
 آب شش سیم که کوز خاک مشک فخر
 لاله لعل قبا چو توجو اجکاج بهری
 حضور آساکل باغ و بلبل شیرین با
 باک بود کوشش ویت سوذوی
 شاه بسکندرق فحشلی شه کاسا
 شده باز از دم باد بهار که
 مطرا طره ششاد و سنبل
 زلال چشمه تنیم و کوش
 بشبه صف انکلیون بسا ایتن
 پناه ملک ادین جاسس شه آن

که هرگز نماند ز معشوق فانی

چه میجوی از سنبل سر و سوز

در مدح خاقان حنبت ارکاه فحشلی شاه نور الهدی

نه بجز فخر مردی دل تنگ

میوه که شهید جانفرا آمد

که چون منور شد ز آراه تنگ

سرخ پهناره روی لاله شوخ

دایم آرد برون بصد فزینک

گو بر از سنسنگ خاره کوناگون

آن جهان سر و دین تنگ

رستی کار عالمی شده است

در مدح حضرت امیر المومنین علی

بقدر چه سر درون بخر چو تاق

نهان سنبل چو پیش آفت دور آن

چنانکه چهره خوشی زنده شود خاک

بصد سندان زش نشاند م دستم

زبان ببح جان کرم امام کرام

علی عالی اعلی امیر سرتل امیر

دلاوری که چو کدشت جبار کرام

دید خورش از بند بر صد و صد

در مدح ولیعهد مبرور نایب السلطنه عباس شاه

ز جود و در شس چرخ زرقان سیم

خز کشتی از آن که تو سیم زنده

بر زم باد عجمی نیزم خاک حلیم

ز قدر و لطف تو کیتی خوار جود

وله ایضا

بجسم اعدا که تو کوست آفت جان

همان کند که کند آفتاب باشتم

هم در مدح خاقان منصور

از ذوقی خاک کن بخش نایب

گر نه از بهار آمد طبعی کاروان

طبع و بر آسوده کی از رخ صغیرا

ایفت چند کوشش با این که نندگ

در مدح سلطان منصور نایب السلطنه عباس شاه

ز هر سو کشته جاری در جباری

نیزم باغ دستان زلال

بسان شت کاتر صحرای

از زنده شده ز زبان کس که بودم

که آمد منظر الطاف باری

ز فرا و کند هر پیشتر پیل

کرت فحشلی نسبت از این باغ
 سبزه از گل امید و لاله سنسنگ
 کشت از آن کوه و دشت مینا رنگ
 روی کیستی چون ما را از تنگ
 فحش اندر بر آن کس چو شیرنگ
 ست بی با و چشم ز کس شک
 لاله از خاک تیره زنگار رنگ
 از گمان کج تو بچه خندانک
 نو نو آرد ز جبر و لعل از رنگ
 در آما ز درم آن سر و قد سیم نام
 کسود طره اش از تیره کی بر پیشام
 حیاتی ز کس قانش فتنه ایام
 میان کدشتش از جان بصد بر کرام
 ولی والی و الا امام کل امام
 شکست ناخوش از کج صاحب مقام
 سیم سید ولیعهد شاه بهشت اقلیم
 که ناز از شرفش شست سید سیم
 چه کرده از در حشمت فرات تحت نعیم
 که است عزت شانان خوری او سیم
 بر زم تیغ کوسنایک نیزم جاشم
 در و باج کرمش برده به بند بان
 که زگان از زار معدن در زحمان
 همان کند که کند ما حساب بکن
 کایت میتر جوانی نخر مینا فتنه
 حقه را از تو اله پر تو لوی لاله فتنه
 از چه رو در دجانی زان با و فتنه
 در نسیم خلق شاه عالم نایب فتنه
 پیا به در بان او بر تر زو زای فتنه
 چون خندان چو کبک کوه ساری
 به زلف کله خان در مشکباری
 شباخ سر و بالی همان قماری
 بنام شه کند مدحت نگاری
 از خط او کند هر سوره ماری

وله ایضا		ز فریب سوره درین فیض بر آری ز بر سوره شام آید شمیم مستبره و دن ریش خاک غنیزه فیض با در بر سوز موره کل بر کلین بان طاعت فرج
شده خون مولی آید فزونی شکار که نواز از غلظت آید رخ خوبان بخاری	کل را پاک از مان شستخ در پرده و کون که با بخت بدو آید شسته سنتی وارد	
من قطعاً		سعد در آنچه سینه خیمت چاره کن که بر دوز حسبور کرده مسند بان مهیمانم و ای من که غیب سده و سند نصرانه آنکه میکسیند که چه بختی است خواهد که دام یک دارد زنی که چمت او دوش در صحنی کون خری زور آشفتم از جد استم که چه از حسره خزان شست جان بنده لعل می پرست تو شود
که مرا جان دستس آرزوست هر که سپنی فغان بر آوردست ز اهل فریست بجان فریست	ز هشتم که چه سینه خاره بود انفوس هم کن که سیدانم رحمت حق بر اهل نار فریست	
وله		
خلق را کار بر مراد کند انقدر میدید که نگذارد		
وله		
گوهری با دیند ماضی کرد شوکت و تان خرد و قاضی دل نسیفته ز کس مست تو شود	یک چون گشت روی دیدم باز از وی همیشه نار فریست از دست تو روی بن جاک شتم	

صفای لغزشی

امش میرزا عبد الحمید در اخلاق حمیده و حیدر پوینده کان فخر او کویب کان شریعت
از حسن خط صاحب خطا و فی و از لطف طبع حاوی قدا علی بدست رنج کتابت و جو معاش حاصل
کند و از قیود ملازمت خدمت ملک تن زند شاعری قانع است و ساکنی پیمانغ سالی چند است که با شش به خط صنعت کتابت در رابطه نوزاد
مراود دست داد طبع روانی دارد و پویشش منقود شده و مع بدی چهار است منظوم نموده از دست

در مدح پادشاه عهد		بر شاخار با چسب روز سارا صلص صبا می آورد خوش نغمه سپکها آن اشتران با کرمای آید ار هم در داغ غنچه خندان سپر شاخ حسن برون چین سپر با یا خود بار خانه ننگ است کوه سنگ کوی سحاب دست ششاه اذک دستش چو دست حیدر که آرد بر هژ کلارد لاله نار و کون را نشد است چو دست و کوه سپنجاق قائم است سحاب بان غنچه خرم کرم خاک بدان نسیب بیاد که بجز خرم کرم فوز کستانان چنمید زن بر بهار شادان کز سر می چین آفریند چون
اندر هوا چمنند و بر سوختار هم در داغ لاله نغان سارا در کوش خود کشیده نمیک شاور در این بهار سوزده بر سوختار که هر همی بیار و در بار بار در روز کار از زده و اشعار	از آب بار بسته بکوهان محیطا اسپر خرم و نغمه و سوز و کوهان تا که کار نامه مان است بویست کونی ز عکس لاله و سوز شاخ سلطان پیرا مردین که تیغ او شیر ازنی که چون بی بخت فریست	
وله صی		
بنیاد پوشید قائم و سخا که نسیبش حال است مینو شادان بجا کشاید بر دیو تیره پیر شهاب	چو بگر که آمد هوا ز کرم کوزن و کوه بصو اگر بخت نذر کوه کلاب بر زده ساقی نیرم آمده است	
در مدح کتاب میرزا و محمد حسن میرزا		

کایدون پر سوز و این شاخار
بیل کام دارد خوشتر چه تار
بر خاک با زهشته بگردون مهار
سر بر زده و بیانغ ز کوش کنار
و ان کار نامه هم نقش و نگار
کان بخش گشته همه کوه و خار
صد بچو حسن چرخ کشت با جفا
شیرن می کنند همه بخوار
از فر بخت شاه کجا بوده خار
چو عیش با نیرم زوق می تاب
که کوه چیده بکلی بود زرف سحاب
بست باره برنگ کل سوی کلاب
فضای لب شرم چیدن از زم بهار
کنونی فرور درین انقیع بهار

ز گلای طبع باغ رنگ سندان
 بجای بگری از قرون کسب سندان
 چو زاده بر نفس از دست چو زین
 ای سندان می طبعی ایوان می پند
 بنگه که اگر درون بزرگان نه پیل
 کارم کی سپرده چو زنده میان آید
 جهان کرمت محکم از تیغ جهانگیرش
 بر فلک مصطفی نقشش نمود از زنده
 نه چون تیغ او بر می زده ای آسمان
 بر دم پارایم از می و گل شکر
 غره او صاف تر ماه از خورشید
 ماه زوید چو سحر و زنده بام
 جهد دولت شاه مظفر
 پادشاه طوفان صحرای آسمان
 جدارش سر سبز زنده از سیم
 زوید از شمشیر به افشانی
 شهنشاهی که از بخت جانان
 غلای در دست تخت خانان
 جهان کعبه زمی بر است
 پر بخت است که بر سجده کوی آید
 کوی بیکه در آید بشده صنم سیم
 کند ز خاور و ز می با خورشید جان
 ستاده زنده ایران او پویست
 چونیم ساغر سیمین شود از قبح
 همه باحت کرده کسب که بود
 شام خنده بیدار از کن زدن
 سکارا و همه پیل خنک باشد
 بهار آید بود است کل از کل
 اگر پروین همی بد ز کرده
 مشاعل که شب از چرخ رخشند
 گرم بنگه که لوت بر فشان
 بساوه اندر آویزم و باد
 چو سحر شکر دم از جام و صفا

ز بهای مصعب و غ شرم و بیار
 از زنده هزار شتر حلاله خطار
 چو آب از جویبار یکدیگر آید
 چو میل بر در بگم سار شاخه
 در از ان چلان سارون بزرگ
 کلام کاسم کرده بر سهرم در کت
 جهان کیر کاسم صحرای کار کار
 چو تیغ ترغیبش کافر کار
 نه سحر و فصل مردی کوی از کار

بهر خسار میای ز کدم فرد شوی
 بشن آخوان کنی عزال از دست
 به از بس برین سم قرین عدل
 صدای بر تاز بر کنای بوستان
 مستان بهارستان و گلگون خیز
 نه شایخ بزمندی که مرد بزم
 خنک بود و مرغی که چشم آید
 بر روزم دستش از خدایم تک
 نه بر روی که در میدان کت ترغیب

صبا جهان بستار از چو در یکسار
 بوی خنجران می است که کوی سار
 کلاه سبک و لعل شاخه گل خنجر
 نوا می رخ و از زهر کوان مرغ آید
 گلستان کاستان کار آید و گل
 خوشا وقت جوانی که بزم آید
 سندان بود و در کوی سبب آید
 بگاه زدم طبعش از زدم سام عار
 نه بر تری که از آهین بزم است
 و درخ سانی سهر و دهن

عزاد او تیره ز رنگ
 سر و تیغ ز چو ماه از نظر

سر و تیغ و شمشیر
 خانه زوید را دست بخت

در مدح سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار
 کله

ز احوالش همان مثال آید
 نمود آفاق ایکه سحر
 سوری را بخت صحرای
 زمیران حکیمان سخور

در آن مثال شاهان آید
 خنجر و پیکر کوی شمشیر
 ادیب الملک شد عبده العینان
 ز سونی شاهان استاده بر پا

بجام و خاتم و شمشیر
 که پر خون گشته چیمان
 که چون در سپهر آید به نظر
 ز سونی شاهان بکشاده
 بسان بخت بازان بر آورده
 کوی بدید نماید بسان ملک
 نه رسد و نه رسد از او
 کمان که دید سپهر ناز و چو تیغ
 کوی بود عقارن که زدم و تیغ
 از آن سلیس که چو تیغ سپهر
 گرفت و چو تیغ است تیغ او
 و پشاعر عزیز کین سیم
 بر ستار شاخ گلین چو تیغ
 شکست است بنگه پوین با بار کل
 ز نظره طهره بازان سلاسل
 بود چون کشت چون تیغ
 بجز وصل تو ما نیست حال
 سپهر فرود رفت بدر کمال

نشسته از سوزان او زین آنک
 کوی کایم شنبه کوی کام شکر
 فضای قستی بر آن شکر کت
 چو نعل خنک شمشیر آسمان
 سکارشان که در کوزن آهوی

کوی شکل کمان کرده کوی سپهر
 کوی شود مثال بجای و بره
 جوان شاد چو زین بخت
 شه نظره منصور ناصر الدین شاه
 و پدیر کوی پر شبت و ز طبع

در مدح صدر اعظم کوی

بروز از خاک چون شد مثال
 سما بزمی بر بگرد سائل
 نه آجل از بانیم و نه حال
 این خوانم در صدراعول

ز کرده در زمین آنک گشته است
 عزیزم از طبله خون کوی
 ز نعل این جهان کوی سهر
 جان قدر و شوکت صدر اعظم

ز نظره طهره بازان سلاسل
 بود چون کشت چون تیغ
 بجز وصل تو ما نیست حال
 سپهر فرود رفت بدر کمال

بمن آید و در آن وقت که حضرت
 رستاق تا مغرب باز رانند
 چون مرغ سدره فوق شاخ طویلی
 عجب است اینک بگردن است و سبک
 نه کرده است از روی سیر کردن
 منگن شد ضمایل انکالت
 بود خط تو کوئی فیض نبدان
 مر از این شد از دل هر کس
 بگردان از غایت خطاب غم و دلا
 دم بیک زد شاه با طرّه او
 طلوع کرد تو کفی ز شرق تو جوهر
 حدیث عشق گوید آن طالت آرد
 در آن صاف که از تیر شکوه
 سوار باز شد از مرغ سبک
 روز بر آید شام جمع پاری غلام
 طریح بزغن عود بر آید مشک
 چون تو دم آرد دست بجام آوری
 شاه کعب نشسته شد بخت حمل
 آج جوهر نهد خاک بفرق قل
 تیغ مرصع بست بگر خرد جیل
 در سج لاریخت ساقی گلزار
 با زین جاده بست بر طرف جوی
 چشم ملک عین ملک دور دریا
 لشکر از دو خاطر کشور از با کمال
 باره او چون سپهریز او چون سبک
 و
 گاه سار است با باد غم ساز آوری
 بار کین قدمی زده باز آوری
 تند خشنده است تند از بسیار
 کسیر ابدال و در غم است زدن آوری
 در سر که شد خراب میگردد آباد
 مرغ جو فرخار بود مرغ جو نشاد

به گلشن خم چون انشیر بقال
 با یازده کوکب سهر تو اقل
 بی چون غلامه اشراذر انامل
 بیع است اینک بلی نقی است قابل
 نه پیماید چو کردون مر اصل
 فردون دزنی حد و مر فضایل
 که نه خارج توانی از شش داخل
 نشد بریدم خواهد ز ایل

گرفته رای او کشور به کشور
 از دوسار است در دولت سائل
 اگر چو پاریچانت و جهان
 سم بکرا ن او باشد از این
 الا ای چه کز نکست تو
 کف بودت کفیل ز قماش
 مغاخر شد و دفاق مباحی
 صفا دخت بر رسم بود الفج

در مدح حضرت خلیل اللهی شریار محمد ناصر الدین پادشاه
 کوید

ولی مدح شدت کند چایون فال
 فلک شبک کرد بصورت عیال
 خندک از کباب چو سر کرده اول

خدیجان شهبان سباز نام
 شب ببری می ترکان ک کاشغری
 ز رسم بیک شاهش لوک شکا

وله

با د بسا عکس نقل پیشین جام
 قد بقیام آوری سر و زرد قیام

عید چایون سید جین فریدون
 خط و تسمه بر بر لعل خون جگر

این سمط پر پیچید ز مدح عین الملک نوشیروان خان
 ناظر کوید

بچه کویش اندست او شروان

نیرت بجای گشت توت نشاد گل
 دشت عین بکوفت بر کده گل
 زیر رسم سبک و کون با مال
 مکت از و پیکار دولت از و پیکار
 خاطر او چون محیط است و چون

ساحت نشاد شد عود صد فاق گل
 رفت بد کاه شاه شاه پیر جوان
 اول او پوزال است کم از نیرال
 پاکر شش سفند یار خاوش از آس
 داعی او خاص عام بند او خج

شاکر او کامیاب ساعز او کامران

جام سبوی سیم چک با آوری
 چون نسو که بهار تا بدو رسید

دست بر آن لعل چون گل آوری
 بر سر ای چشم چشم همه بر میا

وله

زایها کرد غم نیست پریان با

هر چه بخردی از شش بر میا

وله

رفته فوج او مسند ل منزل
 از و جاریست وقت مسائل
 هزاران کج کو هر است حاصل
 بلا شش نعل و پلاد شش نعل
 شود روشن دل و جان افاضل
 بماند جاودان این گفت کامل
 بر تشریف شریف تو بیاس کل
 حکم در سایه تر حواصل
 بنو است عام می آن شکست خد خد
 چو شاه باز که برگ بر زنده چنگ
 بیام ز وجود ز کف دستش سیال
 که در کسش مکان است کعبه آمال
 سنا بنا چو لعل کرد و دکانها دل
 شود به پیشه نشان شیر غایت نکال
 با ده فراز آرد جام و سر حطاد رو کام
 نوبت نامون کسب چند شرت تمام
 خال تو دان بشر حد تو برداند دام
 خاک چو افلاک گشت چسلی پر حلال
 کج زواهرت او با بر روی اطل
 عید همیون نمود چهره چو سج زل
 مسلسل بی شاخه از انطب چو نسل
 آنکه بود تیغ او رست بجم چون بلال
 دولت از و باشکوه وقت از و با جلال
 خورک او همچون خازن او آفتاب
 فلجا او کرد کار او را و تو تر است
 ایضا
 بر سر پیر معان وی نیار آوری
 با ده بی چون کلاب سده بر چون
 بر طرف چمنهاش از زبان کبانه
 نه تراب و سحاب ندمه و قاسم
 در شمع ما ستان رلف چو شمشاد
 لاله چو جام شراب آب چو لعل غیب

<p>۱۵ چوکا اس کی تاج بس برنا لیل اخته شب بر رخ گل برنا</p>	<p>کل بس از خمی یک طبق اندر بنا از بر برگ سخن گشته کو بر بنا</p>	<p>بهر افشش سدرک گشته و خجربنا نابی از وای همه فرزند خوبنا</p>
<p>صهبای قلی اسمش قاصد قلی مخلص از مشتاق اصفهانی گرفته سه هزار بیت دیوان شعر جمع کرده در سال یک هزاره یکصد و نود و یک در دارالعلم شیراز رحلت شاعری غزل سسری بوده از غزلیاتش نوشته بشود</p>		
<p>شادم بسیری کی بخر کج قصه آبچ من گمش مید که کوشش باد ز دیر جی بیخیم بایاری بین اگر از رخ اسیری ای مرغ چین صهبایم با ده می فروشی بودست مرغ دل من که دلوارش کیرد</p>	<p>جانی که توان بر کسی بر پانجا ما را از یاد میستوان برد ساخت نام از خمی زخم کاری رفت جانی از زده نامم شب جانی چمانه حرفی با دهوشی بودست در دم سز زلف وارزش کیرد</p>	<p>وز خاطر با کسیستون هست و آنچه بشنیده از اخبار و خوشش آمد مردم ز جلت ز ساری بر این سخن دایمی حرف قفسی شنوی مستی است که هر خطه بدوشی بودست از بند و آنگ که با برنش کرد</p>
<p>صفائی زرقی کاشانی و هو فخر الفضلا و المعاصرين و زبدة المجتهدین مولانا حاج احمد بن طاهر محمدی زرقی القاسانی از مشایخ میرضلا و علمای آن بوده و در فضل حال معروف این ایام و او است صاحب تصانیف فاقیه و تالیفات لایحه و مقبول علمای عهد و در ذوق حال مستقر و ثنوی بسط و در و غزلیات عاتقانه مورون فرموده و در بویش</p>		
<p>بنظر رسید این چند بیت در حیرت آواز چه رود در سرگرد یک دیده بروی تو کشا دیدم و بیستم اعضای تنم و همه کاویدم و دیدم تاریح کنی تا چند ای بیخوابانها بیری من انهدی من طبع ذریک نیست ای خضر مبارک کی بنمای مراد ای زخمی بس زخم هست با زخم نومر صبا اندان کوی که لعلها بر شد خاک بجا شده عیار و از فلک کوشش آن عالم کجا طرفه عالی من که مرجع ز زخم تیغ شیخ پنهان هو انی خانه خاشاک تا منجیگان مستقیم دیرند ان آیه که منع عشق دارد از خانه ما نرفته است مهیت رسم شده غوره انکو تران آید ده که تیر آه من صد که خازان گشت سوختمار از خجاریه و جانی هم نبود بدین در دم طبعی مبتلا کرد ببین پرچی صستیای ما را</p>	<p>جانی که در آن یکدیگر بنیاد کن چشم از دو جهان و جو مبارک نظری در برگ و بهر فی رحمت قیامی ازیم سلامت بریم از یکدیگر بگشته از آدم از نام پوست و لیکن بدین در دم طبعی مبتلا کرد غزلیات گرشته چنین تا کی کردم بیاینها در دی سرور و هست با ده و تو در بنا جد کن زده بر سدل غماک کجا که نباشد اثری از خمر و فلک آنجا عمر جاویدان او رساند از خجربنا نیم شب شهادت نام که بجا کارده وان می که بدوست به کام در مسکه زان نام صفائی در دل چون سنکسان پریم ای هم انقش در مزج مهدی من بگشته که در هر دو عالم راه او کرد که بار هم سپید خود کرد در بار کرد در میخانه بر رویم کشاوند صفائی تا هریدی گشتان شد</p>	<p>از بجهاب است از خانه ما کاشش میخانه در می بود صتیاد مرگاش اشیا کاذبی بود که در هر دو عالم راه او کرد کافرو چه بنحو ای از جان سیدنا در برین نوی من پنهان شده پیکانها بیکار گشته دست از میوه پنهان کس چون کبری بگشود شد جاگر کجا جان پر خون طلبند و انعمان کجا چون در آید نوبت زین بگشودند وقت پرواز کردیدی بال پر ما کافر مگر از ناع علم خرد ستارده در دیر معان مرا مقام هست آخر یکدم دین حرام هست کاین مدسه ترل هست یا می شده انکو راه رمضان هر چه بود اینجا و رحمی کجا ای هم گشت ما را بکنه بار و کنا ای هم کرد مگر میزازه بر من دعا کرد عبادت های پیشین را خنک کرد</p>

عاشق برین معشوق کجا می بندد انگوار آتش این باغ از بود کهنون	ز چنانست گانم که گنای می بست ابداش نه بین خست طار و هم	بر سر را تیر هم از کجا می بندد نگدازد که از دوز کجا می بستد
ساقیا ز به چاره بودت عور کم شد ز بر من ای آنت گانم از آدم ز دم پرس نیست یکن از پیم طامست بر بزم میکده بسته است	بدش سر به زبانه که هشیار بود کاندش کس طره طار تو باشد صیاد و گاشن به شمشک کنی از خانه با گاشن بچانه روی بود	میکنی و گنم نیست بجز عشق چرا ای گاشن شب تیره مار سحری بود یکدیده بروی کشایدم و بستیم اعضای وجودم بکجا دیدم و بدم
وله اینها		
شرب کندم خنم میزد جوشش دو پشت عشوه کار من کرد فغان باشش ای معنی از عالم سوز گفتم ز دعای من بشخیر نذر کن گفتم نظمی بر رخ زیبای تو خوانم موزون نامهربانان صبر از رخ هم بر در بروی چنین کجا می بندد غایبان از پس عمری مزار خندانم نامهربان	دوای غمی عقل درین تقوی بود که گروم برود و عالم ز فراگوش کاین تیر شبار را در کورانی خنم کشاید و طهارت در عجب جای گر کن کشاید و زهر در جهان قطع نظر کن دست بر زبان می هر از جان هم بد	نیخواهی دلم را که ز خسیس مرا آشوشی بگوشی که روی در واکا خورشید کنی در جهان بین گفتم که تیر به درد عشق تو نم کش گفتم که صفای هر سوس وصل تو در آسمان آیشت ز غم می کند و بسا
وله		
ساقیا جامی من ای آنت نامی بود چو چشم من منبسته چو زانو بدو علم بود	بلکه شهابا تو منی از نهانی درستم سوخست ای و این شمع است ای از کج	چو چشم من سوخست ای و این شمع است ای از کج
وله		
این بخار کنه مارا بجایم که علاج ساقی پیاده دست به ساقی می دو بجز بازی دل تا چند بر بارگی بیاغت بگردست از جان با باد	اشکارا که زبان در به نهانی بود از بسوایم چه نیزه گاشن میوه می از آن کنه چوباک که با بند پیاده می تا کی دلا به در سه طلمات تو تراست	شد تویی لهذا عشق بسته شد زینجا او نیز ای که میگوید اگر این کند تا کی دلا به در سه طلمات تو تراست
وله اینها		
کستن چو میانی عجم و عیانت دوستی کسپوشش خایم و از کردن در خون و صفای غلط این چه چای هر که شد معشوق ما شش نیرست عشق عاشق میزد با عیب عشق دوست حسن با جان بخشی دلدار است زین عیب فرموده حق بایندگان ای که کار ای می من پرسید خران نهاده در کساره راه راست ای ای است پس نوا یا نوا او دیده را از شتر غم خستی	بر یکتا به پسند نام گناه کارگی یا بیکم شادای می کشد تزاری رندی لا ابالی نیست پادشاهی	مسبب است زو چکنده دام رندی لا ابالی نیست پادشاهی
مستحی از مشنویات تجباب است		
عشق از فصلت چه خوشتر است سوی من آید یا پسند گان خانم را حلقه بر در نشیند لیک در راه ایام و روز است ای بیای و بی بال و پر زار بجا کوشش دور از نشیند کنستی	عاشق از عشق بگر با بدیگی هر که تو یک من آید یک باغ خانه از لطف و کرم آرزوست کار و انظار او در این برده نه روز چو تیر از جلاب او دیدگی نظام را عالم را پسند بود	عاشق از عشق بگر با بدیگی هر که تو یک من آید یک باغ خانه از لطف و کرم آرزوست کار و انظار او در این برده نه روز چو تیر از جلاب او دیدگی نظام را عالم را پسند بود

زینهار از من زده شست مبار
 دل باین آن مددای بوا کوس
 بر که بی سپیری بیچاید طریق
 جلوه کوه دشت و صحرا و متلاع
 بده آن باشد که بند خویش نیست
 فی ز خدمت مرز خواهد فی عوض
 چون بنیدد ز خود این جامه دور
 بار تکلیف نبردوشش قوس
 پای مالکت و در پی شوار پیش
 دل چو پرت است و صورت های سپ
 تا که دل باید حق باشد توین
 هر که روح الی صوب کعب
 ای شش آن دوران آن یا سما
 اجسودنی ای قاضی ته هبون
 بکلم اکنون او صد ز پند را
 اقلدی اصله قانی فی هوا
 یا اجناتی لمری فی اعداء
 تا بود کردی رحمت یک نظر
 کر کش است هب و بر که و کر
 کرد پرواز و بی یاری شست
 در بهارستان فیض لم یزل
 فی جبران جز این یوار است
 آن تو انانی که بیست از من
 آن خلیفه می شدی اند حرم
 دید طاد کس عانی در رهش
 بانگ بر زد کای تو نادان می
 چون شنید از وی خلیفه این حال
 ساکن اندر بول و در خون آمد
 چون خلیفه این شنید از وی خوش
 با چنین حالی زدن نام از منی
 هر که می جرم تو شش جامت
 چون که باز آمد گذارنش قبول
 که عیشی بسم کری می هم جواد

بر صد بیایم رخ شست مبار
 دل باین که کورت و اوستا بس
 سر کون شایبای بس عس
 غول در غول سباع اند سباع
 خور ضایح چه پیش و پیش نیست
 فی سبب جوید از مرشش ز غرض
 کرد از تو کوشش غل تا بنده هوا
 بین کن سرباران باری کس
 پای مانگین پشت تا در شش
 منعکس کرد دوران پشتک و پ
 ره نیاید اندران دیو لعین
 آتی بنده اند تا غریب
 وان همون سبجاه شامها
 کاینگ آبر سرم شور جنون
 چاک کسیری نم ند سپرد
 و اطرح جسی تر پانی فنا
 از کونی از کونی زج شتاء
 اکلند بر این تن بی با کس
 این نازین مرکب ذود آ نود
 پس بخور نازد چون طاد کس
 از نسیم لطف فیاض ازل
 فی که زمان در تماشاگاه هست
 بست این شش و پچ و از کون

یا دما هر ز شست را یکو کند
 بود و در از خانه دل و در کن
 هر که پر وقت خور زار و نبرد
 در امر حق که سجده آری بر کس
 که سپرد و خواهد و پای دست
 است آدم عین جان من پیکر شش
 بنده باید پیش رخ خود زار
 در شتابت اندرین به کار و
 اول تامل بکل همتاده با
 پاک کن آینه و از از رنگ
 خانه کا بنجا عس را مسکن است
 جان در این یارنده بکانه است
 آتش نهانم اکنون فاش شد
 با در بست از دم پیش و خرد
 سجد و سجاده نام را با در
 میدد یک سبب سباح روز عید
 بس سخن اغشته سازد این خم
 و زنگ های نجشش عمر ابد
 بر بر آورد آن کی بود ضعیف
 ما خود آن موریم ای آری سیز
 بر دیدیم از عدم کامی سپه چا
 فی ازین خاک مطبق آن سبر
 داد بهر از نایشش جلوه ا

ای خنک آزل که با ما خوکند
 بعد از آن آن خانه را پر نور کن
 او موت جاهلیت جان سپرد
 شرک نبود بلکه توحید است بس
 دست دیگر آورد و کاین پیر است
 نیست غیر از جامه اندر بر شش
 بنده را با خویشتن منی چکا
 توجده خواهی کرد با با در کران
 روزی ای روزم کشته و دو چار
 عکسها بگردان بس رنگ رنگ
 کی در انجا جای زود در پزنت
 در دیار قدس و در خانه است
 مشی شهر شاکلا شش شد
 تا کجا دیگر حسو نم می برد
 دفتر بحث و جدل کا و خورد
 در ره جانان بر قربان کنید
 آنکند اندر چه سید کنگم
 فارغش سازد ز قید نیک و بد
 یکد و روزی در بهاری ای خریف
 بل فرود تزان سندان پاییز
 همه دیوار پست روزگار
 فی بدان چیز معلق مان گذر
 هیچ اندر هیچ اندر هیچ را
 کرد بر کوشش و شاکان خدم
 در خردش آمد نهاد انگشش
 جانب کر مایه کو یا میردی
 گفت چون شناسمت من ای عجب
 از کلمات و پلیدی کجوال
 دیده بکش اول آخر نکر
 از که نهایت جان غرق نم
 رشته هر و محبت که سبب
 آبروی خود بنما که آینه ختم
 آدم بارت بدر که ای آلم

حکایت خلیفه عباسی طاد کس عانی

کشت بکر من کیم چش مال
 از دور راه بول پروان آمد
 از نهانش شتابد و شد خوش
 نیست جز از بلبل و کوه دنی
 ریزه خوار سفره انعامت
 بگذرد از جرم و بهای بخول
 در بسوزی شاه باعدی در

چون که این شنید طاد کس از
 اینت غار نیت انجام است حال
 حال ایست یکسری سپه
 ای خدای بحر جهان و کرم
 بنده روزی ز سولا که کشت
 این منم آن سبده بگر کشته
 دست بس بر پیش خنده خفا

یک نظر کن از خفایت سوی کن	فادرم کردن فزاید جان تن	ازین نیکان شکستیدار بدم	جام دیگره سبزه زین محکم
<p>صدر فروینی وهو نور الفضلا میرزا محمد حسین بن میرزا فضل الله القزويني والد ماجد شمس معلّم شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور بوده و خود میرزا روزگاری در حضرت نایب السلطنه معزز و کرم نریسته در آن وقایع و فتنی بغار کس نامور گردیده در آنقرای مرحوم حسینعلی میرزا اورا تجرّم و تعظیم تمام نموده مؤلف در آن سنوات نجاشین خلاص حاصل کرده دولت شاهنشاه مرحوم محمد شاه بن عباس شاه در دیوانخانه عدالت صدر دیوان بود بعد از آن روزگار از جانب شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه بغارت دولت روسیه مامور شد بعد از مراجعت صدر وظایف و کسرت مراتب اهل مالک محروسه آمد اکنون مدت دو سال است که متولی باشی سرکار فیض در حضرت علی بن موسی الرضا است در فضل کمال معروف و مشهور است گاهی بنظم قصیده و غزل رود و نیز در کمال است</p>			
<p>پیتاب بود خاطر از آن سنبل نایب غایت توت و تل وقت جانست کنی ز رنگ کشد سوی چمن پیاچشم بخندد ز لاله بدید در آتش تر توده توده عود و منبر باغ در جگر نما سیرگشته و بهر آب رود دیدم ره بر نظر است دیار نزدیک ز تیشیدی ز رخ غار کمری چند ببه روی پو پر مرغ دل شد ز فیدر تایت دست در لبا میانستن احسان گویم که مویت زیر کی کش با کسی نامت گفت به نام تو موم داری تو الف آن اگر کنی محذوف</p>	<p>چو آب بود دیده از آن کسین در حسرت آن کشد بر کوه خراب و بشوه لاله بود که در سنبل خم رشتند رشته لعل و کوه پراخ از کوه و افکوس کی پای رشتنی نیست همیشه رسم کی گوی ده کوچکان و بریدی تا تو سر و کتبری چند به تیغ قدر قطع کفر کردی و نمی گنجد چو موی در میانش چشم خانی همه باز هست در جاکچه و چین از آن گرفت در باندا بیم که ساقط آوردی از آن و و</p>	<p>قصاب و چشم تو در شتر خراب سیاه صفت زنت در دل زرا و در آن غزه و در ذره شمشان پود گزیند خانه ستانی چه بر در شتر و همیشه رسم کی گوی ده کوچکان و به تیغ قدر قطع کفر کردی و چشم خانی همه باز هست در جاکچه و بیم که ساقط آوردی از آن و و</p>	<p>شکران در ز تو بود شب صحاب تا دیدم آن جسم بوری چو سیاه کنی بر ز خاب زنده ز مشک علم برخ چو درو بهر شتر جان غیر رقم در نه کان باشد گلستان از چشم زنگنه ای بر کم سبار که نماید بکار ما منم که گوی دلم در خم در چو کانت را نیندی علم از چمنبری چند کشای بر رخ حبت دری چند ز دام آزاد کردی مضطری چند دل جمعی همه حبت در بجاکچه نشینی چه بود کشت نام من عتار مابقی هست بر تو مایه عمار باشد آن اسم سرور از شراره</p>
<p>صغای اسانی نام ترغیش میرزا علی محمد و برادر کتر عالیجناب میرزا محمد جعفر طنب حکیم اکتی خلیف المهدی زبده الفضلا میرزا حسنعلی مغفور است این سلسله جلیله پیوسته بفضل و کمال و جاه و جلال در ایران معروف بوده اند و آبا و اجداد ایشان در نزد سلاطین افشاریه و قاجاریه بزرگترین موصوف جناب حکیم اکتی بحسن اخلاق و شایسته و فائق مشهور است و میرزای صفاد در مبادی شباب تحصیل کالات و اکتساب کالات کوشش کرده و در بنجا برده تا مجمع هنر و مخزن کمال گشته قطع نظر از تضایل و تضایل بلند در چند در حسن خط مسلم زمان و حیدر او ان آمده در تمام در دار الخلافه طهران و دارالامان کرمان بحسب میل بسر برده و اکتساب بر کونه کالات کرده اکنون در طهران و مرجع اهل فضل و دانش است گاهی نظمسی می سراید و در باب کمال را که نظیر بر معنی باشد ازین مقال بختی کمال و راه خواهند برد و از آنجناب است</p>			
<p>بعد خدا انچه بی شبیه و زود است آل که نام این تم او پسند نه نه تن پاک و کر که آخر آمان</p>	<p>در لغت و معنی حضرت خاتم الانبیاء قائم صحن خاتم ماضی حال</p>	<p>فوز رسول خدا محمد و آل بضعه او دان دو شبیل شرمشال ای که عطای استحقاق است</p>	<p>فوز رسول خدا محمد و آل بضعه او دان دو شبیل شرمشال ای که عطای استحقاق است</p>

زان لب کبرشان بجا نکلم
 یوسف در بان بارگاه جلالت
 نقل لغات بلال منقطع حسن
 ماه رخت در محاق خاک و ازین علم
 نسبت آنان بدین کرده مستح
 میگرد که زان جماعت مرده
 نوزد رسول است فاروق حق و باطل
 جزو دجیت کتاب رب میگرد
 روح برمی ای سون خاک رهت باد
 یک خطه بوسه ای کبر پشیمان
 نادانی آن صیقل نانی این مرمان
 از رنگ بوسه که دریم جام جمول تیره
 سلطان حادت از اویم مسکینی
 آینه ربانی دل و دونه است
 با اینده نغمه ها اینده کز تیرا
 ابری چه میلانی پرتو خورشیدی
 یارب برسان از با شیش لاهوتی
 دست تو را در دامن علی آرم
 ای گلشن بستانی من طبل بستام
 ترکان سپید آید کی چشم افرا
 حلا مده معلوم دیوانه معلوم
 آشفته آن چشم افرا ده آن کسبو
 ترکان بوسه ایندی ازان خرد و در
 ای خضر و امدادی در غلظت کراچی
 بسیار غلط کلام نفس غلط فرما
 تا شور علی در سدر کی شوق غم
 کس نمیدار از دبا قوت بازوم
 ای الی غنی با خود میرد و همدم
 ایند کبیرانی کراشه کجاست
 این دار فنا بگذر بر چرخ بقا بگذر
 ای دینشیرین با محنت یعقوبی
 بر در محبت در حضور نظر شو
 گرفتاری اسکندر در جرم نشدی

نظم کلام است یا قعود اول است
 کسی که بایستی مستان جلالت
 پای بلال ترا شراک فعالیت
 قامت اینها هم چو پشت بلال است
 منت و بهتان غلامی زود است
 سید و ناله زان سیر قوت است
 طع اجمالی غلط آب زلفت
 لوح ترا قابل آن خسته نت است

غاک رهت را خرم چند خست
 این چه جلالت تا چه بای طیلی
 نوز تو یکدم کر کشم و ناید
 میرد و محراب در تعرف تومی
 بسته ز نخر جویر شیر خاوند
 شرح دین با جری مویه چو پوست
 من شوام سندی شیخ و کفن
 شاعر صاحب جرح احمد و آلم

خضر زار زه خوار خوان است
 تا چه حدی چهل این چه جلالت
 چشمه خورشید تیره ز زکات
 جوق بیهوشت یا که خیل غافل است
 کار زمانه بکام بکده شکالت
 لغت ازین ابتلا ز ناله چو نالت
 ناطق چون منی بلخ تو لالت
 شعر سپین شعر نیست بحر حلا
 که چه خیال بلند و فکر مجال است
 کس این بکند یارب من که دم شود
 افسوس زانانی فراد ز نادانی
 سلطان شاکستیم با کبر شیطانی
 وز راه بدی ندیم با باره خلتانی
 و اما ن خرد اویم ز دست آسانی
 سوری چه صیدانی اجال سلطانی
 دیوانه زنجیری نخری ندانی
 یارب بران بار از لاشعش طبعانی
 ز لاشعش طبعانی نسلیش مندیام
 از پاره سر منی خاک در جانا نم
 در کتب حقیقت تک کفیل استوعانم
 مرمت بشوارم مجموع پریشانم
 عاشا که نظر باشد بر هر سلیمانم
 بنامید پنهانی ای موسی عمرتم
 این شعر پاد آه از صاحب بودم
 جز بار کنه نبود در کف میز انم
 تا نوز علی در دل کی باک نیرانم
 با جزو کوی چرخ جو سنگ نیرانم
 ضحاک طبیعت کواختر شسته بر شام
 و زلفت در ویشی محبت خاتم شام
 استن روح تهر بر سر تهر شام
 کیوان عظیم تهر در مرغ نغمه شام
 ترکیب فخلد جوی اسپیکم کجاست
 استاد معلم اشاکر چه علم شام

ترکیب بند در اظهار نامه و تحقیق و محمد مرتبه نهانی

رخساره و خوش خرم هوایانی
 سر نیک شقاوت از اویم سلطان
 اندوه و بکل دریم آینه زبانی
 بز نغمه پنداری از دست نیرانی
 کبری چه مندی خوشی مسامانی

ناراه بدل اویم غل حصد و هست
 در راه خط از اویم با هر کجاست
 ز نغمه سینه بیتیم برای بد شوری
 گری بچی پستی آیت خدای
 ای کجا که من کردم کسی می کند آن

وله ایضا

باید اکل ویتیم بکلمت نام
 و انم که بخشاید بر کشور و انم
 طار که فرارم جانشین خدایم
 که حاصل اویم در فارسی نام
 آخر نغمه فریادی ایستم و ستانم
 ای لوح نخلی لطفی در طبع سوزانم
 آینه که بستان نقاشی ستانم

از غمت منی سپی زده و دلاوم
 برین پیش من اخوند نهاد بکوی
 ویرانه آبادم پر بسته از اوم
 تا خرد تو تویم دیوان طبیعت
 زین نامرمان انم مشک را نهم جانم
 دو شینه که میگردم از لعل کار
 خردا که عمل سنجان نیران گل سنجانم

وله نهم

بر از نمان خورشید که شود خرم با شام
 با حکم سلیمانی با نیروی شام
 زمین سار با این کبر ز نغمه بی نظیر
 بی ترک ادب از راجه شام
 بر تخته عشق آویز بسوه خرم شام
 آینه اسکندر کشته شام

بارایت بر سینه خیزد فرود شام
 برین امری استند کرا کوا شام
 جیر مل امانت تو بیغام خرم شام
 خورشید جهان فرود بر سر شام
 ارواح مشاکل کن کا نهم شام
 در سایه پیری و دو کجا به شام

خمیری

اسمش کمال دین حسین ظریفی خوش صحبت و حرفی بلند همت اشعار نیکینش عاشقان را بر سر
 سینه مجروح و ایات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طحاسب صفوی
 زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات وادشاعری داده که یاد اصغیان بگردد لایات دیگر کثرت شعرو شاعری
 یاده اما اکثر آنجا چه که با تمام تجلیل فته غرض مشغوب بر یک راه بر جا دیده و درین نخبه ثبت نمود با حقا و غیر این معنی اهتمام
 که جناب سواد یکیت شکر کرده اند اگر کیفیت میز بود بدترین بود و تقریباً حیات در علم مل خمیری تخلص میکرد که نیکویش مشهوری استی ناز
 و نیاز و بهار و خزان ایلی و حسن و قبح و ذوق و حذر و حسن الاخبار و مسکن زمانه گفته و اسامی و دوا این غزلیات او بدین موجب است
 آنچه جمع شده هفت دیوانت منی سفینه اقبال صورت حال و اکثر الا تو ان عشق نیر و ان صیقل طلال اندر مقابل قدس خیا تمام
 کرده و چهار دیوان در بر طریقتات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعادی سنی بطایرات و مسنایع و بدایع الشعر و نباته شعر
 کته و سیون لزال در مقابل دیوان خواجہ حافظ شیرازی و بحر طلال در مقابل تصنی مروی نجسته فال در برابر اباشیدی قلی و لوامع خلی
 در برابر مایون سفرانی و بدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و مستتمای کمال در برابر کمال مجندی مشوق لایزال
 برابر میرزا سید و دهلوی پایان رسانیده و غیر چنین میدانند که تمامی مسرود لایلا و ناز و سوز و جفا و فاجعاندن کتب
 مرقوم میکنند تا بکشتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غزلیات و هشتاد و ششم و العده علی الزوی این اشعار از دست

از آن بل نخواهم سوی دان سرود بگو
 ز لب سخن می آید و دلم که دست مرا
 در تقیم گرم می پسزد من پسید کویا
 سیلاب برینک از دوا می در آه
 بر کاه میروم که کشایت کنم ز تو
 سینه هست سینه عالم بر آورد
 شادم که داده و عده نغزهای چشمم
 بگردنم عالم می شدی چه بیکویا
 سرود جهان شامی می ترسکند
 نو مید چو آیم بر کوی تو کویم
 علاج در خمیری است نشد نام
 مرا بسنگام جان دن خرابی که دلم
 فراموشم ز یادشست نام که کوی
 بامیدگی پرسید با حال خست کویم
 فریب چو فرستند بد اول آه
 طبعی کشت و سانی نذر در دور
 و کز آن حال در با برید نام چه کویم
 بکن بسد دلم که شش و نه شش بر

که ترسم زین بوس بوسکی بی فدا
 ز من شامشم از ناز و شامش
 ز خود ترسند پس دم از بچه کویا
 عمری تر کر نیجا مسلم است
 چون کس شش می کنم ز نام دعا
 آن با جان که تو پست این سماک
 کار روز بیسج و عده نغزهای چشمم
 کدام روز مرا با تو شستنی بود
 ترسم ز جور یار عالم خیزد
 امید که این با چو بر بار نشاند
 که گفته بود که در و شش و با پذیر
 که چون در دم هست بیدار گشتن و بگری
 که که یکبار از من از بیج بدیش
 روم چون پیش و با او زبیران
 باین خیال که شاید در شش با برید
 غلط میگفت خود که شستم چه کویا
 با که بر سر اسم این با برید نام چه کویم
 زایل ده و کده دل شبنم آن

که ز فرب و عده نغزهای چشمم
 نالام راهت تا بیای ز کیم کرد
 مشکل شده و کارم ز تو در دلم نیست
 چکان بودی از من می ختم کنون
 چه دیدم غیر با برید نام و شش
 رود با بیکران در چشم در من شش
 غمت و داغ همه کرده و با آورد
 دور از تو که بر همه شام کلام
 چو می بینم کسی که کوی او شاد
 فریاد آن کجکه در دلم نشوخ
 پرده عالم با اول یه این شش
 که همه در گشتن من قائم امرو
 بر بام سراج این شش است قائم
 فریاد که چون در دلم پیدا تو فرم
 نداده و عده و صلح بر شش خمیری
 چه چیز خواب از چشم من دیدم
 با که بر سر اسم این با برید نام
 ز غمی است نغز و دل با برید نام

سوی من که آورد جان کز پیری
 بر سر دم آورد و یار ستمکار مرا
 آگه ناز در دلم مشکل نیست
 میسوم از برای کسی کاستی است
 چو چشم که نهان هستی با برید نام
 خنای که دل از کوی کس در بر من شش
 و خاک و عده نغزهای چشمم
 ترسم که میل اشکم ازین دور برود
 فریبی اول نغز می داده بودم با برید
 پرسد من قوت کشا در شش
 این ماخ و ننگ ننگ در دلم میگفت
 کویا که رسیدت به دلم امروز
 و دم باین تسلی که ندیدم سوزش
 از دیده نهان است ناز و نور فرم
 ز بیم آنکه مبادا امیدوار برید
 بهای چشمم ای کج تا نگر و سویم
 نیر خانش بسیار برید نام چه کویم
 نه هست چاره از کس که ششید باش

صنیا

اسمش میرزا فراتد از قریه کفران و در کشتین من بلوکات سعد اصغیان از جمله اکابر آن یار و در عهد
 شاه عباس صفوی از کتاب در فر دیوان بود و طبع خوشی داشت با کثر کالات موصوف از دست

صبا بخلادت تنوئی با کت حمد	اگر زین منشی چه رسد به صبا	در او کن کار من با کجا بی ستان	که بر پیشبونی از وی خبر این بر سان
----------------------------	----------------------------	--------------------------------	------------------------------------

کوه پند تو نفسی غیر بسد بفضیا
 همین بس است که گونی از خیر و شر با
 ای بت هرزه کردی بسد بجانی
 کوه در پکی تو نیست شکی
 کی کان داشتیم که آخر کار
 من چپاره مردم از سو اس
 آنکه پشت نشسته شام و صبح
 آنکه گوید که در تو هست تو نم
 این پس چکان کام طلب
 شب که بزم غیر استادی
 با چنین کجای طلب است
 تو که نمی آرد و باد پرست
 آنچه می گفتی نه پذیرفتی
 در فضای چمن بناتانی
 با کسی بود و ایام کن
 زیر پل منزل نظر تا کست
 همی بیان ساد و کن
 تو که دل بس بران شهر کجا
 پیش ازین نم نیستی از خود

مربع ترکیب

وی آورده سب بر سوانی
 بلکه کشم زبان من سب بود
 این منید اندازن بر یکی
 لب بد کوی توان بستن
 تک و ناموس را نمی بکنار
 یار هر کس شوزی مغزی
 که تو خود را چرنداری پاس
 که اگر باز شسته مقرونی
 که منم یکبار و پاک نظر
 این تنی نیست پنهانی
 در تاشای صنیع سوچم
 و خواهمش روی او و کن
 همه ذوقش اول شکر لب
 همه آلوده اند و این چاک
 همه کس را برون فرستادی
 با تو آن بی ادب چرا که کرد
 در ضمن دمی کشیدت نه کوست
 و روی پیشی بکار کنند
 حیرت می چون پای دست بست
 عزیزت عشق منت جام ده
 چون کل از تاب باد شکستی
 همه جا این مان من است
 با حرفیان سفله نوشی
 کپسک پوشکان میدانی
 مرد و سیر چار باغ کن
 با کس آنجا مرد و کوه هلت
 سکن بطنان بی با کست
 کن آنجا با ستراحت میل
 در کنی میل جام و باد کن
 که راضی شوی این سودا
 رفت و یوسف بهت گنگ

که من گذشت تمام از غنچه کوه در سنا
 مرا بخیر تو امید غنچه شوره سنا
 عاقبت میکشد بر سوانی
 مورد تمستی اگر کلکی
 ساد و روی ترا بساد و چکار
 گفتی قدر خوشی تنی شناس
 که پس پسته هست تو قدر
 اگر این رهت است طووم
 میکشی جام باد شب هم شب
 خوشی تنی بدست او دادی
 بیخیز آنجا که عادت است
 میتوان خشت پیش با هم بست
 تک و ناموس را با کجی
 واقف خویش باشی کشم بی
 جگر با چو لاله داغ کن
 در آنجا حسابا پاکست
 از تو عیب است این راه کن
 این در شتی نرمی از حد برد
 هر چه خواهی بکن مرا به غم هست

ضیائی شیرازی

و هر سید ضیاء الدین محمد شفیع از سادات کاندون از علماء و فضلاء این اوست در شیراز توطن اردو باقی
و استفاده میکند از سادات که باقیه بر بخش آشنائی و دوستی حکم است کما سی شعرای طبعش سر میزند

آرزوی بی غار قودل از پیشانی که درائی چو زرد دل برود از دستم بجز آنکه نماند لعل شراب نام توام بجز آنکه چه ذکر کنند سیرابم

طرب نامینی الاصفهان

نامش میرزا محمد جعفر فرزند میرزا محمد حسین بی برادر میرزا احمد مدنی حاجی رحمة الله است مولد شهر اصفهان
در ۱۲۲۳ هـ که موکب همیون حضرت خاقان صاحبقران محلی شاه قاجار طرب نامه بجانب
عراق حرکت کرد توسط فخر المرسلین و المکتبیین ابو المعالی معتدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمة الله علیه
سعادت حضور اعلی یافت و قصیده مدیحه معروفه حضرت و مطبوع قیاد و تبریت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر اعلی بشارت
یافت و تکمیل کالات مامور شد در خدمت ملا محمد علی محمد آئی بحرف و نحو و منطق و معانی بیان تفسیر برداشت و در علوم
حکمیة دوز و ملا اسمعیل و احد العین که در مطبوعه ملا محمد جاب حکیم نوری ملا علی بود آنگاه نمود و از معالم ذوق و معرفت و جناب طاب و لی
بهر جری که از تکمیل عصب بود و خطای خود حاصل نمود مراتب عود من قوانی را از آقا محمد کاظم و اوله فرارفت و طایفه
ایشان از کتاب و صاف قیاس کرد و بدانکه مدتی است جمع ضیالیان در مشهد بطهران ارد شد و کتابی که بسوق و صاف نگاشته
بود بنظر معتدالدوله رسانید و پسند افاد و در صحبت عم خود میرزا باقر خاطر سلطانیه رفته و بجلازمت خدمات نوایب شایسته
معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد و مخصوص آمد و در دیوان ایشان ریاست یافته تا غایت ایام ایالت و یزد بود و علی اکبر انجمنی
جد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و شعر عربی و فارسی ترکی کسبی بجزئیة طرب دارد که بسید حقه
منقسم است و هر قه محتوی ریخ عتد و مفصلاً بنظر رسیده از قصاید و غزلیات فارسیه است

فوزان کنت جمع مانده محض کردن
بدان ملک انجم چونک دیده تو
سایه کلهای من با عارض منگو
کاستان آنجا که دیده روح فروخته
ز بی همش نمانت و تبرت عیان
کز عکس این شا کما کما است عیان
قربان صاحبش کز رنگ دور اش
گردد در دیده مغربان بر شتاب
ملک شکیون صفا شهرش آستان
راستی شه را یک آن که در آن باشد از
بنامیزد بی ارم بکن سما و زمین
لب چشم در زلف قد و کسوی شکر
سیان ساعد و بر چرخ چشم خلایق هم
خزان بند و خیال ترک چشم و غم
بگو چیت آن عاشق بار لاغر
لحا سچو سیمین بران مخطط
و کراه چون منظر ساد و رویان
مطیعی نایش از آجام شیران

در مدحت نوایب سلطنت عباسی ز انوار الله مرقد

گر کفی شد پدید بزم شیشه دارا
خیا ترش توقع فوت خوشترین
و لی بعد ز ما شاد و جاسن که نشانی
شاد پر جوان از جهان مطیع و مجنون

در مدح و لیمه منظور مسرور گوید

کز صفای ای در شهر سار است آفتاب
کو توالی اندرین بلی صبار است آفتاب
دست جو دشمنان بنگان کرب است
مطیع حسان و در امر نفع و دود است

در ستایش حضرت خاقان صاحبقران حضور طاب شاه

حقن و جبره عجاج سپر و سرور سپهر
علیل و ناتوان زور مند و فربه
مجاور روز و شب بنهار و لطف سکفا
رخ زیبا و خنده در لای لیل و کلام
بهر کشته که دیده در پهن خوزیر
خدیو قوران محلی شاه آنکه پیش

ایضاً در لغت قلم

بپیری سرشین مکانی محتر
چو با شش کمانت کای کرد

بزرگ اجبت همین شده نذیر کمان
با وج آسمان سچو عکس عارض عذرا
من ربوی کون سی قیامت رعنا
جلالت مندر فرزند می زاید ما در دنیا
که دورای ایران حاصلت و طالع برنا
از پید بود صاحب بزم روزگار است
تا ابد چون نوار غم ترا است آفتاب
از غم پروردگان زینهار است آفتاب
و ندان دور و صفت کیشتر است آفتاب
و ایم از خط شعاعی نیزه و دست آفتاب
سوی لا و بزم را و روح ازای همان
بها و زینت زیب کسج و حلقه و حشر
یکی خلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی گوهر
جهان کبره جهان بخش جهان را در جهان
شکر شکر روان ایم از دیده تر
ز خط کرد در پیش جهان مشک از فر
ز شنده تفسیر کند صاف منظر
چو با پیش که با جبهه مدور

<p>کوی هست در آب چون و عمران سخن چون و نام و سماعی و دانش اگر نیت در ماضی صافی صغیری کوی هست در بوی و گاه سکن مغشان بچهره زلف شب آساند از</p>	<p>کوی هست در بار چون پر از فون و زو و قاز از و فون و کمر چرا هست آگاه از دست کوی هست آسوده و گاه مضطر</p>	<p>کوی جملات با تندرستش خطش چون خط زو خطان خطان بخت نکه هم ناقص است هم بوف مخکووی بن حاقلا بن حن</p>	<p>کیش جای بخت همچون کند قدش چون قد سرو قدان کند بخت ترک هم بخت و بسم بخور همز پیش چون طردن همزور کیسان ره انداز چش سبغ شاد</p>
<p>عریات</p>			
<p>حلقه بر دل میزند عنای و ست فرست نیت نذاری ز خدا کشید فانش ترسم کند بجزخ زردم عشق ای تم که در سرتان جلد است سرتی جاودان کسی است با دوست میترسند چونند نوشکر فروش اگر که سرت کبر پند بعد غم جبهه تو بر کس که بگفتم فغان که میگویم کنون خجای او شوی دلم پر از سان بر شب از آن خست زید چون نده شمع دل که خواب بیم از شکوه که بیدار را قوا زین چه چاره داری که کنی بگام در روی روی رده بود روی یکسان</p>	<p>کج چو بیدر سیمی بر آید ز ای خندک افکن نیازم زور و آزار تا بر زردی او دیده خون بار کجاست گردست سرتی کشید بیدار است کای اهل لبان بکیده باشد از آنکه زو در بریده باشد که یکس منویان که بر پند و بچو شد از بهر هلاک من چپاره و عاکر</p>	<p>شمع را کوخ میغسوزد چمن برای می پر کرده کویا جام شب انکه از تیغ جفا کشت طلب با رفت کوند بو الهوسی منع من عشق چو پراز زهر چه شادی آذول انز هست طلب که ز تیغش سرفل عام درد نکست ز فطاسی افاز خواب کرد که پردی هم بزم</p>	<p>چند منع از سوختن بر آید ز که جام دیده نام خالی نکرده از دست کاشش میکت که رعد و دیده بجا در نظر عشق من و راهوسی میاید گر نشد عنت چشیده باشد افاده بخون طلب بیده باشد تو باین سیاه دل گو که می چند نشد بیداریش نگر که چه نام نجا کرد که در کیش ز جفا مرا پایی بود عزیمی در میان ساحلی بود نشام خایه صحت یار آید فریاد می زخم که خاموشش جز اینکه میرم بمرت چاره ندزم از شرم بوس طاعت نشت از دم هنوزم چشم آنا شد که یکبار وقت مردن عجب یادگر ز سر من کشت دانه تو بیت که کب از روی کشتی جیام بدیای شربت اندازی عادل تر از دو چشمت بود مرا که ای جمل مشظوم قطره آبی کوی آگاه باشد که تو شمش گشایی</p>
<p>وله</p>			
<p>که شمع ز نیت بر مصلی بود عاشق بدست باو دادند زبان بی زبانی باو دادند ز نخت چون پیش خضر از شد هلاک</p>	<p>طرب را در میان شکر و دیم امان سید دل راه بستم ناصح به بصیحت من و من مرحلت چو آن چه مباد از دم</p>	<p>چو رویت نیکو من ناستر کین لذت حسرت رویش من تا با جرم ساقی از چه در جام شرب با روی</p>	<p>عزیمی در میان ساحلی بود نشام خایه صحت یار آید فریاد می زخم که خاموشش جز اینکه میرم بمرت چاره ندزم از شرم بوس طاعت نشت از دم هنوزم چشم آنا شد که یکبار وقت مردن عجب یادگر ز سر من کشت دانه تو بیت که کب از روی کشتی جیام بدیای شربت اندازی عادل تر از دو چشمت بود مرا که ای جمل مشظوم قطره آبی کوی آگاه باشد که تو شمش گشایی</p>
<p>وله</p>			
<p>در دیده زیر تیغش اول کشیدم صد نامه نویسم ندی از چو بر چشم ترم انچه اشک از چو</p>	<p>بر شوت قلم پس شد که چو شوکا تغشیده حکر بو حلال بر سر غم زانم ز چه در حلقه گرفت و لعل</p>	<p>چو رویت نیکو من ناستر کین لذت حسرت رویش من تا با جرم ساقی از چه در جام شرب با روی</p>	<p>عزیمی در میان ساحلی بود نشام خایه صحت یار آید فریاد می زخم که خاموشش جز اینکه میرم بمرت چاره ندزم از شرم بوس طاعت نشت از دم هنوزم چشم آنا شد که یکبار وقت مردن عجب یادگر ز سر من کشت دانه تو بیت که کب از روی کشتی جیام بدیای شربت اندازی عادل تر از دو چشمت بود مرا که ای جمل مشظوم قطره آبی کوی آگاه باشد که تو شمش گشایی</p>

طرف محلاتی
نام نایش میزد افواج الله صلوات بر او باد که پاک شیراز در صفر سن ۱۰۰۰ در میان و محلات هم اند
منطقه شده در آنجا تحصیل کالات و محالات پسندیده کرده در علوم مستدا و دکالی افت
در نظم و نثر مقامی حاصل نمود و بکارش خط نسخ تعلیق قدرتی و شرقی و قبول هر خاطر یافت تا صاحب مرتبی عالی و نثری بلند
آمد پس باره خلافت ری که مرجع اصحاب کمال مجمع ارباب حالت روی آورد در اباام شاهنشاه مغفور که نواب بجهن میرزا
برادر ضلی و بلخی آن پادشاه مجتهد فلاق ایالت آذربایجان داشت بلازمستان استان شتافت و از صدق نیت
و صفاتی نیت در حضرتش قبولی شایان یافت دیوان رسائل بوی مفوض شد و از انشای نثر و نسا و نظم در آن دربار صاحب
عزت و استبار کردید چون ایات تبدیل آمد دولت بجزرت خاقان محمد ابدان ملکه تحویل گرفت بدار خلافت باز آمد و بدو

تا پناه ننگ جاو رطب القان شد و توسط ادیب الملک در آستان ملک الملوک معروف گردید و بکارش در جوانی اتمام
 میان پناه پناه ما سرود علی اکبر از شعری بندگان و مشایخ مذکور بسیار این بود که هست و بعضی از بشارت در کتاب کاشانه مشهور

روح شاه شاه عصر ناصر الدین شاه		آن بزرگ گنج و آن بزرگ شنگ با آن لب چون بندون سینه سپین در جلوه تو کوئی که کز آده طلاوس چون پیش آرخ ز سرم کبر و شاد ای خرم آن با ششم از دست تو بر باد کشا که کی با پاره پای که از آن شنا صردن طالع آیت رحمت چند روز رسید کی چشم خورشید ست محبت ترانیت ز تو پیشتر
در پیر تو کوئی که کز آده تو کس وقت از دل بر طاعت و اجود ای پیشتر از دست تو کس نه تک شودمانی و دستک از تک زینت ده تاج کی بر سینه او	چونان سوی من که کوئی که صید کتم رویی بر خیمان تو سر و جان بروی که کس چه کناه و چینه اگر با پیکر ملک استان مثال چو خورشید روی خورشید	
ارغلیات دوست		
خصلت جان بر پیشتر آتش عشق تا غم در دل است		

نام ترغیش قاسم محمد از فصلای آن بلد سیدی ذوق و عرفان با شوق و ایمان بوده
 در سفر که مظهر رحلت نموده این چند بیت از دست رحمة الله علیه

طایر جرفادقا		دل بس روی بیم آن بکار دلدار هستی بخت در دل ز روح خود نه بین عشق کل شد کل عشق کل همه عاشق بروی و همه بی بروی کفتی که ریخت بر آرز زاید رهو اشمیم نانه ای خط تو طلبد طلبد نانه از باوه خام و پخته کبیر که پیش بند کتاب نیو چشم ما ریت چشم ما ریت از دید دوری روی در جان کس بر کشته الا ای طایر کی جان و دم ما باز جوسلطنت فخر که نادر باجی از دل ترست جنگ هم تر خواهم
کرده تجلی ز روی شاه پریا مستی آرد روی ز روح مصفا همان طیل شد و پر یک باوی آید	عشق باز روی صورت و کس اگر کویم که عشق کل خزان نور کس هر کس کس که زانند کس ضمیر خود	
وله ایف		
بر برکت نبغه لولوی خیزد از زمین نسیم مجر ای سوی تو تود و تود و خنجر یا فرقت نازب و کوه ستر	از روی کل نسیم منبل ای با صبا از من بجان با زاری بوستان که کشته است میکنم عقبه کاه بالین	
وله ایف		
که ترا آسوده که باید کوی و سوی که مقصد دور و طایر هر کوی با شه که باشد و سلف بخت یعنی که ز بوسه شد و سکر	در سینه پایی از با بسره و اول بصفای ال مرزبانان هیچ جا سعادت نیست چه کس کیبوسه نه صد هزار خرم از تو	

نامش میرزا عبدالوهاب فاضل ادیب و با صلی لایق و فضلی طایق است
 اما طاقانش هیتز شده استماع افاده که درین او ان رحلت یافته است از دست

طراز زردی		کشم که مار بوده کعبان کج زرد آنچه معلوم شد که خوراک است قطعه عشق بود در کمر کار وجود اینده لطف کلام حسن شام
داری کاهبان چه کج خنجر که علاج می رینه غم در نیست	کشا که فرق نهند ترسم در کس با دره را بخت شاد بختی طعم	
وله ایف		
خونش داغ دل شد غیر قابل کرد بخت کس چشم مست تو با		

منع کسب چنان طوف دوست بر حاجت یارستانم قدم کز بر نهی	که مردم زنج چگونگی بوی نهی	از آن که سینه مشک که شام است	کسب از قبیل منع قابل کز آن پاک پیرهنی بر سر کجانی
---	----------------------------	------------------------------	--

طیب صفهانی
استش میرزا عبدالباقی را جدا سادست موسوی در طبابش نام عیسوی سرزند
میرزا محمد رحیم طیب حکیم باشی شاه سیما صغوی بوده و خود خدمت نا در شاه قباد را
می نمود و کمال جلال داشته بعد از مادر در صفهان کلانتری کرده و بر عفت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را بزرگ کوچک خود
میرزا عبدالمطلب و اگه داشته بفرمت پرداخته برادرند کوشش چندی نیز ایالت صفهان کرده علی ابجدوی را سر مشاء رحلت نمود

دو اشک دو سه زهر ریت نمل بیج و رو پا تا یک بسته خارا تا بدست از نا خجاری شنید بید نام زبان سود بازار محبت را نخند کم چو روی سینه که هم مشکاف تا کی میستهم که بخوبان بسندول نه بهرم زدم از زوق سیری و پالی منم که در ذوال زمین آسان زمین صیاد را نکر که چه سپاس میکند سینه لوج و دلبه عاشق فرسپان مرجان دلم که این مرغ و سنی خلد که با خاری استان بزم ای ای بر آن مرغ که قمار که از دام خلق چه پاکست مرا هم که مباد از کین کر آن پیدا که بر سینه هم بخورند قسمت کاشش آن کوی کشته و دیگر بار بهران بر سر سید و دم گرم ناله باغ هر چند بر آن حاضر گلگون کرد کس از وصالم چنانچه که طای فنت پرش جان که شب نشد در پیرقان غلام مست میردم و بسدم از خود برین ای کای تاعشق مرا عاشق منید استی	دانا که از اجلی ای کاروان سالار از بیم تو در سینه نفیتم نفس همین نام که کالای فاکتر شود پیدا که ز یکمان در دل اثری پیدا است تا صبح ترا چکار دل من از نیست درین سپردم از ز کج خشم نیست	که با جان بروی باند و کلان در این کشتن از شام که نور از رخسار صورت مرغ سیری کشم کز می از ورق شکسته و امید سلامت دل خورشید است که ناله در رخسار ریت کل از کلین آذوق که مار را جان	و حاضر است از دست ما را نکا بی بسج و از زنده دیوانا رسد عهد که فارسی پال بر شود کر دو پروانه کج قضی افشاد است در محبتی که زنا محل اثری پیدا است در خم دام که ناله که فارسی است رحمت نظاره و اکنون آن آواز نیست محبت پدی حله ما در می داشت بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند بنازی که لیلی به محل نشیند که دانی بشای می مقابل نشیند چه سازم بخاری که در دل نشیند که به پدید چسبیدن آن تکلی باخته نیز نام با تید چه دلیل ششمان ناکرده خوابی مسجد کم که حله بود بی تو بر دل شکستم هر چه درین باوید بایان تر است بر سر در رخسار بنویز نیاید بخاطر قشاینه ای گلزارش ما فاعل تو بجد هم عیب ابروده زنده شوم مسجدم از قوی تو دانا که حرفان نشیند کلامی دوستی ای کاشش نید استی
---	--	---	--

بیکش دراز و آزاد میکند مردم بود و دل من شای میکند ز با می که بر خاست شکل نشیند	عزیزش نمید ایجان چون باخته کند عزیزش در نماند خانه دل نشیند بنازم نیزم محبت که آنجا	وله عزیزش نمید ایجان چون باخته کند عزیزش در نماند خانه دل نشیند بنازم نیزم محبت که آنجا
--	---	--

باین کبشینه و پریدن کند از نشو کشتی غرق و با صل بود با دایم سخن من که خنجر دیگر زند که از آن حله من نکران بستم با	عاشق از آن که از عمارت می ساخته در آن کشتی که کله بر روی باغیان نکران خواب خوش چند بیرون بی تو بر سینه زدم هر چه درین باجید	وله عاشق از آن که از عمارت می ساخته در آن کشتی که کله بر روی باغیان نکران خواب خوش چند بیرون بی تو بر سینه زدم هر چه درین باجید
--	--	---

دل بیکشش باز که افزون کرد کس تا نشینی بخارم در میان خیزم باور که میکند که تو همیشه یار و میتوان یافت که از دست ساجی با من در پر خاشخنده فنتی	چه است ای که هر مرغی که میگردد که کاشش از نماند با در آن یار بوده شب چه میرم بسر کوی تو کردی پیشینم کن آلوده بخونم در عاشقی خویش را شدر شهر	وله چه است ای که هر مرغی که میگردد که کاشش از نماند با در آن یار بوده شب چه میرم بسر کوی تو کردی پیشینم کن آلوده بخونم در عاشقی خویش را شدر شهر
--	---	--

طیب شیرازی
نامش قاجار خلد خلف الصدق حاج علی صفر خراج مردی حاصل نکرده آن سالک صفت
بود در اخلاق حسنه معروف و بصفت حمید و موصوف در ایام توقف و توطن من
بنده بر شیراز که کم تر از قرنی بنو دغالب آن ایام با من قرین منش منیشین در ریاض انوار غیش نام برده ام و پستی چند

از داور مدد مالی سه چار است کنده حادثه دور فلک تاثیر می	دو دیاری که در آن خانه خاری پهلو در مرده بی میرزا پد و عطا	وله دو دیاری که در آن خانه خاری پهلو در مرده بی میرزا پد و عطا	که در گذشته این ایات از دست کز آن خبری نیست که باوی خبری
--	---	--	---

طیب صفهائی

اسمش نیز ازین العابدین از سادات عالی درجات معاصرین و طیبی بسوی کوشش بوده
 نه طیب آدمی کوشش در اوصاف و اخلاق مستقیم و معروف آفاق ایندویت از مردم شده

نه چنان بیسویان سوخته جان بگذرد

که توان گفت چندین که چنان بگذرد

بغیر از عهد بند و علم نباشد

که در نام عهد او محکم نباشد

طوفان زندگانی

اسمش سیرا طیب است صاحب از ملک هزار جریب من قریح و اولی الامر زمانه زان بوده پس از تخیل
 کلمات و کتب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بقرآن عجم پذیرفته در صفات انجلی ریگه

گفته است نفع از معاصرین حاجی لطفعلی بیگ آذ و سایر شعرای آن عهد بزیاد ظرافت و لطافت طبع با استیلا آمده و بلاخره
 از اناجی نام شده و در عراق عرب و نجف مسوده بهزیات را آب انابت شده و در لغت و منقبت آمده بدی صاحب
 حضرت ولی خدا طریق رستگاری بسته در شانه از تن رسته و با عالم ارواح پیوسته هفت هزار و سی و دو سال
 آن غزوات است بعضی از خالانش که صاحتی دارد منظور میشود

اعریات اوست

در خلوتی مسوزم ازین غم که بر دست
 بنود کوشی که در آب و گل و غنیمت
 زین غم چکنم که منم چون ابو موسی
 دل گرفت ازین و بگشت خدایا بر
 عنت شکل بکدل کند ازین مشکل دیگر
 چنین که کین تیغ ز چین که شوق طاق
 سیل یاری اشتیاق من بمن
 پس از فایده وجود جانا که حکم قدم
 ای آتش صفت بدلم سوزا مرد
 آید بکوه پیش من کز قباب
 در مجلس شاد تو یک تاقی بهمان
 از بستن رخ تو زنده غنچه زور و تاب
 بزم مرا کم است یگر فی اهل بود
 هست بخت مطلقه غنچه تو ز تاب
 هست عکس از غلامه لاهور و قبه
 لاهور و زور برای میت آبار که
 چون کوه در صخره است از خلقت قصه
 عیش و نیایش عین کام دل نام جان
 که بجز فیض برکتش که قطره آب
 در نقابت خلق بند و خدایت خنده
 بکشد شاد کنیز به شکم جدا از کت
 تا شستم با یک کوی رفت از یاد من
 جان هر کسی با دژای استان
 کم شده و کم زمین و کسب سوغات

در جرمم که دم چو در دل است
 تو میروی مانند نسیم نسیمی
 دل دیگر که ز من کرد که شکند
 منم نام بخش حال آفتاب چو خورشید

چشم است همه چشمه دلورده بجا
 مراد تو فایده دیدار از برداشت
 زین پیش که خالی بتواند نفسی چند
 که شوکت اینجا دست کس نیست
 که من خود می سپهرم غریب کجای آن
 تا دم خون نشود وصل شود شکل من
 زخم کرد در کس از من بمن
 نیاید از تو چه جاستانی نیاید من چه جاست
 قربان ستر تو کردم امروزه مرد
 آن جلوه میکند که کند سر قباب
 در دست ساقان یکسان قباب
 باشد عروس نفس نطق مراد قباب
 بیافکت ثرب شوق ساق قباب
 آفتاب آسمان آسمان آفتاب
 زور سایه هر کجا غنچه آباد و جزا
 چرخ دارد انقلاب هر در خطرا
 هر که ناکاست خوار گشت آفتاب
 آن و شد جلوه کس آید ساق قباب
 تا قیامت گوگب خنده باری ساق
 حوزده و ده چه خوانندت چون کس آفتاب
 یا شم از ساکنان هر بله طوفان خطاب
 من سگ کوی نام و افتاد عالم بویاب
 می جان پادشاه که پادشاهان در
 در پیش چشم و زلف نامهربان

نه من خیم شد از پیش او خطه زنده
 که در خیم او ز کار من بمن
 در شکل من نیست بغیر از من
 تیغ نام زور در میان او باد

دی سوز تو در جانم اندوز مرد
 کشتی که کلام روز جز است بزم

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

هم آفتاب بر در هم بر در قباب
 تا بچو صبح دم ز تالی میز نم

هم در صفت عمارت نجف اشرف و مدح حضرت

کردار صلح کس سپنج زده
 پای او آسمان سایه او قباب
 هر که عیار آمد برون آن هر دو خردین
 هر که گنم است خوار گشت آفتاب
 جود دارد بایت هر کس آفتاب

هم در مدح حضرت شاه ولایت

چهرای نازک دیدای نخب
 آن کی زایری خادم کی است

ایضا در منقبت سلطان الاوصیاء و امام الاوصیاء

علیه اسلام

اکتون یکم طلب از غلبت چشم
 هر که میسر کم بست گدا و پیداد
 خزانیکه سینه مرچک شد بخر کین
 خنان که خردی بران مرچک اید بود
 چو از غر حنبری انکروه پرسیدم
 یکی بره ز اجل میت و عیانت خلق
 چو سزگون بین جان بکشد
 با و پای اجل بسکه پشتا کیش
 چو ساتی اجلس بر نوید میانه
 بر هم آنجا که نسکر اندازد
 روز کار از کنه من سپردم
 بحر صیانتم از بوش آی
 جا به جرم خوشم که خدا
 آسان طالعش کند جو را
 این نه روح تو شد که میگویند
 شد بهاری میان که کلزار
 شد چمن از لاله سیلی خیز
 وصف پیوده تا کی طوفان
 چون رسد عطش خلق نه سخن
 قاصد بباد فرود وصل آورد زیار
 شادم روضه فریش که با جرم صدر
 چکو نه چاکت زخم پیوسته برین
 توفیق از دل اندنیدم نفس بر دل
 کشی تبرتم ارتع کین کشت شوق
 بر شام رسا شد شمیم زلف ترا
 خدا کند که شود کم ره خا زه کشم
 عرق نشسته بر پیش چو زاله بر لاله
 تشش خامه زرد و زرد و میضا
 ز خون پکنهان ستوده تشش کین
 بخلق اگر نشوم دم عذر من سپرد
 جهانیان صبر و صبر و شام زود کشت
 از چرخ کام ندیم طمع که میزدیم
 هیچ کسی گتم که بسوزد مرا زبان

که در این دل پیدا دیده خود بود
 در که جوی زلم استعانی نکش
 خرابه که نکرد در در صبح آید
 گرفت مشت بخاری خاک و آب
 در که بعد فانیست در خیال صبر
 نه سخت کرد اعانت تاج کرده
 بگرد از سینه صفا قیام
 یافت همت عابدی اول بر کنار

در تبع قصیده خاقانی در مدح شاه اولی گوید

کار عشرت جید را نداد
 پیشتر از که باب دشمن او

بده انگشت خیر اندازد
 میرسد قدرت ترا که زود

در مدح امام حجه غایب محمد مهدی نای علییه اسلام گوید

آن زمان بشود بسیار بار
 بجزان بزم تبه بهتر نشانه
 صاحب عصر مهدی دی
 پر آفتاب عالم و روزم همیشه
 امر از این انگش من کشی بران

بهم در مدح و منقبت امیر المومنین علییه اسلام گوید

چه جور که من یک زیم بحر
 که بکه باز بگویی تو آوریم گذر
 تو خوشی بکن از قل چون منی ندیم
 لبان حوره آمد زدم من دوش
 شکن خاوه بگویش چو موج در سیر
 رخس زنده کلنگ لاله حمر
 راه سوختگان لاله شش بگردم

چو از سینه در سیاه و چو تا تمام
 نه من هم این جانم کجا تو گشت

در مدح بقول غدا حضرت ز سر گوید

زلفت چشم چشم زلفت نشان
 خاکشتم و چه غم نمید بر باد
 گر غم اینک بگریم که میشود ناشاد
 بیایتم نه ز آبا اثر نه از جسد او
 نه بر سر ما تو از بر بنده و آزار
 ز جاوه و شوکت او تاج و گاه است خلد
 سر بر سلطنت خود فرار با و نه
 گرفت کام خود ز عیش و هفتاد
 نه ماده آتش از کج روانی بجای
 کردش از صبح خنفس اندازد
 طبع ستد کند را اندازد
 شور و هیفت کشور اندازد
 لطف و در بطن با در اندازد
 ناز تیغش و و پیکر اندازد
 طرح کردون دیگر اندازد
 لاله بلای داغ برست و کل بخار
 بوستانها ز سپید مجنون زار
 ناقص است این بهار و این کلزار
 جانشین محمد مختار
 بر آفتاب دهر و شب من همیشه
 فردا چه میکنی چو شوم در دست غیا
 دو دست من بدم ماند نیت است
 توفیق از روش جدا نم کفن
 هزار جا چو کیا از زمین بر آسم
 و که نه حرکت من از زندگی بود سخن
 که آن بلال من آن خلقت بد کرد
 چو غنچه از دم صبح و چو گل با و سخن
 میان دیدن خندیش ز سر و سخن
 بنوده که چه بخونم آفتاب از زور
 و خود رسد ز کبر و بگری آم
 که روز من همه شکست شرح من شام
 چو من بکام هم عالمی شود تا کام
 اول هیفت آب شومیم کرد و کام

<p>از شب نهار بود چسار زور بست قدش از زمین نپدید آید</p>	<p>نظام او ز دل زبان بر آید خیرتها بهار بنی گلشن ولی</p>	<p>ام لاله محشر جان جهان بجنان که آسمان کشید آفتاب</p>
<p>طایر شیرازی نام تیریش حسن خان بن عبدالرحیم نان پیش برادر عماد الاله حاجی از بهیم خان شیرازی که پیکار خاقان سعید شیب بوده پس به استیصال آن خانان محب قرمان یران از کبستی چشم پوشید و عبادت کوشیده سالها در کرانشان در حضرت شاهزاده صفور و شاه مبرور ندیم و محرم و از امرای عظیمین از سلطت انگشازده دیشای تیریش آن به کلاتش بسیار است از جمله اینکه با عدم به شطرنج از دو پستتر بر فیان سب اندازیل افکنی بنزانی مسزانه یا پدتی دیوانه شهادت سازد پنجاه پست غزوات دیوان و ست غزل بسیاری غلب میفرماید و درین غزل کار ظاهر نماید چون غزوات نیکو دارد و اندکی قصاید و بیشتر از غزواتش نوشته شد</p>		
<p>شده در جنت شکوه ز پانی حسرت کبستی که غلط کنونی که گرفت</p>	<p>چو عاشقی که کشید به راه و عدویا از رنگ و بوی که عهد شیرینا</p>	<p>دشمن چهرت چو من حسن چهرت باران بر بود اگر در شاه هوا</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>آن شب که تیر کشش درم نموز بود ز کئی ز حور و حوز ز کئی نیافنی</p>	<p>راه کلو باغ خایسده در و بان بود تابان هر چه خبر بود اندر جهان</p>	<p>باصد بنزد دیده و اگر دیدی آسمان بودی چنانکه طایر کرم کرده آسمان</p>
<p>در آسمان خزانگی که چو اخترای تو گردد کانی از تو که هر چه سپردم بید</p>	<p>در نه بخری از تو که نو با چو با صلیان سرفش کن دو جوینت تیرم کجایی</p>	<p>شیرش از شد پری در پر و جملت نهان با د از غرمت جوید خاک از صلت غیا</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>ز سوز عشق بر که میرستم نامه دلبر زین وین برای اغیانی بلوغ و در غم</p>	<p>مد از خود و عمل تیرین شیرین سخن چو دل با از بسیار به رخ ایخا خرم</p>	<p>فدا از لاله ام آتش پر و بال کبوتر را نظر از جنت بر زخم دلم بشناخت غافل</p>
<p>شکج دام ز بنود زلف بوستان قی بنودی بوز بانست غیر نام تا به شد کمان</p>	<p>شکل بسیار آسان شیرین شکل مرا فرقی که بجوای بر زور وصال دوا</p>	<p>چه حسرتنا که بر محرم بار در چکانه آسما که نتوان بر زبان آورد پیش تو نام مرا</p>
<p>وله</p>		
<p>استوده و در جان مرغ رنگ تیر می بست ز جرم و غایب است بارهای</p>	<p>کردیاری که توئی سیل کشنده دیزتت به دل که نشای غمی بست</p>	<p>که بدین هم شستی دل مقیار حوز را در برم که کردش کردون کام کبیت</p>
<p>دید و در راه پیام تو نذر دم دایم چون بر به عالم بریم رنگ که دایم</p>	<p>کوشش کند سود که از خار نهد بر بسته است مراب ز ظلم از عشق</p>	<p>دغنی بر ز شش بی است بار بر جریبت بر لوح حسین از خوشن و ناخوشش غمی بست</p>
<p>وله ایضا غزوات</p>		
<p>چو محض نمودی بقیه خالی نیست سراج منزل طایر ز من کنی که کجاست</p>	<p>جواب نامه ام در از خط غیب ورنه از نامه غیب در راه ز نام مرا</p>	<p>از خاشیم به دل و تا چه خیالست چه سود از اینکه مرا از آن کشکولی است</p>
<p>بروشش پای هم کرده کان را در کرد منر کرد که بسید در دور کا</p>	<p>بر اهل ذکا و قدر زهر سینه رنگ اورا که در که در من نام بود</p>	<p>بجزون زین چو پانوشتر که دور جهان جذب عشقش کنان در بستی چا</p>
<p>ولی من چه بود و لاله چه نیام بود بزار زوزه سی و زده میز است</p>	<p>شب حیدر رضا کنی شب آید بید دل آگنی گفت ولی یافت هر کسی</p>	<p>که با عداد کسی سخت با حلقه سپرد پند سراج خانه اغیار میکند</p>

زمن مجید و محسن از فیض کز
جانی مالیش یک ز کسی افزونم
برو یکسان چمن دام مرغ دل با
بنوسیدی بنویسم و هم جان ز نای
به چرخش صبور میاید بشکلی
که فغان دل آید بکوشش با یک
آهوان در پوست از شاخ می کشند
از غم همی غمیزد بهت چشتم
بار قیامی شوخ در خلوت چنان کشتم
بر که بنی تو باشد بدل او در سوی
فدای اصل تو فکر در کین که شاید
بچند جسم در دناکت دیدم

نیازی که با خود بر سر ز او دم
که نشاوشن تو بودی فیض و نه شاخ
بخاک کی گذار و پانی چون با سیم
قزای یکسهم در کار خود در زود
که هر چه راه سپردم بکاروان رسید
از پی نجس که یار و صحر کرد
به عادت بر دم که از راه نشا
غافل از چون ایم سر سارین
آه اگر از تو آرد و شود کام کسی

سبح که لذت نمود بغیر ساد و با پی
درین با گرمی سیف که از بار سرد
بدام هم از وی بکشش حسرت تمام
کشته اسوده ز بد کوی شکلی کنون
که جای دست نیست از تو ای شرم
و هست زید مرغ دم در کند تو
صد پرستی از زمان معلوم
کس از کوی خویش ناید صریح
با چه سپسری عزم کشت

که ز جوشش میکنم خاک که گتم محرم
که در از کفای میزالی هم خرد پیش
همه جا داشت سر خویش بر ز خویش
نه در کاشش شکلیانی نه در دست آرام
بیدی هم نتوان بر در او نام
هست صدمت که مرگم رانها کرده
از بس که داشت هم رانی ز بس
که طایر از رخ خود پرده کشید
ای دل چشمم که هم کفایت میکنی
آه اگر من همی داشتی
علاج حسرت از نگاه کا بجای
خاکم بر سر که زیر خاکت دیدم

در مرثیه گفته است

چپ دل جان در دچاک دیدم
کل بر ستره نمیتوانستم دید

طلعت اصغر مانی

اشش قاعه شغلش تجارت و طشش اصغمان شش غزل سدرانی هست و از دست

بغش شادم و باد و کفاری
کس اندازد بار از دید جهان دیده
مراد و آن که روان حسنه لبت
نهم ز صله زندان چگونه پا پروک
بی تشبها خواب از دیده پروک
عزنی که بار بار لبش کوشش در دم
ای پیروز زنده کیم خوشنودی نه

نیت با نیکه سزایان چرخ کار
که ز خیر من دیوانه گردند
که چند پیرمغان جمله تبت که گتم
تا گیرد جا در جایش از خون سکنم
بار در کبک که فرا موشش در دم
از در تو ام سپید بودی نه

پا که منزل کسی از در دل نیست
کشی که ز منی شود کی دل طلعت
با همه محرومیم پر شتاب از نیت
بستی ایام شبها از جادو زرم و دم
نیاز و غم و حسرت و غم و غم و غم
از روز که دور از تو شدم و دستم

بنود کسی در ولی او منزل نیست
تا خردی که باشد تا که در سفیر
از روز که خیر از تو شش شاد باشد
بموزم خون ال ما خون بد لیکم
عینم زوی من هست شبای زای ام
ولا عشق بکویان چه کار که کردی
غم میکشدم ولی این نودی نه

طرب شیرازی

اشش محمد فیغان بن امیر خان ضابط حفرک و مرد دست از معارف عالمان فارس
و در شیراز مکر صحبتش اتفاق افتاد و عاقلی حاصل و ضابطی کافی بوده از شهر او است

زیرم اشقام وصل یار و چرخش شود
نورم عجزی کنتم شوم از بخرد مسازش

که شواند فلک کینه بر کز نیت
چه عجزی که کافروم از آن خورشید

چه غم از نیک بود ایلت دل
که قصد تو این نیت که از نیت

خدا کند که بنامش مایل عجز
کوی ز چه بودم بر بسیار بنودی

طوطی آذربایجانی

نام شرفش ابوالفتح خان و خلف اصدق بر اسپه خلیل خان بن پناه خان حکمران سوسی
همیشه در ایل جویشیر ریاست و بزرگی داشته اند مغزی الیه بفضل کمال و مناسبت

و جلال معروف و محمد صادق خان و نیلی محاطب سلام عام حضرت خاقان مغفور همیشه زاوه ایشان بوده این بیت از دست
دارم از هر یک وصل ضایل عجبی

چه غم از نیک بود ایلت دل
که قصد تو این نیت که از نیت

چه غم از نیک بود ایلت دل
که قصد تو این نیت که از نیت

چه غم از نیک بود ایلت دل
که قصد تو این نیت که از نیت

طرب حمدانی

نام شرفش میرزا یوسف برادر کتر میرزا ابوتها سم حمدانی و شیخ الاسلام
آن شد بوده شاهزاده مغفور معظم و ت شاه طاب ثراه بوی مرمتها میفرموده

فاصلی اشمنده و دپیری با منند در جودت طبع و وحدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله های دلکش و سخنان
چرخش مشهور و در عهد دولت قلم استلاطن محم شاه ثانی قاجار طاب تبه مضححه رحلت نموده از شهر آنجا است

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

نه جان بهر شاراونه تاب شرمسار
پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

پس از مردن باید کاشش خاکم زیاده
در بر روی او دیدن باشد و خورطا

<p>امیدوار وصل جان او از بند ای جرس سبزه رنگ شکوه چو شمع</p>	<p>تا کامیاب وصل با شقام پیست به زبان در کینکاه سبزه در کن</p>	<p>عقله بر در شامه ناگردد بکشاود و سوس جان من آب حیات از غم دست بر زنا</p>	<p>کویا پنداشت آن با شناسی کجا ام زینها در عوض ابرو دهنده نتانی</p>
<p>ظفر کرمانی نامش میرزا کاظم و سنی جده خود است پدرش محمد المحدثین میرزا محمد تقی کرمانی تخلص مظفر است که در حرف سیم اشعارش ترقیم خواهد یافت میرزای فرزندانش نیز طلب حاذق بود و وقتی در کتبه مؤلف چهار کردید بمعرفی میرزا صیب قاضی شیرازی که انگاه در ملازمت نواب شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع است مملکت مناومت داشت بمعالمه فیروزه است و در میان سلسله موت و ولایت است حکام یافت علی بن محمد میرزای شاربه بحسب در نیت شاعری معروف است</p>			
<p>تا عیان شد دست ظنون تنی بر بارگاه ساقی گلگون قبا آمد برون از سبزه یا کرده جام زین کف بشید هم میر ختن شد سزگون ز بارگاه و بگلگون سه طلعان کسیتن نشسته در کجای کس پیش که در بیم فلک سر کند شای خیزد باغ کس طلب باره ز شوخ ساد تو و خار سیدلان پاره علی نزل باین آید که سبزه کوی و دست خواهی نشود محنت از نیت آگاه</p>	<p>ست از خضار با نوب حسن طالع زا به شکین پنهان شد اندر قفا یا کشیده خیر سمنی هر فرزند شاه شاه جیش آید به بی با و شکاه برود</p>	<p>که در ایوان شکر کی مکان سلطان خوزه مشرق شد عیان چشم سبزه در خلعت شسته نهان نمید بکنده در سبزه در جهان ز لاله آه چمن</p>	<p>گشت در عکاده رنگاری همان طالع در مغرب شد نهان چو طلعت چو کلاه مانند خضار بتان زیز زلف عنبری هر سو کاستانی عیان کن کون آوری از چشم زلف بر فتن هر یک کجا کشتی جام را بکن عسره در آب آوری پیش که باجم سپهر را بکند کونتری من و راه خرابات طوف کعبه دنیا ز آب دیده کنارم چرو و چو نوست</p>
<p>طرف صفهانی امش میرزا محمد حسن از اعیان شهر و از مترسین بپیر در خدمت جناب اکرم لطف دود خان محمد حسین خان نظام الدوله صفهانی صدر علم است سابق ایران معسرتز بوده از دوست</p>			
<p>دم در کت خدا را نفس جانان بشهر چون کند کار قتل مکن میدا</p>	<p>بپارید من با سپارم جا بنان زنده های کاری و محضی دم</p>	<p>این صباغ هست که کس کیش از شای اشک سرخی رخ و چهره زردی دم</p>	<p>تا نیا بخت بدانان لشخاری چند نالم از در و دانه ام که چه دروی ارم</p>
<p>عشرت فرامانی جنابش ملک الکتاب میرزا احمدی آسینی الفراهیت و از بی تمام قائم مقام معبد شهید طالب شاه بوده در کالات رسیده خاصه خط مسلم اهل حضرت است توسط ملک اشعرا اشعری خان کاشانی بحضرت فاقانی راه یافته بدین منصب و لقب اختصاص پذیرفت و روزی که سزاریت بخط خوش شیش مرکز کاشانی کامی بنظمی مبارک است</p>			
<p>در میان من معشوق خان از کجا زلفی کند و بدوش لبی آکنده بشو سوزن پسند آن قد و قامت</p>	<p>که نیازی از من گاه از نوازی است شک پیرت نمک ز جگر آینه بقد قامت باند تا قامت</p>	<p>بال بگت در پسته و جسته تو خندان دل من خفا تو من صد حلقه دام زلف بکنده بر سوتی</p>	<p>در کانی که مراقت پروازی است از خفای ان خلقی بکران ز پس پیش با این صفت سبزه ای شکل که بدام آن</p>
<p>عارض صفهانی نامش آقا بابا شغش پیره و روزی بوده و طبع خوشی داشته از دوست</p>			
<p>بود بجانب چشم و سوی خیر کجا کره بر کردن پروانه کندیت</p>	<p>ندانم این کند از نیت یا هم نیا حاشا کن بر در نیند که از نیت</p>	<p>خیر از تو دل که میرد این کار کار است میکشد از چه سر سیمه بر این بخش</p>	<p>امش حسن بیک و برادر کتر حاجی لطفعلی بیک از است و در جوانی جهان را بدو گفته اشخانی از است که تذکره و از نکاشته غزلیات عاشقانه داشته این خدمت از دوست</p>
<p>سر کوی که باشد بی پای از پناه کجا</p>	<p>ستم باشد که در زین خونین چو کجا</p>	<p>با آن خلوت که خبر من بختی است کجا</p>	<p>بمقرب پیام غیر باید بر در راه آنجا</p>

<p>بر در او گذشت دل شود شاد بجا و امان که اکرم فردا بنان یارب مرغ چمن که اینده سر یار میکند که امین باد و یارب درین محل خوشتر کل شکفته بود و شاخسار که خوشتر چو خواهم نامت بر بال مرغ نام بریم آن بر که چون کج پیسره کردی ارد از عشق تو بهتر چه سودی نیست افسوس که شد با و خزان بازور</p>	<p>شاد باد آنکه کند گاه از من یاد بجا و هر روز چو از غم زنگین شد و تنها فریاد از غافل ستیا میکند که محل میرود ز سره شرفی بی محل</p>	<p>خوش شستی است چرخ سوزان بی ترکی که خلق ز اکتش در خون بجا تنگ شد از نو که فرار از قفس بگویش هم آهسته میان کای خون</p>	<p>باز بودی درین زخار صید یاد بجا آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد یاد ایامی که میبودیم شاد و شاد تو هم که میروی گم شوی در آن خود طلب ز قهقهه است از چمن مرغی برین حسرت کمان نخت از شک مرغ نام بر بال دردی دارد که زنگ زدوی ارد سر ما که بهر آرزوی جانی نیست اکتش زمان شد ز اکتش کرنا</p>
<p>وله اینها</p>			
<p>عاشق صفهانی بر جاق و سایه بر وقت بجا آنچه در جان دلم صبر و در شش خند</p>	<p>از عوام با سلسله صفهان و فرو شنده که با سلسله کابلی میگذشت</p>	<p>انجا نیز قریب از شیا کجفت ساغرم پیور درین کیم شمس حرم</p>	<p>دید بی روی ابریت که این است برده از یک نظر آن شوخ که با این است</p>
<p>عارف صفهانی اسمش آقا محمد تقی و از تجار معاصرین بوده در شیراز بجا شروانی صاحب بستان سپیده ادوات داشته که رحمتش دست داده کاسه</p>			
<p>عسکری میگذشت بر سن روز جزا طلب کنه از تو بهایم خوش</p>	<p>تا بکند بدل شود دعوی کیا بهم در زیر زنجیر کشیدت سر زخم</p>	<p>میخرازه از دست به مرغ که از دام تو بگریخت دیدم</p>	<p>عسکری میگذشت بر سن روز جزا طلب کنه از تو بهایم خوش</p>
<p>عاشق صفهانی در ویسی سیاح از مالک کابلستان بوده بایران آمد که شیراز مجلس دست و از این پست از دست در مذہب زندان خرابات کار داشت ناشن آقا محمد قش خایطه و عاشق فاعه طبعش عالی و شعارش عالی در شیوه غزل سرائی طریقی پسند محزون داشته و با تاخرین زمان مانند آرزو و ماتف و مثالهم معاصر و معاشر بوده و دیوان غزلیش معروف است اگر چه در قصیده بسیار تقدیم اشعاری نداشته در غزلیات مضامین عاشقانه دارد و بعد از بهادر ساکلی در سال ۱۲۸۰ در اصفهان وفات یافته از دست</p>			
<p>تاجر عشقم کف بایه و سودم وفا عذر خفا کاسیت مزد و فادایم میکشدم از خوابه بسره راه تو دل طاوس را میکشدم دل باغ خلد</p>	<p>تا که شود شسته چه دهد در بها از سر بالین مرد بر خاکم سا مرد نام او ب بند زانم جیا</p>	<p>تا که شود هر بان که شود هشتا حسرت و انا فریب عشق تو مرد آذنا زین علم الامان آن کس فرم جیا بانا میسیاد ترک از پر خراب</p>	<p>تا که شود هر بان که شود هشتا حسرت و انا فریب عشق تو مرد آذنا زین علم الامان آن کس فرم جیا بانا میسیاد ترک از پر خراب</p>
<p>وله</p>			
<p>دانم چه کردم و ندیدم چه کردم آیم ز دیده ریزد و بر نوک کاه من ای مرغ دل کسی چو تو و در فغان نداد کردم سراز کوی تو عجب نشان نداد</p>	<p>این طرفه ترک بازندرم سر حجاب کی دیشتم کجایم بر پیر می هم نداد</p>	<p>دانا چه هستی که مرا بود در شب در جستجوی اینک که شد شاه قلیاب دارد از کل که گوش بین استانی کاین وی نیست که تو ندیدی جان</p>	<p>دانا چه هستی که مرا بود در شب در جستجوی اینک که شد شاه قلیاب دارد از کل که گوش بین استانی کاین وی نیست که تو ندیدی جان</p>
<p>هم از لغزلات اوست</p>			
<p>فروشد چو در آب غم چون در عجب عالی نهاد کاین یک کسرت</p>	<p>کشم رسم به وصل مرمک امان نداد پنداشتم که دل جان سینه نداد</p>	<p>کارا کن که روی نا دیده جان عشق از ادب رشته شد در حلقه جان</p>	<p>کارا کن که روی نا دیده جان عشق از ادب رشته شد در حلقه جان</p>
<p>وله</p>			
<p>زده در بر خنده کم کرد مختصر</p>	<p>بیکدم ز نیزنگ دور زمانه</p>	<p>بیکدم ز نیزنگ دور زمانه</p>	<p>بیکدم ز نیزنگ دور زمانه</p>

نشسته از بهر نطفه رود ما
 محو فریب سر بابل درین روی
 هوای کنج سیه مان و درک ملک
 ز بند من جهان که در آن بکند درم
 ز بهر سبب لب لعل چشم مست
 در داک تلافی شو نیست در خفا
 تو مست بود و نطفه راه کان بود
 بچشم دیکه این صید من بگر تو کجا
 کشید تقدیر برق سبک جان را
 سکار ز چشم نیاید زخم کاری کبر
 حیران تیر و تهر در دست نازد جز
 میکرم ز تنک صید من فارغ شود
 وصال ترا که دیده کرد و بی غایت
 در پیش کج کردم بنیاد آسینان
 می سپردم ز بند ای سپاس
 دست ز گون او همه جا کرده رو کا
 ز سر و سادگی که در این خجاست
 ای سبک دل که عاشق کاین سیرت
 یارب یکیشین کجا جانت کان کجا
 مریف ز سینه کس از آتش خضر
 فغان که در من کل میرند کل سوز
 کس در بسته است و برین نشسته ام
 کاشتن جای دلم از دور فکندی
 بر در بر کس درم همچون منی با نیست
 چرا پروانم پای از خراب است
 پیویم پریشی او را نوحی که شتی
 نازم ذوق بال فشان کاشن خندان
 نه با بر هم نیاز نه در مان چاره سارا
 خفا فلک که تا در آرزوی ام او بودم
 بریت هر که خواهد که بین من فارغم
 سزیم دعوی من چون کون بخشش
 دیکویم که هر که کام من حاصل شود
 سپاسی سید چو تا من تپان زخم

وله	
که بست قدس لبش کان استهوا	اگر چه شعبه از بهت چرخ این کند
بگذرد آنکه غبارت بر زده خیره بود	ز عشقش ای کند قدم پست
ارغلیات اوست	
ناز و کر تینه که من حاجت محرم	با کریم خوشند با ما محرم
روزی که شناسد زبان فلک	ز نجسیری آنم که فروشته تیکه
بد آن محفل که می آرد بنیاد حشرت	ندیدم جانکس بی وصل جانانی
پریم بر بند و بند زبال مرغان کز کشتا	شب عیدت که بیغاف کز کشتا
که بروی هم که در من خوار شست	بود اگر فقه مرغان هم که کبی فته
سجان کندن پی سوسم سدا کشتا	صیاد که بقوت از روی دستا
که کویدیل ز بجان کل کیده شتر	پایاوت من کشم سپاه می در ازی
سرم ز تن جاد کون جاد کون	چه فلک غصه خنی کجا نیست ارا
شاید بد بگیری کله ز دست ای	دل که شد ساکن کوی چو قناد کجا
اقتاد مسلح با هم کلین و غبارا	بغلط ز دست او دم نرفتا خودا
از کوی ای میروم و میکده آرم	ای غبار در کین پی و من سیر کنگ
و انم غنچه که گردون در آرم	ای نس نهیده و تیت اعتمادت
یار کسان می جان دوست تارا	آه از آتشی که ز رشکم جان روی
مخمر و فاجان بل سنگ کایست	چون عید که شارب و نمود و رفت
اگر ز شکستی شاق بود رفت	براه عشق مرا کار شکل افتاد است
باین چشم که ترا زخم در دل قناد است	ز خسته و کرا با کرده شادم
وله ایضا	
ای خند ز دوست که آید بر سرم بسیار	نار شیرین شک با خاک خسته بود
جز در میخانه کاشنا چکس شیار	وصالتش خواهم و دلم که ای کجا ر
فلک پیرو ساقی مهربانست	دانی چه سپردم جان و در غم
ز چو خودی تو عاشق منور کرم کجا	پرواز طایران محرم خوش بودلی
وله ایضا	
کنون گر گوشت ما بشنیدم زه میرزا	نار که ز برای چن می زاری کوی ضایع
که با صد دیده و شوا که کسی همچو کین	جانای و با کشتن در دست عشق ارا
که میگفتند یاری رود و با دوری	ز آیین خاد کوی آن ناموران نم
من این کج گشته دل آنم که دیگور	ز با لم بند کاهی کزین سیه کجا
شراب و دلی است با کیمیا من غن	بهارت و غل از تو جویشم خزار کجا

بسی سحر چشمان این سحر منظر
 که شاه باز آرزو سپنه منصور
 که کم است ز بدسی چو مادر من و دو
 کردم که مرا بقف باز سنگرم
 با ناله ام خوشند با ما که فرم
 بر طرف بنا گوش تان لف دوارا
 بعد عشق من بوخت چران این طارا
 خرابات مغازه از بس کام کجا
 بهوش شایم از هم پروبال تا توان
 بال پر شکست است اکت اوم ما
 کختم بر مراد خیر چاک پر سب کجا
 چه حیرتم که روزی کجا نوشت ارا
 که کرد از من از خست من با دی کجا
 که نیاز نمود بودم دل چسپ زده
 جان سپارم و بخدا می سپار
 یار منی ای کسان می شمارست
 طاقت نیارم و بخدا و اکر دست
 شویم یک اشاره ابر و فرود رفت
 که اولیست دم ما در کل افتاد است
 که ناله را اثری در دل و کاهی است
 ز کشتنی که مرا خست تا شایست
 شاید کان کنند قبا کن با نیست
 چاره ز بخش بغیر از مردن فریاد است
 نه کار من کار است سمانت
 آغاز جور او را پند شتم نهایت
 خوشتر زبال پروان لیل تو نیست
 که باشد از پریم صیاد و من چنان نم
 باز دست آن کاین هم بر ما و فلک کجا
 ز دل بدم کز کجا دست کاهی این ارا
 حب دارم اگر خجالت قائل و نا آرا
 غر سباز که شناسند جز پریم با خرا
 که از پریم رانی جان سپار بیای من
 که روی ای بکشتن بود پر مغز ارا

جانان زنده دوست که دم چرخ
خواب میدیدم که در شبانه جل فدا
دعوی دینت بلبل تو ام تا دانی
با غیر در زینت نداری سحر
فریاد که در تپید تو سر هم ندیدم
کار بار عاشقی که دم کنی انده فدا
فغان تندخوییت که با تپید
از نوا فدا ده یار هست پنداری با
خدمت کنی وفا کنی
دشمن مجال من عشق که یه میکند
بیکدیگر فراموشی کار کنی یا پادشاه
ندانم حال عاشق در آن نخچیر که دیدم
مرد صفتی که گفتم فکر پستار می ل
نمی نام که مرغان بشنوند زانه زارم
در راه سحر هست مکان خار هم را
خوشش دیدم او از غم اندوزی تا
ز کارم برده پیری از تو ای بر معانی
ز راهش بگریز من مشغله روشنی که دم
چاره کار خود از زشتک قیاس عراق
آن پوفا طیب علاج نمیکند
در خانه مردم و شدت مردم جان
توان گذشت ناصح زرخ نکو که
از یکدو سنگ جور که بر مال زدی
بجان در دو دم که دست داد
کردی با چون از غم زنجیر کشان
برو با پیشان چو کل برخاک با
تقدیر که گفتم از دور دل سود کرد
در آخار و فایزنگ فکر کردی از غلطی
شکر خندی نگاه آهش نمانی گوشه چشمی
دل از کف داده شرکان ترش من
دشمن محراب چون جور کیشی
یا عاشق زنا تیر محبت
رتب رقیب تا کی سستی عهد یار که

که بر حسن حال من خند دل ز نور زور
بخت بدگویا بر آن که می نامی
کاینکه صحرایم ز دل بگنجایی زود
امید که این سر کیشی از دانه باشد
یک طایر فرخنده که پرده شد باشد
بیشترم که که از بر چه کارم میکند
سکاشان در آن روزی پاک کند
تدعی با در صبح و صفا می
تا از نظر سحر که امم آفاند
وان پوفا بد و ستیم بد جان کنون
اسیرانی که میدانی تحوی قریب
بخون غشته جی چشم حرس سوس
آخر غم من اول بیماری ل
تغیر رنگ میسازد بر رخ او فاقم
ای ای بی غمی که زید بینم
جانی که کند جند در آن خانه ندانم
شراب که نه بخواهم که خد شکار و

بسیک ششها سوز دل زینت نام
یاران چو طفل گشت نکور و خدیرا
بچو دشمنم از آن مرغی و همانا
آخ که دل سپرده مالی از غم فدا
اولین سیدم که فدا دم دم گوید
تا یار در درگی بگرد آنجا لب
خدا می اندازد که که شد ساق
بیرنگ نگر که از نکانا
کمان کاشانی با همان شرت
خوشامرزی که در کج قضی با و بیاید
ز شکر گویوی داغ ز شکر بود شیرین
مر ایون چشم ز نیر بر داشت
شب است در رخسار ز غم
از یک بر در غلظه و سید او می
کشی که من بجز تو سپکا نه
کسی اطلاع من میناید و نه چند
صباوی کالی آورد از نظر او می خوانم

که صبرم زارین دارم که بزم می برد
تا چند سال میل به پد و میسکند
کان نامه ز کله از نبود ارقصی بود
و تخی که هر چشم نیرا در ساق فدا
شاد باشی دل که با صندت ببارم
استش افکنند در در دل که نزل کرده
که عاشقان از دست ده بکنند
مانده بشیدم او خداوند
و روزی یکده زار با همان شبت
چنان رسد نشیند که بند از آن
بملو نجان حضرت که کشتی حال فرود نس
ر مید نمانی چشمش از غم اش
دارم عجب روز و شب خواب این
که هر کس غلظه روز و دکان میسکند
پیکانه تری من تو سپکا نه دارم
بکاشن و قضی دم و سیمانم هم
که رخ از شاخ بناید از زمان کج
وادی عشق تو را وادی من کرد
چاره در دست از تو برودن کدام
غنیمت بود پیش از که به خانی بگردم
بچاره دل پر خون در کجای ز کردم
که تا بدست سویم سر و زدی و جان
که دور از کلهستان میسر برم
بدر ای سپید که میسر برم
شدا چند فرد خدستم موقوف تا و نام
ای کاش نشیند و دیجان بزارم
دوست حرف در از برقی است برم
ولی از که می رود بدستان با این
من نذر در سپدرمانی در دم بر آن
قبای در باقی در برش من
دل اندر دست یار دیگرش من
ترحم در دل کین پرورش من
روز کار خاکی بر سر کرده ام در کوی تو

وله حبیب

تو میدهم نیم که علاج در کنم
بصد میت دایر که من سپا در کنم
از کجا که من غم خود تو بیشتر دارم
پداشتی که از مرگوت بر ایام

بدر روی زمین از غمت از کز کردم
بغیرت که محبت که هستی با دارم
بیا نام چه بادل میکند بجان و دم
تجربت سری ز پر میسر برم

وله

از سم که نشناسد کی نظارت با
باین خوشدل که بر شاخ بلند آید

کشتی بر آن کوی من در نه بخت می
تا برده پیامی که مراد بجانان

وله

نه هستی چا بار ز کارم قیون کن
بیک چری بخار خرو فاد از فاد
مسلمانی چشم کاوشش من
همان دست شتم ز خوشش من

چا جو یار و یار چو یار با جانا
بروز خوشش بگریم خوشش
چو کل پر این از سودای دل پاک
دل خلقی بخوبی پای بستش

وله

خدی استمان چه شد که درش روز کار

از مرگوت دور بود که بجا کم کردی

<p>دو هفته گذشته درم و پونگانی تو گیرم که تا به سپهر خجسته تا در که باشد این جور چسب مکش که چرخ کوشش که از خوش است ای مال تو ام خوشنود و زنده که تمسک گیرم که با نسیخ کبیرم سرداری عرب کوی بودم نه بجائی ندریابی از اصطراب چنانم که با امید و حساس چرا در پای او دست هر پیکان باستی سوی من فاطمه گشته و مالان مردم که مبدان عشق می آتی خونم که زوقی حکارم زفت از دل ریش می در چشم با آنکه عید نم درین کوشش باشد بر کوی کلش آری عاشق که چراغ آشنائی از حرکت بیفت و سایه محبت میخورد چون شلیخ شکو زده و زنده نم چندی بزانه صحت جان کویم غلان بهشت که من بنده شوم ای ناتی که چسبده ز پایی همه</p>	<p>تاد روز که یعنی روز جدائی تو و سلطان کج نام خاصان که خوا شکل که خشتاید کچین تجمیاتی رفیق تو ایام بود روز که باز آتی و قتیل تیغ گشته ز جوی نیک بکام دل تو ام نشسته بر آبی سز زلفی که ز خبیرین بوی نایستی و تا توانی باز تو آنا سنی بزار بار کرم بستی را کوری که کام دل می چند کسی ز چون خود بوی از حیرت در غلج حوران آسای</p>	<p>خان سپهر میگم از عشق امید و تو پادشاه جوان در خفا و زینا بنشین که بر افروزم از باد چسبند کل پرده کشید ز رخ آنا ز کل کج و بغیر کج محبت ندیدم نشنیدم عاشق نگه دست کج این بقیضه ناله مرغ قفس خردم از دل کج و آنکه شوری بود که فاشش بترسی از آن کل که کشت ذلیل تا سحر ای شیخ منب کیر میگردد فلک ز فکر از دم سپیدی مردان میم</p>	<p>که در کوشش خویش بدین اند که زلف دل بسند که لعل بخود مسک بخلاف فرمان تا حکم چه فرمائی تا شعله افروزند بر کسب سینه بل پنهان آمد که عاشق شیدا می با این همه حسرت چه بر آید ز کجای جان سحر طفلی ز لشکری ز سپاهی بخون حق من چون ملک کشند کوی میتوان یافت که دارم کجین صیادی پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی جور و من کشم به سنا تی آن خار بن که دارد مرغی دروینا کجا بر زبان از قصه من استانی و آشتی میدانم که رای ای لب من هر جان کوی در روی تو دیده دیدم از عالم دوست میرود و بیکران غامی موحت ز خار کوه شیب بگردون که منم مردم بجان که زندگانی کردیم نیز تو بریش من که زنده شوم حالی بجان این چنین جامی همه</p>
<p>رباعیات</p>			
<p>عزیز لایحی نام ترفیش میرزا یوسف از بجای کبلان است در دو شب تاب باران کلا فرط لران آمد و به تکمیل بنرس پر داحت در دبار حضرت شاهنشاه مرحمت کسرتنیده پرور خاقان صبا جعفران فصلی شاه قاجار روزانه مرقد بار یافت و سطح نظر اکیلا در خادم خاص سفره حذر کردید و در بهر سنگام فراغ بخواندن اشعار ملک اشرا فصلی نان سباز عمده علیه حضور اعلی تقرب داشت و از پیشدستان محرم بود روز کاری ز خدمت نعت برد و طریق محفل خاص با خلاص سپردی بسته را غب صحبت ارباب کمال و بسنر بود در تحصیل هر گونه علم رنج میسر و تا در علوم عربیه و تو این اوست بایه عالی حاصل کرد و تشبیه افی و در بی کافی بدست آورد بعد از رحلت خاقان منصور کاه در طهران غائب در شیراز بمقرری دیوانی و ستیری سلطانی قاعت داشت اکنون مردی فاضل اویس کمال است و در خط و ربط با ترتیبی رفیع و منزلقی منبع کاهی بنظم فزنی فارسی نعت تا یکتیر پیش و جان سپار عشقای قاجار</p>	<p>چون کل نبود سیر کبیرم در خاطر این آن کرانی کردیم با این دل دین عجب که از زنده شوم ای کس دوستی قامت ز معای همه روزی که با چار با یکسرم مردن مردن گذشت تا عمری که میرم و چنتیاریا من باشد پر کن قدحی که زود خواهی دیدن</p>	<p>مرک نه قدر روز و سالم ان ناشس محمد جمیع خان و خلف میرزا محمد خان قاجار حاکم سبزوار و اوالده اش همیشه بر معین قاجار کشیکو ابی نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا و زلفی فارسی رحمت الله بوده</p>	<p>نماید و بدو منسوب است هر طرف موج زنان میگذرد دریا بوده از اشعار او است پر شب ز سبزه و سر سبز چنان باشد</p>
<p>چندی خدمت معتمد الله در سوره هزار نوی ریاضین چو طبل حکا</p>	<p>درین زمین کل شک گلستان بوده از سبزه چو خاک قفسه</p>	<p>و بوده از اشعار او است پر شب ز سبزه و سر سبز چنان باشد</p>	<p>بوده از اشعار او است پر شب ز سبزه و سر سبز چنان باشد</p>

کشید

گشاید بر کسار پودای صب هوا چو کیوی شیرین بوی سبز ز سخی ای طراف رخ و باغ همی کز کلاله و گل که و باغ گلگون کرد همین نونه مجا ناصرالدین شاه ای معترف دلبر که شک نشان کنی	کشاد باد به گلزار حله گلگون زمین چو گل نسرور کاز برون بدره مختلف آید چون گلگون بخواه سطر ساقی و باد گلگون	دمن شد از اثر لای صفی از رنگ شاه است جنات عرصه گلزار صیغیر بسیل که بی برود و با غم یا یک جنگ بکشاید و بکن برست	چشمی شد از زده در اله صحنه ای کج نونه است ز فردا دس بنویس با من نوی صلصل شستی بر آن کن مقول بلج شاه جهانان حکانه نوزاد کری به بار جو دشمن ز نیره خارون گاه خور ناما لبر کرده تا بان کنی
--	--	---	--

حقایق صفهائی
نام شرفیش میرزا محمد جواد در کار ست خط شکسته و متعلیق قادر و استاد مولد و متکلم
شهر که بوده در دولت شاهانه مغفور محمد شاه قاجار بدار خلافت آمده متوطن شده و غالب
اوقات بزلت و از و اسپه گزرا نه با اغلب خلایق خاصه ارباب ناماسب معاشرت خویش نذر اولاد و ستان خلایق
و موافقان شفیق و مردی با کمال صاحب حال است در شاعری طبعی نخته دارد و از اشعار او است

باز آمد آن مسرور با غار نماز کرده غضای قاف عشقم فارغ ز قید هستی	عشاق پیش از نش جانها ساز کرده لا قیدیم را که از قید خود پرستی	تا که این صالشی که است از تا چند منع زدن تا بد از شاهده	تا که استیسان کستی در از کرده تا می پرستی آن خوشتر خود پرستی
--	--	--	---

عجب ما ز ندانی
ناش محمد خلیل است و همش بر شش دلیل غایب محبت خوبان گرفتار و عشق جوانان شش تا پیش
کار درویشانه سلوک کند و دم از معارف زنده بر کار دولت خاقان مرحوم پادشاه آن
محمد شاه اندازد بر نامه با پدر خود از ما ندانان بدار خلافت طهران آمد و هم نامدار آنوقت بیست ساله بود و بواسطه وزن فطری بیست
جمل بدای زبان کشاده و هشت چون بحضور خاقان رسید قصیده مدیحه معروفی است با آن صنعتی قدرت طبع وی بیست بار که
جلوه کرده از تخلصش پیش رفت معروفی است که ادیب است خاقان مغفور فرمود که عجب لب است و بر تری وی التفاتی
فرمود و ز بر و ز تری کرد تا اکنون که یکی از شعرای معروف عهد حضرت سلطان اسلاطین ناصرالدین شاه شاهنشاه عهد است
و اشعار بسیار دارد که جمع نموده و مبالاتی بدین خیالات نثار و بعضی از اشعارش مرقوم میشود

عید رمضان شذی بت دلبر یکماه بزهد خشک سر کردی آن فنج تراب جان شیرینیت نزهت که لار منتظر دل بود بر کوهی چشم زاهدان خشک کز شوق دیدم حسد و عالم هستی همه منتظر هستی او عید است و گلستان نو با زان می که بود رشک سلطین می نوشش که در موسمی چنین وزوز خوشش بهار خرم از کز یه ابره خنده کل طوبی لک ای بت بستی تا چند خوری غم جانرا	در مدح شاه شاه		رخسیر و بر جوئی بدو سار می نوشش بازده سه دیگر در موکب شمع بر آید بی پر می خواه و سرود و در دو در بکش و بیار نامه و محبر فرمان ده نسیرو هشت ختر یک خادم پاسبان از قهر ساقی بدو آبی جام زر کنار می نوشش که از سر برد خمار می خور که غمخوار است کرد کا آند ز بشت عدن با هم چون باغ بشت کشت عالم در خلد نه سه بود محرم می در نخته بر شبنم ز شبنم	جان شیرین شست نذر بر بایار و ندیم و سطر ساق می نوشش و کن و باغ جانرا دل می سپدم زمان مان بر کستی بر مشتق است او صند	پارینه بعنتره مه سوال امسال بسزد این لب سبز ای ترک مجنبن و آن در سخن سه خیل ملک ناصرالدین شاه یک حاجب آستان و خاقان	درد و دسته رطل که ان عیا با طبع بود با دانه شکو می نوشش که از جان بردالم با نوشش بی در کنار جوی	وله نصیحا	رخسیر و پیاله ده و یادم یکچند بخور شراب و غم اکنون گلشن صفای خط است در ساغر لاله ساقی ابر
--	-----------------------	--	---	---	---	--	------------------	--

ماغر ماغر کفاف نه
بمنل بکنند مطر بر روش
سوسن چو خبر ز نطق من پاست
نصرا قده باذل پشوار
که احترای اونمی یافت
زوخانه شرح کشت ستوا
او ملک ستاندا زمر گلک

در فصل چنین شستیم
بر شیوه دلبرانی علم
ز انزوی بد زبان شد اکبر
دستور حخته صد علم
افاق زمانه بود مظلم
زویا چه عدل کشت حکم
وزینغ شنش معظم

فرشس با برین که هر سوی
زد بند بیای سبره آزاد
تا بسنده که قم قصه بشاد
صدری که بهار دیت املک
فرشس بی پلاک بد خواه
در قلبش بود صرف مضمهر
نصرت بسنان دست لطفت

کسترده چو دیه پای معلم
نوخاسته طره سپهر غم
در مدح خدا یکان اکرم
اندر پی سجده اش بود خم
در شعله چو آتش جهنم
در دستش انقض محض غم
صوت صنان دست مضمهر

عالی کردستانی

اسمش میرزا محمد حسین بوده و در تمام سفرت و سیاحت نموده بکله مصلحه تیر مشرف
گشته مردی در ویش قانع و باطبعی سوزون از دوست

دل رفت کسی نیست در قضا
جز آنکه چون نوسفری داشته باشد

جز آنکه چون نوسفری داشته باشد

آگاه ز حال آل یعقوب باشد

جز آنکه چو یوسف پیری داشته باشد

عوام کردستانی

اسمش میرزا عبدالقده ولد میرزا احمد وزیر سننج بوده خود در زمان مارت و ولایت
امان تده خان والی رتبه وزارت داشته و قتی از جانب خاقان صاحبقران محفل شاه جنت گلان
ما سو بدولت رسیده شد با شمتی مو فورو همی عظیم بدان دولت رسیده و انجام خدمت داده باز آمد و نیک نامی
تمام و قبول چون عوام حاصل کرد که نیند سیاحت و فصاحت و مسباحته بی نظیر بوده در سنه ۱۲۳۵ که در ولایت سننج
کردستان مشغول در خاسته بود در وقت تیر قضا شد و در گذشت از دوست

نازم بکشوی که بدم از ضرب غم
در سیکه آن جان که باشد

مشق فرا بخش بود شهریار
از بیابست ماهی پر شد

استی راج یافت بهر نیکی کش
ز کان خاک که دل بایند

صوفی کنج صومعه بی جهت سکار
دل داده آند و چشم مشد

عالی شیرازی

نام ترقیش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا احمد کلاست سابق فارس و از جمله
سادت و اما جدان ملکوت بوده در خوبی اخلاق و شکستگی خاطر از بندگان طلاق معشر
برج شعرا و عرفا و مجلسش مجمع فضلا و ظرافت سالها بهرت زیسته و در حدود هزار و دویست و سی و شش وفات یافت
اگر چه غالب اشعارش غزل بود ولی این چند مینش که بطرف ضحای مقدمین شناساست با افراد عزیزات ابرین اثرات قفا

این بقره بهر چه بیت که از نطق در
ایرین سطر و چه بیت که از نطق
سند از ایران نه که بر خادمان او
ناله نمی ظلم نیا جان بر وجود
اوین سیکه شده از پادشاه محیب
نار شام منبر چو خور زلفت حال
و اصفه ای سیر غم در حرکت
خود نشستم بکین بخت آبادی
بوی زوی نصیحت نیش مسکین
درین سده چه دوران کرطلک کار
بیز شاه رسل نیت دیگری که بود
محمد عربی شاه شیرع بلحا

در صفت قلعه شریفه مشهد مقدسه حضرت حسین

شکست از هجوم ملایک و کدند
گرید بی سوک چشم زان ز
مزدگوشش دوقی بودی زادود

نیغش اگر کبوتر ز ابل کند کند
میخ راز شعل شکوه این صم
فلک اگر خرم تر ابل کند

در مدح حضرت خاتم صلی الله علیه و اله

که تا کجی شد پایت این ابل
فانم از چه سبب میخ زیر کمال

فانم از چه سبب میخ زیر کمال

در مدح یکی از ملک زادگان

کوی برون نود و چه سپهر
کیوان به اشس از فرق بی سپهر
عدهش اگر بگلک مداین کند کند
از غایت علو نبود فرق نظر
ریخ بر سر عرش و ز روح بدار
بیرجم سپنج پیدار گشت جام پلا
چو لاله زار که بروی زرد نسیم شمال
عزیز مضطرب زار و منتقل اهل
اسیر دانه و دامی که هست خرد و کمال
دانگ می برساند ترا با صل کمال
عبار در که او خود دیده آمال
که هست ذاتش نفس بر بی شبه شمال

کوسید و کرد عمل آریست جانرا
 شد مریم پر شاخ بیسی کل آبت
 تا بدین آورد کعبه خجرت را
 در کلین تن بست نفس بیل اندو
 افتاق ز شریف کرین سوق تورا
 بزنده آید تن خصم ز بدت
 کشای گردیده بدین لعل یک
 از خون عده تیغ تو کر نکند خبر
 هر که گد گدستون چپ کنی آریست
 سایدن بخواجه چنان کر ز کرنت
 از سهم بدخواه بر رخ بر قانت
 دست نورد و شریفین آریست
 کو که عید را سکره فرود تاب
 ناصیه سالی شش نام و عمر آریست
 باز زوبت ز شمشیر کاوم
 باز شد شش نفس از دست زلفان
 عید یکساله در روز دهم
 یکسو شود کان گشتی تا بند
 روی گشت پرده نخبه
 سانی مرست خیر زلفان رخ قباب
 زخم دلم را نکند زان گنجان
 چرخ بگام رود دکان روشن آریست
 آید از دست شاه بوی بهاید
 عرف ز با قضا شد نیارم ز یک
 شخص در جوف چرخ دانی ز یک
 بر بی رستم ناز آرد هفت
 غم خورای بچشم کرم کت آریست
 از غم چاریت آید و سبق می
 صد گل گشت ز رنگ سودم زایل
 با عرق میخند زلف تو دایک
 زلف بالین شش از چه پر کرده
 در شه عالی بنام حسین حسن
 شاه من دیده را با تو سرد آریست

خاقان مغفور نورالد مصفحه

په شید زده با سبک آریست چون طبله در بزم ز دور دغان آریست آریست شاه تن پیرو جو کوفی تن خصم تو کند کار ساز بردست ماک با ز کور سیر کلانرا از کار چه با گشت مران تیغ زبنا هم پیشه کند کس یک طیر زنا کر نقش با سپنج نیاید شورا حوست آریست بر نعل اندر رخ زقا آری بی جوی زدی طشت ازنا	از ناخ شش قری از غم طبل این که در زین آتش می خوار است زیب کله و تو کلین شمشیر کس یده در کس آریست و خویگر من در زیم تو بشیان عدو خون از برق حسام تو آریست آریست از عرصه بیسی آریست آریست هم دغمه فادون نگری پکر فارق در ریخ فواق آریست آریست بدخواه بسوزد حسام چو چلات
--	--

وله نصیاتی الملیکه

گشت نهان رخ ز زار چه بر رخ عیش و آن غافلین و آن بر کجا رده که بر قدم پرده بدین	باز بزم ملک حضرت ناکبشت شاه پیش سده میران صفت بر زده خاصه علی شاه ز در بادون جاصل
--	---

وله نصیاتی

ست می مست نشد ز کور کجا کارم هیچ ملک خسرو ما کور قباب کر نه قبول کسی از شش کنون کجا راه سپار که سپرد روزند کجا بحر زمان کر شود در چه بحر کجا	روی تو دوسوی تو صبحی و شامی هم واد کر و وون شکر و شعلی شاه ترک تیغ چو خند آرد آن کر به نام شمشیر در بر زای تو حوریت تیر شمشیر چون که بنگام کرم شش کشی از زین
--	--

وله نصیاتی در مرض المحبوب و مدح الخاقان

اکنون از زده چشم پای از مخصا بر تن خاقان منت نغشده آریست کت ز رنگ کر نکستی از شکنا این چیل سفید آریست پر در آریست کوشش دارم بگفت کایک آریست	حال من ای لبادانی چو نیست ز کس مپا تو خواب چشم بود کر تو بر رخ اندری غم نبود زانکه عرصه صیدین آریست شام و کنا سپهر دی زره آریست آریست آریست
---	---

چون چو رسته ملکستان گاه کی ترا
 مانا دم حسیریل بود باد خوار ترا
 در رقص کور لب جو سده و خوار ترا
 دانند که ز کف باز مننه رطل کر ترا
 کرنگ کیشش حنج برین بست میا ترا
 ماری کی پیشش پاید و دم پرده دیا ترا
 چند نگردد او سپنج نیای خوار ترا
 خاکستر کی آید که ده سیقل آریست
 یعنی ز چپ در دست همی رخ زوار ترا
 چون پنجه سبک با زبری کر ز کر ترا
 بسج و همنش کر ز تو نباشت که ترا
 یند چوی آریست شام بلال صفا ترا
 مرد و کیشش صبا مشربه آریست
 عمره سوزد پیش یک که که قباب
 شیر فلک آریست آریست
 در کف را مشکرا نغمه چیک آریست
 او ز کر لعل آریست آریست
 جو بقدر کمال آریست آریست
 با ف در چون در سرو با رخ چون آریست
 در کر می جام ویزان آریست قباب
 صبح چه و شام صیبت آریست آریست
 دین عرب آریست توام ملک محرم آریست
 فلک چو کرید آریست آریست
 تازند حکمت نور و آریست قباب
 تیر پشت کرین تیغ آریست آریست
 بزنج سرور و د کوید آریست
 آری هم آریست آریست آریست
 سینده ز سوزان آریست آریست
 چندان در کم هست آریست آریست
 زین پس آریست آریست آریست
 خاک در خردون آریست آریست
 کوشه ایون آریست آریست
 امر و آریست آریست آریست

احمد کک سخن گفت و شش حیدرم
 بر بجهانم بدشت تازی فکرت با
 ای بس ای غنایب این سخن بیچاره
 ز خادرو تو آشوب آفتاب
 عشق تو جز خار و آئینه
 خوش آنکه آوریم در محفل وصال
 لعل تو گاه گفت چون است و او که
 او آن خوش تیزی چشمم چه گوید
 در گوچه چون فلک در بحر چون ننگ
 بر تازی مان مشه نیکتا ز کرد
 چندان شکر تو در ذائقه که عیان
 آن است پل این در پیسرم
 چون کردی بستن حاجت بخت
 غم تو در زمان حسرت تو در زمین
 ای سر و زمان بپوشش از همی
 یعنی پریم آن و انای شاد کام
 ناشن از با نثار زود اسپین
 بشناتم چون می شیبید پر
 چون در دشتان در بام در کم
 دستم بروی چشم چشم بروی پای
 گویم شبام صبح زلم صبح شام
 تا آخر که فلک ستاره چگون
 زلفت بروی چو چو بر باد شکتاب
 از لعل شکرین از کیوی حسرتین
 ماه است عارض تو در دل بر کلف
 چشم اشکبار روز آه شرفشان
 در حلقهای زلف تو در حای عاشقان
 ای حسرت زمان که بعدت ز خون باز
 در شش زکری دوری آفتاب
 که صبرم بجواب رخ نمود
 دست سینه او ستون زنج
 چون حریق نشسته در آتش
 کشتن آن نمم سهر و که خیر

جای بی که سینه خور بر آید

چون بکزان سخن دم زبرد دور

وله ایضا در مدح دولت شاه قاجار گوید

مانا در موی نشیور شکتاب
 مهر تو در آن کشتان ما پتاب
 تو از شکر منگ من از بکر کباب
 بیزدب آن ماه و برج در خوشتاب
 در وقت پیل و دشمن حله شیر عتاب
 در کوی آن خدو در دست چون خراب
 بر رویان شوم زدم فرسیاب
 کز رنگ و جود شده نیکو شتاب
 در محش که طعنان تیشش که ضرب
 چون که آسمان آرمت هر کاب
 قدر تو سپهر دستا و حجاب
 تا چند مانت زین زور حجاب
 یعنی در پست آن در ای کامیاب
 هم ماخذت ز من تا معرف حساب
 بشتاب نیز توری رسم جود
 محراب خاص و عام مجای شیخ و باب
 این که سئوآن از که جواب
 آن رنگ و روی یک پرک آن آرا
 تا نیمه سپهر در رخ بی طباب

اشکم بر رخ کر خوی ابر بر چهر
 زلفت بروی چو ماه است کفر
 عشق تو در تنم نارست بر بینی
 شاه فلک غلام کز تیغ در سان
 بر آسمان طیل هم یکشان کلام
 در وقتش زمان در حله آشن من
 در میدانج ذرات آتشین حاسم
 پسند ذرات تیغ روی کز گذشت
 محش که مهر آند که خود ب
 سفرین بلخ را که یک کسی سیس
 چون در مان میبچن پنا زمین زمان
 از آنکه بر من هم تر آسمان
 طغرای نامه پیش آن نام نامور
 دو شیرگان طبع کر و شش چو نامور
 زابنده و ام خواه درم سال ما
 این خواندم در روان در دم غماز
 یکسر روان از آن چو سیام ز پی
 در کارین شگفت پسندی ملک
 حوکاد جاوه ز بر باد از آسمان

وله ایضا

کای حریق آتش کای غریب
 چونان چکا و کند که در پیکل عتاب
 چکال کلب و تپو پیوسته در

مانا قد غنم تو شدم در کان عشق
 کسان فرد گرفت جانشان
 نیلی چسبه جاره تو این نیکو پس

ایضا در مدح خاقان صاحبقران

چون غریقی فتاده در کرد
 کشتم از این سخن قرین عذاب

کشتش که بیات ز دوری کیت
 روی او سخن بود جسم همین

عسیم در فغان غم سیم در کجا
 کلبه بستم چو تیر طبع کلام چو آب
 طبع ماخذت سلیم رای لذت صورت
 تا نیست هم بر دین و فتاب
 چرت بیز زلف صورت در فتاب
 مهر تو در دم کفنی است در حراب
 کان چشمش کرد این تیره تن تیر
 هم هم خود دستام هم ماه نور کاب
 چون کاک در دگر چه چشم در شتاب
 آن سکون و آن کشتن آسمان تاب
 چون سوخت آن بد خاک شمشیر باد
 تیغش چو کیشید از شرق و غرب
 نسین چرخ را خواند کسی ز تاب
 چون با همان شیر چون با سکون آرا
 از آنکه فر تو هم فست در فتاب
 کر مگر ای از آن ای یک کشتن کباب
 کاپن او فشانند او نیز زتاب
 جسمی قرین تب عالی قرین تاب
 این یکیم جان آن بر دم رکاب
 با خاطر پیش با جات خراب
 باید دست او درین خدمت چو آب
 محش زین ستون ششین غلبا
 چرت بیز زلف چو در شام شتاب
 هم عزت در پیش هم شکرت در آب
 هر هست چو در تو در هم مراسم
 از دید کسیم دارم و از چهره تاب
 چون سر نشان حسام جهان با کباب
 خالی بروی ای این کشتن آفتاب
 بود روز زبان بودم خوب
 چه در خاقان عالم تاب
 بر بکلر که می فشانند کلاب
 کشت نامم بنا که گاه جواب
 نه در شش ز دوری چو تیر تاب

<p>گمشد جان من چسبید بسوز در بر آوردش خیان انگ گفت گشتم که ملک هست فزون سز زلف مرا بیاورد روی برخاک پای شاه بسای بوی سوز زلف تو که عجز است</p>	<p>گمشد رخ ز من چسبید بر که زدم ز روی او قباب گوشش را کردی یافت حال خراب که بگوید صندل آرزو خباب کز یاست و در طلب جو</p>	<p>از چه بر برون گمشدی گمشد از لب باقی ای وقت تکیه کن بر عصای وصل بود و شش لعل مرا بنما طرا راد محفل شهر غازی</p>
<p>وله</p>		
<p>پیدا من از چسب تو آه که وصل ناچیند بخامی کن ای شوخ کسی نیره شد چشمم بجز بر سار مشرب جانانده لعل تو خند فتد خندت رضای رسوات</p>	<p>فرخنده شالیت که در پرده حجاب کز جلا خدام مکان ده حساب</p>	<p>اشک من بر سیمان من خاست هر که که شود تحت نشین عشق سرو</p>
<p>در مدح خاقان مغفور رحمة الله علیه</p>		
<p>در غرام و اندک کی هم سز آید و جلای میج زون مذکر نام برنداری از میان رسم خاد ستد ما ز خندک از سببات ابو قاسم ای آنکه هر سبج و ستا کنوز زمین مضمون سز آید</p>	<p>ایوی شتی انگ که سببات تا که کردی و در دم از کنی نی حسبر مانا ز عدل شهیدارت طمره مور پرنگ بخت یارت</p>	<p>بی شکیم ز تو چشم پر پرست می نخاید در دست پا که بکوت و او در کشورستان فصلی دست زری جان است</p>
<p>در مدح میزرا ابو قاسم قایم مقام گوید</p>		
<p>که ریزد از چه ز گلک تراریت بوصفت پدید سبک خلق سالی چیت آن پا و سر کرده که جان ز بر گوشش باشد زندان ز یک گشت ز چشمانت و هر دم در بطار ای که خرق استیام از سبب من گشت چیت زنی مستدل با این گشت</p>	<p>شکر خیزد از چه ز سحر کلامت سز آید و بر خواند قایم مقامت چو قایم بدست تو باشد چاره سخنای من و شش گشت ای جانان</p>	<p>سز در بزرگی کند احترامت همانا که نوشیده ام در دجاست همه دانمش و دم نشینش بر سز کا ز دای و دشمن نام و در از که بر از سوالید است هر دم بر پیش کاین بعباج پیر سببم دلیل و کلامت گفتی آند کشب اندر از صر سرت چشم از دیک چنانی کجا با صبر است این بی در سپر کاخ آن بچخ صبر است شوی این در بی است شایب از پرت که وصل پس بنود فصل بیع است بکر بچین مطلق با مات صریح است بر دیده در دم از تو می شش بیع است آنند که یک نخود شان فصل بیع است یزرا که مرا حو ملک زاوه شش است</p>
<p>در غنم و مدح خاقان خلد اشیمان فتح علی شاه</p>		
<p>بردهم فرخند بسج هر دو آن از چه می شش که بر سر و شش بیع است که شیر درستان حجاب این شکفت بی روی که ز شش شش کف از طبع گرم شوره شوی کو خاست گشت ندیدین قافیه نیکی کجا</p>	<p>کوین بر صد بر شش زون زیک از بلین بیک شافیه دین گمشد آنک شاش و در دین دور این زان کرد نه کن دور</p>	<p>روز در سراج جهانی تو آن بارکی در زید شش خا بیک بر که خواند شاش آن هنگامت برده شش ندین یکی شش</p>
<p>در جواب سید مرحوم میرزا فتح علی آباد و میزرا ابو قاسم گوید</p>		
<p>سو کند روی که آن ستم قبیح است شفت چکنی برین سرو شش هر یک بر روی که چرخ ستم است</p>	<p>کویند بچون شش اند از چه دانا حق و را د ابو قاسم کز فصل کو در خورشیدین بود دل تو خاتم</p>	<p>از چه در سراج جهانی تو آن بارکی در زید شش خا بیک بر که خواند شاش آن هنگامت برده شش ندین یکی شش</p>

در نزل چو جبارشس ایوان بلند است
اندو دم دریا چو گریه فوس است
جنش صفر که طبع حسنه است
شاخ فشا زبانه ابر ز رسا و
سنگ زرین بناده چرخ میران
کو طیب بود روز لاله زوید
سوری سبیل کسی بسرو ندیده
کا و زرین به که در عافش اجازت
دا و در کیمان خدای مصلی شاه
سفته تیرک زیت شیر عین است
انگس نیم تو بر پچه کردان
با و روزی نقاب ز جبهه کل گرفت
عمره و از لاله نمان مرطاب لعل است
از کل از سوسن از سبیل و از یاسین
سوسن زرد اندر ضلال لاله بین
از دانه با از زوره راه سپنج پیش
سور تیغش چاکه در کرده طفل کرید
از خاکرم سالی بر کف خنجر بود
عشق از اج جدید از شب چرخ آرد
از کل پرش و از سبیل چنان لغش
توده توده بود و قوس سبیل سازد زیند
لغش لعل لبش را جای کرید چشم
تنگان رشته امید در آه میشم
تقی داده اوهان قسم آن شخص از
وقت نشای سخن ز سخن بسرو طبع
شاه شاه زاده گلزاره حسین آنکه زعفر
آن زمانیکه سوزان تو در پند زینغ
بسم بخت جویان زخم در کشود
چهره زبر و زلفش شده پید کونی
زلف در عمار چشش ابدل میگفت
زخم سوزانی بر گردن آورده زلفا
کشم ای قومی زخم عینم از چه خوری
لبش این نمان شاه و در پیشان است

در صفت خزان مدح خاقان حنبت مکان مصلی شاه

کز اثرش نبرایخ در بر قامت پسده نبود که بر سیم قامت سیم کشد و در ناز چه سیم عیانت دورخ او بکرم که لاله استانت خاصه سروی که بکوه کوی چانت را نگدل از خم یافت خفانت انگه ز نشان در بهای سمنت سوده که ز کزانت پیل است نشخی آندم ز راه گاه کشت	باغ کنون که زرد شستی از چه گوه به باحد در کبوت سجات فصل خستون بان فصل کلام هم رخس کاشنی سنبل سوری طیل کرد خفاقی آده عم فیت خیز و شادی یز خون سینه مجر زیم ترا بنجوم شاد است زنگ کوان تن تن پشت کورت بیرسد از چار سوبدایع مضمون
---	--

وله ایضاً فی المدح

چون سیاهوش کان بایطی هم نو گرفت بر سیداران زنده انش کز گرفت در محشر اکه بر سینه سنج گرفت از اجل آندم حدیثی از میان سنج گرفت	از بی ثبات فصل فروه من زیم شاه هر که رخ آهست از کوه پیش زود بود تن در کز فارانی در پیشش چون کزید یقین از کند از پیشش زود تر سنج بران
--	---

ایضاً فی المدح حشمت الدوله

عاشقان چشم همه چو حیوان آزند تا برون آبا به پنجاه نرنگان آزند که که گفت که پیشش همان آزند که اند نفس صابلی احسان آزند چهره بر خاک در شش نصیر خاقان آزند دشت از خون و مکان بخشان آزند	باغبانانشانند که سرو بیابان و مستما سوسکی پان از شتاقان یکسر کلک اگر بکلک فشانند رخنه آزد چو تیر کلک اندر دل هم بند پای پر پند و کیر کیر پاش سور در دشتانند همی در میدان
---	---

وله ایضاً در مدح ظالم سلطان

و چه سوا آن آزان کنگ غم از زود چون بکل از جت بنه خط حسن فرود	برشش شرم پیشش لبش از کف غم مکوان آده ز غلظت هیب از رخ تو
---	---

در زخم چو پاچه شش مبدین سحر است
اندر دل که درون چو صیفت که است
نامسیه زده خورشش بندوست
بس مجب اند خزان شرب نیانت
مژده آور که فسرو دین کن است
چشم کایمن تند باد خور است
بیلد در زخم نغمه اشش بنیانت
بسر کایم چون خشم شاه جانت
بطبع جو ترا اسپر دهانت
هوش سسای بر سر بسایه جانت
هر که دستم تمامه روز بانت
بوستان از لاله آتش زود گرفت
دشت و از کز کس قبان سیم گرفت
باغ و باغ و کوه و صحرای و بی گرفت
شلیخ از کلهای کس کس کس گرفت
هر که سر بناد و بر خاک کوشش گرفت
جان تیر آتشش بر شاخ عقاب گرفت
روم و بند و کابل گنج و کابل گرفت
دست از خرم آن کف پستان آزند
صفوی از شک بهار قستان آزند
دسته دست بطبق سبدی بجای آزند
دیده که باز بدای سسرو خزان آزند
نظره چون که بدان چاکه پان آزند
نه فلک کسب سوره ز کویان آزند
از سخن خلق دل از سخن چندان آزند
سر کسان سسرو کشف تو پنهان آزند
بر تن خصمان جزا و پیران آزند
از دم با و در جهان از زده تصور
درد روز زود از نظر شب روی نمود
ناباید سوزید و کفر بنده نمود
مکش بر زمین چو شش بر بندود
جان سپند آردت روز تو خشم نمود
چون کف را دشمن شاه جهان که نمود

آن بر چهره بر خضاد کوزلف کشود
 بر سر کج که حلقه زده کاسینا
 حوزک میت که از نخته بر کون
 بر در درای جان شعلی شاه چون
 صرخ که یزیدین کایت آرقیام
 آن زانیکه بر سینه با خون با
 با طردی چو سوار تیر یازیدم هر
 رخ ترشس کردم که سی تبار این
 اشتم چون نقد در تن افغان مردم
 کایان از بودی غلب و متقار و نیک
 بر شهبازان تو چو بکف جاد و خوا
 من که بودم بجان شتی خند خرف
 خزانده سپنج و جز وزنده مهر
 بزین و بزبان بدرنگ کوشش
 کاندین یک کس نیست چو من شمه سخن
 ای گلش ایال که امر زور و کاک
 خدی میانی حدیقه چو از آنکه داردی
 هر یک چو بپوشید و به نیک غمزه
 مشکین کند هر یک شان بند پای ل
 کفام کرده پروشان کاخ رستم
 ای باد خور کانی بس که ز دور
 ای قی جلوه و زواید از و بسوز
 کشی که خنیر آن کینار حد دولت
 کلبه ز یکدیگر رخ نیکو نباشند
 غلی ز فرخ چو ز این نور بخش مهر
 زاید زاده دو سر شش رجا پر
 که هر مردم مند کرده کنی پایش
 کف ابرو بدل یا بقدر سر و رخ
 با و جان رود جامیدن رخ زده
 و آن یکشاید از خم بر کشش در
 ندیدی که در تار و پود بر فلک کج
 ندیدت و ندید یک سپرد فرزند چون
 یکی اند چو تار یکی در شکم ماهی

در صفت
 باو خانی که بیخاست نار مغزود
 یا که اندر بر حوری شده و مع ذوق
 آنگه در جگر یازیش زان محمود
 خاک را ز فلک کایت کایت نمود
 از نایک و سینه بدیدان خود
 از پس هر نفس چو بهنگام
 برین سیرکت تو بدام شوی کون
 زاده نین و پریشان مر آرد
 صید و غلب و متقار باید چون
 بایدی ست کیم آند و امر بسود
 که از آن سپس ز راهی شون درونی
 بهمان آور غیب و بیان سازشود
 به نوحس و بسود و بسوز و فرود
 از عدم نازده مگر همدم یی وجود

در صفت عمارت و باغ و گلش و مدح خاقان مغفور

چا چو گان ترشان قصه جان
 گلزار کرده پیکر شان شاه رکن
 ای برف بهاری ایم در و بار
 ای باد جنبشی و یا حدیث و بر آرد
 خطی استاره رسته بگرد دنیا
 گو یا بناز تا فقه از هم دو غلگسا
 نیلی بچرخ خا و تو این نیکون جسا

در مدح شجاع سلطنه و تهیت فتح حمران

بطینت در سماں بود شجاع
 شکم بر زور و سهم فکش کند
 ندیدی مرد کار داد و به زین پیکر
 نه بر کز نیست کن با زهر کز خار کار

در صفت تخت و بارگاه گوید

یا که زرد بر سر مجرده اشش
 یا که از مجرده صبر بیخاسته بود
 نقل سلطان که کشد صرخ برین لبزود
 چون سر پیروی این بچهره روین خود
 ناله ای نه بهر دست کمر درک رود
 از دم صا رشان بر زمین جاری رود
 که ز جو رک از زود او بر شده بود
 که در بیا و بجانش چو ستم رفت خود
 ر بهت کفایت که نورینه بسیرم آورد
 کرم با بیت زار بشیم و برکش از زود
 بر سر مجرده زان طلبه نکست عود
 تا فلک از ختم حقد آلی منضو و
 بکران از حرقی پروان آب کبود
 بر بیلمان با دو دو بهار و لای بود
 کشت اگر در آن تار و سخن آن بود
 کاست بر آرد و ز چو ز نقل کرد کا
 در هر یک از قصور تو حوری شنی قرار
 از چشم آید ز بود شیر شان کجا
 پند زنده لسان تک مصر بار بار
 باشد پای شان و دش گنگ کجا
 ای نقره صبا تو در آن بو بهایا
 ای لای غم هست بریت کل مبار
 رخسار سرخ کل بیان بنفشه زار
 بر دم با چو سیر و کینی کند نثار
 خالیست آفتابش کردی تو غدار
 با هم دو حوت پنج سرشش چو نیا
 جان ز منظم آنکه کردوش کین جاک
 بر رخ خضر و دم عیسی بن تین بختند
 قدر او بر شین که برین شین و دان
 ز خون گران تیره و دل بر با چنار
 بهر پاره تارای تن مین چو پرتشکر
 برای از خون غلی شمش بر سسل او
 یکی آشفته از دریا یکی آسیر از صحر

زهی شست کمان گرفته اور
بخت آسوده وز بسیدار بخش
ازین بر دیده جسم زهین
بای شست چرخ آسایش پای
بخت رفته رفته لعل ناسود
بمد طولی سخن تو رنگ رفتار
یکی درنگ بخت باز رنگی
ببین بر چرخان چرخ سوزنا

صمیم چون که بر آوردم سوز بیشتر
از خوش کنی کسینا هر کسینا
بفرستتیه کی منور در پیشش روان
بچ دیدستی طوبی ثمر در جنت
غیر آن سکه کند هر دم کانی کسری
سین و بایسم آرد و کانی پسته و آتی
بند و خیال تراد لب دیدم کفتم
کو فتن مشک بود پسته در روان

یا سخاک در دارا گذاره که شد
تیر در دستش تا جان گری گشته پند
آن یکی چرخ زنده بر چرخه ها
در همه شب بنور زده سر و زنده
شاه را غم شکار است و چو است
از غلادگان کوشش در آن اجرام
شیران شاه ز آب و آهنگ نمود
بچه چون باق فرزان کف مرد اش

آن یکی سته بشاز چاندی و شست
تا کش جوق غزالان بسم بار بجی
گرک دنده ای داد که شیر شکار
دشمن تیره منافکت که بر طوفش
حله آورد ز خاصان ملک سالاری
شند ز کوشایان سینه زده و دین
همه دیوان یوانه ستر زشان چهره
همه با ناخ و در همه دنده زنده
همه در چنگان چرخ که پا چست و حکم

ز چرخ افراشته تنی با پر برتر
ببسته خراب دخت از چشم قیصر
از آن در کردن افلاک چنبر
بان سهر و قدامه منظر
بطره بطره مشک افروز
بمد آهون که طایوس سیکر
یکی در خلد ایمانج اء کافر
تو کوئی بر چرخ پشته و چنبر

بین بطوبی کوشش خست آورده
نسترن توده کند هر مان کانی سیکر
سوسن نستر آرد و کانی چو
بس شکفتی که کند پسته و جاده
سوخن چو در و پسته دانه مجر
بوی آن پرواز آن شش شکافه
بسی در دستش از آن گری گشته پند
آن یکی خام چرخ شست چرخه ها

زورق چرخ چنانکه کند لنگر
ای شب تیره بود که سفیدت اند
از و شاقان بود پوشش خون اختر
کشت همچون جم بر که بود پیشش
بچه چون در مغر و سان تنگ آمد
وان یکی جره به تیوی پندی بگر
سر سوخته و شند می چکان چرخ
بروخ با چکان بسته در شوز
کوفه دست فاما تیره و خنجر
تا که از خنجر جانور شش تیر بگر

بمد در صفت شان یکی از تو پشته است
همه با دیکه با شش خاکی کنین

خدیو شش چه فعلی شاه
کانش که بچم چون پشت عاشق
بیزم خد سانش چرخ سباتی
رخانشان غیر ستیغ بر هم
رخان تیز زنی بان سیرین
بنایان هم پسته بندوی حیا کاه
بان لعلشان چو شسته نوش
تاتاق شاه در سوله آورده

کس نیستی آهوی کند شیر شکار
تا ز ناپنی در طر رخاش مغم
اقابلی که گاهی شون بد ترا
در سانی که رود با در لطف جانان
با و نباشد کسان از مشک طری
قدمان فعلی شد که در آن شیش
رفت فرمان قدسان کمان ابرمان
سوریش اندکی در دهن کهنان

ای شب تیره ملک روز تو در و تو
زانش تیره شکایت بانان
بر شش همه بزرگ شند
شوخ آورده چرخ سیکر که در پیشش
اندان پندی چرخ جاکت کرد
بر و تیغ ملک بسکندی که روز آن
کای خنجر باشد در عهد تو ای ملک
سوی در چرخش از دم دهد بر زمین
گفت ناورده پایان زاری که
هر که پیشش بخازد می اینش پاشش

در تنیت یکی از قو قات دولت خاقان مغفور گوید
همه با دیکه با شش خاکی کنین

که در پیشش آفتاب هفت کشور
کندش کا و بچین چون لعل لبر
فرزان محسوس در صبا و عبا
بانان آفتاب سکنه
بان انگشت کش بر شک شکر
برخشان محسوس جاده وی فونکر
در آب خنجر ناپور آرد
سر سهر شاه را لالا و چاکر

بخت آید برم شادان میوی لب
از لبش کوی بسینه که میوی شکر
بسیر کبسته کی سوی بخواندش
غیر آهوی و جیشش که بر شیر شکر
سحر جونی در کسم کلاهش منتر
در زبیر هر بار بر خست را نظر
در و ناتی که شود در کز سوی لب
هر شش منم کیوی شادان کند

خواب در چشم همان که دید کهن
ساز خنجر که از دروتیا بکسر
تا که جزاره آرد و زمان اشش
چه ششستی که ز دنبال ترا نیست
تا بر آکند ز رخ پوده عو کس خلد
سوی بر ترز ملک یعنی و آرد
بانک جادوشان بر شش پشختر
انترش پستان بر شش ماه اختر
دشت را کشتی با شست هر که امر
کای خنجر باشد در و ز لوی شش
کاز در کاش انگشت کند ز شتر
شده بر همان باور ششقه سر
هر که کاشش بخازد کام تو اینش کس
سرد زنده خازم آمد شکر می
همه عولان بنور شش خنجران بگر
همه ز شیر لب بر همه خود طوری شتر
همه بیکه با شش اصل میکن خود ندر

همه با دیکه با شش خاکی کنین

بهر برسان جزوه بجان پختن خار
بهر برود چون لی چکاکان نجیب
بناکه صیحه سنج و غوغا و دم برسد
بیار حج اندیزه زاوران شهر بکند
بر سودید می شیرین بر آورد و خنجر
بیاد و ران یکا و دوشه کن کجاست
غش غنغ غنغ غنغ غنغ غنغ غنغ
اگر زان لطف چون ششمی مشام
بنازم ناز نسی که برده لعلکان
بند کار که بر صفاش بند هجما
بک بر پشت زین بخش اندر و پیر
ترا چون دم هم سنگ با آن کس خرق
بهر در زبان نشان چه زارشان
بهر در حقیر پای چه خارشان طار
بهر با بست آرزو هر سرست و دل
بهر از با و نوروزی بر پیرین کوی
بهر که بگین اندر غم و صفا
چو کسوی شیخ حراناب اند
بوی میان بسته سیم سرین
بخت شکرزای تو منم سستی
تن تا توان من و عشق جانان
ثروت هکوشش فضل کف
روشنان از چهار در که او
آن زمانی که کرد از نو سپا
شیر سرد به شیر درنده
از چکا چاک خنجر بر آن
زیر آن در محبت آوردم
بتم تک چرم و هم قوی سخون
چو غنویت اندر بالی چاه نکندش
اگر اوت تالی ندید لعل و شیش
ندیدستی اگر راسید چکان باغ
اگر این کنی تن بر تنخ ابرویش
بسی چو سپهر خندان خجی لاله نما

اصل دستشان باوه قازد ایشان
بهر بر باد چون و وی لی غنغان
دندان قاصد شیر طلک از زده و کس
گرفت آن آفت جازانه قلب
بر خندان چو سپهری با کاسن بکس

بهر اندر نشان می که ز بندوی
بیا یان کشت او چشده کک بکیناز
چو بر شد و یله نای سوم از شیر زده
اصل هر طرف آن مهر ز جملت شمس اند
قل اصل مهر در پشت زار که کس

بهر اندر نشان کنگان که با پرور
چو شیر کرسنه کاید عراقی چشدر
بهر این شد پر خود و جسته شد همه
فاز سول آنصرا جسته و تش اند
بسیار دارد از نظر که نیست باور
بر این با هر چه سپرد بر این مهر کس
حسن اندر حسن شیرین ز اور جانفرا
سنا بر مشک در باون نسوزم جو در
ز چنگ آدم درین نامه چو پونا فوا
چو آرد چاری افعی کین کین سپه لاری
کک آرد بکف جکام کین فریه جلا
تو خود در خون کشی و کاکین کینانی
بلای غلبه سیران کانی زهر باشک
تران آمده روی ترا سوی آمده خنجر
تو از جام نباده ترا و چنگ این ساغر
فغانی تو هر دم کف محبت عشق
تو در سودا که زری غنای تو زمین
تبع جان این تب تاب اندر
کجا بر بند هوشیاب اندر
فروغی که بال لعل شتاب اندر
به بر بط چو اسب مغرب اندر
چنبر آسمانش حلقه در
چون چراغی که در ره صرم
بر بکف آورد سته پی اژدر
سوی کرد آن تن شود خنجر
به طرف بگری کفیده جگر
تیز و کم عنان میان گنبر
پسند محبت ترا منظر
کردن روت سان با صد خون مایل زنده
اگر لولی غالی ندید در دندانش
که ای بند و سحر آمد و کک خنجر
شکر چون بانک آینه زنده نکندش
کوتوزین دوزغی هم خم چون خام خاقان

مطلع ثانی در غنغان و مدح هر ده شجاع اسلطنه

بصورت چو جزوه بنام صیحه سپهر
اگر نبود که یوز زنده و لاله آهر
بیا در کاک کین بخش غنغ غنغ غنغ
بجا بود به زور کام باشد خنک خنجر
نه از نشان برین نه از آن ز کام
بهر با ماه هم بالین هم به سیم
یکی زرد که ساد و یکی زیاده خنجر
بکف و ستاری زوری که بر شان غنغان

تو ای طبعی با جان خنده مرا کرمی
به شتم آسمان سپهر در بخت کرم
چو آن بر کس کین زنده و لا غبار کرم
کجانی به سران کنگاه هر خونین دل
تو در رف تو در این درشت تو در غنغان
تراشت ده بیگ ترا دل آید غنغان
تو شکی ترک ترا ز غنغان چکاکان
تو بی خورش آسم کک کون خورش اندر

وله ایضاً فی المدح

بزلال کوی که سیما باند
فشا علی که با باوه تاب اندر
چو نور سته شامی بلبلاندر

کسی که سودای عشق تو در
بلعل که بار تو مد غنستی
خرد شد دل از جورت آری غنغان

وله ایضاً

سر بر غنی چشم مفت خنجر
پیل که ما پیل کردون غنجر
پیم دله از لب جان نشتر
باره بکک سیر و شاهین فر
هم سبک سیر و هم کزان بکیر

چون بر آید سچار کانه کین
از فاشاش بکک پران
به طرف بگذری بکک عظام
رست و در کک سیرین فریه
با چنین خوش با و پاندم

وله ایضاً

بدر چکان به جز لطف اندر
در سندان کنی دل بجاده خنجر

بشن او دیدم ز حال سینه خنجر
کک که نید با شکر نایز کس بکیر

وله

دیگک ای چاق غزالان که شکر زشت
 از لنگان برشان غیرت تا زدی
 جان شایند تیغ ملک از گت سید
 که بوم ای چرخ شک سنج بدم
 شخص سخن را که راست عاقله روی
 زین غم جانوزای سپهر خاک
 ز بر فزار تنم چه شود در امان
 بود ترا تیسره آورم ز یکی آه
 ز خم زخم برنت فرون بنست
 جسم که را توان بستود به زجان
 در روی مستجاب در روی شاد
 دستش که سخن همدست آفتاب
 یک بزد از لبش سر سیت از لشکر
 ای پناه ملک عیسی غلام شاه
 بر بند بر میان یعنی بلای سر
 در جمله هر دهن اما چون شود
 از پیکر حد و در خون گرم او
 در نامه قدح او روزگان طبع
 و آنکه بدخ شاه نوش آرد و چو نخل
 در این شکر شمر در این گشت بگر
 این نین و سپهر این تند بوم
 کس دیده در چشم جنت کند مقام
 از خانه شک ترا و دره عند لب
 معلق هنروران سپهر در رکاب
 صبح عدوی تو شام صیبه تو
 چو در کشید خوش سر بر زلف خاک
 خوش از لطف شک افشان خوشی عاقلان
 یکی بر باه چون لایه یکی بر سپهر چون
 بین در روی شمشیر جان اند جان سورا
 بر زلفش و آبی ز دراز خاک بی دار
 خدای که طبعش تیغ دارد کام در
 بر روی کا زده افش از اندک بشیر
 بی از سیمگون فلان می از پرچم زین

شیرمان آورد یک سوزی گیسو
 نم بچم چون خم خام ملک چرخ آورد
 همه چون سینه شاهین چه تو رنگ
 از وی عمرم رسید ز تو بهین
 چون ای خسر و بر ای شاه پارس
 میر فرزوی مرا به محبت تو
 زان سپهر ام ترا بر شاه آردن
 بر فضل از گشت گشت شایگان
 در زردان بایر پیوخ ز جهان
 پشای از گان یعنی فنای جان
 در وشت ز کاه و روی چنان
 بس که آوری در جگر پیکر
 از خانه شک تفتان بفتان
 و آنکه بنجم شاه نیش آرد در گان
 هم در پیج شاه گلک آورم چنان
 از عمرت شراز از طبعت و خان
 سوزیده در معرطوبی شود در
 با بار شک را بکشاوه کاروان
 خندید شاعران با هم در عمان
 کی در لعل چون لوی که سپهر چون
 که در زلف تو شب و شب چرخ چون
 شکست درون منبر دیده پروردگان
 جانانی که بر شمشیر رو کار بر جان
 ز باک کادوم درم که ز این بگویند
 فلک گشت پروین که زمین باشد طالع

باغ اغان بی پیکر بیال شکا
 جان بدف سازیدند سر سوزنده
 در او که فصلی شاه که خاک در او
 در قریب مرثیه و آله ماجه خود فصلی خان ملک اشعری کاشانی
 ازین بر روی از جای کوسینه
 از نسیم کی سینه تو پر خج مشد
 پس بکند بیت بازوان توانا
 فخر طوک زمانه فصلی شاه
 در مدحت خاقان جنت مکان فصلی شاه قاجار طباطبائی
 ایوان روی او کاخی بجز
 از ماه نور کباب بر آفتاب
 بدخواه شاه را که تیر جان بجای
 چرخ سپی بدست تیر کزین نیست
 ای خند بسیر کیشای خورشید
 کس دیده در جهان سها که بهین
 دانی چه باشد آن برین دانی
 فصلی شاه انگه آمد بر روزگار
 طریقی مثال قد جنت بیال خد
 طوبای نشیبه قیسان میان ل
 اندم که آورم خوش سخن زین
 تا شب صباح تا او هم ساد
 وله ایضا فی لوح الخاقان
 دو چشمش کس قان و لعلش غم خندان
 ستور روی در این کیش جان در
 جان سعادت فصلی شاه انگه که کسان
 به گلش نیست پدوی مکرز دلمی
 یزید زرش کرای که کوی خوشندان
 بر سونگری می بر جا بگذری مانی

بانسکان لیک تورن سینه
 تن سپر بیدند و دم برنده بزنگ
 شده از بوسه شامان چکار از شک
 برق قناعت بگشته و سخن
 وای که بر پیشین رخاک سیه تن
 روز و شبم صد هزار رویه و پشین
 روی من آهذیره و اشک چهره
 سخت بستدم بکامه و ان سخن
 آنکه پناه جان بدین و بدین
 دانا میر عهد داری هم نشان
 در روی شکاب زخوی خلد سا
 تیغش که و غاسم خوی سما
 میدان تیغ او کانی بجز
 م اختران طویل هم شک کنگشان
 از خد با ختران ملک خاوران
 این زرد و کس آن کززه و دان
 بر آینه روی این طرف بوستان
 کس دیده در جهان یک بار روزگار
 دانی چه باشد آن برین دانی
 اسکندر شش غلام در شمشیر
 در پای تخت شاه بسط مهران
 فرود سحران شایخ شایان
 پس بر جهانش چون مهر بر زان
 در زردان دهر بر شد ایگان
 چون می نیسکو ای چای بوستان
 نیاید بگل دون خلت مهر زردان
 لبش بسته دندان دشمن پیکر شش
 دو زلفش کی آفتاب خاش بندوی
 معجز روی در این تیرایش آن
 بود چسبتم از سطوت او چاک نادان
 به دلش نیست فرادی مکرز کالی
 بود مهر تران بقده که می از این
 همی بای اصل کین همی تنهای برین

کاک از دهنه جایش یک تیریلو
 گیت که چون جان و جسم شود جان
 آنکه نه بد بخت بر باغت مسالی
 وقت بخارا چون شایع بر ک
 سبحان آنگاه بدست تو گشت
 که چون خضر بر پاه منسوب بود
 هست سینه مارین شکفت که جان
 پاک منس سرور بر روزی دردی
 هم تنی از آن تبار که دانی و دانم
 چشمش جادو نه آهوی است خدای
 دل نیم صوب جان لغزش چون کوی
 چو عشاقم سرور از هر جانان
 باده است تن سر ایا به کشتی
 بجز نشو پر اوخته کاک آرد
 پاناما آن خندان یاد ایدر
 عجب آنکه دردی جو ایام با حور
 بنفته چو خوابی جانی سبانش این
 شکر بر نشاند ز بندی طبرزد
 بر افروز بجز بر آرای مجلس
 از سرخ آتش جو کوچ فریون
 بجام نین بکس جشار سانی
 در آن خندوی کام در خندوی آه
 در اندام که از کرداری بیوشی
 سر زار دشم سینه سور مصمام
 شاه در زم سواد که کشش نهاده
 چهره قدشان بجز بطولی جان بلخ
 آفت شکست تازی کیوان هم نیم
 چهره قدیم یک آنداردان باران
 آسمان نذر بر سرین بر شش قرن
 که تو تازی بجز شیرین شیر علم
 آفرین خورشید است که در شایه
 که دانی گیت روشن است چو شمع
 چهره هر یک تو کوئی آفتاب آفتاب

بوم از دهنه جایش یک تیریلو
 از قیاس او در خاندان طلیحوس

وله ایضا در مدح قائم مقام

بوی همی دیدم از زمانه پستان زان پس بر کن بختی چون نوش نشاند مدام ازین ندان از جای شکر گنج گشت سخندان بافت چون سرو و باغ چو گلستان لعاش مرجان طولی است قوت خندان یعنی بر سوفاوه غلظت ان غلظت	کاه چو یوسف بید از چو تازی که چو سکنه بطلت اندر تازد که فلک شجر از ان نشانی انجمنی کشش کشش ز مرد سخن سخ من نه بجه مملها بوشش شیدا زلفش زکی و لی با ساحت خلخ زلفش بر بر در بانشش کفتم
---	--

وله ایضا

که آمد چسین روز و شب تو خندان بر آهسته تن تیزی و کنان شقایق چو خوی بر بجزه شش آن نمک بر نشاند مصری نمک آن ز صهبای خنزر و اسپهان سید در در آن چو شند شعبان چو باغ بر ایسم در آب حیوان نو اسنج خنکار بار پستان بر اندام ترک فلک تیره خندان تن ختم طعمه مار تیر بان	ز بهب معلق بر آموده عارض شبستان بیار از چهره سپی ز خدشس بی باغبان ز سرین سید زنگان بر بجزه شش آن بجز که چون آسمان شبک چنان چو چمانی چانه چمان کن چه عم کر زست از کبی سنبلی چنان غنایب از فی نام دارا بگیری بکف مرکب یعنی که صادم بدست تو کوئی که خندان بلا ک
---	---

در مدح خاقان منصور طاب سراه

خدا و خدایم برین خدایان بریا روز کار اندر در سینه شبان که تو تازی بجز شیرین شیر علم	چشمان صراحت بر قاری شایه که در جوار داد در سایه آهوی گنگ تا بد سوسی خاره سپرد با پاک و هم
---	---

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران منصور نور محمد

در جوی سپرخ دور خاندان پستان
 راز او بها سم آن مکان دور
 آنکه زنده طعنه بر فصاحت سبحان
 کاه سخن سپر چون آری قحطان
 باز خرد بمصر شکر افشان
 پس بنشاند که باحت کیهان
 پیش ز انجم مخج سپنی کیوان
 منم بودم کی ز زمزه ایشان
 شمع چشمه بار ویش حیران
 غاش بند و لی بختی چون
 بار بود پاسبان کان چشمان
 در آمد در شاه آسارستان
 بسیم در زشس حلیه پیری آبان
 ز آب زوز و زخراک سپهر طغان
 غوی فشان شن بر با قطع کیهان
 که چو شش سپی کند در زمستان
 ز خطشس می را غبار زرد سبحان
 که زکی می شد بچین است فشان
 که کن که مرغ بر ز او کیوان
 چو کردون گردان چو شش خندان
 بر آن چشمه زوش بین بنیستان
 که در بوستان نشاند نو خون
 پیاری بر زهر عیسی که میگدان
 نمک دانست در بحر عمان
 قد چهارستان که خند نکارستان
 لعل و خدشان چو در جنت وون با حین
 منتنه عود تازی ز لعلکان چین
 تن تین نهفته در جان لب توشین
 گشت ظلم از عدل او در سینه خندان
 دست شمت که ز زنده قصار حسین
 این شکفت آمد که خورشید آند خندان
 جم بکین فحش شد کی نشان خندان
 در که بر تن تو کوئی آسمان آسمان

پاک فرزند شیشه و زهر عجله قند پاک
 کشته آن ابرو عیش و خردین
 من رخا شنبلیله آینه از نارون
 دل پریش طبع من بی اندر لقا تو
 از میان چون گم زگری که زلفش
 دل غلج جبال را بر شیشه بشنون
 تن در شونج کلاش زلف و پیرا
 چو دیدم سر نهاد زلف بی حال تو
 نه هرگز دیدم شانه طوبی کل بود
 شمشاد جهان غصلی نه آنکه از غیش
 تو زلفش پرده ازین صبح بر کارای
 با بل غمزه ات تا شده ناره تو من
 خط چو سینه بت دروگان در دستند
 خلت بر کرده زلف بر روی
 مرکان بزنی خندک طره چاک سینه
 کز میان آن سپوشوم تر زبان
 این شوخ که می عهد بدین سان
 در طره از جهان جانان
 خورشید نرفته بر عین
 تو بود به حق تر
 از زکس جرج و لاله لعل
 شک جو جو ز حال مشکین
 بی روی تو ای نگار دارم
 چشم بر چشم بستت و اله
 چون چرخ مجسم با سخن
 تا با ستد به هر بر بون
 در زلفش خورشید شک تاریا
 چشم ز کسی یک غایت کردل
 ز چشمم یوسف ولی مجرب
 زهر کسیر رخ آن بجان تنم نش
 خم خام او کو سیه کیو انم
 زده عیش چو چو می که کشا راری
 به اشکش بگو مهر چشمم

آنکه در ایشکار است سکنده پان
 مزرع آجال افسح شام هر کانه
 او با نازمان پرستید زارون
 هر زمان گشته هر کرم سله ز جوتن
 از دانت چون گم مایه ای که سخن
 چو ز کون در کوهی پسترون گم
 بزرب سرودم بگر این سوی ازین
 نه هرگز دیدم کس خنده جان بر کون
 کنی سرش ز دریا کی می باشد با من
 اگر خطه تو از پانها از زار پسترون
 پر دم چون شیش از عمر زلفت من
 سو سن یا سمن سنبلی پان
 بر دل مرزبان سنان بر صبح این سن
 آخر سلفت یا جلالت درین
 در بند که او فلک فلک جان
 کاینست بشت ما ز پان
 کاینست بان محمد دندن
 چرخش عیانت کاستان
 جو سنگ بدانی و لعل خشان
 چون زلف تو خاطر پریشان
 عظم بر روی ستت حیران
 بندیش عدل و اسطغان
 لبش لایبک آتش ز جان
 هزار اشک لاریجا ز کده آن
 پس آنکه گریز آمد ز مر جان
 کز آن بر زخم بند بر نای ثمان
 پس چشم بر خطه زلف ز کسان
 اگر هر خواهی کند روی پنهان
 طبرزد کسی دیده چون تو بودیا
 تنی آتشش چو خردار سوکی
 که آرد مستایدون چو کاشی
 ز بران پر کشش مرا کو ی ابره
 اگر زنده نشانی سزانی
 بسین سخن و کیسوی من بین

آنکه هر که در کف یکدیگر این جهان
 قارن قارون باو که ز او بسیم بخورد
 شور خشم بر سر و سویم با کشته او
 بخش می خوردیم بر تنگ تنگت
 هر صدمه هم خطراتی چنان شک
 خلیج چون ستره بنیل خمی حضور
 از چون زنجبیل طریق چون از شری الا
 خدمت کا هلا زای سناخ سرو غار
 معارن با قارون قارون پیکر قارن
 ز غلج کر بخش می که نیزه صبح از پیران
 پرین حال شست ز خاطر تو آن
 این ال دیوانه را بگر چون بر باد
 پریم آستین است عیسی جان بخش
 زلف زده ز زار برود هم کرده
 رویش جو هست عقل سلیم
 مد بر سر سر بر نهاده
 تیری بجان نهاده ترکش
 که چه بر نازکش جو سو ریت
 آب حیوان غلقت اندر
 خصل از تو بود پرده خواب
 غاب لب و نغشته زلف
 تا جو تو هم خرم خورشید
 وله هیبا
 طبرزد کسی دیده چون تو بودیا
 تنی آتشش چو خردار سوکی
 که آرد مستایدون چو کاشی
 ز بران پر کشش مرا کو ی ابره
 اگر زنده نشانی سزانی
 بسین سخن و کیسوی من بین

آنکه زهر در کف یکدیگر این جهان
 رستم و عقاربند تیغ او هم آید
 خار جرم در دل ز نام بصورت خاک
 جان شتاق آن کس تو بر کبری سخن
 خطه مو هم خطراتی چنان شک
 چو مرغ باب ز نیک بزرگ خسان ز کون
 یکی چون چهره برین یکی چون خاطر سپهران
 فردی ارشته پدید زاری چو ز کون
 ازین شت و غایبم آن که ازین شت
 چو دل در بخشش فرج ما در کوه غار
 از موج سرکش کردی که تا زده سر بر پان
 در لاله روت سان نازده سجاد و قرن
 دیک که مقبول شستن ز برین
 سلسله در سلسله زلف شکین
 مریم یعنی دوان عیسی عینی سخن
 بر سر شکنی کلاه غارت آری من
 آتش بخت دانت جان
 چرخش راه است بهوش کسان
 که زنجبیل و کتیر هست ترخان
 یعنی خم اروان و ترکان
 دل در بر او است هم سندان
 این غلقت اندر آب حیوان
 بوش از تو بود بسای جان
 پمار خشم ترهت در بان
 بسای کیمیا ست ارمان
 هر که زده غم ز سر جان
 دو لعلش چو از دم کان پنهان
 طبرخون کسی دیده چون تو بودیا
 در آن باشد شش سخت تر دل زندان
 با لقا اندک یعنی سندان
 ز بران خدکش مرا کو ی ترکان
 بیالای من بین مراد است ترکان
 بگو ایست کوی هست آن خم چو چکان

دل کف بودم تنی رستمان
 چو تدبر فراز زده ای دل بی مال
 چو بنفست رخسار زلف مشکین
 لعل لبش برده سوز زلف کوئی
 همی گفت مانی تو معج کاک را
 حاشش اگر نیست خوشدخشا
 عیب مامت است در کف خاشاک
 مشغول اینم دست شوق باشد
 هر منشی از زمان بزین من است
 بوالعجبها مگر سینه که ما
 نقد آن در نو چو نقد لبر
 روزی نیست تا که باوه ما ندیم
 تیغ بدست اندیشش چو خار خار
 بزم سلطانی زده و ستانقت و شک
 طره ما در خان اگر چه جسم در خم
 لبش خنده زان چو بر لعل غاب
 جان کجا بدت برده یکسر که هر
 چرخ کفشا که منم کسک از زهر
 بر زمانه که گذشت با کز تو
 مرک بند می میان کئی کاین تیغ بر
 بر شوی منشی چو بر کرده تیغ
 جان خانی مکر از تیره اسپه شک
 کجا بام از غداری کرد و جانشین
 بشو جان زده و بخشش سپیل عافیت
 رسید کس که از بدوشش است آورد
 میدانش خالی ای جان از جهان کس
 بنواز ز خون شریان بیان در پنهان
 بسکای خاقان سپه ای صفت بر
 چه خاقان تر از تو یون ایوان شکت کرد
 ده سال از روز از بروج جاوان کس
 پس تخم دون بالا کفایه سینه
 فشته چون پایش خسته سوز خاقان
 حرفان بهادر زهر هم سپاسگاه

وله فی فوج الخاقان

که مر کج را با سبانت ثبات	بدین ناز و کشتی بست جنگوم
سردانی ز سرو کل و باغ و پستان	شمی ز غلغلهش زمین شکست
چرا دشت از کشته کمان شکان	جانا به تیغش فدا آب و جوهر

وله ایضا

در دل مرغ ز بهت چشم خروشا	خواجه بر شش رگش از پنهان
پسته آن در کج پسته جانان	کز لب آری بجام باده سلیم
بسجده سردیم و آید آیه شکر	جرعه بر خاک از آن شرع عقیقی
تیر مشت اندیشش چو سپهر	فخ به تیغ اندیشش چو چنگی و آرز

وله

کیسک سردان تهری چو پنهان	هم بسکون ایشان با خاقان لعل قران
دشان طعنه زان چو بر و معین	هر طرف می نگری پس تهری کمان
چون صدک کاک کستان که کین	قربان شعلی شاه که از فولت او
مهر زلفت یکسو کنت نام نیرن	اگر نیست مرا ز زهر چرخ ولی
بزم مانی که شود شست با تیر قرین	کا و ناله فغانی در بر شیر فلک
ز هر آری بجان کئی کاین سکرین	تیر آری بجان می نشنا که سپهر
در شوی شعله روشن چه در تیرین	وقت که ششش چو پانی بچه در پنهان

وله

سری در چپ بودم خون دل زده	که تا که صند ز در پانچون بست میوم
سره سپید آهسته آهسته کاشن	بمان سر و سوس با بجنده کشتا کنگی
رسید کس که از بدوشش چو پنهان	رسید انگش چو آرزو روزخ اند
خاوردش سوری یا سپهر ز سپهر	بدشت خاوردن از کافران شتار اول
بنواز ز جوی و جوی کوان سپهر	بنواز ز زاریا حاشش سر سپهر

در مدح شاه شایزاده کامکار حسنعلی میرزا شیخ الاسلام

ز شاه خاوردن کئی کئی کسبان	دیر می آمد با کز کفست سکر شود ز خاقان
کاک ز در برسان سخن سپردی کمان	که زان آن سوزد که کشتی بست میوم
اصل اهدا شکر چنگی ز تیغ خورشید	ز تیر تو زدی خطی سنان بنجام شکان

رخش هر وقت افت ناز بستمان
 چو رخ بر سر روز و زخمی نخی خان
 سرودم که در شام صبح است پنهان
 در آه ز در بر لبش صد دندان
 شزای ز قورش ناک شرم نیران
 بهمانا به تیرش اجل تیر و پیکان
 با ده بیاید بینه موز و بر بیان
 کاه بس از فراق که کبر بیان
 ناکری در بلال هر درخشان
 نال کرکت ز نهادی با بی الوان
 رشته مر جان کبر بیان خشان
 ریخت بیاید چو خون شمشیر خشان
 جود دست اندر شش خورشیدی خشان
 کاخ خاقانی از راه رخسار خلع و چین
 هم ز کنگون خشان با رفان هر قرین
 هر کجا میسکندی بی ترکی کین
 سر نهاده بسر خنجم شیر عین
 دامن نهد که نبود چو تیر روی آینه
 شیر زارد بسکاک خود و بر کازمین
 تیغ بندی بیان یعنی صباغ عین
 کاه چاشمش کزانی بچه در عین
 تن زینتی کز از تیغ در اسپه ز زمین
 سرودم کستی کفایان کتیده زور و شرم
 بهان و سپه کسبشاد کف لا تخم
 که اینم رفشان صابم که آمده سپهر
 بنواز فاده پنی پشته از جسم تیران
 بجوی جرمه ز خون کوه و در سپهر
 در دامنه تپای سوره از کسبان بان
 بدنام صفت بنگون چه در آفت سید
 بدستی ام چون پنهان بست میوم
 بدان آیین که خود دانی ز اول خاندان پان
 کتم روشن از این اسرار سپهر
 همه صحرای کئی کئی کشته کشت چون بیان

که ناکه در سینه زنده کی برین هم سگی
 همه با آن سه دوزخ یار و یاری با کج
 ازینو چاره میز خاوردن باشکری کین
 اگر خار و اگر خار از بر قتیخ نان هم
 زانی گسان بگری بر بچسبند از خنجر
 برین زمان از کام زنی پیسته بسجا
 چرا که زمین از کبک تاز نشان ده
 گنم که تو سخن شمشیر زان کرده شد
 ای سپهر کینه دور قیامت ماه مهر
 آسمان او دین دولت شد فرخنده ای
 تاج و کونایو بدید بر چه بود کسجم
 کز باید زین ستم بگری کند از دم خیر
 به سدل کز زلف شهبان او
 سعدان لو و غسل دیده بیکجا کسی
 از هم و نمک ای عجب کی هم از خور
 بر رخ زلف سیاه حلقه زده در سای
 ز کئی زلفش رتبه رو خایه بوی
 سولی از کاکل و کاخ مرا و دوسوز
 زلف برونی سخن پرده از لاله
 الفت تک برین چهره عجب تکیست
 کاک ککستان فعلی است که بود
 اصل از پیش آن بد در هوا بوی
 با اینکه در لطافت روح عجب روی
 در رو چو سبج وصلی در سوچ شام هم
 که گفت ز رخساری او دل شهید است
 کس دیده آفتاب بر عجب شود قرین
 سرودی سودا زان و دانا زار استی
 که قرص بی انجون لی بخوان آورد
 اگر برینت در یای مبین ناودان کجند
 بهره هر که درون که کعبه داشتند آنجا
 بهشت نیکی محمد خان آنجا بود است
 و از دم که دو سواد ای می ویند
 کشید روزان یکران بر پیشانی کجا

بکشا در کین پرورده خواجه صیبا
 تو کوئی چاه خنجرش کین بخت زین
 که در چاه شمشیر بر کی مردی جوی
 اگر سنگ که سندان با کز زان
 که درون اندان باشد خود در کج
 چنانکند سیسیل چنانکند سیلان
 فراغای از خنجر زان نشان ده
 یکا جامی دوزخ بگیر ایای ارعمان

با در جهانک تو را می خنجر و جی
 بگرمان غیره سپین هم زری کوه
 چو کزان برین آبرو با بر چسبند
 بر ساید شانه زان کاکاس کز
 اگر خام اندم سبب آورده کوی
 همه با روح سپین همه با کز زین
 چو دیدن آن کرده از این بیخ هم
 در کیمت کتان کی که لوندش کی

بقصد کین روی از کابل از کاشغران
 بنا و نمان تار می از کین خنجر و کین
 زنده از روی کین آید یک کیش خنجر
 که از آن کمران نبود چهار پاره سحر
 بزندان فرستیش کس حاجت بی بند
 همه با خور و مین همه با صاوم برین
 تو کوئی دشت شدید با تو کوئی زنده
 ز خون کمران و دیگر در دشت خنجر
 کاسمانی ازین که مر کون دی نهان
 آنکه از دست دشت با شمشیر با کون
 سخت را که تا نورد بر چه بر تاج کین
 چون شمع چنبره لاری که ماند در کجا
 واکه جان سپن چاه بخت آن
 سنی این هر دو بین در لب و دندان
 دانه دانه فریب غان زنده آن
 کج آری بود هر کز ای زار ای
 پسندوی شمشیر خنجر کلمه سنا
 بونی از طره او زدم مرهنگ سانی
 هر دو تی زخمی ده پروین آرا
 طره تپت چو خم خام کک شوش با
 چون دایه کج بخشش آهوی پای
 از دل کوس فغانی که کرده ایادی
 در جرم که از چه چشم مصوری
 در بند انگبستی زنده شکری
 در خد جو آفتابی و در ده مسووری
 بر این چنبره آرزو بر آن بماندی
 بی این ای در فاسم شرم کاستی
 در آن خورده چهره کج کشتی
 ز جود نه فلک پسند آم آن بودستی
 اگر سفند بار و پهلوز با بستستی
 بر طبع او بکیهان کجیب ای شایکاستی
 چو دالی کوروان در شا کندی
 اگر کی بر خنجر تاج زعفرانستی

در تعزیه دولت شاه جنت از امکاه محمد علی میرزا

روح باید زین الم با کاند شرم کمان
 روح باید در باور تیغ باید در شام

وله حبیب

داروی شیش لم بین بکندان
 کز سزغری ازین لایان

وله در مدح خاقان مغفور صاحبان مبرور

با کونیکه خوشبختی تو شد شکسته ای
 اشک سیاه بر چه چو ز سار
 از خدوند بهر بار خدای چندی
 اجل از دشت جان آید در ایامی
 چند کونیکه پروین در بر
 ابرو تپت چو در تیغ کاک صید کهن
 چون بر آید بگوشتش بر این ک
 از لب نای نکرده دارد

وله

در چای باغ خدی در لب چو کوری
 در زلف مشکبانی در چشم مبری
 در رو آفتابی و در چو شبر کجا
 در نظره دل بائی او در جلوه سوز
 کس در بر شاخ صنوبر ز تپت
 جانم چو تیغ آتش جسم چو زنی

در مدح محمود خان بنلی

تن تو برین این جلوه حلقه بر کاستی
 که از کونک خنجرش نام نیکو تانستی
 بهشت ندیم در دل کس شیره زانستی
 جل زهرا و نمک از رخ و مهر کاستی
 کس بیستم کیهان در چو تیغ
 چو دایه زده سار کد شمشیر زان
 روان بچرخ تیر وال برزی سینه کاستی
 چو ایچو سینه خنجر از تیغ بر تانستی

<p>چهره و چون جان بدوم زون چون حلقه ناکه پیش فتنه مار موسوی یا ز شام میده در صبح میکند عارضه ابله برین نقل بر شام</p>	<p>وله گرد چشم جاویدش افت سوسا افشانی استودی اویش از منوری تا چه چشم است او بر بوم کافور</p> <p>دلف در زاده پروذی خوشی تا که به مجر خوش شعله و آتش لبان سیم لب من آرد و دیده اشکباران</p>	<p>گرد کنج چهره اش ز لعل سیاه از درگی خال سیاه او لب بندد ز درگی در دم طایر دم ز فرده سمندری تا که غمش بچهره ام پیش گرفته درگی</p>
<p>غازی ز ندرانی استش محمد قاسم خان بن میرزا حسن همیشه زاده محمد مدعیان تخلص شجعه است که در حرف شین زگری زورفته و خود در بدایت جوانیت و طبعش در نهایت روانی در حضرت اقدس شاه شاه اسلام پناه کرده در کاه محمد شاه غلام شجعه می نغمه است و در آن در بار محفلت آثار خد شکر و اسطر انتساب سادات که با من بن مجلس معاشرت و عاباد در منزل حاضر با قهرایش ملی نام است و درین مسلک صاحب مقام همی عالی دار و طریق جلالت و فوت می سپارد و فاعلی نباحت همیشه است و در تسل تبوکل آویخته بر نانی خلق است و در نانی رفیق در طریقه ذوق می سپرد و احیاناً شری میگوید بقیه شرف و ناز غزل طبع راجب است و قانون ضحاک از تبسبع و مراقب در بیک حال که تخلص می کرده سینه اش نیکوست و طریقه اش بحد در نیت که در هر فنی اگر کوشش در حربه سارا ز تقار و وجودش جوشد</p>		
<p>این آیات از دوست ابر چو میل امان ز بهر سپهر رعد خروش آن همی مبینه اند آب تن آید آینه بگوشن آید ابر پرانده که در کشت اصف است رعد غرورند سپهر تو ب شنیده خسرو هم آستان که در ستان کی ای می چون سنبلیله ای و می کف سنبلیله کینند است دل زار و جفا گر سنبلیله کنار بنگر رسد و دم گر از دل او گویم بگریست که در زیر رو بود از کف رله را و دلبر یکی روی او بسچو چوری عظمت یکی سینه سازد و دم ز با آهوی یکی قد او چو سروی بیستان یکت جان چه بازدم بسچی دو جان بگناه بام چو چو درخ ش خاور غزوه بود بستر مرعی من سرو ز جای جنت و بز دوستی هم کز مرا بچوشت تا خود برانی نیش کی است پتو را خوب ب صبح و باد پاشی ششم ز شام چون بقی</p>	<p>در صفت ابرو باران جت شهریار شیران محمد شاه برف بهامون کشید خنجره فوج بسی اندر بگنبد خنجره دو در هزارف بنه سنکریلور رینت بسط زمین کلک که زمین ایضا فی روح سلطان ز نسیل و کنار آبروس کز خنجره کفار که دیدت زده شوش زنده بر زلف و خوشی هم مشقون کف در از کف او خنجره پسته بیا کفار که دیدت باید دل در دم سنبلیله کینند است که کفار شوش تکرار نه ز پاست که در حط سلطان در یازده ز دانش شک بچوشت هم از تقرنات اوست یکی روی او بسچو چو مایه منور یکی دانه بهاید از خال سکین در روح دارای کند جا به حضرت محمد شاه ز خنجر بر مد تابان همی شاند در چنین کند معنوق عاشقان کجا است پتو مرآت قیام هم چو کشت کشت که ای سب عین خنجره جواب کفش ای سرو قد کلختره عین بشام شاه ای کوشش و شین یکه کشت کشت که ای دیر ای زود کند بجز کفش ای شکوهی مد بیک که تا دیده بهم بر بنی سبب ز سفر سوی شکار که شربار شیر شکر</p> <p>وله</p>	<p>در کشت در مازندران حلت کرد لشکر کی مر کشید تا به شریا برق درخشان همی بسیرا شریا ساخته بس پارچ از در سیجا درع شمر باره پاره کرد در باره برق درخشانده همی چو خنجره بهر کف خنجره است با بر کوزا سنبلیله کینند است از و خلق در آرا کفار که دیدت که سنبلیله شوش کوبت جهان در و زار زوده قاف ابر از کف بدشش از شرم در آرا دو سنگین دل بگریش شکر یکی زلف او چو مشک بر آند یکی سینه دار دتم را به چنجره یکی دام بکشاید از نسیل تر یک دل چه سازم همی با بود لب ز جای جنت بستم بستم که بفرم سفر که سلوه ما با طاعتت بیست که چو کشت کشت که ای دیر ای زود کند بجز کفش ای شکوهی مد بیک که تا دیده بهم بر بنی سبب ز سفر سوی شکار که شربار شیر شکر</p>

عاشق از نه از چه زلف تابا برش در لب آوب چو آن کز نه پنهان چو غم منسر کردم از زری بکرگان یکی سب که پیکر باد پیمبا بگری چو آذ به تنه دی پیرم بنگام بستن چو برق چنده تو چون شیر غضبان این خیل و به اگر نام جونی و در کام و حضرت برج محل شد چو خورشید در خان بگام شام در آید چو ماه از در من بب چو لعل خشی بود چو نا و حسین ای لعل و لبر من ز طلعت و شش بر گل سینه زدی بری غایب می کای با گل سپری که پیش گل سپری زنی بی سببی از زبان در غنچه سبی وزار شکر کشی در آفتاب زخمش	بچه عاشق چید و نود و قرارش از چه جان کج شد در لعل آیدش	در بر و شش نیست عابد خالیش لا لاله در باغ روید وین حسین
روز در سفر کرگان مدح شهر یا تر کرگان		
بنگام غمش چو بدخوشان گر زدی و در بارش غنچه بان	خرامان بزرگم ترش زدی چو خواهی ازین تنگ شیمان شتی	
وله		
در شید شاخ و شخ از لعل در جان در شکو فاشاخ در درو که هم		
وله		
بچه چون گل بودی بچه پروین دو لعل با ده کسار شش این کرا		
در خی طبعه باز لعل یار و مدحت شهر یار		
شکی بر شری بری بر منی در آتش عجب دشمن بچ بشتنی کم گشته از عشقش آواره و دیوی	بندوی سیر و دی یکی نوره سری بندوی ال سیر و دی هم پاشی در دی یکسری بر ششگاه می	

حیرت اصفهانی

افسوس که نابوی کلی بود بگش دل بیرون بجایی و جان بجایی مرغ غمش از دق سیری این پنج کلی تا بگش آن گل بر شاخت	سید دنیا و نیت کلین شمس ما از هم گشته میکنه و کار و ن سید اراگان که گشته نام از چشمه شش ایغری با ششانه	عین که در شش با سپرد و دیم دلم که حق روز و مسل که بود چشمه شش ایغری با ششانه
--	---	--

عبارداری

اشکس بر زبانی و در بشت با یکی در غلبه در من آید اعمی گشت و درین شب بابت بقدر امکان تحصیل علوم کرده عجب اینکه با وجود عدم بصیرت عقل و حضرت عطار که کثرت ادویه معروف است پر داختی و بر چه از او عا شدی از عمل معنی ال اشتباه و مختلف بخوبی بنده و ادای قرب و دوازده سال در کجا در ششمال است دار دیوان شعر که استماع میکرد شش و دانی و حلقی کافی حاصل دهشت در او انحراف بسیارت مشدند کسر رضوی علیه السلام رفقه سالی دو در آن حرم محترم محاورت کرد پس از مراجعت در شش در حلت کرد مدت عمرش سی و چهار سال بوده از قضایه

و فریادت او نوشته باغ را با دجاری که کو بر گرفت ار کلین بر چه آید کون گشته است ای چه در غم اند خرم آن دلبریا که بر کعبه سستی چو افنی بگشته زگی بی از تو به زناد اگر نیکه نباید گنی گاه بخور ششید	کلین کل سپو فریدون با فرکر با دو فرق با تین کون بچ گرفت	زلی از پیش صحن عین است صبا در شخت بر تها از مر صحن کلس
در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب		
	که دست بگش بری که بدم ما	بوسته شب روزی از ای سکن

می شود از او هست
از شکوفه شاخ زار کون کون گرفت
بوسته کلین که در شش از ششانه
در هر سویت دل یکشگر فشار
کای چو خامی پنج ماه در دو و چار
اشفندی که زدی که زدی عاشق اکل
مانند خنده چه بر آتش جناار

بجان بسرد کردن آن حاجی ناکم
 شد جهان شکستان نخست آید
 باغ را از کوهی طلسم کلنگین کس
 در سماع آمد چمن نشاد در سره نشین
 روی موش از کسرخ کل کان کن
 جنه داشت از طوطا در از منوی کس
 و سبدم آنکه که کوهی بی بی کوشش
 مطرب از نغمه بر بطور فغان سانی
 سانی خریف آید و بگفتست نه بها
 که ز دور و چین شده از بار مهرگان
 که لاله رحمت بسته ز گلزار کو بند
 سوری که ز باغ برون فتنه پاک نیست
 بسبل که ز ناله جبین جبین کس
 نغمه ز ناله ناصرین شاه کار کن
 که از شکست و غم زلف آن کس
 نیست که ز دور و جنت من کس
 که زاری بچشم فتنه بی پای دوست
 که ز غم میکند چو شمشیر بر تن
 اینک از خلد ویش بر دم کز لطف سنا
 خسرو آفاق فرخ ناصر الدین کس
 ای طره نگار من ای لطف تا با در
 بر چنین فتنه در آن صد بر پرین
 بر عهد که مجالی و بر ماه که سلب
 پوین آید بهستی چون فرخ سنا
 خنبدیه چو چمان از در روی کس
 پیوسته سرسای کلارین سنا
 سلطان شمس مسند دارای شمس
 باغ چو خورشید ز بوی سپهر علم
 تا کی در غم سپهر بریم هر یفا
 خیزد شتم ز یاد کوهی از بار
 چو کلنگ چو چشم مجنون پر آب
 لاچار شد بان سینه سپهر
 خدی بی است پر ز لولا لا

در کوهی خواهد گشت شاه ابرار

جمشید بر زنده میسیم است

در صفت فصل بسیار و گلشن مدح شویار

محوستبان خنده شاخ و خون چو باوه
 مر جاباغ از لطافت در از فرو شتر
 این یک به جواهر روی بسیار خفا
 بام در کوشش می نغمه سنا

فامت پید بود چون سوسن خند
 بسکه آن غم زدن شهر بایکیم
 بسرخ الا نند در موش و مده
 بر در بر مصطب زدن ده اندر ده

هم در مدح سلطان عصر او ناصر الدین شاه قاجار

سوری سورات لب طایرین نگار
 پر چین پرست کن چو زلف آید
 که سولدش جوان شده درین کار

بیل بسیار لب تر نم کرد است
 که شد بهار پارین شستند
 شامه ستم که چون مدح تو دم زلم

در مدح شاه کامکار ناصر الدین شاه قاجار

که پوشانده ز خانی از شکستار
 بچو شیطان را ز در و خست قمار
 زنده گشتی شدی در که او پرده

که چه بگویند مردم در سرستان
 ملک خوبی را سوگر کرده و در آن
 غایب بر دوشش از زنده او نیم

در مدح حضرت علی بن ابی طالب

بجان پر خمی چو خام سپیدیا
 بنشسته ببا بنده در میان
 چون ابله بر شش بخیزد با جلد
 مشق چادر فر قسام نور و نا

افاده که چو سپهرین پای دوست
 کاهن بشکل قامت عاشق خمیده
 جمشید بخت بار که کبریا علی
 کردی در هوشش در اینجا گلشن

وله

سازم بسوز کن زباده در غم
 حله مشکین زنده در غان آن
 طره بسبل چو جلیلی بر خم
 که ز کبک و شتاب در شتم
 شقه سوسن در او چو قد شمشیر

ساخت بستان سخی بر بهار
 صلصل که ز جگر شاد چو چنگ
 دشت اگر فی طراز و پابان
 که در نقطه بان شیت چنگ است
 بار در خوشا با بر بهار

خوشیاد فرزند دین حیدر کرار
 شده هوا عینر فغان از کت است او بهار
 باغ را از کوهی ای چمن سنا
 از نغمه ای طوطی و قراج و قمری و نزار
 در چمن با جلوه اگر شد در لبه خند
 بسکه در این جلوه که شد بسکه کس
 بس می نهارانند در بستان نغمه زلم
 بر در بر میگردد مستان طوطا زلف
 بر خیزای حریف و فاکش می بیار
 نازد سرخ با در بود چو چون با
 کاینک بزم دست بست که کوه خند
 زنده سر است مطرب بزم چون نزار
 کاه بسیار خرم مولود و شمر لاله
 حد ستاره را فلک آردی شام
 از چمن عینر فغان از زنده سنا
 تیر و کشته و زنده آشفته کاه
 که با بچو من بس چو است نگار
 در نیارد بر دوش شیطان نغمه زلم
 یکده و ده سپیده خاک و شاه کاه
 بیکجا بر او بزم تحقیق شکر کرد سو
 تا چند مشکسانی و تا چند مشکبار
 بر تارت پنهان آن و صد ستار
 بر کل کوهی قبا بی در لاله که دنا
 بسکه که کوهی بدل من دست با
 اما چو عهد عاشق صدیقی استوا
 چو شمشید بیع معرفت آنست که کاه
 چون حله بختش این فرخ سنا
 با در پیاور که با در شد سپهر علم
 کشته چو رخسار یگانگی شرم
 بیل منقتهای در هوشش در دم
 از چه شد استهسته بچین علم
 برک شقایق در او چو دید پیغم
 دارد در استین گرگف حاتم

عقد قماری بسته باشد مضر
 کوئی در باغ ادرغ تیبید کردند
 در موسم بیا در جلال از بزرگراه
 پا چو عیدان سبیلای مستور
 مانند دولت بر درازیش عیون
 که گوشه و شاقی دم شبی عین
 در دم شود در درانچم شود شفا
 خادم شود چو کل سر که م شود چو کل
 زرا غم شود بجا و با هم شود سنا
 آه ز در درون آرام جان دل
 کشی که موی دست یک گارون در شک
 ای زلف بر رخسار پیشان بر خیا
 چو آب زهره در هم آغوش شتری
 در ایچ بود قماری عالمی
 شیطان بخلد و بزرگ پستی از بد
 غیر ز سر کوبیت که قدم گذر بجا
 غم پرده در است آنک نماز
 چو که در آشنایه شوان
 شب آنکه بر آتشم زند آب
 آن دل که چشم تو سر کار زند او
 پر ز کین نشکندش بنیاد پیش نهاد
 اولم در چ زلف آن بن نماز میلند
 کشی که زهی یکو سخن از ملل شکر زیم
 در دام سوز لغوی مینالم می نام
 بتقل من چه غمی گر گناه داری تو
 شکنج زلف تو گرفت چو غیر فحاک
 اگر که هست از غمزه از جبار کنی اور
 شرم صنایع تو گنت جنا

شک تباری غمزه شده غم
 نکست خلق خدا یکان
 کسوخ اندندن گنج بسلم
 جاجر با یو کن عطا می بسلم
 و
 بانال هم سرود با کیم پیشین
 کردم ز خون با خونم از زمین
 جزوم شود چو کل بسته شود عین
 ستم شود و شفا و صلح شود عین
 آن تا کی شایب آن سرور استین
 کشی که روی دست یک باغ عین
 و
 با مهر عشقینی با ما به عهد می
 در رنگ و روز غایب تر عهد می
 با حوری شینی در غلده می چمی
 از غیبت او است
 و
 جزید و اشکبار من نیست
 ناند بر بیسی که بر ستانند
 و
 بر کجش کی کند چکل شیار میلند
 کرده و خلافت شد مندی از کفر
 ای کاش شکر که دندم خان هم از غم
 که روز حشر مرا عذر خواه داری تو
 چرا بخلد آن سرور و داری تو
 و
 کتم چنداری بجهان گفت وفا
 کفشا که بهای بسهم در جلد

کرد کل شکسته شاخ بنفشه
 کعبه تو حیدراره اشس محرم
 صفت کرده و چو خاتمش و کشت
 بچرخ بسیط از در جلالش کعبه
 و
 با خیل اشک و آناهان از غم
 یلم شود نهار فصل ایم بهار
 شام شود محسوس زهرم شود شکر
 من اندرین سرود چون نام مرده
 بنفشه در در زلف کعبه شکست
 انکس عیونش پذیر فعل لب
 و
 در تیره کی مشاب با چاه پرتی
 مانی درون با جانا سمندی
 در غم چه مشکلی از که نه چو فر
 از غیبت او است
 و
 ز غم که گذره کیسدم از غم
 سانی کن اندیشه و بی پرده به
 و
 کتم که عقده است اندامان کند بود
 که بر سر خاک من یکبار گذراری
 ز آغاز طلبکاری بدیم تو صد کار
 و لا زلف شومین نند کعبه اشس
 چه غم ای دل که جاند از جان و دل
 و
 کفشا که بهای بسهم در جلد

چون خط سنگین بعبت و ایم
 نکته تجرید در زبانش محرم
 سر خور جوان کیمین خاتم
 بحر عسیر ازیم نوازش یک نام
 جامه شوکت شوز ترش سلیم
 برود که آله کی است عالمین
 نخل و دشت آردید کلم طین
 سنگم شود کهر در تم شود نمین
 وزید زنده دهنه در زنده بر سپین
 برشته در دلب که گزده کیمین
 اجمار موسی شینان در استین
 چون صبح و شام من به پیوندی
 در چرخ و خم معاین چانم رستی
 شبی بوی کج کر مار رقی
 اندر مزاج عیشی در جاسوسی
 جانی که خاک کنیم از غم بسا
 پوشیدن عشق کار من نیست
 آلام پشمار من نیست
 شب نیست که در کنار من نیست
 کار و زین پرده کسی بزند او
 در نفس هر که چو من غم نشنایند
 کسان در عشاق شکل است بنور
 از بوی او نیکبخت بنفیم و بریم
 انجام چه خواهد بود نیست غم غانم
 شش است تیر و در راه چاه
 که از بر رانی هم از آن کیوسر سازی
 که روی شمع شیرین لب تو غمی تو کیم زاری
 کتم در این دین گشت که جسی کفای

شروع کاشانی

نام شریفش ابو قاسم جان و خلف الصدق ملک السواد علی خان نور الله مرشد است
 و برادر کتیر محمد حسین خان ملک الشرفی نویسنده متخلص بعبدلیب و جنابش مردیت فاضل
 و کامل آریب خدمتش از مبادی ایام شباب بصحبت فضلاد حکما و حسنا و علما فیض آید از همه علوم بهره
 دانی و خطی کافی حاصل کرد چندی حکم انتصاب با جناب میرزا موسی وزیر کیلانی در خراسان متوقف بودی بسا است
 و اب شایزاده احمد علی میرزا ابوالخیر سان مکلف چو شایزاده معظم و دیعهد مکرّم نایب استلاف منصور و منصور خراسان

رفت شرفیاب حضرت و نامور بنظم مدحت و موافقت خدمت شد پس از آن در آن خلافت طهران باز آمده پای در دوام عزت
 کشیده از معاشرت ارباب مناصب نفور گرفت غالباً او قاتش صحبت اصحاب حال او باب کمال مصروف میگشت
 و خود در علم و عمل تحقیق و توحید قدوه امثال و اقوان آن حسن خلقش در کردن لها نخبه را نخبه اب نهاده و لطف پاشش
 بر روی پنهان ارباب اجناسا طگشاده با جمله از ادبای زمان فضیله او است و خدمتش مطبوع خاطر سپید و جوان غالباً بمطالعه اخبار
 و احادیث حضرت مصطفوی مشغول و به تحقیق و تصحیح کلمات و خطب مبارک جناب مرتضوی علیه السلام مشغول میباشند و به
 عزت و کوشش گیری از صحبت ابای و سپردار غیب و معاشرت کالین اطلاب است اگر چه ساهاست که در جنبش شاعری
 غیر مابیند و نظمی نمی سراید از خیالات ایام شباب و نخباب این آیات تحریر یافت

کرده ز حادثاتی کی شکر گران
 و از بازی و از بر او نخبه گران
 غزل از بر حسن تیغش مندرت عیان
 کشته چو ناب سیر کربش کور و پان
 ز راه مریح بازی کوز و بجا کمان
 از حضرت تا یکجا عظم خطا مان
 بر نظم ملک جنبش گلشن شده غما
 امروز فضل او ست بزم و استمان
 دارنده است بی مدد وجود و کوان
 بی ره رسیده کان نبرد استخوان
 معانی ایشان لدا کراهت میزان
 چون ادا کشته نظم ملک بزم
 هم مرغ در هوای پرور استمان
 حنف تو در کشیده نبردان نشتان
 آیات خط هر تو ز دولت پادشاه
 فرمان پادشاهی جلک تهران
 چون خوانده ضمیر ز لب کفن بان
 تا تیغ را ظفر نبود در دل جبان
 قد مکان تیغ ز صلاباد لا مکان
 کرد بر آباد و دیران جانشین
 تیغ بر بود از کوان تیغ زن
 هم او بخونده روی اسپرین
 کوز کشته است انجاد از من
 تیغ در کف شیرای پسیل تن
 از روی ره بسته بر صد نشتان
 در پی پیلان نفسیر بر دوزن

فی المدیحه

از مرگ جانگزی غلظت بر سنان
 چون کوره از دهنش غمزه سوزی جان
 آن که نه است که چرخ خرمی بجان
 از صورت سیه اش ز پرتو فیه اش
 آن که ضایع شیش شمع شادمان
 فضاش کنج بطن سینه کج
 رویش خود نشاط فراید چو پستان
 سائل ندیده بود او منع پستان
 کوی ز غوان ای که در نیت سنان
 در بزم او درای سیر کج شایگان
 ای تک کشته بر چشم شمت جهان
 با صرتی چه بیت منصور کاویان
 پر نیت است لطف تو چو می تخان
 در خدمت تو صحبت که سویت نیران
 بیستی سنان شاه سنان جانی سنان
 مدح تو با سوال نایب است مع خنان
 کلک تو با نظم اساطیر کن مکان

در مدح جناب حلا التما بصدر عظیم نصر الله خان المده عمیرزا
 اقاخان

هم جبهه بر رخسار اندر کن
 بر سره خیل یوان از دن
 بچو دیوان رهمده از کسین
 نصر چون کور و دیبا کفن

کار نامه چشم اقبال از فرغ
 خود بر سر پهلای شیر دل
 کرده بر سره پهلوانی کاردن
 در دم شیران خردش خاموشان

بر منج مانده تا خستی کردگان
 بر سیر سیر پادار استه زده
 از قردن کف محاشین خندک
 چون شعله از زبانش می پاشی شمر
 آن تشنه است که چوبه غریبی خون
 از باد حله اش ز پرتو فیه اش
 آن که خصایل که مشرک شاد کام
 لطفش کن بسی غلظت کبیا
 وایش خود فروغ و در چرخ آفتاب
 زار ندیده در بر او ز بر پیشکار
 کوی ز زنده کند در نیت سنان
 از لفظ او جوی سپیدی شاهان
 ای پیکشته در نظر همت سپر
 با سبستی چو عرشه ناور در دستم
 پر کنده است قدر چون سینه همیم
 در طاعت تو صحبت که کلکیت چو لپها
 هستی کنده شاه و کند ملوک بند
 طبع تو با حدیث نیازده سمند
 تیغ تو با در حاکم افراد کایان
 صبحکای گمان خیل فتن
 تیغ بر بود از ملوک تیغ بخشش
 سهم او بکشاه کام از دها
 هم دودیده بر سر برادر چون
 از مرگ که فرج غولان دیده بان
 از کینکه سر کشان بسته برون
 کت در چشم جانان استغیر

کای امیران دلیر ستمند
آن بدشش شاد و غیب بشود
داد و دران و نسیم کفیل
در طریقت بچو عشق آگاه راه
نه جلالش پیش دولت در کرد
رخ طبعش حاصل بحر جلیل
پیش رویش در تماشای شیشه
یوسف دورانی ای بر زمین
چند فرعون تو در آستین
ای حبشه تیره مشکو از زره
باب شیری بشکند کج رو کوز
تا طلا فدای آن آید آب کبر
حکما را ساز از ان مصل خورش
زان علیان اشفاق پیدا
با تو ما چند کوی سدا سا
سعد بخت باد این از خوش
چو شد منت نه بر چادر کان
زمان کرد تندی چون چشم نسیم
کشاوه کین رخ غولان بایل
چو زاده ای ریخت از باران
نیز بچکان برانجامد حاکم
ز تیر رسند و چو زرق معین
از خنده کان چو فیران تار
یکس کشش داد فرمان ایزد
چو روزی از زمینان بکشت کرد
توفیکوه از خاک کس کسری
همه نیند ما کرده چیده تین
تغییر نامش با چاست دولت
توی بود شاه و توی کرد مکت
فلک پوی همشش چو فریدون
هم از زمین و از طبع عطارد
که اصل باشد خورشید از دل
بزم پیش بر وی نشاند مقدم

کای بزرگان سپهر
آن به پیشش جاف تر و ملن
عدل داد بار او نسیم لطن
در شریعت بچو مصل ستاد
نه زوالش پیش منت مرتین
در لطفش تا نظم حد پرین
پیش خویش در تن مفتون
سوی سمرقانی صد زمین
چند یقوب تو در پست اخون
ای بر ندینغ مندیشش از من
چنگ بازی بشکر این رخ و ز من
تا نباله شمی اندر انجمن
خاکه را ساز از این مشک من
زین ضعیفان را نادیده ای من
با صد تا چند لاف از دهن
عدامت با خارخ از من

نظم مکت را که خیر از میان
در جلالت آن ظهور از اجلال
فیض بی ذلتش علی مضطر
قسم جانها باز بخت بدی سوا
نه دعایی نام او بخشد اثر
گاه درخشش بی بخت از نشاط
با خیار سوری پر با سپین
هر که یقوب است در پهلوشان
شاخ این یقوب جان ز نور آرد
کو سوس بزنی بیجام کله کبر
خوش تاب ای محسوس بر پت بند
توم را دعوت کن از طبع کریم
زان دید زنده کن شاخ درخت
تا بر سپند و بگذارد نخر
سال ما تا بنده ما هر سیر
سوز دوریز در پیش و منت

در رحلت خاقان مرحوم محمد شاه طالب ترا و جویا
شاه شاه محمد سلطان ناصر الدین شاه خلد الله ملک

چو لاری است از خاکه خنجر
کشیش افامی در اغوا و دور
ز تیغ کشنده چو در که مقرر
ز شردگان هم شاهان صند
یکس کار در بست حکم میر
چو روزی از زمینان گرفت خنجر
بلر زید دشت از دم سنج خنجر
بوفسه را کرده غنچه تند
بچین با شش با جاست افسر
جان بود شاه و جوان کاشور
جان کرد و جوش حسیت سکنر
هم از غوی و زاد غوی غضنفر
که فصل باشد که درخش از بر
خود و حق راوی بر او مستر

تو کشی ز لبهای یزد اسپون
تغییرها شد از روز و روز
که زنده و شاد بر ع مرز و
بر مان از کشت خلق تانف
نه بر ما در خسته مویسه کوهک
بر افروخت دست ظفر در زان
بر سببان از جایی سنج
بزمان از آرد آب و دوش
زمان بی تکلف شده در استماع
از دشت با دومی بس تو فا
نه چون فصل از سبج علی تبت
بسنگ از ندای سنگت سنج
ز در ایما سخت و ستار و حکم
چو دیبا و پوشی تن بر پنهان

اعتصاب محمد عظم کشتن
نه که امت کن بروز و دامن
فصل بی و صفش کللی سخن
راز دلبا با زواند بی سخن
نه شبانی اسم او جوید سخن
معنی اندر لفظ و لفظ اندر دهن
و اخبار خسیری پر با سخن
هر که فرعونست در دنیا سخن
پرخ این نسیم عریان ازین سخن
رخش و تازای سواد صف سخن
خوش بیادای بر بر روح سخن
خلق را حجت کن از خلق سخن
زین بر زمین ناز کن برگ سخن
تا یقین کسیرند و بگذارد سخن
روز و شب کرده است سنج سخن
انگ خوین بچو مرغ آب زن
بزدیج نوبت بر سبغت کشور
زمین زان کوشش چون کام ازده
کشید و کان خیل ایوان سنگر
تو کشی ز سر با همی جوش آرد
عوا که سها منت نه از کین محشر
نه ناهنده سهر با تیر سس ستر
هر معجز از پنهان خلق مضطر
نه بر کوه گشته ز زید ماد
لای کاک ناصر الدین مظفر
سوزان غازی چو شیر شتر
بخوی ننگ و طبع حسنه
زمین بی تعجب شده در سخن
از تاج با کنستی بس سو فر
نه چون لوح او بسج از کی کوه
بجاک ابر و دست خاکت چون
که کار با نغسند و شایان از ده
چو دستار بی سیر بر چنفر

مخالفت شایانم زحمت و مصداق
 پسر در حیت زبیدار حاکم
 صدارت سپاه بصدور
 شاهزاد باشد که خرم بلندست
 جو هفتاد یار زمانی برندی
 جو خاقان بود زمین پیش پای
 زهرا کی جو یارین تاج و کوزن
 و عا در آرد کف و باز خوا
 بیانی تو ای آسمان منظم
 بسی شنیدم و خواندم ز دفتر
 برادی بختیاری بچهره دار
 غفر مندی بچین از چو خاقان
 فریدون آید یون وی دوست
 بود ستان کش بر کوفت سیخ
 جهان صراحتین شاه غازی
 سفر کرد چون مسراج احمد
 ستاده بر فروردایش مقدم
 بزم اند بر ز باروید ک
 بصدور چار باشتن کیک کرده
 خدمت پیش بخش حنج اطمین
 و لیران کش کجاستین و جوشن
 یکی بگذر بشکر گاه آت شاه
 همه پسیلان به ریاهو متاج
 ز کیه و بیای کوسس کسری
 بخشیده بود اجز بیلک
 تو کوئی بر فرزند کوه بسوز
 که خود کرسند بودت در دست
 بخود چیده بخش سپهر
 شاهان آنگه شد بر اقتدرت
 سوزان ای روشن که میکند
 سلیمان توو بعیسی نیکو
 به بخش قسم رزق آفرینش
 ترا کک زمین با بستم

موانع شدیم جهت ساس
 نماند ولایت آشتون لشکر
 امارت ستان در میر فرود
 به تحفه اخلاک نازد نکاد
 جز از دست آرجاست و تکیه
 نمی آید خسرو انیش بر سر
 نه بر کردنی با بد این ملوک بر کر
 بقای ملک از دادار داور
 بتابی تو ای آفتاب منور

دیسری به تیغ جفان برون
 رشید ز غری باز داند بصورت
 چنین است سلطان چه حدی
 جو کجاست دره و کار ای زیر
 جو قیصر غلام تو شد نیک بود
 سخن چند ز پادشاه و شایسته
 جو دعوی بلندت و دست بخت
 همی آید بچشم سوم در خشان
 بجای صفای فرود رس خشت

مصطفی
 دستهای شاه عمده خاقان ملک ناصر الدین قاجار

منوچهر آن میدان پشت لشکر
 جو جمن کشیم در بر دانه
 شه منصور روزی منظم
 نظر آید چون از وی سید
 نشسته بر فلک بجایش صدر
 شهنشاه ملک خوی فلک فر
 یکانه پادشاه به منت کشور
 بطاعت پیش بخش سعید کسبه
 و پیران صف بصف با کک و دفتر
 که پر سولت چون صحرای شتر
 به شیران بشیرین چمنده
 ز کیه و بیای کوسس کسری
 زوید از زمین جوشن خور
 همی افزوده پسند آند
 به پشت زنده پیل بر خنفر
 ز خود سوزند تیش چو آنکر
 نظام جهان ز ایزد مقدر
 ز عظمتی شب روز منور
 سلیمان داد از حضرت لشکر
 ولی بشناخته موزن کار
 ترا دور زمان با بستم

سوارین سره زان چون کوه کوز
 ندیدم زان شهبان کشور آری
 بکوشش شاه کرده نوانا
 شمار بذل و چون موج دریا
 سپرد به صیت او هم شرقیم
 فراتر تحت کجاست و نشسته
 دو خرمن در زمین از نعل آند
 شده و نشسته خادم فرودس
 رسول و میان بانامه در بزم
 ز اسبان سیاه پنی متاج
 بجاه حله ناب شیر زوین
 ز دست کوز کرده پشت کوز
 شسته پیش صف چو جان جوشن
 دیار و سید بر ترق بلندیا
 بانام سوی که آبتک دارد
 سکا فدیینه خورشید تیرش
 نه بی فضلت اگر رزق مقسم
 من این در خلاص ایش ارم
 سخن یکسان شنیدی از خلائق
 تا بد بر زمین تا جوشن
 بزبان شوکتی بی شبهه و آند

دیسری بد کلک طواری و سر
 زکی از غنی از دانه به منظم
 چنین است در اچوش زو پوز
 سپید بگیری کم از طوس فرزند
 که از صاحت روم سازی مسکر
 پراورم دار و در وان خشنور
 جو سلطان بزد گشت خود است
 همی آید سپهر سمر
 بعیسی مست چو تینم و کوز
 که گیتی را شهبان به است داور
 بشاه با جباری چون سکنه
 عدد و بندی بوم اند چو قیصر
 دیگر کینه کش چون طوس فرزند
 ندیدم زان ملک ملک پرور
 به بخش شاه چو دریای تو آنکر
 نظام فقط او چون متد کوه
 که شدت او هم بجهت هم
 نهاده تاج کیکا و سن
 او توده دریا را از سیم و آند
 زده آب در خرگاه کوز
 سفیر چینیان آید بر در
 ز مردان شیران پس مشتر
 بوقت پویای بیل صحر
 ز وحشت کاز کرده چشم خنفر
 فرازین وحش کوه پیکر
 یکی بخش و منتهن آور
 خاوه زان ز سیم رخ پر
 چو فرس آنگشت بمسیر
 نه بی حکمت اگر هر مقدر
 شناسی زودش از زین فرود
 ولی بشناخته فرنی ز لاسه
 بیاید در زمان آسینج اخر
 بیاید در سته چده و پیکر

نکو خواه تو با سوره سوره
 فلک دولت بشای اسلام
 آن بر بر و منده دولت
 در ستم خاک سوره پیکر اول
 دل بکو درید و نیست خاک
 شود از بس کرد سوی افلاک
 از قهر او ست پر پر زوال
 کم کند از احتساب شخه او
 کوس بر نام او مجب بود
 هم نیویوسته با سخا نطیل
 در پناه عافیتش افلاک
 بجه و طبع او کفیل محیط
 هم سخن دیده از دشمن اغراز
 معجز سوسیت خوش بوشت
 تیغ بزود و جرنب را
 ای سهر انگشت احمدی تکاف
 با بنی کس چه کوید از جمل
 قتل کفان چه میکند دیوش
 مردمان سدر جرم مرغ
 رزم را تا کنند تیغ بران
 تا فرزند مرگش تنگ
 پیش قدر تو اوج کردون است
 چشم نه رازی سری تاج و نصرت
 آتش مصام بندی شعله سوزد
 نغمه کوی ل حضرت از حضرت است
 تا تک برف چشم از تبر مرغ
 تیغ برق آساش از فرزند زمینی است
 کوه بیدارین پس از پیکر باک است
 بنده از بسم کاخ چار کانی کردون که
 خواندش ایکنند از آدما کسند
 موجه بجز زوش سخن از در غرنت
 ای از چشمش بر جان مشکو تیغ است
 جشن او در حد راج تا کین سانی است

ولله الشیخ در طبع هراده
 شاه عظم امیر نظام کوید

در سدرج کرده تا درک سام
 سر دشمن بچند دقت حسام
 کند از بگذر و سوی آجام
 تبع جدا دست پرید دوم
 می جام و جام شده کام
 بی دوالی از افغان کند برام
 هم نیالوده با سخن ششام
 در جوار رعایتش اجرام
 قلم و دست از دریم خام
 هم سخا دیده از کفشش اکرام
 سحر سحر و حکمت بلعام
 چند ازین پنج و بند و بس نام
 سینه ماه و دعوتی کن عام
 با صد کس حکوید با هم نام
 مصر نبهاده خوان کرده طعام
 باز از اندیشه شتر جام
 بزم را تا نهند جام مدام
 تا خرمند چه سنج مینام

باز صیدت و چکش از زمین
 باز از سیم او گلند و کن
 ز سر سسرخ دیده مرغ
 لطف او جام رهش ناپید
 شیده از دشمن ز سیم گمت
 بدل یک و نامه سوی هده
 بخت از اقبال او رسید غم
 بی دعوت ز فضل کرد رسول
 فضل او ترغیب راکش ف
 ای تر جنبش ستاره مطیع
 باز دست شوی مینب کزیر
 آخرای رتباب از سر کوه
 که سینه زخو پیشوای جاد
 هم چند پرهای صفت دید
 جزر کا بنان چه خواهد کرد
 در مصاف فرسایش باخت
 سر خصم تو باد و ضرب تیغ
 پتو اجرام را مبادند

در غلبت سوکب پادشاه مرحوم سلطان محمد شاه قاجار به
 بهرات

بیکه سنجی فتوح گنوا از کشور است
 تا فلک در دیده سوزد زگر بر کند است
 زب معدود او آموز نامی است
 یک صحران سپیدانک بی پیکر است
 این چنین وزی که پویان هم لشکر است
 که نه پیلو کاوه از اچاک از اسکند است
 و شکار از خاشاک بر بند کوه است
 شغلی از چشمش بر جان سخا نیست
 بزم او در چرخ خاک بر چرخ سحر است

هم شعاع خود در تیر طایک است
 دشمنانند دشکافی زو چک است
 لاله کز دست رویه شمشیر است
 بر چه در بند دور و خام بر سر است
 در کرسی تاج جاسوس کرده است
 ز قش اندک تا در بیابان است
 دست جویش بر در جانی غم غم است
 شش جبهه با او دشمن با غمی است
 آب خضار شرف خاک پا پیش است

بد اندیش تو با سوک سو فر
 وز امیر نظام مایه نظام
 آن جام برنده اسلام
 شیر زرم هست تا بشن از مصام
 شیر از سیم او نوا ده گنام
 ز قبح زرد و چهره فر خام
 علف او تیغ کوشش برام
 بر سر شویب زمانه لکام
 تیر دار در رسول امرک پیام
 جو در افضالی او رسید نام
 بی حجت ز عقل کرده امام
 فیض او قسم خلق اقسام
 ای ترا کردش زمانه غلام
 از شکا زذر و صید حام
 آخرای مبرای لب بام
 که بود جز تو اجتناب نام
 نهند کار فلک با دو دو دام
 آنکه بشنید و می دید امام
 شاه کاوس ستم از نام
 لب یار تو باد و بس جام
 پیوسته فلک را مباد حرام
 پیش حکم تو طبع دوران رام
 آفت زلالی که گریخ و کات و کثیر
 ناله شیپور روی شمشیر است
 هم سنان رخ در چشم کواکب است
 یک ناله جا کزانی زهار میر است
 زاد که ز بار بار پاری لشکر است
 هر چه در پاس پر و جنگ سارن است
 استانش از شرف سوره عرش است
 با شرف عار بار و شمشیر است
 پای جیش سپید که راه چرخ است
 نه فلک با در جویش کجای است
 نور خورشید که دست او است

که و بگفت در دمان گوی بان محمد
از دشمن بگریزی چون با جفا از خست
آب ز با تو را کوفی بگفتت آتش است
از هر سرسرخ او جسمها میوندم
هم زمین از خلق این بگریست که چون
داور ای آنکه راست خاطر زانوی
خطری زان سپهر اندر بر صافست
بسی وز شد تا به سپید و پنهان
نوگویی فراموش می شد جان
عدیث سکنه ز نهان شد مردم
بر آنم که کاوس افروسیابی
ز سپهر و ز نایابی کی گشت
تواند سخندان بسندم خلاق
ز عنوان بسامعی ز قوم تیغ
محمدش آن که یکی بود جودش
زمین آفت بود و قهر و دوزخ
بهر کرد و انا ز پیش می دل
دهد بخشش را با دوا غلامی و ک
بر جود و عار ذلت ز حاجت
بتایید لطفش ز زخم مردم
چه عکس پیشش بپزند آتش
منیض شعاع از کند ذات خلقت
ده اندم که شوب ز لال قند
ز تاب چه سحر کرد ز دماغ
نیم اجل جنبه ز دشت سیاه
ز پست جان و ایوان بنو
چو تیغش میدان در آید کوشش
بسیار پای آن که کرده بود
ریزد خون خورشید و آفت
شکسته کمان بر میده تا کار
کن چنی را با ز دستت و صادم
شاهای که با پیشش بر دست
نمانی مرا ز آنکه رای شنیده

روز ز شرم بد کنی تو جان
از لبش بر خنثی چون جوار کور
خاک را با علم او کوفی بگفت
از نوب تیغ او کوششها آب آید
هم بر هر کس آن شمشیر کفزار
خسرو ای آنکه قدرت آسمان
ظن یون نیم اندر برت نیزت

کاره سبک است عدالت نام کسری
با نغذا مراد پای نفس او
پر دلان طیش او میا حکم کوشش
این عالمی که دم شیر او زانوش
اسم این غلام نیست و عدل
دروغا تا قادی کند تملانی
بادی ز دین و دینی پاکه کویدین

در مدح پادشاه حکیم و پادشاه قاجار نور محمد

ندیند مردم دیران تو
کی و استان سازد ز نور کستان
شانی ز قیصر صد شی خاقان
نه وستان سامانی ز آل سامان
جهانها نمودت پر چون دوجان
زبان آدم لطف او باغ رضوان
خرد کرد و روشی و پیش می
ند بخشش را با پرورش کویان
کشد صفوا با دستت ز صیانت
بند پرورشش شود در دمان
چه نقل کند شرح چه بدنه
معین کمال از کس و طبع نقصان
ز دلال کرد ای ارکان کیهان
ز قفس زمین کج از دجهان
خار قافیه از خاک میدان
ز محنت زمان کج کثیرن خندان
چو خاکش با بون آید بکویان
بسوزد دم آن اگر بحر جان
بسا از تن چهارشک و شندان
کسته کسته و دیده کرمان
خطایابی را با پست و بکران
در سبیل سوری از شکند
نمایند و از پید و پنهان

مصاف زمانه زید است
سمت دیده مردم چو نا پند
کارنده کان ز در اجرای دفتر
مگر آفتاب شان کشت پیدا
دشمن سدرتی است در کشت
بگردار تاویل احکام احمد
که کفر سوزی بود تیغ صید
ببندگ اندر کعب با قدر ش ازین
را کاشش می کب و زور بفرین
چو کشتی و عایش جانت دعا کو
سزدوای او دگران مردم
ز آب کشتن یه در بر و ایم
ز پند از آشوب شور و آثر
نخون کوان حرکت آلوده آخن
کند مسیوح سنج بر کشته میوه
بر و صولتش سخن از جسم آهن
ز هر جا کی برقی پی سده کهن
اجل داد بافت آن نیست
از سهم مصافش کیزان بر سو
بنالذ زمین گامی کلب از گوشش
یکی برق تو آرد بر سوز کستی
یکتائی آنکه در پیج نوبت
مجدد کشت چو کب سپند که جوشش

سوزد در پیشش غم زوی باج نور
با تو از حکم او دست قهر بر
داود از اعظم او قانون فتح کسوت
ان بنای کز سر کز کشتش رخ برت
نام آن طالع هستی در قمار کافرت
در غرانا آرش برت قفای سکر
داود را پاید او ز شکر این کشت
ز کس ششم در استان سلیمان
جم و جوشش پیش کازنی جان
جان کز سکنه بر می آب حیوان
سواری که بود دست نامش غمان
از آن عدل کسری ز نجیب روان
سرسید و کان و دار و ارقا یون
کزان چون کواکب شانند پنهان
و آن میر باج و دآمال صان
بکشار شریل آیت فرخان
که جرم پیشی بود و فضل زیوان
چشم انداز از عدا جایش از آن
بزمش پی جوی دز بر بد امان
چو خواندی نایش نمانت نمان
رسد جاها او در کراچ پنج حیران
ز خاک درش عنصر ز کندگان
ندیند از آسب دار از دربان
بکیس سدان قهر خایند و دندان
کشد نفرد کوس بر حنسته خنان
بر پیشش سرخی ز روی مرجان
ز هر سو یکی با و پستی پرتشان
ظفر بسته با بر این قهر پیمان
اجل از زان بجان برسان
بزار در زمان گامی کب از تو فران
یکی برکت کین سادو بر شود کیهان
نما ز او در شاپستده و شش و سلطان
بر افلاک در من سبزه خاک حلقان

شکسته

نه کیم که با بیز شست دست دار
نه بخاک که از لوج و لمانا حایت
مگر در بکس بی خطا هیچ کس
منی شتم چند بی هیچ منت
ازین دیو خوسرخ پر بودین
مکو خواه تو جنت با سوره سلوت
باز از پی شوب و دل آن کس
از لطف و رح او بیخه شمشاد زین
از طره کی جا بد کند بزرگ نشید
بر مهر که از شک بر آینه شمشیر
نه لغش که از آن بخطر نماند
از راه سپرد بی اگر بر شمشاد
ماه است برنج که نه در طره مشکین
یکوی بیانش که گشته اینده سیاه
چون کا و جاکر شمش کردن سکا
زاید از جنش بعد چو عیش از می بر بط
چو شمش کی جام و در آن در چه صبا
بر حکم تو زانوی زمین منی منت
زان چهره ایام طرازند ازین
تا حفظ تو بر یکدیگر است چو خفا
تا منت ز جانها می از چهره جانان
که از شان لشکر کش گشته بر کز او
چو عیش در کین زدی ارکان زمین
تنش چون نه خوی شمش نهنگ بجه قلم
زمین با پوینک شمش کی در می پریش
شکستنی ستان عایش کا به در مردم
فاندر فنا آنجا که زوینشش کا قدر
یک شمش گشاید چست ز می از زمین
ز سوزان تیغ میدان از همه پر کز بزرگ
بسجای دیو بر کشاد مردم حیران
چون شد آن شرم بر کف سجی
از چه نه بینند آنکه سلسله او
ما در دیدی که کین کورک جوید

نشینم چرخ از در کج و بران
بشود چنین تا حرم از آب سیمان
ز بته بکس بچطایع بستان
دهی کینم چند بی هیچ کون
ازین شست رو در بر کورک و ستان

ز غم که در عهد است نرسید
ز سر شکر و خلق کیتی مود
جانا بر رخ منت پد چوب
تو ای شمدوی از دمای گلین
در افواه تا ذکر می از جام و بس

هم در ستایش شاهنشاه
تغیبات لاطین محلی شاهنشاه

بر ماه که از نور بر نکتی شکر
لعلش که از آن بی ثری از نظر
از شک سنان بدی که در کف صبر
سرد است بر کیند در شمشیر
یک قطره و دانشش که درین شکر
چون روز و فاجعه از آنکس فر
نیز در درشش هر چه کام نند
قدشش کی بزم و در آن جو سکا
هم بسرخ زانوی فلک شمشیر
زین جو افلاک فر روزند آرد
تا غل از تارک چرخ است چو خفا
تا آفت در با می از نظر و لبر

من مستند آن کران با بچوشن
چون شمش جامی است که بر سوزانی
آن سایه است کران که جاکار
بما در جنش که کونیم ز شمشیر
مرجسته دار بزم آموخته از ار
و تینش اگر سکا طالت بر دیا
تینش ز نظر حاطه نصرت مددنا
ای با سختی و امن یا چه پرور
بر که بگو خواهد و در مود پادشش
از تیغ شمش کس نند جو تبارک
بایر تو بر جسم کوان مدح جو توری
بزمست ز رخ ماه رخ کاشش بر

در مدح و کیمت شمس و شمس که شمس عظیم است

هر ایا جلوه شمس کی صوای پاره
خروج عیش از خاقان مغیر شمشیر
اصل اندر اصل آنجا که صم شمشیر
چه کین از کین پر در هر چه خور و خور
ز چنان روح ما سون خنده پر زور

فلک اندر فلک از رخ میاید جو با صفا
نخاه کور با شمس ستان در ز صغیر
این میل افغان از زرق صام بر
او کوی از فلک بود جو زری من با رخ
هو اسپشی ز کرد تیر اندر کرتا کین

فی طایح الصمد

آری این شست روی در کین

لک ز جم چون کت چست ز ادم

بر دم که از اندر روزی زندان
نه من کافس در اول دنیا مسلمان
ز نا نا کین منت تا چه بران
تو ای شمش کین جانهای جان
در احوال نامی از تیغ و میدان
به اندیشش آید با سوک خیران
بر چه می بر شکند بعد صبر
از روی خط آینه کافور صبر
از چه صبره کوی بود در در رخ خا
من بنده آن مشک که از آن هر چه
چون صورت جامی است که بر در رخ
این صورت جرمی است آن کس شکر
با سوره شمش که کونیم ز شمشیر
من خفته از بزم من سوره شمشیر
با حکم اگر که جنبیت کش صبر
کاشش ز شرف شمشیر کین صبر
ای اگر است کیمت کین صبر
پر که ز جانده شمش کین کین
از تیر فلک کین شمشیر کین
بایغ تو بر تک یگانا جو صبر
کاحنت ز خط سوره و قدان طبله صبر
فلک بر شعله و رخ زمین شمشیر
چو عیشش چو تیغ می سنان کین
عیش چون از بر شمشیر کین
جان اندر جان چست ای کون چه با صبر
بناست که با شمشیر کین صبر
بر شیر از آن از روی کین کین
کوکوی از زمین ای کین کین
زمین منی خون کین شمشیر
کاین فلک منغله از بر سر ستان
چون شد آن شک بگرزدل قان
زور در گاه کرد از دست ایوان
و آنکه جان شمشیر و خرم شمشیر

پنی کر یو سنی آفت است
 آفت همی آفتاب و منج بود
 غل قدش شنبه قنات طوبی
 او به شارت همی سسر او که گشت
 خیز که در خر که است زوت قیصر
 ساغری نیست است چشمه کوش
 کا به بی خواهد و نوش ساغری نکین
 شود شکر خواه ویز او بر جنخل
 سوز و نه نیافت آنکه مراد
 دست کشادگی نیست طره بس
 بر صفت خلقی بر سر رویت
 نامم که در کنت میری ای
 سطر سید در پیدا نامه نو کوشی
 نامه نه آن مجری خود ساری
 مریم آبتن است مانا گاور
 در زمان دور دار نشان
 داد که فعلی شش کش سپهر
 شد از دوزخ قرش چشم
 پای کردون با قدرش برید
 آفتابی شخص دولت را بصر
 کا که کوشش آسمانی خشکین
 زین پس انجان بی سلطانم
 شش سپهر و قوسه خورشیدش
 بر نظم و شش را چه سخن آید
 از بوستان طبع روی پرور
 بر رفی چرخ صیبت کران آید
 زینا که بخت شاید اگر روید
 جزو هیچ زیور کف نکر
 آن چند روید خاک درش زید
 باز که نیکو از بسزم اند
 از علم واجب است اگر خواهی
 آنجا که جرم خلق بخشند
 بنود کفست اگر که همی پسند

یابی کر یو سنی ز منت نه اخوان
 گشت همی آسمان در صحران
 کاس خشن تک بخش طلعت غلام
 دور خجای جان کیسند دور
 خیز که در دامن است دوق غلام
 بزم طرب غنچه ترو صند رضوان
 کا به تی همی بخشش که هر الوان
 شاخ سمرج همی ویز ذول سندا
 سر کبارک و با بخار سندان
 چشم کشود کی فیض سپهر بیان
 مره کعبی ز کج خانه سلطان
 کر بر جم این چنین سیدت دران
 با بی حضرت آب چشمه حیوان
 کشتی است در دل آتش سوزان
 خط ز آبتنی همی سپهر و روان

آن چو کین جم است در دل
 کان خوش چهره بر دم زهر
 من بشکشی که چه باز فاد است
 چند نشینی روز کار بسیار
 تاج چو جوی چو است افروز
 مطرب بزم آزما کی سپهره زار
 هم نیکو خواه کنج بخش غلامت
 کتم کای همی سر کاره دعوی همی
 کفت سال به خزلن به سبیا
 خود منت چو برین امور شغیر
 خاستم ز جا کران بر نه نشینی
 آن خط مشکین چه ناز همی
 نامه همی نه کار که خط مشکین
 نامه نه آن چه است روشن روی
 با چه از چشم چشم زخم تنی را

وان چو در شب است در چینه
 آفتاب چو بر رخ آفتاب فروزان
 ده کف بر لبی نکین سیلان
 بی سدر سامان چرخ سپهران
 تخت چو خواهی چو است تا که گویان
 خوانچه ز سر ساز نال هر خندان
 هم ز باندیشش کب کیز طغیان
 نیست مرا ز که نیست محبت بران
 کف بر روز شب آسمان چه کردان
 نامه فرزندان که سستی فرکان
 بود کن آن کوهری که ز افشانان
 سایشاد بر که ساختن ستان
 نی از آن اشکار و نی پنهان
 لبست چندی نه کجای هر عریان
 رنجده همی است شست پندان
 در قران سر و هم با سپان
 جبهه سانی مال مد بر آستان
 جلوه اجنت طغش جان
 خنجر مرغ و درع پر نیان
 روح مردی را بر زم اند سندان
 در دل جوشش چو بارانده دغان
 کا به کف نکین سیلانم
 صحن سدرای دشمنه ایوانم
 کوئی روان صابی و حبانم
 کنی چو کف موسی عرمانم
 کلی است رشک ملک سیلانم
 دعوی خلاف سپهره برانم
 بنی تیغ او کجا است نکبانم
 کر ز کران صادم برانم
 بر دست حکم منشی سرانم
 یک لاله دیده از خم چو کانم
 تفت سعیر و بایشش نیرانم
 پروان ز کارخانه دو جهانم

در حجت خاقان صاحبقران مغفور فعلی شاه نوبت
 مرقد

کیسند که با چو بادش صیان
 آسمانی جسم است روان
 روز بر شش آفتابی هر بان

ز انور سیمخ و ششم پر پهن
 جامه را در بر بزم اند شرب
 در صف دشمن برق اند کیهان

هم در ستایش و مدح خاقان صاحبقران گوید

پرورده است روضه جوانم
 در بزم چو در ساغر حانم
 شاخ صحن سینه سندانم
 در بار کا چشمه در درانم
 کوید که آب چهره خاقانم
 باغ بهشت جلوه غلامانم
 زیب غدر شادانم
 لطف رسول رحمت نردانم
 در پای چو سپنج پروردانم

چشمنده و صیبت کران بنود
 پر درم ز کرد کار خطبم اند
 تا نشیری بخسیر ز نادانی
 مشعلی شش آنگه جهان گوید
 بانام بد سکال بزم اندر
 کلک عطارد است اگر جوی
 چند آنکه کوی سپنج همیکرد
 آنجا که جان خشم همی سوزند
 صد کسوتت خاص جانانی

کافی چو کف موسی عرمانم
 کلی است رشک ملک سیلانم
 دعوی خلاف سپهره برانم
 بنی تیغ او کجا است نکبانم
 کر ز کران صادم برانم
 بر دست حکم منشی سرانم
 یک لاله دیده از خم چو کانم
 تفت سعیر و بایشش نیرانم
 پروان ز کارخانه دو جهانم

روزی که خاک پنهان میگوید
 گلگون سلب نموده مرا کسیر
 زان زکوی ای دم سهرین
 آن فسیح که مرگ می باشد
 در شکم زانکه این کون مکان
 جزوان شش برش یکجا کاتب
 وصل او چون جنت و جوش درون
 کند بارکی بنزد هشت جنت برجا
 خطه بکلان جهان چشمه احسان
 ساقی و صهباجار مرز آید از پرده
 ای خداوندی که کمر بند در با
 یک بر من که کیهان خلق خاصست
 جمیع خودستان و دانا از باستی
 مری که اندر خورج باب سعادتین
 خود از این جنت بستان ای کجا کاتب
 خیزد از بند زای میل نفاذ اول
 بگردد و دست اگر چه سماک خاوه از کرد
 اگر در همت زیر جان بند زبیر
 سپهر عده کردند فخر خاک کاتب
 فلک از قیامت خورشید کرد خیر بیان
 حکم فرود ای آنکه اندر کشور عدت
 نور کلاهی آن بیخ اندر بسته بود
 ز حرم کاروانی از خاور صبح بود
 ز بانس از در آری دل بخواه کین پرور
 بشن چه کرد و نکشاک اندر که و بیک
 پادی کردل دست کند دل اندان
 بشکین طسره طابان شین لیل سیندا
 جان فلام کوی جانان کرده ام
 تا بجزم عشق منسردان میدو
 حکم عشق اینست و من در حکم او
 جان همسگرید میسا از طلب
 با هوای که پری نبود عجب
 تیر جانانست و این پیدا بود

از موج مستند افت طوفانم
 چون دیده روزگار که برانم
 در کوشش هیچ شیون انعام
 فزیرگی از زانین و ندام

از خون گشته دین بی بارک
 چون من کن دیده نام که در پرده
 در محش بخود چشم می چسبید
 زین سان که جادون بجا و بارم

فی العزل والمدیک

از بهار خلق و یک بوستان کجاست
 کوثر در یازالی از جان کجاست
 این بزم جاکرده و آن یادمان کده
 پایشش تا بگری بر ز کون کده
 ایک مخصوص جودت هر دو کجا آمده

کاک آسانی بر جان خوان کجاست
 بر بخش کار فرمای بین آسمان
 بزم مارانده ای دیده در کجا
 که چه پرسش که نمی آید سخن آسمان
 که چه رود ای بی حمت سزای معطنی

در شکوه افساد و تخلص بلیغ معتمد الدوله مرحوم گوید

درین بوستان جانان از بهر کام خردنی
 بهش آن که بهر دیا پیش ازین کاستی
 که همت از بندگان جهان نغاکاستی
 ملازدار که کیوان فزون قدر استی
 کس آن ندیده بهر کون این نوع بیستای
 بی بهر کارگان که چشم از شانی
 کشتا پرین کت پر و ناکار و کاستی
 نغاک و بلش زانکه زوی از مغایستی
 تو خود به شد رکان ریت کاند پر ناستی
 از آن خاکدست آندم راه گنگاستی
 که در از کاک بزمی بگر بکریستی
 که مارش کبا او هر شکرفراستی

بدو تکان داد آن که تا پسین بزم
 بدوی بکام از وی گستان بوستای
 فرا خالی آن نکست به پستی
 جان بود که در کیم که چشم بود شای
 کجاست که در کون او در سار کجاست
 بژنی بگرم در کار تابی جرم چون بزم
 بهر نیش است فخر است کاند بزم
 زور و فاد چشمش بران در نه بزم
 با سدر خرام ز سپهر و سیرت ختر
 در بان ده کاه کردون پای عدت
 با بین پاره کاند غم سزای دید و آرا
 بزیر چشمش که گستان چه جانا

ترکیب بند در شبیهات و تسبیحات معارضه و دیگر

کاین چنین بودت همان که دهم
 دیده که در دایه گمان که دهم
 کس چرا در سینه پنهان که دهم

من که در دل در دهم بزم
 تیغ و لاله دست و آزار دهم
 نام بارهت این زمان نبود دهم

که رود نیل که که شمسلا نم
 طفل هست سس بریده بد نام
 بیضی من از تراده شب نام
 کونی صهای موس عمر نام
 که که امین آب و گل این جسم جان
 خطره کی در ای از شه دروان کجاست
 خویش از شب مشر در جهان کجاست
 از عجب کام ز بر جی بوستان کجاست
 خود نیام ز مستح و از قدرت نیام
 بین که از آب تن از شش کجاست
 در دیت بوستان از پنهان کجاست
 یک نامه بیکس جان پاکه حسان
 که این چنین خرد و چون نام از بهشتی
 سزا که آتش شاره چشم طیب استی
 که سال در بهاری پسین در بهشتی
 سخا خونت دولت تل همت نبر استی
 ز در شش از بهستان نغاک کجاست
 که کونی فخرک آری از جی جان استی
 بر جی همت اندر سال نه در بهشتی
 کجا بر جی کجایش از غمده استی
 در آن آتش که بخش می از جی جان استی
 بی تویرش نزل میزبان استی
 اگر در دانش از که هر چه کاک جان استی
 که کاک از دانت بر کاک کجاستی
 که که طفل کیم شش آن که اول سلا استی
 بدست شبر دران در پرده جان استی
 همی پیدا چون که از بهشت جان استی
 که که بر دل عشق سلطان که دهم
 کاشنم که کرایه ای جان که دهم
 تا کونی ترک فرمان که دهم
 حرا که در کار در مان که دهم
 که چون خویش همان که دهم
 نامه در کز پنهان که دهم

انگه خود دانش از کشار دست
چند جور از عشق آن با بریم
موج دریا نیم کرده دی بود
زین چنین بجز سخاوت پارت است
خاک تشریف از فروغ نور بود
با صبا سازیم و ز پیرا پست
انگه ز انوی ملک همگانه است
میرا هم شاه و هم لشکر بود
جان غلام طرد شد کافران
راه غلامت و ده آن بی خضر
بی خلیل انده نومی چون کنی
آن کند دل در ده بزرگ بود
انگه سلطان جان دانش است
نام او حسرت زمان کرد جهان
که صدف وقتی شای انگشت
ایک بر در می که از لفظ تو جنت
در نهایت پیرا نیم کر مرا
هرج تو کار زبان من ندید
خاک بیت تو تیا آثار باد
تا که جبار ارکان بود بر کام تو
کافرا از قدرت اندک روین
بجو اینم با نسروغ رای تو
بر طرف از نکست خلقت را
ایند عاوانم که بر شد بزرگ
بست اگر خنجر باشد طالع را بر می
خاری رده راه باشد ای ال اند
پیر و دل ایرم و از دل دست شوی
یکه شنیدیم از فرخ نام نده بود
ما به بند خدای دستیم و کون گاه
بودوی از طبلس عطار کیر تا یکی
دل بران چشم سیه سپرد این پیش
چون نیم شاه است یار جان بر علم بود
او چو پانک و عریان بود خاشاک

خیز تا بر در کوشش خود غایبیم
بتر آن باشد که برده یا بریم
پنجره که ز نو لالا بریم
ما کم از خاکیم و از دیا بریم
شده سوی چشم نا پنا بریم

در که شایسته است جای داد
زین چنین بجز کرم خوشتر بود
با نوح ساقی بی سستی چرا
پیر کف نیم در این سال
پیشکش را پیش در باناه

وله صبا

کیست کار و کاین سخن او بود
حلقه ایم مشک و هم جز بود
کم کنده که چه اسکند بود
که جهان پر آب و پر آذ بود
کا در آن ایاتی از لب بود

بند از می که مستان بود
حلقه شد مشک و جز نا کوی
بی کلیم جانی تو شستیم
کاروان کی بود در تیر و شب
هم ز شاه شاه ما فرمان رسید

وله صبا

ذکر او تو نید جان کرد جهان
پر که چون نشد آن کرد جهان
که شوار کوشش جان کرد جهان
هر سه موئی بان کرد جهان
چند و چون نتوان کرد جهان

استانش کعبه مقصود بود
گلک او پید اکتند از زمان
پیش گلک دستا نشد
ده مصافت بنده و ستم روزگین
عاقبت چون بانم درشتا

وله صبا

کردش شکسته دوار باد
ذوالفقار حیدر که آو باد
پیش قدر است چرخ بقدار باد
کاروان نافه تا آو باد

چون مصای است موسی هم عوا
جسم و جان دشمنت با یکدگر
خاری آریا بدستیم لطف تو
پیش چشم از طرب تا بگری

ترکیب بند خری در لغت نزل و مخرج

تخم جان بریم و ز جان نیز بری
میرا بنامی نوح تا خانه فرخاری
با کفاران بندش کنیم کاری
تن بدن کیسوزندنا خوش حلا بری
کافر اتا نیست در کی و نیندگی

درون که که ابا شاه هم مجلس شود
چند بود بدستک ایسکار و سحر
بت پرستی پیش سازم درم در گاه
جام تا کی مایه سستی بر از غم
ایندل از جان بگذر کار استورنگ

وله

در باسن نکست جا به معلوم بود
غم تیش هم جانست ای حال بود

غم تیش هم جانست ای حال بود

شادی ایند ولت از دیز دست
به بود کاین دور است آنجا بریم
پیمانی خوار اگر خسرو ما بریم
دست سوی ساغر و صبا بریم
غم بر آن یوسف برنا بریم
چشم غمین دل و ما بریم
عرش اعظم سایه نگاه است
یار هم ساقی و هم ساغر بود
عاشق از سوی او در بر بود
قرود نیل اگر محسب بود
کره ربه بر تابش اختر بود
کش نام آذین این قر بود
استانش استمان نش است
سجد گاه انس جان کرد آسمان
آنچه از مردم تنان کرد آسمان
پشت تیز چون کان کرد جهان
کر کندم گمشان کرد آسمان
که توان دستی بر آرم در دعا
کحل چشم نابت و ستی باد
در نهایت خامه ستار باد
در کین کیسند و بیکار باد
جاودان پیرایه کلر او باد
چهره و طلعت و له او باد
ز انکه آمد بانک آیین از ملک
روز پیران بگذرد و لاد و لاری
که نبرل میرسی آنجا کلاری کند
گفتی که تا سبابه ستیاوی کند
ماه ما فرمان به طاهره تا آری کند
دردی ذکر در نم زلف تو زاری کند
چند این پسندکان خورشید خاری کند
این سپه زرم آور و کرش و سالار کند
جان ازین پس غم شاد از همه عالم بود
زین چنین می که نیم غمت هم مریم بود

کشم ای دل ام با نیکم و سید
 بر دین طبع است هر جا که
 این جزیک از باشد که ای جان مرا
 جان جانان اگر خردگی جانان را
 چوب بجد امر کار زوسی مران
 کا در عشقت ای دل که در میگرد
 بر دوزخ پیش بود که بر من
 تا قوی زمان رخ زبانه و شمشیر
 گویری که در کف آردی که در
 دل شناسد بوی نفس که بوی
 خلق اندام چشم ساقی است که
 کسور یا بهت بکن با خود در پیش
 و صف آن رخسار ز چو کجایی پیش
 کار من که پشت آن کز عشق جانان
 عنده سیم جان دل پر عشق نیاورد
 بوده در صفت طایک سالها انداز
 محرم امر و م اندر زم خاص
 کفشی این شکل که در صل جان
 در دین صفت در افق این شاه
 چون صدف گنده دامنه چنده که
 شاه داندان او هست در کج بندگان
 من که دشمن بود سلطان هم چون
 بر کجا بازده و دشمن چو کجا
 چون بدست پیش کدشت اندر
 هم خود را چندان که شمشیر
 آنگاه بد چسب بر بند کا
 در شبی خوابت آید ترش
 دست بر دوش بر طبع
 خاک پیش کف دست زرد
 با حدیث تمه لطفش
 چرخ با خود گفت روز
 جشن از دست و شاه
 خلد بر فلک شاقش

گفت کیر دم گران
 به جز از صفت
 پیش که روشن
 دل به بخشش
 مرد چسپ و مکر

چون کیسوی هم
 آبی بیست کا
 برین پیش مروت
 زره مشعل
 مشک کرد یک

وله صیبا

باز باد لدر باش
 دستان از باغ
 غیر شاهنشاه
 عجز سارها
 کوب ساقی
 در پابانایف
 خاندان که

اشنا جعد
 کوب بر شک
 تیغ از آن
 دیده در هر
 آری ای
 غمزد چون
 یا آن که

وله صیبا

تا زمین از زردی
 نام پیشین
 کی در صدق
 این شکل
 و دمنده
 کز پریم
 در خردان

سج راه و
 حکم که
 هر زمان
 زین پان
 بی بسز
 شاه در
 تیرا و از

وله صیبا

عزت در ای
 سنگ آن
 بر کجا
 کویا جبر

بجز روح
 ترش را
 عالم آباد
 روزی و

وله صیبا

قطر این زلال
 سر بر جوع
 شد اگر باشد
 ساقان هم

هر طرف
 باز پیش
 چهره از
 حنکشت

وله صیبا

چرخ پر از
 پای این

پای این

با نعم شادی هم
 زلف جانانت
 چونانی
 نظر که
 بوی چشم
 جای خرد
 آشنا بوی
 جزئی انگوش
 تیر از آن
 میرا که
 اگر کسی
 رینا می
 ذکر آن
 کقدم از
 چون کند
 چون پسندی
 نقش او
 که چه در
 از پدر
 که ز قرب
 با شش
 زینا از
 در شمار
 ناله زنا
 کج زده
 چون بخش
 پیش چشم
 بر کجا
 با بایش
 با نواز
 تا همی
 صف صفت
 چشم آن

در پیش شیران خیزان ده اندر
 چهر ساقی اندران بشکفته در کستان
 روز زدم روم و غم کجایست
 کوبتین بکرت چون است که کند
 خطبه مستح بر سر عرشین
 بار کاست آسمان کس بر اینم
 از فروغ چپ ز پاشا به جا
 در سپاه سگات روز سجا
 از صد گاه زمان خستم را ده خان
 بر دم ز تخرم کجی تنهت ز درت
 چو شاه داد و از لشکر و شرب
 بشرو دشت شهر و ده شاه شتاب
 با دون چشندونی زار بن کرش
 چه زکس بوی بود لاله فصل
 پی میان نگریدن شسته پشین
 ز تیغ حاذر سهر کی بر روز سینه
 جو نظام کلک و کلک در تیر
 با نایب که در تیغ رخ انگار
 رویش یک که در زمین عرش
 باشد که در نظام غلامان
 هم قد چرخ از فرجاده مستیر
 اختر جوی شست کران امین
 نقشهای شست و در پشته
 آنکه از دم سردی کشا پشش
 صورت وین شش این بشکند
 چون ستم آل از در صحن طبع
 که چاسی با از کس شش شش
 روز کیر و سب و ستار و کرد
 در نیا به خود بگری که بر شش
 کجانی باید از شش کشت از
 با چنین شش سیانی گند
 ای غنث زدم آن کی مراد از
 که چه معده کی احباب آن شش

بر در پیش سالی کبرش قطار اندر

خسروی چادر کارکان و شاه مستدر

وله ایست

فخ و لغت و دیار و دیار
 ز لاله ارکاخ کردی بیست
 یک خطیب که سیان رخ
 غم زدم کافران کردی زین

کرده اند چادر کن هفت کشته
 کوسسکست لاله زوی
 غم زدم کافران کردی زین

وله ایست

زیر آرای بساط کبریا
 تیغ زن مرگ و خاک کن
 کاروان کاروان نج و غم
 در کعبه بر عیس طومار شایم

چشم انجم را چو کوه کوه
 دشمن جان ترا ز دست
 بخش خمت که چه پیرت
 در نمازت قامت شان پیش

وله ایست

کران در روش از شکر
 رسیدی ز یک کام بر کن
 باغ و درایح کران
 اگر ز لعل و کعب زور
 ز خط ایزد اگر مرد اسپر

ندان از آن بجان کس
 در خان بر ز برق از خند
 کس از خیل زاندر کیم
 نقیب چاه درون کی زین
 جو کبش را من امان کرد

وله ایست

بر هفت کرده با ز شاط
 سولش بوی کرده هوا
 در حضرت تو بوسه ده
 هم تاب مواز رخ رای

از سوشین جده نمان
 چرخ از فروغ چیده
 آثار جود اگر است
 در کوی علمت که خاکت

در تخمین تنه دیدگی از معاصرین

تا که این صفتش هر چه
 که سفال سنگ زین
 که زید چینی که
 یکو اندر شب خلیب
 مین سپر چون شش
 چون که ز متدوب کرد
 بود خاقانی تکو یک
 سایه رخ و کند شش
 که صفای صدق این

در بساطی زبان فنج
 گرفتاده فعلی ز کوه
 نامر اعمال کفار است
 عیشش برایشا کرد
 چون فرازد کل با نمان
 زن برهه اگر در خزان
 کور با ز راه کی
 مگر شش سیانی
 آنکه بوی کبر است

دردی هفت کشته شهر کار
 ز یک سبب اندران با دور
 خاک کردی با نذر زین
 ساداعا سرفک ان
 چرخ کشت انصر کجای
 اشرایت بر انجم پاشا
 از جبار استانت تو پاشا
 چون مان شیر و کام
 سال ما شش خنده
 سال مسجون پشت
 شکفت نیست کرش
 طرا کردی کر پر
 بکوه و دشت کرش
 پی گرم کعبه
 فرار چاه اگر
 کبش را ندر سلطان
 وزیرش کرد رای
 از سببش بچر میان
 خاک از شعاع زور
 آیات فضل
 در راه حکمت
 کردن چو جاهدت
 زان کجی قاف علی
 بشرد چون آب
 در زمان جنط
 کردن گوشش
 خط صبیانی
 پیش ازین
 جز تصویف
 که کبوی زین
 این همی پانچوش
 مریم طبعش
 منکر کار نبی

<p>مانان از روزی از کتاب کلاه بشنافد منستی که در کوفی و زود</p>	<p>عذری در کان پسند و گریه کرد</p>	<p>در روزی پشت ایگر نشین گوید</p>	<p>کر که پیش آمد چو دریا لرزه تکر کرد برق شوم عیدت سوی آن شتر بود</p>
<p>من مقطعات</p>			
<p>از ملوک زمانه پادشاهت چون رخ کنگشان بر سپهر چرخ حکم فصله قضای عدالت را شعله تیغ و دیده کوه است از نوال کف عطا بخش جان بخور تا توان از غم منم آن پیشه که حوادث چرخ حکم حق بود و زمان گزینی نیست</p>	<p>چهر خاکدست بجز کرد دارت مسند پیکر کرد فیزت برق شکت تند کرد رزق آمل را مستدر کرد ساز بدو جسم لاغر کرد جای در جلوه گاه صحر کرد</p>	<p>در جاد و مخالفان تیغ خاکپایت که عزت چرخ است امرونی چون قضا و قدر که مراد فراق خاکدست منم آن که در حسته لاغر شادری مشاد که بر چرخ</p>	<p>نایب دو لشکار حسب در کرد آب رخسار هفت اختر کرد کارش برای هفت کشور کرد کش فلک هرز سعدا کبر کرد کش قضا طغر غنچه کرد جانش از جسم و روح پیکر کرد شوان حکم حق بود بگر کرد</p>

فکر تار پچانی

نامش سید نعمه الله از اجداد است لاریجان از ندران بوده در اوایل جوانی در شهر
بارفروش تحصیل علوم مستدا و کرده بعد از فراغت از کتاب کالات بجلان آمد بکلم
حضرت خاقان صاحبزاد محلی شاه فاجار بر تبه تسلیم نواب شاهزاده و الا تبار خلیفان ظل سلطان رسیده پس منصب
شیخ الاسلامی لاریجان یافته سیدی عالم و فاضل در اغلب کار است قادر و کامل بوده از شعرا است

<p>کی چو باز آمد در چرخ گاه پسند شاه آه ازین بوزد و کن خویش این سیم ز طعن غیر خوشم چنگا کش و خلق پر چند سگایت ز عنت شتر اوست جنت بود جای پستارم عشق</p>	<p>کان بندگان پونا و کاشی است با این همه غم زکاب نیز عیب است کایج تعب کرده و آن جای نیست</p>	<p>عشش هر دو جانب صیاد کویا خواهم که ششی تو بر آرم دورا کو که قوت بر فاست بر قی غبار</p>	<p>کاوشه از هر که شناسد حور کا تا کشم از دل جان کنی تو هم آه را یکم رخ دام دیده درین مغز است کابجا که در آن عورت تا نه است مراوش ایکنیکه پیشتایرین جان بشند</p>
---	--	--	---

فردوس شیرازی

اسمش سید ابوالحسن متولی کی از قبایع شهر نیا نولایت بوده در آن شهر از هم بجهتش انقال
اشاده سیاهی خلق شیفت بود و در جوانی رحلت نمود از دست

<p>کر آن چاک پیر این کشاند بود صید و طوماری از غم</p>	<p>که از بوی کام دیوانه کردند که هر عیش باشد و فخری چند</p>	<p>زمی ساقی چرامی پیشه گیر جفا کم کن برغان گرفتار</p>	<p>کهستان کم ره میخانه کردند چه سخوی زبانی از چمن پسند</p>
---	---	---	--

فطرت برو جردی

اسمش محمد امین بیک و در اصفهان تحصیل علوم کرده و پس بند وستان بیامت رفته
بعد از مدتی رجوع باصفهان کرده طبعش بقصیده سهرانی میل داشته از دست

<p>خیال آنه خالی تویت و طوطی بند بسیکون من است خطا منبر تر داشت یویاسمن جیسیر دلاویز</p>	<p>سکج سبیل زلفه دام آهوی جینا داشت بر جان صد لالی خشتا</p>	<p>ندان تر هست بیا روی لالت کفر بود بشش جین ام شیخو مریم</p>	<p>عیان است بباروت چشم حور سین بر بدید صدف است عقد در شین بود در شش جین کف سلاله عمران</p>
--	---	--	--

فردی نیشیازی

صغریک نام داشته در سیاح در ویش منش مشند در مشربا بوده قبسی چندان در مراب
الفاظ و معانی نداشته بحسب طبع عشق ملی موزون میکرد و از آن جمله است

<p>در روزگار هر که عزیزت خوانست کشم و دم که چمت این نجابت</p>	<p>این رسم تازه است که در روزگار بشود زلف و کشتایشین شب آرا</p>	<p>چون من بوز خویش نجابتی و کردی چه اینک گلستان آری</p>	<p>که دشمن منستالی در ستار است بنفشه داری کل از می و غول ارکا</p>
---	---	---	---

فروغی اصفهانی

امشش میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان در محیطی چهار تنی کامل داشته در اواسط سفاهت
وساحت کرده با تیمور شاه افغان راه بافته ملک شرای می شده از دست

زود سل نیست مراد بهر سبب که حاصل در اضطراب ز بطبع جواز جوئی تمام بر سر تربت فروغی و دشمنی ناله میگرد و غم ز شانی

فدای روستانی

نام سعید شش میرزا سعید از اجله سادات حسینی و از احاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد
اصفهان مولد شش روستان موطنش اصفهان سیدی چلیل لبتدر منشرح لبتدر
نجیب ادیب کریم بهم کامل فاضل خلیق و فیق حضرت قلب السلاطین محمد شاه قاجار مغفور را با وی چه بوده با جمله طبع

<p>خوشی و اشعار و کشتی مارا که جاکنج قفسش بود به علم بفصل کل ستم باغبان کر که برید چون فروغ را می از می است چرخ ز شش سوز از زینت سبکی در سحر که شاه هم چون پاره زنج کشتش آنی صبح بر صحرای برود اسبکی بود اندر صطبل که شش خنج در کنار سبزه از جایی که بریدیم آفتاب نو شید می بجاکه در پایان هر چه کفتم در سبب سبب کجیب کیشیا دفر نظمش نمودم بر گرفت و پودش کوز که جنت به سبب اشک است کافور بر عارض اندر زان شبست ناخوی اجیا</p>	وله	<p>کر باغبان یاد در بهشیمان ما جان درخت که بر شاخش آهشیمان مگر که کشتش از چیت توانی من خلق ملک کینند و قابا جانی است</p>
	وله	<p>من صاحبیده وز شانی بایت اینک نشان تمام نار که کشتی سوی که خراسان</p>
	وله	<p>کشتش خواجی ساویده بر سبب ده خانی و بکا دیو به چون نهند کر صفا از چشم ما کین سبب چه نهند بر چه ساغردا مشش از خودی نهند یعنی نده دست با ما غم صبا نهند من جان بگر فتم و او پاناش صبا نهند ز آنکس لاله از آب جانی کشتی دل در آن حالت که فانیش آمد مرا ز در پیش چشم از چشم آن پریش نهند</p>
	وله ایضا	<p>بر صنوبره که بیامت در یار نهند یوسف اگر کردی و با ما مشش نهند</p>

امشش محمد حسنین شهیر نجار خان خلف علیمراد خان زاده و بطنان پسر سلطان چلیل شهید سعید
محمد حسن خان قاجار بن محمد خان قویونلو جدا مجد سلاطین قاجار است و بنا بر نسبت قرابت در حضرت
خاقان صاحب قران فضل شاه ذراته مجتهد مقرب و معزز بوده مدتی بوزارت شاهزاده شیخ فضل میرزا اختصاص داشته و طی
در زمان حکومت نواب عباسقلی خان علی سیرالدوله ابراهیم خان قاجار حکمران کرمان این صفحات را مورکشته تفصیلی که وزارت
قاجاریه مرقوم کرده ام شهید شده و کان ذاک فی شانه از اشعار آن مغفور است

فترخ زند

<p>سرشته زنده بجاکش طراوت چشم ملک در شسته که کوب سپاه و خیار هر چه قدر تو از بعد آسان بعد شکران کند تن رضنه به پهلای کویا عنان جانی فیدر و نگاه شهروزین و هر یک لویه در آورده راه روی را شود ز خون می آلوده تیغ پر اسی سکه دل که شیشه و پهلای نیست</p>	وله	<p>نمفته کشته در اشعش علالت کوفه جان ناپه و فلک با رگاه و مهره کنار خاک چشمنده عارض خیر ولی نواز و خانی که از روشنی ای</p>
	وله	<p>چون تا وک لده ز شهنشه سپهر نار بر کفت آب ده فرز کجیستی</p>
	وله	<p>بگر و شده کان از بهمان شای پرا که خون من خمر تو پاک کند قزینه ملک طلسم جان نهند کشید تیغ قهلم تغافل واری چشم از زنجیر و سانسوم از زنجیر</p>
	وله ایضا	<p>میان آب فروزنده لاله اسر فرشته طینت آدم نزار و پاک کر حسینض جاد تو از اوج لامکان بر هرگز نرسد کشته خصمت شمر بر که دست من سیار تا کمان کید خنجر بر تبه از همه با تاریم ستار ز مردم که شطاف از پیشتره پاک کند این می نشود بر شود آن کی خاسر</p>

کر جانب میخانه زوم سنگی نیست که از برم آن کوشش مایل بود	در باوه باندن خورم سنگی نیست سهل است غمش مایل از زول بود	که خرقه زهد را می نکت کنم خرسندم از نیکو غمشین علم	بالا تر ازین نکت و کر زنگی نیست آسان آید و یک شکل بود
--	---	---	--

فانی صفهانی
اسم شریفش سید رضای میر فاضل بندوستانی که بایران آمد در اصفهان متوطن شد و از سادات موسوی بود در سنه ۱۲۲۴ رحلت کرد و فرزندش سید رضای که صاحب علوم عالیه بود و بطریق تصفیه و ریاضیت و خلوت را عیب بشایخ وارد با بحال از معاشرین ملاقاتش دست نداده و یوان اشعار او را غیر مؤلف مرتب کرده و یا به در تریف او بر آن نوشته از اشعار او است

دار آن مظهر فرخ انجم عالم دل که کوئی خرابات بهر بگذری نیست	که سدر کوی خرابات بود منزل که زاده عشق تو در آن بختی نیست	بوی حسرت شود تا ابد کسوس بی مناب ای دل که شد سرشته با یک	بر کی بی پس از مرگ دهن ز گل مسافت سجد و مقصود زرد یک
جهان سپید حسن است مطلق شکست نام جسم تیره جان است	نه چینی بیخ بر که شکری نیک نشا در قبر و منزله کار یک	دل از آن غمزه فغان برهنه نه شاید نشانی بی نشان است	کرت عقلت ایام بکفیک نشان ای بی پر کشتی بی نشان یک
سفنین از نو که ز یاد است شوی از پای اگر غمغنی از دست شوی	همی یاد آری بر ماست شوی همی یاد آری بر ماست شوی	و هر مستی اگر نیست شوی و هر مستی اگر نیست شوی	

فرنیک شیرازی
نام شریفش میرزا ابوالعاسم خلف الصدق میرزا که یک مخلص وصال و حقه الله است که برخی از رجال مقالش در حرف و او مرقوم میگردد و فرزند آن مرحوم میرزا محمد جوانان نیکو خوی و انانی با حسن و کمال و با اخلاق و احوال و بحسن خط و قوت طبع موصوفند و در آن ولایت بود که بهر معروف است و بعد از رحلت والد ماجد برادران در کمال اتحاد و واد با یکدیگر اتفاق دارند و در حسن اخوان اصفهانیند که سید اخوان میرزا احمد متخلص به قار است که مرقوم خواهد شد ثانی میرزا محمود حکیم است که رحلت یافته ثالث اخوان اصفهانی میرزا محمود و هری است و رابع میرزای مذکور است که شکر و نسیج را خوب می گارد و از علوم ادبیه بهره وانی دارد اکنون سنی کمال از عمرش گذشته بنا است سال است که از ملاقات وی محروم و بطهران متوقف است و در کمال بی نظیر است و با جوانی در اخلاق پر

در شربایه بلند و اردو از این میخانه بایران آید با عرا بدین و در زمره خلعتانی هر چه چون درین لاله رخانی که از این جان هستند چنان خراب شده اند بایر که کس بماند که بر او بر شدن است که میرک استانش نشان گرفت بسی به پیش گرفت اندون چنانکه چهر بیخ و لشکر و بر ستوانی است آن بفرم ثابت و ایستاد علاج سعد رسیده و شالوده باره اش کج درین سپه زبانی بنیید خصم شد جان بفریب تو بیدانان نیت باره بسنو زبانی نیار و در زبانی در تم سب که پشته چو چاه عمیق	در صفت زلزله شیراز کوید		از اشعار او است غریب نیست که ای غریب که بستند ز خون بدست و این خصما باین صفت که طرز بر آید بسیار چنانکه پیر کند دیار و در کاشیا ز بس زبیر بر آن باد را بنود کند حصار و قلعه و خشم و در زون کیا آن همه خار خاندن چون شتر چنان که شت گرفت خلیل منمیر ذری چسب که ذری از کف باختر همه سپه شکن که کوب و در یاد ستاره دیده زبان که شویان کرد بر و نشاید و خشم زنیام جان که شکر و در کاف بند ماره کند این چن منمیر
چو لاله رخ نهاد بر دل جاس نشان کسب بماند که با سطر لاله	همی بر زلزله زمین بگردم بیا دریم از عیشتها عهد قدیم	ول	
که گیری ز کف سانی ماه و ساغر که که شتی از آن برکتش محور که از تنی حرارت چنان آتش منو زان پس آنک ز می زنده که نشسته گلگه قلعه اش زو بیکر که در ف دیار پیش آن است که که بر کهای سندی بر زو در سو تاج نیکنده است قصیر ز خون خصم کند شت با چو خور	گرفت و گرفت و کشت و کشت و کشت نسیم آن همه باد برده چون شتر بفرشت از آن راه سپه با سالی ذری کوبه ذری مگر شید بر کرد ببام قلعه و تو بهای تشبیه ز نوک نیزه و اینک تو بر خور سنو تیغش بی زبان و زرخ جان که ساوستند ملک سلطان بر دم سگند نام شاه ناصر		

یک مصافحه بند و در هزاران سال
 جان بچشم تو آرام گشت و یافت سکون
 شعاع تیغ تو افتاد بر فلک زازو
 سال تو گشت و ملک باز گردید و خنک
 اگر چه می که سر ز طاعت او بچند
 چشمان دخت تیره شایسته تیغ
 بگام که بجان سهرشته ناصربین
 نامه فرسوده نمود خورشید خون عدوی
 میت پروردی رفت بکشمیر از پاس
 شد ستواری از غره دور قلعه ماند
 قلعه پایاد و بسته پیشتهای
 می داشت که با ناله بستیزد بگ
 فراق دوستان در دیده من
 برآم آه دل از سیند بوم
 به شب عارض مجاد کون را
 چنان بر کل خمیری که بر روی
 شکبائی نخواهد ساخت با عشق
 چنان بر زبیر دیدن فلس
 مر این گشته و سوزن عینیت
 و کرد کار خود چاره سکالم
 جانا که چه با من کین سکالی
 ز غمم برگردم بستی حایل
 ز خوابی بچشم سرمه کردی
 بنده تا میستوانی بار بر دل
 خدنگش تن خشم باندیش
 چه بگذارد و بز آن تیرد کسیر
 یکی چون پرنیان ده پیش آره
 ای آخته صد گشته سوزن و بلازم
 شمشاد قبا پر طلی استوخ و ش
 چون زه بجان انگلی از پنم خفت
 بنده کی سوزنک تو خنکوار چرشد
 در گوشه چشم سینهت خال جنبه
 این زلف از آن زلف بگرد آید

بهشت پیلان بسته تختها از دزد
 زمین بکوه بجای هست گشتی از کنگر

سنان بپوشش بکند که پیک
 از فرط عدل از نصفت تو بکوش

در مدح حکمران فارس مؤید الدوله

اینان بست بند و در شایگان
 حوزده گشته که تا زود نماید از
 نامه پر زنده شود گشتش از تر خند
 نامه فتح تو از اموی در زنگ
 بگانش که امان یافت از کمال پیک
 قلعه باره و در قبه برج خرنیک
 می داشت که بکشمیر نیاوردی

قلعه خیره سوز از ابر کوفت و کوفت
 نامه انلاک سوز از ابر خنده و تب
 نامه بیای ایران بکند از دور
 غم من سرحد و سوختی از خدیج
 قلعه دید بر افراخته بر کردگان
 او چه داشت که گز تو بجا بکند
 او کی روی که بر او شیره تیان بچند

وله ایضا

فردا پیشند هر دم آید این
 نیا من ز با هم آب و روغن
 کش آتش ز دق تا که بخورن
 اگر رخت فاد و زنده بر تن
 تو کوئی آب می سایم باون
 ز جورت در دلم نمود زلفین
 نهادی بکسرم از خفته کردن
 بگو شمش که شوا از حرف دشمن
 کمن تا میستوانی جو بر تن
 همی بر گتوان دوز و بگوشن
 جو بزاره و بدوشش آن گنهدن
 یکی چون کردگان در زیر کوبن

چگونه عدول کبیرم از دود
 ز غمم ز زرخ نهاد و سا
 تنم چون رگشته گشت از زری
 همی از آسمان بر من غم آید
 مرادی کاشکی می سال ازین پیش
 مراد آستی چون بستی شیخ
 بایم کردی تیسار خفالی
 همه نیکی بجایم کردی اسکن
 که در بار جبا اندازم غم
 تو کوئی مردد زدی که فر آویز
 از آن بر تن بدوزد مع بدخوا
 یک انعام تو صد گنج قارون

وله

نابینه خندان و خورشید خندان
 که رستم پهلوی که بدوزد تو پهلوی
 کاین سم کو سپیده بود در بر
 چون ناله هوست بخاورد تا بر
 حال سمیت از پی بوزنگ از دوز

ای شوخ کند لکن ای کاکلش
 ای کاش می بود تو چون کشته
 که جادوی تو آتش این بره بیست
 از بر بسجیدن تنگ سزافنت
 بر چهره ندوم بنان چهره کلنا

حسام و کز شش باندی شمع و پشت
 بر روزگار تو بی چسب زاید از ماه
 گشت باطله روز و شب ز یکدیگر
 می خاتم ز چه دو ایند بگریه هر یک
 لشکر اندی پیشان بر دوز میر و شکر
 می خاتم که در کسوی که دود آید سنگ
 نامه آفاق سید سازد زنده و تفنگ
 نامه بگردن میلین بنی ببالا انگ
 دیده فتنه گران و ختی از تر خند
 که بر او باز بریدن نمونست گنگ
 او چه داشت که تیر تو بسناید سنگ
 و ای مرغی که بر او باز غناید از چنگ
 جان او به شکی چشم سوزن
 چه دودی که بر آرد کسند زوزن
 ز خون دیدگان دارم طون
 نه از پولاد دارم دل نر زمان
 ز حضرت جنت زانو دارم آن
 دل زارم ز تنگی چشم سوزن
 چنان بر قوم موسی سلوی من
 پر غمیس شدی در سترون
 رستایا محبتی و مزین
 بدست از پنج و غم دست آید سخن
 نه اضاغت از تو شکوه کردن
 مرا خود بس بود بجا و مسکن
 همی بر جابه سپید و زوزن
 بدین بس که بد ترک دشمن
 یکس گشت تو صد زوزن قارون
 او نیخته صد غم من سیرین یکی هو
 تیر و زوزن کان و کان تو زابرو
 ای کاش می بودی چون ای نیکو
 شکست که خوشخوارت در مردم جادو
 از خالی روی تو بسازید ترانه
 گزوی من روی تو کردی کل دوره

<p>برسینه سوزنم بگذرد سوزن با ماده بیارید که سنگام ببارد بر این نسیم سوزی سنگ ناز است کنون بلخ بیکر در انداخ و بلخ شود دشت بر ز قهقهه تیوی بلخ سخت از بکی از خورد که پسته آید پس فاخته و قمری و کویچه آید همی از خورد که با هم با ذره و فاخته تو پنداری کن غمزه در سوک است چو بر سر و شود فاخته آواز برود پس نگاه سر خود به بال گذارد یکی نمک زده شان سر کرده بر سر چس از شان زرد شان فرو پشته بر سر از هر که شسته کلکان زده بر روی هوا که در فصل بهار آن گذارد می کشند بر خطه های زرد آب آید آب را بدزد که در کلکان می طبلطاب همی باین پرمان بلب آب آید چو با وزن چینی کاشی کشاید شبانگاه چو خورشید بکشد آن خورشید ز عشق رخ گل تر شود آتش از نیز چو شب زرد شود تیغ بر دشته ازل ز غنای او فریاد کند سوزش و غفل نذر و آن چو شوک در لاله است کوی بوسه چندی لاله است بر باغچه شاخ گل سبزه زرد که از شادی قد سبز دود که بر آرد بهر کشتی آید بهر کان هسپارد تو کوی زمین شکر گل لاله بکارند شقایق همی باز کوی که حساست و با سپهر کوی طوطی که خسته است پوشیده یکی با دیر کوی گل خا بعد از شسته است آن کوی خا</p>	<p>نایک و خوشبوی دود شکو سمسط در طرح سوزن لاله و سوزن بر جا کنده نیکو دست و شکو رود خانه مرعاج حبل بلخ پس آنگاه چو خسته پدید آید سر کویچه ز پر بود و پیر است چو عاشق خسته می آید زرد بر تنغور بر غنچه لاله بلخ چنان سوزن بلقیس و بلخ یکی نشود ساکن چون قطره سیاه چنان شاد کای روی آینه نمانی سوزی باغ شود در چشمان نسیم سوزی پارکند پیرین گل کوی شعر سینه کوی قافیه خواند هزار آوازه مردم ز کلخ چک ببارد صحاری بنوردند و پیا بکنند تو کوی نسیم سپهر کوی فایده است بر کوشش و مطبوع پسندیده زبا</p>	<p>زیراک سوزن لاله و سوزن کما کوشش بی ایک چکه است ز مرغان باوی گیت پسنی فوج چو خسته پادشاه از آن رخ آید چو پیر که در تم سوزن جوت چو آید شش ز وقت آید کما تو کوی که کوی دستر کوی چو است و یا شکر خا ریدینا زده از زمین سوزی آینه پدید شتاب نمدی رخ از آینه دگر در بر با وز دستاخی فریاد کند پستانخ دوشانه زلفک که از شادی ازین سوزی آینه باشی نشیند بنوای بنواز بهر دشت گدازد و بر آن بگذرد در آن عالیه آن غنچه سوزن است بر آن باد بود سوزن زمین سیاه</p>	<p>تا عود در آتش گذاری نه بد بود زمین مرد کونست بهر لاله با است چنان کوشش مطبوع رسته است یکی بر سر سوزن آید و کوی سراج ستودان پرور غنچه فاخته و سیا پس از داغ سوزن همدک شوش آید دگر سوزن آید و خراج چشیا سوزن کوشش و ککار و پریشان است که هر کله چو ماتم زده کان که گذرد معشوق زمانی غنچه سوزن شاد شو خسته و خاستش دبا ز کما زده شان بهر کوی سوزی چو سوزن که تار زده پدید چو کوشش کما و یا ابلخ صین زلفک آید کوی شید شاد و سوزن سوزن تو کوی که کوی سوزی کوی کما پس آنگاه زمین کوی کوی نمانی زمین آید و بر خاک مباد دگر باره هم باز بهی سوزن چو آواز و کوشش کند مرغ خورشید کوی بر سر سوزن آید و کوی سوزن همی آتش نم بوشن زده در ازل چو مایه جفا دید که ناله زغم مایه که استاده پانند و کوی سوزن کوی یک کلام لاله بکشد همی سوزن سوزن سوزن سوزن چو شاد سپهری سوزن سوزن همی رسم خود صورت عالی شاد که بر خطه کاف زمین آید سوزن بیایند و بشکند سوزن لاله کوش از عود زبان سوزن سوزن بعد از آن سوزن سوزن چو بر سوزن سوزن سوزن</p>
---	--	--	---

مرانده بسیار بدل از گل نهد است
 تو پذیرگی سکین جهان عاشق آورد
 گل کوس بر باد کاسخ ستا
 بنفشه بدو صد خورای خاک فنا
 بنفشه چو پیر زه کی خویست ستان
 قاده بگلوشن بسیار استخوان
 گل سنج بگردار یکی دو گل امر
 پاشیده بر آن خدی بی هو و مجب
 کنون از پرسی که درین فصل شاید
 دو کیس شریخ غایب شکسایه
 پس هر یکی از شش طبع و خلق
 بیخ اندران بره و سینه تپو
 کنایین سنا فرود که گذشت نرمان
 پاداش تو هر دو خورایم ستان
 بیاتاسی تو جانب گلزار بویم
 زندگایم آسیند دل که شویم
 خدوند منظر ملک اعظم محمد
 ز شمشیر کجشن است شده دین محمد
 امیر الامرا میر ملک مرتبه طبیب
 همش کت قمی همش دشمن با
 بزگی که کار و کار بزرگی بنظام است
 بر زنده هیچ هست فرزنده تا هم
 دلیری که دو صد ملک یکت ترستا
 خراج از جیش و باج ز کشمیر ستان
 چو در معرکه کشمیر روی هم چیده کرده
 همه خاک زمین با خون میو کرده
 ز بی نام همیون حق عنوان بزگی
 قوی بی شده از سعی ارکان کج
 اگر صوفیه از گنگره صبر تو بشود
 زیغت قدر عکس در کان مرد
 خدنگ تو پیام اجل نامرکت
 غم خاتم بر کردن شان زبکت
 عدای تو همانا که بس مغرور دارد

که چاره همه ساله قرینم آورد
 چو سبزه قباشای یکی لبر و سواد
 کجا در بن آن سوده کافور ناست
 که دستار چه بر سر بنادونه
 که زنگار غم آینه دل بود
 پس آنگاه یکی سالی حسین بره
 بهار آمد که طرب و شادی ستان
 یکی کلبن شکسته بگلزار بویم
 بفرشته نیکو سیر نیکو کرد
 جهان گرم و گداز سیر میوید
 که با فروردین با در شوکت کتاب
 گردید بر خاصیت و شود بر عام
 بشمیر جهان سوز دل ز شمشیر ستان
 ز بیم سلسله بستنی بکشته کرد
 جان کم و کم است و کان یکی
 بمقارون از گرس و شهباز
 سنان خدوشی و فکون است
 که اندر دل خود شخم فاق تو بکار

خدا کم که مراد ایضا است چو کرد
 کوفه کعبه از دگر کی ما غرابه
 و یا چو سید افضی کتبا در است
 پادشاه تخت الحکمت از سبز تره
 نخستین صحنی شوخ در پرده پیرایه
 بر سنده به پیش اندر نور گنگ
 کنون کوسم صحرای در فکس ستان
 پایش بشینیم و بنجیم و کجیم
 که نازیده و کشتان در پرده
 بر نیزه سپهر زال و پیرا و پیرا
 بد ملک قیوم است نه درین نظام
 یکی نیمه جهان ز دم شمشیر ستان
 چو خوننا که رشک شکنان ز کج کرد
 بزگی چو بد باشد و تو جان بزگی
 و کز آیه در کتبه کج کرد
 بملک از عدل شمشیر کج کرد
 که ماخت بر رخ و غم در شمشیر کرد

که با عارض سپرده با چو نهد است
 و لیکن شونند که کند عشق خرد غما
 بر آن ساغور در طبعی سیم نه
 که تا کی بچرخ سبله که آید یک بار
 که بی دندان اندر همین و نه زبانت
 چو در کاره سیر زه قاده در شوما
 غمان کرده بکستار درون قله نوز
 که پنهان بدان خدی و بنفشه ستان
 که اندوه برود از دل شادی نوز
 جلدت و با کوشش بخر ماه کله
 بزم اندوه و کشتی نشسته آبی ز کلبو
 مغرورند بوی گل اسپر غم و هماغ
 که خاطر ممال آید از کج شمشیر
 بشادی بگذاریم که چندی بگذرد
 می سنج بنوشیم و گل مزج بویم
 عیان از رخ او فری شوکت سود
 رضل و نیز ستش فضل و نیز باوید
 بگورایه ببرد ز نیمش در کتاب
 همش صحت اطرد و همش سیرت چهار
 فرایده غرمت بر آرد و کام است
 نوازنده احراز و کدازنده شمشیر
 و کز نیمه بفرجک بند پیر ستان
 فرستد بر شنه ناصر در قیام کفا
 چه سر تا که بقراک بیا و نچه کرد
 ز خون لعل شو و دیکسره پشت و کسای
 ز در رسم جو انزوی و میان بزگی
 همه رسم بزگی ز تو کرده بدید
 دل شمشیر زبان حکم بر بدید
 ز مرد شوق از بیم جو جاده سیکار
 خویز تو از زلف ز بر تو بک است
 کند تو با زوی میران کله دار
 کس از پخوری ما عد ضرغام بخار

<p>ویا خود عجب کس کلوی برشارد نداند که نیب نودل شیر کند آب که زمان بسر که و نیز بر این عالم الا ما جهان فصل فرانت بهار بداندیش ترادل نیب بهار دو صد سال کبیتی بل شاد بانی همه روز تو فرخنده را زور جوانی ای عجب کلید کس در کس بهار مژگانهای تو همه چشم که در دست اندک عشق توام خریان نبود زلفش رسته دستانت از شک بهما هر چند از خود قماری کس تا نام مشک خود زلفت نهادم از آب دید چشم چون آب شد به پیش شیخ کنم عیب می که روبرو اگر تنم زندان است بازو مرا یک لحظه دل شکید از دست نه او یکدم تو ند ساختن من چه پوشی از خویش ز خلق فرنگ درد اگر هر اسر کرانه یقینت بخت بد ما پس کی شب زرد سال ما تو بسلی و لادت که طریم روم در کوشه میخاک گرم زین عالم بیاری از نوروزی ز کوی نخست می</p>	<p>بر کر ز کراں سنگ که زانود آید الا ما بزبان نام مذکور آید و سارا دو صد سال چنین بدل خرم کندی</p>	<p>سمنند ز قنیه تنوع تو گویند در آید الا ما بچرخ با یک چکاو است و نیز آید دو صد کج به بخشجی دو صد ملک کنی</p>	<p>ویا عجب کس انگشت کند در دین نداند که ز چشم تو غار زده خود خوب بسکان تنگ آب پیکان با غار سوخواه ترا عیش و طرب باشد یا ز قرین غم و جنت الم و همه تمیاز همه کام پیشی همه عیش برانی همه کار تو پدر ام و همه بخت چندی سر وی گشته همچو تو در جوی پار دستم کرده آن همه کار زار چون عکس کس بر او ایله جوی پار هر چند از چرخ و کوه صند زار کز تنگ و خود زلف ترا هست فار دامانم همان شد و اشکم ستار ترکان بگرد چشم چون بیار ما خود کونادان سخت بودی بدل کن نه آنم کس چنین آم بر بار و دل من چست در او یار بد خو و کربا و ستیزم با چه نیر و شکر از چاشنی نماند از بو چندی امیدی شد چندی بخالی غرقیم و جهان شد آب لالی با ساعد کسین تو بی روی بدالی که سینه می بانی چو خدایند و جان که میسوزد و از نماند زنگ و چه دریا</p>
م از ترکیبات و تغزلات اوست			
<p>جادوی چشم تو سر خور کار ما که چه زبان سود بود در دستار ما بر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تار ما یزنا از رنگ تازی تار ما این کبر افرو شد آن شخار ما</p>	<p>کار کی نیم غم غم چشم تو میکند عکس خلت بید هیلاب بار ما تارش همه تنگ و شکفت تمام من با مشک خود بخت زلفت می دم تا آفتاب روی نهان هر چشم</p>	<p>بسی میس که با نجایان که ز شیندم چون لیلو نه من یکدم توام ساختن تو که می بد که گوی زردی تو بادوست زینم دیدیم صفا که آفات جهانم خسته از اینت صفا که ما هم با سر زلفش سری ارم بود</p>	<p>یتیم من رود ال انکار تو بوی من بد نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و شینم ایبه عداقت بی عاشق تو ان از چه بشتنا این واقعه پیش تو ان گفت که در بحر چه می داند که شب و اداسی می بر ستار چه دارم از این شکر جهان غافل</p>
از غلیات اوست			
<p>بسی میس که با نجایان که ز شیندم چون لیلو نه من یکدم توام ساختن تو که می بد که گوی زردی تو بادوست زینم دیدیم صفا که آفات جهانم خسته از اینت صفا که ما هم با سر زلفش سری ارم بود</p>	<p>یتیم من رود ال انکار تو بوی من بد نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و شینم ایبه عداقت بی عاشق تو ان از چه بشتنا این واقعه پیش تو ان گفت که در بحر چه می داند که شب و اداسی می بر ستار چه دارم از این شکر جهان غافل</p>	<p>یتیم من رود ال انکار تو بوی من بد نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و شینم ایبه عداقت بی عاشق تو ان از چه بشتنا این واقعه پیش تو ان گفت که در بحر چه می داند که شب و اداسی می بر ستار چه دارم از این شکر جهان غافل</p>	<p>یتیم من رود ال انکار تو بوی من بد نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و شینم ایبه عداقت بی عاشق تو ان از چه بشتنا این واقعه پیش تو ان گفت که در بحر چه می داند که شب و اداسی می بر ستار چه دارم از این شکر جهان غافل</p>

فخری ایروانی

دو بوختر المحققین فخر الدین عباس بن مسلم ایروانی المدعوبه میرزا قاسم الدما جکش میرزا اسلم
 از طایفه پاست ایروان و از علای آسمان بوده و از بد و جوانی فرزند سعادت مند خود سیرت
 جا معلی را بجهت کسب کمالات ظاهری و باطنی بخدمت علای شریعت و حقیقت عقبات عالیات عرش جات
 برده و در مقام تربیت وی بآدم چون جناب فخر العلام فخر الدین عبدالقده مهدانی معلوم صورتی حسنوی مسلم کج و در حقیقت
 متکلف بود و فرزند را بسته و تئیه آن محقق خدای پرست برده بود و سپرده وی نیز راه را بفرزند وی در پذیرفت و تربیت او ایتتام
 تمام نموده و سالها در خدمت جنابش و تا در سن ۲۱ که طایفه ضاله حلقه و ایتیه بخدمت عقبات عالیات را خارت کردند
 و سگان و دستان آن روحه ام حوزة را بقتل آوردند فخر الدین عبدالقده ضا که سابقا اخبار را اظهار کرده بود و بعد از دست
 شهادت رسید و میرزا پس از فرغ آن غایب آید عیال جناب استاد کرم و مرئی محترم را برداشته بهمدان آمده
 پس با فریاد بیجان شده و از پریشانی خاطر عزم مسافرت و مهاجرت قسیم داد محرم محرم که سخط زاده الله تعالی تفر

کرده و در باس شهر و درویشی پیاده بجا سیاحت کرد پس از زیارت آباد بایجان باز آمد و مطلقا امرای آنجا و خدمتگزاران
 سفره داشتند و بتوقیر شربت کاشند چندی در نزد میرزا موسی خان برادر قایم مقام تالی زبده تسلیم داشت و این
 زادگان معظم فرزندان نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه صحبتش شعوف بودند و در آن ایام خاکه از مشایخ بدو رسید
 بود و از بزرگان شنیده داشت بنواب پسرزاده اعظم محمد میرزا حده سلطنت گری داد و بعد از جلوس بر تخت جد مجد
 خاقان کسپر صاحبقران محلی شاه حسن قلی کامل بلکه ارادت حکم بوی حاصل نموده لند اخذ متشر امتحان و مطاع ملک دولت
 فرمود قریب چهارده سال در نهایت اقتدار و استقلال بجل و خدامورات مملکتی پرداخت و جمیع پروردگاران و درگاه که آن
 شراب حق پرست بخت پیوست اسنای دولت بروی پیرون آمدند و وی ایستبات کرده مشکف شده در رمضان ۱۲۶۶ هجری
 صوری پنج و هجرت کرده در گذشت رسالات قصاید تألیف فرموده که غالباً در میان روش کاغذی نظم مبادت می نمود که جمع

از آنجا منور است
 زانکه می کشین خفته در خام را
 کرده ز عالمی غل این لایق توان مرا
 رو به رخسار کش که سندی این بود
 در آن از آتشش لایق باشد شکر کرد
 کجا میل غشای فضایی بستان دارد
 که عقای لم زین پس سحر ای ششیا
 مگر آنم رخ و آنما می که اندام است
 پانسیه و طریق پر زود جاشنوی تافت
 بنفش زینت الیکل فل خال صبرین دارد
 هرگز زود آهشتان با هم وفته
 زلالی که در آن لب نشس بود
 ز مشکین یک کشش که بر روش بود
 مگر تیر تو تن بر آورم بر دیگر
 حساب جلد خلافت فته عجب شو کرد
 برای احت جان زین سکر در گروم
 چون یانه باشی یکی شب سحر کرد
 چون بخت کاغذ و جو فلاک کاغذ
 مشک دریا سیدین سبیل صبرین است
 که که سلطان عادل از فیدین است
 در دست مانی موت جان خازن است
 بسیار عمل جشان نمی شد
 مرا هرگز این شکل آسان نیست
 اگر زلف آنه پرستان نمی شد
 خنده بر لبها برای صلح نیانی ده

از غزلیات آنجناب است	
بهر علاج می کشم منت بر طبیب را	بچ بود از فلک این حرکت کان مرا
ای لایق ترا که کاره کفر و نه دین بود	حق را را یکد برقی خود سوخته آتش را
مزن امان این کیشت خاکت که نمی	که فاق کشنده ز چون توان بندگی کن
ولی کاغذ غم زلف کاغذ آینه بود	نه هر چه چون کلخ بر رویه دل کرد
بر بندگی که بر پام زود این استی	نم هر کجانی که بر سر استاق دارد
داده حال دل در غم زلفش که شکاری	عطر شکل چه قلبی است که از یکت افتد
وله ایضا	
دل که شکست زلف تو	انچه جگر شکستانت کم افتد
چشیدیم در روز اوجیت	بند و بکودکی کسرم محرم افتد
سوی ام تو چون پریم که بخت با لم	ستاد ز تو کرد و من سنگین کرد
در مدح قطب سلاطین محمد شاه ثانی قاجار نور زده	
در رای از کار محمد شاه که بست	تغییر استان ملک کشه جویا
قتل عام خلق را فرمان بود کوی کر	بلخ کشاری این بجای شیرین است
در خم دل بیخانی در جاده هریش	اندو بر زخم شکریه شادی می خور
وله ایضا	
رمانی عشق از عظم بود وفا	بدان مایه و از آن جهان نمی
نازد آنکس بود چه چشم از چشمش	لوگو کنون و در جرح مر جان بود

کرده و در این ابیات متفرقه
 قمت زدن کت پیروز عالم را
 شروه وصل مید کرد شش سما را
 در حسن و خاد با جان نیز از غیب شتر
 بدین آری سپسند نام کی منتقل کرد
 ز بند پید سحر هسته آرامی بگیرد
 تمنای و صالم نیند اما شوق آن را دم
 شکست دل کما زلف که از چشم ترقت
 چنانست منی ای هم چرخ کمرستی
 سخن دق سبیل از زبانش کجانی
 بسیار جگر شکفتان خیم افند
 که کج چو خال پس سبیل مدار
 اسیر کند آمد آجوی من
 برای شکوه ز جورت نی فرم در یک
 روز حشر اگر پانی بر جوشه
 ولی که خورا و خوشه ز جشانم بر کرد
 چون طبل جایی کلبه روزی شب
 کفر محم مقصد زو جیت زین شتاب
 این گستاخ از بطرح دیگر آید
 نیش با نونش و شک با نیک هفت
 ساقی بد و جانی که آن کی در خندان
 اگر با در و در جشان نمی شد
 اگر جابم با جیم نیک و یاری
 مرا خاطری جمع بودی چو پروین
 ز لب میگویند جان شش جان بود

گر کند بخت مدد و اختر یاراید
بر مرنداده خوش پروی کشته لعن
همیون عید روز هفت کیتی باون کتا
باوند سهرهای کوی یار
سج چگون و زو شب در کوه و دشت
صیرونی کل آن بار و سال
شاد و نازال فی طرفه سقم
فارس که کرچه کل زندان بود
آه است تن از قباچ چکنار ش
و چو پریشانی آن لفسیانا

در سوز آید و در بزم نگاراید
بر کل نیا و خط بشکین و خاندان
بد آن سلایم اندر سیر و گشت
انقضی حسری قدصان الجنا
و مع صینی فاض منه و انجم

لبی می آلوده بکف ساغر مسناک
او ز رزف مشکین چن سحابه
از مشنویات اوست
عالم چو بی علقی راه النوی
از دعوی با قتی ارض انصلا
متذ غصن له شمس شر
من رباعیاته
شداره گالی به سچ بود خاگر
از عکس خشن گشته قاکهار
ار بیت که گاه و گاه پوشد رخ ماه
کفرم که پریشان چه وئی کفشا

رخ بر آسروخته در دیده خاگر
من علق اشک خمیر چن شوق طال
ار صین لاله کوه دشت ز رشک ان بی
سوی تبریزم کشتان کیسوی یار
وق حبسی فاب من باد الهوی
غومن اشتاقه آلا فلا
خط مسک محیط با لقمه
ژال بروی بستریان بود
یا عکس قبا جاده بر شمش
سلطان چشم کشیده در دم سپ

فریب صفهانی

امش عبد الفار طیب و پدر شش فعلی خوشنویس صفهانیست اگر چه معروف است طیب
ولی جو اینست ادیب و در کمال علوم و مضایح انا و لیب بر چند بنور شش با در جوانی در میان
دغدغه کافیت جامع شروع و اصول حاوی معقول منقول است بندوب در علم ادب و جامعیت لغت و بیان عجم و عرب و در مجلس
و محافل عالی و اسافل معروف است و در بن صافی موصوف و از فطرت است طرز معاجبه بد لطای فزنگ را مزید طبت قدیم کرده
در تحقیقش چنان پای نشد و که قوی اشش طیب بصورتی شش خواننده آدمی کشش در سال در مرض کشیده و با زبان از می آلیف کرده
که جامع معاجبات ایرانی و فزکی است و منظوم نیز در شرح بیار می بنظنم آورده که بیرون در است تمام است و در فن سخن سرانی
طبع دارد قاور که بطرز متفرد بین غزل و قصیده و رانیکومی سرایه و کمال فصاحت از طبعش می تراود و چون دقتی در خط نستعلیق
سازد اقران و جزه اساتید بودند است خطاط تخلص کردی اینکه تغییر تخلص داده فریب تخلص نمود این اشعار از و اشجاب شد

از قصاید اوست

که رحیل که بودم تیرین حاج و کون
مرا چو دیدم بسنم رحیل ساکن
بمی نشاند بجلبرک زلال از کس
شخو و عارض چون با و ربا من غم
بنا که گفت ز بی پونا که بگری می
ترا و تاق پر یکسر کان چرخ آورد
همی چند بنوشتم ز رسیا به کل
بجند و شد کل سوری شاعر چنان
درین بهار و دمی ساز و برک سفر
کن بسج سفر تن مد و برنج و خا
که رقم آنکه ز شک خن کنی حزن او
همی بگفت و ز کسر لاله بخت کلاب
مرا بجه دست میرزانه خواند قنده
چونام میز کک قدر بر زبان اندم
ز بی بزرگ امیری که چو کشت تباری

بمی گرفت بنوای ز غموسین
بدان صفت که برک سخن خلدی پونا
فراق با وصال غمبار بر وطن
که فاع و شخ بگری می ساتنی مسکن
بجنتهای شش غم زب تانان
که از شاطط طیب ستان چرخ
مرا بنو و بی مبری جای سخن
مکن کنار و زمر طلعتان سین تن
بمی بقیمت زلف منت شکفتن
بمی بگفت و سلب طاک کرد تا در کن
بدین قصای بی ترا و صدا در کن
عصه نیر و ادب زندان بت کن
شد است قوت و رفوق بر سایه سخن

کهن شریک فرود بخت بر غدا چو
بدان شایه پریشان نو زلف سیاه
ترا چه شد که ز بار و دیار کستی
که نه و عده نمودی مرا که وقت سیاه
که تو که نوبت اردی مشتکشت و سیاه
ز شاعر شکر که نمود روی سپاه
بجا ر دست که با و تو در بهار سپین
که رقم آنیکه بدامن کنی تو کو بر سیاه
که رقم آنیکه بخرج یانت میل قوه آ
بنا که گشتش چاه روی غایب بر می
امیر عادل و با دل شتاب کنگ
ز جای هست ز زمین سید و کوه گداز
خدای بی بزرگی سوز که بر می

بر من آمد آن در دمی بنسوزن
شکسته عهد چه کت و دل روشن
چنانکه زاله بکبر کباب بر ک سخن
که شد بنای روش میان سخن
سفر کردی ای غم زب بصد بنور سخن
بی شاطط و از بیم خمیر و کلشن
و وطن گرفت نیر و سفر کرد ز سخن
چو کو و کی که لب آلوده ساخته طبعین
ز روی سوز نهوشیم با و با کهن
کمان مد که نعل لب در است سخن
مرهت کرسس لب بدو جمع سخن
بصبر کوش و ازین سخن سخن شمشیر
که نار در شش هم جهلک و بو فتن
بدان صفت که صنم را بجا و سجده سخن
اذن بزرگ بهارت نمود خور سخن

سینه و اندر آن بخت دولت اقبال
 دو فریبها بر یک سال شد بین نکت
 ازین با طراوت رسید بر شا
 ز بر صدای کند سخن عصای عظیم
 طلوع کرد در مشرق چو تاب سیر
 همیشه تا که فرین شود ز با هم
 ای سینه ز من لب خیر و شادای کوی
 ز بخت باغ هسته زنجی که کاخ و سر
 سطر کی خوشتر رخ ماه شاد بود
 باز شد آینه باغ نسو و حسن
 بگر پر کند مشک بر بطلال و من
 صبح روان آن خواب لوتور بخت
 یا بر با بوی خود خادم آن بخت
 ز پس فرودین آمد روی بخت
 کشته بخوارگان از اول این سر نش
 باه و بختی شوق و خفا نصیب بها
 مشکوی پرویز شد باغ زنگ و نگار
 آنکه در این روزها از دست با هم می
 است بسبوح استغنی با تصحیح باغی
 گل بسپید و در آن رخ نماید همی
 کرده خیار از رخسار زرد ای همی
 لاله نمان باغ شعله سرد خسته
 سر و چو نو که در کان جاب زود خسته
 باید سال کرد پیش خسته و خرد با
 که تو بخوابی کنون بر تو کنم آنگاه
 حسرت و ما که قاب داشتیم هم
 آنکه بود ای او غیرت به انظم
 آنکه تشنه شاه بهر سیرا جل
 آنکه همه سال او منتظر باش
 آنکه بزم آهست ز پرده و قباب
 دانم کاینده است در بر من است
 شاه جهان چو بدید در چاکش ز
 آری شده و بدست محبت بی شها

که در کتاب تو پس شد ایسترو
 ز فر و حسن و از قاده و زلمن
 از آن بنا خضارت گرفت سخن
 ز بر سر و رخ بود فرود ای من
 کی فروغ جانم و کز جسم پر
 چنین سبیل مشرق لاله سوس

شود قسیر ز کتر نوال قارون
 یکی باو ز آیین نسو فرودین
 حسود و هست برتت شود ز انبا
 همین بنان سیلما چو آفرید خدی
 عیان سن دولت تصابست و
 بزی خرم و شادان کجا بخت و جا

وله ایضاً فی المسمط

لاله نسو ز رخسار چو سپیل
 کوی حوز زبشت برسد کچه
 خاک چوین با صبا با بخت
 با صنی ز کور لب چو پاره
 با می لکون کشید لبی طرب چکری
 فاخته بر شاخ سر زوشن
 کوی زان شعله زنت فرو خسته
 بر لب جو پار کشته افانگین
 گاه بگلگشت باغ که لب جو پار
 آنکه و تیغ او حاکم کج هم
 مترو زادگان در چه خوبی مثل
 آنکه بزم آهست فاران افراستیا
 خالق جانرا امید دولت درین با

شاخ شکوفه شد هیت هیت عقده
 خاک چوین با کلاب کیسر و کچه
 حوزون با پیرب خلمه در طرب
 ای بت شیرین کنای منم کیا
 کرده جسم خامه به پیوره
 ز کس ز خوابنا زوشن ای همی
 غمچه چیب از دون شت زان خسته
 باید
 زانکه مطلق خدای درین جسم بها
 با ز تشرفی که در مزید نعم
 آنکه بزرگی در او داده خدا از اول
 دولت و اقبال و بخت در شانه کجا
 حوزت ز تشرف جانم سینه ای

زند که ای کو چک حطای سخن
 و کز سوک میر عجب تنه رای سخن
 زانکه گفت با خاک باشدت هم
 روانا شده خاتم بدست امیرین
 بر کجا کی خوابی تا ز این سخن
 هیچ خوانت فریب آسمان فضل سخن
 راه کستان کپر در صفستان ای
 خیزد بستان در ای رخ شادای
 ساغری شش کن بر یک با همین
 باد بهاری شکست هیت شک سخن
 نافه کور دارد اویم در استین
 یا بر بیکشان مشک فرور بخت
 خادم مجلس کجا خود بسوزد چنین
 با صنی لبی لب رخ چو چهار بخت
 حوزون می وزد شب خاصه در فرود
 خیزد بستان سپین لاله سوری بار
 بلبل مسلسل شدند باره در زمین
 قول حوضان کسید زود و عکاشی
 چند فصل کنی حسین زود و ساکنین
 سیکه و دامی فروش به بشاید همی
 پس نشاند ز شش منجی تا زمین
 بلبل سپهر ندیم شعر ترا موخته
 شادی بگر نمود روی بهار و ز کار
 بهوشش من ای پاک کشته از زمین
 بر خداوند ما میر کریم التیم
 والی و الا نشان دسترا زود و دین
 آنکه بچشم او که ندارد محسل
 بندگی و طاعت او در او آفرین
 بر تماشای فرشت دست باغ سخن
 زانکه حوز آیین بهر شش که در روح
 و او ز تشرف خاص زینش بر بلا
 زانکه بر خدمت است طاعت شش

<p>مانند شریف شاه خاص با دم عارض حاسد نمود تیره چو کشت قیر سیر جوان بخت را از خدای بود بگفتش بر این سخن خوشگویی بود انگه بدگاه میسر روی نیاز آورد فرق و راهی دم کا ز آورد گاه عطامت میر عزت بگفت گنا خلق میان همه است میر تیران شبان طبع نیار کس و در بختش سخن گر چه جو بخت میر است بدش کن بست فسانه کنون میر عقل و ادب زانکه بود خد متش با عیش و طرب تا دور و گزیر خوشش آیم باز از می عیش و طرب رکفت و جام با در مضامین طبعی بودی به کرای عذر بگفته ز غای غنیمت و آبر ای سینه مرا ترا شرم از آن سوی سپید روز باد افزونت سپید کاخ و ایوان بر فرشته و عیش فراخ ده پی سیم دزدت جمله و نهون تاکی رو بگردن خود را ایش نشان برای بهره ان در دم قرب و تو در باد های در دین عزت کن بر خد قدیم خاک نمائیدن از آن به خورخوری گمان مردانم چسپین بای که در همه عمر مردانم مسلمان ز فضل به من ولا یک چند که کوشش تحمل کن بخوار بیا عنان با خواجهی کن آن گرفت از لطفی سکاک می آینه اهد شرف انال ادم نخواهم گاه مردن بر سرم آید که تیر سرم زیرا که نمی باشد هوای آینه رویت کنم هم ناله با خود هر که که پس بانشان زینعل او خوانده نباشد بر سر کوشش</p>	<p>پنجوی کی حله بود بر سر سیر غیر خدایش خلق جمله جدلی بود شاید اگر بر درش چرخ غار آورد گوهر در بختش در بر کس ایگان دست او طبع است پیچ و روان عزت و دولت خدای می آید بی سبب کار جهانش نام کسیر و بگام ولیه</p>	<p>سایه میر از شرف میر به سپهر چرخ مراد پالی کام روانی بود آنچه بخوابد بر شست فرا آورد صفت شود سپید سبیل از جوان زانکه بخت بود دخت او متون دو شده است قصار قدر او این سبب شب دولت بر زمین او نام باد</p>	<p>چهره بدخواه کشت زده لبان بود کشت بزم متعزین شد با کم بزم شین فردا تیشدا و جمله سمانی بود لطف خدا اگر نبود کار کجا شد حسین اشتب دولت دلم در کف باز آورد زانکه بود لطف میر همچو سدر عین معدتش بود که در قصه و شیرین نیست بغیر این شبان بر در این عین جود بگفتش مقیم همچو در اندرون در خرد و مرد می بست مراد از تو من خدمت او پیش کن عزت شادوی طلب جمله او بین اگر خواهی خلد برین با خوشی آخری تا ابد شش نام باد باره چون سلسله ساقی چون عین و نه تا چند بار کشت پشت و توانی صحت امیر شده زمین فلک حاد و زاری دیو بر بود و ندانم چه ترا داد بهای اعلای سرخ کنی خواجه اگر صفتی کنی پنجو کابگی را بنامشده گاه برای ای خوشا کنی و سخنان قیامت چه می زانک غفلت بلندیت آینه کبره برای یک قدم خواج که از خویش و این پای ترکان آن قدر کن در عرضش خاک کنای زاندایزد که از اینجا بد که جای پای عذر من بنده بپسین و بکنه بر بخشای که بدین بای که هم عقوبت کرای که عطفست و سوز آن زندگ در غم بیا که باز شربت شربت دوتی سوز بیا کشد آشنایان من چمن بیا علامت کی کنی صاحب مراد بقره بیا چرا ز دیده بر شب می کنی اختر شار بیا کرده دم در بان آخردان مردان شش که شامین نشان صیاد و شیبانش با</p>
<p>بیش از روز که در وقت سروی که رخ ز باد کنی سنج میانکف و که چه عذر آوردی آنجا میر بار خدای می نیزد که در فتن ازین تک ساری او چو راهت تو کوئی مثل ارشاد چندان درده کنی آینه جنب نای ای سیه کاسه تو هم در صدف خدای بسوی صر شاه دست عالی بگشای جانگر از برتر از خوشتر ازین یک روی روز باد افزون ایزد چه در بر تو نرایی ننگ از بند بر جای بود و ترسای</p>	<p>نخعی از جام پرست بخلو که کن بهره سر با یه عمر تو بیار از هر س عاقبت می کنی خبر کنن آن پیش تن هر کی سیم قدری است باقی تو نگر پنجو شب از پی سیه کبوتر تا چند نه تو سینه صافی می از روز اول قدمی پیش نباشد قدم تا بجای دست تقریب شتهت چون کف از خد نه یک که سر ز در ادم که برینوشش سخن ای خدای تعالی ای همه حال بصیر بخت ذات خود را احد بر سل ایب</p>	<p>غریات</p>	<p>غریات</p>
<p>دشمن آرزو کرد و چون بیدار که تا آنکه خاندانم بر دم بی گشتن کجا کبر و جفاک افاده چون عیاشان</p>	<p>اگر چون من غمی تو خوار بیا منوادم صرف زاری هر خور از بر کوشش در خون کین کند مع دم بر خوار و خاک</p>	<p>غریات</p>	<p>غریات</p>

چه شادی بلخ دست نام و بکای کش
 نه هم زمان سپری و حال آن می
 بجا سپاه جویم که از عشق گویم
 تو اگر فلک بزخم سپه کنی نکوتر
 چندانم ماندم نایده بوستان
 چون نیست آستان یار با شاد خاری
 وایم خرابین نخواهد مسرتان
 تا سرزند باری زوی فریب آستان
 ای دل غمین شو که جانت بکام نیست
 گیرم که بر زهت حبشید نام تو
 نام رخ بربکست و در خون طبع ایم
 مرغ دل ای که از دم تو آواز گوید
 اندر آن بزم که یک سحری زینت
 کشید که نور بر اینجودی سپند
 در دم حسرت یک سو سه ناز بارگاه
 تا که کیر شد زلف مسلسل جشش
 با بر حال پیچیم سر زلف است
 با سببان خفت که تکی بوزنم برین
 این کوی که بزیانی و خوبی همزند
 هرگز او فروست جانی پیش گشته
 بر اینید دل روی بپوشند زان
 سر و بالای کویان ندید میوه گل
 سپین با بشود ز بهننا زینش
 و طبع غمناک آن چار بن که کبیری
 بر آن مریض که زنده عشق شد پیا
 که زلف تو از مرکب عاشق گشت
 از کعبه کزین بسوی دیرستانم
 بر بندد مسیکه از اهل خرابان
 ترسای چکان اختر کیسوی و لایق
 ای ترکب چه نازی به پیشانی کسوی
 باز و بزم من ای سرور و آینه
 از خطا کشم در نیست بر اظهار دل
 که کردی گفته اند زخم زلف سینا

هر جا بایزید که غمی بندد ز فغانش	جای آسمان جو باره بخت با سهل
وله	
که دور گشتن هم ز بکر شتر عالمی	بگشتید با مبادی نفسی بسجای
که ز دست نیکو کسیرم شتم بر می	غم دل زین آن که بدل نموده
وله	
عوضش از جو پاران مرغان نظر ناز	تا آن رحمت از با ناز پروراند
کزیم جدا ناید ایران مسرتان	با بخت زمانه ای که سبور پیش
وله	
کامیاشن مانده کسیرم شتم نیست	آز آنکه شد عیش کام است با بد
اینک نظر کرده که از غیر نام	ز نهار بد که کسیرم شتم خجسته
صیاد را بگو که حاجت نیست	می ز شمع غم ز فریاد که حاجت
وله	
کس که ازین نام و نشان بکند	از من ای با و صبا بخت آن خست
که زخم در می آید و آباد کند	تا قیامت کفرم جابیه شاد نیست
وله	
دل صدها سلسله جاوید که قرار بماند	بخت که بر سیمه ای کشید که کین
چه غم از سر رفت از کف ز آرزو بماند	ای طبعی که دم عین مریم با بست
تا خورشیدم من غم زده پلر بماند	دارد آن طایری بر سبزه ز حال
وله ایضا	
برده خلق بندد و پس در دوزخ	دل کن شیشه بر نظرشان که بدم
حیف ازین زونمالان که چنین بماند	دل فریاد با دست که دل بماند
وله	
بشود ز آرزو گشتند زینش	دل که بکشد عشق از سفر کنی غصه
هر بار بود مرکب ز غم عشقش	عوضش آن شهید که جابیه دور بماند
که چه غم زنده جاده زود بتریش	علاج غم بخوار زاده مرقوم نیست
وله	
تا با ربا نشیند بجز بکجا غم	یک چند شدم در حرم و دوری کلبیا
کرد ز غم شمرده زرقه در جهان	کشم که کنون فاش کنم زنده عالم
در حالت من هر کس بر شان زخم	حسرتی جو فریم سکنی او کن مرگان
وله	
کرده صید و کنون زین جان	تر عشق بکشد کوی سویی ای کسیرم
از چپای او صبا شکفتن آینه	ببوح دل از روش خسته بغیر زدن

فریب مشبک به شرح کلامی است
 که قد غمید و کیم سر زلف پر خجسته
 که زیدم از غمیش شمشاد با تکی را
 که زلف عشق گوید که زیدم محسوس
 که غم سپس از آنی که کردم شمشاد
 عهدیت در میان ما را با جان
 که بر برون آن کرد تا شب آسمان را
 یارب مباد آسب آن خاک است
 از شام فیروز بر بلا کشیم کام نیست
 یکدم غمیزد که بی اشقام نیست
 عیش غم زمانه کسیرم شتم نیست
 کشتنی که که در آن خاطر خود شاد کند
 عرضه میدار گشت که شمشاد کند
 که بجا کم گذران بخت شاد کند
 و سر داد ولی حسرت بسیار بماند
 ست بودم من در خانه محنت را
 در خفایت کران بده چهارم
 که کج عشق حسرت کلزار بماند
 حیف و صد حیف کز این فای خجسته
 که بی این قوم جاپیش ز کیش و کرد
 بی آزار دل مردم صاحب نظرند
 دل چو از زدن جان سلامت نماند
 که غیر حله و سالوس نیست زینش
 بر شمش خجسته زین زمانه نیستش
 که گشته ز جهان بمان بود زینش
 که سالهاست فریب ز زنده عشقش
 ای پریشان پس خیم ساز بمانم
 شاید که کشد بخت سوی دست غمناک
 کفشد کوی از زوبیه بشد و نام
 من در حجاب از بخت ای حنکام
 و کج دارم و دانه بی آن آمده
 ز آنکه بر حلقه و چین تا میان آمده
 و ده که ای تیر مژه خوش شاد بمانده

مازندکیب زینا تیم توای عاشق کل ای لاند سرگشته کف نیازی بالش زینان ای ل مجروح کو تا بکاش نه قربت قدمی راه ده چندان چنانم روی کاخ فرساید کردی بر حال اتان روزی ترخمی کن کس چن زب بنوه که زارینیا چندی بوس کردم پوز بهر پای زدی که بیدامی نام و نشان آمد ای بوسه با آرام دلی آنا کلزار زب امره خوشش بدین نشا زلف تو بر سر بر در خسارند مجموعه که چشمتش برزد دست	از یکی ز رست خاری بنگان ده زخم خود با نمک سود و نیامیزی زین بوس جان اول اندکش زینیا بر بیزر کج سدا ز روز نا توانی خاک ک بی سیم کستره خاوی شکل کند روزی و کوی کجای قانع شوان برون ز دوست بهنجیا و ز اعیت که آتشیان بکلزار بند امانج شش زانه ز دوست	زخم شمشیر از بیم جانست فریب تا بخلو که معنی نشینم دوست عشق میدان خیره تو دخت فریب تا کس کل بچیند بهستان چون غیت پر بالی سلست که فای تا چند وی بندم نامح شمشیر ما کثره غلمان زار به تو بخشیدیم و با عیانت خطا که خوشش بر زده ز جرم زلف و کلب و لم صلا می شایه ده است	که میدان با برقص کسان آمده زین سید و ام اگر گیسو کیزی به از سرین اول جانج بر خیزی به و تسنه صنف از زرم فیکیری به خود را بست جوی در هجت جانی ما رهند در برین باغ پیوسته باغی کی مویش تو ان کشت هر کس کدش غم سهر که بود که روح چو نیت سرنگی آرام نگیرد دل بی روی دلارای آزاد که بر خستیم از منیجی جانی ما را سر کاشن نیست بی روی کل نیا موریت که کسیر بخله ما رهند این طر ف بین ایاز من محسود است
--	--	--	---

فطرت نوالی نام شرفش هر اعلی خان امش از ابل قصبه نوالی ز نذران و از بجای انسان بوده در مهادی دولت

خاقان صاحبقران طالب نژاد در آنحضرت امتبار و انور داشته پس وزارت سرکار نواب شاهزاده حسینعلی میرزا و اقرای فارس را سرور شد و نالی چند در کمال استقلال آنخدمت بانجام برد چنان یار و دارم که وقتی بنیرالدوله نولف در آه و زمان نوز بود مراد پلوی خوشش نشانده و با ما چهار سال بودم شتی اند و سیم مسکو که نوز روزی پیش من فراداشت و کفر فتم او استغنا و شرم نشن یک خوش آه و جسم بزرگین باشت و بایدم گنت که این فرزند مردی بلند مرتبت استغنی الطبع با حجب و وقور خواهد شد که نام تو بدو زنده خواهد اند علی بی حال چنانا دیری خوشش شایم همیم که نیم فاضل ماقبل بود زیاد ما زینم ازو بیاید ولی صفات می در از معاصرین شنیدم نام آخر الامرا در آن منصب معاف شد و بجزت خاقان صاحبقران برگشت در محلت کرد این بیت را بنام او از خواننده که گفته اند

ابرونه و کس و نو و میدد
کناز بهر طرف حمیده

فروغی بطامی امش میرزا عباس و خلف قاسمی برادر اکبر و مستعلیخان خوانده در خاقان صاحبقران خنور

بوده در زمانیکه از طراز مت خاقان کسب رشید آقا محمد شاه طالب نژاد استغنا کردید و بقبالت عالیات رفقه مجاور و معتکف گردیده ای در آنجا متولد شد بعد از چندی باز نذران رجوع و در ساری ساکن و دی و در کارهای در حضرت خاقان ملثم رکاب و قراح خاص و چندی نیز در کرمان به شاکوئی نواب شجاع اسلطنه حنعلی میرزا می پرداخت و تخلص او را که سابقا مسکین بود لقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص میکرد هم فرزند دیگر خود او که قاقان میرزا نسبت کرد قاقان مقرر فرمود اما حاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و در دیشی غالب بود و غالب اوقات با آنظایفه معاشرت خوشتر است و بخدمت بسیاری از شیخ و اهل حال معاصرین رسید ولی ارادت واقعی بنجاب میرزا امید شیرازی که از سلسله چشتیه بود حاصل کرد سالها با او بسر برد و در طران سکرنت اختیار کرد و بعدا اصلا قبول ملازمت نمود در زمانیکه نولف از شیراز و کرمان سابقه دوستی و سوخت استیاز داشت ملاقات نمود با حال خوشش یافت و معاشرت قدیم تجدید پذیرفت و پس فرزند برقرار است ای حاصل میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و غیر عزیز و ستا عر بخت است در سیاق غزل سرا از مرتبه بلند و در مضامین پسندیده در اشعار روح مینماید و غزلیات او مقبول طابع است و نواب خریاتش ابداع حضرت

نواب خاقان صاحبقران

شاهنشاه عهد فدا آمد مکه شرح و فرین نموده است در پست و بجم محرم کشند در طران در گذشت و میرزا محرم در تاریخ او کشته شد
بی و زنی سینه خیزند خون بند جان
بعضی از اشعارش در این کتاب مرقوم داشته ام

<p>کی رفته زول که گشت گم ترا باصد هزار جلوه برودن می گم ترا فانتم از خیمه کی صورت چکش اول خسته طره ترا چاره کرد اصل تو من بخاره چون بسم رکاب شوی باده می گشتن من شورت کن که تو زیبا ستم از بر درانی محرم بالای سخاوتی مد بلا می جامع ساقی می گم ترا مشب از گرم دوی چون شیرینیت دید تو دیدن خنک یاری برود که بست رسوانی که گشتن لطف و کج غایب و رند دوشاخ آنم آید آن بخت عشق بجائی مزار ساند که آنجا بست بیزا به ای کعبه مقصود بر که تا که در بند تو می آید تیشه بسوزد و پا از شیرین کسی ندیده شع از لشکر تیشه جیران تا یکی قدم درون غار زلفت نهادم دل تنگ قدم نکند با دیه سپسنگ سر زردان پرستی است هر که ز سر اشری و سحر تو ندارد فریاد دل زلی رضای منبیا که گم نداشت تا محشر اگر خاک من با بشکافند نه اول خانه دار خانه هست عشقم از فیروز دل هر مغزلی میت کسی عاشق نمی پسندم و گرنه پسند تیغ او بر بگری میت کسی پیوسته دیار تو پسند شربک و جودم بین تا کوی زین جویستی زوی بزیستی</p>	<p>با صد هزار دیده تا گم ترا چنگ نیوان دلی از خمیه ترا هره مداد خاصیت بر کرده ترا که گرفت دست سحر سگله ترا از هم خدا کرده پشیمان کند ترا</p>	<p>بالای در زینه چشم من بچین قطره خون از زانو رسید بلم باز فروغی از دست روی ملک کار چو ممکن نیست بیدان ز تو شین با سزا و کلد ز تو آسوده دلم</p>	<p>کی بوده نهفته که سپید گم ترا تا با چشم بزر عالم بالا گم ترا به که دیده جاد هم تازه کسید ترا ز آنکه کسی میخورد هیچ خرد ترا بوی جسم باید که جو سده دانش ترا خوشتر است که از رنگشم بیک ترا کافرت که گشتن ز قرآن ترا آخر هیچ دارم جان کن بیار که همه زگان آن چشم هم زدی پس هر پذیرای خواب هم بود تا کجا حرف شود مایه عقابانی که خاری تو فروز که است بار چون تر اند میان خانه حشر ز آنکه غموشند بندگان مغرب کام دادم بکپر و جام لباب عشق فرمودند ساقی ز نیمه شاد ترا چند کز حالت نوین بکران بخت ترا چنان آید که در پند آن بخت ترا که زنگان بکنند که گران بخت ترا در عشق تو خواب زنی پدید ترا که هنوز از تو بدل از قناری است ز آنکه در پنجره بی حسرت میت کاین تنی حرکت شیرین شاهدی از است از خون شیدان تو یابند حلاوت که این پنجره را دیوانه هست که مقنولی طول از قاعلی میت سیان جان جانان حایل میت که مرد با عیسی هر مغزی میت که هر کرده اش بود بگری میت در آن کشش از دستم دست مرا گشت دست همه بستی که سر دست گشت</p>
وله ایضا			
<p>یارب که برگردان از جام این کلام تا سحر جانیه پر کردی گم دوی مرا</p>	<p>در حقیقت ماتت بعد رون سپردم من خدیقم که در چشم خاریت چیده</p>	وله	
<p>تا ما شانی او خلق ما شانی ما در همه شهر بخت در دل محرابی ما کاشش که بر که سحر میشدی شب که ز شکر دون بود ما شکر گم کوشش که خفت و خفتش در کب میر جهرت فرعی که گرفتار است کو بکن در عشق از نیمه دار است که چون تیغ در دایم کند شکر گم که چای بنیت در پیش چاه زلفت در راه طلب کسی بکران بی است که ز ناری است آدره است تا کوی است در نه سحر از نری میت گم و ای بسببی که کارش شکر گم است</p>	<p>تقد زینا بهای لب ساقی و ادم عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست سوشی از سر در کمان آید دم از توب زین بخت جانان تا گرم ساقیت با ده باقی عقل سیکت که تو سوز از گشتن میت اعل خندان پرورده خون کج است ز کسو با دو یکوشا یک شکر گم کو بکن تا بدل از نیمه سیران آید پیدا می مردم همه خواب زنی آن است بیک گشتن تر صد چاک بر ما بدست پنجر شو اگر از دوست خبر بچونی ماه ما رهنستی باه کنعان سنج است</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>عشق فرمودند ساقی ز نیمه شاد ترا چند کز حالت نوین بکران بخت ترا چنان آید که در پند آن بخت ترا که زنگان بکنند که گران بخت ترا در عشق تو خواب زنی پدید ترا که هنوز از تو بدل از قناری است ز آنکه در پنجره بی حسرت میت کاین تنی حرکت شیرین شاهدی از است از خون شیدان تو یابند حلاوت که این پنجره را دیوانه هست که مقنولی طول از قاعلی میت سیان جان جانان حایل میت که مرد با عیسی هر مغزی میت که هر کرده اش بود بگری میت در آن کشش از دستم دست مرا گشت دست همه بستی که سر دست گشت</p>
وله			
<p>عشتر آن یازد گم ترا نه است درین آن هم غضب هر دلی میت</p>	<p>بغلت که گذر از پاست زلفت شاعلی بیت در تو با که عشق</p>	وله	
<p>که این سهر سزای هر مغزی میت</p>	<p>رموز عشق با با بد کوی میت</p>	وله	
<p>کدای عشق کسیم زوی میت</p>	<p>عده بیک گم ترا بخت</p>	وله	

<p>بگشت و زنج پوده بر انداخته بگشت ز بس زحمتی بس بر روی خلق بجان سیدم ز دست ساد و وحی دل زان بسد بهار عشق بگمبارد داد و نداد مراست بنا دانی چند آنکه تیغ آسمان بخت بجان کن کی توان رخ جوانان کردن عشق کویا لب زلفش بر بوی با بسج شبت طایر تیر خورد و دم به بچین بدم اول نکوش کردم و آخر بر ششام با خیز ز حال عشق بسج تو خویشت بسد تمام عجبست بیجا جاسی آرزوی منقار جیانت که طوطی</p>	<p>کاشم دل سوخته را ساشه بر گشت پس از روک بجز ناله ای وانی که یار وحده خلاف آنچه کشت بر کرد کاب حیوان چون را بچینی کاشم برای سوختن زده که در با ده که بی بر یکم از بر هم زای فضل خزان سرورم سو سو بجا تا کند باز عشق آنچه بس کرده زین برود خانه بگذر که مرد حق بر</p>	<p>بیدیت ز با سیدن بالای بند دل من حال محسنو ز بر ویرانه محو ز فریب نگاهش اگر سدا بر سر زردان آرزو مندوم مردم داند لم زفت آرزوی حال عالم بخیری طرز بشتی است بکنم اگر کردم بی صاحبان زمین مترافتم نشانه تیر گشته ام تو ای بس خاک من آمد ز غم</p>	<p>کز بر بلاکت من دل بخت بر گشت که حال مردم دیوانه ز دیوانه که هر چه کرد من آرزو چشم کافر کرد ترسد که بباد انگیخته باشد نشان که با همه حسرت هیچ خوردندم ده که بکیم هم نشد چشم عشق بدارم مشک بری با خردم صید غفلت خورد سالم حیف و صد حیف که ما ز خبر زانیم که خیر خانه رودش که که ای شیم ده که چه نیگوشد غلام و غلام تیری خدا کرد و بسا خطا کنی که در بر سو زان کشته خیز کنی خون بخورد از حسرت فدی که تو ای</p>
--	---	---	--

فروع الدین صفیانی
 دانش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا محمد باقر مخلص بخت مستوفی بیوات و قورخانه و
 ذاب ثلثه زاده اعظم و لیدر عظیم جاس میرزا ای خنود است و لا تشکیر لله العالی
 افتاد و از بخت ساکی تحصیل علوم پرور اخته در خدمت فضلا و حکمای حاضرین کتاب کالات نمود و تا فارغ التحصیل شد و متابعت
 جاب قائم تمام و ملازمت قراب ایب هلفند و ولد ارشد او فریدون میرزا پیوست سالها در خدمت و حضه بستن و خاص این
 مشغور در آذربایجان و فارس مخصوص در و خا با تالیف و تصنیف کتب و رسائل اشتغال شت که از جمله آنها کتاب صحایف العالم
 و آن پنج جیف مرتب و ترتیب داده و صد نبر است چون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و شاعر فصاحت مشهور بود
 و شرح مخلص میفرمود میرزای سابق الذکر فروع فخری لقب داشت و بنام نامی آن میرزاده متذکر ای حالات می گاشته در
 همان ایام قیامین زلفت و میرزا رشته سوانت و سوادت محکم گردید و از آن پس بارها بخله طران آمد و بخدمت دیگر مامور گردید اکنون
 تیرد و دیوانه قدس سرای چون منصب ایفاد سر رشته داری حالات و دیوانی می پوزد حاصل و پریت سحر کار و ترسیل است
 آثار فاضل که کتابیه و از پس لبند پایه نامه های از ی پارسی قصیده های عربی و عجمی گاشته که غالباً در تذکره اشباب که محتوی
 بر حالات است مسطور است و بعد که نه خجانی منظومه بیشتر و قادر است و قصاید و غزلیات و مثنویات و قطعات بدیهه از طبع

<p>و قاصدش صادر که بعضی از آنها ای صردین حق حاست از روز اول نوشته زردان هورت است بر اینست اقرار پدی است در ضمیمت از کون مکان نبود مقصود محکم انام خوست زردان میراث پذیر تخت و دیسم غم کرده سپهر قامت خویش</p>	<p>در تمیزت جلوس سعادت ما و حضرت ناصر الدین پادشاه</p>	<p>بر لوح ابد خادوست شمشیر قضا است در نیات امر از خداست در کلمات خراگه رو ایشود مر است فرمود شمشیر انام است برت کل شیر ماست از بر چه بهر استرات</p>	<p>گاشته می شود از دست و پایه نصرت هست نیست نظم حکومت از قطرات در پرده خط و اعتقاست هم پای جبهانیا نوست اقبال رسید و هتاست بخشید بجای و مقامت چون زهره کف کرد جانت کیوان چو نکا بهبان بیاست</p>
---	---	---	---

<p>سدر و جانیان عدلت هم روح مستوح و بکوت فصل چهارم نوبت است</p>	<p>معمور جنان است هم بول قیام در قیامت</p>	<p>هم منتزعه در جبهه آرام فکر و شش پیچ برقرار است</p>	<p>هم تو سنج کشته است آگاه بد بر باد کامت بنگام عین صحبت است</p>
<p>هم از خصایداوست</p>			
<p>کلین چو بخشش ای امین شد بر نفسش مطر زنگاری ششم نشسته بر ورق کلین مرغان کشیده غنچه دوی آن تیره ایر و قطره بارش از اشک چشم زنگی کرینده پیش آرام باده ریگانی در خمر افجه بار که عام بسته خرگاه ابرای شهر و بارگاه نایان بزرگه زرین زبام آن توین شمشیر آن قهر و غریب شیر پسته تاره روی سین چو چکان صد زده خلد از پی خلعت بریده بگر بچرخ و کردش اروش عز شد به صلح سوگاش زهر است در عصا ز باقیش دین شاع بازی طغیانست با بر قسطه عمر بسر بر دیم نشان بن و ایر و پرویش کرم مر است به جز میانی خواندم کسی بخت میلانش نوع طنانی دینا سراب طبع حرد منند در آن قیدت زین بود جان گیر و رای جای کردن کوی بر نفسگر کسی بر تذکر تو در این شرف در حیفش عزوبی یکی نور قدس است بان عالم هم او گشت از تنم اگشت خدا که درت در آن نه بخورد بعد ماه رمضان منت و در ماه شول</p>	<p>الما سس از بر جد و مر جانست تاباغ بچو تخت سلیمانست کونی سیاه زنگی گریانست آز اچه نم که ساغ خندانست تا در چمن رویا و یح بر جانست</p>	<p>خلقات نیت طرف چمن لکن بر پای لاله آب زده حلقه و عد حساب بانگ غریب وز زخم غیش از در غنچه زنده آنجاست تاره سرو یزیم ما</p>	<p>عین بان موسی مر است شیرازه شکوفه پریشانست در وی هزار چشمه حیوانست کونی مگر که یوسف زنده است چون از در سطره غریب است آز اچه اضطراب که در مانست این سهره قد کار خرا مانست وز بر چنین خند و ایام بسته از بر عرضه دارن خدام بسته کونی ز شمس شمس بر آن بسته کوخان کمر بندت مستم بسته نابسیه در از غریب کام بسته سوی حرم در کفش احرام بسته کردن مندی بازی کردوش بکن بسنگ ساغ کلکوش شوان همی ستر و بصاوش عزت برد مقام و باوش را بی نیافتیم بر پروش کس تکر و موسی نادروش تا ساختم خلاصه کردوش بخریده نیت خاسر و بوش بجواب امید ازین کهنه صانع ولی خوش صلف کار و اسیر مرغ به نکتب زمانند ماه صانع کونان جوین باشم جامه مرغ نه در فطرت ای مردانای صانع مراتب گرفت آن جمال شمع فرودین کده زین صانع بطاعت نظر کرد اسفل و رفیع بر کرد این خوان سهر کربان</p>
<p>در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه</p>			
<p>از نو پرده بوزخ کلام بسته از بس شاعش در دایم بسته صد بدیده سیم ز پی افهام بسته خاغل مان جنگ شمشیرش در دست در خمیر معروش تغ بر چنین متاع و شمشیرش با سر ز کپستی باوش تا کندی زمر کرد و پروش کس کرد و بیسی و شمشیرش کشم کی بغفل فطاطوشش</p>	<p>تصویر باشم این ستم و خلق شین خینا کران بس چو کسا و باره از بر طرف کوی مکر و فوج بکسل بقهر رشته طبروش زکی که او بجد چا میزند ذلت کشد فاضل و اثرش القصه هر چه پیش کرده دیدیم کرم مر است یات موسانی آز ا که در بجای کران بودم اکون که روز ابرو شکافت</p>	<p>کون ز شمس شمس بر آن بسته کوخان کمر بندت مستم بسته نابسیه در از غریب کام بسته سوی حرم در کفش احرام بسته کردن مندی بازی کردوش بکن بسنگ ساغ کلکوش شوان همی ستر و بصاوش عزت برد مقام و باوش را بی نیافتیم بر پروش کس تکر و موسی نادروش تا ساختم خلاصه کردوش بخریده نیت خاسر و بوش بجواب امید ازین کهنه صانع ولی خوش صلف کار و اسیر مرغ به نکتب زمانند ماه صانع کونان جوین باشم جامه مرغ نه در فطرت ای مردانای صانع مراتب گرفت آن جمال شمع فرودین کده زین صانع بطاعت نظر کرد اسفل و رفیع بر کرد این خوان سهر کربان</p>	
<p>فی الحکمة و الموعظة</p>			
<p>من تیره را خانه این خاک طبع بکن جلوه اوقات خود از سوزخ آز او سر از شرق حسن مطلع بدانا مشا هفتادان مبرقع هموست امدیم به ستابع طراوت درین بخورق مبرقع</p>	<p>بگردون چو ز شمشیر پیش خشان ده در قهقاری قاصد بمر دم تغایر بر نیت بود در مظاهر ز میل توبی و اوج صعود زود دست همی گشت آند نمایان بهدت از کرد و ارفع بافضل</p>	<p>بگردون چو ز شمشیر پیش خشان ده در قهقاری قاصد بمر دم تغایر بر نیت بود در مظاهر ز میل توبی و اوج صعود زود دست همی گشت آند نمایان بهدت از کرد و ارفع بافضل</p>	

اشکال فلک بجای از شد و ضلع
 بی طبله باره شومست چو طبل
 هم عود بسوزید درین بزم خبیره
 یکی چشم نظر کشا و عالم را تا شاکن
 ترا مستعدجا باشد تن فکای چکار
 بیون قس کشن شمار می سازد منی
 تعلق ایند زو مجرد به شمع بیوسی
 بوصف غرضش ندارد تا زکی کبان زکی
 اگر حرکت بخوانی از برای تن شناسی
 ای قمر خسته بسایون
 یک شمه ز طاق نت خورشید
 نشویر ز شمه است با بجم
 نقش تو ز بر جد استا میسنا
 بر صدد تو سندی سلیمان
 جانها همه مشتبه جانند
 شد معذل آتچان بهر بیت
 در وان سپهر و مژا ختر
 بسایه بر جای افلاک
 شاهنشده و بسد ناصرالدین
 صد پشته بر آورد ز کشته
 اتمام گرفت با سعادت
 دلاکون فطرن کک ایر از کشته
 بعد دولت محمود دیدی شمشیر
 خدیو و سلطان ناصرالدین خسرو
 پی تعلیم قانون نظام دولت ملت
 زلف چون شب است روی چون آفتاب
 آن در چشم سپهر و در نسیم کوی خندانم
 کج حسن و خوبی است آن چهره چون آفتاب
 ای برنده آسمان میسنائی
 زین کرد مشرک از کون اولابی
 تصور تو نیست با تله از کوشش
 سیلی ز رشک خون برانگیزم
 تا چند مرا قرین بسوی داری

وضع جان بجای از شد کمال
 بستان تهرنی را که کند چار طلال

تقدیر که اکب برافروخته از نور
 بر در از آن باوه چون کز سماج

در تحقیق و تجسس کویید

بند پر ریاضتاش فریاد پیکان
 بد و چنانامای پیمو عیسی مرد و پیکان
 عرض از شنید در جبهه زو صفت کمان
 اگر عادت کنی محض برای صفای کمان

بر آن نیت که کرد و منقطع نیت
 نمی بخشند ز او نفس نمی بیج نیت
 برای غرقی طاعت کمان شد بسیمای
 دل آینه نیت بهت رنگ طلش زودا

در صفت عمارت مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

در شش و شترق بهت و کبون
 بر تخت تو کج که نسیدون
 خست بجال است مشون
 کز صحن تو گل و د بکانون
 از دایره تو نیست پروان
 بسایه کنجهای قارون
 از طینت قدسی است بجزون
 صد کج روان گاید از خون
 این منظره بلند استون

در محفل تو می طسب زود
 زوار تو در حرم زایر
 دلما بجه مرتضی کجی است
 حیران شال چشالت
 هم پای تو پایگاه کیستی
 در بیت سعادت کند جای
 چون دست به تیغ خیز
 از بهر جای این عمارت
 بگاشته فروغ بر تاریخ

هم در مدح شهریار حجه ناصرالدین شاه

یکی در آهون پادشاه سردستان

بر در ایوان سدران خوشگفت

وله

آن خلق زلف از رشک چاک کشم
 زلف بر آن کج روشن بر کاشم

سایه خطر بگرد عارض زنی المثل
 طمط کسوی در اهر کوشش

غزلیات

بر اینکه روان من خبیر سالی
 در بزم همه طاقتسای دوانی
 با مردم بسوزد که هر جانی

زین قالب تاوان چه بخواهی
 ناری شاردل بر آسند دم
 با هست دون تو خور سدم

کله از حدایت چه سیرب سلسال
 بر کیر از آن ساغر چون نقش نیال
 سم باوه بنوشید بدین میش بار طلال
 بدین سیر و تا شا آنچه منظر است پیکان
 جنایان اگر خواهی تن بیکر بیت کمان
 از آن نیت که هرگز منقطع نبوده کن
 سر ادق اسطه ز نماز اولوز بند
 مجمع ز جی حکمت به چو کج پستیک
 در آن آینه پس از او چون آفتاب کمان
 چون غله سبار کی و سبوع
 یک قبزه کاخ منت کردون
 نشویش ز برکات به چو کمان
 در کاشن تو گل و طبر خون
 سگان تو در بهشت سکون
 کیتی بهسای منت هر کمان
 اقله سر صدوی خاطر ان
 هم چتر تو سایبان کردون
 دارای جان چه سکر کردون
 چون پای نند به پست نکلون
 چون رفت شارن پلور
 این کاخ قدشاه سیرون
 هم آبادن همه در اینهای نکلون
 بیا کون بودن شمشیر سلطان
 برای ای مردم حکم اور چون سلیمان
 بر در استاد صد نکلون شمشیر
 صبحکامان سنان چاک که کج کج
 هست چون نکلون و نام کج کج
 شله ز خسار او ز نور زودان کج
 بود و چه بسوزد وی پی آبی
 آخوز چه یک دو دم نیاسانی
 کیسدم که تو باور توانانی
 سوزم همه چو پاره های سینیانی
 از جمله مستی و مال نیانی

<p>بر که پند سر آن زلف چسپانی انگه را دیده بدین طلعت ز باغها از نسیم خام ماه صاف سین است لب جان بخشش و دعوی سیحانی بگنجد سر زلفت که انداخته زخم دل را تک از خنده لب بچینه آن ز ابروست که از دیده سیاه گری بر سر دلش ز خویش فرار آید بشت روی بین غمناک بر آید مسبح را بسوگندد و در آید و فاجوی آن که سر زین کجا آید بر آن کسی که زایل صلاح آن ملک است ای سدره زکار که در آستان اجرام چون بستر جرم تو میزند ویرانه قریه است بودید چون لم شخم گفتش جیره و تنگ در آید کردنشان به بی ملک قریه آید خیز این در خطه خطه بگریزم مردم این کاک چو بویست خندان سودن خود سالیانی است آید شترخان که زمان ندید ما دیده خان داده بگشاید زید گردن این گریه و تیزی دند شها تا گشتن سر کتا خنک اکنند بنای زمین صد ملک رو مشرق چنگ کنش از نایت بخشند قصه بگشاید بی خلد بامردم بسیار تصادف بر صورتش چون روح زحل بر سر او بیاید فرزند نظام ملک آن کو بر تامل هکاشن بنان کرده به عقده کشتی</p>	<p>د شناد جهان است چنانی یاد شده گل است که دستین است بند من بخداوند پیشل مانی موم بگذا میری ل چاره و کین ساخته این چه شور است که باز شکرت یع بندیت که بر قصد من دیج دل پرده ز برده و باز آید</p>	<p>سر تسلیم کرد در خطه سالی دل دوست که از لب تو بستم کس جز غم تو خانه ویرانه نازد کوی سمن درم که سیکبا بستم بر سر کشته خود سبب جفاخته که بر تاروی بسته و آویخته سنگ بیهوش که بر صفح کل غنچه شیر سارم که چنین بن نوز آید سکان پر جوی سالی تنه بگریست که گشته فلک دون از شیر است قسم بجان تو تیر زینت نب چیزی است که بسته عهد موالاتان کت چیزی است خویش پدید رخ ز اشرف قد و جانی از این سبب بظرت اجرام بایست وودی اگر کجاست از آن غیر آید بختار و پود تا پیش خویشید و نیست بر من کاین ثواب غانی کانیست جانب تیر از او ایسر بگریزم خیز کران خیل کا و حس بگریزم سود بگویم و از حسد بگریزم نیم شب آن به که بگریزم طعمه شوم از زود تر بگریزم خیز جو ز جانب کمر بگریزم غلامی را ایسر خویشتن کن چون بخت خود عالی فرخنده سالی این چو چنان و نه اش از با خرق سرست طبعش هم بجام منانی چون که در آن سنگ باکشن کانی ای کج چو کرسی است در آن کانی شخص دوم و عمل نخستین کانی اشرفش اصف سبب شانی</p>
<p>قطعات</p>		
<p>بصددوست چه خوشتر است جنتن ابروی در ساجیکر است</p>	<p>چو تاب است که تیر زردون و فاد مردی از اهل آن بجز نهما</p>	<p>سنت سنت</p>
<p>در طلب سیور خال قبول</p>		
<p>خواب دیده مزین آنرا گشت حوزه دای از کرسی آویز گشت</p>	<p>بلوس ساکنانی زانو بود این قریه از لطف تو مستمجم می</p>	<p>مست مست</p>
<p>در هنگام ماموریت بجای سبزه قزاجه داغ و سکو از خاک گشته</p>		
<p>از پشته تند نیشتر بگریزم خیز کران ناوک نظر بگریزم</p>	<p>فت ز خان بسج خیزد شتر سعد ابل جرم جان همه جاست</p>	<p>مست مست</p>
<p>دل</p>		
<p>بده نیاز تقسیم با خنک کن در سفر کرکان در طلب امیری از ترا که ثواب فریون سیرا</p>	<p>اسیری بر غلام خویشتن فرستاده</p>	<p>مست مست</p>
<p>کویند بچ که کتانی بانی چون روح روان آب صانع بر روی وز ایش و زینک دلش بجرمانا دشمن بگرم کرده همی کج فسانی</p>	<p>چون ایج سبک سیر بوشن دو فصل نخت است و عاشقش بوشن فرخ خلف صد جهان سر جهاندا سیر غمش از سر سبب سنیار</p>	<p>مست مست</p>
<p>فرنگ اصفهانی</p>	<p>اشرف قاصد علی و شغشش سبب کلام اتمه مجید است و در تذبذب اخلاق و عفا و وفال که همه گیتی و حید کتانی در طایفه کاشته که طرب ااجاب موم است گاهی بلی می پر از آید</p>	

قصیده		غیر سرد و قه و کا و کوه و زلف مشک مشک دارد بار و در مشکش کی نیند ای که بیکستی شکفتن با پسین کارین سور و مار هم خوشتر از روح روان بود حضره کیستی چو شمش که از خاک درش بارب این مشک قیام کی چو مشک شکرند روز و شب در طلب وصل تو این جمع خجل است منم با کی در آن مقام دار ز چرخ کدبان تو چو سلال دانی
سرد با جا در کشتار جو پار و سروین حال مرغی چنان باشد جلا از کوی شواغم من از این طایفه بر دست نظر چکستاره چندی چکستاره چکستاره	و ل و ل	نه شکفتن با از کوی پسین با و با خطا و جوشند سرد زلف او چینه تا کی ز حال دل تنگه لان بخرند بچه روی بر آید که تو جابام دار
سردا هر کند یک دستم کار و مشک بار مردار و بار و بر مهرش کی خرم بها تا کنایم جو پار آرد ز من چیکستار عالم آریدی جلا از استان شریار استان از بر تار که هست تیغ فخار که چشمان سیه شده ابل غلظت بد زلف تو که زلف تو خفته تره کز آنکه خود بکوی تو سیر نام دار که تو یک لطف آرد بر از تخت حرام دار		

فیروز فارسی

پسر طاکا و سن زانی بی کیش پرسی ترا دیده در هند و سنان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی بایران
آمده و در ده سال تحصیل علوم و کالات پرداخته دیگر باره خرم و وطن ارف کرده بدین شهر
علوم حکمت و فیرنج و نظم شیوای پروان از شاهزادگان استانی و سایر پادشاهان هند و از آن پندیران
فایده و تصحیح و تصحیح کرده و بقالب طبع برآمده و منتشر نمود و منضمی چند بایران رسید و خود مستندان
و زان ایام در وقتی که حاجی میرزا ابوالحسن خان شهبازی سیر دولت عمده ایران بنده و استان امور و مرحت کرده
صاحبقران از انوش کمال و شهر من و عرض است و بکار کدازان دولت بنیه انگریز در رعایت وی طهارت یافت
و اشته و مغربی نیکو دادند و بنظم تاریخی در ذکر حالات بزرگان دولت و فتوح هند و استان امور کردند و وی
یوزن تقارب منظوم کرده نام نامی پادشاه انگلستان حاج سیم جارج نام نامی شاه در ۱۷۶۲ که شد برادرزاده وی
قیام آن کتاب را بقالب طبع در آورده و با چه آرزای نام پادشاه و الا جاده انگلند که منظوم و یکتور یا فرین کرده
اکرام و انعام شده و در کمال قاصبت زندگانی نمود چون کتاب مذکور بسواد محتوی و قیام عجیبه و اسامی غریبه است
بعضی از آن

در توصیف کویید		ایاست راجت حبه نام حسد او دین و مهر پرستش سینه ایان با آب جاد بدین ده خرد نه فلک شاد پای یکی کان درو نیندی شد در دست او کان خداوند پاک جاندار با او با دستر بی بسامون حدیای چنگ و تنگ نزدان چو ده سال بروم سیر دوشش سال بودم در آن سرزمین بسیم از تو بر کان حسد چو کا و کس در بند ما زندان داین مدعی همی خواستم درشته تیار در چرخ کبوتر
در مدح شاه		
در ذکر مجلسی از حال خود کویید		
در کاه و او کم تر خاک راه وزان پس جنبش شد پنهانی سیم از سر فرزند شد جانور مرا این آفرینش خوان سیری چو زمینهاست در کار پر داخته روان این سرباید چو شد بر فراز	و ل و ل	
انخاب نمودم از دست ز دانش سخن آفرود زنده چه خرد بود ده در صیب انجمنی کوی مواهب را کار شد ساخته به تکمیل و تقصیر شد سر فراز درشته ولی آفرید ز خاک بنار من بدواج و تخت بدیها جو عشق کهن نام او بایران طبر و دسترخ پدر که بادا بر آن بوم و بر پهنه که کشتی رو ایشان خرد پرورد مناج حسد که کم باران که عبود بخت فایند در او بدانشش بچگونگی نیست		
بهد او فادام بند کران بپیر استن شانش آریتم زینسکو سخن از دیگر فرود	و ل و ل	دل پر سخن کس خرد باران یکی نامه کردم بدان شبگاه کسی کا و بدین دانش گاه نیست

<p>چو پیرایه پوشد سخن از خرد امانتکاری در دست ز فوم پر بچسبند بد بسکه از شاه بدیاد و رخ کیستی افروز بود سخنبرستی و لبرهای سیمین ز دنیا بخشکی چو آمد نسود نگرند که سنالشیس دروغ چکا خاک خجسته دم ویر بود شادند و دبارت کرده کسبیه زندی فرستادیم در زمان پندگی چو آتشش بوی چو باد میان لاف و فریبش هر دو دران بگیتی بر آنکس که سچاره تر توانا که بر ناتوان کرد زور کسی کا بود سرور را سخن نمود رنگ از رنگ گلزار او یکی لشکر کش شد از سخن به پیکار و پر خاشاک خجسته دو بهره شد آن سپاه بزرگ چو دیوان گشته دروغ را الا ای ستمکاره که درون او بگندنی باخ آن بستی نهال که از آزاره بگسند و جاده را فرسودناز که نقش زین خاک بشد بسره ربهت با مینه همه نیزه و تیغ بندی کبک دو لشکر فروتن ز مور و مرغ روانه ز بس تشییران کشت بی نام بر دار ستمشیران جوان مرد بر که نرسند مرک مرا سالیان شد پنجاه و پنج رود اذ کل خرمی بوی درنگ ز گیسوی کسی بود انجام نیک</p>	<p>نوشته در آن اشک جان پسندید و بخردان به سخن در صفت حسن دختر پادشاه کسبده بالا چو سدر چین مجازی ای مخالف سرود چو طنبور یکین ز دو بین تیغ می مثل از خون و شیر بود نهانگشت خشنده خورشید سبک روز از یکایم و گمان</p>	<p>پسندید و بخردان به سخن کسبده بالا چو سدر چین مجازی ای مخالف سرود چو طنبور یکین ز دو بین تیغ می مثل از خون و شیر بود نهانگشت خشنده خورشید سبک روز از یکایم و گمان</p>	<p>چو زمین میان باشد و باد زین که تا کسبید و خوابی نه سوم که بی روی او بود شکو سیاه میان دو شب روی او روز بود در شش و انفسه با لباس کرم سنان جانی خنده نماند بکف زگر ز آینه نای از خود چنگ قشاند آتش مرک بر به نشان که بر افش خنجر و برق تیغ که آسان تواند کشیدن سواد بنکام آرام خاک غمخسار شد از میا کشته آبوی گنگ بینور و انش سبک با دراز دلیری مکن چون دلیریت نیست بود یا شود رنگ نوازستان که در سبب پوشیده آسباده ز تندی زدی هیچ در پای فوج شکلی بود اشود نو بنو بگشتی که بره بگدشت باز نمود چون دیده مور تنگ دست چون الم با دانه در خون چنان سایه در سره فرخنده حال روان دل دست در دایه بی ز بره در با دانه بشت برابر ز کسبند و افکند چین بر آواز کبکی ز سپندی ای تو کشی شد که آهین آن زمین نشسته بر خون مردم شده چو لاله پوشیده از خون گفن سرشش که با این بود که ترک پیر مرد از سردیش نیک بوی با ناز من به جهان یا و کار چو غم خورد آنگه دار خود</p>
وله			
<p>عشک غمخوار از مشر نبرد دل او تیغ ستم پاره تر خجسته آرام در خاک کور نشاید بود مرد پیمان شکن که از کل نرسد حق بود خاوار سینه خود را بر می کشید در افکند در دشمنان کس خجسته بگون بره نیر و ندان چو کرک بن پیل سپیکردم از دوا</p>	<p>دو شیر ز بازا هم بود جنگ دنیا بر آنکو کم آزار تر بشیران چو شیرت نیست هر دم ازین رنگ آور جان با غش شو غره بر سیب چو دیا که از باد آید بوج مردم ازین کسبند نیر و بخشکی بیاد در دهری فراز ز خنک ز تره بآیین جنگ</p>	<p>عشک غمخوار از مشر نبرد دل او تیغ ستم پاره تر خجسته آرام در خاک کور نشاید بود مرد پیمان شکن که از کل نرسد حق بود خاوار سینه خود را بر می کشید در افکند در دشمنان کس خجسته بگون بره نیر و ندان چو کرک بن پیل سپیکردم از دوا</p>	<p>دو شیر ز بازا هم بود جنگ دنیا بر آنکو کم آزار تر بشیران چو شیرت نیست هر دم ازین رنگ آور جان با غش شو غره بر سیب چو دیا که از باد آید بوج مردم ازین کسبند نیر و بخشکی بیاد در دهری فراز ز خنک ز تره بآیین جنگ</p>
در هر شب که بید			
<p>بر آور و از تیغ ما را رویشش و نه بد مینوی پاک همان ساقه وقت بجا و به به پیش انداز تو ب بر وجه که فرود دشت میدان تیغ هوا چو باغی پر از لاک کشت</p>	<p>در تیغ آن خردمند می نبرد یکی هر آن مخم نگی که کشت دیزان لشکر میدان کین پس تو ب پیلان جنگی پای کتا و بسیران بر گشت زو هماره مرد می کم شده</p>	<p>بر آور و از تیغ ما را رویشش و نه بد مینوی پاک همان ساقه وقت بجا و به به پیش انداز تو ب بر وجه که فرود دشت میدان تیغ هوا چو باغی پر از لاک کشت</p>	<p>در تیغ آن خردمند می نبرد یکی هر آن مخم نگی که کشت دیزان لشکر میدان کین پس تو ب پیلان جنگی پای کتا و بسیران بر گشت زو هماره مرد می کم شده</p>
صفت جنگ			
<p>توانا تنم تا توان شد تیغ باغ جهان نیست جانی درنگ که بگدشت از جهان نام نیک</p>	<p>بر آنکه که کا فرزند مشک سوی که این تیغ را نیست کس خجسته بد و نیک کیستی همه بگدزد</p>	<p>توانا تنم تا توان شد تیغ باغ جهان نیست جانی درنگ که بگدشت از جهان نام نیک</p>	<p>بر آنکه که کا فرزند مشک سوی که این تیغ را نیست کس خجسته بد و نیک کیستی همه بگدزد</p>

لب جوئی ششمیون کباب می پخته خوردند و کشیدند خوردانند و پزیرند و مرغ بزمین سپردند کی کهن جنگ شده از رفت آب کرکاب بر آن که با زن بار زریغ روان در کشاکش ز کباب جنگ نه خستیدند نه خست کی شاد کرد و کردی کار مرا این هر دو داند ز پروردگار نه از کردش در بهشت نک سر زدنش آه روزی کرد مرا در دایره زینا ز خویش	در دفع شراب		چون بخیرد چرخ پیوسته جام سر اسب زباده گرفت کام ز نام خورد او کس ز دست باز از خوردن با خم سار زمین کشته چون آهن تافته بسی خفته بر جامی خسته جانند سپایان بجای از سر خون زیره ذی کار زار و نکست دو کس را چو آفتابم کار زار بهر جام کردی چسبید دست خاندانهای زنده پیر خویش اگر باوری یاد کرد کار در دشت باید زدن سپاه
	زباده شود گرم پس کرد داغ بهر شکرست از کف تنگ چو بر ناله مایی بر بای آب همی هر کس باید از مرغ تیغ جان پر فشانش ز تنگ	هم برسی دیوانه چون کشت است کشت نشاد و پزیرش بر ما ز گرمی دل کوه بشکافند دگر نامه زندگی بر بخوانند منوره بیدار و کس سنج کون	
در خدمت خج			بیش از آید کی نکست زین روی باز و چون شیر پیش نه دانش سپاید نه لشکر بجار وز او دشت دل امید هر جا
بود آنکه فرزانه و پرشمار نه از افزودنی شکر و ساز جنگ چو بر فرزند کسی بنبرد چو دشمن ز نسا آید پیش			

قائمی شیرازی

اسم شریفش میرزا صیب خلف الصدق میرزا محمد علی مخلص کاشن است و اصل ایشان از اهل نطنز
بود در عراق و فارس سکونت نموده جناب میرزا صیب در شیراز متولد گردیده و طریقه تحصیل
کرده کتب علوم کرده و طبعش از صنوبر سن موزون در فقه ترقی نمود و در هر سال که ان سالیان در ازبیت و دعت بنجام است
بر اندام کالات مرتبه عالی حاصل کرده در شاعری مقامات اعلی حاصل کرده شیراز و کرمان طرزان شیر ماها صحبت می رسیده
و اشعار نیکو آهوی شنیده سخن شاعریت فاضل و پر بصیرت کالی ادری است مخندان جیبی است مرابان در علوم ادبیه و سنون عربی و نظم
و منتهی کمال قدرت دارد و در قصیده سرائی است بر مضامین عالی بیکار و کتابی موسوم به پریشان نگاشته و رسالات دیگر در روزگار
بیاد کار گذشته از فنون فصاحتی کلامین و صاحب اشعار بلند مستین است از اندامان متعهد شاهان عهد و راتبه خولان میند و است
و بار با مکان حضور ساطع التوا اعلی است قریب بصدقه بزرگیت دیوانش با جمع کرده اند و در انواع سخن گفته و در اخلاص طبعان و در سنه
که گذشت چون یونان اگر با سده کرده اند و چون انکس مشهور معروف است بعضی اشعار فصاحت آثار آن مندرجه است خطاب
به حق بجز است علی آورد و صفتی از دیاج نواب شاهزاده عباس میرزا که او را بجای خندان اسم شریف نایب السلطنه لقب بود بیان
نمود و چون تربیت پنهان بر او در عهد من بنام بود از مؤلف نیز بیکوی یاد کرده و آن این است

بسم الله الرحمن الرحیم

نایب السلطنه را کیت تا ناکبانی	اگر صد گزین تا بشنایان در دولت	جو هر فضل با است که مرا با جان	زایشن گرفته زنده اولیست
علی کله از اشعارش بنوی مرقوم افاده الا اشعار حوب حکیم قالی منظور از غالب شعرا بیشتر است			
من قصاید فی خلق معتمد الدوله			
خیزای غلام زین کن کیران را آن گرم جنبشش که بتو فاند خار بنیل خاره مشکین کوبید چون این منی کوه پناه پسنی کیرم که بوسه بیده قرآن رخت که بدکشش منقش سواد است ز خشم جیشم سرچ شود تیره	بر پشت باد بخت سیدان را از روی چندک منقش سیدان تفسیده که دام من سیدان را از مشتری نماند کیوان را	دیگر همان بیار کس که روش من رخ و وقت هر که مرا منکر با خود مرا بخشیم میارای چرخ داند بخت که قند مخندان چیت	آن برین سیر صاعده جولان را از باد حمله توده شمشلان را ز آنساکه تنگ کوبیدند در ساعتش فصاحت سبحان را کوشو پذیر آفت طوفان را کردن خوار صنیع منقشان را کوی آگه است لطف چو کان را

<p>او خ که می بکاست نه جاکم بر پس از اینکه بر تو بشورم بگردن تیره بری با دوزن بشواید نشایق آلوده دشمنان شتر آلوده لب خنجر خ لاله برون آوردن خنجر خزوشد هر دم زگر درون بشوید ای شای مسید غزوات می گرا دار تو کیزیم و کیز تو آ سو چون دکنند آرزوی خالی ای لاف تو تا یک ترا خاطر نادان ای اصل شکر خای تو یک خنجر کوب ای دست تو بخشنده ترا در مجلس جو پریشان یا بود و شکل موف سیم خلد میوزد که ز جو پارنا بچک بست چنگها بنای بسته رنگها ز بر کرانه مستها کرده می بستما در خنهای بار و در جوشتران برابر درین باره بشیر که گشته خاک عزیزین بطره کرده قصبه بزار بسد قلم دو سکه کفرند با هم صاحب یکی شطه چراغک است از مسال درین مکه که باشد عمل پارنا زاندیش صوم و دشویش بر کنند بر اطلن تقصیر ز اول چو ز غم و درون چو سنگ ناز خرمان سرست محمود و خود تو ز کوی من بچرخ آنگی منتقل ندویت هر دو است مانش که آتش آنجی و چو آب آنجی که طره تاب بسکه در خنجه شتام بکند آتش کز پرنیان سوزد آتش می چو آتش کز گردانت نیست سیرنج از چه باشد آتش شغینه بودم چو پارنا که ز جو پار</p>	<p>چون مکه می بکاست نه جاکم در صفت ابرو باران به ساری</p>	<p>ای حسیره ابروین مردم خوا ز بس باران زین ال بطرف کشن ز بس کسوت کسوف لاله خلعت ول</p>	<p>بر آدمی مشوران غیبان بر رکن رکن دولت ایران جو ابروین مکه پدید آید و کوه کوه برون چو بر سر سود و درون کوه ز بس لباس پاشیده می باغ آرزو ز روی آن رنگ این آرزو کسوت باز آسوی شمشیر می سید دل باری بد صفای تو مطبوع تری تا خانه چو سینه کنی از شاخ کوه بی جود موف کف آن شمشیر زان خنده بود بر رخ من اشکی پیدا بر صفت علی اتمه که مگر کی است خفا کز نظر امواج برون بسته ز دریا که بوی مشک میدهد به بوی مغز آرا بیک لاله افسانه چو ز شمشیر چو جوی شمس با بهار و آتش آرا اصولان همانان از عثمان مبارک رفیقان استیق چو در شمشیر نقشه زلف چو شمشیر تبار آرا یکی تیغ حسره و یکی کلک حساب یکی واسطه ذوق خلق از مو ارب کمی آفت شاره کمی نفس شارب چنان چشم عاشق بگریه حساب برون بخت از خنده صبح طالع پراکنده بر باد مشک از دو جانب سرد و دم که ای جان وصل تو حساب پایان آب انگلی کام لایب پس از صبح صادق صبح کاوه هر چه در روی آب بر چه روی آرا مشک در چمن است چمن یک غله مشک از نظر پنهان شود خورشید چو کوه چو زاکیرت بر رخ مشک در چون نیم آب بسی به چو بکر در خنجه شمشیر</p>
<p>او صید تو غافل شده سپید کز مشک زده ساز دوزان و طلیا و می قی با یک ترا کورت انا ای طلعت ز سپاهی یک شکر دیا وی قیغ تو خشنده ترا در حق سبحا و بچک بد نوشیدم ز نیا ول</p>	<p>از کل خورشید خطریکان بر ز بس لاله بس نرنگی کسوت ول</p>	<p>یار تو بیهوشی آب و جبهه حشمت از آهوی سینه بستان آهوی نین شهادت مصفا لبت آهوی نیا زان خنده بود درون من اشکی نین تبعیت عجب با هیچ کسوم بچک ماند در دست تو ماند یکی از تو سپین ول</p>	<p>چکان رسیده لاله پرتو سپید ز زینش جاها با آهوا جاها عبارت نشانان جاها جاها رفیق چو شفق خنجر شفق او که زنده شد در شمشیر چو کوه شمشیر ول</p>
<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی</p>	<p>کرده می برخی از تو به سب زمین چو کوه درون از تخم ثابت خسین به معلق حاشیه کوه کوه شکسته کتاب داده در پیش من در روی خنجر طرب ول</p>	<p>چنان اصل لب خنجر و صفت پرنده شمع چو مهره اشران داده دوران بت با چه دم چو بخت بر تو استم ز سر جان شب آفتاب انگلی کوی سکین ول</p>	<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی ول</p>
<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی</p>	<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی ول</p>	<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی ول</p>	<p>در مدح حاجی میرزا آقاسی ول</p>

که از خود و دروغ آن سخن میگویند
 و کشیدم در چین مشک ناید بوی
 و کشیدم سیاه است غاشق
 و کشیدم آب شغنت آتش
 در چشم من است آنچه خشار تو هست
 گویند که از نار بود ما که زبان
 در محسن بچه ماند یکی غزالی نشین
 تیغ تو نهنگ تن بدخواه تو بجز هست
 بر حوصه که یکبار بر او تا سخن آری
 کا طرب در روز می فصل جبار است
 سوری بچه ماند بسکی حق یاقوت
 نسرين بچه ماند یکی مضه الماس
 طاهر سفر تازه رسیدت بهت نبشت
 مست هست که نیوفت از می لاله
 ز کس بچه ماند یکی کفه الماس
 زنی به پنهانی کلیم هست پنهانش
 ای که بیات بوسم که نوروز
 باز تو یک بوسه که در قفاست
 که سنت پارسینه بخور سر بند چرخ
 که با ده دی نو که انده که کین است
 یک مشکلی پیش میال تخم نیست
 روز می وقت پیش و کا به سر است
 میل سکون شوق صبر ذوق تحمل
 جده بناگوش زلف رخ خطه در دست
 که به سطرنگ غلوه دیده کا ب است
 داد بجا داد خواه زنده عدو مط
 دانش دل در دو طبع جودت و فکرش
 عاشق بی کفر در شمع طریقت گشت
 کفر دانی صیبت آرا دی قید کفر زین
 کفر صورت صیبت در دهن سوز کا
 نفس کا فغان بد در دهن سوز عشق
 هست یک خورشید خزان آنچه پیروز
 خلق نیکی که طبیعت می زیاده مرد را

دروغ نزد یکمانت نذار و با
 مشام عقل ازین هم نیاثدی آ
 بزم این سینه محض است ای و در لاله
 قسم بجای این هم نهشت و دن

از آنکه چشم تو چاره است در جوا
 از آنکه زلف تو مشک است و بار دیدم
 که زده چهره من بسید عارض
 ز من داری و بر یکی در سینه من

وله

چونست که ما ز نو بار تو حجاب است
 کا در و شش از خون مدد مرغ کجا
 تیر تو زبر و دل عدای غایت
 ناشاکه حشر بخوابه ضابط

مور من جود تو دبی صوری که دون
 تیرش بچه ماند یکی تران شاهین
 کا ز می از جنبش چشم تو ستود است
 بر پسته که یکروز در آن تیغ جباری

در صفت و بهار و حجت شهریار

کش بر خط مشکین ای که در بهار
 کا شان خیزان چمن سنی ای که آرد
 کان کفه الماس از زر عبادت
 از باره زلفت یو و نه عیار است
 نکر دل عاشق چه بسیدن آرد
 و هسان قانع بنزاد و در هزار است
 اسالی چه قاعده بوس که آرد
 در بوسه دبی کرم که عشق بگذار
 فردا بوسه نکار عید کف است

در پهلوی گل خار شکفتا بچه
 زنی چو کی بختی مست است از کاک
 یا خنده از کا در بار طبع سیم
 بطیچه پلیت بخون زده خرطوم
 جرس سزوده باوه نه ایام آرد
 در منگ کندت که در بوسه را ستود
 هر چند که بهت از قیامه بکن
 بوسه و دست سازه را بخش تحمل
 مرغ ملک تینت عید صر است

وله

شعله جنس تو کشت شک بکود
 ناله و مبر و مد ساید زور است
 عشق شوق خله سینه تو هست
 ملک صبر شمع شاد و نایه غیبت
 کشت و گل بوی مشک تا بس هر آ

زده کند شایاب و جویا مست
 خشم درضا کین صلح و وجود است
 بار عدو سپنج صند از مخالف
 شاه جهان تمام هر سیزمان کشش
 خشم سینه کشت کشته ده در شاه

در مدح جناب حلا کتاب حاجی میرزا آقاسی

با یک کوس از ضربت است و بوی از او
 بست یک تپتی مطلق و آنچه کجا
 بگری چنان سبانه در صند کجا

عکسهای خلعت است آنچه ند عالم
 ترک او صاف طبیعت که در کزوی
 فکر و در حجاب حلا صیبت نام کرد

بجای او عهد زلف است چمن آب
 که مست او در چین هم عزیز است
 عیان بود که در عاشق است بر سیاه
 که چهره تو یکجا چشمش است بر آب
 در جسم نیست آنچه کیسوی است
 این هر چه بروی کن که مده در دست
 کر آن به بداندیش جان پر غراب
 شیر فلک از شمش تیغ تو کجا است
 ناز و زهر آمدن یاقوت مذ است
 جان غایب و دل خرم و شاد بکنار است
 کان قه یاقوت پراز شک است
 کان پنهان الماس از خود کجا است
 ماند بر قیسی که در آغوش نگار است
 پنهان چو بختی که به پیش سار است
 یا ساعی سیاه پراز زنده و حاد است
 یا شاخ قلم رسته ز پستان آرد است
 نشین به به بوسه نه حکام فراد است
 کاین سنت عید است در بهرام خاد است
 این بهجت اسالی از سنت است
 که وصل تو و صیبت نام ای و کجا است
 کاین هر روز زمان صیبت نام خاد است
 یا در جوان می کس خدای خور است
 وصل خان ای در روزم قصور است
 خار و طب غیش نوش سوز کجا است
 نفس رضا دل کلیم طبع سوز است
 در عیان رکاب و چرخ سوز است
 تا حوز و روز و مه نین سوز است
 کا زری کزین لاکه شوق است
 او خازین قید زادی که قید و کجا است
 در آن سوز این تیغ عیان کجا است
 نشانی حکمت است چنانده در است
 هر چه خیزد ناقص است هر چه زاید است
 کان کلبی می سستی زده بی شود است

من بعد از بی صبح هم چون جگر
 نفسم برود یک افند ز سبک و چون
 برینشس چون کورم از شوق و دست
 ساعد و ساق بالا زند آن ترک سپر
 کانی نشیند و از جای یکی نشیند
 مژده شش از طرف چشم قدر خضه
 تا صبح آنقدر شش بد زخم بر خضه
 و در جاک کتدم شاهم سو کند و
 شاه زنده اگر کم بد است اگر کم
 هم خدا داند و هم شاه که هر شب
 می خواند از شاه اگر خواهد بر کرد
 این طبعیت محض است که در دولت
 چون خوب است که کار که گیتی نظام کرد
 کک دیده از سر باز آید و جوید
 عباس شاه کک ستاد انور و علم
 اجزای من ناند و ش است تمام جوید
 اوی کند جوید و فتح قلاع سپر
 غم و شادیت که با یکدیگر آمیخته اند
 در کفی رشته تسبیح و کفی ساغری
 چه ز چهره جو صندل شن ناند و
 همه بار و زه بگفت در عالجش کنند
 سابقان رست ازین محزه که ساغری
 کرده در جام بلورین می چون پس
 کرده در جام بلالی می رستید شال
 آب بی نم کرده استش نیم که طبع
 بر جاک پار سابت من جلوه کر شود
 که بگذرد و باغ گل از بر دیدنش
 و خضه آید از نوزد لطف تا به ار
 دل زنده و لایالی و شب شد از غمت
 آنی شبی این ای کاشش بر مرا
 دو نغمه بر نذر و دست بز کبار
 جز لطف تیره تو ندیدم که زانغ را
 بستم بر زخم غار حسن ز کک بی مکر

شاهشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

شهر را ماند که خط پر کار شد
 و خرب طبع مرا یک بشمار رفت
 کاه بر سیر و از پای یکبار رفت
 و دست مانند عصا گرفت بار شد
 که چون شش آید از بوسه بر خضه رفت
 تا کزیرم که مرا خرم باشم رفت
 و در حاشای غم و سواد شوم رفت
 زین نظر زدی قلاشی بسیار رفت
 که در عارف و عامی همه بر بار رفت
 که همه کافر عربی است نکو کار رفت

از بی خبر
 ای شش آنوقت که خیزد تب من
 خوشتر آنست که از غایت شش من
 آفتاب خورشید منی آید غروب
 مست در تیر خیزد و زندان آید
 صبح اگر جات شب غم غم آید
 هم بخاک قدم شد که قسم می خورم
 فی خطا کفتم شاه از دل تا آگاه است
 چون بر با پای زمان از غم ستار است
 در بد زخم کس حکم کاشکی من
 شتر را بود ای قاعد از غم آید

در جنبای المایه

بیاد جوار از خجلش اندام کرد
 زان ملت غیر طبعی تمام کرد
 آرزو شاه تازی به تبرک تازی
 شه چون بخشم آید چه بندد باید

ایضا من قصاید

رو به مانند که باشی ز آینه
 آب و آتش را با یکدیگر آمیخته
 فی فی الماس پا قوت ترا آینه
 یا بلالی است که با تو صبح را آینه
 بر شش از انزادان شره آینه

زاهدان اگر از بسجده کرامت است
 آتش بلور عین باید پنهان کرد
 با دره در کام من در حبه ذریع
 قطره آب هم بسته که بخشیم نیست
 تا همی از نذر دیا قوت منقح سازد

در ایضا

ماند بگرد ماه که گزدم سپر شود
 خرم غم منی که با چیدن من شود
 تا در آنم ز سر و قدت کاشم شود
 یا ما شود صبا شود کاشم شود
 ماه ده هفته قسید در زور شود

کز دم سپر شود که گزدم سپر شود
 کوی که چشم من شمری بر کوی است
 ای مرز غم من سیاحت جازم
 چون که سیم شک منی از کف من
 بر میردی پا در دینش من بود

در مدح نواب

کز پس صلح ما بر کس و کار شد
 عدد بوسه من چون به و جارت شد
 و ز طرب رفته در آن کسند و آید
 بچوسه بازده در کام تیکر رفت
 بلکه چون با میسی بد و دیار رفت
 حالت مست که در تیر بشمار رفت
 کارم از بیم بسو کند و با کار رفت
 که ز اول کفم خاتم زنده رفت
 می بخوابد که بسی پرده بر سر رفت
 لاجرم سایه او باید ستار رفت
 همه گوش است که در کوی و بازار رفت
 که حدیث از می مشوقه در شکار رفت
 دولت تویم کرد دولت توام کرد
 دین شمشیر از نوبه نظام کرد
 تا زین بند بر شش کف حمام کرد
 شکلی که دین تازی از نوبه نظام کرد
 شاهین پرشاید شک حمام کرد
 یا روزه بنور زور آینه اند
 رست با خضه شریقت آینه اند
 مسندلی است که با در آینه اند
 که کی رشته بعد خنده در آینه اند
 یا ز مردم آب خضر آینه اند
 خادران کوی یا حنت آینه اند
 با دره ان آتش نما که در آینه اند
 می ای قوی جام زرا آینه اند
 بی شیخ پار سا که بزندی بر شود
 یا آنکه جلد روست سرا پا بر شود
 در پیش کرده تو که دم سپر شود
 بر شش که کوی تو که کب شمر شود
 هر جا تو برده بر من کنی خاتم شود
 مر جان شود حقیق شود صحنه شود
 تا حیب استین و بیم پر شکر شود
 زین بر زدم کوی که ان رده سپر

اسی بجای که بود یکسک در آنجا
 من بر جان زوی پیکان که گشت
 بس شستباریدم و نیاد آن بر
 اطوار سیر بند چو دار و نوک
 ناشسته روی موی بنواز خبار
 کیوشن داد الله یک قیوان غلام
 چونی چگون چو سیر سر کز دست
 کفم حدیث رفته نگار پوز لنت
 ایرون مرا بفار سنه انم و طیفه
 نه نغمه که گریم در سوک بش قرار
 بوسی کل است و اسط کل بر شام
 بر فصل تیغ باکی جو برود نشان
 هست از ظهور طلعت خود ساده را
 احمد که گرس نبود شناسا ساقی
 باری جو بر شمره از اینگونه بر دست
 کای سچو بر جو تو فایغیر کنک
 دستت بزم چون کاک لدر شکر گشت
 با پیست تو خون چکر ز شاخ انوار
 بیگانه چشم غالب بر بر که خرد
 بر پشت جنت از کل وی یک نیم
 در شکل خجوه نگارند در پشت
 سندان کای تراکسی بر دانه
 طوفان جان براوج فلک موج ز شاد
 نایب نایب روح شوناه که بدل
 الا ای نمیده متراف و بر
 جو خوری غر زو چو خوری پیشانی
 همه سایه در سایه چو پیشه
 شب شمع و مد دیدم اما ندیدم
 ملی چون پریشان شود کشیدنی
 بمن غریب و ستم تو ناه چین
 و یا چون دو بند که اخدر تب
 سیه چادر بر ابر کبانی
 و لیله شاه جهان ناصر الدین

فریدون میرزا و انفرمای فارس گفته

بس که بنیشتم کرد و آن که
 که پست و کلفه و کونی بر که
 که مدوان وان ام آن یکیم
 و زدنش سانه نیکار و آن که
 چون ندی بر او چو دوی از
 که بر مملو است بکویت عشر
 کفنا وظیفه حجت سلطان امور
 نه دو لقمه که یایم برود کوشش
 نوزده است و اسطه بر بصر
 برت در مویکی کو بر بود اثر
 هست از روز نشا خود با در خاطر
 گشت از ظهور سحر خود همیشه
 به سیدش انان و دست پالی

کای پالی شینر کاک بر که گذر
 ای بس شکر کاک که روی سبان بود
 فدیک بشت طوئی بسکیم حقیقت
 بار حج کشت کشت که انی نسیم و شتر
 یارت که بود و کاک چو بود و کل کلام
 رفتم بری شدم بر کوشش ششای
 کفتم مرا وسیله بنا شد کوش
 کفنا بر پستانه شاه نهر برست
 میار بر وجود عیان که در انصاف
 عود از نسیم خویش به ایام شکر
 اندر توست سپهر کاک کند ش
 یزدان که کس ندید و نه بد شش
 زان پس بیخ نسیم و عالم لولگی

اسی بجای که بود همتا از
 بنشته چون براوج بومریغ نامبر
 کای پالی کاک در زمین بر کاک
 کزشت با و یایم و کاشش کشت
 خطیک مبارک سنبل رخ یک کاک
 چون زرو سیم در همه آفاق شتر
 نخل و ساله جریست باری چو دار
 کرد نسیم در او صله صفت شتر
 جز کجمان امید که با ک و ما کر
 ای دن کدام و اسطه خواهی باز شتر
 مقدار بر در جنت بدید آید و شتر
 مشک از نسیم خویش در آفاق شتر
 از زهت بهار شقایق در چسب
 کشت از روز قدرت خود و شتر
 بزوشتم نسیم سید شیرین از شکر
 چون شاه و در نام تو معروف بود
 تیغت بزم چون کاک لوت جان شکر
 با رحمت تو کل داد تو ک نشتر
 دریا نبرد جو تو حسرت کش از شتر
 تا حشر ز کینا زاروی با سپر
 سیاه دار لرزه در پشت بوم بود
 وز رنگ خون پنج خرد سان و شتر
 وزیر تو یلان با چو حجاب
 آری بفریب آهن شش با حجر
 که بزرگ شکی هم سنگ کوهر
 چو کفری سیاه و چو طلعی کفدر
 همه پای در پای سپهر
 پریشیده که زنده لها سر سپر
 بخاری تووان چو خورشید نوز
 بفرود سسینی از آتی معطر
 سبهای شکل نایب در از بر
 سر پرده بر روی رشید خاور
 بیکوشش است زرق مقد

هم در دست فراموش ما گفته

در روز زم سابق بر بر که خظفر
 هر بیفت و فوج از قف تو بر کیش
 تو من کشد غیر که یا جذا ستر
 پیکان بجای لاهی روید از اند
 بر که چو فوج چشم تو که یک که اند
 قائم مقام بوش شود صا ستر

کردون پیش کخ تو خلت از زمین
 که آفتاب روی تو نابد بر کعبه
 روز و غا که از تک جهان و نوز
 از که دره چو زلف عروسان دوز
 از تیغ تو ستر از با چو کین شاخ
 تیغت فرود آتش کین در دل اند

در مدح ناصر الدین پادشاه قاجار

شب تیره در شمع ماه منور
 در هشتند در خاک میرخان پی
 بسکل افعی و زهر تو مشکا و فر
 بزافوی از دو سود ست چنبر
 کس از رشته جان و بند چا
 که دین ناصر شن بود و شش

چو پریشدت با در چهر جانان
 دخانی تو دانند فرود زده آتش
 بخورشید کردی زانی برشته
 و یا چون دو کوک که نزد معطر
 غلام و لیله دی از آن کستی
 بخشش نمانت مرگ معاجا

مقدم بهت آسمان چو طبعش
 دم نشاند و در بد اجرام انجم
 فلک تاز و سر سیر و گویب تنج بر
 عجب ترک آن بوبان است مکن
 فرد کوفه کیستی یا بیغ و داغ و کوه
 شیخ از سیرین بر او از چمن از گل تن سیر
 حقیق که با بوسه و پیروزه و ماند
 بریده با بستی ششکون شیخ و شکسته
 بیلا کسین سپاسش بود کسین خوش
 به عشقش چنان نادر و نادره دارم
 طراز نوح و تخت این دولت نام کسین
 ز فیض فضل و فضل از خلق به تنجش
 خاتم زغال و محبت و اقبال از سید
 غرید سسکه پاشد که در یزد خاک و سسکه
 نیت اوج لاک حبس چاکت و چیز
 دم و اندام و بال بازوی زین و کایه
 شاقه آبی از در و رسم و بیخ نام کسین
 شد کاسه ام آباد و کسین ام اندر
 پارسینه مرابک و نواب و خوادین
 شد و شکر و شیشه و شامه و شایه
 هم ساره سیمین و هم باوه ز کسین
 بر ساق سپیدش چو زرد و فی کسین
 صد بود که نیردش از بشو منی
 با هم شده و ساز تبرکان سپاس
 کاین است هاشم که خام طمع کار
 با صورت زشتش کرده حیدر
 حال چو طالی شد از خضه از راک
 ای سیم چو جان سخت خیزی تو جری
 و کجا هیچ خرداری کاین ترک سپر
 باب خوشتر آید شب و دشمن برای
 گفت تا ای کاسه کسین سراسی
 من شکر بودم و کج ختم از بی آبی
 بل ای کسین ای کسین شون در کسین

بر آست کج بر نه عرض چو جوار
 سم افشاند و کوبد نام اسپر
 کم آسای پرتاب و دره پوی و پیر

تعالی اندازد تنج تی سیرش
 عرق ریزد از پیکر شش کاه پوی
 نقش کشتی و قفسش شست چما

وله بصیافی مدح سلطان

شقیق و تخیلید و کوهستان فروز
 سخن برون خوش از او فو سار و جیک
 پیشتر آید ناز و نسیه و نسیه

بصحن شیخ و طرف شیخ وزیر و سار
 برش پادشاهش ز پادشاهش در خدمت
 دو ماروت و دو ماروت و دو ماروت

در مدح کوه کوه

که جوید نام و اندک نام و پاشد کوه
 دانش صافی کسین کسین از کسین
 سپهر کسین قضا قبضه و کسین
 سیم اشوب به نام کسین و کسین
 شیخ آشوب و کسین کسین و کسین
 شراع و زورق و کسین و کسین
 کسین کسین و کسین و کسین

خانی خانان و کسین و کسین
 زهی ای ترن اندام و کسین
 در آرزوی کسین و کسین
 با کاز و کسین و کسین
 برین نعم و ساقی و کسین
 پیشتر و کسین و کسین
 سز و کسین و کسین و کسین

در مدح میرزا بنی خان اسپر دیوان

هم جوید صفای کسین و کسین
 ناز و کسین کسین و کسین
 لب چو منودی که زخم کسین
 یارم شده و کسین و کسین
 کاین است جان کسین و کسین
 تا سیکل کسین و کسین
 انگشت نما کرده مرا طعنه و کسین
 خرد کسین و کسین و کسین

پس از بر من یازد کسین و کسین
 بر سینه سپیدش چو بریزد کسین
 و همال کسین و کسین
 هر که که مرا سپند و کسین
 بروی بت ساد و کسین و کسین
 چکار تر از این نبود و کسین
 ای سیم و کسین و کسین
 سالار بنی سیم و کسین

وله بصیافی

حلقه بر زرد و کسین و کسین
 خیزد ز روزه و کسین و کسین
 که چه اهم است که کسین و کسین
 عوض خون زدم خون و کسین

شک بر کسین و کسین و کسین
 فای است چنان خفته اند کسین
 من که بودم و کسین و کسین
 من که کسین و کسین و کسین

که از نسل اوست از صلب هم
 چو از بار باران چو از چرخ آستر
 نقش با دیان چو رسم چو رنگ
 ولی نگرش با دیان و ار چو
 نم بودم بود وقت برق خوند
 حاصل ال شایین شیم و بدین
 بزنگام و بیک کام و بجز جام کسین
 نقش شش و کسین و کسین
 یاز تو با یاز تاب و یاز تاب و یاز شکر
 بری کسین و کسین و کسین
 فلک با پیکران و کسین و کسین
 صعب و کسین و کسین و کسین
 نوک کسین و کسین و کسین
 تبرنگ و کسین و کسین
 سطر و کسین و کسین و کسین
 کسین و کسین و کسین و کسین
 ناس و کسین و کسین و کسین
 زان و کسین و کسین و کسین
 و کسین و کسین و کسین
 و کسین و کسین و کسین
 زان و کسین و کسین و کسین
 باز و کسین و کسین و کسین
 آن از می بود و این از زرار
 چسبند و کسین و کسین و کسین
 بر باد و کسین و کسین و کسین
 بهار تر از این نبود و کسین
 هر سسکه لی سیم بری کسین
 اند که کسین و کسین و کسین
 و کسین و کسین و کسین و کسین
 نقد و کسین و کسین و کسین
 کسین و کسین و کسین و کسین
 که کسین و کسین و کسین و کسین
 در و کسین و کسین و کسین و کسین

گشتم ای دی برتسده چو بطولی فردوس
 قدر کردم صفا چون شوال آید
 بوسه‌هایی که در آن سکه‌ها حجج جسته
 ناه رمضان مدنی ترک سمن بر
 و سبب طلب از مجلس سون
 وان صحیف فرموده که پانزده مجلس
 با زار بوده تا که بخوانم دوسه سوره
 در روز حرام است با جماع و لیکن
 با خوردن کوفته باید که زستی
 تا چار من صحیف سجاده و تسبیح
 دای اخطکی آمد در مسجد جامع
 دو استی فرقه نهاده چیه است
 داغی همین برده از شاخ حیات
 زینت که خرد بر سن در کسوف
 و تاب پیشی زون و مصنفه
 فارغ شد و خلق ز تسلیم و تسلیم
 کای تم سحره با جان کنیز
 بر چشمتان که بندگی است
 جوز استی با چرخ ابر حیات
 در چنگ از غره سپید کتو
 برای یک سهره نادی یکی خامه نند
 ز آب خیزد نیلوفر و کفایت
 بسوزد خامه نیلوفر و کفایت
 ز اصل سنج صماری کشیده که هم
 چکفت کشت که بچیت آتی نبود
 زوی شیشه خطی سیاست
 نقشه خار به پیشال شیرد شیشه
 همه جمعی در بار آن جسم آسن
 کی از طین سیرانی بیست است
 یار نیکو تر از است که من دیدم پای
 پار یک بود صفت حسن بنده
 ز انوی که کشید هت هرا که کز
 و استی با یک ایر مرادی کوس

کشم ان لغت برنج چو بر شمشیر
 مثل می آرم و طنب سورونی
 شمار از تو کبیرم سپس کید بگر
 خضران بدخوا هم و امزش
 ز دانه توان جزو شب یکد سار
 تا شام در کربشوان هست ز بستر
 وان در شب سازوی آن که تیره
 چون برف همه جا بنید ز پاستا
 زاکونه که خرطوم نه پیل تار
 کاین غای بود است بپسید
 بسته فرمیدی سوزون تو
 گرمی بدیم شرح در آید دفتر
 بر حبت چو روزنه پشت منبر
 وان جره بزرگ کند کرد به میر
 ز ناک ز کس که نند قاب غفر

غم خوردن که یک حال اندت جان
 دام کجا بکت از بوسه بیاید
 روی بوی بوخت از شوق تو چون کنی
 می خردن بناه روانیت که ایما
 پیش از دوسه ساغر شونج که کج
 من بدیم نیست علی و بدیم نیست
 و انخوب دعائی که ابو حمزه بخواند
 نسک زدی کتب از تربت غلس
 تحت الحکمی از بردستار کفند
 چشمیش بودی چه چشمی بودی
 در محضر عام آمد و تجدید و صو کرد
 بار شیبستان شد در صفت ختم
 و انکبر کردی رشک ز منی
 ان کر کران را که سپهر شمشیر
 القه بر تیسند خوغای قیامت

در صفت رمضان و مطالبه کویه

در مدح قطب اسلامین محمدا قاجا طاب

که خاست چشمه آب بارگنا نیلوفر
 که آن غزال فرخون سیتان
 ز شک تاب الهالی نود زیر فر
 ز منته که زنجیت ختم بگو بهر
 کسل کرد سپاسچو پورچند
 عنوده قصبیه دندان گرگ در خنجر
 همه سعای و باران آن صاب آند
 کی از حین سیرانی ننگ تر خنجر

بسانکت شیشه ز خوب ششم روی
 بر قباب پریشیده تبه بال غراب
 زیر قرص تر کنده چاهای نسیما
 ز نام خود بطبع او شاه دوزین غافل
 بجای تن همه بسز زنده جا
 چل عراده کرده توب قله کسای
 بطالع شده و ناید خوار به شکر خنجر
 بر ست بخت شد و عوفا به نهم ک

وله ایضا

از حشر ششم کی آرد و همیکر دشمن

و اینک اسال چو بدوی لبش بر زخم

شادی آید پس خسته و خیز از شمشیر
 همه را باز ستانم ز توبی بون کمر
 باوب کویم ایاه غلط شد شمشیر
 بر خیز و مرا سجده و سجاده بیاور
 زان پیشی که باکا و ثقیلی سدر زنده
 بر روی شب عبود نیار روی دیگر
 فرمان خدا داد و بر لبغ سپهر
 بایشش بود در کام و خاکش از آرزو
 دین کار نباید بجبنا ز مردم دیگر
 با نیز بجایم بر نیمه شب اندر
 صری بیخ صد در مشرفین فروزان
 چون چپ افق از بگردون دور
 تا خود که سلا مشرکند از منم و خطره
 زانسانکه بود قاعده در مذمب جعفر
 بنشت و قران از کعبه بنامه می
 مس عشو پیاده و سخن کرد چنبر
 دان قامت سوزون کجا یا ف صنوبر
 فی بحله پر سپید چکاره محشر
 بود و بچه ز ستار رحمت شونده
 وزان میانه فرور بخت دانهای که
 کتو بال فرود خورد پیر چه بود حکم
 که تا چو خامه بسندم بایع شاه کمر
 بلا برگ شاگرد و سنگهای شکر
 فوار شک شکر است چه بی ز غنبر
 که دهدی شود پادشاه یک اسر
 بجای ال همه انود شسته در سیکر
 ننگ صلیبت و نند خورشع زنی شر
 چنان شد که زین که کشته در صر
 ز حدت شکر باید زنج تیغ و تبر
 بهشت سال که خوبت کمر کرد و بار
 خود بخود سپید سال ایام بسه هزار
 لبکه بی چشم کز بوسه ندارد و انگار
 شسته اش شمرده می را سخیل چاه

شهری بسو غایم شده فون
بر شب آید بر من دست چو کج
سو که عوزده اند نکوبان ایندیار
یکجا شوند جمع چو یک کل حور عین
با زوی کرشمه وی جنگ بی جلی
ای دو میرود که ز سودای این آید
کز نفس کجسته آید بی زور
زلفش نام حلقه وجدشش هم پرست
ترکان پر سی همه زور در آمدند
صد جبهه یکسینه برکان فتنه جوی
سین سر نشان شوک زوی شوق
بر پیره خادکغیشش اکوی
غلام صغیر کی زود از روی پیشند
فاناکرست بودی غافلک اسب تو
بی کفتم زاده عقیم هست دم زن
آن خادک دودار بجنبه یزید
امروز جای آنکب سیر راه بیبر
ختم زکرنه نایب تیغ تو شد صیت
چون صفت خنجر تو لبم بستن
بستی کران نذر دور حیرتم که چون
کر در پشت صورت تیغ تو بر کشند
آید بر دم دوشش کی ساد پسر
خوی کرده ز رخسارم دکشم که سرش
از صورت سیمینش تخمین بر مرقم
از ساق سپیدش جوزا زکرستم
مانده ما یکی ز زمی جسد داشت
چون آن خرمند از در آه داشت
استار بصبان دودانکونه که کفشی
بر جبهه خنکش از داغ مزور
ریش شوک ز بخندان بی ذکر
که که سوی من آید من از فرط سماج
کاشی ترک پاترک قامت کن نواک
کشا بد مشداز که این کشته حریفی است

که پری ارگت رساده خانان
وز لب خود دهم فزده سکر کوز
باز بهت صبح موم چشم شمع
چون زرد چاکلی که کند غسار
جشمش سحر کشنده و چشمش همه جا
باز زلفش از کرده و با موی آید
صد قبضه تیغ هسته در روی با
بر پستانانی که ز زلفش بکوه سا
تا زمین بند بکوه پان چشم سپا
کشا جان که جو شکند خورش پروا
یکباره خنج می شده ویارن می کاه
بی کفتم خدی کریم هست غم دار
کشت ازین برای وین گل ستا
خواهی پای فتنه سوی صاحب است
بشش حمیده شکاشش غم زین شزار
اکشت من ببرد چون دست زده
حزمت بگرد عالم هستی که صفا
در دوزخ از شاد بر صد کنی بکا

شهر من که سر زلفش کویان بندی
غایب شعر من ایگونه از آن بچشد

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار فارس

تا دوش وقت آنکه بان شد پیمان
جستم ز جای بانک بر او زدم چشم
بر سر و ما همیشه در راه منبر ان
صورت بنور شعله سیاه رنگ
نار گمان بجای میان بسته بر کمر
گفتم ندیم ای حکیم سخن شیخ مرده
گفتم بخادک بدانی کی ستاده
من استاده حاضر هم کجا کی است
بجیت بیا و هست صد با گشت
گفتم که جابرای کردم نیت با گشت
یک قرن پشتر از آب سوختی مگر
صدر اجل ناپاهم غم غم دول
ماناکه از پیشش کسی نام گشت
روزی خیال جو تو دور خاطر مگشت
یا لعجب کردم نیت جنم هست
از زهره کفیه ز خست و کین

در منزل و مطایبه و جواب قصیده سوزنی سمرقندی

فزده بر او مردک چشم ز صافی
سیمین کفکش کبش لوار بیداد
نشسته دامنه دهن زنی شسته
سخت انگاش طوق ناک در تکد
دستهای بن حلقه کون زینکون
انقده جسد سوسه شیخ مدد
استه آردم در گوش کارینا
لسان ز خرافت پلا با بخرن
وز سوده کرد کسیر لایح مناش

یکبار کسیرین دجه تا کمر بر
می بجد از آنشش جو کیش بر
رویشش کی هر در شان نظر بر
چید و سرچسبی سواد بر سر
بچون از دوان کرن بر خور کرد
چون توره بشیدین چا خور
کردم باق چشم و متری مچور
عیش من عیش تو شد شب مبدور
گش نیت دل ز دل معاصی بکده بر

باتو انگوز شوره ام که با فون با
کر پسند افاده حضرت خندم
کرزی چوسوی اسس صاحب اختیار
یکهفته می زنده علی غنم روزگار
شکرانه را دهند من بوسی شمار
چون بکر طبع من که گری ای بدار
کای دزد شب که بشکند کوشیا
برخ ستاره و شبه در پشت کوشیا
کیوبان سلسله کامل شکل
تل سهری کجای سیرین شد رازار
کان عده که کرد و فاکر دور کار
برزن بر پشت جشش من آفرین کجا
باری شکست نیت که بر شمشیر
سفر تو شایسته پشیر و همان بوشش
پاشی دوره سپه مراد و کرد کاه
روزی چسپین سجد که او بی کجا
عزت زمین غیاث زمان میرانده
روزی که استرید از آفرید کاه
تار در چشم خیزد از آن درش ابوا
کارواح آفتاب که کسیر دود قرآ
کس شست کینه را نشاند از عود
از شک فرود بسته دو کیو فتر
اند پتین چون کل سیرین بسبر
کاه است سهری جو کل تازه سیر
چون کوی که لغز دکی صاف حجر
چون مسکه دهد رنگ با نثار و بر
کاه شمشیر یکی شیخ ربانی با شبر
بچون تر منشته بر اطراف ذکر
بچ و شکش عاده زمان یکدیگر
دزدیده همیکه در آن شوخ نظر
چند آنکه لیم جوز و بادیز که بر
ماهی و آن یک که رود بر سفر
چون سیربان بر بدن تخم بر

میو در مع لقمه فرساید و مگره
بر دست چناری میان اشک گزرا
آن شوخ چستی که بدین فن کشتی
شکار فرود کردش و اگر دره دیده
ماند یکی شامک شک جوف
از پا به شکار بر آورد و قنبری
هندی بچه بود تو کشتی که مرودا
در ناو دیده قاید گشت مودش
شب که شسته که خیزد بود و با عشر
سپرد کشتی در سود گشته از قیافه
بش چنانکه تو کشتی سپید باز
بغیر چشم من بخت خواجد بر سپهر
ز جای چشم دور اسپیکر غنا زین
چشم و طوقان برین بخت از دل چاشم
تو کشتی آن لب این چشم هر دو زدم
همه کتاب محبلی است کشتی آن سر زلف
فشانده آن عرض شک نه جان کوی
از آن شراب که از دل چهره جدید شا
دو دید بر موش ز دیده خوشه پرویا
شایع اهدایم گفت جز تو تبس
معین ملت هلام حاجی آقاسی
در شب میدان سخن غلامی من
هر دو غلامش نام صبر و بر جان
هر دو در شش یک حدیفه لاله حرا
جستم و بوی دشمن دو بسته سنبلی
خیزد زانی سدر زید بگردن کن
حرف در سخن لاله میدان توت
رشته باران چو بارهفت ایرانا
سرخ مئی آنچنانکه در شب تاریک
خرقه پارتین ترا بکار نیاید
خرقه نیکین بهل که خرقه ز کین
گشتم ای ترک ترک این بخان کوی
شاه پستم نه مال چاه پرست

جای دسه لبر ز بدن شب بگر
صد فعله نیارست شکستن تیر
پایش زانگونه که افتاد بر بر
نادیده نظیر شش تلویح و سیر
دان شک جوف نه دشمن کنیز
ایمنه چون نقل فضا بشکر بر
عما زده هلس ای هست بر
زنها که یکی ستم شنید بو تبر

خوش خوش شیطاط آمد و ز زلف
گفت بر دهن آورده چو مصرع و فاده
بر تافت ز رخانش ارجت پیش
چای بیاورد در آینه ز رنج
چین چه دم چشم شمع جوت پیش
یاد آنده خونا که نماید ز بر نخل
بیهوش در دوزخ آنگونه کشتی
فواره سیمش عوض آب بخت

در مدح حاجی سیراقاسی کهنه

جانان همه در خواب فرست
کیش کشیدم و نکش که قدم اند
ز بسکه آتش و آیم کشت پیروز
یکی بگو بر شک و یکی بگو بر تر
ز بسکه دیر رس کرده بود یک
نموده این بن بر شک جان بود
سپید مغز تو فد زنگ سرخ جگر
و میدر گلشن ز لطمه شاخ نیلوفر
تو مدح کوی میندیش ز هر خط
سپر مجد و معالی جهان کن

بتم در آمد بر تو سنی سوار شده
همی چکش گشتم تباری درای
بگر بیکشت روان از چشم بر لگو
بصد هر پس و بچشم بر لعینش
بچشم بود چو آبی زلف چنان افنی
بجوهر بر دم آورده شش پیش می
بخت روی و زور بخت قبضه زاده
پنج مای سیاه چنانچه در راه
نظیر کج حکم اعتضاد دولت جم
جلال او بر از اندیش کلان

در مدح حضرت آقا شاه کتیبی صاحب شاه قاجا

رفتم و بوی دشمن دو بسته شکر
تا گدت بوی کل شام محتر
صحن چمن بین زلاله مخون که هر
بسته و پیوسته تر بار روی لبر
شکله کشد بر زمان بگونه آرد
کوهر سو فر کجا و کاه مختصر
آیدت از خازان حضرت
خیزد مرز آب روی مود خیزد
عاشق کجینم ام نه یاق شده

گفت کمر ز با شرت شب عبید
ابر جو اهر شمار پس که ز فیضش
ابر صحرای گشته رشته لوتو
فکر لطیفه که کج بابت ساره
وجه می ریت کند خرقه پارتین
بر تن همچون توئی ز سپه لاک
خاصه که عیدت و در شاه جهان
طلعت شایدم نه خلعت و یا
احمد مختار و باد طوبی علما ن

چون غم ستر قاصد نیرد بر بر
باو شش در آن کنده هر از حیرت
چون کمره بخدی که جسد در خیزد
چون تیره چه دیل از دهان بخیزد
مانند کوزنی که حسد باد بگر بر
یا شاه خورسته که در دین خیزد
ماهی هست در فاده بدیای خیزد
بس که نهر با غمسته بر آن که ز بر
وز آفریش کتی کسی است فیر
بماند بر سر کوزن به نیمه راه اندر
بر استین فلک دخت در این اختر
که گاه محله کشته تا سرین کوشی
که نار با تو بشت است خلد بنو سقر
بمخذه کشت عیان از ده لعل و کوه
بدان غمط که بار سیاه افند کمر
ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
که دشت کوزنه یا قوت و فخر
بکند سومی بر کجاست لاله از صبر
بده بلال بخارین همی شود قمر
خدا یگانم قهرمان نیک سیر
فوال او بر از اندازد قیاس و نظر
باد و غلام سیه در آمد زور
یعنی زلف سیاه و خط معینر
هر دو لبش یک فینه با ده احمد
گفت نبود روح بخش باغ
کشته جو اهر نکا رود اعبه
باد به لبان کشیده پشته عبیر
می نشود عیش با شراب مستیر
درین می تاب دارون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مرجه رهیب جامه وز و ز یور
پر تو مر شایدم نه شمش اختر
حیدر کار و عرض حبت کوز

شایق فردوسیت عاشق و پند
فضل یادم خوشتر وصل بخان
بجو محمد کرانب با برآند
ارسی بنوعجب کز آذ سوزان
ارسی نیلی کز دست سبطی است
یتیم سرشان او دست زلفشان
نیت عجب کز چنین بیت گداز
کردن او کوشن مرده نماند کردن
وصف نوت بلوغ یافت زاهد
بس ابر کاند بچو بم و بر بر
که میکشد شادان بد و بدوی دوست
این میکشد شش صید بد و نافع چون
کاهی عشق از شوق سیرینی شاد
که بچرد از زلفی سبیل با
چند لب این لبش از خنده شور خنک
من ایندل سواد با نده که نخواهم
در کس بد و سیم دل از من نشانه
یکدم در پیشتر که زانکه کس فصل
چون ببارد و کل است ز من بل بر
بد زلفش در من شاه به تاب شکن
پیشش آنسان که کوشش می از شکر
لباد مرکز خوبی بد خط سپهر حسن
طره و هشت چو شبهای ستان یک
علق گویند چکشی سبوی زستان
کشم انجرف دروغت زدم باور
اسی طره و چسب تو یکی رو یکی آرد
بی نادر تو یار است مرا ناله و ناله
بفرمن که بنار تو و ما تو که بزم
بنود عجب از رام شود تو با من
و خیال سیاه تو درون خجل گین
در راه خط لاله تو باشد پنهان
از کای شش چرخ تو افم شده اندک
چون ز یکگی ساخته در خلد نشین

مایل به نیت عامل است
یک ز چند که صبح شاه نکند
یک برقت ز لب با بریزد
سبیل در میان بد زاده آرد
خون شود پیش کام سبیل بر
یا که نسکی مان بچر شناور
پیر روی آید از مشیر مارد
کشور اینی مشه ز شاه کشور
رسم ولایت کمال حب ز حیدر

بارد و زکی که روز یک مغز
انگه ز شان تب است مقدم
مرک مخالف ز یکدیگر که موافق
کنج موافق بلکه درج منافق
نقته شود از این تب تعین بر شش
کافر در دروغ همت است شکشی
دولت باله بنده شاه بدست
نام تو آید و اوج در هم دنیا
عرشش وقت زمین عرش مغز

خیزد و داغم که صبح میاید
کرید ز شان بصورت است نور
بره و بجان ز برق تیغش صبر
هر دو بجان بخش بر دستش اند
کشته شود از زینب کز شش مغز
تبع تو چون دور خست در دل کافر
افسز باز دشته ز شاه با سر
وصف تو آید کمال خطب و سر
هر دو ضمیرت سباه در ستور
یار ب چکد یکدل با این همه دلبر
که میکشد شش این بد و کبوی صبر
و این بچندش است بد و نافع
که خواب بر این کیش از خواب صبر
خود را شواند که کس دارد بر
که غوغای آن پس و فریاد کند سر
کار روز بیم سیم بکار آید و هم زرد
دیوانه بود هر که بدو اندک کند
دگی و استم و ابر کی اده کسار
کلخ و سرود که سنگدل سیم غدا
ناوی از سرور از خفته کانم خساد
حسن در صورت است او مانی صورت کجا
غیب بر کج زده در شب مدعی بسیار
یکطرف بنیل برود یکدیگر نگاه
کاوان شهر شکر کس نخورد با ربا
که کرد و شکرین جلش کرد و هم آرد
بی نادر تو و نام و بی نادر تو چار
بی نادر تو کار است مرا سویی و تیار
دیار گزیند به سم از راه هم از نا
من می شوم صبح ز آرد تو چار
سوی تو بروی تو چو بر است ز کجا
زان مال ترا لاله درید است خفا
بر قامت تو زلف می آید ز خفا
برو که من بکنیتم ناز تا آرد

در تبسح طرز حکیم ابوالحسن فرخی کشته

کاهی عشق از عشق میانه آید
که میخورد از لعل لبش دگر
پند رخ آن در شش بر کشته شود
پرون کوشش با کبار شکر
بشاهم و سواد کوشش با کبار

کتاب بر آن کیش از کتاب سنبل
سکین و کرم که خدا باد کند ر
که طره این سپند از زده کند ساز
بفرود شش از کس مراد من بود سیم
فی فی غلیم کس دل با نادر تو

وله لیب

پروغانی در کل است کرایها
بدو شش لب بر همه خواب و نما
خطش آنان که کنی صبح شستی کار
که آن سپهر زلفین سپهر چون کجا
و نذران نذر رخمی زده ز زور سبار
آه از بند و در آن شهر شکر گرد آید
تا شش لبی لبش ندیم و کردیم

انفوس لبس که از عرقان
ماری قناره در او بخت کانی کبوی
زلف بر چهره او هندوی است
خال بر چهره او در غم کبوی کوشی
زلف در خنای او بود جوی که در او
زان شکر خربزه جوی کشت بی
ز آنکه آن زلف به نیت کم از جبار

وله لیبنا من قیاده

بیرا که شود رام چو تلو بشود
چون شعله از شک میان چار کار
بر لاله شمع از آن گشت بیدار
از خوابش وصل تو ختم شد بسیار
چون بنده کی آید از سر و کون

پسند ز آرد شود مردم عالم
روی تو بروی تو چو بر خاله سوسن
زین لاله مراد که یکدیگر است بجز
در چهره تو خالی ای غارت گند
باشناح کل میخونه جز سار

دوشینه که در غل اغیار نشستی
 چرم همه ز سیز و شکریم همه درین
 آبا که بود و خایر جهان بخشش
 بی ز فرسار همه راحت کلین
 درمان ای از بر کس که بد کن
 من نامه بری با نفس هر دوشش
 البته که در لجه نطفه
 چون بود که جهان سیردی نغز شاکم
 بستی شکستی به ختم تان
 یک دست پیکستی کج سته
 با بوشن لاطونی از شش زیدون
 آنگه کس که بر لب زید است اماوند
 با ختم تو خستی است فلک ره آید
 او داس کف آورد من کف است
 هر چه ز سر آفتاب کرد مرغ
 بی نوز نامه سلطان کیو در بدن
 قنک مارض دستش فکش بود
 خنود این چو روزی بشا طوی
 چانه دیدم و چیک چانه و سوس
 کوی شیشه سبک کرده اند چیک
 ز خلق مرغ مرا می بین حق کوی
 قرینه ز خنقان پیاله از قان
 سر ام صرف بود با ده خاصه برده
 مگر گفته بی تا بر روز با سپین
 شراب خوردن آن یک در سزای
 ز کس چشمی چشم فزون فندی
 پرواز مرتبه با فزون شنیدستی
 نه قیر کون شود از اهنه ز کال نه
 نه شاخ تازه غنچه ز نه شاخ
 روانی خوا بود بگرد بگردن با بان
 بخنده گفت که نیکو تشنه کردی
 او که ز رود نه و یا چو چاووش
 در آن مکاره بر تن کشته با چای

بناست دستیار ما بود سرو کا
 این زرد که زانو زد تو معدا
 آنگه فضل و عطا میر جبار
 بی قنقه کبک همه درین کسا
 سامان ای ز ناد کون مخزن دنیا
 من کشته روی در نفس او گرفتار

ز شکم همه پرشادی خیار تو است
 زرد آنکند جز تو کس خک صفت است
 اکنون که چمن است بی غلغله
 از تراغ که از لاله بدی ده انگرف
 از با و چمن ز دراز که نه عاشق
 از آد من اثر بذل آسان

در مدح ولیعهد معفور گوید

کزت جهان همه بیاری شکر
 رضی و کرفی که خاک سهر
 یک بوی تنگستی یک پشه غنچه
 با غم سلجانی و با زرم سنگ
 کو که ز تو پسندیزین نکاد
 با قدر خاریت فلک در هر
 او غم کل کار و در شمس

ای که ز تو چون بخت کو خواه تو فر
 صد بار و یک باره ترا کشت مسلم
 البسه بر روز تو در کز تو کوئی
 در روز و غار قف همیشه تو کردی
 از سلطنت تو یه بجزیم و بجا
 در دولت تو حال من حال تو جان
 او حاصل کشتش بیگر کندم و آن

وله ایضا

شدم مشکوی جان و سبزه سپر
 ز عکس ساعده و فرس مشکوش
 نشسته آن چو در سپهر و بخت
 پیاله دیدم تا و ترانه ز فر
 چاک که کرد خنسی کلین خیم در
 فر و چیکدی بی طلقه طره خون
 ز عکس مرغ می رنگ با ده حرم
 نو ساره روی ساقی خنود
 خدای هر دو جهان تو بر نه بند
 بزجه دست بر پا و سر شوی بر
 ز سخت روی هم دست تینه که
 کباب بدرد از مار جانگزی است
 نه ز بر کین شود از نوبت نرنگ شکر
 نه شمع زنده بمیرد صحبت هم
 سسرای می بود در در و دهنا
 برود و بجز جهان کاخ خواجه را
 و که نه رود نه و یا چه بگو سنگ
 در آن محاوره کس کشته با بر

بایسته رخ کار نامه مانی
 در حال بر لب نوشش این رخ بر
 در سو سمنش باز بزرگ سیران این
 بیوز چنده پنهانش کفنی مینا
 بنای بلبل ساغر فرو گشاده درین
 بسان ز رنگ آرزو زار ستار
 ز فر چشم فرو جیدم ز خنک
 بخنده گفت در و صبر کن خنک
 شراب خوردن آسایش من سوس
 بچیزه میوه کشم و بزرده نام
 نه شربان بخوریم و بد کین قوم
 نه از قران حل شتری بجز
 نه شام تاری که در حجاب چو روز
 جواب از خرمش بر کشاد هم
 نه رود کرد و از غوطه کز اولید
 اگر جهان بود از بر بر شال جهان
 در آنکند که کرانای کمان نشسته
 که ناگذازه پری نیند و در کمان

اشکم همه از دوری خسار کوی
 در رنگند جز تو کس غلغله
 اکنون که چمن است بی غلغله
 و ان بلغ که از سبزه بدی کون
 از بر فلک تراز طره دلدار
 آسایش من بی نظر فضل تو شود
 شد تا علم فلک پرودین سپهر
 وی تیغ تو چون جسم با زین تیغ
 صد بقعه یک و صد ترا کشت
 کبابی است خمر سبزه که تو فر
 ماند سبکی آسین قنچه در آرد
 از سلطنت تو سوبه کثیره در بار
 یکسان بود ای شاه کف غری فلک فر
 من حاصل کفتم به بجز از او کوی
 بسان مرغ محراب بر کس تو دم
 بیاد داده لبش از نامه آرد
 دوزخ بر سر او شش از رخ بر
 دو سببش از شاخ از خوان ستر
 بزرگ لوله شش و کفی ساغر
 چو شیر خواره به پستان هر آن
 همی سالی در پرخوشش بنشاند
 بطعن از شش می جنب وی بد کوی
 صواب دیدی نشین کرد ز خت
 بدار سپاس کجانی اتحال خطر
 خذیه سفره مام و نخورده نان پیر
 نه خوردنشان بجز از کوز کسند کوز
 چو از تقارن مرغ زهره از بر
 نه از بر منظم آید نقاب بیکر خور
 بجز کشتش ای مرغ سینه
 نه بجز آید از آینه شش باز قدر
 بود ده جاده و ناگذازد دون پرور
 در آن کرد شکبکای کمان قران
 در آن نامه با سوبی شیر کون از

قدش بر نیات کوشی بجان علاج است
 جوان بکشت بزاد نشت به مال خشت
 باش فرقه طاهر حساب فضیل بن
 بر دست که کنج هوایان تکرم
 چو در رفت کیمان چه حق چه دین
 چو روی موقومی که در شان بکن
 مجوز کسبند نیلوفری فاق از تک
 پهنه که در آرزاه کم کسب کسبند
 پی مجاهد نفس تن بهت نزار
 ستون خانه شکستی فرود و پیشین
 ای ترک می فروشش ای به یکسا
 پیش آری چک و فی بر در جام
 بیکر چک و جام دره صلاهی عام
 می راه مرا چنانکه پر دم ز چو دی
 دهنش پای طبع بندیت استین
 فی فی عقل و بخشش را که ز غیت
 شخصش بین جشنش است کج بخش
 از ترکانه مر کای من شود روان
 راستی اکس نمیدانم که در فصل بها
 چیزی زهر که شذریه سان کلان بود
 از چوبی زنگار بنهرستان یا چوبی
 باد بی جنبه چنانچه چمن غبرفشان
 چون چوسان طبل از یاد که دارد ز سر
 راستی چنانچه باید عاری ز زبان پرست
 در دو اصل می فروشش بر چه در سبک
 چه را و یک خلد چو روی او یکدش
 رشتند اندر دستش افش چو چاکت
 چاه و صفت قیبت که است کفی در دین
 بی لبش بسیدم و بی شادانم شکر کن
 بار آرد دی را گرفت و کرد حصار
 موز و کین شمشیر خود بخون خزان
 در چشمه شیراز که پادشاهان
 جبار که بدو پشت غنرت قوی

شید و پینه محلو شش از کز نه سر
 ز سر خاد کلاه از میان کجایم

سر و شش کجی گفت پریم
 بدن ضاحت کاحند بنواختا

فی انصیاح و المواعظ

چو رای بود خسی که شود شایع
 کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
 تجبه که در آن کام سپرد هر
 که گاه معسر که بر بار بود لاغر
 طمانینه گستی نشیب او نکند

بیش کز دم هر که بود در شش
 ازین سندس کتی در چشم غلام
 بو تنی چه برانی که غیش کار
 ز غوغین چو کدشتی بوقت کج
 در حقیقت جوی ایم عشق ای

اصناف المیاح

او ز دست بجد زلف مشکب
 فکر ت برافس است تها
 کاین هر دو از مندر مدح شایر
 ابراز ندید بر سنو کجا
 از خوشش از کسب بر کرده صفا

یکی میت سخن بی کرمیت بر
 آن بند در شکن آن نام کنگار
 سلطان کرد بر داری شکست
 بکر بر ز جنگ کز شرم جنگ
 هوش بر شتاند در جان آوی

در مدح جناب فضایل حاج میرزا آقاسی

ایرانی که بر هر کشت اینچین که بر نشا
 چون عروسان کلین از بر که بندگ
 تا شناسند صبح و قدرت پرور

بر کف این صبح باوت از کجی در جوان
 چه سوری از چه شد بغا زده فتنه
 بدایران صدایان حاجی قاسمی است

در ایضا

خط او یک که مور زلف او یک سواد
 طغیانده حلقه جسدش چو پت سواد
 ماه کردن ماهی تیره است کفی بر صفا
 بی خلش و بی دم و بی شام شکبا

توده زلف سپهر پیرم سنار او
 طره اشعین پنج بازنگاری میدگر
 فی غلط که دم خاکتم کز نشدم بهر
 قند و شکر که میوزدم از این شکبا

بم در مدح جناب حاج میرزا آقاسی

بخواند و کشت که ای پیش ضری سالار

شینه بکستان چنانکه دره خزان

کمی پادشاهان چو و گاه بر
 بجز ککش بنواخت این سینه
 که شاخ فضل بر سر خاد آرد
 بفرق مرده نرن از برای گشت
 چو در رفت نسیان چو در پی
 بناب انصی بر کز بود سو و اثر
 که موره راه رمانی نزار در ارشده
 بزور تی چه سنینتی کز نیش لکر
 ز جان تن چه بسید کجای تن
 در طریقت پوی طریق فرسیر
 بنشین می بوشش بر سیر و پی
 بستان چهره خوی بنیان بر خار
 خوشتر از آن که نام بهت ازین
 بی ایت دان بی ایت عد
 زان بند شورون آن نام کنگار
 قناد خیر و شر طلب نور و نا
 کوه را ز ندید و در سبکینا
 در نه نیافتی جان در بدن قرار
 از کجا کرد و دیدار این همه غش و کجا
 لاله از عشق که شذریه سان کلان بود
 از چه بی شکوفه صبح ستاز شکان
 بر سبکین ز تره از کز در کنگار
 زلف منبل از چه شد بی شانه بیسان
 هم مرید خاص این بسم مراد شیدا
 در دو چشم با دوش بر چه کز نا
 بر جی از شکست کفی در سبکین
 شاره اشعین چک شیر در غازی شکان
 بهج چاهای و کنگون چاه نای جان
 مشک و عنبه که سیرد از نخل بار بار
 چنین کسبند که در چه کرد باید کار
 چنین نماید شمر خیر خردان آرد
 بزج حوت بکاخ حاکم شایه بار
 کوشانه نکت از شک با دوزن

کنیده چنجه لبیل درید مجرب کل
 ر بود همت و گرفت و بر دست خف
 و مان گنگ گرفت همت تا خند خوش
 سپکشم زدیاجین سازم از پی جنگ
 ز ابرو نام چهاره های آتش سیر
 غلام زانی غزلائی رهبران نسیم
 سنان لاکند از بخت خود دل
 طاق سندان بختی فللم زور
 سپک طاق لیل همت یا که سازن لیل
 بگو که چه کسی هستی چواری نام
 شش خین که اگر بچه زاید حور
 بخانه که خوردی گمش چند روز
 و اگر کسی کی کسب کمال جوید بار
 بریزه آنکه بهار همت و منور و جوان
 نقاب ابرو کنگری بروی جوان
 و من بجای هر از یک آندون
 شکوفه ز بر شمع چو چشم خنده دار
 ای شکوفه بادام در برابر هم
 روزه تر خیال دوزخ تر زگان
 جان حمانه مشکین و طلیسان سپید
 از آن شراب که از دل چو بر جود مرغ
 چنین خانه دوزخه جهان شعله مان
 زمان بگرد و در که شمشیر از سپید
 چونیک مذکری آینه شست کون و فایه
 کوی سپار و حیوان بلکه انسان ر
 نه کن متع و مبدی کنیشان آگه
 ولی چو زلف ہی بگری بکار جهان
 که او شاه پیک استمان گرفته قرار
 در این جهان رنسر اضی بر چه در کوی
 همه تنزل بجز محیط و تنکی دست
 در آنجان نمان حرم بر آنکه رسید
 جاودین دیار ش بر صفت بر موش
 حرف این چنان بل نوح در کشتی

کسته قره منیل شکسته زین چپاه
 زلاله تاج و زکل را زامن دستا
 کلوی برکش است باکره یزار
 بران سیلج که باید بزور ناچار
 ز برق سازم ز نورهای آتشبار
 منادیان زغده ان جاوشان ز

ردای سبزه روبرو همت کوشا
 زرق خنجر و خنجره بتدین مجر
 بار خور و باقال پاشا کسند
 کانی توسن فرج سازم و غیره
 پیاده کانی زدیاجین برم که کوه
 یز که زباد بهاران تسارول باران

در مدح نوبت شامزاده معظم حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

سینه ز زول عزت پیش پیکر
 مر همسوز تو تیره شب فرود میر
 بگو بود که فلان نیست در سر
 ای چو کوه آتش تو خداند سر
 نشید مرغ کز نشوی شایخ شجر
 چمن بجا خضر از شاخ سینبر
 که اشخ آتش به شد همه سوای
 چنان به کان حوت این حور
 جنده تر شباب و دوزخ شمشیر
 که بود همت و ایرت من جند پیر
 سپید مغز تو خدایک سرج حکم
 چنین بنود و تابش از شاخ کوه
 فلک بجنبده در جنبش هزار
 زین هاست که آینه همت یک کبر
 کوی نماید بهان بوی خاک سفر
 نه کس بر صبح و نشانی سلطان
 یکی جهان فرجست در جهان شمر
 سواد و بیک جهان کز به تر
 کمان بری که بر آن نیست هیچ در
 که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر
 عرو سس پستیش از رخ زلفند چاه
 مسافرنش بر لب بر لب
 روان ساکن چون قوم غادر صحر

شش خین که بر لبه کوهی شست بقا
 در آن نگار پری پیکرت در کبک
 شب همت گاه شربت یار تو بار
 بشوق بود ز بس سخن من بوش
 ز صبح بر که بر کرده آه سپین جوشن
 فروغ ز کس شمل افار و در شمل
 و یا چو دید احوال که گاه بگاه
 یکی بر دل شود بر شو بر آن چند
 نقش بر می همای طلسم قائم
 میرد که خار و پر دورا کبزار
 از آن شراب که در پرورش قدس
 یک تیره بجنبند بی خاقانیا
 بیایز رسد شخص بی رکوب و خوب
 کوی بلک بنانی کشد جاده سنا
 بهم فاده کرده ای سست چار بهنگاه
 هزاره که و نوبت زنی نه در خاک
 درین جهان بروی جهان چنان
 نه حرف بیم و بیان در ز حرف
 بل تانی اضداد و خلاف حدود
 همه حدود بیان بین تیا شمس
 بغیر بنید و بانوشین پد شینا
 درون پروان رحمت و فضل
 در زو کوه چون کس و موی

از دلاله در دست طلیسان چار
 ز ساق سبزه بروی که زمره شینا
 که سسپاه خزان ابراکتم زویا
 درفش ایل سوری طلا یاز پناه
 سواره کانی زده تکان کشم فلان
 علم بزرگ شقایق خنیت از شجاء
 زده سبزه تبریز از خنجر تیراز خار
 یکی سوی و ز کوه سینه می بوی خنجر
 بدین که طالب خنیت یا که جاک
 بدین ستری من شب که آمدت
 ای بوی رخ ره قلبم گم کند حور
 مباد آنکه مباد دوز در پس در
 بطور جهان و چنگ چندان زور
 بر آن سسرم که هم از موی و کتم
 ز بزرگ خنجر بر شسته زمره شینا
 چو عکس شهید چریل مدول کافر
 سپیدیش همه ز بهت تیرگی زور
 که گاه پویید دست تا سرین آور
 پیش بگری خوار آتش مهر
 برین شری یک ساکنین می حمر
 سهیل و ماه فشانده می بجای مطر
 یک شتاب ز کرده می رکاب قدم
 بیایز رسد مردی خیال خطر
 کوی بیالم حیوان کسند نبات حشر
 کوی کبینه و کابی بصلح بسته کمر
 هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
 در بیسان فروزین جهان دلی
 نه عشق سیم و مخالف در دشمن
 بنگد شستی هستی دست در با حسن
 همه فرقی مخالف بدین طریق شمر
 صبح بند و باشام با پیش شمر
 بنان پیدا چون جان پاک در پیکر
 نکلون دو الا چون نور مهر در غمر

چو نقش در یاد سینه جادو جادو
 بر دین ازین عهد ذایت که تصور
 بلا سخن بر از اکشید قالی
 که حکم ضرورت عین قند دایم
 و با فکرت خود حکمت چو تو
 از کرب بره بفرمود که هست فراد
 نمودن که کارند نام خجسته شاه
 چه وصف خنگ تو تو نام بر تو نام
 گوای عدل تو اینک بس است خجسته
 من از ملک نشدم دور دور کرد مرا
 چه هست قربت کج میباشی عیان
 مگر نه هر چه برم سپرد در جای
 مگر نه زردان که فکرت تو قیاسی
 خجسته زاد و خجسته و شجاع سلطنت که
 من آنچه دیدم از خنگ بر تو نام
 بود خیال محسنم و در نه همچو خیال
 که در نظر پر کار چون خط پر کار
 از چاکگی مراد هست خلق سپار
 مجال شبیه نمادی که از تکبهاک
 شوی ز لکه زمین و شش ز فروغ بوم
 رسول آتی مشکوی اتم نامی را
 ز اینک حلقه سر حلقه نام ز ستونی
 جواب دادش جبریل کی میرا که
 اگر چو آینه عاکی بود صورتش شخص
 ز نرفته ز صلت و اشک از فروغ
 دل چو آینه من محله ذمت تو نیست
 پند آینه نهاد هستم زده بزرگ
 یکیت ساقی و بر خطه ای کی مجلس
 نی بر آید چون تیق بر برق بگشت
 زده پای و بختود مایه دادند روح
 رسول گفتش که علی خطره دستش
 تو زشتی و داشته تو شاه و ما بنده
 بر اق قتل را کن بر برف عشق

چو فلک کوه سپید فزونی آید
 بجز نند محول بجز نند فکر
 زهی سخن که رود بر سینه که گویند
 که ناکر ز فرمانده هست فرمان
 که از عجب که نسیج دیشته

غیز و خوار چو سوده جوار یا
 حدیث مهر فلش بر چه کشته اند پیا
 زهی سخن که چو دریا کی که موج زد
 و کز نه نخل چه دانند که از حصار شهر
 و یا چه داند سوری که حکم کر زره را

ربیع المصعب

درون آب ز گرمی بودش
 چه جوی تیغ تو را نم سوزد هم
 که جمع کرده بیکجای آب آرد

پدید نوک پزند او شش گویند
 نشسته ز بباد کاین اوتون
 نشان عزم تو اینک بس است بار تو

وله اینی فی المصعب و بیان اسباج

بماست صدره ز تو کینه ز سمع و
 بزود بجز کفش بجز در شمار
 بر که گویم نا دیده نمایدش باور
 چگونه آسان می بگذرد بجز در
 همی بگذرد و ساکن نمایدت بجز
 که قطب سان یکی نقطه ساکن است
 شدی چگونه بکدم براق پیسر
 چو در که لاد عیان زده کن سنگه
 نمود ز زنج و لب ز شک تفت کوش
 همی چو حلقه ز دست پای را که
 تو خود پیام دهی تو خود پیام آور
 بود بویط شخص شخص اصطر
 کنون تاملی من سنج و می چو
 حکایتش تو تا قصر نماید و نیز
 درین نیز یکی را هزار کوه صورت
 یکیت نماید و بر خطه ای کی بود
 به بیت سگس من بیک هم کرد کند
 به زشته بر آسان بر اختر
 سبب چه بود که کردی شاخ سده
 تو آقایی و ما نه تو ما و ما اختر
 که عقل را بنود اینسروغ عشق

ملک بخت کربان من بجز کفش
 حسام او ملک الموت را همی فاند
 چگونه آری بود کند که کوه که
 بود کمان صورت و کز نه همچو کمان
 از آنکه چون خط پر کار بر یکی نقطه
 اگر نسبت فلک سیر روی مقدور
 همان خنگ خیالم گرفته ره نص طبع
 شش ز کینه نیل زوی حیوان چون
 که جبریل امین ز عجب تپیک خدا
 خطاب کرد جبریل کی امیر خدا
 سخن ز دل زبان از زبان بر آن کرد
 بر از شکوفه برون آید شکوفه شاخ
 کرت هر کس از شش شوی حکایتش
 سراج ملک سکان استمان زمین
 یکیت عین بزار چه هست غیر از
 کنون مجال سخن نیست زین براق
 در آن بسود قصی سپید و شکر
 سدره مانند زده جبریل ز کوه
 جواب دارش کای محرم جرم سما
 تو تیر هستی خویشش اندین عمل کجا
 بهشت و زلف بر شدنی پشت بر با

بزرگ و خود چو پرویز در حضورش
 خیال نزلتش بر چه کرده اند
 بر اوج آفتاب از قمر صد تپیک
 هند سانه توان ساخت خانه ششدر
 چهار نیمه گفت تا زوید از غیر
 زباز بگب بدستوری که کرد و خدر
 چنانکه انگر سوزان تلخ خاکستر
 گرفته زنج مرگ کاین مرا خنجر
 که کبریا ن رود از با شتر سوزی
 سپهر کشتان کشت خانه با زوید
 که نیست قرب عیان از تو عمل خط
 زو فرزان هر روز تو در سپهر
 ستاده دست کفش همچو چاکران
 که جان ستان بکین کجایان شکر
 بگاه بودی بی باج کی سرد از صبر
 چگونه یکسان می سپرد نشیب زبر
 بگردش آید روی کند سیخ کند
 بدون تربت را نفس صفا و قدر
 که از حکایت معراج مصطفی کند
 جو بخت ز کس شمل از شاخ غلوه
 با بر زود ادا حلقه زود بر در
 بگو پیام چه داروی از زود او
 درین سیاه زبان نهیست و عوا
 کمان خلق خیال کز شکوفه صبر
 درون آن به حق رسای من بنگر
 تمام سطح ذات تو ایم ای سرف
 که مختلف بطور زده متنق بگر
 که شطرا تو بس بد هسته صبر
 مجتهد روح رسل لبوی حق بر
 که بازماند از یک دویم یک نظر
 من زو از تو پریم سوزدم شهر
 هیچ بزم عبا کن وزین فن کند
 چنانکه مرغ ز شاخ کون شاخ با

<p>در سدره شد بگمانی که بود چکانه ز سده و صد و بزرگ چیدانی پاک وجود شاه در مشهور است و اگر دید بل شاد و جودی که نیستی مستی یکت اصل و حقیقت کیتسری و کجا یک غریزه در آینه قفسند سیم شینه نام که نمی آید نشانی از او بگام شیر سلیمان فکته خاتم و داد پیر از تسم جان کینش خاتم که سپهر رفت حیدر که لب فرو بندم از شب زنده در شش ایل پینتر بسته و آن در چشم بر رخ تیره جرم کردن در کون بر من بود عرض کیمو این ده چرخ چون سپهر مثنوی ماهی کا در جانی شده مقام کش که استسما که به آهنگون کش طلوع کرد در آن فضای تنگ از زلف خم خم یک شود بند و دم و شیب ساغری بر کرد و دیگر ی و در کسکی به است از قید کف و دین آقاسی که است شخص در این جهان دل در جوی و زندگی در از جهان فخر شریف است که روح جلوه کرد مرا پای است در مشک که کشید ایچین تی از یک بر سدی و یک نوح بر جانسن و چرخ باز بود سپهر و لاله کشنی آرخ از آن کا نوزکی که فرو خسته مراد و شوهر کمانا خزان که ندان زان چندان انجی لنگاری چینی زان شیر تک ای باره بر این ایام هر حضرت در کمانی که است بوده بدر حال بار جادوی سیه کارهای کس شیار یک نکت استونی یک سکه غوغا</p>	<p>در انعام تن از جان جانشین ز سده و صد و چیدانی پاک چو اتحاد فروع صبر است بهر بغیر هستی و وصف بی چیزه یکت همین هرت کیتسری و کجا نیک دید که جای کت بپوش و غر بگو نشش آه او در حیدر صفه پس از زول علی را از آن صیث خبر بود چو حلقه خاتم نشدم کن جنر زیم آنکه مسلمان نگوادم کافر</p>	<p>صعود کرد و هیچ کزان نبود دو کوس بر بود قضا فی خط نه اتحاد خلوی که رای بود فضای میان ستی بر حرف مندی فراق کمال نقصان کرده از یکی مقام دو نامداد کمان که ده دیدگی از یک و دیگر اگر بنجام باز کت بود ز کت خاتم پذیر این ز خاتم اصل ز کان چیب بر آورده که هر دو به پیش دشمنی جوج خورشید ستم</p>	<p>رجوع یافت بلکه گزان نمود سازند هم آرد چون خط بر کرد دو نوزده خرد مندیشت و از راه که متحد بود و مختلف منکر و جوب در کمان بر زور یک سر پاک دو کلفه ز نهان گشته در یکی چاد نمود حلقه یکی گشته شیر زورده نشاند حیدر که از تنگ تنگ فکر شار خاتم پذیر این بشیر شبر از این قفسیده ستوار سکه کند من با سدا رنگ آن که کند گذر اندو شان پرچ و چشم من صور خوابان قد از ترکان خا تقتر آن از خون کین ایلیان سپهر بم کردم و کان بی چشم و بی دور بهر دستان بازلف و لشکر این با سرد قدان سرد ماه که پیش از از از رویشش در کمر در کیش بدلان سستی بود هنر مولای نادار و ستورنا سوز چون آنکه نه فلک پیر امن هر نیفش چون نور مهر شامل حجک تر امر و منق با با باشد همی پدر بتاد است صدقت چون است پیش غلش شکلی بود با که کافر است این چون از او دید که سنده کشته ز فریش که از شرح بیای ظاهر است تا غیش جای پیش نهاد و شش صبا با پیش پیش انجی است از زوبه ای اصل از تک ای ای پستی ساه دای به نیر تک کت نامه میراث نشان ای از تک یک تکه پستی کنی یک باره پانک پیشتر نظراتی و با و از تک</p>
<p>وله اینا</p>			
<p>از سیر در مبد هم که نکون برام نقشه رخ چون ترنگ کینده خو خجک و شیر اسون شده ز و ما هیان سیم آورده سرور یک پنج شتری یک جهان تر از چشم بایتم یک در شورو بر من بدو کت ای مرد شوهر و او شکی خشت از فکر نفع چون اوج در بدن آن نورد جان اولای از هر به از فقر باید آسان که کسوت شبر</p>	<p>کشی نشسته اند در آن کون باید شتری این اول سوز بم خوش هم به پند که سروی یاد آورده شست تا که در باخ قد یک بست سروخ یک سپهر سکیش در فعل به پیش در خان در پیش عاشقان سستی و دبال دارسته در جهان انی که کت کت او قلب وقت در هر کردان کرد جود شش حقیق از نازل غبار هر چند بر لبش شش و یک</p>	<p>کشی نشسته اند در آن کون باید شتری این اول سوز بم خوش هم به پند که سروی یاد آورده شست تا که در باخ قد یک بست سروخ یک سپهر سکیش در فعل به پیش در خان در پیش عاشقان سستی و دبال دارسته در جهان انی که کت کت او قلب وقت در هر کردان کرد جود شش حقیق از نازل غبار هر چند بر لبش شش و یک</p>	<p>کشی نشسته اند در آن کون باید شتری این اول سوز بم خوش هم به پند که سروی یاد آورده شست تا که در باخ قد یک بست سروخ یک سپهر سکیش در فعل به پیش در خان در پیش عاشقان سستی و دبال دارسته در جهان انی که کت کت او قلب وقت در هر کردان کرد جود شش حقیق از نازل غبار هر چند بر لبش شش و یک</p>
<p>وله</p>			
<p>سوزم که بر طوی بود یکمان که از تره تادی نمود از چشم عیانی آسان دوزخ به با آن کک در خسته صده جان کت شش</p>	<p>ز شای بود خوشا که یکمان کک از تره تادی نمود از چشم تو کتی شم پند خرد ستار آمانی متمناب خاکه با و از شش و با</p>	<p>ز شای بود خوشا که یکمان کک از تره تادی نمود از چشم تو کتی شم پند خرد ستار آمانی متمناب خاکه با و از شش و با</p>	<p>ز شای بود خوشا که یکمان کک از تره تادی نمود از چشم تو کتی شم پند خرد ستار آمانی متمناب خاکه با و از شش و با</p>
<p>در خفا طبع بازلف معشوق خود گوید</p>			
<p>دبان رخ باری مان لنگ یک نایفد بجای یک فاند شیر تک</p>	<p>یک قطره پشانی یک سله شیدا از خمره کمانی اندو در کسبل</p>	<p>یک قطره پشانی یک سله شیدا از خمره کمانی اندو در کسبل</p>	<p>یک قطره پشانی یک سله شیدا از خمره کمانی اندو در کسبل</p>

ناری تو فدا تا رسد بار
 با جو سپهری با مشک براد
 او تخته بر با می خیزد با کل
 صنوف صنفتی ساخته از کبریا صبح
 زکی چه فزینک ادب هیچ ندارد
 چون چنگ کیسانی هر سوی از تو
 خیرای غلام تازین بر باد با ز نیم
 به پذیره روی بدست آوریم دست
 هر چند راه روزه و نیام زاپست
 بر جا که شادمانی برون دشمن بر کشیم
 از تادیب بندم خدایم خدایم
 نه عهد چون تو صدی صاف نه در دست
 چو کسب بری که در بختک تو از
 شخاش دانده روی است با بزرگ
 ز سیما کار که او شک از غزل
 یاد ولتی که با بند سپهر ز قاف
 کسب ما شس این فصل نمی بود
 در شهری اسال بود که هر کام
 هر شام شد تک در خوش شام
 دهند خود آن که من از شک به شرم
 آن ترک خنار که ز ما می کند یاد
 این نیز عجب تر که فلان شوخ ز باوه
 چون من بشوم این خندان بجز شرم
 آوچ که شدم پیر بسنگام جوئی
 مدعی بسند گویم فردا بیک بار
 ای چشم تو گیرنده ترا بچه شاهین
 چون نیزه تو رویه را جام بچی
 ای غلام من امروزه خفت پر نام
 یکی بر روی اسبل استین برون
 جان تو این خستق که با رویه
 بر بگره و برزن چنانک سپیدی
 تو بین فرخ جو بر خوشی جانم
 چنان تیرم هشت و چنان گویم کوه

بوی زود سنبخ و زود کند
 باغچه پرنگی با سبزه هم سنگ
 سوداگر سود علی همسایه تو تک
 باطن نهیبی که غایب بزرگ
 چون شد که تو شمار از باغ کند
 او تخته چو نادر بر شمشیر چنگ

چون نام بر چرخ چون نام بر چرخ
 جادوی کسب سازی بندگی بن
 هم سرکش ای زلف سیه هم ترا صبح
 در ما کسب کرده ز دست تو گریه
 صبر دل عشاق بی سنجی از پاک
 میزان رخ یاری در کف تازنت

در معجبات کتاب فخر الحقیقین حاج میرزا بخش شیرزاد

هر جا که زادی بود کسب خاز نیم
 پس کینه بر نایت غرض ز نیم
 تا قدم بعد کسب بر بود یاز نیم
 تا حق بجای ز غم پیشه تو از نیم
 از کوی آب خمر که دست به ز نیم
 چندین طمس که دم از یاز نیم
 یا همی که برود فقر و غنا ز نیم
 می است پیش عشق که لاف از نیم

تا هر کسی جمله نگار و کعبه ما
 عباسی آنکه گاه قاصدی چشم او
 تا آنجا که طعم آسمان است
 در آن رنگ بر ما که چشمی سخن است
 نیکیا کریم که ناگورده و سوس
 ما شاعریم و از سخن روح سخن خوش
 این جمله طبعیت است پنهان که
 عشق است چون سیل نمی کم با ما

در معجبات نواب سیریدون میرزا گوید

هر که که دلارام شود یاد گری نام
 آن با سخن را که ز ما می بس نام
 بخود شد و بر خاک نهاد آنچه کل نام
 در چشم مرتب زنده موی از نام
 از چهره جانان بخا پیشه خود کام
 خوانم بر دار جان او را سلام
 ای تیغ تو دنده ترا ز ناخبر نام
 تب داود از آرزوی تین شیر نام

آیند و بر آردند دل آبی گویند
 در شنیده یکی بود که تلاش بود
 او خست حرفیان بجا کسب غرض نام
 نه قدرت و زوری که بر زیم بود
 شب نیست که از خطه بزدان نام
 بجای همه شه غازی که در چشم
 نکفت که در یازند موج زین نام
 شیره و شیرینی که در ترن نام

ایضا در معجبات سیریدون میرزا

یکی بدست خجیت یکی یک نام
 کسب بسته بر پای و شلام نام
 که روز کار نشسته کند بطرف نام

کسب نیست ز پیش چاه و چاه نام
 که در هیچ صغره دست بود معز نام
 هر آنکسی که نتوانم نظاره کند نام

چون یو پیری چون یو پیری
 دیوان سالاری دزدان اسیر تک
 بانو کسب سیدی با بزرگ
 خوابی که چون زود به جو کوی جنگ
 چون کف میزان به سوخت او تک
 صد بخت تا از سنجیده بود
 او ز تک هم بگره باد مسبا ز نیم
 اندر خان کسب صفا لوری نیم
 تا تیغ کین تارک روی اریا ز نیم
 در هر جمله ساغری بر طاز نیم
 دست دعا از من حرکت خا ز نیم
 هر شب چشم جاده جازاق نیم
 خاک ستم دیده نوم و کوی ز نیم
 در پیش رو خواجه دم از یکیا ز نیم
 بروم برود طعن بر آب قجاز نیم
 در بزم نامراد می جام طاز نیم
 باز تو سیل چه دم از سهما ز نیم
 هر کس سستی از دل کچو کل نام
 بر بسجند ز چنگ کبوتر شام
 کایا خبرت هست ز به جوی ایام
 بو کسی از آن پر ز شکر گشت عد نام
 ز آغاز توان یافت که چون باشد نام
 کتاب و توانی که به وزم چه کام
 دور از لب دندان جوانان بلا نام
 سواد گریز در صف حکم بر نام
 از بسکه جهان یافته از عدل آرام
 پیکان بسکی که زمر کار در پیغام
 چو کیوان گشته تا قدم پر نام
 بشوی ایال و دم خنک که کو نام
 رسم تحفه فرستاد از خرها نام
 یکی بین ده ش خنک بقی لام
 که تک عاوه از سرب سرف نام
 کان به که از دانه است ختام

روم بجای کرانستان طاق و حرد
 درستی غنم زنده شتی است بدید
 پارس هم کز نیست کورباش که
 نموده بانه حمام نی سیایانی
 خزینه چون ماه زدن ایاکل لای
 تمام غلت فصل جمیع کرده بدل
 ز کثرت فزوغ و سوسا دیو ایش
 قنیه در کف و از غایت بدوش
 بدتش از غلای شکل کوی دو
 یک خنده از دانش نابگری صیق
 چون نوده های یک که ز غنم نسیم
 کوه کوشش نگران از غلای لوت
 کابل خنده دهری استن از غلای
 خسرو شنیده رفت و دید برید و کوفت
 بس تر کج کوفت از هرد کویان شکر
 احمق که از تربت مورد جشان
 تا موی زیا صیغ کجی طبع گنیم
 از بزرگ سر طرف چمن حدن کاس
 ختم عجب آید که چرا شای مشکوف
 و ادای جوان بخت لیعهد که رسد
 ترکی از گاه سپیش شرح مدور
 فغفور بعد سال گرفتن شوان
 این مه پیمان که خستش میزدین
 این خیل جان خیل که دشان میزدین
 این غلای جان خیل شرح شکر کوشی
 مدین خدیو محمد شاه بملوک
 سال پنجه و انداز پسند رود است
 بجز چالشش انجان خندان بیست
 فرزند هر یک ز نوره بر کشیده غیر
 ذکوه و دشت چنان که کشت کوشی
 درشت بیکل و عزت خودی که ز کوی
 ز محنت سیرت از پنجرهای کاسنما
 پند چندی ترکان نمودی فرس کوی

ز باغ خلد تبری گشته سبب تمام
 نعت طلسم از چه کفتم سوختم
 بد چسب مرگانه ده دل که کویان
 در خدمت و سکایت حمام کویه
 بدیدگان تحریک همی نمودم
 بسا نایه علاج لرزه بر اندام
 به قطرهای منی بر یک یک زبام
 کابل خنده از چه چرخ آسوده رفتن
 بست و کت خمت از انگرگوش
 بس سر که گشت از چه به صمام حکم
 در بروج سلطان منصور و دید منصور زایب سلطنت مبرور
 نارسیده و دمیوی سپید شکر کوشی
 بر دولت او کوزک کیر و زنه ناخون
 تازی بی ششش هم فرودین
 ملکی که ششاه که قش چو نور آسان
 این مرز پیمان مرز که غار ش میزدین
 این فرج همان فرج که ششای سینه
 غلای همه قیرت و نشان میزدین
 و در لیب
 کیشیده و ز کجیت عزم را کوشن
 چو از روی گشتاید بر قنبرین من
 که از کویه که کسار سیل میان کن
 و در
 بوق صورت مویلی بسوسه نین
 بعد شیبان سیاه از چه خدین

حکایتی گفتی که کجای که کجی
 زبان خلق چه طویل شکم که تپست
 خدیو کشت و جرم حکمران ملک علم
 بنورده خانه اش از چه جاشی میزد
 ستاره ز کجی به نور تیغ کف
 چو چنگ بسورخ است مرده نند
 آید بر ز خاور و خاور همان
 از بروج تیغ و خنجر و قران که ز تیر
 از بس که گشته نشسته کران با شمشیر
 پیریش تا با همه ز دست کجی چون
 بر کوه دیوار یک است بر بر
 شاکت دزد لرزه با کوه در او
 نوی کجی یک اندر شان کجی میزد
 از عدل آن کان کجی شسته لاله
 اینک پیمان بطورخ آورده در کجا
 از جود تو اینک همه در قائم و سجا
 هزار غنمی سرست هر کدام بشکل
 نود عواده کرده توبت کوشی
 بزره پهلوانی است سیاره
 سران شاه فرمان شاه پره زده
 که تو دل حصار و چنان جان تنگ

زبان طبع نباشد بنده ایام
 اگر چوب زلف بر یاید غنم
 کز او بنده و کویان رسید ایام
 تنی ز امری سلامت نایب زده ام
 جاشی از غلای جان کجی سبب تمام
 بصلح تو به که نمنند پادشاه تمام
 چو کوی که بره آن پادشاه تمام
 یکم کشید و چمن از غلای کف تمام
 بدیدرت دندانش از میان تمام
 یک بلور دندانش تا بگری من
 بسین غنم کجی زنده کوشی از من
 بزوان که زیدی از سبب تمام
 با یکدیگر بسیار شش از روی زده
 از نام در کجی که با زده ای بدوش
 از بس که خسته بسته زنده زنده من
 از لاله کل کشت چرخ و چشمان
 بستان شقایق چو کجی خدیو
 از ابر سپهر روی فلک خدیو
 با ششش نبود با بر بار جهانان
 در پنده یکا ز تنک است همان
 کاری که تو اسال نمودی خدیو
 اینک همه در چنگ تو چون ام پهلوان
 از داد تو این شست غنم کجی شسته
 اینک همه از شرم سرافکنده بدان
 از فتوایدون همه دوزی کجی
 سپهر و معالی جانان و غلن
 چو که آهوی در بروج شیره من
 چو زده روی که زده چار کجی است
 چنانکه بر کف بادست میزدین
 کزیده بود حرمت و آنخصا بسکن
 سطر با عدد بار یک ساق زرقان
 چو شکر اجل آن باره کجی سینه
 که حسنای بسجود چاه بر پشیرن

مجزیک سرور شد مصحف و منع
 و شرح پهلوان چنگ کشت بنور کین
 دیدم در پیش صفا ک کبریا پس
 رشتت تحت آنک از عمار اش
 از پی تکبیل فرس سملد او در صحن
 نیز از آنجا که گشت تا به علم رسید
 فاسک و فکاد کشته هم آشکار
 سزد با دشمن شرط غسلی صحن
 سر شده که در کوا کوا کوا کوا
 تا که مانند کشت سیه زک سیه
 جنب گی ستم شنبخواه باده روشن
 خمر چمانه جان سبک سبک خور و خم خم
 زمین زمین چمن از فراتش طلسم سبک
 که باد از راه و چاقا سبک بر آید
 ای که من ای سید تو چون لا کون
 عقل تو کس بخت تو ز وقت تو خرم
 چون بوسه بود تو شمر جان خنده بود
 بی بیت آن لب که بطم است طرزد
 قانونی شاکل که بکازن شدی روست
 آنقدر بد بود سوسه که بچو دشوم بد
 شایسته آفاق محمد شه غازی
 ده دو رفت سال من آن ایاز زمین
 چو گشته گم شکر است پیوار
 بیرون شدم هر روز دره شوی و
 در مغز عقل فلک از روی شیران
 صحرای سپهر و لاله در در صفت آفتاب
 رختیم تا که ره و دشتی که بنفش
 چالاک تیز بونی و شتر ز از خیال
 گفت از لبش بچسبیده چو آوزنای ده
 که شد بر چشم که زمین پیش آن فلک
 بسوز نیخا که گشت باریکی صراط
 وین طرزد که شب شظلمات نیستی
 گفتا تا که کاندازین ای ای حسن

ز کنگه کنگه بکف داور سن
 دمان شنده دمان ج شنده جهان

در مطایبه سحر و زاهد زور و مرکب آن سپهر متمر

سرخ صفت زو سفید زنی شباح
 یکد و سه ساعت کشیده و لا اله الا الله
 او در شش تا یک روز بر شش تا یک
 جان و تنه از آن ال تحسیر ازین
 پیروز و رادکا و طمسح - عین
 دوره حلقوم پس ز نفس پسین

بیت قاریان پنج محک کرد و قند
 تا که پیر می آید سپهر تر زور و کوا
 سر و کمان آمد مظهر زمان بی بی
 بیگل ایک او تا بعد از چرخ
 تا که کفرین من شد ز قضا کار کرد
 پیر بدن شرط مرده خت آن در طرزد

وله
 دره پیال پیال تسبیح نفع دور کمان
 پوزاوی شبت از بخور حسرت و لادن
 بر آید از طرف خاور آفتابی روشن
 دن رچه دشت دلی پر زخون کوبه ستان
 تو نیز ای بست پس ای کج که آذوزین
 ز طوطی حلقه خوشش همان بر صد تران

در مدح شاهنشاه جهان پناه سلطان کبیریستان محمد شاه غازی

ای طرکه ستمه غر زبون که بود ستم
 بنشین بخور باده که باده خرم چند
 قانون چکنی بسته وی همدون

هم در مدحت سلطان استلاطین محمد شاه قاجار غازی

دشتی در کشیده سر پرده فروزان
 بروست روح آینه از کتب زمین
 بستان شبت و بر که ده جوی پس
 و بیاید می شبت ز کبوی زمین
 آفاده تر زو هم و تیار زمین
 گوهر از شمش کفیده چو زنده نهایی
 که شد به شبت که کلک تر زو زمین
 یکس پس از تر زو زو و پسین
 گفتی که بستی چمنی کشید زمین
 این کار و این کفایت این ای زمین

بیل گفتند غلغل از بسکله نو
 گفتی سحر تقبیه که است و کوا
 خیری بخوار پر کند نه تاب
 با برود در ملاحظه آن خوش روز
 از بس زنده با دیال اندر شین
 کا بهش کف دمان شده که بر زمین
 بس و داخشت بر بنای درنگا
 تا که بر آید بری بارید چنانک
 شمش تا پاکه بیانم و مسجکاه
 باقده که تیر بارو اگر بر سر زمین

سر کشید و ضامن کشتان مصلح
 جانب مسجد شدم از پی تکبیل دین
 چون تر شش تا فخر و پیدی از چین
 حلقه زمان چون افق از سپهر برین
 از زبر سبل تا به سسه نغمین
 با و شد در مرا جانی کمان در زمین
 سوز با غلاطحت شرط بنا به عین
 چه آید که از آن رخ بصد زمین
 رشت جو تیر از کمان خاست اجل کین
 سر شدم زوی خلاص از کالیف دین
 یاز شمع مجلس زیر شمش برین
 بخند خنده برون کرد جام می درین
 بی نظیره بیگانه زین زمین تو حسن
 چنانکه زور در جانشند که آفتاب زندان
 بر طره مغنون و دلهای مستورین
 سال تو کوه حال تو خوش فال تو میمون
 ای که بیانات بیوسم سکون
 کا در نیسان بشدت کانون
 بر نیز زود به بوسه کوبه سوم در زمین
 عدل لکت آنچه برون نیت قانون
 کش شکت سیلان بود بخت زمین
 بر بخت کرده آید یک هفت پیش این
 می خورد ره سپهر و ترک زمین
 قری کشیده ز من ز داوی زمین
 در حلق مرغ ز من ز چنگ استین
 بسیل بویا پریشیده و شک چین
 گفتی همی کینش با دیا بود زمین
 از بس خنده بر تی بغل زمین کین
 کا بهش کف دمان شده که بر زمین
 لیکن بی شکر تر ازند هم زمین
 گفتی و خسیره از دور یا در زمین
 زانیم تا که با زور آید شب زمین
 باقده که تیغ روی کار در هم زمین

زنان خرم نایبند همگنم ز جواهر
 شاهنشاه زمانه محمد شاکه
 روی سیمین بر کسوی مشکین کن
 بر قدش کسب جوداری بر لب زان
 رویش آمد طربش کین فرسند
 عشق زده با بر سر درون و سکر
 کشتن ای که غارتگر که در چشم
 آکی از دردت بر کسب کسب کسب
 روی زشت خود نیکستی کرده است
 ساقی دین بوی کسب درستان
 خون برق آبخان کسب دره کون
 کوه پراز بر لب ز بار روی است
 بسکه هم در هواز شدت سرا
 خلق خلیل اندازینند پس چه
 درویمان در برد آتش در است
 محکم خاص و یاری و سببم
 افت کسب روی طسره جادو
 آن خال سیدان بر آن کسب جادو
 با پنج سیمین تان بچسب حالت
 کوز به فروشان همه دهند کار
 چون غلغله می شودم از فکر دو عالم
 کیسوی تو ما هست مخلصه مور من
 بر قامت ز پای تو زلفین کوی
 یک شعله بود لعل یارب بچه جهان
 ده چشم باز دو گو شمش از ناز و راه
 بی معاینه کیم کرده است من
 بچراغ زنگ مانده شکسته کبر
 سپید کرد پیش بر زلف خالیکان
 مجال جاده مدغره کشته غافل این
 ز بسکه بر تماشای ندیم شد چرخ
 نیر شاه کرده ده بیکد که میدوخت
 زمان مان پای یورشس با یکا ملک
 بر پناپ سر نهند در ولایت عشق

دغم کبوه و جوی جود و در کین
 آثار در حشمت در خود آفرین

روزی او سپهر ره و نکا بستم
 آثار او مذهب اخلاق او کمو

ایضاً فی المعازله و لطایف

زلف چون ریش روی تو چون درون
 بیکوان شهر یاری لب زلف تو

زلف بر دوش غازی و کسب بر لب
 کوه و آری پوشی در قصب کایم بر لب
 گفت ای بلندانی بقدر که وصل تو
 اکلی کوی کوی سکی شلی شلی کای

مما از قصاید او هست

یا فیه سوز قطره قطره باران
 بر چه سوزنده آتش است کشتن
 آتش سردی کبری آتش سوزن
 شعله می رود و جام و یا نوشن
 منتیه ملک جان کسب فغان

کوی زنجیر عدل او دستی
 باد سبک میرزا باری کای سنک
 ده چه خوش آمد با پوزه در آن
 شاد کی شخ و شکند پاره سنا
 لوح سرشس کوی حاج مدور

در مدح شاه مجاهد غازی سلطان تکیان محمد شاه قاجار

تا چنگ زدم در غم آن حلقه کسبو
 با تو چون زدم ولی مور چون بو
 از نازه نهالی شد که او تک او بند

در چشمم زدم عکس رخ دوست فدا
 در زلف خط و زلف تو زار تو باستی
 ز بحر منسرد زدم نه خبر نور

وله ایضا

نفس سیخه خوی که کج نهاد کلاه
 بسان اوه کافور مشک سیاه
 که مال او همه دار هست جاده همه جا
 چون چرخ چاچی شاهش ملازمت
 کسی نایب کینچ هست خرم با چاه

عرق نشسته بر پیش چو بزم آن
 بشارت کاد میرو پره زوند
 غریب تو بزد آفتاب ز حال بر جا
 همی برق ملک خدایسین کشی
 سپهر ظرم غمنا بگشته تبرک

وله ایضا

کرد سفسر در که از ای هم نیکین
 رایات او منظر آیات او سپین
 زلف بر پیشش زده در کای زین کین
 در لبش زده آن چو جی میان اردکان
 خاشاک اند چسبیده سپهر جل و قند
 دل ز غوشش ما و ندی میان پریشان
 سوئی آری سندی بکر کایم میان
 من جان چم که پند کشتن با زهر آن
 بهر شتی حوی سستی بختی تا تو ک
 ساغری انکن در غر زستان
 شاخ تجم بسته است از ک شریان
 دیو سپیدیت زیر ستم بستان
 کاده اون چو کسب کرده آن
 سیکند گنون هزار عرش سیدان
 باولی آسوده از کار دوران
 چارو ده پیش غلام طلعت تابان
 لیکن کوی نخورد و طسره چو چکان
 چون نازد مشکلی هست جدا کشته آیم
 تا ز بست ز نو نبود زو و بار
 با کردش سینه با نو دو چشم من
 ز انکونه که در چشمه دمللا خورد
 نیمش تقرب درونی سبب زو
 ز زلف تو آمد زدم مشکین شد مشکو
 کردی یکی شطرنج از منی دو لولو
 که کی بشارت شخ آید ز عسکر شاه
 روان روان شش و خرم در آید ز کلاه
 غبار مانده چو شش چو بواب کناه
 بگردش از دو طرف جوق حق بنده
 امکان برم که فرزندش از دیار فراد
 کند ده سایه بلند آسمان تا رک ماه
 در وقت است بازو همی نمو کشته
 روان ز پری صفت صفت سپید و سیاه
 که تو شان هم جمع است با جبار

همه برنده چون سحر عریان پوستر
 ضرب جزره در دهان می نشینی
 عقرب اندر پره داری سبند بر قفا
 مشک در علاج داری ضمیران باغون
 یا زلف حلقه حلقه تست در سوزان
 قرآوردی ز کرده و ز شاخ نازون
 یکی کرده کوی لب سیمین برین دلی
 پری بگریزد از آبروی او چو پری
 ای زلف یار سایه بال فرشته
 آن رخ سار هفت و تو چرخ ستاره
 بر کردم ز مشک سید توده تو
 بند بگردم لام کشد وین عجب که تو
 طهارت سیر و بختی با فاه از جفا
 در باغ خلد پوی از آرزو مطبوشی
 آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک
 ای زلف بچو چو شکل شهاب زینت
 از لب بکوی تیره در حلقه سپهر
 شاه جهان کز تو استی باز کرد
 شیرازه محبت حسنی و از جفا
 مانند سایه علم که بکوه در دست
 در پای یار من بارادت سراق کنی
 ای زلف و محبت ز چه دایم مشوشی
 آن را که هست سودا دایم مشوشی
 سر برده بجام لب ماه من مگر
 هند و بند ظلم شکر سبب تو
 ایمان دین و آن خرد صبر و اختیار
 چون خاک سیلی و سانی بچرخ یار
 بستر ز ماه داری بالین ز آفتاب

قطره صفهائی

همه که رسند چون علم قوت و کما
 غلام که شاه و لایستند

وله صفا

غالب بر سترن نیر بگل کله ری	مردمان غمبیز بجز از دهن او بگو
بچو فولادین زره در کوره آینه کوی	یون کس نیستی سر در دم حیرت کوی

کوی وله

یکی با یک سونی اصفت لایعربیا	زین کس کوی مشکین کندی حلقه پدید
چرا یکبار و آبرین نهان زین کوی	کره کردی پشت پهلوانان مشکین

ترکیب بند در صفت زلف و سبند

بندوی و بصورت لام زینت	عروشی عسبری عیسری شانه
طوبه عسری زنده و دلان زینت	برشته چو لشکر برشته از قبال
در آفتاب کردی ز زره برشته	از عود زوبانی از ان پاید
زلف کز مشک فروشان کشته	شاه جهان محمد سلطان شستین

وله صفا

ز زلف و حسنک شهاب زینت	چون بخت ز من یک شکر و یک
کز فوط فری عجب تن بازینت	طراز بهیرت و جزره بشکل
سور عراق و منت ز شیرازینت	بوی ز نماید از بسوی تو
که بر شیب و کاه بر افرازینت	ازده خای لشکر و دای خستکان
و یکک چو چش سحر و سوزینت	شاه کی چون بچشش ای بی غم است

وله

اری ز است سودا ز زو سوسی	بدخوی کیشان بر ز سرین
ز انجام خرد که بینه کوی پیشی	کرمی بخورد ز زلف با هم از چو روی
علم شکر از ان لب شیرین چینی	ز ان لب شکرین کس خال بر خوی
در یک نفس یک حرکت خصم پیشی	دیوانه و عذر تو این کس روزی
مانا و آنا پیش آن سیم پیشی	کاپی نکون کاپه ز سخنان چینی
مانا غلام حسرت و خویش بدیشی	شاه زمان محمد خاقان شرق غری

که در ولایت جان میکنند مطلق
 یا زینب شقایق حسنه اشکری
 و زوباب در قرداری زینب اشکری
 بخوارم در غم آن لکان غمبزی
 آتراجوشان کس که رفتند عسکری
 که در زیدی از همان نهان فاروق کوی
 جزا که از خیر اگر زره کار سنان کوی
 بصد زینک و فن افاده راه پهلوان کوی
 یا از سودا دیده حور اسرشته
 یا بی فرشته است تو بال فرشته
 بر سرخ کل بنیق پشته پشته
 در این حلقه نه کنی نه رشته
 فاناز غارت دل با از کشته
 از شک با دانی از آن رشته
 کس خای است منی در یاد استین
 یا لیت اگر کس شکل شازمینت
 چون بخت شاه مگر کس ظاهرینت
 جادوی هند و کردم از پوزمینت
 مشکین شکفت عینت که غمازینت
 چون کرد خنک شاه سبک ازینت
 یا غوط و در نسکی در بحر ظلم است
 ز از و مشوشی که معنی است
 ز از و سرت بر زنده که بخوی است
 پتتاب و پتبار و سیتا سرخو
 با آنکه بچو مر و صدایم چینی
 اندر جو آن رخ خوب پریشی
 که در کش و تیر بلا سچو آری
 سلطان زره بچو جهانان شرق غری

امش میرزا عبد الوهاب امش از چهار محال من توابع شهر اصغیان ظهورش زور کار است
 پادشاه صاحبقران صفائی شاه تخلص نجاقان نورانده مرتد از معارف سخن پوزیدان کانی
 و از شاه میرزا شمشیران مانده تاحی خاقان مخور و ملک زاوه منصور نواب شاهزاده محمود میرزا اینموده در همه انواع سخنوری
 اظهار قدرت در بیان سخن ثابت فرموده اگر چه امش قطره ولی طبعش در باست اگر چه اشعارش بسیار ولی در مرتب
 زو لایه است گویند بخت نبر است دیوان ساخته و کتابی در وزن قناری در فتوحات محمد امسی بچهار مستمل بوده هزار

پست پرواخته و قریب پست هزار پت نیز در غزوات و فتوحات حضرت نبی مختار و حیدر که از صلوات الله علیه و آله جمیع نظم کرده
شیر دیوان و مشنوی او را و او را بسوزند زنده از انجمن خاقان و سینه المود بعضی اشعار آنجا را در این کتاب نقل مینمایند

<p>چرخ هلال جان چمتو کان گرم زیر بار طاعت او قامت پرور چمن گذردی و جناب او مشکوئذ شکوه شهم جمه بده محمود آن جای که یزدان تدا مکه که آمد سلامت ز سفر زنده عالم ایجا در ایجا راه بند شمع از ترقیشش بریا طبع و قافیه که دیده بانصاف شیر مشرق آتش تو شود بر کردون در باغ دوح رستم پر شیده است بل زاد اگر تو سکر مستی که ره زاده بر روی اسل و پهن آرزت فخال گام خیر بلاد و مجلس دانی کجا نماند بر قلمای قمش جای سنگی گویا چاپه بر وجهش ذات لبروج اعظم کار سخن جز جاست این که بر مصفا کیسای کشای اگر هستی خداوند اهویت و کشا چون بودی گشت بجای خاگانه مغزات پخته لادن ندای هر سوزش کسی خورشید در کشش نام بر آنجا که جوئی بجز این مرغ همچون عیسی که زنده شد که زبان دیگسای نهر فرج مایه که در لطف و کمال سده و دکشش قیله او باب بنام جست از سده علات جسد لایبنا شاه محمود که بادست جوادش جواد که بر تو سخا سایل می داد و علی اینی مان کن جهان ز کف کف حکم نمود که در ساعت کسب نموند کرده با قهر اهل که زوال از نای در زمان عدلی یک بشاد از چکان</p>	<p>کوه عکین سپهر فرت و بحر سخا زیر بند قدرت او کردن صبح مسا گذردی آمد مریش کبریا کبریا که از سینه کیهان بود برای او پیدا شرف دود و قاجار با جلال حکم را در عرض از تقویتش بر جوی دست نهاد تو کردید با کرامت</p>	<p>اصول علم و معنی نهاف و شخص گشت عقد چشم او بود که سیه بود در شده قیچی خندان این است تان ظفر از پیش پا چو از لوح روان سفره خسته ز دوش شده پراورد ظفر از هر چه توان بست بگیتی تان ظلم بجوی تو پست از صد لاله</p>	<p>بگره و دود و صد قیرو کردون و قا خشم و غمنا بود پس لریه خورشید زند تا بر سینه شادان پست خروشا بقا بردوش شیدا چو خورشید خروشا سوکب عالی دارای جهان فخر شبر کاسه علم ز دوشش شده پخت چکر بستن از بندگی در که عایش نظر شتر نیگوی خورشید و ترازیج که اخریر که خاک در تو نیست کذر در باغ تیر آتشش کند هت صبر بست در محض کو خرد باغ فلد کافر خیر البلاد علم سموات الهامش اندر عمانش بگره حمت قافش سپهر بر عادت عسافر سیرین سیکون از نرم کره میان شد از نای بر باهر روین تن از زیدی بودی شاه بنکر تبع و کرمک شد کلید که ز سحر زلالت جانقرا اسپر نال خیره بیا لایه هویت مشک زاید ساحت جنب بر جبارق تیغ او محیطانر محیط آن بحال بین دولت و ازوار آتش زور باد شد غنیمتیم و ابر شد که بر نیا آدمان باز قرین بر تو نایاب عالم ساحت سده تو که به اصحاب کمال به پناه شده فرزند چو دیت و قبال بجز ریت بزراد او در لاک ز سنجید کسی خبر بجایب شقال آن بیادشش جمعه بود چو جمال به تمام می از لطف باشاه جمال با دین قهر مصون از بیخافات خدای هر که کافله بود تا دم بر شاخ غزال</p>
--	--	--	--

در صفت نهاده و عمارت سرکار شاهزاده محمود

<p>کافری باغ جنت بهند بوجوش کثر دانت الهامش آمدن صریحی بکثر در فرجای غمش جایی یک که بر در سایه جارش سینه خود ز بر از انسان که مانده جازان در غم کردون گنجی سحر در کوه خاکیار بجای یکا نه چند ساریت رخیکه کثر در جیش بجز جوشش کی در بر هم دشش یا در کن آنجا که جوی بجز شاخ همچون مریم دو شیر و لاد کوه بر ایسم شود منفعل از سنگ بدم حرب و د با برده اور ستم زلف نظار سنجید بر چاورد قصر می آید چنان لطف نیز صامت و قنایست بر سیه او مایه آن از کریان مظهر بود در آن سید آن فریدون سوره زاده کادوس کلام این تصبده ز تمامی اصابع ۴</p>	<p>قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی حسنی که زرد با لاش عانی قاف آمد در قضاوی جیش نبوده اند ما و کا که هر دو ابد بیاد از دست شکستی روین ندانیدی جیش شاه کذر محمود شاه خازکی در پیشش کشش پسرایه ضایب پیش آمد هر سه به جبار دست او جان بند جهان عروس فلک است از زور پیشش باغ شد خضر اشیا باغ شد ملک</p>	<p>قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی حسنی که زرد با لاش عانی قاف آمد در قضاوی جیش نبوده اند ما و کا که هر دو ابد بیاد از دست شکستی روین ندانیدی جیش شاه کذر محمود شاه خازکی در پیشش کشش پسرایه ضایب پیش آمد هر سه به جبار دست او جان بند جهان عروس فلک است از زور پیشش باغ شد خضر اشیا باغ شد ملک</p>	<p>قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی حسنی که زرد با لاش عانی قاف آمد در قضاوی جیش نبوده اند ما و کا که هر دو ابد بیاد از دست شکستی روین ندانیدی جیش شاه کذر محمود شاه خازکی در پیشش کشش پسرایه ضایب پیش آمد هر سه به جبار دست او جان بند جهان عروس فلک است از زور پیشش باغ شد خضر اشیا باغ شد ملک</p>
---	---	---	---

در صفت عمارت و بنا و هر صراحی کعبه و تاریخ سال تمام است

<p>کوه بر ایسم شود منفعل از سنگ بدم حرب و د با برده اور ستم زلف نظار سنجید بر چاورد قصر می آید چنان لطف نیز صامت و قنایست بر سیه او مایه آن از کریان مظهر بود در آن سید آن فریدون سوره زاده کادوس کلام این تصبده ز تمامی اصابع ۴</p>	<p>کوه بر ایسم شود منفعل از سنگ بدم حرب و د با برده اور ستم زلف نظار سنجید بر چاورد قصر می آید چنان لطف نیز صامت و قنایست بر سیه او مایه آن از کریان مظهر بود در آن سید آن فریدون سوره زاده کادوس کلام این تصبده ز تمامی اصابع ۴</p>	<p>کوه بر ایسم شود منفعل از سنگ بدم حرب و د با برده اور ستم زلف نظار سنجید بر چاورد قصر می آید چنان لطف نیز صامت و قنایست بر سیه او مایه آن از کریان مظهر بود در آن سید آن فریدون سوره زاده کادوس کلام این تصبده ز تمامی اصابع ۴</p>	<p>کوه بر ایسم شود منفعل از سنگ بدم حرب و د با برده اور ستم زلف نظار سنجید بر چاورد قصر می آید چنان لطف نیز صامت و قنایست بر سیه او مایه آن از کریان مظهر بود در آن سید آن فریدون سوره زاده کادوس کلام این تصبده ز تمامی اصابع ۴</p>
--	--	--	--

وله ایضا

دیده پیش از نفع و غیره که پیش از نفع
 که رسم عدل از دور دور به عالم
 گرم که در دم کاس کاس که کاس
 سرلوک که در طوک که ا حلا
 سرلوک مالک ملک محل محسوس
 رمال که صل کرده او جمال که
 جمال در محسوس او آمده و او ک
 ای خطه ز خسار تو تیره شب محسوس
 خونت محسوس شاه آن شهر با تو جان
 تا غزوه تا که کلفت کشد کاشکش
 سدول سیدی سیدی منسیر با تو
 تا خیره نزاری تو را چه بر سر خیره
 از پست او چاک شود زهره ضمیم
 در حله آفاق ز عدل شتر آن اقیاف
 شده پس از آن در فکر اند که سینه
 حاست برق در زیر آن آن تر آن
 چنان و کسند که کسها که در آن
 اگر که در کس نیم نکند از این چنین
 نهی که شری در سوانی این دنیا و این گز
 ما کسان پیشش بخش سپای
 با دام کوه و جیشش سپر
 برو مشن بره آن آسانی سر مش
 یزیم اندرون در کس خرم به
 کین بیت او چونند کس
 بزه که در چاهی کان را در سیر
 به پندگی چار پر کرده باز
 در آمد میان کان فرسخ
 خردش زه آمد ز چاهی کان

قابل ایروانی

کفنی بود ز مرگت پیام پر پشت
 ز اید بزبانه زدی در ششم ستم
 از دست ستمهای تو دام کس

لالان شود خیر پیشه کسین پیش
 خیزی دیم و جام و جامی کف نام
 از قصیده مخدوف النقطه که در مدح
 محمود میرزا گفته
 که کرد کار مالک کمال او حکم
 جمال که گرم کرده او رمال دم
 مسیح تو با شام جنت شام بچشم
 گزاف ایام او کس تیر با و چشم
 رضا تو که دیده بر از زلف زده صفا
 صد سفینگی تو یکی او که مرگان
 تا طیر سازی تو را طره پیشان
 وز سطوت او که شود دیده نشان

وله بعینا

اگر زنده بیداری تا نه در کس حسن
 اگر که کس تا نه کس این پدیده پیران
 خن چاک که خود را این بر شیده و این

بجان سارم و بر با سس سهر مرگان
 جمال آده در ک عدود که او
 پیش که مرغ سحر شکر شایه زدم
 سام تهنیب تو هم درستان
 با روی سپوده بود تا بشنم رشید
 با روی تو غار است کل کشش در سوس
 سرخ است مرا شک از آنچه کله کلان
 آنجا که زنده هم ز صاحت زنده دم

ز نیم روح او که پیکان این چرخان
 بخشش بر اکتفم تو کجایه پیش است
 سپست فری در غم را بنده خوش

از بجز قارب اوست

بر زدم اندرون بر شمشیر بار
 جان تیغ پولاد کند می کند
 ز ترکش بر آورد پرتده نیر
 بقاریک شمشیر بالا در از
 وحشی به پنج در سرش مین شاخ
 چو کس که زادن خردش تان

جان پاک آباد از داد او
 خرد شمشیر چون خرد شده عد
 صفایی ز الماسس مخار او
 بشاخ کوزمان در آو نخته
 ز نیروی مردان چه است او
 تو کس جانی پین اندر است

هم سجده هم شامده غفلت کس که
 که کرد و چه عالم رسوم عدل علم
 حقا که کرد کس که کاه کرم
 به کرام که در کرام که اکرم
 سا تلخ صفا در کمال و راه علم
 سکا که او که او کرده کس هم ز سلم
 عروس ملک که محسوس کرده هر محسوس
 خرد کس آمد و از زدن صل علم
 بمن داد او ای سهر و بمن خدم
 با کوی تو سپول بود و کس نه خون
 با صل تو خونت دل اصل چشمان
 چاکت مرا سینه از چاک که بیان
 با کاز کشاید زهرم کرب سبحان
 غیر از دل به چه پیش کجایه ویران
 چه بمن جانب این سوس ز ستم کس
 کانتا بره از پیکان بود آن بر او
 ز ستم ستم او در نیم سسکان از ستم
 بر جایش سنج را کس تو او در پیش کس
 بزمش زاده آمد کس کس کاه اندر کس
 بر برش فرمایون همای
 بوشش چو دریا با شمشیر
 محبت بجز برای و بوشش
 دو کسش جان می فریاد او
 به پیش سپدفت بر ما به سعده
 شب و روز پرتنه کی کار او
 بساخون شیران زرد نخته
 بیله کس شرن چه خوب او
 ستاره کجوبان تیغ اندر است

باری چنانی که بیانی بکار ما
 خواهیم سس کوی تو کس تا دنیا
 دیوان چو سست درین سلسله

ا سمش حسنعلی خان سس زده محمد خان قاجار ایروانی است سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا
 این خان صاحبقران طالب شاه سس زده است این بابا تبار سس زده است محمود از دیده ام

از نامه سفید تو روی سیاه
 دار کلاب سیاه از او سیاه

گر خود ممد دل باشد از خود وصل
 شوازه من شفته از زلفه زدم

قتیل جرفادقانی

این قافلہ روزی که با کجی سفر کرد
تجاری دیده گرفتاشترایشاد خبرد

قانع جرفادقانی

در مرحد نسیرا سو سپویند باری ترک غزلی تش کونیم
و بحسب ضرورت از تصایده شش اشخالی جو نیم درج شاه ولایت کوید
مسلم ایامی زیدان بحر عرفان بحسن
از بی زبده شش شاه زبده شتری
که کلن بگرم در بنر کس محمور
اگر بود کلت بگری نماند
نضای هر درگشت فیرت خودک

قایم مقام فرامانی

اسمش سید مرتضی در خدمت نواب شاهزاده مکرم حیدر علی میرزا حاکم کلپاگان
موظف و منعم نیز بسته طبع خوشی داشته از بیات او است
بانام من ساخت فلک با برین چونیت در دل بسیار کمال
و که صد تیر چشم زندان شاد نشینم
شش مجده در بدایت عمر شاهی که دی پس از آن روی صحبت فضلا آوردی اگر چاره شرای حارین
و مردی ده ازاده ولی ملاقاتش اتفاق بشاوه غزل و تصیبه هر دورا میگویند و دیدن او

در مرحد نسیرا سو سپویند باری ترک غزلی تش کونیم
و بحسب ضرورت از تصایده شش اشخالی جو نیم درج شاه ولایت کوید
مسلم ایامی زیدان بحر عرفان بحسن
از بی زبده شش شاه زبده شتری
که کلن بگرم در بنر کس محمور
اگر بود کلت بگری نماند
نضای هر درگشت فیرت خودک

بیشتر از نظر خند طوی و دور
ز فیض لبش با نگاه و ناله سوری
زین سوکب اجلال حسره و نوحه
شکی در قصر جلال او دازد
اسم شریفش میرزا عیسی و شهرت میرزا بزرگ ابن میرزا حسن فرامانی چون بجزرت خاقان چهارم
تقریب است و مفر شد که نواب مستطاب شاهزاده عباس میرزا بایالت آذربایجان ختمگ

باید و جناب میرزا محمد شفیق با زدرانی صدر اعظم حضرتش در تبریز استقلال بر او را نایب شاب خلافت عظمی خوانند
و جناب میرزا بزرگ را قایم مقام صدارت کبری لقب دادند و در آذربایجان مصدر مذات عمده گشت و رفقای بسند اگر دوزیری صاحب
که بر صافی ضمیر کانی خلق و انانی شفیق بودی الداجد میرزا ابوالقاسم قایم مقام ثانویست که شای تخلص فرسودی شای سلطان
محمد رودی ابا غره در شکر و طلت یافت این چند بیت مستند با جناب است

در مدح خاقان اعظم صاحبقران مجتلی شاه

پس چه بفرود قدمت کجانب
خدا چه پوشد این حلال چه نشاند
ز خاک در که خرد آب چشمه جویان
شاهند و ای آنکه با دل دست

در تاریخ عمارت ایینه خاقان صاحبقران

در جاه او جان بفرود بر زمین
یکی فرخنده کاخ فرخت که عالی
بهر زمینش روشن روزگشود
بدان چون خدایه کی در تاریخ سال

اسمش آقا محمد صادق شفاش شرفانی و شوش شرف کوی طبعش صاف و قوی تشخیرت
چه میشود که دست آورای از
شده ام تو آخرت شایست
بناک نیز نخواهی سه نفیام
شش شایخ محمد بن شیخ علی البحرانی منشیر و زاده میرزا محمد علی کلشن تخلص است مردی نجیب
طریف لطیف طیف بود و در رسد حکیم معتمد و سالها با من رفیق شفیق قانعی بناعت فیض داشت

خدا بجان سلاطین شهریار جهان
بود المظفر مجتلی شاه که سپهر
بجز بخت پیروخت صد کسندیم
طبعش اند لطف بدستش از جود
کر آن گشته حیوان نبرده راه این
مجا به ترانا بوده در خیال
شفا شاه جهان مجتلی شه جسر و کسیر
ز قده او زمین گرفت قدر حقین تو
جورای عالم آرای شفا شاه و جوجام

قصایک پیروی

بمیر برای گستن که بود یارا
و او از نه سپهر بزر خاتم
ماندی بشکجه بختش ای نال

قانع شیرازی

شش شایخ محمد بن شیخ علی البحرانی منشیر و زاده میرزا محمد علی کلشن تخلص است مردی نجیب
طریف لطیف طیف بود و در رسد حکیم معتمد و سالها با من رفیق شفیق قانعی بناعت فیض داشت

ویری است که در ساق خود دم
 در مسلمانان و نه کفر بجاری آید
 نه از قانع از لعشش چسبند
کوکب خراسانی

این سبزه که در دید از گل ما
 که من اول نگاهش کنم ز بوش
 به حاصل کند دیگر گنهای
 خوشایند و مستی گنهای
 استش میرزا عبد العالی خلف الصدق حاجنا ب میرزا محسن است که با ستمد مای قلی خان یزدی
 از فرهای یزد آید در سدر سه خان کرده و میرزا در یزد متولد شد تحصیل کالات

بر او اخت و دخل و مایه خط فنج از اشال سیزده احمد نیزی محسوب میگردد در دولت خاقان صاحبقران تحصیل شایسته
 بنصب جلیل صدارت مشهور و سزاوار خدمت حضرت شاهنشاهی مقرب و معتبر بوده اند گاهی خطبم قطعات مغزینت

رحبت میفرموده این چند بیت
 اگر چه یار بکشتن نکرد باری ما
 دل که رسوا شد و در کوی گشت
 اینک می بینم سالنیم جان یار است
 کفتم از چیت قفتن با مستور
 کفتم از چیت بطنم جام جهان
 دشمنان ما ز آتش تیغش
 ای مد تو هر دم دل خسته من

از غزلیات و تصاید او است

بیا اگر بار بهت چشم آسمان پدیدار	چشم خاییت از آن ماه
خجوشه از میان بزعات	رود ششای جسم جستم
وی هر تو بر لب فرو بسته کن	خودم گرم و حلاست نیند

از بیابان طبع و قافله بجا است
 امید ما بود از زخمهای گاری
 بدو عالم ندید که شود رسوائی
 اگر بر بسم گذارد آسمان چشم
 تیغ عدل شد جهان جایت
 پس بانی رهنستان خاست
 دو دیکر زده و مان بر خاست
 جرم و کذ و خطاست شایسته کن

گلشن شیرازی

استش میرزا محمد علی اصلش از این نکته کرمانشاهان مدتی در صفهان و شیراز میسر بودی
 عودن قافیه تشبیهی داشت که ایام شیب او که زمان شباب تولد بود مکرر در شیراز
 صحبت دست میداد مروی قانع در ویش مشرب توسط اطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم می نمودند سیاق اشعارش پسندیده
 صفای زمان پشاد پسند قابل زودمانند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب الله مخلص به قافی رحمتان بود و از قول فضلای شعرای
 ساغرین گردید و بعضی از تصایدش در حرف قاف مرقوم افاده علی ای حال از اشعار آن سپهر با حلاق انجمنیت درین اوراق ثبت شد

دل و درونهای و حاصلش
 شده تا پیش زلف از تاب لبت
 طفلی که او را ساها پروردم گوی که

دینا از تنای محالش	بیا بسیم میار یکیشم مع
پیشانی بجمع شکرش من	ز آن آن خون که مردم با دل کن

بیا و از دم گم کرد ملاش
 کنون بر عارض چشمه ترین
 خون ز شکاف کون بچکان بچره برون

کامی صفهانی

استش اسمعیل و مولدش بر نواد اصغران و نعلش تجارت دور ایام جوانی در اوج زندگانی
 کرده ناطق صفهانی نه تار بخش کشته غنای بی چو کامی در جهان کام رفت از دست
 نالان نبود بکستان جانان چون دید اشکریز من در غم است چون سبب تا خبر من غم یار
 استش تا محو صادق بن حاجی آقاسی و از مردمان نجیب با کمال شیوه بود بندگستان و قد در
 در گذشت بعضی از مسوده جاست اشعارش را بر این رسیده فزده اشش قاصد نیقل و آقا بزرگ و میرزا

گر این نبود صاحب هنگام ما
کوکب شیرازی

محمد علی که اندکهای بستان مولف بود بعضی از آنها را جمع کرده بوزن هفت پیکر حکایتی منظوم کرده بود که اکنون نتواند است و از اشعارش
 که نوشته شده است

خیزی و غزلیت الا ایندیت
 بر حیت خون چشمی که ستمش کرم

ز صل با و فرودش بگم قشمت
 جان پریشام ز چون زبیر بکنده
 اسم شریفش میرزا محمد باقر و اصلش از خاوران از اهل راز و قشانه خوششان در مباحی شبها
 از خراسان بداد اخلاص طران آمد تحصیل علوم را در پیرودخته تشبیهی کامل حاصل کرد و از غالب

رخ پوشانی ترا چون در مقابل گذرم
 از خراسانی

کوکب خراسانی

علوم عقلی و افر سید و در ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت و غالب اوقات در خدمت خیرالدوله حاج محمد حسینی آن روزی و سایر فضلا امرای و باری خاقان صاحبان طالب کتاب حالات و همتها را نگاشت و مصاحبت داشت در او و در آن چندی در معصوم هم سکونت گرفت پس از آن بدو از آنجا آمد اعظم عمده مترب انخاقان میرزا فضل الله در نظام و فرزند کریمش میرزا مصطفی علی مستوفی در رعایت می نمودند چون سنین عمرش در مراحل پشاه شاه ضعف بر او پیش غالب شد و از کثرت ایفون بجهت تادیر رحلت نمود و پیش جمع کرده و به شمارش بر قوم نیشاده خیربولک از فرزندش مسوده

چند گرفته که بحیر
شب ده شین چو روی لبر
ز شور آن کنار پریشان پوش
در آمد آرزوی دیده و دل
نشست و برقع از عارض برآید
غایب آینه را من در سخن شد
دوروزه عمر اگر رحمت و کربخ
ترا از این دانش اهل انش
کسی که غارتبار او بزرگی است
فلک اندر شما مانند او را
دست با پا بود آرزوم کوئی
نظام الملک آن نور مجسم
نظام الملک پور صدر اعظم
بزر پرده آرد مشرق تا غرب
وقت صبح است خیرای بیست گنبر
گر بویخ ساقی است کج فریدون
باغدش اندر خدو ک صنوفانی
ای فلک مرتبه خواندن اجل
آن شکو بهست ترا در مهور
کاری از تنقه صحت تو
روی مستور کثیران ترا
ای ملک طینت خواندن عجم
ای نور حشمت شوکت طینت
ای تو در زنده و عبادت و اهل
تو نگهبان جهانی آرسه
طنین ارحام ترا تا حوا
از بزرگان زمانه سنی اولی
صیت آن لبست که در روز باین

در مدح بعضی از اکابر دربار حضرت شاهنشاه قاجار

رخسار و خار دام بالین و بستر	چو پانی آن شب و یگانه گشت
در چرخش دیده و دل همتش	فرود آمد چو در برج جوزا
گشود از عطف چادر تکه زر	برویم دست رحمت سودا گنه
نخستین گشت گای پیر سخود	چرا مانده ای سپین مخزون او
گذشت و بگذرد چون باد صحر	سنین عمرت از تنجی گنجه گشت
شردی هر کجا کرد زنده	تو معیار بزرگی در بزرگی
ترا بی شبهه بخشید جبار زود	بویژه اندرین در سپین
نار و از روان همت اختر	فرید و همت با عقل فلاطون
جبار او شش گای شیر باد	اگر موج شمره انی شمشیر
نظام الملک آن عقل مصور	نظام الملک آن در با که بخشد
که کردون جلالت دست محور	بخت دوستان چون آرزو آرد
اگشاید چون بجای همتش پر	اگر پیکر پذیرد مردی وجود

نمود از دست
بنامم سپهر برانودید بر در
بگو شش آه صدای حلقه از در
کجا از جوهر چرخ این لطف باور
بر آورد و اندر سوز او مر اسر
چو راهستی چنین دارو مگر در
همیدون بگذرد و کجند دیگر
فرزوان دیده میران مستر
که شاهنشاه بود دارای کشور
فلاطونیت با تو سکنند
شمار جو داد کرد و دست
بجای آب نغوش شود که هر
یاغ دشمنان چون برق آرد
نظام الملک جان آمد و پیکر
ساده خلیج بخوار و باد و ظفر
جباروی درین شش بر لبه تر
نیمه ساقی همین بد و رسا غر
ای ترا پای بر او رنگ زحل
که شاهنشاه است از اکیس کلل
سوربان روست با از زینت کلل
چون تو کس نیست بعلم کلل
مخزولت شرف دوده جم
وی تو در صحت صحت بریم
و همان بر سعادت شده غم
صلب و چاده و دینار و دم
صلب و صلب چه میرام
کو بن بر سر خورشید قدم
کاه پیشش تن آید کاه ز غیش بن

از برده حلقه حلقه زلف چو آرد
با خطش از خط است خمار آرد
بندوی بخودن کرد در صدف
حادی خورشید اگر خال آید

در مدح ستر گبری شاهزاده خاقان ادهم علی گویید

جز در آینه نه پذیرد اول
گر چه شه دست فرزان اختر

وله هینا

دلی در جود و سخاوت عالم	بیمه سازد در جایت کوشش
شیر داده هست نگهبان اجم	در بر همت تو خار و خاک
صلب اسلاف ترا تا آدم	طنین در طین همه با نوبی ملک
و ذکر میان جهانی اکرم	انگه بود بخاک در تو

در لغز و مدح مترب انخاقان سپیندا

لبستی شایسته او خوش پروردگار
 شاهان پیرین از دیده است پرین
 ساکازاد سفر تکیاست تجدید طریقت
 کاه باشد از نظر پنهان چو پروردگار
 کاه از درونی فشانده بال کرده نغمه خون
 هر چه در وی دایره جسته بر یکتا روی
 میرزا یوسف خیز صحرانگه است
 تا جهان باقی بود اندر جهان باقی
 چو ز بر آتشش دل بدشوق او دمان
 مرا که از دل چشم انداختش آیم
 اگر ز کوی تو خاک می سویم آرد بار
 ز آب و آتش که چشم و دل مرا زاید
 نغمه و ز نورم آتش چو آرم خاک
 بدان کسبیده که از خاک باو آید
 بعزم و حزم و بصفت چو باد و خاک
 چو باد و خلقش آتش حجم وزد
 ز تیغ آتش باور و دشمن چون آید
 ز نذر نخل در سوسن آتش اندر خاک
 تا ز آیین جهان زاری میان که آید
 علم را زدن کشید و فتنه از من
 عنصر سبک بی رسدن لاسر است
 صد و هفتاد و هفتاد و ده که ز نخل
 طبع او را دشمن بود او کان بدو آید
 تا بریزد برک و بار نخل درون سماک
 اسرار سلوت در کتاب نذر کاتب آید
 خاتمش آمد ز در خصم کو بهشش آید
 بار هر چه سپید باز خدایان
 هم حصار یکبستی با سواقی شد طبع
 ده دانگ ضوف آمد چو شد بد تمام
 هر کجا سده وی باغ زندگانی شد
 ای بیاسلطان کجاست سلطنت بدو
 کجمان مردی کجاست خاک را ترل کرد
 دیده خورشید شد من این غمناک

محمد یوسف شهبازی مستوفی الممالک ایران

ز یاد از شاه تفریف در فرسخ سن
 کاه سبده حجاب نذر میان سخن
 که بودی زخمه مغرب مطرب جانکن
 هر چه در وی نظمه بر بسته بر فغان
 شاه مستوفی کل ممالک سخن
 در همه ایام باشد حکمران دون
 اگر نشد دیوانه چون پای ارد سلسله
 کاه چون در دکان جسم منم کردن
 دایره بر دیوه بر بسته بروی سخن
 بر همه خبری شرف باشد از این سخن
 باز مخلص نشان از در صحن سخن
 سیم و زنجشده با عزت همه دون

در استند ام عناصر اربعه و مدحت یکی از کابر احمد

بیاد برودم خاک پیکر زان
 بریده ز آب چو ماهی تیره خاک میان
 برم پناه بعد از خدایگان جهان
 و یک آتش تو در شش زان بر جهان
 همان کند که خاک آب کرد در شش
 ز یاد بست در وید خاک بر جهان
 در چشمهای زده خون چکه چو آب
 ز آتش شر عشق و باو با در شوق
 بدان خدایکی از چار خصم آتش با
 پناه خاک و آبل اجل نظام ملک
 بخشم آتش سوزان لطیف لطیف
 برو ز زدم که آتش چند تن چو آب
 فراز خاک نوردی نشینی آتش نخل
 ز یاد کر زنی آتش اصل در خصم

وله حبیب

ساحت آفاق پیرین ممالک در آسمان
 خانه کسارگان ابره ای که در آسمان
 این نطفه از نطفه خدین و دمان کرد
 دست او در خصم کج شایگان که آسمان
 قهوه داد در باره خوان کرد آسمان
 روح و رحمت ارفغان نغمه آسمان
 اگر ز قر چشم افشانی تو کن در آسمان
 مرز ایران را که در ایران در آسمان
 دهن اندر رحمت دهن آسمان
 عنصر ای مکان تبار از فضل در آسمان
 پای زان اقوان فرات یافت که آسمان
 هر کجا در شش زان باز نیران که آسمان
 با نظام حکمت او نیست که آسمان
 جو در او را می طغری شیبان نبود

در مرثیه حسین خان بن سیرخان در کل نظام

آخرش از رخ وین گذارنا در خزان
 ملک آید کشته با فوسل حشرت کج
 نمک شد چون جلاشست است کج
 آسمان چشمم که کب زین شمشیر نشان
 مکن قلم سبقت کشور شد مستخر ترا
 فراوردی و هر سنجوری نماند
 زاد کسده در کل جان خیزد حسین
 ملک که کوب سال تاریخ و فاش در خزان

شاهدی یسند چو کجا در دوزخ
 ای عجب کاین شاه از آینه در پیر
 در شد عاشق هزار روز راستی سخن
 کاه چون یزید کسرم هر چه کوی سخن
 مستعد بر نظمه بر بسته بروی سخن
 سال و ماه و روز و شب متصور بر سخن
 یک پیشش اختر آرزو دستنمایان
 خاصه مصداق لغز اگر کجی سخن
 خاک که ریخت در آبرو چو آب روان
 ز یاد خواری از خاک آید در پیران
 بود بر آتشش لب چشیده حیوان
 ز آب دیده کرم خاک است در جهان
 و خاک آب بر آید پیکر نهان
 که باو قرش آتش کند نسیم جان
 بعزم باد سبک که بجزم خاک گران
 بگوئی که سم باد پاشو چو کان
 در آن خاک رکاب کسبک چو جان
 بجاک ریزی چو ناکه آب خون جان
 پیرو فتوت جباران چو کج جان
 این بی مان شکست دستان کج جان
 دین همه در دولت صد جان کج جان
 زان کال فرغ را در وی جان کج جان
 در حجاب صد و در پای کج جان
 هر کجا لطفش رسید جان کج جان
 با بران حکمت بیان کرد جهان
 عدل و ریاضت ساسا کج جان
 شد مصایب با ضعیف شد زویم شکر جان
 هم که اکب با کرد و نجام شد جان
 مدد پیروان آمد چو شد او چشم مکان
 بر نهادی پای از حشمت بفرق فرق جان
 تا ز جرم بچاست جام زنی کج جان
 چون خیز مصورت شد بجلد جان
 چسبید بی هلی مشهورین اند جان

ترک چشم تو اگر بر بخت جان
دل غریب است بلف تو غریب
مردم افزون شده با طریح ماه
ست آمد و شمشیر کف بر نزار است
گو ب زخامی تکب باک ندارد
از چاه آن فن بدر آرم نبرد
کز آن بدام تو کردم زمین مرجع
سکن شکن خم زلف تو سکن کل با
گو کعب ز نذرانی
ای که کردی مدعی پادشاه
گو هر کرمانی

از غریبات اوست
ای جان لب آمد به کام ما
تا عدل شمشاد جهان بن نواد
افکار به ستم از طرف تو
پند هشتم که از سر قلم گذشت
پیر دشمنی است که در لای لای تو
تا کی سخن از زلف و لای تو بگو
دادای جهان محفل شد که ز عدلش
خط غبار بر لبی اوت فام تو
اگر دوزخ و لای تو را بهم کشی
خدا وجود ز حد میری بنماید

کویر زلف تو را ز چه زندایان
غریقی هست بهر سینه نو همان
این بود خاصیت آری همه جا گریه
کوتاه کن ای دل سسیرین شسته در آ
آرا که بگردد ری چرخ باز است
طنعای قیل هست که بر چون گشته
بزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
یعنی که خیر از عدل صدر او بگنجی

دشمن سید احمد اصلش از شهر بار فروشش در آن شهر منصب نقابت و با عشاق مذنب رفابت
داشته از موزونان معاصرین است کابری غریبی یا رباعی میگفت این رباعی در تنه محبوب خود گفت
ای که گوید پیکار چو خواهد پیرت کمال نشان شب محراب با او در خواب مشوره رود کرد است
باش میرزا جبار از آق نعلش خطابت شمشیر طبات چندی مغلس خلیب تخلص اشقی چون از
نعلبای حضرت خاقان صاحبقران شد و تجلی ایت تخلص خود را که هر مقرر کرده در شمشیر کرمان بسکام
بماری مرغ عشق ایچیه ز کاز کازت عجب و فغان غریب یا بسیم آمد دیده کشادم و بر ابر سه خوشه دیدم گفت مرا شناسی گفتم آری گفت
گفتم گفتم جان حضرت عزرائیلی که دین گوشه کر بست و ز راه غریب و حالت بیماری مقام خیاری بخش روحم آمده نغمی بخت بد و صحبت
گذشت و بین آیه آشنائی و مراد دت کشت طبع تو سلی اشت و کابری نفسی میرانده و بر بگمان میخوانده سالی چند است که در گذشته است
کنون از اشعارش نیز میفرست الا این چند بیت که در جواب تصدیقه معنود بعد از اسع جلی و حسود و دایمی منظور کرده است
شده و نک عقل تکیه گاه سهر و خا
درین فصل آنکه در عقل یکدم بر نگیرد
قد زلف و خط و خاشاک که رونق توست
چو بار و پنجه در دو عالم در خیال او
بود ایچید دولت و جاه و جلال او
ترا باشد زین در روز دم جنگ کین خا

کاشن کلپایکالی
از اشعار او این چند بیت
محبوب خاکیش و منظور ستمکار
چشم سپوشی با گوش هم گوش
یک مشت تا افزون زلف نام
از زلف خدا دل را در مشکور باز
چو مرغ دل شاه از قند ان بدم

دشمن میرزا محمد و سببش هفت واسطه شیخ بهاء الدین محمد الهامی رحمة الله میرسد و غالب با او بعد از
در سنگ علامه و خلاصه سنگ بوده اند و با جده شش در علوم فاضل در مراتب شرف و سلوک مقامی داشته
و خود می از جوانی و شباب تحصیل علوم متداوله پرداخته قدر کفاف جامع فضل و کمال گردیده در خطوط و ریاضی کمال بوده تا ترستی بلند یافت
در خط کتبه و تعلق خوشنویس غالب جوانان زیاده باشد یک دو بار بجهت تعلیم خط جوه کلین کاشن با رنگ هشت نماند و خطی او خود دارد
از اشعار او این چند بیت
باز که حیات را افسو که مکار
انما وجود هوشی استار و کوشیا
چونست دل جان جان تو گرفتار
نقر
این کجور خیر از حیل صیاد است
ترک مست تو کند مردم خوشی

ز کلین کل میسما می دریا در زنی شکر
تی سید کلین کلین ای صیاد سینه
ز غوی مرغ ذنب نه دو چشم شکله اگر تو
چین خاک و جان راه کس بر پای تو
یکی شمع و یکی شمع یکی حدود یکی مجسمه
بم آرای هم خاک هم باد هم آرزو

پیمان لغزش کند ستم ستان
 ساقی مجلس چو باد و مهرینا که با
 صدمم با نسیم باد و بهار
 جلا خیزای آن گلستان بود
 از دکان عشق ز کس از دیده
 حسن گل از فروغ طلعت دوست
 چشم کبکته ده ز کس از جیرت
 مگر از شاخ گل کشید صغیر

لطیف اصفهانی
 آنکه گفته لطیف طبع در
 بافته از هفت تنه بگذرد بگذار
 محمدالدین ساوچی

ز یک لعلش بکسین سیاه
 لب لب سازه دوشن سجاوید
 دوشن چمنک اندو کار سید
 طره لولیس قرین خرد و شیش
 گریه بر سینه خیال تو صالمیت

از ترجیحات اوست

دستبر از طرازاقت یا
 لب فرو بسته سوسن انکشار
 مرقص در آن سنازند
 من تماشا کنان سرگردان
 چشم خرمین کشا سپن خردوست

دیدش افکنده بود تا بسردش
 تیره سستی پرورد کرده هم آفوش
 در وصال تو ام و ز غم چرخان کریم
 سیکه شستم باحت کله از
 مغزی از مغلا بسرد کرد
 سنبلی از لغت لاله از خضار
 مترنم درین سناز نیرار
 چون نسیم سحر در آن گلزار
 دو جهان پر توی از طلعت است

ناش میرزا عبدالمصطفی و از فضلا و ادبای معاصرین بود در سگک دیزان حضرت نایب السلطنه
 عباس میرزای قاجار اسلاک و انقاد داشته بطایف سخن و هنر و ادبای محمد ز نجف
 بر اید اشرا به تمام کنم | بجز گفته ناسنوا نرسیت که ز نشن را بد و حرام کنم
 تا من این تیغ در نیام کنم | قافیه از چهل سنندون ارم همه بر ناست آهنتام کنم
 و هو ابو الفضل محمد بن ابو الفضل حاج میرزا فضل الله استادی سلسله اولی است از سلسله اولی
 شالو و موطن ایشان ساوه من اعمال تم و جناب حاج مظالم میرزا محمد اخلاق و محاسن ایشان
 در مرتب فضل درجات کمال حسن خط و جودت طبع معروف آفاق است و ابان جد بکالات طاق آبی گرایش همه ندای سلاطین
 عظام و در هر زمان در محافل بزرگان با احترام بوده اند چنانچه خود در زمان صاحبقران مشغلی شاه جنت مکان بتعلیم نواب شاهزاده ظل سلطنه
 نور الله روحه اختصاص یافت با حسن مجلس مجلس خاص شد اکنون نیز از محفل فضلا و معارف علامت اکامصل فرزند ارجمندش
 مجدالدین ابو الفضل در در انکلا فطهران تکمیل علوم زحمی و انی برده و برده کافی حاصل کرده اند که مشر علوم و صنایع با صحتی
 موافق و مکانی مشهور است حتی در کتار خطوط عالی و ثانی خوش نویسان معروف سابق و خلف است و در حکمت الهی و طبیعی
 مسلم و انایان زمان و او ان با آنکه در این بنگام که شمار بجزیره دو صد و پشاد و صد انجا میداد از عمرش نیاید نیست
 و سه سال نگذشته بحسن اخلاق و علو در عبادت عدیم العدیل است کاهی بنظم غزل و قصیده عربی غنیاید و نیکوی سیر
 زرد یا سوسوی سحر گشت بزبان لاله

کردون بر آزاری بر آمد خوشخ از د
 پوشیدند بر کلین مکر از نریان جلوه
 پونی هر چه اندر باغ جوئی تندی نافه
 در متن اسپری بینی سراپا سوری حم
 ترک من بر آفتاب از شک آید شتاب
 در میان بر سل روح اخزای ترحیمت
 هم ز لعل و شخندت طبع بر کان من
 تاب من بودی ترن اندر دلف تا بدر
 هر کجا مدشن و دبا هم می بود شیر
 داد و باغ گشت منبر پیر
 بر کشادند کونی اندر باغ

در صفت بهار کشته
 چمن آنکه ز حی چینی سر لاله حمرا
 او کونی بوستان تا بار شد بکله

از تقریلات اوست

خواب من بستی نمرود اندر چشم خواب
 هر کجا باشی با هم می بگد و خواب
 در خیال موی خمسی در بار تو
 منش آرد بار بار این شب اندر نگ

بجز زلف مشک کت طعن ز پر خراب
 در فراق روی خمسی و بار پر تب
 حکمش آرد خاک با ایند که انداخت
 ابرو در باغ گشت کو هر بار
 تخت بر آرزو طلب در حصار

وله ایضا

بهرترین نوع و سوس چمن
اندرین فصل باوه باید خورد
آورد بسیار استان کنگر
بر باغ فشانده تا وقت
شد طرف دمن لاله چون
خیزای بت من که از رخ خوت
زلف تو زده است طعن بر باغ
کس سوزیده نباشن بالین
جز خوردن می فصل فروردین
و هشتاد درم چون باغ نیلوان
تا بدیم زلف او روی و دیدم
تا بدیم چه او برتد او در قلم
کشت درم مژده کفتم کوز بران
داور باذل بدایت میرا دهن که
ای نزدی که تو ماند در جهان
ای نهان کرده لعل رخ هم شکر
کرده ای میان لعل سیاه و خاک
بیکه رحله و تابست ز لعل
خطبروی تو میان چرخ از شک زده
باو نوزدی باغ پاشید سپهر
خورد باید می کلر یک کنون آنکه چنان
و گری نام وی عرصه میو کیستی
چون یکی چرخ بود عرصه میدان
هست چون را بدیدر حمیده تو بار
چون هلاست بهمان کساید اول
افت تمام سوار هست بود یکبار
هست در دست شمشاد جهان
ایا کرده نکند زلف غالیه بار
روی لاله سبیل بسی کنی تصویر
میده چون کسی سوزاند و خراس
جان شوکت و فرخنده سلطنت
بوقت بخشش ستش محیط کور بریز
رسید موسم دی زنیب باد شام

ابر بارید لوگو شوار
باد اسبج تر ز لعل کجا

وله ایضا

شد صحن چمن کسرو چون کشته
نخلت زده ماند حسرو جان
لعل تو زده است خنده بر شکر
کس راه ندیده عبرت شس تبر
ای یار چه کار داینا خوشتر

تا دمن بسپری همه سبزه
که کزده است باغ زیور و سپهر

هر جا بگری شقایق سوری
در لعل تو رشته رشته مروارید
از قد تو شمشه کین بود طویلی
اکنون که چمن شدت چون جنت
کاندر چشمت فرخ نوروز

وله ایضا

بر فراز سر روی از تو تابان
جان فشانم چون بازم در چنان
ثانی جان فشانم توانی همان
از کمال و کهنه فصل و سخا نیکو

کشمش کای سواد لب و شکر
مغفود و جان کهنه شمشاد
شخص او چرخ زدنش یکدیگر
همه ذات تو شد یکی جو باو سپهر

وله ایضا سلمه الله تعالی در قفسه شکر خطاب
بمعشوق و میح سلطان با صده الین شاه

رخ موی تو چنان شب تیره
ابر زاری بر باغ بارید که
شد جوان یک چون بخت شکر
و گرا از خلق وی ساقه خلیج کشور
او آن چرخ هلاست بیدار و شکر
به العجب ساری گاه در از دست
باش از دل بر آید سپرد با هم
چخته دم شده و کز چنوا بروی

روی موی دلالت کیتی بد
کشته پریخ چو زلفین کویان
حسود پیر شمشاد جهان با صرون
زهی آن سیکر حمیده فرخنده نغمه
کر چه پیرست ولی بخت جو شمشاد
کر کس چای پری گاه شود با شکر
وانه و آب خورد که کشش که زدم
جسته از عین چکر پیرت با شکر

وله ایضا

ندیده چون کسی را شکر کفتار
که هست مغفودان اختیار
بگاه کوشش شمشاد کس در دوا

ز بهت کبرخ زلف مشکوی است
کینه چاکر گلشن زار فلاحون
بر کجا که مش بر جبهه زان کل

تا چمن بسپری همه از بار
همچو کیستی ز عدل صدر کجا
بست از گل لاله باغ زیور
بر باغ کشید و شیشه
هر جا بسپری شکوفه و مهر
بر ماه تو دسته دسته سبینه
ز لعل تو دل غمین بود کوش
در جام بریز باوه حنجر
بر صده جهان شوم شاکس
با بری نسیم جهان با لبی شکر
ماه ز غم سپار و لاله سبیل
بر خلاف پیش کردی از وصا بهره
آفتاب مردمی بگردان کمان
دست او بگری ز کوه یک بگری بگری
لازم خوی شد مردی در میان
بچوخی لعل ندیدیم شکر آرد
گرد خورد شید بدیدار بود ما
باو در آن نتواند که شود حلقه شکر
کز یکی خیر عیان کرد و زدیگر شکر
کشته پریخ چو چشمان کجا
طلحش شاه نکورای عدالت کس
که ده شکل ای زار بروی لدا جز
که کشد سهر و هدی که یکبار
که از وظایر جانز ابوکاسیت خطر
دانه از چشم عدو آب هم از خون بگر
مرغ دیدی که ز با نشن بگر وید
بغزاشیر کتار و بو غاسیل شکر
ندیده ماه کسی آورد ز غالیه بار
بگرد ماه ز منزه می کسی بر کار
قلم بدحت فخر زمانه شکر کجا
کسینه خام فضا شن از هر جا
بر کجا شمشاد بهد سوز غار
غصه کشت زمین ستره کشته چاه

بسیار سوده پوزند که دوشت
 می سپارد تا بسپری تو را بر
 اگر بود مرا جسد آن نکا بود
 غم ز دل زرداید که هیچ کسی
 وقت بخشش مستحق محبت که خیر
 که بسند در بند کیش حاتم طی
 دل مطهره و منبع علوم و حکم
 تصویبستان کوئی کشیده
 غریب داغ بر سوختن بر پای
 در زنگ خارج از کف او
 بین ای نه نیش که ندیدی
 بر لفظش به حیران باشند
 کشید حسره ای سوخاغ و داغ
 بجای خیل هزاران در کرده کرده
 بر نوازه تو کوئی میوستان گلشن
 ای شبنم لب جانان کالی این نیک باری
 که آفتاب که بانی چاره داری زردی
 ز داغ زانی بصورت یک سیرغ در
 بند داغ و شید خشان پیشه و کفر
 پشت پیرانی جانان تو خفته داری
 بادل جانان میشتان تا آنجا که تری
 داود با دل بدایت میرا پیشگ در
 این داغ که اهلیم خون از زهر کلکت
 بر جانانده حدیث حقیقت نکته کرد
 در خستان هم شیری غزل پا عرقلت
 گلک من گلک صفا بدینت تا زنده است
 دست صبا باغ و باغ نواز کرد
 پیش پای منور ساز طبع تازه کرد
 پسند و بگفتی شت مبارک نیکو سپید
 صید از دره که شدت هنگام می

دور ناب زمین و بیاب وستان
 ای بسپنی عکری تو بر طلال
 کنون ذکر دشمن و دشمنان
 که او دست برتر از برده دران
 بجای که شش غنچه شک دشمنان
 میان بنید در چاکر شش ستم زل

پیش بگرد کاوون سپهر دوزخ
 میان بر طرفی تو دما می عیا
 بی که از چشم او بر کنار سیاه
 بشتر گاه افادت سنج اول
 چه جا بر صبا او که کند بوقت
 کفش و قاشق پاکه بر گاه به

در صفت خزان در سمان

بجای موت قسری همان دل
 غمی شد هر جا در ملک سایل
 یکی دو یای بی سپنی سائل
 کبیتی بر چه باشد از افاضل

بجای اندمین سپهر ز سوده
 دلش خشنده چون شید با
 بچو دست خاشاک تا بجوی
 بر جا حکم او که است چون

بیاب لشکر از افان میر سنده
 بجای تکه خضر از سپهر ساد کلاه

بکین بی که گزینسته است خدی
 اگر نه با خزان کیمیا که است چرا

تقریب دستایش لاف محبوب که بولف و شتاد

با کج بان بیخ خورشید خشان خجاری
 پیش میرانی از انان جان زده
 چه بود با غار سلام ز غم فرسان تادی
 صلح در یای او غزنی در شش کاری
 شد سخن چون جان بیخ شادان
 که جانانیت او بگذرین عشق مجاری
 ز بی مردار هرگز بگذران کی کردی
 تا صوم حاضر چه پیشگی آجیزی

است چون شواران سپهر خجاری
 عاقبت محمود کرده هر کار او فرنی
 بر صیف چه جانان کن کاری حکمین
 از خورش رو تو کج سخن که شدت
 از نخستین کنهات در شدت عجز عالم
 کی هدایت یا فری و سو غلکات
 در غوی شور شوم شش زنده شد
 چه که گشود دعایت با غر جاد

فی سمطات الرصیه ویدیح سلطان

زان می که ماده است از جمود کی ای کار
 ز باغ شادان پیشه سیم سپید
 ابرستان خود لولا لانا
 بیایدین نیست بل پانده می
 بصورت جنود و چنگ پاکه از لای
 وقت ازین بجای باوه یک بار

چو آب صافی گزین که زدی سوال
 روان بر کندی سودا می سیم
 از خون دیده مرا جو هاست لامل
 کفش کجای غایت سنج لامل
 چو پاکه به بکران نیک جاده جدال
 دشمن فشان پاکه هر وقت اول
 کف کرم او منظر حطاد نوال
 بر سو فرشی از زهر حاصل
 کرده از زهر اجز سیم نازل
 کفش خشنده چون دران اول
 بهر انگشت او صدر و دامل
 بهر جا حلق او با دست گامل
 فرشت رایت شاهی سار و قبه
 چو پویشد جوشن تو بر یکد و کا
 بدل بسوده ند میکند بیاب کما
 کا تو بسیکه ز گیاه جابر منوری
 دره آمال نیستانی چو زاری زری
 مله و بیخ و کفیت کرده چنگ شایان
 تو بر چه سید همچون و در شرح طاری
 با و کارانی لاف جانان کی از جد بازی
 نیستی که کلک آن کو چاکر صد غم زاری
 چون ستاره است مشکین خاشاک کانی
 چون چارم نام سیزده ان ضحاک آری
 خضر کلکت که قدم نهاده ای از جاده
 آری آری غلجت و شیر زهت آری
 تاقیه که شوفاط من انصیر و باشی
 ز دستش بر جلد پرواز کرد
 باوه بی اندازه خود در پیش اندر کرد
 تن در پاک سبزه جابه پوشید
 که دست شاه وی به هر کیده طی

آنکه در این کتاب است از کتب دیگر جداست

کستی از تو گرفت و گرفتار شد
 ای بیست و بیست و بیست و بیست
 از فضل با جزین برده جام
 میرد از من کرد چشم تو نکست
 نامردین شاه آنگه در صف میدان
 شیرین پانی بسود آورد
 دولت و تخت شد آنگه جمع خوا
 شیریندی که برین سگوار
 که سرخویشم باشد بیخالتی
 چون دل غمیده را با چای و قهوه
 بر خلاف خراجی چشمه جانکش
 پشت پا بر حشمت جم برین آرش
 پنجا که بر تو بود و حجت نیست
 با چنگ بر لب که گفت ره که طیب
 با چندی صفت از آستین منم ترا
 دست در دست زلف نگاری با هم
 چون کس از دران بی لطمی گامی

فیرت تا ما صفا باغ ز صفا
 گاه بهاد است به سوسه و سوسه
 تا چو لب جام کیم از دست کام
 دم ز غران خوش است جمله خزان
 شیرین ما پی بود صفت ایوان
 با چو چاکنی به صفت ایوان
 با چو زلف تبار همیشه پریشان
 شیرین با به پیش چشمش دورها

مجلت فرخا شد باغ ز فیض
 با در زلفانه خورد با دو صاف صفت
 در ام نکوی این اگر می نیست
 حال تو دیدیم دل بخت تو داریم
 ای ملک کیک کیر ای شاه شادان
 سایه خدای و بختن بیانی
 هر که ندارد سدری بخت حکمت
 حسد و عاقل که آمدن از چو

ساخت آن روح بخش عمارت
 از سرشت همسبوح و ذی آن تاب
 آه هرگز بشیری نشود رام
 رخ گرفتار و آنکه در درام
 ای شاه شادان است در خط فرمان
 پایدار ای بختن سایه یزدان
 با در افغان کسش کوی بچو کمان
 نامی که شایع به حال نو چسب
 بر نیاید با خیالت و لیستنیاری ما
 از تو می چینی هر دم خنجراری ما
 لایق آنی که چاک زیت خجالی است
 و صاف تران داد که صاحب نظرند
 هر که از تو بود و عهد و عهدان کار بود
 با در باره در آموشش که شاه کوش
 پیش پیکان طای سیرا داریم
 بر زده کی خود را آنرا که گشته
 با عاشقانی سینه زده چه میکنی

مشبک است و بعضی غریب است

جان بکابد چون آب قبا
 به پیش خط جام او را انی اقریب
 کای تمام دوین طایفه بی بر سر
 اندران که گند راه که پاره بود
 کزان بر سر هر سوی نظر داریم
 چشم زده که خوش است کانی با هم
 گزینش که گاست به زنی با شالی

جان سسری که خاک بر دهانی است
 با آنکه در آینه رویت نکرا نند
 کافر کارشش نماند تا رود
 بسته بود جمعی که شمشیر بود
 سرو جان زلفی سینه و دل از زلفی
 چون نفل خمر بود استیغ تو
 بر در تیغ و خون مرد را برین

محمود خان کبک شاعر کاسی

فرزند بی نده محمد حسینیان ملک الشعراء متخلص بید لب خلف الصدق سلطان الشعراء متخلص
 بصبا ملک الشعراء خاقان صاحبقران متخلص شاه طاب شاه است که اشعار پرورد در حرف عین و صداد
 هر قوم افاده و می زبده شایب تحصیل علوم پر دخته با آنکه در حضرت خاقان صاحبقران غنی مخصوص
 و قربی اصل دهمته از کتاسیه هنر باز نماده در مراتب علم توفیق مقامی قانع گشته ایام عمر عزیز طهور و لعب و عیش مطرب تضرع فرموده
 در اسرار قدس بقدر یاد نامس استوانی و در جاسس فضائی نیالوده چه عمر با ارباب حال و اصحاب کمال بسر برده و پیوسته تحصیل
 و تحصیل علوم متون که شایسته تاجان شده که درین ایام حدیث و تفسیر افاده در علوم ادبیه ادبی کالمت و در ریاضیات و حکایات
 عالم و عامل اخلاقش با وی مشابته و مماثلت مرقم صحت مباحث و پیش بران قاطع و تفسیران ساطع است خلوصش از خلوص میرزا صاحب
 و شینا و اسپر نماید و شورشش از تصاویر صادق بنیاد گشته در نظم و نثر از امثال اقران ممتاز و در فضل و علم از توصیف تعریف
 بی نیاز ای لب با اینده قضایل کرد که در عهد و برودمان خصایلش شسته و کرد پندار و دعوی کند شسته عاقبتی بی جوشش است تخریب
 چو شش کوی مستین است و چرخ از مسیده آفتابی فیض بخش است و سبوح بود میده ذلت و عزت را در نظیر تشریحی چندین
 و خرد و دولت را در نزد مکاتش ازتی چنان فی اگر چه میلی با عری ندارد که ای تقاضا تفری با مدحتی منموم کند که طعنه بر کفار بلغای
 سلف زنده و دانشش هم رتبه سحر سببین خاند و هم با به قدیمین و اندرین دهه است ایچ دست با ارش و الاستخاف ملک الشعراء

با الاستقلال است
 بیاد به تو سر رفت خرب
 خردان بکند بر دران کوه

مرقس سایدی فی تاریخ الوزير خسر الدین عباس
 ایرروانی

از او است
 پرانج آن گشت ابدین شد قرب
 بسیم اندوده شد پای منتیب

در آورند کوفی نوخیز و سگان
الف و از دنگت عریان ساد
بشود بر هوا ابر از بر باد
خوار من هر جوان اول غزبت
بم خال من است از آنک مرغان
شده مجرای باغ لادن رهن
ازین پس چاره خود با جرم
بمان آبروی خوشخوی نکاور
بچیدن لطف اند چرا در
بیرم صعب و سهل که وادی
شده و آیم چه گاه کسی گاه
بوفد ز نیش که و قارن
بپیش نرمان از شکر اعلی
بکار استرع از هر عالم اولی
و در جا و در منصب و لیکن
برای مستفید و تشنه علم
الانامه مثلث چون مربع
زین همه پادشاهی که بخواند مکتب
بشباش خرد و تجربت پیر است
بر خردمند شیران پدی بسته شود
در حیت چو ستاره است از بد که
بشسته شوان کت که بسیار بخش
بترزد و آن خوش خرم که کت که
بند ازین پس بدی نه خواهد بود
روی او پیش جانهاست بکام حضور
قوار کت جش عید و فضل مبار
پناه دولت هلام ناصر الدین شاه
یکی شکست مبار شاه و دستم
بچشم خویش دیدم بارگاه کا مروز
همی بخشش بدان که نام و کام و دست
داد و نه که چسبده زنده چون است
ببار چون سخن پرده او شاه شنید
ببنفکان کنگام من منقده نبود

در هیبت

صف تا ز که چون سطر صرب
چو در کسب رفته خطای ترب
تویم در ناویم پسنائی ای تر
همه در سست زبال مرکب
شده نازس از کمان غلب
نارم خویش از چندین سخن
جان داد من طناز مودب
بر آرد دم همه و اندر چو عقب
شتابان هم یکی روز و یکی شب
بخت سیر در چشم شب
بلرز از هر اشک شب غلب
بپیش کافران از آهین لب
بکار ملک از هر سالیس لب
خود او فارغ زجت جا و منصب
بیانی زاب حیوان در دوا غلب
الانامه در و چون کعب

بگر از نذر خان یکی حرف
همه کس حاجی در اندرین آرد
دو دیده زرد کرده به سپوایی
ز دل برداشته با عم و خال
بیشی از لغای در کت و سخن
الای خادم دیرینه بر بند
په مخی چارستم او مسلم
کت شمشیر بان سطر سطر
کسی بر بال مرکب زنی متفر
زیر ملک فخر الدین که از وی
نه خبر بر مرد و نیش که شکر و خون
نه بر کس بر کسی از عهد اول
سیاست مرور از بند که زرد
بگروه بر تقدیر طبا یح
صود او ترندی بس خست
بباد آور دل احباب او هم

در ستایش و مدح شاه کبیر استی ناپه سلطان ناصر الدین شاه

چون شکر بر سانه بر سانه شتاب
نه بخورشید رخساره که پر روز شتاب
صافی این روی از زبانه عتاب
که نماندست درین پادشاهی غراب
یاد او شادی لهاست بکام خراب

روی فرخنده این شاه باغ نماند
شاعران دست خنجرها بگرازدند
شکست نمی بود بهر آن که رسد
فریت یافتن هر دین پرده است
کندار که بسته ز لبی هرگز نماند

در ستایش سلطان سلاطین شاه ناصر

ابو ناصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

که بار جوانی زنی شهریار شکر
داد و صد و کسبینه شکر چون ما
زبان بر پیش او برکت او چاکر
شناخته از کس از صفای کبار

بساط پادشاهت این شاه باغ نماند
بساط عالم بالا نه جای بهر دوام
بخت بنده و برین شکر هم
مستم که روی من از خاک میکند خلع

نکارین پای در سینه جوب
چو زنگی بچکان در دست کت
باند هم و جان خویش شلب
او که نه سبزه کرده بهر شلب
ز سر کت اشتیاد رخ و آب
بجانی از دو چشم شیر آب
یکی در زین بر آب شلب
بگردش بر کون او و حرت
سرکشش بیان نوک شلب
کسی بر دم و تن منی محب
ببارد فیض این باران شلب
نه جبر قبضه بسطش ختم کت
نبرد او کسی از سم اولب
دل یکس زه و رای منذب
ز فر و لطف بهر کون مرکت
مدینه با ذرا استوار و غلب
میرا از تن هدای او تب
نامرالدین است فازیت نرودن
خرد و تجربت پیر که زرد شتاب
نرود شاه است کلیدی ای شتاب
که بیارن به با شربت است شتاب
سخن من بد کیش همه صفت است
کنده می که بود سیو آن سنج و غدا
که در یاست درونی است خور است
بسنده که بر زدن منی هرگز آب
عجبت باد بر شهر با و دوستی است
که روی او چو هست است خوی او چو
بخت باید در انجمن مرانا چار
همی مبار که شکر چو استی است
نه جایگاه تنی بجان بخت است
بسط و صبر سینه نه جای خرد است
بر نشان ملک بود دوام بسیار
مستم که روی من از خاک میکند خلع

مستم که بوی خوش گنار در چشمش نشاند
 مستم که خلعتش از روزی زینم در شتاب
 بزب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب
 به ناکشش تا می زتاب دید در پای
 پای شمشیر البر که می از دم
 بخت شاهچاندان با کت آیم من
 درون کردن نسری نهم کی ربط
 بهار کشتنای شده بر رسم عهد
 بهار بنده ستاد است و من بند کیش
 شاد است و چون حسابست
 سروزه راه بروزی درون به پیکار
 دو لای خم کندت آمد کردن هم
 چو قفس مدح تو کردم شدم بیای
 مبادا که نخواهد وی شاه عز
 سبزه بار داشت چوین طوطی کوی
 برق خنده و آفتاب کیش بر مدیا کون
 ابرو تیران پشت که چون تیر شیب
 لاله کونی فرو ساند با هم کرده تاج
 تک را که بعد از از شک می بیست
 بیلان چون زهر کوشش آید به بدل
 بیال ای فلک و شاد و باش ای اختر
 بهی کوشش آید و تان نکشت و
 بگرم خیزی چون عاشقان می رسید
 ز بعد آنکه بر همدان تخت رون
 میان شده آنگه دید در سز و زان
 امیر کتور و لشکر آنکب اعظم
 چو تخت ملک تخی از محمد شاه
 از آن خبر به بگویم ملک بگفت و بگفت
 ز بهر ساز سفر چون سوک شد بر تخت
 چو صف زدن با کسی سیرت است
 تخی شد است سرگام کی شاه و گون
 سپاه جلوه پراکنده ملک شورید
 امیر اعظم چون این سخن شنید ز شاه

مستم که از یکسار تخم زنگار
 چون بندگان غلامان سبایان
 که چون آند بر کوشش هر اد پاره
 بر اویشش یعنی از سهم جان بار
 به پیش راستش از کوهی از دنیا
 هزار بار بر پاره بسندی گلزار
 میان خمر بسیل نهم کی فرما
 چو شمشیر پاره در استاد زب و زب
 بهر دو کوشش از روی شیدا هم
 کسی از این بهره در آید کوشش شمار
 بسوی کت از ذوق کوشش زب و زب
 اگر از اوج تریا بوشش جای فرار
 که بر طرف که به چشم دیدست کت

ز من بگو شمشیر کشتند در کون
 بخت و بان کرد از کوه بنده
 بهار شد از زور دید خوش شیدا
 از کوششش صف کرد از چشمه صنیم
 سجده شده و غلطی شین ماه جنگ
 کتیم هوای مشکین یاد عنبر سبز
 ز صلح میسند با هم صحن باغ باغ
 بهر آنکه طلت شد از بهار خواب کت
 جان خود را بی اختیار کام در بان
 ز زور ای تو چه بچشم هر روز
 بیا کشتن کیزه راه را هر کس
 به تفت از برف و برفیت از پیش
 همیشه تا که بود خار خوار تر از گل

در ستایش شاهنشاه جهان سلطان محمد شاه نورانی

بیا غلامان وی شمشیر کوشش
 شاخه کوی تده هند در هم تیه
 کور را وقت که با سیم می پی

صیحا ان با چاه است با نورد
 در عکان سنج غنچه عرومان
 قران یک برادر کوشش آید

در ذکر حیل قلب سلاطین محمد شاه و جلوس شاهنشاه محمد شاه

ز قن اند سپید انبیا ان
 ز بعد آنکه بر رانان کت بگفت
 نظیر اند به چمن سید و زب و زب
 که مراد همه خیر است و کین چشم
 که کوشش با در و شمشیر عالم دیگر
 از آنکه کوشش شنیدن میکند با در
 بگشت در هر چند در هر کوه کوه
 اندر یاران بود است خور کج و کوه
 برفت با بیان با تخت گاه چو
 چگونگی با یک سپاه و ساز سفر
 از خاک پای ملک داد روی زب و زب

چنان شد یک چاره از سطر
 بهر آنچه حسبتند از آن روز تا
 بستیش و کلک بستیش شمشیر
 بسوی لطفش از غریبی شود فریه
 بشهر تبر از خمر رسید شاه
 بهی بگشت درون چشم خسرو شاه
 بخواند پیش پی مصلحت خدیو بزرگ
 بگفت که زه شمشیر بر کوه کوشش
 هزار غول بهر شیشه ساز که کین
 همه سران شنیدند و در جو یک
 بشاه کت که شاه از شاه در خرم شاه

ز من بیا و سپردند بیلان شتاب
 در آبی پای حوز از جای که برون کند
 در سید و از زبختی چو کسب در بار
 از کوششش صف ترکان چو صحرای
 بهر سدی این کرد پوز شمشیر کت
 کتیم بساط تو ز کین با بر تو نو بار
 ز زور که بر سازم بدست شاخ سوا
 سوز در پی ابراج چسین انکا
 بر دین کتیم بدیج تو از زب کت
 ز اوج جاده تو کسب و بخت چرخ دو
 سوز ز رفت نیارند از گران یار
 حوالی است صدور که قرار و فرار
 همیشه تا که بود کل سبزه تر از خا
 مبادا که نخواهد عدوی اولت خا
 وان روشن چون که مستی مملکت
 بعد غرور آفتاب کوشش کسب به بگر
 با دانه قاه قاه شد ز بالای کمر
 کلبستان زدی بگر چون خورالات
 آهوان یک برادر که بیلونان در آنگ
 فرمان چون که سر آمد و در آمد
 که کاستان به برادر کوشش هم
 بهی ز کوشش فرسود تا کت کت
 چنان شد یک که ولداده از پی و
 بهی بسی سبزه ان بافتید اید
 ز سوی رهش آب ز سوی چمن
 بیا و عنفش فریه می شود لاغر
 که حال ملک در کشتند رسید اختر
 هم از سلاق در چشم ز شورش کت
 بهر آنکه بود به که ز کت ستر و اختر
 شادمان نشدی از بهر آن ز خطر
 هزار و یو بهر که شد که کرده
 به پشت با کت سبزه در روی کت
 هیچ کاری از دوه روز کار مبر

تو این غمان پی من کرد و شاد سین
 چو نه پاید در پیش حلقه تو عدد
 به دست تانی بگرفت از شیبان
 زمین ز در پای سبب میدان
 به پیشگاه ملک چون سخن پایان برد
 همی بیوگیشان بگفت دیدم
 بگفت بایدهان ساختن کون کسپی
 و گردانم و دادم کسی چارم بند
 پس خاکه بر آید بر آفتاب کشید
 کرد کس عدو پای در پیش ستوا
 پس کوبک مسود و طالع فرود
 به پیش سیمونده امیر عظم
 به آنچه دیدم از خدمت هم لیسان
 بر که لطف کنی روی را کنم بیست
 دوست پادشهر که بپند و دشمن کشید
 زین سفر ملک روی میکند بیست
 این کرد از آنه کشور است
 دانش کس ز صد یازده شاد شاه
 روز باز آمدن شاه سوی را ملک
 آن یکی از چتر ملک است کتاب
 که هر شاه زین پوری اندر است
 پیش شمشیر ملک در دست خزان
 که خواهی که عطای ملک را دانی
 چند بر پرده بود کس فرغید بیست
 چون بیاید گنگد که در روی فدی
 با دایغ بر آید بسم ایون نیام
 در قلم شود روی عروسان چهل
 بهوای تو بود که شش این نه کردن
 نه دیدم عیان از نه شیدم خشم
 چند بشندی برین پیش آمار ملک
 تا مرزین شد غازی شیلان قرون شد
 که به بخت ملک از جمله شان فرودست
 شکر شاه چنانست که بر طاعوس

گوشای او فی شاه است و غم بی جا
 چگونه گوشه بایستد با دگر گستر
 که از سبب ز شکر کند پهلوی
 فلک ز در شایان نام تو معبر
 برون شد از بر شتابانی تا گستر
 همه بدانشان فشانند برده
 که هم بسوزد از دیشتر شوره
 برستان در کجاست از شتر
 بر آید از زین شهر را پیش شکر
 از آنکه پشته تابد زور با هر صر
 بر آید از راه کس بر نهاده
 بخند از ز یادش عیاشد که کوه
 کس از روی نشیند هرگز کنی

برای سار سپاه و برای رعد
 بر آفتاب فلک خشم گیری را مثل
 بزرده و دریا فرستی از بر آب
 تو سازش کرد که عدوت مانده
 تا اول همه بر ساز راه و از بر سو
 کند داد و کان داد و خرد و دوزخ
 کشتن سپاهی با که ناکشش شد
 بر روز پنجم غریب سروانی کوس
 گرفت راه و بر فتنه دور بکشکان
 سپهر زوی از جهان فرود آمد
 چو دید هر که بدید از غایتش آتش
 چنانکه در حور جوان بهشت چو شیر
 کسین سحر تو شد چو برده بحر

در جفت کب فرزند گب غمتر شایان ناصر الدین شاه از سفر خراسان

تا که تکرش از روش کرد کتور کتور
 شاه شاه است بهر شکر چاکر چاکر
 آنچنان بود که نایده نداری دور
 دانند که زیری به شمشیر کوه
 ناصر الدین شاه ازین دایغ نون
 که در کسند خزان بنده خایک
 بر یکس از خدمت پادان یکیک
 برین سپهر نیست کلاخ آه زین
 آب زردی او سخت شود چون
 سپری که کردن پس این را زود
 بهین شمشیر شود ناف خراسان
 بر او تو بود تا شش این بهت حشر

کشوری ساخت چو دانه که آید روی
 دانش شاه چو خورشید بود بچشم
 روی شایسته ایران عیان شد
 بنر شاه توان دیدن از کوه شاه
 بر عزم است شتابت بر روی شاه
 دوست دارد که طعم بر بر کاه
 شویار بسفیر کار تو با شیران
 هر کان هیچ غایب است که آید سوی
 سر هر که شود کس و بر پیش اسم
 تا که در حسل سباز از شراب و سباز
 روی کل نسیر بهر نوزده چهر
 که در آید با عیش چو چاکر

در جفت شاه و حجاب پادشاه ناصر الدین شاه

میکن بخت خون او در شاه
 شکر شاه چنانست که روی

چون شنیدند کسی شکر آید
 در همه ملک شمشیر گران تا کوه

شم ستاده بدرگاه شاه است
 در آن عیاشی بود و می خندد
 که از نیام سر سپهر بر آوری
 که از دست درین کار و در آید
 پیش خزان بزرگان کشور و لشکر
 کلاه داد و کرد داد و تیغ داد
 کس از تو اندیشد و قطره ای
 بر آن صفت که بغرور است
 چو چاه شاشش پیش سپاه
 که با دخت نباشت جلایان
 چو بر روی که بر دراز
 بگفتش ای من از فلک کس
 کسین مستم رای تو شد چو خشک
 بهر که چشم کنی تیغ را کنم
 تا شنیدند نه در بن خود
 راز نالی که داشت کس آنرا
 لشکری ساخت چو دانه کس
 دانش پوچر نیست زبون
 کس از تیره عالی بد چشم
 بهر تیغ توان دیدن آری
 بهر علم است و دگر گستر
 دوست ترا که بخشد کس
 و شاه است ترا که خراسان
 در عفران آرد و کافوری
 صحن هر باغ شود یکس
 بوستان یکس و پر گل شود
 تا که یک یک آید صبح ز بالای
 که در آید بخت با چو با شکر
 بعد از خج بترود دولت
 چشم بکشاود اقبال شمشیر
 خوانده ام قصه شایان
 نه بدین برک و نواب و دشمنان
 نه ز پادشاه نشانت

از فرزند نیکو که به حکام نوال
 آن سال ستانده خراج میت
 دلای مردم بهر ملک شیشه شد
 ای که از جو تو دینه بر کوی نشانی
 مضر و سخن از چاکر که پیش بود
 شست سال از تو بود پندرسین ششم
 بود شان نرسد روان غلابان
 کی ده باشد در محبت شهنشاهی
 در کاپی است که برده کشته شش
 چون در آید بنوا بس چشم حس
 نه مجیح و خوش و همس قدم
 لب فرو بسته از نوال جو ب
 زینا در ده از کزانی سر
 دست نتایج گشتی اندازد
 احق توبه آنچه در دست از پیش
 سنج کبیرم خان تو اشب
 باشد پیک که بر دم زندان
 اندر انکندش بنیزد کجاست
 بر هید نکار بوی وصال
 بر سیدم بادی که بدند
 بطغ او مجال بر غلب
 باهلی منتفع زنت در غی
 آنکه در کار میت و شکر
 لعل او این از قطره شکر ک
 قول شاهش آن کند که کند
 با ده او پروای دیگر جاسک
 باد حکم تو زینت سنده
 شاه از سال چینی شیار باش
 مردم بانگشت و پوچون کابش
 زینت فراچو هر بخار روز شو
 تو بهدای تن مردم چو شاه
 ای تو شاه حکم کشی و پوز شو
 ای چرخ تا زبانه تو در کلب چین

شاه مستی کند نیز به حکام
 اول سال ستانده حلی لشکر
 زبانشان خود قیرو چایز در
 ای که از او تو بود پندرسین ششم
 صد چو محمد کشته ای شاه تو در کج
 بیخ پر و جد تو ای شاه که
 خانیخ دور و کشته و بیست
 که مرا عادت ایام کند روز
 بو که کز کند شاه سوی بنظر

ای که بر این که خوشی و میت
 اجربیت را بد بخان شری کم و گشت
 با دیشش کجا بنده بستر چشم
 پیش شمت ملک امر زده پیر شمت
 او چنان بد بان فردن خردین
 تا که گشته بد که نیکان ملک
 تو زبده و پدای شاه نرسد فی
 دهن آلوده ذکر دم پشانی که کز
 نظرش مثل آبش بر رخ شست

وله ایضا من قساید

ز قناری نینه پهبان حس
 آرزین به نیکنان طلسم
 فاقه دست سر که هست این
 چون طبعی با جتیا طبع حس
 بر تن چو مرغ نیم نفس
 یکی بین وادی املس
 یکدم از بافتن کردم بس
 جدمو یان لیتن املس
 سلخ او ملاف هر کس
 سوی ده گاه آن کس کس
 و این علقش دیده دلس
 دل و فارغ از هجوم بوس
 با عتاب شریان نین کس
 متن و سلوئی طبع سیر و کس
 با در کس تو سوزد کس

هر دم از نام این کج و حس
 ز نهادم هر بهب عاری زین
 بگذری که گویت بگذر
 ز مری شیشه و نیشان نام
 چون بگردم هر آنچه کفتم من
 ستلای چو جبره ده کانون
 تا بخت از غیب پنج دراز
 صحرای تن و حید او حش
 بن و حش جان نبایدم
 کف اسلام حاجی آنکه بود
 بر همه راجیان صیرور شش
 بر همه موئی بود مولی
 بر همه مردم از طس زده جان
 تا بدیدت جور از ازق
 عمر خیم ترا سباد بقا

در لوح دعای ولت ابدت حضرت شاه شاه ایران

ای ز بهار فری شاه رخ باش
 ای خورشاه تازه رخ و در بار باش
 ای سب ز مه رام کج کام سوار باش

ای چیر شاه همسفر آفتاب شو
 ای ملک شه تو لطف شوی سیدین
 ای شمر کج کج چو کزانه پلید شو

کیسای بجان نسری و غمنا لاغر
 سیم اگر خواهی سیم فدای تو ای نه
 با دعایش کند از عیبا شمس
 بزبان راند و از او تو خواهد و او
 آن کنای شاه که از او تو باشد و خود
 با امیران کرانمای بر تبت سیر
 تیر کتر خیم ای شاه من از جد و پدر
 بزم حمت نشود خادم من بکوت
 که طراز زدی سنگ سیر و گوهر
 انظم الیل و یوسف و محسن
 ز بناج کلاب و بانگ بر س
 شب بگرد از زکی انور س
 سوی بوی نسرو قناد و قیس
 ای باد کسرع ذر آب املس
 برسی که گویت که بر س
 زخم نیند من دست نفس
 و آنچه کفتم همه شنود و س
 چشم بر افی از بن هر حس
 مسبح از بند و حید املس
 مرعی از دل خراب او کس
 کرده و دیدم سپهر روز س
 کوشش سنت و شرف کس
 با ملک تا نقد است لایس
 از همه کیسی بود کیس
 چمن کس ترده مطعم و طبس
 تا حیانت شاخ از فطس
 روز عشت ترا سباد پس
 هر سال ز کور تو خوشتر زیار باش
 عالم بان بلخ و پوچون جبار باش
 خلعت نداجو ماه شهبای آرباش
 ای هر ستاه پل سپر روز کار باش
 ای تیغ شه تو تو شوی بسیار باش
 ای تیغ شویا چو شمشیر کار باش

بر تو نهاده است شهنشای صبح
 ای گلک شاه آرد و مردمان تن
 شاه چون بهار آمد بر خنجر
 ای شهزاد و بهای جان بست
 خسته آمدن عهد جشن زور
 نصیر طقت اسلام ناصر الدین شاه
 دل موافق و باغ و لطف ازین
 بز که او ای مردی سپیده ای
 عروس و از نظر و کنار شاه آمد
 بچشم روی عده و چو جستن خستن
 بیوشی شاه کلاه و نگین سفر کردند
 ساجت از دست تک خیزه آت
 بر برنی بخت شکر با نیت شاه
 جان پانام عالم بهین بخت
 نه با عسای تو که شد خسروان کجایم
 سلم و حرب چه خایست هست گشت
 دید از بر لب سپید و سبکی در شام
 سیر باد صبا غار به دست گرفت
 چید باید بروی سبیل سوس
 کوی وایت شعر همی بوح ملک
 دل موافق و بخت با سرور و نشاط
 زهی ای رشک روضه مینو
 که ز کردان چو پیشه صنم
 در تو بر بسته دست پخش
 کوئی از تنه باد لرزه است
 ناظران مشظر که مان برسید
 ناصر الدین شاه آنکه تیغ وی است
 در رسید تیغ او بدین وی پل
 تیغ شه پند است و میوز
 افرین زان هجرت مرکب شاه
 گو او بزد شش از حق بر پشت
 شور یا را خجولت شیران
 لعل با بروی دست بنه

ای تیغ شاه قاعده زار باش
 امید که نهان زند با بار باش
 با تو به از یب و ده فرخار باش
 بر پاست جهان جهان بر باش

در سنج حکم هم گوی بکند
 ای آنکه اشک از چهره کوی
 کای چو ابر بر کتف کو بهار و
 با سپرخ پاید بود پاید مان

در تینت عید سعید نوروز فرزندت شاه عظیم ناصر الدین شاه

گرفت تا عید شش شاه و بهار
 بشرط آنکه بر تیغ خسروان کجایم
 چو تیر با کماند کشته با کجایم
 کوی فرق نیال کوی دست کجایم
 چو ستر گند فاقه او و پند کجایم
 که شکر بند و از دست بود شاه کجایم
 بخت است که عالم شود بی کجایم
 نه با یسار تو تا ماند هم تران کجایم
 که بر حیب سگینت در بند کجایم
 بروی صبح سپید و سبکی کجایم
 که روی لاله و گل امان کند کجایم
 نشست باید پیش لاله سیر کجایم
 چو آب باران صافی چو کجایم
 لب مخالف تو بار با نین کجایم

بر پشت با در و خوشی
 برای نصرت دین مستکرمی
 شاه شاه بر نهو که دشمنی
 فریادت بفرق خسته تو کلا
 بزده رنجی بر ساله سوی آید
 هزار صحن آرمیم لاجرم
 بعد عدل منوخ کت و تک
 اگر دست شود که شکر
 جهان پایادی وقت هر زمان
 نمود برق بزده شش بهوش
 ازین سپس کاسوی غایت
 کوی شنیدن با کوی غم زاید و رخ
 همیشه تا که رخ وفاق خیزد
 بر عظیم سپاهی صبح و غایت

در صفت کاخ شامانه و تاریخ نبای آن

نخل بر سپید و شش هر ناز
 باز پرند از بر تیهو
 باور یا در و عدوی عدو
 پیکان ده شود به کیر و
 دشمنان با برت پند و
 که غلط نیست بر شش کیمو
 از کزانی طرز و شش از و
 بستروی ز روی ملک آس
 و از دل را کوشش با کیمو

قرمان را به گلک سحر کار
 باد هوا را این پایون کاخ
 کر رسد تیرا بدین ای سنگ
 کند تیغ را زبانی نیست
 چکند پیش کز شه بر صم
 تنه ای گرم خیرش بر پشت
 که ز شمر از زم برد او
 اینک از چنین بجا یون کاخ
 تا که با دی وزان شود بر شش

در خط ملک شاه کوی چو سار باش
 تار و وحش در که و قطار باش
 کاهی چو سرور طرف جبار باش
 تا که بر تنه بود بر قرار باش
 بشوایر بلند خمر بندک آیین
 که کلک دست تر زوی عدل آیین
 رخ مخالف او بر که تو راوشین
 بر پشت زدم بر ستم ماند و نگرین
 که روز سر که آهین کند و خار چسین
 هوای شیر بر آنو که آهوت سین
 معتم کشت بت مبارک تو نگین
 عسای خسرو بردست سلطان آیین
 چو شب فزاد سه کرد شاه جبین
 بد و او تو منصوب کشت تیرین
 عسای فرقت و خایل پروین
 بشاخ عرو و بادام با در و درین
 کیشده از روز غار زم تا سطنین
 که زیر پای همه دیسای روی ستین
 کوی شنیدن لعلی که قطعه و درین
 همیشه تا که رخ خاق رویه کین
 ترا سیمع جوارگی نال شرعین
 شاه لاک و ماه را مشکو
 که ز خوبان چو مرتع آهو
 بر سر گلک لب صد جاو
 از طرب ز غم کند دم کلبو
 بر شهنشاه منسرخ و نیکو
 یقین در جلد به بکر سو
 شاه را پیشش سختی بازو
 چکند پیش سنگ غار سبو
 رخ هزار از بر پیلو
 هیچ سلی ندارد این بر
 چند کا بی مراد دل چو
 تا که آبی روان شود در جو

بگذران روزگار و خوش بگذران
 سال تا برنج این جیبون کاغ
 تجربت کردم هر چه بد که در سوز
 شاه ایران حکامی ز میرغ اید
 از سر فرازی این خروال پید
 بسکه لطف تو با خنده شادی است
 اندان پیش که از نشیبه علامت
 برغ بر خیزد از آن تن که تو بد پیش
 هر دو آموزد بر کوهستان تو از سخن
 ما در سفر و درون خود که بعد از آن
 پس بوزی که بس جوی نریز کوه
 تا بجی مرغ زنده بر اف شاخ
 گاه که کوبید سیاه استر خلاق
 شش قیر کون چون آن جان گیری
 بر پشت تابش چشم کرم
 قصدا بر جا کین بدست
 سوزی که گشته روان تنه
 میرزا محمدی شمش غوثی

کار گیتی به جینش برود
 داد میوز و شادمان می باش
 در نیت عید سعید و مع حضرت سلطان ناصرالدین شاه
 که بر آید سوی دین بوسه
 لب که در فراموشی بود آن
 نتوان یافت در آن پسته نشان
 درو بگریزد از آمدن که تو باشی
 هفتاد و زده بر کوه گشت در زنگ
 بزرگه یکی جا که گشت از دنیا
 خوشترای تنه که جی زاری
 تا بجی مرغ کند بر ز آب شاه
 گاه که کوبید خلع آمد از آن
 نقش پریم وزدی نامزدین
 دشمن از بهیت تو چون میت
 بغت اقلیم کبری ترا هست
 روی بچو بهار است دل چو شجر
 حسره و ابر بهاری بر کوه دید
 کس در برف تراغ یکی پریم
 سوی باغ شوی زنی قطاره
 پر حیزد است بر او نام مکان
 گاه که کوبید که بر مرده که حجب
 دل بهین

بحق لا اله الا الله
 این بنایا که در وضعه سینو
 دارد اقبالی ز پایی شفته
 یاد دار این ذریع باشی
 خستوان بر در جایش سباید جا
 در بر حله صبر بچند در غم
 تیغ بر آن کف داد و ضمیر
 دست تو بچو سحاب است و تن
 خند سپان بچو تشبیه کرد
 بر می گسبند ز انکونه که با
 دست تو گاه همان سایه که
 بر چه شاه است بر او باد
 گاه که کوبید خلع حجت
 دان از کرده بلا چون
 بر پیشه ز غرق نانب
 برون کرده هر یک سر خود
 چو دست گشته روان
 خلف الصدق میرزا محمد نصیر
 در خدمت نواب شایزاد
 اگر حضرت خاقان صاحب
 در عهد است محمود
 صورتی بخدمت مشایخ
 برگزیده صاحب اطلاق
 روز سن یا در غم کسار
 حار نشانه است در کسار
 که گشته در دشت
 یکصد نادان شو بی
 و جویشش دم در کوشش
 و یاد سایه خورشید
 دو ما جان کز از
 زلف جبین بر سر
 چو خردین دنیا
 بجی انم که انداخته

کواکب بگردان حور بهشتی

این خلک از من بود بار
 بود زده و غم صهاره
 بود قرارم بوصل او
 احوال بر جا سیر آن
 خوابی شوی اهل نظر
 نکار من ز شکتاب
 اگر به پیشش
 خردین خوانش
 خدای اند و ششادم
 پیشترین دولت حاجی

خلف الصدق میرزا محمد نصیر
 در خدمت نواب شایزاد
 اگر حضرت خاقان صاحب
 در عهد است محمود
 صورتی بخدمت مشایخ
 برگزیده صاحب اطلاق
 روز سن یا در غم کسار
 حار نشانه است در کسار
 که گشته در دشت
 یکصد نادان شو بی
 و جویشش دم در کوشش
 و یاد سایه خورشید
 دو ما جان کز از
 زلف جبین بر سر
 چو خردین دنیا
 بجی انم که انداخته

زیر و زبر کرد آن
 نیست ز بجزان وقت
 بگذر نام و تنگ
 زان خاک کن که
 بود کن رم از چو
 مستظرم تا اهل
 بگذر ز من عایشا
 اندری فرزند
 دل بهین

خلف الصدق میرزا محمد نصیر
 در خدمت نواب شایزاد
 اگر حضرت خاقان صاحب
 در عهد است محمود
 صورتی بخدمت مشایخ
 برگزیده صاحب اطلاق
 روز سن یا در غم کسار
 حار نشانه است در کسار
 که گشته در دشت
 یکصد نادان شو بی
 و جویشش دم در کوشش
 و یاد سایه خورشید
 دو ما جان کز از
 زلف جبین بر سر
 چو خردین دنیا
 بجی انم که انداخته

<p>مغز عشق محمد بود در خود جلاش و بری آدم که شکست زلفش خیز ساری او پس زنده کرد ماه عاشق شیدا می و گشته ام خندان که نسل آدم و حوا پر کشتی بود ای بت فیما بین آن ز مردم سر گری چون کمان جان میاند و صف رو خنده کاشش نماید که در دهکستان آنکس که روزگار بود دشمنش او برین خانه زن جوزنی است او برین استاین فلک جلد باز چون غم نم یابد روزگار اولی در جهان میند که بس پوفاست فروغ هستی تو چو هستی کند یا چون علی و پیشش پیر برای شایه که از غمش که است بسیار گنجی است در می خاطر افغانش دو شرایه بر آن جان خاق کشت چو بی سکه ز مهر است چه شد آن راه آگه میکشی نه بت ساده در میان کوی غمزدین رحمت خدای که است آگه کلک عطا او ز حسن سرت خدایر که قدیم است علم زین از هر چه فکر جوید کنش را در بیع پای خود حضرت اجل است که ای آنگه از تو بر این صیبه و نطق در نفس چه بینان از دست شکست بزوات پاک تو نه خلقت و نه گنا کرفی اتس مستور بودی بصورتی هرگز از کردش این از کون تن ساکن قدرین دیوان سپیدین سر از جلال ایندیوان پرورد</p>	<p>که جبری بود ای کسان محمد شاه غازی که قهر عدل و حکم چنبره دیده که سبب سار بود بر که عاشق گشته یاد لاجرم خندان کشتی که ز نسل آدم و حوا بود کی پسند شاه کاندک اندک صوبی نش میخ و گوشت و در خندان تا هم آن چون نیست مدین آذینا</p>	<p>محمد شاه غازی که قهر عدل و حکم چنبره دیده که سبب سار بود بر که عاشق گشته یاد لاجرم خندان کشتی که ز نسل آدم و حوا بود کی پسند شاه کاندک اندک صوبی نش میخ و گوشت و در خندان تا هم آن چون نیست مدین آذینا</p>	<p>بیر سایه اندر قرون تا قیوم آمد سر که شگین زلف باشد لب و زبان بستر زلف در صحن لاله حرا بود ز بر روی گشتی که کانش لعل نگر بود چون دو شد باشد ستم کسور گنجی کترین در بان او اسکندر رودمان فقه از خیمه او که سینه هینا بود مرتع کرک و غنم همواره دید کجا بود ایمن چگونه باشد از آن پیش تا کی خوری فریب ز راه عیش نارهت پیش یه من کوشش سیرت دهد چو آب بی سستش افشارای خاقیه بر سر زلفش پنی بر آنچه بت بر تر شکش تا بر خلق از دود او روز نش یک پیشه شیر دار و پیر پیشش خردی است علم سینه و معدنش ست و سرشش ماده مهرش نه ز محنت چهاره بودی طاق که باب بد از می و تواق مدحت خوابه علی الاطلاق آن بصورت بیکانه آفاق بر خداوند خالق الازراق بی مثل بی عدیل شرکت و عدیل از هر چه عقل که بدانشش در جل دست طلب زد بر او را که دست از غم که تفت چو چشم بر جل بر با غم و نجشی سدرایه جل آن که گشته است تنور فتنه جل سبحان من از هر چه شغل جل شد از ضایع همیشه جل عقل ضعافه ازین غولان جل غایم خوان مثال برین جل</p>
<p>در این</p>			
<p>کامرون فریب نخورد از پیشش از خوشه اش حاصل از خوشش و همیشه سوشش با پیشش موی صفت بیل ها کن پیشش بر بت بکعبه در زمین کج پیشش مغز او بفرموده و غمشش</p>	<p>خاربت پیشش پیشش کوشش نیستش چو باز خوری خوشش چون نفس سرگشتی کند خوشش پایای نه بکعبه همچون خلیل آن باب شور حکمه کا نوار علم کوفی بر روز مسر که در کار</p>	<p>کامرون فریب نخورد از پیشش از خوشه اش حاصل از خوشش و همیشه سوشش با پیشش موی صفت بیل ها کن پیشش بر بت بکعبه در زمین کج پیشش مغز او بفرموده و غمشش</p>	<p>کامرون فریب نخورد از پیشش از خوشه اش حاصل از خوشش و همیشه سوشش با پیشش موی صفت بیل ها کن پیشش بر بت بکعبه در زمین کج پیشش مغز او بفرموده و غمشش</p>
<p>در این</p>			
<p>ما همیشه تر این چنین بجا کلش کرد طمشان بذاق نه بط با ده بر کنار طاق ستر در سکارم جنس کرد بشیر آیت انفاق</p>	<p>نه بصورت بیکانه آفاق چه شد آن بظهورهای قد آن معنی حمله نفس چه گیتی خیال زرق نید</p>	<p>ما همیشه تر این چنین بجا کلش کرد طمشان بذاق نه بط با ده بر کنار طاق ستر در سکارم جنس کرد بشیر آیت انفاق</p>	<p>ما همیشه تر این چنین بجا کلش کرد طمشان بذاق نه بط با ده بر کنار طاق ستر در سکارم جنس کرد بشیر آیت انفاق</p>
<p>در حج حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام</p>			
<p>وی آنگه از تو پید این سول این جل چشمان شوخ چشمان از دست گل بنود بی بذات محل آفرین جل بودی علی عالی بی شبیه تمثیل</p>	<p>از درک زهانت بر عقل جل بر شاخا و بند بی برید جل فی زلال نکته ان فیت حاجی باشد علی علی ذات تر مثال</p>	<p>وی آنگه از تو پید این سول این جل چشمان شوخ چشمان از دست گل بنود بی بذات محل آفرین جل بودی علی عالی بی شبیه تمثیل</p>	<p>از درک زهانت بر عقل جل بر شاخا و بند بی برید جل فی زلال نکته ان فیت حاجی باشد علی علی ذات تر مثال</p>
<p>در این</p>			
<p>سرایان زبان بجزر جل کجا از بدخ شتر ایشان</p>	<p>کجا از بدخ شتر ایشان</p>	<p>سرایان زبان بجزر جل کجا از بدخ شتر ایشان</p>	<p>سرایان زبان بجزر جل کجا از بدخ شتر ایشان</p>

خاوند از حد در پستیتم
 ترا زونی که برشته بنجند
 بنی و بر آید خستل از خم
 دریشانی جانم برده از کار
 شصت سال گذرانند روزگار
 و شرفان پیش است این تن خاک
 بر تن من جا ذات از وی می یزد
 جان پستی بر او سپو یکد از خرم
 آن شتابان کار جی را کار می نیم
 جز تن احمد که در می جان او دارد
 تنش که جان نیست پس که سایش از
 فی غلط کفتم که نقش او بودید
 از در آید او در دو صادر رود از در
 چون علی دست خدا آمد چه کفر آید
 ای داغ دل کجا رسکینم
 شبها که گم خیال لغینت
 زیر بهت بجام با دو نوشم
 شاهین زمانه تیرینه چنگالت
 ای خواب یکبیر سوی من منکر
 اکنون سبترق است در بارم
 تو کمان من جو ما تا با نم
 دنیا تنیس من سجده الله
 تا حبت علی رسید در جانم
 در عهد کبستی بی لای که بیان یادم
 انار شای سبزه بزرگ بود که او کرد
 از سرم عدل و دوشانی نطبه های اراد
 در عدل در جود کسب بود او بی روی
 روزی که با خیل عدو چون یل آید
 که باشد درخت ازین جان بندم
 که باشد کزین قفس تریم
 سر زل من خیل و قدس است
 بر من چه از من است در دورنج
 یکچیز میان بگذشت طاعت

چنان در پستیتم کینه قتل
 بود او نده شش اندر کف خردل
 یا مراد بچو شد خمر از ختل
 که شکر را ایند از نم در ختل

فراج شهر من تغییر دوند
 ز دستش چشیده نعام جارنگ
 اگر کبذره از در ایشان تا بد
 دلی دارم هسی گنده از خون

در مدح حضرت شاه اولیا و محراب صیاح علیه السلام

تن همی خاک می چسبند ارکام
 وین سبایان کلبی را بند غلام
 گوید شش سیران که من هم باو بر
 سایه گوید از قباب و کزیرا نم
 ناطق است اینقول از در زرقانم
 زین در اندر دل بی مرادست چنانم
 کارها که جلا از دست خدا داند

آن میگوید که من پاک سبکو و هم
 جان چو احمد حق پیرم دست آرهای
 شش جان عالم هست جان و حید
 فی غلط کفتم که دارو سایه وان کبود
 او دیده علم حق آمد علی اشش
 پس یک معنی علی جبریل و شاه
 جز میگوید که شناختش آتش را

در مدح سلطان کمار محمد شاه قازق قاجار طاب شاه

پر شک شود کسار و با ستم
 تلخ است بکام شود شیرینم
 من در کف این که سنده شاهینم
 زین روی که بس خیره میکنم
 رو پوش درین باس شینم
 توره بود من چشیر خشینم
 پرون شده از دانی شینم
 در سینه نامه با کس می نیم

که کاشن غلده پستود شکم
 چون حاصل عمر راه نام بریا
 بس بس فلکا در ستم زالم
 از بس پیاده سپیم که چند
 سنکم همین که لعل نایابم
 صد شکر خدا را که در طرست
 رفت از بر آن عروس سینه پنا
 شهبان خیال او چو خواب آید

در مدح سید علی رسیده در جانم

باز در دین با بقدر کزین شاه
 شیرین بچو شش چکوی سیری نختان

غازی محمد شه که جمود کزینم
 با آن دوست ز عشاق از پیشانی

برسد و طوبی آستین بدم
 دل از چه بکنه کا بدان بندم
 قمت ز چه رو با من آن بندم
 برود که شاه پشور جان بندم

بیجان بجادوی و به تسبیل
 بشاش شکر آیت اتفاق منزل
 شود چون روز ز کوشش لیل
 بهمانند یکی ناپخته و دل
 پای بند این تن خاک می بود جانم
 دشمن تن سیند زین کزنده کیهانم
 کوئی اندر زیر پتک چرخ سندانم
 وین همیگوید که من خاک کرا جانم
 جان براند تن من سر و مانده که تو نام
 ای و صده جان فدای آن حق جانم
 آنکه میگوید که غم آل عمرانم
 هم بر این معنی حدیث است با نم
 تا نیا دور می گوید کی سخن را نم
 من به نام کف و ده شکر کزینم
 ای داغ دل کجا رسکینم
 در باغ بشت بی تو غمکینم
 خرم من کو ماه و خوش بودیم
 رود نه سپند بار و دینم
 سبدی کنی کان که فرزینم
 تلخ به سخوان که شد شیرینم
 اسلام من منوره تلقینم
 دست کمر که مرد حنینم
 کلزار شود کسار و با ستم
 و اندر جان بس با مر شا جهانانم
 یکجی از خیر شسته تا جفاکانم
 در خاطر از آذین فرزانم
 در پیشگاهش ششم خیر و خانم
 با ما زلف هوشان خوابی پیشانم
 شمنی بس در می داد ان بندم
 صد دشته اگر پای جان بندم
 از سنده من سر طلیسانم
 از هر چه نیا دحق زبان بندم
 بر وقت پاک خاندان بندم

بر حجت این زمان پناه آرم
 ای تن تو دانه و کسبای کردی
 دانه تو سوخته کشت و بیخ زنی
 بیخ کوهی که از برای چه آسرد
 رستی او بجز زمانه که گریه است
 زال مانده بود عجزه جوزن
 از تو فروماند ازین بنده خاک
 کبر و منی آسرد برون کن از را
 بل شرف مرد جان است که باشد
 او بچل روز شد خلاص زندان
 رودل مخزون پاد دوست بیست
 کار عاشق صیبت دل زنا سوزی
 خلوت دل و رفتن از فیله جاردیلا
 با قضای حق خداوند آید و هم
 کشتی بر آردن کردن میباید
 زهر و حلاوت ای کسب استن زین بودی
 روم حسی و است که در کینه بیکس
 با وجود شیرش آن لب بگفت که آید
 اینده بگذرد و بگذر از راه صاف بودی
 ای دل استر با خدا باید شدن
 خاک باید شد زیر پای خلق
 خواهی بر قاف استغنا شوی
 با خدا ازرق دریا محض خاست
 از دلای دوست کردم میزنی
 هم دو اورستت هم از دست دردد
 فغان خمیخ منقله و ز خطای
 از آن بد ما کشتت کار من
 و آن برستی چند بیست من
 تم محبت عادات محبت او
 سوار باد کشته و غیره
 با تهنات رسید عمر من ولی
 جناب حاجی آنکه صیبت سلوکش
 ای بار سمن و وی سمن بود

در بر رخ اهل این زمان بندم

از عهد و ولایتان کم عزری

در جواب آن حشر و علوی نصیاح و مواعظ معنوی

کان الف اکنون چندیم چون
 از چه بزای زمانه نامی مفتون
 کسبیه قارنته از قارون
 کابلیس که گشت زنده و طون
 با خرد و فضل و دانش مقرون
 تو بچل سال می نهانی سپردن
 خیزه چه فاده پی کل سوزن

از دفر و بخت بر سر و تیغ تو
 دور شوار خود و خوابا که ذکر
 فردا پس از بیجا کنان در
 ای تیغ خون و استخوان که کوی
 قصه زده انون شیند باشی
 که تو بعضا ک نفس هر و شدستی
 زینت ترخ زنده است بدل زده

در تبیع قصیده حکیم سنائی و مدح سلطان لاولیا

بیز عشقش با دین زهر بگردد
 کفر و ایمان را هم بر برداشتن
 ای ب عیسی نخواهد بودن خرداشتن
 که بوزینه را محراب و سبزشتن
 ذکر آن کی آن نام حسدشتن

همش خلق از زندان پیچری
 ای برادر علم و فضل آموزد پیش
 بی اجازت از خدای بی خستند
 آنکه بر جای میبخت جانکوشتن
 دست میدن و دلمان صیبت

در اظهار تحسیر و توحید و تفرید کوید

غالی از زرق دریا باید شدن
 از زومند بلا باید شدن

خودنای تن بجای جان بود
 احتمال عادات و همرا

در جواب منوچهری معانی و شکایت از نوپ ستمانی

که کیکه زن شدم بجای او
 سرم بود سنگ سیمای او
 سمنه من بگرد باد پای او
 نمیزد با شها عهای او
 رسیده از نیک سوی سهای او

چگونه با قضای او رضا شوم
 جبارم چو زره فاشم ز منم
 خصلت و نای من دست او پر
 با در زمانه داوری برم
 که کس برای او چگونه دم نغم

در مدح سلطان کمار و شهریار گیتی در ار

بر چوب وجود و چید جان بدم
 سوخته آسی سسج و دانه سلطان
 کان رخ گلگون چرا حیدر شد
 نخل بلندت نہیں شد چه چو
 کرد بر آورد از نهاد تو کردون
 عوزون خفتن او صیت بیرون
 آن خد چون آفتاب آن قد سوزون
 فخر چاری با ستم آن که خون
 این تیغ ماهی است جان زده
 رو که فرو فرون بود فریدون
 چند پوشی در استرق کون
 خوشتر باقی و باقی بد برداشتن
 پس آلا الله درون آن مصور در استن
 حیرت یلدم ز پیش خجرت استن
 جارا باش یک خون صفت منظر استن
 زانکه ز پیشش قرآن دل منور استن
 چون تو اندیک کس جای کس استن
 او تو شرح با با زینت زود استن
 بلکه فخر ما بود دلمان قسود استن
 در همای خود جدا باید شدن
 چند خار زیر پایا باید شدن
 در قناعت چون سما باید شدن
 اگر بقا خواهی سنا باید شدن
 سنگ زیر آسما باید شدن
 در خود را خود و او باید شدن
 که بی بناست کارم از بنای او
 که بود کار من مدعی او
 که بار ضای من شد قضای او
 آقا خرم چو اقم از ضای او
 نه دست من رسد بخلق دانی او
 که او در بجای من جزای او
 که قفل من زنده گنبد برای او
 ای لطف تو چو کان وقت گو

سلطان ناصرالدین شاه قاجار

دولت و مشکین و کند است
 جادو بچیل چشم به بند
 هستند وی ترا خلد مقام
 کز لطف ز بیم بر یکشانی
 ز لطف تو پرستی من ای
 بس کن که نم بر قلم
 باشش بچو اش مالک
 بنود چو سیلان نندراج
 این کرد که کند مینانی
 بویا بدم چو کل شب تابند
 کویا بدم بر لغتی و اکنون
 دارای عهد خویش بدم و یک
 دنگ سنا کرده دولت تار یک
 رونه بدر کجی کنند آینه
 ای لطف و لبر لب بندگی
 که باغ خرمی را زین بند باغ
 که خوشای سبیل زین بزم کل
 که بیکوی سرش چمن و دوی خوش
 دوست بر که آن چون رشتی
 ای که هر که زلف زده و مشکینانی
 گاه درج سرو سازی اندر رخ
 گاه بر سر کلبندی از حساب غیرین
 که هر چه از صفا کشی از زنی تو
 جای که فرستش سوزنده باشد تو
 دستا بندی می از نسیل و بجان
 خداین ملک بی بی بی خراب
 خوشش باشی بگور باد که اندوه

مشق صغای

نعدت که نشان داده بند
 مشکین شود ز لطف تو مشکو
 پیوسته پرستار پرستو
 بود که شمر ناصر دین و
 باروی کشیده همه بارو
 اندر سر خود پهنه پر بو
 کل تاریخ و زلف تو کار
 شب بوی ز لطف تو همی بار
 تا چند نم فاخته سان من
 شاهی که چو سبزه حاشی
 ای شاه که شان به کیر
 هر کرد که است و لیکن

در مع حضرت امیرالمومنین علیه السلام

پیری شکست شوکت ازانی
 تا کی ز تو به پیش به نزدانی
 میکان جبریل چین سانی
 از خود چونی تو شو پروانی
 نوز خدا علی که بود بستر

وله ایضا

که در احوای مشکین آهوی خانی
 که زدم خوی و گلشن مانده پوی
 بر مشرق هر که اشجی چن سانی
 هم عزیز کند کی سیم با سانی
 بخت منی با من هر کرد می سانی
 که تا خوابداری کای نیازنده

وله ایضا

گاه فرو کشید از مشکینانی
 که بی مانده ز بجز نو شر و انانی
 کافران اجای از در و خند ضوانانی
 تا که زیب بزکاه خوابد در انانی
 گاه در خلدش کی منزل کنی انانی
 که چو زارش کنی کای بزرگ سانی
 نوح جان زان کنی ای لطف انانی
 حاجی آن در ای بی پایان باشد

و اندوه کند تو دو آه
 بند و بچیل چشم تو جادو
 آن رنگ همی داده و این
 بگرفته و سپرده به شب بو
 ای سرور و ان بر تو گو
 کوهش بود که بسترازو
 برود کت استند بز انو
 هر کرد غنی باشد کردو
 از من میرد تا سب تو انانی
 پیری سب سرد ازین کل یوانی
 پیری به بست منطق کویانی
 چونانکه پیری از پس بر نانی
 تا زنده دم شوی ز دم نانی
 خاکد رشن سر سینه سانی
 هم رشته حیاتی هم حلقه بلانی
 که کج خسروی آنچه از دانی
 هم ماه را کلاهی هم سرو را قیانی
 عمر منی و با من هر کرد می نانی
 بیکر و سر کتده کیر و سر کرانی
 روز و دشمنی ز تیر و شمشیری
 گاه کوی ماه رازان عزیزین کان کنی
 که چو آدم سازی او را که چون شیطان
 که بشک ضرب آری که چون لبان کنی
 دل پیر زان کنی چون طره از انانی
 که طبع او قیاس تجرمان کنی
 ز نفس و نبات نبدی ای پانی
 نه جام و نه می آرد نه می پانی

شمس سید علی و از سادات حسینی و از عهد شباب درخت بزم کرده چون تبتی در شیوه
 بیان بلغای مقتد زمین نمود از طرز شرای متاخرین دولت صفویه و امثالهم که در بیاض اول این
 کتاب مستطاب حقیق از شکر شسته آمد و فکور کردید و در مقام اقتضا بطریق تقدیم بر آمد و بر اخت حاجی لطفعلی
 آرزو سید احمد آفت و دیگران از معاصرین شیوه ضحار مروج و مجدد شد و قرب ششوار پت دیوان اشعار انبوه و ک
 با خود در سینه بگزار و یکصد و هشتاد و یک بر عالم فانی و این بر هشتاد و صد و شش نیز بر سبک قریات است و از غزلیات
 در با حیا نشن نوشت

خون در برم بکنند که بره کف دل
 نم دل کس را بید چه کوی دست نماند
 کنای کل خبا بلیغ و نیت در رسم
 تمام بدست جان مرغ دست آرزوی تمام
 کاش بر پرونده از نیند دل از مرا
 کای فتنه خاوه خاوه اتم گرفت
 بکوی ای بار بار در کل افتاد است
 چه از بهار خزان شاخ کل گلشن بود
 عشقم کلچین این چمن کرد
 مشتاق ترا گرفت از غیر
 مرغی کشود در پشاشی
 کس را چمن بسته اما
 کن دست قیام با خود دستاخی تمام
 من پسین خجالی که با باد بجز کوی
 کشا یا زنده میماند هر دو کاسان بند
 کر ز پیوفانی کل یاد میکند
 حسته دلم صید کوی کیت که بجز
 از خیل سیران من نیستم اما
 کجا شایسته دست مرغی
 رسمی است کس که شخته عشق
 در سبکه دست می فروشد
 شادیم زندان محبت که دارد
 نخست لطف کردی کشتی عاقبت زدم
 از کوی تاوروزیکه زیند تاوروزم
 آخزم دست کشتی تو و غم که چرا
 کشتی از جرم من بر سر عهد سپین
 ای پیوه امید فروز آید ز شاخ
 تمام دور از آن کل نیست از دست افرا
 ز وصل او که من بویسته می شستم
 تو هم منسره خوشا وقت فتح می
 عالم آن ماهی لب نشسته بر دستم
 مشتاق که قصد دل نهایی بود
 وصل تو نصیب برای دلغور مباد

افراد و غریبات اوست	
دو روزی از برای تهنیتان بنام زینب کشت نالیدن این رخ گرفتار مرا پنداشتم که آن سر کویستوان کند قافله بار من با منزل افتاد است که شد خزان بر آن مرغی شیا کج روزی که کلی بار کند است	دین فصل کلم مشتاق خود بودی در وصلم و از حب بودی از محفل کل شد چه مرغی کند که ترا کلب من ای و در میان کند او دم منظر کج حشوی تا دست تو به سینه آید
وله	
صد باغ نبارت خزان است پروند ز نفس منیوان است	از رفتن بسران در نیما سالم در نفس ای کل دست افرا
وله	
که ز غیرم که آن شکر زده است سباد در روی سبکس بر میخان	دل پتو را عاشق نفسی قرار سیر جفا کار ز خوبان هستی دای مرغی
وله	
رحم بر رخ مکنسته بال ندارد روزی از دام در نفسی بال چندی که صیدش از زربند کرد به شیار بجای است گیرد دستی که بجز دست کس بچون نفس آن زند که بر روی پیمان بود اول عشقم نیت هر کام فریاد که اول شدم از تاوروزم دست ساز خود از بر تو دشمن کردم بجفا کار می بشن و جفا داری من یا آنکه دست که تا ما بلند کن که خالی آشیان عهد لیبی چون دلی از زده خوشک مرغ ششم روزی که شود دست زنده دست بکوی با که بجاکا کند شمر و جفا زور مانی آخر جان رازنا توانی بتوروز	باز عشق کجا پی بر زدن خود دلم دانسته در دام تو افتاد سر کوی دست جان که بسا کند دانسته مزاج بازگشت کل بس کن ستم ای کجا پیشه مرا دریم جان نیم نو میداره یکبارگی چه میکردم که گرفت در وصل مرا شد کس ز ستم جفا که کار تاوروز عشقم از عشق فروغی سدم آه کند چه سازد و سبزی بر رحمت ز در بیغم بود بر دستش زوم خافلی آنچه دلم سیکند زینده نکسا سال لبیل از شاخ کل که نتوانی اگر از زور جزائی و کشتی زارم آه در بیخ شش کن که کشتی کلشن آری کشتی و شمر زنده طمان چه دست
وله	

بنام مطرب شو بهانی بنام کوی
 چرا لبیل خورشید نشود چون کلشن
 دو روز باغ و نتوانی تو می شیا کج
 بکوی می فروشان خانه دارم خربان
 او بخته سیاه از کلشن
 جبار و بال کج حشوی افتاد است
 چراغ کلبه مرغی آسمان کشت
 چشم بر روزگار کند است
 در دست کس خنثی ساز کند است
 لبیل کل اینجا کند است
 تنامانیم و کاروان منت
 از آن ناکم که ناله مرغ و دیگر کلشن
 کل از بسیاری طین نماند در طشت
 که تو در کنار ششانی از خود کما کرد
 کرین نازک سالان به سانی آستان
 لبیل باغ بر چه غنای یاد میکند
 تو کسند فراموشش آنچه در شش
 تو پنداری که صید غافل بود
 چه عجب که مردم از غم مرغ او خیزد
 مرغی که ترانه پست کرد
 غافل شد آبی بگردون کرد کس
 چراغ بر تجم کرد دند که شمع با شمع
 پروردی تو دیوان از پیت من میزد
 سید زور که این رشته بود کس
 تیره زورم از این شمع که روشن کرد
 بچوان گیاه زرد من بین
 حواد که شمر خوبان می شستن
 ناله مرغ اسپر ز نفس ششوی
 بشاخ دیگر از آن آشیان کردی
 اگر در زلفید است زلی فردائی
 که جز در امن کلچین پسنگا نشا
 قران سر تو زندگانی بتوروز
 در باد زلی هر جگر سوز مباد

کشتی شبی ایم بریت روز دوم
یا در و با اندازه طاقت نبرست
بس نشسته و با که شکستی ای مشت
پیدا چه که ز قطره آب شدیم
تا عشق مرا کاشش نیند استی
محمد طالعانی

ایتمه که باد نیش از روز مبار
مجموعه در دشت شماره و من فر
در شسته جانها که گستی ای
و انگاه هتاج که نایاب شدیم
با من به پر خاشش نیند استی
در عاشقی خویشش را شده شهر

یارب چکنم که صبر شو اتم کرد
یا حوصله به با اندازه در
دستی ای عشق دشت دست ای عشق
پیدا شدیم و با ز خواب شدیم
و استی ای کاشش نیند استی

در کسوت درویشانه از فرزند مسافرت بعراق محمد در شهر اصفهان کسب کمال کرده و در خط شکست
قدرتی کامل حاصل نمود و بعضی در ابر شفیقا و میرزا حسن حجان دادند و بر نمی آید ایشان شمرند و شهر
اصفهان روزگاری در خانه محمد رشید پیک ولد محمد علی خان ارشکوی انشاز میریت و در غالب نوشته جانش چنین رقم کرده ای حاصل بر
با ذوق قانع و خوش اخلاق و محبت پیشه و با سلیقه بوده در شهر اصفهان در گذشت غرکهای عاشقانه و همیشه بعضی از آن با اینست
پنداشت که من دهم از خود خبر آنجا
که جو تو ام در یخته شد بال بر کجا
که از هر سو نگیس در دوزخ ای کجا

هر کسی که در ازت جز این
ظلم است که پرو کسیم از نفس کن
دو روز تو مجید از روی خلدند
خردم تو جای یکرم منت
چنان گذر بر کجا کجا در من
ست کای می بود که کین باست
من زمین پس کستان جنات
بمخشد او در بها با تو دارم
علاج در دل من تانی و کنی
بیخیز تو بد دستا چاره در دشت
شادی که دولت شادی عالم با است
ای کاشش زانه ساز کاریم کند

کاش که تو ای از همه جانها
عاجت بگستی هم نیست
کجا کن نند ترا با من شانی
من چه خونم دوست یا دوست
که نه کچین رو نه با جان است
اگر شود تو در محشر نباشد
فغان که چاره ای کار دانی و کنی
کسی بجز تو نداند تو دانی و کنی
اگاه ازین که غم هم با است
یارم یکی ازین و یاریم کند
شکیره که ز منت در ای بیجا بود
بر با هم حرم می نشیند
شدم فوسن نادیدن ای چو
آه از شب چو آن و روزی است
کف خاک ترا بر در نباشد
نه آرمیت کجی ترا پری دم
ازین فرزون توانی من بخاورد
خفت رسید چه پود ای کستان ای
کوئی که غم جهان دارد دل من
یا کار مرا بر جسم دیگر سازد

پنداشت که من دهم از خود خبر آنجا
که جو تو ام در یخته شد بال بر کجا
که از هر سو نگیس در دوزخ ای کجا
مرعی که بر دز طرف باست
بر بهت خاک و نیشاد بر آن خاک است
کاشش از پی نه و این سحری است
که از خون شهیدی تر نباشد
پری کی اینجه شوخی و لری در
توان نه که جانی توانی و کنی
نفته بر کن سبیل بار فغان ای
واری ای من که کجا غم با است
یا چاره ز زخمهای کاریم کند

مطرب عبدانی
ندارد کای بی نظیم غزل
با خویش دشمن آنکه شو خدای
مردم زوی
سبب ناله چه پرسیدند نمی کفک
مشرب عامری

آدمی رضای شکی در رضای
که استجوی این دل کم کشته میکنی
نامش میرزا محمد علی خلیف الصدیق آقا محمد ششم شیخ نویسنده اصفهانی استاد متاخرین است
و خود در نزد متوطن شده به تهذیب اخلاق و تهذیب او در اوق اشتغال و هشت از دست
که در شایگانیشی آواره که شایسته کار معنی ال در عشق افاده می شکل
میرزا اشرفش نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قباد ناد شاه
افشار بر اسطه عمل ولایتی از ولایات عراق و طبع سودا از آن عمل یک چشم نامده شاه یک چشم
جان پنج باین کرد پس بیایس در ویشی بلایس شده راه توجیدی سپرد و خوب وزشت و کد او شاه را با یک چشم میدید
تا در دولت نودیه به شیراز متوطن شد و در سن ۱۱۸۰ در گذشت از دست
فغان عشق با خواند دست نماند

می پرد از دانه بجمه است
درد زلف خود بچو کجی بچاست جان ای
من در پی ستوری ای پل روی
میرزا اشرفش نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قباد ناد شاه
افشار بر اسطه عمل ولایتی از ولایات عراق و طبع سودا از آن عمل یک چشم نامده شاه یک چشم
جان پنج باین کرد پس بیایس در ویشی بلایس شده راه توجیدی سپرد و خوب وزشت و کد او شاه را با یک چشم میدید
تا در دولت نودیه به شیراز متوطن شد و در سن ۱۱۸۰ در گذشت از دست
فغان عشق با خواند دست نماند

مظفلان به بستن نامرغان بکستان
چند

چهره نواشی ای می خوشتر عشق
جانگم از آن برسم که چون از شمار
نه کامی از وطن جسته ز طریقی استم
باشد نقشه کج دو گوش در آستین
چون نیست درین سلسله چون و شمار

معجم شیرازی
مانند کلبسی که بوی از جگه
سنت خط کویان بنفشه غلط است
مشفق کرمانشاهی

کند رواق تو خورشید بر پشته
وصل تو کنم بر پیشزمه ام جلی
نه از چکانگام شاد شفا طریقی
بمان این ربا غیر در عهد
از که ریش آسمان می خرم و شمار

آه که اینجست بدین بر خسیان سید
ترا هم دشمار آرد با میل خاکشان
و کردار در دیده چون او کردار سپهر
دست تو کمی که نزد سلسله بر روی
بد بخت کسی است گایندم از نادمان

بسم تخلص سگپرده مردی بد بیکل عجب خلقت کرد
شیب او که آغاز شباب من بود یکبار او را دیده ام از او هست
اگر کسی نشد ز بهار و خزان ما
کاین گل میدد آن گل آید پیرو
اسوشد و کردید از فرزند و خاموش شو
هر که چون شمع بجند شب آری کسی
نامش میر مرد پیک و صامش از زنگه در جوانی ملازم زندیه و در سپه می فری مسه زندان
ادرای شهر شیراز بودی را دیده بودم مقبولیستی داشت و از صحبت نصلا و شعرا شوق بگشت
بر اشعار حافظ شری مشیح و ارمی است که مطبوع اما بعد بقناد میرزا حمید در علی نام فرزندش از معارف بود خاص عاملی و چاکری

سپید و باری این چند
عقبازی بود از روز اول پیشه
زیان نبود نظر کردن کسی با
چه حاجت زحمت خجسته کنان از قلم

مخلص شیرازی
نیکیوم که از کج نفس آزاد کن را
یار با یزید قرین بود و بخل سب و روز
اشقام ز رهش و کردی و کنون
یک قطره خون از دست جگرش
شکل تو اینند با هم بر آید
سینه دارم باز در دودل چاکلی از
خادمه سر کوش چشم قنات بیندم
سگ سیم آتش بجان آسردوی

خوشتر است از بهار و پیشه
که سطره شش تا شای باشد
در سر تا در هم جان بزبان نام شهید
سمنس میرزا محمد نبی بود در کوهست طلب و علما جلوه میکرد
به شیراز دیدم که سمنس کوهست میرزیت از متوسطین شعرای عصر است
بر جا طایری از پیشی او کن را
من در آن دم از او دیگر زور
همراه غیر آمدی آتش تر شدم
نمودم نظارتی دانش امیران
بود در ازاد قاصح چمن او خوشتر
هر چه آید بر سر ما بگذرد

بیت ز دوست
پس از این مقدر به باقراری دویم
اگر داری که ختم عشق را بگشای
وصل او بگذاشت بهجران نیرم
بجلسی در خوش افغان که هم برود
میرفت بسد سر تا از پی نگوان بود
غدا کردم که از او تو که غار می جگر کم
رفت و شد اکنون در یاد دل من
دارم غمسم او خوبا دل من
جسی از غم تا توان در جان منا کی نده
اگر کسی ز پر بارم ز جانی سبکی
چون شعله آو خود بسرا با سوزی

صبور صغوبانی
بکام نزع یوسف من از سفر بسید
صبور قمی
ز با اگر سئوال کنی عالی نسبت
مونس صغوبانی

خار اول و سینه اول من
باشد دل من شش با عم او
که او تا چه روزی از او دور میان
بخت او خسته و غم اندوزی
سمنس میرزا محمد نبی بود در کوهست طلب و علما جلوه میکرد
به شیراز دیدم که سمنس کوهست میرزیت از متوسطین شعرای عصر است
بر جا طایری از پیشی او کن را
من در آن دم از او دیگر زور
همراه غیر آمدی آتش تر شدم
نمودم نظارتی دانش امیران
بود در ازاد قاصح چمن او خوشتر
هر چه آید بر سر ما بگذرد

سمنس میرزا محمد نبی بود در کوهست طلب و علما جلوه میکرد
به شیراز دیدم که سمنس کوهست میرزیت از متوسطین شعرای عصر است
بر جا طایری از پیشی او کن را
من در آن دم از او دیگر زور
همراه غیر آمدی آتش تر شدم
نمودم نظارتی دانش امیران
بود در ازاد قاصح چمن او خوشتر
هر چه آید بر سر ما بگذرد

<p>بازگشته با نوبت باروی مستوی بود در آن حالت متونی شد از دست برودند</p>		<p>یوحسب معنی در اجتهاد افزا کریم بحیان بسج بنائی نگذاشت ناجر ز ناب حسن است و نه</p>	
<p>علاستی که ز بسف بود زینجا که کسی سر بند ز عشق تو برود زینجا آتش زده بجان دل سوخته</p>		<p>مایل صفحانی و بنال دل مشا در خانه میروم مطلق کرمانی</p>	
<p>دوستانم که در پی دیوانه میروم با شریک ز احمد تقی خلف الصدق میرزا کاسم طیب بوده و در مبادی شب با ب تحصیل علوم عقل و نقلی کرده در حکمت الهی و طبیعی و علوم اوتیه و عربیه مرتب سه عالی یافته به صحبت شیخ صدر عفت نموده بواسطت ذکر و فکر و تخیل و تجلید و تزکیه و تصفیه بتعامات بلند رسیده و نظم و نثر تحقیقات کرده محققین کرمان و دامولوی کرمانی خویشند و نظرمولوی و می ایند دیوان اشعار و مثنویاتش دیده شد در شاعری نظیر مقدمین است در شاعری در عرفان عرب در کشت چون اشعارش تازه و دلگین است قدری نوشته می شود در ساله جمع البحار در تفسیر تجرید الاسرار و مشایخه خلاصه المسلم و کبریت احمد از ایشان است</p>		<p>دیر چون بلع و شجر صبح و نر نهانت صاحب دل غنچه شخص تو بد شمع دل یکی است آنکس دم در جانیت خیمه چو زده در جهان حضرت سلطان عشق چو چوکان باز در کف قدرت گرفته ابطحی شیر لبی بوی چمن خوش کشیده حسن قدس بی عشق بخود علی آنخ خوب حسن ختری از برج حسن باوی ز کوی السبه شیرین شایلم حور نشید از مشارق غنیش مطلق کرد ز نچرخ انصاف دست کرد بدان صفت زین پس ساقبل زانو کار نیست ساقی بزیاده صافی بجام صاف زان می که مظهر شود این حسن علم را نیست سوگی نمی چون می خفتند بسیار روی قدما چون چمنهای خوش ذکر تو در روز پربان بر سجده میکرده من با نیاز زانو تا زمین تیغ بخت و جانی تاریخ نماید جلوه از حسن و ذکا اخیار کرد اگر در من شکری که کفایت لغت با تو نوشتن تا از هر تو</p>	
<p>با فغان حضرت خلاق علی ایشان که چه ناطق بود اما صحبت حیوان نیست نهان حقیقت بگر صاحب نیست این بیکر خسر و طری جوانی</p>		<p>فی الاشارة الی الهیة و المولایه</p>	
<p>عاشق تجرید پس آمد جوای حسن دیده معنی کشاید یکدیگر و به بین آند و کرد را که بر در عرش پی که شود</p>		<p>جانب شیرب فدی چون عشق عشق نکر آن حسن نکر آن عشق آن دل یک حسین که بری از کان عشق</p>	
<p>هم از تعزلات قصاید اوست</p>		<p>مادل اطلاق بر روی او کشته با علم حاصل کنم بروی تو کسیر سائلم</p>	
<p>وله بیضانی المناقب</p>		<p>بمست داند هر بدلی فکر قدود زان می که زان صمودن جانانم</p>	
<p>که کشت آرزوی دل و نوح سازگی ساقی کلاب و می هم کس که در سج در باطل حدودم خوشش هم بود حق عزت بجا ماند مرا من در پیشان تو در حضرت علم و بیان ز تو کس که</p>		<p>نام تو خرد بر زبان که به دستم سر خاک نه دست کین عهد از دستم بر رخ کشاید عشق از بس خلاق اهدا نام خوشتر رود من خطم در دم زین باق باشد بر تو که روزی شب</p>	

جودت بری از لادن بدت عری از کاد
 با شمس ز کالت شمس یعنی آید سها
 وجود شخص کامل قلب کرده است
 از آنرا این اشراخ آینه کرده است
 در از اول پیش هوشی اقل که ندی
 مرام ز پس از شمس از آن است
 علی سوسنی دهنه است در اول
 بر پیغمبری گشته بخون شد علی
 بر کت مسموم است جدت و شمش
 جلال که چون بجزید در پای سالی
 چو در خدایموس آید جان پاک او
 نه هم بنده گانه بدست سنان
 اگر چه حق با صنعت کسیر ای او
 رسوای شده شان علی برین ظاهر کن
 علی را که احاطت شوری بیل حملاتی
 بوج مرضی او از بانم و ای سالی
 چو از او شده و اگر مظهر و شمش
 که تو به صد تیشین تجلی اندیش
 ز لبش بیع عبارتی ز فرقه لیلی شالی
 بنیاب حضرت ناموس بکمال سکت و آید
 چو خدایموز با شمش قبول کرده شمش
 رشحات روی بیع او اجات غمی شمش
 سر و وصف لایم من وقت خدایم
 سنای قامت متصل چو سدر کشتن
 بدو آمده بسند و بنای تو زنده
 سر و شمش ایلیت من و ایلیت
 صفات روی که تو از لایم آمده بخیلی
 عزت خاک ره را عیانت با که ترا
 سر و شمش ایلیت من هر روی نیست
 بلع الی کما کشف الی بجان
 بنشین بیک جان جان که تو شایسته
 ز کج زلف تو خیلیم چه کشته و خدایم
 پر شانت عاقله در بر سیرت قدر

شانت بدون از علم و طریقت خردین
 با بجز در شانتیم وسیع آید

ز جهان صحتت بر که کرده عشقی
 عالم همه بگذرد خسار تو شمس

در مدایح و مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب

بجایان از مخصوص این اطلاق
 که با زت خدا جان علی خوش است
 که آفته زان خورده است خوب ز کاست
 نه زانکه نه که جن با جان موسی است
 که اندک قدرت و ام او را انفاستی
 از آن حسن ملک از رخ او است
 نگار چون باقی شمس تو بجام و کاستی
 در طلب همه پندیران بچون کاستی
 که جان زده شمش شمش برستی
 در آن روزی که علی لام بر کاستی

دلیل کمال صفت هرگز کرده است
 کونین همه بکینه استی تو ما ندیم
 وجود اس بر قلب در آن کاستی
 که کردان بر وجود مردوخانند استی
 کسانند منزل تکلیف است پیغمبری
 از آن اس بر در عاقله کاف کاستی
 باین معنی که جن با وجود تو کاستی
 سبب شمش شمش شمش در سرب کاستی
 علی در عبادت حق ارتقا استی
 علی در دراک وصف ماسر کاستی
 که از نور علی بر بسیار استی
 وجود حضرت روح لایم کاستی
 ز باران نجات آساید حضرت کاستی
 که شمش ماسر جان تر از شمش استی
 الا ما و اح سجاد جان بو فر استی
 بجزم تا که عقل فکر و دهر استی
 کمال است شمش قدم کمال شمش
 از لیشین شمش کمال شمش
 ز نهان جان شمش شمش کمال شمش
 ز حضور بایت کرامت شمش تقرقی
 که خلق حضرت است حق کمال شمش
 تو کجا وقت خصال او که تمام صفت
 صفت جمع خصال صلوات علی
 چون بار روی تو بخیلی چو لایم
 که بفرست شمش بر عرو و آید
 در عات عالی بر وضع در کات شمش
 که مستجار قالی همه عاشقان شمش
 که بفرست شمش بر عرو و آید
 که نظام یک بیع شمش از پان شمش
 صفت جمع خصال صلوات علی
 که بکمال جان شان شمش شمش
 که کانی آمده در دلم نه بینان شمش
 چو بخلوت دل تو هم منی چو بکمال

فی الترحیم و الضمیر مناقب حضرت سید المرسلین

عظمت و شمش بشارتی کمال لطف
 بشنا و کما کشف الی بکمال
 ز جبار خ بالکاش بود شیخ تقرقی
 اعانت کوی بیع او تمام داد تصدی
 تو کوی سعدی شمش که تمام شمش

بیشتر بند دیگر
 چه شود اگر که بخت ره شود از صلاح
 که بر بی شفاعت همه ز خدایم
 شرات پشت عدوی بقا داده منقسم
 همه ساکاتان که کمال شمش
 که بفرست شمش همه ز خدایم

ایشان بند دیگر

چو بکل لطافت خد تو کوی لایم
 خدمت زنده در عبادت شمش

شده مطهر همه غرضان کمال جان
 سوی تو که کرد انانی کشف الی شمش
 ز فیوض خود آن عرق فیضان شمش
 تو کجا و وصف کمال تو کجا و وصف کمال
 بلع الی کما کشف الی بکمال
 هم موی خیم عین تو در دل بی شمش
 شده از عیانت فصل شمش
 بجزم و ایم بر ای سوی و تصدیف
 من عزم است بیع تو من تصدیف
 من و وصف شاه بلع موی کوی شمش
 که بفرست شمش همه ز خدایم
 که بفرست شمش همه ز خدایم
 که بفرست شمش همه ز خدایم
 که بفرست شمش همه ز خدایم

تو بگرید و شایسته خاتمه بود عینا
 رخت آفتاب سپید شده پرده کی چون
 من غیر لعل ترشیدن من و منیر
 چو بر او کوی فارسی بویج شاه صفاری
 در خباب من در ستان چنانچه یاد
 رخ ما شکفته ز روی دل ما ستانده
 چو تو در بحر شامی چو در لکن کرستی
 چو عرف که زاده بجا کل کرم که زاده بجا دل
 شده ز نهایت ذوالکرم مده ذوالکرم
 سوال نیت با سنج کمال مبد و ماخلق
 بلع العلی کما کشف الذی بجا له
 توانی اگر هست بهیچ وجه دست روی
 نگار تیان لطیف که زنده بجا مایکل
 ام حمت شده ذوالمنز که بیشتر از این
 به کار جو تو منتفع که کسی بغض تو متغ
 ذمی مستند ملک نیت بجم شمس
 سخن از کمال صریح او تو کوی شیخ طبع
 کشود دیده ناظری بجا شایسته پنا
 زین موضع از قدیم تو دل نام است ساری
 بسا و عورت رفت خطه ملک نیت
 به جودت نور من در بهر چه شمس
 تو قدم من بجا کوی دیده دیده عارگی
 رخ مست آفتاب کوی بر زادن انگی
 بلع العلی کما کشف الذی بجا له
 چو خدی کشته با ستان خصال محمدی
 بگر بکش با سب تو بعین سکت ادب
 بگر صنی پس را بگر سخن جلیل
 بدو روز در صفت خیم ز تو با تیر که
 چو سرود سعدی که در سلطنت است
 فراد و زگر نفس کاذب
 لاهی ز معارج و مقامات
 فاعل ز حقایق معارف
 همواره اینس با ابا حد

ر شجاعت سستی اسوز بجا جود تو اندک
 شت اجحاب تونی عجب که بناق هر چه
 من غیر غس نه بی من غیر زاده تو سگی
 بشنوز سعدی رسی ز حضرتی زاده

او جان ایند سر سبز تو سر کی نده
 چه شود نهی امی بدی چنانچه ترون
 من بنگران بده دیده ام ز بناق خسته
 بلع العلی کما کشف الذی بجا له

الف

غزلت حضرت کوی بزور و فخر
 پر شود چشم غمناکی که کجاست این
 ز تو ختم قاطبه سل بجان سلاطین
 که غیر زور مشه قدم زور چه بود
 بجلال قدرت ذات حق کمال حمت

ز تو دیده قامت محمد لکوتان
 با عظیم ما چو خصلت بستان
 چو ترا مقام خدیو شد که تیر و تیر
 ز خالیشت من که کنی معارجش همه
 ز کجا زبان کمال از کجا بیان حال

الف

در آن لطیف طرا و اجزای طره سوی
 مگر ز زادم قندل بجا روی کوی
 بیدیه آده از قرن شام جان بوی
 که بجا سبده شمع و کیت جبهه
 او ساری بجا نه فلک بجا شوی
 که سخن صریح او شده نظن از کوی

ب سلسل کنایه ز لبت که صیغای
 نجات روضه خیر نجات ترغیب
 کت در سایل امکان بر و صفا
 چون مال قدر رسته شده در صیغه
 به شایسته کشف کجای شایسته
 بلع العلی کما کشف الذی بجا له

الف

ز هیون غیر خیم تو لب خاطر
 ز شهاب ثاقب سلطنت چو بکل
 که بسوت روح منی زیاده شایسته
 بسا در جان تو در صیغ طایق از صیغ
 ز جلال روی تو حق مساجدی صای

بیر سینه عاشقان رخ تو جود
 بر سا چشم عدوی تو بجان بکش روی
 کشیده گل از بند منی تو طاق تیری
 ز خد ز بهت مرا تیجه خور من صای
 بنواز سعدی سوال بر مقام و سوال

الف

بچه صد گم من بزبان صفت کمال محمدی
 ز جسم با لب صفت بگر جلال محمدی
 بگر کلیم و خلیل را بگر جلال محمدی
 زارل حایه تا بگر بگر جلال محمدی
 بساری نشوی سخن سلطنت آل محمدی

بشت حدی حدی بگر بگر جلال محمدی
 بسا بجا شوش گل ز خصال شیش
 بشیب و بود صیغ پیشین و تو
 ز جلال حسن که شرفش کجاست
 بلع العلی کما کشف الذی بجا له

ز هزار آینه نظر نشود شاه پدید
 ز جانی مست سپردوشی در جناب
 مگر می نه ز تو که زده ام که مرمت عملی
 حسنت جمیع خصال صلوا علیه و آله
 بنور بیدب عاشقان تو در با چو تو
 تو صغی آدم پاک دل میان کت باطن
 شده میان جوانی به سپاسه سلین
 ز دست علی کسپر شد با سپر حله
 بنموده ششم ای الله چه نموده دست
 ز کجا تان خصال کوشش نور صلاح
 حسنت جمیع خصال صلوا علیه و آله
 خلق عظیم کجاستی بکلام پاک ز روی
 ز حات خله نخلدین و ز زبانه کوی
 صفا و فایر با بیان ز صورت سبوی
 که زده شاد کت شد فرشته
 سو مود بگر تان شده جام و کاس
 حسنت جمیع خصال صلوا علیه و آله
 بجا کمال کافری بجا کسب زادی
 ز جملت دل عازان لب لایف و ادب
 ز سینه خال کوی تو بجا نظر حاصل
 نه یاد از کس بشیند تبه بسا
 که برای صفت منافی که بجز روح
 نشیند ایم رسول او تو مده صیغ
 حسنت جمیع خصال صلوا علیه و آله
 پس از آن بده پاک من بگر جلال محمدی
 همه خلقیات چه متدل شده ز قندل محمدی
 بنشته نضر کسج من لب لال محمدی
 خلیش روی لطیف کت شمشیر خال محمدی
 حسنت جمیع خصال صلوا علیه و آله
 آثاره مستبد صاحب
 ساری زده ابرج و مرا تیب
 زایل ز مکارم و مناقب
 از ذکر خدا شده بجا

<p>عقل آن مه صافی از غواشی ز لطف پذیرد او ز ناسخ ما و دم پاک شست سهره</p>	<p>عقل آن شه عاری از بچا ز لطف پذیرد او ز ناسخ سلطان شایق مغارب</p>	<p>از لطف شود بوی مشام چون عقد نفس عقل کشود عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>از لطف شود بوی مشام با فکر تویم وحدت صایب هستی همه باطلت و او حق</p>
الف			
<p>بسیار زه خرد سپردیم از خوی کتب بسی کشیدیم خوانیم نجاست بود قیدی القصد ز جام حکمت عقل لیکن بس با پاکبازان او مطلق و ما بسنوز قیدی</p>	<p>اوراق صحیف بسی شمردیم دیدیم شناسا ولی بردیم یکجوره عشق را بخوردیم با عشق ز مرد دستبردیم او صافی و ما بسنوز دیدیم</p>	<p>مقول لوح جان کوشیدیم عقل او چه بسی نمود کریم انصاف خرد نگردد میگفت او پنجه و ما بسنوز خاییم عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>موجوم زرقال ستردیم این طبع زه نگردد ما فسر دیدیم با کچه حکیم سا بخوردیم او بالغ و ما بسنوز خردیم هستی همه باطلت و او حق</p>
الف			
<p>نکشود حسنه و کرده ز کار می زه آید و او ام دره ز اندخت از بوج صبیام که کندیم گاهی ز زکوة کسب کردیم مصحف چرخ نقاب برداشت چون ج شدیده صف عشق است</p>	<p>صیبا شود او و ما سکار می ده سینه خورشید رخسار می در چشم خلائق مستباده می پیدا شده از خط خدای می بجز عشق کبیر هیچ یاری</p>	<p>از رخ مصلو که کردیم گاهی به عیارون کشیدیم القصد بصیقل عبادت در آینه استند حبا عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>بروشال شکسته باری از سوز درون تیز زاری از دل زرد و مان جبار می دیدیم جمال خوشتر نگاه می هستی همه باطلت و او حق</p>
الف			
<p>سمیت ز بس ز چو زریق باب التذیب عشق بکشاد حکمت بگرفته در میان بگدشته ز جبین از توت با اینصه خلعتی محسود از جلد نفس کس رسته</p>	<p>از دفتر حسن فصل مطلق از جریزه و بند شده مطلق خور را خوانده شجاع آفاق با اینصه منوره و نور شوق بجز خیرت عشق و جمع عشاق</p>	<p>که تخیله کن نبشت او ماس از حرص و موم بود بر کرانه از ظلم و زانظن نام رسته آینه نگردد و ده یکین عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>که تخیله جوی طیب از اوق بر خویش عین کرده مطلق بسته بیان عدل منطلق خور را دیده در آن هی عاق هستی همه باطلت و او حق</p>
الف			
<p>دلبسته شک نازد هستی نفس آمد و بازی دگر بخت افکنده بقوس ابروان تیر عشاق شکسته بنده آسا آنرا که علاقه بود و صنی رو داده عشق با است حق نوش</p>	<p>چالاک نفس بین چو پی خوش جانبدار صافی استی در راه فاشانه آمد بستی سخی علاقه یافت سسی مسواره ز ساغر استی</p>	<p>از عشق مجاز دمی نداشت خوابان همه در حسی نداشتی دلها همه ما میان پیمیش و آنرا که علاقه بود ذاتی عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>بسیار نهاد شور و مستی کردند زمین نو بر مستی افتاده بدام زلف شستی خوشتر یافت شکستگ رستی هستی همه باطلت و او حق</p>
الف			
<p>چون ریخ مجاز یافت بهبود لغت کر نفس حیت چالاک گاهی ز خصوص محی التیرن با اینصه ذوق و شوق معلوم زباده حسنا کتاپ عشق است و لیل پرورد سهر</p>	<p>باز آمد و حست هستی زود اچای ال نسوده بنود با اینصه وجد و سکر صمود چون نشنا او مدام افزود عشق است نام در حق و مبود</p>	<p>ابواب رسایل تحفایق گاهی ز مود منطق الطیر جز فکر بود اندشت مطلوب درنده مست پیر عشق بکره عشق است بحق علی مطلق</p>	<p>از عشق حقیقت آن شه جود مشام نظر فلکند و کبشود امکان طیور قدس بشود جزو که سواد است تصور گاهی به ده فغان فرسود هستی همه باطلت و او حق</p>

<p>فتاح قلوب پر عشق است این بستی با تمام عیب است این کون مکان تمام تشنه آنکه که نمود شکل ثعبان عشاق و تبان همه مجازیب عشق است که کستر عیب است دیدن جمال خوب تو خوشی آورد ریحان گلستان به یک روی زین عقل هوشیار ملول آید نمود عجب ابر باشد پیرغافل عشق چشم از کجسردلی نمی دارد خوان جهان این نیست با هر که بد آفتی نیست بر او هر آن که عجب بر در میگرد زندان قلندر ایم خود پا درین قفس نهادم ولی کند بست مدک گفتند کوی میگرد است منم اهد خرابات رخسار از دست در سینه ما کوی نشان آید</p>	<p>اصف ستار محبوب پر عشق است دان لب لبوب پر عشق است در صورت چوب پر عشق است و انشاء جذوب پر عشق است علامه خوب پر عشق است</p> <p>من خسته یات بر سب چکان و در او پوری باش عالم که به عالمی دارد نیک و نیک در نظر شرحین مدسی تر عا و سر و دت جالی و سر که ستانیم در هم همه سالان جل المین الف تو دایمی که دیم که بسج نیست در آنجا عیب که نشناسم سر زبانی با لاله لیم رویده ما کوی میان آید</p>	<p>خود پستی ما کناه اعظم خوان جهان نام ز ششند آن که که نمود گفت چنان رتبی که بسوی حضرت او عشق است بحق علی مطلق</p> <p>ز بای حال نکشود ز دست کیسوز ما غم یار و زاهدان غم حور زاهدی رو بسوی سبک نه آورد چشم آورد ز ما عیب چند تر سر طایر خسته طوبی نشینم در ظاهر هر چه در صورتیم ذیده دیده در سپح دوری بر باری فاشو فرقی از آن که نیاید این نام و نشان تمام زت عیب</p>	<p>کشف کر و ب پر عشق است خوار ذوب پر عشق است آن دلبر خوب پر عشق است از شق خوب پر عشق است ما سخن خوب پر عشق است بستی همه باطلت با حق یاد رفت ز غیر فراموشی آورد ریحان تر ز خطبنا که شی آورد ساقی پاره باد که مپوشی آورد که در طریقت عشاق این سلسله بود هر دلی طاقت غمی دارد یا بس منزل غمگسی می آید و این عیب است ز برکت پاک کار و ز کشته این قفس خاک سنگین بکشود سوی گلشن یعنی است روزم چو من یوانه عقل آن سر بینی اگر رستی پلاکی و در آن حرف آید با ایندی نام و نشان آید</p>
<p>مجدوب محمدانی و هر قدر تو المومنین حاج محمد حسن بن حاج صفرخان الهادی القدر که ز لویا و اجداد و احام امجاد و می محمد بزرگ طایفه و حاکم ولایت بوده اند ولی او خود از علمای فاضل شد و سالها نش علوم مشغول آید ریاضات شرعی کشید و تعدیل اخلاق کرد و سدا مثال کردید مولانا محمد مدنی اتقی کاشانی نسبت تلذ داشته و از ایشان از اجتهاد یافته ولی بدان سپردخته عبادات کوشید چنانکه فضلا او در مسلمانان این عهد میخوانند و جلاد را مستم کردند و در سایل در عتاید و حقایق نکاشت مرآت الحق و مراحل با لکین از آنجا است و اینک در نزد من بنده حاضر و محوی بر تحقیقات عالی پس از شصت سال عمر و طاعات در ۲۳۲۰ در تبه فرطت فرمود در شاه حمزه مد فرخ از دست</p>	<p>مجدوب محمدانی در زیاده و چنان شدم آخر که او شدم از خاموشی بریدم ز میان بر زده گویند</p>	<p>برادر حاجی سیر زایچی ستونی بود و در دولت خاقان مساجیران در شیب از بقیه صورت مجالس که بلا را مروج میکشت سالها با منشر و داد و اتحاد این پت در از آنکار خود بخود دل از مرغ بیاد فریاد شک از دست این</p>	<p>من کوم خدمت نامکین اینم در عشق موی دست بلند شو شدم بر که حالت خوش کنی در خد شش جلاک و دل بر همه نهادم کار شمشیر و دم گرا</p>
<p>محمی استرآبادی میرزا محمد نازدانی استرآباد عینا هم ز منم که بقیه حقیقت با صبح محمی استرآبادی</p>	<p>بر چند دینان میگیم در بنده خود را کوید که من شگ آدم کزین دل آفا</p>	<p>این خانه خرابان تعمیر زمین باشد اگر با در خربت کردیم باوه کند با</p>	<p>محمی استرآبادی محمی استرآبادی</p>
<p>محمد ساروی علامه نام داشته از طلاب بوده در علوم ترقی ننوده حسب سلیقه یافته در خدمت خاندان البر</p>	<p>محمد ساروی</p>	<p>محمد ساروی</p>	<p>محمد ساروی</p>

در این کتاب...

شهید آقا محمد شاه قاجار مکانی حاصل کرده تاریخ مدتی نام کرده طرز زنده در دو کوفت کجاست
 کابی شعری میگفته از آن جمله است
 عشق استرادی
 کار آن عالم ندانم چون کنی
 منظر استرادی
 تیر از معاصرین بوده ناشی محمد صادق مردی مسربان خلیق و در آن شریکات معروف
 طبع سلطه داشته غزل سرانی میکرده این دو بیت از دست

بغیر از مردم چشم کسی که بگوید آب
 برای شستن منج در کشید بر تیغ
 نزار شکر که قلم غیر و اکتد است
 میرزا کی نام داشته عمر معقولی نموده از اشعارش این بیت در نظرت دو داشته بشود
 با صبح و شام زلف در شکر آینه
 امش فریدون یک و از طرایف افشاریه شهرارومی بوده دست عمر را بلازست بزرگان اموات
 در کان گذرانده بجهت منظورش که در دکل داشته گفته

دیشب بر شبای آرزوی سینا
 این باغ بجز شش گلگویی سینا
 کرد و کلامیتای که سینا
 دل خون شد و ریخت از گلوی سینا
 اصلش از کوزه کنان تبریز و موطنش استغابان توسط ابراهیم عالی معتداله ولایت طاصوفانی
 محمد آقا منصور خاقان صاحبقران شرفیاب شده در جوانی به شایسته گشت و با امرای علی
 کتابی سستی برینت حکایات فریب بیخاه هزار بیت ترتیب داد و عمر معقولی در یافت شرف صحبتش در داد اخلاص طهران
 دست نداده اما مردی صاحب حال در بهمان رحمت تخلص میفرموده این چند بیت از دست

ای خوش عشق خوشبازد با شش
 تا عطایت چشم جنت باز کرد
 شادی اندوه عالم یکدم است
 خود مکرده و طلب چیزی است
 عین کام آمد همه ناکامیش
 روزی برای جنت ناز کرد
 بر یکدم این چو اندوه غم هست
 عاشقی اسباب سرگردانی است
 از تو سپید سپید پدید آبی
 بستی با یکدور روزی پیش
 دوستان قتل عشق از هم جداست
 خود ذاتی تا از خود رسته

محمد علیخان کازره‌نی
 حال کج لب یک طره مشک نام
 مطبوع شیرازی
 از معارف طباطبائی کازره‌نی و چنان یاد دارم که این بیت را بنام خود میخوانده
 وای به حال مرغ دل از یکی نوم ده
 از روز و نان حسد ما بود در سنن شباب بشیرانش دیدم که روز ما به مجلس محمد مهدیخان
 شمه آمدی و غزل خواندی جوانی رشیدی آن سلا غزل نام خوشش تا بل در اشعارش خبری نپا
 ندارم و در جانانم بودم و از کسی نشنیده ام الا این قطعه که در باب خواججه شهر با غلام منظوم کرده

خواججه سپید غمی بکس تو زونی
 کفش فاعل سپید بیست چرا
 رنگ از داغ نسج دلبریان او
 کشت روز تو چو گلوی که سیه در آفرین
 ظلمت که صد سپید جوان او
 با فرج طبع تو این میل و اوان او

شعوف قاجار
 اسم شرفیش حاجی نام ظلی قاصد برادر مترسوخان و صاف بوده جوانی نجیب و خلیق و خوش
 فطرت و بلند همت بوده و به طبع صفای است ترک عازمت و جوانی گفته طریقه سلوک و ریاضات
 و ترک دنیا و تصنیف نفس پر فیه با مشایخ اهل حال و معارف اهل کمال رابطه کامل حاصل کرده و در آن مراتب و درایج حاج صاحب
 شد و صفای قلب حاصل نمود کابی زیارات مشاهده و ملاقات مشایخ معاصرین می پرداخت و کابی بطاعت و از او
 میگذرنند که میگفت که آسمان بر سر من خراب خواهد شد آخر الامر سلف خان بر سرش فرود آید و رحمت نمود از دست

نه بر آس از رخ زنی پس شربت آرا
 شود آفرین اول شکر شربت آرا
 چو شوروی کسبم بود غیر صانع
 بنظر کوهناید بر خیز شربت آرا

بسی موسی که بختی دلدار نیست تا به خلق بدین ترایم دین است سود آرزو که از بزرگش بر بخت است چو بجز قلم از صیت این عالم هستی با سزایف جان که سر سودا داری	مخون بنگد ام زان زنده کاری بمگر بکشا شطه سووم دنان بون ازکت از بسکه لطیف است و در طره پیش رخ دم می پیا لطیف شرط اول قدم نهنت که جان	بجز جانان زانیکس نام و نشان ولی کسی بگر فاری نیام نیست یوسف دل که گرفتار بچانه نیست بسته در بچیرودن هنوز شسته است که خسته که بر غلطی او وجود است	خوشش آن عاشق که در دنیا نام و نامی که از چه بست که فارق چندی یوسف را جو کند سوز زلف تو نیار و پیرون دل گرفتار اندازد زلف تو بچرخه نیست من کنی چو میل بستی رسی سالم بالا
---	---	--	---

آقا محمود و کرمانشاهی

و هفتاد و پنج مجتهدین کف حاج امیرین عالم الربانی قاجار و بن قاجار علی بکر با سستی
 البهبهانی نورالله در فتنه از بهادی سوشاب تحصیل علوم مشتمل و بخلاف شرب در فاضل
 صحبت ابرار با کشته گویند در ایام صباوت میرزا محمد تقی کرمانی که بحکم حضرت خاقانی مامور بتوقف در خانه والده شریع و ده منشی
 حاصل کرده و وقتی در بعضی کشته میرزای مذکور که در حکمت الهی و طبیعی منور بوده و می بود و نه از ابله حاصل کشته از آن پس
 رعیت صحت ارباب صفا کرده بطریق ترک تجسد و ذوق و توحید قدم گذاشته صاحب حالات و مقامات عالی شده
 خدمت روزگاری در دار الخلافه طران سکونت داشته و در مسجد حکیم امامت و در غلامی فرموده طلب استلاطین سلطان محمد شاه
 قاجار بنایب سلطنته منظر طاب تراها با جنبش العاقی کامل توجی حکم می سینر موده و ما کرام و افام در معاشش و عینود آن
 جناب بزرگالات محققان نام نامی آن شاه در و بش دست تالیف و تصنیف میکرد در روزگار شاهنشاه عهد ابو هفتر ناصر الدین
 پادشاه خلد آنه سلطان نیز مستند و کرم و برامثال و اقران مشهور و معتدم نه سیته اتحق در علمای معاصرین فاضلین بدین حال و عاری
 بدین حال گذریده شده همی بلند و عالی عالی و خلقی الهی و ملکاتی ملوکاتی داشته تا بسکه لوامی رحلت با فرشته عالم باقی روی
 نهاده رسالات خاقان آیتسر متعدد است از جمله آنها کما هی بر حسب ذوق نظر می پردازند از آنجناب است

<p>سیم لاله و سیم لاله ری باب است یار تو ی زهره آن حور شراب است صدره بسوی کعبه شود از بل کشت زانکه جان دادن بر او دست از کشت بردن نیره جلایب کرمان است که متاع تو درین مرحله از آن است کمایم وصال و لبه آید بتر زهره سزار کو ترا آید در جو غمش شناور آید خوشا روزی که جانز فقه با طاق برای انا افتاد از دام کوشش دارم مہتید که از خیره جان کاشم نیست هم که ساقی میوسس این کاشم شوق مند کعبه پیشستان صاحبان خوشش بجای ای که نالیده کرد این بستان اگر کرده عصر بایر است اگر بشینده</p>	<p>من غریبانه نورالله مرقدہ</p>		<p>ساقی چه سیسی که چمن رشک نیست حورشید تابنده کویت تو هوش زاید اگر شوق من نیست عبیت همه رده در این صفا کف امروز دل از کفکشت و به طوست طول کوی عشقت و کسی از بهمان نبرد ذوق یک سجده که ز روی محبت باشد یک سجده بروی دست جانر خونم دل پسدلی که هر دم چو بسیدم بجز ایام مذرب طبعی که از چاه زنجانش باشد منج اول ای شش از روز که خاک ره عشاق بایند پیشقی کران مجنون آن جانم عندیبت من دم فغان از قیدتان ای غم جانان بروی ز جهات تا که در آرزوی سماع یکسال چشم ندیدم در جهان</p>
	<p>عاجی که در دین از عشق سیسی ای که راه دست پیمان ما از جان بر سر کوی آوردان جان شوق غزوه ای زابده نسوده بطاق از روز بسید دل بر آید یک قطره اسکت دده او</p>	<p>اعلی پیشناسد که بزرگوار است فردوست که این کلبت کده دست ای خوشتر روز که جانان بی جان هر که امیس کنم و اول و حیران بقره طاعت صد ساله که جان از پشت مشت خوشتر آید</p>	
	<p>این غبار زین خاکی بسد شک عین من جان ز غم که بدستم شایان فاق هر دم با کاروان که با بسد مار دل که نالان شده ز غم کرد در بسپس کل چخا ز ناید در نظر کنج با رخ آمد و غم با فرج</p>	<p>سیرینا که در و در دیده فنا گنم یادم ز غم زانکه در کوی تو عاقبت شد زلف حال بونست ام در دل شکم چنان کنجید کس پند عین خنیزه من دیدم خود بگو کرده</p>	

گر دآن خامه بسی کردید یا که صورت بیل بشیندی	عاشقم بر نفسش نفاش ازل یا که سروی شد جان از چوینا	کک این نفاش اگر دید می گر بجز از می کلی شد جلوه کرد چون از آه و زور و درد نشان ز این خشک اگر خود بود در این کل دل کل شود از کشت عشق ای باد ای خفته که بر بستر نازی بر خیز نه زاهدان که چه پای بخش است محبت بدل چون می پسته شود محبت نه روح دانش است محبت مقام چسبانه است سجده جان ز کسیر آن ز شود دل بنده از بنده کی مشاوب بدانی که منظور و مقصود چیست بیاشس بر پای مانند شبر در هم بسی خاطرش در هست چنان سخوتی در داغ آورد سر بر کت چیت جب جان گرم پیشه فرما که بایت مرد چو آخره دین خاک با چینه کر ترا در دل غم دلدار نیست دشته دنیا ای اون از دل کل ای مدرسن تا کی تشری صفت ای کلاست زینت بر این سخن دل خراب از پیش این هر صفت جان جانان سس تخم پروانه روز کاری شد که چسار توام ز آن ز لالم ده که مستی آورد باز ز نجس بر جنون پاره کرد باز طاه و س نیم شد چستر زن
--	--	--

مشنوی ساقی نامه

زبان ستایش آن که نیست دل از سنگ باشد که گوهر شود زیم و طمع هر سر طرازی عبادت چه در قرب معبود چیست ولی در سیایش دل همچو قیر دشمن بر غم ما غم بریم است که طاه و کس نکین جان آورد جان چیت رام ره که در آن متاع جانا بیاید سپرد چرا چون مسته قول بل می	محبت یقین عرض کوتر بود ز کفر و زین برود و پزار شد درین وادی از رفقه با شکی می چه عالم چند از چه صاحب عمل بصد جلوه آید و غلبه از خلق بر مجلسی مجلس آرا شود چون روز نماز هست چنگ حضور چو مار هست نمر که در سپند بانا بر آریم و با هم خوریم ز آرد طمع نختی ارگم کنیم
---	--

ایضاً فی المشنوی

سرفی ز لعل با شش هم زین دل کباب از سویش این که است از شخف کرد و کرد شمع صد لیب زار کفزار تو ام نی از آن مدوی که هستی آورد خویش را از شهروه آورده کرد نیاید جلوه در صحن چمن	از حقیق با مجبازی تا یکی از شدر عشق سوزان خرم نم تا که دل کرده هماد از معنی یک شغالی بر دل چپا رده باز محسنون سوی موی برود باز شوق منت رکت که کرد این نفس بر بطریم نکت تنگ
--	--

مشنوی شیرازی

احمد شیرازی محمد روزگار می خدمت زاب شاهزاده محمد علی میرزا حکمران بود جرد طبابت
پر داد حق و او اخرو ملت خاقانی شیراز مر محبت کرده در آن ایام خواب فیروز میرزا
از جانب سلطان محمد شاه قاجار بایالت فارس اشتهار دهشت مشارالیه در باره شش غزنی و در خدمت شش منزلی یافت و
جوانی خوش صحبت و دانشمند بود غالباً با هم نیربستیم اکنون که گذشت از خیالات او است

یک گلب و دو پاش پید کند	کو پارام نبود و دست	ارام حایت را گر کشاید جوید	آن در دم نهنک ستهای مردمان اثر
شفق بکام مدعی آن پوفا نمود	و مسل حلال لیشتی آخر مردم	با که از حسرت آنچه از نخلان دیدم	لب جان بخشش که عوی بجای کند
ده کام رقب از کشتن من	شوراضی بخون پکنای	چو شش کس خزل شیرین نکوشد	آمار دطعم شکر بر کی سپه

عمود شیرازی
 از صاحب جمالان عهد بود و از طایفه انیرزا محمد حسین اصفی صیت حشر بار اخلاذ رسید
 و احضار شد و حضرت خاقان کبر صاحبقران را از خادمان در بار چندی مد نظر مبارک خاقان
 جلوه ایازی در نظر عمودی کرد و حضرت خاقان در ضمن قریات خود میفرموده که **عمود من از ایاز خوشتر**
 تا عاقبت او مرا زجت نامم و محمود مقبول مردود و منزلت از غزال چشمت که دل شیران می برد و خون پیکان میخورد و پیش
 کزک خود خون کشیده شده پس از تصبیح مسین شیراز آمد غزلی در دناک میکفت با ما ساغر تخلص میگردد از اشعارش سخن

شیده ام و از آنها خرابیم	نه دستی که پر کشم خارهای	تا شای کل خوشش برغان	در خاطر غمنازه از دست
ز پائی که کاسه کدازم بجا		که بشد ما را نظر از تانها	

منظر اصفهانی
 اسمش میرزا محمد خلف الصدیق میرزا عبدالقادر بن میرزا عبدالقادر الباقی کلاستر سابق
 اصفهانست که در خدمت حضرت دو لشاه بوزارت میگذازند و احوالش در حرف با مردم
 افتاده و ایشان از نجای سادات صحنان و از بنی عام ابوالمعالی معتقد الدوله بشاط اصفهانی رحمة الله میبوده اند خانواده
 ایشان از عهد صفویه تا اکنون بشرافت و جلالت معروف میباشند و خود میرزای مشارالیه برادر کتر میرزا محمد تقی نایب
 کلاستر اصفهانست و کلاستری اکنون با میرزا محمد رحیم برادر زاده معتقد الدوله مقفود است خود در این ایام در دار اخلاذ طریقه
 نویسنده کی بعضی معاملات روانی اشتغال دارد و جایزت ملحق به شعیق و مهربان نکته دان خوشتر شمایلیکوخضالی

بنا الله قریات خواهر کرد کاسی از شقایق چمن پراز شکر کف صحن باغ از شکوفه عطر آینه ای تو دیانت شرح را رافع بوده و هرست بر بندگی قائل پیش شهبای فراق تو آن قدین مشباز و بند کبکچه تن غمزه جان عذر از ترک نجابت حکم کر کنم بر که بر چشم من بچرخت کز کجا ز شو آن خاطر من بچست چه بخورم تو ترک عود ما چشم باز توانی	صهده		بظلم قریات می برد از دست جسته از خواب ز کس بجا ست بر شاخ گل نشسته نبره برده کیهان ز دولت تو بیا بست از زمانه دارد عار قصه زرقیامت نخی محشر است کوشاید دل بوجصال گمانی دارد زانکه است هست کف تیر و کالی دارد چه کند اگر نینقد دل عاشقان بینه شش بجان شحمت از در جا که کابوی بالینم پسند سپارم جان کوشه شامی
	از دایمین من پراز زنگار طوف راغ از بنفشه عنبر ای تو بسیاد عدل امعا کرده پرخت بچاکری قرار	رقه در تاب سنبلی سلین مخورد پای سه و مانده تزد عزده کردون بگشت تو بین دخست از سپهر از رنگ	
من غریب است			
	کف این چشمه آب برانی ارد چو نمید بد جوانی لب لعل ز شکر که ترک مستی خنجر دست مغزویا	نسنمی که صید خوشی کز زنگار کندش نیاید مردم شهبای کای کس از بار باز آئی انیسیم شمش وقت اجل جانها	

عمری خوسه
 نام تریشش ۳ مور علی و از اجل فضل و قدرای زمان ما بوده صاحب ذوق سلیم و طریقه مستقیم
 تجرید و تفرد و حال و کمال اشعار عربیه و فارسیه و ترکیه بوده این امری دارد عالم فراج در تمثلی نکاح و نموده

آن گیت که خاطر اشاد کند	وین که در نماز بند عم از او کند	یا صبح عود سیم کردن گیرد	یا آنکه مرا بخورش اما او کند
و تصاید عربیه و ترکیه بسیار دارد و از جمله صهیده در دست حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته که مطلع آن این است	تا علی بشکر کیف بشهر	رینه قیه تجلی و نظر	و در تاریخ فوت وزیر بی نظیر میرزا عیسی نیرامانی
فایم مقام معروف میرزا بزرگ رحمة الله صهیده گفته که ماده تاریخ این است	و در دست حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته که مطلع آن این است	و در دست حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته که مطلع آن این است	و در دست حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته که مطلع آن این است

چون در لید از غایب که شب جمعه اول ماه رجب المرجب است رسم مالی تبریز است که جهت خیرات اسوات حلوانی شجیه بتجا
 زنده در آن شب بدوز رسیده این دو پستی را اینجا بجهتد از زمانی میرزا احمد مجتهد تبریز فرستاده
 در غایب اینده جلوه که طاهر شده کس کم نمود از آن حلوانی طاهر را برقیه شهر لازم شد که تغییرش کند هر که گوید بعد از این طاهر را
 ماستر حاجی فلیقلی بن حاجی رضا قلی مستطرا کسش طهران فی ۱۲۲۲ هـ اما غایب در مشهد تحصیل
 علم نقاشی و شاعری کرده از هر کوزه شعری در دو مردی معقول و مهربانست از دست

صورت شعری

در از شرق شادمانی در غلغلی کز فر علی بصر کشته تا بر علی برفع و تقار پیر به پستیاده جازای ال از شکا چند پونی چون سکندری ال که کز بی با بنیان جانانی چه باشد خسته آدم از کفار شیطان فرج از غلغلی	فرورد روز سرشیش نمان چهره علی بر بود و در آفر علی بر بنیک بدنا	کمی افتادند شش کی گوید و زبون مازاد روی چرخش ایوان فلک گفت	کمی پاشیدیم دهه ایی بخت بناز آمد و جی هر شش و بار بار آسا کرد و نگاره زمانه ایی تن زگری کن چند پانی چون سلیمان تی تن خنده اولی را بس سخن با آزار و دشمن در سخن بود که با آند و زبرد منش
وله هجینا			
بلای و پامان مانانی چه باشد سوی ز فرعون مانان زین نون	انجا را بس تی باشد از ایی سوز خجیر باغ حدیث از غلغلی		

ستوره کردستانی

از سنون بحبیه مشهور و صبیحه ابو الحسن پیک و منگو و سر خان الی سنج بوده و طلب
 خطوط از او شش بنکاشته زنی حفیظه حمیده مرد در زبده و ماه شرف نام ده شسته در ۱۲۲۲ هـ و حلی یافته از

پیش لای بلندت از سر شرم میوزم می عالم بیوسته بچهرت عشق من بخت شد و گشت جنون عشق گو شش بر بو غلغلی بهد کیشخ دار نه شماسم و نام زلف شکش کز قارم کم نمرد چو شیرین از وفا بایست از شمع بر سپید که از نور شش حیران حاجت شمع و چرخش بود مغل عالم علم آند که بر شتند غم دست معانی پیر کس بد لار می ادر کس بود	سر و پوشیده بود کسوت کوی در می دل با نام دست بر آفت در وی از بار که در دیده و غم وله بهران عاشق کشته در جگر بجالم خیشین از سوز ز فراد می کرد شبه از چشم بچسبان یک بکیده	در منی کا درم اینک شفاعت دل خسته و محزونم از کس حیات درین لعل لب دیده و کیسوی تو امر وله فانده جان شیرین پیش ز شوق خماز کس منت چنان پیرو دستم آبروی گل سوری بی ادوی نپوشی	اشک گلگون دل غم رخ کابری کشته و مجنونم زلف چنایت از نبات و شکوه ز سر سبزه شتر زین همه قول و فنون غری از رخ شتر ده از مکر خنده و نیم غلغلی شتر بارش که در بخت رویم بس نوز خود دستم روش در شکنی کز رخ چون مردمانی کشتی چو در از جانب غم بدانی جان دل سید نمودی عجب سخت کانی در کثرت سگونی بنود چو ز سپانی
وله			
<p>ما شش عبدالمجید از مسارف نجای آن بلده و صاحب خط بوده بعضی سنه زندان اعیان کرده کسی ساله بود و طاعون ده که شت از او سیت</p>			

مخزن کرمانشاهی

اشک چن کلان از دم تا سچ ملامه تا او کلانان از دست شکنین پر و خشان سفته در بود سپا چون کرده آن جنت رخ آن زره که طره او و غلغلیش چن سپا میخ اگر قدرت همی نایب سرد عجب که در در خوش طره و جل خندان چشم چو چاره زلف آشفته ابرو خرم شده که تنیم کیه آن صید صوم خاوشدن	حلقه از مشک بر توده کلان زار دندان با قوت شیرین نو شوق باغ جنت ما کز خرد چو سپا که حوا بر ایم شش بخورد کلان زار وله کلان و تا کی چو چشم آواز شرا این که میگوید که صباغ شت از شرا	زلف او در دست شکنین لب زین کرده چو است چشم خرم شش از غلغلی نمای جنت رویش همی آید بر دم کافرت زلف زین کتک استانی وله دینا بس زلفه و آفاق بر شرا انحرای هر دلمت چه بلای همی	دیده از اردت و یا کس عیب پاره چون با او پنی همیشه حالت چاره چو در اجنت هست روی ملامی ساره کونی اندر سینه هر چه در کار زاره از آنکه عقل نباشد بلند بالارا کان قامت بلند قیامت نمود که داد او آنگه حکمت از غلغلی کعبه کیار در کتک تصم خاوشدن
---	--	---	---

خطوط

عشق جان تکم از کف سیرایانم هم	بچو در صبرم ز دل پر از نامم	سوشم از طبعم خام رو با کلمه	خام ترا کرده اشس پستی عام هم
مخ دل حسیق بود دام	انخله زلف منبرم نام	دندان لب تو کام جان را	شده لشکر است و مغز بادام
در برین لطیف ای سسر			برک سخن هست یا که اندام

منعم شیرازی

فانش میرزا محمد ابراهیم فرزند محمد علی بیگ پنجه دست خاوند مرحوم حسینعلی میرزای قزوینی سابق فارس بوده خود از جوانی به تحصیل پرداخت خطی پسیده و طبعی گزیده یافت

اکنون در شیراز در ویش شری حسن خلق معروف و بصفاست حسن معروف است

بجز لطفی که او با ما ندارد	کدامین لطف ترا پندارد	نصیب جان کس نیستی در	بلائی نیست کان لا ندارد
دقا و مور میگوید که دارم	ول		بیاران کهن اتا ندارد
سجا طبع تو منبر چو نشا در صبا	جواز روی ظاہر چو گرمی از آرز	دخای مروت است لطفی با هم	چنانکه شده و شکر با چو آب نیلوفر
زین فضل تو بیشتر عارف عالمی	خواه عدل یک کلمه من کافر	زشت ز می کشمار ناظمان سخن	بهشت گرمی با ز پرده آن هست
بر چه داریم ز سودای لب سرداریم	وله اینها		حیف باشد که ز سودای دل بر داری
خلق از حالت ما بچیز اند که ما			عالم دیگر و اندیشه دیگر داریم
بی نیازیم بدید تو از سر زمین	نه سیر سود و نه سودای منور داریم	شاه را شادی نیست که ما در دست	نه نعم ملک و نه اندیشه لشکر داریم
ساقیا جام می پایی بداندیشه کن	که اگر کاسه تکی سیر زرد داریم	آن زیز که با کرده جان خود هر	همه را وقت می مطرب ساغر داریم
از بی جامه نو داده با لیکن ما	بکن جامه خود میل غمخون داریم	گر پرسد چه شد کن غلستانهای	دل ز اندیشه نباید که مکره داریم
روی آریم بدان قعبه معروف نیست	کانه از آنجا دو سه تن یار تو اگر داریم	عاریت است بتائیم کی جا بفر	تن بدان ریتی جامه زیور داریم
گراز آسجانش در جای کرگام است	غفس و طیس مقصود در سیر داریم	بر سر هر که اجل خشن آرد بر سر	حاضر چشم زمره زار به سیر داریم
هر چه آنگونه خود دست به بگیریم	زیب آغوش بر او خوش تر می گیریم	اگر انیم نشدیم نشدیم هم نشود	فکرت دیگر و اندیشه دیگر داریم
روز عهد است و کسان بر عهد دارند	ماندیم و نباید بدل آرد داریم	نمک از او زمانیم هر آن خرد که	خنده دم صورت از خوشی بی داریم
از پس پیش به بندیم بر او را بگریز	خسک بر جایش چو چه بشد داریم	با چنین چستی چالاکی ما شاه	منها هر چه بگویی ز تو با و رو داریم

محمود نیرودی

نام شریفش میرزا عبدالواهب پسر زاده آقا محمد با ششم در کرمانصفا نیست که در خط شرح مسلم زمان بوده و پدرش شمس میرزا محمد علی مردی دانا و محرم تخلص می نمود و خود میرزا عبدالواهب در شیراز متولد شده و هم در مصر سن والدش محرم در گذشت و وی پس از تکمیل علوم با تقضای طبع نمودن تخلص بدو را به تجدید و تابید داشت شده سافه سعادت عرش درجات گزیده در کرمان نشان توقف کرد و بر کالات افزود پس به اراغلا و طران روی نمود و بعد از خاقان مغز محمد شاه زبان کشاد و سرود لطف شاهنشاهی شایسته اشعاری عراقین بهت گشته مشهور صادر کرد در سوم یافت و با فضلی عهد و مفرقین شاهنشاهی بهت گرفت و راه طریقت سپرد و در طران ساکن شد و محافل غنیمت و قرا محرم اسرار و مخزن طوار آمد و قس تحصیل لغت و ترجمه خط فرانسوی رعیت کرده و نیکو مایه حنث چنانکه اکنون در مدرسه دارالفنون و آموزان را آموزگار و خلیفه این خط و لغت دشوار چون روزگاری به او بگوئد کجاست از شنبهات و نیوی ل برداشت بیکر خانت تکا و فایدت طبع خوابت شعار افشاد و مستیرین کاری که کاره ایج نا واجب که شسته بود هیچ و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و در ثاب و کلام مقام حضرت شیدا و شهادی راه خداد است و مستطات در مرانی گفته چند بند مستطیل بعد ازین تصاویر نگاشته خواهد شد اثنی طریقی نازه و بدیع و اشعارشش لبند و پائش نصیح است و از این جمله است

کم کرده ره بوادی ازیم کی سپر
از قضا یادوست
این به سنای از گرمی خضر با سپر

پس بودی از طلب و موعظه کشته
 اخوان من از اینک درین شت پر
 فرصت نداده پس که غاری گم زین
 روزی گرفته بود در خوشی از رخ
 چون برکنم ز مهر جهان کج شاپیت
 را بی که گشته ده وی شهابی سپا
 بشاد لب بجنده و کشت اینجیدت نضر
 بندیش بان بدیدت حقیقی برکرم
 خواهد سپرد کردن شکست را بیم
 و درای هوشی از زبان کن چون شنید
 چون نال غریبی پس از حقین کان
 ای فلک جاده آسمان خمرگاه
 از تو پیوسته روی بخت سیند
 مرد حکم تو هرگز بازوی سپنج
 ای که سیاحت فکر سیند دارد
 پیش ازین راه پایه ممکن نیست
 می بخوید عدد و محبت تو
 خصم را چالش است با تو و چرخ
 سخن اندر جهان روا نبود
 تا یافتند رسم و راه عشق او
 جاده می زانند خود تویی از مکر
 زنها که بر جهان بندگی ال
 امروز کشیدت تن سجاک اندر
 بین روی چو لاله مر از زین
 دیوت ز سر رسانند کردن
 حسن تنگدلم که تا کیم محنت
 بس شکر خدایا اگر اکنون نیست
 وان شد که بسره و فاسق میزد
 نان که تو سیزه می چمی بر جسم
 مشوره بخت و از خاطر
 چون شاه ز شیر پوسک ببلاک
 نمود سخن و عدده در بر عدده و فکر
 در کشته شدن مگر باورین قضایا کرد

که در اظهار طلب و موعظه کشته

سملت ذاد کمرنگه غاکی گم بس
 کای این راه را تو فلک از روز
 بلند و نرسب اول آشوب و سنگ
 چاه بی که رفته ده وی شهابی سپنج
 بشنوز من که رستی زین کج کج
 کت مانع رده است بدل کن یکدیگر
 خواهد فروخت کیتی سیرم زبند
 و از ای تخت کترو بوشک کترو
 غوی منسوده آمدند دل جگر

از صبر و از قناعت کترو شت
 فریاد من از اینک در کج کج
 کترو شتین بی شکندت
 وی شخص تو بصورت مجایه سپنج
 که راندم زلف چو کایت دفع
 چون نیست جز چون بروی سپنج
 ز ناز اگر کترو بند دل مانع کترو
 یعنی چه آفر از کترو کترو
 کم ران سخن بوسف نر خاک کترو
 بنامه این بخاری برفاک خیره
 غیر از شای ذات خداوند داد کترو
 ای همین با نری سدرق شاه
 و ز تو همواره روز خصم سپنج
 طوق طوع تو ز سپ کردن ماه
 که سرور و گاه درین چاه
 پیکان به زطاعتت کترو
 بر کلازد بدن چو زرد کاه
 حله شیر و حبله رو با
 جز بحد نو بین سخن کوتاه
 چون کوئی لا اله الا هو
 تا کی نالی از حبله جاده
 دین او بر بوده بر ز از بر زو
 کورستم زان طوسع مذک
 سر خیزد در وقت بازو
 قانع نشویم تا برنگ و بو
 کورددلم بعبده تو بر تو
 چاه و لعل و چشش کیبو
 از دیدن سبزه و کنار جو
 از کترو خصم و طعنه بدجو
 از نیروی لا اله الا هو
 در کرب و بلا خیمه اجلان سپا کرد
 سلطان سخن دو خوشین اگر کرد
 هم کار سعادت ز بی ترغیب اگر کرد

هم از تصاید سابقه اوست که در مدح کشته

کرد در بخدمت و شناده
 کویم ارق تر از منساید جاده
 بر نیاید ز شوره هر کسباده
 از قجب بمانده در قفاه

در تبیین قصیده حکیم ناصر کشته

چون آنکه بشاخ نخل بر اساسو
 انگشتر فلک رسید سر
 دستمان سپهر ز بلبلین
 بر دیو هوا چو یاشمی سید
 زین شاهد نیک صورت بدو
 در سویه دلم ز عشق مویکس
 پیوسته دلم چو فاخته کو کو
 کم دل کشد به سبزه مینو
 جز مدح علی آل راسی شو

از مسطحات اوست که در مرثی کشته

قرنی که تو می فرستی از ترجمه آن

چون ترجمه این خلعت قسمت باشد
 و ز شیخ زجاجی نظری را بهما
 اندر شب عاشورا فرمود شنیده
 فردا پند آهسته بخونیم علی الله
 ثابت شد بر سر دست سپاهی
 در دوالم شبیه شود دستهای
 بر کس که بر ای پی سیم و ز آید
 این تبه کجا در خور بهی سبزه آید
 افروخته ای نفوس که پیمان گشند
 و ز یاد شه خویش چنان عهد گشند
 آن حجت بزبان زبانی حجت مردم
 بر دوزخ زمین سینه و آید بگلگرم
 ایاز شاد بان صاحب نظری است
 بر خشکی لعل با خج زری است
 پر کشت ابانوش که ای عهد خاک
 از سوکسا هر مرغ بود غلط کار
 ز تیغ عدد سوز بر ملک چو کوه شید
 در تاق غنسی علم آید چو شید
 افاد چو از ضربت آن قوی باک
 آمد بگشاید و سید لاک
 رو که در طهر سدی از دستان
 حالی که در سلطان بجای آورده
 بنود ز کین حله بر آن گشته سواد
 کشا خردش یک ازین که در کرد
 از بر کارش سوی حق روی نیاید
 تا اوست مدد حمت حق بر عهد است
 ز اخبار سید است بدینگونه در
 عملت تا با دند سلطان آید
 بشتر سخن از ترجمه حجت باشم
 تا با دند خصی سدا ز حجت باشم
 خصم کرم از حجت این باشم مرقال
 پریان بر کاشش یک صورت آید

واقبال ترجمه بچه بر عرش
 که نام خلاعی بر شاه نشاند
 کای مره صاحب که مارانده
 تا با زرد آنکه بود و قهر که
 از دست است گشاید با سپاهی
 شتر از سه مرغی که در فشرای
 صد حیف که بر شاه مختصر آمد
 کاین شاه پرستی که آید
 پیمان گشند در دل فاطمه گشند
 که غنچه دل شاه پرستان گشند
 چون دقت حدیجان از حرم
 کای قلم و قافص میسر شود کم
 پناه مثناسند زان کوهی
 فرموده زردان آیا اثری است
 بازده پنمبر بر ایت کاه
 حالی زور تو بود و این استغناء
 و انقوش سید روی جان آید
 کاشنات از ترجمه سبزه آید
 بر خاک بیدین بکین شیه غصباک
 می ساخت بعد از آن خون خردی
 ز می آن کله در چو سبزه غصباک
 فرموده زردان شرم کشف سلطان
 و ز هر طرف آمد پیش فرست سپاه
 ز می کعبه که چهره و خود کعبه در است
 چون که یک شیع را آغاز حکایت
 که بنماز آن که بجز است
 دیاست بمقطره از حجت باشم
 داد که بجز با زنده ایت باشم
 آن شامه قبال کوفه ز کوفال
 بسرای که طوبی یک از حجت باشم

در تکیه دولت نوم ابل صفا
 خوشش آنکه بیدان ضاوه سزود
 با شید ز فرمان خدا کبیره آید
 کاین در که عشق است و عشق حاد
 فردا بنری باید با عهد آید
 هر کس سر خود کیر ز آردی پیمان
 تا با زرد کابل و کوه غنچه آید
 هر بوالهوسی ز سدوم زردان آن
 ز اخبار بریند و با شتر گشند
 ای ای بر آنکه شکست سعت سلطان
 فی ازوشش عجز و نه از روی غلظ
 ای معنی هر مرغی ای صورت مام
 آیا که درین خلعت تابان مرغی است
 نه جان شایرین پدل جی جان
 کار و ز حسین است بحق حجت ز آید
 غمناک برین کفر بر دیده شیطا
 بس ضربت کاری ز نامر کسان آید
 خوشش آنکه شتاب بودی حجت ز آید
 جا که چو روی می آن بن پاک
 خون که در دست بنوازرک شراب
 میگفت که امر دوزخ عرصه بیدان
 در کشف سلطان کرم حاتم بیدان
 کاه من آن کرد سلف ز کونسان
 قربان نیازی که در آن یار است
 مرویت که آن ز قوی نوم در است
 هم از شود با کوه نادی و بیان
 غرق زردکان همه در نعمت باشم
 که هر من آمد کوهی حجت سلیمان
 کاه زده آل است و در چو بنویس
 بر کوی بنامیند ازین مرتبه و نشان

هر کار شد از نیت مردان خدا
 کاه زده پیمان خداوند منزله
 در معرکه عشق نبرستند پناهی
 چون عیسیم از صحبت احمق خذ آید
 کم کرده در حق ره باطل گشند
 مرد در حق از زده در کاه سپدان
 از زده ما اهلان ابل بسرق است
 سواد شمع است در زنده و زنده
 در خون خود از زده و مرد را غلطید
 اسیر و بی در شرف مرتبه خاک
 سن فارسی سیدانی جاسر امین
 ناکاه بجز آن بسواد و سچ خاک
 بس نغمه بیکر و بجز از در ایسکار
 و ان بجز از کرده همکشت پیمان
 سلطان عراق است شهنشاه چهار
 بلذات چشم است بر دستنی رحمان
 کاه گشته در علم استم کبیر و است
 نه شاه پرستی ای از خدمت باشم
 زمین که در تمنن بچسب غنچه نذرال

فضل بن علی در غلبه فضل خداوند
برسخت نعتی بی چشم بر اسپند
پس عایس بخند وین شاکری از جانی
ناید کدای می برین ای که صفا آوی
گشاکه مرزبانان بر تو همین بود
وزنت خداوند نبی رضی عنک
چون کار چنین بد غم خورشید و بر دست
با نفع بی کردی با زمین بست
شیرازن و نام آور و خرفام و دلا
چون شیر خدا و صفت کین صید صفا
آن که بنی ششم خورشید صفا
غرقان شده قبل سده علی
کز نیمه چو خورشید بر آید نعلی کبر
بیل سدا قد بود و شب پیمبر

بر شکر اشمنج چه بود غم مند
خون کز یکین از نام آن نخل بسند
بر بست رخس کشتی مگر زمین
در پای ملک سویدین سپرد و پیک
بشتاب با خدمت شاهانه از دور
عقل نور این کار و باره می بود
عزیز خورشید زده خود هم بند
داشته جان و جان و آید جان بست
دارنده فرخ علم شکر داور
در دود و استم نقش و منور
در شاه پرستی علم لشکر داور
بند و صفت لشکر چون صید کرا
می آید توفی عاشق بدار پیمبر
الغرة قد ازین غنم و ازین

بر بود کز کین با فرخند
گر پای داور دور ایش دور
باشود بازده می گفت ترا ای
کامسرو دینت بود سپرد
کز شاهادت بر شدت در غم
با عشق رخ کعبه خوشا خایمندان
سرد که من عاشق جان انیم دست
در عین حیات و کشته جانان
شیران چه در جوش شیرین شغف
کرده منور ز جوش غم صید
وز دست شه راضی از دانه شفا
بین قوت با نده کرد قدرت یزدان
بزرگبستی علوی حضرت کبر
بر دور پر کشت پس از دست ادر

آن در سیمان تن بر منی سپند
تا صیبت پی عدت شاهانه کینای
دبای سعادت و انیم ناری هم بود
عاشق نیم امروز اگر بر پیوست
کاو حمزه اول و دو ثانی صید
با حکم جانان و با ازین جاندار
عشق آید از خیر بر نظام خیر
مشتوق کرامی سپهر عاشق داور
ناید کدای خسرو بی نام و یاور

فانامه حقیق و سخن ناصر ایمنان

چون بن سمر ناله شوره شنیده
گفتند سخن او ای پانچ بسیده
افت نذیکی بر کل حساره کلبش
پرسید بی نکت و شاد و جوایش
ای سلسله سید پایش پاید
خورشید خدا را بخدای بستاید
دیوانه شدم حلقه زنجیر یاریه
صد حلقه کباب از کبر شیر یاریه
دیوانه ام از کثرت آن مسته در چشم
بی حلقه آتراف در این حلقه ماتم
من عاشق دیوانه ام چو خلق جانید
وز نام بر عشاق سلامی بسایند
نخورده اگر بچند دست پیمبر
این شیه خلا که بود شیل خنجر
خویشده و لایت بد ما فرزند
انصاف و مهربان باش پیمبر
برگاه کسی شایق دید از کبر
راضی شود و ایشان از کثر و صبر

از نیمه برود نه زیش و دیدند
وز فرقت شوره و تن با بر دیدند
ز دستانه کی بنین نلده و پیش
کز کار شفاعت چه رسد و جانش
وز کیسوی سلسله ابر کشتاید
وز در نظر بر روی شایند
پر چشم ازین حلقه کرد یاریه
چون قافیه صوتی به هم وز یاریه
بر نیمه من آتراف میا هست مسلم
دیوانه بود محرم در ماه محرم
ز شمار مرا حلقه و شوره زانیم
کز کشته ما خونال از دیدن شایند
بوسید و علی و ابرو بر صفت لشکر
غرقان شد و بر زلف شکر کاف
از غم غم کرد بان نخل بوسند
چون شیر و در جانب گگ گسند
کشتی کز کستی پنج حضرت کبر
خواهند که ما نیم ترانامه و ایدر

چون سر و آفتاب ز ساره دیدند
سخت است بی فرقت جانان ای جان
آورد یک از پرده کین به جانش
در خدمت پیغمبر و حضرت جن
وز انگه روان کرد کلبش زین
مشتوق نام هست بود عاشق زین
سرشته از آن لعن کرد کیر یاریه
کی قافیه بسجده ان یونیه
ز غم دل عاشق نشود طالب می
سنگی بدینست زده و ناله عریان
با دل سخن از کیسوی شوره و نیم
بکنام و دامت بود نوبت بچران
بر حلقه او آتی از حلقه صید
تا با صفت کز کجک پیغمبر زین
فرمود در ایکنار کوا هست خداوند
شاه بود این شیر و سپه گزافان
خبر و برکت در ازین زمره کافر
شمشیر کشند کی کینند

یکباره سرگشت تخیز کبر دیده
رخ سود بجاک قدم حضرت باش
کره از کد شام درم خورشید ستاید
یکر حل کران اگر کم سپهر یاریه
زیاد دل عاشق طلب زخم مادام
دل را پریشانی خود باز مایند
کفش بصف زدم بود صید
کاین شیبه پیکر که مرا صوفی زنده
بر سوی کپکند و شود نوم سنگ

شده با تک همی پس سعد لعین زده
 ای قاتل خویان بزنی سز و بخوبه
 چون که رعایت کنی این یک کس
 با دافزه این تهنش پیدار کس
 نسل سدا تده علی آن ضمیمه عثمان
 کشتن تیغ عدو سوز بود در خشت
 فرمود علی بن حسین بن علی را
 فرادی آیت لطف ازلی را
 در غم سپرد نیز غم ای شکر بیاد
 روز زلزله دیمت و سوره هاد
 از کوفی و شامی همه جبران جانش
 چون شیر خدایک و شیرت شمشیر
 ای شید قان زول عنان کجاست
 که حضرت یکتا ایله ابرین کیش
 کشت ای پداز تشنگی اند کجاست
 در خدمت پیغمبر و حضرت چون
 فرمود سخن سپرد خرد پور جو از
 زود سده دست شد در یافت عازرا
 در ده که گرامین آیت سلام شودم
 لیکن به از زردان با شمع و دادم
 لیکن بی آن شید کند که زاری
 شیر غضب آورد صفت حجت باری
 تا کیت دیر محنت اندوه مرا بار
 این اول را ریت با تنگ دل زار
 کای سب عقاب آن تلف شیر خدایک
 آن قبوح کجا باب صفا کو
 چون چشم شفاعت بود از خالق کبر
 دین سان مهر خج ای پارس عشق مهرور

کافی آورده ابرین خواهر پسرود
 کار و دجهان بر تو مبارک کند خود
 نزدیک با را بسخداوند خدس
 ای شت حسان جمله باینه کزین
 اند صنف سر که کشت بر خویان
 آن کشت تعالی تده سپهر زین
 پند جان طغنه مشیردی را
 اکرام حسد از دنی اولی را
 بر سین باطل کرد بان نیزه پولاد
 هر ضربت او با دوزاری علی او
 مند که شده از شعله نور جلاش
 خون کن که ریزد چون شیر جلاش
 این طلسم خون آب شود غم و شمشیر
 آن فرزند آن شد ز پدید خویش
 در قتل حدیاد و قفسه شمشیر
 چون جده و پدر دوستی کونی کونی
 بناد و کجاست زده لطف با ناز
 برزد هم آن طایفه کفر نشاز
 زهار خصل بدست داند به عالم
 نیز ز بود شکر اسلام مسلم
 در غم شود سخن دل از مهر و جار
 در یافت پسر از پی انصرت باری
 کز که یکم باری سپهر شمشیر
 بین سب عقاب آمد بی آن شخند
 سخن حق و صورت پیغمبر کوه
 آن مامد حق روح عظیم از شد که
 صد بارند دایره و اگر در صفر
 فی شفاعت بی بخش نمودی

از ما چه سبخی همی کانی کانی
 مردود خداوندی اندود شیطانی
 زود که خدا تر بود کشته کس
 دستید مخلصه چه در آتش نرین
 احباب در دوا و دوا چه حیران
 این کشت علی تده علی از کس
 خوانید چه چید مردوی علی
 اول ز همه خلق پیغمبر زین
 ضرب علی دشمنی از دست خداد
 کز نسل و ایتد بود این پیغمبر
 این کشت کبیتی بود شبه و شمشیر
 شیرت درون تا شتر از شبه شیر
 کاید پیش اندم شمشیر پیش
 تا بار که خاتم انکشت سلیمان
 اهل کرا کشت کون جان کرا کون
 همان کرای عشق بنزید و همان
 نوشتید آن شربت چون جلاش
 کای شکر کفار ستم کوه بر ایمان
 بگرفته ابر که در روان سده و ستم
 در روز شفاعت سید این کبیر
 کاید بن حضرت آن شیر شکاری
 حق حافظ ایشان خدا حافظ ایشان
 ترین در کس سوزید جگر حیدر کرا
 رخ داده که عاوده در صنف سیدان
 آن آه بنی هاشم خورشیدها کو
 کز زلف دنیا بود قابل قربان
 در کشت نکردم بود این تبه پیغمبر
 سر کسلی خوشتر جان جهان

با دوزمین نسل و مطلق سوز
 کاذب کج کند کسک از دجهان طمس
 کفشد با نیزه از این مرتابان
 از چه لبش زگر خدی در جلی
 حاکم نشود بر ما آن تخم ز ناز
 مانند صبر و خسار و مقاش
 دارد دل زار تو کمر سب ازین پیش
 طوبی که همی پیغمبر آن قامت ناز
 تا بهر شفاعت سپرد که بر جان را
 بین شکر حق که کون آمد بر هم
 از فرود و پیشان حضرت کاری
 خود تا کجا با در سذخانت کار
 در محض سب از آن شمع بدی کو
 اینست که عشق عجبی آمده بر

منشی اشقی طبرستانی

نام نامیشس میرزا عبدالقادر والد ماجدش میرزا محمد علی عشق برادرزاده آقا سید زاهد زیدیم
 قدیم حضرت خاقان منصور و سلسله ایشان با صلوات از اعیان و اصحاب شهر ابروان که حکم نادر شاه
 کو چنانچه در مدار المرزا آورده متفرق کنی دادند در زمان طلوع نیز دولت قوی شوکت قاجار به آبا و اجداد ایشان سلطنت
 پرده افشید میرزا کاظم زیدیم بخوانا لاری سلطان سعید شهید نور الله مرقد و اختصاص دهشت و غم زنده بود از تکمیل کالات
 زیدیم خاص کتب خوان با اختصاص خاقان منصور بوده والد منشی اشقی با زاده زیدیم مرحوم بوده وصیت مصابرت وی نیز اختصاص

منشی باشی چند برادر با کمال از آن مغفور بماند وی در بدو جوانی به تحصیل کمال است و علوم عربیه و ادبیه رباعی برده
تا کنجی حاصل آورده اینک فاضلی است تفسیر صمد در ادبی مرتفع است در پریت کرانمایه و شیرین بلندی به محبتش است
فوق و خدش مسترح روح با حالتی خوش و معالقی دلکش رفیقی است شفیق و شفیع فنی با خلاق عمیده و موصوف باوصاف کردید
معروف حکیمی است نیکو حصال و ندیمی شیرین مقال شترش خوب و منظوماتش مرغوب بعضی از تصایده و مثنویاتش تمیاز داشته میگردد

<p>که در غبته کی از بند دروی گزارد یکی مبارک که انفس بزرگ گنا دآورد کل مراد بهار که بیار آورد یکی مبارک که بیار آورد بهر صفت در بفرمانده و صهار آورد ذموج غمت ز آسوب در کار آورد درخت عدل نشاند بر نما آورد هر آنچه خواست ز درگاه شهنش آورد همان نمود که با بریان شهنش آورد چو زهر قاتل بس تلخ و ناکوار آورد بنجاک در که او لجه گذار آورد چو جابر چشمش بزمند بهار آورد بیضا مومن کیلیند که هسا آورد همی تواند شباز را شکا آورد ضای محرکه مار شک لاله زار آورد بشکر مقدم تو بدید و نثار آورد بدید هیچ ترا چسکی سه چار آورد گردوی ما بود روزی سه بار شک بادا که فی خال سرین از چه آمد تهر</p>	<p>در تهنیت ورود حجام سلطان حکمران خراسان بر محبت حضور حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه</p> <p>یکی ز خون عجب سرمد لاله زار آورد از جلوه غیرت کشید و قید باز آورد بر بحر عدل که با می شایموار آورد ز بن برید و درختان میوه دار آورد بقدر و جاه پیش تو قهر آورد ز نظم ملک ما شید و شکر آورد بر آنچه با چمن بوستان مبارک آورد از ایخان کعبان گرفتار آورد عطا بخشش کرد ز درگاه آورد بقن آئین و فواید که صهار آورد سنان پیش در جراح مجسمه آورد بو قده که در صمد تیغ آید آورد بجان خصم روان خلیج سرو آورد</p>	<p>خدا بکمال خراسان و نوبهار آورد یکی مبارک که زینت فرود برهنه یکی مبارک که بشکفته شد شکم فزاد یکی مبارک که پلاکه که صفی باغ یکی مبارک که در دشت و مومن یکی مبارک که در شب در بر نیان یکی مبارک که شاخ های فصل خزان یکی مبارک که در پیشگاه شاهنشاه حسام سلطنت کشید پادشاه از نشانی نمود پیش با جان و ستان کج هر دو چه بد که چون ملک او شوان دیو هم نیار دستش باروز شمار بمی گذار کند به کتک از تن خصم سیاست و سخت که در نگاه تبار انامت به دوانشت فی جزاک انند هزار و دست تو از سو تیغ مار است کینه بندد شرمند در غشی هزار گردیض بر زاری بهار شکبار بر اگر کنی آید من از چه شده کوهر قستان بر دامن بهر و بسی ایام آب ازیدگان سوی نورسته و دلکش دلف ندرت کرکس و سنبل اگر چه چشم زلف نایب نیست گر بهار در چشم روی صدف نایب کک من بر صفی باورگاه کوهر کاکشک متم سلطان سلیمان ترک سلطان فراد فارغ هست از فاقه هر سگی که از درگرف خنگ او کرد سستی روز و خا خندان بر که او را خصم چند در کبیتی بهام خادم نیند چشم او که در قتی رما د</p>
---	--	--

هم در صفت فصل مبارک در باب سلطانزاده میرزا حجام
سلطنته

<p>سین خضوع جویستن بر جان شاه بودی کلبن زنی چو ملی از چه خند زود بود دین عجب غفلت نکو بود بر صالحی باو خیزد که هر چه غمیشان در صحن باغ سرور در یادل با ذل حجام سلطنته دشمن از تیغش بیکو بیسیجا کاخه پیش طبع عالی او باه سیم در کجک قنده و آشوب در دلکش نیامیکند نیضا جوید که جان را با دسانه زند اقل از خود سخای او کرد و نا امید</p>	<p>از در فصل این مبارک در فصل آن بیل و کشته بر گلبرگ تلال زنده قطار از چنان شد پر خوار ز زنده اشید تا بد سفتنا نمانش که در شاخ در شاره خاصه بیکامیکه میرانم نامی شریا گره جو دشمن ک از دست دولت نماند ایمنت از جو بر جان که او را در جوار تیغ او جوید و در سگایم از نماند هر که او را در دست کرد در دست کج توده انبر پیش او کم از دستش غبار</p>	<p>از در فصل این مبارک در فصل آن بیل و کشته بر گلبرگ تلال زنده قطار از چنان شد پر خوار ز زنده اشید تا بد سفتنا نمانش که در شاخ در شاره خاصه بیکامیکه میرانم نامی شریا گره جو دشمن ک از دست دولت نماند ایمنت از جو بر جان که او را در جوار تیغ او جوید و در سگایم از نماند هر که او را در دست کرد در دست کج توده انبر پیش او کم از دستش غبار</p>
---	---	---

لی شود پید اسپر شوکت که در کمال
 حاتم سلطنت شهبان نامزدین
 نپیره شد و تخم شهبان برادر شد
 و آن شوکت او را زمانه جوید
 که خصا لا فرزند استاره فرا
 عدوی پاک و پنهان گوشت
 همه بر او شده از صلب سبب
 هر که تبع تو سر زد کشید از کاب
 سوزنا چیده است تو در آن ملک
 محرمی که کند وصف خلق تو خور
 بنام شاه جهان ملک همین شود مخرج
 همیشه تا که زینستین فرو بود
 که جوی ویش آن باشد که ناکا کیش
 جبهه جوی هستان چرخ چین خرم
 می طلب از سانی که در جرم محبت
 رسید خمد الدوله چون پنج رخ
 رسول شمی آن که شرف ملک آن
 در دو چمدان کرد کار فرود
 بهای موریا با حسن خلعت او
 چو دوستدار علی بود با زود فرزند
 همی از قان بهوشای میر بر بر
 اگر سیریم که چشمای حق پیش
 اگر برادری نیست در دنیا زید
 حاتم کیت یکی آن فصل سبز
 عدو بدوزخ چون تیر از جبهه زدگان
 بزرگ میر آئی که در کجاست رانی
 و که سرزمین سپهر چون کانی است
 بهر سیکو با رای او زوز مجال
 شعر و ادب تو شایسته آن ساقو نید
 ز منشی طبری با برکت در وقت
 بهاره حافظ جان تو سوره کسین
 آمد بر من آن خستنی تک سیم تن
 چون صدای نام او نبود همه با آسمان

ول
 بفتح و حضرت و فرزندی است
 حاتم سلطنت سلطان زاد بگین
 عدوی دولت او استاره و زین
 زهت حکمت جمعی بریز بگین
 سپاه صف از قدر و نام
 همه بر آید از طبع با م بازوین
 بر که تیر تو بر زدند اسیر زمین
 همی در شد چون مهر بر سپهرین
 علم بدستش چون پیشگر شود شیرین
 به نیم خط که تو بر زنی با بر و چین
 دلم تا که زینستین زین و چین

ول
 ترا که از اول عهد پیوسته از زمان
 با وجود او چه جوی تا بر شیشه کاشان
 شو جان آه چسبده لا غرور در حسیه
 یا علی شده در محبت لشکرش کام شمشیر

در شکر از بهبودی رفع مرض عاف و لب معتد
 الدوله

همان عالمی که سفینه زان و کلا
 شوکتش از عالم و رخ این عافیت
 نمود شرف و تهنید سوره عاف
 روان شک کی جوی که در فیکت
 کسی بزور جانا و معروض آنست
 که تیر چشمش که به حمار دما
 دو باره جسم چو پیشش می نشود
 با بکشش مگر تو میدید ایان
 بحسب ماه تو حرفی گفته ام کف
 بهیچ میوان بافتش زان کف
 بهر صیب که با شش بدین زمان
 که با فرزند وصف هزار چون همان

در مدحت حضرت سلطان سلیمان سلطان ناصر الدین شاه

لی بود خاطر سبط محبت او گنار
 حاتم کیت یکی آن قاب انش این
 بوک گلکشش نظر بر ملک قرین
 و مند سبیل بود جای آن کند زین
 فتوح هر دو حسرت تو یاف شدین
 همه بر روز غزا چون سفند یاد گین
 برون شدی ز صف چون خنای صغیرین
 که بهر میت رخ می نگره چون گنین
 کند طوعت در کردن شهورد سنین
 ازین سبب زودت فخر سلاله این
 که شسته پایه شرم ز شوره بر دین
 کیش دهوی آن است بهت آن چین
 کاهن کوشش آن توان که بهت کیش
 جذب بودی که جوی تو از ما تا شمشیر
 کی رو با شد که در در قیامت کاشان
 شمشیر او که فرخنده پور عهدین
 بگرد بار که غر او گسند طوان
 بر او سنت و آل تیاج و خلاف
 که شکر کند زنده طلس سپهر سجات
 رسول بر جق اندوی رحمت الهان
 حاتم سلطنت تو ای علم و شرف
 ز خون یاده همی تک جانب طرف
 سجل نمود طوا میر سیر از اوقاف
 هزار رستم و هفتاد یاد و صفای
 که لاغر است بزنگش نام است کاشان
 بشده سر و هم و نیست با بقیه این کاشان
 ندای روشن تو کرد باید شکش
 غار ما ربه ندان با بوی است از کاشان
 بنام خادم او بر گرفته راه عاف
 دلم تا که فرو تر کاف آمد و کاشان
 همیشه حاکم سواد تو سوره عرف
 رخ چون سرود هفتاد و در لاف کاشان
 چون سرود و قد او نشود سرود چین

استحاکم جدید پششش بر صبح و شب
 ز کس علی بود مشرد لاله شکلیا
 عمل پشش چشمه چون کس نشد
 تا چند از شواشوا این نیکو کس سپر
 بشتاب سوی که شاهنشده زمان
 زویک نظاره بانه چر حشت و لوله
 که آرد دستان پر ن افراقش
 با تو اگر کیسینه کالی سر آوزند
 ز قطره حمت تو بظری که بارسد
 بر آورده غایت شاهم از آن جبهه
 پیری سر ما و نامرادی غیون
 یک بر کس چین عجز ساید
 شخصه قادری صفاد مروت
 زیرا که از طلاق حدان نیت
 اطلسش است آن فرج زن زنج
 دیدم زمینان کی غلبه سکند
 کسرم باشد که سجده و لاغ
 تاک کسک عمارت حسن بر خار
 کنج فاعست مراد و صدر زخو شتر
 چون کرم او و نیزه ستم و عمل را
 نزد عمل ولی که موذو لایش
 که کنم اظهار حالتی که مرا هست
 متقاضی بمت و جلیت و تیش
 ای که قبای بز کوری سودد
 سردی دی با من آن کند که میگرد
 بر که ز صفاک تیرمه بستاند
 خرقه سنجاب و خرم است میا
 مردی که بود معیسل برین شهر
 الا ای لاله رخسار سمن بوی
 کل گوینده خود شیدت قدح نوش
 دو کیویت دو داتم باب اده
 رخت ز کینین از بستان شد
 پیری در نیزه گفت خانه کرده

و آنجا که خج پششش چه بگردد
 در مشکنا بفتح صوری پششش کن
 اند میا چشمه چون معدن
 باشی بگونه کونه آثار مستحق
 بگرای سوی بار که ظفر و المن
 زویک اشاره باکم پست و پوسن
 بر آکنه نبات صفت جمع برن
 این ده زمین مرزین حسن دیون
 آید بزارت سر کن افکار دوزن

خالی میان کوشاید پششش
 لان توده توده و هنرم آمد بکش
 بر رخ عرق شسته و لبه پششش
 تا پسند زردار و ایند برنی نبات
 کیهان خدای صبرین شاه کز سخت
 گاه سخط نظره متسرکه و نظره
 ای حسود کی من خانی باد بر
 ساری روز زم کپوشش تم دین
 رحمت سرائی تو طبع سخن سرائی

وله

مهلک مرد است که بر پست ظاهر
 وائق باشد چون خالق چون
 سلسله کردن مقید همچون
 یاری گو گویدت که حالت چون
 روزی خراب است این روز نه کن
 بن سکنه بچشم آه افروک
 زاده چکنیز خان فاشش خون
 صاحب سیر و سار بر دنی و دن
 تا که بذلت بزار کنج چو قارون
 بست شفا کو با شش خور و قارون
 با کلم اندالست آده همچون
 نیست بر بجز ان مخالف قانون
 بست بجا حجت روانی چه مشرق
 آده بر قامت جلال نمودن
 با تن کیلانیان شراره طالعون
 داد مرا عدل شاه همچو فریون
 یک بود زده و نام خوانان مر بونا

این ن غریب کس بر عجز تواند
 سخط و عبت است کنون جموج
 شکر بخشیدن و بمل و عبت
 کرد و قارون بر آنکه آه دوش
 آن یک ارد بکام سارد کلرخ
 منطقه زالماسن تپت نشسته
 و دره سزوار بخت غیر شازا
 کار پریشان بر احوطه بدی است
 رازق دو ایب چو کوه کار جهان
 چون بود امر صراطیب خلد
 قیمت کالای حاجت آوری نیت
 زیرا مسئول و مستان همچان
 کیوان چنان کرد ب در که او شد
 عاریت از ای نیت نمره و غده
 خنجر صفا که تیر باجم بسم
 جامه پشمینه فی میترو موبد
 که سیکلی نیم گرم دارم خوش

من مشنویانه

دل سسنگین از زندان فنج لاو
 پیر احسن بود دیوانه کرده

نکوئی خانه زاد ماه رویت
 سزاف تو در بر صید بر تبار

بند و کار چشمه چون کند وطن
 گای شخم است با گل سرین یا سن
 خشم آورده کشتی با من می سخن
 بر تن پوشی از نسیم و نذوه پیرن
 مرغ ظفر بام پایوشش بال زن
 بر روشنان منظر ایلام کم
 خیزات ذوالمنن همه آفاق مرسن
 آردی بگای کینه تقاروشش مقبرن
 چون نطق در زبان دور و روح درین
 زید مر اف حشر بر خلق این من
 در شکم حوت فاقه بود چو دانهون
 فلسفه و حکمت است کنون مطون
 بر د بود وفا و صدق شهنون
 آده مامون بر آنکه باشد مابون
 این یک یزد بیام باده گلگون
 بر ز برین بد بگو به ار خون
 زمینان دشن بسیار گاه مابون
 بلکه پیشیده تر ز حالت همچون
 ایچ نباید ترزد نیند و مخزون
 صیت طبرزد آو کیت طبرزون
 مشتری از غیر دوست باشی مینون
 در بروی اجابت آده مقرون
 آده جایشش هر و مشتری اقرون
 پایه قدر نوزد زنده کردون
 ساحه کاری که در ر کم نبود خون
 کرده ایوان مراد دیده اکسون
 بیمه شکی که بر فروزم کانون
 کرده حاج اگر چه باشد تعاون
 غزال منک موامه سخکوی
 بست جامه ز ماه پر نیان پوش
 دو ابرویت و تیغ ابداده
 زیارتگاه جانها خاک گویت
 نفعه صد هزاران صین تا آه

<p>کلون را بروی پوسته داری غلام خال مشکین قم عنبر سید خالت نیرد لطف پر تاب که از جبرست دلی برده دارم ز پیر موی تو چون کجای تاب طلب کردم ز کیسوی تو تازی تو بر کام دلم زان تا کیسو دهون آمد موی ز نهادی چه بود ای که منم خیزم کج نه بستنی در طراز کو هر او را چو خاشاک این کند و خاشاک یک سکر در جبرست با کام بآهنگ حجاز از این راه دست و ماهی از طرب در راه سکر چو در هر مقامی ز کس شده بخت با یون رخ خسته فوی جان از شوق در راه پیرش سوی خستیم کج خست ز اشکم زنده رود ز بس و خست خدا خواهی و دم ما کن باریت چو فرمودی طواف که دل قند ز خوشش بخون کج شاد سلسل کیسویت ز پیر جانم ز خواب چشم مست خسته پندار سر موی زار ز سر کج عالم</p>	<p>بر مویش غنچه بسته داری بگرد ما بست از عنبر و عنبر تو کوئی هست بندوی سن آ شکرکی گرم و آبی سهر دارم در غم ز پشش دیده پر آب که ماند از تو پیشم یاد کاری غرضت روی برم یک حلقه مو وزان مو طاقتم بر باد دادی بالب و اهنم از شک پس کرد نیاروی مشک و عنبر و را چو فرمش این بود خاشاک ببانی گرگت یکشت خاکم بیا بگر چه شور و مال بر باست ببشق سینی غنچه سکر کن چه غنچه دارم چه تیر زو چه شوم لبت شور جهان زلفت کس ز کردون بز من زرا کفن ماه چو شد نازی کن از منصور کج تو بندری که شیر از خفاست که نیکستی ز غم با صد مارت بفر ما غم طوف کعبه گل دو با وقت لب وقت بدانم بست خفته کیشور مشای چو سوت خاطر تار بست بر</p>	<p>در ایوان شمع و بر بام آقایی دو کیسویت شقیقت رخ بدر بکیسویت که دست آویز جانت چو سویت خاطر ایام شوش سر موی شدم تا زرت دور ز شکین کیسویت رخ آفتاب ز کیسوی نمودی حسنه کم چو دیدم تاران شکین سلال تو کوئی حسنه آن موی البند درین رحمت که فرمودی بچالم من اکنون کجای خستیم بویست چه باشدای بت شیرین شایل ز چری خوشتر از سحر نابا تو که خون دلم بسته نگاهای ز آواز حسن زلف زور صدی خانان سپین در وادی بخند بزرگ و کوچک از شورت زانوا روان بگری چشم شیر خون صفای کعبه ز صد قدم عیان بین شکسته دل برای کردگار آ ز شیرین لب ز غم شوی اندام بخل ہی اخذ ز غم جور شهید بست صفاک زلفت با رضی ک چه موجود ای که از نامه بستنی</p>	<p>بچارض کل بخوشبوی کلابی بسی طرفت بداند ز شب قدر ساقوت تو کان توست همی چشم بخود چون بود آتش شدم چون تاد مویست زار و بچه کز آن مو ما بندش در مغربوی که تازی زده همی ز زب عالم فراد یوانه سان شوریده شد دل مر بار شسته جان داشت پیوند ز دل هم زلفت و از خاطر ملام بدین همی فرسادم بویست کست آید دل بطوف کعبه بایل یکفن در عراق اصفهان شود بدره رونما فی محبتیاری دو صد و هشتاد از آواز زور شتر اجل چون نکوله در وجه پی قرب تو جان آدوه قربان چو اندر ما و را و انتهم چون چشم چشمه ز غم روان بین نه زار هست این حدیثی استوار ز غار نش کعبه را تخته ساز کوزن از زمین آهوی طست از مست را مشتری صد عود نا امید به نسبت آیند و با هم هر دو تریاک که چون موی رکن نام گستی</p>
---	---	--	--

محمد مصفائی
 نام شرفش آقا سید حسین از سادات طبایع فی ارضستان بوده در آقا شهاب بداد احواف
 طران آمده بواسطه میزاد عبدالوهاب مصفائی علیه الرحمه که منشی الممالک بوده در درگاه خاقانی
 با حبه مجتهد الشعر العت یافت و در مجلس شایه از دکان بنام مستشافت در مسئله وقت شد و یوان محضری از و مانده
 اشعار نکین و در داکر و بر زیسته بود و جانان ترقی کلی مسینود از اشعار او نوشته میشود

<p>تا بربا دگ آیش نش نام بگر عام و در هزار مرغ و حشی است کوسنگ زدن که تحمل امید از لب این که لبش هر که بگشت تا</p>	<p>من عنبریاتی</p>	<p>باز از پی خرابی از چه میرسد</p>	<p>چون به تیرم زند از سینه کشد پیکار این در شسته که بر پرست ما را حریت که بی برست ما را سبکی که صد و آند ما خیزد</p>
---	---------------------------	------------------------------------	---

جهان بیدار میداد و چه میکرد
از نحاسی کام دل عشاق حاصل کرده
روزی و نیکم در شش دل بر آید
را ندانم و هر کس سوز زده کویم
تا لم بشام هر خوشم را که عاشق
بچه عضو تو زلم برسد ندانم چندان
تو بکار نیکه زاندر چه جیلام برانی
بیز نیکه پوشت شرح تو از غم
ز نیکه هستم و زلف تو عاقبت
کشاد بروی عشق که عشق
کویم دل از کند تو خواهد برسد تو
اگر چه که در ششیت های منست
دلم جایی هم او شد که میگفت
تو ای خورشیدان پادشاهی پریشان
یکدیگر می زسز پاشکشان و لبیکر
همه فیض آن بین آن گشتن چو محفل
جهان همه ز چوئی نگار اگر گریست
چرخ را قدر و رسیدن با علم و انجم
بزم در دست و سپید انظم و شمع
طبع اجدود پان احسن سیرت زلف
چنگه با عدل شستم از سبک و سوس
بسیار بزرگی شمعانی که کاندان
چیت آن پیک بار که تمام فرج
ناقص است و همین اند که پاشش
یک شش پان طبعش با در جوش لطف
با پیکان بسته که در کوه چو مدون کرد
کس میداند که از عشق که باشد در نظر
بسیار چیکوت باشد نوزدم
بزه و در با و مورد پشته از نیروی
دشمن چا صلت با چار خیزان در جهان
بر در کوری سیدمان با چیت
دشمنان و محفل با با باشد
چیت آن چو که نشکند ز باره و پناه

اگر در دام بوبهشن از چه
این بوسه نمانی اینکار شکل کز
یکچند عزیزت کنی کز سفاکیه
جایی تنگت جان که کسی خبر
شادان از اینکه ناله مرغ سحر بود
من ساد و دل این شش که ز نگاه
چو در از یکدیگر است این شش
چون در آمد بر او نشد زوری
حندان نکه بطب به طرا مکنی
سواد آنکه ز من این بلا کردی
سپری در شش کمانی
زیدم باغ زایچ ده که در غمی
بچه زور خدای بدن با شش
کوشش بر بچ شرم خورشید جهان
در تلمیش خاقان صاحبقران حبت ایشیان
رای اعظم و ز با زلفی نکرند
اگر عشق به نظر الفت و قیام
مور در خاک بوسه وضع بره به
جسم ابرو و روزنایه و دل
چرخ با غمش و در جو که غرضی
کوشه از محاش با با شمس بر کن
از غزالان ده که در شش
کس نمیاید که از چو که در و در
یک با در آسمان کورست که جز
برده بنگه که زور کس کام
حاصل از در وجود آملی بیم
تخته روزی با هر روزی آرد
دوستانت را که با در چو
سروری با سر و یونین
روی بجز جنس و آرام نباشد
مغز ز نور از زخم و تنوع از هلال
کردن که کان سپهر کرده پیلان
دل خردشان بچو بچو زیند سوز
مرغ پیغمبرم پیلارده محل نشتر
از دل انان با با با قامت
در صنعت نامه و وح

نه که خار بود هر که خفانی دارد
عاقلی گویند شد دیوانه سلطان دلی
که مجال مرا که خاک ده که غم غیر
عشق با چاره محالست تا کم که چرا
ز نور شمس فرغ غایت که با
که دستم از تو بردن کاپی بر آسمان
بچه شش این همه در پنجه است
با تو ام بیک از تو چشم
صد جان بیک که بخوی از جو خلق
غم تو از پی جان فشرده است
همه ز پی کلام است بود و پیک
بست است بستر که شرم آن می
پایانی در دست سر سو که در غلغلیش
پیدا بیکر گیتی از تو تیکر
در تلمیش خاقان صاحبقران حبت ایشیان
جسم ابرو و روزنایه و دل
چرخ با غمش و در جو که غرضی
کوشه از محاش با با شمس بر کن
سروری با سر و یونین
روی بجز جنس و آرام نباشد
مغز ز نور از زخم و تنوع از هلال
کردن که کان سپهر کرده پیلان
دل خردشان بچو بچو زیند سوز
مرغ پیغمبرم پیلارده محل نشتر
از دل انان با با با قامت
در صنعت نامه و وح

تال مرغ که خدایانی دارد
کرم آن ایوانه نام دیوانه عاقل کرده
ایشیت بدم دل عشق بیکون این
پشتر جا بدل مردم چاره کند
کسی اگر دوکان دیوانه کردند
بر سر سفره سلطان چون نیند
آن در صدم کجاست که خالی بپر کند
تا چه کند قوت بازوی تو
بستم خفا که عاجزم اکنون بر شش
چون در استند چشم بی صبری
چندین بان از گرمی با زار میکنی
که که بجا که روی آیدت بر سازی
نیکبند محبتی در جایی
بچه شش که روی گارت بود شش
کند در استندی است از شوره شش
صبر نامه بخوان عطر دین حور
چنان گامینه کند و پیدا در آن
کوک از یب و جهان از خود عالم را بنا
بزم امیش و طرب و شربت را نوا
مغز عقل و خرد است و جان
عباد است شود چون نگه کوری با
روزنی از مطبخ شش و خج روی
دور و شب اندر کمال از شش
عمر شش در حبت و شش
مقدس جان بخشش و شش
عاشقی چنان آن واره بخورد و خواب
چون سپهر سینه که لطف به کام
بالنگه که کشان سپهر در رخ شش
بچه که کان سپهر زهر به شش
دیده در چو بچ که شش بچو
کاو و غم غمی از شش آرد و پیل
ز شش سخن با شش زیند
خفته شش که شش با شش

سنت از روش بر شش تا شرح بر
 کونی از سوز درون بگر سوخته ام
 خنجه فی سده از مجنوب دل سوخته است
 صاحب کلک و کین گنگی رو تو کلک
 خسرو اکمل وین تیرین تو باد
 خد سیر و سکونان چشمه
 اقباب جمال صبح جلال
 عرصه خنده وادی دوزخ
 زلف ناپیدا که بر پیر آینه
 گریه شد لوای موز کون
 تنگ آن آتینین هم هستار
 کوسه بار که ره تصرف بر گیر
 تاکه در هر نفسی نغمه دیگر بخش
 کرد وادی همه از سوده کافور آرد
 طبله در طبله کبک خود قماری
 پا چرخ کند در زمین خ ساج
 حور اگر از پی بوسیدنش آید شست
 پس شبا بد باغ آید و کویک چو شام
 خاک وادی همه زان تو حور نشسته
 لاله راست را در زان که مدام
 کوشش کن از چنان ساگران که شود
 چند کویک که چنین چه در با
 باز آرد در هر کج و کج گشت
 زنده باشد که سبک سیر و بال شام
 زان شاقان شش پیش که با صان
 کاه کردت همه بر خط چلب ساید
 پای هر زده تو بر سر خود شید خند
 شخص خواهد که همی زیر زمین چاک کند
 چشم خند که چو از دست بود گزید
 تو برو تا زنی از ناخفت ترک سپرد
 کم شود قاضی روح چنان بدین
 چیت آن بگر که جوف صدف عار
 آفتابیت پر اندیشه کجا دیدنی

ابوالمعالی شاطی صغریانی

خنجه فی نامه از مجنوب خنجه است	مجنوبی که نشنیده از کوشم
خامه داد گفت و نظر و کین نظر است	کو بر پیشانه و در بزرگ گلایه مگر

وله اینها

طالع از مطلع حسین تو باد	دست موسی پر حوی آغاز دو
ساحت هر دو دست کین تو باد	روی کردن اگر بیارینه
لبه بر چنگ دستین تو باد	گرفید شست زنده حسین سپهر
گفتی ایت تین تو باد	چرخ چون حلقه کشت تاکه مگر
گفتش نعل این تین تو باد	از لب روح و قاضی ارواح

در تینت سکار و حرکت خسرو خاک قند در صحران

نیغه در نیغه سبب ناز از تو کرد	تبه در تبه آن بر زده طارم کرد
دو بهر سکه که گزاید قدم از کبر کرد	مهر را رخ کند از تو که بر آن در مال کرد
تا بشود لبش اول لب کوثر کرد	خاک آن که بر زده سرت بره آفتاب
خاک بخت تو که غری از سر کرد	خفته فارغ ازین مژده و غم چه روز
دیک نامون بخیران تابش از سر کرد	ماون لاله سهر و شوکی غم سیر
لب جوی لب کشت لب سنان کرد	دختر شاخ اگر خنده سپود زنده
ناله طبل که صد پیش از سر کرد	هم از آسجا بچینا و آبش رخ تا
این بود پی نغمه آن کام زده کرد	رو به چسبیر که آرد که شاید روزی
ره بازی همه بر گک که کور کرد	کو این تک نامی همه از چند خوش است
زیب زان اوک آن زیر سبک کرد	باز با خاک سبب آید که زنی بریا
ترک کردن بسز خرم جو سپهر	باش تا ساحت تو فریت خلج کرد
که غبارت همه زلف سبک کرد	آن یکی کیمه که از سبب سار سازد
جای این در قدم شاه مظهر کرد	اندر آن روز که از چشم طالع اطلخل
مرد خواهد که همی روی هوا سپرد	کاه آن یک تیر این یک خندان بدد
تبع چند آنکه چو دست دلا کرد	همه از خانی مین صورت پرور کرد
بوسه مهدم ز سیم و نعل نکاو کرد	حضرت اندر سکن بریم بنوقت جای
که بر کام ز صمصام تو بر سپرد	تیرت آن مرغ و آن مکر که گاند دل

در ملح مسیز اموسی کیسانی

ابرو مار می زود در دل چشم تراست
 آتش در سینه افتاد که در سینه است
 مجنوبی که مرخوا چه سپدا و ک
 بوسه سادت دستت است و دست
 تا در هر دو جنبشین تو باد
 از بساد تو تا مین تو باد
 محبت آن در استین تو باد
 از پی سجده بر زمین تو باد
 کشتی باره حسین تو باد
 کویم آن حلقه کین تو باد
 در فضای عدو ضمین تو باد
 قدم از آن موسی فلاک فراز کرد
 تاکه در هر تندی گشت دیگر کرد
 خاک نامون همه در توده خنجر کرد
 زوده در زده آن بر شد ز نظر کرد
 چرخ را جان کند از تو که در آن کسیر
 خارین که بر زده عاصات زده کرد
 که نسیم حوت شب همه در کرد
 آتش خنجر بر کس روز که مگر کرد
 کو پیش لب خود که شمشیر کرد
 راه آمد شد بر کو رو غنم سفر کرد
 ستان کام دل آن خم مگر کرد
 بختتان جای در آن حلقه چنبر کرد
 که نصبا با خلقت پاید بر کرد
 باش تا عرصه تو روشن گشته کرد
 این در کوبه که از خالی تر کرد
 جا بصلب پدر از پهلوی در کرد
 کاه این یک سز کن یک مغر کرد
 همه اجرام فلک شکل دو یکا کرد
 چون دل بجم طره در سب کرد
 انگر سهر روز پس جای دیگر کرد
 فی غلط جا کمری در دل لیا دارد
 افتاب که بدل کوک لالا دارد

دین و دولت را با این سلامت
میرزا موسی آن کرلی پروردگار
بسجده خضر چو شه لاله صفر
هی نبود بر این تن آنگون کیوان
باشم تیره ز یاد چو عقد زندانی
شروز از خاک کرمی شوید چه سپهر
شبی چنین من اندر دواغ اهل باغ
چنانکه آبوی سیاه دیده از راه
ز باغ خار صحرای شاخ سبزل از غراب
کسی دوست بهم بر نهاد روی بران
کسی نغمت ز فتنه تشنه در مشرب
از آن بسجده سپهر و ازین روی میا
چو کشت کشت که در هر جزو مرا کند
بلای کشتش ای نخل حسن را ز تو بار
چو این شنید در آرزو اندر چشم
از آن پس کسی ز شب نیمه تبا شود
بغیر موسی شیرین از آن سرستکیا
بزرگساله در آن ره سخنان با توست
کسی پیاده و کاهی سواره بر شدی
بغیر عشق اندر نمود پیکر چرخ
را هم خاد بکشگر کی که کاه نبرد
چنگت در کبوه اندون کاشی شربت
رفقه خرنیکی صید کاه با نرغام
میان آن همه در قبه زحر کاه
دوش از دیده مردم چو خورشید
از پی جلوه دایگانخ زانند و ز روی
سز این رشک شدتم تا که بجز که طبع
خلوتی دیدم چون روضه بستان آن
زان میان یکی شاه و نامی سینه
قدی از خرم سینه خرمی است سر
حاکس از روی در آن آینه کشی که بود
کشمش خیز و کون راه جنای نیهای
گشت شاه خورشید من خاک داد

قلم طبعی بنام غوغا
مکنران با بطن یه پشادارد

رای کستور مکراده گرفت
کوبرا در زپی دعوی اندیشه

مدح و تمسین خاقان منصور حجت آرکاه شاهی قاجار

نمان شد انگری شد عیان پسر
شبی چنین من با بسجده صفر
چنانکه طایر از دام بسته از در
هی کند و می شیش نشاند نیلوفر
چنانکه جای کر نید میان لاله قر
کمی نشاند لاله شکوفه از جهر
سپهر یکدیگر پید شد زمین ک
چو کشت کشت که در وصل من با کند
بگری کشتش ای شاخ عشق را ز تو
دو دست نایش منش ز تو چه بود
مرا مجال تبه رفت بهر جان ز تو
بغیر شاخ کوزمان از آن سرست
ولی نگردد ز بیم زان جای کند
چو اشک ز پیشش برود چو خود
چاکه بنده ای آتش است در آرز
بجهد بر یک ازیشان قرین همه لشکر
زنک دار بجز اندون سیر بر
نقطه خرنیکی خوابگاه با از در
بزرگ سپهر و بر از هر دوشه

نمود صرخ ملاحظه بر زهره پیش
که نا که آمدم آن گاه روی سیم نام
پر شش خون درون در چشم خون
کشت فرین پیکر که گشت پنج جمال
شاخ عاج کشت سبب سیکون پان
ز بس که آه بر آور در سپهر ز دل
هی طبعه بر آور دغ از شیرین
بصد که یکسر در کسی ال از دل
بلی سفر سقرت حاضر شست علی
هی نمودی از طوق مستی از شیر
بمان فتنه دو گاه که اندر افاده
نه غیر سایه چشم ماند کاشش زلال
بغیر هم نبود کسی مرا همراه
که نا که گمان نمودی جمله کاه افق
بخوانده سوره ملکس صبح ستاره
بزرگسال همه تیغ بند تیغ گذار
بدور با همه را در هر مازده در زندان
بزرگ قبه زین چشم کرده ان
ابو المظفر فخر علی شاه که بود

مدح و تمسین خاقان صاحبقران منصور انار نهد شده

عصمتانی پس پرده عصمت اندر
زان همه بود کوی که کس در خمر
رخی از آستین آینه چون روی تو
صورت یوسف آینه اسکندر
کشتن سپیده جزه سرفراک را سپهر
خاصه که تکه ز پی هست مژده ز نور

کاه در پرده ولی پید چون چشم
پی مساطه کیش خرمی استم آوردن پیش
وادم از رای آینه بدقتش آری
بود در زخم زان سبب با شمشیر
صاحب تیغ و سنان فخر علی که بود
کشم این حد ز بن خیر بدوشت ما

کار ملکش همه بروق تقاضا دارد
همه دهند که این بجز سینه موسی دارد
عیان جو بر کوی نیکون خلی اندر
چو هندوی کشتیند و از خاکستر
که گاه مننده با برین آیت بنظر
چو زرقه سپهر نغمت همه زهر
که نا که آمدم آن سر و قد سپهر
چو در سیاه سنج اندرون می حمر
کشت روان بدو خورشید شد زهر
که کوی علاج بچو کان سیکون اندر
ز بس که خاک پفشاند از زمین بر
هی شکوه فرد در نیت منتظر از لشکر
تو نا که کرمی سپهر اول از لبر
بخت بسیار زفت از نیت کس سقر
چو آفتاب طلعه چو ماه از چشم
بو او می که بس کرام آن زهر
نه غیر آینه پای برود اشش شمر
بغیر دیو کشتی کسی مرا به سپهر
عز کس صبح از طرف نیکون جان
که ریخت بر دوش اندر کن ریخت
بزرگسال همه صبح کوی اجک آه
تقریب همه را صبح بوده در چشم
بزرگ خر که دیبا چو کسند خمر
بزرگ نظر از ایشش ناپوش و ظفر
کرد خضاره نمان پس نیلی معجز
برده بر دوشت دو صدت سپهر
برده بردارم از روی مردمان فکر
کاه بی پرده ولی پنهان چو لبر
جامه از رنگ سمن غالی از خمر تر
صورت نیک آینه صافی بتر
خان سگین چو دل سوخته در حمر
نیغش از رخ سمنی با مناسبت
نیت جو خاک رسته ز نیت ز بی کبر

از پس آنکه گشت و دزد و دست برقع
 بگذازد ای ترکان ابرت که گشت
 که من این مطلع تا بنده بخوانم
 گیر در چشم تو که نفس خانی تاثیر
 گشته از کب تو با دیده تر شد ای
 گفته شد که بدل گشت در کربا
 رفت آنکه گشت و دزد در صومعه
 شد باز صفای آن در آن توحش
 در دایره و غلطه حسرت و خند
 صد سحر زاهد بباری زده دست
 زاده که سپید گفت از چویش
 در روز که جان تنی بود چنان
 که جام ناید شب آورده بگردون
 بزوی زیدی زانی همه ز میش
 رویش مردوب بود ولی آبروی
 که رخ ز پس نام برآورد بنماید
 در چوین خدایا صبح و عروسی
 سلطان نیرزد و شهنشاه هم شب
 چون میف آن گشت چون چنان
 آن در شد از بندگی این بشد از
 کشتی کجاست برسد چرخ و ازین
 پروین بروی چرخ و سدا گشته خاک
 لب و رخسار و قد و زلف کفار و
 مرا خشم و کین در دو پنج تو شد
 سخن و نیت رنگ بود کجای کرد
 نسیم ز سر که کیت شیم غم و
 قد و ترکان اردی در چشم تو زری
 تا ندگاه جوید پیش و دل و خاوش
 عید پریه دولت بگردند باز
 که کج چشم بزوی او کرد شرف
 سادش از کج و خوارانش سلطان
 در سلسله طرف چه ترا بچوید
 حلقه شان بیرون جان میزدان

از پس آنکه گشت زلف و فرقت
 بر خدی که گشت از دزدل کرد کند
 ماند از شرم پس در ظلمت اندر
 یاد از تر که تو که تیره اثر
 چون کردید که در باز کرد سفر

بگذاشت که وجود تو چنان نیک
 کین با یه و گاه شهنشاه کین
 ای ترا جو کین بند و مرید
 جایی سنج زرشاخ برآید بیک
 خصم تو چو بر آورد تیرت نهاد

در تهنیت عید رمضان در حق صاحبقران جناب شیخان
 مغفور گوید

چون قطره بود درون خط پر کار
 صد فرستد و خط بیدستی
 ناورد یکی از پس سی و ذره خاک
 کای سینه برکات در دیاب کجا
 سزا چه شکل لب جام هست نمود
 کجی و رفیق و ندیمی همه از یار
 آنکه بر عترت آن همه بر بار
 ماه از لب ایوان خود از کوشه

چند از پی ایمان شد آن خاندان
 صد بانگ نمودن سرودن
 سی روزی روزه گزیدیم و ندیم
 عید آمد و شد در روزه باوه که
 زمین پس من و عیشی گشتا بچرخ
 یاری که شب قدر و شب عید
 آن عترت و آثار با فضا
 در باد گذریا در آن لطف با کوش

وله ایینا

قارون صفت بجا که کردون
 در شبش بود یکی کوی ز کار

ایینه سکنده جام هم آسمان
 افند و اگر نوزده خط و چین گشت

در تهنیت طریقه عبد الواسع حلی مدح و مغفور صاحبقران

باز نسیم در دل از کس کش از
 چه آرزو عجز و مشک آید چنان
 بود چون رخ و تنع و تر شا
 شاد زامل و لعل از کس کجا نسیم

ز سودای خانی دوری سوخت
 شکر خند لب چشم و نگاه
 شهنشاهی که بر دلم و غم
 ز جود و سخا و خلق را می بود

در تهنیت نوزده سکنه و حجت حضرت فردوس شیانی

با در نجیبی که را پدید کرد
 بار داد استیغاسی هم و زکر

نوک زده نهاد بداند نشان
 بر میان لبش کز آن است

که در ستره اهدمت یاید سی
 هیچ سو کند از نیم تو دیگر بر تر
 ز آنکه تو شاه جانی گشت و حشر
 جایی سبز زدن که بر وید خضر
 اینکه میگفت که پرواز کند مرغ
 سجاده بر پیمان و تسبیح زینار
 رفت آنکه بر سبزه در خانه غار
 فصل در تدریس و یک در سهار
 آرمی نسیم جانان فرود شنبه
 صد ذکر مستح بنوئی ز کت تار
 جز صفای دل بر رخ ز روی خیار
 نتوانم ازین پیش خجل و ز خیار
 زین پس من کاری که نباید بخوان
 این کیسوی آشفته و نظره طار
 خسته ز بر نوزده حلقه زینار
 کافور بخرم در مشک بجز
 در پروا شد دندان شد زینار
 شد از خاک پیاده و شد ز خاک
 در چاه غم بزاری از چاه غم زار
 پنهان در استغیث از جیش اسکار
 زان خاطر نرسد ز فرودان
 آن یک چو اشک عاشق و این یک روی
 شربت شاد و شمع شب شیرینی شکر
 دل زهره سدره اشق و تب خسته
 کفن با در سجا که بر آب بدل آرز
 سبار و صبح و طرف باغ و مساتی
 زمین بکین کردون بر باغ غم
 در زکات دار بگرد کل از خار خود زحار
 شاد بی برده شمشیر جلوه گر زنده
 خاک پایش اختران گل صبر زنده
 بحری از غلاد و کانی از کور زنده
 اختران از صیب کردن مرید زنده
 سر سبیل با غلاد و کانی از کور زنده

<p>زلف بکشاند و در دهان می کشد زانکه زمین لاله سرخ آنچنانکه بال خنده بسوزد آهسته آهسته دست از شیر</p>	<p>و در آن چاه و گار و در بر کردند بر زمین شایسته همانی که بگردان</p>	<p>جانب افتادگان چون بال بکش کردند فلک ناپره بر آنچنانکه سینه باز چنانکه مانهش از نوی سبز چشمان باز</p>
<p>وله هینا</p>		
<p>بکام بسج لب مغرور رنگ پوی بیاغ از پی بازی تازد و قمری جنت گرفته راه هوا مرغ بچکان لیکن</p>	<p>برخ از پی شوخی گزین که در انبار رهنشیمان همه تا صحن باغبان پوی که چیکاه ملک زاده از زبان طرم</p>	<p>زمین در چنان قعبه پراز آوای مشاطکان بیاری عروس ستان بر زمین که فتنه چشمت حشر</p>
<p>چنان در سر و سوز طراز دیده چمن اگر نشانه ز خفتش کند پیکار باستان که در بر دم از فلک آری</p>	<p>گذر بود همه زانوی صفت تیر انداز بسا کس که حقیقت بر روی ز مجاز دما ز بندش زینک گشت تیر انداز</p>	<p>ز نسبت تو همه کان غفران پاید اگر ز نطق تو خاصیت صبی با کرد بمحل تو بر آتش می نهند میر</p>
<p>وله</p>		
<p>من یکی عسر که هر افشام مرغ ویدی که ناله افشاند هم شکر ریز و هم صیقل افشان</p>	<p>من جان مرغ ناله افشام لب و لدار و زلف جانانم طبع دستور و دست سلطانم</p>	<p>مارم اما در طبعیت مار هر چه در استین گردون باز خرمن غلظت و کشت احسان</p>
<p>در سلسل هر طرف شیری درم در غم خرطوشان ناله سپهر گر بفرمان سلیمان فت باد</p>	<p>کشتی فوج و موج طوفانم در صفت عمارت در روز بار وید چون خورد خاک و بر آسیر در دنیا</p>	<p>بجه بستم از آنچه کفتم یک بجه بستم از آنچه کفتم یک بجه بستم از آنچه کفتم یک</p>
<p>در صفت عمارت در روز بار وید چو چنگ در خی خاقان</p>		
<p>کوسس از فریاد ز پیرون در در عرصه دوستی آنچنانکه در پنهان از عقداست اول از نصیبتان</p>	<p>عقله خور کوئی تخم صوب جان که از فرمان شه باشد درون چون خورد خاک و بر آسیر در دنیا</p>	<p>استان اگر بر کسیر ز خلق که رسک اندنهان شد این مار و عدا و ای و مین کج بود</p>
<p>از یک است صرع ز خنده دست از خاصیت صفا کف و فضیلت طهر از قبله است که در کایاست عفت</p>	<p>از صله است تو حید و زستان از جنبه است صبر و زوی شتاب از عید است انصاف و نیت باقران</p>	<p>از غلظت است احمد و زنده آ از فرشته است سبزه و قطرات شام از خشا است کردن هر سینه کتی</p>
<p>شعلی شعله که در پیش دست راست شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی بختی از دست شود کاه و دودم</p>	<p>باد است در کف بجز خاک بر سرگان از نظره تا بدید او در دست نیست از غلظت است احمد و زنده آ</p>	<p>از غلظت است احمد و زنده آ از فرشته است سبزه و قطرات شام از خشا است کردن هر سینه کتی</p>
<p>وله هینا</p>		
<p>پنهان با چرخ چو سپهر ز در در دید بی شعله و خان آمدی چون ویک نماز بر شرف نشیند ولی خوش آنک</p>	<p>زمین پس پس که شعله بر اول آورده از آتش می آید جوش یک جان</p>	<p>سید از مرغ هر چه که هر زیر نیان زنگار و تگری که از سق بر در نیان در بایت که چهره شود بریت جان</p>

مجلسی از جمع برافزودگی بریز
 شند و پند و شکره با او ام و شکر
 وی که بر او نیندلی خرد گشته جدا گانه
 دل من بود همه ناله و لیکن جانسوز
 حال از اینگونه که خادم بدرون گشت
 تا که من بگریه ز چکانه پر ختم و او
 حرکت از آن همه در حیدر من فغان
 خیز تا روی که از بیم بدشت از او
 خادم از پای آوری سار طلال
 گویم این سپید زخم کونی تا زخم
 این سزا کندت که جز این سزا
 او پی رفتن من سبیل هر کجا
 که زنده آید و یکیت بی یار و یخت
 من آن شوخ بزم دست فغان بگفتیم
 گشت ایست که شاطره که جلوه کردیم
 تو دین هر دور و آن ده بصد شوق
 صباغ حید که بستم ز خادوات پناه
 بر از سپهره استمانه دیدم
 بزم از زمینش بین دیدم
 ندوی منظر آن چشم چای خسته
 شدم با پای او بت از پاسبانم
 چنان زده خایم که آن بنیم بر بزم
 ز دست صاحب ایند که ز یک خوش
 نه آخر این دست خسته و خسته
 ذات ترا مستح لازم آمد و داده
 زای تو آنجا که روی بسته ده
 ملک تو چون بگرد و شمنت پیوسته
 کردید باز روی تو زور کانش
 ای خداوند که خوست از بی
 از نگاه نخل و زاید از تو بود
 جودت اندر طبع و همت در جود
 جود و ذات چه شود اندر جود
 دهد از ناله پستی بچود دهد

جنر سبای او در سینه زوی بوی
 هم چیک هم چنانده و هم قول هم
 نه سکر از سپید و خاقان مغرورده
 تا کی این ناله سپوده و ما چند این
 پرده بالا زود از زخمه که در میجا
 نه خد نکم بخلاوند کمند کم توانا
 خیز تا جای که سینه کم بود از خرقه
 کردم از روی بشوی لب انار و می
 گویم این سپید زخم کونی تا زخم
 ایند لاه خدکت که جز این سزا
 تا بد آنجا که تو گشتی مرغ لیل زبانه
 در شاه آورده شکار بت ز بی پناه
 هر جا یک ز بی شوره که جانها شکر
 سازد از ناله و غی غایه زلف و تابه
 تو پای من این قدم شاهان

هم چیک هم چنانده و هم قول هم
 حلقه بد ز زدن شوخ و تو در گوشه
 زلف بر که شتر خواره و او دم نند
 شو چون کوی من این گشته بر سوی
 اندان ز در تباریم دست راست
 که عزلان کندم تبو جویند مان
 گشتم ای سپید تو من چه کنی صد کرد
 گفت تو هم شد ز خاطر شدن من
 کا در آن خادم و دستار بود ز سر
 گشتم از فرد چه نوع از حیوان گشت
 بزم بدین شیوه روان با بد جگر
 که از آن بیندم خال خراب
 و اگر شعلی سزا که شد خلقت او

در مدح دست مظلوم و سدر اعظم میرزا شمس میرزا کشته

ز ذلی رفت آن دست شسته کوتا
 نشان نام خداوند کار اندر کا
 یکی از سوز و حسرتی کی کلا
 ز بیت بخردی لاله لاله
 با جود و شش شتم از نخت دوتا

یگان پیش پی خدش کرده کرده
 کشاد جانب حجاب نندند
 همید دیدم و دیدم ز بی که که کج
 نه تو گلیم که بر طور برکت لب
 اگر یک طبعیت پسنداشیا

در تمجید دستایش خاقان مغرور شعلی شاه انار تهر مرده

یرتضا کند در جو شش پای
 که که بر طرف استان تو چند

از قطعات اوست که در طلب شرب کشته

نخل در طبعت پر شش آداب
 برق در خنده فی چون و با

وقت آن شد باز کاغذ که در شست
 بزم زمین چون لبست سپین سلب

هم ناره هم زنده و هم بست هم سبک
 حود و سپرد و مشک کلاب
 همچو آن سپید که جان سپرد از ناگه
 لب من با دیده آه و لیکن جانکا
 حلقه سان از غم او پشت بزم چشم راه
 گفت که جان بخر شوی بسم تم
 گشت کانی که چو عشاق دارند گناه
 و اندین شام بزم در بر تو ماه
 که کوزان ز خد نکم تو از ند پناه
 بر کرا شیر بر بندت خند در و با
 هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشیا
 سوزده در پیش از فرق قدم سابر
 آن شب بزم چشم فرینده نگاه
 همچو کشته کی سپید و پیاده
 که از آن میکشدم نیل باروی
 دو جاز از همه برستی مسعود کوا
 برون شدم ز بی خاک بوس که شاه
 پناه ده که سلطان و فالش پناه
 سپرد ای سو دشمن من ز کلا
 مردان ملک بی طاعتش سپا
 از آن سپس کسین که تیر تیر نگاه
 زده و داده و کشاکشیت گشتم آه
 نه تو سبج که سوی سپهری راه
 ازین پیش زود که با جزای کا
 نام تو بر صدق این حدیث کواهای
 در کشتی مرشد بدل بسیا
 نمانده موجود بسته است تنهای
 هر که گوید جات دستنهای
 هر خطائی دید خواند از اصواب
 چون غم از سستی مستی از شراب
 همچو رنگ اندر کل بود کلاب
 بنفیه سپین زنده از رخ سحاب
 هم ملک چون شاه شکرین قباب

بر نیش بر و بنای هوا
 سوده الماس دست بها
 جگر آنسوده است و نیکو بد تو
 ای خداوند امیری که جدا از در تو
 چرخ را سکنه کنان در دست کشت قضا
 کفم از جو تو محروم چه پیش کردون
 کفم این جو چه با خازن رهت کشتا
 کشت فعل هم و کشت که در کن
 صاحب ای که خادم حرمت
 تا بیزم تو قدسیان نکردند
 بوسه برد که تو زد بهرام
 شب عیدت و بزگی ما را
 هم چنین که با تو باشی خشی است
 مثنی مطهری که گاه سوره
 نقل و طرف لا جوردی قام
 در بر مجر و کف مجسر
 جشن حساب و عیش اعدا را
 کر پائی بریزمت در پای
 ای خرقبتان گنبد چرخ
 ساختی صفتت بهما یونی
 دست در کون و از اندازی
 پارکین کرد در پس مردن
 کشف جگر است بنده من
 ای کریبی که از نوال گفت
 حاجت جلد حاصه مجر را
 کفزاری که با قدر و نیش
 مما سگشته میمان - بیجا
 یک از عشوه بنای هم
 یک از بیم آنکه چون شب دوست
 همه با کردن قوی برود
 فرخنده جناب از پی به یه من بود
 چون دشمن با تو همه کوچک و پدل
 در عشق با چاره بخوردن نیست

خان ساز و بر سر آب ازجا
 توده کافور در چوب سحاب

اشتر از بهر مذهب آمد چرا
 پیش تیر سردی هست کند

در مدح حاجی محمد حسین خان مروری ملقب بفرالدوله

کشت ای سپهرین چیت که در دنیا
 نه قلبی است که خارج شده از خرناس

زفت با مطیبت می بخواند بایه
 شمع خنک و سبخت قدر از گردن

کشت کوی ام و کفست به پزین

با و با جانکند منتنه بخبر در خصم

در هنر و در حضور یکی از اصحاب کشته

فانح از پم و خالی از تب است
 هم ظریفی که با منش سب است
 جلی کو بکتع عرب است
 چون فرزند و چنان به است
 آنکه در عین آنکه در جلی است
 زهره در اسس تیر در دست است
 جان که نیک ز دوریت است

یکی صاف و جنگی همچون
 کس کوی نکر ضرور شود
 مادر کل که دختر شاخ است
 یار شهنشیر و فیروز یار
 باغی غاب چشم و دانه تنگ
 شمع در وقت لبوز که از
 در نه صده قرن هم سازم

در بچگی از اعمادی خود کشته

که نشویند تن بحسوت

بکس در و بکیر پرت

در طلب می فرستاده

خنده بر سر و لاله باید کرد
 از فلان خواهد کید و تن ساده
 دل ز جرم برده و جسم داده
 آن دو کسین برین شود کاد
 است چون کیرنده است

در وثاق است آن پادشاه
 بر در شیره لب و شک کف
 همه اسباب کادن ایشان
 سه تن از سب کادن بهنجار
 نسبت از اد جاره بشان

رباعی
 بی مرتبان نیش نیشاید
 ای ای آن کس که برین نوزی

هر که دور از او مست باشد در عدا
 خنجر حیرت و تیغ قیام
 آنش سوزنده یعنی شرب
 که همه کاشش فردوس بود کجانی است
 پنجره بود و نداشت کجا سکن است
 کشت پروشه دوریت که از نون
 چرخ غنچه باید برورد که در کون
 این رخا داشته که گاه تو کان سکن است
 شاید روز فخر و حسن شب است
 سف کردن از آن بر ز قیام است
 می شنیدم که ترک بی ادب است
 بنگلی نیک و چر سکی عجب است
 هم کجی غلبت بان این بی است
 و خرد که مادر طرب است
 کل پنجره و خار بی رطب است
 شاخ حساب و خوشه عنب است
 میر از دورین تاب است
 آن دو کس ناد و صنوبر است
 و آن کون شد بخت دارونت
 ای بر صفتت بیا بوشت
 که رسیدت گاه ایفونت
 کیر عتسین کون با بوست
 بروای کیر بنده در کومت
 بجز و کان را نواله باید کرد
 بجنابت حواله باید کرد
 آنچه اندر پیاله باید کرد
 سر در حوری و کسش بر نی ده
 این کسین بنده هست آماده
 خواهد با هر کی فرستاده
 نشود جز یک بط باره
 آن کسیر به سسته یعنی که نیست
 چون نطفه صفتت همه بفرست
 ای خاک بر آن سکر که در آن بر نیست

<p>یارب سبکشان ستم بجای</p>	<p>برعسب چکان می پرستم بجای</p>	<p>براین سنگر که با در دست است</p>	<p>بر آنکه دهد با در دستم بجای</p>
<p>مونس ناز نیرانی نام شریفش میرزا محمد رضا و در شهر ایل فردوشش بر او از بجای نولایت چندی در دفتر حاکم انداخته نشی بود و بعد از آن بطرز ضعیف است و این چند بیتش گویای است</p>			
<p>رسیدن آمد شد گلزار بسجوه صحرای بود سبزه با هستی با در آن سوی سوزن</p>	<p>ز کجایی که شد لب بر چو آن آری بر او درستان گشت شاری سوزان</p>	<p>سرمی داشت بر تنه لوله لوله لوله ز بی باون و پرتو پنهان گشت سوزان</p>	<p>چمن توده توده منسب است خواجه شمشیر تو زان هم روی تن</p>
<p>مکتون کرجی اقا محمد نام داشت و در کاروان من توابع شیراز مقام مردی سیاح بود و آقام در چهارمجا فوت شد اشعار بسیاری گفته بود همانا از میان گفته این چند بیت از او نوشته میشود</p>			
<p>کز چشمش بر او چای چکان ابروی او چه چشمت فریب صحنه بر نظرت ساقی وصال ماد ایوان حسن خورشید از پی تپید حیران ز دم کار او در قهر در با نود تو با لم خواه بند و خواه که رود طفل سر سکه زان ساقی بریزد قلع ز در ترکی که از خطای نهی بقلم یکد شمشیر فلسفی</p>	<p>بیرمکان ز کمان آن برگان مشرفی دست با نود زیره پروین و در فک بجز در کار که در سینه غرض مستدام کیده واکنه پار و در طلال باش که گشته چه در صواب که بر دو دم با من چند</p>	<p>ز باروی جسم که در غم روی ساقی با جان گشت طالع آفتابی کر چه خیمه تشنه اگر خواجه کجاست غرض کفان که می بیرم ز در و کانی ز یاد او در صفح وله ایضا</p>	<p>بر قفل عاشقان تیغ و سمان سبیل در میان یا سر و افغان ماهی اندوه و دلا نسر نار که درون برابر باو خان شاه فروردین سپاهی آب و آتش با یکجا تو آب راست کین و گشتن ز جگر خیزد و بر بند آبی می سپرد و طفل که در نه بند کردن که از دل مرآت آبی که من انجاشده ام با</p>
<p>محیط نرانی اسم شریفش میرزا معصوم و خلف الصدق میرزا ایلی مشهور میرزا بزرگ قایم مقام مرحوم بوده در همه کالات بر بندگان خود مستدم و معاصرین را مسلم بوده در شکر و حسن شبها بسوی روضه رضوان شتاب جت این چند بیت از شایع طبع او است</p>			
<p>ای حرمه یارانت الهامی پریشان مستون بکدامی چه دلهما تو مشغول ماری که بر کج کمر سازی بم پشت همک خسته به یکبار چه روزی که چرخ باد آشوب یکم در اینخت چون اسکون از سول زدم خاک شود در صدف ماهی است گشت طالع از طرف احرود ز زمانه تصدین از که شوز و غام مزوره برین آن طره طره پریشان</p>	<p>یا ابر که بر ماه فلک سانی سم راه فلک بسته ز پرویز از شور جنگ سگ شود در یار روی چه پذیر خفت بر ز مراد آب تو ای انگشت و لوزب و بنا کوشش</p>	<p>تغرل قصیده در مدح خاقان صاحبقران روزی که سحر و یاز خاک پوشد چونک درع و نشیند او در کین خورشیدان یکم چه خاوه از پی حشمت ترهت را ز درک کج نیست و کوچ می شو</p>	<p>از صیبت که در ایم چو منی چنان ز چو ای همه با نهار وقتی که همی بار و از عزیزیت بالیز و سپهرت روزی که خاک در زلال یکم رانندت تا آسمان او برین عزیزان چو شیر کونی بدشت او پراکنده بر خط جنت آری مشون رازیت که تو هست بدل عبارت همه عالم دل</p>

بروز گشته و حرم که بدست نادم

بشمیر چو تو قافون سکونی قرین

دامن دل شدت از دست محیط بار بگیا

جمد کج صاحب که زمان کار کجی کجی

مغنی طهرانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از اجداد نجای طراست و در کالات محمود آوران محبتش کمر بست
و ادبه و کاوی صحنی از اشارت شش به نام در شاعری طرز عجیب و سیمائی مرغوب دارند و در حسن خلق
و یکی ذات مشهور روزگار زنده از حضرت خاقان مغفور صدر الشعرا لقب و اشقی و در ایام آنحضرت نکاشتی و درین دولت جاویدت
از جناب فخر الحقیقین فخرالدین حاجی میرزا آقاسی زیر علم فخرالادب بقایقه و بدین لقب مغفرت کند در فن تصنیف سیرانی از قول
شعرا معاصرین محسوب میگردد و در سایر کالات نیز از امثال است ان تمایز چاشند در دولت خاقان مغفور و در دست
سلطان مغفور همیشه معزز و صاحب منصب بوده و بسند از خیالات آنجناب تیمار نمی در این کتاب تحریر می یاب

من صاحبیده

جهان ناکزیه است دنیا و دین
یکی شاه که یکی شاه ملت
شاه شریع ابو الفضل صاحب
صنیعتش خاندی که نه آدم
چو بد صاحب وحی منزل و لیکن
چو پیشش کعبین تا جباران گمش
با جرای احکام از باس نیش
شاه که گمش شد مقیم کاخ جهان را
پیره جوان سردوی بای موافق
آن پی ساز باز کرده کمر را
گاه در کس آن سبک شمرده زمین
این صف میدان آن اصف ایوب
جاوهی آنجا که پی در آن برید
این نه من و نه ده هر کجاست که در دنیا
عالم غیب است شاهد که صیبر شری
فارس میدان فخر کشتی و دیدی
کشت زبون چون دینت کجاست
کشت مغرور و عهد جم اندر
سوی مشرق انداز مغرب شنی کور
اقاب خسروان عباسش آنکور
از حدیث کشور و از شکر خشم سر
خمر که از آب تنغ و تنغ آتش جان بود
هم عهد سیر پیشش نب اگر در دم آواز
راه و درج بر گرفت و جان مالک و سپهر
هتن و گنون آهونی در پنجه زند کیش
امروز زانو و مودی اسلام را فرست

گرفته بسید زمان زمین	شده عهد ابو نعیم فصیح
که آمد شنش شریع مبین	چنین سیدی از آنجا نجان شد
پذیرنده ریو دیو لعین را	خلیل اللش کفنی که نه آذر
نه زحمت دید جبریل امین	بجای سر و شست خداده هوشی
کند زب طغرای خوشش کعبین	بظفرای احضار سبک کام امیرش
باید ندر جانشور و سپین	تن پاکش از دوزخ آن فریده

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان شاهی و جلوس سلطان عهد

کاه شتاب این کج که در زمان	را ندانند سپهر کج که سخن را
ز آتش آب آبی هم و جان	صانع قادر با تلاف طابع
بای برید قیاس و یک کج	جو که در پیشش کرضمانت و دین
نشره است از داغ کرده و صبر انداز	باید هر دو سیر ساز نمود
مخزن علم است آشکار و نهان را	ای تو جهان دوری که صیقل آفتاب
معت بیجا رکاب است همان را	دست خوشت کشت شیر شیره شیر
آنکه حرف و دلیف شد در طهارت	حصن سپید و کل کلاب که هرگز
در مجلسون اندیشش از نه جان	باستر تا که در حفظ ملک سیدمان

در مدح نواب مستطاب و الانایب لطنه عیسی شاه غازی مغفور

کاین کی صحرای آن کی در بای	تف تریش کجا خرمی آن سیر
نوره اش عدو نفسش در تنش سج	آتش همپاره تویش که چون چم دید
کان کی نعم انجیرش در آن سیر	سنت از دور که در جنگ بعد و سیر
هر یک آید و صوره در مجلس آن مج	هر چه بکشدش آن که هر چه کوشش آن

در مدح امام جمعه آقا میر محمد مهدی

دی آمد مقرر حسد روان امین
که دست محبت بود روز کین را
چو نوشیروان سید المرسلین
پی ساز بست بر زوی استین
که زیر پا آورده عرشین
کشتند از سرشت مظنون کین
زوی آفرین با جان استین
گاه کین شد مقام شاه جوان
یک مخالف بیع سیرت ساز
دین پی حرکت تکبته میان
کفته ز تمش بر این بسته و مان
داده نپیره سپین نیایان
دگر می معاظت تن جان
در ازل از بیخش شاد و جوان
می گرفت از گران تا بکران
شیر و بیت شکست شیر زانرا
نی بچسبشان گذر بار و خزانرا
بنکه سیمخ جا که حد ثانرا
اقاب از عرب سر و شرفش یوم
مشرق عرب بدان عزت که در جهان
کاین قبل از وقت سیرت مجرب
سیر خیز آتش ز بیم آتشین مجاب
کاین سپین در شغال و آنجا که آسب
شکر ز دانه که در وی خنده کاس
هر چه بکشدش آن که هر چه کوشش آن
بر پا از دین و آرزو شمع سیرت

<p>آن خجسته بر شبر و افش نایب است امروز شخص است شفا شورش از امر و نهی نافذ و در سیم سپهر در خشک سال بی که وی که گفتی روی زمین اوست که قافله شایسته بر چند مبار است که ساغر و جام است هم بمهره محف در یکا و کاک است جده است پی سده در آن کیت که آن زاده چو یک سپید کتور مطلق وقت است که در عهد چونک بجای ای ترک من از ترک می ناب مجور عم ای سجد بیان کروی بن است به هم فرد است لب ساغر و خلوت خاموش فرد است که این دوری اندر ز شایسته دروشن کی کشت در فخر بر بوم و بر است فروریب مکان از چاهم از طفل طلیل از کوان ساخته من با من سلطان یل است پند در شوش چشم زده اندر زده است با بادان چو شهنشاه در درخت با آنکه موسی کت و عیسی من حضرت با فتح در اختر و آنچه کرد و شرف است ملقا اندر دم سبانش کوی نگشت کلک با این دی جیک جلال که گرفت کلک کت از من یک باج از جهان کت کلک کت از من در کت کت شایسته</p>	<p>آن نمی است از نظر و پیش نظر است کوس شیش نعره الله اکبر است نایب در ف دیده که گشته نورا نایب نظر و آن ناند که هر است</p>	<p>آن از ادوات در شرح خجسته است شایب که پنج نوبت از چنگ است از حساب قوی او شاه زندگ از یکد کج دست که است در سمان</p>	<p>این از نه نیابت که شرح و سیر است میری که چار با شل و چار و فر است اندر هوای سقنه و فکر چار است اکنون بوز سینی برای خجسته است سطح فلک نداشت که نجاب کت هنگام در دست و صلوة است سلام صحف که طاق اندر دور و در حجاب فانکه به خجسته پیشش امروز مقام هر که سخن از سلسله شرب طم است هر که سخن شیش ز قصبیل غلام است سر خجسته سیمین تو اندر خود جام است این سر که هر دم قجوه است قیام این قصه در افواه تو من است عوام است با جود کلک زاده چو اندیشه ز دم است فرم از پای او رنگ شده داد کت است که ز غل فلک کت شش از نیت است در طاق عرصه من پیشه شیران است خدتم گوهر و خاکم نندوسنم کت است خلق را او بر زمین بار خدای کت است آنکه میرایت بودیت باجم شرت است اینک افاره بدر رخ دور شرت است که ازین منگشفت آنچه در آن شرت است خویش با کس از آن که آن زمین زرت است کت از من کت شش از جهان کت است کی تو هستی ز تنی اید کت کت است آن منم کت خدت من کت اند کت است از یکی که بر خراج از خط شرت است ذوالفقاری کت جانند کت صد کت است از کی از زنده تیغ افان سکنه کت است کا خداد اول نام کار خیر و شرت است کی تو هستی سکنه در جلد کت است کا صف الدوله ترا افکند و مار کت است هم ز تیغ تیزه بر شنده شیر کت است</p>
<p>در مدح خاقان مغفور حنت شیمان نور الله روحه</p>			
<p>عصه در کوش خلیم سپاند است در خنایم زایران در پان شرت است آنکه بوسه رخ و حیدر دل چه شرت است سعد در طالع او آنچه در شرف است کرده اند کف سبک باشن تو شرت است</p>	<p>کرده فردوس من سائتم اندر چرت است داد که خلی شاه که از بار خدای است آنکه گردون در دیوان فر و منج عرا نیل از لطف در باشن خدای نگشت لوح محفوظ از ل سینه پاکش زنی</p>	<p>در مدح جناب آصف الدوله قهار خان قاجار</p>	
<p>کی تو هستی کجا قدار کس گرفت مرد از پانی با سر حله در کت گرفت وز علمای منج جاد و چمن منظر گرفت شد و ان جیرین بر تنه من شرت گرفت کت زمان از زنده فن مبتدا شرت گرفت کس نثار از نظر فرمان من شرت گرفت کریمه دشت و در افان ز لشکر گرفت</p>	<p>مرد از جادو یا در ما خود را نیم راز کت برت آن کم بایستی کی شوان کت هر کس نور پاکستی که از خجسته شرت پادشاهان با اگر نامی کتستی است کت هر لوح و علم تو خجسته خلق است کت ز اول کتستی بت مدوح علم خود تو با من بر نیای خجسته در این کت</p>	<p>هم در مدح خاقان</p>	

تائیدی از خدای شاه ماست پس
 قل حق تعالی شکر آنکه بعد از کرم
 حسنه و اسقام آن شد که چنانچه
 از بهشت ادوی شست جان تو را که
 کردی شایسته لایق کس که
 ضمیر پاک بودی صورت شیرین
 دم فرو بندم که هیچ شرفی که
 مویک شکرده که کربان آید
 شاه عرش را که کرم شام
 در خدیر آمدی را که علی نایب
 ظل خلد علی شکر آنکه بود
 از کلمه شکر اصغری است آمد جان
 در حلام تبره شب آید آفتاب
 شستن از تیغ و شمشیر شمشیر
 سایه زلفی اگر فتنه تو ای شکر
 از پس آن بجای این بدنت
 در بهشت نمودم هیچ ناپسند
 دولت ما باید که کس حلال است
 بگانه که ز حرفی در سارا
 فراز چرخ صوفی است بهشت
 جو در روایات فرید و جوان
 بنفشه ناطقه کاوم بآیت
 که در بهشت است که داد چنان
 کین خاتم پیغمبری تاج می
 شمشیر میمان شهبان
 علی را جو مان دولت بود
 شمشیر که زرد و شمشیر
 لبش که کلمه زندگان
 خرد که شمشیر شمشیر
 ای شاهی که خدایت
 از آن سپس که کلمه
 چاره آنکه نه در شکر
 زینک خواهد آمد بروی تو

حجت مکان صاحبقران مغفور گفته

باز چون بخت جان و سحر گامی
 بدیدم بزم سما و بهشت
 بیت شه زکات که در کتب
 نابر و جان از بخت مکر
 فصل اسباب فایده و سحر
 روز چون بخت بندت زنی
 آفتاب فرو و شمشیر
 هم سیم با باری هم
 نیت امید شمشیر
 تا که درستی با شمشیر

در مدح شاهزاده ظل سلطان گفته

از فراز عرش کعبه آفتاب
 از تیرم در بر اصری
 یاد خشان تغشیر از نیلی
 کاشته خال تن از روی
 ز خدام خلق که شکر
 رحمت حق که در این
 تا کنون که دردم شیر
 که بر کمره حق من
 آن چنگ از زخم گن
 روز کین از نیروی
 روز بر خشم سید
 از پس یک کلمه مرد
 خواست در نیل
 حضور او چون
 شد شعارم شعرا
 با درویشی است از خدای

هم در مدح فتحعلی شاه حجت آرمگاه گفته

هم ز ذکر جوان استیازان
 که در بهشت است که
 ز نسیب یا مجذوم
 بیو المظفر که شورش
 بیو المودید صاحب
 شطری که پیشتر
 دشمن وقت تبسم
 نسیب توب شکر
 ز غلج جو مان او
 دمی نیست که کن
 ولی بصدق شمشیر
 درین باطن که
 تخت تاج که در بهشت
 بر تنی که سینه
 خلافت شه لو لاک
 هم از میان ملک
 ستوده فتحعلی که
 باب شوکت او
 برو زدم چو دار
 جرم خنجر که در
 بجاکای حضرت
 در وزارت نیکان
 بشرح بازی و
 بصورت چو پیش
 شمشیر غرق است
 بر تنی که سینه
 خلافت شه لو لاک
 هم از میان ملک
 ستوده فتحعلی که
 باب شوکت او
 برو زدم چو دار
 جرم خنجر که در
 بجاکای حضرت
 در وزارت نیکان
 بشرح بازی و
 بصورت چو پیش

سایه زری بر گویا
 عاشقش را بر کسب
 شب چو در شنت
 سایه را از رحمت
 کرد دست روح
 سوی آن عالم
 تا که یزدان
 روز کاوش
 ماه در بنگ
 مان قدر و شاه
 ربهت پنداری
 آنچه برین عهد
 که ز جوان تیغ
 دو شکر کشیدن
 هفتین فلک
 در صفاخت چون
 لاجرم مر بنده
 تا نیم خج
 چاره کاز سو
 بر سپرد فر
 تخت سیم دوم
 سپس ای صلا
 بسرفرازی
 بلاقی شمشیر
 نرایم در خلافت
 چو ذوالجلال
 با در وقت
 بگناه کین
 بهشت اندر
 عجب نه داد
 در بی خانه
 که خبر جو
 نه که یوسف

زرشک و سیاه کون غری المی است
 اگر نه پارس شریعت سرودی پیش
 چه فتوی است که بی مصلحت
 جان خدیو دردی و پاک مجتهد
 فرید هر سیخ زمان که قیصر شش
 اگر بشیخ کرام که این فال وقت
 یارب بر روزگار تر آن دام باد
 خاکدست گشته صفای جان
 اقطاع سبکست بکل تا طبع
 برانچه و خواه روز خوانی بسته
 احباب را حمید دولت بخواب
 بازندان وی در برستان آورده
 برود لطافت سی روز آرد ز درخ
 حاصل کجایه در او اندکی اغر زود
 آتش که زوزه شان اول بی مغانی
 زعم مینمای کلان خنونی ز کس شیخ
 وید اگر صوفیه صحن بگرفتند
 برادر پشته از فرنج و از قران زمین
 دور در آوا که در مغان آورده
 تا نه پنداری شد از خورشید آورده
 تا برشان نکست در پای سپ پلتن
 آخر راه سپاس اول عهد بسیار
 رفت پای کز پی زاپه صوفیانه
 رفت روزهای پای ایوان غم شکن
 مشک مایع خود سوز و در روز غم
 صد حدیث از توبه و کینه شنید
 تا پسر فریاد رخ حشامی جان خفتن
 تا ندیم روی و سوری ندیم خورد
 چون بر آید سوره سوز بر روی آید
 خنده از آنرا عاشق ز شکر ترک تنک
 غلبت نترسی بستر ز چرخ باک
 یکی روز از غم که درون تن فرسای غم
 نشسته خاله و گلین خسته خاطرین

که زرشک و کفت ساعی چاقون
 ولی نیارم هر چه پیشم جان داد
 همی نوشت و همی مکرده بر آن داد
 که نارسیده نیازند حکم زود آن داد
 چو فیض روح کس در راه بی باز داد

رویش شمع ولی در غیاب من
 نشینده کم زنده ایس در غیاب من
 نه باور است مرا این سخن که زود
 امید صحرایک را در صحرایک
 به آنچه حکم روزین او با حضور

اصفا و له

از چهارم چون حجر شستلام باد
 اجرام تسبیح تابع تو با تمام باد
 شامت بود که یک باست نخلام باد
 بخت عدوت تا ز بسوس خلام باد

آن ایست دوم که ز روزگار تو
 شبی ز آسمان وشت از تخر تو تک
 خون عدوت در هر وقت با کشت
 فی اجمله تا میم از بخت اگر کجا

اصفا درین خاقان حنبت مکان غلک شیمان

آتش آبی بدست تهرت آن آورده
 نار دانی آبی اندر باره دان آورده
 حایل بر صخر روی بیان آورده اند
 خسروانی بخت باج کین آورده
 ارمغان بر زنده جهان آورده
 پای سوری سیاهان آورده
 زان پاره شاه داپل بیان آورده

کر صبح حیدر از غلک شیمان
 جره که زوزه سی فزه شیره نبله
 عکس صحن شاهان بر صوفی عارض
 جوشان مقلی شمشیر و صاعقه
 تاج از غریب باج از صیغ از
 تا نه تحت تاج شان که روز زمین
 سکه زر و قرین ارباب آورده پیش

وله اصفا

روزی که کشت به صفا
 کشت گاه بوی بوی فایان
 قد از روح فروز و کل بیرومی پار
 صد حدیث از خشر و کجکله از باوی
 تا چه کو پیسته هزار ترکان تبار
 تا ندیم زلف و کسوس ندیم شکلیا
 چون بنا بد سوره دار میرتی آرد
 جنبشی از در با جکشن ز هنر باره

شد روی کرطب در مجر کجکله
 ساقی رفت آنگه خزان زوری
 زاهد تا چند بول عشق آن شای
 کشت ازین بیان با زید پست
 خاصه این ترکی با زندی ختم تک پر
 غذا و نایزه هر دو خوی و سوزید
 طره طره خواره گدا سیر
 نیک بخت آن ترک ز جاکا شمشیر

وله اصفا

خادم که جوهر جواب شوان داد
 بدست کاغذی معنی خندان داد
 عیاذ بالله معشتی دست ایمان داد
 رواج خدیو جنب خنده سلمان داد
 مسلم است مراد بیاید و خان داد
 اگر زور سیر ایم که شاه فرمان داد
 کا اول جلوس عهد تو یوم القیام داد
 جو یای ام خضر علیه اسلام داد
 نفع سپهرین صد مهر شام داد
 بی تو حیات بر همه عالم سلام داد
 یارب یک شاره است اکنون نام داد
 صبح حیدر زوزه و نور جان آورده
 پیغ بوسف را کلاف در میان آورده
 شاکان کجی کف بسر ایگان آورده
 چرخان زوزه کان عطران آورده
 آری که زوزه و تنگ رخوان آورده اند
 مسخ صدر ارباب خط حمان آورده
 کشته قرین فلک فی رصده قران آورده
 سحر و طفر لیکن شهنان آورده
 تاج و تختی چون مین آسمان آورده
 که کون از سکه صا حقران آورده اند
 شیخ را انجام زید و نده آغاز کار
 از بخر تا چند بد جمع سجاد مد بخار
 آمدت روزی که چشم از باره آری بر خا
 و ایضا تا چند پشم از رخ دان کیرود
 راند از اغلال سلاسل با بر خیر کجا
 خاصه این کی که از وی که کشتم ترک با
 خلا و جوشند سوز زلف از چیده
 ما و اگر قرطب سیرین خمرستی سیر
 شادمان آن دل که در شایه پندش فکر کار
 مریع کسوس بر ایالین رجعت اب
 فرود بودم طلب زمان فرودم زانو
 فداه بر برده چین دست بر برده

رفیعی نکته دانیم ندوی سپهر سپیدم
 عالم چمنین شهر چمنین خلیج
 بشارت در اسبگیر شدت بد کمال آید
 همچو زباید خود شکایت خدی بل
 علی نه غل سلطان داد و داری کی وی
 سپهر کرمت دهره و مردان
 شهاب کیم شاه ختران چرخ در آید
 سپهر ماری تیره را بنجم زکی حسیره
 اگر از خند ز کبر اید بی معنی ندان
 چون بوشم لامکان با سیر عالم بالا
 بنا که اندان محض با سیر عالم بالا
 شدم سیدی خندان با سیر عالم بالا
 بچالای سسی ارای نیروی
 سیرین و یکی فرسنگ سیمین
 میان سر و حش اقتدا بسینه
 بکاخ خصم غریب نوی چهرش
 زندی قلاشی مر آن پشته آید رنگ
 آن فرین با هر سترق از هر فرج با سیر
 کونا سور هلاف من کنای آملان من
 کلی تعالی آتند کوه سیدی کی گشت کوه
 ادا گشت قلاب کرج کوه تهاک فرج
 آنان ز دیوان سنیان در زدی در سخن
 غمگین ستم ام ترمانده بر آن اول درق
 مانند ذات ذوق محال آید مجالش چرخ
 او دست در فرمای بی جرم صبر میبری
 زین آن که لشکر استه خرمایان آید
 خیر العمل خرد متشرب ارباب با اهل اسلام
 ای شخص قدسی نفس اند بشری عالم
 لایبم آله با علم و آلا است
 بی رحمتی از جبریل کی گشتی از منزل
 با کین و اندک کام تن می بگرداید شهید
 ای محرم راز شهادت مراد دل
 آن مانده و زکای خیر این باخته از نسقین

که چیران زنده زینسان زینسان
 بشهر و طران صد در قوم عاوان
 کرمان ز قهر و ز فاقه فلان ز بارین
 بر زبیر بجا که خود شکایت خدی بل
 بود صبر - حق جود و زکشی افروز
 درخت رحمت اشاخ و شاخ طرب
 شود دندان این کی همان بی چرخش
 مکانی آدم با که ره پروان بچالای
 بجا و بی سسی ارای نیروی
 علی سم است میل آنجا که فرسنگ
 سر زینش اودا اقتدا گشت
 تا چون نه خلاف من با فیرا و نازل
 اندر هزار ستر باغ روئنده فرود گشت
 من صاحب بکر الفرج من یک پند
 در دردیوان من روح خداوند عالم
 دلوح غمگین ستم با سیر عالم بالا
 از ذات پاک لایزال آید مجالش چرخ
 سخن خدایتش سستی صد قبول
 نه زرق نه جیلن لات مانده من
 روح لهد سس انسی جبریل بی نام
 در جمله وی خصم در منعی ای غم
 آیات تو در منزل سسر در تمام
 با صدق اند جام جان می بفراید سسر
 ای از شده و در پیش معلوم تو در عالم
 آزا که از خود اندم و از انبیا ندیم

پایخ شمش کز بولد خود خاک می آید
 من این بزوشش نمیدم که ندی
 چون در کتار اندم کایتبار زو
 سیر زوی افلاک شکایت خدی بل
 شمش تا فاشک و کاشش شهاب
 کسی از لشکر و از کشورش گتوزم
 چون او بخت پندم ما گتوزم
 تا یارون خمر کی ای دم تو ای آتند چرخ
 فراران کردن فریه سرتیش
 به پنهانی ز مایه کی در آغاز
 رمتی با ساز آید زور مسلح
 اسلاف را سپوه اگر زیر سپاه و نفع
 عامل نیایان آید هاش از فایده
 فانی هم فر کتلف در دود و شمش
 اصل انسی من اندک کتلف لام غمخواری
 بود که در عهد حکام کی بقراط
 اگر شش اجبار از قیاس بستر نماند
 احباب او را در بی تو برین طوبی هم
 کشور زو میسرت و سکران و منصور
 تعلیم تو دید اول فصل در آن فعال
 دعوی بونت مان خدی بی کر چه
 انگشت ترا خاتم این حلقه فرود
 لشکر تو مستول شمر تیغ مشال
 من جز دمی اندری افزون نه بازم
 چونان فلک مدار گزانت گزانت

دلی حسرتی بختی از حمتی سپهر
 کدوم خوشش بودم روم ز کی شود
 چنین شد با خیم را با خیم از امر و دوشش
 نیار می شمش که سکه ری زبان کی
 خرمشش با غما سر و دکاشش حکما
 که دانم دست کردن ای به عدت
 فردی شده شاد و روان یون شکارش
 که از غلقت ز پید خبر سپید بیا
 تنم فرود روی زنده غم ز پید
 تو کوئی باغ زرد گشت و در وقت
 تو کشتی دهر با ایست پیدت پایش
 قوی بر ز قوی ای قوی جنگ
 چون شمش و شمش سبک شمش کران
 به پستی از سطر ای اندر آنک
 سخن با مسر ای از سر جنگ
 فروغ آفتاب از برج خوجک
 اسلاف شرم اگر صاحب عقد با
 من با دشقان و دشمن من با دشقان
 اندام آن نیای سیرین از غلقت
 من چون حرف زاید درین جمله طعنا
 با کلام ز این غلقت زاید من سخن
 آن کعبه دین دول آن قبله کعبه
 با ایندک این دوی بدلیش خدیشش
 بندش ابراهیم قرآن در آن تواند آید
 اعدای او را از بی تعبیه از علم
 دشمنان ز مشهور شدن صلح جود
 که سبندنا اسلامیان جان عمل
 تعلیم تو کرد آخر سسر در آن
 دیری هست که این سستی با این
 حوزت سید کینی این حلقه انعام
 دولت تو مستطرتت بر مستحکم
 هر فرقه اندوی صد پیش و هنوز
 ابا شسته این با و خدوخته آن

جز مری مرا کار می دوست و بار
در غنچه سبزی فراوان خیره که در یکدم
آن قامت و خمار را اینجا دور آن
مردم نمی فکر سزاوارند غم چون و سپار
سپهر فربان سبک ز کجا خنده شکر لب
ترکی که سیاهی شش خجسته در جگر
ناز شرفه اندر فرو خجسته زانند زده
شکر محب از کار او من طبع کز اراو
شانه از خرم از هم زوم را هم نام
در چشم نوی و سینه ز از روی مهر کوشش
و بگر شد ایام بر کف دست که بر کاشخ
بر چند فرمودت نشاط آنکو کف دست این
مشوق از کمال حال هم ساد دل هم ساد
منع از حرفی که نشنیدم هر چه بود
آن در نه بیت غنچه آن ز کجا کوشش
بر کزنده دل بر یک در دست کج انگلی
تا کج تن کوفت در زان کوشش شوق
شکر شیرین دل به خنده هم فریاد
کوشش که شسته فرود زانکه کوشش
پیر خردین با جز چون کشت اگر مرد
اندولت نه زانکه آن است شرف
یک کوشی از چشم کوشی خفا انداخت
اقا و پیشش بر چین در زان کوشش
تا بگری از کزاد بر زبان او بگین
حسد و آفاق او یکسر کوشی
از کجین بنگ بر شکر کوشی
و او که جاسوس شایسته گو از فر
ز اختر آقبال شاه بهفت کشور
زان پس ای مرغ چاکر که بهجا
مسجد مستجاب جان شاه
آن امیر با در کز خار جوشش
تربت تربت شاه خدا بر کت
خواجگان از سر سینه سینه کزانی

نام مریت آری مهر کجا شبنم
سوز آزان شد به سبب طو از شبنم
ارشد از نظر سزاوار عالم عشق
ز کجا را به سبب شکر کوشش شکر
رنگ که با کوشش شش بر سو حسن
جوشش که زانکه کوشش شکر کوشش
چون کل چشم خارا او را با زان
در زوم شیر سحر که در زوم شور کوشش
با وی بر آن بهره که کام دل نام کوشش
و بگر شد بر خنده شکر کوشش
آن پیر سزاوار هم از زان نامی کوشش
شکر از زانیک بر سبب زانکه کوشش
ز اول نام او کوشش یعنی کوشش
کوشش که کوشش شکر کوشش
تا کف کوشش ز کج سبب کوشش
در یاد به کوشش کوشش
صلح آمد هم کوشش کوشش
نمود که کوشش زانکه کوشش
ز کجا به کوشش کوشش
از زانکه کوشش کوشش
یک کوشی از روی او عالم عشق
کام که در کوشش کوشش
تا بگری از زانکه او مرد عدوی
راه از اختر بهفت اختر کوشش
ز اول از ناهید کوشش کوشش
شاکه سبب کوشش کوشش
از ضیبت تر با در کوشش
جایی چون بر که به کوشش
بندای از بندای پا بر کوشش

این مرغ شهاب است که در دم چو سحر
از نام و اختر است نام در کوشش
خواجگان از زانکه کوشش کوشش
ز کجا را با سبب کوشش کوشش
سبب کوشش کوشش کوشش
از با سبب کوشش کوشش
ببین کوشش کوشش کوشش
در وصف کوشش کوشش
فرد کوشش کوشش کوشش
تا چند کوشش کوشش کوشش
سشوق کار شاه در اول در اول
سبب کوشش کوشش کوشش
با وی کوشش کوشش کوشش
از کج کوشش کوشش کوشش
در جگر کوشش کوشش کوشش
شده سوی در کوشش کوشش
بش کوشش کوشش کوشش
کوشش از زانکه کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش
بر کج کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش
چون کوشش کوشش کوشش
از کج کوشش کوشش کوشش
اول آنکست بنزدان کوشش
و آنکه از ابل کوشش کوشش
پر دلان کوشش کوشش
انچه شاکه از زانکه کوشش
تا درانی بنزدان کوشش
شکر از ان بند کوشش کوشش

هر دم بر پیشش دم اندر زان کوشش
اجاب تر اختر است صدای ترا نام
سرد و سردی در کوشش کوشش
شش سر ای کز زانکه کوشش
ایک کوشش کوشش کوشش
سیاف زانکه کوشش کوشش
با سبب کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش
در پند کوشش کوشش کوشش
نام و کوشش کوشش کوشش
تا چند کوشش کوشش کوشش
تا حال کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش
فی کوشش کوشش کوشش
هر کوشش کوشش کوشش
در وصف کوشش کوشش کوشش
کاشیک کوشش کوشش کوشش
در مانده زان که کوشش کوشش
چلسال ای او در کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش
هر کج کوشش کوشش کوشش
هم از کوشش کوشش کوشش
چون کوشش کوشش کوشش
از کج کوشش کوشش کوشش
بشتر از آنکه کوشش کوشش
از کج کوشش کوشش کوشش
بشتر از آنکه کوشش کوشش
از کج کوشش کوشش کوشش
زی کوشش کوشش کوشش
نام و باب در کوشش کوشش

شیر کراشیر خاور در کنت
 پچر روین تن گیسو پشچو
 دولت تا قایم آل پسر
 چو اندر می سیر نی که کردی
 در وی ظل سلطان بازان در ای
 بدی نی در خاوری یکان که آید
 خوان از فضل و از جعفر خرم که
 در خرم دیر نشن چو از می چه
 الا می سیر غامه چه پانچ ای
 سر دم مدعی از فتح حوشان
 تعالی اندکی رسته بهشت
 چه نظم کار را راستی با
 وزیر این این پانچ این
 از کهن تا کنون نهایی از
 سر این در این حان تو جهات
 باز که محل رفتند و خاوری
 کار خاوری و العجب عید
 چند خرم را و می خیر و
 فی نی هر باور را می کند
 کنت مسک آه در شکست
 مغر و شرب و شمش و شامه
 نیرت جبری شود آری
 مراد آدم مرغ بلغ و
 در ایجا لو شرب و نفس
 مراد و صیقلی خط و
 حرفی از و خصم که
 مرالین مرابستر
 بسیار در حرفیان
 صفای طره سینه
 چو چشم عاشقان
 علی شاه گران
 می که خیار باشد
 حرکت مغر کردن

تا که بی کا بونی لاغر کرمی
 بنفخون خلت خاوری کرمی
 چه بلون که می چکری
 فر شو یی کن یوان چه
 بی از طیت این کرنی
 چه حاتم چه می کرمی
 بر زم و شافش چه
 چو مدش را کانی
 خلا اقم ز نور نشن
 کس می وی جوشته
 چه نظمی چه
 کیفت از هر
 ولی چون
 پد این یوان

شود صبا هم در عجب
 از کف ترک خلیج جام
 هم نه بیاده شک
 با ده شک بود
 شاه ای ز فرغ رخ

در و آن حال کند
 مرالینک در
 به پیرمون
 همان در
 کستان
 در اسپه
 ز جود
 تا چشم
 چه سایه
 روان
 کوش

سید محمدی حسن
 فرما زین
 سخن از عهد
 جوان بخت
 شاه و صاحب
 چو هر چه
 بچراغ
 ایادانا
 پس از مدح
 بی زلفت
 بسال اند
 بر سالی
 ار آن
 در این

خیزد بیج آب
 با ده مگوی
 باش بر
 در شب
 در مردم

ز نفس
 او که
 در می
 چو آهنگ
 جو او
 شتابان
 برشان
 عالی
 نه از خاک
 بر رخ
 هم از

تا ز نپنداری کم از
 که پیش کباره
 چون وزیر از آل
 ز فروی سلطوری
 بر تحقیق
 چه شخص صاحب
 چو ابر دست
 بر خست آن
 تو چون صاحب
 سر دم ز کنگ
 چه مدعی
 بهر سوش
 بی چون
 ستاد از من
 به طغرای
 باز سر
 و بر پشته
 با ده مگوی
 با ده هر سان
 ما پیشین
 عزت تو
 زنگ از پیش
 خلاف نفس
 نه شها
 بقص
 نیز و از
 در شان
 که مدد
 رخ ترک
 چو جشن
 بنامیز
 بعد جو
 فضای

اسرو زگر بری درونی است هرنی
ای الی مستوری بر خردان بر
در که خواهد ما با نذیق است
پیش مبار و اسطه روزی برو
نود کروش کردون اگر خلافتی
ما چشم و خاق و خاک کوش کردان
در از خانه کرده کن جزو کرده نادر
مشور غیبه از سادگی بنفش و کاش
به پس به پشت کمر این چه درشتی
چرخ نیست کز بی جزا که روی
جلالت و جبروت خلی خود جل و
شماردنی شش سپهر و موی
برق صادم کردان فی بطارم کردان
بی سینه ز کز بهت شاه و باره دشمن
بدان شاه که در سپاه بی صفت چها
سخن چنان بد ما ختم که در دم و خوام
ترا چنان شب پیکر با کسب غیبت
آمد شاه خاوران سپهر و خوار
عرصه قدم و لشکرش سطح سپهر
جو به تیر و زیش شرم شهاب آسمان
رفت به سکن شرح زده شانس زرش
راند سپاه پیکرانی صغیرت خاوران
زیر میان کا دران است چو سیل هندو
دشت ز خون و سیاه کج کس نکست
عیبوان چم جان است کجایم همان
ز آن پس سیستان ملک آید این
زا و خسر آن شکی مدینه صفت
ای سوی چه چیزی که چنین جلوه کردانی
کابری زمین کوشش زنی سر جو فضل
که بر نه از چه شوی جلیل در شیب
نورده ابرستی در پرده نور
چووه نه زایدی کین تو کمر است
ای شیخ ز تیغ را که بایت کش تیغ

دلایب
نکین با شش کز برینان
که مضمی بجایه زندیق او خسته
سنانند فدا و جوی و تیغ صحنی
در این نامه در قدر و شش و شوی
دست از نگه و ساد و خدار مغز لغنی
تا چند بیرون زیت این کف بر آن

در مدح شاهزاده محمود میرزا گوید

در پ کرده ز کین مجزوز خوش خاوا
خراجم سپنج بنادان خرم کردانی
یکی کج سپیدی کی تیغ بالالی
نکر به تیر و سپهر و پایداری
پستان بلند سماج و سما
ابوالمؤید محمود شاه که گوهر کیش
جلال زینت پائینش نظیرت جلا
سنان و در مناز آسین های ستوا
چو گلک از بکارش کجانت جلوه
بروز کین که بنیسیل بر نیا زده
که سر جرح و دهنش کون بی پروا
سپهر اشکند محو آبخشان کز نیک
یکی نموده کینکی کی نموده خستالی
کجا از بونفا خصم بر کمان نالی
را از چنگ تنهن شد از گشته دوالی
من کلین مدیح شهرکی اطعمه شش
و جودات خداوند از خدای ستا
هماره تا که زایان نام است کبیتی

دلایب
جبهه کجستی فامت سه کمری
بامیه بر بارکش مطلع نور احمد
نکته خشم و حمله تنانم و مر فاد
پنجر چرخ چایشش غریب خنجر
ماذلق تک پیش خرد بر سکندی
وزی کین کا فزان تبیه میان کینری
بیزر شش قمشان است چو شیوه
هر طرفی تکا و کده دران شناده
کا خرمان سپوز آن امتی و سپهری
کیت کز او غریبان قبه کجاش شری
دارت تیغ جیددی برین خنجرای

دلایب
کامی بلبل چو سپهر غم بدانی
که ابرو کی ماله چشم اشیم ازوم
کرانه از چه دور قرآنی
کرانه از چه زنی حلقه سر کج
دین علف که هم پرده و بیم پرده در آن
تو ما رسد کجی و سنی و کدر سپاس
دانت تو خرو مصدر از فعال آن
ای کاش تیغ شیخ ستوری بل لاف
صلح آری با یلف پند کین سپهر
ز نهاره ان خلق کین سپهر و سامان

آن خود هم جسم خدایا و عرفی
بنود عجب کز بناد شش صحنی
ز حساب روزگار بدست آرس قانی
رود و قضایا فقه نیر زمین کئی
چو از زمانی سوخت بموالی
که گفته اند نیاید سفید یک کالی
مخواه خواجچه خالیکر ان خانه خالی
نوزدهم بر باد نه خبر کینه کالی
دگر ز بره تو ان سپنج و خور کالی
نموده احمدی خواج کاشکر و کالی
چو صل او بکدر شش بجز نر آلی
ز خون صدم سپهر و خاک مهر کالی
توان قلب جزو شش است قطب شمالی
کبر پویه ریو و منون چاره کالی
بسان خدای صدم آیدی کنگلی و لالی
یماره تا که کبیتی سخن روز لیلی
ترا چو صدم عید باد شام مولی
خواج که بارکش تیغ تیغ صید کالی
خاره و زخم کز و حید و لات آزی
تیغ نمود و جوشنی هر نمود منفذی
آب می برده از ناز طویل آزی
بهم صدم صانع رانج تیغ سجری
وزقت صادم ملک جنت غریب سپهری
چنگ زنده در شیمان از هزاره غنط
چاره سکالمان کتبه است کجی ماری
جزت خاوران اگر کبیتی بدین نظری
که کبیتی مسجدی کرد او کبیتی
که شک کبیتی منبرم اند نظری
که مار و کبیتی بود چو نزدیک تر آلی
در سوزنده از چه کبیتی در شکر آلی
خازنه کبیتی بر سیم و ز آلی
تا خسر نشستی که ز خساره بر اسک
کا بنجام پادشش عمل ویدر آلی

آبی می کشند و یک ریخ زینها کشند با هم
 و نه بکنش و اینها که هم مردم را
 بر روی زمین کجی تیغ از اجل او کشته
 اند روی بلوغ چه می آید یک اسهال قوی
 پس کجی کجور شده سوزد بس سوزد
 بسته تنه آن را چون یک اند خسار
 اول طب بهر جوان استغفر الله بزرگان
 نه خورشید نشخصی شاه
 ز بجای جان ستر اقبال خسرو
 درین سنگ از به صورت در سلاک
 بی تاریخ سالش در دم عقل
 خواهد عید است و بسج میدانی
 بنده با از پی مدارک عید
 بشیر انیک پلید و سنج و سیاه
 دو شبند مرابانوی مشکو سه راه
 این تازه سخن کرد سید میرت غنی
 تا که ما رخت از یک نه بدر برد
 رسم کنی و درین گانه در انقاد
 دوشش ندی صوفی خوش خالی درها شست
 شاه شمشیر خست ز علما نیا که طلبان
 حرد الله در سن الله کس و این را شست
 می چو پیوند علما نیا که یکش و مند
 جلوه خسار علما نیا که در اشد کار
 نغمهای آوای خوشتر است تا خود است
 انقض با آب رضوان شیره سار حرد
 صاحبان بن از به که نه دولت
 بسترد این نخت و خاک دران سرود
 پاره بار روی هم و در دلقون کرد نخت
 نه پوشد نه بنوشد جلای اورو یک
 انقض این روزها ترک مراد بود که
 تا که از مقدم بیرون نه سپانکار
 بی سخن چسپه چون بی کله که کله
 خواجم از خج بسیار است و حلقه

از ترکیب بند که در هنگام وبا کشته است

پسندشان شاد که در دو کوه است	شکل
غلغله قفسی که بریده قی از زور بخت	پسندت باز دست بی از پای بنگار است
بس ایک ز بیم خستندند از اندی	منسوب بس مجرور شد عامل بی عمل
آه ای بلوغ آمد بشیر از خج هنگام	بسپوره راه غار که بگریه جانند قتل
	لا حول و قوه الا بالله استغفر الله

طعانت

کوه جامه است و پای غار	شده شید چو فرود آورد
جابر اسپرم آیین ضار	خوفش چون بر تو آراشد در آن

فی الهزل

که من از فاقه زنده در جنت	خزیدی هر که بسکرا خدوا
بگر از پنج فاقه نجات	ایرین هست سین من چکنم

وله

آن که بچمن دیده و دندش سپید است	کفا که بملج رود کن سینه طعانت
در بست که از اینکه نغمه شایسته است	شده هست از جادو زبان کج کشت
این گانه که گدائی بسپرد کبر است	ما در کف خود سسته کله کله دیدی
کف بیدن کردن از آیین جدیت	انقض پس از کفرت کفا پیدی

فی الهزل و المطایبه

غلغل خج خوشش از خوش شاد است	اندا فاند حالی آند و سپهر تن
آن اگر در سینا ز این چهره کلان است	من به استم که آن اند شش اوستی
کامچان کشتش توانی زنده ترا داد	کشتش در عین وصلی نیند ترا داد

فی المطایبه و الهزل

هر شش پنجان مرغ تو قلمو کند	نشد سوی ز سینه غم کید از نین
می نیار در ترک عشوق می گلگون کند	شاعر و طبع امر و باز خود میداند
ریخ تعیین اسحق از عشق و غشور کند	بختو باش زنت نام صحراب کمر
مردام را فرزت از ترک انگلگون کند	رفت کن با پسر کفا که بخواد کمر
بج و کیک باز میسباید بر این نغز کند	کشت اگر ایت سماع و این سنج آیشین
کسر نیاید یک پای از خود سپردن کند	کشت وی بی صد غم و زان خانی

رایت چشمش تکیه کای غلغل
 بجز از کز نشن می باشد نشن شش
 بس غم در سمش شینه ناگه آب کجبل
 چون اسکی برود و جوشش سوزن
 خرد و سیر آینه مار طلی از کافور غل
 بس ایک نغمه کند که کف کند بی غل
 چون شد خگر خطه چو شمشیر کف
 که چشش آفتاب عالم آرا
 کت میدید شیرین دل را
 فروغ آفتاب چرود را
 کز از زور و طور آشکارا
 داده زیور ز رخت که چو رخت
 عینت اند کفم جز این از رخت
 سبکین سطره کشتش رخت
 بر خنده و بطنج ما سدید است
 دنیا سپهری آده یا صوره مید است
 هم ششم سیاروتی دیک نید است
 طبایک کله سه فسان سدید است
 خلوت از خور او غلغل نشن رخت
 ذکر استغفار آن ایحان سید است
 انقض و اسبوح و اورد و شاد است
 کاین غلغل بسیار و آن کیک شمشیر
 یک دیدم با هر کس کشتش سید است
 کشتش از جلوه عشوق بر ایگار است
 شیوه جانت تجوی تحتها الانا در
 ترک نغمه ای کادنگ که انگ کند
 انکفا با این کاف کند که در کند
 به چو آن جوگی که ترک ایحان در کند
 کس نیاید عادت در بند دگر کند
 چاکری که غنفت الطین بسفود کند
 کز صالم خواهد از دم دل خرد کند
 باید آن چاره کرد و وقت خادون کند
 آن زیری کله ای بی هرید کند

<p>گفت آخر خواب ام مردی سیل هتایی گفت در آن خواب آن خرد از چاره نیست برین سخن روز خنده شد آن ترکه آنجوی باید که گویان پیش آن یکی این چاره یا صدمه را در آن خردون بی طفلان از روی سخن و بروی سپیدی گویندش از من ای که درین شهر خفا پایه مرد را خرد است از چون ربه این سخن از من چه باز و موسی او سرخ خرد خرد خرد از این است</p>	<p>که ترا ده داد با صد تن جایش که به یاد بری و پیش ام بر کن کا فریند برست که فینای این صغر کن چاره کار مرا با بازی افلاطون کن</p>	<p>خرج اگر نیست صد تو باقی گشت اندامه خان بدسری او عاقبت آن چاکر چهار پرگشت بایا بای مرا پیکر خجاک خوش</p>	<p>گویم یک ماه در یک سال بگره کون بکس کجا بید کرد کان حصه شو کن گو بدان هتایان کن که از خون کن یا بفرمانی مرا از خردی سپردن یا مرا بر کار دانی اطفال خرد از کن روسی بفرماندگی رو سپیدی در غرضی تو شوره هر کوی بندنی دینت که گوئی و طسه فکودنی چون دسته سینه بسینه باونی زان صد نذر کرده که بر شب نری</p>
<p>فی الحجب</p>			
<p>نوبت است و بکار نسیم موری بی برستان جازاکه خرد بود من ترک می عشوق بی بخردی</p>	<p>در بخت که گر چه باج و کر زنی در آن غیب دفع زنی تو غزنی خود مو سفید کرده و سپهر این فنی</p>	<p>طیبت که رسید به خاطر من در آن غیب نسیم دی این رخ کرس اگر گویم با نماند است بد پس</p>	<p>تا شش ماه صاف و دو ماهی نواب دعوی در خدمت او آسوده در سفینه این ایات نام او دیده شد</p>
<p>منظور شیرازی</p>	<p>نامش آقا محمد ابراهیم جلالت سان جلالت بیان مشهور در افسانه خوانی در حضرت خاقانی ذکر کرده و چنانکه در سفر حضرت از افسانه های کهن متضمن اشعار خوب بعضی صاحبقران بود سر و قد دیکر از کفر بنگاه بی زنا و کرده ای بسته از خجاک باین فتنه و فتنه بود و کنان در کشته بجای است بیکتن ستم کند سپاس</p>		
<p>مضمون آذربایجانی</p>	<p>نام شریف ایشان عبد الرزاق بیک و خلف الصدق خان جلالت نشان بختی خان و نبلی بکار کنی سابق تبریز بود و علمت شان آنخاندان مستقی است از بیان گویند صاحب اخلاق عالی همت و خوش مشرب و با تبسوع و افی و فضلی کانی و حضرت نایب السلطنه مشهور دو لیدر مشهور برود نور الله بر فتنه و راه او ای کمال انعامت و جود بوده و او را نهایت رعایت میسر بوده و نیز گفته اند که تاریخی نیکو گاشته دیده و کرده و ذکر کرده هم از اشعار جمع کرده که اجمالا بنظر شهر رسیده با بکله صاحب فضل و کمال تالیف و تصنیف شایسته است در مشهور ۱۲۳۳ فعات یافته بر دضه و رضوان ششما</p>		
<p>کابلی عظیمی پر دهنه و غزل و تعالی الله که باشد چه تو نظره شمس زین بر بیان سقی مست را بیم لبانف زلف چشم او ای که کجاست صیغ اندوز وصل که در دم زود با سزد که کیم که باغ خلد درم چون ام شکستی ستان خصلی شنه گداز بیزد در صف جیک از پیش سر کرا با الاناکر دشمن که درون دور از طریق با</p>	<p>در مدح خاقان منصور محلی شاه نور الله بسر خاک و کعبه بود چشم آرد که در حرمی خست خست طوطی بود جاری لبش همان بود با بختی بر جوشن این تقان کن صادم گز</p>	<p>خاقان ارس که می باشد از عشقت بودی از کف من بر دل این کوه اساس راه او اولایا با جلال بنداری او منضم خرد ز دست غم</p>	<p>صیغه می ساخته اند از آ سمن یا سمنبل موی سوسنی سوزن پری یازد کل خساره شو شکار شکر یزد آید بریزد منبر خرد خجاک لب آرد و بدل از این باغ و میخان شکر غی تری مکر از عدل شاه شاه دین بود نیم لطف با گلشن سوزم بود آرد سخا بدست او نام ادب در طبع او بود او در جهان سلطان بود در جهان</p>
<p>فی الحکمة</p>			

زین کلاه تا بنگره عرشین برآم من در بوی مطرب غیای سماعی که مخلص ولی ز قامت تو انورم از آود سر بلند بدوران چو عزم چشم جبرست من کرداری پاره بوی خون می آید از این مرحله مانده هست آنجا از بسیار کس خاک بار برده بر سو بادا	والموعظه		روزی سده از در چو تبت برآم حران در شرف از من من اعلی که مخلصم ز کوشادی آن چاکر خاوشن ز کشته سنج عالم چو ستم چشم جلیت من بسی آری بکار چند خسی رفت اینک قافل کعبه دل مبدل ای فاست ای لب باد مسبار بوستان
	از کده کشته ساغز تو هم مجرم پر یایم اگر چنده نیست یایم	از زال بر فریب جان من مجرم بگوزاشک دانه یاقوت احرم	
	هم از مشنویات اوست که در نصیاح کتبه		
	کعبه دل مقصد ای فاست بر کل کسینل زودی بوستان	کس تخم از ریت در دم سوس رفته با یکباره کی از یاد ما	

ایل آشتیانی

نام شریف آنجناب میرزا محمد علی و خلفه الصدیق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی می مستوفی الکمال مشهور است که خانه داده ایشان بجلالت شان در تمامت ایران بقدمت و در زمان سرودند و میرزای معظم الیه بفضل کمال و جاه و جلال متفرد بوده و در خطابت و مناسبت بین الاماثل و الاقران متوجه و ادب منظر عرب و در حکم زبده عجم در اشعار و بلاغ و در نظم و نثر کسر و فصاحت حدت ذهن بمرتبه بلبلند و در اصابت رای در حدیث و در میند و ادارت و شایسته و زانست بر صفات پسندیده موصوف بود لکن اشهر ایه فتد دان که مکارزایب اسطیغیه عباس شاه غازی مغفور خطاب شراف و جلالت شرفه وی را بخدمت گذاری و پیشگاری فرزند نامدار خود مامور نموده و عمری در حضرت پادشاه مجاهد و سلطان کیتیستان شاهنشاه مصلح و انصر رتوج ذهاب تازی سلطان محمد شاه غازی خلد الله ملکه کار کرده و قبل از ظهور سلطنت و جلوس بیعت پادشاه اسلام پناه او بر حمت ایزدی پیوسته و از زند پیکر مغربی رسته رحمة الله علیه اکنون نیز منصب جلیل آشتیانی ممالک پس از برادر کثرت می میرزا محمد حسن محمد الله یار او زاده میرزا محمد علی مرحوم میرزا یوسف است و فرزند آن وی نیز در دربار معدلت مدار با مناصب عالی و سوزها متوالیه در عین عزت و در نطق در آشتیانی خباب وی را در مراتب شاعری پایه اعلی و در جبه قصوی بوده و به شمار را بطرز استادان سلف بخت و سنجیده بیان مینورده از فحول شعرای این عهد محسوب میشود که در تمامت اشعار و قصاید آنجناب را زبده ام

از آنچه بدست آمده این است ای نایاب روح پرورد اقصی جعفر فیضی زنده که تو دستینم در پشت خاک تو روح پرورد آب تو روح بخش پروان نطق جایش گشوده است بهر جایون حشمت نور در دار بروی و با می چاه است در خورشید مبارک پیکری بی شمع نمند شمار و از خمیر احسن تر آن را ز آفتابی و آفتاب مراد نشر عدلت جانان پرخیز پیشگاران پیشکاه قدر به پختنای جان هر چه بگری بفرم	من قصاید		از کشت نسیمی در روح را طرب خورشید چشم بند صد فوج و بکت افزون در کله آشتیانی به است کز در بر سیر آسمان پا چه فیض روح در کیمان سرب سیر کلکت سپهر آینه زار کاره امان کادکاه صفا در مدایح آنمه معصومین
	فکسی ز قبه تو خورشید باد تو نمک نیز نسیم تو شک نه جبهه سباجی نه طره مسا	از کشت نسیمی در روح را طرب خورشید چشم بند صد فوج و بکت افزون در کله آشتیانی به است	
	وله صیبا		

کرنه ام از دست
 ای عرش حسن زان کج کج
 از کلبت شمعی اجسام را بقا
 بلعش چو کبر صد کله کله
 نه صورت صوابی و نه چهره خطا
 مبارک باد بر شمس زنده دار
 بدست و طبع چون برشته و دیا
 جایون که هری بی شبده است
 چو نور عقل از نقصان تیر
 آسمانی و آسمان و فا
 کوشش بر حکم و پیشش را بنا
 با درم جنت و با حرم کیتا
 بنفهای مان هر چه بگری بفرم

عقاب و قره‌تپه این کلمه می‌رود

بمه جمال بزرگی همه جهان بود
 زمانه راز چو از چاشنی سکر و شکر
 همه بدیدم آن روزها که در سینه
 جهان امکان از روز است او بدید
 برید و بر روز میدان کین سرب
 چو روزی با بی در طبع امن هم رس
 ز تاب پست او در دوش سینه راز و یا
 بند مرتبه شاه که فردا است تو
 کشای ملک جهان را با تاج شای
 ابو الفخر عباسی که پای او
 بلند اختر او آفتاب با فضال
 فرخنده بشاه و ادکتر
 خورشید شهبان طلعت دروی
 عباسی شاه انگه پای او
 کر کعبه امن بایت باش
 در تیغ نوشلهای روز رخ
 کیستی همه کرد بود روز و من
 ای دلد روزگار شادی
 اینک براد خاطر است
 این روز و نو در سنار چون این
 حسره آن لشکر و جاه بر سینه
 خبر نشان دیدیم تباریخ قدیم
 آنکه پای او پای خلیفه بود
 بر آن نظر ملک فازی عباسی
 حشمت با شهنشاز که هر گیتی اقرون
 چون ملک دیدش از خورده هم
 زبان خنایم که هر سینه و بیاد روز
 عزم او را تکی فرشت که بر از ملک
 که چینه بند تو کوئی که بچو شد دریا
 کلا و کوهی که بدوران جهان
 سپهری نیست ماه چو ستاره چو
 عالم سر آن حرم که در نوپ جهان

حضرت امیر المومنین سلام علیهم

بمه سپهر محماد همه جهان بزر
 ستاره راز چو از چاشنی سکر و شکر
 همه بدیدم آن تها که بر جسته
 صفات سینه در آن ذوق پاک و نظر
 گرفت و کند بنیروی این در سپهر
 هنوز نمی در چشم فتنه کل مهر
 بیاد نعمت او آب زاید از آفر
 ز با خبر همه یک سر گرفته جان
 که روزگار طبع هست جهان بود

وله ایضا
 خسته موکب جهان سپهر
 چو علم او بد رنگ چو حکم او بیست

در مدح ولیعهد مغفور و نایب سلطنته مبرور عباسی شاه
 قاجار

بر در که او چو حلقه بر در
 در نطق نوجو بیای که ش
 نامون همه مردود و مغفر
 وی بر سر آفتاب انسر
 دوران سپهر و سیر اختر

هم در مدح ملک زاده اعظم نایب سلطنته عباسی شاه قاجار نور محمد

آنکه با پای او پای خلیفه بود
 شرف ملک پیروز برای او بپس
 رفت کما شهنشاز که در آن
 سپهر ملک بخشید و کل در
 بجهای با بی نباشند در هر کشور
 رای او شکر می در دست که با نظر
 در بگو شدند تو که یک خورشید شد
 پدی چون جهان را ز پرورد سپهر
 سبب سود و نیانی مدد نفع و منو
 فتنه آنجا با غلبه تیر نیار است کند

شکرک از برت این کلماتی شیرین
 دلیل منت جهان نشان چو شک و پیر
 نمی از جنتشان آب چشمه کوثر
 همه بر رفت و رفت ز کلام کردن
 کیش آب حاشی که شایخ طغر
 محیط علمش آن بجه که بی سیر
 همه پستان سینه پر و هفت اختر
 مناخا از اهل بود دیده با خنجر
 باید جاه تو آن قتلزمی که بی صبر
 و پیشان تو عیش تو سیم غش تو زور
 فراز جانی که زور و سایه باشد
 شتاب با و پیاورد رنگ خاک بر
 این عید و هزار عید دیگر
 بمشید جهان بگشمت و فر
 از پایه آسمان بود بر
 ای ملک جهان ترا سخر
 شکره نیر و صاحبان
 هم داشت ستاره گشت هم در
 در کشن شراب عیش ساخر
 روز طرب است و بخشش
 باد است مجد و کثر
 نه تبار و روایات و تالیف و خبر
 هنر میران خواندیم ندوی دستر
 که بزرگی به تبار اند شهنشاز
 که ز خور دی نیز کان جهان شد سرور
 حلاوتی که کند مغفر نشان
 نه بجز جوشن که بر جیت تن او دستر
 لعبستان چینی آهسته چون شمس
 سپهری چون بنفاد اند کوئی که قدر
 چون کر ایند بکین پای غار دستر
 صرزه سیم بر افشانی و کچ کوهر
 تا ابد سایه خورشید تو یک کشور
 بسکون اندازد تو در خاکت اخبز

همه طلب از صید حکم زاده فرمان
ای با نوبی بهشتی ای زاده چهر
ز شند دانه جان نسیبند که هر دل
مصوم در عالم محمود و کویستی
آنجا که مسند تو میران بند سجده
در عسکاه امکان است بی سیر نیکنان
با همش فراز انجم و افلاک
فرش نه سخت داند و نه فوق
د بهت سپهر خاندان سپاه
انگه هر بیت مایه ذاتش
سخت بود سخته آتش شمشیر
در شیربان جمله خلقت
ننگه جمال سدره و طوبی
عیشت بگاه بزم منتنا
حرم حشمت آن اسپر و پایگان
زیخ این یک برادر است عهدی
جای پیشان دست بهر سایه
که مران در فرزند غیر ذوقی
موکی غیب و شود شمع در روشن
عزیز مشن بیان پسند که تمام
حسروان همیشه که از چو آرائی
اقایست فرانجه جسم
انگه باد دولت مددش کن و سر
انگه با جلوه تیرش سینه
تلش کاشف است از وجود
آه اینک بدست آور نکین
چیز غیر فرزند کند سوری
در شکن شب نموده پیکر کشید
جانها در دم کند از رفتن آن
کیمی کشش کند چو سینه زهر
دش در قفسه نار بر چه زبان
نوبت عین بت ساقی بی باک
باده اند جام دارد دانش در جسم

همه ادب و حکمت ای تر از سپهر

نوبت عین با حشمت و قدر و جاه

در مدیحه حضرت مصوم بنت امام موسی کاظم

آنجا که مجروحان نشاند
میران ملک آستان دکتر

بارای روشن تو هر چه بر ترق
فرمان بران یونان سرانده کمان

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه منصور

کز آفرینش آده بر تر
سعود کرده کشور و لشکر
چون بر سپهر پره از بر
زنگ زلال فرم و کوش

رایت در نسبت با شمشیر
ذبی تو بی هیچ تک صفتا
دلکش چو نقره و روضه میوه
هرخت طبع خالص و ناسخ

وله

جواب حرمت این با بود
ز بیم آن یک در چاه منت
عقاب ایشان است چرخ و چنگال

شمرده حکمت آن بر چه گفتن
غدار حکیمی راستاره کشته روی
چو بوشان شمارنده هستی بجا

وله صیبا

عون غرمت بود در آرزای کجا

قد کیستی همگام آرد و جاه تو فرو

وله

اسمانیت و رای اجرام
انگه با نعمت انشع در دوام
خون عصیان بهر قیام
گر مشرکافی مذاق انام

انگه او فرخش مشین و خیش
انگه باشه فرمش آرد
طیره آنجا که دل او ست محیط
شرف خدمت او مقصد حاصل

وله صیبا

در شکر ب نده خوشه پروین
د لهاریم شکسته از فلک این
عالم روشن شود چو بشکین

سحر کاره از آن در کسین دیاک
عززه قانش بسته پلک و پلکان
ماه فرزد چو بر مرورد خراک

از ترکیب بند که در ستایش خاقان جنبه مکان عرض شده

یا باده یک شبه چو رشید خواهد بود

اولم ابر ازاری کلشش تو از کخته

جنبش حسرت تو با نوبت و فیروزی
فر فرخ کیهان نوز بگشت داور
فرخنده دخت موسی سنج بدین
بانوی بنفت جمله خازن بهفت کشته
با تو حشمت تو بر نشرق و بهجر
پروردگان رسد ز باو کان
ناش عراز نامرود منتر
جودش ز خشک ماند و نه تر
کفایت کاشی که بنفش ز در خور
معلوم کرده در غم و محم
نه بر تو هیچ راز مستتر
نه با چو پاک طلعت اختر
در برت بطوح ناصر و یاور
حیثت بر روز زم مغرب
کشاده همت این بر چه تقدای محال
شخای مست کیر از آن کشته ریل
جو حشمت نواب اندست هر جم
سوکب جاه شنیدت بقا تمام
سوکب سایه ز نور شمع در نظر
نفس بستن بر نفس آرد و تکامل
لکان ال سپارند چو آفرین ال
انگه او فرمش پیش از آرام
آسمان را طمع حاد و خام
جمل آنجا که گناه است فحام
کشف طاعت او روش خام
ان حشمتی نسبت بر آن صمیم
نوده کفار بر بناده سدر
سنگ فرو شد از آن در سفل چین
بهر خلا مان شاه خنجر روزین
برق درخش چو بر نشیند زین
خلقتش در باغ خلد بر چه چین
در هورین شد به باقوت امر بخت
بر لب طمینه و پای تصویر کخته

<p>بمطوع در شان پادشاه کامرانی با نگاه در دم خون دشمنان گلگون داورد از اهل فضل شد که از دل بر رخ تیغ تو جوهر پادشاهان بگروج جهاندار عباس شاه دلیر بردی را دی نبر تنگ و رای فرانده گاه و دیمیم شاه همه مردی مردمی را دوست گذاورد بسی کام در کام شیر چو خوش گشت این نکته روشن گشت اگر دست کس بشکند روزگار</p>	<p>رشته رشته عزای تو زینچه از سینه شهنشاه نظر رنجیده خسروان در پای بخش جلد فرسوده با بندان قفسی پر گند در کینه</p>	<p>روی باغ از لاله زکین کوکب مجدم یا که بشن روزنه در دست شاه انگوش تا شود در روشن کرد که گوشش بر شاخ آسمانی شد زمین از پیکر دشمنان</p>	<p>قطره قطره با ده گلگون بساغر رنجیده کنجای شایگان از نسیم وز زرد کبک دست کرد زون تو تیار در چشم خضر رنجیده تیغ تیزت روز کین شکل دو پیکر کبک هنرمند و شیر افکن شیر کبر جهان را یکی نامور که چند ای کعبان ایران کشت و کلاه خود یار و یزدان که در راه دست</p>
<p>بهر تقارب در مدیاح و ستایش نوب نایب سلطه مغفور عباس شاه طاب کشف</p>			
<p>مقصود فارسی عشق گشته عشاق گناهت که محمدم جبرتی فارسی پروفتند زمین دل عشق گاشکی اگر کس که بر خواره منزلف نشاند</p>	<p>در دول اردنای المیر که آسان زو بود بهر مشکلی ولی در مدینهش خانه زکار</p>	<p>ببندوی سپید در کجای چه غم که شکستی بستی رسد ولی بهر کار دل آید شکست</p>	<p>بمد ساله سپید روز خانه کجای مبادا که بر دل شکستی رسد رود دستش از کار و کار مرغ دست</p>
<p>امشش آقا محمد حسن در جوانی مستعد طایعاتش اتفاق اتحاد استعین را پخته می گاشت و طبعی همه دینت گفت طفلا طبعی کنی باید کرد نویسند حسن صوت و صورت از پیشدستان حضرت خاقان صاحبان طاب نژاد شد و غزنی حاصل کرد نامش آقا سینعلی بود صحبتش کرد و سطل کابی غزلی می سرود و از آن بجهت تا احتمال که به پسنند گاه را آنگه دله از خیاش غزلت از خیال همه کس بیرونست پیداست که حال ل شوریده اند نامش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبد الله خان شهاب مشهور است سفر است عراقین و کرمان نموده بجهت جمعی از اصحاب حال از باب کمال سید مدت دو سال حضرت و عزت و عزت با غیر سیر برده که آید از ذکر دطالی بر خاطر خاطر نه نشست جوانی یلیق و رفیق شفیق بود و اسمی باستی دینت و غنای پسندیده تحصیل کرد و در او اخر حال غریبت که مظهر کرده بعد از مراجعت در کشتی مرین و فاست شد و حقایق طبع خوشی قضا به سبب کشف بود و غزلیات بیکو از طبعش سر زده که اکنون الا چند مین از او در نظر نیست</p>			
<p>فرقت که بود کس از آن ادای هر هر طرف می نگریم سوخته ز آتش عشق با فغانی و آبی با خیال از غم سندانم</p>	<p>که روی از کردند شایسته بر بندگی سرفرد برده عیب از ستم خاشی بجویم که بر ستم راه بر آن فغانی</p>	<p>فریاد و جگر شیم و بنام صاحب در پی کام دن اهل جهان جلد و من نوزد از جگر چشم تا پریر از زاری</p>	<p>مرا فاده در چشمش بی نیکو بسکلیا کام دل حیرت از صحبت ناگامی چند بتاریکی بر بخت خود بسی شب با کرم</p>
<p>منصور صفهائی امشش میرزا محمد رضا و کلک اعلم شاکردان میرزا نصیر طبیب بوده و در خدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران کرمان از صفهائی بکرمان رفته سکونت و وطن پذیرفته بواسطه کثرت تجویز شرابست چاره میرزا رضای ششرازی او را لقب شد در همه کالات با هر بوده خاصه در حکمت طبعی که کمال قدرت و خدات آهسته و فاشش در ششرازی</p>			
<p>زلزال و این کسار تو دست کرد ز ابر فالیه پرور فواجی بستن یکی چو روی پر زار دکان سپین آن ز ناله بر دم قمری نوای بکستی که تا که آدم از دور کلر غمی منتظ</p>	<p>من قصاید</p>		<p>ز سبزه ساعت گلزار سوده زنگار ز باد خلیه آور حواسی کلنگ یکی چو سوی سمن بیکران شیر بر کار رو نشدم همه تن جان چو باد در گلزار چو زلف شاه به یغما بی شوش کار</p>

بکار رفته ز دست بدست نشسته جای تویی با بود و چینی بریده تا پیرست نغنی مکر از جور روزگار ای در فرودست در تو اجرام زاده عونت کشیده قلعه پولاد صفا انگ با بخت او بر عنبر عفتن کر فلک آید یار فلک از کوی فلک بندوبار از جنس تو تو سنی بود هم	بلا لفری بیغ و بر ساری خار بید شد از کنایه شکل زار ول ای در صفت سبزه افکار روزگار کردند آهانت کار ز بخت فنا ول آن فلک طهرت بطیس آثار صفتش کر فلک کرد دوست ول از گلستان بزم تو بر کی بود گرم از جو پار جو تو نغنی بود وجود	بسی فراری کس بود بخود می گن زان پیشتر که خیمه زند شب بوی سنا شمس است منطف مکر آتشی ای در بسنر طلیعه آثار آسمان رخشند ما خزان که در بطن شتر انگ با بخت او بجز خدیو آن ملک صفت خورشید اثر فلک از روی ملک پوشد چشم از بوستان فضل تو شاخ بود سنی
--	---	--

حمودی یک شقایق
 مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مدامی کردی و با هر ساده با دود خوردی و مردم را بهر جای از روی
 همبالا تپهای آتش و خراب خراباتی مشهور است در عراق در گذشت طبع خوشی
 داشته ولی اشعار خود را منگاشته از هر جایی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

بریده پای ستم از میان چون چو باد بوقت او که زد دشمن زمین کدامی ست در آن که یک شاه از آن خطی از عنبر کبر جنت و گو گشتند کافای را چسان اغی زیر پرک انگ که جوشیده را در زیر خاک گشتند پس کاف از طلس چشمش گری گشتند کان زیاتوت حوزد خون جگر ماه نوتغ و آفتاب سپر جای زاله ازین چکد چستر روز بود یک شمش در کنار بر کف خورشید بنده نگار جان جهان را بک کار زار قهر تو در جان عادت نام کوش فلک یافت از آن کوشا ما خورشید از پنجه صید انگش کج گشتند کوه را از جبار و چون آنکه صیقل خیار در پلنگی جا کنی در فرار کو بسیار بجو آه عاشقان در غم کس از آن قد تو سر و سر و سینه نشا باده و طبع مگر	من قصاید فی المدح کشیده دست تطلو ان بستین بند غیر هست آن شهر کیک انفر بخش ول چون ساز از آینه بصد اندین سو کم کار دم سردی گشت ول بکدایان رسک لعل که بی رزم عدوی بد چستر هر کجا داشت باغ بهتر ول شعله شمشیر خورشید وار بچو نند ابر و شمرکان یار دز سر کویت چو بر آه غبار ول شعله بن بستن نیزه بکار و آورد آنرا بر دین از چنگ از بکار ول است نزدیک صاحبان جلوه بسرو در این کلزار	کشاده دست کرم دزدان چون پای بمید او که ز عدلش زمان بهر جور نفته پای تعدی زیر اسمن جو خط بگرد عارض لعل چون سر گشت راف با رخ بر نشان تا جان بنگاش ایند لای یانه را در بند حکم طره است خطی انجم را فلک در زیر کرم سجاد داود کجور بخش که جو د پانچین بساحت میدان دینا بهار مر حمت شب بود اما شعر شرح میان تیغ تو از خون عدو روز رزم جمدا فاق یکدم گرفت روح تو تیغ تو و دست تو از سر رخت چو پشاه فعل جدا بازی که باز پنجه بنگاش کا پرشید یاد ایش کر رسد جلوت که کرنشکی کید اندر سر دریا مکانا انگد این فرود از منبقت از خیال رخ ترا و ماه مشکین خط قدردی ولپ و بنا کو مشیت
---	--	---

ای بدرگاه تو بکرم خدا پیش دست تو ای شایسته اگر تو آرد خوشنودی آب کرده صفا شسرحین صفا بی غی است سرور ای آنگاه زلف ده درگاه دست را چون خنجر توان گفت اگر کنی بگردن اغیار دست یونشیری آرد به پشت یک که دیده درین دیر بر اقلاب	هم قضایه هم دست چاکر زود طبع تو ای کرم کستر	نار بالطف چنانکه بهشت ابر در بار در شمار دغان	خلد با هم تو چنانکه سحر بجز غار در حساب شمر نمشتی آقیامت کشت از زلف بنایش حین بنای عهد عشاق کم شود میشی اگر دور و جدت از کله گفت من بایک نگاه از دست تو آه از دست تو آه از دست تو ز ابروی دلدار خون ریز تر می در میان جوار آفتاب
در صفت عمارت کفته			
آسا زاشد کلاه آفتاب از سیر خنجر را هرگز اسپندین نبود		بشتر باشد ز شوش با تو پیشتر که کشمش را که کرد و از چه بود	
قطعه بوزن مازنی			
خدا افغانی پالی بچکاب		ز چو بس فلاطون دانش بریز	

مصنف قاجار

از بنیامی سلسله علی بن نجیب ایشان نام بنایش محمد زان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار تو انوار
آباد اجداد ایشان همیشه در بار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب عالی در نهایت عزت و مهتبا
و در کمال جلالت و اقتدار بود و از ده همواره سالاری و سرداری میفرموده اند خود را بختیاب جوانی بخت آداب است یک ذات
و نیکو صفات همت بفرزت و از او امانیل و بجزشش محبت بر شش از لود خاطرش ایل صحبت مرا نیکو شد و با او عالم پیش
پوسته تنه بسیار اخلاق و تحمل نفس ساعی شایسته و در بسته از قیود و حلالین از کالات صورتی و حسنی بپرده وانی است خصی
کافی خط کشیده را در دست و خوش می نویسد و عالی از خلاقیت و مملو از وفاء و دقاق با شش لطیفی کامل و سرشار است از بخت
اخلاص پیش از انواع شعر را خوب میگوید و قسام سخن را پسندیده و مطلوب زبان از بجا و محاسبه دارد و دل از نزل فاسد است
اشعارش بنیش این معنی گواه است و کفار مینش رافع این اشتباه میوارد تجید اتمه هدی کند و ترفیق ایل صفا نگار و ولادتش
در روز جمعه خمدیر چهارشنبه بیستم ذی حجه ۱۲۸۰ و فاش در مشهد از غزوات و تمساید ایشان این اشعار ثبت و ضبط شده

غزلیات

می شده و پنهان کن ازین سخنش رحمت کند بر دل بسرح که دریم دل سخت تو آه دل من بی اشت زدم بوسه ای ای روزی ترغ جان دوم الت به بندنایسته زلفان صفا آن به کنیارم نظر افکند بوسیت صاحب نظران کام تنهار است نام نظاره می قیبه شب بر شش در بند هر زمان می گویی از آمدن خود خبر گفتم ستانم از کجی بنا جوی جراحت دل را با بسبوری چند از ساین نظم طبع آورده بر طبع کت و اتم پر جایی بجان در ملک علم شایم باشدت عمل شایم ولی بکتور نا جنس لای مکان	بر باد و طره بهر شکش را تیر میارگی ز خند که سندان را گرفتم خون بنای غمیش پیش از سر برید بجد دست مرا به شمار جام است جف بست که ز دل بود حسرت غانل شد ای است که با جظون گر کس باه نظر کسین بی غمیش	چندم نیر جو با یار سپار و جان داشای قفا فل شادوم ز زود و دیده بایا که اسپسیم و لیکن بچون دل بیار باد که بر بار کثرت ز یاد به بند چو تی در نیست صید بچو تی طوفان طلبی و بهانشش نشاند اگر خواهی مگر بی بخت و شش نظرها	کو قدرت آن که بویوم به پیش بعد ازین خبر تقصامی غمیشم جانای چو من ندی که در آید و حسرت کشیدها آوده کرده عشق تو امان پاک تا غیر سد کف آبی ز جو بیارمشت و کره ایندل یونان ز خورد نبه است این خاک که را اسپس از بکنده می است بترس ای دیده زان خلوت که در دیده که خود بچرم سازی آبی بزم چندان آه نداد که بروی نظر کنم دار پیده حسرت بر ز کار کسی چند از غرور طبعم خاطر خورده فنا بر کشت دیگر اتم چه روی استنا بر چرخ نظم هم با غایت ضیا بر سچکس بگوید از خیره کی بجا
وله نصیحا			
در آرزوی سزای مشکباز کسی		بروز کار کسی نیست قانع از حسرت	
وله فی القصاید			
ما هم ولی بیده نا اهل ایری		از بچکس کم به تیر کی مدیح	

وارستیکم خوشتر از هر پستی
خاشک کسندید و بنورش بنشین
هستی مجوی کام دل از تپش طلب
بهار هست و بهنگام گلکش صحرا
همه باغ از راه چون چشم و برق
برهنه ز سر و سوسن بگفت قری
که شاخ موسی است که خار از گل
شقایق بگلش گلزار مینوی
بطرف گلستان گلهای احمد
و لیکن من از غم کجی خسته زیده
هر رخ در برداری سلم
همه بایه کام اسنه معین
تقصایم محبت چه در دامن غم
وارستی از جهان خوشتر ایم
که ناگه در آمد هم از در نگاهم
لبش شد و من جانش را چه میکن
قدش سرو لیکن کبش خساری
مرا گشت گای اجنون جنت و بهر
برمانه کی گای برائی ز هر دست
شاه از گلستان می جسته بایه
باغ سرو در کم گای در کوفی
در سم سلانیست اینکندینان
بمانا ختن آورده حنیل باقم
حسین هرستم کجی ولایت
رویش صفان خردمند و جلال
گذر پرچم قدر او را کیوان
هم از پای قدرش شرف جسته کرده
مرا ز قدش چون کشت خاک نفل
از دانه در خونت هست سلیمان
زهی بر تو از آفرینش مستایم
بروزیکه ناند حاجی مالک
مرا ز شور جنت بر آشوبه فغان
ولایتیکه آمد دهم باز مسکر

پساکیم هم تر از هر که آشنای
طراشیکسندید و بخش خفا
مقلوبه در کینم قبال لایقا
کمی اندام سازد و گاه بیضا
مدایق ز سوسن بگره کونینا
بصری چون از زیا حین خسرا
نماگه زین و نه امین ز دنیا
بر در و در سو کواری توانا
همه مایه شادمانی میا
که حکم قضا را بجان ارم بیضا
که بستر ز خایت بالین ز خارا
لبازی تاب باغ رخ از خوی مصفا
رخش مرد و من جیش را چه حرا
رخش و لیکن باین ترسا
مرا گشت که از خرد فرد و کیتا
به چاره کی چون پای تما
که آنگاه تهاست عیش مینا
بر شکسته از تو فلان شهرم از تو جوا
انونده مرا حجت آری انوشا
ماه محرم بس از عید اصحی
مدین سبط احمد کزین پاره
جایش نیاید مسلمان ترسا
مکان چه چتر او را بعوا
هم از دست جویش عجل برده
دم از زشتش کی زند چرخ طلا
از دانه پذیرفت رخت سیجا
خی بر تو از آفریننده دراز
بروزیکه که نیدار و اح دمهضا
دل از دو دوزخ پرستید و خوا
تغاییکه جسته ام باز بنما

زی من همیکه ایان کیتوم از سیل
ز امیزه خلکان سنداوی که در شل
مورتن تو خاری از دشت منستی
ز ت کویان در رفتار لکش
دو صد گونه کل بشکند هر چه که
گسته هست دست که عقد مر جان
ز سوز در دم همه دل با در
تقی کرده دل از منون مکان
مرا خود بکیتستی که می هر تر
جهان چون بنایدی بی که نبود
همه شب در اندیشه بودم در دنیا
بلی تخی کام را شهر کیشیرین
عاشقین ظاهر عیاشین باطن
حامل بر آن سرو زار کیم
تو دل بسته بر نلوت و من بستین
کس از پار کین کی خورد آب شیرین
مرا در اسر دست نشان ستم
چه بسخت کفاری مست جان
بر دو جامه در نیل باقم فرو کن
چه باقم ز شاهی که کفشی میسر
به بهت بیاج ختیره تو انگر
بر زهر تشش را شرف جسته کردن
خدای جهان را ولی هست رحمت
که چرخ شرف است تیار و است
که در پای قدش نیاید بران
بند و کف را در آن حکم خاتم
بستان جنت و عاقبت در بان
بن خاک را لرزه از بار سیمان
نه در دل مرا جبهه های تو جاست
نکوم که هر دو مرا یاد روی کن

زیشان همیکه زان من غیر از حیا
تصفیف انس منی تشنه ها و غا
چین برون تو سوجی از کجی فنا
گزار بر میله هست کیتستی مطرا
همه باغ از لاله چون چسپرد
نوا می بکیم هست بر طور سینا
همه باغ سوز همه سر و پویا
چمن شد که سبب تخیل طلی
نگذشت بهر سبب با تشش بیجا
ز اشک روانم همه تن بدریا
فرو بسته دم از بجای متقا
ازین طبع و قاد و این خشم غزا
مرا باشش ز کشتن فرشتش و پیا
که از چیست امروز چونست فردا
رخمی خلعت بزم را هر رخشا
عنایت بچهره شکایت باخا
مسلسل بر آن از لاف طلیبا
تو من خوشش بنهانی و من تنها
کس از انکب چون کند دفع صغرا
من اورا با سجده بر سر پشما
چه بسیار شمی و اندک مدارا
بم از چهره نگون جیش زبدا
که ما خود از تو نیم اولیت از ما
بدو افشار ضعیف و توانا
بیر جایش اگر بسته جودا
خدا بندگاز ابر است و مککا
که بگره هست ارکان اجرا
که در دست حکمش ابر است دروا
نشد از دم پاک این مرده اجیا
بفران رحمت ولای تو طغرا
بر آسمان با لطف از بار سوزا
نه در کف مرا جرزوی تو کاللا
بگذرد و دارم بدینا صفتبا

مراد استگیری هم امروز باشد
 ای نوشته آیت جنت خلدن
 از چشمم است کجایم نمود
 کرده از جبهه شکیبانه را پنهان
 من زودیت بخود و یاران چه بود
 چشم تو با یک چشم من است
 روی تو در خواب چند چشم من است
 بر زار منند چون هر بر لب
 یک زمینم که کسین یک کاشان و شکوه
 ای فتوک زلف ایاری حلیه کارت
 کافرینین طرفه دین اندر پناه است
 عرصه هر است سطح جلوه کارت
 چند چشم سپهر ز خود است
 مود بار و بار و من خالی سینه
 رشته جان و بند دل و لیکن
 کرده درگاه شاه خاک نشین است
 شاه نظیر محمد آنکه در پیش
 آنکه جهان منی کاخ...
 آب بر آرزو آتش اینش بر است
 از کوشش آمد آنچه میشع است
 ناز و گاه کین شخص حالش
 روزی که با یک کبر و در سترگان
 چشمه شیر است هر چه که بر سلطنت
 شب گذشته که نخل غم ما آمد
 جو عهد خویش چون جوان بر چو زلفین
 تبار چشم زلفش ز بار دل در بند
 منی هر سخن گفت و در اندر دست
 قدم چو چنگ ز بار چشمش خنده و دم
 پیشتی من بود چاره جو که ز در
 ترمیت همه با کوب سید
 ای تناری نهاد خاکی سنیبا
 راحت جوئی ز در بر عزت ز رخ
 با همه چا صلی با همه غفلت

که وی در گذشته است و در گذشته است
 گوید بغیر از شایه منصف

وله ایضا

من ز تو مست مریغان کلک است	بار آورده پیشی ای من تو اندر خورشید
جسم من مروج لکن زلف تو با	بخت من نانی که در بار آمدن آری
چشم من مروی بر کز بر بند روی تو	آنکه پیش از غوزان اختران است
سندش در زبون مروی بر زرق	کشف لعل جالبش شرا صدی است
یکشنبه منغنا و بیت یک چشم تو	که غاب از تو خورشید سده

وله تغزل در زلف

چند منم چو بخت خویش تارت	هر زمان آید جهت دیدگان
چشم اندر دم چو مار مرده خوار	آفت دینی قومی هر یک است

در مدح سلطان محمد شاه قاجار زید شوکه

خرج بلند است آفتاب زمین	راد خدیوی که کاخ است
آتش بار در آب اینش کس است	عاجز چشم چه چاره است و بنا
وز نخلش ز یاد آنچه رونق دینت	که همه در آنچه قول دست قبول است
ز آنکه شرافت هر مکان کلین است	ملک نیابکان ز بهت نام روی
کوشش با یکدیگر ز غرضین است	شورش منبر یا چنانکه کاست
بنگه سلطنت هر ریخته زین است	کز چو کز آن نند از فرق است

وله

نفس است درون حسته پتقر زار	در منظر ایچان بدیش که کلین است
ولی بدان همه سنگینی استوار	در آب و دیده مرعج قاتش پند
من ز دوری سر و در و جان کار	غم ز ساعده سیدان سیمین که دید
ز غم طهران در ناله های زار آمد	ز بد شکفت بدانان دیده کلین
رسوای جنت شایه افتخار	زمان در در روز کار در بیان
به تنفیت همه با اعلی شب آسمان	جنته یکی کنز لطف کارش

در حکمت و نصیحت و هدایح انکه دین محمدین
 صلوات الله علیه اسمعین

ز بی نظم مطبوع و کفایت
 وی کشیده نقش خوبی نسبت بر روی
 وز دوزخ است تمام عالمی در تن
 بسته از زلف پر چین پنهان
 می نماید سرخوشی ای من تو مست فخر
 عمر من هستی که در رفتن منی است
 و آنکه رویش از پشت جلودان
 طیب خلق و کشتایش بر زلف است
 با چو نور شیده است پنهان منم
 وی طریق بقدری بر فرات
 تیره با آنکه در اندر جوار است
 صغیر ما است در شش کجاست
 ربحان حاصل ز طبع مشکبانت
 دشمن جانی و خلقی دوستدارت
 ز بیدار گویم کند شریارت
 از چه جهان مرد را بریز نکین است
 آخر سعید یار دولت و دولت
 پست ترین پایه بر سپهر است
 عاشق ناشن چه خاتم است
 در چشمم آنچه زای و است
 شاد امانت بزی که شاه است
 پره لشکر با چنانکه چنین است
 موی چو سوزن جسم شیرین است
 بوعده که با رسم برود و یار آمد
 بی خرابی از طرف کوهسار آمد
 بدان حال که سر روی کوه یار آمد
 تمام نظر از شکیبانی و زار آمد
 همه کن دم چون سخن لاله زار آمد
 خزان عیش مرا زنت بهار آمد
 چو کفن عیش در چشمم هم تبار آمد
 نارت در آب با دو خاکت بر باد
 مشت بلند انانی و پنجه فولاد
 دم ز که هست زنی و لطف غار شاد

نعت داری سید با چه کفر
 در که مروند عارف و عالمی
 دل که بجان دبی جوصل و چه پیران
 بره اولاد بر تو از پس مردن
 کی چنین را غیبت از غفلت با
 خاکت باقت به تیره خاکیت
 شوکت هر چه بود و حشمت بو بکر
 دل بجان هیچ در نه بندد
 کر چه مردی همی عمارت وین گما
 در ز چه روزگار بر خود رسند
 بهت روی پشه کن که در گذردین
 حاصل عمر کم این بود که گزشت
 طاعت چه بود قبول وحدت قدس
 غایت نامرک کانیات محمد
 خشن لک بر تیغ پاک پسر عم
 نامن کفار احسان شش تنه
 که طمان کوب سپهر نوت
 اند که بر رخ جود و کاشح دوت
 دور و محشر حسین کرنی حضرت
 سبطین علی علی حسین است
 کوب معشتم بچرخ ولایت
 خسرو چشم علی شیم کاند
 شاه سیرود هم علی چهارم
 محبت باقی امام نادی مهدی
 ای سدر رخسار بیرون طریقت
 گیتی چه در روی آرد و دل جانزایا
 جاگاه اول از راست سپهر و خاکار
 چه چشم نکوبان هست بارفتان صد
 شام سیاه کشی خشمی تیره روی
 یا لعلی است یکی بچوایه سپهر
 یا غار نیست گمش کردن مغدای
 بازان بدگشش دورین چه خوابی
 هزاران دیرت که برایت در

و اد طلب میکنی با این چه پیدا
 در شرف ریشند بنده اند
 تن که بدون نی چه هست چه پشیا
 حاصل خود کن قیاس پس ازین
 در دت در مان شود حضرت آباد
 چند کشی بر سپهر بقره سرا
 زهد با ز غرقت و طاعت بقا
 دانا اندر جان چشاید و چه تاشا
 خانه دنیا بسی چه داری آباد
 آیراکه بچاکس روی تو کشاید
 فاضل از زه فوسن تا زو فریاد
 غر ز ششم گدشت بلکه ز بشا
 دین ترا زین دو حکم آمد پسینا
 آنکه سپهر شی حکم حکم بقا
 شرعش حکم بفرسوخ دانا
 خیمه اسلام را سها مشا و ناد
 بقصد احمد رسول پد شش پاد
 بر می آید اندو سروی آزاد
 دره دین شد متیسل تغل بیاد
 بعد پد شاه شریع و سید جان
 جعفر صادق امام فرخ سنیاد
 تابع امرش قد قضایش بقا
 آنکه بشرع نبی است روغ سنا
 افسر اسلاف بلکه منفر اجداد
 تا بچه قدرت کف مدح تو نشاد

مرک چو جلاد در قضا و تو خاضل
 مرک چو نیت زید چو سپهر پنا
 کنج بدست آوری بر حشمت با
 مرد بطاعت قدم زدن تو بهت
 پیشرو شوکت تو بس مرد و جد
 قربت بیلی نوا و وصلت شیرین
 برس تن مرک گیمای مراد است
 رنج و طلال است جمله غم و دلان
 در بدو نیک از جهان چه داری تنگ
 چشم تو خود اگستادت پیشتر
 بر چه لایم کونکر رفته ز عمر
 طاعت یزدان سر بهت مرد پیر
 کزنت مکن دلیل وحدت اعب
 والی و اولاد وجود راضف جود
 ساقی کوشش علی عالی کرفس
 همسر و همزاد و حشمت دادش ز لطف
 آن ملک استرود و پادشاه دین
 محبت یزدان حسن کی چون بدین
 این همه در خط شرح احمد سر حشمت
 نادی پنجم منی احمد با شمس
 داور پنجم امام عارف کاظم
 دهمینای خم محمد سیم
 یازدهم پیو او دم حسن انکوست
 آن شرف و در دهان ختم رسالت
 زاده هم نیت جزو لای تواری

نک ز قایم سید و تقصیر جلاد
 همو چو کس در سپهر و پوین و چه جلاد
 رنج بخورد بر نی بر حشمت اولاد
 طاعت همی بجز صفت نعت بر باد
 چند زین در کشی خست با پاد
 خسته مخون بجوی حسرت فریاد
 مائل از مرک کی بر آرد فریاد
 منظره طسبعت برای ج داری تقا
 در کم و پیش از کمان چه جوئی ادا
 چند روی نیر با منت استاد
 پی منی استنزون زرع دت شستا
 طبع نخلدان چشود و خاطر زقاد
 قدرت سو جد هنوز علت اچاد
 احمد محمود ملک را ملک داد
 نام خوشش بر فلک ملک اواراد
 آنکه ناور است بخت و همسر و همزاد
 وان صدق کوه رود ادر کرداد
 اشرف خلق جهان بفر خدا داد
 وان همه در پاس این یون جان
 نام بیاوشش نیب و فریاد
 کعبه اباب علم و متله ز یاد
 داور سدرخ نهاد و ادر کرداد
 دارش علم رسول نایب و انا
 وان خلف هسته ان عرصه اکیاد
 هر دو دین را کجا است خوشتر ازین
 حالی دل جان بانین جان شکر و نما
 دیوانه بسی بر شور جانیه بسی سنا
 در زمان پنجم بر با بختاک شوزین
 که ختم اش بر زخمت ان زنگار
 کشی کفر میخ و مار است مرد با
 بگرفته بچو ششین بر کف ز قرار
 ز طسبعت امین نادن تو بس
 همه حلیت و کوه و استانی

جان کبیل ازین جانان ل بر کن این	دل است هوئی و تن ز کن است
سرست بر زان جام دیوانه بیزان	از چشم سید بگریز کرایان ششین این
کوش بچو جان شیرین بگوشد کنگار	خشنده اخلر ز ادر پند سیر

وله هیبا

<p>کعبان زنجیران بلاغت بر جان بخت عدوت ازین پوستان بیستان گزین مانی سب ازین جگه نیکایم حقیقت از آن به شکن سلب همه رانم بکین ازین جویش ازین پوستان از صیغ و تخنیش شاکریم معاللات تحقیق از پوستان و هم نسبت آنگاه از انبساط پس این زارخانه در بسوزد در معالی ز افواج منصور رانم ز سپاه از شیر مردان جنگی تا دای شیبور در گاه و آرا چون مسلم از جهان جانان نه تجید اهل ضیانت نکارم ازین پیش نشناخته خنجر کارم علی بن موسی شریف دینا ایوان میدان اهل فاشش نه و جیب ولی بزرگان جان من کی از عاشقان نسته و نام عاشق قانع زرنج و مجنون زلفم نیست فخرم مال و منصب دنیا بر دو نام مبارک منت دونان من سلامت قدم زخم چیه است هر چه زمان دارم نکاتر است نه که و همه شخص سپنوی قارا داناکر نیستم تیر حقیقت تا که بجان منت گم نمود بار ای سده غره با هست بار نیکان چند کشائی من زبان علامت زین سپس نیستم نیک باری فی ز خود آسوده ام نه ز تو سوس من بجادم ز نام خوب الی</p>	<p>بجان زان بلای کعبان یوس بجزین آبات قرآن کوسیم امان در دم منع بران کوسیم سواد آگهی از پیشان کوسیم ظلمت در آت آب حیوان کوسیم چه نعمت سرایم در پستان کوسیم ز غلبه و درین دیوان کوسیم بتضلیل کسب و مسلمان کوسیم بتمن ز شرح لطلان کوسیم چه پناه را ز فم چه پندان کوسیم مثالی ز اسواج عمان کوسیم چکوم مگر گوه و نوبان کوسیم ز لیل سرایم زستان کوسیم چو از جهان اجابان کوسیم بدین اصحاب عرفان کوسیم سپس آنچه میساید آن کوسیم مرا و ازین خراسان کوسیم هر جلوه وجود و جولان کوسیم</p>	<p>نمایان از پیشان خدا پست بود زیم سفرت زرنج لطلان بنشان گزین مانی سب سخن از صیغ و درم بار غنیش بوخت که در پوزن گزین کوسیم همه خصم جانند و غارت کردن پاناس تصدیق از پوزن کوسیم رسید سکون سپرد و کوب کرت نیست باوریم از پوزن کوسیم در جدل کوبیم و امن کوسیم ایسلان از پیلانان هند ز اثر نشانج ب از پوزن کوسیم وقایع کجای رحمت رانی تعلیم رباب کشت کوسیم نه ز بد بسا چهل کذیب آدم تا بروی خداوند سبحان همین شسوار کی که خاک ک بدینا و حق ز خیل نفاشش</p>	<p>بدل غدا ب نمایان نویسم بخت بدین ام صبیان نویسم پناه از سر تیر بران نویسم زستان با پوزن نمایان نویسم ز خوشی غنیش گزین نویسم بهام شهادت چه کتمان نویسم با و لیل نچیل و سران نویسم ز شرح قمر تا حیوان نویسم برین دعوی ز جمل بران نویسم ز فخر منده درای دران نویسم چکوم مگر حرج و کیوان نویسم ز مالک سرایم ز پوزن نویسم بس از پوزن دشوار و آسان نویسم نه ز بد بسا چهل کذیب آدم نویسم نه ز نعمت از حرم کفران نویسم بفضاخداوند سبحان نویسم ز رود و پیشش چکیران نویسم به زلفت و حبش و خندان نویسم که او را نه و جیب نه امکان نویسم بسته به بند و نادر سته زانم سخن خراباتیان همین و جهانم بافته اگر بستگی بود جهانم اشک روان مراد لیل زرنج و نامم خواجه خویشم که بندگی شوانم ننگ نام هست و تی ز نام شامم زانده بس این رای پرو طبع نامم زانکه ز لیل خویشتم با نامم منت جان را ز پوزن بار کرامم نامم علامت و جد و اب فلامم سودی اگر دیدم از تو من ز نامم بگر و پوزن کن تیر و کلامم خطا کنرین بهت کاکش نامم که پذیرای بی اثر به بی نامم</p>
<p>در تئید یکی از یاران خود گفته</p>		<p>منصب دنیا نم هست و مال خانم منت دوران بهاد بر دو نامم گو که علامت کتد پرو جو نامم یک ندانک شکار و نه نامم نیست نواخی و رای شخص نامم لیکن دامم ندانم آنچه ندانم محنت ایام را خردید به جانم هیچ بدین عسارت و کوانم من زبان دامم از زبان کوانم هیچ آن کی بدست نیک چنانم آنکه ز نیک بد نیست من نامم زین باطل زان تا نافت خانم</p>	<p>شک ز جان ستم جان بچه خانم رنج روان مراد لیل چه پرک بنده عشقم که قدر خوا حکیم نیست نیست غم ننگ نام در من زانک کهنه و نو که مرا با شش کیتی چرخ من از سینه زونی نامم یک چه حاصل که در محنت ایام فضل خود انبار کن چار نیکه نامم آن زبان کت کش بچو تو بودت غارت همچون جان خاد چون کام تو کویج باش و ریش تو سوز جلد نیست تو شتم اندوختات</p>

آن کسیت که از روی التزام
 زانگونه سلامی که می کنند
 از بعد سلامی چنان چنین
 و آنی که پیامی چنان چنانک
 و آن نور سطر که حکس او
 هم خاتم دانش ترا بهشت
 برده عوی این کهنترین
 سفر اکتشیدی زوکلک
 زانروز که کردم ز روی طبع
 بجمع مازین روش فرغ
 زین خلق نه کام مرا حصول
 فخرم نه بیاران محتشم
 کوشدم دردم بسو بکاس
 من نام نکو در بنشتم ام
 در کام زبان در بنشتم ام
 بدخواه بداندیش از زخم
 بی بره ازین ابنا خلق
 زدم بحبان شرف ولی
 بر خوان بوسنت مرص از
 در پیش کسی لاف میرنی
 زین کفعت فرو بسته دار لب
 نای جدید از ستایش بزاد
 ابوالمخاض مهدی نادی آنکه سپهر
 امام جمعه و صدر جماعت آید
 امین ملک و امان لوک و ماس خلق
 ضعیف شمع نیا صر قواعد دین
 بپای قدسش خشن فلک سپرده رگ
 فروغ رویش بخشیده نور ز جود
 به حدسش پیش از راه صدکس
 زنده بلوغ قنار بزبان چو پیشش
 توان فیض خباکی که در خشن قدر ترا
 سخن پرستی آورد ام تنای ترا
 ز دیو نفس سیم عاجز بهت طبع سلیم

در مدح مولف و شکایت از او کشفیه

زی میرمدین آنکه کین غلام
 در چشم منزایه مقام
 هم سکه پیشش ترا بنام
 بران من از شخص تمام
 بر زخمه چنگم باه تمام
 بر قاعده شاعری قیام
 ز نظم مازین نظم نظام
 زین قوم نه کار ز ترا تمام
 نازم نه بدوران چشم
 کوز بر فسادم نه بیام
 بهجت پسند از یک نام
 این تیغ همان به که در بنام
 از تیغ زبان بر کشم حسام
 من مصنف و ایتموم دودم
 از ظلم خشان فقه در سلام
 برشته ز آرایش تمام
 که جسم و هندره ربه تمام

آن روح محسوس که جسم او
 کی کاک تو منشی بر سخن
 در ملک هنر کاک الرقاب
 و آنی که پار سال آن رسول
 نشناختیم قدر متبا
 بس بار ز کوهش مرادوش
 تصدیق مخالف کیم نه تنگ
 مازین چه که آبی من کریم
 بر تو سن تن بسته ام خال
 که تلخ بود کام من عجبم
 من سیر بکر بیان کشیدم
 ابرین بگیش را بر جسم
 پچاسل ازین طبقات طبع
 مردم بر سپهر هنر و سلی
 در بزم بو چشم لطف مهر
 ما منصف ازین چیده سخن
 پلوتزنده با ساسا حساب

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دار الخلافه کشفیه

که افکار زمین است و آسمان
 روان هستی روح و جود و جود
 اصول علم و عمل معنی در بیان
 بدست کفش خنک سپرده و خنک
 بهای پیش کرده سایه بر کویان
 برونده فرشت آبیار صد خون
 بهاره لاجر مشیخ قضا بود و روان
 فراخای جان کنان است به جولان
 که ربهستی خود در تیغ بندرگان
 که زینیت چو و انار سپهر نادان

فقه ندیب اسلام و تاج دین
 سپهر دانش نور شید علم و کتب فضل
 بر چه حاجت دست کفایتش کافی
 شباب خورشید بدیل سپهر
 بنزعت هوش و بفرق عزت نتاج
 بندر جان سپهر خشن از کی بدن
 سپهر بر سر روان خشن نسل
 سپهر در جبهه چو جان کباب
 مجوز نام و نشان هر کی از بد خلق
 جهان پر زین سپهر کور آنکه مرا

ز من بهدایت برده سلام
 از پست مکانی بر مقام
 از بنده گذار و بد و پیغام
 با جان خرد می کند خرام
 وی طبع تو منشای هر کلام
 در بزم طلب مقضی المرام
 و آنگاه به تبلیغ چه پیام
 در با خستیم خدای تمام
 بس هر ملامت مرا بکام
 تشویق مولف کتم بنام
 مازین چه که جسم او من کریم
 بر باره بر بنشتم ام کلام
 شیرین سخن است آنکه تلخ کام
 این شیر همان به که در کام
 از گلک بنان بر کتم مهام
 من کاشن این مردمان نام
 از دست غمان نازده در تمام
 بر بسته ز دیدار خاص و عام
 شد نقد حلال و فاسد تمام
 طیران کند باها تمام
 زین راه بجا نده ۱۱۰ کام
 میر طبت و سالار شریخ و جود
 اگر پذیرد بر در کوشش کین بران
 بین سلاله فضل و حاشانه قیام
 پناه ملت و پشت پدی روی مان
 بر چه دعوی ذمت مقدس مان
 بران خورشید بدیل سپهر
 بچشمش زده جسم دانش جان
 که ضرب این نیک آرد آن دان مان
 چو فقه که فرزند بر سر دیوان
 زانه عهد ترا بسته چون کرمان
 کسته ام به نام در شلم تم نشان
 بکرم رای بزودی سپهر این مان

چو مرد مرد چه مرد همه بجای
 بزم کام کفایت بر لبش خالی
 بر خنکس خجری داده عنان بر سر
 چه سوز با غرور دست پرست پذیرد
 بخویشش همه دارم من این سخن خنک
 مدح نکو زبان بصاحب دیوان
 داد محمد تقی که شخص بلاش
 آنکه بچشش جای چو مرشد دل
 خاک کرد در شتاب غرضش ساکن
 کف لب و دشت نسیب مریم
 خادم بر شش نهی شرف را بر حسن
 بجز کرم گویم از طبیعتش تمت
 شخص از مش نهان بخود تسلیم
 کاه سخن جان بد طالب سولی
 نقش تو از خانه عدلت تصویر
 حکمت گویم همه مدح تو صاحب
 باد سواهی برید وادی حیران
 به دم یاری که جان فزائی و دلکش
 من بویست نظیر ای نسیم صبا
 پیش ملک با پیش منزل منزل
 بر سو بنگاه پای دوری با سب
 مطلع بر منبر پند کسیتی
 داشت در مردان جنگ دیده عوکل
 چونکه رسیدی آذینار حان کثر
 مصر و قاد ابکو حکایت یعقوب
 ز دست آنکه غنیمت است شکا کوی
 جوی جاری شش بقیده انبواک
 عرض کن از من آن استود خدا
 شرد وطن در نظر بر پسته زنجیر
 باید اگر سر نهاد در ره دوری
 زین پس نسیم دل جو خاوری
 و ابشگیم نیک نیاید که جبار
 بگشته من اینی ارستند من

کنده کن بدی نگو بر بی میان
 بخوان و بفرمانت کنم طعنه بان
 ز جل ساخته کوی از بهر چو کان
 که بر وجود تو ملک است این فراخ
 که در هست با همان شش داد جان

مرا بکنه و فرجای همساز نامند
 ترا بچکم لقب قبولین باید
 سینه چغیری کوی به پند جیل دیو
 چه مرز نشا بستی تپ کتی دانی
 چه ز سوز دل این نگر گشته اورم

مدح استاد میرزا محمد تقی صاحب دیوان کشته

چرخ کرد در دورنگ غرضش پان
 کفک کفک ایب سلال مرغان
 صاحب بارش نمی خط را کیون
 از بر عطا گویم از بهر سنش تیان
 کوه و قارصیت در کشور ایجان
 لعل غرضش آن کوه که چشمه حیوان
 نام تو بر نامه جلالت عنوان
 که که فصاحت مراد باش بر زبان

جلوه انوار حق ز رویش پیدا
 کفک نه جای مردگان از آنجا
 سطره از خانه شش هزاران
 ز آنکه نیندازد بجز جودت و حکمت
 تلخی کام فسر دوکان بهر زرا
 ای تو ملک هنر سپهر مکارم
 عزت من بی قبول تو بر دولت
 سغنی با برانه صوت از اراک

وله

فاصله مانی که پسر در می خیز
 مستحکامه خیز از در جهان
 شکر شکر ایجوی همان میان
 بر سو خفا که بر دیده کیون
 منت سینه که راحت بجان
 دریا پسنی از ننگ خردشان
 رحمت رفارده باره و دمان
 شکر سبازیر پیام سلیمان
 رحمت آنکه بگشست سخن جان
 سوز و چون دل شک کید در جان
 کی ز تو خرم روان من چاکستان
 سخن چو پیشین چشمت ز زان
 باید اگر دل سپرد با هم دورن

رنج بر حجت رسیدگان ز کوی
 کوه بگری ای نای ملک غاور
 پنی جنیل سوره دریا دریا
 جنگی پلان چو کوههای کران سنگ
 دور تو دیدی سبزه نواز و مغفر
 ناله شپه در و پیشا شوق
 سوختگان فراق چو به بسنی
 خواب این بین را چو پنی خرم
 آنکه غم پیشش نرسد مراد عشق
 روی مین تر بر پیشش زداد دل
 تا که جدا مانده ام ز بزم صورت
 خون رو از دیده نام نه روی پیشش
 سخت مری بیدی خشت ز خانه

مدح متا بر دنیا و بستگی بان و علامت غن و کثرت

که فایدهم چه پسین بی پرو طبع جوان
 بیره و کعبه نه فرقی چه سجده بر زانو
 بر آن مری که بر بی اندر دست زین
 که کم ز سوری در صحن این کعبه جهان
 که از بنجار طبع بیست کفایت نام جهان
 ز آنکه چکوبید بهج و انا نادان
 هست بر جودی میان حبه و کفایت
 و آنکه بعد شش و خاچر لطفش در جان
 جمله سدر شمش بر آتش نپهان
 ملک نه اطلال ساحرا از اقیان
 شعری زو فر شش هزاران دیوان
 ز آنکه نیندازد بر لر گوهر جان
 شکر باره دینی لعل غرضش خندان
 هم تو بر این عویم بگفت بران
 طاعت من برضای تو همه کفران
 حکمت لغمان با رضاحت بجان
 راه سبزی ایلی کی حبه جان
 عنبر داری بچیب و گل کبر بیان
 کبر بچشم ز می یار خندان
 پنی فرج پیاده عثمان عمان
 که پستان کوه سبار سنگ ثعبان
 سر تو دیدی بر سر پشته دشمنان
 صوت خوش خند لب و صحن کلستان
 از دم سر آتش در دستان نشان
 صاحب این خسته را چو پنی خندان
 مجزه دل بهش تن نه تن از جان
 خانه پر زود دیده و در کریان
 در سر سودا پرست در دل طغیان
 کین کل شکم خوش است یکایک جان
 سخت دلی بایدی بستنک ز دست
 این زبان من چند پر دست بستن
 سوکش هم سوکت کمالش در جهان
 آن خدایم که این نام و دستان

<p>نه دوست ز من خرم و نه دشمن گلین دقت تر سایم و تقوی بنمیزد شیطان از این معنویان تواند ما شوب ز چوای ال کرای و بس ای جان</p>	<p>نه موجب قیام و نه علت خلوت در کیش مسلمانم و طاعت همه پید است که آدم برده و نه شیطانی</p>	<p>از علم سبکبارم و در جمل آن شوم بید که عبادت از ما شویست از زلف پریشان طلب خدایم</p>	<p>هم در خوار گفتم و هم امین از جان خلقم بنفست همه از جا نه خلق خاطر نشود مجموع از زلف پریشان تا چند هم دل از زناکی استم جانان</p>
<p>وله بصیبا</p>			
<p>جانان شنیدم که در غم در دول زبال کرای ال نیز از وی تحسین جان را هم غم را بدین حکرت بی حاصل حجت همه در ایست از جان صلح است</p>	<p>دل از زیدم که سر مهر جان نیز بی کرای جانین نه شخصی دل را هم تو از بدین قدرت افروان بران همه بدو دست اندل سوزان</p>	<p>تا چند بی خدای ال کس نیست ای جان کز اینت کسین خطی آن دل جان بخش بدین کز آن کسین حاصل دل را چه رسد زین با جان از چشمه نخل</p>	<p>تا کی طلبی ماری ای جان چنین جانان دوی ال کز شیطانی خوش الهی از جان جان ال بزودین مای فرما از تون دادن نی سودین با زونی صر صدرین کمال</p>
<p>وله بصیبا</p>			
<p>ای حکم با کون چه پدید کرداری آز آن کس پسندیده ز بتورگی سفلت از آنجا که است با قبالی دقت عدم از تو قائم است تو موجود تا بفری بزنگ و بوی کشی تا که در بیانی هم در یار و زود یاران چیز چنان با چو گنگ و با صفت بنا خلق که ما از تو طالع بسند ز بی خلقت کس نسبتیب و فر از جان تو زیاده نست از آنچه زیب کرده مرا اصل یرو کبستی قوی پرده در گی است کینه ترا بر جانی لیش همی باشد خوشش آنکه بر وصل تو زمان بود مرا بم تا بوجام تو سخن میب گویم زان جسد منم شیمی بهیست داده رضا ک دورنج و نعت است تا ز کس نمان تو معنی تو نم کرد عید است ز چه پرده بر آید کرد خواهی که غم زنا نیست نکند</p>	<p>ما ز تو در بند محنت تو کو کوفتاری و از آن کس باز از خیمه زور تاری رسیم از تو ثابت است تو میانی یوسف دل پروری که کج کوفتاری در به یاری نه در پا ز تو دیار متقل آویخته به غلب و منفاری گر که مغلوب آن بود چنان آید که گستاخ با و کاه سرداری خزنج لعلی بخار و چشم کوباری و که چه پیوید کار و مختلف اطاری ای که امین ز نعت نام جان زاری</p>	<p>پست اجل از نو بهیستی و تو بال تیری که آه کار که تو بیستاید نقطه صفت با روی آینه است خیران تا که بعیت کسی عصاره جانان مردست از پیشین خلاص است اختر کام نهان کنی و عیان کنی از چشم ز پست از جیل خانه ان تو میاید چهره بزد نیستی که بت بیاری از روی بت کوی که مهر و مجاری بازی کام حسود ساز کن از مرگم صفه منم که هر کجا هست از تو</p>	<p>جان از ایضای ال ل اهلک جان مست ال از تو بر سر می تو بشیاری ز این برگردون که ایند ستراری را در سران را بفرق بر شر و بارکی توزیه کرشته همچو پره پر کاری دو روزان سال مرده چو ستر حصار کو که سنان و زوشب بخار تو پدید ساهد خلوت سر او شعله با زاری نیست بجز اضطرابان چو حصار مرد بهر جیستی که هست بیار زاری صاحب تاوسی مرا طلب تازی کر چه شد ساز از تو کام دل با نیست غم ما و لای صغر و سال علل تو غنیم جادوان بود مرا کو نیکه ز بانست بدان بود مرا بر خاسته مضطرب تعمیر نیست یعنی رطبم رلب چشم شتاب آینه نشن آن سلسله مجنون کن نظاره بصفتی ستم بر آید کرد بشدار که یک بیاید مست کند</p>
<p>رباعیات</p>			
<p>نور علیش صفتشانی</p>	<p>زان طره دلبرم نسیمی نیست بر من همه روزگار هست و طریقت است از دوطه عقل هر شش پر و نم کرد بروی نگار نیست نظر آید کرد جیل الم از چنگ شکنت نکند</p>	<p>گر شاد شو ای دل ششم غمت لب بلب یار و چشم زلف کمان اقادیر لغت چو پر و کار مرا در خوبترین طالی ای ستم شهر در که چشم و لب از این دیده</p>	<p>سند زید فیضی شاه نوری ال اصل صفتشانی بسکن بوده هر دو دست از دست سید محمود عیشاه و کنی که بشیر زاده بود و از دوی پای در حلقه ادا است و کز خاندان پس از فوت پدر پسر خلفه سید شد و جامع کنی شیراز صنوف صنفا و غیر هم در آن سلسله که بجانب سید نورالدین لغت داده کنی ال کرای معنیست در آمدند در روز کاری در فارس عراق و خراسان اهرات با زار ارشاد و واجی کل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رسیده خلافت حاصل کردند و جمعی نیز پلاکت رسیدند علی بحدوی صاحب کمال جان بوده در مطالعات در علوم دار و ادب جمله</p>

جامع الاسماء در سال اصول فقه و تفسیر سوره بقره و بکرای منظوم و تفسیر خطبه اسیان بزن قارب و دیوان یکی نور و دیگری نور علی و سوره جلد مشنوی موسوم مختات الوصالح فاشد سوره در موصول اتفاق افتاده در خواص حضرت

من غزوات			
<p>این ایات از انجیل است کردش چشم ز بکیش ساغر بار حلقه زلف پریشانی طلب خبر از صحرای کربلا رسد نیست خواب آن کس بر باد می بخیزد کار از آن کس که کشیمان خبر برده که بسوزانندم از کین چون خلیل این راه کرده علی بی عیب مرد که زبنت باشد شش استیسی که بخشد غم منی و خوشه میسسی</p>	<p>ساقی ارگردش ساغر نو باکی خاطر جمعی که خواهی میا ز یاد ریب باوه نشان کرد سریت نمان دل مردان عشق نیست باکم ز آتش نرود با ای آن صفت ز عشقش تنگ کو خوش آن کند زده مورست درین مزرع بجز نور علی کیت</p>	<p>درد آن شده موجود در جمله جان تن جدا زو جانانی طلب اگر کان باکران قصه فغانه است کار که خیر شد ز خبر نچرا گرد میان با دلی بر سر بازار کار پیغمبر کند بی چیرگی که ز رستی ندانم کفر و دینی بختی کرده در هر راه و سینی</p>	<p>یونس در فون کرده است یک تو حسن رخ او کرده بختی تن با کن مجربا جانانی طلب که چه سرگزیده و نیک جهان هم نغم فتنه در خواب عدم بود که می کشد ای چسب از ما خبر عشق برده رازی که نماند پس از خرد من تمام همت آنم که او جان ستم زبانه نرینی تر آن دیده نبود درنده دار</p>

نوری ز نذرانی
 زبده سخنین است در دهه فقیهین علی حکیم آنگی مخزن علوم لایتناهی اصلش از نور است مدار بود
 و در انصوبان تحصیل نمود و علم استاد اکمل فی کل شئ شد در غایت اشتها حاجت تحریر
 و تفسیر زبده در زمان شباب بخدمتش فیض یاب کرده در رسد رحلت یافت تا ایفات آنجا ب مشهور و معروف است

<p>فرموده از دوست تالار زوید از کل که از شهابتی شناسیند بغیر دیو حرم هست هم در اجانی در مجمع وحدت است کثرت مشهور</p>	<p>را ذول ما نیشود فاشس ز خود شهابت شیرینی که سوزان منم بر چرخا به کعبه چون تپان در نظر کثرت است وحدت ظاهر</p>	<p>برقی شد و سونست حاصل نقد با حسد ابر جانند بود غریب رو چون کعبه ترسنا در هر چه نظر کنی بود حق مشهور</p>	<p>کاهی خطم طبع از نانی بر آه که بود در آن ز شاکرتی شناسیند بگوی دوست روح چون برپ و در دست چو بود قاهر کثرت مشهور</p>
--	---	--	---

نغمه خراسانی
 امشش میرزا عبد الوهاب و مولدش شیراز در کالات عماد خاصه در کار شش خط شیخ که از
 خوش نویسان معروف و بصفت حمیده موصوف بر فرزند که مرده را جان دهد حجاب و مشرف
 داده و در زمان سکونت مولف در فارس غالباً صحبتش دست میداد اکنون ساکن است که از نغمه متش در می محمد و هم از اشعار

<p>قد عیش منی و در نظر هست خیر آدمی زدم بیک نام این بجز کوی</p>	<p>خبر که از نغمه است از خود خبر اگر عشق این دلی ای کمانی بنکام</p>	<p>و که را این با جان طلب آنی ز شهابی</p>
--	--	---

نادر کی کا زرونی
 دانش حاجی میرزا ابراهیم و هاشم از کا زرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شمس و
 غلیظ شفیق بود شنوایش متعدد است از آنجمله گلستان غلیل مشرق الاشراف انش و اتفاق مسیح
 العشاق شایق و مشتاق چهل صباح که بعضی از هر یک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعار

موعظه			
<p>در این کتاب مجدد امروز ای دل چنانکه بجزان چند در سوس حضرت که پیش بود غلیل جسته شوخ و محیط بیوتی کرت است بر عشق خویش زبید از عشق مشهور</p>	<p>ای جان طویل سپهر چن پند فروت چرخ کشیم با کار جز جا گردی بند قید هوا و بوسه نا در نفس خویش بره از نفس نیک</p>	<p>کاف که گاه نا حوری کی کشید فرزند خوان کسی که فروست تا غ راهی که ماسوی همه نیت شوند شو ز پست دفع علت استقام آشن</p>	<p>شد از دست عاقل بر راه بخردی کی نهاده دیوانه دانستی که فروخت نان و فا در عالمی که نیست در آن راه ما سوا آتوی است زبید از نیت اندام تقیا</p>

<p>از غرقتت برسد دولت ایام خونم ولی که از بدو طالع جوان خواهی اگر نسوخ برون کنی که نماند چون بوسه بگریزی سوی گنج گر سوز شوری سوز عشق برسد در آن پنجهان چشم عشق ز غرقت سوزد</p>	<p>درد فروردین است قزاقی دیده در ره طلب چشم دل غنبد دولت اعیان سودای مگر شغف بود غریزای چون کس می پیری که این آن کی سوز غرور عشقت شور که در این گذرند از غم عشق ز غرقتت خواجه</p>	<p>زین آنکه داند و نیست بزبان بگریز غریزی بر زبان جهانیان تا بگو که با بی دل غافل حق نشانی سیم رخ و از زبده کس گم کن کشتی در غمت ای که با سوزی و آشتی ترک جان غم بر جان خستین تر است</p>
--	---	--

نام در مازندرانی
اسمش میرزا اندک جانش از غرقتت من ای این اثرش البلاد و از علمای محمد بوده و جانش
کر دست داده آخر لام در طریق سلوک پانها طبع خوبی داشته این ابیات از دست

<p>سبحان که تندی حسد او تا دیده دیده آفتاب دیده گویت ده گفته که گفته از دوست جهان پرو تا دور این پرده شکافتن شاید زین حاصل من جودت و همت بگو بس در بی عرض ندیدم عابد که عبادتش خصال است از عود عطر و اعطای منبر ترس و کلبیا و دیر ستس در هر بر که در رسیدم هر تو به سر و ما تا بید سوزی نو از آب اتحاد زکی ز نور سبخت در گلستان سکر من و دور کنی من سنگی است که میراید امن</p>	<p>مشغولی وز گفته گفتت تا غمت چون نوز بهور و هو را ز نور از سور خستنی نیاید زان اصل من که مات فعات دور از غرض و مرض ندیدم کارش همه در زیاده بال است و از دهرهای حق استر رقم دیدم سلوک و پیشش وز دیده و هست با دیدم بند و همه و همه را بر ستید کیفر در نظر اب افاد بیل شده که در کجاست بر صیغی و لپسکی من کم تر نه تو زانی و نه زین من</p>	<p>رفا را آنز مینت ستیار او در همه و همه در دور شد صرف بیان و معانی کردم بی این دل نکا و کس زاهد که من از میکند رو تدریس در سان مدرس مشی ز منت او می مخالف بر دم در شکی ز پیر ترا خبر فتنش آتش بخورد دل آبی ز تو سوی آتش آمد عکس تو روی بت در افاد از غرقتت کس تر است کس آب ز تشنه باز کرد چون کاه در بار بانی کاه بس</p>	<p>بی زانو ترا دو کفو و پیوند پسندیده دیده تا ندیده بشکامه فروردینت کلزار چون با بشتن با بسا در آفتاب آوخ همه عمر و زندگانی تا زان دو ان مشدم بر سوز اندر بی آرم می کند ارد تخیر هر ام باشد و بس مغزل العین بل مضاعف که در رفاد در کلیسا جز فکر تو آتش بود حاصل بر مغز چه آفت خوش آمد بت قبل تو م دیگر آفتاب افاق انفس لم حسنا تا تشنه ز تشنگی میرد کز کاه کسان که گشت آتم</p>
--	---	---	--

از بادم اگر عبادت داری
نیاز جوشقانی
پسندیدم مگر که بوسه بگریز من
دل پیشان بزم طرّه او شکاری
نیازی صنوع
اسمش سید جمین و از ناداست طباطبائی و از اولادده خدا و میر شاه تقی جوشقانی است
که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست
شمرند نام هنوز خردیش را جز از روی آنکه زنی تیغ و کیش مطلب دست بازون سلیمان
در چنین تیره شبی جای پیشانی نیست معلوم که درها غم او چو آینه در دست که پر خون شدن و آینه
نام با همیشه احمد میرزا پسر سلطان العلاء خلیفه سلطان از غرقتت و الیاده جانش
سید مرتضی منصب وزارت و مقام مصابرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته
و خدمتش رتبه و اقامت عالی پهل خورشید طایف تانی را در یافته ای حاصل نجیبی هم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان کمال
عزت و نعت داشته در جوانی با قضاوی عهد شباب عشرت دوست بوده در اوان مشیاب با گشت نمود و آنگاه بیکدی

اشعار او دست	دل	تاریخش موزون کرده از
وقت کشتن فرصت آبی در قاضی که در پیش است بار بار برنی خوش قاضی خون بر امان کن از دست بهم بود وقتی که بیاد رفت خاک ترا	چنان بوده که بوسف از لیا کروانیک یا روشک در دل این لیا از از ایاز ای از زینجی شانه نموده بایل بوخاد و شد دلبر ما	یک کرشمه زینجاوشی دل بار دل این یاری شمشک در در چون گوی از من نه می مکتبی که صد هم زنون کن از پیشش سوخت چون پیکر با

نصیر الدین اصفهانی
 و هو نصیر الدین محمد اتالی و حمید عمده و نشره صره انتخاب در همه فضایل و کمالات است
 و مسلم است در آن بوده در طلب طبعی با لیسوس زمان ابو علی و ان معاصر کریم خان مجتهد
 مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همگان ممتاز در ریاضی و حکمت تالیفات پر داشته گاهی علمی مبارکست میر نموده
 در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صاحبی در تاریخش گفته
 آه از مرکب نصیر ثانی آه

کهن در وی کشتی صافی صیبر درین در کهن سپهر صفائی بر سر وی تند و آواز برداشت چنان که ز کمال شبنم زیزد تو شادی کن ترا با غم چکار است منی که فعل سانی مانده باقی که در آن عکس جانک سیمیا کز او دل بشکند صاحبی را چرا دست در شکر کشت غبت بخت اشرفش چه بچیک آمد است این نفس ز نازک آمد است ز پاپران خراب از در خرنند عکس دست جانک سیمیا در پای گل از دست من ساغر می	از مشنوی بسازی او است	شبنم خمیر ز بر طرف کلند زینجای جوان شد عالم پر بود چندانکه بشاند خبری کسی بر کشته و امر نشان شو که می هر چه روشن ای حکمت که باز از دکان دیم کهن است	سببی از جوانی گفت پیری پونم صاحبی در سنه اولی که با دو نوبت باره بر آزار صلای یوسف کل شد جاگیر تر شمای بر از بر کناری کهی بر ساحت دشتی روان شو خلل در کار قتل از باهوش است فکس با عادت در برینه غبت اگر دست علی است غبت با سبک خرم شکسته یک آمد است بر مرغ و کلم که استیجان کرد است بود اشته شد نقاب از در خرنند ایینه دست روی نیکوست چمن آه سید مارد شد لشکر وی
	از رباعیات او است		
	شودیت پر نقاب از خرنند چشمی کباب کسره چه آینه غبت زان پیش که خیل ای سید با زلف	در برده شد نقاب از خرنند عکس می درین آینه از دست چمن بر شاخ کز شکوفه چون فسرک	

نیاز شیرازی
 امیرش آقا محمد رضا خلف الصدوق جناب فخر العارفین آقا محمد با ششم ذهی بوده مرد
 با کمال خوش اخلاق کثیر الاوقات در مشقه در گذشت غالب اوقات به صحبتش مستغنی

میر نموده از آن جمله است چرا آن کعبه این تجانه کردند ز ایند می پر خراب است ز راهی	زینکشت و گل آفر خازن کردند	بانه جانوزنی افغان چرس	بیکشتم گاهی شمیری آواز بود میر دولی فرق سببی از دیر و حرم باشد شان و می
---	----------------------------	------------------------	---

ناظر مازندرانی
 امیرش میرزا اعلی همد در خدمت نواب محمد تقی میرزا این منصب داشته از منصف بان
 صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی رحمة الله تعالی بوده چندی هم در خدمت کاک آرا

او میس باشد سنگ که سیم آن کار سیمین روزی او به بر شش اشکن	سیم خود از سنگ فیروزه رنگه جهان کامیز بر روز ما نهند	سراغ آب حیوان از سر است بنمازج و عشمی با کن	ملازمت نموده از و غازی کوان جستن مهانا بنگاه استیخراست
---	---	--	--

شکایت شب بیدار بکونه ابروهای

که در آن بد از نذیف و دست

حضرت اردبیلی

نام شریف آنجناب میرزا نصرالله و صلوات از آنجناب و اعیان بار و سیل از عیال
 شهاب در طلب تحصیل علوم ربیخی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندین سال
 مستغنی تحصیل کرده و از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده طالب علوم نقلیه و معارف دینی گردیده
 بمعنی از علماء و مشایخ معاصرین رسید و با هر یک از در صحبت استفادت در آمد و در طریقت قدم دوم بست و تمام
 تصفیه نفس و تجلیه سرخوشت را با آنجناب و غزوات را بر معاشرت بر جان داد تا بحکم من اخلص قهار بعدین صاحبها چشمهای حکمت
 از دلش بچو شد و صاحب فن مظنه گشت چندی بعد از آنجا که میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه ختصاص گشت
 و در هنگام ولعیدی آنحضرت در خدمت بود چون طلب سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و برکت خاقان صاحبقران جلوسر
 فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی خدمت و حمت داشت و وزارت و صدارت تکلیفی شد و او را آنجا که در وقت ضرورت علم مانع
 بود قبول نمود و لهذا لقب صدارت ملوک و تربیت علماء و فهار و مقرر شد و کار وزارت کبری آنجناب حاج میرزا آقا قاسمی اردبیلی
 مفوض گشت ای حاصل در مدت چهارده سال جناب صدر الملک در کمال جلال مقصدی امور و طایف خلافت بود و نواب بر
 شهر فرستاده در این باب مساعی جمیده بطور آورد و با اینکه ظاهر ابا با حسن و حمت همه در حرکت کردی شبها عبادت و طاعت
 و خجالی و ذکر و فکر اشتغال داشتی چون طلب استلاطین محمد شاه در گذشت و میرزا آقا خان فراتانی صدر اعظم آنکس مضمون گشت
 او را و او را عراق عرب کرد و در ششم محرم ۱۲۳۰ در آنولایات در گذشت خدمتشن را مشنوی بر تحقیق است و کابلی غزنی سفر نموده هنوز

جمع نکردید این چند
 بازمی آید سودائی دیگر چه سودای
 گویند که سودا را بخر کند چاره
 با خضم قوی بگریخته مصاف نه
 شمشیر در گشت اسپر بلا برکت
 آن ای بس آدم نسل و نسل که کم
 این کلبه در ویشی بی نور و صفا نشد
 رودغ نویب کن او بر در صفا
 ای صاحب جان پرور جان تو بجان
 تمسیر و نظم هم را نالی بچو می ماند
 در صحبت این صاحب سلطنتان بگر
 در پرده آب و گل اشکال محاسب من
 از نور رخ صاحب ستاره بدل جهان
 چشم نه صفائی خورشید نشد پدید
 و طوالتی را در مشت کلی سبک
 از آهین و تقاضای دل پر چه بودی
 اماره مجذوبان صدمم و خطر دارو
 از غرقه کی بستن و جمع نیچو بستن
 بگرد و راقب من خود نیز بر تپ شو

در جواب مدیکه و ترکیب نصاب دیوان علی آبادی

بیت از آنهاست
 سر رسد سوداکن که نور بصردای
 آوچ که تو چپاره سودای کرداری
 پنجه زور آور نه تیغ و سپرداری
 شراک با بشری که جان بشرداری
 این پرده عیار با لیت که بوداری
 خود را تو سمنه کسب که شوق نموداری
 ای مرغ سیلانیم بگو چه خبر داری
 من جمله خرف دارم تو جمله کرداری
 فی لشکر و فی کشور نتاج و مکر داری
 در آب و گل حبش فرود جان کن
 در پرده نشین خانی خورشید است
 در مشرق و در مغرب هم نماند غروب
 وز روی جلال او را هم راجع آید من
 مطلوب به بنو ای در سینه طلب
 اندول مجذوبان اسرار عالمین
 کبر چه بود که تو بفری که تلب من
 امانه جاتی ایام حاضر و غایب من
 سوزان با لکن بوشید و سوزان

عالم همه دشمن شو بر جمله سرداری
 که حکم کز عالم میر است پداری
 این بر سینه ای بر روی تو داری
 تحصیل صاحب کن غم سفر داری
 دیوان این فریاد یک شکر داری
 طغی که خرف دار و کوشش نذر داری
 جان که بشرد از غیب خبر داری
 بستی نظر ما را در جلوه شدی ای
 ای الی که کز کسب آید بچند بگر
 ای صاحب دیوانم ای همه جام
 علم من نظم هم تو کشته نمی شاید
 ای کس که از حضرت شایب بپر داری

وله ایضا

آن هم شب بیدار بکوشش من
 خورشیدین چشمه هم حاضر و غایب من
 از در مشرق طالع ز غایب من
 اندول مجذوبان غایت جاوید من
 مردانه هم در نه طرف بچو من
 از نذر و استن خنجر من
 این که خنجر غنجان کس که بچو من
 دل مشرق تو من غروب شد من
 از روی جمال او را هم طالع و نالی
 غلظه بچوئی در دیده من
 اسرار عالمین اندول مجذوبان
 در روز و غایب جان اند خنجر من
 از من بچوئی همیشه خنجر من
 در پرده کی در پرده چنبره من

ای صورت دوحانی در این جام
 زیرا که درین خانه خیز از تون کس نهان
 از پرده عقل ای جان پیروی روی آ
 خاریت بیای ال از دست خضانت
 بر در خاب از رخ در ده قوج و کبر
 جوجی جوجی انکسته سبونی
 لبای آئی من آن کشتی شایمی
 که خود بد کشتی افی بخدا کشتی
 در امن همان دزدان و دامن صاحب
 ای رخ گل آلود پرده کس سوسو
 حیدر چو کمر بند مرد پروردگار کوش
 حیدر چو کند حضرت حضرت چه نم از کوش
 خاک گلشن از دلت کوه فایده شد و لها
 پاسا قی یک چای می یوانه کن بار
 جزا به می پرستار از طبع این شکر
 شب نایک ده بار یک بود مرد سنا
 در دل شوریده باز شور شور است
 بر در نیخانه مسیح پاکدار
 قیاس ناکنی بار کوه بر موری
 بسوی یک نظر مستای کرد
 چو خورشید چشم حسرت رخ تو باز کرد
 دل که در دشمن بود و جود و نه
 دل دشمن من در گذر کوی تو کم

یراکه دین پیکر فیروز کس
 این جان چه بود جان منداج بود
 در دست تو رسیدم آن گرگ ز کوش
 یکباره خلاصم کن از جنت و از کوش
 انگسته سوبانی نا کرده لب جوت
 دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
 هر دریا کشتی کشتی را کس
 صاحب که بود هر صاحب که بود
 این پر کلین که بار باشه پیروی
 دشمن چه صاحب کس چه صاحب

این حقه یکتا از زهر شکر بار
 خونی که برگ دارم غیر تو نیندازم
 خون در می رک از کوی ابد تو چه بجا
 جنت چه بودی کوی تو چه بودی
 از جوی کس چه بکنند جبار کس
 کشتی تو شنیدستی این شکر
 این راوی سپایان صد خاگر از
 بر سر که بود عقابا که تفاق
 این شهر و این خفا که خطه سکیم
 حیدر چه بود کشتی عالم چه طوفان

هم آینه همسم جانی بدوی ای کس
 بگر چه عجب کوه پرورد و عیبان
 هر کس کند باور این کس این شکر
 رو سطح دیگر کوی ای کس این شکر
 بود امشوخان مرد اندر جو کس
 از جوی کس چه هرگز نادره کس
 رو غوطه دریا کس این کشتی را کس
 وین منزل پوزان صد خواب کس
 از کون مکان برتر این شکر
 بر سر که بود حیدر آن حیدر از
 کاین رخ طوفان بر لبه کس
 باد کشتی حیدر دشمن کس بود دیگر
 که شکل دل مهر و یکش شکر
 چنان یوانه کن کس سوره از پناه کس
 دست این مهر چه باشد بازم کس
 از کم شده ماند ناست و ناست
 می پدوی حیدر که زنده کس
 ستاره بار در چشم بسوی کس
 که بار عشق تو بر دل هزار چندین
 مرا تنها همی یوانه کرد
 تن یکس نمانم چسب ز ناز کس
 آن نبود دل که هست و زود کس
 جانی که نه آنجا گذر خاص و عام

من غنیر نیامه نور القدر مضجعه

بگرمت و شمار سجده کن بار
 اگر شین بچاه فاده بستم کن ال
 ناله دل نیست اینکه تو صورت
 در سر زانده نام این چه صورت

بر ویرانه کس می سازد
 کس شکران حقیقت کس غنیر خوا
 بر آسوده از پیمان کردند
 سر زلفت تو کس غنیر از کردند

نام جابری

بمانا محمد شش نام و پیر مردی هزارال دارم بودی همسیده را غایت پخته و سخت سخت کفش و
 از تصرف مستعان بر شفیق ترب هشت هزار پت دیوان ساخته و اجزا پر از خنده داشت که غالب
 آن هزاری و چو ریکه بودی با صره از ابا جی تو چه کرد روی بدای نامه بی آوردی سلسله جان داده دیوانش دست مشاوری
 احادی که بتغیر تخلص اشعار شش با نام خود خواند و حلال بود اند این چند بیت از نو نوشته شد

یک چندی میان با یک است
 ای دیفا شماره بار یک است
 طوشش من بودی در غنیر
 رو آورم آنکه بسوی شهر نهادند
 آنرا یک کون زود کرده در بند
 که بیای شماره نزدیک است
 در جوی کس از حواصن ساوند کس
 از جنبش آن زرد نمیداد
 از بردن آوردن آن کس غنیر
 نامش محمد باقر یک و براد کس محمد یک اختر بوده بعد از فوت اسمد یک خیال تمام ذکر کرده ام

شماره آنکه همایش از ترکات
 اندین شرفخانه دارد
 ای کس شش را بود کس یزید
 ای کس که اگر برسد الو کس
 کوی کس تنک پیرو شراوی
 نشانی کس صغمانی

منوچه اجلش فرصت نداد و برنگه که چایش خاتم خاتمه عادت بر نهادی قریب بد و نبر پخت از قصیده و غزل بجز تقارب
بخط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که نگار دو باز سپارد و معفود شده اند لا شعراشش مشهور نیاید و نظرم این ابیات از او
بود ناچار تحسیر نمودم
از او است

نشاطی نشاط از قبح شوی است بر چندی از مسرور بگری پوشانده شش آنچه آرزوستش یکی روز شد از برم ناپدید نشاطی مجویاری از بیچکس بخاک افتم بر آن در چون بپشم پستانش دل بآهست از یادشش میباید بی سبب ناید ازین پرده برون آواز در ره عشق دویدیم پایانی چند مشغ شمر گفتم تم قصه عشق آن کن با من که گرا زلف یار من شوی با تو در یک بزم نشینم که ترسم شمشیر بهر که جز کردی منستوانستی	خلاصی پر چشم به پستی آ سبر بدم ایام در کشوری بنوشانده شش آنچه دل خواستش دیشان بیوسته از من بی چهل سال بر عمر کردم تلف بشیر از چون زیتان فرشته ز دیرینه یاران من هر کسی بر این سخن که پرس کردی	عزایات که تا بوسه بدین قریب خاک استان ببزم غیر از غم با ده خوردی شبید غم وله در پس پرده کسی هست که آوری کس ندیدیم بخیزی سسر و سماکی غلاط کردم که پر جا ابل بود وله منفعل از کرب جی خستیار شوی ناکسی از شکال آشنای هر خان
---	--	---

نیشتری نیشتری
نامش میرزا ظاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل کلاست کرده زان پس روی
سیاحت ماحت بندوستان آورده در شهر دکن بخدمت مہراج چند و لعل رسید
و مدتی او را گردید قبول خاطر مدوح یافته و بمدراج قرب شتافت بر شعرای می مستدم و امیر آمد و بانکه روزگاری صاحب گنت
و ثروت شد پس از چند سال بنا بر حجب وطن از دکن روی بشیر از نمود و دوستان قدیم را ملاقات فرمود اخی جوان خلق مجسم
نکته وان خوش محاوره و شاعر قادر نامسر بود فرما فرمای ملک فارس طالب شاه خواست که در آنجا سکونت و مسونت
جوید و بخلاف ایام گذشته ترک هند و هندیان کویدوی پذیرفت و ترک مولد و موطن گنت و بهانا با بنی تعالی ترغم آمدی که گشتند
آنوان مرد بخستی که من انچار اوم دیگر باره بهولای وستان تن بهما هرت و مسافرت بندوستان در داد و در آن ملک افتاد
و داد شاعری در آن بلاد و ادکاهی تصاید شش بنارس آمد و بار از استذکر شدی در شش در هند بر جیات گیتی درین فشانند
و در او شش در هند فرو ماند از آنچه بایران رسیده و مولف دیده و شنیده شخصی از آن براد میسیاید

چه بویانده دانشم که شد نشین نه و زخ باشد و باشد بر شش شش تو گشتی نیکو نیکو کای نامش مرکز و یا اندر هو آمد و ان پیلان کس هو از ان تیر و دایکسانه چندان حق و لیری پیش ازین بوی خوشش ای از ملک در رسیده جانب علم زل زول ترا چه به به کذا رم	در صفت ابرو مدوح خود گفته فرود آید نخته ز خیرهای پیشان زمین ان خرم و خندان چون نیشش بود پیکان ز خوشش بود کوی از جامه مردم سازه که در محرم زمین مستغنی در آنرا چشم او گز نه چون طبع خود کجای جانب پستی	ز عکس کرده و نامش در همان نه در بیابانده و باشد بر شش شش همی فراخت آتش جان ز بر کند خمر کوی در جامه راهب غایب خوش آری عجب آمد کتاب آه علاج در دست همی چون است صدر جان باشد بک هم حکایت از آن و هم حک آسا یا خلف اوصی هر جا یک امان
---	---	---

در جواب قصیده جناب وصال گوید

از چه راه آید برین قول تو باشد
در نیست ز بود بهار به مانی
در عجا از لفظ و معنی تو امیر که
در تو سپیدی نیز چه پنهان
در نه پنهان کرده دست بخت
تا فرد من نیز بگر شد از تو
شایع شایع سخن به حال فکرش
انگه ز گرمی طبع و نرمی لفظش
ای صفت از کز آن دشو تر
شایدی از طبع خویش سخن بگفت
که تو ز آب و گل برستی از تو
لفظ نظیر تو در ضمیر که آید
خدمتی آرستی چو روی کارین
گرم نمودم دلش بهر تو زان نظم
ای سیرت از قباب خیز زانند
که بر زمین در بوی صورت قارون
یک نه قارون با عدوت سر می
وزم کار میانی نه از پی ملک
در بر کردن کسی مطلق از شک
برقع مسرعی در کند تو مفتوح
جشن کنی تا بطل از رض
چشم تو کوئی رنگ صد نمی
پیشکش کلاه عقل رخ سای
پیشکش آشن می که بحر شش طهر
موزد ایش چو زده سازد منظر
ای اثرت که روشن ملک را نمود
هر چه تو خوانی چو عقل باش
بمع طبع اندرت شاید چه عدل
دستی پای نغمه قلعت تار
همی بخاطرم بسای آسمان آید
همی ستاند دستورم آید بی نظر
ایاستان دستوارین گمان بود
چه راهی که بر پیوسته پیکران و سگرف

من نه چمبر نه پند پر بوی
باز شتابی اصل سپهر
دیشبه که پر و بگو هر دریا
وز تو پنهانی سخن چه پیدا
این همه جوری که با و عرصه دنیا
تا که ازین سیردم شرح چه فوغا
هست چو حیرت و تسلیم و امان
تا ذره آند بر شک و بافته و بیبا
ای قلعت از خطا و سهو سطر
بمسری جود هر که هست تو آ
تا بچه پایه هست فر آدم و حوا
پشترا روی رود و تقو و ریاض
صد در جهان از پی صمیمه
گرم بدینا که هر کسینه بیجا

هر چرخ که آید و پنهان و معانی
ز آنکه ز جود بود است معنی
خطا تو از رنگ چون غایت شب آمد
طبع نگارنده ترا به کام
قاف معانی توئی که در تو نیست
در بطریق بنی نظم جواز است
انگه نیز ز جو صیانت است جا کیم
عکس هر یک فکر کند چه میرش
پایه از قدر خویش سازنش
ای تو جهان معانی الطییم بین
علم نه چو ناست از لطوت طغ
رایحه خلقت از بخار حشر
من بجنودش کجا عرض کردی
خاخدم و آن نام را بید سپردی

سوی منت در غلط شد است چنان
خطا مرا یا شمی چو در سکو با
کش نهانی در است پنهان
دست بخت کشوده است به نیما
معنی غبوره چشم عقل چو خطا
باده حلال وصال اینده غلط
انگه سخن ز جو قدر است تک سا
کاین همه که هر ز خسیر و سا
بر شدن چرخ هرگز است تقنا
کت بختاب اندرون بخوانم
خشم نه چو ناست از امر از صفا
په نچه جوران قد سبب است
بردم و دانش در کشیدم آوا
بستد و لبستم از حدیث تقنا
عالم تخت براق زاده داد
که لنگ بر شوی بپرست غرود
یک نه زود با حضورت محمود
تیر تو آن که هر سری که قاعده شود
است زادی ماز چون تو پا بود
که هر دریا دل از ضمیر تو موجود
از غم چشمت جوان شود مسر فرود
شس اول آن بر لبی که سیرت
بحری علمش همه آالی منقود
سهرش در یک کبیتی مفقود
طلعت هر دو نظاره دیده هر محمود
الش چو نذر از تیغ تو بدرد
حصه بزمست که بزاید ز امرود
تا بنود پیش عقل بود چو نابود
فستخ بمنسوح برده عقلت بود
مگر دیده ام آن رخ آسمان آید
که در بخاطرم بسای آسمان آید
بگو چگونه رود دیار و چنان آید
که خارهای خیلانش بر میان آید

ایضا در مدح چهارچ و کنی گوید

را که پاریانی نازد مقصود
بر کرسی نمی نشین از رود
آفت خاکی چو رکن تو بسود
غرض صد دمان شاطر اعد
ششم تو کوئی تیغ صد سر
پیش ضمیرش حسین بلخ رسید
رفتش آبتنی که چرخش بود
چرخ ز با ششم پایه نو بود
ای کورت صحت ملک اسود
هر چه تو آنی چو جل باش درود
بمع بدست اندرت نیاید فرود

تیغ تو آنجو بری که آینه ضر
باد سواری خاک چون تو بساید
اژدر آذین از شام تو ظاهر
از دم خشت زبان تو خا
صد اصل آن بزمه بخت مسود
چرخش گلش به ستار سیما
و همش غمنا کند به عالم پیدا
ساحت چرخ و مساحت بی مغلوج
بجه تا آورد از تیغ تو طوفان
فصله ز دست هر دم در بارود
تا بنود از حق خلاف چو طاعت

در مراجعت از ایران بکن در صفت دریا و کوه و
رنج راه و مدح راجه چند و لعل گفت

که نیزیت اگر باره مدح خوانی
که عرضش ز اندیشه بر گران آید

یکه زاندر آن سکین کاره جیلا
همی ساید پیش خارا شکست پای

دو حش آن همه شیرین که منیدم
 با حش بی غول بسته جاودا
 پد خا خاک خبر سوزیر پی عجا
 سفارده شمع غب نما می یوانی
 مجره از تیشش بی منور شب
 کشید خست به بگری که موج شایع کینش
 ای ستاره در باید بجای موج اچرخ
 سواد موج و سواد آن کیش از بر موج
 کسی چگونگی از این نور طبع با کور بر به
 خدایگان وزیران که باکشیش او
 سپهر پادشاه تیشش توان سپند
 بخت باد قضائی ز آستان قد
 ایستود که هم روی که سیرت تو
 صدق حدیث تو که بشود ز غفلت آن
 گفت تو از بهار هست و در فشانند
 بدان سبب که ترا در بن کاب اشد
 ستاره در بگفت اندر ز تارهای دیش
 فرشته را با ثمان از سبک و حی
 بدان کرانی سبک که بدید مور
 کرش ستاره بر بکنند خمین کرد
 خود آبرین است و وزان بران همی خیزد
 فسان آن همه بال طایع در به سبر و
 کسی نیاید صدرا چو نیریت شود
 ز جام کین تو معنی صد در خمار برد
 عید چایون بذات صد در جل باد
 از پی پلان مکتبش که جنبش
 ای که در خط سیم کین خلعت
 که کند آفتد برای تو خورشید
 فایر زرم آن پزده تیر کو کروی
 بر اصل آفتد فایر زرم تیغیت
 پد صفت چرخ پیش ازت کز نیت
 غالب دخت قد چکر قضا کشت
 نام نیکان مثل بهر ز شمر است

رود برشان قتی که با کمان آید
 که آن کوازه بر بنمای ککش آن
 که در شپش یکی دو فرود آن آید
 که قضا این از دشمنان بکان آید
 چو بام را که یکی سیم نود آن آید
 ای همدوی تو از به جمان آید
 بجای که بر شش ستاره سوزان آید
 چو کر در خاسته که گش کاروان آید
 مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
 که نیاید در کار سیمان آید
 بقدر آنچه نگویم و اگر ستان آید
 که غم ما پیش بر زرد آن آید
 به نفع سیرت شان بستان آید
 بجای که هر از آن سرخ بران آید
 برستی که چنین با در کمان آید
 وزیر قبل که ترا در خم عنان آید
 بکار پویه عصای حسیران آید
 چو بر فلک شدن و در با تمان آید
 خرام آردن شاگردش کران آید
 ولی زبرد کاب تو شادوان آید
 معین است که آخاره بران آید
 لغو با آفتد از اندم که بر شان آید
 بشرط ختیت که زیستان آید
 به تیر فکر تو از قضا نشان آید

میوران همه پزده مارهای دهم
 ز سر دباوش تنگت ازین سا فرزا
 بیای تبت کوی سپرد که تیغش
 که بود با شش هزار نام بهت فخر علی
 بچک تیغ که بیان آسمان آید
 که با کرافت ندانی بقدر صد چنان
 سفینهای کران بر شش در آن کنگ
 نشان پشت تنگت از آن همی کنی
 بل چو رفت به جوی کجا می خاز
 انا که مدحت او از زبان بکار آید
 اگر نباشش چو برین غلبه خواند
 زنده بگره سوزی بسته گاه فلک
 بعبیه چو شش خلد ترا ستاره رسد
 هوای عاده ترا مرغ و همی ابر برد
 زمانه دانم آن مرکب محول ترا
 سمش می صیت آینه تبت که گریل
 ز حرم عشق منوی بچشش از تنگ
 بلای طعمه چهار بود صد مدسم
 قضا بناست و درین شمر مخالف
 فیروز آن خلف الصدق قاصد آید
 ز خاکس که بران در و غنا چو هم
 جان حدیث شربت به شش
 همیشه تا که با ز در بسیار رسد
 تیز جار دهرت ز دامن ایام

هم در مدح حوارج چند و لعل وزیر گوید

قاصد تیغ آن چند خوش بوی
 مردک دیده که بر چند ستاخ
 بکده خاطرست ز نقش معانی
 خاک و جودی همی بر تو کرمیت
 قبضه خت تک گرفت و کفتا

سلیخ کرگ فنا کمنام عمل باد
 تا نجد خصم ستره جیل باد
 خدر وانی اگر رسد شبل باد
 مثله تیغ ختوبت چو بیل باد
 و صف بر این فندان زان کحل باد

وله صیبا

که با در ز طاقشان باین آید
 که حاسب باز از فوج چو را کنگ آید
 سماک را بر سر چو برستان آید
 بلا همیشه سبکسار ایجان آید
 که تا ز خادنه کسار در مان آید
 که قد او را پاید بشت تا میان آید
 فراز مشان چو کی سبزه باد آن آید
 بروی بچو کی بین پل میان آید
 بجان چون خدی خدایگان آید
 چو مایه رشک از عساکه بر زبان آید
 روی جبریل در ابر طیبان آید
 که خرم شیدوشش او را بر زبان آید
 بسوز مجلس شمس از جان آید
 طبع عمار که ویکر با شیمان آید
 برین تقیسم حاشا در کمان آید
 ترک مرد در بودن همی ضمان آید
 چو مایه رشک بیاز بر شش آن آید
 که سر به ساز و هر جا را شگون آید
 برستی چو قضا می گمان آید
 که چو قاصد ابروح جانتان آید
 ز بر سپس از آفتاب از غوان آید
 زبان پد هوش تا ز ترجمان آید
 جاره تا که با ز درون حش آن آید
 طرازان همه از شمش جاودان آید
 بر ز قدرش ستان او چو رحل باد
 خنده و شکل کار بهن چو بیل باد
 مغز عادت را ز کام رحل باد
 که بجه آسمان چو جود رحل باد
 خاک درت را بچشم زخم رحل باد
 جده که از زده جبین رحل باد
 بنفش چشمنده منظر رحل باد
 ختم بر این دست آن جنگ رحل باد
 شعر من از نام تو بد بر شش رحل باد

چون هیچ شیر شد بوی او در او
 هم نمک از تابشش بود در با آن
 روحی که از این پدید آورده می
 آید در چشم هر فلک ز تابش
 خاک را این تاب نیز تابش است
 زمین او پیشین بهشت و شست
 آیت نوح است قوم عاد و نعلی
 اندکان میدک موزان تابش
 سینه کند آوران که چون کلمه زده
 زده از که کران سر مرد پای آب
 نوره کوسن از قیاس باشد ز روم
 بریده و مسجاده ششم از شش
 که ای ز قلم خاطر است بجاده نظم
 قلت آنکه ز خورشید با جاذبه
 بکلی نظر شد چنان تقسیم
 شنیدم آنکه با یون شاه بروی راه
 بجای این سخن از من عرض شاه رسا
 گزیدی چو سوی غنیمت ای روشنی
 رونق سیلی از خوی بدیشش ابروی
 بلال خاشاک بر او افتد بگناه سپرد
 چه مردم است آنکه در بدست او کفن
 بن بر نصب پوشیده در غم خانی
 دستار او در کین در کینه کوشش
 مهابت تابش آرد که صد خدای
 که شرح تن شکستی که سستی از سختی
 یکی بگریست در وی ایسان سنگ گن
 بگزار از وی و زردین آمیزی آینه زده
 که پان ایل او چه شیرا کس بود
 عاریح قضا قدرت جهان در چند وصل
 پرستوری که کنی است هم او است کشتن
 مجودت او زوزار رضا مندی جگلو
 بنامزد و قریب است آن کیست صفت
 معارف اندازند ای شمشیر خنجر تو

گرم شدن طبع شیخ طبع زورگ
 هم نمک از جوشش ز یک که در دنیا
 ایش با از آتشش در شیشه نشود
 با خنده چشم آخر از جوشش
 مرد این قضا که خرد طبع صید بود
 کین و طوفانش در جبهه است
 ز تابش او سپاه نازک کرد و جفا
 در چشم کاشیده و در روح چون جوش
 چه شیر از زمان از صبر چست و سما
 بند از تیر مسک بر روح زاده فرا
 جامه جنگ نواز حاضر باشد بود و تا

بگرد بر جای اول اول بند بود
 ابراکر خیزد بود از تفریح سوزند
 سایه مرغان سخن در هوا ز تابش
 با ده اند که برین سخن جو صوفی است
 آنکه تیغ او بود همکار کین است
 نوک بچکان و کسم کریان آرد ز را
 خرم رایت از قرن عدل طبع ایم
 روح جوید سر زاری بگرد سرش
 نه که در ایشان تیغ در ایشان
 از جبارتم اسبان رخ از نیای سلب
 در مصاف از جوشش سلاج کوه اسبان

هم در مدح صحیح خود گفته

که طوطی نفس بهر او در توش
 که استانش فلک از در شانه شیر
 بزمنی که گذاریش بچکوش
 بر دقت او وحی بشدی شیر
 عجب باشد اگر خردی سیل غدیر

سفر کردی در گردی ساربت
 یکی قصید که بدار نامه شعرا
 که نیزی کی از دست تختکانت
 چند خوش آن با بستند نگه است
 غنچه شکل کاتب تو با این سخن

فرد و صفت بچکان و مخلص حاج عیارح

بسامر واک چون استم فروماند نش
 سیلانت نپندی مرغ آید غمنا
 لعالی از بی کوران بی دیدنش
 ز بشت دم گینه در حکام طوقا
 نه کین سیست با پیشش در بیست
 به کامی که گیر و چو کینستی که رسانش
 که کردنش از او ان کیست در دنیا
 منشوری که کردن است قداوت
 وجودت در ایشط ایشانی عجیب
 که خردین عاقله شده نورد و دانش
 که اندی عبودیتش فلک بچکان

دو سه در بیک پیکر شکستم که کون
 چو بوی از در سختی در دیده فغان
 شود استبرق زاییده هم طوفان
 می ماند کزانی که باشد سندان
 بیاری چون بر او باروی است
 کران بری که چکشش باشد چو کین
 نواز تر شاگرد است در دیوان
 بود رخ توان بود کینست تفریح
 کالت را ناند و کورانی بر آن
 فلک از خود کینت و قیصر بچکان
 چو از وقت آن که در دنیا کینست

ماه از برای خطا زبرد از غدار
 برق که جنبند زمین پاشی تو زوزار
 در امن یا قوا هم بر میان از تابش
 جوید از آتشش خنجر جو پای در شنا
 آنکه کلک او بود دم پشت تیغ شیرا
 اشالی از درخشش و آسمانی از جفا
 جو دست ای حال علم ذمت از جفا
 مرگ کرد و کام سوز تیغ باشد کمال
 پر دلان در با سینه زمر کبان یکد
 در غم خون دلیران کوه و اعلی ازار
 نان جفا از جوف زرم آورده و کوشش
 بجای ساند پای می ز بارگاه وزیر
 چنان بند که سبق بر او جسد و غیر
 بون دست من نکته کیش بر تیر
 تو چون جهان کردی شدم جهان بیزیر
 بشاه خواندی اندیشه نیایشی تو غیر
 بلند بر بود که بود بجهت ضمیر
 ز کرد خویش کجایان چو باد در زخمیر
 مستوری که بجوید کار در شش صویر
 ز بی بلال که دارد خواص منج آبر
 همی است مرفرانان که در زود باش
 بدان چستی که پنداری تن بر کس است
 سردی تو از آه می سرور خیزد که کوش
 دعای تست و قفرین مدد تغییر است
 ولی از روز در در تخت اندر دین
 ستوری از بکر باجا انداز او نش
 که چون تو خیزد با نورد و زنده نش
 خلاف است مستور همان جانگاہ از نش
 اما سرف مزود است مدد او چنان
 بود دست توان بر یک طبع است
 بر روحی که می سپرد کمال است
 بعد کس دل بر کند از ز صبر کوشش
 که خندد خوشش نینازند که خاند

به بر جوی آن که پندشک بجم و چه
 بسمر که در پوشه تن آنی پس پیش
 فلک کردی بکنش بهشت مهرش
 پرورشش مکان کی یک چشم چو آن کی
 دستورکسای یمن تک
 در پست ایامان گلک و بخت
 در بقه فرمان مسدور سم
 تا پیکرداغ تو سانشد
 از عزم تو خیزد زهر زمین
 امروز خود از فعل بخت
 گلک و در زبان ترا رسد
 شمشیر تو که جوهرش کساد
 تا در کرد بازوی تو شده
 زو با یکی از او فاده است
 با هم ز آتش است جدا شود
 ای گلک صدای تو صدای قضای گلک
 با هم پیشوای ریتمی هستد ای رخ
 امروز از صیرت تو که سس پادشاه
 آنجا که گلک و شمع و ظفر تو پاد آسمان
 چرخش کلاه دولت و گلکش تاب عدل
 ای دهنز بر آنچه خورد است نه زنا
 روزی که مرد و باره و شمشیر و تیرو صبح
 ابر کمان بری تنای مد کوس را
 بند و از اصل تلال و جبال شست
 آن کو ز پشت چرخ تو که شد چنان آن
 در عزم و عزم که شش بعد از گرم گری
 شباهنگام چون ربت محل
 جوس از کاروان برداشت افغان
 دل نور پروان دست فرقت
 بیونی عیش از دین کشیدم
 می در با شکاف رخساره سینه
 غنچه شیشی شکل از با خیالش
 بر و بر چون که در سنکلی و دادم

فری آن خست از روی که بر یکا انداخت
 چو غنائی خلد از نگاه کینه عرائش
 ز مین کی بود کوفی زیر چارچو کاش
 در دفر زمان سیری لای باز کاش

بجان از چنان کجی که بروی زود
 فری آن صورت تا بید شمع و چکل
 هواش که در قارشن کل چیل کاش
 چو ملک کوسنغ آید زمین از هم فروتا

هم در طرح و زیر کشفه

گرفت کربسین گلک
 صدشگر کین از کین گلک
 تو ام همه آید بسین گلک
 نقیش چنان و چنین گلک
 هر عقده چین حسین گلک
 سفاح جان شد چون گلک
 بر غم تو در پوستین گلک
 موم جایش زانکین گلک

تا طرح جناب تو بخشید
 بی عهد تو استن جان
 را ایب سم مرکت زمین
 در دست تو در چرخ بسترد
 و یکک عجب ستاین که آتش
 تا کرد قران با حرف کین
 ان باش که سپاروش فنا
 هم چنگ زند در عنان تو

وله ایضا

هم تیغ گلک خواند ترا بسیم لوی گلک
 تیغش زبان حجت صدش سر لوی گلک
 دستور هر که جز تو بود کسندی گلک
 در کوشش ستیزه فلز برای گلک
 آرد سپهر کین محل هر لوی گلک
 پوشد جبار کینه منبای صفای گلک
 چون تیر دست که در قدر و نای گلک

یارب که دید گلک که تم تیغ و هم کوه
 دشتش نشد کشیده که در جان لوی گلک
 توقع خانه تو فسز مشاق
 از تیغ بر نشان ایران مشتیم
 چشم ز ز خون جگر قطره از زند
 آرزو در جانی باشد بر تیغ
 هر چند تیغ کوه کند بی در آن میان

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت کلاه کشفه

همی بر بست ز فغان جلال
 که این از کسل بادش حاصل
 سمش فعل صهار کشته کاهل
 ز تندی کردت از طبع زایل
 ز بر زایش بر زده ماده حال

سافر از قدم چون کام سید
 بخنکی آسمان بسیکل که از تک
 چنان چون بر ملک مردم دو پیکر
 بسوار چسبند آسون سایلون
 حدیث طول کوه و عرض سون

بدر مار با آن بنگری که در زکاش
 که چون درون بگر خط خاکت در نش
 ملک مرده و تیرما کشتن میرافض
 بر حق تکست که در مید بر می آتش
 ای گلک و کینت ایمن گلک
 داری بر حفت و شین گلک
 داری تو شور و سنین گلک
 بنود و بر آن بخر حسین گلک
 تا پنجه گلک دی چنین گلک
 در لرزه از صرف زمین گلک
 بر حادثه سوکین گلک
 جاری شده با مدین گلک
 شخ و ظفر آد قرین گلک
 بر کین و شمشیر عین گلک
 یعنی که بچیل املتین گلک
 تیغ شه و زبان تو مشکلی گلک
 هم از دای قتی سم عسای گلک
 اندخم سپهر بر سجد لوی گلک
 جز گلک صد آن بنوف که در تو
 کوشش نشد کشا و در ز لوی گلک
 این کج گلک باشد آن لوی گلک
 بر جای میوه با بر سکه لوی گلک
 در شلف از حشرت تیغ لوی گلک
 بر دست با زوی تو بر جوی گلک
 کرد سم سوزد بس بر نهی گلک
 که از اینجا هست کیتی لوی گلک
 شتران شتر کین شتر لوی گلک
 که پیوند دیار و یا بر تکمیل
 فراخ افتاد در طی نازل
 بر در عدالت شخص از ظل
 نمودم در ظن ز نیش کاهل
 در یاد پر و ساحل سبیل
 خیالم بر اول غول سسم بیل

که ناک از خایم ناله بخواست
 عنان برافتم سویش چو دیدم
 بپایش انداختادم چو کیسو
 نعال از زویش بر سینا
 و کر ز چون توئی راول که بند
 تو اندر روانی گشت چون باد
 بگفتم ای که از هر عقد زلفت
 بودم ز ریش او اندر دم چنگ
 کنونی که در دست تو یوم
 که شوم دل زمین کنندی بدین راه
 بنوم کاش در چرخ ساعد
 صبر و گلک او دین را به آید
 بهرست تقدی شد صحنی
 بتانی آرز طبعت ترا شد
 فزی زان پیکری رای و دانش
 برجم و در جمل آمد شهابی
 که از زنگار آمد که دارد
 همی خضلت از پرده کویم
 چون افت تهن هر روی از میدان
 و بار خورش بر افکند و درج سپهر
 چو بچکان که بدمان آرد آرز
 بهم چرخ ز حوران شد آنجنم کوئی
 بهشت ترل دیدم ز شیب تا افروز
 بیاد و یاد و زیار و ذکر خویش قرین
 به نیل غم چو شب تیر بودی که زرد
 چه دیدید که از کین چرخ و شند دهر
 ای حلف خلد ای خلاصه ارکان
 جام جهان پستی و صیغه افلاک
 بریم استنی بروج معدن
 طایر عرش شکفت آید مایراک
 از تو بدانا همی فراید و دانش
 که خانی بر کسی گشاید
 گلک و کوفه سگزد و سگزد

که در حجاب در اکب را بر ابل
 بکارین من آن شیرین شای
 در آغوشش شیدم چون جایل
 که شخم دوستی افشاند در گل
 جراز من کم بفرین باد بنیدل
 پیاده بر اثر زرد مر اسل
 بکارم حقد و نا افاوه شکل
 بدان خدمت که همیشه به جایل
 سنای علم و بیعت ضمایل
 ز محذومت چنان برداشته ایل
 فنون علم را در ریس کامل
 از آن کیکر شش غار بیت قایل
 ز کینت من زوی هر طایل
 که چون ایمان همه پاک از زویل
 که آن دانش را اقرارید بعایل
 که پنم آسمانش را نامل
 ز زکی بچکان به بی تو فصل

خدا را ای عنان بگسته باز می
 منفته ماه را از خسته در نیل
 ببارید اشک و کفت ای بنجم تو
 بجا دوی ر بود دل دستم
 بهستی قامتت شربت ناقص
 فراق ارد میان جایل کتی باد
 بهوسنکی چون در مهر خوبان
 به پیش بر نسجید ای در بغا
 بگفت ای در بهوسنکی و کواج
 بگفتم که کت کت کت
 نه شدی خرم او در عنان
 ای با عرش را در تو حاوی
 بود ناموس که بر نطنت آری
 اگر چه بت کشاده روی و شتر
 یکی گشتی است در بای کفند
 کسی جبریل در زنجیر دیده
 بگفتم که کتی او شرم بدت

وله ایسی

سپردار فلک دید ما نمود ایمان
 از آن پسک زمینان سار و باون
 چنان نمودند استارگان بگفتان
 بنف زده ز غلبه نیشانی ضولان
 بهفت حاصل دیدم ز ما تا کیون
 کسی زیم ز بهت کسی قرین بجان
 در آدم حور آن آفتاب گریستان
 چه دیدید که از آه سرده نهد اولان

تو کشتی ای بس ز شمشیر نمود که
 نمود ما چو بوسن جوی بستی رخ
 سپهرک صفت شیبی استند
 شب سیه چو فرو بهشت خیره امان
 بنود که تین از ایشان با عالم سود
 بگریختی بستم چو ابرو آزار
 دو شاخ ریجان برسته از دوی
 درون کام نسکم چو پونس گمان

ایضاً فی المدح شیخ البحر عبدالرسول خان

زیر پر آورده پهنای شبرین
 خامه سخن است که خطیونان
 مشک فروشان بهت همه در گمان
 حاده غلغات بر چشمه حیوان

از تو بخیزد بجز سعادت بر حسن
 عنیت زبان سخن برایت سخن
 یا صدنی بس که آن چرخ بکوب
 اذیت شکفت اگر نیست جانان

عنان بره کی باری شمر و بل
 گرفت ز راه را از گریه در گل
 بکام شد صفائی هر سرت قایل
 که با به سر راه بادت چاه بایل
 بزشتی صورتت دیو بیت لایل
 میان جسم و جانانت هر ک جایل
 خرازد کرد دشمن مقصود حاصل
 بنود آن کشته چون بسند لایل
 کبشت ای در و عا داری تو کابیل
 که خشمش بس چو پیش باد بسیل
 نه سستی عزم او در مفصل
 الایا چرخ را تدر تو شامل
 که از عرش منیرت گشته نازل
 ولی آنچشم بدشان پرده دل
 بکوبد بای معنی گشته حاصل
 از آن جبریل معنی را سلال
 حای انشام بر رخ چون بر نایل
 الایا استیکر مرد جا بسیل
 تام موصدا از زنگه پراز پیکان
 ستارگانش از بر طرف غیر ندان
 که بر میدانش از نین تا شکم پستان
 فلک شب سده ز در میان جانان
 تمام زنجوست با جاد ایمان
 بنا که گشتی بستم چو صدف شیان
 کسی شنیده که ار گل فرو دمد بیان
 بچاه محنت و بنجم چو پوسف گمان
 بم سبت لوح و با به نام فرقان
 حوصله کانی و شیمه عمان
 یک نیالوده عصمت تو بهت ان
 کار کانت همه کون کیوان
 وقف سکوت از تو پیش آن خندان
 گلک خداوند بگرت آید عمان
 جانور آرد تو را بر فقه شربان

دیکان خنجر پرستاره چه باشد پای ندارد بزخم کز تو اسبزد موشس میزد سسی زخم بکنم شادادنگ خصم فروز شد تابکن بر دست کز یاره ده از خجلی	کاده بی خیشی بکاک کعبان کوی چپای آورده زخمه چوکان ول هنگام غم نت بخت قباکن در باقی سهر موزه زرتجاکن	دریا خوانم نیام اور آراس دشمنه هت آن تشنه مجاورید ول باغ خویش کی شرم ازده اگر کوه آتشند بزرگ کاب تو	ز انکو ننگه اندازن بجانه حسین اب نوشد مکر چشمه شراب بوده ام اریا تو سچ کز بدین با کینخ شیش کوی کدیخ راتباکن باد استا جبره ریشیا جی آکن
--	---	---	--

فوانی فوانی
اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضا علی فنی الماکک متخلص سلطانت
که در دولت خاقان منصور عشق آشیان وزارت فارس و خراسان بکجا مستایران کرده خود
انجانب در تمامی علوم ماهر و داناست و در هنر قادر و تواناست اکنون نیردیون انشای پادشاه کامکار قداالت شعار محمد شاه قاجار
وام سلطه متعلق انجانب است و نهایت اعتبار در آنحضرت دارند در خوبی اخلاق در عالم طاق و اشعابش آویزه گوشش ایل
افاق است زیاده از بیج اضربیت در سنده عالم آحزرت رفت و منصب ایشان مفوض میرزا ابوتاسم خلف الصدق فرزند از چند ایشان است

در بزم سپید خوران دلاویز طوبی قدشان بار و زنده و مودع نوشی لبان خند از لعل خندان از زو که مانعیم دورگاه تو محور تا مادک دله و ز لیس بان در آکا جند از بزم ملک ای شک حارم سگان سایقان کشت سیمین رخ و کینکن حلقه حلقه زلفشان کل بنبل پده در طبعت نوشن ار و در آب قبا تا بشرب سبب سیمینای بلور کینیا از خاطر گوینده و از طبع سخنندان بر رسته جان ندیم من کو خوشاب را خدیشه ستوده بر بندم کشار خوش نامه پارایم از دانش معنی در کت تلمیذ عقل سبروتی تا که آن آرام جان شد سوی آذینچکان گرم تر دارم دل ز جوشن کج خند بخت اگر صورت پذیرد پیش او بسینه بوی باد از تخم سیرکاه شاهنشاه از عنو بست لب زلفکان کنگنه بدین بب بخشیدن لعل زلف چینی مشک بر فراز سر و سیمین آفتاب آورده	ول ز پاره شان خسر می زلاله از ماندیم چه بخت غم و انده و تما همواره سوی غم پرده صنف یکیا ول اینا توده تو و جودشان همه سبب سبب در لطافت ای سیمین بخت جان ول نهیانی مدح اسطان المنفور هم طراز قباب از سنگ آب آورده	در بزم تو می چسب بکنان بکنان طوبی که شنید هست مرد و مرد با وز حقیر پاکت ده همی اولو شووا هم سینه زد و دل جو بگورده قمار دل چاک ز پیکان جنابا و چو سوغا هم بزینت سمانت پیشگاه آستان عریان موشت طوبی قد و کوزدمان چنگ عشرت در کنار و مدح دار بر زبان شادی طبع و توان جسم و آرام روان عارضه دست بان از جناب زینا خواهیم که یکی نام آثار بدوران ده دسته دل آرام من کج بر زبان از کشته پیوده بر شویم دیوان آخرت دم از دعوی در جوی بکنان در میرت نادانی چون کودکی و آن هر زمان سهر زود هم جوان آذینچکان پرنیانی اندر آهین آهین در پرنیان چون خلانت با نگاه چون لطافت بان رسید مونس جانم جان چنان زدم ز نام بر زده و اما کج کنار کلا قدش از غنطوبی بزج فروخته تا آهوا از آفت شیران غاب آورده
--	---	--

نشاط صفوانی
اسم شریف انجانب میرزا عبدالرشاد از فضلا و عرفای زمان و بزرگ کالات

و علو حالات استیاز داشته اند و همه معاصرین آثار او را در وفات بطریقی خوش کاشته اند در دولت خاقان مغز
میر و جنت آشیان کمال عزت و شمت و استیاز حاصل کرده بودند در امور کلی تصرفات میفرمودند با وجود فقر صاحب
هست و با عدم استکبار سیدی جلیل متقی نبیل مدد خاقان مغز در آن زمان بلب معتدال و کلی لقب بود در ۱۲۳۳
بیاض بشت اشغال نمود منصب قاجار در تاریخ او گفته از قلب جهان نشاط گرفته باری در خط شکسته نهاد
بود است و غیره البیرون خطش رغبت بسیار است و بطرز غریب تشبیهل پیشا رساله است که باین جامعیت کمالی بطور
نیاده است کتاب موسوم بکلبینه آنجناب معروف و مشهور است در نظم و شعر عربی و فارسی ترکی قادر بوده و در خلا
بطرز خاص میفرموده که تمام استیاز او در بعضی از افراد غزوات و برنجی اشعار و تصانیف و مشهور است که میفرود

از غزوات آنجناب است

یا این خون هنوز نژاد ارمنگی است
یکروز با حسیار ماینت
ای عشق کار با همه بدعالتی
در دل دوست بر چید در بی بدگرت
بخاری خواجده سپی تا چه بنژد دریم
تو که خا بجزوشی خوشن باشی که خا
کسی باز گویند شک که کوید کسی
یکلی منت من شده نصیب قسمی
یک شعله چه میکند بجای
چو مرغی کافتد از دایم برای
ز چو پاکت بودی ایچ هر بازاری
حضرت با که عمریت نه بخشای
نایبند توان سخن خوانده بجای
کجا بر کوییم که در خانه مانسته
دین گلشن بی جان که نبد و کتاید
بیادارم بسی منت ز خا بر سر خا
یکی پیوسته بنامه یکی سبکستانه
طبع داری همیشگیان اینجی منت از ان
چو دل بر یک بنهادی چه بر خا چه بر دیا
روا باشد اگر بندی این لدر جان
هم اور تب و دود تو یکم و فاند دیا
کر بر عارض لا سگری از دیده آقا
یاقی بنی از فانی بعضی سستی از دنیا
کجوش کز آری با سنج چه آری
چه کسی این از فانی به حال چه بر دیا
کو خورشید در جهان چینی میفرود

پند هشتم از لغت آن شاعر است منع دیوانه غنی کرد که حال که این راه حجاز است من کج بودم من نه آنم که از این پس که با شوم اگر هیچ خدمت که خوشتر نه شوم	تن خسته دل شکسته نظر تو بجز طاعت از دست نیاید کسی با کرد بخود بخیر و عاقبت مسکین و غم نام منوخته دوی نهنت بر تشنه رازدان خرابات پیر سید زنا
وله	
صد صبح را آورم ز شامی	باز آنخ آتشین از فروز
وله	
دل بدست آوردن پس طلب و لذت هم از اول برود در آن باستی تو به جمع دانی نماید کری	راحت هر دو جهان یکی آن در سوت در درافت و کردی بوی من نظری یکبار نتواند و گفتند کجائی

التصانیف فی التوحید و التجرید

چه حاصل که زنده سحر زنده بی مانی که کبک آری آری است تو بر صحن بندگی سلسله است درین تاریک شب شکل که پند که پند ز اول جان در جهان جان که پند هم ادباتی و زبانی نیاید کرد ز کشور که گذری می حد انبی خلاف دوست کنی چه بر تر چو دل دوست پوستی جهان بچین حسنه عدل جان جهان	بشاخ کل کجا بر کشتانی است گذری زنجیر بر این سپاه چو بر سبیل کتادی چو دیرانی چا با دی دی ما که نفس چندی جان سپردی ز جود و وجود تو بود او نمود تو بد سلطان جانت من دل زنجیر معانی از صور خوانی نه منستی بیشتر که نظری چه دیر چه چو کلا این از دندان چه دگر فروع ساینده از بر طار جان
---	---

ظفان شوخ سپید از جنون ما
دایم اولی خراب و آن نیز
حیرت زده بید بکمال شکست
کشم گوش جانانه ناصح که خود
بنور هم سفرانم که فاند غام
تا توانی بخاری منای عشق کوشش
نذوق بندگی ای خواجده کوشی چون
بخت بصدور گلزار بود نام رساند
دستم ز سار بچین زلفش
ازین زلفش بی نیم دانی زلف
جبار زلفش چنانکه جان خواجده
انکه هر دو کران عاقبت از یکدشت
شعاع از دبه مجلس که پسند هیچ
گرشته شتابان بیت تا یکی این خلق
هو با دو پوسن ز طبع خاک خمر
مرا زلفش این ناموس جان جهان کز ان
دین بود اگر سودی بود سستی
بی جانی که بسیار چه پاری آن نعد
ترا کرد ایچله شمال از شمع و پرو
سهر لبزون و ای جان ندران دی
که بندگش تن ز کلبه لعل رنگه
خروانی از فانی نمیشد کز ان
ز کثرت تو سبده ای تو یک سبای
و کز پند و ستایشی چه پند چه
چرا ز قید بود سستی سلطان
حاجائی زلفش منی کیفیت لعل

شرف شاه جهان سلسلی شاه که در ای او
 بیت آن مانند کی نیر به ننگش که
 که در شایسته که از این کی ننگش
 ساد لوح و پاک کلام بن عاقلان مدد یک
 سطمه دوی صورتیکس از سنجال
 بزم قیبا ذشمع ذشمع بن سوزد
 خونت بر نامحرمان مید شود چنان
 شاید ان عیب لظا و اطوار طوور
 خامه اطهار چون بلوغ کمانش است
 غس کل کز سایه شمع طبع بیلا پایت
 و کف و دود و دیوانه اسپر که آید
 و به شربا بر شکر بر روی اندک یک
 که در عینی فیضش روح پرور است
 بر جانش روید بشد از جمال معنی
 عاشق سیرا به ما کرد در دست خون
 تا کوئی خیر دشر بنی غرضان آید
 که در راه سوی فضل او اندازد کی
 بساطات و جود و عفت با هر حد
 چون در جهان عالم معنی صورت را بدید
 در ظهور احمدی ختم نبوت خود شد
 کهنی سر او دی که مجتمع کشی همه
 نیرانت آسمان آسار عصر میگری
 از خورشید چرخ اندازد از غیر باشد
 از پی نفس شمشیر سوز سانشند
 که در پیش طبع حصار با کج نمیشد
 حجر آسما عرض جان فرود آفتان
 بهوش برود درون از کشتی باقیان
 خیزند از شمع جان جرات و دیدگان
 طلع استبح فاضله انوار
 بندیکر چند ازین غفلت
 ای بس ازادگان سر و خرام
 ای بس ازیرگان بر ما یه
 شعلهای زنده دل سنگ

فی الفرو المدح النحاقان المقصود

هر زمانش چه بسا که کاری باشد
 و چون روی داری داری کند چاکلا

فی الحکمة والمعرفه و مدح النحاقان المقصود

انجستین رت نری صورت
 مقبل انوار آن فرزند جوهر
 صبح خضر بر از ارض انجبر شد
 پای خیر لب بر زبر زو شد
 کاه دست موصلی فروش خود
 پرده صفت زنجار از رخ برد شد
 و اعط چاره در پایست منبر شد
 یا نه پنداری که بموجب فرمود شد
 آنکه رانوس من استند کافرا
 به مظلوم در قرب بعد در آورد شد
 ز انقراج خاک و آب باره آورد شد
 سلطنت را ختم بر شاه نظردا
 چرخ را که سیر با غرضش بر شد
 کاترراج او همین از سبب آورد شد
 از خیارش رضی اندر چرخ خردا
 و ز پی کوی شمشیر جوی دور شد
 کاتب و ما بر سر در منور شد
 جای خود از خط منکین خرد شد
 آب خنجر آتش بر می باغورد شد
 جای لها از چه ذرات معجز شد

فی الحکمة و الموعظة

دست عسرت بسر بدین باز
 پنجهای شکفته بر سر خار
 مانده اند هر دو ان در میان ادی
 شد کمال آیت زوال احوال

خورد ز خود زده اساکه تا بدین تک
 عاشقی او شمشیر و لبر می بین
 اندل شاق و طبع و سبب آن که
 این عجب نداشت و باشد نیکو نظر
 بی وجود دست او چون عرض خود
 پرده از ان صفاتش پرده برد
 عوالتش صدره را دل نشان زد
 رویشان پس طوور خوشی منور شد
 که بغل اولین او را سبب شد
 عرشش نامیده در ان کسی فرود
 آنکه از وی طینت آدم خردا شد
 از جوشش کمر از ان مکان خردا
 کشیش که بود جوی بی نگار شد
 سایه را از هر طرف بر شکل دگر شد
 غنما بر سوره ان در طبع می خورد شد
 زان شکستش به شد که این شکردا
 در خود پر تو ای زان باش فرود شد
 گویم این آید بهم او نام منور شد
 شاه بر شاه و پسر بر پسر شد
 حنرا ان خاک ریش از لب خردا شد
 هم زمانت فتح پیشا پیش شکردا
 سرش با برکت غم تو همسر شد
 چون بنای طبع این فرخنده منظور شد
 خادمانش فبصباح حیدر خردا شد
 و فضایش از پی زنجی منور شد
 را که در ساغر عیان با آب آورد شد
 دستش قار و شعری در سکنه شد
 پس چرا چشم و لب با دم شکردا
 یکی از خفته کان نشد پیدار
 شرم دارید تا کی این بند
 پای خجلت بجل این کلزار
 ز شک خوین آه استسبار
 عسرت الیل کادت و لاجار

تا توانی گسست عهد به بند
 گوشه نشین خدول بدست آری
 مانده از خاصه ادنی دن
 مرکت نیست غیر فضل کی
 پرده بردار تا میان کری
 بزوما پستی اندران بگریک
 ذکر آسوز اگر ان طیسور
 لکها پستی اندران مکان
 آن آهوان غریب بر کرد کله زرش
 در آن سینه چون خیزد صبا در پیش
 تا از کفش ز سینه برود سببش
 در آن سزایند و تا از ما دل بد
 اصل شبانه دو پهن جمع که آلود
 آن را در و نه پستی میخورد سستی
 در قید پیش پای لوح شود که بر
 ناول غلام آندل کنان و سوزش
 بر لب تختی سحری او دره بود
 مشوق کار خادو به سبزه دلنده
 هرگز ندول بزرگ در دست اگر کن
 نظر خفاص و پیش آن بدین خندیش
 چند ای دل سپوده کوهر تابک سینه
 قانون هست از کرم روح که آفرین
 موزینه در پیشانی کی حشمت بکند
 بر لاله زار ایچکه از ابر است کفام
 صبح است از دم حیدون مغرب
 یکروز از طرادت و ایام پیش
 با ستم حال تو بنیاشد از کری
 از طرف جوی میکند و یا سبزه
 بنیب سبزه شمشیر سانه صلی
 دو شیرازه کانای که آنگذازین
 بر خاسته در پدید زور سبزه
 خاقان و هر فعلی شاه کز ازل
 از عدل و فضل و رحمت سلطنت

تا توانی گسست توبه پیا
 که بجز دل نمی ستانید
 کمری گوشش بر روانی دو
 ره برت چسبید و درت چا
 بیس فی الذر غیره دیار
 عاشق یار و پندل دلد
 رفتند بال عشق الالبکار
 رانده بپگاه و کله خود صد با

خاکساری کرین بنسنگدنی
 آخرای گسست دل کیه بودی
 ست منشی یکم توانی جت
 چند بر پرده شمشیر می کنی
 شرا پستی اندران کیان
 بی لب گوش که کم گشت و شنید
 این خاموشیش لب تسبیح
 تحت خاقان کردی از باسن

کاید از خاک گل رسنگ شرار
 آخرای بر دیده قطره چیا
 ره سبری چیت و مرکب می چو بار
 درع الا و مان از کشف است
 مسجد و دیو و سحر و زنا
 مست با باه چو در شبیا
 وان فراموشیش بر لب کلا
 کج قیصر حو تا با ز دستار
 طرف گلستان سبزین نماند جهان

در مدح خاقان منصور طاب شراه

میکرد چون دلمار یار صیاد بر
 این آتش آند و پهن بر کلاه
 آن انبی این پستی روی از کلاه

بر کوه اشکای میخند و چو خنجر
 کجاست شمشیر اگر هم سیاهی
 بر عمارت شمشیر برده بکشته یا پیش

ز لب
 بر کوه اشکای میخند و چو خنجر
 کجاست شمشیر اگر هم سیاهی
 بر عمارت شمشیر برده بکشته یا پیش

از دل می باشد بیل بزرگ کلان
 در حصار و خط و دست شبان
 مجاز و دوی نگر بخش خط
 بنشسته بر حصار سکر از
 رفت از کفش کالی که فرود
 باشد بجز پیشتر کنون که
 با و ز کرد از من مکرستی که
 هم کل میان جادو پستین
 پکان و خوشیش کی عشق
 پسوی خواندن بر چرم
 روح غول در بسته با
 فعلی شد که شهابی
 که غرم دارد با بان
 خوشتر ز لاله با و
 دولت مدید و بخت سعید
 افلاک اسادت آفاق

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المنصور

آفتاب و قناره بجز روح و کف
 خدای می مد جان کجا در
 آن بی سبب بجز پیش از
 بر کن حال آند چون بر
 روح معانی باز که پیش
 کزین که نشان این کف

هم خدای از خدایم سبزه
 شد هر که پیش کی یک
 با قناری سحر از حمران
 تا را من کبسته به جام
 شاهنشاهی شیدا کی
 کلمت می جوی اندران

هم خدای از خدایم سبزه
 شد هر که پیش کی یک
 با قناری سحر از حمران
 تا را من کبسته به جام
 شاهنشاهی شیدا کی
 کلمت می جوی اندران

هم کل میان جادو پستین
 پکان و خوشیش کی عشق
 پسوی خواندن بر چرم
 روح غول در بسته با
 فعلی شد که شهابی
 که غرم دارد با بان
 خوشتر ز لاله با و
 دولت مدید و بخت سعید
 افلاک اسادت آفاق

ممد مدح خاقان جنت مکان فراتر شده

باشد حرام آید بنیاشد اگر
 یاد و جهت دل با سر و
 بگذار و پری بجز خیال
 کار و شاه در شده در
 بشود و به کس برت
 جودش بر کف شد
 در کان دولت که

باید فرخت سماگر کس
 از فیض او و لطف
 کازرو با کوئی مشوق
 قاربت با کعبه کس
 تعلیم پیشاه حضور
 ای زنی وجود تو
 ملکوت نواح و

باید فرخت سماگر کس
 از فیض او و لطف
 کازرو با کوئی مشوق
 قاربت با کعبه کس
 تعلیم پیشاه حضور
 ای زنی وجود تو
 ملکوت نواح و

باید فرخت سماگر کس
 از فیض او و لطف
 کازرو با کوئی مشوق
 قاربت با کعبه کس
 تعلیم پیشاه حضور
 ای زنی وجود تو
 ملکوت نواح و

اری در دست دال صفتی وجود است
 بدت تو دست که ایند پای می
 بر چا چیز قف ترا با و چا چیز
 شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود
 ز پاترین کبشیا فرخ ترین ایوان
 از هر جانی ز دست از قفا سحر که
 از عهد ایشاست در آبا شاست
 از زیبهاست انروز طهبهاست
 از زیبیا محراب شهر را دین
 استانی دیگر هست این بنواز آسمان
 ساکنان هر شمشیر کجای فرشته
 رفت آنجا پیشگاه عزت آنجا رود
 استانی آفتاب کشته تابان در شب
 این سپهر گشت آن آفتاب گشت
 را پیشتر ایشتر کرد و آن خسته در کج
 شد بهرم ندم روش این چمن ترکی
 با نشاط از بر تاریخ بنایش
 یار این شهر است از جنت جلاز آمد
 نیکون در ایچ شمشیر کج ندیدی اکنون
 نیست این کج فلک پدید آید کج
 پیش که آسمان از دین سرب خاوری
 بر اثر مستجان مرغ سحر نشید خوان
 از اثر سرد و آن دیدر سبسته شهر
 تا که از لب سوش آدم این سخن گویند
 در بر چشمه و اسس چو کوه کوه
 ریخت تیغ بی عرق بود چو تیغ شفق
 بنم شجران کمر سجده که شهبان کمر
 بر در بارگاه دشمن نموده روز شب
 نقش سیم بکت کت سجده که سب گلیون
 سرب سپرده ابر ستاره قطره
 از کف موسوی منبذول حیدر کباب
 رایت تیغ را بران آیت خضر بنگون
 در دوش کت کت گلشن فلان اجداد

در دست این است از جهت انعام
 اری بر همان شان شبها با هم
 تا وقت از دست شرط که در دست

استود است صمد از خمی سپهر
 مستی با و درو در آب زندان کمر
 در دست تو است این بر وجود کسی

نقل در جواب مغزی مع حضرت خاقان شمس ادهب

از عجب شایسته و زیباست
 از عضو است بد در ظلمت
 از خردان شنیده و نگهبان

از شکما دل است از چشم
 از او با است حیدر از غم
 از بر است آدل از بار است کن

در مع خاقان مغفور طاب ترا که

آشای سایش اقبال منجس پای
 بی نشان شعله شعله خندان
 نفسش با بر سرخ بود در کج
 چون بار و دشت پرست این سخن

استانی بی نیاز فانی بر اول
 نیست بینی در تنبیت چشم
 کی را نه خصم از قهر و ادا و خصم
 گشت بر این جا از می همای کجا

وله ایضا

دیدم تا رفت در شش کونار آمد

قصر که گلزار و غمده سحر گلزار آمد

در مدح خاقان مغفور مسرور که

چند نشسته خوش از بی غفلت
 بر روی پیر آسین می خای نموده شتری
 ای بر بر طبع آن که نام بر خوری
 سخن سرد آن که ز زینت سخن
 گاه زمانه بر بلی گاه از سینه بگری
 پیرو کرد و موکت که کوبه سکندری
 آب محیط شمشیر تیغ بگری
 کسور عبودی طلب سجده و خیر
 تیغ زبان که چندان پیشتر مغزی

برین فلک بر صور جمیل
 دشت ز راهی پادن خرقه صفوات
 از این نظم شمت شده در لایم و کج
 ناب خضر کریمان خلد را موسوی
 کرده شعاع مغز تبخیر بر برقی
 هم صیوف رقت هم صیوف کرم
 حیدر احمد آبی احمد خنده
 از پی دلم ظلم دین غم و خمر گزین
 از تو فریبی آنچس ختم تیری پس

قطعه فی الهیته

صید چون نهند بر کمان
 افند فلک را می یک سر بر غم
 بر کج تو در شش بر کج دوام
 نام تو بر باغ و مرغ تو در کلام
 از بر دست پید و ز پر دست
 از ضلله با بر دست و ز غم است
 از تیغ با بر دست و ز تر است
 از شاخا سطلوبی از با جات
 از دو جاست آن تن از غم است
 یا بر دست جا و دست آسکارا در جان
 طایران قلصن از غم انباش
 دولت آجا بر همانی شوکت آنجا
 پادشاهی پسرین شاهنشاهی
 الف و در آن جا بس مشام
 منع آتش کی تواند ز پریان
 چون بجای شوکتش محو از فغان
 در جهان بگریختان اندر زمین
 یا به کوز نیست خود جنت بد یاد
 استانی گاه ثابت گاه بیار آمد
 اشکارا هر طرف از شش و آید
 خسرو شوق اندر بر شکت
 نی بجای ز و همغان که تازی دردی
 چشم کشودم و نمود آب چشم اشتری
 بر رقم مفتدی بر قلم مسوری
 بیب و برید ناگهان در دیرها و
 چرخ گشت سبک بعد کالی دردی
 یکروزه پیر آن خاصیت سندی
 گداه غبار تو سمنت بر سر خچاد
 هم بگردف رحمت هم بسوق
 خضر کلیم سلولی موسوی
 در کمال و کمال بی اختیار و
 دست راست خسته من نیست
 که جهان از خطر و سکون
 فی جان محو

کشم را باز بر پیشش بگو کانی نواج
 در دسبسی که بدن صیبه دل آینه
 جامه و شمع نعت قدر پیروز دلی
 بهت ز خواسی ای خواجه مرا تو چکا
 بدونیکه چون دستک اندکیت
 اگر نیک بینی بدونیکه نیت
 جان سپردم بر تو پاکت بس
 جوانی یگو نیم و جامی ز سس
 نه زان می که غم را بسوزد با
 ازین آب که شوی از چشم خاک
 فرودمانده ام حسیره در کار او
 اگر بر گویم کم کس بر بار او
 اگر بگردانند ساعده شمش
 بسالی میسون و نسج بغال
 شفته در یاد دل بر من
 که باره میان چکی استگ شت
 درین عرصه و کشت دل ربا
 درین دشت جنبی پاسدو تا
 پشاد زین وادی نیوسنس
 چنان اندین غم را کند و
 در چون بر پوست سگ نشاط
 بدان غم دنی در و شدت
 این غم و غم ز پی چندین کرا
 صبح از شام و بهار ز پی دی
 ای تزلزل سرشته بهشت
 رضا تو خوشید جان فرود
 کیونت ستاده بردایان
 ای عشق تو راحت ال جهان پای

مال و باهت چه در خون دکردن
 شکر دیت که بر غایت اندک
 طلسم هیچ برین کند کس ننگ
 خواجه شد و میندیشن میاسا که غلام
 عمر منی چند که از نزع صیغان
 خود کرد بر سر و استر خود شکری

از ساقی نام او است

درینا چشم تو خاکت بس
 بر پیری یگو نیم کامی ز سس
 از آن می که هوش نند در نشاط
 نه سنی تو از خاک غم ز پاک
 پاتا بر رخ خاک آبی ز نسیم
 نکامی که تن کامیاب از نقت
 نرانی که در چشم و سر خاک شت
 خدا نور پاک و جهان سایه است

در مدح خاقان معصوم

و گر گو بسنگی نیایدش
 اگر شاه بروی سزا و است

در صفت عمارت و بهر طریقی تاریخ سال نبای است

که آرد متن جان شیر صبا
 از آنجای شکر سوی او سنا کند
 بر این تل که میسوزد ز کفش
 که در صحرای دون فروزنده بوز
 که هم در آن است گلک نشاط
 بو خدا زین غم آن عدت
 بنپرده ز دیده حسره گاه او
 چو زاندی بر شب دیوتک
 ز حکم دی این غم بر پسته
 ملک چهره پوشانده شرم او
 بدین قلعه بسنگ که پاناسر
 بر عتدا و کرمشاری لال

رباعیات

و حی جس از نوشته بر نچرت
 کیسوی تیره شام شکسته
 برام فاده بر سر میدان
 در پیش تو سرشکای آسان جوی
 بلیغ قصا کا تمهیر لیغنت
 ابروی تو در میان هلاکت
 ماهی درون بزم و جوی
 میخیزد کفر تو ایام جوی

ببین بی ز سوسمی و غم از نسیم
 حاصل بهر دو جان خندان خرم
 که شب پنج روان ز نور نسیم
 آنچه در دهم تو کار تو شد کلنج
 غم و شادی و پنج در حمت یکیت
 ترا دیده نیک من یکیت
 بهال از کف آفتابی ز نسیم
 نه جامی که در خود و شکسترت
 از آبی که خود جان دل پاک شت
 جاندار از آتسایه پر مایه است
 چکویم که باشد سزاوار او
 و اگر هیچ گویم درنگ آرد او
 وزین بر ترم جای کفار نیست
 هر سردران آتسایه به حال
 بر طبع او چه که چه صدق
 باین ره هم آهنگ آنجنگ شت
 چهارم فلک خرم که جا او
 فلک از فلک خواندی لامر کت
 چو قر فلک یابی آه است
 فلک بی سکون منت زازم او
 نمی خند بر عتد و دور
 دهد یاد آنسال فرخنده حال
 در بست غمی باز نشاط از بست
 بندگی بس غم نشیند عبت
 تقدیر خدا خاتمه تد پرست
 اگر کیوشش شب ز یکسور و است
 همه کس در و تیر در فرمان او
 میگفتند و دو تو در مان بودی

ندیم ما زندانی
 اسم شریفش میرزا محمد اسلش از ایروان بوده و اجدادی در آن بلد صاحب صنایع و خفا
 و تسلط و اجتناب بی شمار داشته نام شاه افشار بواسطه تصدیت تصداده و کید حساد
 انهار از آنجا که چایسده بحوالی دماوند بازندان سکنی داد و در حاجت از سفر هندوستان بازیر آنجا خشم گرفت و آنها
 در دستر بود و جوکات ما زندان متفرق شدند میرزا کاظم پدشش در بار فرودشس مکن شد و زیست در سدا
 سلطان شهید سعید سمیت خوبسالاری اختصاص یافت و بنیابانه در گذشت خدمتش در آنجا توله یافته در زمان جوانی در خدمت

<p>خاقان صاحبقران محلی شاه سمت شاد است در خلوات کتاب خوانی و در جلوات بر خانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تا این روزی نیز سید و در نظم و شریعتی تمام فرموده کا سبب</p>			
<p>قرنی معروض میداشته برافروز آتش در سینه ام می آه کانی کش جو جان می افروز بسده هم</p>	<p>از می شد دست اینها زنده دل کانی چنین که در این پاک دیدم آرزوست</p>	<p>از آن جمله است پی قصه که سپاس آسمان گرفت این جنبه است فرود آید چه میکنی</p>	
<p>غالب بسره کردی و سرور مرغی وزارت که در نهایت مغز و کرم بوده در خوبی اخلاق پهلوان طلاق و محبت فرات مشهور آفاق از اشعار است</p>			
<p>چنان سرای دل پیروز خرم کرد گیرم که خاک بسره بایل کرد</p>	<p>نه اندیا که دل بر سر اول افتاد کام و دم از دست تو حاصل کرد</p>	<p>دیگری سینه ز داشت دل مکن این دل که شد از فراق تو قطره خون</p>	<p>سعی لذت در این است که پیدل آنگی مشکل که در کار در مرادل کرد</p>
<p>اشمش میرزا عباس از سرخ و در دهان بوده در حضرت خاقان صاحبقران مداحی می نمود قصاید و قطعات در مدح و بجا که طبع خوبی داشته ولی تسبیح کمی کرده سالهاست که نظیر وی شاعر طامع سخنوری پیدا نگردیده در شعر صاحب توفیق طبعی قوی از آتش ولایت و محبت اهل بیت صحت بر صوف غالب اشعارش حقایق و شرایع و مناقب و مرانی و دیاج اندین است قطعات و ابجی ضمیمه بسیار دارد اکنون نیز بر تفسیر مداحی پادشاه اسلام بنام محمد شاه غازی قاجار را می سپارد و در تشریح و تفسیر دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی در این کتاب مستطاب ثبت میگردد</p>			
<p>بشعایت پدید کفک تعالی فرین که کس عادت کند در شعر اکثر است تا چنان چسبیدن از دم نیست اثر مرغ قلب قاسمی گریه محلی شاه آنکه چشم در ضامن غزوه که منظر زات ازل و اند بود نیوز و دشمنان بر سر یک کبک است فضای حکمت عدلت آن هوارد شمار و روح غنیمت فرزند حقیقه نه کفک گویند تا همت اثر بسیار تا سواد طمات از اجرات اربعه تا که از نور و ظلام از پرده صانع ازل تا که بی خشت کل بی نردبان و پستون تا که از فوق تحت و شرق غرب با بگر نیردای جهان محلی شده آنکه نیست تا منحل شد تجل استای و از قضا تعبه با صفا پیش ساقه بسره طامک پیشمان بگر و دشمن از پلایاری دوست نرد سما شگاف پدید لاف است</p>			
<p>در مدح خاقان منصور و رکعت</p>			
<p>که فرمود ای اوست دار بی را بپای عرشش آویز کرده مای از قاضیان قصاصد نیز رفوی بخواست کرده همه منتهای غمی چو دست احمد از کبک لات مغزی پان اجازه که در طور بود موسی چنانکه طایفه حاج عبید غمی طلوع داده ز یکسو هزار شعری را از فردی گفته که چشم غمی را یک یک کردند جادو کاخ همت پادشاه در زمین از آبا بس جدا دورا استگار همسج روشن گفت شام دست قدرت شمشیرت اندر دریا کردن داد دست اختر خزار ما تا آرزوست این لشکر خوار ما هر که عزت از او برگز کرد و خوار ما می نایند زنده که سر شد بدون پادشاه و یک اندر سوز همت که در شلوار ما مرد کسی که ز تیغ موی شکافت</p>	<p>بزرگ منکر این امر گنبد باور در از عمر کفک را که خوش بشوی من ز لوت ظلم و فتن پاک کرد و منور بپای تخت جنتش که نایب است زهی بدین وی از خضره آن تلخ سپهر در کت از راه ز سپهر ملک بنامه سبزی غم چشم ابله حسد</p>	<p>که فرمایند شون نیت این تن ز روز نیست خبر چو چشم غمی بخشم و یا خبر زده خوف بشری غیر طور که تاب آو و تجلی را ذکر برای نیر و ان عطا کی بسری که همت دل هر دو خشن نالی بطره رفتی آرد و مانع موتی را</p>	
<p>هم در مدح خاقان جنت مکان کشته</p>			
<p>کرد بر پاستف از منم خود صلا داد جل و حق را در بجز جبار بفرج کار طاعتش به بچکاری کار بر تجل او پادشاهان است شد انکار طایری تا خبر قدش کشند در ما در و حاج تا توانی دیده بیدرا</p>	<p>تا که در شکوفه بی زخمی گل آرزوست پس شاهای ز شمان برشته فرزان آنکه از بر شکست لشکر بخوار است هر که دولت از دبا و گو شد خوار میکنند از سستی طالع زمان مردم می کنند آسایش از زمانه دور کوشا</p>		
<p>در مدح امیرالمومنین علی بن ابی طالب</p>			

در این کتاب اشعار و ابیات

موی شکافی کسی ز تیغ نداند
دست خدا آنکه دست او بی حرکت
فرض حرم را طواف سالی و پرده
ستی اگر بایت بیاید از خوا
از دم گزشتش چنین کند بر
کاین خلف استم نبی خلافت
پادشاهانم تو رفت در تو خافل
طاعت عزیزی کن کنایت کلی
آنکه علامات قطب مسر برین
در رگ کسی واحد و بگناه سرده است
آنجا که هست ز کوف زنی
صدری که چرخ پاکیه و در با شست
نور من آنکسی که از دینت کافر است
جز این منم او نبود کس و قصی او
آن سرودی که هر کس پذیر خلافت
اسلام را چه با که زیاده حج کند
بود ایشنت جای سوالی برودن
زادگان شاه را شاه یک شاه نیست
شاهی است از فرزندی نه از سرزاده
کک کک کک کک کک کک کک کک
پشیم سن کای پشیم سن کک
بی جهان من گشت و کبشت از جهان
ذات حق سایه شاهانند و غیرند چنین
نور و کس یک دادا دادا بی وجود
اگر او را خیمه و سرکاه بود از نور او
شاه بسیار است و شوره و دران ای
این جنبش استسمان چه چیز است
این جنبش نبات و این ثریا
این گشتی چرخ دریم در هر
این جاده در از حد چه سرخ
این برفی رخ آبان و آرز
دستان که ماهان دست
این خلعت دام و در چه خلعت

حضرت شاه او یاوران صفیاء علی بن اچالاب

در مرشدان سپهر و جان بگوا
کجا که در دود و نیست کبر و هست
گرتن صحنه نیک چون سرفاقت
حق می است و درین سخن خلافت
را که تو خشنده می او چو
مدت دور دل اگر بقدر کفایت
از آن خراب است و بسج جانت

در لغت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

من قبل هر آنکسی که از دینت تیرید
کو اقریب است از قرب و دینت
آن صدفی که صاحب تیغ بود
اسکنده است و تیغ وی ایام است
تا آدم است قهر بجدین خراف
بعد از نبی صقی نبی است بخلاف
کند این چنین نبی بی بی چاره بود
کیر در عجم و یحیی در سراسر نیم

در حلیت خاقان مغرور و جلوس منیت نوس سلطان منصور شاه قاجار

بر کشتی نایب شاه فرود جا نیست
شیران زهر را نذر هر دو با نیست
رای دادگی در روز راه و با نیست
سایه خود اندو جو در کیف کم گاه نیست
رغبت اور کجاست پیرستان ز با نیست
در زمین از وی شان خیمه و سرکاه نیست
بسی شاهسای مرد میدان شاه نیست

در نسیب فلاسفه دیر و حکمای پیغمبر و اثبات صانع قدیم
و الهی حلی آنها و دیدیکه خواجه کانیات صلی الله علیه و آله

از ریات کنگشان چه چیز است
وین سردی هر کان چه چیز است
شیری که ز خون وان چه چیز است
وین فطرت این جهان چه چیز است
این حرکت بر پیل پیکر
وین لاون دمبدم چندان
این میل بخواب و خور چه نیست
وین نخکاف و نون چه نرسد

غیر کی کا و ز آل صد است
یا بسر زو اشعار یا بغلاف است
صف صفت حشر است تا که او نیست
کشته شمیر او بر چرخ عاف است
از خلفای ثلاث محض کز نیست
بی پدر از هر ایلست معاف است
طاعت او سپیده که سپیده است
یوسف من الی شعر من کاف است
کر پیشین مقال و شب خفاست
صل علی محمد و آل محمد است
با حق که اسم حق احد از وی احد است
شایسته حشرش کیه که وسعه است
کر خرافه خلف بخلاف از اب جنت
کی جای شیرین بر دم در هر دست
تند آغین و مروی این نیست کس نیست
در قصه خلافتش آنکو مرد است
کا عادی شان بنا بر جنم خلد است
بخت تخت از پریشان به صبح مرد است
هر شکی و منت زردانی در شاه است
با در و شش تری تا تدارک است
هر شامی سلطنت امروز و جا نیست
روشنی هیچکس را بر چنین کاف نیست
یک سرافراست ازین نیست ز غایت
نیت کید که اندک آن از خورش است
شاهش شان یک کاه است کاه نیست
خرفضای عالم ایجا و جلا کاف نیست
وین کردش اشرفی چه چیز است
این فرقه و فرقه دران چه چیز است
بی نکر و با و بان چه چیز است
بی حربه پیلان چه چیز است
وین مردن گمان چه چیز است
وین ذوق آب و ان چه چیز است
وین آیت کن کان چه چیز است

از یک کف خاک اینم به خلق
 نه هستی ذات او چنانست
 در هر چه نظر کنی نشان اوست
 یو تقاسم دال او همه پاک
 در مغزش از خلاف آری
 آن آفتش ز فرشی جزش
 شیرند و بگفتش از رو با
 زان پیش کاسمان ز زمین فریده
 انگوز نار طالب کوشش سرشته
 اندر نبوت و رسالت سلبش کند
 یا بر آن لبان کس رسیده و می
 در تار تار سوی لایزال نشان
 طرف قبا ی خفتش از میان خلق
 در نوچرم سوزد پیش کج برین
 نازل از چشمه و خراشش قبا
 کعب بود پایه سسرای محمد
 کعبه بود قبله را بحی طلب گنا
 رقص کنانت بر سپستان
 ز آبت بی شرم وجود چه بر یک
 اکلله کوی نم شد چه بر تافت
 که چه دوست و ظلم صنوبرستی
 در کعبه بشت امین سس به خرا
 پرده پر زردی کار خویش بر بگند
 نان پس آمد بسکل وجه کلی
 چهره نهاده بخاک و چهره مسوده
 کشت ز ترکاب بیکه که عرش
 در دره باریک پنج در شب تاریک
 خیزد بر آینه شاه دینی و جنتی
 هر که تنی بگشدد مردم پلاری کند
 آنکه رخ بر تابان داشت و نهد سر کین
 بگرداشتم تیر و سوزی بانویست
 رستمی باید که تا به خند یاری بر آید
 حیدر ای یک چشم آمد در کشت

از هر وزن جهان چه چیز است
 همه پیش حقین جهان چه چیز است
 پرسی که از نشان چه چیز است
 بوجمل ضرعوان چه چیز است
 آن باهش از زبان چه چیز است
 بجایاری دبان چه چیز است
 آنمکه ریسمان چه چیز است

با این همه سنمه با صانع
 با این همه داندانی او
 اندر سفسره در از محشر
 او حجت من و ده حق او
 آن افشش از مکان بهراج
 و آن کردن سنگ نیره به تیغ
 بر خورشان بدشت ناورد

وله ایها

بی شک وجود ازل صفت فریده
 از خون زرقان جبین آسیده
 مشک تار و نافه چین فریده
 در آفتاب روز سپین فریده
 دشت ستیزه و خرمه کین فریده

تا آن چو بر روی تو تم خلق کرده
 شان روزگار که بر نشنای
 در شوبهستان کج بسزین کرده
 از طفیل خلقشان خلق در گناه
 روبا را چه بهره از این زلف

در وقت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

عرش نشادی که فرشی پای محمد
 خرف نظرافیت بر جای محمد
 شعله از کعبه قبا ی محمد
 خط نموش شد از لیبای محمد
 سوره چومی بر دوز برای محمد
 آن نبوی نستر کبرای محمد
 در که و پگاه در سسرای محمد
 که پرده از لابه که بیای محمد
 روز نازل نرم تمکای محمد
 روشنی شوق بهنای محمد
 کس شوازه گرفت جای محمد

نه خاک و بشت کعبه ز آفتاب
 کوشش که نشد از استماع چه چیز است
 لوح و قلم خشم کرد در عرش بر آفتاب
 او تو تراز تیز سنگ بر شفت
 زان ماکلی فرخویش از پی جلوه
 بهوش ز غمزشن میده گشت چه چیز است
 ساخته جابو بهایش سپرد چه چیز است
 کون مکان زاد باغ کرده مسطر
 دست تهنای بخت سوزند چه چیز است
 شاه دو کیستی شهریار دو عالم
 هر سخن با نسی از شوا کجاست

در مدح مرحوم یوسف خان پهلوان خاقان مخدوم

مرد را دو پاره تنی مجاز گوی کند

آدمی ای یک شیطان خجالی قند

بگشت تو در این میان چه چیز است
 راندی که از نمان چه چیز است
 حق را تو از رخسان چه چیز است
 انکار ز این آن چه چیز است
 تا عرصه لامکان چه چیز است
 در مشت وی آنچنان چه چیز است
 آن خنجر و نغشان چه چیز است
 طینت ز بار و خلد برین فریده
 آن کوز ناله قالب برین فریده
 یا این چرا بگفتی برین فریده
 ایوان عرشش شاه نشین فریده
 بهر تار سوی من مستیس فریده
 از عفو شان ضمان ضمین فریده
 اگر شان بدشت شیعرین فریده
 ز زالی در شهرو سسین فریده
 قبله بود طالب تقای محمد
 طاق درو طلام سسرای محمد
 در حرکت ز تقضای ای محمد
 خلع در کعبه از لوی ای محمد
 در که رحلت بر اشقیای محمد
 سنگل آمد چه بود بجای محمد
 بال پر آریست بر هوای محمد
 شیفته روی لاری ای محمد
 که ز ایوان عرشش سسرای محمد
 رایحه خلق جانفشنای محمد
 شان زو آن زلف مشکای محمد
 هر که بدریوز که ای محمد
 پیش کسی خاصه در شای محمد
 فتح او را یاری حضرت کار کین
 دوزخ شش بی سپاه شای کین
 چون گذرد پای در میدان سسرای کین
 آنکه ز پای خون از چشم او جاری کین
 یوسفی باید که در این سسرای کین

سرور او دم زین طلقی در حسن
 ترک مستی که جان بروی تیر خزه
 آنکه از پنجره اش دید خود مجنون شود
 که دست و طور مشغولی بلیذنگه
 سرچو باز پاسته تنگی بکنان پیش
 یا مرا از روی کشان سوی تم و کستان
 یا طبعی می که او داند و ای در عشق
 یا مرا زرده بدن مسلح که آنز پایی
 که چه در ایام عید با کی شست
 او تمام توئی و جبر سلیت مع خون
 ابان سوره ای می آن فلق میان بی
 ترا عالم درین عالم که عالم شایسته
 ترا حکمی و آن طبعی و آن هر دناست
 جهان احسروئی اول فرط پرستی
 پس از جاستش از تو بدوران محمد
 اندرین کیهنه گانندک دی سلطان
 بی گناه بنده از ملک در فردی
 پشه بسیار بود اما نبود بیسی
 پاکجا شمع بود اما محمد دوزخ
 نمی گشتی بر سر ری آسان بی غم شاه
 کی مدینه دشتی این احترام اندر جهان
 با چنین مکن بیسعد با چنین گنجی
 خمر یک پوچه صبر چرخ در جهان گشتی
 کاسه پالوده سنان چند شیرین مرا
 در یک سلخشان پزیزه مستمخ دمرا
 روز کاری در کار کی شستم کج و مال
 نند بیسم و چه هست کاهم چنان
 بود و تو جامه طفلان بی سپهران
 مدح شده اند از می در قلمی زین بارگاه
 دولت خضر خنجر و غم غمزه دوزخ
 زین مجازی و محمد هم مستی بودی
 از شمشاد چنان خنجر چینی بودی
 اندامه بی بیطام از زهره رسول

کان لیا پسندید و سرفراز
 که زنده صد زخم بردن یک یکا
 و آنکه بنده چشم ششتر که شیار
 هر که گوید عاشقم بر او بدستوری
 او بر غم من خرامم یک کساری
 یا مرا زین باره و آن می آمل و ساری
 تا من شوریده را چندی ستاری

سیب غنای پستان کی و چای
 نازک اندامی گیکر خواب غم خوش
 بر سلمان کاوشده کافر و جید
 من سخن از سلسله با او گویم و از
 یا غلامی را بگو دوست مرند
 یا بگو دوزخ چشم من که بروی
 یا بگو غم سوز او فتن عازی بند

در صفت عید فخر حم گفته

عید مبارک لیل عید خیر
 ز آنکه درین عید دست عید

ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام گفته

زبان بفرایان باشد بدوان خیر
 یکی طبعی و آن مانند سبیل
 که در عهد ابوالقاسم ملک شریف
 عراق فارس حاکم از زبان

تر آیت آیت حرفیست و تفسیر
 بزمی گاندره گلگه بر دشمن بند
 تا با نطق در تعریف اندر تخت خاقان
 در آسایش غمت از شرف و کان

در مینکام سفر پادشاه تقیم توفیق و غنای و غنای

بارگاه عدل با ما نشسته
 قلب او را کیمر مویخ در فرمان
 کرده و شمر از سلسله خاندان
 یک در غم دی کشاده و بیخ
 جزوه قرص سرد گرم بود بر
 غیر لب شور در پادشاه کان
 گوشت جزوه دینی زری و کان
 خاطر من بر ساد ز غم چینی
 یاوی من شست زین بختش
 چو سیر ز جاده فشان خنجر جان

اشرف کس پنج ز بد جهان فردی
 ری بهند سبب شستی شد و گزین
 کی شدی سنک سیاهی بگا جانی
 زود قادر نشان آل با جوق نشان
 زره بریان شیار از جوان
 ناکان طبع در بد قوت و خود مرا
 غم تو ای شاعری ای لاجدر از نشا
 میس آن ایام به شیر سیار طلع
 حکما در دهقان مدیح شرط من
 الفخر سیار آدم شاه از جنت

هم در مدح سلطان و در سفر خاوران و رمانی بعضی اسیران

غیر نیکی نیست کاهدم یک قضا
 از خضران خنجر و پویان

نشد زدی تین طبعیست خور سبب
 هر یکی با نامه کف کای شکوه

یوسف ال سرگون اندام جاری
 از سرین سوسیان و کرا ساری
 ز آنکه لغینش چشم از دوزخاری
 من شیرینی سخن او تلخ کشاری کند
 زین بلد بیرون بر دین ملک توری
 کم نکه اندازد و دل آنکه داری کند
 یا چنین کو طره کفش از کجاری کند
 کرد و از او از دام کرفاری کند
 بست بستگی دست تبت فید
 ز مدت سوره ای می او داند بیان
 بفرش او ز غم و شوم بد میدان همان
 سخن از دوت غیب حرف تر جان
 سخن از جیس سماک و درفش کاویان
 نه سر از وطنام و فرج و نه تیر و کان
 نه ز در دامغان و نه در مازندران
 دور از جان جان اندرین در جهان
 ابراهیم استمان و بر باران
 زال ز بسبار استمستان بود
 آسمان ملک او شید نه فشان بود
 لبکه بروی لعن من جز در جزیران بود
 مولد شیر خد که خانه بزدان بود
 تن خرد در قهر خاک قهر حق پنهان بود
 ز آتش صبرت مرا فیر ز دل بیان بود
 آب اندازد بغیر از تنگ چمن جهان بود
 کاشش بر کشاری سخن شاطی جان
 چون بزان عهدی شیرستان
 ملک من مدیح شرط مردم سمنان بود
 بیح مقدم این نمود ما درین طرک
 که بسید قرص من با چار صد توان
 کاین مفرا و آنچه بنیاست در مردم
 هر کس کار کی که بر صنوق کم اعتماد
 از برای دفع منت نهذنی بیغ فدا
 هر یکی با نامه کف کای شکوه

<p>بر قتل با کشت لشکر که با بخت به چون همان نه تنگنای قلعه در آید که شکوه و شعری که سنجیده و زبان گذر نامر و خردم زخم خود عیب من آسمان که پست سازد مرد و گاهی بلند</p>	<p>اندازن در یک کاسه را چینی آنکه اندازم غرضش قلمه کرد و کشت خون شعر کسی آید کم در زمین باد بودم شرم و کشت او را نامر و گشت ای با مسکین که شخت ز غمی شد با</p>	<p>چون آن که در کشتید حکم کاسه شیر یا خود ستانی که نبردی چشمی که گویم ندانم چشم تا گویم روزگار را خردم که روز خواهد پرورد خسرو اگر در آن دختر چه بود ایام</p>	<p>با همه کرد کشتی و چرخش که در نهاد کشتی شاعر و من از نا که گیتی ترا هر که غمی هست شاکر در من در دست لعل و آفرینان لعل اقیقت کسار تا از کسان آدمی بود بکام دل مراد هر چه خواهد بود تو میخوایند کسان روز وین آن عبد المطلب کی شود چیز و بر شاه هم شاه و عجب کی شود دفع ایند تعالی که در طلب کی میشود وضع این حکمانان جلیب کی میشود کاینده روی زمین زین کی شود که چنین عیاشی غلب بر زمین بود کاین تکلم در شهر و در کسب کی شود نی بخرم و جمونی بر خوشه جلیب کی شود چشمی که گویم ندانم چشم تا گویم جمله از نسل و عروس و در عین کی شود سوی ساری امیر و پسر ابابکر کشت که چون او بود میدی شیر ز کرم کشت چرا بایت خواندی بوی پر کشت دو خانه کورد و غار دارم حسنی و بهر کنار دارم ندوز و ندوز کار دارم اندک گفتان فشار دارم شبهایدن فشار دارم بر مرده که در هزار دارم بر دیده اشکبار دارم که گوش گنم هزار دارم با کار کسان چهار دارم مد خا و خاک پاکر قسم چهار دور که پاکر قسم حکم عبت این بنا که قسم بر خاتم این پاکر قسم ایس پیشو که قسم</p>
<p>در شکایت از بنای زمان کج و شیبهای آسمان گوید</p>			
<p>پهلوی پرور ز فشرین بی کی مید اشقام خون شاه که بلا کی میکند شد قضای قضای شده قدرتی آید ز آسمان یارب چه تحت ز زمین آید در رسیدن از کد زمین با این سوکب اجلال ایشان از که هر کس است خلق کشنده از آب و ز چنگل روی بر خردم ندانان با نده شک و جمل هر کی چون کک دوزخ جیب و نفا در آید چون شیر شکاری بی تاش اگر دیای گوشش غیبت از چه چشم کرد بکاوند از کله در خورش را بر عیب دو بار کورد و دوارم دوزن ندوزد ای خنجر از ایند شب و شب دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی شانه من از بونی بخت من گویم و گویم از غم خویش تا از تو کلا که قسم افغان خیران ز صنف بر کف بر مرکت امیر حاج کریم شکت قضای دست و ما بر این قسم وی از خلافت</p>	<p>بی زید و شمراش شام و جلیب کی میشود باز دین با غنای آن و نوب کی میشود کاین مرد مردان غل کی میشود کاین لزل در زمان در زمین آید نام خود اقرمان با و طین آید تا که هب دولت از دیر زمین آید سوی صاحبان کی میزند بر بنای مر کاین مرد مردان غل کی میشود</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>سوی صاحبان کی میزند بر بنای مر کاین مرد مردان غل کی میشود</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>بسان بر گریان کرده بر تن خند که بسن سینه خصم کک و پیکانش دو بار کورد و دوارم دوزن ندوزد ای خنجر از ایند شب و شب دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی شانه من از بونی بخت من گویم و گویم از غم خویش تا از تو کلا که قسم افغان خیران ز صنف بر کف بر مرکت امیر حاج کریم شکت قضای دست و ما بر این قسم وی از خلافت</p>	<p>بسان بر گریان کرده بر تن خند که بسن سینه خصم کک و پیکانش دو بار کورد و دوارم دوزن ندوزد ای خنجر از ایند شب و شب دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی شانه من از بونی بخت من گویم و گویم از غم خویش تا از تو کلا که قسم افغان خیران ز صنف بر کف بر مرکت امیر حاج کریم شکت قضای دست و ما بر این قسم وی از خلافت</p>	<p>در وصف احوال خود کشته</p>	<p>دو بار کورد و دوارم دوزن ندوزد ای خنجر از ایند شب و شب دیو ندوبان آدم از دیو کونی شترم من به سپیدی پر شب که برده زنده کردن از سردی مرغان منی شانه من از بونی بخت من گویم و گویم از غم خویش تا از تو کلا که قسم افغان خیران ز صنف بر کف بر مرکت امیر حاج کریم شکت قضای دست و ما بر این قسم وی از خلافت</p>
<p>زین برده سزوار دارم از ایند و بلا مهار دارم سستی تن فشار دارم چون نخ برگ ز نار دارم زین در دولی فشار دارم</p>	<p>مکن نبود فراد کر زایش چون مرده که در این گیرین آسوده ز نفسشان بخشند شب تا بحرم حرام ختن که برده منی ازین حکایت</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>مکن نبود فراد کر زایش چون مرده که در این گیرین آسوده ز نفسشان بخشند شب تا بحرم حرام ختن که برده منی ازین حکایت</p>
<p>در برتدی صبا که قسم بر زخم و بر سا که قسم آوخ کشته انا که قسم که چون و کوی چه که قسم</p>	<p>از زدی رنگه سرخی چشم ست هت بنای هستی و ما ختم سخن اندرین مصیبت جبریل میان ره ستاده</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>از زدی رنگه سرخی چشم ست هت بنای هستی و ما ختم سخن اندرین مصیبت جبریل میان ره ستاده</p>

جمشید بکاخ تختی کرده
 بنود به مزاج ناکو ارا
 هر چه دوری سیام در چشم
 چون دوزخ زان کشتی کبر
 جانب قهر و من سیمین
 ناکو کی از شهاب تشبیه
 از دم ناکو کت عقیق آسا
 نه بجای خاست از لشکر کوشی
 نه مدعی انت از زور و نی برنی
 ز روی خجری شد سرخ و نه قد سانی
 نه اندام کران از دوع شده کستی
 بنا که قاصدی آمد در کربلای
 عساکر کوفه سوی کشته فرج
 کون پیش از ظهور مدعی است
 کشته شد بسی عصابه شد
 نیست با بعد از تولد چه در
 اولای بخت بگردید که
 بخوان ملک دعائی سوغ است
 ای رفیق مهربان ای شهنشاه
 خواهی بریابی تو ز منم بار
 خواهی از پستی تو سوی کون
 خواهی از سلطان شوی لشکر
 خواهی از حق از بی اطل
 خواهی از کف سه رویش
 بر طفیل زنت او کون
 فرمایا او چه نسبت
 از عرش حق چه میری
 اندر هدایتان نیست
 احمد بجا که کند
 زانگشت پیکر به شکاف
 مداین خلاف راه است
 بر پاست همت زود
 آنجا که بود عیسی

از دیو و دشتنا که ختم

وله ایضا

دستان طوق در کمر سپهر
 ماهی تازه غوطه در سپهر
 بر شکافنده قر سپهر
 زخم در کوه برین سپهر

بر خوان حیاست در سپهر

اسبوی آده سیه چشمی
 پاره لعل تند تر زالی کس
 راه زن برده رو بکج
 نه بین زخم در سپهر

وله ایضا

نه جود چرخ شد بازوی چشم
 نه بازوی بیخ از تیغ شده
 کون پیش از ظهور مدعی
 عصا نده خنده دود شد
 فسون پیش از حضور آمد
 ریزه شد بسی سر او دیده
 هزیت تا برود از جان
 راج ماه عرت رو بقر
 که بر خوان تشبیه از

نه کز می بازی کرد نه خا
 نه ساکن شد چه چاره کار
 علم گرفته از دیدن آن
 قداب قوم عاده از کس
 مجد آتد که کی کرد
 تیغ آتد که کی کرد
 سفیر از سفیر هر صده
 بچوگان بر کس کشتی
 نه از چشم شمشیر

در مناقب و مدح حضرت شاه او یا علی مرتضی علیه السلام

خواهی از خاقان شوی
 خواهی از دین از بی
 خواهی از ایمان
 خواهی بر میل فضل
 با سلیمان نسبت

خواهی از حاتم شوی
 خواهی از صبیان
 سرور غالب علی بن
 کشته خوشتر از
 او و نه پس رسول

در مدح خاقان منصور صاحب شاه

هم شکریزه کو با فرود
 تا بود چرخ در صحن
 پید شد همت فروزان
 آنجا که بود احمد

از ضرب حرب اول
 بر جاک بود جیریل
 بنگام همت بود
 من یکران نام خود

زرقی است که از خدا که
 کاین لغت با شستنا که
 خوب رویان سیم بر
 خفته در زیر شیر
 در پی سستین که
 خازن قاده پخته
 تیر را بیم شکسته
 نه مدعی خاست بر شهر
 شاری بر سپه از کرد
 نه تیغی از قوس آمد
 نه سبانه شمشیر که
 نه کین نیناده و کف
 بلاک فرج بود آمد
 بنا میزد که بی شمشیر
 بدار و کت شد آن
 برید ز بریز ساخته
 که چون کوا قبت کرد
 رضای ای او عت
 چند بکاری پازیر
 خواهی از پستی تو
 خواهی از قارون شوی
 خواهی از طاعت
 حجت حق ساقی
 خاک کرده سیم
 او بود ستاره
 آدم بودی از
 در نه چو سحر
 در دعوی رسالت
 در سنگ جنگ
 بر جاک بود
 و اندر زمان
 و نام که نیست

دستی که شک چون بود و در دست
سرا کرده و نوزی گین در جا چلا
از هیب بخل انجوم جانم بطاقت آمد
از آسمان گذشته شکوه جلاش
سنگی کجا هست از این سید مرشد
مقراضتند و تیر اجل ای پادشاه
چون طفل هفت ساله بود و لب زنده
ای که شش زمانه کجا خرد گشتان
کلب ملک معراج دوران بود در آن
تا همانند دم و قاصد از چرخ بنگ
من محمد صندل در آن آیت شاهی بخش
ز قدر بخت بگشته عنان کیسه قضا
قضا از خصمان عالی شد تو بی کرد
ذیدی که سیاهان و سپاه بن جهان
به پیش شاه و سپاه و ایت در پیش کرد
ضیو سعادت کتر محمد شمشیر گام
تو تویی بر سر پشته ای ملک جادوی
سال بعد از ملک غریب بگردد با زاری
بیزیرج سپهر و طلسم اثر نیست این
به بنیاد کی شهری کشن در کثر مشرق
بمنع آن کی تن شد سکنه عاجز و خمر
بوضع آن کی ال سپید روی جادوگر
ای داده تو در میان کعبه
ای کعبه شرف که شاه از تو
ای بنده خانه زاد ایزد
ای خدوه خاندان طمس
ای از شرف ولادت تو
کی کعبه شود خراب از بیل
پد و دوه به شیر هفتاعت
از ازل و اقطه خلق برینیدیم
بنده خاص خدایش در بر عام خدا
ذاتان در شرفی طقت و خلاق
از سر پای بخت همه نور محمد

طبعی که سخت چون در صفت
او کرده جانگدازی کجای فضا چو جانا
فریاد رس نماند گزنا که بود سلطان

من از قبل کرده طومار مع برود
من بره سان بی شیل از خون برود
خاقان چو بود ز فتح علی شاه

ولایت

کادکنده کشته بر شش و با شاک
با آنکه در گذشته ز جادو سالک

از بهت داده همه یلوه شمشیر
در بارگاه و ریش وضع داده زند

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه فارسی

از در خاقان قیصر بر در بان من
بر زمین آورده کسیر مل امین شاک
در دوازده اردو مل گنده در زندگانی

من از بند و پدیر شست دارم سلطنت
صندل بر آن او در جاده پدید میگفت
زمره که گشته طالع اید و اندک گانی

ایضا در مدح سلطان شیخ محمد شاه قاجار غازی کشته

فرمانش جهان از قرون اقربان او
سیلانت اندیت از نسیان او
شیخ ملک شرق بهیشتت داران او
بود مشهور شرق و غربتستی است او
چنان شهری که جادوی طلسم بی بی
طلسم قلعه بروی است نه تهمان او
زیر سوخت خوشی است می شوخ او

ز نام نسخ و از محمد عدل و کبستی
دوم سال جلوس نی سپهر و در کنگ
هزاتی را که نسخ آن روز نداشت مکن
نبی اسکندر روی مجلس خاند در مجلس
یکی از آن کجای طاعت آن شهر بر آسکند
چون سر در برت آورده کرده و آن است
چنان کعبه شده قلعه که آثاری از آن قلعه

ایضا در وقت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب کشته

ای نجبه دو دمان کعبه
طلانی که بر استکان کعبه
تا حکم تو پسیلکان کعبه
مغزی که با ستخوان کعبه

ای بر به پیشه دلیری
در ناف زمین بیدانفت
یا تیزی تیغ مردی تو
از بارش بر استنانت

خطبه حضور زور مدین بو حسن کشته هادی صلوات الله علیه

که چه وطنیت مخلوق ز طینت
زان رخ و شکل از لادن طینت

مخمس
مخمس
مخمس

ایشان کج بود پیش طماید پیمان
او چو بود به پیش از هم جان کزیران
و تیر و بگر گستی است بخل طینت
قادر ستاره هیت که بزند و طینت
تا بسکند بزور طینت سفاشان
در کاهوزده پنجه خورد و ساشان
ز خون کشتن نمانده در کجاشان
و ای جنش ستاره کی آغز و طینت
حکم حکم معراج در زمان پدیر شاک
قننت من کرد شاهی از آنل نیندگان
در سبده تیغ و شمشیر و نیندگان
در پیش شمشیر و شمشیر کز خون کمان
جای بر آید که کشتن کمان
ذیدی که فرید و بن و شمشیر کمان
سخن از عهد شیر و استان استان
عبادت از محمد در دوزخ شیری و
بدرنگ ملک قضاوت تیغ ترکان او
شمان بهر راه سپهر قوی از قرآن
حکیمانی که از یونان بداند استان
در ده و از دست و ماند شهادت
وده بسند بر آن قلعه و آثار سان
مانند از بزن و از کوی بازار و دکان
از ماد پاک جان کعبه
نه تو شرف از میان کعبه
و ای خواجده بندگان کعبه
و ای شیر نیندگان کعبه
آن دایه و دستان کعبه
تختان نذر دستان کعبه
آبی که بنا و دان کعبه
نابا به قائم عرش برینیدیم
ز چنانست که گوید چینییدیم
از در مرتبه بی شمشیر فریدیم
از ابیوان و کل خطه چینییدیم

از دم پاکه آن دمی سرافق
 از شایک تن از خاک شب نشین
 محو انباشت شمار آبلوح
 عرسان پیشه که و بخور آمد از زمین
 خون هفت زاری او شاو کوشما
 هر که در کین شمارا در زار
 در شیارا که تیدست ز علم بلند
 چشم از چشمه از شنبلی ابلستم
 از جده ای پسخ بگراف چمدی
 پیغوف بودی و شدی بچرخور
 قت نیاد بنسره بنی زاری
 بادشاه بر چه که چرخ مسند
 نه رخ ساتی ز روی مطرب حبیبی
 صلح کردی جنگ روس و بزازین
 شهرار اهدید که کت ستم
 فخر اورد ز بر کردون جو
 رحمتی فرماورد ریاسه فیض
 آن کیت کوید که کیلان بهین
 زین میان کوید نشانی قرض
 ده چه نرس کشاین کی پیشین بکشت
 تا چند غورای سید چشم کنی

گاه روح تهر که روح آسیند
 کما نچه هستی شاعرش نشیند
 که بر آیت سموات آسیند
 شیر حیدر ز هر شیر غنید
 از قامت زنی ماچ آسیند
 ما بر آسیم و شما نسر بر آسیند
 کوی خوشید که دفاک آسیند
 که چه خود چشمه از ما آسیند

معدن کن مکان صرف خلعت
 نامه حکم خدا را بخل از حسن
 فی نبران هستی که کوه کوه
 زان رخ چون زو کوشید از قه
 دشت هست از خاک لوت کسی که
 روحان رفته بخوش ترسان از
 صبح رجا که کریان زالم تا کوشا
 رو به از پهلوتیان طهر با که چه شام

کو بر شمی و در آسیند
 یا آن شمش که بر روی آسیند
 کاکه از در حرم از حال آسیند
 آسانید که بدوی ز آسیند
 دور از دود نفس آسیند
 شوان گفت که در خلد آسیند
 سیند چاک از رسته شمر آسیند
 دشت دار و زو غاشیر آسیند
 پهدره بر خلاف شاه بریدی
 شیر نستان جادات کیدی
 بافت لایحه تر ز شاه پدی
 بر چه در آن بد رضای حق طلبیدی
 صور قیامت ز کوس بر زمینیدی
 دادی جانهای گنیاست خردیدی
 یاسهبانی فرست این همه را
 برج امید مرا اختر بخش
 کنی حرص مرا لنگر بخش
 و اندر کوید که هر چه بخش
 یار صد تومان بود یکم بخش
 امر و تقییس عرب خان هدایت دهم
 کافر بخش سیاه چون چشم کنی

در مصاحبه ایران و روس گفته

هر چه بسوزی جنگ هست چه چو
 تو کشایش کرد کار کلید
 نلب ساغونه لعل یار کردیدی
 اصلحت این کرد کار ندیدی
 و مد خلق این مد مسر را

بر در دار از شرم بر کنه میگ
 هر چه در آن بد بپوشی نسی نهادی
 غفلت محبت ز فوج در ننگندی
 هر چه زرا اندر خزینه بدنگم و پیش
 یاسکی بر کار بر این کرک

بملغ چهار صد تومان قرض او را خراب حاجی میرزا افغان
 ایرد او نه بدین قطعه او را فرموده

وان در کوید که ما ز بخش
 آن کی کوید بخش و لعل ده

در مدح مولف گفته

چون ز شعر و شاعری ادعای کجاست
 در و ادون یکبوسه با چشم کنی

تا که شعر ایجاد شده در شعر و جو
 غره رخ سفید چون پند باش

حضرت طاهر گلستانی

احمد سلطان حسین مشهور سلطان پیک پر شش ناپه یک یوزباشی نظامی خاصه امیر الامرا محمد قلی خان
 این عضا و الدوله سیلما تاجان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفیدی و در بشیر از آمد برادر کوشش
 محمد قلی پیک و عیسی پیک طالش و ایازخان از معارف فلام پیشقدمان امیر کبیر بودند مرا با ایشان مخالفت و مرافقت نهاد پس از
 بزرگت بعد از آنکه سلطان پیک کیلان رفته متوطن شد و درین سنوات که من بن بطلان خمیر بیستم فقط خدمتش روزی نیشاد
 وقتی بجهت کارش از تذکره اشعارش را خواستم و فرستاده لی مفعود شده این یکده سال جمت از روی پیوسته دیدوانش
 دست نیشاده که چنانکه شایسته است اشباب شود ناچار با شعاری که در آن سخن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد ازین پس
 اضافه باید نمود از محول شعرای این عهد بوده تصدیقه و خزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و فاو و فاق سطر

در صفت مسجد شاه کوید

ز نسکت بنو نشیند کس صبا
 میان در سجده است پشت خلد شج

در مدح خاقان صاحبقران گفته

داشته از ایقان است
 تریابی بر سر پای بر کس در پی جوا
 دو کا نه که بگذرد برای از دیکتا
 ز بامت کویا کما میت ایران بودا
 نکلده ز خنده خار اید پره بر شکر

این مسره و کالی کمال
 زهی ای مسجد عالی خوی کجاست
 بابت بگردانید که بر حسن شمه زنده
 و غایت است از لبه توریته قبول
 پروریان بزمام زانکه چون اوک درازا

سپاه شهباز است در تن سینه بیدار می بوی سول قیامت شو خوش	یکی چرخ است چرخاری بدنگ جهاندار پیر از شب و روز از روز بدوزند کجا	سیلان مان قلمی است که در عهد در آن میدان که ز پیکار سرنگان دل
از غنای دست		
بیت دست کن جلوه که جانان بر کاروان عقل بیشتر راه را	گر خود جان نگاه ندارد نگاه را گر کواری بد اینک چشم او	نظیرت کن نام که نظیرت بجان غنای کنس موی نخورد را بجه ریجان را
با چنین بیت پرستی خوشتر است بصید گاه تو هر طایری که خسته است	بکستان کران کف در کف است چه صورتی که با خرسید عمر را	اخرای هم زدم چند بدی ز روی چون هزاران و هندی خالی از لب
وله		
از من بگریزید که بیم خطری است پرده از چهره براندازد که داری	با این صد دل زلف میفشان که بر آ بسته او من اول سلسله هم بسروش	عجب که صید کند تو بیشتر طلب بدل بائی نصرت سکن طره دوست
وله		
طرز مشکین زلف غنچه شایسته است بسکه میاکت بازنده بیایسته	مشق چون کرد در دل صحنه کوسن که ز شسوسم از آن کی که برین بدو	بازم بدل سوخته یاران سردی است اثر از هستی کس عشق تو کف دست است
وله		
شور در کون امکان بجز آس که عقل جانان ز کند بود و هوش	زلف مشکین ترا از سر و شس و جان کنی که روی زنگاری و حق عالم	بند زلف تو که باد مسبار کند آید که بخد چون اندکستان جان چنان کند
وله		
مجنون کجا درای خلاص از کند چنانکه از سر راه من بکشند کلاه	علی التبع باخ رسائی می بسج کجا بوکوش بد مجلس که پرده پیش کبر	از جنون دل کی شود آسوده چون نخچیر پیم سلطان است زدن لیکن چشم او
ز دست فتنه روی بید سوک درین حدیث خود اگر کون نهایت کوا	کنو که با دیاری زنده دانی چنین که هست جزو مسلم چنین میگذر	زیر کاری گوئی ترک جان به رحمت از پرده عیان بخوام
با دمی توان بود او روی زبر گوشان روی با زری جز بر سیلانی	رخت با یکسختی شسته که شد هر نظری که جنبش روی ساکنند زمن	پد آبت اینک ساقی میکند در کار جوان خسته کانی که شادیت برنگاه افشان
وله		
یاسد شیفست کانی کوئی زیکونه که حلق خلق در حلقه نشت	صاحب خرد چو خوشتر آید بر بند چمن ز سبل در میان فشانک و صبر	صاحب خرد چو خوشتر آید بر بند چمن ز سبل در میان فشانک و صبر

نامی صفهانی
 نام نامیش میرزا محمد صادق از سادات موسوی متوفی در فارس و هفتاد و اندک سال
 آن سلسله علیه گویند اجدادش قرب یکصد و هشتاد سال زیاد است که از شیراز به صفهان
 آمده اند و طبابت خاصه سلاطین سلسله صفویه می برداخته اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بود و طبعش از نظم و نثر
 رغبت نموده تاریخی بر وقایع دولت کرمان و کیل و دیگران نگاشته نشیانه عبارت پر داری کرده و در تجوید آن طایفه
 اصرا روی طبع نموده که پیش از اندازه ضرورت است و سخنان نگاشته که بعضی یکدورت علی حال مبشغولی سرانی رغبت
 بوده قصد قطع خنده داشته که مشغولی که خضر و شیرین و بیلی و محسنون و و امین و عذر است منظوم کرده و اسبق و عدد و دیدن

از خسر و شیرینش این
چو شیرین شده در لالی
بی زبان خدای عاقبت
بدل پوسته اش ذوق نکاست
سیر کردید روز روز کارش
چه خوشی بود که بدز استنای
بزان بت شیرین شامیل
بزاران دیو شده بندرسته
عنان در هر که ز گاهی کشیدی
اعلای شکر سیری بادت
چسازم چون کنم چون او کردون
و گرنه من آن مسیذ بونم

از خسر و شیرین دوست

ولی رسم خداوندی نهد	بر سو عشق این آوازه آهنگند
نخارش یک دلهای نکاست	چو خسر و سوی شکر گرد پیک
بر سوانی کشید انجام کارش	جب در دیت دو در یار بود
بنودی در میان رسم طبعی	پری پیکر بتان راه رخسار
بگشت پیستون کشید بایل	مسند فرمود هر که کشید
بر دیوی پرزادی نشسته	پری پیکر نگار زاک اندام
کشید جمعی آبی کشیدی	شراب خوشدلی در ساختن باد
ز بار تازه دگرگیری بادت	بجهد الله که ز دوست کم بودم
ترامی و قسح و یزدوم نون	ز حکم آسمانی نیست چاره

ببیت تحریر یافت
غزور شکر در دعوی خدائی
که از حسن طرخی از بخت
شکر لب ماند شهاب ابد شک
صبردی کردن با چار بودن
شکر لب کلر خان سرور قرار
بتان در خانه زین آرمیدند
یکد ستر عثمان دستنی در جام
زمانه یار و کردون با دست باد
بناظر آنچه بودت از مودم
ستیزه نیست ممکن با ستاره
که هر کس مستی آید بخونم

ناظر بستی

امم شیخ زین العابدین و بت قریه است لاکر دستمانی مردی فاضل و معاصرولات
سند اولانی بوده است در بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرای معاصرین است

و سیاق صایب شعر مکتوبه
در سر اموی اندشت نگار نظر

ناچار این بیت نوشته شد
بر کسی که مستی است نظر بازی است

نامی کرمانشاهی

از جمله شعرای این عهد بود و در حاجی حکام آن بلد را مسیئومه از دوست

ناز شام که این چنین گوهرین بود
بیدارین هنر سیکون باز سپید
فلک چو چشمه سیلاب احقران در
نور مزین روشنی گرفت چنگ
دبیره ز چنگال خیش طبع نوبر

نور کوشش خورشید در انانک اب
نعت پنجه زین زربال خرا
لبان ای سیدین چشمه سیلاب
جانی سدا خسر کس چه جاب
بر دلبسته ز متاع خویش از نعت

چو گشت زورق بدین غمشه در خرقا
بهر هیچ برآمد هزاره خوشاب
امیر روم ز خاوند زاده پارکا
شده است تا که ترا عدل پوری آید
اگر ستاره دردم کرد و فلک نترسب

نامی خلیجستانی

نام نایبش میرزا عبدالقادر از علوم صوری مسنوی اکا... و در کارهای جمیل علوم زحمت
برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان منصور محمد شاه طالب تراب و در اخلاق طهران آمده
در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده بعضی خدمات دیوانی تکلف شده و در این وقت تیر در مساک
ارباب اشانک است و روزگار کارهای اتم بوده دولت علیه ایران محول باقیانت خلق منشی طبعی و گمش دارد از دوست

دلای که قانون ال ناری برورد
انگله ز جورکسان ادرسی نوزاد
شاید یکی شانی و آستین سناک
گرم بجز براند خور باز آیم
یا قوت ترده جام ز پرچم ایلی سیمبر
اندر عهد روی میزبانان حسن
شاید که مستی ان قلمم را حکران

دل خلقی بر کاک سیاه نیر ز جاد
چنان خیزد پای آن سرور و دردی و
وله
با بخاری گذارم که بدل پاکند ارد
باستین ز شکر دست کی کندگی
یار من نیست بجز دیده نونبار که هم
چو من بگریه ام از زان و در میان
وله هیبا
شاه امیرالین شاه تو قبال بخشش

کز آن سان سرکستانی در خیزد برورد
که خا از توبه بپند چکند رو که آورد
کی خضر فیض از کی اختر شیارو
بوسیدم بخت است سبوح با هوکی
که خا در آن یک طغر فرج بری در خسر
باقر شاه بقرین پناش خور و ز بر
ماه شمس بدین روشک و ز خنیا آید

می جست مع فکر تاریخ سال شیخ او
 چو کس از عهد محمد شاه خلد از کجا
 نامش میرزا محمد صدیق میرزا ابو محمد انصاری که مرودی مضمور است که سالها
 خدمت سرکار نواب نایب السلطنه العالیه معتمد در خدمات لایق بوده و میرزا علی کور
 در حال که مرود سراب متولد شده در جوانی با کتاب کالات پرداخته چون سنین عمرش بچارده رسید و اندک
 جازا بدو نمود و محمد خان کنه امیر نظام رحمتانده علیه وی ایجای پر محرم قوت و تربیت فرمود و در سنگ نشانی بسنگ
 نمود و وی را پسلی زاد بانی مان بسپرو تا کالات لازم پرده خست و بجایه علم و ادب و خط و ربط و نظم و شعر تعلیم گشت
 و در کلام با سلی تازی مکانی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه کرد و بعد از رحلت امیر نظام من کور کار روی اختلال
 تمام یافته لاجرم بدار الخلافه طران شتافته با شاق حسینخان نظام الدوله فارس شده سالی ستر چارده اندیا رحمتیست و در بنا
 و سواحل مسافرتی کامل کرد و در آغاز دولت بد مدت شاهنشاه عصر خداداد سلطان بهمان باز آمد و بو هطه عدم اتعانت
 میرزا آقخان فرامانی کارشش و فنی نیافت چون دست وزارت و صدر صدرت بمن مقتدرم صدر اجل اکرم اعلی خشت
 یافت پر تو لطف و حسنش بر وجنات حال این انشور با کمال آفت بلقب خانی و منشی باشی کری نظام مخصوص است و کون
 روز بروز مورد الطاف کونا کونست و در نظم و شعر و انشا و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار بیان الملک که درین
 سال هزار دو بیت و هشتاد و سه مرجم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب مستطاب برخی نکاشته میگردد

شاه تبریزی

اگر هست یکی غنمه منطس گویا
 بدید گشت زرازگان لولو کوزیا
 فزونی من آری مرارتست و بلا
 رسیده ای بس مردمان بر کج نوا
 چنانکه هست بر وجه است قامت مخنا
 دولت شاه در گرفت نام گرفت
 بر دو این قاعده از قزو انجام گرفت
 زنده کردید ز نو کونست نام گرفت
 باید زهر چه کونست و می کلام گرفت
 بدست صدر جهان خانیام گرفت
 منت خود ز نو کونست نام گرفت
 زانیا ن ظهرت خوشتر است نام گرفت
 کودک شیر خوار از تربیت نام گرفت
 در دید یح تو زبان چه در کلام گرفت
 بیوته گشت دولت درین بیوته گرفت
 از هستی صدق چه ازینده و هم گرفت
 در چشمه من معاینه نفسی مریم گرفت
 کار بری بر آینه چون قطره ازیم گرفت
 بر خطه نبوی در کلام است نام گرفت

من تصایده	
چنانکه از صندت جبه خاطر دانا	بجز تم ز چه محمود هر کرده شدم
نه از فصاحت شعر است لغزینا	سلم هست که از خاندان غرور کم
چنانکه شاخ گل بر هفت از باد سبا	جان کار جان بکده ستیغم است
وله	
شکر آسوده شد و ملکتم آرام گرفت	شاه باید که چنانکه و جهان بخش بود
آنکه توانه شوری بود پیغام گرفت	علم صد که توان گفت کونست دولت
شادی وقت ملک این چنین جا گرفت	خاصه اکنون که سفر کرد و موصوم و صلوة
در میان قیستانان بر آرام گرفت	ساغری پندنی از کوه سپین ز سر
بجو خورشید بر دشت درو با هم گرفت	تا شرف دادی بسند تکلیف و بلا
جذب هر تو در پنجه و در خام گرفت	اقشاب گرفت بر همه تا پدید ولی
عافیت یافت در گرفت مسرگ گرفت	یافت ملک از تو جان نشود تا کاغذ
هر که زی کعبه اقبال آرام گرفت	کر چه با والی استلیم کلام میم و لما
وله	
وز پائی با سر همه روح مجسم است	بر کس آنچه دیده از در وصف
قومی با شاق که او صفم است	من زنده مروت و حسان او او
باز آن هر که در بی خلق بسجده است	بنت بکارات که خواهد وقوع یافت
وله اینا	

بماج صد جهان کج علم و بحر عطا
 عجب دار که تا بکوردگان بدید آمد
 ز اقتباس از سرقت بیت سانه کن
 شول رحمت او در هم بر غم حسود
 زمین تربیت او بی پاید ملک
 شکر از دکه جان سر سبز آرام گرفت
 خوشتر از می صد جهان از در شرف
 یکی خواشش اگر باز خیشد چه عجب
 جای آنت که بر باد هم از دست تبار
 سر بسای خم و پیمانده بسجده بنا
 و اوراد در کلامی شجاع گرفت
 پر تو لطف تو بر محسوس بر جاضی یافت
 دشمن بدوست در او از نو کرد و دیگی
 ایمن از حادثه دور ز ما شاد جاوید
 غیث کرم حیات هم رشکیم کم کزو
 از فرق تا قدم بر عقل مجرد است
 خلق با جفا که بوزر جمهر و هر
 باین همه تا شود از بکار نای شرف
 اقبال تو ای صدر جهان کی اسرار

گاه از خدمت خود با فرسی
 این جوی نیست نزدیک فرزند
 عدیت که در حضرت جان خاست
 گویند که از خم بر بافته موشان
 در حسن بدان که از فرط لطافت
 آب خضو آتش نرود یکسای
 تا نیت فتح ترا این همه خوبان
 فتح از تو مدح از من نصرت ز خدا
 بچند که از مدح تو خاموش نشستم
 اقبال یافت روش فرماندهی کمال
 که و چنین ثابت نذر و مکر تو را
 نند تو هر چه پیش ترا نام بیشتر
 در فتح که خشم وصل و عدو صریح
 سال گرامیر بخارا و خان کج
 لیکن بدین عمارت من نشدین
 غم زمانه و دم را چنان گرفته فرو
 ابا یار با قبال صد تنگ اختر
 شای این من پیش غرقش قاصر
 نتایج غمش رسیده به به چای
 کند و غمش عاشا که بی رویه بیاید
 غمش بخانه دل کی توان جان کردن
 سگنه طره او کردین غمی آید
 چنان روید و مراد دوست که بگفته
 که شدت زخم سوز چاره چای شد
 خیال گزنا اثر دشت پس چو دل من
 هر که عجب زو به همای غمش نیت

گاه از طبیعت خود با طرب پایر
 که خشم باندیشش پویسته بود خوا
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 بی شایبه نهفته در صد طبله عفا
 از سایه مرکان رخسار است بر بنا
 آورده و نامسیده بدین مالک
 بجا که از لطف کشاید یکجا
 و اقبال شایسته پیر است کرده

آن کیت بدین نایز پند کرده
 بدخواه تو خشم فرود نشن بود
 بر کشیده شاه بداندوی که پسیم
 مانده طبع همه با قامت موزون
 تا هر چه بخوابی همه با کس کجول
 القصه یکی ای آن آنسا که تو دانی
 گیزد کف چنگ زلف شعر من بجان
 ای در که اقبال شست کعبه تصور

هر شش سه مستحکم فرمش هم ستوا
 خشم فرود نشن غارت بنا چای
 پروت خانی بجان اقدو رقبا
 مانده هشکم همه با کون کلان
 تا هر چه بخوابی همه با کس کجول
 کبشای جان بر ملک تا در بلخا
 در مدح تو خوانند با این و پنج
 و غی که در بار کست قبله احرا
 از غفلت خود دارم بیگانه ستفا
 وی در قلوب جز تو ساری تا خیال
 با باز نیز خنجر مرغ شکسته مال
 هرگز نبود مایه اندیشه و طلال
 بواج آسمان بر جای بیت جلال
 شرم زمین مدح تو سحری شود طلال
 چون زده مروق ارگانه سفال
 کجا است مانی سپید غدا خایک
 کشود و جوش صبر از صبر خشم زار
 کلبه طینت استعاره خسته خزا
 ز یک زاده او ساخته استگار عدو
 جان سراسر زرد چو گلشن مینو
 که اشک خانه بر اندازد عشق دودست
 مرادلی هست که از لطف او نگشته
 تو اشک خنجر از خنجر آن از دست
 خیال بی اثر و عشق سمری ارد
 زیاده است تو مشکل صنوبری دارد
 دل داده که چو شبی اسحر کند

وله ایضا

تا بوسه دایم بر سینه جلال
 نیز آن چایه تاب توفیق و جمال
 مشهور شرق مغرب نشد قبل از حال
 فرمود و گلکش صندل خنجر چندان
 بر آستان شاه هند روی به تال

ای در بلا و حکم تو جاری تر از
 خشم از تو جان کجا بر آری چه کند
 چه چند روز کار بری که نشد تا
 هنگام آن رسید که در ملک بند
 در عاستیکه هر مدح تو میکنند

وله ایضا

که ماه روزه بسر رفت و غم زانو
 که درین دولت از کماز و کعبه
 گناه خلق جان از همش محو
 تا در کوشش که شد ستار بر سو
 سمنه که هم اگر در جهان کج

که ریاده توان دیدار هم دل
 بر در خفاش زان ز سوال و ننگ
 فلک ز رفعت و عمارت که در تقا
 بیک اشاره و صحنه است خانه ظلم
 ندای کشش غم زمین غم در ستا

وله ایضا

که جان من چایه است ای تو ای تو
 نگار مر که خداوند خدای عزت

اگر چه دست نهان بخت خون کن
 کو لطفه که اندر موای دست خا

وله

اگر آید چشمش من ل نیز تر کند

و انی چه کس تو ند جا و بدستین

ناطق اصفهانی
 امش میرزا صادق و اسم در کوشش موافق از معاصرین است در ایران شتی مدایح امیران
 و شتی او دارد فن تاریخ کونی و عدد جونی قدرتی عجیب صنعتی غریب بوده و سخن درین
 فن کوی سبقت از اقوان میر بود و چنانکه اکثر از تصایدهش بر مصرای معرفه ای آخو یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معین بود
 و در تاریخ هر بنای گمر کرده قصیده فرید و مشتمل بر ابیات عدیده همین پنج تمام نمودی از جمله قصیده در سال
 اتام ایران حضرت مصور مرحوم همیشیره امام بهام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء عرض کرده مشتمل
 برشت و در بیت که عبارت از یکصد و هفت و چهار مصراع خواهد بود تمام مصراع تاریخ است مجتزا نیکه یکصد و هشتاد چهار
 مصراع را هم چون بحسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتبی بدین علم نوشته در ۱۲۳۵ رحلت نموده اشاعش کم باب است

کتابخانه عمومی
 سازمان اسناد و کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

<p>ز آفتاب و کرافاب دیگر تاج بهر نژاده ترا شاه مهر سرتاج کتر و بال و صده جانبهای علم کز قدر با سپهر برین سپهر آمده بستان کنگ کله جان ابر آمده</p>	<p>وله صنوبر است که در دوزخ نخل رسیده است به برافروخت کز زهر وله از اوج ماه و هر روز صل ترا آمده دین قبه رنیمع با نجا رسیده سلطان محمد شاهی شاهان کز او</p>	<p>نهی چنانج تو بر سر بر بند کونی بیان حسن خیال قدر تو از کاکل همچون بنای است آتش بر جهان این قبه است بجای کجایی که پیش از رخسار فاطمه بنت موسی انگ</p>
<p>امشش ایمان اندر یک وفا نشود و از شاکردان نیستی بده چنانکه عنبر نژاد بیجانده ما امشش عبا شعلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان بایران آمده زیارت رفته خطوط بدنی نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط و بهترین شعرش اینست</p>		
<p>سخت و نامده نام ای غار پان مدد</p>	<p>برویش بر نگاه من نگاه آخرین با عجده و کار من از ابله پانستاد</p>	<p>ز بیم آنکه دوزخ شایدم از وی</p>
<p>امشش در ویش حسین مدنی سیاحت کرده درین عهد به سریر رفه در حوالی رود سیاه منزلی دگشت ساخته کله و ریاضین سنه و جعل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب است دهمده و بزرگ زادگان از بایجان تماشای آن کیده رفتندی و بد و اکرام کردندی در ایام پکاری تذکره کتابت کرده دوره شش شعرند اشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسیدگان شعر میگذشت این سه بیت از دست</p>		
<p>ایمان یافت درین شهر که کلری زهی مردی لی یکتیت مردان دیگر</p>	<p>وله از ازیقید نیارستی و بدین زین چه حاصل که گوی و قدم</p>	<p>بر طرف ز فرود مرغ کفری است ایکس را چون منظر عالی نیست</p>
<p>سیدی عزیز در ۱۲۳۹ بقصد زیارت بایران آمده از دست ما را چو دیدستی پادشاه خست نامش شرفش میرزا محمد حسین سیدی حلیل و دپیری نبیل برادر جناب میرزا حبیبی طقت بقایم مقام بزرگت بوده مدتی وزارت سلاطین ندیده را نموده بعد از اشرف اصغر دولت میسان بدولت بدتت قاجاریه خدمات جلیقه کرده در سنه در قزوین در گذشت دیوانی در عهد اخراجات بنجاب می نوشت</p>		
<p>از مات برن ستم که برک چو پیماری که زهر اندود و از پرستان دانی امر و مرا خست زنی فردا</p>	<p>افسر و دنیا ز ما بنارش دل نهجرم بجای و سپهر ماه و جانان ایم و عدد و بفرود که ز بس استیم</p>	<p>دوروز اگر فلکت بدست که با وی بی از پیر استی بود دیر بشیام و از سیکه پردهم کرد</p>
<p>امشش میرزا اشرف بوده بنده و ستان شریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از محلی در بدی بشه قدم آمده توقف کردید و هم در آنجا در گذشت از دست بی جوری روزگار گذشت عارض چون پیش یکی طره مشکام وای بتیره روزیم صبح کی دشنام امشش آقا محمد و از شرای حاضرین بوده مداحی حکام میسروده از دست</p>		
<p>ده دانست که اینده در میان تا سوزوم در شکوه کوی که گفت ز آه ما سیر روزان می اندیشی با زانو اندر آن تیر شب افروخته ماه غمی من بر سران خودی و وطن خود ستان</p>	<p>وله میرفت مدعی دیگر مراد دید زود و آگشته ز زمی شیا از تو چون شب تیره زان سیاه غمی با من شب باشد الفت اگر کسیرد</p>	<p>کر چه کارم بسجادی فاده درین کنای از مرگ اندیشه چندان رفت و با مدعی نسرودان باز آمد مرا بخرم چون کشیم برین ای بی نوز ز نباشد ز بر کس وصالی</p>

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجای سلسله علیه قاجار به است در جلالت و رشادت و قوت قلب و نیروی
 قابل معروف است چنانکه کرر به شایسته زده و منظره غالب آمد در حسن صحبت و مجلس
 آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیرانی صفت و صافیت موصوف در مراتب دوستی آشنائی و فتن و باد و ستای صور
 و غیبت صدیق تقدیر و تند امشب و انزوار طالع است و از او است

هر آنکه چندت امروزه سپارود	بفرم کج دست دادم زود	یکدم هستم کز در زلفش ای باد	که ز پرچ و خمش دل برود سیر
ولم از چاه ز تخدان پرون زود	صدیکه پای بند چنان زود کشک	طایر بال بستم کج نفس تنم	مگر اندر سنی لفت دست آیزد
باسخ چسبند مرغ زده قهای و روم	عجب نبود اگر شود در جهان گنای	بپرده دول اشخ و شابشی	داندام ارغیندی بشکنی از چایان
بدین طاحت و شیرینی صباحت		قیامتی شود آندم که پرده بر فکنی	

وجدی اندکستانی

اصولش از کهنور و اشش میرزا زین العابدین و از معاصیرین بوده بایران آمده
 چندی سکونت کرده از غریقات او است

بگره نیست کار دل در دناک	کو نیکه با شریک سرشش خاک	ای پستار چه حاصل مدواک	داروی در دندانم اگر فلاح
تو این گفنت کیک دل ای بگرا	تر عشق تو اگر فاشش چه جرم	ز آنکه کعبینه هر که دل بگفت	خوش سیری که در آینه ز تخدان
اب تیغت کز چشمه حیوان با	ای شش آنک در زلف تکیه		

وقایع شرفی

اشش میرزا احمد یقل است و از نجای عهد است اجدادش از گرجیان مان صفویه بودند
 و بایزرگان شرف منسوب است در نزد منوچهر خان معتقد الله و له غشی خنیر نگار
 بوده و خطی شیرین داشته کاری بطلسی عبت می خواند دست

ز بدن از زود اسمعیل فریضان	با کر روزی بدان گنت زیرنگ	گر چو کوی پرویت پیوخ کیک اندوی	سنگ آتاکلی قلعه ان زارت کی بود
----------------------------	---------------------------	--------------------------------	--------------------------------

وصال شیرازی

نام شرفیش میرزا اسمعیل و شیر میزد کوچک کشته همه خلوعا را نیکو کار بود در نسخ هر کشتش
 دستم دارد در ایام شباب بجن صورت و حسن صوت نیز مضمی اصبارا و اوله الاصبارا
 و منقح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری ابرادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی قلمه
 علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز مجلس مجمع ارباب کمال اصحاب حال است در فنون
 نظم ماهر خاصه در غزل سدری غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و ظاهر استاد موزونان فارسی و سخن و شعر و کلام شیرازیان
 آن دیار باشد مشهوری فرمود و شیرین عشق انجام نموده و مشهوری بوزن تقاریب مستی نیزم وصال منظوم فرموده
 و قیام یک بیت بر روی کفشدارم جب دارم از ذل زلالش که باشد راه در بزم وصالش دیوانش زیاده از پانزده هزار
 بیت دیده آمدی سنوات تو طریق فارسی صحبتش میرشدی اکنون هشت سالست که مرادری شرفی از وصالت
 گویند صد مات روزگار دشمن گشته و کجی نشسته اکنون که سگند جبریت جز نوشتش بید رحمة الله علیه از دیوان جناب
 آنحضرت تصایف و غزل نکوست سمت تحریر میسپاید

در صفت قهر و عمارت و باغ و فغان فرمای فارس

خوشن خسته و غمزه آدی نیک بجا	بدین زرد وانی مسیغ ز خرد	نشاد چون دل انا بلند برون	بزمکای جان در شدی این گوست
حکیم سپهری از آن زده نقش صورت	بر این کواهن آن با شرفشان مانند	بدان شاکل که اندیشه در دل انا	بدین بستی از آن بر نفی و نوا
که پیش خواب بیدت تله از بیجا	خفا نه خمش کل نشات نک	دوروی ارکی سپهرن اول بالان	ازین بول نباشی که نیست ثبات
		که بود و جا و زاده بگم بار خدا	بکس نایداده بسته کن عجزا

میدن از شش بند وقت پوسید
 ندک است باک کجیب
 از فارین مکن همی ز اطا هر سری تکلیف شهری فرساده
 در غم جو کبیرین بلا علم همرا
 اینک نترنگ کو هر خضار روز
 بر کس بر سخن که بشدی سپرا
 اینک پهن کجی حیات شهر را

میدن از شش بند وقت پوسید
 ندک است باک کجیب
 از فارین مکن همی ز اطا هر سری تکلیف شهری فرساده

دش طاس پس بند بر بلق کوا
 جیب پستی جو پاکه تشش از اسن
 اینج دمنم که بر اثرت نامیکوم
 بسک شتاب مدح تر طالع نمودن
 شاع و خوان سکنه کیمی پستان
 تا آقاب مدح توام در همی رفت

میش بلال کجا رو کینه صخر
 در آید آسان چ پاکه چشم از خارا
 رخت مغز و بستی اریخ سفر را
 واخذ نظره که مال کنی با شرا
 کرده آن می خطاب کند با شرا
 در میان که پی سپرده هر کجرا
 بر خودند بطوع خصلت همرا
 کرده رم از در توبدان پیشی مرا
 بر سر کیتی کشید چادر ترسا
 یعنی خورشید را صلیب جیبا
 زان همه با می کی نشست بیبا
 بازی اسپید در بود یک جا
 باز بنان شد ز مردمان پر آسا
 رایت شد شد کرد تیره بودیا
 خضر کردون بر رسم خضر و نیا
 سندرند شش شمرده خار و بنجار
 و جلد آر دهنی سخن و صفا
 مرد رود در نشیب کرد سیلا
 بکنند از پسم نار سید و یکجا
 دوخته الما سها بدیه خضر
 روح بزور خدنگت ره سوی الا
 روز چور و ز شمار رایه خوفا
 کوه بلز و همی به پستی احضا
 خون بود که زبان تیغ تو کویا
 کاتشر او سخت جلد شک ترا
 تا بنود نغمه خطاب همی پیغا
 کرد منند تو کلید بیه جزا
 نوز نیرنگ زنگ آن حرکت نکت بیبا
 نوز میان خبر صورت ز نسل آدمی شایا
 خواند مردم مست مردم مذمذم خور
 بی سپنار بود نهان و لیکن اول نیبا
 چه گیری تر که کس نام بر منزل حقنا
 که کس نشکن این بل توان رفت بالا

در مدح ملک زاده والی کشته

تذوق محلی همه جانشینا
 پیغمبر چو بگفت چه شد بر عقدا
 دید چو ترکی همان کشته پنجا
 از پس لشکر برانده کیده و شها
 از پس ایت چاک خضر و والا
 آتش تغش بلا حسی من بعد
 کوشه همش طراز کردن جزا
 عمل بر آرد بجای تو کو لالا
 تیغ دم آسام چون سنگ بریا
 دیو بسوزد همی بر صده سیا
 ساضه کخپنه ما جمیش همی دیا
 روز و شب غلت میگرد میکجا
 سیل برانی ز خون غسیطه پیغا
 کرده پریشان بدم حلقه جدا
 دوع عدوی آهسته دیده چنا
 با تو مکر کار ادر برش و طارا

طرد منگی مان رسید و یکدم
 چرخ کشت روزانها که پنهان
 دیو پر چهره کان کشید بدم
 صبح بر آمد زطلت شب کشی
 کیده راه رنگ بنز رنگ فلک کد
 چت سمند شر که فقه کو بودیا
 چشمه بر آید سنگ چشمه نخش
 چون خدنگ یلان و آسمان شورا
 حمله در بر چکان خوادش
 هم رنسانای تیغ و چرخ تو کویا
 پمچو خدنگ از در عقاب کد
 شب شد قدری او بسبوط شتر
 که چو گیری کجف ز تخم از بوت
 پهن هر کرده کوشش و سپهر خشم
 شکو تیغ تو خضر بر بد بیرخ
 تا بنود چکل تیز و چو شایان

وله فی التحیق و التوسید و التجرید و التفت النبی

بصورتها ندل بند حکم ز کن بریا
 نه با کویا بی طوطی با پشته کورا
 و کرده روح صافی هم که در جی شام
 که چندن گاب از درونی غم زینا

باین جانی که هر جا نوز دور
 بی کویا بود مردم ولی جان کیند
 چه ساز جی حرم این ایدر به جان
 رو با ک کس غم از رنگ فایان

خود را بی خودی خود را بی خودی خود
 به از عمری یافت محبت کیست
 خضر بنوش که خردی خوشی آن که زین
 پوسا که شوی خندان بعلی که شود ظاهر
 بسج بی سجی است بیداری را بی
 چنان می که بر جان چه که خشمش
 شوی چلا و اگر گوید و خرمم اگر پیش
 او به نام همه که گفت او می است
 چه جوهرت شکر فناء به آتش است
 بطبع دوی با و بزنگ روی گاه
 چون کونی است یار عنبر و بان
 بطبع هر که که در چون خلیل و کلیم
 آت به آتش چون استودش باشد
 بی روی به است و صبح زو و صبا
 در میان آن که کنی بجار آتش است
 یکی بزم مندوزین شبان در خن
 یکی طالی اند آمان مستح و ظفر
 یکی مسافروم و دیار آبرین و سنگ
 در دلد بسند که خوندشان است حق
 او انظرش از زمانه خصلی
 بخشم و لطفش نگر که طبع معاش
 که زید و فراش بیست رخ گسی
 او که زید بیکیا و دوسا شدی
 و یار خیر گشی و دوی که سوره
 که خلیل و کلیم است جوهرت
 چه چا کردن خداوند و شدگان کند
 بر موه که تن آید در آتش است
 سبک شود چون نه کلان کای
 خشم خرد شوی چیره و نده و هر رخ
 همیشه تا بجای و در خاک با بر که
 هیچ فولد یا توست این مخلوط
 ای بسم الله تعالی بیست شکر
 خیران بی سینه بی سینه

خدا را باقه از بر که خود را جوید خود
 به از صد حله یا یکی تدبیر روشن
 کز می بین فندی شکستی است
 چو سینه که شوی گران قیامت شوی
 گرت ز قمر زندان بی پروا بود
 چنان باشی که در کاشن کرده کام شد
 سنده کردی آتش و در مرغانی

تو مردی با هر که سخی آن ستر کاس
 غوا که شتر با هم کار روزی سرن
 را بر زنی کاید پیش از پیشش
 ز قرض و بسط پروانی تا از زده سپه
 ده فروغ را سار هم فرو قبا بود
 به با بر بلا بار و در جستن تنای
 کرد سایه احمد کنی این اهل و نه

وله فی المرح السلطان المنصور

بیوگی می شکست آتش است
 بر اس می کند از کلا آتش است
 ز عود و مشک بخور و بخار آتش است
 بهار سوزده ز شاخ آتش است

کز بجای چشم کند بجای رقی
 که از خورشع بی خورشع و شای
 که از شی است مرکب آتش است
 بشعر و شمشیر که با هم نماند اولی

وله ایضا

یکی معاشرو سوس که آتش است
 به یک آتش آب چستیا آتش است
 که شد ز تیغ و سنان آتش است
 دو خانه ساخته اند در آتش است
 که گشت نیست پیکر آتش است
 در عرق خرق جهانی شکار آتش است
 بی خاص از خفت آتش است
 که یافت پرورش کند آتش است
 به تیغ تست امین آتش است
 چند خشت آن آتش است
 همان یک لانت آن آتش است
 در دوزخه ولی در حصار آتش است
 بطبع کس نه در شای آتش است
 سوخت است با غطر آتش است

دو خانه زد که خوندشان استقلال
 بزم هر یک چون بگری گوئی است
 شی که بر تیغ و روح او ماند
 بجای پیشنگر که عدل خاست
 در عزم اوست که سدی بی است
 بطبع زین فلک شان آرزوین پیش
 اگر در آید تو فسیح حکم او آید
 عینا سو ز آب و با سحر آتش
 نه آن ز خاک که شد تا زین آتش
 دست و هفتقه نور آتش
 تا م ناله جانسوز با در آرزوخت
 عذر پستان آ با سوز آتش
 ز دست آتش ساندشت آتش
 بی پیشتر که در جهت سوز آتش

وله فی صفت کتاب المصل

بزد که سنج چند ساکنی خود خود
 برو پری کزین به ترقی نفس ای بر
 چنان آری خوش از خوشش کندی
 است این خنده و اسرار است
 نه پندی خیل با جبر خستش شکست
 به دست آرسنان و دیز قرضی
 از و بار شود بسیار ترسان
 ظهورش آیت محبت جویش نظر
 به و ماه از و آنجا آتش آب
 به جای بار و کار آتش آب
 سکنت نیست که است از آتش آب
 در از شمارش و شی شاعر آتش آب
 ز بجای ارش شیرین کو آتش آب
 به بار طبع وصال به آتش آب
 حسام روح شد آن آید آتش آب
 یکی طبع خداوند که آتش آب
 یکی نهالی از جو به آتش آب
 بخین آتش آب از کار آتش آب
 ز عدل شاه بیکی قرار آتش آب
 جو پیش بر از شهبود آتش آب
 دو جا به ساغر از بود آتش آب
 ز آتش آب که در آتش آب
 سنانش و او بگردون کند آتش آب
 ز رنگ و پرو چاد کار آتش آب
 جو خنده عدل نوشنده دیار آتش آب
 جو خنده و خون تو کشنده آتش آب
 برنده نخت آن ای کار آتش آب
 که دیده صبح که باشد در آتش آب
 کنار در خواند کنار آتش آب
 بنوع دیده است آتش آب
 جانان با بکره در آتش آب
 شکست و کافر تبریر و غیر خناب
 و در سیاه بی شک جویم

از نیمان از روی سخن کویک بلفظ
 چرخ را ماننی که درای اختران تابرس
 و پانده سس از کوی بچکان در دست
 آن با نور مخ سیر بریده نخی خاری
 هست در فرج کویک دست چینی خورا
 چینی است که از شاخ سدر است
 جم و بعیر حمام و چو نقرهای
 ستون و لوت و بازوی فتح بکیران
 کوی خدای جوانان از بوم سوسم
 سکندریست که در دست خنجر زده
 بی بون سدرت در خنجران است
 چو در اخطان شین بر سبز زین سس
 چو در دست بنزدان از سیر است
 از و چکونه خطا سزنده که چو در است
 بدان سیر کوشش کس نخواست
 اگر حمایت او بکنند و بیضه بگب
 نشاط طبع ترا کوه مایه پرد از و
 بحال دولت اگر دیگران استورند
 کیمین بر آدم آن آبدوی تو شست
 خواب کوی کند بیخ میل پداری
 اگر عاق نکل استون شدی شیش
 همیشه کویم سپند از برادر خود کیر
 کن توقع جام بلور و تشنه جان
 جبه ترا که تمام خورشید می تند
 ای گلک من ای کشته درش ز تو کتا
 افشاند به جوی خنجران فاقبت
 شربک نشان از تو کوی شمشیر کافر
 ای غم غروم ز تو چون کوی چو کانا
 جان ستر چو حکم زده دوی که بر هلا
 موزان حکم من نشد و طبیعت
 یا رب این روزگار با حور است
 آبدان قبل گاه زردشت است
 بیکه را با تنور در نسبت

دل
 صبح کاوری لبین خنجران کوی کتاب
 طافه از کاطفات از خواندن کوی کجند
 با سیر سار و نطق طوطی در آب
 بر من چرخ و کویک در شرف است آیت

وله فی اللغو والمدح لمنشی الکاتب

کوی ماسن این از و بکش کتاب
 از آن چشمه حیوان نام نوشد است
 که امیر زده از زهران نشند سدا
 چه بنده ان سیر و کشته است کورا
 از و هر آنچه پسند بشنوند جوا
 بدست صاحب بیان مدهه کتاب
 ستاره مای فلک بی جانی خوشا
 ز جوف پیله سرگرد بر و نکل کتاب
 چه گاه جو درونجا و چکاه لو و کورا
 منت بفرستایم بر کوی کتاب
 کشیده وقت نیش ز روی شمشیر
 کور که دیو پر چهره پند از خورا
 بنای عالم ایجاد کشته و خورا
 اگر نغذنه چینی حکایت علم و با
 گفت تو جام بلور است در کفایت
 زیم بود و درخ نیزند طلب

وله صیفا

ای غم غروم ز تو چون کوی چو کانا
 تن سوده چه مودم ندعای کوی کتاب
 بر شیرینان روزی نیست بر با
 گویند که ماند ز تو شعر خوش رنگش
 از غامبه کی پیشه بگردن من خود
 در ناختم از غامبه قشنگ که کردی

فی صفت الصیف و ایام الباجوری

طوطیان از روی زبان در یک با چرخ
 روز با شب جمع از روی خنجران کوی کتاب
 از آن کوی انداختی انجمن شکیبای
 شکر از صفار سیر ز برنگ کتاب
 صد ستون آل بختوان نجاشیه کوی کتاب
 چو مرغ سدره سرودش ز روی کتاب
 هم او بلون نند و چو کوی کتاب
 سعین ملت پشت پدی روی کتاب
 چنانکه صنوبر چین جامه خانه متلا
 که دیده ماه که داد کلف سدره نانا
 چنانکه قافله زنگ در شتاب
 که دیده ماه که کرد یک او بود لعا
 ز جنس او کوی آید خطا و گاه صوا
 برون نیاید و خرنغ ماه نور قراب
 بدست نویشتن ایام خود بر آردا
 که زهره گلکش نذر از و خنجران
 چه گرم هو شوی اصل ناید است
 کوی که غیره بخت از آن کشته کلا
 خردش من بزم نیست بر و خدا
 کند کوا عبا تراب با کوی کتاب
 بیاد اصل بان بوسه خنجران
 که هست با شب کون خنجران
 ارکان سیم ندرای بو خنجران
 چو هست بر شرح از خنجران
 حکمت ز تو با فضل و فضیلت تو با
 پوشیده بنویان جشن سیه متلا
 شکر نشان از تو کوی کوی کتاب
 سودی چه بود خوشتر از خنجران
 چون که سینه شیری شه به ای طوطیان
 در کعب بنتر شب روزم خنجران
 یا که هنگام حرم نشو سبت
 خنجران چو خان نبود است
 سبت ز نجیب و کوا سبت

به اضمات سیر بکیتی
 در کین جان جو بریاوت
 آب و استش بغل تشند
 بچه کوئی زدوده انکر
 ناره جو در اکو مسدوم
 جرم بگر کشته کب خوش انگ
 جام چینی روان آب بجاک
 انگه از بس تسبیح که سپهر
 لفظا هست و معنی بگرش
 عیا ملک خانه اش عجا
 سرخی و کی شرح و پیره رخ آ
 و یکا آن کوه پوش بکیرن
 سور من زوی آتشین بچ است
 جذا آن سمند که بکیرش
 بار کاشن سپرد آت است
 غنی اندام او که از رسی
 ای کپوان بشد ایوان بار
 تیزی کند آوران پیش تخت
 منبری بالاتراز اطلاق باید
 برکی لاین تمازا قابل شاید
 اختیارت داده بزوان جفا
 دست حکمت چرخ را می دکشا
 روز سپی جانم که ضحاک کرد
 بغت قصر عیش بر هم است کوئی
 چیت آنجو هر که تابان چرخان
 که چو روی لبران زیند شکست
 که بود چو پیکر برنج چون نیت
 بحر تی د سپهر بکوه از آن تا
 من صفا چون ضمیر فلیه فان کیا
 خوانم در کشته مرگان آتش نی نیش
 با بس آتش چنین با هم ندر که سواد
 رود در رسم از آن کوه شود
 چیت آن طرف نما کی که عالم علم

نخس نما و نخس مجور است
 چون بساغ شراب انگور است
 نه که آن مرا نشین بود است
 شمار خاندان تو در است
 که بسره قمار سن ز دور است
 آب را کشتی که بلور است
 کرا در ایوانی مقور است
 نسبت با او در بی دور است
 آنکه هم جنت است هم جور است
 که بغل بیت دوم صورت است
 صحت جسم ملک و در جور است
 کافت نمت نه چو است
 ملک عدل ندوی آتین است
 که بجا وزمین از دور است
 باغانش همانی مقدور است
 شرف خاندان سیور است

حقه ناریا که خنر بار
 مای از سرست سمنده است
 لفظه لعل در شیر که
 منبج نیل باخوان بس
 تا به شد عرض مایه نین شد شرح
 ترک خوز و هین روی تو
 سیم چون سبیل شد کون از کوه
 و آنکه از بس سیب کربشت
 گلک او بست زاده فکرش
 و می چون دعوی او چو بر است
 مجزش شاخ سدره ما
 بچه شیر را بسی ماند
 است چون اضعی ز مرد قام
 خود بزک ملک بگاه غروب
 خصم اخذ دورا بین خلف است
 نعل و مسمار هشته تا دهند

نارین پاکه خنر طوره است
 کای خنک خطا که سو فور است
 خون شود کثیف اراج محسود است
 کوه فیر و زه نشا بود است
 کافت مایه است صفور است
 اینقدر فسوق مایه با تود است
 کمرش شوق است که سحر است
 مدحت خلق او گنی زور است
 آنکه هم ظلمت است هم نور است
 عیب چون کج او چو کجور است
 بنرش از دورای نذکور است
 که طرازش ز پیکر بود است
 یکا از او اضعی ستم کور است
 یک بر خصم شام و پکور است
 اکت عا در احیدر است
 که زیر ملک نه مذور است
 می نای از ایوان کپوان تجارت
 رتبه کرد کشان تا پای دارت
 تابشای خطبه خواند روز کارت
 اشرفانشت تیغ آبارت
 از چو آیینیت از دشمن فرارت
 خاک اران بر آوردن تجارت
 پیکر شاضی کفکاو سارت
 تو فرون بخشی دولت بر فرارت
 چون صدف روی هزاران و کپور است
 که زیر بار بنیان سپهر ماه خاورد است
 کاه چون رخسار لیلی زینلی جارت
 از آتش شبنم از آتش شرف سارت
 فی المثل اورا اگر باشد عرض هم چو است
 حیران آتش آتین آتین آتین است
 عقل که دید بین کوز آتین غارت
 تیغ درد دست تو چو تیغ خنر است
 چون تدمر و قنداق ای شادی هم است

در مدح شاهزاده منصور محمد علی میرزا گفته

تا کند دست تبار روی سوار
 از چه یارب نیت برود اختیار
 تا کی کشا پیش شربایت
 در کفش آرد کند چو مارت
 به عنوان رستم و بهنید مارت

آب آتش قدیم باشند ز چه
 در فرات منم از پرنایسندی
 پنج کشای حکم شده پیوسته باد
 در شود تا گاه و مای نرم سازد
 هر چه کم بخشند بخشگان آرد

نغمه شیر

چرخ نی و سپهر چرخ او ز بران است
 جام شید هست یا ایند بکند است
 رست کویم تا نگه خوز و کاهی است
 ایند آرد عدل حسودین بود است
 خوزج در جزا رود و تهنه در خندان

با چو کردان صاف اند سوبه یاد
 پیکر او جو بر صرفت حق بخت
 آب آتش پرود اند روی سکا کشته
 بر کین بست جان چون درانی و سکا
 صد هزاران است پیمان کار بخت

در نغمه علم و مدح شرمافرا

میکشد شرف و تقدیم و شرف
آری آن هر دو نهال است بهستان بود
وصف انصاف تو با خلق جهان بگو
این چه خدمت است ای پنهان که با خود
آب مابرد که ما را از گهر دست
خاک از بهار خلد برین باشد
در لعل که نقشه شد از لاله
در دل شمر نه فکس هم دارد
از خاک تیغ و تیر و ستان بود
این دست کند همت زمین کوئی
یک روز او اگر بجان آید
یک زاده بقاش با آید
ترین پیش ملک اگر در از بود
دل پر خون در هر چو زده اش
از بس که شوق داغ تو ز دارد
از شیر زرم و شیر علم کوئی
چون چنین لطف شاه و شان شود
شکل بلال دارد و از کوه
باشد چه پاک تو قرآن بود
با آهین علی چه جسم آمد
خاتم صفت کند تو از دشمن
در بر که شد خاک حسود است
ای غم عشقت بلای عقل خوردند
کین تو ام دوستی عشق تو
ذلت تو گشت آن مثل نابود کاشی
لعل تو گشت آن سر قند زرد
عشق تو در طبع دشت میرت صفا
چو تو بنده و خور است بخوئی
آنکه هشت خشم خلیج میرت
بخل که در او تو خالی بد و هر دست
تا که جهانست پادشاه جوان بود
آنچه ز نیت جوان بگیت چنان شد
صادق کسش بوشی کام نباشد

بپسین حال بر سر که ناپستی
لیکن آن ظفر بر روی آن گم است
بگره کان شکوه نوزد که پندگرت
بر چه پر زده با بود از زو خطرت
کان ده یا بچار ز چو توی از گرت

بچو سر و دست که پوست بندد
منو این حجاب شاه زین خندان
آن گشت که سود نمیدانوی
چو بدست چو پنهان که بد زب
آن قدر که مبر بار که ماند مرقوم

هم در مدح دولت شاه مغفور گشته

مانا که با سپهر کین باشد
عون خدا یگانش حسین باشد
ساعات آن شهروزین باشد
یک پر تو گانش یقین باشد
انسان سخت ما عهدین باشد
خشم تو همچو لعل ز کین باشد
یکرا حق سپهر حمله میرت باشد
کیسر هوای خاک عربین باشد
در حلقه گشت در کین باشد
ماند با رودی که چنین باشد
برقی که با سخا بقرین باشد
کز مرد جبره کسش زین باشد
هر حلقه با هزار ز کین باشد
یعنی در اعراب از پیشین باشد

ایستک ناک ز بیم شپخوش
دولت است که جا در غیش باشد
یک چو او او اگر بشمار آید
کوئی گانش حل ظفر دارد
چون بانان به عهد بی طعنش
هم خود بدین مهشال عدوی
روزی که وقت رحلت می آید
روین جم و نکاو و روی هم
کافر دل آن حسام جاد تو
ماند بفعل آتش از پیت
وان تی چون شهاب میسوزد
واند که مرد هست نه مرگ
مرگ آن زمان ز سپهر تو
بسر بناده روح عدوی

وله ایضا

تلخی کام شکر یاقوت
سینام از غصه بود که دما
چیت که زده ای او نشد
آنکه سپهر هم تو را بوزند
گشته ز طبعش چنانکه شریک

آتش عشق ترا فرو گشت آب
خوش نمیشد در آن نیت
کس تو کشتی چون گشته
چو که ز بهر شش می بندد
با نمش خان من از درم ساک

هم در مدح سلطان گشته

کویا قامت شمر زده کیوان علم است
که حسن خلق و نبی خصلت و شیم است
وان اگر گشت که نظم همه زوی
هر چه با هست فروغ دل نور بگرت
سایه هر که ازین سپهر جان باور است
کیستی بخانه چین باشد
در کوه لعل اگر چه دین باشد
در بحر اگر چه در زمین باشد
شبت تا بحر مدح حسین باشد
نیوج استانه نشین باشد
احاداد الوقت و مابین باشد
کز در زده باه و اینین باشد
بر عهد رسالت کین باشد
در لعل روز کار حسین باشد
وقتی که روز فرصت کین باشد
جنت صیقل و یای طنین باشد
کانه سرش حمایت دین باشد
کوئی که جوی او معین باشد
خشم ترا که دیو لعین باشد
جرمی که با تو حمله کزین باشد
کز ذلک کانت حسین باشد
یعنی که پایگاه تو این باشد
خاطر از زده کان بهر تو در بند
خار تو ام بر نیان ز بر تو ام قند
تاب ده صد بزر طره و بسند
بندی زلف ترار آن کند بند
چند بریزد بخیره خون کسان چند
شکوه جورت برم به بخورند
گشته ز جودش چنانکه آب در سینه
با کرمش جود عالم از در ترسند
شاه جوان بود پادشاه جهان بود
آنچه نخواهد ز سپهر بر چنان بود
در پس پرده سپهر خان بود

خارسانش که مبتل کل قح است
 رنگ و پد تا اویم پیکر دشمن
 روان دسر زوی که هستت خورش
 شیر در فتنش از گوشت خار خورشید
 کرید زینت بهار خشم خزان شد
 طهر سوران خنجر تو خورایم
 بندی خواست قلی سیجا
 تا از سگ تو در هر سر به چند
 و نس آن قله دار که شتر قران
 تیغ حدویت اگر چه خورشید است
 خلق آسایش و جهت نمکر کرده
 آنکه از دست اول پیش بر بار او
 زان دور شد کتی بروج دین
 معنی لفظ و اوقات خار و دست
 کرده و نریخ چوزلف چلیب با بکند
 باد سحر که نایب انقاس عیویت
 کردن کتف جبه خورشید کیش
 از ملک خود چو میر حشش بر کن
 در زم خورشش ساغز تین بر آورد
 یا آنکه شرویت که ایخته تیغ دید
 فیانی که از برای شش رده میر
 کیستی چو از خورشش بهار بکند
 خاک آن بساط باد و باغ شکر پاری
 مینا بدست خنجر ز کین سر و بند
 آن از خنجر کمر سکنده کند به بند
 هم چو دوشی بسوسن که با بکند
 ترسم که رسم قوت ترسار بکند
 در پردگی که عشق ای آنجا کجاست
 عقلی که گشت دل به و کیسوی و ده
 تا بدیز موج شکر کم ز بیم آن
 آن سروری که جوهر زنده تیغ او
 صورت میر و گلکشش در زکام چرخ
 چون سحر که از دل شب آفتاب آید پدید

شده پرکارا من باد زمان باد
 که بر تیغش همه بیسل ماین باد
 مده فلک را امکان هیچ کانی باد
 بازه بنفوق صاحب مدحان باد
 چه پیش از خنجر تولا درستان باد
 خشم ترا گویم ادب شیر زبان باد
 جبرن مشش مایه دو صد نشان باد
 خشم تو با صد هزار شوکت نشان باد
 پدید و شصت تو کشاده دهان باد
 رفد و غایبم نیاز مند نشان باد

تیغ جها پیشک ما شطرنج بگفت
 آند و سنائی که هست روزی شش
 خشمش اگر گوه را چو گاه در باید
 باز حدویت بر سر جهاد آورد
 در چه ز سم قوروز او شب آید
 دانه مرغان کوشش تو فشانم
 تا هنر بازی تو چرخ شناسد
 تیر تو آن از چشم بسته تر کش
 خشم کین تو آتشی که کند روز
 تا که فلک رست از عجزه مگر بند

خازنه خنجر کون باد و مکان باد
 در دهنش شیر و موزبان نشان باد
 آن نه رقت کرافت یرقان باد
 ه ه صفت نیصاحب سر طران باد
 دیده اش از حضرت ستاره نشان باد
 فرج حد و گویم از ستاره نشان باد
 فرج حد و با هزار تاب تو ان باد
 از اثر بازی تو در طیران باد
 در دوتیره زور شش در خان باد
 بسته مگر بر خد متت بیان باد
 زان خدایندی چنین بخلی سرور کرده
 به سخن که صوت اول مور عسکر کرده
 آنکه تا شکر که قاف با و صحر کرده
 ز اضران پیر ایجا بر سپنج خنجر کرده
 بر چه خورشش عا در ترسار بکند
 بر سطح خاک رسم سیجا بکند
 داین خلقت فرصع و پیاز بکند
 از یک سپک سیم زنا خا بر بکند
 در در بهای که هر کیتا بکند
 کجبه سهای خورشش یکجا بکند
 کجوز سپنج لولو و لالا بکند
 بر خار و فرش سندن در خار بکند
 تر و منی مگر که چه رسوا بر بکند
 تا بر سپر طرح سعاد ابر بکند
 بر دوش سدر و حله خنجر ابر بکند
 کابای ز خنجر تیر سپنج بکند
 یارم بر رخ چوزلف چلیب بکند
 پیچاره عقل صحت سیجا بکند
 کو با شش تا که دست پیچار بکند
 آهوز و گذار بدر یا بکند
 کر کیک بکجا چشم بر آبار بکند
 بر روز کسوت شب سبیل بکند
 شادی کوشی کجف حاتم شرب آید پدید

وله

بهر استغنی کان تو اگر کرده
 کاک اورانایت شیر سید کرده
 چشمه سار و ظلمت و خنجر و سکنده کرده
 بی سخن یک میر خدای تو نیست
 حکم سنکیر سنک غم هم آن کجاست
 از روی مجلس است مکان سپهر

در جواب قصیده افضل الدین خاقانی شیروانی

کردن بساط عیش منابر بکند
 در جام خورشش لاله حمر بکند
 از بیم جان کزید و کالا بر بکند
 طری که ز بکند روی آن گنجای
 تا که چرخ جوهری پاک ز شست
 یا سح یوسف شش از گنجای بود کا

ایضا مطلع الثانی

صبا بجام لاله حمر بکند
 این از نهاد خنجر نون از بکند
 هم تخکی نبر کس سپنار بکند
 هر خطه بر دست زید بر دوش نین
 بر سپاه نامید بر بیات لوا
 کابای از سبزه تیغ تیغ بکند

المطلع الثالث

کاین سیل سکرانه ش از جبار بکند
 شلخ صوز رخ سپه لار بکند
 از چنگ چنگ زهره زهر بکند
 کاش از معین ملک امین بکند
 شکل که آهست که کرا به شود
 در پیش کرده دکن آفتاب را

وله

از معینه بسته کافور خالص بر
 یا که شب بودی پودی بس پیش
 یا که در آب سپردن هم با ناز
 ای خفت مشکوی خامه و دستر
 دیده بعضی نیک کس از لفظ
 سخنان تو خامه از کف مانی
 کوشش چو نهاده در حیرت دیده
 کفک تو شایسته کاو قلم و خط را
 طره کر آن چشمه که خرد چشاند
 معذبی معذبی ترا شد گلگت
 آنکه حدیث وی از غنوبت نهاد
 جام جهان بین نهاد چو پنج بدست
 بگردند که ز قد خویش بر روی پای
 مایه دست یافت در بر رفتی
 شجلا سلامت آن چاکر که از نشان
 کفک فلک را بر دوش دو بس
 باز نیاید هم چو زخم حساست
 ز آنکه در کسب گران نیرود ز دست
 دست تو بر و مراد طاعت طاعت
 بگری گاه چون بچار سوجه است
 یک اگر هم جانی بود تو کس را
 زو ارادت بر آنکه با تو نازد
 آمد از خنده باخ بس چون قمر
 ساخته چو کمان عبودیت خورشید
 آند و هلالش بر تیغ کشیده با
 در تنش توان که سزایه پیش
 جام می طبع بار لب شیرین سز
 آن بخت کوه که از اثر ناله سر
 از تاب همه پیش حال خفت
 چو ابی رحیل در آن کس کحل
 مانند بخت من که سپیدی فرود شوم
 بر خیزد سازد کن در بار پیشین
 سن پرشته بروی زانم شتاب

در شب که کون با تو تا آید
 در آن که آن آتش با آتش آید
 خرد و آن سرو که کرب آید

بصفت او می ز زیر غرابی شد
 یا که کفی چشمن غولی شد
 آن جهانگزی که با دست در لحن

در صفت خط و نامه و مدح حمد و روح خود بزرگ
 بو شهر دیاسکی شیخ عبدالرسول خان عرب

کز چو نیاید بهت از آن خط و
 کرده مستخرم از شبهای
 غیر سکنه بر رویان هم یکسر
 بر سر کمان و بر او شد آستر
 نسبت طبع اجاج داد و کوه
 بچو دانش نندت با غر
 این حرکت بر خلاف خیش
 آست و می از بر زان خواست
 سعی تو بر آب بر دین پیر
 ز آنکه همین چو سزایه شکار
 بر چه زور یا شکانت که مبر
 ای زدی نندون طبع تو که
 طبع تو در یاد من نه مرگشت
 غرود جهان کند جهانگیر
 گشته آن است به گشته خنجر

گردد که باشد آنچه از در گلگت
 خرد و سکنه شد که کافک
 از دو ساکت است که دیده
 وصف نبات بر غنیه که کاف
 آیت لغت نوشته بخت تفرش
 نام ز بار عینند که بکارند
 آید بر باد و از مد و
 شکر که جو از کف تو دید و نیامو
 بچو عود نیست با چهار و یک
 این عین نیست در صبا
 چون نوشته بودی غرق کوه
 خواندی که درم خلاف این
 ای که کاه چون بخاک خط و نشان
 من بیار خود از کف تو خنجر
 ناسزد جلوه خار را بر میان

وله ایضا

آن حقیقت کل آن زده بر
 زین کالی جلی بخت جان خرد
 روی من کرده گشت ز پریشان

در شوم آورده که کونک پیش
 چون پای آتشش جانم هم بجا
 کشت تو بس خدی چند خوری بودی

در مدح فرما نغمه ای فارسی شاهزاده سینعلی میرزا

از کرده قطره بشیرنگ او اثر
 کاینک خدا بجان تو می یازد
 بر نم ز بر نشانه هم در بر اثر

بشیرنگ ز شمع حیران سخن کن
 بر خیزد برین کشت آن خوش کلام
 ز سنکلی چو پیشتر که زانم آید

کو بر نشان تنی از نیلی قراب آید
 بی زبانی بیکر موسی آب آید
 این یکی چون دود آن یکی چون آید
 آهوی گلگت تو ز دانه از فر
 بسکه با الفاظ بسته گلگت زور
 بسکند و در کف دنا خن آند
 بر چه فاسد شود آب چو کوه
 خنجر بصد سید و ماند سکنه
 از دوسه انگشت گلگت بند
 شعرا در مدح صمد نظر
 ای جانش بند نیست جوهر
 با صفت علم تو خواهد کنگر
 پیش تو چون شیر پیش تو که
 در نه بطوفان شدی مایه کسر
 می زود بر کف خویش شوبر
 زینسان کز روی شکافت بخنجر
 باک نذر خود از غم و فدی که
 کس بجز خویش اینک اند
 سیل تو ایشفت در بکله کوه
 کم نه بناگاه سیل کند زان سر
 نازد و حله کور را چو شمشیر
 باد درین شش خنجر شمشیر
 طره او تا بدوشش کیوی تو با کمر
 با شاز شک نام کرده سکار
 با کلیم از نسرون با بسج
 تا چو شهاب افکند پیشش
 بر تازین است کام کام بنه پیشتر
 آن ماه در سفر شده باز آید ز
 در کرد راه شمشیر کسوت
 از شب نغمه چشمش کرده چاه
 گوید که وقت نیست ازین قصه گذر
 کز خاور مشرق و قد می تا با خنجر
 کردی بچشم زور و پیش صبر

کرد و جهان ز کرد سیلان زور کا
 خورشید را گذارت بر خط رسی
 بر خیز و شو بستان کن فغان رسی
 کشته چاه سرب کردید سر و کا
 غلام سخت غلامان هر سو ستا
 هم خادوش کردی که بود لرزان
 اسکنده کاک خدیو و فلک صدر
 روزی خاکه گونی داشت شیر بند
 تا که کجا گیر چون شوق بر کرد دل
 زمان سهم بخشند سپهر رخ
 اگر سپهر بزر بود محیط سخا
 و در چیره نبود خالی از دو سپهری
 بجز بر سر بر سپهر کشته است
 بیگستان بود ایت محب نبود
 بنگران سلطان حق از شتر رخ نگا
 شکوه داشتند که کرد تیغ ران
 نیت پروین چو تاب سوزند پند
 سوز و این طرز کشتن آرزوی
 کبسن بخار و بزرگی کن و بگفت
 تا و در بجز راهی در درون و مضم
 چون مصای سوی باشد که کرد
 مزایای این بخت است و مغان ای
 دست این نعل من طبیعت کشت
 مراد چه بود قطع فتن من و هم
 فلام تخت از غمی پیش و بیدار
 بخت این بی بگو بزرگی از غم
 خرد کاف کفایت نیست چون بزرگ
 هم از هر جای کشت با حکم داد
 شد چون بیک دستش ز پادشاه
 چو مردم یافت دست آید بگانه
 جواب از چیره این بد که کست
 سر دم کشت فیضی سال بر رخ
 گوشت از سر و شش آید چو هم

در تعینت عهد نوز و سلطان

آورد و غنچه سینه پموده لاریا از اسپر که کف این بدست بگر چون ال بخار مده تا بخت لب از روی آن مبدد و زدی عود نوز ز زر که کس کردی کی در عشر شمشیر جانا ز چو تاج جو که در این بیم بخشش آسمان و دیگر	کوئی زبان کسین مع شاه شیدا وان بولجیب رسن از پیر یسکان برقع بکشیم در پیشگاه یونا برام ز پره عشرت کیوان شتر آرام و عاقبت اگر کس نشاند جو بر تیر که آید شمشیر و می داند عار آیدم که گویم شیر نشن کند
---	--

فی المدح و اشتما

که خیره سوزند ز شاخار خیز در دیده باشد عدل و سخای که چو مظل
--

فی المدح و المدح سلطان الاعز

ار خورشید را ز پیکر جان کبریا که کشیش بیک چیدانی از شمشیر پس عجب بنود که در خصلت آید یک این طرز است که از نعل شنگا	که کشیش نیت در صرح خمر از پست تا هر کرای سوزان قیام است کوئی از بیم رانان که با شش با بجز ستاد و تا هر شب با
---	---

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و مدح حاجی

میرزا ابوالقاسم شیرازی

با و کشاید بجز رود و دست کی تو قیم است این با نیاز سلطان مرا چون ال با بر مود و صد دانش هم تسلیم منطق کن با کمال مراد بودش بر سبزه ای جان سپهر که نشاند شتر ز ریل مار با ریش که چه خواهد است از زیات جان که مرغ سده نبود و در شمع چنان شستم که آید صد مندی جان	همی در این پدید یافت طبع و فزونی خرد و امیر من کاشیت کشت این شکسته اند نام فرخ کردت بر گم همه از بوستان جان بگفت آن نوزم کم خرد غشا از آتش با هر سردی به یکبار شربت با نوز عهدت کرد سخن که بجز نهانست با جازای مکتب نرسیت ز بدعتت در دایه بود خدا کشتن شمشیر که هر کس کشت
--	---

با دوش مستخر آمد زان خنک سپهر
 شد چرخ دهاک بکشد ز شیب
 از لاله باغ میسوست فدا را بر که کوز
 کر زان در دوا منش آکنده با بر که
 پایش میندویست بر پای بند
 تند صفت در فغان خمین خوش آید
 هر خط او آید بر پهلای خنجر
 اندر دم ننگ است یا نچه خنجر
 کاین است فرق و ارایه سلوی سکن
 چنان کند شرم و چرخ آورد چرخ
 توان محیط سخای آن سپهر
 کف تو از کرد و دست زو نشود
 برین امید که می تو از کس معبر
 جان خلق جبار که فدا اند بر
 پای او در قید و بر او ننگ زیش قرار
 بیک خورده برود غمی نگردد نیرود
 نیت خاشاک چو شد خورشید کنگار
 در سیلماست چون او بشناید ساکا
 سرش ز نایت نوزاد پادشاه
 دین عجب که دشمن زود و صد شتر
 چون پرستان بنم خرد و جم قهار
 کشته زان کیم که نتراند نظار
 بی این آب ز نیت باشد با بند
 از آن او چه در رخ چون این غم
 مراد بر پست خواب کرد از آب ز دانش
 مرا کاشکش هر چون تسلیم از نظار
 با یعنی که چون ای قوت و لا کت
 که شمشیر از چند پیش ازین خاک
 که در قوی لاج نه بود سواد
 چو شرح آید با کس منی جلد تصی
 چو هستی ای تنگه که ز کوی
 میانیر از غیزی باشد با نیر شمشیر
 خان از دست یازدی مر چو کج پناه

چونام عشق بهم عقل چون شکر کشید
 بکساک سلامت خواهی عشق ای کشید
 نگردد رام بکس تا نگردد نام چون کشید
 کجی گو کند مسوسن حاجت نبودش
 اسیرش بسته بندگی خوانی زلف طراش
 حریف لایالی می پذیرد یاری بی پروا
 که بی پریشش آرزو دشمنی بر کشید
 ز تخم خرد آید شیشه عشق من ز آری
 گشته خسته صورت نیاید پر محنتی
 بسازد جا که او جان بودیم نخست چینی
 بجز صورتش شدم لایحه صورتی میا
 هم بر صورت باران می برست باران
 یکی در گفتم سر ز همان سر است باران
 فریم که نبودی الهفتی تبت پیران
 شنیدم سیری عاشق شدم بر نام خودش
 نه مردی زلف در میانی ز پیری پس کیلیا
 و دار زان نفس عالم او بارش آورده
 بهشتی بود در مرغ شستی دیده شد
 نو آن رخ کر آن چشم عالم در گوش
 همان خوان نشو و نشدم منی او تمام
 ولی آن مردم چشم از دست از مردم چشم
 همه در باغ وضو آن چشم هم مکان او را
 باغی مبارک آفتاب و هوای خوش
 در سایه بام سدره ز اشجار گلشن
 او بیخته بیاد شد ز نور خرم خوش
 در او من سپهر ترنجی از و قشاد
 در دیده چرخ همچو کشف سوز چشم آنگ
 ز خسته دست بر بزم نشند از زلال
 سپهر قد میر که بسیا است
 نشاط او بشیر عفت و عشق او بکر
 همی نباله کوه از عطف سالی و بکر
 برین دقیقه شناسی نکته دانی چیست
 ز که یار و زار خجور حسام ترا

خوشبیری که آتش زنی زینت
 که بکس می و او چندان برین ساس
 نسا ز وصل بکس تا نسا ز کفر باکش
 دل پاک کن بمرح جانان زیت
 شکار حسنه تیری کوی خندان
 ز کفر کافرش نخت و بهلام سیمان
 بر خشمی نندار بهج باشد ای پایش
 بر این از روی شود و منوع جویش
 چه و سلف سلطنت خواهد مایه نچ
 بسا جو را که درون دیده نخست چنانش
 پابانی بر پیش آید خیلان شریفش
 کجا هست ز شیرین بافی هر زدمش
 یکی در شمع ز وحید و جان حیفند
 بر یکشان قرین دم کون در دهنش
 شنیدم خضری عطشان شدم به چش
 بر کفیه در باوج دیگر که کهنش
 صفا کرده لبان می صفا کرده
 من با او کرده شد بدل عمری سنان
 که بسج قیامت سوز از جاک گشت
 که ز مشهور هستی شقیقتش خوش
 جانکش درون دل و پویان باش

خوشبختی را زدمم شمشیر
 یکی در ایست طغیان که چون ج
 کالی را که از زمین کاش لام اندوم
 مغزی که مکان سیر و کند باش
 سر موتی نه و موتی نیرود تا ج بشید
 بنقصان ای کالی کشر و کس نیاید
 مرا فکر از آن کله پر دم زنجیر دارد
 بگو شوم جز دره بود این نکته آرزو
 بدین میاید بستم دل به روی سر موتی
 با خرم حکم سر نوشت از وی با نام
 بر سر زنی که دست تا شکر صبر کرد
 تنه هر یک چه بر شمشیرش کف نجیب
 بی مهره که در شد عمل او دانی
 که در می کفر جان با کسی ستارم
 چه در هم روی و دیدم خرد ز نیرش
 بکانون و شنش آردی دیدم فرزند
 میتم کوی و گشتم چه در باغ جان آدم
 چه جان فرودم ز بجز آن که خواندم از
 چه گم گشتم در دیدم جان پریش
 یکی چرخ هست پر خری که گشتند
 چو حسن ترکان بیار عاقر و بدم دوست

خوشی دور خواندم بر آیت قریش
 چه در باغ و تب لیز از خوشین
 کشد از سر کشی بر چه چند از آنش
 بصری که وطن سازد کند با خط کشش
 کف خاک می نه و باوری در کعبه سیدش
 ز شیطان زار از آنجا زان آدم ز حریفش
 در اینان بر که اسپندی چنی فکر کیش
 که سنی زان و خبر عشق صورت خست بارش
 که کوی مهر کوی بود پیش لب چو کاش
 که صورت کرم پدید میاید ز درو پایش
 ساور شدی سیم رخ زاری و کاش
 بکول زان که جلوت کوی جای کاش
 آن صف کفر زین شاه کفر بندش
 اگر زور کنی زینش که خلعت دینی
 چه خوردم آب او دیدم خمر از عیشش
 ز بی پروای آن آید کی بد با کشتش
 بیغ آن باغ کا خرداغ کرد و نهان
 ز از شایستگی کان بنوعی در جانش
 که اندامه شمس دیدیم و مرد عیاش
 خاقان خیر خشن صدف کعبه کاش
 کونان چو جان کس آید چه صفا و عیشش
 چو او در قبه بزبان چه حاجت باغ خوشش
 شاید اگر بخوانم فرود کس در کیش
 در جلوه جرم زهره زار زار زهرش
 طاق قرین فلک است در پیشش
 سقف محراب کعبه متعشش
 باشد عاقدات سپاه سه شمشش
 چه شتیاق خیالی بجز خا و رسا
 ستاره کام شمار روزانه کمال
 کمانه و نیاز هست که کوشش او بسول
 که سیری شود به طبع او ز نوال
 یک سپهر عطار که کسی عید و هلال
 چه شمشیرش به خون گای آب لال

در صفت باغ و عمارت فرما فرما
 در مدح محمد مدنیان مخلص مشنیه و صفت پریشانی مردم
 بر سودی مسنوری اند صند
 هر صبح جلوه میداد زلف خاشاک
 نسکی از فروخته و بشکن سرش
 ناز بخش از تره طاقی هر نشسته
 در وی یکی عمارت عالی که خلق
 ده در درونش چو پیش فلک مکر
 هیچ روی در هر صحن آفرینت غیر
 غیر او که خداوند کلک شمشیر است
 ز او ششم بدین معنای سبزه

بر آن زمین که از آن چو پسته تو بر
 بمرسد که هوای زو با چو کافور
 ز بیم جان همه از شهر جنت برود
 غذای انداخته سستی که گر نبود تو
 سر و کشتی نهان از جنتی از زین
 باغی باغ کوی سبز بود کاه خندان
 بنده ساعد سببین چه زنی از یاره
 چشم زخمی رو یافت بجز زود
 روی بگلرنگ شال تو چنان شد که کر
 نواهی آن باغ شود خرم آن گل سیر
 با زن بار و زو وصف حاشاش که نید
 کاش بسیدی بجز کشتن بگردم
 تیر از خنجر تیغ دهد زور کان
 علم از جلوه نیارده و در او زانورد
 بگشتند آنچه جنت نه بر آن گذر
 چون زمین بگلرنگ رسید بر طبل
 تیر و خاپست کشش که پاک کند
 کیسوکاوی سر و کشیده و فر
 پیمان ماری زاده گوش براتی
 کاسی بر کز بگشت پوز که امانی
 چه روزی بود شوم از روز گاه
 چو افغان هزاران بگردون
 چو بار عشق بر جان من مست
 چکویم زان بریده پی که با و
 چو فکر غلبه و در افراخ
 خشک و دزیر پای و دریا چین
 ز بانس کاش بریدی چه کشتی
 یکی بخر فلک مانا که در و هم
 یکی دیوانه را مانا که دارد
 ز بس کز بوجهر این بام لرزید
 رسوم ایند بار از بس شلال
 مرغ و دست دست منده لال
 ای و حرکت زون زانچهر

ای آن عهد اند صفت و قبال
 بسخت نقش تیزه را همی و پوبال
 چه دروازه دشت چه در شهابیل
 کز چه در تو بلال آمد کس و توانا
 مای ماه کسی بد بود کاه طلال
 قید بر پای بلورین هم نمی از غفلت
 کز آنچه نبرد آرزت سپند حال
 خزان کوی آسیده با آب نال
 زنج بجا که تمام شاه خاکه به مال
 بجز از بیم پند زو با سپهر آل
 و آن بختی ز کشتن بند زور حال
 لعل لاف و بنا سپرد زور بدوال

سینح خصم کجی زنی دانی صیت
 کشت در خاک که هر سو دهن زنگور
 چاه و ما من غنچه شاد ز نیبال
 لاغری صفت میان او پر شایسته
 بو کز در دینت باز بجای بگر
 از زور بخوری چو پاکه خون از پری
 اگر تو خودی بر چه زینکست غم تو
 زلف ز سپید بر بند و تابشکن
 وای به حال بدانه لیشن سیر و نای او
 با ز آسیر تو باشد کز اندر شهر
 اندران هم که بر کینه کرد و کنگ
 در ستابی که سوی چشمه شیران رود

وله هینا

کشت سیاهم زون سپیدی لیل
 حوصله خود بر بچکان حوصل
 یکوشیری مان کشته اول
 چست سندی بسته زین کابل
 داشت کوی همیشه بر در دحل
 زنگی گشتی بروم تا فتن آورد
 یا بشه کون در تو فتنه محلول
 جزه غنای و بال در بجوا هر
 تاجی هرگز ندیده تارک شابی
 بره آگنده ران همش صباغ

در جواب قیسیده نوچه می طرح تیری شیرازی هندوستان فرستاده

بر این تیغ بر انش مناس
 چو سر زور کار او زان حال
 سنان در چشم چشم او سبال
 اولایا نیمگی خیمه نسو بل
 نه پایانش پیدا آید نه حاصل
 کف اندر تیغ و پای اندر سلال
 کست او را ز یکدیگر حاصل
 چنانچه عو جز رسم فضایل
 در تیغ آن روی سدا بل
 بیرون بچو کوهش آدو مان
 کلوشش میهان کام از در
 بار بر هر پیشش شیتضمان
 چه در یای شد فغان ز دیده زدم
 بر پناخنده اشش بگردانا
 تو کوی جبره چشم منستی
 و دشمنای میسی نیزه بخار می
 بیزیکل همه خورشید و پانا
 شب از چشم طلعت عاشق زور

در صفت

بر حجاب که هم بر حجاب کشت و بال
 چو از دمای زان پست آبی آخال
 بزور ابرو ندان پلنگ را چنگل
 بنود بچکس این زینت بکند بعد
 در همی در خرد بود چه زشت بحال
 هر سر مشغله دم در کز بار و شمال
 زرد زنی چو آنکه خراج زده نال
 همه از مردک ما بکشد ای قینال
 خشم را باید بزیست بدور رخ و طال
 اگر از خشم کند نفرت زین که ز نال
 شیر را تیغ تو باشد کز اندر چنگال
 نعل اسبان فلک چه یز میدان حال
 تا بمقتد کند جهر تی سیر نعل
 نوسن از پوینیا سایه و خاک از زار
 بسپرد آنچه خند سوده ستوز نعل
 بستایرون پکران بسلاسل
 بسته بسی نقشها مصور کامل
 طرغ عروس و بای در بسلاسل
 ساخته کوی برای حسره و عادل
 کز دمی بخته فیش زهر شتر قاتل
 فراقت بر نزاران مرک حاصل
 زهر سو بر شد آدای جلا جل
 شتران بر شتر بست محمل
 بخوردن بسچو کاهش آد کابل
 سریش میزان ناب باسل
 بخور بچپشش نای کاسل
 که در ره بودت آندریای نایل
 بزنی طعنه اشش بر دای مائل
 که بر اندیشه سازد عیبره مشکل
 مضم چون بوی سحر از چاه باسل
 که شوان گشت حوا اندودن از گل
 بگذران تا بس که طالب نخل
 بر تیغ ز پویه است قفتم

از کان تو سخت تر از آهن
 پیش نظرت بگاه حسرت
 رخ نه ز لایح سر ز چینی
 همواره ز چاکیت بوده
 که ام آن قباب درخشان
 صبح مردم چو بقیعش آتا
 نه در دست چون لوح باشد
 شب قدر باشد پناه خوبی
 بجام آید و جام در دست حسرت
 ای خلف خاطر ای عزیز زودن
 آب جیاتی بیسره کی تو ای
 حده اول از عرش باز بدانجا
 باعث آزادی ملول زانده
 داده کلکی ولی بلون چو شکر
 چو سپهر از توشه صحیفه پر اختر
 تازه نگاری نه بگله تازه بهاری
 ساخته زلفش صلیب بافته کون
 در وصف سوی لعل و کینه پیک
 موسی بگرش که دیده کوره آتش
 آن خط بکشش بگرد لعل و آن کش
 در دل پر حسرت خیال رخ او
 داد که گیتی ناپه شعل شاه
 کاین همه در سینه عدوت چینه
 کونی باسیح در کف شاه است
 رخش بینی بگاه پرینه عینش
 تیغش بینی باک سپنج ظفر
 ضامن غای رسته کز بود
 در دنیا شد که هیچ بدر نکرد
 جوشش از چنگ کوره تابش
 کرد چه باشد که پیش جوشی کردت
 در بیغ آن آیه رحمت زری آجای زودن
 یکی دلش با بل کی درت با دل
 یکی برود کرده سخت و پهلوانه بخش

در صفت اسب بیستج حکیم افوری گفته

از دستم خیاط چون برسیم	بر باد کرده زده زافنون
با باد رخسار لاشم تم	جز بر حکم خدیو کیستی

در صفت شراب و مدح سلطان با لکر قاب

که باشد هفتی در روزه نهان	چو او انجمن سرگرد نخل
چو دریا بکشتی بکشتی بجان	خداوند کیستی ستان نگردد

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

مایه خوشنودی سول حسان	نایب آبی زدی طبع هنرمند
زاده طبعی ولی طبع چو میون	گشته چو قبا سیان شاعر تیره

در مدح خاقان کتبیستان شعلی شاه منظور گفته

جسته بهان نشان در سلیمان	شکست موسی ال منتش در یا
یوسف بخش که دیده خزه نیران	سار سیمین چو بجای نگارین
خضری اندر کجا چشمه چو آن	سوزم از جود حرف و صلس لب
پهلو بری کو بشیبه در شده پنهان	چو که بری در دست عدل من این
مسطح آیات فیض سایه زودن	جمه ستابند تیغ و خنجر شوره را
وانده در مغز دشمنانست چو کمان	چیر چیرین بر پیش تیغش دشمن
اینگ رخسار چو جانور رشیدیان	موسی بکند چو بوشان کوش
کونی کونی قاده در خم چو کان	هست سوارشش روز زمی چو ختی
باج منسزاینده علم و خاقان	نگردد از پر دست از مردوان
کاینده شوب ساحت صفیایان	کونش باور ساخت و شت خازان
چون نشود روز کفشت دوران	روزی که شبستین و پیر سیاه
جوشش از ان خاکچه و جلا بطنیان	پیکر کردان خدنگ خورده بوشان
کوه بلرزد ز دهنی مستی بیان	مرد چه باشد که پیش تیری تخت

در تعزیت دو شاه مرحوم و تعزیت محمد حسین زید قاجار

اندام تو زرم تو ز قاسم
 شد جوی مجتهد جوی کندم
 آن کت بر بسته عتد دوم
 بر هر چه بود ترا قاسم
 که که شود در پس بر نهان
 نه شایسته بارگاه سلیمان
 کی بگریخ و که شخص نهان
 چو او محفل هنر و ذکر و بیان
 با و نماز کیستی از شعر کربان
 گوهر جودلی شهر فلک جان
 لعل نگاری نهفته در خط ریحان
 بر شده هم با یزید طبع خندان
 طبع هنرمند هم ترا شده و تهمان
 یک در آن تیره کی چو چشمه چو آن
 نام شده اندر میانه مهر درخشان
 زلف خطش عزت نبش و یگان
 عیسی دار و نقشه در لب خندان
 یادش لویفان منتش زندان
 ماهی اندر دالانشش شاه مرجان
 آری بر تبت کوفه گوید بدین
 که کشم از سینه چون پی و دهقان
 هرگز ندیده مدح کهنستن شون
 خالق کلام سحر شده کبره سوان
 شاه چو گرفت چو بکشش بیان
 خسته که در جواب سپرد چه کیهان
 زینان چاکت که از زخاره و آفتان
 از سده و سی بی بلان شرفان
 از چه ز شربک باد پویه بچولان
 چون بره باد شاخای غیطان
 سنگ برسد بی زری تختان
 یکی پداحه سندی کی از اشته ایوان
 یکی با دست کاه جم کی ابدان شرفان
 یکی پداحه دیده بخت ایوان و کی ایوان

بجای کج ای پیمان یکی در خلد پندید
 بر خشن اند سواران چون پیکر شکر بود
 هم آن بر نیزه داران زوی چون شکر بود
 چو شاه شرقی پر چنت این پندید
 زود در آب شدین زود تو کشته بخت
 چو یک ذکر کرم در آن سیاهی
 بر آنچه کشتی از ستم بدی حاجت
 و شرح پند کتبه بان پندید
 بار خیزت بر یک جنگ خام خیز
 پندیش چون الف با برای مین
 لب چو بخت ولی نیم کشت آتش
 کف ای اندخ تو کشته شب شکر
 بر زمان بر من بر کلبه من بگریست
 مطنخی دید بانند یکی بنفید
 خیزت دستاس گشت که برام کف
 عاقبت کشت چو کوی حکیم با طهر
 شب دیدم خواب خوشی بخت بیستی
 تعاست در جاکش کوه رود آستی
 چو کلاه حکم کوه بلند لب نهانستی
 پیش هر که بر من شکوه از بری
 روزی نماید پلال طرفه که تاخت
 بغیر عارض کوی آقا که دید
 نفس زودی جنت اعلی کند می
 وادای عهد شعلی شاه کاسمان
 در شش خنوزاده و خشمش احتمال
 از ضرب کز جرم تریا کند چو ماه
 کساکر این جلادت و اندر توجیه
 نان شنبلیله زار که زهار شست
 خواب ده شش خندان دیدم که در جانی
 می نمود سپر جاب شکر بود
 بی نشانند که با مگر که پر تو شان
 از آن گذشته ذکر دیدم که فردی
 مراد آن همه کل حسب از من بود

بوی خلد پائیده یکی در خلد پندید
 برع اندر دیوان چون پیکر شکر بود
 هم این درج پوشان زنده چون پندید

چو شمع خیزان پیکر لکن کبر فی از قاف
 تکرار کرد میدان رکلف و خنجر عار
 بنوز از زده زوپین آن یک کسان کج

زود بر آب هزاران یک شتر چران
 زیزه ویزه آن خرد کتند شکر

کرتبه خورشک بود بود
 مرزوی نظیر با خرد شوالی رت

در شکر گذاری انعام وزیر که جاریست به بجه او فرستاده بود

ارویش محوی که نمی رسد
 مو چو سلطان قوی چون شکر کتانی
 وی زلفین تو آورده شکر پناه
 آه میزد که بدوزخ شده ام و غنماه
 روز نشکر یک زود در دل نهان
 جنت کندم ذکر کشت که در خیزان

پنجوز کس که بنی شکر در دشت
 چون یک شب که دور و دورش میان کز
 اوج با بخت من سوخته تو ام زاده
 خانه حجره او بیست پیشش میباش
 آن یک شکر کشت که بی از زبان خنجر
 از من خانه من شد همه بود میچو

وله ایضا

بهار فرزند اغمی کرباغ مبارستی
 همش کاکه جستم تو لوار شکر کتانی

دوسته که هر تابش در جنتی
 نشسته در بر من کشتی شکر صبا

وله ایضا

که مارهای سیاه پش کنند چو کانی

تو آقاب منستی ماه خاک ولی

در مدح خاقان جنت مکان شعلی شاه قاجار طاب شاه

بازش تو که تیر تریا کند می
 و صاف شاه با تو مدارا کند می
 تیغش صبا و لاله حمر کند می

از تیغ شاه خضم تیغ شکوه برد
 دغدی که روز کت شکر کون کند
 خواص کجند زار و آخ کشتگان

در مدح جناب اراجچین در اصل صاحب تیسار دکن

نشاط بره روزم کاه شهاده فری
 چو نماز می پیشان کند نیماهی

دمید کسرخ کلان شاکه ختم
 زخواججه تهرین بر چه بیایم بر

چو مرغ آهسته تیغ سار سازد همیشه از جان
 فلک را خون کردان ز شوق بر کوشید این
 دام از شعله شمشیر این یک سر کتانی
 کوه کار شد این ملاحوردش در دکان
 که در شکت سیاهی ز کوش جان
 در آفرینش این فرشته تیاران
 بر آنچه کشتی از فکر تشنه ای بان
 از دم آن بت زکی در آغنا کاه
 خنده بر لب چو در خشی که جند بر سیاه
 چشم افکند در جدم شرم همیکه در خفا
 میخرا میدوز آصف و شمشیر
 روی بوزر شب تیر که نمودت شاه
 سفر کرده او بیخ و بگردش خنجر
 و آن کشت کت کبلی دلو کوش آینه جان
 که همه خیز ضعیف است مرا حتی اباء
 کشتش از کرم صمد حجاج بی پناه
 می اندر دست کل حسب بود کتکاری
 و دوسته تو کل خلد شکر کتانی
 تو کشتی آقایی آقا بشن کتاری
 کند حمایت زلفت زهی سلمانی
 بالال بر دیت از قباب پشانی
 نه ماه نخبش و آفتاب کفانی
 کوی بساط شاه تنها کند می
 کردش صمد او مدارا کند می
 زان کاه خشم و قهر مدارا کند می
 کاین کج نهاد پین که چه با مان کج
 پر خ از جبار کونم جو خنجر کند می
 پیوسته خوش لولو لالا کند می
 زانه طول حمزه عرض و هم پشانی
 بان صفت که جبابی بروی میانی
 خانه فرق میان نهان پیدالی
 چو یاد کل خنی اندر خنجر وانی
 چنان شدم که سر سیه و شیدانی

که تا که مان این اندر رک دکن
بکشت و بر د بچید ندره گن بوی و
شب دوشین که بودم کیر بالین تهن
بیات خاطر هم چون غایت انفس کشنده
کوی بودم پشیمان از چه از ایام ناوئی
شردی که خرد را خاطر کم کین بیکت کای
طبیاع را بخلت و دوشی نسبت بالار
چو کبر انم کرده دیده احوال خیابان
نهانی رحمت که کام از آن بیکه در کش
تو ای صفای قاف قریب داری ستار و
یکی عمری اسپر چار منج آتش بیانم
بکشم که مگر آردی ز جانی دیده بر بسته
بکفر راه و امان دیده ام چنار و کشند
پوسن نامان بخت کرده در برین تن
نه اندر طره شایستی بغیر زو ام طرار
چو بفرم دیدن کن کش بسم الله تعالی
در و بد کار و انی کشن و سپهر یک اندر
ره دیگر سپردیم از خیرین نه فرزند
بشما عالم و هم و خیالت ایچیکه کشان
ز بس پوری چرخش زبان دیدن کوی
عجب ترا که کبک کشی کام از شومنی
که اینان بچکار نهند هر یک آفرین
که پیش قدم شهری که بگرایند تگاش
نه آزا و ایه در دل که نشیند بزمید
بکش این بسط فیض خاندان که احمد
بتن من اتانی پیدا احمد شکر کز
بکش انقیده و دم که خورشید حقیقت
نداه خدیب و حیثیت و ساطع ساز از نهان
پایده و ساطع جاوید و لطف او کردی
گنویز در قیبه زردان ز منی خنار و کاهتم
هم از قانون حمادیت بعبت که نواز
عروسن بیکه نوبین کن کابین نیشانی
یکی بار از آزا و ده کان و دوا شتم

بخسته خالی بدی کشته سیما
برون کسید به راه دست نیشانی
نهاده ای که جنون او دیده ام کاین کاین
که اکب را بخت برستی تحت بند
که از هر مین و تیران در شتی از پنا
نهانی بخت از ظلمات فکر شوی بخت
عواصم ساینه کردی بدین دوردنی
اسیر چار منج آتش بیان چه فری
بگذر کی از کرد که چو راه دیده کشان
خزاین مین خیز و زندگانه عدت انرا
کس کیران بخلت بسته بر زو نام طرار
نه در جاده شان ای بجز زو ترسانی
شدم بی جای جوئی شد هم بی پویانی
بگذر جوی که ساه و انهم نه پانی
در و قومی سبک پستی بر تن نه پنا
برون نه نند زو کامی چستی کوشان
ز بس نهانی هم شکران دی بدی
فروردی چو کتر نغمه در بای در بانی
یکی در صاف آلائی کی در د پنا
با دانی زو دانی بجا شوی کویانی
نه این شاهدی غایب کس نه و شد
امیر شری سلطان کی شاه بخت
دل از تو حیدرانی درون شکر پیری
که در کار خاشاک طمانی کل ادائی
که در بکل پیشش کشی نغمه زنی
که از او صفت کوی است این نغمه
بشرط آنکه هم زو نه بخت این شنان
ز چنگ لی صاف علی ای امیرانی

نویزه و چندان که خجسته بود و سخا
منش که شرم بچسید بر نهاد
قصیده موسوم بآب زندگانی در کجاست
میرزا ابوالکاسم
کوی آب میکشم که اتحقق بید زنی
بهرم اندر خیالی خواندمی کاوشش
دانه که گمان خنجر سهاون مقدم از
فزان بکشت کی ندهت از هوشی طفل تو
بهر شکر شرم ای اصل بدی ای بخت
بگفت آن کجده ز یافت سبده بزم این
کعبه بکزین پری که ره و ان باشد
بگفت این پیران و زو زو زو زو زو زو
بمطالع و کس کوی پانی شانی طرار
زمین بیکش کای نکل و دیده
بیابانی بد پیش آمد که خبر خنجر برون
مراکت این پان نهی است بکنان
بغل غول قومی بجه مکر و دخل ساری
که شتم پس بدی کی در این خنجر
دمان دی تنگی آتش کای بجه بقم
بکش خنجر کان با و ما چو کل خنجر
پناران ساله روزین بخت ترا و تی بزم
نه اندر سیند خدی حشر تالی اندر
خنجر اکشم این تیغ کا کیت کا اندر
نه پنی ما کانی شکر چو احمد شکر
بکشم انقیده و دم که خورشید حقیقت
زروی لطف برانی کنه بر خاکان
بچشمش سرور از کوشش توی خنجر
چو این اتی کی نانی سحر و موسی
چاره این سلامع خدا را نظر بخت
بجای چل چکه که کینظر زوی از هر کز

تو خسته آید بایه در بانی
که بجز طره خدیوی سگرف تخیالی
بمغزم انجمن بوز چید از افکار سودا
بر ساعت بر جانی چو شایده ای بر جانی
کوی بودم پشیمان از چه از سو سو
کوی با خاک میخازدم که لاکشک با دوش
چو سو فطالی از بید انشی و با و پیمانی
چو عود سپنوائی را بدید غلغلت شانی
بسیان نده چون در خنجر این مرد کان
که از آینه هستی صحبت تک بزدنی
که در بقره در کاید دست چون فی بون
که با این حکمین و خوشش بانی بر بانی
بباید کی نماندند نه این غولان صحرانی
چو ما را زور درون نه شبای چو زور غنی
چه باشد کم و چه جاده بخت نمانی
ببخت صغری آن بخت مکن نه شبانی
که با صد جسد کامی کل کنند آن نیز کمان
ببازم دیو جمع ای همه تاب و توانی
صد نهانی کینش لکرستی لالی
از آن آتش که در آتش چندان بکمان
مگر کرد در ای بدی بکالت نه پویانی
که هر کامیش از خنجر استی کویانی
نه اندر خاطر ای باری کله شای خردانی
بمذ جان بوسی کیر زخی سیند زنی
بناشد هب بمانی نیاید تر تسانی
ولی تو صیغ از غلام بانی غنغنی
ولی این خنجر از آزا و نهان دیدنی
بخواهستید انکاشن بمانی کوشنی
که این ما نباشد بفر شومات متانی
که نه اندر شکران با کونن غا و بخت
چنان که از فستی بکرم صفا کسنغالی
که ذیل صحبت آید به بهتان زنجانی
که در شکر بل در چو جان در شتم

از مشنوی ستمی بزم وصال او است

بیزم و بزم و بزم و بزم
 کوی سبزه فرشته شدی چوین
 باغی فرود آمدیم از تخت
 پیش صبا بر پیشانی کرد
 بگردان درون زرد چهره
 شده طارم تا کس با آورش
 شب تیره کون بود کفی خراب
 گریه گریه همه سنگلاخ
 سپهر از پیش ره باندیشه داشت
 دوم روز چون سر کشید قباب
 داد سپهر از بازی سپید
 یکی خیمه بست بر سنجاب رنگ
 شد بگفت در خنده آهو بلاغ
 ز تراج و تیهوی و چپسیر و کوه
 یکی زلف در یاد آمد بر پیش
 شناور در آن بن منده رنگ
 ساری همی رفت بدوی آب
 بهمانا که موسی بدیاشت افت
 در شب چه سپهر سالانوس
 بجای از آن مشعلی نیم سوخت
 تی در با لبستی لغزب
 کاشش شکا سناش کلان
 برش چشم بود بتور خام
 مگر شسته دیوانه روی غیش
 یکی کوه بودی سندان زلف
 ز معدنش لعلیت غلطید
 ز تیغش جان بر سواران رسید
 زمین آسمانی پر خسته شده
 چو دید آن نوش لبخ پر زاد
 بشیرین نکتهای لغز پیش
 پهلگون بر پشت آسرو آزاد
 هزاران چین مجره جو پارش
 از شدت رفت ز اسنود پرنی زود

خداوند مت و دل بکش و
 کرم حیدر بر سر زدی مارون
 کئی نیمه سنج و در کیمه زرد
 چو خنجر از رخ رود در بی
 سپهری تریا بجه شرس
 همه چینه او ز درخشا ب
 سم نازی اسبان از شانش
 که در بار خود از شران شیشه داشت

برویم می مجلس استی
 پیشکی چو رو کرد عین سنج
 تو کفی که کلیمه کبان رنگ
 ز کستی کی خنده کبر با
 درخشان در شب سهیل من
 چو شندان شب تیره کون کیده
 یکی کوه با بزرگ اسب داشت
 از آن دیو لاج و زانخت کوه

وله ایضا

رتوی هوا گشت چو باد رنگ
 ز بس غمرازان خورده در کوه دور
 کلند و بس شده نزدیک دور
 بر نمی زینهای اندیشه پیش
 بتن چو کوه و دم سپهر رنگ
 بسان یکی از کوه حباب

ز باران شب از رخ سبزه کرد
 درخشان حقایق چو رخشان درخش
 گریزان شده شیر از زبون
 جاپست کفنی فلک بر سرش
 تو کفی ملی بسته هر یک شرف
 تو کفی ستان خنده سلی مان

وله ایضا

خدیو جوشنم از آن بفرخت
 در هم شب زنده بود و منیم رنگ
 می شام پروردی سحر و سحر
 در آن چشمه سنگین شمع بنام
 که ز نجیب خود کرده کیسوی پیش
 که بگردش قاف در هر کاف
 که بگرفته در نیم آهش سپهر
 که از برق بر که هزاران رسید

بقامت صنوبر چپ لاف
 نگار کین شمع بن باغ شرب
 جانکاه شادی کاهای غم است
 زمین بر او از بزرگی نشان
 دو نیمه بفرمود گشتن کوه
 بر کس که ز تیغ کین آمدی

از مشنوی فراد و شیرین است که در تمام مشنوی خوشی فرمود

فاد اندر پیش چو پای فراد
 هزاران جدی تو از هر کنارش
 که آن کوه کف در آینه فراد

چنین منت نهاد نزدیک کوه
 مدار آسمان پیرامن او
 بره آن آرد بتدبیر و بفرنگ

همه از وی مرا خواستی
 ز درختانی از دستش آجوت شمع
 که سینو بخت در آن است
 کلند بهر چهره زرد رنگ
 با کنده در دهان ز مشک و ختا
 چو رای صواب از دل برهن
 پیش اندام بری بر هر اس
 کی از زبانشان بوز داشت
 سواران بهنگ و ستوران ستو
 ستاره بر رخ بستندین
 وزو بچکان حواسل مبد
 همه دشت بخت در لاجورد
 همه کوه از کشته کان چشم
 میان کوزان چپسیرم کوزان
 تنگی دمان ککشان از برش
 ز قامت بر آن پهن دریای شرف
 بر او شسته پای بر آسمان
 عصاب زده آب دریا شکافت
 شاه جوشن هر که آینه سس
 چو در خلج هو شان فرنگ
 بلای قرار و عدوی شکب
 دو هند و پنجاه و جاد و نجواب
 عیان کرده بس از نوز آفتاب
 همه غم همه شادمانی کم است
 چو سودی گرفته طبع در دمان
 چپ در است در حقن مایای کوه
 ز منفر که شستی ازین آمد
 همه اخترانش او پیکر شده
 که فراد است در هر صنعت است
 ز جان آرام برد از دل شکیب
 محبت پیکری سنج شکوی
 کواکب سنگهای امن او
 روان منظره ایوانی از شک

نکاز نازنین شیرین نوش
 تنای دوی شاد و میشت
 ازین فافک تا کبستی با بود
 دل آزاد و سر بر او تهنی دل
 بدل آن دور در آب سوار میکرد
 چو میل آن شدی سوی شراش
 چنین صحرای صحرا شت
 چه از نام سبور بیای ل بود
 غزالای از سبیل سپریه
 با چشیده آن چشمه نوش
 دماغ از آب می شست شو کرد
 دلی دارم که با بر کس نکبت
 فری را طلب کاری شمرده
 عجب ترا یک با پیمان شکستن
 خوشا عشقی که جان تن بسوزد
 بسی عشق این چنین نیک دارد
 تنای صفت خامی آورده بار
 که هر یک ز اندو که باید دو ای
 چو شد فسر را در بالای انگوه
 بی صفت کبر است چالاک
 بنوعی زلف جز ساکتش
 دلش را ساخت سخت و پندار
 نکاهی کرم عیسی و نوازیم
 چو فارغ شد از آن صورت نکاری
 چنان عشق منون کربسته دستم
 عجب در دیت خوبا کام کردن
 بسرودن بشادی روز کاران
 عجب کاریت بعد از شرباری
 چه در دست است که در دل شسته است
 چو چو در آرد لی آسسته بر آید
 نه چون سینا در آید در کنارم
 نه چو دینی تا بان در بند بام
 دل را عجب کاری فاد است

ذکر حال شیرین جدی سر و در شک شکر صغمانی

روان شاد شیرین بی کل بیاران خوشدلی طهار میکرد با شک تهنی صبهای لبش فریب خویشتر میداد و میکشت بماند نقش آب و گل بود کوزانش بجان آر میدید فرود آمد که تا جام کند نوش براهی از نسیم دل گفتگو کرد بر او پنهانی غنچه ایلم نکست فصولی ز او فاداری شمرده چارمازه همه دمازه بستن	ولی چون ز غم غمی سرده است بسا غم چیده از میشت گلگون کوز از نصف دل پر پینه میکرد از بر جا میگذشت از تهنی بهشتی که مان فادار اش چنان ماده نشو و نم بود باقی کشت آبی در قوج ریز که کس چون بر نغبت در حال مرا از خویش باشد شکل خویش و فایده شسته مکر و میل را ز شیرین بر زبانش نام هم نیت
--	---

حال سر را در کوه سستون عشق شیرین

نکردد چشمه روان سپح خانه ترغ جانی بزیر کوه اندوه بفریب تیشه کرد انگوه را چاک که آندل کا در آن کم کردیش بعینه چون لشش یعنی که خارا زبانی زرم یعنی چاره سازیم پایش سر نهاد از پتقراری	از آن که آب ریزد گاه اش بر روز افغانی و شب یاری داشت چنان مثال آن کله چو در جنت از پیش غنچه لب ساخت خاموش بی پر خنده یعنی آشناییم سر اباد در باران کوه بکش فغان برداشت کای تکام مرنه
---	--

ذکر ناله و پیچش در سر شرد در بحر شیرین

در افقون بسکینی خوری دل بهت ای دل ناموت نه کوه درون تیرگی باسی بر آید نه چون ساغر کت در دفع خارم دمی از طاعتی فرسند با شرم که کارش چنین بازی فاد است	شود هر چند از فزون آشنای از ناله داره در این شبانه که دید هست این چنین با چاکیش نه دستی که خار از پا برارم کون آن پدل دینم که پستی شدم در چنبره زلفی گرفتار
---	--

چو زلف خود پریشان است
 امید خاطر ی از امید شت
 مکافات جفاکاری جابود
 کوهی علت طبع غیسور است
 لبش خندان چو باغ فردا چون
 که صهار اکلاب آمیز میکرد
 که با طعم ندارد و سار کار است
 که از هر کوه نکل بود و کب اش
 که زهر برکت را چیدی بجابود
 که اندر سینه دارم آتشی سینه
 نیاز و عسر در سودای مابل
 که دارم هر چه دارم از دل پیش
 نعت خوانده افنون و غل با
 نمرای نامه و پیغام هم نیت
 از و یک شعله صد عمر من بسوزد
 که کاهی صلیح و کاهی جنگ دارد
 دوام صبر جان خورد یکبار
 که کردد بچند خامی زین کشاکش
 بیمن عشق خوشش و زوشی داشت
 که بر خود تیران در آشتی خست
 که آن حرف و فغان کرده بدگوش
 سری افکنده یعنی و مناسیم
 که کردی دلی دادی بدستش
 بیرون چلاتنی آرام سن ده
 که خودیم بگرویم بهم بستم
 بنا که زهر چشمم در جام کردن
 بنا که دور افقون زیاران
 فزون تر کرد و اندوه جدائی
 ولی گرفت عاشق در میان
 جای و همه با عاشق خویش
 بیانی ماده گوشت بسیاریم
 حکایت محضه ایتم که پستی
 که دارد در سر کرد کشاکش

سرشن تاج شان کشتن نهاد
 و پیرام بگفت بگفته خامه
 طراز پر نیان نام حسد کرد
 فلک رازیت افزا شد ز انجم
 د لب فرمای عشاق از گویان
 بی با سرزند در دامن دوست
 زان پس از شه با دو آیین
 قدح پیمای بزم پوفاست
 که تا چند استیز طبع از ریز
 تو بم دل در هوای او نهادی
 بناید در هلاک خویش کوشی
 چرا دست دل از صاف شانی
 بر غم من بر کس استنائی
 بر آن سنگین و لتا ز بنجان کرد
 نه عارت بود ای با سگه کوه
 اگر شش و سس نیکو نه رانی
 بهار و گلش باغ معانی
 که شیرین آن بهار کاشن باه
 بهشتی کو ترا نذر چشمه بارش
 ضایع چون سدری می فروشا
 چنان به آن چنین شیرین گل
 سزایف آشنا با شانه کرده
 تفریح را سوی سرودن شد
 نکوفی میل سزایف من شد
 یکی زان راه رویان کشت ساقی
 چو سزایف کشت از جام سایی
 نه از کس آتش در غم من افشا
 محبت خود استم از خود پرستی
 تلخی روز شیرین می رود سر
 تو صیدی انگنی بر خاک چالاک
 چنین با خیر شتر سگت بگشت
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 کلاب تشنه نیک آب حیوان

ولی سوز که این شش شش قباد

در یغازین من سر سوخته من

نامه خسرو پرویز شیرین در شنائی فرنا و وطن وی

بساط آراخی گل از سازه رویان
 یکی را خون کند در گردن دوست
 سوی سپاه کربانوی شیرین
 نوپارد از قانون جدائی
 دل خود مخوری خون پرویز
 کرفی سنگی و سنگین دای
 چنین از رشک شکر زهوشی
 مرا فرمانی و خود را نکوفی
 بمن کرد شمنی با خود پسرانی
 دم کشتی که گوید آهین سرد
 که شان بر نشاندت بنام
 رسوائی کشت کات تودانی

بلا سپید کن از بلا بندان
 باین در دو بدن همان فرستند
 نگار زود رنج تلخ پانچ
 بصورت نازنین شیخ و جلال
 خریداری شیندم کردت تنگ
 که رقم گزشت که زنده بودی
 چو شیرین بچو فرنا دیشن باه
 تو نادر فکر خویش کام خویشی
 ز من از پشم بد نامی گدشتی
 که انی تا چه حلیت کار فرمود
 چرا سگت نیاید بدین حال
 تاز چوین کار نامه چندان

رسیدن نامه پرویز شیرین و جواب نامه کاشتن شیرین

هوایش چون باغ باره نوشاک
 چو شاخ طوبی اند باغ مسینر
 ز سنبلی ابر ا پکانه کرده
 کاستانی تبارج چوین شد
 که سرود یا سمن به پیرین دست
 بچاشش کیمای سبراتی
 بزده ای و کشت ای کشتاکی
 که این آتش هم از من در من افشا
 نهادم نامم شیار ای تپی
 لب خسرو شکر خایز شکر
 فندی از غرور آنرا بقدراک
 که آه برق خرمین زری زشت
 جگر سو راخ کن خوانا بهر
 که اشب تیره اینک تا تابان

رنگش لاهای آتشین کاس
 زردیش از خوان آب رفته
 تبتم را درون من پند کرده داد
 بجای سید کا آرم گرفت
 چو کشتی جان نگین آرمید شس
 چو آتش کشت از می وی شیرین
 اسیر محنت ایام بودن
 که رقم دشمنی را دو ستاری
 وفا کردم طلب از پوفانی
 کی انصاف دادی کا اینج دست
 چو مستی یاد که ز در راهش
 بدستش نامه سر سبب از شاه
 بیار آن کشت جشنی سو کواران
 که راجب چشم این شاه دانی

در تیا محنت پوده من
 در زند چین کشته بونا مه
 که چرخ پیستون با او بپا کرد
 خرد روی و پشم اندر فرد کم
 خرد شید اگر از بگین کینندان
 بر کس هر چه شاید آن فرستند
 بت در آشتی شیرین کلنج
 بدل دور از همه جوان بپوشنا
 که نبود در تر از ویش بپوشنگ
 که از شگش همچون جاره بودی
 چرا پرویز را شکر نشاید
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 بنام دیگران بد نام کشتی
 که آهین زرم کشتش همچو دود
 که مسکین در آوردت بختمال
 شه از خاصان غلامی روان حنستا
 چنین پیدا کند راز نهانی
 بهایان بشد باغی عفت پر دانه
 دم عین بنان و پو پارس
 سر آورده بر وجن آتش از شک
 ز مویش سفیل اندر تاب رفته
 بدست غمزه تیغی از که داد
 بزیر یا سمن که جام گرفت
 بسوی اده سیندل دل کیدش
 نمود از وی شیرین نوی شیرین
 بکام دشمنان نا کام بودن
 شمر دم خود کسری اخن کداری
 سزای من کجستم تا سزای
 بکس بشتن کناه خود کناه است
 کنکاز از چه خوانی بکنا پیش
 جگر سوز درون آشوب و جانکا
 که آه نامه یاران بسیاران
 که را خارید کام این از مخاسنه

که در میان طالع این نام ذکر است
 شکر را آسمان بخاری بپکرد
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 چون بختی از خوان بریا بگشت
 که از آن شیرین بر آن خداوند
 سپهر از روی بلند و خاک از دست
 یکی را طبع آتشناک داد است
 بیکه گفت رو آتش برافروز
 گرم گستر خدیو اسر فرازا
 رسید آن نامه مینسی خنجر تیز
 نمود آن ناوک ز هرب داده
 ز بیم آن شهر در تهمت افکند
 تو شاهای و شاهان را چمنه
 بیک تلخی که از شیرین چشید
 چکار است با کدای که شکر کیری
 بدست آورده با صد کوزه شوش
 مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
 مراد امان بجهت الله پاکست
 تو خود را پس از حرف بگو
 نه آن شیرین بد شیرین که دیدی
 فرو نترشد خونم ز آنچه خواهی
 چه شمشیرم بد بروی حمیده
 خزالی که وصال شیر جوید
 بشکر لبند خود را وین بس بود
 هانا در دل این بدیش در دود
 چنین بیکشت و از دل که بگرد
 لب زین شک جان چند و آید
 چه چشمم افتاد بروی که کهن را
 بخود میگفت کاین آسروناز است
 که شد سوی کدایان رهنوشش
 کرد راه سپهر خویش دارد
 چه سالی چند ازین بکشار بگشت
 مرا کشت شد کای در هر هنر تمام

که شاه از استمدان یاد کرد است
 که خسرو صدقه بخشید و فکر کرد
 شکر از طالع و شاه از جوانی

پرستاری شد چاکر شسته است
 ازین بی شبهه شد راه داشت
 پس آنکه نامش را چند است

پانچ نامه خسرو از جانب شیرین

یکی را سکن چو خاک داد است
 بیکو کشت چون خاک سیور
 عدالت کمتر میکند نازا
 رسید آن نامه مینسی خنجر
 بدل از آنچه می جستی ناید
 که بر شکر زنده لعلش شکر خند
 نیاز عشق بزود چون سپند
 بدرد خود ز شکر چاره دیدی
 شکمش خسته زاری قیری
 لبانی بزور باندی شیر
 که با انیسار پر زاری بد بخور
 ز حرف عیب جوایم چه است
 چون خود بهتر شدی در مان جوی
 که کر که بلا بودی کشیدی
 بر سوائی فرو نم ز آنچه خواهی
 کنون شمشیر بر روی کشیده
 تخت از جان شیرین دست نشود
 مرانند و بغیر از این چه کس بود
 که او خنجر بدست این تیشه دارد
 دل از مرگان خود پر کاله میکرد

یکی را بارند کرد و قوی است
 بخسرو داد خسرو کی می ناز
 ز می هر کام در آخر حبه دیده
 روان از وحشت آبا چو آید
 ز بی ایضا فی شاه هم بفریاد
 زدی طعمم که کرم مسکین نواری
 تو ناکر طبع و شیرین آتش خنجر
 تو تیرای شمرید کس تا کنون یاد
 ز سختیهای او این دیده نیک
 مگر با بر که فرماید کسی کار
 مگر تا ز هر در کاسه ز زری
 چه بر من ترسی از سوائی شاه
 ترا عیش خمش بر دست خنجر
 کنون شخصی چنان از کارش فکند
 که آن خنجر که از مرگان کشیدم
 با بودم چو بالاسین نمودم
 طبع بستن کس آنکه بر دوز
 شد افاق داد خوشترین
 ندانم که فریب چشم جاود
 زمین از اشک چشمش سیل نشد

اشارت بر قن شیرین بکوه پستون

که دره نمود سوی پستونش
 که در بر این بلند می شوی

که در تاب کند آمد بر خاک
 بکوه آمد بکار لاله رخسار

در عذر پانچ نام خسرو و تخلص نین نواب

که بخت یکسان پیدا کرده است
 از مسکینان طلبکار و عاشرت
 از کس با سیم از خوان حشمت
 تلخی ناسخ آن نامه نبوشت
 که نبود در خداوند عیش مانند
 بلند دست و لا میکند است
 بیکه را با کس فرمود و پاست
 پر شیرین و جوهری که سیاه
 شکر را رام و شیرین باریده
 بگر پرورد و لیکن بچو خنجر
 کزین همان بست شیرین انفراد
 چرا با سپیدی چون من سازی
 بهم کی کمر نند آن طبع و این جوی
 میا لا خویش در طعن سرمان
 فاده کار او با این سنگ
 نهانی با ویش کرمست با زور
 بعشرت با در جاسه زری
 کزین ره دیگران داد و راه
 چه میخواهی ازین جان غم اندوز
 که کاشش منباید کوه اولوند
 بمن برکت و زهر آن چشیدم
 ولی آخر لای خویش بودم
 بود پهلوزدن بر خنجر تین
 قهری بی سر و پا گو کهن
 که دارم تیشه این در کف او
 روان با سیل سوی پستون شد
 ولی من سر ما در جانی نو آمد
 ہی مایند چشم خویش تن را
 که شاه از او وصل او نیاز است
 که ماه آسمان کند بر خاک
 چو خورشیدی که آن تاب کبیا
 مرادست و دل زاری کز کشت
 نشد فراد و شیرینیت با تمام

چشم کفر ای افش پرستان
 اگر مقصود آن باشد ز انجام
 نظای حسره و فرادکش بود
 و شش چون دوتا این از کویه
 بگیتی با و ذوق شش و دهنم
 برادرش نیا شاه و پدر شاه
 ز بی سیبند کردن فرازی
 طراز آسمان بخت بلندت
 گفت ابرودت در یاست کویم
 ز رویت گلشن از آب است
 درت افلاکیا چون سپهر
 به سرین سپهر انداختی نیر
 حرو شده چو در زم آنگانت
 بنیر ویر معان ل غید جانی را
 سلوک دادی غنچه عشق کیست
 پیش تو نام خویش تن خیرم و کما
 با من مگو کز آتش عشقش خشن
 حد اکسند که در جهان باشد
 شوق یار لیدم جانب نیک
 کرتی شد ساغر من از آبه گلگون چشم
 ما در طریق عشق می ز خویش کشیم
 شاهان بهتر که باشد بی تاب
 زنده میاز از خود هیچ دلی با
 به طرف سوخته زخم او نیست
 که عشق چشم و آبه که بر لب افغان
 فلک نامهربان بر خفا گیش
 ز به خشک تب که دام جوانی عمر
 آوخ که خلی بود بخون من سکین
 کستم این از ذوال عشق در کجا
 صدف که در نما بردمان طبع کشا
 بخته در کعبه و تجانه مجاز من پرس
 کویه نظرا حالت سپردن چه در
 ساکن نشی بگی که چه ز خود بجزند

فرهاد میرزا

که گویم کشته شد فرهاد ناگه
 که ز حسره نه از فراد خوش بود
 چنان نابود و کما باز کویه
 سر موی مباد از سرش کشم
 ز آدم تا بخانه شاه و پادشاه
 نظامی این خبر او تهنیت
 مرا چون حسره می فراد نام است
 که آن فراد و مردی گویند
 از این حسره و کار تمام است
 ز ناس و سخن می بندم این

ده مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس

ز رایت کشور این اخصار
 بهر و ماه رهت ماه مهر است
 گمان آسمان ساختی تر
 تخمین زده آید ز چاهت
 اگر در کشش تها زبرد است
 چو کردنی ز جاده و تهاست
 چو آردنی بر بوز و چپ و است
 الا نام حسره و است فراد

من عنریات

ایرج و بیری که هنوز گیاه را
 که آه داری غایت خستباری
 دل بجان که میکنم سازه جبار
 افتد در کیم که از خون کیم بجا
 از خویش کم شوای کنی خجوری
 بنا و کی که از رست امیدوری
 عشق در تبار هر شد سویی ز کوی
 ای که کوی عشق را از من دور کن
 چاره ما در زوی کینکاه تو
 شد نصیب این تیغ او کامی در دل

وله

کز هیچ دلی نیست که از بی بکده است
 این چه شمع است که عالم میرود
 پیوسته روزگار در دل شاه است
 ز ما این آه و فغان بی نیست
 شراب حزون پیری قضای آقا
 چند شتم آنقدر خورش مرگ است
 برف چون در کوه افند چشمها در کوه
 که ز خمر آبه بر سر او که هر گلی
 عجب که چشم تو شهاب رخسار
 ای شش از ذوق خوش در روز
 ز وصل شادی از عیشم طرف نیست
 اشکم در سر که دست جهانم کجا
 دشمنی با دوستان این با توست
 عجب آنقدر خسار جهانم تو نام
 ز شیخ صوفیه وقت پر میگند
 اگر خنده شهر بست کیرد

وله صینا

ماو میخانه که آنجا نسری با
 جز این بود که کای بی بی تیر

همه از یاده اندیشه مستان
 فرورده چشم ما بتقان
 هر نفس را کوششیم حرام است
 ز دل فراد ما انده شکن
 که حسره و در بارش غلام است
 که عیش تخم از وی با شیرین
 ترغیب و رواج دین تازی
 سرور سپهر اندکندت
 به صفت هر چه گویم در هست کویم
 بهر جادوست تو بالای است
 بلال کوشه کرد و ج صامت
 کسی که پیم لزد و پیش ز است
 بروی حسره این فراد خوش بود
 که فرق می نهند از نشی کمانی
 چه راه کشده را چه هر سینه
 اولی بماند حذر تو کما اسم کن
 خدا کند منبری بی زخم کاری
 ره بگیتی بود دوستی مجازا
 اینجا می شتم که کم کردم دنیا را
 چاره تر کسی که بر د آرزوی ما
 دشمنیهای قیاس فر کجا با مد مرا
 شاه دار خواهی جمال آفتاب
 عجب ترا که بچشم منش فراد است
 چشم رحمت همه در که رستنا آد
 ز عاشق این چکانیها عجب نیست
 در حیرتم که سوختن من در کاب است
 در نه بر کز بی بسک دست از عشق
 که جهان خنده کشته با خرم از دست
 که دید و عیب کرد این دیده عیب کند
 در کوی تو هر که هست کیرد
 بدرد آن سوخته چند و دین خامی چند
 کان شعله که در چشم تو آید پیری بود
 اگر بخورد پیشینم استباری بود

ز دل ای تو بکن گویمت اسرار
 با همسر مقابله کردیم عشق را
 با نا امید از تو بسوزم امید آ
 تا کی دلا بد سوپوده در شتابی
 سکل دست کو تیر چون نمی سدا
 ای خنده چشم مست بتاز انواده
 شادم که بقدر یک ده دستم در دست
 نیر برده چون نه در سما سبلی
 روزگار و هر چه در وی هست بن پاید ار
 که بخوردی ال و ریخی کر آب ما
 آب مردم زیت سار آب مردم زیت
 آن فرق که خواجیه باز نشن ارد
 مرا گرد و شاد با باز خواند است
 آن نذر است پس که خداوند خوش
 روز کاریت ز دل وون پرور
 چون لصد جمد منصبی با هم

کاین کی ما ستم آن بی تو بکن
 فضل از محبت نبت همسر با همسر
 در بر کشتیم نشدی تو فر منم
 از خوشی شرح کن که شش خاوی بید
 ای سوره رسید شباخ بلند تو
 دین بخودان عشق بهتان گرفت
 واکم که غیابی این محسد که می بند
 سخن بی برده گویم آقا سبلی
 ای شب بچران تو نذر می چون نغز

از کعبه کشت چو مقصود روی او
 بود علامت مجروح تیغ سرخ هارن
 در شرح عشق خلا آورده ستاره
 در دنیا مت کک چو در دم پلاک
 هرگز سباد از غم چون غلامیست
 که قهری از محبت دم زند حکم سبلی
 آوخ که کنون محسوم خواهد پدید
 چنانست عهد ما را نشد فراموش
 پشیمت کی در چشم نمان کوه یاد

کر که بکبیت منم کشت با
 مرا که خسته عشق کو که گو نه ندوم
 بر من کناه صیبت که آلوده و هم
 از بس نفسم از همه کس کجکوی او
 آن طایری که حسته رانی ز بند
 زنده در زند که کجی است اردی
 با آنکه بعدم خواند عشق تو بغزندی
 که نپداری خیالی بود و خواب
 بیادت کی از یادم در بر روی که یاد
 هم تو معذوری مار کجای نذر است
 مال مردم خورد ننت ز مال مردم خورد
 دراز تو در من جبرایک با وقت
 و اگر دم زن او هست شاد
 خاکش بر سر بر سر آن هر دو خاک کرد
 روزی چند دون ز دل شویم
 جد که اییم و مرد پس ز شویم

قطعات

ای خست که قهجه زره گرفت
 چنین بهان مجب سوز راه
 هر جا که دید برده نمان کرد در میان

چند آنکه که کنم نذر در صیب
 معاذ الله من این هر که نکردم
 سیم زری که کرده خذ و نذر

کام دل کرده عشق شوم

جنس صبر و رواج چندان است

والی کردستان

نام همیشه مانا قده خان و سنی قبا مجد دست که در ۳۳۳ در شامی کردستان استقلالی
 کامل داشته مدت پست و هفت سال بلایت که زانیده و در سلطنت رحلت نموده
 بعد از وی بکرم داشت ولایت کردستان سننج بخش و خان اشغال یافته و وی بمصا هرت خاقان صاحبقران شعلی شای
 نوزاد مرتده اختصاص یافته این الی و الا شان نیره خاقانت و در سال هزار و دویست و شصت و دو بکرم شاهنشا هر جم
 ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی بکرمانی آن ولایت مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو
 جلوس شاهنشا و حصار با نقر ناصر الدین شاه بدارا بخلاف آمد و دیگر باره در ۱۲۰۲ از جانب سلطان محمد حکومت سننج و او با
 آن مشغول نامور شد و تا اکنون که آغاز سن ۱۲۰۳ ایاشد در آن ملک استعالی دارد و این ایات از خیالات و شغار ثبات

غزلیات

تا خوابه خوابه است و لاند بند
 دیده از بر رخ او ست خدارا چه جا
 بر شامی که بنشستم بکبت صیادم
 یارب سباد کورد کس مبد که دل
 چرخ بر پا زدم او تا در عالی محبت
 چه ازین کاشتر و جدید غزلی
 غزول گسی زیده ز میسنی که با جان
 خلاف جمل صیادان عالم با روی
 بود بجهت از خطر کبیت راه عاشقی
 برانی تا آن فرود عشق یعنی آن غزلی

بکام دل نکردم کرم بر کز است
 هر جا که میگذر شای بکرم است

عشش این ددل با من کاری
 تا نه نپداری که خاموشیم از نیکو

چو باد هم شد عشق تو در غزلی
 زین مست کل کار دوران تو کتند

عمر ز خلعت که نبری خبر دلم ولی
 به مشر آید بدان ناوک دیگر نکلند

پایه سوسیکداری تندی بر کتند
 کر کشته چو حاصلم کشته تا قلم

هر کل که در دل کاشتم تو بی تو
 سنکتم تو سبک دال پرم کردی

خبر خوشی غم میا در کناه را
 بر عبت خراج کجی بر سپنالی
 کشت این اول که است مردی
 داری که کوشش نیندنی های از است
 والی این خیمه را سیخ و طناب بکرت
 در اشک غزلی که آخر شکار است
 پنج ز نیکه همین زخم مرکاری کرد
 ز کیسود اما از هر طرف بر آید نیند
 آیا چه بونی نو در این کل کشته مگم
 خبر خیالی نام تو سر بر بدن پریم

<p>بها از کوه چشمتی کوهی توان گمان پرستیدن و بختت بران کنی سیاه نام بستی دست دوستی بالی چو بر کشتی سسری بر پر کنی چون دهنست از کدام شست آمده بیدار خدا با شکر که دل میشکنی</p>	<p>گر فرم در حضور زدی توان سخن گفتن تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در حرف ببر از عدد بگویم که آوند بحشرم - گویم هفتاد است بدست بیزند بستد که قلب مؤمنان سخن گفتند</p>	<p>عرق اندوی تان منقل آید سپردن ای دید که گنند دل بدو زبان بکام بچید بسک شیری - نوش طایر و نشین بدست آمده آهست که دل آید کل مشکینی</p>	<p>داند جای غلست ای بکاران پیش بر هر دی سسری بواجی سودایم تمام نام تر بچکس پان کند از مسج کند ما ندیم بایک بلخ ای تیر غمش که از دست آمده این شیشه دل که منقل مشکینی</p>
--	--	--	---

وقار شیرازی

نام شرفیش میرزا احمد خلف الصدق و کبر او ۹۹ و میرزا کوچک وصال محمد اقبال است که مرقوم شدوی در خدمت پدر محترم و فضیلتی انگشور منظم تحصیل علوم سربینه و سنون و تیه ایتامی کامل کرده تا در هر علمی علم افشار بر او فراشته و در خط نسخ نیز جدا از پدر نامور پیشوای ادب با بیان صنعت شده مصاحف مجید با حسن و جوی بر نگاشته که بر یک با صرار حکمرانی و نحو ایش قله ذانی صورت تمام یافته بعد از صلعت والد ماجد که در ۱۲۲۲ هجری قمری در ۱۰۴ سال در وطن لوف مرص احباب و اصحاب بود از الم فوت پدر دستنگ کردید و میل مسافرت و عیال نمود در ۱۲۲۶ هجری قمری با برادر کتر خود میرزا محمود طبیب مشفقن بچکم که هم در این تذکره مرقوم است سفر بند استمان کردید و ۵ سال در بند مجوسی با استدعای عالی مقام و احیان ایران مسترز و مکرّم وقت کرد و در آن اوقات بنگار شکر کتاب مثنوی مولوی پر دخت و تکیه طبع داد آمد و بطبع انالی آفاق شد تا فو آب مستطاب نصره الدوله فیروز میرزا حکمران فارس سوسی دستخطی نگاشته بود و پیش از دعوت کرده وی بوطن باز آمد و درین سال که ۱۲۳۲ هجری قمری است بدار اختلاف طرمان آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه محمد اول ناصر صرا لیدین شاه با جاز خلد تهر سلطان را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع کرد و پس از بیست سال سفارت غیر اراد طرمان سعادت صحبتش روی نمود احوال در خط و ربط و نظم و شروع در پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سپا تبرک و تیرن این پات دین کتاب سخن بر افتاد و از سال عمر شش و چهل و دو گذشته

من قصاید

<p>بگفت ز هم قاصد لیل و نهار گواه تر آید جو شب وصل قمار پاینده شد از دولت زلف شایان نه سرت بر دآید و نندل شایان جان گنوم بوسم بوسم است کنار چون شیر که برنگد زنده وقت شکار در دیده یکی کاخ پر از نقش و نگار ز آن پس که میان شیو میخ و سواد ز اعصابی بهم ریخته بی صد و شکار انداخته خضرت یک شیر شکار جز غم آن کیسوان تار مرا جای چنان ز عینا خیار مرا مین ملکست تا بود صباد مرا دو زدی بر کوشه شکار مرا</p>	<p>ای ترک خزان آید و بگذشت بهای آن مرحله بگذشت که مقدر شبان تبدیل کنون یافته است از پیش لیل آن وقت که غم آره اگر بود شبان آن شد که بس هم بود است شایان نکسا به خزان کچک زند در دل شایان ببر از سپس که بگردون بگردید امروز بگردید یکی خانه ویر نیست در باغ میی خفته گله زنده از درد فیانی که بود همسر که ندیم زهر سو چرخ معین است و بخت یار مرا زان به نیز غم ایچ نیست اثر کارم چنان بنده بکام ولی نایب شاهم من شود و ملک</p>	<p>بیمبار شب نیست کیسوی دادیم اکنون شب بار باد خوری افشردیم امروز به شاه شایان خست ز سر دی پر کنده کن گاهش و گاهی کر خون آن تا که که از خوشه از بک بک بود انگور نهان دل خم شد چو خطا کوی نیش باغ بود حضور شرح</p>	<p>آری بنود هیچ فروری تبار تا چاشت کشش در دلبس بود نما ز صحبت هم خلق گرفتند کنای چون کستم اند دل کدشت سوار با نغمه چو آتش گریسته جبار زان اثری از زده بشت و بشای بچون عرب از لغت بیع و دیار</p>	<p>کرده جهان بخت بخت یار مرا جز غم آن چشم ز بخار مرا عین ملک ساخت کار مرا صاحب فرمان است یار مرا</p>
--	--	---	---	--

نرم چون شوره بر سپهر بود
 بادل صافی را می گانی سن
 چون که شالی در سبز طبع طبع
 که خاکست زو کینه ساز کتم
 خیزد و بیکران نهیب دین
 کیستی سپری که کمال چستی
 آری ز خاک و در بهت سائید
 کا ماده شوم در سکار تجریر
 گای تک زرم طرب برون از
 خندان شوکت در جاده پیش
 ز تینه که سبزه زان پاویز
 آنکه بشکار آبی تا فلک بر
 پس صید بنیاز و طعمه کبیر
 شاهی که دارد سر ذوق خلقتش
 اذا ما شئت ان تبحی حبه ملو لجمیا
 عرب کو یکد که زوایی نهی هم واکا
 حد بر بکن ریشه خجیلی را کون شپه
 صد و دوی شوی بجه کنی با دست حق
 چو عرس آری بوک دی ز جوار و دون
 سعادت میفرودم از قامت با کبیر
 بیرون کشد بد بود طر جاده واکل
 چو عرس آری روزی میبندم که نودا
 ز خنده نامه ز بر در برین رسید
 سرا با چاقا بیلن که دره خطاب
 کا خیز جای نیند و سفر کن بگرد
 کو هر فردوش که هر خود یا و کی کند
 و اینش برت یاد و صفت حشاکم
 شاهنشاه زانه محمد که گنیتش
 نو نیز جو باز مشو میمان ال
 در حوز با پس پای چلیت شکسته
 انداز و چو فرود لطف کک کین
 کی بارگاه جاده و از چسبج بر ترا
 هر که که نام خلق تو شاه سپان کند

چرخ ستاره کند نادر
 نوزده کافیت سائید یا در
 سر نیند این شیخ و معشای چار
 دست بود اندان قمار مرا

طبع جاگیر و عقل و اشرف
 پنج اگر قرن من اند و نرم
 پنی اگر کبزم بکرک صدوی
 هندوی کردون کجا و ده کمن

ایضا

بمراهی سالار استین
 آ ماده کنی سباب ندیم کین
 بر بند زده ساعد کسین و
 قلاوه شمشیر سگین را
 از کالبد جانوران این را
 از تیروی آهوی بر کسین
 در فصل خزان طبع فرودین

از من بر سینه اگسی باز
 آن کبیری مغلول را که زن
 بر زن بگر خجیر بران را
 فراک و کند شب می کجا بهت
 از بارهیل چشم بند کبشای
 بس بکیر و حشی بچاک خون
 که حمله شنو و حدیث تغیر

فی الحکمه و المعرفه و تبیح حکیم الاهی سنائی

خود از زری نه سنجید برت عین
 حنا از حش نیند غنائی اجده
 ز پند تیغ ملوئی چو کس کس
 دیه عشوه کستن که در سینه
 دامین تو ت پایدت بریم

درت بخت تمساک که حاصل باشد
 بر آری نایم زدی طری سینه
 چو حسن و بر او کبر و پرو دار و نطق
 کسی نمک از جمل او که از زشت
 درم جوی نایم بخت سگین

وله ایضا

کاینها کسی نماند حسرت کند
 چه نیند برق و صید کیمیکرا
 هم بولها خرد و هم بولها
 جبریل ارد و صفت کترو پان
 مدعی بکوی نایب خود سار مرا
 کشتی کسیده شرد و صفت کترو

باید بکشید و علی که دو باز
 چون من که سر زنج کرا و در تمام
 او پس هر شترم بر بال غم
 چون کیان چو خاکی ازین کج
 تو صاحب هر کس پنا هر پنه
 بنیاد و ج کردم و شعری بجای کبی

وله

عصر کبکین چار مرا
 زانکه بود این بجهت عار مرا
 یکت بند نیردی صد سوار مرا
 ست چو بنده صد سوار مرا
 آری در آن باره کزین را
 صد طعنه کبندی نذیقین را
 بر کردن و پشتش ککام وزین
 آن نسبت مشوق نازنین را
 بقرای بر آن طره تاب و چین
 بگذار بسر خود آسین
 هر چند ز سوداری آن این
 قلاوه یوز از پی کمین را
 چون خصم خداوند دارد و دین
 از بوم و نیم افکند حبسین را
 فلا تلخ لا تحرم ولا تحمد علی هدین
 بدم عرت بد بخوی قطع آید از سید
 پنج عرس نیش بر هم مردم
 نیاز مغسان مرز و روز نمان
 بدین منوی مطبوع و این دیوان
 چو کس که کوی چانه و در زور
 برابر کس حد و زود که زانش
 چو بنود لغت کلا چو در بخت
 عنوان نامه صفت شاه نظر
 که چو بسال و در من بن کترا
 قدم بنر پدین منسوخ نیند
 مردی که ز شناس بزرگی تو کرا
 تا بخت بر در کمر گشت رهبر
 رشم بچسبج بل شدم از فتح ترا
 چون کشتید صفت لایق
 روح بجز در و سپین لطف
 کشم اگر چه صبح چنین نیست
 میر غلغلی و شاه بطن
 کیستی کند چو در صفت معطر

تبع کجست بفرزه کرکان جانان
 سوزنده صادم تونیا در کسی بوسم
 او باوس با از من بگو آن ترک بخورا
 برست از پنج سی و زده که شد در زهد روز
 طالع زیت انده زیت بکشم تمام صبا
 برت ساقه و سینه ای مصلح باغ هیکون
 بزیر رحمت تعوی استیخ ساجه زود
 ربانی آبی همیشه چون عقیق تو شست منم
 یکی از سر من زیت ده دو چشمم ز کسرا
 که تشقهها می میرد از جانان انده زود
 به نیروی صید جان چون و کما یزود
 فلک چینی که در یکدم بران ساله زود
 یکی زنده در کشور شمشیر از جهان
 همی از چوب دانه است برین سینه زود
 زمین بود یکی بسته سینه چیده زود
 بود خاک جانند یکی خانه زود
 زمین جابجاست سینه و چنان که شکست
 کسانه ای نامه عشرت افزا
 ندنامه یکی بجه شرف و واسع
 چون توقع محسوس بر تو شمی
 چون کام جو زریب سنده و لبر
 عقیق ار شود طبع حجت میاور
 اگر چه با همه جمل خلاف زودیم
 برو ز کار یکی چایه و یکی نامه
 یکی پوری جنبوب است بل غیش
 یکی سپید رخ زود تا بخند
 یکی همچو زسانند قدر و جاه و قاف
 چه با غنا که در تان طبع تعبیه کرد
 شویقت کوناهمان که بگریزید
 بنده ام از جان بیصا حقی را
 بر در خاقان من پناه گرایید
 پنجم سپید ز کمان عجز بوسد
 پیش هم در افرو زود و زودت

کانه عزای برده حدیث جدید
 الا کرب و طبیعت سمدرا
 که بر روزی در آنک دین از آنک
 و شوق خرد سالی ترک کن این عجز
 که نه آب و تابت گم کنه و تو
 یکی از شانه پر صحن کن و زلف خیز
 که با هم شمانی نیستی در انورا
 و در خامیتت جان با بر ستوا
 ز خاک رسپارش یاد ازین کاپورا

با تو و اهلای تیغ تو این هم
 که در هر دینت شنود که شوق
 در زمان تو فیه و استوان جنت
 بیست آن بجه و صحنه پاک آن بطور
 برادر فریب طایه و کس بودی می اید
 ز کار شاهده شد چمت هم جده شد
 به پیچ ما تبه ز غریب شاید کشتن
 سپهر و گوزان خودی نیستی این
 سر روی خلافتش را اگر کس خیال کرد
 کجا با حمله او وقع باشد حسن شمر

در واقعه زلزله شیراز گوید

بجا آمدی در جبالک و اولا
 در و حقا پر ز لوی لالا
 چون تصنیف لوقا بر جمع رسا
 چون در جام محمور جوشند و صبا
 غموشن بود گلک حوت زود
 که بر وصال گزیدیم رنج چهارزا

ز بیم فرق شب و ز نور است
 بجز و شرف همچو بال فرشته
 بکوشش اندرون کتلهای بدیت
 چون در دست مغلل مکاتیب مس
 بلکه که غمش غم گشت تانق
 فرد شوی قرچه جار است زود
 بخمر من در پار لطف نامه بنگاشت

در جواب نامه وصال گوید

سرور نور و فرخ طبع و دیده
 یکی ز رنج رانید سپهر کنگار
 که طعننا است از هزارین رضوا

یکی در به سپهر دیده کرد تا باده
 در آن کتاب قبالی دلی زود
 در آن قد و رخ خط و زلف مشغول

وله ایضا

از قبل بنده استانه دلی
 چونان خورشید در نور زود

کویدش ای خیر و کینه جود
 است نیاکانت از مغفرت زود

از ایند و یافت نصرت این هم
 نماید لطن با و باله هر حشر
 که ماهی شتر شد تا زاننده
 یکی بدو مسجد کوی زینت بخش
 بال عینا پیدا است با تم ابرو
 کسی این کسی آن عدل اگر خوتی زود
 زنده پلویت اندر لاغری صد طعن
 خدا را زین نکوتر پاسد ازین چشم
 که کفر نیست کفران نیست مراد
 که از بیم سنان و بخورد زود
 بتن چون نشتر سوزد و چمن سر مور
 کجا در پیش صحرای باشد نسج تند
 که فی خانه از آن اندر برج و جبه
 چنان کشتی لبگسته بکسته جوار
 چو شد و از د بگرفت مجروری
 درین جزو شوق ستره لیل نیا
 که رسمی بنور است ز غلظت نیا
 بیوی صفای سپهر کیوی حورا
 چو مزار داود و سخن کبک
 چو در جیک مغلس قائم دارا
 بریزی که نادان جاش سر آیا
 و ز بندگان چو خوار است کالا
 بدان صفت که خدای رسول قرآنرا
 چنان شاد که حیران کند خند
 یکی زیری مطلوب اهل آقا
 ثبات و در وقتین قلب فکر آیا
 که بر پشت چه بگریزید ایدیز شرا
 نهاد و سر و کلن یا سیمین رسیارا
 بوستان ارم همچو جغد ویرانرا
 که بسپارد شوق مباحثی
 کس نشاید اگر چه فرق جدی
 ساخته علی دستان حاتم علی
 چون بنی افشار کعبه و قسی را

مخرم تو دانه و موز کا قنصا
 چشم تو با هر که در مجادله شد
 عید است و حاج در حرم خاموش
 طوف حرم کعبه دل ترا بس و دل
 دل پاک کن که کعبه دل غم ترا ببرد
 کم نه برده روی بجز زود و وصول
 بسزای لب سیه ولی از غیر ذکر دست
 عشق و دوری کوئی عاشق مستم برود
 تا یکی کرد و حیل با پادشاه رازدان
 سر دبی با در کجوی نینگران کله
 بکده رازنا و من در ما من حدت کین
 زین محنت سیران بکده که بر تپای
 حرم دل فشی بسی خوشتر که روی دل
 نوزدی هر یکی بر تو فرای که طور
 ای کی شوخ و شیطانی زرم خج ران در
 باه و بی فصل تنها از با و دشمن نشین
 کز فرودین یادی و اسل طربا می بود
 کل خاکی از لب طری سبل و زلف غیری
 بس لغزب و فرخی مطبوع و شیرین گلی
 آن که کور آن آب جنب بر کن گلی از جنب
 آن در عبادت اله جاوید منی اصل ای
 بی پیش در جانم زانچه اندوه
 ز کستان جانم بدیده خار ستم
 بدیده هر سر بر مویم شتری نورانی
 ز بسکه چشم بالوده بخت بخت بکرت
 بنطقه سه موا یک سر بر غل است
 خدیو ملک بن صاحب در شتیر
 حیرت گاشتم هم کس بلا ناز جان
 توان بشهر ترشن زاب شتر شول
 لوز و نمانی و نا قوس بشکنند
 بخدمت کوسن خاندن صلح من
 نه هر خبار که تن بر کشد نشانم
 ای کار غلطی صورت که روی سوی تو

بچو سزایل سرخو سببی را
 نظرم رایت بر دل فصل همان

در غمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از دیده زیر زخم دار سینه جو صفا
 راه منی مپوی بچو ساحت فنا
 جان بدید بر که این فرج از سا کجا
 رمی از کنی تاب شیطانی غم می

در رضیحه و موغله و تکلمن بمنعت حضرت رسول

تن کنی پال اگر خواهی به صلاقی
 کاین منی ما را در آنجا جمل من بی و لا
 بار ما کرد و دیزیر کسان در دوتا
 پیش رو مانی که انج زده می از
 خاک پای هر یکی حشر شده آب
 نام نردان خانی و با ابر منی
 غم خاص رویا کن که روی سپا آری
 چشم آذر کی از کسبای زدی
 کرد روی سپری بسا ککان راه دین
 نورا احمد خانی پسر روزان

ایضا در حدیث حضرت شمس اب صلی الله علیه و آله

باری مویت ای بی زکل سزونه
 در چهره ماه غم زینکو سزونه
 یا کس آن لب لب فا و اندسا
 آن مالکار از تخی دین ساکار سزونه
 بس آن تیغ سیب بی ای تیغ
 روی نشان وقت نشان لبی
 زلف تراشش کند غم ز تار او
 آن یک علم از اشته تاوشش علم

در مدح والد ماجد خویش جناب مصال که ید

بینه هر دم که میم صا رمی ترا
 دست کوئی بالا و نیت خنیا
 که چارشان بشیل نام و پیشانی با
 جمال ملک فارسی قوه الودا
 شمیم خلقش کل شکفا ندها
 بر آنکه ز بود اندر بطبع استفا
 تو خط خوانی و ز ناز کبلسا
 بجزرت تو که بسته چرخ چون
 نه هر دخت که قد کبرش در دنیا
 تضایب من از غم نمی ندها
 دلم با بیان سپه کونگر ای
 درین بر من آنکه باز نماند
 وصال ملک سخن روح اهدا
 بمن طبعی نده ستا و بجا کرم
 ایاستوده حسالی که راه می نبرد
 سبک خاره و در رعایت تو فرود
 وفاد نزد تو نام ادب برده استا
 اگر کویم زان خاشاک شمس و دم

ز فرسین لبا و گل شمشیری
 سلسله پا به بختی شتر کی پوی
 طوف آوزند بادل بکبر و سپر
 ز نهار پاکدل ز کجا آب گل کجا
 تن فدای کن که این بود از عاشقان
 سعی از کنی بسا زنده با عشق جا
 بنامی هروله ولی زیاد آشنا
 مودوداری کوئی مودودم با ندها
 تا یکی کسب در یاد بارگاه کسب
 دین احمد جوی و با بر حکم داری صفا
 در نه حافل بسید خاک نماند
 آنچه آن سپی که باید شان دین در
 و در میکی می کنی برضا جان صفا
 چون ده و دو روح زانج رشید پند
 در چشم و لعل شکر کی با ذوق شکر
 در جمع ستان باشن سوزان شکر
 بنود ترا و دی و حاجت بجز در کجا
 و دزدان نان باخ دی از پسته زدی
 آن یکم پذیرفتن تان یکم پذیرفتن
 این یک نشان احمد است آن و احماد
 این پیش از آن بسا شانه زده ای
 بی تو فدایم ز کت سودا
 زنجیرت سپهرم بسینه نک جان
 نهاده در دهن شیر و کام آورد
 که در غمیره آدم نماند صدق صفا
 ز خیل حادثه ام چون سید شاعر
 کند معاشق کافرت و نشا
 فضل نذل کند طبع او بوقت سخا
 مینسترمای کمال تو کفرت زانا
 ز خاک شوره و ماند ولایت تو کجا
 و قار پیش تو عرض سپرد و در شای
 میسج بکشیدم من نیم میسج سما
 این یکی سوکس بر آید و خاک سینه

چون بجز امیر و عیال و بزرگان و کجانی
 انکه از برود و مرگان در کجا بماند
 رهنستی در تیر لازم باشد و مرگان تو
 ز در حمت بر سر پادشاه شوی گشت
 بدین عهد و بقدر سرو و کبیر با سنا
 مشرق مسرور می طلوع نماید
 غارت عقل دلی دشمن آن است و کبیر
 سخت محکم کز در عقب لبش لیکن
 دارم چشم نو و زلف و تاج و تخت
 آن بود جادوی این رخ میرزا زود
 این بود با دام این یک بخت
 صناسا روزها سیم تا عشوه کرا
 ز او کان چمن از پست دی جان دادند
 بار او ز معدن بوده و از بدوشی
 بدو چشم تو که امروزان طربست
 چون بدست آید آن کج طربت با جا
 چارمیدین کن طربت کجانی بود
 درت نقلی شکرین باید باشد کجانیست
 چون بخت منی تا کی بخواب
 بر نیز که چشمان من سخت
 تو نیز چه مراد دل افق
 برگردنت از زلف پر کرده
 چشم تو سوال دل مرا
 هر که یاد میکنم از شهر زار وطن
 بند از کجا و پارسی سنی اندوختی
 بگری بچشم دارم و بگری بچشم
 دل ز غم خاطر دارم و مینه تابست
 کیستی همه با دل و روز نشور است
 آفتان که بر جای بود جان کسور است
 یک خطه نغمه ز شر زلزل کرده خاک
 اندر که خاک بماند یکی کوی
 خلقی ز بنا کرد و خود زار و ملا کند
 آفرود که از نقره شیرین بر آید

ما خود انجمنت پای خوشتر
 بر کمان تیرازی هم سنان و خنجر
 با همه کز می خلد و دل چو سوزان
 در عیند ششون بی برسیلی با کز
 ۱۶ مگر با پسر کسوی صحن
 کز رنگ لاغری از نیاری کند

در مدح نواب طحاسب میرزای مؤید الدوله

فخویم و بری لوله مردوزنا
 خنجر است شوکتش شود مخنا
 که در گوته بود نشان چشم سنا
 این بود شروان کشته شیخون
 آن بود پارسین و شسته سبب فنا
 ای بدی ماه مرا باغ گل نسترا
 برف با نده و پوشید شایگان
 چند کب پند که شست با خنجرنا
 از دهن تن ایستن ز ابله کا و فلنا
 که پس از خوشی جان شرط بود فکرنا

وله هینا

بر نیز که بر خاست اجاب
 و دوش از غم آن چشم نوجواب
 سر باز بر آورد ز جامه جوا
 بر گردن خنجر طحاسب
 از نیم که داده صد جواب
 نهار بختن مکن در تک
 هر از دل شب سر زده بچنان
 ای هر قدمت را سری دین
 خاک مرا باد چشم تو
 سیاه صفتال بلز ز دم

وله هینا

کوصولت رنگ کجانی روی حجاب
 هر چند بند ملک سرو پسته بجای

در صفت زلزله شیراز شرح حال اهل آن بلد گفته

کونی که یکی جوزقی بر سر است
 کز نظر چو کاش بر گوشه است
 چون گرم بر شیم که خاکش زلزلنا
 زمین واقعه دشت نده ز چرخنا
 شد تیره جان آنکه زمین بجای است
 که پاره کرده و شامه کنگه تو کوئی
 کس تا برود خواب بر تپناک شوش
 از ناله در شده در سایه کوی نیست

یک کاغذ سیاه ناید سیلی در روز
 تا در آید کجانی ل حکمت است ابتدا
 هم شود فریفتراکت قاصد
 باک نبود چون بدست حیات کرا
 شوخ با وقت کسبت سپهرین بنا
 شک شد و شکری باغ گل و با سنا
 طره غم بزم ذلک مکن در شکننا
 خرباری قد از مور بدل و مخنا
 این بود آبرودان آروانه حننا
 این بود زکی آن سرشوشی حننا
 آن بود در نرغ این سینه مشکین سنا
 ناز سنبال ز نقره و خست تک پیرنا
 که می غره طیب دار و کف بر دینا
 با در کبیر شد و ریخته در عدنا
 با ده سرخ شمع جو حقیق مینا
 شرط بزم است که خوشخوی در روزنا
 در دستانت شود بزم جو غم مینا
 گفته نقره کز زاده شیرین سخنا
 بر نیز و بر فلش کن شتاب
 یعنی که برون آری از قراب
 ای هر نکست را دل خراب
 حیف است فرج حبتن از شراب
 رویت چو برون آید از قراب
 چون زخم حورده مار در ایلم سوج و آ
 اینظر فرود خیال توان یافت با سنا
 بر من بود چو حوزة نارانه حجاب
 شدری بجز دشمن است جهانی نیست
 عالم همه با غلبه یوم حسابست
 آن کاخ که بر پای بود کاخ حجاب
 و آن نیم در بر رخ خورشید حجابست
 او را ز در کس دو بال عقابست
 طفلی است که در آس کج پاره سنا
 کز بر کس سنا یا اقدار سناست

خبر سایه نمود و شهنشاه جوان بخت
 عید باز آمد و سباب طرب بدام است
 نفسی غش طرب کوش که این کیفیت است
 ساده و باوه و فلج کل مزار بخواد
 کز زت نیست بکن نام که مار در است
 نصره الله اول فلک زاده فیروز لقب
 بنجم چشم تو نظر میکند
 بجز تم که شتر است کز اثر
 کوی بر آند رخ گل می شود
 اگر کنم چشم مست نگاه
 لب تو اینقدر شکری آورد
 خوشا روز که هم روز آید هم جای
 چشم افندی بگری شش مع آید
 هوا داد و سانی آب بی آبرو بافند
 بیاد روی اندیز جو در شب سالی
 جو بود در ساطع عیش کل و بیرون
 ز بس حریفان خورده پارسه شمشاد
 چو سوسیه را ندما کرد درین کشمکش
 چو کردم تجریت بیک نه ز غری در ستر
 اگر کسل صلح دود غرور و عجب تو
 کسی شش خیر فیروز پشیمان که دود بگون
 چون فلک هر فزده بر مذکب کجاست
 قیدار کت و هر که این عید از خود کجاست
 فرق بسیار است از آن هر که او با پای
 او نیز دار شود از آنک که آلا شش بری
 جان پاک از قبض و سبط هر که با بد زول
 پاشی است کی شود خرد در هر فنا
 چون حدیث از آن سزای مجتهد میرد
 زان بان لغفام و زان خط فیروز رنگ
 زعم چشم آیت ساجی پز شمشاد کل
 هر سخن کز لب بر آید شود موزون
 سده اسکنه که در جنت نیاید هیچ
 خنیده من سگی حنره در اطرافم

کوسایه تنی از چهار روز قیام است

یک نیمه چو کفار و وطن بلعند رخا

وله

مرد را فی المثل حاصل فرایام است
 که ازین پنج همه کار طرب پند است
 نقد ترویجی از سباب بخت است
 که همان نصره و فیروز شش است

چاره سردی می عالیست همین کند
 در مستان که کل امید بکاست کند
 و کت و ام فروز کشته و کاست است
 در نیام اندر شمشیری صورت است

وله

بینه کار نیست تری کند
 کوی بر آن میان کمر میکند
 چو یک در ابی می اثر میکند

بجز تم زلف تو کاین سیه
 ز مشک بان کوی کند آورد
 خینال وصل تو دلم کرد خون

وله ایضا

بکوش اندر بی آشنوی صوت نزل
 زمین بریم صفت از روح پیشو بر باد
 هم در بزم با بخت با هم در کز آید
 چو آید میان بزم عید با بهار آید
 بی بیار کرد هر که او بسیار خیزد
 که لغت او جهان می آید با کار و یاد
 که طراف زخمش مقهور خط مشک آید
 که اسل کسین خاکست از خاک که آید
 اگر خرد تو انانی کند آن خرد آید

چرخ چو صحنه انجلیون از نقش صورت
 کوشش طبعی همه با و سپی شد
 بجا قامت نماید بی قیامت شو خیزد
 کرا و غازی بر آن نمی آید شش
 بشام تیره از زلف در زش که سخن آید
 که کی اثر شش اسان کیم رشک آید
 سواد طره اشش غره چون بی است
 خدا جوی خود جوی هم با تیر آید
 چو مانی و منی ناپاک بیدان قوی آید

ایضا در مدح نواب مؤید الدوله

میرود تا آنکه با پای حقیت میرد
 بتهد با لشکر دیار چه مغر میرد
 مایه دریا کجا از حسد و آید
 ورنه بر هر در و در و در میرد

قلب صافی و تجرد در کجاست
 نفس آن که بر ششکی نوزادند
 جان نا آلوده زوی فرقد که آید
 یک ایری و سخت و سوار است

مطلع الشانی

در میان خنجر چو صفت نقد میرد
 فتنه چشمش چون صداره زان میرد

در نظر که در آید بسته زندان
 چون بسیند ز دنیا مگسی در آید

هم در زمان زلزله گوید

بر خاک دگر نیز خروبان تو خیر است
 بخت یار است فلک یار و خیر است
 ما و آن شش افروخته کا ندر جام است
 ز سپ بخت کروی می کلغام است
 چون نوزده بر آند چندین کام است
 چون و ستر است که بنفشه سیکار است
 شدت مست و شور و شکر میکند
 چه سحر است نهت در میکند
 ز ترس من که کسی سیه میکند
 جو می فروز خوری ضرر میکند
 مگر حدیث من بر میکند
 زمین پارس نرست بهار میکند
 زمین چون تر بو قلوب از بخت میکند
 که هر بنفشه کا ندر خاک می آید
 کجا کیست در زور و شش تمام
 در او سانی بر آن نمی آید
 دست آن تیره شب چرخه بار و شمشاد
 که ملک روم بی شهنشاه است
 که چون اقداب از جانی بقرار آید
 که کس نشنیده کسیتی که نیک دل و کا
 تر از جو عزت زاید ز خاری می آید
 خرقان کز زنگها یک محبت میرد
 با براق عزم از شش مقصد میرد
 هزارین بر فوج و فرق کس میرد
 کجا با فنی از زمین پنج از زمره میرد
 کجا حسد و عنوان تیره تر میرد
 خیر احمد و آنکه بر آید چسب میرد
 بر سخن کان میرود کسیر مقصد میرد
 قیمت از با قوت روش از زمره میرد
 هر کجا بسکاسته زان آن میرد
 میرود هر که بر ز شکر کان مقصد میرد
 و در دور انجمن روح تجرد میرد
 کوشه خاک با خنده ده کان کور

ز خاک کما چو بر آیم تجدد جسد تمام
 قان خاک چنان سگر کشیده از فلک
 ز بسکه خاک در این خانه زور زده بچاشت
 دل آقا قیامت آید از لغت بدر
 خواب برون آمد ولی چون آید او
 چون شب روانچ پدید می آید تیره شب
 تو کارگران کیسوی بر چین و اکنی
 تا بگذری بر خایه سایه قدم
 مشکو شود چون کوی سطر ز سحر
 یا خود حکیم کرده طوماری حیان
 از بسکه مردم وصف نداشتن پس
 ای عاصمت دکشتر از سرین گل
 ای بزم شاه شاد از شهر بگلزار
 ای جنت مسعود ز ای جنت موجود
 آنرا که رخ چون بود و چو چنگدل
 در سایه که پدید تو بنشسته بر حنت
 عید عجب آید و شد ضلع با
 پوشید با و جوشن رومی بگنجه
 بخور که خرد و نه پستی بیدن
 ببرد و دخت علمه سرخ و کبود زرد
 بر گل منقشه چشم آیت دست
 ماند بگرد جدول ز خط لا جور و
 چون بنسوزد ز باران بشکند
 من اند خرد و دست بر زینت شادمان
 بودم از طریقه بیان سخن آید ز نو
 بچو شاند و بنشازند از آن سازه طلال
 از اینها جمله بگذشتند از اینده بکمال
 ده مد زین مشیر بود آنکه مان از فرود
 یستان حلهما از نسج تو فلک زینت
 اکنون که بر تیغ تانت هست در خانه
 بسکه تار آب موز شد فرو سوزد چو
 زمین چو تیغ سیاه کش بندد
 اگر کسی چو تیری کند پرتابی لالا

دو باره نغمه و دو اسپنیم بجا بگو
 که صبح زار و سستگر در جور و
 بنو خاندن چسبای چون شب بکوز

رسن بر بگذر شب بملطف زده
 فروغ شمس بکشم آید از فراز بلبل
 بعبید نیت که مردم شوند منکر شتر

وله صیفا

ز پنجره خلیا با کشن با پس
 تا کس سوار از نقش یا بد خبر
 تیره کنی از خاوران تا جاستر
 تا بگری بر سیم آن آید نظر
 هر سو که از آن کرزه ماری آید
 هر سو بخار و شکلی از علم اگر
 بر هر چه بینم تیره آید نظر
 وی غمزه ات تابان ز شمس غم

مسکین کجا تا نشدن بیکت
 حضرت کنش افاده ز غلامت
 و لها در او یابی که اندر کرد
 دشت مغان کرد همه سطح زمین
 کیستی شو در حلقه و پر دایره
 گوئی که دهقانی بر اطراف حیان
 طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
 در تیره شب که با درویش گریزند

وله

از بزم شاه چو نهی وی بگلزار
 کجا که توئی کل سخن زنده بود
 ما در غمت از سایه خود تیره زار

روی تو دید سوری بشکسته بگرن
 کل منقشه افزون بکلماتان بجا
 تو شاد ز خون آن هم کشته قدح نوش

در صفت بهار و مدح شهریار

هر بر بنگان چو است ز بهار
 چون کوشهای کرده پیروزه گوی
 آن رسته بنقشه بر طرفه لاله

بطوریکه شط منبل چو ذوقی است
 آید بوجد سر و چو شونو نسیم گل
 سیل از فراز که همیکرده در شب

در ذکر تب و بیماری و گوید

که تا کس لب بند بر آن صین لب بود
 که بر کس هر چه آید پیش بود خواند بنده

ده از لب ز نار شده کرد نو بنده باری
 که زید آن علاج غیبی بر کجی کند

وله صیفا

بجو را بپوش آید و بنده چو سونا
 همان سایه عذکته که کبرای خورشید
 فریادش شود پیشتر که در زم بکجا

سمندر کرباب ز در چو بکجا نشاید
 بیا چون کوزه تابان موز زرقین
 تعالی تقدیر می ارم که دلهما کوئی کجا

زمین شد هست مشک چو خانه ز نور
 چنانکه روشنی آتش از میان نور
 که ز نمازه که خیزد مرده کانی نور
 لایق من مستغوا ان طلال السفر
 تا بجد از دایمی بود اسی و ک
 مانا که از لعل لبست جوید خبر
 جانها در او غمی چشمه اشتر
 از بسکه مار آید برون از بوم و بر
 چون در که بارنده کما سطح شمر
 شاه سپرم کارید و ما با آید
 فلک حبش شد از اندر لاف تیره
 تا پذیرمش صد پندران ماه و خور
 مایتم به بجران تو در شهر و ولی باو
 موی تو در پد سنبل آشفته بخود
 رخسار تو شاد و لب طری باشد هموا
 هسته ز خون آن چو ذکشتن خوار
 فرخنده باد عیب رسالار زور کما
 کس در بار مطر و رومی بر غرار
 خرد غمزه کوزن نیایی بکویا
 که موج و لطمه سپنج نیدیش از بجا
 ز لهنای که زدیاری بیاید پیام یار
 غرمان دل ز لرزه چو نیم خورده ما
 چو کافر که حق از زور بر آرد بنیر اش
 چو آن شیر که آتش شد از زینت
 که عمر آید با چوین بچوانم تا پایان
 بدان چستی که کونی با مصور بود بگوش
 نه جالینوسن تا ز چاره فرمودن آفتاب
 چنان وی که بودی طعن بار باغ صوتها
 صحرانکها از بار فروردین نیاشتر
 یکی بنگر چه آفتاب سپید ز ماه طاقش
 تو یعنی کاب و آتش هر دو که طعن کس
 که تا بد صیرنی تا آورده خالص نیر اش
 بر جان خاطر می چو من پنی که کواشتر

زمرگان نردم لولواران دوشاخ
 دلم که جاده دوی کاروت یابن استوکی
 اام پارسلکر این غلام پارسی بند
 آن شاخ سرفراخته همچون اینست
 ماهی دو پیش آب که کون شد درخت
 بیل کند سر و دستستان بارید
 خلق خسته خسته چادر را کرد
 ز کس لبان پیری در باض از دور
 پر کوشت پاره باب زنی شاخ سپید
 ای بگر پاک دای محب دیکانه
 چاه ز طبع تو پر دراری حشاش
 غول فتن را همی کشندی سخن
 زین همه بگذر بخود رحمت رفت
 رسم و فاش حق عقل باجت غرت
 خنیم غزان بود چو کوشد در زم
 صورت حلم دوی رقیبه بسیار
 کند ز سر بر خود در صحن باغ و طرف
 در خنجان بت ز پاره دکن تریا
 دل لاله است گراید وانی را بگری
 دراز شد سینه سر در حلیه ماه
 می فروز بود تا که میجو چنگ است
 بلای چنگل خرنجک در بجهد مرد
 چو لاله سینه در روی شط کند عبره
 ز بسکه میل حق میشود برون معروف
 سپهر آینه زنگ خورده را ماند
 قیاس کردم دیدم طبع قفس تن
 چنان از کفر نسید و غفلت نرسد
 از ساحت میخانه و یروز بشیر آمد
 با تاب حقیق آمد بلبک شقیق آمد
 چل و زرقون ز رفت تابا و متعاش
 اولی چاب از خم سر زده و پیر از خم
 امروز گرفت اسلام بر حق آینه
 رده و چه خوشتر از روز لاری کلام

ز چنان خیزدم مر جازان کجیم
 سعلق کشته چون باروت چاه
 عجب که با نازند دل با همی رو فلک

اگر دقته مر جان بدی شقیه کو
 چنان کانی که ترا شو چلیا ساز
 دانش شست پیمان است من ایم

وله

خوش خوش رسیده بهایش کن

کونی بود معاینه لشکر آب

وله هینا

در کف صداد نور بدید شل حسین
 کس کوشته با سوره پس دورین

انگوز چشم ناخنه در استیایا
 سوری نوره نازه بر خند لغوز

وله

نامه زنگاک تو پر جو ابر الوان
 کرک ستم را همی گستی دندان
 همچو ملک نیت کس بر صبار
 راه فلاش حشر که نایه قدان
 افغی خزان و چو پشته خندان

شیری در کا نزار و میرد با
 شیر ز مرتب کور بود سواش
 اینجاست دوی فتنه زنده زخم
 عزم سکندر شست و صورت کشت
 قعه عزم دوی از غنیمت پیمان

سپاریه

صبا چون غامگ ز سر سودی
 بر خوش تر خوش سپاه تر از نوز

بهار از چوبه از او می زیند و لاد
 می با خسته و مویه پیر و پیر

در صفت ایام صیف

اگرش هوش شربت دلیت بود
 که تفت یزین پید است از خلال میا
 ز خوف جانیشاید بر شمشیر
 ز غلههای حایب از چهارای سینا
 که ذوال یکی بود با باد بکاه
 که گاه بوسه برسان و لجم ز شناه

مگر که هر رودت طبع سلطان یا
 چو باد و در خم جو خند درون فرغ
 همی زان کس در لیلی تشریق
 بختی نماند همی مرد مغلوب کرد
 ره شد آمد با در آنچنان و مسدود
 درست مرد و چون انمی است پیش

در مستط خدی ریه فرماید

تای پس از آن طالع چون بدین آید

روز طریب از نور میت تابا که کز نور

العیب

هم جام بخت اندم باد و کلام

بسوی بر شود زوری بر تو در غم

در وی پسته خندان سپن درسته و دگر
 اگر دیدی شدی این شیخ صنعان شیخ کنگ
 که پیمان نشود چون لاریا دل چو پیمان
 خمیده شد معاینه بر شکل فن
 باز بچای این ملک آبگون
 صلصک شد ترانه بقانون ترا
 کوشش نغیبه قرطه پر زره در این
 با آن پانس و ناخنه نماز توستین
 سبک شیده شانه کبیدی غمین
 با شرف آفتاب رقت کیوان
 چرخ می گیسر و در و در و در
 در ز با ست بکاله بود کعبان
 از خنیش خضم خیره مازد بر زندان
 تقوی سلما شست و حکمت لعلان
 جبهه کند مردی سخن سینه زغان
 زورق امین شود در نظر طوفان
 بجهد سبیل و سکس پیر سوری و سیر
 که انابل آمو سیکه ای کابل نفسطنین
 بود چشم سحاب کنون اگر شمشیر شکست
 که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
 ولی بدید ز سالی فروز تر است آگاه
 ز تاب که ما آنجا مقام حسبت پنا
 پر خون آتش ز دیای جوی کباب
 که بر شش سف در است یک پر تو نا
 چنانکه ز که ز کز زیده در میان کباب
 که مرد عاصی امیر و ز باد آتش
 بهل ز دست که آتش زنی بخود ناگاه
 کای با دگر شان در زم صاف و شریک
 با طعم رحمت آمد با بوی عبیه آمد
 اشتاب چکار آید خوب آمد و تر آمد
 عذر هست تبرک می چون سید فدا
 زان کف خدا ایام کلمت لکم وینا
 هم با دوه جام اندر زم ساد و کلام

بون لبروی با استپن طرفیم
 دغ کریمه دوت روز طرب سرد
 ای ترک یار قمع از روی تو کبریم
 امروز که با ما می بگذرد کیست
 امروز جهان کسیر و عسرت و غم
 میری که چو شمشیرش چون غلاف
 عکس قدر تیغش کبر سپهر کرد
 بر نمودن غزوت حیاتش
 خوشش که مراد بود از خاطر و خاصه
 ندی او مراد بود کسب شایسته
 چنینی که بجانده مرادش و علم
 میری که جهان خرد چرخ نیست
 علاج ویم یک از لبس که دارم
 با آنکه خرافت ز داروی بختم
 یکبار غم نمود که در کشور شیراز
 عید باز آمد و هست کام بهار آمد
 بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
 باز کرد ایر سیدوی هوا تیره
 باز گسترده افروش سترق
 خرید پر مرد تر ساخت صحاری
 شاخ اشکوفه چو رسته مرید
 پد شک آید با چید بسته
 آق ترخ آمد بار و تخی بچیده
 آق باق آید با بسته و دما
 نترن حینه و خرگاه پستان د

کاین شرب مذم ولی است قریب
 کروت صبری است با صبح ز کبریم
 بی سبیل چیسیم بی غم ز کبریم
 هر خطه بندیتا بر ایل خلاف آید
 چون که بر طریش صبحی کلایه

ایم کسیرم در عید قدیر خم
 دست بهت بر ز عید بو شدن در کسین
 می خور که در سلسلیم ستر کمر روز
 خنوم و شکر ک بیت بهضرت منع او
 رمزی بل کوش پیشیند و پنهان

فی الترحیم

دو پارگی بسته یکی کونه عمار
 دارم او با ما چه صدمه سلو دارم
 وین خانه ویرانه که از زلزله دارم
 ز صاحب یکی و اسی پتیر لودارم

بی خدمت سالار مرگ کجای
 با آنکه خبر دشت زمین کجای
 با آنکه با کاه که در جیل کجای
 میری که جهان خنده چرخ نیست

فی المصطفی

ابر چون بختی گبسته چهار آمد
 چو دیوی که شود باد میاچ
 کمترین پویه اش از اعلیٰ حیر
 کردار استه این کج مطوق
 سار مبرود به ساریه مطوق
 پذیرد پرده پدید طرف بر اید
 از بی تنیت جو بهاری را
 از صفا هر گوشه شتری نا بهید
 دانی که نا چه بر کند کند جوید
 چو چنگالی کی که به بسته
 چو کوشش حبشی آذنه بسته
 درت بهستی دودیه و سنجید
 این چنین است بل کار سنجید
 دست نموده بن سترین حایم
 کرد تا که درش از خاصه از عمار
 نقر چتری که کوه کین کج پستان د

در یونفره نان مدودت فشان
 از دم آتش فکر و نغز زنی حیره
 که هوا کرد و کاهی حید از عمار
 لاله نمان نمود خورش را
 بیل از شرف و قار آمدستان
 نغمه رخاست ز نو تری قاری
 فو بهار آری هست این سره عمار
 ای درینا که نظامش نوید صایه
 بچو بر حنن ملک اشرفی پامان
 کز بی سید کیمین کوه دشته
 که بختی زه بر دکن گده سوزن دکن
 در شب با باند و پست کجید
 مرد آخرین هرگز نبرد حید
 چون کی افلاک بجزد قلامه
 همه تن کوشش که تا خود چه دریا
 خاصه این پده برای لستان

نگذار با نیش در قریب عوام اند
 هم در عجم آتش هم در عرب سرد
 ای شکست سگر کدراکت تک کبریم
 ما سر خطا دادی از بیم شکر کبریم
 چون بخل ابو طالب سالار و شرف
 از کتف بیان آید و زرق نایب
 عکس نشود پنهان چو آینه صاف آید
 بر روز و ز نوال غنی هست با بهر شایسته
 بر کشته من شیشه هر خاصه و عامه
 ماند یکی خاوری بی جوشن لامه
 تارقه ازین ملک بجز و بسلامه
 نزد ملک و پیش خداوند عزیر است
 شانه غم خود غم یک سلسله دارم
 نه مزج و نه باغ و نه کاه و کله دارم
 نزد ملک و پیش خداوند عزیر است
 کاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
 آنچه حاصل این لیل و نهار آمد
 دست بوی سپید کده همیشه
 شد بدل خیری بهر من ازرق را
 پخت بر خاک هوا عود قماری
 از یکی با دست دلزده بر چون
 سوی کی نرم و ضعیف از تن او بسته
 دین مان سپیدی دودیه و سنجید
 گرم سازد بچمن شورش و شکامه
 بر ساغر کشی آید پستان زد

طلاق کردونی در باغ بدستان
 آن غریب سفری سوی وطن آید
 باز در آفاق باز شکر آردی
 سر باغش در پای در باغش در پای
 ساکنی بر بنای زایش جانسوزی
 شکر دی مره بخشم سوی تن پخته است
 این می یواند باز روی باورد کرد
 بلب و مصلحت فغان دول دور کرد
 گشت ازین طاعت دوری گنج و بی
 از روی بگشفت آنچه شکر تیا
 لاله فضل خزان چیت بطا بود
 مطرب چون خندلی تک پرزاده
 کشته حرب لازم است در بر زهری
 است قناعت گو در بر هر کوی
 دانی کان چیت شکر کوشی
 گسنگی کرم و زرم کسین زین پیشی
 یک ازینها جهان کاسه می بسج
 یک زخم گندم بر چه بکونی کوی
 شادم رضای تو اگر وصله اگر بگر
 هر که راز تو گشتم هوای کوی تو کرد
 به نقد هست کیار آن تو نمید شو
 خون شد بیده اشک بی نعت بدگوا
 جان کی برم در چشم و لبه لاف خالق
 از شوخ گشتیها بر بخت خون اند
 شد عشق بهوس هم کاری میان
 به بهار می طلب کن شیش بکار دیگر
 از من طمع دارد این زبده تقوی
 جوینده اکیس و طلبکار و صالت

سر بر کوب و هر کوب او نشان
 شاد و بنشیند و بیل سخن آید

هر چشم اندک کل کی بچین آید
 چون من از روز که سال از من آید

فی المسمط

ز بار سیاه و سفید پیر از فرشته است
 سر و شنی ز اینان چه دهد اندیشه است
 همچو شربان زرف سوی اگر کرد

بر لطفال باغ بچین کن خسته است
 آری زازادگان کن گشته سخن
 سخن زمین با راسخا و سخن دیگر

نا و نادر از پس آن فری
 کابین سر کفک افشای شوش
 کس سر و اندام شذ افشرد و در یک
 و ان همه را بر دور که بجز باغ اندک
 کلین می و چیت زار خطا ده

با همه شردت چهار ما ندست می
 یاوه شد از با هم چه در شین
 و انهمه پروره کانش پیش خاک بک
 کوفه و ز پر پای سینه و شت
 بستان چای بوی بکت آمانه

در شتابت کاف بر طربشکی
 کاسه پیاوه کلخ جوراوشی

تجره کریم و شت منصها یکی
 کرم و ز رفروخته مجسمه آرتشی

رفی می گشتیم کرد و ما کن بود
 کاینهار کام شیر بار گرس بود
 باده شایت خورد بی منی آرد
 گاه فریید چه گاه پر شید

ایل بنیرا کجا کاخ مهر نس بود
 کی زمانی چنین است کانی چنین
 باده کراب حیات خویش دست
 کرد کسپر فم نار بر طبق ایمن

من عنریات

ورنه قتل من بی نام نشان
 اینقدریم عشق مرا آبرو بود
 اندکین جان من ز چای سو بود

شادم کرد در سپهرات خرب
 معذرت در دست ز خاک خرم خلق
 سخن برم عشق ملی خوشدم ز شون

وله ایضا

که بسی سپید خواهد که سبها
 خدین نهو هست یک این غم
 مرد و بهمان در شان فکر محالی

دید با ز صبطان صد عشق و ستم
 این تکم یک که گیت کارین
 یک سر شکایت ز غم جو دارم

بسر است از می سیرین سخن آید
 پای فرق زبان کردم در دست
 نامه از کار ما از چه زین گت می
 ساقی مجلس با چاره کوی سازی
 کاد چسبیری چنان در خورد ز می
 کینه از شجاد را خانه سپرد خسته است
 چیت او مرده بان جرم زمین سر کرد
 آن غم سنج کل این غم نسیم
 ندیون بر خاک ریخت مشت زرد می
 چیده این نزد خون عارض آن ز خاک
 ساقی آن بر گاه سر و کت آزاده
 وین همه کرد دست از روی تو در
 ریخ ز افزون بود دست در یک
 فاندو زانها و قار کردی اگر کن
 و ز نه بوی گلک نعره کج خشی
 کلبه آهسته همچو بهشت برین
 لعبت ز پیا بود جامه طلسم
 شایش از دست آن گلک آشفه می
 یا میخته با عشق نخواهم بوی
 حدیث با که کنم این غم نهانی را
 خانه ویرانه چو کردی کی آباد کند
 پاکس زه روی هر که بودند جو
 چون مخلصی که پای بخش فرود
 میکیم و میخوام کز خشم ترا نشید
 تا هر که نزار و عشق فکری و گرا نشید
 با چسبیری که مبره تا من بتلازم
 و ز هر که باز جویم که بد خبر دارم
 کردت دهد کیشتم با تو می

که با خبرنداری چه میکنند بستی تو با ده با بهر کسی بی خبری بی امید هر کار را که خواستم آسان شود نشد رحمی بمن صاحب دیوان شود نشد همی شدند نیار که عنوان شود نشد جدا درم که زود پایان شود نشد کشم که این بیای و من نان شود نشد چند آنکه بنده عازم دیوان شود نشد	تقی بوشی از ای بی چشم خود کن من گفتم مندی خبرم ششم سی	که سرور خودی که خود زود پرستی من نترسیدم شستی آن مرا کی میدی	نی شمشردن ولی ز طریق بدست از آنکه چشم دوران کفن که می میدی در داکه از تیزه چسبند خیره کا بایوس از بهای چه قدم کشم این کشم که صد روز بنود کرمال آن کشم نیز خواهد شفیق من می برم او این وظیفه که ز دیوان صفتین است کشم که نان بدین سلا کا با کاتب
---	--	---	--

واله لکری استانی
از خان زادگان و گهستان لکری بوده ابا و جد او شش در عهد دولت سلاطین صفویه امارت بر ما هم
بر دست اصفهان آمده سکونت کرده بود و وی در زمان دولت سلطان حسین صفوی محترم
بوده و با فاضله نام غمخوار و خود محبتی تمام میداشته در غلبه افغانه بر صفویه و تصرف اصفهان مشغول بود و افسانه در افسانه
چهاره با این سرد پدیمان تاب توقف نیار و در غرض استیاء نموده به بندر عباس از آنجا ولایات هند و گهستان هند متوجه
در ملک ارباب مناصب آزلیت مسلک بود و در مفاصلت مجموع خود ناها کرد و نظرها سرد کرد که نظر رسیده و تذکره به
احوال و اقوال شعری تقدیم و متاخرین نوشته بانجام رسیده از جمله احوال معاصرین از جانبی لفظی یک آفرینش که برادرزاده و پسر
سرور پیکلی است و در بیت و دو سالکی است و در سبقتی از نوشته و شرح حال نیکوئی نگاشته چون آن تذکره با یران رسیده
عاجی نیز احوالی نیکو از ذکر کرده علی جمله در نوشته و گهستان در گذشت قرب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او را در وقت
تذکره وی یاد ام و این چند بیت و رباعی را از آنجا بر کرده از دوست

از دیده کن بگنجه تو نزارو یک نغمه ترا و ز لب قری و طبل چون تیانم در محرم راه تماشا شاد حسن بهر کجا کشد و بهن نازیز گشای گشش مرگان جگر دوز در معرکه عشق تیغزد که است نسر یاد و خفا که یه و ناله فنا من ننده بدوستم نیرم هرگز	عریات قانون فاحش آواز باشد هر کجا دیده کشودم همه عشا دید عشق به پیش و نهد وی نایزید شاید که رسد چاک و ان بروئی	هر چیز که هست از توستان بهستان از که رتند سردار سلامت شد نظار خویش چهستم رخ در یادیم گر تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی که پای خمی بوسم که دست سبوی شیخ و کرا آنجا و کزید که است اینها پوست و عشق جز در است من خود جدا وستم نیرم هرگز
رباعی		
مغزی بی پوستم نیرم هرگز هر کسی ز اوست مردان زان		

دامق یزدی
کوه دنیا بد تو پیدا توان کرد
دشت هندی
اشمش ز این آرزو معاصرین بوده از اشعار او است و شعر ثانی را میرزا
آزاد کشوری و تقی از من خوانده بخود نسبت میداد

در دست بزرگ چه دلاری نیم و این اصفهانی مخلص	آه که در اشفا پیماری نیم یارب چه چشمه است حجت که من	یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
گشت دیوانه و یک سنگ گداز خیز که چو شاد زان نهان من تو	سرس کبریت نبود چو دل و تو مباد آنکه باشد با طیب من تو	کشد رشکم به پیش هر که پارچی عشما سازد ازین پس بیان من تو

واله صفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم و از اعزّه و اعیان شمس بوده مرتبت و قبول تمام داشته و در کمال
 در عراق حرب تحصیل فضل کمال و تکمیل حال مال میکند اینده پس دی بطن آکوف آورد و در کمال
 جده حیره گرفت و متکلف شد چون مردی با پیر و سنیته بود حیره نیکوی اسباب حیره دیگری فراهم کرده صاحب ذوقان شهر کربلا
 طقه زند و در پاره خورخوان ضمایف شد خباب نظام الدوله حاج محمد حسینیان صدق علم دولت حضرت خاقان که حبت عالم و قاف
 بود و حکومت شرفناغان بومی اختصاص هشت و تربیت و تقویت دی بس کشید خاص او را تکیه ساختن شمس بود و بنام وی الهیه
 خوانند که در وضع و صفاه ز پاشای بی نظیر بود اسباب حیره وی از خدمت و قروضش فرود رفت و کتب نفیس بس کس استر خود چون
 در کمال در کشت در صحن نیکه در مرقد خاص که ساخته بود در قرن کشت خلقی دلگشا می شده و علم هر و من نیکو میدانسته

<p>حاضر نیست از دست کاوده در ترانه مرغان نغمه خوانا در پیمار خود آنجا که پرستاری است بشوق اتم نومرخی که شمشاد است ز خاک لاله برید لاله خون بچکد کفایت که به چکانه آشنایان هر خود طیب دل شویم کی دو کفتم میدانم گرم کپوسه میباید چی که درانی بقلع دور اندیش بزم به جود گفت تو کان درویش دیوند و دیور در و شش آدمی داروی نسیب طوطی غمخوار پیشی بخواد بوی شمش آگهی غمخوار چون نیست و غاب استیاری حکم</p>	<p>ما از که دشت پیغامین با بوجک شمس از شک طیبی است که می خرد بشاخ سدره و طوبی قرار کی کرد چو اشکم از غم از روی لاله کون بچکد آشنایان کفتم میباش چکانه دردی که بر دم تو نبی یاد کار خود بجای عدی که بوسه صد جانم شام</p>	<p>شکل شمس نهادم بنیاد شمشاد چشم بره قاصد و کوشم پیام کوز که کشش اشاد آسمانی که در خاک کز کوهی بجاک که میان نرسد باید بکافات کج شمشاد باید سایه بر کس کشتند من بامیه چه چکان دل کوشم</p>	<p>از اشعار شمس خرابیات زبک در گلستان ذوق سیرم بود آمد سیرم بایر و هنوز از ره حیرت برورت چرخ مستانه ای از روی غایت کوه شمس دست من انداخته بالی نماندیم بجز آنکه امروز سیم از درخت بی برگ شکست با بر کوه بدتی تند کردل من سیر خود را تو بزدکی وزان بزرگی پیش آسمان پیش آستان تو پست از مردم زمانه دلا مردمی نخواه نام وفا و محرمی اند جهان سیر شاید با سنا برسد ظلم و جور چرخ با من جو خاست کار یارم حکم</p>	
<p>وله</p>		<p>عروش در جنب که تو عرش</p>	<p>هم ز فیض دل تو جسته روی</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>		<p>از همه سپهر و سننای بزرگ</p>	<p>از دل و فاجبوی ز دل غمخوار</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>		<p>چون نیست جاب استیاری</p>	<p>بایار و فاست چنانم</p>	<p>وله</p>

وجدی خراسانی

نام شریف پنجاب مولانا محمد اسمعیل و اصل مولد شمس قریب از صدر روزن هزاره عراقی
 شام اندر مشهور بشان از مصافات مشهور مقدس صنوی بوده وی از جوانی طالب
 علوم صوری و سنوی شده پنجاب سر عالم شاه هند می خباب مید قطب الدین نیز زری فارسی آقا محمد ششم شیرازی خطبه
 وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها بهارات و طاعت و ریاضت گذرانیده تا در جاست بلند ارتقا و اعتلای یافته مرتبه
 ساکنین و عارفین شده که کاهی مشنوی و رباعی منظوم میفرموده ایند رباعی تمین از او نقل می شود

<p>دستی بلم رسان که هم از دست کار و جهان که سگزار دلی سی و دو در گذشته</p>	<p>پانی بسرم نه که قدام از پای آزار دلی کن که ناکاه کنی</p>	<p>حکمت که گشته ام بدست پای میگویش که تادلت شود یار دلی</p>	<p>ای آنکه بلب سیری می بالادست تا توانی بجان کبش بار دلی در سینه هزار دودوست</p>
--	--	--	--

وصالی از ندرانی

نامش میرزا رضا مولد شمس شهر ساری از ندران و منشاش همان سلمان در مبادی شبان
 تحصیل کرده در سن کام حکمرانی خواب امیرزاده معظم ارب شمس میرزا با ندران حیر جان
 در خدمت منصب کتاب داری منصوب و در کالیش صبغات عراق متوطن بند و تکین کرد از زمین تربیت نواب و الا
 جتنی کامل حاصل نمود طبعی پخته و شعری سنجیده و در دترنی خواب کرد در مدرسه دارالعلوم تحصیل علوم طبیبی اشتغال را در دست

ای مشکبار قوه مشکین و لیسبه
 فی فی نه جنزیه نه شکست ای دم
 فرخ فرشته و بخلاندت تمام
 باروت کند کویم دودت خورشید
 در خواست چو جادوی افشودگرایی
 امانی کوی مژده و غلطی برابران
 بر کف آفتابی از خالینه زریه
 شوزاده اردوشیر ز غیوران
 آمدندم دوشش با ز پیا
 ماه رخ او را نه ماه مجرب
 کهنش تنی کا شاه کامی است
 زان باوه که باشد همی صافی
 پاری ترک من آن عزیزت ترک تنی
 ضمیران طره او بر روی ایمنش
 شد آینه از خوشی بر لوتی
 چمن آینه است از خال خطی
 رست چون تپه چو رست که کهنش
 بشکریه بان از لعل شکر در شکر
 سرو قند ما رخ و سیم بر او برین
 سر زلفش چو شبانش کرد لعل
 سر آینه از خال نشین خال
 علی از سیم نه که ده بد پیا
 پروردید من کمر از شیر جان ای که است
 کاش آنند کفانش چو پند صدی
 بدسکاشن باشد که هیچی دستیر
 کشتن از خال کشتن آینه خال
 نوبت که نشن دولت آینه
 اردوی بهشت ماه فرزند
 در جو پار عکس شقایق من
 نگر مشکور که کراثر را نه
 چون کوش لبستان شکر کرد
 سلطان عهدنا صردن شاه آنگ
 سر زلف ماه منی مشک چنیا

در مدح نواب مستطاب اردوشیر میرزا

از عود خام بالنت ز نازده شهر چون نایب کز زهر کوشی شکست بر	کوز خوابت آما چون طبع طبعان گره نه دیت سرایم با نازخ چو خلد
آینه شش روی چه بود با غنوک رویش تنی چه هست از تیر و خرا	جاوه اگر نه زهر در چانه با بلی لذتی چو زنجیان که اسایش از صفا
بر نسوق آبتابی از نازده خفا	تیره شبی همانا بر خیر چشمین

ایضا در مدح نواب والا اردوشیر میرزا

سر و قد او را نه ستر و پیمنا بنشین نبوشش و بخش صهبیا	ار سر و زردید و باغ سل آن باوه که اندر ششانی بری
چون رای ملک روشش	در روز دغا از غرور کوشش

هم در مدح نواب مستطاب والا اردوشیر میرزا

چو منش خلق گرفتار بر چنیا رب کوش و رسای طوبی و طنا	بیری اندر سپهرین پند پنهان گره درین جن در آید سوی خواجه کند
بشکند و لها و زلف شکر در شکر قند جاق بلای آفتاب نشا	زلف مشکینش کینا فله مشکینش شوز چو زلفش شکست بر شرا
کاشش و بند سودی عقینش کاه نموده که اینم رو آغم بدنا	بست از خال رخ رازده شد زلف ناید ردول ز آینه او در دکنند
کاه نموده که اینم رو آغم بدنا شده کشار و شکر خنده شیرین	سوی آینه بر که که اینم کهنست و اند خال شش از بند پید پیا
شش کبر و بزرگ و عزیز مندا تیر توت و خج و خندان چنیا	آسمان شرف و مجد کله زاده آنگه از رفعت اصلا ز بزرگی چنیا
رست چون تیره بودت لفرنگ	سود و روشن اصافی او در قنیا

در ستایش خاقان عظیم و سلطان عظیم

ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد افند ملک

روشن سکت کوه بر عیان از زلاله بر لاله نمان را	در هست از نیا صید بند پری از غری فضایی چمن امروز
پیشست از عدالت کوهان	شاه پیشین فرض کند تعینش

وله اینها

در حلقه مشک آری در تاب جنز
بی مشک و غنم از تو کتی مینز
کردی بگرد پسته و با دام و شکر
برگز سزا باشد در خلد کاشرا
شد و اگر نه زهر سپهر شستی آذرا
ای تیغ و تیر کردی الین بستر
یا سایه ز راست شوزاده خاوه
کز با خیرت ملک سز دنا بخاوه
چون زرد و امق در دود خاوه
وز ماه نخسیر دود و قرص صفا
بایده بود چو مهر حشا
نه طاسن ملک پر طینسین آوا
عز و مشک پر آکنده بسرو کوشا
نار د ان پسته او بر شومار دنا
مشک آینه از کوشی بخت سزا
کریری بود از دید چمن پیر چنیا
شمن نش پیر شد بجای دشنا
لعل شش کمر سلده حدنا
بود از کوشش چنان پستنا
تا بفرود سوسین نه بند او هر منا
رشت زلف فرو بست بر چنیا
پسته آینه با خلد که اینم چنیا
کویر لعل شش را نه بود اثننا
بر کجا ناش آینه از شرف آخننا
کشتانش علم و قرص پیر شش چنیا
بجو کان دگف کافی او مرتنا
خشت رسید سوک نیسان
ار نهست چون بهشت کلتنا
چون در محبت شاه در جان
در عنوان رواق و صبه رضواننا
ماند بساط خسرو ایران را
بر شخص کفر طاعت یزدان
فرد بهشته بر بند مشک آستینا

نگارنده

نه آنگه مشکى در مشکى آرى
 بنزدى مال خلق در روز روشن
 درنگى مى خوارى در هست درنگى
 بيز از دست مشکى و گشت منبر
 چون عزم بمان کار و استوار
 مى سبرى که سبيل فرار از غلظت
 شرکى بنده از حسرت بيان مى داند
 در حسن انديشه گويم که رنگ ترين بود
 اگر از مشک رويد کل گرايز سر و خيز
 به پيشش اگر پيرى ابى آورده باش
 بدان صلواتى از ان لباسى که سينا
 ز بختى خست ما پذيرم سرش مانا
 لایى مشکى سز زلف و لبر
 اگر نيتى چون سمن در پيل زير
 لوى راه را ز تو برکتى نختان
 شوى که خم از خم و گاه چنين
 گوارد با هم سوز و زهر و خنجر
 فرزند از فراد فرق دولت
 اى تيره تر ز روز من اى لسان
 معجز زلف آن ترک و سمنبر
 بکا هد اندر آند مشک و ايدون
 جهان در طره اش سر مشغ
 بکل زان فرود شد فرغ و خندان
 بزم از آسته نسر بر سوي
 گران تن عزم او چون گوه شهان
 چه کردار او کردار بهمن
 باز و بشکند گوپال برزو
 چون بنامم بر باره زير سمنبر
 تيزه که در پشتش کشتى مى گيرن
 اگر بگردن خندان چو پيرى اين گستر
 هنوز ز کس کجول مى دره زن
 باه دارم در میان سبيل سمن
 اگر بگشش اى سر و قد سيم نظام

مکنج و خم و حلقه زلف سينا
 مگو شبروى مر جبا آفرينا
 از آن صل مى کون طلب سينا
 چو از شبر کردم نه آنى ز سينا
 چو عزم شهبان اى و پيش پنا
 نه عجز و شوى داری و سبر
 نه پندوى آفرينى و چو پند
 پرشتان شوى پى جبار جانا
 همانا که از مشکى و عجز مادی
 منظم بتب سیر او مردولت

در مدح جناب نظام الملک

کل اند مشکى سینه نهاده بر سر دولت
 ز بزم گدگند پیر و زده و صکر جوانی
 که ز کب بستد در جان بوی مشکى
 که دل و دیدن آن نفس بخش و کاران
 خرومان و او از لاله در پرنیان پوش
 بتاخرم به آردى و دشمن فرزان
 خطا کشم که به تپت جامى خوجم
 جوان نش و پیش نظام الملک که گو

در ستایش حضرت شاهنشاهی

چو مشکى که کند و بند دور
 گزاینده با قر و شمش و شکر
 سرش یاران ملک ناصر الدین
 بد که امران از دل بخت آبا

در ستایش شاهنشاهی حضرت ناصر الدین شاه

عیان بر چه اشک خط مستر
 بسرو از زلف بند خود و منفر
 بقدر پیراسته سر و منویر
 سبک رو عزم او چون باهر
 کند که ز پره راه مشکى حلقه
 دو ماه او در مشکى با کلبان
 جهان عدلت شه ناصر الدین
 قصا با پاک چرخش بنی هم
 ز کالو زنده که دایى مقین
 زنده که پره اندر مرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

هنوز طره مستول مى بود
 بسو دارم با دام پسته و شکر
 بلا بگشش اى اوردى نیرین
 ز قد پرون نرغى سبندم زلف
 که خرام قدم در هست جلو طوبى
 دو سال پیش خبر شد هم که

برو جامه و استین منبر
 به دست پیر کاسه کب سينا
 چو عطا و سى اندر پشت سينا
 بر کلک صندل زلف سينا
 منسق تجرید او کار دینا
 چو ان رخوانم رخ برنگ سمن
 بشاخ نارون عمل چون نارون
 خطش را صبران آنک بوی سمن
 فرودان باه از ناف بر سر سپان
 که دل و این کسب دوى خرم
 که اول که بر اندو هم آخر گران
 جواز مشغول جنبش کلک بنان
 که از لاله نافه داری و سپر
 کنی جاودانه بخوی سمن
 کسى سده و از تو بر فرق منفر
 کسى ای جهان بان چو فلک فر
 وز و شادمان ما بد چار ما در
 فرزند از اى و روی شکر
 بر کوشش اهنای بیکر شمشک
 فشانده تین بر مشکى و عنبر
 در آرزو مشکى و باله فرود
 کشد که گاه زانده تیر چو منبر
 دو ما را دو و گنجش را مجاور
 که زاد از نام منصور منظر
 قدر با قبضه تنغش برادر
 ز قطنیکى کند که قصه کشر
 کشد که باره از بوم مقبر
 با او احم از ده و ده آن و سپر
 چو روی زده هوای کناری اندر
 برین سینه خط عشق کى شیبى
 گشتند ز این ندى بنورم زهر
 که کلام لبم هست او کوش
 زنده که شکسبان سگوه کردون فر

از آن دیدم همسایگی کارزار
 و دایع کشم و بدو کردم و دستم
 کی چون گشت خشمم بر بکوه سهند
 بجای یک ز نامون بد شد نو
 بزم تنیست عهدا کمان زرد
 سپیدیش از خاک کیشد کمان
 دلش بجای همسنگ صخره صفا
 باه عاریه داد ز اندوه حق
 ای دیون تجسته باد بر رقم نادر
 شیرازن لیره همسند دارد
 چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
 از لاله و سخن ز شاخ نسن
 رانی و عصر چون کرد قضا
 خواندش بر سر زوش کی بود
 دو ساکنین میماید و ناپا
 اگر توست جونی بیدید و نگر
 گنبد بنگم ای دیون روی موی
 نمود مسال آنست که در سای
 شد ز روی بشنید جان سخن
 ز سر و سبیل و بیجان رفتی از کشت
 زمین غیبت کردی زور با کتی
 یکی نشید آوردم نهاد خرم و شرم
 نوشا روی بشت بلوغ و فرودش
 بر پیلین نیسان چرخ بنهاد روی
 چو چوکان کرده عرشیت و شادگان
 صبا از دستار گل قبله زنده شد
 زیر چرخ سبیل خضر از انجم ز خضر
 عهد مسخر تا ابرویا گشته شاد
 بر فرزند دین بگریخت و بر جو کوی تازه
 نظام الملک الله که در بند غمت
 بمنزله قدر و تقدیرت نشان نهاد
 بود چون بسته لشکر فرخ از امثال
 بسجده بیزان هر با کوه کران حلش

بدان خاوم زمین ای غلام بر سر
 بد پشت باره در اندم بودی کله
 کی چو آه بر اندم پشت بنیاد

همی شکم کوه و سیاهی باز دست
 ده ان شمشیر حجاب و زنده شمشیر
 ز بر جدت تو کشی دیده از من رخ

وله ایضا

سیاه شکر از زونک فیه
 بیش نبری همسنگ شیشه
 بسره قبید بنمود زانند لاله

دو نازدش نازد شسته با تو
 میان بنوده ز نیام بله حلا
 کی شوخی بسیدش و نترس

وله ایضا

اجلاش از زمین اقباش از بیا
 بید از فرسودن صحر از کجا
 یکچند سپرد نامون و کوه ساز
 بی تن لبی غلبه و نا و پیشیا

چون شد جان پر فرخنده و بیز
 پر ناز و جویر شد دست و آگیر
 دادش بکبری فرمان قدری
 این خرمی نشان نامی حسب

هم در حدیث تو اب و الاء و شیر میرزا

بسان که عطار و کلبه نزار
 کند ببال که عزم بصرو و هوا

کامم آنکه زری از سوی ز نذر
 جهان مجد و سپهر سخا و بکر کم

وله ایضا

طل سوری آذیون همه و حور زینا
 دو بران بر بر چایم بسند و سلا

وجودش چو چشم توام درین او
 سیاهی چرخ نیای پای سبز نانی

در صفت بهار و مدح چاکران در بار

قوی نادر حکم بحشرت و در میش
 که از سرین از نتر فرزان و در میش
 پنج باغ شیرین باغ بشدک میش
 درین دو سن که فلان همه سو میش
 بر روی کشت بپوشش را کی بگوش
 او بس طرز و قانون زده و میش
 بود چون شسته که هر دو آن میش
 بنجد از کران سنگی چکن میش

روید و لاله کونی شیخ بر جوهر میش
 جان شایسته چرخ من از کت میش
 هر ای سبز و حرا چرخ زین میش
 بساط بوستان زیناط و دست میش
 اگر از قرب شده نازد کسی میش
 ز طبع حضرتی با خن زده تعلیم میش
 کین عالم منعل و با جلوت میش
 ز بس اسد که زین بسکال میش

همی بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بگاه پویه و رفت بر که و کرد
 ز تر دست تو کشی بکوه و شلخ شجر
 بجای سبزه بر صحر و میس و حینر
 در آمد آن بست فرخار و فتنه کشم
 دو کیوسش کش او پشته حینر
 بدید کرده ز حاسب حقه کوب
 کی میازی بوئید مشش و نیلوفر
 چواره در جهان شریف شهر
 ان شاه از غیر این شاه را تبار
 از فرخ و دین از زمین نو بچار
 از بار شکست نبروز نازد مشکبا
 میرک حشم شاه فلک ماز
 این مردمی که روان آدمی شفا
 که زور کار و صاشش و بار آمد با
 در حقیقت پونی کرد کرد مجاز
 محنت رایت منصور شاه آید با
 خدا یگان همان رود شیر ناز
 که آمد سوری عهد زهر سو حور و حکما
 فرزان لاله همان چرخ شمع و بزم
 از آن آورد نیروان از عدم و صد میش
 بیالی کک لاله ای که در دست و آیش
 تضایکی از وقت کافور و شیرش
 پیاده مات تا ز بار چ از شاه و فرزند
 ز تیغ که خلطان شد بصحر او میش
 کجا از مرد و یا توت بتر کرد و بایش
 سه مرغ چمن کشاد که بی جد پیش
 چنانا حینر سار اعمد کج زنده میش
 بود چون هم سر شاه و دست که گیش
 که سر طویشش فرود و سلطان میش
 زدی با علی کونی خرد کرد و میش
 قرین مرکز خاکی با تادی میش
 شهاب گلک آسوده خاطر از میش

ز عزم تریک پوز روی چون استقلال
 سپیده دم چو باه فلک سپید
 برف غیب سیمین کرد مساعد ساق
 سپیده ماه بر آینه تیره سحاب
 برده بر لوت نسر خاد وقت انج و
 بخت کف بد فرود کالغات تک
 بلند خرو فروروز و خشم هم
 در هایت او هست کجمان سایل
 ز دم خشم کد چهره فلک مجروح
 تنیت کوی مسج مید سیام
 مشک لب از حرارت روزه
 تن تاب تبار کوع وجود
 سرخی او پریده از ختاب
 خال بندوی او ز غایت نه
 رفت در هر مقول که کشد و شود
 فخر اسلام ناصر الدین شاه
 آسمان خلاب بگر شرف
 کین تو شد است دید بیکر
 می در پیاله ای بت ترا کن
 هم در امن ملک بکر بر زن
 این پایه نشاط با خوریز
 تا قسم بقرق پی نکند رخنه
 بی جرم مال شیخ بخارست ده
 تا بر شوی بسبب کیتائی
 مل شاهد بر ضوان چنگ زن
 در وادی شریعت مسکن کبر
 ناول ز مصیبت نبود تیز
 تا مرز اول زود یازده در پنج و سخن
 ساده بخشنده باید چون حق از قبح
 شاد باد انگس که دزد شاهان نمودن
 نقیبه کرده خوشش سوید کرده بسک
 چهره شمشاق ایک آسمان خنده هر
 عارضش چن گلستانه همی آبی

در ای دور چو پسته تصدق خدویش
 بر سم چو پسته بیزیب و آفرین منداو

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزا حجت الله دوله

مسکست قیمت در میان غیر از خط و کمال
 محنت عم را کردید شامل احوال
 بزرگ محنت و فرزند بخت فرخ کمال
 کف کفایت او است یکرانه عیال
 از شوهر پیش کردیم چه باهر چرخ
 جهان محنت و اقبال حشمت الله
 کفش سحاب و کفش کمان خاطرش
 ز خشت و کز کوبد سپهر باره
 سنان او است یکی از همین بکر

در ستایش شاه حجه قاصدین ناصر الدین شاه

زردی و دانشت در بادام
 پیرو شمع و تابع اسلام
 تا سخن در رسید از می جام
 که از دو کار دین قرین توام
 آفتاب ملک و فخر انام
 بقصر خجریت بر اندام
 ترک چشمش کبریا شوب
 چشم جاودی از نسر طوع
 لب بویج و شاکشاد بید
 هم از وسعت نفوذ فرود
 از دلای تو خیزن جو بند
 اقا هست روی روشن

از نقل قصیده ای که تکلم بدست سلطان کرده

از با دست در خنده چنان کن
 بی شرح خوان اعطایا کن
 حمد و سپاس از یکتا کن
 نه ناعز و کبوتر ایما کن
 در خط طریقت ماوا کن
 تن پرور غیبتت من آسانی
 نانی ز نسر با جل شوغرة
 تا د شوی بجلوت آلا کن
 که عله بهشت طبع داری
 هم خانه را چو وادی امین کن

دله دنیا

باو شیرین کرد ساده شیرین سخن
 از غوان ضمیران نارون نارون
 طره اش مشتاق یکبارون نارون
 از غوانش ضمیر ضمیرش سخن
 بندش از غوان نارون نارون
 اصل زینش بجان بخش روانند
 چهره اش چو آفتاب است همی سخن
 شده و شکر زینش سخن همی سخن

فلک برف از روی ارادت کوی سخن
 ز در آمد آن آفتاب حسن و جمال
 ز کبر و ناز فرو هشتاد باره و خلق
 سیاه مشک فرود بخت آفتاب لال
 چو دیدی چه شنیدی چو چکن و جمال
 که از ضایل و جاشش کمال
 بگاه بخشش هنگام چو در وقت اول
 ز فرو بر زمانه زمانه را کوبال
 پرند او است یکی شایسته این جهان
 از در آمد بکار سیم اندام
 ننگدل از موارت ایام
 دل بدرد و غم از خود توام
 لب بخشش توبه از ده شام
 دیده بر بسته از کتا و حرام
 در مدح شنیده ایام
 هم از و مملکت گرفته نظام
 نطق در صلب و مضمعه در حرام
 بو ستانیت سخت تو درام
 زویج دین و کیش مسلمان کن
 هم استین بخشش با لاکن
 طاق و ادوی سرور دنیا کن
 طاعت کذا و صحبت صبا کن
 اندیشه از شریعت غرا کن
 حق ابری شرکت آلا کن
 بستر زخار و بالین خار کن
 هم مینه را چو سینه دنیا کن
 روشن چو پراچی سرور و آلا کن
 ساده باید جوان با بد کن
 باو در خشنده باید چون حق ندین
 لا لا اش ضمیران نازش زین کن
 رفت مشکینش بسنفا کن سخن
 زهره اش زنده با کوشش بر باد کن
 دست کوی مع دارای سر لیک کن

تبع او نیز هست و جوید از سر کردن این مبارک سراسر اوید روضاتش همه بکار آیین صلصال از پای سر و آنک رادش سزاوار دیشگر کرد آن که از او سپهر گران بر خیز با آب فرویز باند آن باوه دشنده که در ساغر تو آخره سروران شوای خوشتر امروز باید بد آیم من و تو آمد خرم بهار گیتی پر ارم کرد روی لارام دید روی لارام کرد	روح او بارست و کیر در دل شیرین این یکی اطمینه بسیار هم چشم بلا از باشاخ سر و ایمان روی گیتی بدل آبادان تیغ او را ز خوف از غم وله	داند که رالعه بسیار هم در مغزین با دجاوید در سراسر جهان قطعاتش همه بهارستان جرشش را خواص منبر و بان تیر او را نه پیم از خندان وین شکاف از زمین گرسندان با قوت در خشان تو چون اصل جهان بر خیز تا تا بخرایم بهارستان عاشقیدی خوششید را بنود پناه تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان باید آغاز کار گل سر انجام کرد قصدت شبید گشت ز کرمی انجام کرد
روز کی بختم است باوه فراز آورید بیل بر شاخ زلفه سر ایچی لاذغان شخ همچون چسباده شد باغ نقش و نگار حضرت فضا گشت باز نسیم بهار دشت معجز نمود آنکه بخت ز ریشه شان مارت گشت روز نشاط هفتاد و شش از می شاد با شش فروز نسیم از آمد فرخنده و فیروز گیتی زریا صیر شده بدرام و دفعه از عیش به بود بهستان گشودند ایام نشاطت با باوه پارید	اکنون که بهار آمد و شد زرد و با از خایت لطف است چو در بند آخره خوامان ای سر و خرم هر یک ز پی کاری بر دست خرم تیر آن می لعل دهی نگه می تا بستان بکستان ارم ماند مرو خاش نه چند نهان عالی در روز من بهر سر و ز پی تهنیت عید وله	ز ان می نوشین مرا جامی باز آورید بک نصوت می لب کبابید همی سوسن بر بنده کی لعلت آبی زاده شد با دوح نیر شد که بر بار گشت خشک چمن باغی را در تو انگر نمود آنچه نشاید تیغ او با شارت گشت مرد می مجد را یاره و بنیاد با شش خیزد و مرا با ده پارید بنور و ز صراط با گیس شد و پند فرج نمود کله اش کفشد و میخ بنودند در بزم فرج زای ملک زاده پارید
مستطات خادم زری بکن ساقی جامی پار شربت سخوت بهیدار وی از آورید از بهر خرم شاد و ز چه نسیم زار صلصال از کج شش خرم قدم فرخ طرف رشت خندان کوهها کس محمود است تا ناز با ده از قدم فرودین زان ز نو بهار راغ ز بوی بهار که عطا گشت سروش از خرمی اقصان به جو پار شاید کار با ز زیت ز نور نمود چو که داد و هاست طبع خد و نیکا صدق امانت فرود بخش زار گشت دولت از و کا جملت از و کا مکار عشرت و شاد کنی بن ز غم از و با سیم به ز بخشش با حسن او با ش شاخ سعادت شان چ کونست بار وله	خادم زری بکن ساقی جامی پار شربت سخوت بهیدار وی از آورید از بهر خرم شاد و ز چه نسیم زار صلصال از کج شش خرم قدم فرخ طرف رشت خندان کوهها کس محمود است تا ناز با ده از قدم فرودین زان ز نو بهار راغ ز بوی بهار که عطا گشت سروش از خرمی اقصان به جو پار شاید کار با ز زیت ز نور نمود چو که داد و هاست طبع خد و نیکا صدق امانت فرود بخش زار گشت دولت از و کا جملت از و کا مکار عشرت و شاد کنی بن ز غم از و با سیم به ز بخشش با حسن او با ش شاخ سعادت شان چ کونست بار وله	بختت بر اکنده هو الود شواد کرد از رکن قره سبیل زودند آمد که میر حسن کرد شش کلزار ان با ده بر کونچه چاوه پارید بر دست بت سیم بهار پارید وله

<p>دانشش پروردی روشش بویست</p>	<p>مملکت را در جوان بخت جاندار</p>	<p>کاشش همه لشکر کشی کشور کبریت</p>
<p>بدخواه ملک با سرکردن بخت</p>	<p>دور زود خاشاک بودی دلیر بخت باططنه سیلی باصوت تیریت</p>	<p>سرد عیش و دم یک حله ستان</p>
<p>برین خلق جهان زده اتغاف شهبان</p>	<p>امسال بزگیش فرون بنام زبار</p>	<p>شادانک داد و دادستانش</p>
<p>بفایش فقر تو بر از جدی جدی شد</p>	<p>درخت کشد قصه و بارش شنبه خاقان خشا و ختر و صین بدوند</p>	<p>تاریقی نامور به ماری می شد</p>
<p>از چشم و لب اوستان پسته بدم</p>	<p>چون دست بستمی فرزند هموار</p>	<p>ایام نشاطت بزی خرم و پدادم</p>
<p>کاست لب لعل لارام تو باد</p>	<p>در راوی و نصاب مطامع مکران منظور جهانان کجایان جهانان</p>	<p>ایام سعادت همه ایام تو باد</p>
<p>روز می خوردن نمی اران باز آمد</p>	<p>احرا جهان را بودین چشمه و سیکار</p>	<p>می سپارید که نور زنده از آه</p>
<p>باده خواران را بسنگام خیار</p>	<p>ری در خور و زنگ هم و سنگی شد صد در فرزان زده و باره وی</p>	<p>سیمبر سانی با عشق و ناز آمد</p>
<p>از نسیم سحری رفته بهستان</p>	<p>معمور شود مکی کا و را چون سحر</p>	<p>شاد و پدادم در کبریا بهستان</p>
<p>باز که گشت ناز فلک و درون</p>	<p>بگذر غم و اندیشه پیش از می جام زن بوسه می بده آن که لازم</p>	<p>چشم خرد که گشته است ره مان</p>
<p>چمن از درخت یا صین بل افروزی</p>	<p>در چشمه راه او زرم پیازی فرخا</p>	<p>گشت پر زده شمع از کجاست فروری</p>
<p>سندل خایه و عهد بسیار آورد</p>	<p>منشور جو افروزی بر نام تو باد شرفی سخا بر بود نام تو باد</p>	<p>باد آمد زده بوی بهار آورد</p>
<p>چون در آمد زده فرود نفس مشکین</p>	<p>تا از بس آذمه ادمه از آزار</p>	<p>ناز و تبتی مشکت تا آورد</p>
<p>کش می درو که بستر و پشتی شد</p>	<p>سمت و دیگر در افعالی بنو چهری مخلص نوب و پادشاهی سر</p>	<p>دشت خرم چرخ حور بشتی شد</p>
<p>تا بهار آمد و آه و غم و نسرین</p>	<p>از بی تینت موب فروردین چمن آهسته از نر و گل در میان</p>	<p>زاهد صومعه چون پیر گشتی شد</p>
<p>وقت بهشت که نوید بصدیور</p>	<p>باز که گشت ناز فلک و درون</p>	<p>دگر آمد زده شکوه است بیامد</p>
<p>بشکر و دشمن اگر دستم گزین</p>	<p>راغ را فرشت هر رو سلبت از می گشت را گشت که زینت و گزین</p>	<p>عزم نام آور شاهانه شیر آوردن</p>
<p>کنار دامن چرخ ز پیداری</p>	<p>عبر و بان بکل لاله سار آورد</p>	<p>انگه شد بشهره از و مرد می راوی</p>
<p>خاطر آسوده کند خلق و پاسبان</p>	<p>نیک کار چمن از نیک سرشتی شد</p>	<p>پنه گیتی از عدل پا پراید</p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>
<p></p>	<p>از نسیم سحری بوی خوشی غنیر رست چو آنی هم مکرزاده کند</p>	<p></p>

از کران تا بکران جا بگنجد
 خسرو از در شاطرهت چه سالی
 وقت آنست که می نویسی می گیری
 با جانست ترا کامروا باشد
 ذکر خیر تو شعار شعرا باشد
 خانه دل شد اگر خمر آنانی چه بود
 از چه کرمان همه شب زغم و حسرت گدا
 عجب در بر آید در سر زخم محمود
 زن استاد تمامی بگادم
 فغانا الله کرم کرد ز سپهر پیش
 خواجه بر خوان جویشتر از بگل
 بر که با من بدی نیکی کرد
 آنچه پیشان بمن سپید پنهان
 زن این با جو تهنه خواهر گفت
 پرسید ز ایرضایه با ورنیک
 ای بر چه سوخ باز کونست پنیر
 ای لعل که در روی جان کردی

غم و پشیمانی آرزو نهر سالی	مطر با زاری رقص سالی
چند پمانه نوشی و نپسالی	کو پای زدن و جنگ می شین
هی پای زدی خنجر و کیمی سیری	می ز سر و روین تا آرزودی کیمی
شرف و مجزدارانی زری گیری	بمن گنم گاه دعای تو که آمین
از تو معروف چه بود و عطا باشد	استان چاه امر باشد

از غریب است

شمع اگر با خیر از حالت پرور شود	در آن نیست شود به بد و ای طیب
اگر تربت او فضا یاز گنشد	چشم داری می را هر که بر سپند کوش

وله

می بخار در بعد صورت شیر	که کر کش می جان سوزیم
-------------------------	-----------------------

وله

من می فاشش و بر ملا گویم	ان بیکر ابدل گنم لعل برین
جنت آنرا چه پار سا گویم	خان چاکم چه بصلمت وانی
کای از تو بجه شتاب از بندگی	کون زنی کا و ننت به پاکش
دایم بجماع بهنو ننت پنم	چون طفل سیم در بد پرست
جان می که در کلت سالی می	کردی جو پریشان تو کستی

شودش فتنه جلال او چنند
 بزم آن یار پر کجی و نیارنی
 جام حبشیدی بر بندگی گیری
 گفت داد تو کفیل فتنه را باشد
 تا سپهرت و بود سیرت بود
 خانه ویران شد و پیش خیز خانی بود
 جنگ آرزو که در عشق تو در مان شود
 باز شمشیر کشیدند و دست بهم
 و در هر کسیم افغانم عطا داد
 پس آنکه پول تمام عطا داد
 نشود می جانش از زبان سیر
 بدو نیکیش در سزا گویم
 وان ذکر را بجان دعا گویم
 رانست به جو یا شاکویم
 یک کون سنج بهتر ز صد کوشک
 کاهی کس کوی کونست پنم
 امید که بشکنی بریشان کردی

وقایع تفرشی

نامش نیز از عهد آنده خان چندی در خدمت شاهزادگان فوایب نخل سلطان و شجعی میز
 ندیم بود بر سپهر با است بشیر از آمد خدمتش و ز می شد مردی با خلاق و درویش بی نفاق و

صاحب صفات حمده و حالات پسندیده بود از دست

بکام دل ندا دست با ز خون و صمیم	سرم از ز جلی چون سکنی بندم پز	بسیج جاز و جز با شنائی کس
پراگنده در زندان و در انجمن جان بود	در شش بوی کشاید که تو فانی	تک چو یافت حیاتم دشمنائی مت
چو قاصد بگرد حال زانجا رحم گذارد	وله	وله
کسی از پدر دشمنی پاوشه	که سیوه شمشیر پیدا و دوزخه بند	که بشم آمد او از پرچی شنود کوی
گویم جایی می شادی از روشنی فروشان	وله	وله
بقای شمع با در منت بر باد	اگر خاکستر روانه چند	شرمند خندان شود یار و خانی
کشم از طعنه او فایز در شکم گشت	با صحر کاش نمید بروی پیش	اگر می بود عشق پرده سوزی
جای دل را میان جان آدم	وله	وله
بر دیده که پنم نکرانست بروت	یک عمر برانید بجز دست نکرانم	میان اهد و کج شش چه بودی
و عاکن سرو کارت نیشد نامی دل	دگر نه چون تو منم عشق انکار کردی	یکره از طره او شان نیامد پیرون
رفت بر باد نامم چه خاکستر شمع	نامه از دل پروانه نیامد پیرون	نه نقد کنی بیبندده نه جور



هدایت

بخشنده اشرف پیر جابه و خطر نبرد زنده گوید در پایی فخر و فرسودگی
 فضیلت پیر جناب میزراهدایت تقدیر و قهر است که آثارش از آفتاب مشهور است
 و امام جده شمس میرزا حسین آشتیانی با مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالک نورالقدر مرقده بنی عم و دولت
 خاقان نعلد آشتیانی جز دستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن استان بصداقت و درستی
 خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عزت میزیسته جناب معظم المیه بعد از فوت پدر و الا که چون در جمع
 کمالات صورتی معنوی از همگان برتری برایشان واقفان مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل بدایت
 بس بی نظیر و بمنصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرفراز آمد و سالها
 باین شغل جلیل مشغول بود نیز وزارت لشکر بجناب مقرر شد رفقه بر مدارج استبارش افزوده و بمعالج
 ارتقا صعود نموده بوزارت دفتر خانه مبارکه استیفا برقرار کردید حال چند سال است که باین منصب ارجمند
 و جالبش نجا و مرجع امانی ایران و آستانش محل آسایش دانشندان جهانت با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر
 فراغت دارد اقتضای ذوق فطری ذکاوت و جلی گاه گاه جنابش انبظم اشعار و نشر آثار مبارک دارد و آنچه از
 بحر طبع ذخایرش طراوش نماید بنوک خامه در باره بر صفحه مینمکارد و بی چندی چند از مشنویات تحقیقانه جناب
 که در شمع از سخاوت و پر توی از آفتاب است در نظر بودیم تا زیور این کتاب نمود از دوست

سنتیان کاذب عدوت زدن	حکایت آسای خود بر می نهند	زین سبب بود بگردان زد دوست	ثانی اشکین از بنامی انکار است
هست این نصرت عناد و جل	که پان فرمود حق عزوجل	تا نوبت فتنه شی است ای	صدا اگر نبود تو او را یک کلبو
یا متحد هر که او ثامن بود	سوروشش آنجا که میدانی بود	چون علی نفس احمد خواجه حق	لا جرم بر بهت از عالم سبق
قل تعالوا ندع ابنار ابنخوان	نفس احمد شاه مرد ز ابدان	که تو خود بینی خود را کم کنی	قطره هستی خود را ایم کنی
باورت کرد که احمد با احد	چون علی با احمد است او متحد	این همه بس باح اند و مشکو و بوج	می پذیر از من کن جنگ و کجج
جنسی با یکی و اهل کنی	بی دلی را چند اهل دل کنی	آشیا به خود بلیغ جدا	گوهر از نامون طلب کردن است
گر که خواهی بریا روی کن	ترک این سبب کشف کوی کن	انکار از سزا قدم عیب است	چون جلیس محل غیب است
مرگ را بخود مدان سبب باقر	که چاره و مخالف آمد خلق بر	یک مثل که یم ترا من کوشش	بر خرد منده ان ایسی آید بکا
مرغ اندر روی شخم خودشت	عاقبت بینی که خود او است	تا برون آرد از وطاس	که کشاید او بهر سوبال ویر
مرغ حق پوسته اندر و طشت	گر ترا شکست چون کردی است		

های شیرازی

اسم شیریش میزرا محمد علی از هدایت حال هم در نزد علای فاسس بحیل علوم او پدید
 پس از تکمیل بسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و غم سیاحت کرد و
 شیراز و دار الخلافه فری که حکما و حضرت زینبند تاج کی است که در مصاحبتش دست داد اینک در اصفهان سکو
 دارد و بصلاست بزرگان آن دیار مؤنت میگذارد جوایت عاشق پیشه و نیکو اندیشه غالباً در سلک درویشان
 و کسوت ثیاب است و صاحب شیران کریزان از خدمت امیران از بیارخان فطنه بازی کند و باغزالان غزل
 آغازی نماید بر روزی قسری قانع است و در سیر صنایع صانع تا مال جاش چه شود و بر سرش چه رود و قضا
 ضیح و غزلیهای طبع دارد و غالباً روزگار بنظم اشعار میگذارد چون منظوماتش هنوز در تون و قرشب نکرده و بنگار
 بنظر رسیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شده اند است

زاهد که از خلال شناسد حرام را	او از چه خورد خون این خاص تمام	شراب بدست غیر و بجام چوب	اصناف ده که من ستانم کدام
ساقی ببا جام ز ممالک حکم گرفت	زان پیش تر که جم ز بند نشنم	عام آتشخ صومعه ساقی پارچام	لیکن آتش که گشت در بچه خام



بنامی بکیش تو تکست است زار
 در ملک عشق خیر تو ای پادشاه
 جز لطف و روی و دست که همه
 سلطان سزا صوفی که نمود
 طویان نغمه سنج کاشن زایم
 بخدم زافان شرت آوایی بکاشن
 چون طلائی بخش از بندگی بکنند
 در طلب بر سوختن بختند ایم
 ای بستی روغده زمره جلی به
 سایه بر ما اگر سلطان پنداره
 خورشید سرنوئی سپید از خورشید
 تا زاهد فشانه که ترک مسلمان کند
 پارسایان که بقتل ملائکه
 در تن مار زار عشق تو جان شرت
 چرخ خاکستر را که کبریا
 با کدائی در میکده خوش باشم
 بی روی تو که صبر دارم محبت
 میخوش شمع تر عشق سازد همکار
 عاشق دیوانه ام با کفر و ایم
 کی ز تر نقطه خال تو یابد آسک
 کن آب روان سلغز تر نشانیست
 ز دست بگردد غریبی چشم خرد
 از آن شمعش عدل خراب نیست
 پناه دولت و سلام ناصر آید شاه
 زنده جاوید کیت گشته بازوی دولت
 نیز بسند دیوانه آن سپردار
 زلفت بر کفن کاشم بچهره سر آید
 شب بر شب است خواب خلتی آید
 فی اثر زلات آمدند ز غری
 کاشم روی چو تو در شهر دلا
 تا بدمان تو راسته آید ایم
 صبح شد ساقی خند ز خانه خمار کو
 فرخ آن آیم ز غم باو یارب زور کار

ما بر خلاف نکشنایم نام
 بچرم کس خانه تراند غلام
 دیگر کسی بیده بهم سبوح و شام
 دیگر کند خون دلیران حرام

ای باد اگر بگفت از نای بگذر
 آنکس که گشت طواق قیامت حکما
 زین خاک نخله که ترنغ پادشاه
 دیدی اما که صوفی دزد بر گزیند

وله حبیب

همان غم سیاه خوش اویم
 می چون قلب تیره محتاج دم و کانیم
 تا که مشکین غم را صید خود ماییم
 تا یکی در دروخ بجز تو بگذریم
 ز خشن و دل بر فرزند سگ آیم
 ز خشن و دل بر فرزند سگ آیم

بچو که کس را ی بند چنده دنیا ایم
 چون سر فرزان کوی است سر کاریم
 اهل صورت سکر عشقند که حید
 پر شد ز نپدا عالم تنغ و آتش کجا
 دولتش نده یارب باو که گران نام

وله حبیب

بگذر بسجده میستم جان کن
 مشکین خط و خورشید رود دلها بچو کجا

بگذر بسجده میستم جان کن
 مشکین خط و خورشید رود دلها بچو کجا

وله حبیب

تا باد عشق تو سپروخی در زمره
 که بسوزند عشق تو تنم بگره
 داشتی حسرت خشتی که ترا بخت
 دارم عجب از آنکه ترا دیدم بخت
 دیدی چگونه تشش از زبان کشت

دور از قافله ما ایم درین باغ
 مرغ دیوانه از آن چرخ بچرخیم
 ما را ز غم خست و ز حسرت خود آست
 تا پرده از جمال خدا کت کت گفت
 در سایه عیانت شکر که یاف راه

وله حبیب

آنکه در انبیره کشته چون کجا
 زینای شمعان شمت درین با

آنکه در انبیره کشته چون کجا
 زینای شمعان شمت درین با

وله حبیب

بوقت آنکه پرده شیان این خوش
 که جای کج نمان در دل خراب
 که ملک را کفش مجا و تاب خوش
 ای خنک آنکس از جان بگری آید
 از آن در طره مشکین که بر تو آید

خوش است مرغ بگریم بخت و آید
 زنج نقاب بیکن بگر مجلس شاه
 جان مباد بجز در نیا او ختم
 ماکش در کند طره طار بار
 کسی کردن جانان بکند حاصل است

وله حبیب

مرده رحمت زده دست بچو آید
 دست خدا چون آیین بد آید
 یا مراد چو اندل دل سید در ک
 بتولای تو بر پرده جهان از ایم
 شاه پسین فخر و ساغر شراب کو
 هر دو غم زباید دو مار بود

کشتی فرح است مهران سپر
 مرد مهر و درها بیب نکوشد
 دستم بکند عیاشی نوشد اول
 ز خوشی باطل و غم و ساقی است
 دل هم بکوشد از ویران کسی
 تا بکوشش پناه و خیار از روی ک

ز هزار نام تمام کوی پیام
 قامت نما که قصه زانند قیام
 در روز داوری کیش شد مقام
 آخر بر سپید که پست محرام
 اندرین کج شخص خدی هم اویم
 همچو باز دست سلطان هم اویم
 اندران میدان سربازی سر فرایم
 تا شاب از چهره معنی براندا ایم
 کاین رسوم جور از عالم براندا ایم
 سالها باشد که اندر نعمت فزایم
 جامی بنموزان بده پیکر کن صاحب
 در چرخ کستند لطف و باز شکست
 کاشم پرده بر بند رخ دل با
 خضر را بیکه بسوی تو شود در سرب
 که درین سلسله دیوانه چرخ خدایت
 با دوست خیال کردی عین صورت
 حوز شید و حسن جان جهان کفت
 تا شمع آفتاب کران کران کرفت
 که نوین بجز لطف روی آن تعمیر
 عقل در بزم سلطان محبت است
 ز دست شاه و شوی چو آفتاب خوش است
 که خنده چمن از کبریه سیاب خوش است
 که آفتاب در آن بزم بی شتاب خوش است
 که با جهان بود آفتاب کامیاب خوش
 شیر در دین بند چشم چو آهوی دولت
 که در بر پریشانی جان سپردار
 در دل شب نور آفتاب بر آید
 هر که درین کشتی است بچرخ آید
 عیب کسان چو آینه که سپهر آید
 کودلی تا دهمت باز پنجمی و کر
 ما از آن با کوشش ایم که در یازده ایم
 در پناه میفرودشان سایه دیو کو
 در آن عاشق باشد که در آرزوی تبار

تالیف صفهانی

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینیه و همه کلمات متصنّف طلبا بت نیر عینوده نشتر
 و نظماً عربیاً و فارسیاً و اقدار توفیقی و رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیگ آذربایجان
 سلیمان سبباً می معاصره رفیق و همزبان ایوان محضری دارو دیده شده مات فی شکر چون درین سفینه غزل نوشته نشود
 به بعضی از قصاید و ترجیع

عیان شده شمع خون از کفایت عشق
 آن چشم روشن برآمد لاله حرا
 که پوشیدند چشم ز غمزه چندین
 هزاران سیکون بسی سیکون
 چنان که خطه ضرغام درین عیان
 زمین سبز نسیرین خیر شد چون
 ز لطف باد نوروزی جان پیر شد برنا
 هر آنکه در چوب کربان جنبه
 بی پای گل بجای سپاری دلیل شد
 نشان از ناز و نرسید کای چون
 میان آنچنین ساز شد با سحرینما
 ناز از آن مردان ششم و ناز کجایان
 که امر در اوقات از شوق در قفسه
 امیر انوشیروان حیدر علی
 سکت از بازویت مقدارلات قدرت غری
 محفل شد تاج لافعی انوشیروان
 خار ملامت باغی که مهبت سیر
 از غزوات خندان در درکات سحر
 تا وید سان بدم با دیده نظر
 استرو بالین من ریج جگرستان در
 دیور من فخر غول من در حد
 ساخت یک کلمه شمشیر لاله زور
 تا حرم بود باز دیده هسته شمر
 عرش برین از جلال صبح کبر
 صفدر عالی تبار سرور واک
 زینت تیغ و علم زینت کلاه
 دستم کسری شکوه کسری جیش
 که خط و عیب سیر کرد و عیب
 زردی کل ناز و دستم بل

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

بشیر
 بیخار بود در یکدم هزاران لاله
 گریزان بخشش پیش و در سبک
 چنان که صولت شیر خدا نهاد

مطلع ثانی هم در وصف مبار و عید و مدح آن حضرت

کلاب افتاد بر چشم خمارین کوشش
 کشود از بر حاجت پیش او از جهان
 سر بود و لب دوزخ زینان خورشید
 که با هلال میرقص میان غریب
 عیان لاله جام می نهد خانی او
 باوزنک خلافت کرده شاه لاهیج
 غرض ذات هایدی از دنیا و دنیا
 ندیدی ابد بالایی پسیریه آ
 بگرد مرد و کرم پرشانی قمری مشون
 پس آنکه در جوانان کشتار نظر
 چرا کل خاک زو پراسن استویش
 پریشان مژده شاد و نشان کسوی
 باسخ ناره و کوشش که طفلان
 شنشاه خضرفر یک دیو زور
 شد دست تو ای رخ آیین سحر
 رخ از خواب غلام شب آدم کفر

وله ایضا

شبه چو بار امکاره و سوسم نینج
 بدم من رو مار و دم و دم و کما
 نیم شمشیر که ان که ازین شب خندان
 دوش که در کج غم با همه در دوالم
 مثل تخت کمال صبح دوم در حال
 در که شاه جهان سده فخر کبار
 جامع فضل کرده صاحب فی علم
 خرد و جرم هم چون ستم فدا

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

سوز گوه خاویز تیغ اسکندر چون
 میان روضه خزاره نهد چشمه روشن
 مگر غماز صبح از بام کردون نشان
 برآمد ترکی از خاور جهان شوغلا
 برآمد رنگم شری شیری شمشیر
 نیم صبح جنبه ز شد بر توده غبار
 ز فیض بار زاری زمین مرده شد
 صبا پر کرد در کله اردان از کل سوری
 غیر پیش از بر کیوی پر چین سبک
 چار از هفت قد بندگی صبح و کت عتقا
 چه شد که طفلان باغ و ز جوانان
 بدین سر و پا رجای را کاز و نهند
 میان سبزه غلظه سبباً نسیرین
 به ایون روز نوروز دست از غم و غم
 بر می قصود اصلی از وجود آدم و حوا
 کشتی که طراز گلشن در بر و بالاکت
 کرده ام از کوی اریبیده غم سحر
 چون صفها خوشین بی سبب گلندام
 چون کشتایم ز هم دیده هر سبب
 آب درون یگر کوی خاک مخمر چون
 طاق و تلم سحاب شمع و تالم شویب
 دل دوسه روزم کشید جان کجایان
 بس کل خاک شب در عیش طرب
 ناکم آمد نسیرین فرخ لقا
 کشت روان بی شتابت از فرخ کما
 دارش و سیرم کاه دولت دین پناه
 در مکارم شعاع ماه مناقب فرخ
 چه با دست سیرانم این باور کشتن
 نسیم بهار است کوی که خیزد

سپه بشت است و در شانها
 نیستی است از باغ لطاف صاحب
 ولیکن چه لازم که دستبرد کن
 الا تا قره غنچه و فریه آید
 روای بسببای بکشتان کلان
 ز کین لاله کلگون قصب در پیش بیکر
 کلابتازه براندم ریز از شیشه کرس
 بزنی سپهر بلب و لاند که کشتا
 بطری خوبی و گلشن استهار بزرگ
 بعضی بکیر آن کله ستار و خرافان
 نشیند چون باوان با کین خامه و مفر
 در آن میدانگا کرد سواران کشتی
 بدستی تیغ چون آب بدستی تیغ چون
 سر دشمن بزیارت کشت آرد چنان
 نیرست ماه پیکر سیاقان بکشت کشتا
 آنکه بتبارک بالای او پرد خست
 اینکه صبح از قشش کرد نام از پیش
 شد رقم گزندی با حوادث دیده بود
 لرز بر پابین ماسر زدن شهر کن
 شوخ چشمان فلک شبان نظاره اش
 ضل چون دید از بی تاریخ آنحضرت حسین
 با کف دریا نوست بهشت دریا طوره
 لی روی گشش دریا که کرد ز بار
 بهستی نندیشم از تیغ زبان کین است
 ریسانی چند اگر حبسند با خون باور
 دارم از استخوان نگاری
 دو شش چون دو نهاد سرورنگ
 سوی خلوت سرای طبع شدم
 نوحه و سان بگر انکارم
 کرده اندر دمان خواب کشتان
 زلف شگفتان بر افشاند
 چه فادست که نام ما بیزی
 کفتم ای شاهان کل خسار

رحمه الله
 کوزات و نیک اختر و نیک مختار
 به بی محسود اما دوی شوی
 از یکی و دوری همنه روز

نوع و سان بکار در پرده دارم
 نباشد چو اما دشت است آن
 محبت تو نزد تو باد او فریه

در مدح هدایت خان کمال گیلان کشته

بمطوری کل شاد و سپهر از رخ تاب
 بو فاشان شیرین کار و نظر امان
 بر رسم ارخان دستهای کل زمین
 در آید چون میدان باستان خنجر
 بچشم کینه اندیشانی بدتیر چون کل
 بر سر بخری اندر بر خفتانی از آهن
 که چاکدست خیمه علی شاند شسته
 بصورت هر پرورد شاهان چو زده زون

پچین ز شاخار چوبه از کین شمشیر
 سیان دستهای کل که باشد خسی بر ش
 بعالی مجلسی از ای جم شوکت هدایت خان
 هم از شک بنامش سر کند تیر سپهر
 اصل در کیه بر جانب کند روز پرست
 بر رخ و کر و تیر تیغ در دشت بر باد
 الا تا هر دو ماه دستران محفل کون
 همه خوشنوی عشرت علی شیر کون مکراب

وله ایضا

آنچه پند مشت فکای از جوهر صبری
 دادش اول از حساری از نوری
 از بروج آسمان هر یک بروی
 گفت تندیک کردم کشته ای
 پیش هرگاه جلالت بهشت کردی
 طسره آبی بدرد چشمان کوی
 در نیام کام سپهر و شانه خنجر

از قدم او در دولت بر شمشیر
 او شش اند چون چهار آسمان شایر
 باره چون تندیک کند بشویم کید
 ای بخورشیدانیت که کند ذره
 طبع سر بکویت پناه که زیندگی
 من بفرود می در میدان نظم و حکیم
 من که نظم بجز فصل انجا باجه است

هم در مدح صاحب حاجی کاشی کشته

یا بزم از غم بگر سبکباری
 همه در دل بسری دل داری
 لبش از خنده مسامری
 کرد بر چهره های کلاری
 چه شد آخر که یادماناری
 که نه پند سپیدند و خساری

دیدم آستانه راز ویرانی
 غیرت کلر خان نیمانی
 غمزه شانزده شوق خونریزی
 همه خندان بطر کفشتندم
 سرده بنکامه که یوسف
 نیست ز اهل شهر کسی کار روز

ز تیغ و شمشیر و تیغ کوش
 همه غرق سپهر از پیل کوش
 که در خانه خود شود سپهر دختر
 عدوی تو دور از تو باد او لاغر
 چشم بگریزان چوب کسب بگریزان
 رنگون نغز از کین علی بر بند بگریزان
 صبر بر تیر پیران فشان از خنجر
 بروی سبزه و نسته ز خنجر
 کند بر کسای کل که خاری و در کین
 که تاج محسود روی بر خادش قافله
 هم از پیم سنان کشت ترک کشتی
 اصل در خنده از بهر برون در سر کین
 چنگ و زوزه از بند پیل از زشتی
 ای ریزه صاف و نه می جام مردان
 همه کلردی سبل موی کسب بگریزان
 صبح سپهر بکشتی خود شنیدین خنجر
 تیره کون دو دیت با لارقه با کسری
 کوی از فردوس کشتا ندیدوش کسری
 فرق بر بری بلند از فردان سامنظری
 لطف شش او در واتحی چه نیکو بود
 آستان حکم کشت تو چون انگشتی
 که نه می گاه مرجانی و کبابی فسری
 هیچ دانی با که با چون نوری کند آبی
 شرم خرابه بسر از فون از فون کسری
 آبی چون کرد و حصاد دست بگریزان
 ز خنجر دول و همه کاره
 سوی این بوستان نگاری
 جغد دارد هوای مسامری
 رنگ مرطلقان فرخار کسری
 طره شانزده میل طسری
 خوی شرم از چشمان جاری
 کند بیچکس خنجر از کسری
 بشما باشدش سزا داری

بخر صبا کی در سخن اور است
 آفرین بر بنیان خامه تو
 در یکی کلمه بر یکی صفت
 از شکایات من یکی نیست
 فلک سا بنام کرده ناچارم
 ای سدا می هم دل هم جان
 دل فدای تو چون توئی دلبر
 دل ماندن دست تو مثل
 راه وصل تو را که آتش
 کرد دل مسلح داری اینک دل
 آخر کار شوق دیدارم
 هر طرف دیدم آتشی کان شب
 چه سیمین خدارو کل خسار
 ساقی ماه روی مشکین موی
 من شرمسار از مسلمانان
 کف جامی آبیدش از جام
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه
 این سخن می شنیدم از عضا
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 از تو ای دوست نکلمه بوند
 ای پدر پسندم که ده از عشق
 من ره کوی عافیت و انم
 ای که در دربار ز نارت
 نام حق بگانه چون شاید
 که از تر و حدت آگاهی
 سه نکرد در پیشم اراد
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 در شش رفته بگوی باده فروش
 چاکران ایستاده صف
 سینه بی کینه و درون صافی
 سخن آن باین همیشه تاک
 بادب پیشم و منم و کلمه
 پر خندان بفرمان کفنت

دسته سروری سالاری
 که از آنجا چای پدید آید
 صد هزاران نگار نگاری
 که سپهرم زو که نگاری
 با فریاد یگان بازار ی

مخمس دانه فی که می باشد
 چار انگشت فی تعالی تویی
 خون دل می چسکد ز نامه من
 داده نخل طبابت و زیکا
 که کمان دهنش کز تزل بهر

ترجمه بند در تحقیق و توحید گوید

در چه بر تو در سپهر مان
 در سر جنگ داری اینک جان
 سوی دیر معانی کشیده
 دید در طور موسی حسن
 بنام شیرین بان شک دان
 مطرب بند که کوی خوش ایگان
 شد م آنجا بگو شرم پنهان
 که چه ناخوانده باشد این همان
 سوخت هم کفر از آن هم ایمان

بند کاینم جان دل بکنف
 دوش از تو عشق و جذب شوق
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 پیری کجا با تشن فروزی
 چنگ و عود و دفنی در ربط
 منع و منع زاده نمود و دستور
 پیر رسید کیت این کفشد
 ساقی آتش پست و آتش مست
 مست افادم دو آن مستی

وله ایضا

کر بر تیغم بر بند سب از بند
 که نخواهد شد اهل این فرزندان
 چکنم کا و فاده ام بکنند
 هر سر سوی من چه ای بوند
 که اب و این در روح کفشد
 تحت کافری با پسند
 پرنیان خوانی و حریر و پزند

اخی از آن بود ز ما صد جان
 پند آنان همند خلق ای کاش
 در کلیه ابد لبر تر سا
 ره بود حدت نیافتن ناکی
 لب شیرین کثور و با کفنت
 در سه آینه شاهدانی
 مادرین کفش که از یک سو

وله

ز آتش عشق دل بچسب و فرو
 باده خواران نشسته دوش بوش
 دل پراز کله کوی لب خاموش
 یا مع این بلان که بادت فروش
 کای ترا دل قرارگاه سروش
 کای ترا پیر عقل حلقه بکوشش

مضی نغز دیدم در روشن
 پیر در صدر و میکشان کردش
 همه در از عنایت ازلی
 کوشش خچک و چشم بر ساغر
 عاشقم در دست دو جانم
 تو کجا با کجا که از شرم مست

گاه مستی و گاه هشیاری
 بد و انگشت خود نکند زاری
 که بدست اندکی پیشداری
 چاکران در هست پیراری
 کار عیسی کشد به پستاری
 دنی شاد و بهت هم این هم آن
 جان نثار تو چون توئی جانان
 جان نشاندن پای تو پستان
 چشم بر حکم و کوشش بر فرمان
 هر طرف می شتا هم حیران
 دوشن از نور حق نه از تران
 بادب کرد پیر عشق چکان
 شمع و شعل می کلن ریجان
 خدمتش تمام بسته میان
 عاشقی بقرار و سر کردان
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 بزبان که شرح آن توان
 همه حتی آلوده و اشیران
 و صده لاله آقا هو
 و زودان تو نیم شکر خند
 که ز عشق تو میدهندم چند
 کوشش می ل بام تو در بند
 تنگ تکیه بر یکی چند
 و ز شکر خنده ریخت از لب خند
 پر تو از روحی آنگاه بکنند
 شد ز ناله سوس این توان بند
 و صده لاله آقا هو
 میران بزم پیر باده فروش
 پاره مست و پاره مد بوش
 چشم حق بین و کوشش است نبوش
 آرزوی دو کون در اخوش
 در دمن بگر و درمان کوشش
 دختر ز نشسته برقع بوشش

گفتش سوخت جانم ای ده
 گشت خندان که بین پای که کپر
 چون بگوش آمد مکی دیدم
 یکی بست و بیج نیست جز او
 چشم دل باز کن که جان سپی
 بر همه اهل آن زمین برادر
 بی سرو پا کدای آنجا را
 هم در آن سر برهنه قومی را
 دل بر ذره که بشکافی
 جان که از می اگر با تش عشق
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی
 با یکی عشق و در از دل و جان
 یار بی پروا در و دیوار
 شمع جوی و آفتاب بلند
 کور و دشمن خایه و مصداطلی
 زاب پزنگ صد هزاران تک
 شود آسان عشق کارگی چند
 صد بیت آن ترانی که گویند
 باد یابی محبتی کا بنجا
 ور نه مرد راه چون در کن
 از می جام و ساقی و مطرب
 پی بری که بر از شان دهانی
 خار بدو دین بر کانی که بکنند
 لب با و بنال مغرب بوسه بر زدن
 از سر پستان شیر شکر زده و شیدن
 تیره خولی روز بر کردن شیشه خیر
 نشد کام و پا برهنه در نور منکلاخ
 صد آسان بود بر من که در بزم
 از عشق که راست بر لبم هر سکوت
 من بن عشق ندید ملت من
 یک روز کسی که با تو در مسازاید
 باز آیی و بکنج فرقتم فردا نکند
 دارم زخم فراق باری که پرس

دانش مرغ و شان از بوس
 بستدم کفشان با ده بوش
 ماتی با همه خلوط و لوشش

دل

آنچه نادیدنیست آن پی
 کردش دور آسمان پی
 سر تکب جهان کران پی
 بر سر عرش سیایان پی
 آفتابش در میان پی
 عشق را کیمیا جان پی
 آنچه نادیده چشمی آن پی
 تا بعین یقین جهان پی

دل

روز بس و شوق تو در شب تا
 بر این راه در روشن هموار
 لاله و گل نگر در این گلزار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 باز میندازد دیده بر دیدار
 چیر شیل امین ندارد بار
 یار میکوی پشت سر میخار
 وز مرغ و پرو و شاد و زمار
 که همین است تران کسار

دوش میوه خرم ازین اش
 جگر در کشیدم و کشتم
 تا کمان از صدوا مع ملکوت

دل

کر با تسلیم عشق رواری
 آنچه پیوستی دست سپاه پد
 بزم در آن پار بنده جمعی را
 گاه وجد و سماع هر یک را
 هر چه واری اگر عشق و هی
 از مضیق حیات در گذری
 تا بجائی رساندست که یکی
 که یکی هست و بیج نیست جز او

دل

کز ظلمات خود بر می پی
 چشم کجا بکستان بین
 پا بر راه طلب نه و از عشق
 یار کو بافتد و الاصال
 تا بجائی رسد که می رسد
 این را این شده تو آن منزل
 تا انبار باب معرفت که گهی
 قصد ایشان نهفته همدارست
 که یکی هست و بیج نیست جز او

در ایات علوهت خود بر موده

پیره زالی در فعل سب که در شکر
 ره بریدن جفا فرسنگها با پی
 با ده نوشم سرج سرج با ده نوشم

طعمه بر کردن چشم از کام شکر کن
 نشو با بستن شکر از گلک بر شکر
 جوجج کرد از هستی من که بر آید کو

رباعیات

یا با تو می بدم و بجز از آید
 از در و سرق چو دم نند
 روز سیوی شام تاری که پرس

از کوی تو که سوی شمشیر خند
 از مرگ دوای در خود مطلب
 از دوری روی لغز و ریت

آه اگر اشکم بود چون دوش
 فانج از رنج عقل و رحمت بوش
 این چه دیشم سر و شمشک کوش
 و حده لا آ که آ لا هو
 همه آفاق گلستان پی
 و آنچه خواهد دولت جهان پی
 پای بر سرق فرقدان پی
 برد و کون استین نشان پی
 کاشم که در جوی نایان پی
 دست تک لاکان پی
 از جان جهان پی
 و حده لا آ که آ لا هو
 در تجلی هست یا اولو الالباب
 همه عالم شارق انوار
 جلوه آب صاف در گل خوا
 بر این راه نوشه بر دار
 یار جو با العشی و الا بکار
 پای او نام و پای افکار
 مرد راهی اگر بسیا و پیار
 مست خواند شان که بشیار
 که با جا کنند گاه اظهار
 و حده لا آ که آ لا هو
 سنگ خاشیدن بدندان و بریدن
 پنجه با چنگال ثبات من کام ننگ
 درین زمان که گزده نوشیدن ننگ
 صید بر کشن تهور از برتن غضبان
 نعتها کردن بدین خار و خار ننگ
 دور با داد و زانو مان نام کردنک
 مردم رسد مردان جان توت
 عشق است و علی نگیسی و موت
 هرگز زود و کر و در باز آید
 بهار کرد و آن کرد و نکر
 روزی که کوی روزگار کی پرس

این یکیشدم و در کویت چو بزم
هر شب از خان من بید خلق آید
کاش که بیت بهشت خرم تا این
خدا نکیر و شان کرده چاره دل من
پیکانه و آشنانندانی
چه حاصل از وفاداری من بپوفان
بنده کان التفقدی فرمای
من این از عزت و حرمت شدم نخواه

وله ایضا

گر بجزم زان یک بلبل بر یک آرزوست
یک نگاه نکند و میتواند
اگر بیامت موزون دل بافت
دانی که دلبر با دل چون در میانی
و
دو فایه پوفایان پوفانی با ذوق دارد
لو که بر چند روان خداوندی
تا امید هست نه در مان در میان

کز خردن من سیر رسا ز خبر انجا
و نگه باید بشنود آن ناله سپید زینت
نه مردم او که قاضای طبع منور است
او از جان خون کرده و این دید به پروان
پیکانه کشتی و آشنانند
خرد دارم و آنم خبر ایات کرد
در نهایت آرزو مندی
چشم بهار کسی دل سپار کسی

مقدم سمینانی

مستی میرزا احمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد
ولی میرزا اولی سمنان خراسان سالها ملازمست و کاتب کرده و منصب صندوق داری و قاضی
اختصاص داشته تاریخ مرسوم بیدایع الوقایع در دولت علیه قاجاریه دو اوقات خاصه شاهزاده محظوم الیه
فرشته که بنظر رسیده طبع سر لوح انجمنالی داشته در شعر ترتیبی کرده این چند بیت از تصانیف او هست

جهان کجاست یافت فیض این گمان
بل چو بار کست یافت تا میراد
سپهر و مرد و مشتری در کجاست
فلک حکم ابدت بی سیاست

فی الملاح

خلیب ز خادوم در میان و چو صاحب
بگوش شخص ضنا و قدر رسا ز خبر
فلک یا کست لاف همی چون زد
چنان بخلق کند نشل تجر و فتنای

جان خاک بست پذیرد زینت
بل چو خاک نیست باید دید گل
اگر چه بست سهانا باید در در
که دیدگان کو اکب بر و نشانش از

بیا یون سریدنی صفهائی

چون از اولاد او اخذ شیخ جلیل لهدر شیخ علی عبدالعالم عرب معاصر صفویه بوده
عبدالعالم نام داشته ولی جز با اسم پیشخند کو بر تاسی پیدا نکرد و مردی با یوه کوس
ساده جوی هزاران بوده محراب اسیم ره صفایانی را بجا کشته وی نیز بکافات و کفر این قلعه را در بجه سیمون فریدی منظوم کرده
راستی کرد در عراق و حجاز
چون بیا یون کسی موزونست یک نوشا عبدان صفهائمان نغمه نیشان اسپه سونست
عاقبت الامر کار بیا یون بیانی کشید که با عواد اغرای اکابر عهد که پیش از او اجمی یکدیگر متبسی کشته بود و بشاه و در جامه خواب کشیدند

ما سپیدم است که از کدم است
پیرخان نگه کشت با دوه حلاست
ز در خرابات جا کرده به مسجد
ضلله او باش صفهائمان بی
روده کشتن از او رویش آید
اسبی است مرد که ز با سرف جمع آ

در بجزری صفهائی این قلعه زوست

چون بن خرابال گندم پزیت
قد و بار رسا زه بشک و صدیکاه
در میان کاشمش لعاب
بچون سک کر سینه مراد و شکم

زرق انیک کون کست جام
نیکده را در غبت کشت حرام
یک چو آهوی کشتی که بدم است
انکه خلدش در میان پزیت
بچو کیسما در میان زیت
کر کز زه نغضتم اندر شمیرگاه

مقدم شیرازی

شش بجعلی برادر کتر میرزا اسیم منظور بوده و میسر از برادر در طریقه هند آندانی
و قصه خوانی کسب کرده در خدمت نواب شاهزاده مظفر حسینعلی میرزا فرما نفرمای
فارس شهبادین شبل اشتغال داشت و با نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی باقیه بطریق
ملازمت در رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش است همی داد کا به غزلی میگفت و طبع متنو متعلی داشت و در جوانی در کدشت

نا کامی از کام جهان بیا چشم هر کام
دزد به عمر شد برود آن ندیدم چاه

از غزلیات اوست

بنا می از عشق تبار بد بجا نام
در عشق جوان بعد ازین صرف بیا نام

زود و کعبه نمودی جان بخش و شرف	فغان غلغله از جان خاص و عام برآ	تا زلف خال سوی خست ابرم	از کتبی کثرت و وحدت خبر شدیم
نظاره وصل بجان چیتا جهان بچرخ	همی دلم که دلمم بکام است نهادم	عاقبت میبود روزی که گرم بجان	ده که تار و زیقاقت مست از آن پیام

ماشم شیرازی
 نام شریف انجمن آقا محمد ششم و از نجای نویسنده گان خوانین زنده بود نظر بکتاب
 پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و بخدمت جناب قلب الحقین سید قلب
 العین محمد شیرازی افغاری که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علییه و سببیه کبرویه بود رسید و تصنیف و ترکیه کوشید
 و با ده حقایق معارف و نشید بعد از حصول مراتب بلند و حصول مقامات استوار عتد بمرتبه مصابرت و خلافت
 سید خاص صافیت و متهدای طالبان عهد شد که با هی بر مشنومات و غزلیات می برداخته از دوست

ای دوستان ای کستان هم خندان	تا آنکه دیدم باره که کسوت افغان	و صحت چو آمد در نظر کثرت شدین	بشما کسوت بر سر دارستم از زانو
هر چند زنده جان هر چه خواست	هر چند دندان غایت بر جان خطری	خویش صفت خود درین کعبه توحید	خوردیم بسی تا که برآمد کبری چسند

مجرى قمرى
 اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق قمرى بوده در همدان تحصیل کرده و در شرف
 از جوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی شده و خوار بوده تا رحلت نمود از دوست

خوش که خون از دست او من نام بچرخ	من آله دیگر کنم او خمر دیگر زند	بچه غم فلک از روزم هم آید	که آنچاکت کریان افروزند
پای دجوتی قومی که وفاتش است	بر دیده اشکبار من چسند	دیروز بر روز کارشان خندیدم	اینم خون بدل اهل فاشوان کرد
مهم من کار من چسند	اما بظنان کوفلان بند هنوز	میریزد خاک بر سر و میگوید	امروز بر روز کار من چسند
قاصد تو ام که پیش منده نوز	را زده دلی و خسته جانیش میرس	برسی اگر از زند کیش و از زانو	خاکم بر سر که قیام زنده هنوز
از جری از ده دهنایش میرس			زنده است و لی از زند کایش میرس

همای مروزی
 اسمش شریفش میرزا محمد صادق و از نجای مرد و در صحبت جناب حاج محمد حسین خان بن میرزا
 قاجار مروزی ملقب بفرزاد در مشفق در صنوی آمد و تحصیل علوم پر و اخت و در اندک و تقی
 همه علوم کامل شد بعد از تصدیه شهادت پر امعلی خان عزالدین لوی قاجار مروزی بدست بکجان و زنگ و اختلال مرتهامان
 میرزای سابق اندک از سواصل خان زیارت بخت اشرف رفقه بکاشان آمد متوطن شد و با یکی از اهل شرفتم موصلت کرد و چون کمالش
 بطور آید در استنای خاقان صاحبقران بر یافت و منصب گرفت دار و حکمی در خزانه سیون و قانع نگاری دولت و وزیران
 مخصوصی گشت و یوما فیوما بر مدارج قرب و استباهش در حیات عالی حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکر بعبارت
 سرحدات خراسان از دیابجان و عراق عرب نامور گشت و استباری بخلیر یافت بر حسب اشاره اعلی تاریخ جهان آرا بابیان
 دانی و در وی کافی اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب به در تم آورده و دیاج خاقان با جمع کرده جلدی و دو بکاشته زینت الملیح
 خواند و قواعد الملوک و کشیم جناسی بکاشت در نظم و شرازضی و بلغان از اما جدمرستین اعظم تکلمین معانی و متاخرین
 خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گشته در گذشت فرزند آمدند
 خلف تصدقش میرزا محمد جعفر منصب و مرتبه و راتبه وی علی الاستحاق ممتاز شد و در حسن خلق و عذوبت کفار و کرمی صحبت
 بی نظیر و بطبع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مضمون تصدیقه و غزلی چند بطریق اشجاب درین کتاب مسطور میگردد

بعلیسم فلک آورده و در دا	در هنگام سفارت و توفیق در پیش سروده بخت ما السلطنه	فغان این شکم داو خ زین بعدا	چو جان در تن و آن از زند خوش جا
بصفت خلد خاکش را زین بوس	و لعل خطاب شاه فرستاده	بر وقت خوشش و نشش را چسند	نه بهایم چه پویم راه سیل
سپهر آواره آورده است و در دا	اینس همی نامه نسخت سا	طوافت بر آرم چون نصاری	مراد از خراج خواهم بچوردی
مرانام بیزاد و لادیا سنین	چونام من کجست از آل طای		

بسر و دم هوا خجک شیب
نه جز شکل صلیب و نقش ز تار
بقدر شصت و در شصت کفار
خلاصی بخشدم زین شوم سکن
ز راه دین عبار کفر بنشان
بر زمی هر چه پیش کفر بشکن
از کارکانی سپاهان از جدت
از آن پس و همین جدت که میوه
پس از آن شه محمد شاه کفر
ز اعدای اثر آورد کیستی
ز لعبت بازی کرده که درون
ز هر کشور عبار منت نه بر شد
بذکاب جمبری رو کرد و شست
ز چون با بمان کرد تخمیر
کنون بگذشته سال از کی سیاه
همه با چهره پایشیر صولت
پوس در مرز ایران کرده دشمن
در آنکن زمین این طلاق وین
مژده نصرت گرفته روی مین آ
نفره ششاه جو که نهر غریز است
دیو سیر کج نهاد کردی بد خو
چندی عجب پذیر حکم شاهی
شاه عباس شاه غازی انگو
رفت و کوفت و کشاد و بت نهی
از دم چنباره و ز توبه شتر ز می
برق همان بولقوح ناظم ایران
دوشش گفتم بخود کاینده سر جهان
چست پنخ مطلق آلی که دم
آسمانیت برانجم شب و روز و سه
کش این یکبار است تزلزل که
چون ثریاست بر کی چه باستی
کوکب زوزن چرخ جدت آن
باز پس میباش آنم منور چه بود

بدل هستم نیاز راه بطحا
مشا بد مردم از زشت و زیبا
کرفار آمدنستم میجا با
رمانی بد بدم زین شست سکن
تروکی شمع رنگه شرک بزدا
بغری هر چه حسن صانع کینا
و با چشمی خروشان چو دریا
پر دیسیم بر فرق ثریا
همی سودی با پیش همه جزا
ز شالان بی نشان آوردنیا
جهاز افشش و گریخت پید
ز سطح خاک این سطح خضرا
به تخت کی اباحتی تو را
بهم از بخر تر تا شط زورا
سندش هم بطح چرخ مینا
همه با خلق نیکو ملک پیرا
بجوش آورده در سر و یک سودا
برافشان بز فلک این قی غبر

کنونم بهجهاد آمد که آمد
کباب از ان خیزر کشته ام
کفر تیغ و لیعد عدد و سوز
جاندا و ز خند او ندا یکی ره
تراخته تر خاده بر سر
تراشکر شکاری بر ز جدا
بیتغ سرفشان از خون قها
بجه کشور برای عدل پرور
بغرم چیست و درای دور اندیش
فرود از پای خودید کیستی
غزوه منتنها پیدر کردید
پدرت آن با جور شاهش ترک
ند پر دست و روی روشن
بد بختی ریسپا لش طریف
کنون بشاه و انداز منقش
ترازیشان پس از خود خواندوها
فرویشان آب تیغ جوشش
جان چن کام منعم ساز خشم

در بیت شمشیر و نیزه و کلاه و جوشان
بیت ابی طالب است
عباس شاه

پور جهان پادشاه حسین
آنچه عد بود و آنچه حسن حسین
آن بملک بر شدن تهر نیست
تیغ ترا اسم و کینت و لقب است
داد اجازت تفضل مرد جبار
باره تر شیزر که سر فلک سود
ملکستان دور ارفع مالک
حاصل کمروزه عزم ملک است

در مدح خاقان صاحبقران محلی شاه نور اقله صحیح

که قرده شش همه در پنجه شیران
سپرد او در داد جبهه شتر است
یک بکام و خا از دردم مگر است
خرمن عمره دورا با چون مگر است
که همی از کف شه صوفی جلوه مگر است
از فلک تیر جوادش زمین با دو این
کشم آن یکبار خشنده چه باشد که
هست مار و عجب اینست چه با صحرای
گفت که ز کردگین شست که دم
کویا کوی سپهرت مطلق نجوم

بکوشش از ما لدا تو سم او
ز خیک خوک آن پاک این جهنا
مگر تد پر سپر شاه بر ما
ز تیغ آب زنگ برق آسا
ترا کردون نمی سر سود پر
ترا کشور کشانی ارشاد آبا
زمین آورد بس چون لاله حرا
تی آورد از آشوب و غوغا
بدم سخت و فکر خج پیا
روان در قصر سینه ساخت آوا
نقشه صند تا آمد هویدا
که تخلص خج و تخلص فلک سا
بیتغ تیسند و عدل ملک آرا
بیاری ز امیر طور شش ایما
با مردی حنی سر و کام فرسا
ترازیشان برت دشت والا
که در اندامین هوس غم است عجا
زمین چن چشم سود آور بر اعدا
یک نظر که سر نبل امین است
تیغ و لیعد پین که قشع مین است
کشتی کز غوی بد چو دیو لعین است
آخر هر کرد دیو سیرت اینست
فتوی سر و حکم شریع است
حسن میرا که با سپهر موی است
چش تدا بی سخن خدای مین است
پیش اندازه مشهور و مین است
در بر آینه فکر توجوه کراست
بچو افلاک در ارشش بگرد است
عالمی با هم از تیر جوادش پیر است
زم از آن دشمنی را سر شود است
کز غذائی طلبد ما خشرن غریز است
فلک از صد ما و رفه فرو تا گراست
که بسرنجه حکم شه خورشید است

بصفت سبب زخم آن بجای مانده
گشت شماره شایسته که از جملت آن
این دل بوند چاره ستره دلدار
آن پیشان خط خضار تو کس کس
روی همچون روز تو در حلقه شب
دیده جنبه است از بزم توام پوسته آری
با حضور خیز از وصل تو با زگرگ شدن
کو بر زان گشت آن اصل بیاید نشان
تلخ گمان سخن کام شیرین گش
آسمان انصاف اگر باید به انصاف
هم پیش از آمدن نامور کرد حسن
اینک اندر عهد حسرت و زودین گش
شمر استم از طبع ما رحمت از عهد
چون پری از شیشه و لعل زودین گش
استود جهان سبزه ز شوره شکر
شماره محمد علی انگور حساش
از معدنش گلشن امن از چمن پاک
ای دور هم زنده که بدخواه از خون
وقتی نتوان خاک قدوم تو سببارد
تا بصره و بغداد که کسیر رسپاست
از آتش بکار تو در ناحیه روم
با خرفندم تره غرق همین بود
شبیه گیت که چشم تار به چید
ستوده مخلصانها که رنگه درش
چو کارگر همه در گزند جان آگاه
بعین زنی که در طراف کشته تو
پرده از خاک بر خضار خود بر شید
و یک ای سوره سلیمانیه قهری و
که نه چرخ ز چرخ تو سوره و خصلت
به اعیب چرخ کز روی طبعت باشند
گمگشان شده ازت کی جدوان
جملت ز بهره و چسبست ترالال کل
این خطه تو ز جبهه سید سلیمان گشت

که از زرم بخسار پیش زخوی ترا

یا چو بارخ در خشنود بر خجسته

در جوید سید قائم مقام و تخلص مدح میرزا محمد تقی صاحب دایره

یا که ز غمی بنفشه خورشید در خفا
هر که دل خوش از غم دید خوشبار
را که بر رخ آرزوی کجی که بر سر آورد
یا که صاحب بخت آن ملک که بر باد
این چهار گشت فی اخذ شکر آورد
روزگار تو را که یا بکنه قرار آورد
در سرای خیرت جاد بر برابر آورد
میزاد کو خامه در باره در بار آورد
کاسمان در مدح او زینکو عهد طوار آورد
سرخ خلق او تو کوئی صنعت چنان آورد

دل بودی از من ز پنجره پیش نهادی
کی پرستار من تا کرده آنکه چون
دست نشان پای کوبان پری ستره
کو هر دهنش تقی الدین که فیض نظم و نثر
گر سرایم کشت و در جاهای غم سببست
خود بنظم ملک در عهد شهنشاه
یا چو بدست وزارت بر نهادی گنج
بیرفت زت او بویوسته در دفتر کا
بوستان از طبیعت تو کنت جان گنج
ز آسمان بر تو در خود گای آن کرد خالی

در مدح شاهزاده مظفر قشاک کرم محمد علی میرزا و پان شوی است آن

در قوی همواره دو وقت هر آید
ز آنست که در نافه زمان شکست آید
چون بخت بدایش تو بر زبیر آید
کردن چو یکی مجمره شعله در آید
کامین در نظر و شورش محشر خیر آید

انجامه که بر قامت جاد تو خداداد
را ندی بی دفع بداندیشش
شهبانه همین چشم خور تیره شد کرد
نزد هم در پادشاه از قتل سپرد
یک دجله سوی بصره روانی در خفا

وله ایضا

چو شیر شیره همدردم شکلی
دو پای چو دشت است در کشته
کوزان تو که چشم در آن خنده

یکایک آیت قطع اهل چو یک جمل
اندر آن روز که در حرم سید گنج
از نیت تو شود چهره کردن و سیر

وصف شهر سلیمانیه و مدح شیوا بزرگ خاقان صاحب قریه کاشانی

آسمان شده ازت کی گشت عبا
عزت مدینه طوبی همت ترا سرود
این شرف تو ز راهی سکنه

روح بی روح تو در جسم ندر دیا
دخت نفاس سحبت ترا باد بر مع
داد که محفل شاه که از نیت او

که فرود آمد بروی قطرات سحر است
سرخ بخساره خود شید بخت کجاست
طرز دلدار از این یوانها بسیار دارد
خطه اسلام بگیرشگر کفار دارد
بچکس روی که جان را بدینسان آورد
بجهان چهار در هر سایه دیور دارد
بزمین بس ناز این سرود خوش شمارد
چب و دامان جهان را پر در شور دارد
سین غم سحر کس این سخن نگار دارد
در همه کشور به نیکوئی بسی آثار دارد
چای زایه برقرار سبزه تیار دارد
شتری طومار در حشمت بر دستار دارد
روزگار از کو هر دور و نوق باز دارد
دامن از نیاره و او هم پر ز نیاره
تا منتظم از خنجر قمر شبر آمد
کتی همه ایمن بلا و خطر آمد
سر زود خرم شد و با برک و بر آمد
نه طلس کی و نشس کی استر آمد
فوجی که فلک نیز کی زان حشر آمد
کوش فلک از غلظت کوس کر آمد
بشهرم سپهر از هلاک پر آمد
بیخ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد
نظیر گیت که نام زمانه هیچ نر آمد
شکوه جبر از فرسیا بخت از یاد
تانتان آفت جان حد و چو صحرای
تازی برق نشان در جوان آورد
زرد انگونه که کوئی بر جان آورد
یا بر آستین چرخ بر زمین بسته قرآ
در طرات تو مانند روح و جودار
اخران تو همه و سال کراستیا
جسم با روح تو با روح نذر و سر دگا
دخت چنای کلیم است ترا شایع
فخوار در بنگ ایل جلیل قاجا

مهر پیکر از پشم خدکش لزل
 شیندم هوشش این تیغ در ای جان بدور
 که سال افزون ششده شد دیون بخواری
 نخست در نیام از نهادن سودمند خواری
 از آن پس در میر خدت حشیا که سودی
 پس از آن با جور شاهان که از شیر شایوی
 پیک آوزتر کار زانگست از فریتیم که
 بودم سر پی خدمت محمد شاه را بر پا
 بی تیغ شوشی اندازی ایست نصرت
 سپهر زنده که بدو لاکان کام مبین
 بنوز از دو دستان او در هاتم رود با
 زمر و بلخ و خوارزم و سنجار و هر کسی
 بر مسود از نوای پای زین ملک شاهی
 از کرا و شتاقی دوساری است تا کرده
 ندی زانند بدم وی با وجی که کردی
 از آن کی طیفه آند با جان سود از غوغا
 تو ای صاحب نظران بایستگان ملک کی
 چنان خاک را بر داختی از دوده نادر
 خروشان شکری از قاریان غاری و ای
 گرفت و بت و خست مر شو جی با
 ای پورست که سینه و کردید در میدان
 شش بی چون تمنا در با ختی بر این درون
 بود سی سال کز تیره ی بازوی و او دستم
 شما کشورستان صاحب نظران روزگار
 کنون و فی است از حضرت صاحب نظرانی
 با و سببای ستوده پیکر یک بکشیر
 پیکر خود لالسان بکش بر آرای
 راه بسوی سپاه و روی بشیر
 بوسنده آنکه بجاک در که دارا
 پنی برگاه کی چو کسری عادل
 یزدوش از باد حمله دشمن بر خاک
 که فلکش از در ستیزه در آید
 ابلق دوران برق پوی بر غرض

ماه راز خسار از نوک سنانش کجا
 یاد را غم وی از زیر سبکته قدم
 بنظم کب بودستم نیاکان برادر
 نشاندیم تازهد کمرش و تم جانان
 با وج آمان تلخ و بفرق فرقدان
 پراز خون مر که غیر از زده کسند
 خاک فرسوز از داد از خونبار کیم
 که بود او در بر در مزار عم کرم کستر
 ای با جوشنده در ای نشکر خد
 زمین نشخ کی شکران شیشتر
 بنوز ز غمانش اشک در آن آرد
 خدمت هر که بود از سر در آن دید
 سپهر پندین ملک از بخت
 سر بر ملک اما کس بر آن هم بود
 ز پیکان شمشیر که در غوکش کرد
 چنان چون ساحل ام لهری از تیغ غیر
 روان گشتی بر خواران کسرها
 که کشی در جهان زاده از امرار
 بجاک صفتان کشنده کرد کین چون
 چنان چون شسوار لافی در غرزه خیر
 از شش گشت میدان شعله زین کین
 نه روی اندر جان از روی بجانگر
 قرار نت دولت نظام حکم و کسور
 که به دین تیغ در سنج شاهان که کرد
 بغیر از دستگی کین گشتی حق کستر

و لایحیا
 رعد جسم افکن تاجور قاجار خان کرد
 بهم از نیروی بازوی سیم قد تو و دم
 ز آب گوهرم افزود آب دولت نگاه
 قدرت آن با جود شمشیر گشتی شایگان
 چو از سر پیچه زال اجل ست آتش بازو
 همچون تازو از خرد تا ساحل جان
 پس از تیغ هر شوشی جوی گشتی
 بسوی خنده فرکان ترکان گشتی درون
 غان می خواران داد و کین سینه و آ
 سخن ساخت حق از خواران با خرد
 تو ای صاحب نظران صطخر زندی با روی
 زانده جان بد خروشان در قرون
 ربیع ریخت در میدان تیغ نیز گان
 هم اندر خطه خاور میدان حق می خود گان
 کشاد چون رهبان مرخص از پیرونی
 از آن پس طالب آتش در ملک خلق
 شد اندر زانده با پیمان تصدیکه
 پس از سالی سوار از روسیان محمود
 روان گشتی سوی روسی با کوس گان
 سر سردار ثمان سپنجش دارد ارشد
 مرا کلا تا اسوده ایم در نیام ری
 کشاد حصن گشته صفتا که شمشیر
 بود کفار و بران قاطع ز مجربان

در مدح نواب نایب السلطنه مفضل عباس شاه

سربند آنکه بر استانه دایلم
 یابی بر تخت جم جم چسور و روز
 دهن چو برک درخت موخ غایز
 شخص صفا که پیشکسپه سیز
 پیش نغیدت بازمانه و تمیز

پشم قنار چشم حاجب در بان
 فتح عباس شاه آنکه در دیده
 عدلی آن گروه ذرمانه که در گان
 عاوده را بار بار ز عرصه گشتی
 در صف کین کز دم حمام و لیلان

خاک ری تیغ وی از خون عدلی گشته
 بر کرد کسبانی شد بر زبان آور
 صلاح اندیش بودی آسمان ازین
 گنا زنده رو از خون فغان لاله
 برق جوهرم در زینجان کیشان
 که بود از نیم تیغش اختر زانده در سیر
 چو از زین تیغ تندر که گشته شمشیر
 پند بنده کی آوردش ان ملک چکر
 سوی طلیس روانه و پان خورشان ک
 کسب غزبان ز جو کوه کیم و در
 آیینی کزی از اعیان و دیکه
 زمان آنکه رو آورد سوی کشور دیگر
 با غمی قناسیر و با بختی قدر ک
 با پیشی همه چون یورش آرد بد
 در موج خون بچون از دوده آمد صرخ پر ک
 لکرم ننگی شد تا تو سبب
 از آنجا شمشیر کی با تیغ و شمشیر
 کسی شاه را کتر بر او بود که بر
 از آنجاری عراق مدو و حین شعله
 بر آن پیکار جوان جمله سالار آمد
 سعادت من بختی از فصل ما بیت
 غش از تیغ شاهان آید از زمین
 جو من اسوده ایم ملک تا آمد شور
 شانه موج خون از خاک این قن
 ساید کوشکانی گشت او باور
 خیزد و انشوری بجانب تیر
 جا رود غنچه شمشیر در آمیز
 لب ز جارت نگاه داد و زبان
 عوده همی رود ساز و هر ز در آور
 پهلوی شیر فلک ز خنجر خیز
 انسترم جو رفته کرده و دیو نیز
 شعله افش خطاب کرد که گریز
 جوشش روی در دیدم بچو قیام

خون پلان سپهری ایله جازای
 بهر خوار کشد بمیدان لشکر
 واد کرد در ریاض سلطنت کین
 کر چه زیک معدنت آهین پلا
 ودا نخله طسه شک فام
 دومر جان و آفت مردوزن
 بخون دل عاشقان شسته دست
 بیونی از آن بوی عنب شمیم
 مرا سر و لطف جان برودیدی
 با فنون نشد رام با این گنگت
 جا کبیر محفل شاه ترک
 یلازار نیم در کسته صدور
 سنارانی قطع وصل تنها
 یک حمله شاه در دست کین
 آسان فصل و بهتسم که هست
 خامه اش را ای فلاحون ای
 بزم او جانهای پاکر هست بند
 مشتری بجزم او رو بعبادت او
 کر صل از خوشستی با کند بیدو
 نام دو سعد خویش بر چشم او زخم کنم
 خسرو کردون مضمون محفل شاه آنکه صرح
 خاک پیش محفل با جان بخت نهانت
 عدلت بیدرستان اجته شکی
 ضمیمم کرده دم ز غزلان بستی
 عرف تو چو شرح بی از غزل تنی
 تیره و تیره تر از نور زنده روزگار
 میرود بی دستیار انده خامی بودیا
 ای نکتستاره دل از آفرین چغت
 حلقه نذر حلقه خم دم کرده ام بلانی
 بر رخ مرطقتان نیار از دشمن بستی
 صد زنده با جان قائم مقام صد زنده
 بازی شکست اگر شکر کشی اینت کین
 مرده از بهر سو با ذریه جان آید بجا

عذر روان سپه خفاک باشد تا
 از پی کین دوزندیش بدین
 سزگشیدت چون سردی خیز
 نیت چو پولا دهنده این نیز

بخت بشارت رسان تیغ فرو
 روحی نمی شکسته تا در سجا
 جز تو که در جوار روحی روی
 هر دو سینه زد یک در بنا قد

در مدح شاه شاه صاحبقران محفل شاه خاقان طایب

حرامست بوی کلم بر شام
 مرا ماه اندول بر آید بام
 با فنون پریشان کرد رام
 کس اش خرید بهت و دوران بکام
 تا نزار بهم در شکسته خطام
 کون را پی مضرب بطه اتهام

اگر سر و در باغ دارد قرار
 شود تیره خوز را برو مهر مرا
 ولی رام کرد چو خوانم بدو
 بر روی که انگر کر ایان کره
 بطعن پلان نیزه در ارتعاش
 کر زنده کمان را اجسل از غشا

در مدح میرزا ابولقاسم قائم مقام

نظم او و لهای و شایسته ام

عقل صرف آه بخت کش روان

کام بر کجا ندکام خستند او دم

چون پی فتوح کشد چو غول کرا

خویش را بر دگر کش که نوردان با
 اینت کس که از عقل اندان یافته

از زمره کون جام غم غم نشن جهان
 ابر با جود کوشش هم از خانه زان

وله ایضا

حرف تو چو متن نبی از خطا بر

خود پر دلان چشمتی کرده خرمی

میرزا ابولقاسم قائم مقام فرامانی در ستاره

خود اندر غم بود و کوشک تازی
 بر بنا کوشش تان خورشید زود قاری
 کاستانادر چرم بار کاش غیبتا بر

بر بخورد چای یکی با سیه بستی کین
 لشکر بر کافران زانی مسلسل می زنی
 صاحب کانی لقب و به نام گنوا کین

در تعینت نویشا پسرده اعظم نایب السلطنه

فتح اشارت کنان که خوشن را کینز
 روسی با پی فتاده تا در پارینه
 خنجر کین ننگ گشت و نوک سنان تیز
 فرق بود در میان شمشیر و دوزیز
 دل خستد ام به آید بام
 دو جا و وی او فستنه خامل عام
 لبان با زنا شسته از شیر بام
 و کراه را چرخ باشد مقام
 فرایش تا بشن مسکین غلام
 یدیج شهنشاه کردون غلام
 بوقتی که از کرگان سهام
 لعزب سران تیغ در اجسام
 کر از نده کاز را بلا در اام
 نماند تنی جا فور از خصام
 فصل در کوشش ز بزش تمام
 نامش را جان اسکندر غلام
 حکمت از مغربت و دشمن تمام
 صورت جمله اشراش نشن و سپک اوام
 از سر چشمتی هم ز اشکر آووم
 بال دونه خویشی ناوکا و پروم
 سخ و اما نشن را پچو مرجان یافته
 برقی از خویشی پسته خندان یافته
 عونت بیز در ستان کرده سردا
 رو با دست در به پلکان بر بریا
 در سابقان هم ترا کرده ساعری
 تا قرار جی بسته دل نهادند پیاری
 ایندل آواره پند و که در دستیارا
 پچو سنبلی شکم چو نغشه سوکوار
 من ز انشم کر نیند جا در پیش چواری
 خامه صدی او یا خوزلف شکین چاری
 پهلوی دولت سیم آورده از کلک تازی
 سال مده خورشیده که نهنده در چاری
 لایک اورا بر تن پسرده جان آید بجا

خل حق و بس شازمان ترا علی
 بادشش رخ زایش بر رود که
 ناک بران بد لپای سپار آید گین
 روم را کشور خدا هست چشمش بر رخ
 راندش کسوی میدان بنده دم او در
 بنکه روی سر هر شد کسب غازیان
 ابرازاری کبیتی نقشش آفرینخته
 لالای تو ت کون که سبز هنیاسا
 حبه آگین خاک از کل با یک کام عبور
 خیره را بر در نشان در کوشش بخت
 قطره با زن بر کس سبز با کوشش
 اردو شیر دل شیران ملک
 چش لعل کلین سینه خندان که دواز
 شنه شد از کار روزا پنج بر زوی
 تا چه بشیند از صبا کلین که نکام صحاح
 جم نشان فعلی شده آنگه در عهدشش
 بجز از شکست در نظر است اینجه
 که از پید وجود است با آن آینه
 رفت نزار با وجودت بجز پیش که
 شنه را از ایون است که نه پشوی بود
 بر شال تیغ و چو کانت بسی سر ز بلال
 خلق آسایش ز عدل شد آمد سال
 سایان شاه را جام شربت شهاب
 بی حجاب از شوقم شاه سر بر زدم
 پیکر شش از در پی از زلفش خص
 شاه را شتی مرقع بر زمین است آسمان
 چون تواند کام بخش آمد بذات جهان
 اثاب به خیر و مسایک تر شش کج
 روز عید است و پی خدمت میان است جهان
 قردان در قردان در شیکا و حسری
 حسرت و شخص تو پیش نظر چیدی که
 از دیر بی شجاعت پیشگان چشم تو
 خود ز شایع هر کل نصرت بر وید تا بود

مغز کشته	
پسرخ رایا و ز در فشک و مان بچی	روم سپی که در خشان سپید نهی
نیزه لزان شهابت تا کی بچی	سینا پر ویزن از نوک سنای قشای
تا ز هر زاویه ان کفرستان آید می	حضرت اسلام زده سوی ام و شاه
هست چون یکدگر بشیران بچی	کروران در میان تیغ ترکا ز بر می
ترکیب بند در مع خاقان صاحبقران مغز مطاب شاه	
در چمن تاری زان لاف معجزه	کشته آذ کون کستان از برای
سبزه را باد بهاری کل بستر بختی	آب جدول مع بود کشته خون خشان
بر ز فرد کون باطنی عقد کبریا	بو المظهر حسره و خوشبید و فصلی
کوه اول	
روشن ستان یک خنده و خندان	جنش باد بهاری صیبه و شوت
آسمان کاری کلام می پستان کباب	راح ریجانی از ریجانی خشان باید آفت
بر بساط سبزه از شادی کل نشان کباب	کونی از خاصان شایش این یکدگر کوش
پسرخ یاد از روش ملک سلیمان که دبا	آسمان آفت نه شد از یاد و دور از آسم
کوه اول	
خانه کان از چه ویران خرابت اینجه	سخن رو پرورده کاشش پراکنی کال
که تو ظلم در ذباب و در ایاب اینجه	نقشها بر صخره قند دیزد کاک صفا
در سواد دیده خوبان چو هست اینجه	پسرخ در جنب تو دم زوری نشان
کشت چرخش که نامی حاصلت اینجه	هستی از کرده بجای خود منفصل
کوه اول	
زان لب کشته از صیبه انانیت	آفتی دار و بجان کنی زینک ساین
با همه شش قزاجی غرق آبت شهاب	شاه را چون کشت روشنی وقوع خطا
جلوه که ز ازوی در زده شایست شهاب	چو رو نیلی کرد ماه از نیلی غم نشیند
در سپهرش نیمه زین طایب است شهاب	تیر زاب زید مع شاه بر دیوان شست
کوه اول	
جشن شاد زوری بر جان بست آسمان	اینگ از بهر سسنان از ذرات شهاب
از حجاب که بر نشان سپان بست	تا تو اندر بشود کیوان با هم قصر شاه
نام شایه بی به جان غافلان بست	گیتی از عدل تا معشور ز زور شاه
تختی بر پهلوان بیستان بست شهاب	عززی از نام همیون اندر از عدل
کوه اول	

کامیاب و کام بخش کامران آید می
 در غلظت بر بار چو دم مشهور آید می
 منقره آهسته از کرکران آید می
 زانکه بخت شهاب نصرت ارضمان آید
 خوشش که در اطمنه از در دمان آید می
 مال کا فر خود ضیبه غایبان آید می
 یا که طایوس حسن جان بستان بر بخت
 یا به تر طویلیان خون کبوتر تر بخت
 قطره زان آب آذ کون با عجز بخت
 جوهر کونی در آن ز خون کوش بخت
 کر دم خنجر فلک از خون خنجر بخت
 حسروی کا سوده از عدلش ان ملک
 لعل خیزد لاله چون کاشان که دبا
 خاک را مشکین حج با از نوبی کباب
 که طرب شاه جان مع کلمت کباب
 تا که شد بران جانش با سبان ملک
 چند پاشی همچو خار و در نابت اینجه
 نذر روی زان سبب در قیامت اینجه
 با اساس حیات تو ششی بر است اینجه
 سر زان شاست آری از خطر است اینجه
 وین سید روی در آن ز قیامت اینجه
 هست آری عدل شد نشیوان ملک
 همچو کانون ان سبب به اتهام است شهاب
 سال و همه سیما با مع خطر است شهاب
 نوره حک شاه را ندین کا بست شهاب
 صفر در حجب کردن ان کت است شهاب
 که ز از فیض عدلش کامیاب است شهاب
 چینی سازان آفتاب است آسمان ملک
 بر هوا چون حقه بازان میان است شهاب
 کوهر آگین سلی از ککشان است شهاب
 زیور عدلی که بر نو شیروان است شهاب
 بر نصرت بر در فشک و دیان است شهاب
 ز آب شمشیر تو خرم بوستان ملک

بخت شد کویده سر فرنگ آورده ام
در محیط کشور شد راندگشتیها کین
ز جوی باخسر درستم توان اندک
که چه کردون غیر کون از کورشان بود
ای آب مثال برق کردار
ای آینه که نیست در تو
ای مشا پند خود که از خون
ای موران سپید قامت
یک خنده کنی بدشت و آری
خود همدوی زنی که بر دم
ای در شش بر شش آرمیده
از حسرت پایه تو شد پیر
با تابش شمس تو در خور
آن مرغ که منت نام دارد
هر صبح دم از صفای آیش
که چشم انگه کنم رام خویش
بر که میگرم دست در گریخت
چینا کوی که منت زانه برخاست
در این کاشانه گیش است فزان
ز پیدا تو کرد و رانه شد دل
قوی رو نداد از کعبه و آخر
از زلف تان در شش صدفی نهیشت
از سینه من بدل میزد و این بود
مرا کوی چو دل دای از دست
کجا می دین بجز روز هر سوی
چه آید تا بسر ما را که آن شوخ
شود آنگه بشکست کربابها
تا دل دیوانه شد هسان از سوختی
پیش شمع روی در زرم سران عشق
چون آنچ سپید سر ز خجایان کز دل
فغانهای مجیب و باشد م انا
کز دات ده کیش از جانهای نانی
داده برای نام کسی نه مرغ دل

ششم هدیوی بسنگ آورده ام
کشتی او جمله در کام نهنگ آورده ام
کور چون سفیدارش ز فنگ آورده ام
نکار از خوشان باوت نک آورده ام

کرد پا ز صد دست استین چون
بوسستی بر کشود خود بهت فراید
بر سپاه او که چون شیران غایبند
بخت از دور که از نیروی بخت شد

ترکیب بند دیگر

زهر آگین و کزنده چون بار
ران چند به پلر دید و خوبنا
شکرت بر آوری از نگار
دین از تو قویست تا توختی

ای عدو از آتشین بیادت
از سحر ترا ز آرد و نهیک
دین از تو قویست تا توختی

وله

مسکین کردن تو حجه
بنود خور اگر ز کوه سیده
در صدوی از جهان پریده

انگشت کران ز پایه تو
تو در کف نشی و شامان
در سم سمند دوست غلط

غزلیات

زهر ویران صد دیوانه برخاست
پریشان خیمه پروانه برخاست
هزاران کج ازین ویرانه برخاست
کاشیش از در میخانه برخاست

قراری بود دلهار در آرف
حدیث عشق حرفی بود ز اول
خود مندان ز من دیوانه گشتم
چو بود آیا چهارده شش کز دل

وله ایضا

کز دست خوبان تو است
جانی را پی می کش کنی شست
پریشان کرد زلف و طر شکست
گذریش از زبان طره شک فانت
قصه عشق تبار پیش نهیشت
هر که از زخمتن چو بود پوزنت

جانی دل بوئی بست و دیدم
زدام ما ست بهر صید کی بخت
شکستی ستان فصلی شاه
خلق را دید که را بن بود صبح
میت دلهار صفائی نه بر بند
می پی دیدم اگر بخون گشتم شیخ شهر

وله ایضا

بهر حضرت نصیبان ز خند و بخت
در آستانه ایتمه شش اضطرر بخت

چون با دعای ل مرغ کسی گشتم
جانان عرض همه که جان نستانم

دست در قرا که و پا در پا کنگ آورده ام
عروسه گیتی و چشم سوزشک آورده ام
عقد رگانه چون پور شمشک آورده ام
زین شادمان پیر جوان ملکوت
تین اثر و ننگ دیدار
بفر عکس رخ ظفر بدیدار
کلفه کنی زریب رخسار
این کسب آنگون بز غار
آسوده ز کوه سر تو بهما
در پنجه شهر بر بار قاجار
بر فرش تو خوشن کزیده
کیوان چو یکی شکست دیده
اندر کف تو آرمیده
خور چو یکی سر بریده
صبح است که پیر من در دیده
چگونه رام کنم شوخ ست چمان
کشوده اند که چاکستان کربان
پریشانی بخت از شاه برخاست
نه آخران هزار جهان برخاست
کی از کوی تان فرزند برخاست
بزار می نغره ستان برخاست
دل از برین رفت ندانم کجا رفت
تیری ایضا که ز کمان تو خطا رفت
که با سوتی جوانی میتوان بست
بیا ممت بهر مرغی که نشست
که روی او از نوک سنان گشت
صبح خندید و جهان دیده که گشت
پنج فرقی در میان بسودخانه گشت
روی او نادیده یار باز جد چنان گشت
عشق او کمر گشته تا از ندین کمان گشت
فغانه که غم از دل برد فغانه گشت
کرد و از او نداننده نظر از کجا گشت
از بوسه کس جانها همه بنیاید نام

روزی دستهای منخول از ناله سارا
دانی بصاحب نظران قصبه چنان
ایوان فلک بر شده و دولتت افند
چو خود دیوانه خواهم که کاپی
ناله در دوشم و سوز دل ز لاله کجا
چو گو گفته شمشاد جهان نگه زو
در راه وفای او ز دم کام
دل محمود را پریشان کرد
بنویسند که دیگر کن رشته هر
دی یکی گفتا که از لاف و دنا پیرا
شهری ال هشته ز مونی کشیند
بافیر کسی یدیه بیجا نیست و کر نه
می خوردن شبهای مردم همه کوی
ای که باز میروی ای جاست
یکلی ترنگا هم تو که بر خاک کشند
بند کف از چو آئی موی سر که از
فاحصا پس در پاخذ سودانی کویا
مار دل سو زده بود که آن سیند
که درین قامت دجوئی غمی نگداری
ز اب چشم بهر شکر کخانه نماید
دل در برم آینه ک طبع بدین ارد
و ایاه دولت از غم آگاه مباد
بر عمرتی این وفا میگردانم
چون رکس بیمار تو زاریم همه

یاری اصعبانی

من از اهل خانه بندایند نه اخ خود
کشی بی من چه حال دار
پیش کجا غرت خوارم نیست
کشی که گویت که چونت دلم
شیخ یوسف کرد و شنید
عجب در که زاهدید جام شد

ترسم که کنی از دست بر
افراشته با جور و خفاخت کل
زاده دل فایره مشتعلی چند
توی سازم دل از قرار چند
دور و دلباخته کان این زین فاشد
جهدش با جان و طلب عابا شد
چند آنکه ز با فادام آخس
آنکه هفتده ساعت زلف ایاز
انجان پاره که دیگر شوان بستیم

از شوخی چشم چینیستدلی چند
یز میت قیلت به عارف کدی
نیشتم اگر حال لعلی تو غم که در
بخشش آرد شوخه که در زور
کاشش آنکه شب در روز بطرف
صبرش آرمها ساز کارا گاست
تا تر یار دیدم از همه کس
دل با سز زلف تو چو پویستیم
جو چمن کزنی تا راج دل این بها

وله ایضا

تیکو نه چرازنگ ز روی پرید
در شویکو شش با نارسید
جان دولت ایندی و شش کرا
چه فادست کونت که فکر کنی
برکت از لاف پز خلو تا بندگی
پسج دیوانه شغدی که بد کوشش
در دام سز زلف تو شدت کوشش

باشد ز یکدیگری لبست خوش
غوی برنج تو با کجی قطب ششم
تخته سبز خلت جان فخر ایدم تن
شده لای ال چشم سیاه تو بنا
تو محبت تو خیری پسندیم تو آیا
نیشتم کوی تو دوشم غمی جل افرو
یار زنده بود که کوشش به بود

وله ایضا

مرغی نفس میل بدین ارد
غم را بدل تو بسجی که راه مباد
خواهی شین زنده ای خلد غم
چون زلف تو چو پسته زاریم همه

کونی خبری آمدن ایشش
در پای تو با شش غم زوی
دعه در هم که با زاریم سرت
خون باز دیده اش نشان دلیم

همش سیرا محمد حسین چندی بنا دست امرای ندید بر برده مروی خوش حالت بوده است
در گذشته در عزل سدرائی طبع متوسطی داشته از دست

یکی ز اهل هوس ندرم بی باقی در کشتا
کس عتوب کو چه حال دارد
یکینم دل خوش که مرغ گلشنم
خون از دستم سپرد و دست دلم
از نیشخ زادگان آن ولایت
دشته حاضران قد جان الی و این چند بیت از تاج آن طبع عالی است
نخت قیمت خاصان ضعیف شد

ای جهان که گشایغ کلم خزان
بمدست ایندم بت سین تم
همیکوی غمشده دل نمان در
خولت دلم دلم محنت چونت
از نیشخ زادگان آن ولایت
دشته حاضران قد جان الی و این چند بیت از تاج آن طبع عالی است
ول خجایره کاندو تم هاتم

داندلی چند بر پیمان کسلی چند
کرد آده از که ز خود منغلی چند
طایری ناله بود و ناگه شش عابا بود
اینده صومعه و از آن جمل از طلا شد
یاد از ناله از انقوم که در میقتانند
خردان سینر کوی در صدد مانا
دو چشم همچو باز دیده باز
ای با کسکی زانکس ز دستیم
یار کشند و دهند و پوچستیم
دوشش سیدیم بی از شام چو کانی
یابته مونی دل یک شکر که دید
تا باز که دیگر لب لعل کوی
یا باوه نایبت که بر لاله کسیده
مای جان مگر بودت سیر و کجا تو
رسل از چشم بدی محبت آرد کوی
از چه باد شد کان ایندی کوی
یادرفته بود کوی مگر غمبار کوی
رو چو سویی چشم تو بسوسه
دل و جانیکه بدم سز زلف تباری
آه از آرزو که پروی چند زیندی

گر نینه سر بر روی دیدن دارد
دستم سز زلف تو کویا مباد
بر وعده نمیکنی وفا میگردانم
در بجز تو بنکر چه کاریم همه
مکنون پا و با من کبدا این سن از
آسمان کویا میداند غم
نیصحت کویا نمیکونی دولت کوی
چونت دلم ز غم خولت دلم
دستگاه
دستگاه

بگوتدول ما را بدید و کعبه خوان

یوسف کرجی

اول از نسک ستم بان پیشک
شده وان پی خال رخ او مرغ دم
خطش مید چنانش این جانان

یعنی حسد قی

انچه در دکان آب شاهزاده محمود میرزای قاجار بر خاقان صاحبش
اشاق نیشاده این پایش از سفیدت کجوه و گل افشاده است از و شت

چون بند عنت آخر کنی آزاد مرا در دکان که بود کاستانی و کلی
آه که زلف شکستش غافل بود نکند شت نه سیم از جلوه رونی
دری سبز اهنت از دیکار کرا کرد و حشر باشد آن سبزه بر چترک

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجباء اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کالات نموده
بیوسته با عاظم و اکابر و انبای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر و در بد جوانی
چندی نویسنده کی ذوالفقار خان سردار صمانی که مردی شجاع تندخوی قحاش بود که قمار شده بنا علیه بر سپل طیت ضعی
اشعار نیرال امیر کشته آن مجموعه که سردار تیر نامیده و در میان خلایق اشعار و هشتاد و هشتاد و اواخر خلق مشاعر این پیش ازین
در نظم و شعر و خط و صحبت و وفای حقوق بی نظیر و دانشش حاصلت ناپاچا بعضی از اشعارش این نام در ازینت میدهد

چشم سپید مستش نه خود بکشود ز چشم دیده
کجا که فرزند در راه در جنت پانکر
دل اگر کشد از خط سپارش لب
کرده در آینه حسن رخ خود شسته
میزند کوی و دم خون که بچو لاله
سین زلف تو بکش و یک شهر که
ما خراب از غم و غمخانی با است
کوش اگر کوشش تو ناله که ناله کن
نه خال خط و کمال زلفت که حسش
زلف در پای تو چیست که در پناه تو
نه با بد بپسین بن نشد می زین
کجا کن که نیر زود می پاره بدست
صاف ز خلاص مردم جوان شش

غزلیات

چاره ز چرخ بود بسته نافران طرحه زان سلسله آید چنان تا سر کسیت که در پای سینه افشان کندم خال تو بکند نه و صد کسیت ناصح از باره سخن کن که نصیحت است آنچه بسته بهمانی ز بند فریاد است آوردی کشتن خار قوی چند	توان هست باز دیدن این چشم کشت پای تو پیدا کرای شست می بوم رنگ بدم چون گرد که میرود از پی بیگان من سپل کس از هم از یکده در شرف طرحه و کالی این ستر خرم بر در بست که در خانه آبا تو کن
که کرد آسکار آگاه کسی زینها غذای چشم نوسانی بوشن نشانی بر کمال روزی کعبه شمانه باستی	دجله دور هست مرآت ای سخ پست کردی پیش ما جسم غدر که تو ز یاد تازی می رسد بعد از شش

فریاد من پیدار کرد این چشم جو پیده
زان روی بستی زلف کافور خالی
که در دل حسرتی دارم غمخیز برین
بر ناساید بشیدانی با صحرایت
آشنایت که چکان سپند نهاد
چکند کار فلک و ارونست
و ای بر خانه پر بنیر که بی بی یاد است
عاقبت الفت این سلسله ام غمخیز
از کعبه سلماتم اگر یاد توان کرد
آه چشم اگر این سلسله بر پای و کر
بر کرپان می آلوده من من است
من بدین پاینده استمت ای خسته بندگی
سفال صیقل نشان بسو صد نایستی

چون اشعار نیرال امیر سردار تیر طبری زاده است و ایند فریاد با قام اشعار از نیرال و جد سیدین باشد بعضی از آن چنین

که مضمایم زده در
ز کستی بکا زنده و غمخیز
شش چند ز قعبه بار است کوی
پس کوشی همین راه و دست
شیخ در نصف تان این خط
هرگز کزین جانوران صورت گام
کوزن مجده از فعل تان دست
در میان دلروز قعبه ز قعبش کجا

خلاف من کجا گاهم زین عالم و اندران ز قعبگی کار است کوی	دو عزیز مجده ز دنیا ن چند تا کی بری از من جان قعبه
هر چه ز قعبگی اندر همه عالم باود کان سلیمان مانست که غم باود چون ز قعبش که جنم باود	شرح بر بسته بود مشعلی باتو ای زاید ز قعبه چه در مرکز این هستی ز قعبه زنده

کجا شسته می کرد
صد ز قعبگی بشد ز خود شرح
در جهان قعبه بسیار است کوی
فصل اگر نیم ز قعبگی بسیار
بار یادیدم که از ز قعبگی انکار
دیوزن قعبه که اکثری هم باود
هرگز آن عید نیاید که محرم باود
جان سرد و خانی از غم که هم باود

همه چیزان توانائی زن قجه و لم
من گویم آفرینش بر سر زنجبه
برخی از تعلیق اخوان پاره از بطن ام
هر چه این قجه داند از آن قجه یک
مرا آه آتشین آن چاه مشک او خیزد
سزادم هتاروح کرم ز اولی پش
از بیم انکار کوزن قجه ز قجه
فستق عالم کرسد در ماسنی با یک کج
کابوشن قجه کی به کام می قجه کی
بمنوا هم باو ز برادران کج جولاغی
توای قجه بی کیهان بین قجه کی مردم
که جام کشی یسینت رانند
دیدیم زن و مرد جهان مکن و شاد
یغمان و بخت و شادی غم با هم
کیستی همه پیدا و نهان قجه به
مشی چه سزاند ری در ویشانی

وله	
جنس جوان غایبند تا طوطی شیر ز قجه	فیر ارواح کرم کز لطف طرد در با
زمره ز قجه ز پشت بند ز قجه	غالب آماز که در دم رسانی نیک
صحت بر خلاف یکدیگر قجه	نمده کویند آدمی سازند قومی از سر
وله	
عشتر از اینکار کوز قجه ز قجه	بیج رویدن سازند نوپ بر ج و بار
وله	
آخرای قجه مردم باکی ز قجه کی	قروان باقروان سپنم قطار در با
ز باجیات	
در سره ز بون طینت داند	چون من بجلی سزودی سنج کرا
خزنده و لان نفس کش غلغله	ناگشت سپهر جگر ز قجه کشت
کشتیم بدان بکلیستی عدا	چون بوسن آن کرد و بخت بخت
سرسینه زمین آسمان قجه	معدوم دارا که سپسی تهورم
ناخن آن زخم جان دریشانی	ز قجه کی ارعلت آزدون تست

تا چه سان سره خوبی و بجا نام آید
و در روز و یک آنچه آید در نظر قجه
چون بدقت بگریان قجه ز قجه
این که خورد است آن که کز قجه اند
ز بی قجه کی کاتش می زود و خیزد
کجا بکجهان قجه زین صدد و خیزد
توبیج اوبار کوز قجه ز قجه
خانه خمار کوزن قجه ز قجه
باری قجه ساران با بی قجه کی
در بغ ای پند ز قجه کیهان شک سزانی
اگر خورد مصر و یوسف مردم اگر گانند
تا کار و ای نشایت خوانند
تا زار زمانه غیر ز قجه زار
شادی سر خود گرفت من بادم علم
لیکن چکن دیک جهان قجه
صد بار نور قجه ترا زایشانی

هدایت طبهرستانی

دلاوت مؤلف غیر رضا علی المخلص هدایت بن محمد لادی در پانزدهم محرم الحرام
در شهر طهران حدود شایف و الدم را مستطال را سس چاوده کلاته از ملک نزار جریب بود
که سنان و امغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آبا و اجداد او شیخ کمال خجندی
می پیوسته در اسامی آن طایفه کالی الحاق می شده چنانکه جد هفت سیر اسماعیل کالی می نامیده اند و شهادت یافته است علی بکله
پدرم بلازمست جعفر قلیان بن محمد حسن خان قاجار موطنت داشته بعد از عاونه او خاقان کسپر آقا محمد شاه وی ارشید
علا حوت و صلوات بر جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کسپر زیارت عبات عالیات رفت در آغاز جمله کسپر خاقان
صاحبقران معالی شاه بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد قیسرا استماع کرده بدین نام موسوم ساخته بعد از سالی حد
تخریل داری صاحب جمعی نقل متوجهات دیوانی فارس نامور و بخدمت نواب شاهزاده مظفر جنجیلی میرزای وزنا فرمای فارس
مشول بود در سال ۱۲۱۰ که گذشت جدش را به بخت اشرف ثقل کردند و خیره و الهه و پیوستگان طهران باز آیدیم و چون جمعی از
اقارب اتی در بار فرودش زندان سکونت داشتند ما نیز در آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال الهه قصد زیارت
که مظهر کرده بخار سس از کیشتم او بکده رفت و فات یافت و غیر حکم اشباب در خدمت ابوی مقام محمد مهدیخان مخلص شهنه
متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان خرد سالی در گذشت بلازمست شاهزاده فرما فرزند اشرف میر میرفت
و معزز و مکرم میریت و مناصب مناسب دهشت و شاهزادگان مظفر فرما فرما و شجاع استلطه القفاها میفرمودند
و تقویت مینمودند چون از بد و شباب آثار طبع موزون بطور پیوست هم از جوانی منطومات پردخت در آن ایام چاکر
مخلص مینمود و نفعی از غزایات مؤلف بماند در آن فاد و از آن پس هدایت مخلص شد و مقاطع بعضی غزایات تبدیل
یافت علی بکله در زمانیکه خاقان صاحبقران کسپر فراتنه مصلحه شیراز آمد اشرف حضور از آن فرمود و نسیم شناخت و
باطن منوچهرت لقب خانی و امیر اشترائی بخشود و چون ملک اشترای مغفور شخصان صبار علت کرده بود بدین منصب

منظور داشت ولی بواسطه پاری صعب در هنگام حرکت موکب علی از کاب همایون محسوسم ماند بعد از قضیه ناکریر خاقان
 مغفور و لیعهد دولت ابدت نایب السلطنه محمدشاه ابن لیعهد مغفور جلوسش فرمود و شاهزاده کان معظم حسینعلی میرزا و
 حسینعلی میرزا مغلوبا بطهران آمدند و نواب فرزند میرزا و معتقد الذوله منوچهرخان جمعی از اکابر دولت در فارس مسکن شدند و غیره
 بنامت نواب فرزند میرزا منصوب و آتش پس از سال دو نواب امیرزاده معظم نسردیون میرزا ابفرانقرانی فارس مسور
 شد و مر از برادر بخود دعوت کرد و فرزند میرزا بکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار ماند و کسور و القاتاش شد تا در ۱۲۰۴ که پادشاه
 بجهاد قلب استلاطین از یورش بلاد شترتی بدار اخلا ف رجوع فرمود و غیر از جانب فرمانقرانی فارس مسور بطهران شدم
 بعد از ورود در پانزدهم رمضان نجانبه جناب فاضل محترم حاجی میرزا آقاسی سردار اعظم تملایقه بجنوراد تسلیون
 شاهنشاهی مشرف گردید و بتوقف جناب و الشرام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهده
 این غلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت این غیر ظهور در بروز همیکرد و چنانکه محرم خلوت و مقرب
 حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و با کرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی ایو کات اختصاص
 داشتیم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالباً بصحبت تاریخ و اشعار میگذشت تا در ۱۲۰۳ که پادشاه بجهاد در قصر جدید تخریش
 شب سکنه ششم شوال جازا بدرد کرد و در خدمت شاهزادگان امنای دولت بطهران آمدیم و هشدار و وصول موکب
 فرزندری کوکب حضرت و لیعهد دولت ابدت را از تبریز بدار اخلا ف همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یکمتری باز
 اخلا ف بر کاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقررده ماسور آمدیم بسبب چند از آن خدمت استغفان نمودم و بکنج غرلت افادم
 پس از چندی سلطان استلاطین شاهنشاه عبدالوا نصر ناصرالدین شاه خلد الله سلطانه مرا بخواند و بشارت خوارزم نامود
 داشت و در پنجم جمادی الثانی ۱۲۰۶ از راه مازندران و استرآباد تفصیلی که در سال روزنامه سفارت خوارزم معروض شده
 برقم و باز آمدیم بیست و باطنیت مدرس در دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است
 معتر گشتم و درین ضمن حسب الامر با تمام تاریخ روضه الصفا حکمی رفت از صنویه الی الان شصت هزار بیت در ضمن سه جلد
 بر هفت جلد سابق فرودم و با بر امنای دولت یک هزار جلد با سینه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگار
 در دست بود بنام نامی فرین شده و مقرر آمد که با تمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خانه از خود شرح
 عالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگر چه منظومات و مرقومات غیر پیش از هفت که در تذکره بکنج یکس از هر یک چیزی به
 نمونه مذکور خواهد شد و اسامی ایفات مولف چنین است مشنویات شته ضروریه انوار الوله بوزن مخزن لاسرله

کتابخانه ارم مشهور بیکشن نامه	بحر الحقائق بوزن حدیقه سنه	انیس ایلیا شعیقین	خرم هشت بوزن معارب
هدایت نامه بوزن رطل	و جزاین تیرنوی منبج الهدایه	رساله دایره ابلاغه	مظاہر الالافوار
معنی شرح اکنوز	لطایف المعارف	فردس التواریخ	تذکره ریاض العارفین

در سایل دیگر است و از تصاید و غریبات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رود قبول آن بصاحبان سلیقه سیمیم
 و طبع سلیم تحمل است و جاننا بجز روزبان مخول استادان سلف و خلف نهایت برهان بند عویر این اشعار مرقوم شد

این هفت توی سبذین شد علی	در تحمید و تویذ تعالی و تخلص شرح و نعت جناب منالکمال		از شب و از فرزند فرودیم و
در ذره ذره صنعت صانع از بوی			در پایه پایه حکمت خالق ازین پایه
موجی بحر جوشن صد بحر کر			تانی ز صوره و پیش صد چو پریا
هم عقل بر او چایش بون نه	هم عشق در ره او قرش بر زیا	به بسته در مردم جلاش ز روی که	نی عقل اهل حکمت و نی کشف صغیا
ستاره از جلافت زور بر که پو	یکانه از خرد است بدو بر که شتا	تاج ستاره آنکه بدرگاه او خیر	شاه زمانه آنکه بدر بار او کدا
مارا بدست نخر و خود غیر و سنگ	دارد اگر چه ننگ زلفه زانیا	سلطان ملک کثرت و وحلت	خاکه ریش دیده قطاب توتیا

چه کردن پشاره لعلی چک کردن که پشاره
 هوا کا فور پشستی سما سیاب پشستی
 و منبا چون چمن کبیر چنبا پشستی کبیر
 زمین خشک شد جو زود و زود پشستی
 چو بختی مت کرد و کج کف از دوان کبیر
 کنون آن پشستی خاتون ختن پشستی
 من آن بکلون آن که از دوانی کاله
 یالان از دوانی که گذار کیشستی تی لمان
 بخندد ای که سازی غماسه و از آن غمز
 بخواد از ساقی ساد و دامد ساغرابه
 نو چو نهی به لاله زمین را
 پروین تو تا ماه چشم دید
 نودام نندد از صتیادان
 در جرقیل بس نهرندان
 چو روی از بر می پیر یار و یار از
 با را که پشکرفت و باغ کرد بدیع
 بلا لاله چسان و کتم که دامم
 بچو پار چرا بگذرم که چشمم
 معان بزغرمه کونی در آمد ندید
 ز تیره ابر که روشن کرد کونی
 دیده نماید ز پاهرا کل صفا
 مجسته از رخ از شرم کل جان کونی
 کجاست با ده که با تو پشکستیم
 صاحب و ابریکیم و بری خوشندیم
 در این ناکه ستم شاه کشور ستم
 سقر نهست که از بدلی و بی سستی
 بر کل بو با سر و دلیل گویا
 بل بر کل او ای خار کنا آهست
 ایوی کشتی جان طلوع شستی
 نامون بر سر کفزه خرقه اکون
 تا چمن دشت کشت جنت مینو
 با ده بهنگام کل ذان منبرایه
 تن سبب است عدیل قوه نسرین

در صفت فصل می دور و خود و رفت تیش و باوه

ز پشته است کجا باشد که رود تیش مشکلی پیل با کف پیل ازین بالا که چون لعل خاشاک خشی جان دور پشستی پشستی که زمان زیره دیا بخصبان و سنی اندک خشمش می حمر بجای باشد اگر کبری همند در بار	که بر بلان صفت است بهم خرم پوسته از بس بلان پشیده ز بالا کف کف بقا ز کلمستان کن از چرستان کن بدید آمد ز آبرم چون با زور کن بهم اندر مستلا سوزی چو می لبر خ بهوشش ز سوز و خرفوزان سار باغ
--	---

در مخاطبه محبوبه و تشبیهات مرغوبه

از چشمم کند ماه و پروین هر صید پروانیا نسیکین آورده شکفت سوز دین	نسرین تو دیده بر سر ز نرد غیر تو که دیده هست صتیادی من خبر تو ندیده ام که آویزد
--	---

در صفت عیار و آرمط سار و صفای فصل و حرمان بار

ز شک جباری است جبار ز بس که فرمده قمریان سار فرشته زاید مر اهرمن تبار از که از دوزکی اند دوری بار که سوسم کل خسار تو به کابار برای خلستان پشستی سار که خنده در می که پشستی سار در این سخن سخن کون گذار از کدای شکر گو به چو شهر یار از	که بود سوسن و سنی نیشکان بار ز که کوه بخار اندر جهان کجاست ز رخ منی آنکست تار از نسیم چو ساعزیت بلورین کویال مرا با برین خنده نبار فریفت بر روز کاران و شندل چو من مرا برای سخن با خنده زندی عشق بر روز جولان کوزد شان سار من از چه نیکیم یکیم بند استم
--	---

تغزل عیار و مدح سلطان محمد خلد اتد ملکه

خاراد بر کشیده جان خارا جنت و مینوست جلی ساغرابه خاصه ز دست نکار ساره پش دل صلابت بدیل صخره صفا	کردون ز بروز زمین سوز تو کونی باوه سوری کیشش نوبه ساری بنیل چاپشش یار لاله نمان نسرین و یا سمن پشید و اندام
--	--

که شخ سیما کون خلد است لیل
 شموز تیغ تیرستی تهر پشیده پش
 فلک پر نسرین کبیر جان پش
 خزان ام و آهسته کنی پشیده که بویا
 ز رخشان هر خشنده نپید عالم سید
 بهر اسبابستان کن دور خنبر سار
 میان کرده از رخ از چو خال از زنا
 هم اندر کبستی از فروری پوی کلخ لغیا
 با غریز خون ز فرود خون مطرب کویا
 بی بی هر کج بچاره سوز ز فرای هم
 پشیر چه کنی کند مشکین را
 تا دیده ندیده سر و نسرین
 بردانه کشیده دام پشچین
 بر سوی تو از کوه سیچین
 ازین چه سودم کار و د بهار
 بدل نشاید این هر دور روی
 ز پاره دل چنه است لاله زار
 ز شکر ی که مانند سو کواران
 بذره نتوان سنجی کوی سار
 ز بسک شتاب می نظری بار
 که کرده ساقی پر پشکی سار
 بل فریفت جان چمن پش
 چرا سیاه کتم زوی زور کار
 چنانکه از پی تسلیم خاک از
 بیاده کان پشندد اگر سوز
 در این سزای با انجام نیک کار
 ساده کویا بخوان با ده بویا
 صلصلن سرد ساخت خنده
 طوطی ز پاروان سنجو پش
 چون پرینوشده هست چون پش
 بر کل سوری سوری سب سار
 حقه مر جانشش جای لاله لاله
 سنج کل و ناردون بکجه د با

زلف پرشیده ناز خاطر عا
 ابروی بگرشده خوی خنجر سلطان
 داد بفرخ نسری مهرگانا
 بر کار خواش بستوده نبود
 کی کیمیا ساخت فرسوخ بزمین
 باغ اندر دغم بدین چند خیزد
 که هم چهره کرد دمن می نوکونی
 همه زنده ز نورش شش پند بهیو
 تو کوئی بود که خار اوستی
 درین مهرگان جشنی آرا که بگز
 می کن نظاره بگرس مین شب
 درین گریستان جشنی جام پری
 کو آخری این بد استر ان
 جان طعمه و هم بدان عتابی
 خود است آمد درین اگر نه
 چون چشم مردمی بخوشا
 پیوسته با ختر تمکن
 زافسانه صور خواب در چشم
 کاین قوم ز غم خود نخواهند
 از صفت و از صاف زبند
 آوخی که بزم پیدلان برد
 زان پس که با صفهان قران
 از ناوک آه نام شاه
 نیلوفر و زعفران زورست
 کردون همه کسین کند بگردان
 باری چنان که دهر بار است
 مردانز اوت خون با اوت
 مهدی چو ز آسمان آید
 پرورد خواهی اگر دادودین
 کف زاده داد فرخ نسریون
 صبیرو ز آسمان چو آید
 شرف یابد از آفرین نام هر کس
 خنی شهر یاری که خلد است در لطف

طره پرولیده تجلیت
 مهرگان بر بوده رسم ناوک

خجرا بروی او بر شش خار
 شش و غازی و صبر و خنجر

وله پینا

چه در کوپه ساران چه پشارسا
 بی حسنه آرد و چمنی خمرانا
 همه باغ باغ و همه گلستانا
 زیر پی ره سپهر ایگانا
 به پیش پزند و در شش پزیا
 نیامه شش خنجر باستانا
 ز صبح و ستاره که صدفشان
 نکر ماه و ستاره و آسمانا

همی ز خمران کار دادند بستان
 مرا این زمان از نهاران بایه
 مرا احمد ز می مهرگان شیرداریا
 فرخ نسریون صبودی یگانا
 چنان ره برد و خنجر از تن آ
 شش خنجر زین شش بر یکستان
 دو صد نه که هر طرف بر
 برین پهلو می پاید بکار کوشی

در سکایت افلاک و انجم و اشارت بر حلت خاقان مخمور

ایسین پیران باطمان
 سلطان سیر خا و انا
 این انجمن فنون کران را
 اسودد بدید کران را
 چه صاف و لاج صفا را
 این قول صفت چه دهر
 شاهنشاه صاحب تهر
 تن گشت زده زده و رانرا
 رخسار و بر سبزه انرا
 سازند خسی بی زان را
 این چنبره دان ابر انرا
 یکدانه بغرغرا این سنرا
 چه بهتر جاست احو انرا

و آنکه اثر از شیر پست
 بر بنفت و چار با و تقسیم
 بر موسی بن شهاب دیگر
 یک نخله برفی غنم بوزند
 گسنگ بازه نخل بزند
 در داکه ز سخت ملک است
 چون سائل بگردد لب شک
 مانند باست که نقشش
 گریه اثر آمد شش که چند
 بر انجمنی که تاخت دشمن
 ز این سخن شیر شربانرا
 اذنه بسخن کشید قطعم
 چون صورت سخت بر کشد بک

در مدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

شرف زاید از نام او آفرین
 هر چه محبت کنی مهر و گین

جان آفرین گاه او شریک
 از تو کار کجاری ز تو نمانداری

تا و ک مهرگان و دور شش خار
 ما سردین معینت چمن
 فری مهرگان جشن فرخ کیانا
 مگر کیمیا کرشش یا همنان
 همی بدرود دلاله وار خوانا
 اگر چند پستانین مان خمرانا
 که کیتی دو لبش کند مهرگانا
 چنین است هم بر امیر جانا
 که مرعی بر در راه زنی آشیانا
 مگر فرخ و ستاره و ککشان
 شش ستاره بر کرد مهر عیانا
 که بر لبش رحمت پهلو ان
 تا کی نسیم این سنگران
 کوش کرد این کبوتران را
 یکم تا کی این تکاوران
 جان تن با آب پیکران
 سوکی که بود سه خواهران را
 این شتر و دیو کو بهران
 هم سوخته کان و هم تران
 چه سالکیان چو نوبران را
 اندو جیل چه سردان
 آن بحر محیط پیکران
 جاگشت بسوک دختران
 خنده اثر است ز خمرانرا
 اول کبشده مصدران
 پهن حلقه فرخ استران
 مشولی طبع همبران
 مردن اولی است جانوارانرا
 یکی پرورای و میر کزین
 کرد فرخ زاده آستین
 چنان کشتن ز باست کون کون
 زهی فضل و منت جهان آفرین
 سمند و کند و کان و کین را

پی خدمت است کاندیشیم
 بچارم فلک نیک اندامت
 چو درین که دردی سپوزد تویی
 حسود ترا کس نظیر تو خواند
 بیخ کج ای یار نسج ترا
 چرخ هنر آدمی بر بحر حسود
 قبله عالم شدی قبله عالم
 تا بتو بنهاد کی ز عرصه روی وی
 مایه برانباشت برو صند سینه
 بسکه ز سحر سبکها بر سوغ غلغل
 کوه و دراز جوش و چشم خفا کون
 کو کبک آنچه جمل خنجر بران
 مندی از آن کشید از دست
 راحت خلق دیار جنت کردند
 دلم روده و لب سری سمن
 برخ چو جنت و چشم حور عین
 سیاه چشمگان بان آهوان
 اگر نه چهره او چو مراد چهره
 چگونگی مراد بدش رو بود
 ز غمزه اش جان زد مراد بل
 ابو المظفر آن ملک که روزگین
 فرزند او خسر فلک ز شرم او
 چو پانده سر ارشاد عالج خود
 یکی ناست تیر او بدترنا
 یکی چکامه کهنه که آتبخان
 سخنوران باستان بر آستان
 نه شعر من نریت از چه من شدم
 بدانش کوشی فلان و پیش روی ای
 جان شیرین نمودت در نظر او خنبد
 چه بدلی بدان لبر که هر دم با کسی دیگر
 نماند پروردوران اگر جهت کرمیت
 کرا ز پندار خود رستی چه کشتن چو کشتن
 یعنی راه او پدید اگر شوم کرا کرا

کو کبک فرایند ز چنین
 توزینت ز بی خاصه چون
 بسند چنان باره آتخسین
 کس انباز کو ز نند بار کین

هم از شوق داغ تو هست اینک
 کزین تیرت اسپند بار
 زمین بوسخ اید بر او کرد
 چو شیرین کی بسیر کج شد

در تهنیت شهر شیراز بوزر و مسعود خاقان صاحبقران مغفور

تا تو بگرفت جم ز ساقه حی جا
 پای بر افروختت بقیه سینا
 بسکه ز سحر باره بر کو غوغا
 بام و بر از موج فوج سلطان
 مایه آن کس جمله صادم بر
 در ره یا جوج کس کس کس
 بود حاشش سدی سدید بیجا

دشت تو شد در صفا چو در
 آب ز صفت فزکی ز صافی
 نای خروشدند کله سر کین
 کردونی آتین بر صده میدان
 اینت سکندر که دهر روی
 خسرو صاحبقران بر راه جهان
 بخت ایراد خدای پس شوم

در صفت محبوب و بدعت ممدوح

جان بود ز چهره او نور
 که دل بود به سختی شوم
 کجا رسد که ز نیش نشتر
 بر سپیدی شود مظنه
 فرزند او بر آستان
 چو با کس بد بگو به تکاور
 یکی مر است تیغ او بر
 نگفته هیچ نکته دان سخنورا
 مرا شوند اگر بوند چاکرا

اگر زلف او چو نافه ز چهره
 ز لعل آبدار به جان او
 سان خسرو جهان گذر کند
 به پیکری که تیغ او کند کند
 کدام فصل کشتن شد مستما
 تو کونی آفتاب خاوری کر
 ز بی خدیو رشتین کز آستین
 پسند عایان نغیذ این سخن
 یک طریق بر کسی برنت و شد

در مدحت و در رسالت و امامت ائمه اثنی عشر سلام علیهم

چه جونی وصل آتش که هر
 پاید باز و کیهان کس کین کرد
 در از صهای اوستی چه ز فک
 بیاطن قریب او جید که بند کس

مشو حرم مان کلین کت غرت
 بر او بندگی می سپو چه دید
 نباشد غیر کوی او اگر تجانه در کعبه
 چه کوشش اشدی غنچه غنچه

زهر عنوبه پرورانند سیر
 شمردی بهین سر و تیر کزین
 ازیرا می کرد کرد ز زمین را
 چو وار و نه پوشد ز غری چن
 قیخ و فرخنده و خسته دریا
 کج کمر آدمی ز مخدم دارا
 منخر دنیا شدی ز منخر دنیا
 کوه تو شد در سنا چو سینه سینا
 خاک تو شکست زوای جنبه سنا
 کوشش نو شده کان صخره سنا
 در یاقی آتین بر صده میدان
 اینت سکندر که دهر روی
 سدی از زرناب بست بعد
 نام مبرزو بر شونش دالا
 سیاه سناش سا سمن بر
 بعد چو طوبی و بلبل چو کورا
 کرد آهوان سیاه خنجر
 سرا شود زلف او سطر
 بویره چون کشد لعل ساغرا
 هم آتبخان ز جوشش ز منخر
 پیچرخ ز که شود و سپیگرا
 کدام مرز کشتن شد سخر
 نموده رخ ز کوه سا خاور
 همی با شمشیر او ر کوه سخر
 قد پسند خاصکان کسورا
 مرهت هر دمی طسیرق و کورا
 ز شاعران بز زمانه شهر
 کز دانش سروری و نشان پیش خیر
 کز چون فرا کشین برست ز غرت
 کونج و جوش شیرین مخطول
 شان پستان چو چادر سپر و چادر
 بخدیو عیرو وی او اگر فرزند
 چه روشن اشدی طالبی با باغ

بجز او نیست که جانان چو نظر بر خیزد
 همه ذراتی که گردن آید تا قصه را کامل
 بخلی فلسفی مستان باقی حکمت زود
 ده دو شمس ریح جان و دو روح شمس
 در جام کن آن می مرق را
 آن می که ز بر توی کند مرق
 آن می که بدلقه کند گلگون
 تا قمری سر و قامت تا
 که فیض بیع ز سپهر بی
 بر باد دهند خلق نپاری
 شکرینی کرده که پوشش
 بر دفع جفای کند از برف
 صورت بگذران ز کف و ده
 بر خاک حرم او دو صد شتر
 چه بود این حرف مانده بگوین
 ز گل چهره کرد روز سبیل ز آب
 قد خود فرو ساخت سرو سنی
 یکی در کمر که حیرت بخش
 بدیشان که نیست از اصل خشان
 ز بس سنج لاله که بر ساختن
 ذراف زمین هر کجا بی که یزد
 محو شده را و دارای غازی
 روز بروز شب تاب با ده تاب
 نکوست عیش همه روز خاصه وقت صبح
 بر یک باوه چه شد شاخ و شاخ ز لاله
 بر هم آید این لاله آنجا که کسی
 ز بس شکوفه گلگهای سم زدگون
 که شابی بر روی این شکر خان بود
 ز شکر برک در نشنیده سرخ گل کوئی
 چنان بود که بشکوف بر زنی رنگا
 بروی یکدیگر استند ز شاخگان
 کنون اگر کنی کی کنی بیاع نشاط
 بچرخ لاله با روگان شکرگان تیر

بجز او نیست که سلطان و پناه سپید
 همه گلگهای یک کله شکر از زبان او
 کزین حکمت سنائی بی سینه بوی سنا
 فرزندان آن و توحیح یک در جانا

یکی باشد بر صادق که ز بر او شکر
 بر و راه عجب کرد در ای سمش
 خوش انگشت که ایانی بدان حکمت که یونان
 ویژه مدنی سب آن کرد با

در گفت حضرت خاتم الانبیا

این تو تن و کلام املی را
 زین طوق کبوتر مطوق را
 روئی شده سندی سبوق
 در هر سو ناله مستحق را
 زنگاری کرده دشت قطن
 در می ده غوطه خط ازرق
 در دل معنی صوره اتحق
 کردن مرقع مطبق را

ای ساقی مست وستان کن
 بر حسنیر که رو نیم در حرا
 شما کجا که پیش بر کاخی
 کردن چون کعبه و از چون ذوق
 بالازن استینخ و چندین
 دای چه سکت صف شوت
 صدریکه نسبت ز کشتن
 ایزدی خوش جامه شکر کرده

در مدح پادشاه جنت جاکاه سلطان محمد شاه طاب راه

بیر کرد اینک جهان برین
 چنین جلوه جیت و مین
 دراع حقیق از خجالت مین
 شیمش و شرم ناله ختن

نسیم ریعی بن شو طبعی
 ز بس طوره باران سوز باران
 شمردا نکر ز اشتهار صبارخ
 تو کونیکه در عهد سلطان برین

وله ایضا

بیاع و رانج بیاید شید باوه تاب
 یکی پایله بر می برون بدتر تاب
 بتن تو کوئی پوشیده قائم و نجا
 صعبا بنرمی از رویشان کشید تاب
 میان کان قمر بدسته لعل تاب
 بروی کلح یغاطد ز باور که سدا
 چو می کشان هم نیکه کرد است تاب
 کنون اگر نخوری کی نخوری شکر تاب
 برونشسته بر سترن لب تاب

اشارت است بی زدن نیکه درین فصل
 همان نیکه که باهی پوشش ازین فصل
 بلعبستان چمن نکر که پنداری
 سرشکبار رخ با همین فرود شوی
 صبا چو برک فشان کنست ز ترن
 چو دست عاشق بر کرد در شوق
 همی مدد من ابغ ز لاله لالی
 ز دست زک کلخ بطرف گلزاری
 بهار و فصل کل و گلش و موسم

یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر حسرت
 که جز راه هدایت نیست راه ایزد کیتا
 مروزی عرضی یونان که زدی ساقه طبعی
 که پیش عشق صایب زمان ز دیده پدید
 آن بهش قدیم سوز مطلق را
 این کند کرد کرد ازرق را
 در حلقه کامل محقق را
 نظار که کنیم قدرت حق را
 ز اندیشه برین کند خورش را
 در بحر کمر سوز از ورق را
 کانه با عد بکیریم و مرق را
 بر با هم سپهر کوب سرق را
 تا محشر نغمه همنش را
 این کشت پراز هزار جو زرق را
 که همچون جوانان بر استن را
 ز شمشاد قامت ز غنچه وین را
 بر زود بر آریست برکت سمن را
 دم عیوی اده کوئی چمن را
 ز غلطه هر توده تجعدن را
 که ماند همی کیسوی پر شکن را
 بخلعت بیار استن مرو زرا
 که یزدان بدو داده خلق حسن را
 چنان خوش است و کوار که نشد لب تاب
 خوش است می همه شب و شب تاب
 ز خاک لاله بر آید چو جام پر شراب
 ز بار و برف غراب است پهنای آ
 بر نموده همه از پند سبز تاب
 چنانکه شوخ سمن رخ زنده بچهره کلاب
 کز تو کوئی برف آید از هوا تاب
 همی به جدر شاخ نشتر لب تاب
 شکر فیت که شکر خیزد از ایما
 منی بکیر رنگ گل و سوی کلاب
 زمان فتح دور و درخیزد چرخ جاب

ز بیم تیغش زار عام مادران
 در بحر جهان کم شدم شباب
 بر بود من با بن شیب
 در شکل مرا نیر شد مکان
 چون تر جو اصل روزگشت
 که سوی شود ز شکفت نیست
 باشد بکشد شستن بل و لیل
 آری چون که بر نشست برف
 بی شبیده سیه مو شود سپید
 عیبم که بر کوه کند
 که دیده سوی بسوه قلیح
 زین پس من از ناده استرز
 جانی نشینم که آن خطا
 تاره زود دیوم از عبور
 شاهنشاه ملک بقا علی
 بریز بجز داند که دهر در غایت
 بخواب تا کیستی بصورت بصفت
 چنانکه شب بجه خواب و صباح بیدار
 خرد پروه شناسد که این جهان
 کی شد بزرگان این و نشین
 مرا بشهر ستودن بعد پنجه و پنج
 نه مردم است بر آن صفتی که آن پروح
 مرا هدایت در جلا کشور خوارم
 هیچ دانی که آنچه موجود است
 هست پرسی بی وجودی است
 پیکان بزرگشند ذرد فضل
 تا کوهی که هر کرا این نام
 نام بگذار نغمه امشن نویزش
 است تر نغمه اینکه در نظرش
 این چنین کس بجز کج کیت
 ای هدایت زین دیکه ترا
 هر چه بگذاردست جمله داده ای است
 بر قلخ ویش بر کوهنقون است

همیکر ز دو اسپر کجانب میلا

سپاه شاه ز صفای جنگ

در مدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

مونی که بدش کنه غراب
 کاینک شده چون قره نده
 چون زرد شود تو را قباب
 شکفت اگر خیزد شش زباب
 آزا که مکان ناند آسباب
 شد چسیره مرا کوه ثواب
 که کوش سوی نغمه رباب
 زین پس من از ناده استرز
 رای بگزینم که آن صواب
 نام نشود راهم از شعاب

سیاب بر آورد کان قیر
 بر گاه ربا در مرا که شد
 اشکم گفتم ساعتی در تک
 از کردش این آس شد چو آس
 تا چند رخ شیر کون مهیل
 رفت آنکه کشیدی بی علم
 جان در غم هر جعد پرز چ
 بکشایم از دیده میل شک
 ز می شمش تا بزم رخ از ظلال
 پای من سامان کبر شرح

فی الحکمة والموعظة

حیات قوم مدوم و مرک اصل تقا
 بود بی بود است آنچه صورت پنا
 که همشان بی مرغ و همشان
 نه از قواعد نمانف نظر تو صفا
 نه آوست برن طوطی که آن گویا
 یکی فین ل سالی آن نسیم صبا

اگر جهان ز من است پس کاشده
 که نشسته را بنیدیم و بود امر
 حدیث من چه از حکمت است سر
 با مدیدیم مرغ آن بد غشت و سخن
 بذات خویش بی آفتاب شد نور
 فرستش عجب را سوی بی بر پیام

در مدحت حضرت رسول خاتم الانبیاء

مخزب بر حد شخص معبود است
 هر که داود او نه داود است
 بعد آینه در معبود است
 که مقیم مقام محمود است
 بسکه مجد و شرف بی حد است
 علت جان فطرت جود است

نام سیمنج و کیمیا بسیار
 کترین پایه اینکه آدم را
 ظل محدود او است بر هر جزا
 ذات او بجه که مدش نیست
 در شای محمد محمود
 کیستی از نرد ذات آوری

در نصیحة و وعظ و حکمة و حقیقة

بچکها بر فراز و چکها مصراب
 در بحر بی کم شود جباب
 آرخ همه سر بر ایه شباب
 در طبع مرانا ر شد تراب
 کا فور برون داد مشکتاب
 چون گاه ر بایم در خوشاب
 تا کرد سپیدی بر شتاب
 رخسار مرا عزیز تر شباب
 در گوشم در قبر کون سحاب
 ز می چک ذنی شاهد و شمراب
 دل در خم هر دلف بر زتاب
 بر بندم چشم را خواب
 ز می بگریه چشم سراز سراب
 دست من دمان بو تراب
 که خیمه قدرش فلک قباب
 بر آن بنا که خار است جلد زنج و خناب
 بدین حدیث که را ندیم فصل شرح گویا
 همان شمان کن ایش ان پیغام صبا
 ولی ندانم هر ج آنکه حاصل فرود است
 نه کذب و فریبه که آن شیوه نوبه سیرا
 همه چشیدیم مرغ آن کیم مرغ و سخا
 ز خصمیش بسبیل و نزارش سبها
 کرده ترک بختی بر کاه و تنها
 کردش مرغ و چه مقصود است
 عیز انسان هر آنچه موجود است
 او می کشن ر تبه مسجود است
 او اتشان زین میان مقصود است
 شاه از هر چه هست مشهود است
 که خود از ذلت نقل محدود است
 که چه با بجز ذات محدود است
 نظم و کشتن بجز مسجود است
 غرزه خود تا سوز محدود است
 فی عاقلت و بجز و مجنون است

عقل اربسنده بود در سل از
منی بر جان و لفظ چنان چنان
عمرش عمر فریب نمود ز نهار
سر کس غریز بود از خواریست
این خاک توده را چه کوی پستی
پس آن خاک سنج برون آید
یا قوت سنج خون کی است
وانی که کل چو اید از خاک
روح فراسیاب بود مالان
ده خاشاک خاک برانو
چندین گو که در چرخ سپید
این بره استی از دی اند خلق
از شاعران یونان کوی سی
ای شب روز گرم در روزگار
ای گفتش زینهار از این قتل اول
آن ز یاد و تا کار شست سیلگان
هر چه اندر پرده آن بی پرده کرد
حسرت کوشش کوی اندر بسوزد
خود ز راه و پهلوی ملکیت سیخ
رحمت روشینند و دیگر ندیدی
بگذرد از سینه خار چو خار
شیر کردن جلیت رو باهی آید
این عجب ترکت سوری یک نام
کوی که گره طبع صفت در کرده است
آن مرغ زلف کوی بیت است
بر سوی است ساری شسته در چین
دور و یک نظر کن در طرف بوستان
یا ز کرب بدیع باطن صفتش
از پر چرخ خرقه او کن نموده بس
در لالان سپاهی پنداری اش
آن نشترن پارا کل چنانکه شاپدی
در فصلی انجمن کسی از دی هر برده
ساده پند و سوده حقیقتی آن رخ و بان

بازی کار باز و پویوست
سختی چو نار و لطف چو کانیست
کاین لطف مهر و مهر دوست
بر کو عطا کردید از دوست
هر نده بر ز قارن قارونست
دل های منتگان با دوست
کرتب ز چشمش آید پر دست
در کل ز بسکه کلر خ مدونست
پسوسته غرضی که چو دوست
چندین هزار شبلی از دوست
در اجم پست است که کونست
فیضی بزرگ و نغز و پایوست

مزره بر انجسیر و غول با
ویکت نه ساحر است کردینا
مال جان ابل جهان بالصلح
تا خاک از دست تو کوی دست
در جز و جزو عالم جسمانی
خاکت است اینک ز فرغنده است
صهبائی با حین کس
چشم سپید یار بودی نور
این نیل سینه خط پرو است
در مصر روح و نفس در صد فر
از حکمت است شعر من ای دان
از آدم است تا کنون در بر

زیر است اینک اشش افروست
بمشیار شو که پیش مغیونست
اطلاع شیخ نجدی لغونست
تا خوار از و چشم فریدونست
چندین سینه را برن ابرونست
آبت اینک لولو کونست
و اینجاشش نام باد و کلکونست
بر رسته تر کسی که با مونست
وین میدو از کونست در جغونست
بر بخند غرضی سوسعی بارونست
دیگر کوز عالم خادونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میر است و دیگر سولونست
تا شب بزل دم هر روز گارونست
رحمتی بر کان که اندرزینهارونست
رغزگی آندر حرم استوارونست
از تن کرد نشان در کارونست
یا بدام نوشین و ان در روز بارت
ای شگفت از کار در معجزات
کابلی خنجر چو بوی در کنارونست
چون پزند او که درون سپات
بار ما حاجت نیشد در بارت
کاشی آفتاب تیغ آبارونست
کرانه جانی اولی آذر کرده است
کاستاورند و با زار سر کرده است
یا هندوی است جای بگر کرده است
روئی از ز طلعت بگر کرده است
روی و کوشش یک معصفر کرده است
کردی نیل پرا خضر کرده است
دور از چه جای بر سر کرده است
طاووس است در چمن بگر کرده است
از باده رنگ لاله احمر کرده است
کاپی مشک بر رخسار کرده است

در مدح و ستایش پادشاه محمد

اندکی آندر عزم باد سارست
برده بر دار و زور کیشکارت
چند از برام کوراند شگارت
ای عجب از فضل شمشیرت
دیدم در پیشین تنانغده تار
چون کینه خنجر خار گذارت
حمله چون پند ز کز کا و سارست
وز یکی ضرب تو بنامید جارت

وان کنایتا که از سد سگدر
اور در جبهت عناصر ز غم
خجالت ظلمش و اشش فرود
پقرار و داده کشور اقراری
نیزی ز ابل کشتی بازستم
ره سپارد طایر جانها چو قار
وه تن اریکبار پیش صاوم آری
عدت احد فراید بر میار شش

وان کنایتا که از سد سگدر
اور در جبهت عناصر ز غم
خجالت ظلمش و اشش فرود
پقرار و داده کشور اقراری
نیزی ز ابل کشتی بازستم
ره سپارد طایر جانها چو قار
وه تن اریکبار پیش صاوم آری
عدت احد فراید بر میار شش

در صفت بهار و ریاحین و تخلص مدح محمد

بهر روی و جامی دیگر کرده است
بر کی زور و کل اندر کرده است
وز سبزه دشت مدینه عطر کرده است
مشکی که جای در دل بگر کرده است
کافور که بر سر چادر کرده است
کر دست سبزه و ساعه کرده است
وز ایند و شود مار ل شکر کرده است

روئی نشان چهره خاتم بوده است
یا با چو آفتاب است بر و سنا زده است
ز یک غنچه بگر و تصویر کن چنانک
دو دست یزد و آذوقه از آن
آن گلین گل سنج اشکده بر سر
باغی بطرف راغی اور که خار شش
کاپی قیر ترن جوشن نموده است

روئی نشان چهره خاتم بوده است
یا با چو آفتاب است بر و سنا زده است
ز یک غنچه بگر و تصویر کن چنانک
دو دست یزد و آذوقه از آن
آن گلین گل سنج اشکده بر سر
باغی بطرف راغی اور که خار شش
کاپی قیر ترن جوشن نموده است

از شنگ پاری بر نهند است
 با فصل بهار است و چون شنگ بهار
 اطفال پس همه را نشو بیسی
 از مادر زکی ز حسد تچه روی
 زی سر و خیار و در کراش جانظر کن
 آن ایمن زرد و کمر سلوی ستر
 آن بنبل آن بسوق و خیزی شکین
 آن ناب و آن کل نارشن بکر از دور
 انشا سپهر غم منی و یک عجب است
 کوئی رخ گلگون تنی شست بستی
 آن قطره باران که بریزد در سر شاخ
 اینها همه کرده بدان بسوی باغ
 به پذیر لب ای ترک دستیان
 کم چون عین انبستی بدان از شرم
 دل صیف را نوشی از لب تو دست
 بحر مظلم اندر جزیره است بشرق
 کونکده هر جوان گشته محمود شاه
 کون دو که هر تابان باید اندر بزم
 یکی بجم دریا قوت زک در ساغر
 در دما مشعل است و غم رود است
 چون که پیری سد هتیا باش
 که چنان بود میشود تن مرد
 معنی آدمی صورت است او ست
 شکل آدمی کجا بود آدم
 علی عالی است و از اعلی
 که نه شمر با شمال بر سر کین است
 بیج و نعم جدائی نیکیش از صیت
 صید سگ را ز آب کس شک نکند
 ضل بهار است باو غالیه با است
 سایه سر کله اش شکم بر سر و
 کوئی خود را با حنت تا که نظر کرد
 لاله پرداز را که که تو کوئی
 چندان بارید از جهان که تو ان گشت

در نیم صاف تاری بر گرفته است
 ابرو کان زلف کند بچشم است

در مدح سلطان استلاطین شاه
 عهد ناصر الدین شاه قاجار

و انگونه و آنچه که در سر و چار است کوی که یکی عاشق سلوی بکار است شکست و خلع و حین است کاین خله طوره و آن شعله نار است کاین ستره و اندیده بر کان چار بر زور رخ عاشق گشته خوار است سگلی کراز تو بود و قمار است	و پای خنث بر پیر سرور آن سرخ کل سوری بود زوزارین تشبه در جوئی اگر منت کویم آن رسته نبغه طبری طبع عجا ز با کاکلی و نکشش در رتبه بر از راه که بنشته بر نسخ کل رخشنده کل نار روزی بود
--	--

قصیده مردف بردیف

بلی صلاح که خضف تو ان اوت کزان بیزوخی میشود میان اوت بکش ساغر روی همچون اوت که باغ بهشت می دگر ان اوت چنان که لشکر دیده درون اوت	چو بکر م لب زده است گم حیرت یقین بدرد خورشید زنگ اصل تا چو زبانی حضرت دشت زلاله یکی بجانون پس سر و خنده بران گندامد و می نکسرخ و خولنده
--	---

وله

یعنی ای جاکاه برود است روح چون بجز دست با بود است کاین یکی شعله و اندر رود است بر که امر و کی چو امر و است	بخورد و حجابت یا بد آدمی جان و هستی است خرد بی ثمر این با ثمر و کرسه آنکه جان شش زلف کیت
---	---

تشبیحات بهاریه و مخلص محبت حضرت سلطان

یا گذش از دوزلف غالی کین است بگر که حمل تا چه ای طین است کس پس زال با کان کین است ساغر ایا قوت پر زور شین است ابر و دست خدا یگان زمین است	حامله کو هر هست ابرو ازیرا یک چه پرش سیده است بر طرف کوه تا که دست قوج بنبل کل با هم پس که بکولی نام حاشش بر که سند سید است
---	---

ترکی کجا زمرگان خنجر کرد است
 یا چه کار است کس این شش نکارت
 یک دایه زکی شان اطفال ز سر است
 او بندی روی بچک نشین است
 سادات نیند اینان بی در شهاد
 کوئی رخ ترکان کس و شک و حصار
 چون ستره و چون که نه و چون خط
 مانا چو خد لاله ز جان غالیه است
 بگردی چو خمر هست و کز ز حصار
 و ده و ده لاف با ده است که بر روی حصار
 کوئی که شب هر طری مشعله است
 بگراید شاهی فرو خیز تبار است
 چو که باشد از شک آن کجا بود
 برنگ زرد تر از زعفران یا قوت
 کرده لوتو نامشده در میان اوت
 و کر نه زک و دها که جان اوت
 بدو خشت بد آن سبز بریان اوت
 که جمع سازی قتی بنا دران اوت
 ندید نام که کند خیری از خون اوت
 هر که است ز دست تو چو است
 نه بجسی که رنج فرسود است
 تنای کوهی که دلی بر از کوه است
 این یکی پیدا آن که تو در است
 کامل لذت و معنی بود است
 نام او شتر است و ما خود است
 کاه طلا قش از چه چین کین است
 که چه بصورت چو روی لب کین است
 بر سر باره از چه نیمه چین است
 حامله آسا ز دور ز کین است
 کاچه فذ زور رسیدت خین است
 اشک فاشش و چشم حازه کین است
 طره روی نکاز زهر کین است
 یا دینا شش کن که حسن کین است

که در محبتش من گدازد که است
 پرورش از رخ تیز باده جانت
 صبح و سپهر چون بازویش گانت
 از نظر عام آنکه بسته جانت
 محمد شاه ای تو سخن صبح مر است
 بدست آنکه رایض کند رام تو سخن
 بر سو که خواهی پیش فدا شارت
 اگر کیفیت سر کشی شیه آرد
 بدین نیز که در خطا باز ناید
 به شتم می آید آرد بزاری
 و در باره دماغ آید شود خون
 قیامت کند جلوه در صحنی دون
 ننداز کیفیت باد سیسے
 حتی سیر و دل و دوزخ و پویشی
 هر که بر عمر و جا به بندد آید
 عمر بر نی رفته است با ماند
 جا پیکری که هر کجا آسود
 کای جهان دیو خانه است کز او
 کور اگر در کند بسد می است
 پشت از لعاب گرمی نیست
 عین نور است اینک آن است
 و آنکه از اصل پیجویانی
 حاجت شطرا محشر نیست
 بنیایت چو در سی نگری
 لاجرم حاصل است تصور
 جد کن چه بد تا که دریابی
 عشق نوز و لایست ملولیت
 سیاه ساج ترا بر کنایه سید علی
 دل بزک و زلفه و دانه که در کله
 اگر نغمه کن سیاه آن برین سخن
 رخ تو رخ من بسجولان تهنید
 صلیب لغت ترا که سیاه آن کند
 سپرده جز بیکر کاشن الی که کاشنج

دم ز کدش من که چهل سینه است
 مرشش خاک راه جود سپین است
 شیر و شر چون به پهلوش کین است
 در شکم مام آنکه مانده سینه است

از شب او بچ که پور پشنگ است
 چونکه بختش شتاب با زین است
 زود تو تن آسود در دو جای آید
 ایل خاک رود او پیش سینه است

در مدح طلب سلطان محمد شاه قاجار شانی نور اهدام

او بیاید بهت در خم خاست
 یکی برق از آن قش قش خاست
 چو خوابم تصور نمودن خاست
 در کوشن و نماند در چیدن خاست
 کجای کند که فلک زدی خاست
 خلیلی در و ناید شک خاست

و در بخت پیش این است خاست
 سپهر می است و سوز خاست
 شود در صد فک آب و نو کرد
 سلامت ز زخمی پروک خاست
 دهن خاک خاصیت بچخوان
 زهی برق جان نور خاست

در نصیحه و موعظه و مدح حضرت امیر کبیر امین علی بن ابیطالب

دم دیگر بویه یا مور است
 جم غمین است و دیو مور است
 باز بر ام نیز در کور است
 که چو این طلسم است و مور است
 عین ناری است اینک آن است
 فضلات لعاب ز نور است
 دمدم حشر و نفوس است
 هر که آن ذاکر است کور است
 چون بان بخت تو تصور است
 کای جهان کج و عشق کجور است

مرد عاقل اگر کجا جهان
 حاجت شرح نیست کوش را
 مور اگر طعمه نواستی از جم
 زو تجتبتین تا که ندوی بود
 است آب و گل این سلاک مال
 گرمی سردی ز جذب سلوک
 هر که دیدار جو هست همچو کلیم
 چون تصور شود عبادت تو
 که بجز حق بودی پسنی
 عشق نامرد را نماید مرد

در مدح پادشاه مغز مبرور محمد شاه قاجار نور اهدام

چو چو خرم سیاه بدم در حراج
 دل تو در دل من بسجولان خراج
 بجای خراج پر شد و شکسته کج
 بسوده دیده بطنغاش حسرت طمخ

رخت بخوبی و سیاه و انج اسکین
 زهت بره چو چنگال از بهت
 ابو المظفر خنجر جهان محمد شاه
 در آتر تا که قصار الب ایل تا م

در حسب او که با بسپین است
 چونکه بر سببش رنگ بریزین است
 جای چو نارد در کاشش زرد کین است
 فوج عدد و کبک و او چو با خیشین است
 همه رویه او بوش مر است
 شد این تو سخن از این بخت است
 که خوش زرم در ام است بیک است
 نکای با لباس نر زده قامت
 چو خوابم تشبه نمودن خاست
 چو لوفشانی شرم کلامت
 قابل کند که جهان در سلامت
 عیالی فرد کیر دشمن کز کاست
 که از شبیه خشم شاید نیامت
 که از چشم بدخواه باید کین است
 کوش او کرد و چشم او کور است
 که بر او آفتاب با حور است
 نکند التفات معذور است
 که برای زمانه مشهور است
 باز جم سینه طعمه مور است
 اگرش عزیت از نور است
 که ز پنجاب و کز لوبور است
 معنی ز پنج پیل و کافور است
 دل او را تجلی نمود است
 این یکی خلد و داند که حور است
 دیده پیشش تو ز بخور است
 بر عین چاره خود سست نور است
 جای آن کی قلوب بسجور است
 بر آنکه دید شود زور و شمشیر است
 زشت پدید چو بیاج و دل سیاه است
 چو کرد مشکلی نشسته که آن بیاج
 ولی ای سر بچنگال ز رخ چو بیاج
 که کاشش شرح محمد زور کرده است
 در آتر زمین که قدر ایم اجل بیاج

ز بهل طبل و بنساز بر زان طبل
 ز بانگ کوسک که بران کج کشد بلند
 مبارزان و لاد و پیش شمشیر
 سخن گفتن و ناز و جوسم بر شیره
 عجب که آب شط آب طعم چون کوزه
 زین بخار شهاب که بر این شفا آید کوزه
 اندرین طبع ریخ و زود در این حوره
 تاریخ صد شاه پس فلک بسد رخا
 اختر ازاد کشش من صد فراسا شد
 یا که زودیت کشش تین درین حوره
 ماه نو چون در شمشیر پرا شود کوی کوه
 بهشت صلح که تدبر ا بهارونی روان
 که بعضی روی آری جامع زیر و زور
 بوده آدم حوز بقید آب و گل کاشا
 کانی در خم آورده کند می چیده دارد
 چو دیگر غازیان نبود کان و کند او
 کان قیرکان کان برستون کرد
 یکی سر بر کنان تو ده مشک خندانند
 دو صف ترکان بر از زخم بند باو
 او خندان چون سنی بر آن کانون می
 چو خواستش سخن جلش از کان شد
 عجز آنکه در آن چشمه کاب آن کوشش
 سرچکان سلطانت کوی زیر کوی
 کانش ازدی کاستن باران پرده
 کسی بدست که از در چنان پرده مار پی
 ز سوده روده شدین قند زود بود
 شکست من که بر آید فرزند و آتش
 درخش هر دم از بار بر بند پر تو
 ز بار ابر سیل چو قبه حنبلان
 مگر که با دران بر بهشت و ابر چو سیل
 همی سنور و زانیر و بر روشن بق
 به شک غناده کان بر و فخر صورت
 الا پیروز امشب بگردید آتش

ز بانگ سنج روان بار خنده زنگ
 بسطن یاد که کاشم کوه کاشا
 چو پیش شیر قوی چرخ روز حله رجا
 کرد که برد تو از بازی از بجلاجا

دریده تیز پهلوی سپه لوان
 زمین لیکه بخون پلان در آ
 حدیث طبع مرغ طبع همکنان باشد
 بصورت اچوسن آید کسی مرغی

در حقایق و معارف و لغت حضرت خواجہ کایات

تابسته با در چون بی پستی کوزه
 ماه نور از سرش سینه زوزی کوزه
 صنفر آن در زانلی سترق کوزه
 بهت جامی کاذا ان خمورق کوزه
 روز و شب چاشت چهار جوس کوزه
 آدم خاکیت کا در صورت کوزه
 شکار چسروی زوز سطلن کوزه

یکران بگریخت چرخ نیلگون کوزه
 پنجه زاری سبز زانده فلک بر شگل
 حوره های او همی ساکن نیکرود
 نانه پذیرگی بر بارچه این سیل حوا
 که چه حکمت های نهان بزوز کوزه
 آدم رود صورت آید تنها جدولی
 از شهر مقصد نر باشد ز خود آید

در شبیات و تشبیهات و مدح سلطان احمد خلد تبه سلطان

یکی جادو میان او خلد برین
 سیاحت چشم از بر غارت کوه
 که قصانهای بر یک سج و یی لکریج
 چو اندر کشش بر کس آید یقین
 یکی ای جهان که کفار آفرین
 چو میدان بازی سبازی ندرین
 چو بر اعد بر حله زود ز حنبلان

ز شهابی که کشند برین قتل سکن
 دو مشکین همی تبت خجوزن
 یکی خدمت از جلش کوشش نه تیز
 مجاپ من که در آن خمر بر در کوشه
 فرو دقت علی همیشه کوی آفرین
 فلک یزود که کشن مانگین خندش
 چو از ندهای شمشیر و فلک از خرد

در مدح سلطان اسلاطین شاه احمد سلطان ناصر الدین پادشاه

وز و چشمه د تیر و شب از زوز
 که فی المثل هو ایدر کس نرود
 هو اهرم که بخا بد پای پیش سود
 چو روز صبر تنغ علی زرق جود
 هر آن فلک جگانه آسمان یوشنود
 که تهنس بسد ز راه و چو جان محمود

همی تو کوی آتش پست پند حنی
 دیات کوی صدوق همی سبیل
 چو برق پیش سنور زود تیر آید
 درون ابرسیه که کوی تبا بد ماه
 چو چاه پیرن مار یک نگر کم تی
 کلام آتش آن آتش کویان است

بریده تیغ ز حلقوم کشتان روح
 فیج عمری گسترده کویان تاج
 حدیث عذبت فرات و نظیر طبع اوج
 کجا پو مشعل خورشید شعله و مانج
 عجب که پای بطاید ذوق چون پستان
 بر محقق قدرت حق را محقق کرده
 زنی نظاره بر مرد اجتناب کرده
 فی المثل آن بجزر کوی معلق کرده
 که نجوم نزار از شمشیر خوزی کرده
 ربهت کوی خلقت آمان بیست کرده
 یا بنا و هب بگردش ثقف خدن کرده
 هم نغمه راز نامار اسو قش کرده
 معنی او ابر آدم بسکه استن کرده
 از برای شخص ترکب قطق کرده
 مدغم با که رنگ من که آهنگ کین دارد
 کمان قیر کون ذو کند عزیزین دارد
 کن عزیزین از نشان از شک صین دارد
 کانی آتچنان با خود کند می چنن دارد
 که هر یک از او آهوست شهید عزیزین
 در آن هی دور شاه توار پترین دارد
 ز شهذنا بپر چون شهید با معین دارد
 که دو چو کان قیر اندر یار روین
 کیش وی یکس یکر که دیز یکس دارد
 که هر ادر محبت بیانات و بسین دارد
 که بهاری گذار در عهای آسین دارد
 بی کبود شود قبت زود زود دارد
 همیشه که بر آید فرار آتش دارد
 شش باد آتش هند زود ازود دارد
 در دانشش روشن نور و بر نش فرزند
 زلف آتش کوی کفر فلک بر نبود
 چنانکه گشتی سیدین روی آب کبود
 در اینچنین چه روشندلی کوه غنود
 در او نه عار و نه خاشاک نه شرود

بمخمانده چو سوزان مردیونانی
 چو ریخت از لب خم سنج کشتن پانی
 کشتن ز راه مثل خم سنج تیغ
 نهی تو کشتی خون سیاوش است
 چو رلب آید کاغذ شود کلگون
 الا بمن ده یک تا یکین نوشتم
 زدی پیش رسوده چرخ باید
 نه پشتری پوراورد چو قارن
 چه پایاست ز اینون طبع کش کند
 پدایت چه پس از عصری فری
 اگر مغزتی هسته میان چنان
 اردی بشت ماه فراز آمد
 آن پیرایق شب و روزدی
 کرکینه استرعی که جانش خورد
 مرا ز کردون در دل بی شکست
 شکوف بگری نیم سپهر که بوج
 جهان چو لوی پریت کزای قره
 جانیان همه چون مردمان استاید
 کمنند چو کزنا شوی از آینه شر
 چرا حقیقت داد مجازات نهان
 خوشتر تیغ لذات حسی او مان
 ولی در نیاکان را مار کبیر از
 ز خواب غفلت کرد که در تپله
 دلا میند کستی خیالی آسایش
 ترا کاکه خاک بر تو چیره لاهوت
 سخن باید از هر چه هست در کستی
 بجا خوردی کاغذ عهد خاقان
 بخار سس بر در این قضا و قدر
 اگر چه عهد جوانی و لوبود کسب
 فرد نام ز هر حالات بود حالت عشق
 همیشه میلم باز لنگان و سیده
 ببنده تربیت بود خود حواله نمود
 پس از سفارت خوانم نظم دار قونان

زخم برآید و دود بخسرد از
 ز که کشتی آید سر و خون
 کشتن روی صفت توده چو سوز
 و این سخن شنیده است بود
 چنانکه گوئی کس چه پیش عهد خود
 بیاد خسرو خوانم مهر شاه در
 اگر چه در نیاید سوخته آن فرود
 نه پشتری غنچه آرد چو پشته
 ز خصم ز لب شیرین است شفا
 بفریح تو مانند او زیست و بود

بمخ ز مردی طبع داده فعل تو
 ز رنگ خرمین کل و پشت از لب
 که از پرستش آراه ز پشت کرد
 باز موند مدد دست کن آن عهد
 با سگین بی مانا که وقتی حریت
 حبه شاه چون بخت ناصر لکن
 جان ندیو اگر کس حنده می شود
 چه فرقی است ز غولی که تو پیش
 روان چنگ زان مدی من شد شا
 با سواران چکان کف دیدن پینه

وله ایضا

دل مرده بود و دیدن شد زنده	بنگام سوز و ریشم نماز آمد
آن زردی سوس که به تشرین بود	برناه کشت و در تک نماز آمد
فرسوده تن زری که پس غنم	خوشتر شمس چو سوسوی جگر آمد

در نصیحت و حکمت و موعظه

که هر تنی زنی و منی بسیار
 میان بود که چه فرزند ایشان آید
 کس بجای خورده شید زنی
 نکوست تا را عیش جهانی آریاید
 ز لوح هستی نام وجود زردی
 خیال است از دیده خواب باید
 ولی نه فهم من که جهان پاساید
 هم آسپای خاک است فرویاید

جهان منج و دلال حسن روی
 بدفع هستی آتش حجاب پستی
 فوس روح که بنور شد زاری
 جهان نعمت و نرم زار کشتی
 و نسبی با چون سستی برین باید
 شدی چو پریا پذیرفت اگرستی
 هلال حق کرد و آن بر سر راه
 بسود آید این نندیلر شب چرخ

وله ایضا

بمخ غار سس از ز خسروان کیمین	بمخ حمام و حمام در شبان بود
بمخ کرم که در شکس دون و قضای	ولم بدنا خرم تم نادان بود
بمخ لطف چو چو کان بلبلان سوت	بمخ سوری نی از موسی خدا
پس زود با زده سال آمدم کز قوی	بمخ رستم بر شیکان قمان بود
ز بعد آفت دوران ناصرالدین	دو پنج سالم شنواده ز پنهان بود
بمخ نظم و شرباشن کاشتم و ختر	بمخ جرات از انشرا یزدیشان بود

بمخ ز حکمت با مرد که کشته شود
 از آن پس کس با لا و نشس دوره پانو
 که از است پیش آن رخ هم میشکست
 همید ز شد چون مشنهای خون لود
 که چو نشس تی کلگون بد چه آرد
 که خلق ایران ز خوشدند حق شوند
 نه رود کی شود آن کور کوز زور
 بدست او رود دست امری امر
 که او بعد که کشتی پهن فرود
 در آمدند و از آن جمله کوی بنده بود
 سخن شناسی نمکونند مردم با خود
 کل نمه بود و اینک با ز آمد
 کلزنگ کشت و لعل طراز آمد
 فری شده به کله منب ز آمد
 که میز خود را فرساید و نفر سایه
 کرد و اندک وز بوجر ناموج آید
 بی چو زنا بر خطه رخ بیاراید
 ز آبروی همه پشتشان با لاید
 فوس هر کس سوی آبر بکراید
 که کشت نور نگاه ز صدمه چو سگ لاید
 بزهر قهر اگر حشون را بکنزاید
 ترا بشوران خواب کران میاید
 که با جان باغ از کمنه شاخ پیاید
 که چرخ ازین باخج چو شمشیر نماید
 پس از من تو اگر خنجره به پیاید
 هم از سخن بجان نام خسروان پاید
 مراد است در مزرعی بطران بود
 اگر نبود فرونی کمی نه ز اقران بود
 کیم خاطر خرسند و کا پنهان بود
 ولم طبیبند چو کوی تخم چو کان بود
 که خود محبت شد با شاه ایران بود
 که همه عهد و لیب شد شاه دوران بود
 اگر چه در ویم زب ازین دیوان بود

بر که اند پانچ خان سکر گذارد
 باد لطفش که وز در خاک دوزخ
 ناز و دیش کرد در بر باغ جنت
 همسرخاک آید آری کوه کس
 شاره اندر بازوی بزر و جنبد
 بیخ خمر که در دل کیوان بکوبد
 با خرد کفتم که کردون از چه شب
 یلگون نردی بسیم بر مشون
 گفت ز زو تا زشش خشم شد
 یا بجزب خاطر چه چهر خود را
 درین فصل کبخی مکان کرد باید
 ز رود و سر و دو کخا و نی و می
 برین بار بار بنده استمالکون
 ز کس می آرد و چه جانان
 پراز حضرتان که کیت چیتان
 پی آتشین آب و آب چو پیش
 قدح راز زنده آب چو آرز
 سبک دستستان از بهر بازی
 تختین باید لبش از مزیدن
 از این بترا عیش ایستی
 اگر بایش کرد شایسته نامی
 ز او شاکر و ادعای شالی
 بدین پارسی چه فرخسته
 تا دم در سدر آنظره طار بود
 زلف بروی خشان آری راست
 مار سخاک شیندم سسراج روی مغز
 دل مجروح حراز زلف تو بفراید درد
 زلف و بالای ترا هر کس بند کرد
 بچه ماند سوز زلف تو بویت دانی
 فونوشور و چون خردش این پنجر
 کرد لارا ز بود کس منتت چه عجب
 با منتت بود و فایستالی مهر کی است
 مردم چشم تو در زنته کری منگاز

در مدح خاقان صاحبقران منصور شخصی شاه قاجار نورته

تفتیزان در دل کوشگر دارد
 چون فراز ناله لاغر گذارد
 سوز اندر گردون نوزد گذارد
 پیخ در که بر سر محور گذارد
 پهنه چون نفس کجا کستر گذارد
 پیش چون نژاد بازگر گذارد
 موره هست در شد گذارد
 خالها چون شادی لب گذارد

در مدحت شاه محمد سلطان ناصرالدین پادشاه ابدت

بهرای این مهرگان کرد باید
 زمی بزم پر از خوان کرد باید
 گذر سوی دیر مغان کرد باید
 بشکل سهیل میان کرد باید
 در آن طره سر کران کرد باید
 بدلهایش امتحان کرد باید
 مدیح خدیو جهان کرد باید
 سلیمان کیتیستان کرد باید
 کنایت ز نوشیروان کرد باید

در مدح پادشاه منصور مبرور محمد شاه نورالله مرقد

تونه سخاکی و مازو بکر خوار بود
 وای مجروحی کاذر بر خط بود
 هندوی ندوی آویخته از در بود
 سنبلی را که بر افاده بکلنا بود
 دستن این خیم زلف تو دوشوار بود
 ترک خیز چو شد مست دل از بود
 انقدر هر دراهم تو بس بسیار بود
 منت نزاری صفت مردم سخا بود

شاید پاپ بر سر قیصر که دارد
 آب حیوان در دم آذک گذارد
 ذره بر کس بند خضر گذارد
 بلج بردارای کالج گذارد
 بند با بر بال زال زک گذارد
 سنگها بز نام اسکندر گذارد
 راد مرد کوهری کوهر گذارد
 کتینش از ناه و خور گذارد
 جمله این کار رسن تر گذارد
 هر شب این بسند در مخر گذارد
 در آن کج کبخی نمان کرد باید
 یکی کجکی شایگان کرد باید
 زمین را برین آسمان کرد باید
 همی نار چون نار دان کرد باید
 بی هر چه وار در مان کرد باید
 اگر زیر کی آشیان کرد باید
 بقیار شش مهربان کرد باید
 که از دیده اشکی وان کرد باید
 دل پرازان جوان کرد باید
 که ایشا را در جسم و جان کرد باید
 شنشاه صاحبقران کرد باید
 سخن از بل سیستان کرد باید
 صلت مرد را سپهان کرد باید
 صوره را مانده کاذر و دهن بود
 کز بر آتش سوزند و کونسا بود
 زیر بر تار شش صد نافرمان بود
 که کبکیش بی افروختن بود
 صبح در تیراوشک بخوار بود
 کاه چون سبج شود کاه جز نای بود
 دید کس سبجی رنگ شیار بود
 نادر هست که کی ترک و فاد بود
 نفس سیسی جوید و دل پرستار بود
 خود چنین هست یعنی کاینه آثار بود

خط پرکاری خط لعلت اخصیت
 منبت زکار آمدن لاله تراز
 زلف آشفته شد ز خط و فراموش
 بایدین ملک بکجاست ازین پاتن
 فی خطا کلمه اسلام کجا مخلوبت
 و انابد هر خار و حسنین باشد
 انامی و مسهر که درم دارد
 یا هر خرف که در کفشان افتد
 پماید به حال دورین سازند
 بر چین و چین چین کیستی است
 آنکه پسند خاطر عام هست
 افغانه است جلالتی یک
 از عهد جوانی چو آورم یاد
 بر یاد جوانیست حسرت پیر
 سبکینی پیری رسید چون کوه
 پیوسته کنون سپهر بال عکس
 آو خ چه شد نشاخ عشق پرور
 در چشمه سما بحدن لعل
 هم نگر آن رشک نخل سمن
 در بنده کی نایب الایاله
 سنده سندان بنوک ناوک
 یکجا به پیش سال خورده
 ای طبع تو یازان بروی بخشش
 تو جای غیب دادار می من
 زین دیده که دو جو می کن کشاد
 ای مال دایم فلک بکین بنماند
 من بگویم و لیکت بخورده
 در شکم آهتست بر نمونه
 پشتر از نام نیک و از سخن نیک
 معرفت کرد کار ماند جاوید
 که چه بسی پیه آورد و بی است
 خواجه چو از ارم بدوست ابر
 شره دوریت چون ششم جهان بود

درین خط نه است خط پرکاری بود
 معدن لاله چرا منبت زکار بود
 کش ز صد دسته زون شکور بود
 که کینگاه پراز زکی منبت بود
 تا در اسلام شنشاه جامه بود

مخل از ایندیره در خط حیرت بود
 پیره شد مندی بر روی خود بکین
 فی دوزلف مرده خط تو خود پند
 و ای خیار محراب از آن بکین خط
 معنی این محمد چه کیستی کسید

در شکایت از نکایت روزگار

با آنکه به حال قرین باشد
 در لفظ که بر دو سهر چین باشد
 صاحب بمنز که ز زیر زمین باشد
 پند آنکه ای زمین باشد

مردم صورتند چو مردم لیک
 حاصل که مرد بخرد کامل را
 مرد هر شش ناسخ اینچایست
 دنیا چو می نیاید و باغ غیبت

در تاسف و ملهف از حال شب

پری که بدی تیره پون چای
 آو خ چه شد آنکاخ عشق نیاید
 در خدایا سسکان عباد
 هم قامت آن شرم سرو آزاد
 با خواجگی دهر گشته معاد
 برنده آهن بر تیغ پولاد
 یکشه بدشس چو مرد بشقا
 چو ناگه بسوی عروس آمد
 از چشمان خط شط بغداد

چشمه کنون سپهر شانه پید
 رخشان می خلد بجام بلور
 هر بزرگه و ساتی چمن سپهر
 منتظره ماردی ز پره و ما
 در ای فلک فوج کامل است
 در فخر از صنم گاه صفت
 هم آدم اولیت در دم دید
 خط تو دکش عیارت تو
 ای حسره و خوابان قصه شرن

در بی ثباتی حیات مستعار

خروج دهبان خوشه چین نماید
 از بد و نیکو کی حسنین نماید
 هر چه بود غنم و دشتین نماید
 هر چه جز از جل اوستین نماید

از لاله صور چون بولو که حسند
 هر چه سر و مشن سر شد نماید
 خواجه ز یک چو رفت خواجه ز یک
 حلاجان ستعار و فلان خواجه

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

که لبست شط و خط دایره کردار بود
 در میان دو سکه چین و بکار بود
 صلح ایشان شب بندید یاد بود
 کوئی اهلای مخلوبت ز کار بود
 تا خدایا محمد شسته قاجار بود
 رسم جهان که کف جز این باشد
 داندش آنچنانکه حسین باشد
 خواسته شمشیر آن که که شمشیر باشد
 شیر علم شیر عزمین باشد
 خرم ک غیبت آنچه کرن باشد
 شاید که در بهشت برین باشد
 طوبی لک از ترا سردین باشد
 برمه کتم از چرخ پیر فریاد
 چون مرده که از زندگی کند یاد
 چستی جوانی که شدت چون یاد
 قدی که بدی بر بهشت همچو شمشاد
 چون از سوزان بدی خستاد
 هر آنچمن و لبست بریزاد
 در محره با بوی عسبر و لاد
 دریای که موج ذا خزراد
 در وجد بد و روح وقت ایچا
 هم کسری ثانیست در که داد
 از چشم چشم دو دجله کیناد
 چون در زگری می کشی فریاد
 در یاد تو یک خطه یاد کن یاد
 دور فلک سال چه پندین نماید
 چرخ بریزد بر هم زمین نماید
 روضه و فلان و حور عین نماید
 حیف بود روی اشکین نماید
 غیر جانیان مستعین نماید
 درخش فلک دیز ریزین نماید
 سلطنت روم و روس چین نماید
 ای بر که باز خراج معین فریاد

ز عشق لعل چون تان فخرم محمود است
 مرا شد تا شدم با ما شبت غوغای
 صاحب دیده من نقد کا دردی کردی
 محمد شاه غازی سردار که چون دشت
 اصل نام بنامی اهل کام ناکامی
 محمد چون صاحب فیض بازده کی بخش
 بقدر حمت دارم آن نبرد سخن آرا
 دل جانی دارم لایق دست علی حکم
 زین نغمه که در دم شمال دارد
 باز این پدر ساخورد چو سین
 بارش سپس پیری از چه پوست
 خامش بدخشا که لعل خشان
 چون خنجر و پیکان پدرش
 در پرده چشم نیا چشمه
 بست که چون صحن معصومش چه
 زین پیش چه و صفتش که نسبتی کم
 و بزم که از شرم قدر او چرخ
 وقتی که جهان کوسرخ پر غوغ
 و آرای جم آیین کشید از بند
 پیوسته پیکر و د خار در پای
 کوفی که سپهریت و اندر و سر
 کوفی که کمر تال بازی آبغا
 میلش نخل کوان که مانا
 اگر خود از خشان لعل از بخار که خیزد
 میاغ اندک کسی تنم خرج اندر بسی دیم
 شبان ادکی این کجا تا بگردان نو
 تراخ آذر خشنده و جان شش عمر
 بنام بر میان آن شکستی آید از دست
 که آن شد که از خنجر نماز شمشیر خیزد
 نیم رویش آن سنگی که از کوه پیشش آید
 بسازد کیمیایی کیمیا ساز خاکست کز تو
 منشش مان بگردید کی غمی بی از دست
 محمد شاه غازی که از رسم سهام او

شکستی نیست که با دم تان فرورد
 کوزن بر خون اندول مرا که کانی فرورد
 صاحب آن قطره کی در در میان فرورد
 رسد زین دست از بازوی آن فرورد
 عطار دای بر می آید که کوان فرورد
 فرورد اصحاب لولو بر تان سرورد
 که کلمه منبر سار به چو کان فرورد
 دوادم دل فرورد پای جان فرورد

را تا مشک بر لاله مرا سکی است چون
 غمت باران دل غنم که چو کرم
 اول چشم من میان کج بازدا که عری
 کرد جمع با هم به پیش ای سنجش
 ز خورشید چرخ کیشونیش بر پرورد
 بی حسان تالی ترن سلطان محمد فرورد
 ستر که شرم شعر من مغزی مغزی
 پسینم که در سخن بدحت که کج فرورد

در صفت فصل ما بر و صبح سلطان محمد شاه قاجار

بم چون حبش هر جبال دارد
 باغ از بگردون جبال دارد
 صد غنچه و وضع و دلال دارد
 آکو نه دپلاج آک دارد
 با خلق شه پشمال دارد
 بر رخ عرق افعال دارد
 از غنچه تفتال دارد
 آند بود که پار فعال دارد
 همان رما دور مال دارد
 جمع آده بدر و هلال دارد
 تالی بی بازی بسال دارد

وز دوح عدن کم که پیش آن
 باغی که اندر شمر توان خشت
 صحر که چو کام غنچه شش تن
 کبیتی بجای است در کولی
 سلطان محمد صفت که با خویش
 بر تون که از رشک رای و مهر
 کوفی که صباخ سپهر سیما
 چاکش مد و بر هر چه شش ختر
 دار افراز در خوشش پرخش
 بر نوک سناش سپهر دور
 شوقش آرد که که کوه

وله ایضا

که شبا را یاد زینا و شمشیر خیزد
 از آن آند سپن کیده زین شمشیر خیزد
 که چون خیزد بی کبشتر زینا که خیزد

همی آند شکستیم که در باغ جبال
 سیداری که از خشنده آند ز کوه
 که در کلمه است این آن از خلیل آند

وله

ز باغ و مرغ و کوی کبک و کبک خیزد
 بدان از رخ و روح بنام شمشیر خیزد
 ضای جسم و جان آند ز رخ و کوی خیزد

از آن طوفان که مانی با لود هم مال
 تا تا شاه چه عرشید آند نام شمشیر
 در آن طرف که از کوه و کوی شمشیر

چو کرد که در مسه ناله بی از آن سرورد
 غمت با دل راه دیده در دمانی فرورد
 گفت شکر که م اربعت دو صد خندان
 بود چون شکر که کور کور و نیزان فرورد
 ز صبح نیران بچرخ چون پیکان فرورد
 بمن شاید که جودت کوهی کمان فرورد
 رکف کاک طبره و صبار و خندان فرورد
 چنان کس جمله عالم در یکی اینان فرورد
 در مسه در در عین حال دارد
 تا غنای پسین فرود سال دارد
 اینانی که طبع زال دارد
 هر بر زین کوفی کمال دارد
 آید تا اش از بس صفتال دارد
 کف کف کف تان غزال دارد
 که جلد کس از مجال دارد
 نام نبی و خلق آک دارد
 بر چه اثره اشتعال دارد
 ز آدای صنیل سیال دارد
 زارگان یمن و شمال دارد
 در دست چو خشان مال دارد
 و آند که بر مال مال دارد
 و اما که در بحال دارد
 سپهر صید مال دارد
 چه از غنچه خیزد لعل از اعدت در خیزد
 زین سفلی از سخن و دیده عقب از خیزد
 طبره زین سر از جبال از کاشک
 که چنان مبدوم با کبشتر از خیزد
 که در این تاران آنچه حسد بی خیزد
 سمه ز یاد ز نامی مرجان از خیزد
 ز که بر سینه آن موی که از کوه خیزد
 درین طوفان که نار کای درین عا از خیزد
 که از تار او زین پیچ را از خیزد
 در آن عرض که کبستی می بر خیزد

تاریخ و شرح و بیان
 در وصف و صفت
 و در بیان
 و در شرح
 و در بیان
 و در شرح

ز میر و آسمان از هلال بدر سپیدی
 کما ز کار در دست جبهه چون بگریند
 چون سلکان و سیم از ننگه با این بودند
 چنان گزید بادوی سندرودی حسرت از جان
 مشک است یا که خالید یا جبر
 ماه است یا که لاله و یا سوری
 تیغ است یا طلال یا مهاب
 سرو است یا که فتنه و یا شمشاد
 زلف سیاه بر رخ است یا هست
 بر روی آتشیرج حال تو
 بی تکلیفی نباشد کرداری
 بی ناعری نه فزنی و این برود
 بازوت با سرین تو بنسیر
 آن کرد و شربت بهلم کان کوف
 روزیکه کوه همچو کعبه بریا
 ز انبوه کرد چشم کو اکب کور
 سطح محدب سکه خاکی
 چرخ از روش ستاده و در چرخ
 بزدن که یافت روح عدویش
 آنان که همسر در خون آرائی
 آید که آبکش کند اندر خم
 ای ز کس مشکین بر طرف چمن
 دندان تو در لوب کلکون تو یاوت
 کجست روان و ما دست خم لبت
 از لبت نغم هست بر آن جبهه روشن
 رخساره کلرنگ تو از دور درخشند
 واری جواب اینستم جو خا
 شوقت بندگاز بر بوسه پای
 زود بر شرف جبهه نه از دهری آری
 فرشت دیت پیش طلب بگردون
 صفه شد از اورد و فاشد از آزار
 یکی در خست برود سپردید سپهر
 شنیده ای کهن مو ماند از خاطر

ز بسبب مذم آوری بر کوشش باغ
 از خون بدسکاشش بهنگوی جویزد
 تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
 سوی گردون هجی جان یکبار کرد

ز جسم و خون در هر سو در کند
 بکوشش ازین جویز کوشش آوری
 هجی ی بنک سیمج بکاید جان
 بخرنخ عدد سوشش که آن کند

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نور قده

تیر است یا که نینر و یا خنجر
 بز غراب در بی احمد
 کوی سمند است که بر آرد
 در زیر زلف کج خدا جان پرور
 بر یک بجای خویشش آن بگر
 ابروت با میان تو خوش لاغر
 با جسم خشم تیرش صفه
 روزیکه داشت همچو صف مشر
 زاوای مردکش ملایک که
 سطح مقعر در زگره بی مر
 برسان هجت همه که شد
 تا صور حمل او ز جبر از در
 با تکه که نزد من نه سخن کستر

زلف تو یا که هندوی جان از در
 و پای سبز بر قدرت است
 بر چهره در لابی جعد تو
 زیرا که بزرگ مردم کردم
 دو چیز فرست که چنان اولی
 کوی سیمین بوی تر از آردنگ
 قآن بود پیشه محمد شاه
 سطح زمین ز توب پزارتین
 کیوان گزارشت پی کیوان
 پاشیده خون این فلک نیلی
 بر رو دید تیغ جان سوزش
 شاه مر از شوق مدح تو
 تازی که تارتین تند از سقف

هم در مدح پادشاه حیات آگاه محمد شاه منصور

ز آن زنده است حلقه از طرفین
 چون تیغ سیاهی که در کون
 چون لاله خرمه بدامان
 که عرضده هم حال بارانی من
 انشوق که طغلاز حسرت و طین

کوی قط مشکین سپید است
 دل در خم زلفین تو از باد کجند
 یا رخ حشاش تیغ بر لب بدل کن
 خاقان جان بخت محمد شاه غار
 فخرت بپیشش صورت و سنی

در صفت سلطان محمد خلدات قد سلطان

که علم و جود و زکری شمشاد
 فغانهای ازین شکست از دفتر

یکی حساب که بخش کستر قضا
 چه یاد باید کردن ز داد و نشتروا

بشت روزگونی می که کوشش خیزد
 ریخ و ان شکاشش چن قباب فل خیزد
 چه بر رفتانی ز ایشمان خیزد
 معاذ الله که ز بارور که در جنت سفینه
 راست یا که سلسله یا جبر
 لعل است یا که خنجر و یا شکر
 صبح است یا غنزال یا جبر
 چشم تو یا که جادوی افنون که
 سروی ستاده در چینی اختر
 مانا که انقی است کبخی بر
 بس از موده آمده سینبر
 دو چیز لاغر است که خنجر شتر
 تا نگر کنی کند با و ز
 کار ادلی چو قلم پینا و ز
 جو هوا ز کوسس پر از تندر
 آخر سپرز دست سر اختر
 مانند غوان که بنی سلف
 تا حش نسل او نه بخرد دختر
 طبعی است همچو تبه بی سب
 کی بسچو در پیت که در شتر
 کی همچو داده است که در خطر
 وی سبیل پر صیغ بر یک سمن
 یا قوت که دیدت بلور می
 آنحال دلا و جبر طرف ز قن
 چون طفل سسن باز که لرزد بر سمن
 تا روز زنده شعله چو شمعی به لکن
 کس خورشیدان نوبت بکن بر
 فخر که عاقبا ز با شد زغن
 از ذات او است شرفت قرین
 حال مجدد شرف کشت سبز و تاز
 سخا شد این برک و عطا شد از
 که سایه و غم و بارش نود و سیم
 چه نام باید بردن جا به سکن

بزرگ حماره سلطو و پیر سزانه
 بد اندا که پسندیده تهنق
 نماذ اکتون نافهست و بود و گل
 چه لازم است حکایت ز مردمی نمود
 نه مانده بر می از فعل خیشیخ
 یقین گشت مرا تا بدو بسردم
 ستاره در بحیالات است که دوم
 یکی سرود که ماکلسه را هم آورد
 غلف که باشد انگو و خلیفه باب
 کسی ندیده که از کور کسزند غفل
 ز بر نی که بد بتر است با احمد
 ز هر چه سلطان بهتر بود محمد شاه
 چهار کاره کرد و چهار کاره بگرد
 بگرد و بال و بگرد بدل ملک
 قدم نهد کجا در بلاد انبرنج
 آن سو و آن سو چو پند ز کس
 آن آید چینی یک چنت چر ایا
 بد رود چه در بقای آن بر شده نیری
 از تیشه که شکست و گرانده مهر
 بر باغ که پوشید ز جانانه کا
 مضمرب و اندر کلوی قری فرما
 کوی که صبا خرد از حصد تا
 در درینغان بن خرقه و دستا
 زد که شهشا جهانگیر جاندا
 شایخت خلافتش که مات عطش
 پید است بر نور خیمش هم مهر
 پیکانش خیان دوزد عهدش
 دو ابرو شکست که بر زین ستر
 آرد ز کل ز زکله او گل و گلاره

بکرو را می کا بزند ز شاه
 که پای پاید بر سزوده هر کجا
 نه لعل ابدون لعلت و بخت
 چه وصیت رویت ز دادی
 نه مدد بفلک ز کار خویش
 که امر است تحقیق عالم کبر
 ز شرم شورش افروخت روی

چو عمار مرد سپند خاصه
 نکار کرد ز علو مار بست و پیرنگ
 نه قطره گشت بتفصیل کو نوشوا
 نه حمت ابد باشد ز چهره
 ریست آن جهان قطره آن کجا
 حقیقتش با این اوج صبح سخند
 محیط ابدی او کانی را ند

وله

پسر که باشد ز انگو و شبید
 کسی ندیده که از شور و برود
 رهروی که پس از نری است حید
 که هر که بر بیان بکس نهفت اختر
 امید دارم من تا کند چهار در
 بگرد و بر بپسرم و بگرد علم نر

چو سپه اوست باشد چو خورشید
 ز هر چه تو زاید ز ماه هم باش
 ز هر چه کشور گانده جهان بی تیران
 اگر چه کار تو بس که کرد در عالم
 بدی نکرد و غرابی نکرد در ملک
 کند که چه کند در دم با بملکه سا

در صفت فضل پیر و مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه
خدا الله کلک

برود که امین در آن ریخته دنیا
 و ز ریشه که بر کند در آن شهر
 در باغ که پوشید ز جانانه کا
 مضمرب و اندر کلوی قری فرما
 کوی که صبا خرد از حصد تا
 در درینغان بن خرقه و دستا
 زد که شهشا جهانگیر جاندا
 شایخت خلافتش که مات عطش
 پید است بر نور خیمش هم مهر
 پیکانش خیان دوزد عهدش
 دو ابرو شکست که بر زین ستر
 آرد ز کل ز زکله او گل و گلاره

از بر که سمن در شهر با همه سنگین
 آن طلق گاشد که در آن شهر
 سرایه فرود در چار با بستان
 بر جلوه از باد و در صد خرمین
 از راه دزد و در ناخاصه درین
 با خیز و سپند آرد فرود زین
 لشکر کش افیلمستان نام نرین
 شیران همه در چشمش بر سرت و نا
 چون شست که رسوا بود اندر زین
 خرم از خندان کش که خورد در صورت
 میدان شود از تیغش شکر کل
 خاصه می اندلی ای آینه زین

در صفت سکار کا و مدح حضرت پادشاه

واری هزار خیمه تو از پیش خیمه

یکه بچرخ دور ز نهان شب

گشتند زنگ جهان روز سوی
 بدان بود که کشد لغز و بی صغی صو
 ز سبزه گشت تیدرج و بیشتر
 نه قدرت ازلی را زنده فعل
 سپهر با جهان قطب با بدان
 بزیر دیدم کیوان جاده او بر
 صلت نجاست برین با بجزا که هر
 در کعبه که او بجهت ما فرغ
 چه بجلادت باشد چه خواشش
 ز باغ گلگون سیزد بجز هم جنم
 که دل اگر چه زین هر دو بر با بیکر
 اگر چه نام نگو بس که برود دفتر
 ستم نکرد و فرونی نکرد در کشور
 کند که چه کند در دست از غرور
 علم ز ندکیا در سیه و کابستر
 ان توده کافور که بر د ز سر بود
 و انظایفه زنگی بشد کجا با
 و ز مردم تر بود شمر با همه سرشار
 و ان سیم کاشد که چو در شت
 پیرایه به سبب در با بیکر
 هر ذره از خاک در صد طلق
 از آن کشیدن توان در ماز
 کاید همه فروردین که گشت سپند
 خاقان جان بخت نکو کوی کا
 میران همه با چشمش مویضت
 و سواست بزرگ صفتش
 در دیده مور می شنیدم که خرد
 یک لحه در جمله جو بر جسم بیکار
 دو چیز یک اصل کی بخت یکی
 بخوار زین شرف بفرزین پیر
 زمین کرد که در کرون پیشی بجز
 رودی مجرّه دار و چو چشمش
 که زار که زار که زار که زار که زار

گشتند زنگ جهان روز سوی
 بدان بود که کشد لغز و بی صغی صو
 ز سبزه گشت تیدرج و بیشتر
 نه قدرت ازلی را زنده فعل
 سپهر با جهان قطب با بدان
 بزیر دیدم کیوان جاده او بر
 صلت نجاست برین با بجزا که هر
 در کعبه که او بجهت ما فرغ
 چه بجلادت باشد چه خواشش
 ز باغ گلگون سیزد بجز هم جنم
 که دل اگر چه زین هر دو بر با بیکر
 اگر چه نام نگو بس که برود دفتر
 ستم نکرد و فرونی نکرد در کشور
 کند که چه کند در دست از غرور
 علم ز ندکیا در سیه و کابستر
 ان توده کافور که بر د ز سر بود
 و انظایفه زنگی بشد کجا با
 و ز مردم تر بود شمر با همه سرشار
 و ان سیم کاشد که چو در شت
 پیرایه به سبب در با بیکر
 هر ذره از خاک در صد طلق
 از آن کشیدن توان در ماز
 کاید همه فروردین که گشت سپند
 خاقان جان بخت نکو کوی کا
 میران همه با چشمش مویضت
 و سواست بزرگ صفتش
 در دیده مور می شنیدم که خرد
 یک لحه در جمله جو بر جسم بیکار
 دو چیز یک اصل کی بخت یکی
 بخوار زین شرف بفرزین پیر
 زمین کرد که در کرون پیشی بجز
 رودی مجرّه دار و چو چشمش
 که زار که زار که زار که زار که زار

صد ماه و دو چهره و بالای هر تنی
از لغت این همه صفت استان
این سو بگو هست که با این بر این
در خیمه و در زلفک که خیمه نیست
ز آنان یکی منم که بدستی تمام است
در خیمه سیم زلفک چنگ زنی نیست
از خیمه چهارم خیمه خنده قیامت
کونی جو جای ایشان است زلفک
جوشن و رانی از زلفک خیمه است
کز خیمه ششم زلفک خاص فاضلی است
کوم چند نام خیمه هفتم که اندر آن
وام و دو در کم است درین خیمه
بهر گمان است جانجویی نجاست
خوشنای درین خیمه هجدهم که در
هر دم تو کونی از آسمان خیمه
لا بد شکفته من بنیرش اندر
مغز عیبی از خیمه نوزدهم
مقد لالی یکوف ختم جان
تا خلیل اندرون با کلمیش
ترکی این است و هر اندام
کویر شیرین مانده شش اش
زلفش بار و چو ماه و عجب است
چون که کند خوی خوشنای در خیمه
در گذشت اندم که بودی انجاس
نکند ز خیمه زود و دوازدهم در خیمه
بردا اندوه و احوال گذشتند
با دهن منهای شکست آورد و شکست
تا جای هر دو از شد از خیمه
کلبان چن کربخان زلف در کردن شاخ
مرغ گلکش زلفان ابرو سترخ زلفان
پیشش پیشش مرغ و پوی خوشش بر
شازده پیشش است اندوه خوشش
اندوه منم و اولکستان و دیدن است

مانده آفتاب شب بیهوش
از لغت این صفتی و صفتی
وان غله بوی کبک این مرا که
کز خانه بر کار و احکام خیمه
از فرج و از اشاعت بارور
که زلفک چنگ و کز نای نگر
بس خیمه است در تراز قیامت
کونی جو پای ایشان در پیش
و از زلفک چنگ و کز نای نگر
حکمت کار و فصل شمار و ادب
پیاره بندونی زلفک است
عاری خواب خیمه خیمه
از خون خوش و طریقت جوی
زین است و جو پارودی که گذر
کوش هر دو مکان سوات کشته

رخشان قمر خیمه کز نای خوش
از لغت این صفتی و صفتی
در بزم و زرم کونی بر یک نمود جمع
هم در قوای شکار که نای نگر
هم کلین است و هم صفتی و هم نای نگر
اورا نای نگر و این صفتی که نای نگر
یک تک نای نگر است و این صفتی که نای نگر
بهری شور شاد و خوش جام
خون حد کشیده با نای نگر
بر چسب از یک در این صفتی که نای نگر
صد بار خوش است از نای نگر
اری چو شیر زره در آید بفرم غم
زان خیمه در دم چو شغالی بل است
آبی بدین لطافت و دشتی بین هوا
نخی بجاست باید از نای نگر

بر دم شود بوی بیخ خاک بر
وز لکان شگین یک بله شکست
چشم خراغ ده و چنگال شیرین
مشکین قلم و سپهر از نای نگر
که گوهر است و که رطب که گلش
در شهر مریضی چنان و صفتی
صد ترک جنگوست بر خیمه خود
کوی خیمه آید و سنگش می تبر
تبع دور و کز نای نگر
دانا و خلبه سنج و پشاور و مستبر
در بان کج در که و ادای نامور
کورد کوزن را سوز از خواب که سفر
زان آدک سیر چو پزندی ملی سپهر
صد در ز شوشتر به زلفک شوشتر
نخی بجاست باید از نای نگر
لوکنا سفته بین نای نگر
آتش موسی نخل پریشش اندر
ماه متفیع سیر و کز نای نگر
توده سیرین بشک از نای نگر
عود نوزد چرا بجز شش اندر
زهر بود و شوشتر و پزندی
تند نظره که کنی قنبر شش اندر
دست بازگ میان نای نگر
در گذشت آنکه که بودی با نای نگر
فرش کافوری بود نای نگر
با دروند و آور و نای نگر
کجای شایگان بزفک و بزار خیمه
بند مراد و نای نگر
کجا پیشش کجا جنبش و کز نای نگر
رفشان این کجا کین و زلفک نای نگر
مورد آن صفتی کف و نای نگر
غم و غم وجود و نای نگر
و آن کند با نای نگر

دلایین

آب سکنه زمان با نای نگر
آهن پنهان زیر مرشش اندر
آتش با پنهان کز نای نگر
با در آن ماه نوزد کز نای نگر
عقد ز نای نگر

عود قاری سناه بر نای نگر
بجز خسار و زلف عود و نای نگر
دشمنش نیر و نای نگر
بسک لطیف است کرد از نای نگر
چون که این کی شود که نای نگر

در صفت بهار و جدت شهریار

برو پنهانی کسترو و نای نگر
کجای نای نگر و کز نای نگر
شایگان نای نگر و نای نگر
نای نگر و نای نگر
کوی نای نگر و نای نگر
هر کی ز نای نگر و نای نگر
از نای نگر و نای نگر

چرخ چون پرایگان پیشش
بند قوت و نای نگر
در نای نگر و نای نگر
پرفشان این و نای نگر
مرغ آن سیر و نای نگر
زرم و نای نگر
آن کند با نای نگر

کجای شایگان بزفک و بزار خیمه
بند مراد و نای نگر
کجا پیشش کجا جنبش و کز نای نگر
رفشان این کجا کین و زلفک نای نگر
مورد آن صفتی کف و نای نگر
غم و غم وجود و نای نگر
و آن کند با نای نگر

از سر لطفش صفای هشت جنت کفرو
 برق و صبر تیغ شاه و حشرش و پاییز
 تیغ و خنجر اهل کون و رمح و پیکسوخ روی
 فزونی با بارشش چمن بزمین دلکش
 بقدر دولت که خاک از وی درسا
 به کلین شکسته کل بوی کوبه چون ل
 براغ از فروردین با هو بستر و پان
 چمن چون جنت از نبت در چمن نرگست
 بکش این شکفتان دست کفند از گل
 برویکتود و نتر و نیک طبله از لاد
 بهجت کرین سکن چو این سناریا
 جنم بدست اسب ششم بروی ن
 در خون لطم چنانکه قدمور در شراب
 چون شرفوت حمله و چو کوروز تک
 کفی کی کت تیغ ز خمار است بر کفی
 یا بود خد بازی یک قدم اش ز لعل
 چون تیغ پزفته سپهر کبود ماه
 بی مر و با جی هست که کش می زرد
 یا با پی هست ندین در حوضه کبود
 یا شاخ آهولی هست ز ریخ کرده
 یا در شرط خوش ملک ریختن شد
 یا زرم سانشد و د لکری بیکد کر
 پیرون با نده گشتی آنکند نکی
 توان نبغشته زار و کی شاخ شنبلید
 یا خرکی است عالی ز آکسون فرشته
 یا سبزه خوری ای بس سس سس
 کشتی است سبزه خنی و دهقان مصلحت
 رودی بر اجم آمد کا زار و د کوی
 صندوق موسی است که کشی سمند من
 آینه سبز از کوهی کا در فرازان
 کفج چوره سپردم زین شکر کوه
 تن کوه و موسی پیشه و زنده اش جنت
 خوش من آن بید و ز دست فرشته گشت

وز غنم کوشش پای بخت و رخ کس
 مرکب و آذین شاه و رمح او را در
 کروز و پهن باد رنگ خود و شولاد

از تن هر شسته پید ا کند شرجیل
 چون سراسر از اجاشش با کرد و چو
 تیر باران کرد بر تیغ بر تیغ سز عد

وله ایضا

بر سته از چمن سبزه مشکین
 زمانی موسس و نیرین می بوی
 به چون نازد بت ز دید چمن شسته
 که بر کله سته با نسل شش زلف غار

بستان کشته آما د بخرمین لعل و چاد
 تر شاخ از راه چو با چای چاره سا
 دیدن فرور ز خنده که خاک موده زود
 خوش ز پادار بستان شش ز کرا ز پاد

قصیده موسوم مبارک الفصاحه در مدح پادشاه عمده

در تب تم چنانکه بود موسی در شرا
 چون با در شکر و چو کوه در قرا
 تا که قد شکت فرود بخش قعا
 بنمود در بود و شمشیر بخت کنا
 کیشا و شنبلید میان نغشته زار
 بر خاک نده از سپسی بعد کار زار
 یا بر صیغه سپسی فن ز کار
 بزشت آن شنه کنایه کوشش شکار
 یک نعل در پد که بود ز زر عیار
 از دوشان قادی کانی که فرار
 که خیم بود و پوه نهان که در و دما
 صد جبهه شش مید خنده بکله خند
 در آن بکار برده یو وقت آباد
 بر رسته در میانه آن سبزه خرا
 بکشاده در میانه آن کشت جو با
 چون کنگ دو جلد نیل خورین جا
 رود آب نیل خنده بر آن کوه بود
 مردم بدست کردی صبی مثل سکار
 کوهی دیگر دیدم چو کوه استوا
 دم آورد کام کوره از هاس چون شرا
 زوشیه چو غره تند که در بهما

یکران با پانی ز بردوران مرا
 تا که مشعل کلک گشت سز کون
 شخی چو ماند که نکلگون آن شراب
 چو کان کبرانی بر کونی ار شنه
 یا زورنی ستاده پکوی و نیل
 یا بر ساطینیل قیاده کاه در قس
 زالی از دست کشی چنان پشت کوه
 یا جامی ز زده است که سانی که کج
 کردن فرود گرفت و تا که فریادنا
 یا سپهر موسی بند نگاری دیوی
 یا بنده شد سپهر پیش میر و کرد
 بحر سیت باز کونه تو کونی که هم ز قمر
 یا طاری می نفع مینیا هست مانده
 یا زرف بگیر می چشمان پیمان شش
 زین میان همی بر اشد تم باج
 سیلاب موج آن بخت کوه و دکان
 رفتم چنانکه برق ز صحرای کوه جود
 سنکی قادی از ذکر کاه آن خند
 کوهی روزه و بکشش چمن کنگ
 دو چشم او در خشان دور کون شش
 حسن مثال جو هست چو بار دم کلانم

از دم هر شسته صحرای کند شیره
 چون سنان کباز طعناش کوه بسا کرد و چو
 دشت کشت آب من دست از چهار
 ز سبزه زیر پام شش لاله ز سبستر
 همی از خار و خار بر وید لاله امر
 یکی آکوبه با ده کی با نغمه عسبر
 مرتفع شخ از لاله چو کوهی پری سکر
 چه باشد ز قزوین بند کل کل کج می دغ
 بش ز کین از زجران شش کین از زجر
 کل و شش به خرمین هر شش چمن
 ختم ناز چهره و بستم کز نبار
 را زدم برون نشود و اندم کوه دعا
 یک کوه پستون تن تا شوش جا
 زوشش تمام گشت از دوشش زانده
 در خاک شد نهان عیان کج خار
 آید به دید باز زین تکس زور کار
 یا شاخ غم پیدا از فرق کوه سار
 از کوه شش راه روی زرتند کوه شوا
 اندر کین صید و یک بر شش آشکار
 مید است یک کوشش نهان در گنا
 کا فراید شش از ایند بر انجم اشیا
 یا یاره نری شده سپهری استیا
 در حلق نیم طوق زار زهر استیلا
 بر او شش بدست کوهی شایه
 افروخته شمع و سپهر غان شیا
 بر شش ز قمر آن بد خشد چرخ و آ
 چشم آمان سپارم و در کز مینیا
 خاشاک و خار آن مثل هر معد چنار
 کردم چنانکه باد بدریا کند کدار
 تا شش بر زمین کشید شیا
 کوهی چمنده و دوشش چون سیاه
 چو ناکه فرودین چش شیان
 کردم سب آن در بر شش باره

از در پیکر پاره یار و بار آن پلغ
 پیلانش تپه کان میرزش با وسیر
 کردید و اینها بختنا پیش قبضه سرخ
 چون لاله زار زبکها بخون تکیه زن
 از خون شمری تفت شمشیر شد زن
 قد و سه حسود کرد و ز تیغ شاه
 من ز دو چیز نیارم گذشته فصل با
 دو چیز پیش تو ششم از مسکرات جهان
 زیاده زرد و ششم کف و کمر بد شغل
 و عیبها و از افزون کبرم از عیبها
 دو دست من شب و روزت شناید
 حسام و پلک خسرو ز دور و از نزدیک
 او بس بسیار و مسود و سعدم نشوند
 رخ و بالای آن مگرونی لبه
 یکی است که و بادام و گل بار
 زلفینش جگر خونگ است آهو
 بپین دور بسته دندان چروین
 از آن مرکان ابرو خنجر تیغ
 یکی است چون خم شمشیر دار
 یکی را صغوه کردون پیکر
 یکی پوینده چون بخت سیلکان
 یکی بر آرم بر خطه و امان
 بمن بس آفرین رضی از آنان
 چو خورشید کمان شد از بی سکا
 سپهر بنار پیش روی نایز
 ندیده کوره و سانای بیجا
 چو شت زین که قراب غصه عیان
 زلف لاله خان شربت بیوش بر
 در خطمی شوم ز رخ و خلت ای کار
 شکل تو آن بر تیغ که دست کشوری
 بر خطا چون ترمودت از طرفه زود
 بر آن لب پوشیده تو بود آن سرف
 نبود اگر زود و عیب سیان خشت

کافسون دست جت زای کاکا
 شیرانش رو بهان هم کز کاوسا
 ریخته بس با بختنا ز زمین کاکا
 مردان زخم خورده چوستان بالزا
 از جسم کشته و سر کجان آجا

اصل خاویز سبز زهر خورن
 روزیکه کوشاک از شدت خروش
 روی هوا چو که جولا بهکان ز کرد
 کسوت تیره کوئی گسترده آسمان
 بس شسته با بختنا کند بجا چو شت

بشت سپاه و روی طغی سر مغربار
 روزیکه روز با شتاب از کثرت جبار
 ارون کشتگان شده چون دو تیرا
 مصقول سرخ کوئی پوشید زور کا
 بس تار با چو که کنگه که بهما چو غار
 این یک چو چخت پیدی آن یک کج کفتنا
 یکی سدر سرین یکی تمام بنار
 یکی بلای بدین یکی مراب بسیار
 یکی بشیوه آسوی یکی بشیوه مار
 یکی چو که سپهر یکی چو موسی زار
 یکی بد جت دارا یکی بطلعت یار
 یکی زند چو بر اکب یکی کند بچار
 یکی همچون رود و یکی بنای حصار
 چو ماه بخت هست و سر کشت
 بر دوش در نهان لاد و مرم
 یکی پخیده چون بالای اژدر
 یکی لولوی در باقوت است احمر
 یکی را بادل با فعل خنجر
 چو سیمخ جلاش بر کشد پر
 شود که کران و باد هر صر
 بمن از جو رو کین کردون استر
 دل من چمن سپندی شد باقر
 یکی زیور ده دیهیم سبخر
 بفرستم بر شد بخش که بیکر
 بی کجی پر بخت گشت تیغ شمر
 صاحب کوئی کا فوزه ز فشان بزم
 ز برف این شده خشک ذرا برشته
 چنانکه ریخته کا فوزا بس منبر
 بر روز شامگاه ز خط شام و تار
 یا خور کند ز پیشش ز مرد همی فرا
 و این تهمه شده است بهر شهر شمشیر
 چشک ز شود مورچه بزم کرد آنگاه
 کرکوت سیبا پوشد خلیف و آ

وله صبا

یکی جام بزم و یکی وصل ککار
 یکی بلون چو آب و یکی بزک چو نار
 یکی ملبه و بلعبه یکی پر بس و کنار
 یکی شیده بسبب یکی نظیر بنار
 یکی بدان سر زلف و یکی بجام حقا
 یکی بلای سیاه و یکی قنای سوار
 یکی نقاب بود و یکی کج من اشعار

دو وقت حج زم و بسن یادنی مردم
 همیشه خرم بسم بپلوی از بطنی بجا
 دو چیز بود از کف و دم فرون همه
 دو جای و از دم فرون بر جا دو
 دو شعر گویم و بسن قبیده و زهر
 یکی است تیغ شد و یکی کج که صفت
 ز دیده رود بر آرد در شرم و آلام

وله صبا

یکی را سبب مار و نستین بر
 ز کبوشش سیه روشک اذفر
 مکر و حلقه مر جان چو شکر
 تو پنداری صفت بر زنده بیکر
 یکی است چون سر خنجر داور
 یکی را دانه گیتی تراغز
 یکی پائیده چون سد سکندر
 یکی در خشم مردم زود ز
 بدندی کرد و دانه می غنور

بهاش بر جان شمشاد سسل
 یکی بر شسته چون بناک کژدم
 یکی باقوت بر زوی شهور
 یکی را بان ما کاشمشیر
 چو شهاب ز کاشش کتر دبال
 ز عزم و عزم او کبره آبا
 چو گویم کا ندرین مدت چکره
 تن من چو نالی شد با سینه
 یکی کو هر نه اسکیل محمود

وله

بسیم خام بنده و دشت کوه
 خنده شد چو سنان زنده چو
 چنان نمودی ابر کبود روی غار

بهمی کشی ز خنجر است و تیر هوا
 سپهر کوئی الماس در بخت هم
 درفش در بختشج دیام در بخت

وله

کز کبیر و خرنبت از کفر نیا
 کشتن ز کجی نموده تصرف بیکر
 از زلف افسی آسار چو سپهر
 کشته اشکار پیکر کشف صد هزار
 از شر تیره بر چه دار و چنان شاعر

هر روز صبح کاکرت صبح سنان
 چشم افسی از زهر در سوزنا
 جزاره شد ز کسور ابوز کره جان
 از شکر چو کژدم جزاره شدید
 روی تو بود طرفه خند و طرفه خشت

از دیر جهان بست سوئی از جانان
آن دشتی حرق آمد در شعله لب تاب
خون بختت همی با چونین شوق و باه
سوک آمد در جلوه که سوره بود
سوزنده همه دلهای چون تیغ کانون
بود و محشر از جمله شایان
اورفت و جانم ز بی شکوه بری
حیف آن خطه شکین که خورد از آن
مانا که ده و چار بدی دست ملکش
ای سبیل تپاب تو خاکم و طرار
چسب تو با سنج کل زه بخون
و ندان تو نولو دهن تنگ تو غنچه
کرد لب کلک تو خطی چو پی سوره
گر کج آن ز چه بدینگونه در زده است
تا که دست تو بدیدیم ندیدیم
ناچون شاد در رف تو حال دل سگین
چون شد دولت ایران در کربار
بصر باشد شنشایی او نور
بیای لشکر او دشتناها
سمند تا زیش سیری بلارای
ز انوشی که چون انوشیروان
سپهر از محشان کیرستان
تو کشتی آن سپه شدار و این بود
حسام موسی ساکت روین
سرخوار شاه و خنک حاصلش
همه دهمایشان چون با و ز
صبح یک کافاب ز در افق
با خورشید و می مستی با کرد
عزم پر و سپید و در تیغ سوزان
آمد ز پشت و خوت آورد پیش
آب چو آذک شید و نا که در در
کردی قباب گاه جبهه سبیل
مار پاکنده از خطا سبب بهره

در مرثیه قطب اسلامین محمد شاه فوراً قدم فرسته

آب آمد در خاک که جواب بدید
بارنده همه پشیمان چون برآرد
چونانکه باز سپهر سال محمد شاه
اورد و در دم نهی ننگ خوجا
و ای آن بر سیمین بر قوت آن
چونانکه بدی دست عمر در ده و جان

جاننا بشمار غم در ماقده چون
نالنده همی طبل می ناله آن زیر
ویندارش می بود و خندان کلک بود
بیاه چایتم که بی شمع شبستان
ز از روی درینا که بدشمنی نکر
بگذشت بسا کی که هزار از بر صحت

وله

اندام تو با ما هم چیده بخروا
رخساره زینکرت و خط بنه تو کجا
پیش من تنگ تو زلفی جویم مار
در شده آن زنده بدین شیوه بنگار
چون کس است تو دی در شیا
گوشه و مجروح و مقاشن بر خطا

بر سنج کل زه بر امشده زین
پوشیده زینکار ترالال همان
شده است لبان ز موش سوزنگ
اجی چشم و با چشم تو هم سوزی چشم
کرانده دم در غم زلفت محمی غیب
عشی بوفا که شش که ما نیز گویم

در مدح شاه شاه عصر ناصرالدین شاه

خسام بندیش ابری بلایا
ز میرانش که چون شیر خنجر
سحاب از کردشان کیر سوزان
در کرد این سپه شدار و این بود
سنان ایمن که کشت کلان
هم از افسر بری شدیم فها
همه چشمانشان چون برآرد

کندش ارقی نصر شکر کلایه
کمی ویرش تفرشی که بخوارزم
بچرخان خسوق حله بر زده
اهل با سرد شد از سود و کان
غوت کشت با خوارزمیان
همه خوارزم حجت نوحه زار
ز رفعت مانده با چون پای نخلج

در صفت نصیرم سفیر و حضور در مجلس سلطنت شاه شاه

بچو دره عیش برنگ با ده
کرد و زان خورشید که آرد
کردی آب کاه بوضع چو مهر
زیرد آغشته از عتاب کلک

باوه که ز گرفت از من سینه
بزل نفسم بدم چو زلفش
گاه ستروی بر آله زنگ ز غنچه
سود بر هر می ز جبرست مر جان

افسوس و صد افسوس محشره قاجار
آن کشتی غرق آمد در تبه و خوار
بکرست همی با خونین در و دیوار
دلهای تنگ تا تم شکافه چون ناله
سوزنده همی نای می نوبه این ناله
کیستی پیش کلخن که هر پیر شمع
بی شاه چایتم که دردی کلزار
ز ان می نوسا که بدشمنی نکر
بر دو صد و دوی نقره می پس چای
وی کسین خوب تو عاشق کسین غیا
بر یا من چیده فرو ریخته کلن
پاشیده بکرت زان و ناله
کج است دانه با بارشش خوجا
ای وی با خوی چشم چشم نام
دیوانه بود در غم ز غم ز غم ز غم
ترکی تو بر کرد ز غم ز غم ز غم
بقرنا صراحتین شاه قاجار
شهر باشد جانی با و با
بزرگم خجرا و کو به سا خا
خند کشش بگریختش سجا
کمی شودش تقیدین سلیقا
چان چن صقر باغ و خنیا
اجل اگر م شد از قتل بازار
سعادت بود با ایرانیا
همه که کاج یار ناله زار
زیره مانده تن چن جسم پمار
از دم اندر چمید خوشی شش
دشت مرد و زلف شکین
کار بد سنور دید و بار بر آتر
زان لب مانند قند بوسه مکرر
کاینک سوزان شود چو جود محمر
گاه بپردی بخت در دست بفر
حنت بر جان می ز غیرت مهر

دست بر او و دست بر او
 داده طراوت بر کسان
 ز کس صفر چنانکه لاله حرا
 دامن زراد کشته برت کوفی
 خاره زیر سرم چو روی المین
 کوی دیدم که شکمیش الماس
 خردوسی آدمش سایه حجاب
 بیت او جس کرده خانه کافان
 تخلص شاه دست و عشق ساقی
 روزی که خاکس تنهایی مصفا
 شاه بر او از رخ زخاں شسته
 شماره مرد قشاسته دم صادم
 کرد در پیکری است انهم صرخ
 و اما قیام آورد بدی بخت
 کردند نامم که دست شسته
 آنکوشان با مریخت که نظر
 خا بر پیش ما و ک دلدور او
 بر آن چو قور آوزان جبهه کانی
 مصصام چون بر اردو سام در
 شیردمان شکالی زان خجودم
 از نیر او در افتد در عشق دود
 از تیر دال پر که بسر سو همی پید
 شمشیر شه دید کوا از بخت نام
 از خون مرد که تعلق با سنگ
 کوفی که کرد چنت آن چنر عنبر
 چون باو بچسباند لاف سیت
 کوفی کفی مروجه از پزداغ است
 بخر چشم تو جاود نشیدم محبت
 ماریت کبوتر بر بازو مشتاق
 بوی تو و سویی بخر سیر و نون
 طوطی است خط بنبرت لعل کل
 ای روح مجسم که ترا اعلی تب
 بزهره است آن خط خالت ز کوفی

ماه بهاله در دست مهر چنبر
 آبی کا در ابه استیدن بخنور
 لاله حرا چنانکه ز کس صفر
 بسکه بدانش حلقه زره اندر
 خا بر زیر برم چو سپینی بستر
 بحری دیدم که موجایش کوه
 سیمرغی عالمش بسایه سپهر
 حشمت او بند کرده قصیر
 حلقش زینت است و علقش زین
 وقتی که زرق قبنای جوهر
 راست چو شیر کی جا کرده بر
 کردن کردش بت خم چنبر
 پیکر یک زینغ شاد و ویکر
 بجز غنسلین بر دهنه کبوتر
 چره بدخواه شاه با دکلده

کرده حواله ت با پروا موس
 کشته رخس ز خنران بوده کلمه
 فذوق او را رفیق جسد مخلوق
 سر سری اکاشتم حد شیخ
 بخت بد کرده عمر باری انجام
 شاخی دیدم سابع خمر پیش رک
 فرشی خشان ز قرقه زرون
 و آتش حین بخت وجودش
 عالم بس جداوی ایزد دایه
 شعله کشد برین لاله بدر دمام
 تیغی در دست را ز ما صردین
 دست ز خون عد دیلی چو مای
 شرم کند شعرین ز جانب سپهر
 کرده ندانم که کام شاه چه باشد
 کردند نام مقده است پیران

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزا میسرور

کویال چون سر از روزال
 قرص سپر زندی ان سیک
 وز کز او آید در لزه بوم
 سیمرغ بال ریخت زبانه و ذل
 زو من شد مکافت سر ز اجدر
 وز خاک کرد پرده نیلی نمار خور

سویان سارم او نیرم بسام
 تیغش می در چون مرد خور
 جوشش بر آن خورشع البرز جلوه
 بزبان شست جمانجویی
 سر زان بختنده شد و بالها زود
 نه خبر خم کند شش جواه را نسا

در مدحت جناب صدر الممالک

بفرخاں تو هستند و بنیدیم کبوتر
 بچیند که زبان دازا کبوتر
 خدو و قد تو بکشیر و کبوتر
 ز رفیت سر زشت در ویت ز کبوتر
 زابروی تو هم کشش کبوتر
 چون قطره از مشک که بر بدینوز

مانند کبوتر دل نایب کرفا
 چون طره فانی ز بند طغی
 ابروی تو با تن کنان کار که شمشیر
 طوطی تو بگرده کل سنج منقا
 تا تو سنج چنم تبارک خورشید
 کوفی ز پی زمین کین نقطه زود

چینی کا در از لنگان مزه
 کرده غمش از غوان از زعفر
 مستحق او را عدل زلف معنبر
 چو بجم جانی کشت بر سر مصر
 سود سه من خاک در که داور
 سروی دیدم کجای مرد میشن
 عرشایان ز نور سیت کبر
 غمش حین کشتی ستغرض کبر
 کردون بس باوی کستی مار
 در زیر بر هفت طارم خنبر
 لغزت انصرک کوشته بر
 دریم خون پیکر عدوشش شاد
 چون از بدرو شب زفاف ز شوم
 بر چه بود کام شاه با د شیر
 خدمت درگاه شاه با د مقدر
 کونا م شهنش بر کیس رود کبر
 دریا بجنب طمع دال غرور او
 بر این جو ختم کس زین بود
 کریان زگرده او دستم زان
 خاکش می بر چون کرد کوه
 و البرز با جوشش آوزده مستتر
 از خون و کمان نایب است جوی
 از شتهان تک و هم از دستا
 نی خبر هم سمنه شش بوی را مفر
 ماریت سیه کرد می زده سپهر
 تابان شود آن چهره کلرک فردن
 زو جنبش آن مروجه در شکنند
 تا جود چون شکل از است پیکر
 چون چستره کشانی بکنند کبر
 ترکان بردن بدان ختم که خنجر
 کز افع تو بنفقه مبر بر سپهر
 چون بر پیکر شود از بد مدود
 بر بد منظوریت سلم صدر سپهر

و یکک ای شاه باز شیرشکا
 ساعد شده ترا ششمین و تو
 خلک و جارت بسینه ساعد
 که ز ز اغانت خنده بر بستن
 ای درینا بلند چو شد دست
 همه را سجده جانب غری
 هر صغیر پیش از آنکه جوید بود
 حد در اوج و تیره ما در چاه
 از سخن کج شکوولی آما بس
 چون کشاید چشم و ما کریم
 مرکب تن کار مانده و خشم
 مرغ پر بسته کرد تیز پرست
 ترسم این کلک شخص پشانی
 خاصه آینه که سی قفل عشر
 شرح داناست شرمی از احمد
 زهای جان عاشق بشمار
 ز دو عالم چه جوئی آن منزل
 دو جان راستی و منزل
 هر که اشور بلی اندر سر
 تاج خواجه تبارکش کر تیغ
 تا بجائی رسد که در نکر
 چرخ او به پسند از پر بود
 از طلیع کسی مجوسه تبع
 عالمی باش فارغ از عالم
 جسته تسلیم هر کجا تسبیح
 نقش این پرده چخته شعاع
 شده پر خون ز کار این پرده
 زده دل ز فک ز چو شد
 نیم در این پرده هر دم آنکی است
 پرده در پرده حصیت کاشا
 راز در پرده چند شایه گفت
 پرده تا ساختت جمله زکب برنگ
 تعبیه ایم آن نگارین دست

در موهله و تحقیق و لغت و نعت حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه

که ز یو مانت طغنه بررقا ای نسو ساغیز چون شد خوا همه را سجده نایب زنا زیر باران فرو که دارد مار دجله در موج و تشنه آب از شمع لاف و همچنان نا که همان کرد خوشتن سار در خاستند و ما بفکر قرار از قطن بریدش دشوار همچو حیوان جان کن آزار زواید ز جره اشش ز کار عشق پنهان شرمی زودا	پیش بودی بعینی ز سیرغ همه پیغم و نیت کس با لا همه با بسته اندرین پابند کشته خفاش و عیب زودا عشق صبغای و نفور از دیر چشمه بسته و چو کاوه خراس سنگ در پیکر کرم ما فرو هم بسرا ز آید این لاشه عالم آتد که بعد صورت نیک صورت آری چگونه نماید نه ز اعیان زان و لست صحنی جوید بر کبیر است شیفع
---	---

مطلع ثانی در تجسید و تغیر و توحید

کی شکید بشیر با کس کل شمار و بعد شش کز خا لیس فی الدار غیره دیار نغمه او نیوش از بهر زنا هم ز کردون طمع مدار مدار در تو خود سال ماه و سیل و نهنگ بسته ز نای هر کجا ز نای	پا ند با غنم و اول اصلا که چه طغور سر زنده در بر چه را غیر دید پسندین چاره تکبیر کونی با سه طلاق هم تو کردی و ن شود تو کیمستی عرضت باش خالی از کینتی چون چنین شد چنان شود که شوی
--	--

مطلع ثالث تخلص بحد سلطان او صیبا و اولیا

بزا و ای بر بط و فرما غیر بی پرده کی نزار دکا به که بی پرده کرد این کشار پرده می یکی گرفت قرار پرده ما در دید دست نگار	کز نیاید بکوشش ما چه نکشت پرده ما یثیم و ز پرده نماند خواهست از پرده چون و نماند سوی پرده بیدلی رود کرد که کز پرده رود می شش نمود
--	---

چه فرس و مانده بدین مرد
 جسته خود را ششمین از خس و خا
 خون ریت بجلد و منتقا
 چون بصورت غیب گمی بو تیار
 همه سستم و نیت کس بشا
 همه سر کشته اندرین پرکار
 مانده ز کرم و جرم عصار
 لاف منصوری کز زاز و در
 هم بر آن اولین قدم نجا
 از حصانت با بکینه حصه
 هم در آید نجا ک فریق سوا
 بر چه صورت شوم ز صید هوا
 چون آینه بر شست خبا
 و ده ای منت میان رشوت خوا
 بی که خود شافع صغار و کبار
 از دو عالم کساره کیکار
 که دو عالم دو خشتش از دیو آ
 راه بس تا بکعبه دیدار
 ره رود با لعشی و الالبکار
 که چون منصور پانصد بردا
 هر آینه یار یافت یا بد یار
 بر سه و هشت پنج و هشت و چهار
 هم تو ثابت شود تو هم ستیا
 در تو خورد و بزرگ دروشن
 مطلع بر حقایق اسرار
 نه باز نیست یا اولوالعبا
 دل من پرده پرده بس چون
 و اندرین پرده کس از دشمن
 که حاجت پرده پندار
 ز آتش عشق میش چهره یار
 شاه غیب یعنی آن عیار
 سنگ و ارشش پرده ناله زار
 خلق را منتند کرد بر دیار

نور او خود دیده با پرده است
 کریم آن پرده دار محروم است
 آن سزای پرده زدن است وسیع
 فوج آن پرده او ای می گفتم
 کریم پرده است هم از او کرد
 در دل جهان سنا فراوان
 سزای پرده در چشم بختی ز لدا
 آمد و بخت و وقت و درم آورد
 چون کار سزای پرده و طره نشان
 نی نی یک کارون مشک سینه
 ای روی چشمی نهاده تیر تسلیم
 تا مرثی برزد استید چنانکه
 لاله آمد مراد بیده که ساقش
 لب لب جام بر عادم و در کام
 لعل سزای پرده کرد چه غنچه
 مرا می ز سفر من کتر ای و بر
 بند شناسد بر چند آدمی شک
 وجود یکسره در پیش است اگر بینی
 مرثی است چو مار سپهر آرام
 کبوتری ز چه در کج استیانه خرد
 یکی کریم نشاند از زرد زک
 جان برای نزدیکی دست و گرم
 ز عنصری مغزیت ناشان زنده
 کریم کیت در این حضرت ناصر الدین
 بلند سرو نیاست چه قدر و کرام
 یکی شجر که مراد است به و دولت برک
 یکی سر است و سیرا سنی زنده
 مراد از پرده و لذتی طرفه لکش و بر
 بنام سزای پرده و شکسته و شکسته
 کار می چاره لایب لعل و رخ لاله
 بقدر سرو و بخت چون بل و شکست بر چون
 کمان از نشانی ز زره چشم سیر
 بگذرد و بار سپاره می ارشد هم غنچه

که نیت نظر بر آن رسد
 محو ما ز یاد و نیت سرو کار
 جای میزین و سرو زان یار
 میران فوج حیدر گزارد
 پرده چیده زان حج بستند
 که سزای سخن سنانی و

پرده دار شش بود عاشق
 چو سببان جلال سلطنت
 کرد آن پرده حاجبان بزرگ
 باطن پاک احمد مرسل
 ای پندایت ازین پانچاموش
 طاعت شرح بر کزین بر شعر

وله ایضا

کشتی در آن سراز کورتا
 کشتی اندر کمان و ترک کمان
 ساعد سپید خویش اندر طرا
 بود ز سیم سپید و نقره با
 ریخته آن آب استین چنانکه
 یعنی بر این سخن ندارد امکا

پرویش قیامت ز زلزله است
 دندان لولوی ان لیا شرح در
 ساغر بلور را به نیچ چون حاج
 پیش من آرد و بار و دست کرم
 ظلم آورد و کشتن شرح مقل
 من میان لیا شرح به بودم

وله

که شب شناختی در روز انبوا
 کمال جی پیرتن بیزنی دیگر
 چگونگی باشد از همان بدین
 که در چمن بوزید پریشام و هر
 که ز دمتت او سیم در چو خاستر
 نه بیخ دارا ماند و نه کج است کند
 کجاست دولت محمود و دولت
 لیم کیت جز او هر که هست
 تا ماه نیاید چو روزی او
 یکی شجر که مراد است به و دولت بر

بلی منفر سقر قطعه است قطعا
 دو دم جهان یکی حال است که کلین
 با آب تلخ کجا بانی سپردن
 که کشته در عهد ایران زمین کیت
 چه سالها که از دشت تا با خرد
 میرد آنچه بدیاست تا با سالی صد
 بقا بقصر با است منصف
 بخورد پای و کوشش و بند کر کل
 چه بر نشیند بر پشت سباز کوه
 سپهر کوئی بدر و طالع و جمع

در قصای تقصیده حکیم عنصری بلخی رحمة الله

بماند اندرون ابلا در کون
 ز کمان کلت سنبل عزیز پیش
 سریش همچو که فریب نشین
 عرف که در خساره چنانی که خسته

بیرک لاله بنفشه غیبی لولوی سفته
 لب و رخ لعل و مجاده کی بود کی
 دور کسب و فراز رخ سبب خرد فرخ
 توان بدیش و سینه کرت هر که کیت

در هر میش کز دهد شوار
 کرد آن پرده روز و شب سبب
 پیش آن پرده مجسم اجبار
 پرده ذات ایزد جبار
 در دل جهان نماند این سبب
 که شعری است زین اشعار
 در بر خم بر کشاد و داد و بار
 نقل بابت کل و من و ذل و غبار
 خانه و مست و سوی جمله عبا
 چون سرو شکر بر دشت
 بر سر مرجان نشسته کرد زنگار
 کرد قرین نمود بر کل و کلنا
 بوسه زد مرده بدست ماه و بیا
 بوسی از آن لب زلف سبب
 یعنی زین نیم از آن مزید هموار
 از آنکه فایده است بر در اسف
 بهشت را بنویسد در لی وجود سقر
 سرشته نیست جودی و دو خوش
 که غوطه تا ز خوردن بزم و کوش
 خرنمای گرم که نقل ز در
 هر آنکه روی بدش استان
 میرد آنکه گرم است تا صفت سقر
 نه از خرنمای و از تنغ و خوش
 نه است کلتش از مصر تا کج
 ز سیم بسته تو کوئی کی شکر
 چو جنبش آرد که کین با جام
 یکی قسمت و به شها حمید و لشکر
 مرا و نخورده و خوار و خندان
 دو جادو با زولب هره و زنده خورج
 و یا بشکوفه بشکفته باغ اندر کل
 لبی ز کین تا ز باره ولی سبب
 تو کوئی مست از غلغله دور کیت
 بلی نماید سینه اگر تیره و کرانور

تی چنگیز از شیرین می کیر تراشاید
 کشاده روی در آمد سحر کم از دور
 عیان بنفشه سبز چهره اش گشت
 فروختند و دو هشتکین کند زبانا
 سپید خرمسیرین بنفشه در چون
 بصورت باصفت هر که دیدش گشت
 نشت و خوبت ز من شده پویان
 جان بزرگ و بگرمی اشش
 ز میوه چستان از گلن به کلگون
 دور رویه صفت زده مردان شهرزاد
 هزار بر پس آنجا نشسته باوستان
 نصیرت و عبادت و روح پاک
 هر کمال که بستر میشس خجل کردم
 نیز کیستی بنفشه دیدگی مردم
 سوز آهین بیکان و درشت یافت
 باغ با چهره من که در برابر
 تاب قرمز و بنفشه تابانک
 زلفش بچهره چون که نمی قیر زمین
 چون چشک باغ دشته فان نیم است
 پیشم فرار سپید و فرودید و جزیره
 زین پس زین بایت ای سندی قضا
 شیران زو طپیده بسوزنهای
 زان سپید که کرده گلان زان
 روزناس با شد با بخار و بان کشتمند
 زانجا هر آنکه بود ازین پس کند نظر
 روی آرد با شش بلای آرد
 آتش کشاده این گرمی و نندی
 کونه الماس چون گرفت ز مرد
 ابر باشد به تل چو سوده کافور
 طبع جان چون زرد خشک شده سرد
 با ده احمر حلقی ار چه پسندند
 سوره سوره است و بدل می تین
 و برشتان باغ یا که روانست

بری نازگر از نرین بی شیرین شکر

که ز با زلف او بار شد ز غمبار

در اوصیاء

سیاه بنفشه شکر که در غم
 وجودش از زنده برام باقیه است
 حدیث خلعت و در هم زیره سرتاک
 روان نرمی آب به نندی غم
 بویا چو قطره در زرد و زرد
 چو یک خیابان که هر دوروی ز غم
 هزار برام آنجا ستاره با خنجر
 جان بود سپهر جلا خنجر
 از آنکه دست و دلش بر جان
 هزار کردون بگشته در یکی سکر
 که خنجر قوسی آماده شست به شکر

بسان بروی مرکان چشم و غم
 بدو بدو و فرنگی گشت با صورت
 با دپای جهانی بر آمد چالاکت
 بر کجا که رسیدم چه زلف و غم
 ستاره خاک ز بس زرد زرد
 گردی این پیش آمدن شان با
 بنا که از ریشه زوب آینه ز برق
 سخن شریف نشد تا از دنیا قبل
 شکفته آید کا ز تنی دو عالم
 هنوز پخته شمشیر و بخار بود
 سخن چه نسبت دارد بد که در

بهم در روح حضرت ممدوح خود گوید

چون لعل کاخ دشته پیمان سحر
 کاینک رسید موکب سحر شیرا
 کاغذ دیوار فریدون سحر شکار
 پیلان از زهر زنده آرا سکاها
 و از کهنه که بسته پایشان زان
 خواب باشد آنجا جاری کویا
 زان خشک استخوان خندان زانجا

چون بدر کشف جوشد شبانکا
 برداشتم ترانه و بنکاشتم رون
 از جسم صید کرده همه غار با چو کوه
 از شاخ رنگت هر طری کرده سکار
 نخری بر دیدن پس کای برک
 صد ساله خوش طیز بگفته صید
 کرده مقام در سمنستان غرابانکا

در تبیع قصیده حکیم قطران بحسب التبریزی

ز تل هر جان با پیش تو در غم
 ز آب تر که طمع گرم کن و تر
 پند زبانش و بنوش با ده
 خاصیت ز غم آن پیش بود
 ز ورق قرین درون بجه خنجر

کانون اکا بنی نای بکانون
 بحر می فروز چو چهره تبت
 صغره و گلگون یک سوکه سندر
 مرکب بهمن پیش آمد ز غم
 قطره ما بان که متصل حکم از غم

نه بجز خار و خار بند با سل و در
 چو آفتاب بتا هر کی سین
 میان سبزه یکی توده لاله
 بر از شکر و خم و حلقه و حلقه
 کزیده کیش و قران و دشت و خنجر
 بدو سپرده فراموشی سکر
 که با دو مرغ از و کند و سپوید
 بر چرخ که حمید محمدی ساغر
 سیاه با ز بس و توده از غم
 چو قوم با جوج از پشت سد کند
 ز نای تیشین خوبت نغمه تند
 خود عزیز شد تا از نخبست خط
 چگونه تعبیه کردت از زود
 که بود خار از پیم آن کهنه سکر
 شب چه قیمت دارد و خنجر
 خندان بر شکفته چو نغمی در
 آب شکر برده بیاقوت آبد
 غازه بگونه چون گشتی شیر در عقال
 رویشن لاله رنگ سحر خوشنکا
 بر نام این چکاره زبانی سحر
 در شتم رخس کرده بکوه چو غاف
 و ز خون شیر بر جینی کرده لاله
 بیکان بسی باید دیگر بجای
 در این فراخ دیر باغ نده که خوا
 چو مان بر زردوم سیاهان
 بی می آرد با شش در دی آرد
 با در بسته آن بهانی جوهر
 کونه یا قوت لعل کنش با غم
 زان کل تابان بزنگ لاله
 چون جوشن زلف و دود و دود
 لعلی ز تین تاب شعله آرد
 کوه چو دستمان بهنکرده
 ز ورق او را تو کوی آمده بسکر

که شنیدم بگفتش آید و رفار
 که هر چند روز قهر جو شکفا
 سرخ لبی هست دل که از این
 چشم و لبش گاه لب سبزی حلاوت
 از پی تابش منی نند تو کوئی
 هر که در ایوان بیدار روشن
 روح بر سو خیزد در صفت بار
 بعد یکی حلاوت هر که زند تیغ
 بر که مقدم بود ز شکرا عدا
 شکر ف ریخت از زمین بخار
 شکر ف پیکر غایبش برین
 متعارف طوطی است تو کوئی جان
 پیکان مردین سر آلوده خون
 چون می بخوان شده چوین
 وینار سگد ناشده زان حساب
 کوران می زند به صحرای تک
 طنسور و چنگ نامی هم ساخته
 باغی چار چهره که دیدار او
 مویش خاک شک نمی بریند
 یا ماه و شتری شب تاری بچشم
 نرکان او چو خرمایستقلی
 روزی که آید از همه سوای هو
 کیستی نخود سینه ز مردمند
 خمر شاه بر سر دیای خون
 بر پشت آب پیکر کردن ریش
 پس بنام لم برده سر روی خنبر
 چهره مانند رخشان ستاره
 می آرد آن لب بتی نارون شد
 مینش لعل سو ده برش سیم ساده
 بگو بر برش شسته دور شده مر جان
 تنی کوثر آسای سیمین است
 زمانه چو حشر زمانه چو ارم
 شکیبوت و بر سرتق دارد

روز قیامت با بر خالق کبر
 کوه روان در هوا ریزد کوه
 سرخی مر جان بود خستی دور
 طرز ز راهو کرد و طعم شکر
 مرو خد از پر غراب بر آرز
 روح محبت بدید و طعم مصداق
 خشت بر چارند که سحر کوه
 بر سپهر خمری است کوه

کوه روان در هوا ریزد کوه
 ساده تنی می پس از آید بطنی
 غوی حساره و کوهی بالایش
 زلف پیر شرح از نیشم سید
 بکده دل عاشقان لب در زین
 روزی که مر و حیزه دیده باجم
 صحرای یاز خون مرکب مردان
 کاخچه در آنها سر است آند بی آن

گاه قیامت بنود و مودعش
 زنگ می از تک دی کوه نه برابر
 باج ز کتیر حیرت سازد کتیر
 کرد و تابنده چو را شش و تر
 با چو فلک در کند پر خم داور
 وقتی که کرد تیر چشمه خاور
 با چو سحاری بگرشته شاد
 و آنچه از نهان است آن چه بی
 روز بند تو کشته کشته تو خور
 زنگا بخت باز چمن بر خدا
 زنگار چمن که برشش بر کنار
 کسره سبزه در طرف بسیار
 جامی عقیق پر ز در شا هواد
 وان سرخ گل چو چرتی میکار
 چون در هوا پرند کلنگان قطا
 چون که برکت ریزد کوئی چار
 و انگاه با که با صحنی کلزار
 بر شاخ عاج حلقه زمان خنمار
 زین که مر نهان شده دروغ قاف
 آنگذره بر بسنج کل کامکار
 چون تیر در کان کج شهر یار
 چون تنگ ایلی از سپه پشمار
 از خون اهل زخم بکوه و قمار
 چون کوئی زخم یافته در لاله زار
 لزان زبان مار که در کام ما
 که صد دست از بنداش سمن
 بالا بگردار سیمین سنوبر
 دو کلنا بر بار و دوا بر بر

در تبع قصیده حکیم سنخ سیستانی

نورسته لاله در وسط سبزه را
 تشکفته غنچه بر کبر شاخار
 چون وی و میانشده ز کوه غبار
 یا قوت سنگ بر زرد زین پشمار
 چون آنکه است از تازی سواد
 احسان بگک و بیل و قمری ساد
 صد باره خوشتر است باغ بها
 رویش رخا که شیر کنی در رخا
 اندر پیش شب سینه شکار
 ابروی او چنانکه خم زلفهار
 وقتی که خنیر دازد جاکر او
 کردون سیاه چهره ز کرد و خا
 چون در شفق طلال بچرخ آنگار
 چون غار پشت بر که کوه سار

از شکالی است تو کوئی بید
 تالار ز راه است در ایوان شاه
 آن زرد گل چو روی کسی عشقار
 کوئی که کار و الی پرا قه است
 مرغان همی پرند ز بالایز
 در فصلی انجمن می کلز یک نغز
 آن جعدکان بگردن صاف آنگار
 تابان حلقه حلقه زلفش حسن
 یا چون شبتکی که برنگ شبنم
 شکرانش زیر روش استاده است
 شگون نایق چرخ زار و اخ خلق
 کسره و بیکه طلسم و می سرخ
 غلطان بخون بریده سر سرور
 در آتش آن کان خندکش در

زنگا بخت باز چمن بر خدا
 زنگار چمن که برشش بر کنار
 کسره سبزه در طرف بسیار
 جامی عقیق پر ز در شا هواد
 وان سرخ گل چو چرتی میکار
 چون در هوا پرند کلنگان قطا
 چون که برکت ریزد کوئی چار
 و انگاه با که با صحنی کلزار
 بر شاخ عاج حلقه زمان خنمار
 زین که مر نهان شده دروغ قاف
 آنگذره بر بسنج کل کامکار
 چون تیر در کان کج شهر یار
 چون تنگ ایلی از سپه پشمار
 از خون اهل زخم بکوه و قمار
 چون کوئی زخم یافته در لاله زار
 لزان زبان مار که در کام ما
 که صد دست از بنداش سمن
 بالا بگردار سیمین سنوبر
 دو کلنا بر بار و دوا بر بر
 بلب چو مر جان بل چو مر
 بر آن قد چون رسته از سیم عمر
 پراکنده و جمع زلفش معبر
 ز کیسوی و که سرش است مغفر
 پر می فرشته است کوئی مصداق

وله سینا

برو ما و تابان بومشک از فر
 بر جان در شش رسته دور شکا
 جایی دو بر جسته بر آب کوز
 کوی بسچو چو کان کوی چو چنبر
 که از نا و کوزن که از شک افسر

بگونه چو لاله بدندان چو لوتو
 دو امر و شاداب شیرین از ک
 بر شفته و خفته کیسوش بر چین
 ز زلفین او که برش است تخان
 بهار و بهشت است کوئی چشم

نه آن چشم و زلف هست بر روی مرگانه
 بیار چهره و با خود تو باغی گلزار
 اگر باغ گل سوختن او بسوزد
 مرا بخانه بخوان یا بیایا خانه من
 یکی مراد و زمان نه زانکه من امروز
 دورتر است چندان بهتر است
 تو که مرا کشی آن دورتر کشند
 اگر کشند مراد کشند هر دو کشند
 قسم بدان دل بسنج و آنده چشم
 لب مراد و دست مراد چشم
 مرا بر بوسه زانده و لب لبی برنگ
 نیایم آن مرده که بوسه هم از چتری
 کرش شایل خواهی او بر پشت بند
 فزون بود با قامت تیری از تیر
 بجز رسید بکش ازین جاوت خست
 بگفت بزرگان تیغ برقی بر رسید
 بنوا که سوسوی آن مملکت کسی گذرد
 یکی با بان دیدم چو دوزخی در قف
 بر آن خواب که بر آن تراب نزل داشت
 که تو کوئی بر سینه بانی در دو دم
 بر خاست ز مرغ سحر سفیر
 منقل بنه و مرغ و باب زان
 مان آتش چون آیم آرزو
 وان تیرا که نیست ساعی
 بکرای برود و کیش سرود
 برنی زمین در نگر شکر ف
 چون که ز راه بر شمر
 در خود زره پهن میدان ز پنم
 امروز بانی کس که ن پرند
 صرف فلک من که تند تند
 کوئی که سیلان ملک زنگ
 افضل می هست و که می هست
 لاله چو یکی جام بسدین

که بسند روی دادی خور زین کار
 ز استانه بر سر و سرود
 که روز کی بنشینیم با همی مرزا
 زیاده دست خرابم ولی تو بی
 تو تیر ترکی و خور ز دوستی خود
 که مست هم نشان هست خجریا
 بیا که پیش شکیم غامد و صبر و قرا
 که نیست کام دلم از تو غیر بوس
 به راه اجازه بدان من و کردی خضا
 کن شتاب و بگریزم لب لبی
 که ز خاک کف پای خسرو قجا
 خور هست کوئی بر طرف کسند و در
 جهان بیدار بزم دشت تیره و آ
 شبان تیره فزاید از شر تیریا
 اشک تو تن بازی سنگ کرد گذر
 بود علاقت آن جستان آن سیا
 نسیم آن مثل کرم چون تخی از راه
 چون اول طلوعی خورشید بی غوغا

بخواهند بر این چپا آرزوین
 تو بزی باغی از گلستان کل فزون
 تو که شراب لذیذی مرسته پینا
 تنی میار به راه خود از آن کان
 سه شیشه باره ما قسمت ترک شو
 سه ترک مست که با شقی پاک کشند
 و که تیر سیاهی نجانه ام شبا
 مکن مضایقه از من بدین ترک
 سه کار در با این چشم و چشم
 بولب بر آن لب شیرین هم کردم سیر
 کرش خاوت و خوابی خرنه با جان
 کرش دلش جانی هر آنچه حکم
 تیر کزازی سامان شه چیره شدند
 رسید و به صفتی کشیدند زنی
 دو بود و چار شد تیغ شاه ملک
 بدان میدان که بد شتم مرغ نمودم
 زمین آن همه زرد و کوه آن همه سرخ
 ز بسکه کاسه سر بود و کچه ساه

وله من قصاید

که آتش سوزنده کشت ویر
 زان آب چو آتش با کزیر
 ای درجه شهر از بنر شویر
 ابری هوای بر کز مطیر
 چون کلبه حداد هر خدیر
 تا تیرفشان شد بگانتیر
 گیتی که دلش ز مردین حیر
 چون سیم فشان شد بخیر
 که کشور چسبند جای کبر
 شو بخبر از راه ای حسیر
 کاغذ تک آن خورده ز قیر

زان خمر کهن یک قرابه بود
 الماس نایم به که طبع
 تا چند من ناله های زار
 پر مردی شتم بهت و سلیم طلق
 آنجا هست ز بس توده توده
 که زان زری شبر پهنه سر
 پیلان هواد ز کمر روان
 ز افغان سپید بر پرف
 اطفال نبات از چهره غلام
 خوش همد بهاران شاخ کل
 غنچه چو کی عطس روان لعل

یک ل کی دین کی جان کی
 مرا باغ چه دعوت کنی بختن سنا
 بر کجا که نشینی بیا شود گلزار
 برنگ آن دو لب لعل که نه کلان
 که نیست خلوت با جای جلوت خفا
 مرا بختان در دسر سدر خار
 شکفت بود کاغذ کشتن کا
 مباد کام دلی جویم از تو ای لدا
 شکب نیست خود ز بوسه کند ز کا
 یعنی سه حاشی من سینه با تری
 چو تشنه که کشد جام شربتی شراب
 به نیم برده ندارد بچشم او مقدار
 بد انداخته دست او ز اول کار
 ترک و بازی از پارسی هم الوار
 که خاست بر فلک از خاک ز کجا
 بی دو چار شد چون شود تبسم و چا
 که این زمین صافست پهنه سپهر
 در آستین بدو از خون کشته مهر
 دکان نگه زبان بود و که گشتا
 کشیده نوئی گشت تیغ شاه خونها
 خیرای جنتی ترک بی نظیر
 شکر فرفشان بوی قیر
 بکن بر شش ابر بر شش خیر
 اسروده ز کافور ز مهر
 امروز تو و غمهای زیر
 کوه و چمن دشت و آبگیر
 اینجا هست ز بس توده تیره
 تا بهمن می افت بر سر
 کافور فشان بر نفس زیر
 بنشته بعد غم و غم
 و انگاه جان جله پر نشیر
 بلبل بسر شاخ در صغیر
 انباشته از غمبهر و عسیر

آنکه ندیدنی با سپید عنبه
چو شب رسیدی شش تو جهان چرخ
نکره و زلفش و روی و عفتش که بگذرد
بشت و روزی مشهور شد این روز
شیدگی گسار رخ بریدار کج
دل مقید به پیش کوی در چو کان
مرا ز شک نغمه زود و ضد که طلب
چه چشمه است ندانم که آب آن حوض
چنان اسیرم و عاجز دست انداز
ای دل چون قله سلاسلان نمی
قله سلاسلان چنان را در سیم صفا
روی آتش رنگ و دیت کویا نخل
سنگ خارا شک سارا آن چنان آتش
کان کان تیر که زار کشیدی تا کویا
حوشد دیت پنم و حقیقین روح و روح
کویا از شوشه سیم تو درم در بند
باز دل شکنجه ساج و با زین جمله عا
در صورت آبنوس رزیرم مندر سوس
توشه عماره رنگ که شده از بند سوس
من بی کیر شده که بر شکارم بیخ
ور زنده صنعت من آگهی دیکتاه
همیشه با ده کار است خاصه صل ساج
می طبع در حش و طعم ما و لورد
می بطلت ماه و قید سوس
می که چون زنی جلوه پرده بر
چان دین چمن با بار سیم تخم
تا چنین کسی روید و تیرت گشت
نخل بر صنوبر و شش گشته کاتب صغ
بلغ سرو سی دی نام ولی چو قدس
من این سنا میگویم و معاینه
اگر چه باز نماند ولی منم راقی
فنون عشق مرا کرده است ما و پای
چه جای که از زار در شش نیانیدیم

من غزلاته

روصل و جویبتا روی سبکین	رخش و جیت و جوش چو در درون
بهاره و شستی اندرون را باور	منش کشیدم چو در قبلیت و صفا
نم نبرد فراقش چو در شش	عجیده ابرویش بر نم کشیدم
ز جیت گرفته بودم زنده ستر	مرا ز دیده غم اول برفت از تو
که خطه خطه ترا و در ای ره	ستم رسیدم بن از دور که است
کجا غزالی در پنجه دو صغیرم	قاده خلق با زده شهر سر شد

در تباع امیر معتری سمرقندی

این کجا اند حیر و وان کجا اند فر	با که داری غم زرم می کلخ و شمشیر
دین کند حسرت برین دکن رنگ	مرا ز دای پیش و و قیودی کویا
شوتی سیمت پنم و خورین جا بره	خوشه در تو پیدا حقیق آدا
لعلها از خوشه در تو بارم ای صبر	ساج مسکین و زلف ساج ساج
عاج سیمت نشسته ساج شکست	اندل تن آن به سست حر از زین حال
این صورت شکار دین منی مستتر	تو همی غزشتانی بر حیرت شکست
فوزان مری شهیر و منی کجا هم	تو همی غائب را می وری شهید با
تو همی یکده ستم بنی صغیر	که شوند آگاه از لب و حصار شاک

وله ایضا

بنال غایب رنگ و زلف غایب با	منی که چون سینه شیشه بپند
-----------------------------	---------------------------

وله

تیبست انجمن از رقیب از غبار	دو دیده که بکل سنج و که غبار
رو دیده بی صبری و عفتش از و کلا	خطش اگر چه دیده است غلط کنی
که حسن ز جفا و مستبار و شکار	کله ز سر و چند زلف چنان بر ما
کدام سر و کی اشش انجمن و در غار	شیدم نام تجو انجیم سر و ز غار
که ما باشد سر و در شستی سبیا	نگه که قدش سر و دست زلفکان در آن
که می نه پسیم تا غار نادمی از	کوی کردن خود جنگیم پیش

وله ایضا

بپن بر آن رخ چون امسیر من
کنون چیت شب تیر و ز غزل
دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار سپهر
قدش و طولی لعلش چو شمشیر
منش کشیدم زیر و بر قبضه شکر
برنده مرگانش و دم زنده شکر
چو یک مذکرم بر خون سست حکم
شده است خانه دل از دست زنده بر زنده
بچشم مستش کوی گشاده از نظر
وی بی چون قله ز کشتیاں ایمنی
قله ز کشتیاں سینه و در شک تر
اندازان اوی که آتش دید موسی بر
با کلات آینه کجک ای لبر و دم سگ
لوگو اند لاله برگ و شد ناب ندر که
سوشه سیم تو پنیا در حیرت شوشه
ساج مسکین و دایم حاج سیمین
اشک و چرم مندر و دست از زنده نظر
من بی کویا ز نام زنده بر زنده شکر
من بی سیماب امیکستم بر روی
و که بر بند و نپسند عطار ای که
بهدم بر زگران نشود میری در بند
بویزه با سنی ساد و روی با کویا
رنگ لعل خوش ایوی شکست تا
رنگ دوی کسند و جو را کویا
زلف و رخ شب ز کویا دست سازده
دوب کویا لعل که بکل نکار
که کاسته است حش کویا ز بهار
بوی و نخر و تو دای شکستار
عرب از آنکه سر و زنده سگ
کنون سر و شش غار ای ل و بار
کوی کلقه آن دست و زرم جویا
اگر چه کارم جان از دست غم کار
هر آنکه تو توید صبح مسکین

ای داده کا فورتر اسلسه افر
 زمین چون غنبره کیوی چون
 از طقه زلفت ثوان مستحلیت
 اگر چون تیری هست خوشاموت چنان
 در خواب بمیکردم دی بجد توی
 ماهیر بگرشتم باهور پرستم
 کوه سونی بگذرم با خود ازین پس
 الا ای سبک پوسیم مسافر
 ز فرط صفا در کمال تجسد
 کنی همترین با مسیحا باطن
 اگر چه تیرید یوان انجم هست دهر
 که کشته تیر مرئی بل گلک آمد
 بجمع و مخرج ده عالم چو خایر کسیر
 یک تن از دم عیسی حیات بخشید
 بیشتر تیر کوه بود و کوه باشد
 پیش چشم ز کینه زرد و هو
 بنسب آدم از ایند و دیو
 مثل ما چنانکه گفتیم حکیم
 داده وقت بفرق خود شرب
 ای سمیعان لی بکوشی کر
 خیل خوبی بدست سسک تو ما
 آسمان محسره با بر شیشه است
 بجد خود مرکب با یله مرد
 باش از دولت بچو شد مرک
 منزل احسن برین نیا قبر
 گذشت آنکه زین فخره اشتی بالین
 همی چشمه در هسی تا بد ماه
 توان از روی اند بچشم سایه او است
 ناز کوفت بود ز جنتی بی بیکر مهر
 بنظم کلمت محمد شان بنو دین صدر
 نه هم دارو نه سستی نه خشم نه طمع
 پیوستی هر مرد اول شد در کفر
 دور بر دیش دو شک از دور محراب

وزیک نکت کنور و لیا محمدر
 کی غنبره چون پیغمبر کی شکست
 و زهر چشمت نتوان است تیز
 در چون ملک است بهیست تغیر
 امروزه از دیدم و غایب بر شغیر
 با عارضین هنوز کوه چو کوه
 کاین از جوان بسی ام در درو چو کوه

کینوی یا سنبل او خیمه بر گل
 نچیر شید ستم شیرین آهوی
 با بسته تخته و آزاد نه بند
 ای دوی کم باب تر از حاصل خا
 زلفت بنهالی در چون ای کم شب
 کیرم که کف خایه کیم موی
 غافل لب بجز بار باشد سالم

وله

ز هر چشم غایب بر جای صحر
 کوی نمیشین با سیلیمان طاهر

نه انت پای هر کوی مان چو قاف
 که اندر دم آن هر مرد و ساری

وله

که کلک صد مظهر بود مرئی
 نه صبر خواهد و فکرت نه همت و یاس
 حیات بخش جانست نایاب بر
 قشاند از زبان تیر چون صحنه شیر

برش صحر چون کوه کی است
 همه تو کوی بلوح خاطرش است
 کبوتریت خوش آرزو طرد میدار
 چو در قصای کلامش بر او میسند

وله فی کلک

بستوه آدم ازین شرو سوز
 مثل نخ فروشنش نیا بود
 داد ز ولایت بچشم خود سمور
 ای بصیران لی بکوشی کور
 جیش جنبکی بزر خنک تو مور
 تو همی داده ریز در بلور
 زهد خود ز شیر گرسنه کور
 همچو طوفان بلخ کز تنور
 منزل اولین عقی کور

نخ ما آب و مراد تاب
 آه ازین بر سر وان بی بر
 حاتم یک حاتم بی جود
 پخیز از سیلج و خانه بشر
 شک سارت کنند بر سر راه
 چند چون کبرکان پرستی مهر
 محنت است اینک نام کرمی شین
 نابدانی که چون رسد هنگام
 اول و آخر دو عالم را

در تهنیت صحت شاه شاه منصور از بیماری

نه از خوف رسد شمی بچرم قمر
 که بر روش این محمدی سید
 نه کرده اند و نه حیلت نه شور و زور

که مرده و شش کرد اگر شود تیر
 بر آن حکمت این سپید و بجا
 همه حضور و شهود همه صفاد و وفا

وله ایضا

رخسار تو یابا ده ایچمه باش
 آهوی نید ستم شیرینش بچهر
 باخته آنخبر بود شادند و کبر
 وی وصل تو نایاب ترا خدای کبر
 روزم ز چه از مشک همی بی پای
 یاد تو پریشان کندم حالت بچهر
 افتاد چو در غرقاب از فرک بچهر
 که جود تو وانی و سود تو وافر
 نه است پرو بهر سوی بران چو
 که اندر بر این بهر زنده سار
 قلم بچند از دست پیش گل
 که نازد ملک نندش بر بی بچهر
 بلوح هر چه نگاریده کاتب تقدیر
 که از به روی گذارش همیشه در بچهر
 همه معانی قدوسیمش بود بچهر
 شد جهان شک زردید و مور
 رخ ما عمر و مرگ تابش بود
 آه ازین کبر کان پیداستور
 رستم یک رستم بی زور
 بی نشان از نشانه و دجله بشو
 پایمالت کنند در پی بود
 چند چون صابیان پرستش بود
 سوکت شد اینک می شماری بود
 شوان چاره پیش از روز زور
 کوروان و متاز کوراکور
 رسیدنک زنده تخت طغنه بر
 همی یابد بحسره همی بنا زور
 تولیت جان شد از ناتوان بچهر
 که ماه سربگی کرد اگر شود زور
 دیگر سخن از رسطو نکرد و سکنه
 همه روان دماغ و پخته است بچهر
 بر مردل جوانی لاله حنار
 دو کیوشش و قیر آسوده زنا

کله از شرق و اورد بنهاد
 مرا مشوق خود بس کونیا
 نه نالاند مرا چون رعد بهمن
 در آغوشش خیان کرم که جا
 شمشاد معتظم ناصر الدین
 صفت کرده ز کانت ای کجاست
 مرا فراق تو هر که بدلی کشدش
 شنیده ام که ز تاثیر شتری در حل
 اگر ز تابش جزاوش سدا شری
 بیاید تیغ تو که بر بر چین بارو
 به پندار که خنجر تو از اجالت
 باغ زنگار کون چو کرد باس
 آتش تر در آب خشک فروز
 به چو عیسی که ز آتشش باه
 در ساقیل نیت چون آتش
 بنده بهج مقبل دل باریغ نیاید بهش
 بیکر خصل کریان بر تو که جزا بر سموی
 نماند پیش فاعله زیر نیت بر نیرین
 رعد در در ترا چون دیده دل نیت پیش
 چو نیت تمنا از تو هر که دست به شاد
 کجا مردی بر سر مرده بی پرده کبریا
 بنبطل از غلبه کینا و هلاک تصور کن
 ز بهی حال که چو حاصل خنجر در ستایی
 صحیفه تن همی از یکدگر شیراز به شمشاد
 جان پر آسپس کند و می شتاقش که کل
 کوز سردی آب نجات بفسردای یک
 بر آرد و بر ای نفس را با بال اگر خواهی
 ز تریاق دانی چیست که زری نیرکان
 چنان ای وی که جانت نیران کاه که باشد
 که در کشتی فتح اندرانی سلامت را
 ریغ آنکه فخر از اوم نوبت با پیش
 خداوند تو در راه هدایت مستقیم کن
 به او طرف بالا گرفته است کارش

و تا تم کرد پر از شکست با تار
 غول که نمی شنود خوان قوی
 نه که باند مرا چون بر آزار
 بخند در میان ما بناچا

سببی دیدم مرز از روز در
 مرا پیرانه عشقی است بچخته
 در آید در برم شب آنچنان شک
 چنین محبوب در چنگ من

قصیده فردف در مدح شهید اعظم

شود بزرگ چو اوت آباد کاس
 بجای برک بروید شاخا از کاس
 بزرگ کرد چون انسانی کاس

که شد شدی تیزی تو کوئی اندر
 بزرگ کرد چو سپیدت همانی
 پیشش بود تو یک خطه خود خاکند

وله

تا به پستی عشق در کاس
 است شمشاد در روان کاس
 روح باید بحکم استیاس

بود آتش ستاده و آب در کاس
 که نه عیسی است چون کند با
 و زین تیغ ای سر چون بر کاس

در حکم و موعظه و نصیحت نفس کو به

شیانی با دیوان چاره ای که کمالش
 بود در نفس تنگ ساد حق تعالی
 که چون لایان بر خطا بفرست چنان
 بی بر اصل کس تو ان در آن
 که هر که زیر بر برگ و شیری است نیش
 با روی طبعان چند شاید بود در
 که خوش بستن شبست خود در نیش
 که در نه ناکیز سستی که میوزد در نیش
 ز لا باید زدن بر سر همی بر خطا کوشش
 که اسباب ریای آنی که کش قیامت کوشش
 ز ترغیبش نه نیکویش خفاشش و تماشش
 که عام نیست کوی که زت بر سبیل سبکش
 بدیع آنکه فخر از عهدی است ز نیش
 که نبود استقامت جهان با نیش

دودست نفس بر بند کس کس کس
 که کوین است نغمه سپید انجادوی تو کوشش
 چو وقت کارمانی و تن آسانی کوشش
 بروان کاس بر سر کوی بودی کوشش
 بود پیداکرین پند آنجا بر سر است کوشش
 دلال لیلان روی مردن شری جوشش
 سکی ده استه نیا و سکی طالب دنیا
 غزای نفس بی چنان غزای دیگران
 ز راه است اندر جا که بر سر جان ز کوشش
 ز کوی کان بچرخ صوت خطا چه چوشش
 نیشایدین طوفان با کوه چون کوشش
 بجای نه شریعت آن بی صلح شریعت
 سیدان ساسان زوی منصور بی جان کوشش
 هدایت را که برین نام شهید است خطا کوشش

در صفت

کلی دیدم مرز از عشق بر بار
 کناری بچخته ام با بشد ز سواد
 که پنداری یکی بود و یکی تار
 ز خون رحمت در ای قاجا
 خداوند جهانگیر همبسا نزار
 که میکند ز دل مردمان که در کاس
 گرفت در جگر مرد چون قرار کاس
 بهی بسنگ درون که در کاس
 بهی زخوی تو ز تیغ شهید کاس
 در می خلاف تو کرد و سیاه و تار کاس
 اگر بروید از کوه و در فرار کاس
 آب شکر فک بزرگ کاس
 طرفه حالیت بر خلاف قیاس
 کار عیسی بسا در انجاس
 بشکند از زیر بر رخ روان کاس
 که در روز نه پنهان سیر روی مرقاس
 بهی خانی که نفس از بهر دفع زهر کاش
 تو خوشدل با پیک نفس با زخم کاش
 که تا ناهن سازی تو تر صحبت کاش
 ز خون خاک را این با این غار کاش
 چو آن لوله که از زانی کزیر کاش
 بیایین کج پدید بر کج خواند کاش
 که مرد پیش حال که دیده و خول کاش
 که در جاک این لال چاکم از سونی کاش
 که در شورت انج از وی رساست کاش
 که اینجا تو امانت خود اشاع و کاش
 که در نه بکشند و ت از خود دست کاش
 که می اند و میوانند به حساب کاش
 که طوفان بگذرد آن هر که در کاش
 سیفند و ج بود قهر حبت احمد کاش
 سخن از سستی منصور با از تو کاش
 چنان پسند تا خنده نگر ز اهل اصلا کاش
 که کوثر فروری ز داز که در کاش

تختان گرفتارست انگند و آن را
 پراز توده توده در ما بپوده
 بهمانا سر ملک کیرست اورا
 جهان زو مانج است مسکین تارا
 اگر چنپ آید بزمار خوارسی
 ز صغرا اگر باغ را نیست یرقان
 همه ز صغرا نبرد و دیگر که بر
 نو که نیکه مانی کی غنچه در پیا
 ولی باغ زینت نیاید جز آنکه
 تعالی اندان مرغ خطی که از آن
 بیرون چرخ باسیان کوندارو
 منم شود که کوی چون مواسله
 بگریزوی این عالمان کسب کرده
 الا ای هر دو مسند روانا نظر کن
 هم آهنگ کشته مرغی که خواندی
 چه شد که این همه فروزه هشتالشت
 بلا در کرد آن سپاهیان او
 سگفته لاله نمان به تاج پنداری
 مکر شده است که هر جا که دیده بکار
 بروی لاله ز شکست است خوشحال
 سرشته است بهت برت برت درونش
 باطل بطل خنجر تو کیست
 چو در سفالین طریش که می زند کند
 بزنگ آل سوی عیسو و طعم کلاب
 تو کوئی سکلین بوی بدان قیود طریش
 غرابی بس غنچه پاندر جو آمد بر کونی
 کانی کرد زده بازوی مال فلک که بر
 بفرودین اثر باغی زان شد بهمنی اوی
 در غبار آرد او بارید صبح جوانی را
 بگل خورشید اگر کوند پنهان می نپوشد
 بدستی دانه نشاند بدستی اس بر کبر
 سپهر پر کین با هر چه بخت بار بستند
 کانی در صبح تیر آهن کانی در دست آتش فر

خران و یاد بهار و رحمت شهریار

که چشمی است آماده کارزارش ز بر خست پیکان تختان کزانش بجهت کنون غم در زینهارش چرا زرد کردید جسم و غنچه بکار و سپهری رخوان در شیارش برون کرد و آهست نفس و کارش که از غم قدم خود در شهریارش جاز از قرار است و نبود قرارش رخساره کهنه از خون شیارش وزین روی آینه شوی و غنچه که بس خیار است و طبع شرارش برین مدح وین پایه استوارش	پیش اندرون پر غایت و غنا نیاید با تیسرا بود اگر چه یکی خلعت آهست تک بر جانها یکی کعبه سازد این کعبه یکا ز شکر فزاد کار زکی بر آرد چو میران بستار بر زبان درختی پلنگ و غاصار کم که بر شش دم و دم گرانند هر یک ز هر سو ز نانی بخت آن کز آن صورتش نشیند بصدور و آید بر پهلو اگر غنیت عالم شود چون محرم بنا نیست که نیکه پولاد او آهن
---	--

در صفت بهار و لاله زار و مدح دارا کا مکار

بیک ز طلای آید لاله زارش همه ز سوی این سپهر و شیان آتش سگفته شد که پذیرد مشک خال آتش چنانکه دار و باور به نهم آتش سنا داند در سوزش از جهان آتش همه جند کوفی از آن حال آتش نه طعم دارد و نی بو اگر چه آتش	بجا شد که شمشیر آتش زارش ز عکس عکس طلال بر طلال آتش بلند پای در خشان بر بری طلب آتش فصل خصم ز اندر کس خنجر تو در این مهار بخت کز در آن کجا به پیر زان یکی جانش را به پیمان کز غم ساقی چون با غنچه شمشیر آتش
--	---

در تاسف و مرثی گوید

که تشرین کرد از شمشیر کز پان شمشیر که کز نادی دیدی ز در زین خورشید نه از حورشید بود و در هر دو کس کل غار ز کز کز ز خنجر کس ز بخشش دگ آسودم با پیشتان که هر جان خسته و برین زخم تیر باستان	دیبا اسپر چو کسب چاکسوزی در غبار سپهر جاده ای امواج آتش ازین پروردگاران برودن کس زوی ندی که او زود جان سپوزی غمناز خوان و خون بگر جانی قدردان دانی کس نیاید بر کز ازین غمناز
--	---

بپرد خست از کوه هر شاهوارش
 هر آن پیل و اشتر که اندر قطارش
 ز زنبور و توب هرمان بر شش
 تنی سپهر و دین تنان سفیدش
 که کوه هر بود و بود و ای حسن آتش
 که میس با آید ز ز جیارش
 بدان رنگ ز کین کیند برک و بارش
 که چونان نصاری ز ز روی غبارش
 تنگ بلا خنجر مرد خوارش
 درین شیش کز دم در آن زهر مارش
 کوی در غر آنک مردان کدازش
 عجب شوکتی پسندم و تقارنش
 و کرم است که خوف پروردگارش
 بود لاد و سلا و متحف جدارش
 جهان خورد که کز روز کارش
 که شعله در شد از او در حال آتش
 درست کوی شد نمی ز ز کال آتش
 بگو پای و پیدای هر نهال آتش
 چو نخل طور جند از آن طلال آتش
 بر بوده کوی از طبع شه خصال آتش
 بسوختن به سپهر در مجال آتش
 که در طراوت آبت و در فعال آتش
 زنده خنجر من آمال پر زان آتش
 کز شمشیر کوی که نیکه در طلال آتش
 بگردون بر شد و کف ربات طرف آتش
 که تا بر نخستین صورت کشتی همت آتش
 که کوه خار کرد چون ز بار زوک پیکار
 که صدره و شک بر روی کس کس آتش
 که چو هر را بودی کسوف از چو تابش
 دره که خوانم این سپهر کس با که آتش
 ز سو چون فرود ز فرود کس و کس آتش
 و در صحن کس کس آتش فرود ز غنچه آتش
 که باشد سپهر نصیر و تسلیم خنجرش

چرا پانده کی بودید بر خشک کس
 شبانکه که شد برواق مرغ
 مرغ ساقی و مطرب و بار کوش
 نسبی بود ما را بساغ و منال
 کوی از غمی بس بر دم تن
 بی تا شمع شاد شمشکستی
 در آمد غلامی و او را پیامی
 بزم خشک از تن کسار منق
 و ناتی ز قصرش جهان شدر
 شب و روز در بقعه حشمت او
 ز ابطال شهر در زرم بطل
 سه سوره و چار چشمه جان بگوش
 بطین است و نزع و زان است فرخ
 جهان جلد اوی و من باوح او
 ترا که بروی مرگان بن خجرو تیغ
 بجز مرز و تیغ ابرو و ار خواری
 کنی بر روی مرگان بقت تند و
 زره پوشد خندت از آن خط که بسا
 و ناسبند اجل که جان همگیرند
 و در خنده تیغ فصل کویان شکل
 ز فردی که بس اضمی تم شده کوی
 ترجمه سخن مرگ سوی جسم شوند
 قضا کند ز قدر شسته طبع کوتا
 زمین آنکر زالماس که آدن جوش
 چنان تقاطر ابراج که بار خون
 سر سرش کس کوس دم پایش نام
 باب دیده تیغ صبح زعفران کار
 ادریم بگریه شمن شو بکونه زکال
 ز بی شمی که بنید اگر فلک در صلح
 دیدی اگر در لعل شیرین معشوق
 حقد برین سخن چنانست و ای شکفت
 در حدن بجز نمانست و ای مجب
 از حسرت حقن چه چار جانت ز نوب

که نه ما بی موزنی جویند و چار چشمه

رو در باد خیز سیلیمان جهاندر ای

در مدح صاحب و الاما قب معظم کوید

کوی از لب یار بودم متع
 بی خود و با من مد من شمع
 با خضار و جنت سوسوی تیغ
 هم ز زخم جان لدار مدع
 رواقی ز کاخش سپر تیغ
 چو اسبی که ابلق مرغی تیغ
 ز اشیا و در جنگ اشمع
 چو نقش شلت چو سطر مرغ
 که شیر خدایم طین و دو نزع

بدینگونه تا پادشاه نندن
 که سندان لی تا کسان کندن
 زین در کشیدم سبک سبک
 چنین تا رسیدم بد که چنان
 جهان فلک در فر مدح او را
 جهان جا به او را یکی شکست
 زیادت با مثال او پیش خندان
 شمار دو عالم چنان پیشش جهان
 الاما دو صراع یک پت باشد

در مدح شویار کردون در بار شاه محمد سلطان ناصر الدین شاه

بلی بدست کنند امتحان خجرو تیغ
 بی سربین او زبان خجرو تیغ
 ز خشم شاه که جنت کجای خجرو تیغ
 ز ایند و خود کی از دو دمان خجرو تیغ
 ز برق قبضه چون برغان خجرو تیغ
 سنان تیر می آید جان خجرو تیغ
 در آن که در وار بس بان خجرو تیغ
 پاوند بس از معان خجرو تیغ
 بجای قطره بخار و دمان خجرو تیغ
 مدام آبی چون به بخان خجرو تیغ
 چو بگر درخ چون بخان خجرو تیغ
 زدی چو برق سیل بان خجرو تیغ
 جاکش اوئی اندر جان خجرو تیغ

دل پر شمش از فکر روی مرده است
 ستود و ناصر دین که با اول
 دو قاهرند عدد و را که دم شان
 دو که هر آینه اش فرخ و اصفت
 در آن مصاف که فی الخور جانند
 فلک بنای نماید من سبک که کوز
 برای قریه هستی هم کاش که شک
 شود قضا عدل و اح حشمته را از جا
 ز هتلا بدد و دام تپلای فوات
 چو بر که بران ریزد به بار فرخ سوا
 پسند یاز فلک مرده که در شدر
 اثر ز نیروی از وی شایه شان باشد
 چه بود ایت ز ریض تیغ و خجرو تیغ

در مدح صاحب و اب

بر که با همی چکد از فرخ من حشوق

پجاده که ز تو خلت پیکان شب

بود که با خود در زیر سنان چو سیل
 شمع و چسب کواکب شمع
 بر آرزای سیم از در عیش جمع
 کز آن یک رخی کشتی مصنع
 بنا در غمان کشت چتر مرغ
 اصم شد صماخ من از تیغ تیغ
 سپردم که و دادی وقاع و تیغ
 که چرخ فیض است از تیغ تیغ
 چو شعری مدس عظمی تیغ
 فلک خاک او را یکی سبک تیغ
 که اندر مشل اربعین با تیغ
 که اسبوع را کس شمارد با تیغ
 چنان چو یک یک نیده را نام مصرع
 لمی در مجلس کوی در مرغ تیغ
 چه حاجت مبارک آن خجرو تیغ
 بر افکنی جهان و استبان تیغ
 چه کوره ایت که دایم مکان خجرو تیغ
 بود ز کوره و پیک استبان خجرو تیغ
 ز هر کید به قهر آن خجرو تیغ
 نه ایند و خود تنی از خندان خجرو تیغ
 بهای کر کرد اسخون خجرو تیغ
 زمین پای کند همان خجرو تیغ
 ز بس بسند زره کارون خجرو تیغ
 بناده تا فلک زرد بان خجرو تیغ
 ز بسکه سفره نهد میران خجرو تیغ
 وزان شود چو سیم خزان خجرو تیغ
 ز چار موجودیم هفتخوان خجرو تیغ
 و کز با و فلان در فلان خجرو تیغ
 ز خون هم سندر دهر بان خجرو تیغ
 بر نامه ی از شرم زکان من حشوق
 چون مرز بهت مطلع حقد بر من حشوق
 چون مرز بهت مطلع حقد بر من حشوق
 دمانت اولو بهت و لبستی من حشوق

تا حقه عقیق تو پر کوه سحرین
روی تو سترن بود و بقیع و نیت
از شیر لب چو باوه کرد در گره و ا
جودش خنیر چون صفت صم رونه
عل چون عقیق تیان است و همچنین
الماس خورشیدین بر که در نشت
سایح زانم که این را تو تعلق
گاه با نغمی برونده خنیر
که به محیطی است پکران بر پیش
یا که چو زدیست مرد مایشین
از که مردوش نمود با لب
آنکه ز خلقش چو پادارم کوئی
و طلسمی دون کرد اسرند نیت
کز زمین کوه حکم او نه اند بود
ست و چو در آدم بوشاق
نه چو او در قبیله خلق
چو جودش بدیده پیمان
در کفش از بلور ابریت
ست کشم چو چشم او که بدم
سخنی چند گفت و سر خوشخت
لب او در عشق را دارو
در سهر بود دیده تا بسحر
بشت در پیش روی بر صبح
ز انوری و اریب و شماری
بچنین از اریب و عثمان خون
هم در آن درج انجکایت صبح
نه در آن هیچگونه تعبد
عزم کردم من و نمودم نظم
در کند شهبود رضع شهبود کند
آنکه در مجلس ضایل او
لطف او خستی علی التحق
دوست را زو بود بجام رحمت
رای او کل دیده زرق است

افزوده است بهم که هر صفت
در باغ سپیده بر نشت عقیق
در کوه دکت و ایجای لب عقیق

بزارون قستوب چون عقیق بر
رخسارتت یا که می کوشم نزع
بر آن دو حرف درم بر نیکه نشت

وله

باشد کین خاتم خرد من عقیق
او را کند بگونه سهرای عقیق

هر جا که دست بود کشت ای عقیق
در زرمگاه او کند زهر که بعد از آن

وله

گاه بجنبه می چو تجار ذوق
دکک و بود صند ز کشتی ذوق
صفحه آن شعله قیزاک و سترق
وز صور انجمنش بود رونق
با دریز و دهر و مشک سحر
بدیدش بر عطف نام طبع
ماندی ایم زمین بلز و چو چو

گاه چو با نصیبت بر کعبه بر
سفره شطرنجی آدم شطرنج
یک مبرین بود که قدرت زود
قبل حاجات کرد ساختار
آنکه بگرد حصار حشمت او است
بود و او می اگر نیسج ابد
در فردین را اگر نه عوش وصال

وله

نه چو او در ولایت چهاق
بچو زانش گشته صد فاق
برق آساده آن می ترافق
بم بوی هم بجام می شتاق
با وفا جنت و در کوهی طاق
می و زهر بجم بر اریاق
شمس شارق شرقی که در افاق
را و تی بچو روی خود در افاق
نظمها درج اندران و راق
اند و مطلع که شوره در آفاق
که چاکر دم از افواه و فاق
نه در آن هیچ ششود اعلاق
طغلی انجمن بسبک و سیاق
و ارب خلق و صاحب اخلاق
ضملا جمله خاضع الا حفاق
قر او و وزخی علی الا حفاق
ضمم را زو بجام در عتاق
پای اذبح کسب در افاق

تن زود در تنوره حقد
غزده اشش تن عزیز او من
از بی ساده و بطلی با ده
جام بر سر کشید و جانیه بر
سستی بود دل بوسه او
ثره کانش بسینه ام پیام
چون بر اند خواب خوش نشت
از خیالات همکنان سخن
بر کشود و سره و درین مطلع
هم بدین وزن قافیت ان من
آبان شعر پارسی خون
کشفه بر خیره دیده بی اسرار
تا چو خوانم من و نخوا اند نظم
ملک ملک فضل سلطانی
ادی اعدا چو صر و تشه
جو از زو زاده شود در ده
در عوج بروج عمتت بود
بست بغداد کیه کاشش را

آری بود عجب بر ناردون عقیق
آنچه شد با کل و با یمن عقیق
ذالماس از زبرد از بر عقیق
ریز بر آن ز مرد افی شک عقیق
کو بهر سی کیل بر بند عقیق
کو یک رسته از که داشت عقیق
از چه چنین سعادتمند معلق
نترن با سیم و سوسون عقیق
چیده در آن سلیع است شنج و پیت
پایه بر افروختنش حکمت مطلق
بچو در بارگاه صد موش
بچه اعظم جواب دک خندق
ز تن قدرش صابریدی طلق
بود ز باد غنا و کف سترق
ساقی لاله روی سیمین ساق
دل زود در شکوه و راق
ثره اشش دل غمین مزراق
ضرب صعب است خاصه افراق
موزار رحبت و منزه جان
سرموی نماندش استخاق
طره اشش بگردم چو دماق
روی نماندش در کنار و ثاق
دقری بود در کنار و طاق
دوش سر مست آدم بوشاق
چکلی خواست آن تنی اتفاق
مطرب ترک بر نوای عراق
کشفه بر آن شنیده در غم
زاده آیدین علی بن اسحاق
سستی نماندش استخاق
دی و شمن چو آرزو عراق
در پدر بیکه گشته که در عاق
دل در فرقت و دست براق
چرخ چون کرخ و در هر با طاق

تا خبر از روح و روح
 کامران بلغد و اولی
 چو رفت خوزد و پیکر که خرد
 چو کام شیره شود با و میخورد
 چو پسته که بر جل زیر بگردند
 چنان که در دو جاری شود کان با
 درخت سبزه را شیره را زدن
 کنون چه باید بچشاید شکر
 بر آمدن کی از خیش خانه کا
 پنخودانی دندان ریشش
 تیغ چون تیغ پیران شکر
 فراخ کرد روزی وقت برود
 ز که نیام پذیرد اگر زنده
 تبار که انداختنی که گرفتار
 بشکین شکوی دروشن
 بر پیش در فرزان بارونی
 تو کوی بر جان رلیا تو
 هم آینه سنجاب و قائم
 هوا که خور بار از دود
 کی بر قبله ز دستیم چشم
 همیکشم روز روز خا
 بخرسندی بی استم خوش
 کخدم خرد در شاد و چه رفتم
 هر که در بر حسن و عوا
 ز مرد با عین و دود و الماس
 غرابان سید بر رن و پان
 چو این دیدم زین کرده
 همی راندم بسوی کاخ خاقان
 غلامش خرد بر ز روی
 کوی نو پیمان بر پشت تیغ
 که روی با باد در جنگ
 در کانی سهر بود تیر خند
 چینی از طره در هم زده بکش

تا از حدیق واحد
 زمانه مطبخ و شد چهره
 چو چمن دگام کند گام شیر
 چو با منی که تبار دروان
 که از پیشان کند فرق مرد
 تا سپید ز روی هر غالی
 کلاب نه آتش آب برف
 بی درخت بجز من همی
 کینده نار چو خون سیری
 رنگ زرد و سیر جانی
 بود زدم بر شمشیر
 ز سنگ چشمه ز یاد کرد
 جهان کم آید در کام

ختم بر او محاسن آثار
 کز برده و کاوشش
 گیاههای بخاریج پال
 چنانکه چشمه ز بزم
 زرد و بان و مسما
 شود چو کوی از شش
 کفار عین و ز جند
 بجای لاله و نه
 بشکل چرخ لبر
 بزود سینه که
 بیکه بلخ ز یک
 بزنگ سبزه
 چنان پسند

وله ایضا

پرازی قوتی روان
 خا بهن خوار عملی کرده
 بهم د بخته خلا و سوس
 زمین سنجاب پش از
 کوی در قبله جمشید
 بای آسته چونانی
 که دل خرسند زدم
 نیک و نبدون صلح
 جان را دیدم از صورت
 پیکجا مجمع بر شاخ
 چنودر کتور چین
 شباب آسای شکون
 براق آسا کردون
 امیرانش عقل و
 کوی خیزین این

ز او نخی سپاه
 غرابانی سر سر
 تو کشی لاله زاری
 بی الماس کوه بار
 ز چشم ز سالی
 اینخور دم می
 ببرت کردی
 روانم که روان
 همه بام و هو
 ظل از برف
 و یا بنده
 مغزق زین
 رسیدم پیش
 بروی روزگار
 کردی پنجان

ایضا

دقن بر او مکارم اخلاق
 شادمان با عشق و الا
 بلخ مای بزغال
 شود بکوه و بصورت
 روانه کرد و چون
 سنده و شاخ و
 اگر ز پشه
 بچشم چهره یار
 نمود چهره ز
 لیلیف سبب
 چو پیش حله
 کند خون عادی
 چو بکیش
 چنان کپه
 خردیم
 ز ستلابی
 طلافانی
 که هر دم
 همی سنجاب
 ز در کوشم
 به بستر
 که عبرت
 حواسم
 همه بوم
 کمان
 شناور
 کشیدم
 نشان
 چنین
 که پیش
 از چه
 بر سر
 کویا

عقرب پست که بر دم و لشکر را
 تو همی باله احباب بری ایشان
 میست کرد در خار و عارض
 آنکه در زم چو بکشاید بخشش است
 بکنف چون که گانش بر سنگام سکا
 ما پرتان ز برادر سپان که شنید
 همه بجزیم از گشت چرخ فیاض
 زنگ کرد بدل نام و نیافت که من
 ز کینه سنگ گام زدوزین غافل
 یکی خزال ناید نخست و بر چشم
 همه بدام نقش و نگار کستی را
 بر آن سرم که سرخوشی کرم و کدم
 هیچ کس نینماید مگر بدیج کسی
 بر عزم سفر یار بسته تحمل
 که عیب سفر آتش بر این
 ای ناکه محمول گل آری
 نی چرخ نخستین چهار سینی
 منضوب سر این بنجون عاشق
 بم لولوی او روح را کوارش
 ترا بایدا میانه نیست بر عهد
 بگو بفره خود غمزه ناید این
 همی پویه کفار و بشرق بفریب
 زیم بخشش بونید از پند ارحام
 جان دیده ترکان دیده شان شد تنگ
 بغم زرم ز فحاشی دشت غور خاست
 شرفشان شد تین تیشین جسم
 چو همز جایی بر انکشت با دانی با
 مدغه کرک در فدا چنان تکل میش
 ز خون گشته و گزشت دشت مکان
 دو خادمش در یکدوم دو خلعت
 ماه رمضان منت و در آمدن هوا
 بر سینه و پا و قدحی ساقی نونو
 که زوزه رخی دارم ز زینه ترا زور

بر تخیل ز هر گوش کشور زنگ
 تو همی مسلح عشاق کی ایام جنگ
 بر شالی که همی شربت از آن نیک
 آنکه در زرم چو بجهاند از جا شتر
 از درمی آمد از گوی کوی او نیک
 اینت بخشش جده و بحر و فسون تو

از چهار شه زنگ ای پنج پینه چین
 کیرد آنچسره چون کل همه کین
 کوفی از کردی ترش گفک نامزدین
 بهم بر دوازده از کین که فرخ کان
 از دردی حلقه زمان گشتن شکم جبین
 باورت نیت گزار کین پر دوازده

اصفا

چو عزم میبشد کی دی شود طبع
 چنانکه و اندامی حسینه اشک
 ز بر دست چو نیک بد بد صلیح و صبر

بوی زنگ جهان کی نهم زین پس دل
 فریب او بخورم عشوای تو عزم
 بچند روزی که غمزه است بجای

وله

از سنگ باید کون کین دل
 وز حسن ضرر انش در لایل
 یا لیت که من بود میت حاصل
 و اکنون شده جویشند توی
 مطلوب جسم آن بکلن تا نقل

یک لجه بایدا ای کتاب
 باشد که بگرد زین عزام
 تو ناکه نه اولین سپهری
 فی ماه گیش عنبرین زوایت
 مده است دو دستگی از نالی

وله

یکی طلیعه شمس و در طلوع
 که در سپاه ملک انجان
 چنانکه صیت بز کیش صبا و سما
 همی بجانب اصلا بظلمه ظفال
 بدشت ترکانی امر کاش چو شوق
 ز خاک کشی جوشید ز گنیم سکا
 شرز کام بر افشاند و مهره ز نیا
 که بود کاه روش چو عتاب پروا
 سیاه شمشیر چنان بفرخ هوا
 یک نبردش کشتی راز بجار جبال
 بچرخ جامه کسوفی کج کرده آل

نه شمس غارب شمس کی بی غروب
 همی بایر هند کام زرم بخش لعل
 اگر نوشید یک پست ظلم او سیلی
 سبک است به بخون مهره ز نیا
 یکی سپهر کاش که بدین ز ناکه
 مصاف کشی همانی استن کوی
 هوا کرد چو کردی همسیرین جهان
 قضا ظرم و قد کوشش و ستاره نیا
 چنان کفایت معادوی ساجد و جسم
 بخون کان کرد آب رود در کان
 شکست دشمن را چنان چو عتاب

وله اصفا

روی عینه حسیت فرو کیز زنگ
 پرنفشه شود آن بلخ پوشش از تنگ
 ماه کرد و ز خار و روشن شهر زنگ
 هم بر انبیا ز خون عدو دره و تنگ
 رست کردند و نیزند آن صدر
 آن بجم کرده کان بگرو آن جسته تنگ
 که بر سر سراج دلان از صخره درو
 زنگ دارم نام و ز نام دارم تنگ
 که من بجه سسی جام خودیم تنگ
 که نماند بجز مراد که در روی تنگ
 که نیک دارم من طعم آنکس تنگ
 بر خم زشتنه و نیزنگ و بر نیزنگ
 که کوه سنگین با جلال و در تنگ
 یک لجه بایدا ای تو اقل
 شاید که بنویسد آن مر اسل
 ای یک قمری در تو گشته نازل
 فی هر کیش فدقین انامل
 خور است دو دستگی از نالی
 هم سنبل و عقل اسلاسل
 نه شمس اقل شمس کی بی غروب
 چنانکه ریزد گلکش کجا بزم نال
 سخن بر شودش همیشگی کوی
 چنانکه گشته باشد کوف بر طال
 شب سپهر بودی ز روی کوی
 ز موج خنجر و شمشیر و نایج و کوی
 زمین خون چو نکاری تبیین
 قمر ستام و فلک حسین مجرود
 چنان شکست مخالف نیجه و کوی
 زمین مایه از اجسامشان از نال
 که سخت دشمنی از و چنان ز نال
 سکرانه بگو قوی ای مطرب قوال
 پهای بمن باده کلزنگ کهن سال
 و منضختنی دارم مانده ترنگ

اطاعت که نه از ذوق که نه از کفایت
 آنکه که آن غایب که شدت فریاد
 او را دیدیم پناه فرود شد او را
 ز نار بدست اینک از کسوی بجا
 تا ما به نیریم ز خود در کف پیر
 یالیت که کینه بر ما بودش
 این قوم چنانند که کوهین پیچید
 فضل صد عزت و جل گرفت دیار
 من ال شیندم ز بی روح علی
 بر او من او دست من طرح غلامان
 کردی و نه شدین بل بل
 نیل است اینک می بینم که کوی
 غرابانی عجب چو نم که دارند
 ز کفهای و نشان رود یعنی
 پس در ریخته هرگز سبب شک
 الا ای ترک فرخاری دین
 شرابی لعل رشیده است بر هفت
 کینم ای ترک ترک ندمت امروز
 صنم بگریتی بر جات سدح نوش
 تو کوی کمن خشانست باوه
 دو چشانت بلای این دانا
 چنانم بر رحمت محمود و نوحان
 بی رویت ای چو درخت بارویت
 سدر با جمال بود بر سپهر تو
 قد تو چون نهالی از رسم و کس نهید
 خوانم چگونه سرودت که هیچ سر
 هر چند می حرم بود در طوق شرح
 نوشیم خرق آن آن که خون خلق
 ز دیدم با به پیاساقی در تکست
 اول من بددهی لب لب که من
 تا به پیچ خشم بر لاده چون خمیر
 تیرش چو پر کشاید از شمشیر
 او شش می یار در پانند شکل

پرواز که بی شوق طایر کند با
 ما دیدم و فشانیم با غوغای
 عراب پنهان بدل کرد با بدل
 خورشید پرست اینک ز جبهه
 فارغ نشود نفس و سوسن آمل
 تا علم زمین که یکست عالم غزل
 شترک نه نشان مجاز صورت
 چون خربوه جل جان بوسل میرد از جوا
 عادت بجاده نایم چه منول

آری جلابی شمرند و عظام
 رندان همه بودند چو لوت و باور
 دستار بر زبان کاندری از ناد
 یارب ز در پرده ما و سپه سطل
 تا زال نبی و وصی آناه سپه
 فریاد ز قومی که بر کوه پنهان
 ستور کجا کرد و با شوکت فرغام
 تا چند بلزم می از زلت اقدام
 مردی که ز خو زری کتار بد اختر

در فضای قصیده ابو نعیم احمد سوچر در معانی شصت کلمه

همی در حوصله هر یک وصل
 بر بزن روان سدر و دهل
 دشت تازه از حضرت بلبل
 ستاد چند بنشیند مقابل
 که ز لعل تو آنرا جنت مشکل
 که نه مستغنی است از نادر کل
 ز نخلان پر فتن چون چاه با بل
 که در چشمش الماس است منزل
 دوز لغینت محال عقل عاقل
 که بر کلهای زوزی خادول

کف اندر لعل چو پندین است نجی
 شتابان من هماریای بر در
 اسیر باد صحر که چه پیشند
 بر افروز آفتی بسم الله که
 نخستین خود خوروزان پس من
 درین جنب و درین بان سزا
 می نگیشان در جام سنگین
 همانا نیست جز من چه چکس
 دوشته در فزون دلبریا
 بجز لغت تو طبع من بخوبید

در مدح دارای حجاب سلطان استلاطین شاه محمد ناصر الدین شاه قاجار

بر سترق نه اندر و بر ناله
 بر کافران کوی محبت بود صلوات
 جویم روی گل آن به که کلام
 جام بلوریت از نبود کاسه
 بر لب نهم پا خنده زنده
 ذاک نه دست نخله و نه ساجده
 منیرین ابد در جبر سنج بر دیوار
 شیرش همی چونند کم از کمال

فضل دی است و موم نوشیدن
 مشتاق می باشد مرد و یاولی
 ز نادر است تکیه که بر صلوة و صوم
 زان آفتابش که چو لب شمشیر
 شاه زمانه ناصر دینش و لیریل
 تیغش تن جهان کند بر کجا که
 پدید چو خوش باد کشتن رخ خا
 ناز و بر او چو با سپهر تیغ بود

عاقبت چو کند که نشود تابع جمال
 ستان همه بودند چو جادان لحوال
 پتبع کف آن کاندز صف فضال
 رسوا کنندگان کرم از دستعال
 ز بیم ز خود که همه سایم و اگر
 بکشاده دو کف در طلب تبه و عقال
 روبا که کجا آید با صولت بر پال
 بر چهره جرم آخر رحمت کشد و پال
 پیوسته بدش تنی چون منی سطل
 ز نسا که عرب روح و کج بد و عقال
 که بر پانمش سیمین سلاسل
 که باشد در زلزل از زلزل
 همی بر بند پنداری منازل
 بر اینداری بی پناه و ساحل
 چو قوم عادی و یوان در میا کل
 بزک بر باب ز ن آن رخ سبل
 کزان لب شهید که روز بر قتل
 بدین خلعت دزدان جلد شائل
 سیمین سنجیه با سیمین نامل
 بدقیان ساقی شیرین شائل
 خلعت بر صنوبر دیت رسائل
 ولیکن عجب مدح شاه عادل
 از موی به مویم و ز ناله بچونال
 بر سر و جمع داری هم بد و عقال
 مرجان مشک و لولو با آوردن مال
 هم با به پیش آوردیم بر هم کار
 مشتاقان مردم چون شمشیر
 زندان کنند کیک با طاق و عقال
 از کاتم با باق بسوز در شتعال
 کار و نظیر بر زو غنم بر دیوار
 خشک بود دشت کند هم کجا بل
 پر ماه و پر ستاره کند مردم و عقال
 ایندیرو آن فرشتان بد و عقال

تکیب از دل من بس بود از دل
 نوی نی بدلیت خرد تکر
 کرت روح خوانم از آن تنی
 چونی بند بندم تیغ ارتری
 ای گاه تو خیل شمس است دراز
 خداوند با دل عدو بند کامل
 بجل بزرگی و برین مرد س
 فلک خود کی شایه مصل او
 نه انجم بود اینکه منی که گشته
 چه باز است یارب خدگش بیجا
 بگو و بد تیغ ز کار کوشش
 در این میدان همذی باغ کز
 میان چمن با کار سیه پر رخ
 بصافی چو در و بسری چو بند
 سخنهای اعشی و اخط که دلکش
 قاتش کاجی از عجاج دوباره دروغ
 کز ما مان جمله ز غار کز بند با
 ابرو تشنه گفشن باد مساور مان
 بحر اشته کند شاه جسم اشعاع
 خنجر کردن کردید استون بچو اهن
 شاه چون شیر ز آینه میدان اند
 زان پس که گفشی که سخن دلم
 قسم زبان بر سخن آرا
 در دیده زمانه جهان نم
 هم یک چمن بنفشه با خلاقم
 فرزانه خوی جمل ز غمطونم
 موسی لعن کرم جزو من فرایغ
 جستم ز مردو انشان اوند
 دانست خواب پای من کز بحر
 خواندم بسوی تنجه از آن اادی
 رخاوند خوش قصبه زرد قر
 خواند از همیم بر سر قنیم
 کوئی ز ضعف قلب من آنکه بود

دل

خونی عدلیت خرد در سخن
 درست حور کیم ازین شای اصل
 بشوق تو نامم بر بند مصل
 یکی تعینت کرده برین جمل
 که صده زین بگمانت اکل
 با سمش مغنون بر شمش مصل
 ز غفالی مدرجل از آن مصل
 تن چسوخ از ناوک و منبر
 که بچش شمشیر نه الا به مصل
 تو کوئی که شکر ف ساز و مصل
 که اشجار بر ایهست در مصل
 بهستی ز گل که خود سازند
 بلمخی جو صبر و پند چو مصل

دوزخ مجدد چشم مصل
 مثال تو در آن زهر سو مصل
 علاوت ز شکر مارت مصل
 حدیث عنایت که نکار مصل
 ولی مدح سلطان ازین مصل
 بی از سرش فخر تاج مصل
 ز رویش صفای از این مصل
 ز امواج خود دشت مصل
 بجهت ز خون عدو کرده مصل
 تو کوئی پر از لاله مصل
 که اعدای خردل برت کم مصل
 بکنجی سر ز می و مصل
 بر او ای قمری آنک مصل
 ورت خود باید پوسوی مصل
 ز من شتاینگ پریشان مصل
 چون بر آغاله شمشیر با مصل
 چون سخن ساخته شمرند مصل
 کرد از خون بسکی حله او مصل
 خاک پوشیده به بر زدم مصل
 صادم شیران بر پیل مصل
 چون سکالی بگریز از وی مصل
 بر هر طریق و شیوه مصل
 بی هیچ حرف صوت مصل
 پیش پیچ جسم و منش مصل
 یونی نیز ز د آنچه مصل
 از اشقام کسب مصل
 درد و درد مصل
 ارسال فت بجانب مصل
 بملوی بحسره مصل
 کز ابل بشتن مصل
 کشتی که آیتی مصل
 زان فعل کرده مصل
 بغرخت خوش مصل

دل

کوزان کج چو عجاج آمده
 شوره شیران بر از غاب کز
 بحر تو سیف لشر آب کن
 پشته را بگر کند از خون
 پیکر مردان فاشه کون

در مدح صاحب دیوان میرزا تقی علی آبادی مرحوم گوید

در عرصه ستاره جهانیا نم
 هم یک فلک فرشته بدو نم
 فرنگ جوی عقل ز بر نام نم
 کاندز شمشیر ماویه نام نم
 آگاهی از خلاصه دورا نم
 لایم می با صل ویرا نم
 یعنی ز خانه جانب یوا نم
 کاز خواند نشن سنوز غر نام نم
 برد از حجم بر در رضوا نم
 کان کاشکری باخت بد نام نم

دلش هم چشم و منش نم
 کردی سنجی آنچه بگرد نم
 آدم بکار جلوه در مغان نم
 ناکه شکست در چمن خان نم
 پتی دوتی که دسته غازی نم
 دلش چو بگونده چنان نم
 بنیاخت پیشش ز کون نم
 کشتی کله تی است بر علم نم
 زان مشک ساخت ادوی نام نم
 دانست یایم کم و دل پر نم

شرفش مگر که عروه و تقی بود
 کفایت کن بجوی مگر یا بی
 زین پس کوی نه شود ضامنم
 بوز جبهه عهد من و صغیرم
 مدد مهم دو کرده مجبور خوان
 نیکو بسین مرا که کی محسوم
 زان سلسله است که بر من گنا
 تسلیم ولی نه میل نهادم
 ای صغیر که زنده اگر کلکت
 آن را بسیم که مهر خشنده
 چون سر نهادمش بخد فرزان
 کوشم کمال خود در دست جلوه
 برویم این عرق که همی منی
 آهوی من از شمشیرم بر خم
 آهوی دیدی که عالمی شمشیر
 آهوی دیدی که بر رخ او است
 از خنجر او بدل دو صد شمشیر
 تا پای جاه او توان یافت
 خرمش حسی حسین و شیت
 از خامه او شکفته آید
 روشن کن در ذاتی را که
 دارد حرکات و هستی چنان
 بسیار همی بود سرشش با
 از بر چه شد زیادت آنکس
 که ز دست تقدسی موخر
 پنجه پنجه در راه گفت چو سالم
 یک حواس گرفت پر غلام
 شد بصفت سیم ناب خاتم علم
 کیستی زین نمود سیمینم
 سرودم ای دروغ ختم شده پدم
 دولت خاقان چو بودم بر نا
 از پس او پادشاه زاد محمده
 یک تن با صوح بجز بود بدم

بر مد کش اندازید امکام
 از صد یکی ز پای دیو اغم
 زین پس خوان بنامم
 کسری مهل پشید بر شامم
 اخته زین و قرضه مجنونم
 کاندیشه نه برده پایام
 تا سلسله است که جنابم
 شرم ولی شمشیر ستانم
 کوی که من نیکین سیل نام
 خلعت بر دوز کویت رهبانم
 دستور ز فرحت کویا غم
 آویخ که در برت پر ضامنم

تا تار کند ز کامم
 بند بکنند زلف پر خم
 نیران بهشت و مار ز نرم
 دوزار قم او بجان بی ستم
 باید ز سپهر ساخت سلم
 رایش مندی سدید و حکم
 کا و سپاریت عیوی دم
 دین طرفه که خود بکوی منظم
 آرد تقمات و هست بلغم
 با آنکه خطا همی کند کم
 که ناید تو اشنای است خرم
 که ز دست تو خرمی ختمم

لوحی پیشین فضل چشم
 نغمه هزار جویز ز غنما
 صاحب مقام جمع کن نامم
 نیردوران کوی هکت نکت
 بی شرفی مغرب بکوشیدم
 بتر که مرا که یکی سپهر خم
 زان قافله است بر سر کایا
 پیدای آسمانی سیدایم
 آن عیسم که زنده جاویدان
 مارم شکل اگر چه سپهر چارم
 بد کویت شرف که من پوشید
 در تب در دم رهیت فضل تو

آهوی دیدی که چشم او
 آهوی دیدی که نافه مشک
 کای می او است بی عقر ب
 بر صغیر حاضرس سید خال
 تا پندت در او توان گشت
 از بگردش فلک یکی کف
 سبابا ز جویا راهام
 کونیده رازهای پنهان
 بر چنینند که صاحب خرمند
 ای نه فلک سپهری رنگ
 با ما تو در کوشا که چه
 کشام گمت دید که بام

در شرح حال و مدح شاهنشاه پهل

کردون سیمین و مشکینم
 در بدم ای قوس پر خسته پالم
 پر خرم فضل و بدل تازه نهالم
 پای بر آسنرود از قرین پالم
 یکله با فوج صرخ بود جدالم

شد همه چون سترن و خدیگر
 در چه ایام بت پای پویشن
 سترن صیحه است صبرم
 شک شد مطلق بر ستور جوم
 قومی در صخرت از خطاب شتم

و آگاه ساخت از همه کیهانم
 سبزه بهشت پهن بیضی نام
 خاطر کن بفرق پریشانم
 قدسی خوان بروج ز یک را غم
 طالع خوان بر طالع ز نجام
 کجا خنام عاجز در جنبی نام
 تا قافله است قافل که کرد اغم
 میدان لامکانی میدام
 بس فاقه مرده از نفس جانم
 صد کج کوشش درین اندام
 از جود خواهد دید چه سرایم
 و اینها که می رود همه پدایم
 از شرم دان نهاد در بکار غم
 اشقه بود به شکل پر خم
 بر عارض او شود مجسم
 کای کل و مکان ارتسم
 چون شله کلک صبر اعظم
 باید ز ستاره کرد ادهم
 از تم کفش جهان سیکه غم
 رسوا کن نکته ای مبهم
 دین طرفه که خود منطبق اکبر
 نه محسود و فابود مسلم
 در باغ جلال تو سپهر غم
 ایند هر دو کر شود ما دم
 که زیر زنده نوای و که بم
 چه کردون بافت پنجه و بالم
 کونه کافور یافت ناف غلام
 شد مثل ز زینت بزم آلم
 شد همه چون کبریا در دسته قالم
 در نفس بزرنگسار چو زالم
 ما هر خان چیل صید جالم
 بند شد خمشج بر کان خیالم
 قومی در صخرت از جواب سوالم

هر که مرصع حصارش بگفتم دید
 چه چو بیدری رسد ز نورش گاه
 بست میان هر فروتنی بخلالم
 انشم تا به فری بخش طبع
 شاطر غزت قدم ز در کابم
 ورنشود که مشو جان گذرنت
 چونکه هدایت در این لقب شد
 نه صاحب دنیا نه مرد دینم
 بگذشت پیشین و طرب شهورم
 رفت آنکه پیش رخ تابان
 وز زلف و رخ و چشم و دندان
 از قد و خد و روی موی کشتی
 با آتش چون آب شام تا بام
 آهوی سخن کوی زیر ابرم
 امروز که بر نیام خرد گاست
 دستی که بر طره در تقاول
 شیرین شده رویان منیم
 هر چوین و مشکبوی که طره ام داشت
 آلام زمان بچو لام شکست
 اکنون چون کوی بگرم ز بس عجز
 طاعت کنم تا ز روی خدای
 بر باد بادم چون ز من اکنون
 ماه من کرد جا کوی شهر بام
 وادم آینه به پیش او دید
 کفتم ای ماه سچ که دیدی
 گفت طیبیت کن که استلال
 ما درین کاشکو که کشت بلال
 زرد و حنیت دره و زار و ضعیف
 من در اندیشه که پس دیدار
 کشت بر نفس هر یک زاده
 نامه بگفتم و کتادم و خواند
 رهت کشتی که رفته پیران را
 تا بدر که رسیدم و دیدم

خاند بیخ حد و کلیم مشالم
 زان پس آن سخن رسید برالم
 اخت سنان بر کم زنی بقالم
 شرم تا به هر سکی بچالم
 شاه دولت زبان بد بچالم
 طوق با از چه برسم بقالم
 فضل خند ز دوزنکند بصلالم

کاسه در روز کی غمی بصلالم
 زیرا که هر دو ملک نویشتن این
 مانده ز فخر عنقش بی غم و ریخ
 از جو که عدل داد ناصرین
 از گرم شاه اولیا چه شکفت است
 عالم جاوید زلف باید نمود
 زیرا که شعیب رسول دینم

در ماست از عهد مشب و تحسیر ایام شباب گوید

مشک و گل و بادام و یاسینم
 از آسته با غنی بفرودینم
 انبا زیدی آب آتشینم
 طلا و سن ز میز زیزینم
 و از خود بهر عتق زورینم
 ناچار کشید دست با تینم
 وز سوری بر رستی یاسینم
 ایک همه در چشمه جوینم
 در من آن عتدای یسینم
 کوی به شیره جهان حنینم
 شرمند ز نایاک نستینم
 از خرمن حرا خوشه چنینم

با چنبر سیبم اندر کندان
 نقاشن قضا موی روی کوه
 از آسته چون که بزم کشتی
 من جسم و کشتی فلک با هم
 کی دل کشد زری کان ابرو
 بشکفته ریاحین من شمشیر
 سیما ب پرورده کان فرم
 با گاه ربایت و ندر و سن
 زاندر شمر دلم در ذلت تا کین
 پنم که نه شیرم زینش بل کم
 زیرا که بدانم نه آن چنانم
 مؤمن نیم تا امید با هست

وله ایضا

مستجاب اندرین ایام
 آشکارا ز سپهر که شام
 چون من بهر بارسیلم نام
 بوسه گیرم ز آن لب کلام
 نامه کرد هست تر از بر نام
 دید خط شه و نشان کرام
 در صف جناب پنجه ز نام
 باوی از حکم جم اسیر بجام

اول طاعتت و تقوی ز نام
 کوی کشتی و خطی است ندر
 او بر تی و رتک با تده در
 کا ندر آمد ز در یکی سرنک
 هم مرا مرد و هم در مرکب
 بر کرد دست بر و پای فشرد
 یا که کشتی نموده آهورا
 کو چنین و ساخت کرده بز

کیسه شوره کان علی زریالم
 کشت لول و نمود جنت ملام
 من که محنت بدید پیش بر عالم
 باز شادی شود بدیل کلام
 کرد و بقر اگر بر تپه سنالم
 رحمت در رضوان از دست عالم
 زیرا که رحمت گذار احمد و الم
 باری چه توان کرد این چنینم
 لابل که به بود و لعب سنینم
 مشکوی چو تاجانهای چنینم
 بر دم ز یکی ساعده چنینم
 کوی که متک و موی چنینم
 با فرسایدون آتینم
 من شیرم و کشتی جهان هر نیم
 کز مرکب سپاهیت و کینم
 ننگت که زمرده و چنینم
 کافر بر آورده مشکای چنینم
 در کوزه در دست تو چنینم
 جز خون جگری بسا کینم
 و از دند چو کرد و چنینم
 او بنی بر باد که این چنینم
 بر کمر صفت میر شو چنینم
 تا به پسند بلال با صیام
 کرده یکجا بلال بدر مقام
 بر سپهری بلال بدر مقام
 آخر صحبت صفت و باوه و جام
 ماه ز بر سپه نیلی قام
 چند نقد نهاد بر بادام
 خیزه و جنب کوی چون بلام
 گذار مت خطه آیه ام
 خشکین پای مرد خون آشام
 صید از بهر قوت خود فر قام
 هم بر صیغ ساز و زده تمام

پای برآوردند و رفت
 چون بگویند کس بجز بزر
 بر تکبیل بر مانده بدست
 اگر چه عشق کنایه است که چه باورم
 یکی چو دی بگذشت روزی با دستان
 به مادر روزی با صیقل کس است
 هیچ پند نیاید بچشم تاوت
 کونک بصلبه و باغ و باغ سزوشن
 بد که زندگی جان بود بر لب
 بیار پاک کلانی که در کس بود
 یکی در حاجی خداوند کار پند خدای
 ایام نوی یافت بغیران ده ایام
 ایام بی بستن خط کتب جان
 بدخواه چنان سازد شایسته اینان
 با حله دستم چکنه عیله بران
 عیش کبک پنج ازین قصه شود مخ
 از صفت او مانده تن ال نزال
 ز غوازم منم سپان کرم
 کرم بستم تیغ کرم همایل
 همه طرز میران ایوان کشند
 برای سواری رسا رون که
 حنیض مین از رخسان شال
 بخاری خوار میام بجه
 چو آفتاب تابند رخ ز ایوانم
 شب و شبستان بد تیره چو چو
 چو زلفناوی چو زلف است بود خانه
 بیار لعل تاب عین کج که دوری
 دو سال می بسد و شتر دوری
 به پیش روی فرد شمش ز نشان
 چمن نمود که از کوشه ریاسم
 بدست نارد و صیقل بست و باوم
 دو دست چو کان کرم کز نشو
 بنده رنشد در پراگنی چو رفت

یا ماه سیام و یک سیام
 یزین زالی سیام سیام
 اسپه پارویع مانده با هم

کو در روز نوزدهم و کستم
 در جنتان دوازدهم باشد
 ذات او اصل بود و عالم سنج

در تهنیت عید صیام

مگر ز بوسین پانی مگر ز شربت نام
 بوی کشیم بساط و بوی کشیم مقام
 چنانکه زندگی جسم و عظام ایام
 اثر نماند از حد و صلاح و عدم

گذشت آنکه مسجد خورایدان
 سواد نام گذشت ای بار لاله خدا
 باب کرم کبیریم قوی که مسجد
 کنون و خیرا و صیت پیکه و کا

در مدح شاهنشاہ حجیہ محمد شاہ

رو به چنان از در پشه فرغام
 با بخت موسی بود خدای عالم
 صبح ملک شام ازین خسته تو شام

فر ملک ازین کب در ریشه حساد
 کز شنبوی بدبوی بلخی نامه
 پنی کرافد نصف لشکر و زال

ایضا

بنو تکیه بزین مکران کرم
 همه رسم مردان میدان کرم
 بسی اشقر برق جولان کرم
 چو غور شید و راج سلطان کرم
 ره حضرت شاه ایران کرم

ز کف گلک خلی بنادم کرده
 بی محل بس جل و دم ضرورت
 از آن نامسلمان کرده لشکر
 کهن بد لهار سکندر براندم
 شهنشه ابو النصر شهناظر الدین

در مدح شاهنشاہ محمدا و تهنیت ناصر الدین شاه قاجار

بشیر ما ز غلطات ایچو انم
 ز تاب آن چوین کرد و خیشام
 نه بر خوردن دهر هر که همانم
 بخانه کشت در خشان و خیشام
 سخن بخود که از رخنه کرم
 از آن برودین دیده و در سخنام
 که کرد ما همی بود کوی چو کانم
 چنان بد زلف از دیدای کرم

بنوره گفت که چون چشمه خویس نمودم
 کجا است عیسی نیت زرد و آب کرم
 بسا کبک بد چون خیمش ز پرتو
 گرفت دید و پندم و خردم و خردم
 کهن و دیده و پاز فخر بود و خیرم
 زلف و طره و خساره و لب و دندانم
 نهادش رخ بر خرم کس سینه سنبلم
 فرو گرفت کتبی و بر نهاده پیشم

موسی طور نور چشم انام
 بچو مردم که اشرف از در حام
 خود عرض ایچو بر بست تمام
 دو وقت وقت نشاطت و عشق با هم
 یکی چو روز برفت و یکید صیام
 ز بس چو در کون و رنج و وقیام
 بدی عاوشا و بدی صلوة و سلام
 یا من سبح و میدی نما کبک خرم
 کز آب کرم سب و ریم لوزی ارشام
 غلوت ناسر و بکاه مجلس عام
 در شای عجب ان شهریار پیش انام
 اسلام قوی کشت با شمشه اسلام
 اسلام بی بست می خون کک عام
 بر صحنه صفا که زند شیشه تجام
 یا آنکه در نسته پیر شامی پیغام
 یا بی اگر آید بسوی کشور و سام
 از شوکت او مانده سر سام سپام
 ز کز کانی صحرای کرکان کرم
 بکف روح خضی تباوان کرم
 بسی اشته که کوه کوه بان کرم
 بزربس پیر مسلمان کرم
 کهن کتبا بر سلیمان کرم
 که دیوشن تقیاس کویان کرم
 ز در در آمد آن آفتاب نامام
 چو روز کرد بر ویش شب و شبت نام
 بعینه کشت که چون لاف خود پیغام
 کزان شود رخ چو ایست پور علمام
 نو کفستیا که یکی شعل زای بی نام
 که باز کردی زین آب طبع چرام
 کهن دو پنجه پراز لاله بود و بی نام
 حیر و غمزه و دایه توست و زور و حرام
 ز مشوق و رستی شد دید که کوهر شام
 چو بر کشاد و فرو خواند دید و نام

کشید قهوه قهوه قهوه خوش خوش
 چرا دیدم کم آری بجزرت خاقان
 اگر کم آیم ز می در که خاک ز نیست
 بر شبی بر روزی قهوه کویم
 چه موجب خیر شود بر زنده بگیوان بر
 بزرگه جوید بر مان نشن تیغ زبان
 چنان بدهج ملک زین پس سخن گویم
 ترکی جنگی بسره در آن کفن
 نیرین رخ یک در مصاف فرام
 تیغ و خدک و بلور خسته و گاه
 بزم بسازد کهن کهن که ز نو
 هر که بستی غنچه کرد بر پیش
 که چه بی تو سن است کیم نشن ام
 زانکه دیدم چشمت ز بکوه سر آیم
 صورت بازی با پدربل جو
 آذربین بود چو آید بر زین
 نایب هرست روز بر می سخن
 با ستمی سواد جام پر کل سو
 زده و جوشن داری بر روشن
 روز دیگر بود شب دگر و داری
 شهید کشتار تو از شکر بکتوده
 مار و اهرمیت ایاه عجب دارم
 باز جوان شد جهان از زده کسین
 این پروردگشت آن سرطوطی
 کوزه جانان روی او هست تو کوی
 غایب و نیست از حقیقت حجت
 دامن شخسار از لاله لعلی
 لاله کوی که هست ساغر مرچا
 کوی بهر در و دو سوک سلطان
 کفر خیزه مهرخ زنگ شد کردن
 اگر زین بهت این ملک بجز کون ز پست
 کز نه پنی این کشتی کسته طباب
 همی بفرجه سابع صند می هندی

بچشم کشت خرازم ولی غم ناغم
 غنچه کعبی در زانفسرد کیت غم ناغم
 که بر چنپ و دینکار و پادشاه
 که عبده بخار و ز غلده حاتم
 بدین بسین کی آری سید غم ناغم
 سپهر کرم که بسا قاصع است غم ناغم
 که بانگ ابله ابله رسد ز جهانم

ز نیت کشت کوی اگر بد حق سخن
 جواب کشم دارم کتابی از غنچه
 حسودم اگر کسین این اندر غم ناغم
 بر زده تینی اندر نایب است مرا
 بچند سال ازین پیش شکم بودی
 چو کرک یوسف در مرقه داده امشان
 خدیو حسود و تهنه ناصر الدین شاه

وله

سیمین تن یک در نهاد حق
 ابروی ثمرکان ساقی ساعد کرد
 با ده نوشد شمع قوح که در آن
 کوی بهر کعبی یکی تند و ملون
 عشق من آسین با هست کردش من
 نرم شود همچو موم آب حرم من
 از همه خلقش بتا دست نشین
 سوزد از کوی شهر و خانه و بزم
 خاصه کل سخن سخن کرد گلشن
 درکش و درکش نیاز و کل بر این

سوی کوسنل است دامان آمان
 ساج سیاهی از حاج سعیدی
 بهشت ارمی زو کمر و دست
 چندان کانه کل نختندی
 کخی ازین سر را بر و چو جوانم
 آنکه نماند زنده بخار امیکان
 عدل محبتم شود اگر بتصد
 ابر بهاری چو تیسره کرد و بوا
 بر کل با سسر و دلیل کویا
 تجر به کردیم لای ان بر است

وله

روز و شب با هم این تیره و آن روشن
 سرخ حشر تو از لاله کی خرم
 چون گزینده نباشند و چو زمین

سردی ماه و دیدم من و دیدم
 چه فرود سوس و سر کوی چون
 اثر خاتم لعل تو یقین این کرد

وله

آن دم خاکوست است این پریشان
 بر کل سخن بر شاه و بنسین
 کشته درونش ز رنگ غایب کین
 سرخ چو از خون گافران صفتین
 ساغر مرچا به پیش غایب کین

تیره شبان این سخن کشته
 روی شمر از سبب او موجود
 چو نوسکی بود دست چو پیکان
 ریخته بر کوه خون تا رک فراد
 هر طرفی از جوان هزار چو زرد

وله

که نوشم نخواست ز رویم منیش سخن
 و کز نه بجز است تا بجز و اشرف
 کز نه پنی این کشتی کسته طباب
 به پیش صغیر پیشان بعد سکون

منش قرانه شنیدم به کوه کون
 کز نه در آن مرجان بود است و شد
 بزرگشتی با پی لطیف با درن
 ملی کشتی بر سطح کاهستی چو طبع

که زین سترخی غنچه قهوه ناغم
 بجمع نظم مدح خلاق بهیسانم
 بخرای در تیغ زبان کهنسانم
 که چون برآم موست سنگ و سنگم
 که کس بخواند مسود مسلمانم
 کنا هم اینکه زین خطه ام ز کرکام
 که با غلامی کس بر فزاد نام
 خون من آویخ دل مرست بگردن
 روی جوان کل است غم من
 زلف چو سنبل جان غنچه چو سون
 با در تو کوی خور و بجام خمان
 کل بود در بهار در همه گلشن
 سخت دلش کم کرد از سخن من
 که کف در ز می رود بخار اوزن
 از همه کیتی در شش کزیند مسکن
 روشن کن چرخ و باد و باد
 غنچه مطرب خوار و غنچه ارغن
 است کوی تر خط بر غنچه لادن
 رخ سدر کوشن زلفت زده و روشن
 سرد آمد بر همه راهم و سوسن
 لب لعل جویم و زلف تو اهرین
 کاه بر من کرده و اموشن کوهین
 شاخ و شخ و بانغ و بانغ نغز و نوین
 چو بچسب کوی خوشه پروین
 دست با زلف پر غم و پر چین
 چون که به کلشن کشت شد چو تیزین
 یا به جنت ز دست تو این شیرین
 کز کل لاله است تیغ اوزرین
 بر چین کوه و دست بشد زین
 که خرسند از صابح دست بر کوهین
 کز نه در آن کاه تنگ و ضنوع و نون
 فزاد و روق مردی و سپهر از خون
 بهار خاص عبود و کمر گشت کون

را خدای درین کس بر این غیب است
 مگر که در عیال و طیب او کرد
 جان که چون گذرد سوخت کرد
 ذمایی بر بر بخوانند شود برنا
 ز خود و لاکه پس غم و زنگ کستی
 ز چین بآدمه ما با بیکری مالی
 بروی آینه خاکستریست پندای
 ز رخ و نهش کج ملک دوری حکمت
 ز بعد عیسی مدعی بود با قسم
 فرخنده و خوشش ز خدایگان
 آن جشن پیشکش شد به پدید
 امر و زیکاش نه نیست خوش
 آریم دو کوه سحر که آندورا
 در معنی از آن بوی نترن
 زان برده منوچهر تبار چه
 آن قبله همیشه زنده دل
 هر چند درین مهرگان طبع
 برک ز زرتین چو کاقدست
 هر شاخ که بر یک و سیوه بود
 این مور شود باز حلقه پوشش
 ناپید روشش فرغانه باغ
 آگور بنوار ز ستاک تاک
 بر نامه با زند پازند
 هر طوطی آورده ارشاد
 چو نان شود از بر که کویا
 از ارباب ساری میان باغ
 از چیدن کلهای زنگ زنگ
 بر غم زدم تر خوردم غنیمت شرق
 خاقان کامکار محمد زنده آنکه هست
 کشتی بیوم و بام و شیشه و شمع و جوی
 خوشبختی کسب زده می خورم و تمام
 یک پشته کرده مار بهر خوشی سواد
 چون ننگ در سینه نهشته بد جان

در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام ابن میرزا عیسی قائم مقام

چو صیقلی معطر از باد شمعون ز بر جیدین و خیمکین دیرین استون بکوه و دشت و در که کشته در کنگران سحاب نازک بر روی نیلگون کون مگر کب ازین مسکنه تپه افلاطون معجزات و کرامات جمله ز تو فرو	همی بگردید از بار بر سر کوه سار صورت کجا طیب کسی شیداغ و بر باغ ز فیض قطره بار و بخاران کرده همی چای بار و ز بار قطره برده پس از پدر ز پدر بر کشت در چو شب گذشت علی و زانرا زید
---	--

وله

وز ایش بر روی این عیال نیکت شدن سوی بوستان در شبه سیم نیت در جهان در چشم ازین رنگ رخسار زمین کرده سیاه و خوش اتیان وین قبله زردشت زنده دل باغ هست یکی پیر ناگون کا و رازنی در بر عفران امر و زازین هر دو لی نشان این پیر شود با ز نو جوان در زیر بوم آینه هر زمان نابند چو پروین کوهستان از کبر و بطرغ زنده خوان از شاخ برون خوردین بان طاووس کشته پریشان بر پای شود چتر و سیاه ارنگ شود چنگ باغیان	آن بوده اگر اول بهار سردی هوا که چه پیر هست از آهسته این لاله کون سپهر هم جو بر این راز خاک اصل در جام بلور آن چو آب ناز این از خشنده هم جو مهر پر سیم صفاست با نیکو در دست خنابسته دیده عریان شده از جامهای شیر بر چسب صفت شاخگان بزرگ این تاک دهد نور و حر و ماه ساری بس سبزه در صغیر هر شاخه تو کوئی که فی ایش و ایشاخ که اندر بدی بدی منقار شود سبزه زان را تایرند هد بادشان بباد بر ناسود و تازه و بهر سپهر
---	--

در مدح سلطان محمد شاه نورا نده منجبه

روید کجایی که می کشند و سنجان یک پشته شتره شیر بهر جوشنی حصنی فراخ دید پراز مرد پهلوان	صحرای بجز و فوج جو صبح و عبا زان زیشان چو دشت که چو از کوهستان حصنی که زاده است تو کوشی یک شک
--	---

دلیل قوم غراب از چه با جان چون
که قرص سلطان چو باد شمعون
که علت یرقان است چاره رویت
همی بکنند دوز و برق بر رخ نامون
بر صورت طاووس است و بوقلمون
زمین است بد و در پر مهر و نیل کون
چو روز بخشش است و ز نور و زان
چنانکه نام گوید که نشت از گردون
فرا سر مدد از ازی کانون
جشن سده و جشن هر سرکان
این نیز بود اول جشنان
هم آلت کرمی است پیکر آن
پیر هست آن لعن و سسنا
هم گوهر آرا تا کت کان
در کام نور این چو نار دان
وان باده نابند و همچو جان
پوزر مطلق است آبدان
هر برک چهار است اینچنان
آدم صفت این بلع چو جان
بر کتف که از زنده طلیحان
وین خاک دهد بوی مشک بان
قری بس سر و در فغان
دارد بدرون طوطی نهان
همچون بی طاووس کس چو نشان
لزب که ز ندر بر بصیران
مرغان بجز ندانند آهشیان
چون دولت و عمر خدایگان
شکر کشید حسره و غازی نگاوران
در لشکرش هزاران چو صغر طغان
کونی کوی کاخ و در و دشت و کوه کوان
اسبان کشتیان علمها چو بادبان
زیشان کوه دشت چو درویشان
بانه خاک زما در بادع تو امان

کشی سپاه حلقه شد و غویان گین
 از کشتن کان زمین غاشد و کلاه
 ز اجسام کشتن کان برای محمود و
 با بخت بلند است پستان سپهر
 تار است پیش پیش او مژگاناک
 ای سبیل مشکین تو پر تو در سپهر
 آن توده سپهرین پر جلوه و پر نور
 میست دنان تو دندان توین است
 ای ترک من امروز کج زون می ترک
 بگذارد کلاه از سر و بر در پیا له
 امروز حلاست در مجلس این بزم
 اینک شد اندر فلک جا و جلالت
 تمیینه در آمد به شهبستان تهن
 شد صد فرنگی و نهانجا به طعیر
 از روشنگر ایوان سگند شد روشن
 شد جایکه با من در پس روی عدرا
 ارا که قیس شد ز خبر دایلی
 شد جمله فرخا صفت نخله آگند
 بکشن تنای بشت رو جوشن
 نازک تن تو کثرت زمی
 خود آهستی از درون چو دل دوی
 این جوشن آهستین نه ای دوست
 بس با بران سپهرین سمیت
 تو در خور زرم نیستی جانان
 آنان بمصاف روزند لیکت
 یاران تو کرا سیر از آرند
 دارای زمانه ناصر الدین شهن
 جوشن ز رنگ او چونیلو فر
 در حلقه درج در شود ناوکت
 هر جا بنسره بر افغان توده
 زیر سم اسب بسته را بلجا
 آرد چون شبر روی کف صادم
 کوشش مصاف شیهه از خون

یا کوی کشت پر شکر و صوب
 وز تر با فوسف از بود ایچو غلستان
 از خاک با سپهر شد آگاه زردان
 با حمت کیش فرود است اینچنان
 خور است ز زنجشش آنچه شایگان

گردون تشین اوج از تو بهاید
 از خون سرخ خاک پوشیده زمین
 تا جی حاسم او که سرشندش مقام
 جاریست علم از دل او همچو خورشید
 با تیغ او ست هر تیغی از عبقری

در تبیینت ز فاف

بچیند که تیغ و لعل و شیرین
 پر ساز می توان به سپاهین همین
 می که چه حرام است این ملت اوین
 خور سپهر امید تو فر عمر برین
 یا ویده خواهد بر دره زمین
 دیگر سیادتش در جم غرق و نوین
 از عدل شهبستان باب آمدن
 بزم از رخ این مرد و در زینت و
 روشن تر و خشان ز آفتاب زمین
 شد جگره و نشاد صفای آگین

بر شد عشرت بد از ناز کنون
 از جبریت ساد و عکس ط باوه
 زیرا که سوره سر و دست نشاید
 اینک تن کچره و او زنگ بستر
 یوسف کذا در دبا یون ایچا
 بزم شکا ششم شد ز نسای آسان
 بزم آبیوی مشکین شد بزم بفرغ
 بزم زنگه عفر از عرو به شد آباد
 شد و صمک نشیره چه کجاسم دل
 کاپن چه بود به زول غاشق

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار

آن کیست که او بود از دشمن
 دیگر غمغرای بار تو سن
 تو در خور زمی می و بر زن
 ما تو رویم جانب کلشن
 داری تو آسیر نیز همچون من
 زیننده سخت خسرو و بهمن
 خقان خذنگ او چو پروین
 آسان چو بچشمه گن گن
 هر سوز تن تهنان حسن
 زیر دم تیغ حنتره زامن
 کیر و چون شبر زیران تو سن
 خوشتره از ناله ارغن

این اسلحه کران چه بر سیری
 خود تیر و گمان چشم بار و بس
 سلطان از جنگه علامه
 جیشی سازیم و عیشی آغازیم
 در خواهی بر دوشین شه سسل
 اینجا که خذنگ او زره و دیا
 روزی که هوا کرد چون طران
 شیران ز خوف باهر اسیر
 پر مرده نهال سپهر باران
 کونی روزمان ایذ انوضع
 چون برق زرد با قرب و ابعده
 شمشیر تو دایم تصدع از غنیت

غان تبیدین موج از تنها عیان
 وز خاک تیره صبح بر آهست طلیحان
 مرغی خذنگ او که دل حاشش مکان
 زنده هست جو در کف او همچون بجان
 با تیر او ست هر تیغی از عبقری
 وی در سپهرین تو در سبیل مشکین
 آن سبیل مشکین تو در جلوه و پرچین
 در میم که دید هست که نهفته بودین
 بر مرکب شادی بنا رهش کنونین
 امروز بها آریم اندر همه تشیرین
 بشت درین عشرت پر توده و گلین
 اینک سر سودا به و کا کوس سالیان
 پر روز چکان کشت بکاشا شیرین
 بر خاطر آدم حبت از خواستگین
 هم کبک نکارین شد بخوابه شایان
 هم مشکوی کبک شمشیر از دستگین
 خبر نجلت و خوری چه بود حال کنون
 دادند که نشدند هم از آن کاپن
 در این شب تیره کشتن می روشن
 آرزو شود ز بار سپهرین
 بر تن چه نشدنی از پروین
 که مینوی من سبک بکین
 این تیر بسوز و آن کمان شکن
 هر یک بنهاد سپهرین
 بهمن داران زمین مه بهمن
 نازشته طره تو نا کردن
 اینجا که حاسم و قصب آهمن
 وز خون میدان بکوندین
 مردان در بیم بال سوزن
 غامشس چراغ جسم بی روغن
 با شاخ قلم بر ویدان حسن
 چون باد چمد بایسرو امین
 مالذ چه بدبدم بر چیدن

اندر بچم که این چنین کوشش
 هر چند دلبون است میناگون
 نسر زنده ام که با ما در
 که از بهاری دیده من
 همی تعبان نگر از سیل سیار
 تو کوئی بمجنه موسی کند فاش
 نخست که به ساری در راه
 بغاری در چواری در سیریم
 کسی سخاک بودم که سیلهاک
 سحر که آسمان آمد چشم
 روان از طرف سیلاب ز کین
 ز نرم و ابر کوئی برود دشت
 ز طرف کوه خ نمود جو شید
 کین در دشت قلا پست کوئی
 بیخ نهدیش بند و همی مویخت
 نهادم پای در سیمین بلالی
 سه رنگ دل بر روی کشیده
 چو رواند که شتم بود روی
 تو پس دار که آن چو سینه بود
 با زو زنج و پل هر که بگذشت
 خدیو عهد سلطان ناصر الدین
 عدو بر نیزه اشک شاد بهیجا
 زهی در زلف دوباته سگ کبود
 زنگ و چهره و دندان لب در شرم
 سه سپهر از تره کان تو بر دلم دیم
 یکی چو نوبد و عالم نه از به خلقت لغز
 سوی روی و جلالت خط بندگی اند
 سپهر است بود پیش سخی دل تو
 راستانش ساقی و خا طرب تو خا
 نظر خود بنام سنا دار سیدیم
 شوند اگر به پیشند شعر من در کا
 سز که با بقیامت تکسند از من نخر
 ولی بدح تو کلاک و زبان حکم

در جسن نیام چون کسند مکن
 لعلی شده زوجال میناوان

هستد از خون کمار جوی او
 از سنک بزده استم بجم در سنک

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

بدخ قطبان بر مکن
 که از آخاره به سلطان فاقان
 که غول غول بود در مارا برین
 کسی موسی سمران گاه بهمن
 چو نور بر شب تاری زرون
 بگلگونی خیاچانی آب چند
 دو صدمه زگر که با از خراگون
 چو شب از کوره تابنده بن
 دمام چو سپهره بنیاد ز کین
 چو روشن آفتی در تیره فرین
 شدم بر کو به کو بی قدم برین
 صنعتت دست استادان برین
 پلی بر آن بیار یکی چو سوزن
 بزیش در چم و وی منی من
 بهشت عدن در جای اسن
 که اورا چاکرا کج چو سوشن
 چو بر سیخی کجی مرغ ستمن

بوقی این چنین درود کردم
 یکی کو بهی که کوئی بز اسب زرد
 کوی دیوم بغلطیب دی بهلوی
 ز ما چاری چنان صوت کوس
 برون بستم از انوار و دیدم
 روان گردیده به شور و زور
 هوای دیوزا بر باره باره
 چنان چون شمع در شکیله فاقوس
 کشید از تیغ که ناگاه خوش تیغ
 چو کاری این چنین دیدم کشیدم
 کمانی چون کمان رستم زال
 کمانی خوش که کوئی کرده شاکش
 بر آن سوزن چنان شوم که از بیم
 مازان تنگ چو شد درانی
 بهشت عدن در گاه شهنشاه
 تا بد آذی تیغش بر کوه
 روانها در پناه باک سیمرغ

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی

یکی پری و دویم جوری و سیم غلامان
 یکی بهار و دویم سوری و سیم کمان
 یکی عدید و دویم غار و سیم سندان
 یکی سهیل و دویم شتری سیم کیوان
 یکی جبر و دویم اخل و سیم حجابان

چو سینه و چو بلبل خونا کت ترا
 برفته آب بر لبان دوزخ جانت
 بجز کس نکسین نیار شونیا
 ندیده اند و نه آورده اند بهش
 ز تند و زنجار و خله تیریز

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مسرور

بند و نب است و تنگ خوشش
 کرد و پکی اشاره چاک آهن
 این سخت دلی کند زهی جوزن
 دمن را از پر خون کشته دهن
 همی پضا سپین از برقی روشن
 من سکین مال و سحر و زور
 بدانش چو سنکی در خلاخن
 کوی مارم به چپیدی بگردن
 ز بیاری چو اندر چاه پشرون
 جهان از برف و باران کشته امین
 در خنان کسده از بادام و اثرن
 همه حضرت شکل و اثر داتن
 چنان چون شعله در نیلی نهنن
 بیلاحت در خشنده و جوشن
 مجرّه بر میان چرخ زمین
 بکتف کوه نا که دیدم اون
 بسج و سبزه زرد آن را قون
 مرا بر سوی سوزن کشته بر تن
 فرا خانی بچشم آمد جو کلشن
 شه فرخنده خوی و کمن اسکن
 تا بد آذی کوشه بهمن
 چو بهد تیر بر چرخ تهمتن
 یکی کند و دویم خیر و سیم چکان
 یکی حقیق و دویم لولو و سیم مرجان
 یکی سنان و دویم خمر و سیم کمان
 یکی دنان و دویم ابروی سیم کمان
 یکی خرات و دویم کوز و سیم حیوان
 یکی علی و دویم احد و سیم زندان
 یکی قوس و دویم انجم و سیم ارکان
 یکی دیب و دویم معن و سیم حجابان
 یکی زرد و دویم طیره و سیم پیمان
 یکی کلاته و دویم چارده و سیم سمنان
 یکی کلین و دویم اککن و سیم نادان

چو سازد دم سار سفر و سحر
 دو دیده بستم دل دیده نشان
 چنانکه چید ماری بشاخ از کافور
 دو صد سیل باغین بلبل جیش
 بسفله لؤلؤ مار سنجق لباس
 فرار سینه مرایفت با سیخ سفر
 وزید کفتی با دوسار بر شمری
 کجا روی چنانچه است کشت ترا
 و کرد از تو نالم چو رعد در آزار
 اگر چه سخت ترا آهنت نشسته است
 تن صیقل از خست لطیف و نغمه زلف
 بترکت غریت دور خود در چشم
 زهای جستم و آشفته طبع شستم
 سوار گشتم بر ادهمی کجونه شب
 بی نوشتم و چه تیر در پرباب
 چو آن فرشته گرفتارش شودی عرض
 چو کرزه اش کتف بر لای وین نه
 ز ساد است و بود ساد و زلفت پوشش
 بخت ماری اندک و زاید مرغ
 بشکل پیر و جوانان سم او برم
 ز خوش است و ز غرور و خلاف سپر
 چو پیر چله نشینی است منحنی قامت
 اگر چه پیر چنانچه قامتش چون پیر
 ای دلم دل ای کلاه جانان
 ماری و بگرد مرنی چنبر
 کاهت بالین توده سلاطینت
 بندونی و با سیخ همچو ایه
 که بندونی از چه مکتب کعبه
 که نیکه کی غراب پر بسته
 دل زخم تو دارد و کت در دل
 جای تو نشاند که کج طلع در
 ای بندوی دزد چندان چون خود
 سپارمت از بچنگ من افق

ز خمر که و خدم سینه بایغ سخن
 بخوانم آمد آن سر و قد سیدین
 بر بسته کیسوی پر خم چشم در کرد
 هزار لعل خشیشین سپیل من
 نغمه لاله نور من و در جت پرن
 پی سواری سپهر ایها پیر کمان
 بوجه آمد آب شمر طرف چمن
 مگر نهانی با دوست گشته دشمن
 و کرد بی تو بگرم چو بار در چمن
 کون کجا از وقت تاب غم من
 ترا چه عاقبت زنج است یا چنگ
 تاب عرق زرقت منور آرتن
 عنان گرفته در آوران سر زمین
 چو سبوح غرغره خدای جبهش روش
 همی که شتم خوشش چو باد در کشن
 شدم مبارک که داشم سیر یازمن
 چو ناگوش کابن هلاک و نین تن
 بناد است و بود داده و مردان کن
 که دیده ماری ایم مرغ آستین
 فضل بسلی مردان چم او بعین
 با عطار و برج او بود مسکن
 که نیست خواب و خوش سال در تیر و
 و کرد ز زال چو اند بندش چمن

شب در از فراز آمد و چو آب سیما
 سترده چین خیم کو سپرد و بار
 عیق بر یز بلولوی ساد و نمر جان
 بطرف فتن بر مل نشاند مر و
 زدی ز کاشته بر سوکله چشمه نوش
 نظر کشا دو من بدو دو کاس سیما
 بچینش آمد جهان شکر نشین ناز
 مرد کون که رود در سوخی خانه ماه
 سوز غم من صبر هم کوسپی سوزان
 جوی چه بزمین آنکه که دهر چون بزمین
 زمان چو پیشش گاه خای خوش
 جواب دادم و کفتم شوق حضرتت
 زیاد چشمش دیدم بر زخم شسته
 چنانکه پرویز اندر کجوبه شب سینه
 عیان ز شجر بر سر حجره با بهر
 ابو المظفر فقر شهان محمد شاه
 تبارک انداز آن سپیکر بلالی شکل
 غنبد نازد و دلش از غنبد ناله
 تو را روی می اندام آن بود از پی
 شمشیر چمن که پیکر و سید پندیر
 شرف طاعتی اندک از منیش شرف
 شکل قامت پیران تک ابو زنی ال
 کد چو بانک زمانه که کشیدن شاه

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

فرعونی و با کلیم هم چمان
 در اهر من از چه درت فرقان
 افاده در شش است بال نشان
 بگذارم کار دل شود آسان
 زمین روی رسد که گویت شبان
 داری بس غایت عریان
 در خطه بدست شخته سبلان

کیوانی و شتریت اندر زیر
 که را سبب فتن تو را در بر
 ای کز دم شکل چپ کز دم او
 زیرا که زخم حسته کز دم
 اصل تو زار و خود توئی کز شش
 دل بروی جان بودی زین فعل
 تا برود در غم زلفت بایغ

که با باد برانم بره بر تو سخن
 بکند کسبیل شمشیر شکنده در دامن
 شکوفه بارز باد ام سنج بر روی
 بزخم فتن بر کل فشانده بر امن
 بنفشه داشتند بر بامیان کج سخن
 از آن فروغ که زخم زلفکش شمشیر سخن
 ز بوج مرجان با سید در تان سخن
 بهر ماه سپهر ماه ز سپهر زفن
 که از شرار دل من بودت سخن
 بجه شش زره و ناهت دوی زلف
 به پیر کج سخن جنت سپهر کج سخن
 نه نیک دغم و نه بدنه شهر و نه سخن
 ز فکر مویشت بر موی بزخم سوزان
 و با چو قارن بنشسته بر که فارن
 فروغ سینه سینه ای وادی امین
 که چاکر انت افش زلف و زو چمن
 که چون طالع زلفش خوسف شد امین
 عجب نازد و برش از عجب جوشن
 تو مرغ دیدی منتقاران چو زدن
 شکست ترک بصد روز از استرک
 ستون نهند که قادی شود امین
 همش بلالی بال او بسم ز زمین
 بجان عداقت هنر هنر و ششون
 ای غارت دین آفت ایمان
 ز اخی و فتنه از کانی جوان
 کاهت بتر ز لادنسان
 خود از بر مشتری بود کیون
 پیوسته چو هست کسوت بر جان
 که دل بگزائی وزمانی جان
 کز دم چو سهر و سهر کنی کند و جان
 زمین راه سزد که خواست شیطان
 خاطر است کیدت زدی تلخ جان
 چون دشمن شمشیر با هم در جان

پوششک نهادن و مسالیدن
 چون فسی کج تیسر با قاتل
 پر کرده مشک ز محل جارچش
 هر که شده بر برق قدر تابش
 پوینده تگوری که چارگانش
 خواهد چونک خاک از خسته
 یعنی است کف در شک پنداری
 زان فسی سینه زک زهر آکین
 کس با فیرد نافرزی تبت
 بهار چون که چست فصل خزان
 شاخ خشک بدین برین نوزدین
 بی بلرز دکا هید جسم از برما
 بی برق درخش چو پسته شش
 بی جنبه بزاره چو پیل درم
 کند و جزیت سپیدار و زمین
 مبرگان سده سازه برین قنداز
 زیر مار و فسی سارون ششم
 ز صحن باغ با یون و ایم با می سخن
 تو باغ پر کلی و درکن من یک
 زیر مشک تو بید است تاز لاد اثر
 بهات ملک جهان چک پشتر دم
 براد و دشمن و کرده سال و مایزد
 بگلک تیغ کرایه چو دست این دار
 تنک دار و مای مار بگرشش
 چنین نمود چنان جانک کیم
 کف کریم تو محمول کج و کان برد
 یکی خواب بزرادنت که گاه است
 یکی سام بطرف کبریت آذک
 شود چو عوز خاری مغر و جوش
 زمانت بان که سر روی منی
 ای ترکش ای متند دل دین
 خونها چو زال تو سپوشه
 چنین حسنی خت برده در بند

در زم و نجاور استم و قان
 چون مارشک کج ز مها چان
 از دود خاک وزاده نسان
 هر جای سبز باد در جولان
 در چار محل طبع چار ارکان
 جوید چو شتاب ناز و حیران
 یعنی است شرره بار و خون آکان
 ریک در دشت دانه رمان

پا با باغ که در شنه ام چون
 بیک زرد کمر از خم نشازان
 چو از شمال از ان خورشید گان
 همی زرد کسینه چو کوش افغان
 بی بغر زردار گلک چو شیران
 چو خوست تیرشان بر زمین گان
 کینم با و در جشن و خسر و اران
 نیم شاد و روان لطمش در وان
 و کفر و سردی بنگار از وان
 پراز نیش و سرین سوری بجان
 درج لعل و بر جاست تاز لاد اثر
 مگر خاک کف پای شهر جهان
 بز و حاسد و کرده روز و شبینان
 بوقت یک با یون پوید سیکار
 ز کزد دشمن با و تیغ و تیروسان
 کی نموه چسپین ککی نمود چنان
 چنان غف که شد خانان شان بران
 چشم اهل تعین است دیدن چکان
 چنان که سر شیب از روی خندان
 کند کس چو چاری تو زدی و کتان
 که هر کال دبا کمال و شکان

روزی که زمین مرد چون
 دزدیده شکم بر پشت هفت با
 صحرای خلاف مبد و لاله
 بر باد نشسته خسر و حجاب
 آبت روان شود چو در صحرای
 در یویر پر و پیش از ظلم
 نیلوفر رنگ و بار نیلوفر
 شعرین طبع چون تونی حاشا

از آنکه باشد هم رنگ من بیکر چه
 بی حشریم سیکد کمر چو ز خرم
 بویزه اکنون که تیغ کو تیغ دید
 درون با تو کوئی نمان بود خمر
 بیاید قسح باد که در خود سپر
 یکی زان شده چو کله جام بلور
 هنوز زود است از باغ رفتن از کج
 چو ابر سره قشای میان باغ اول
 در پیکه تیر بسیدیم در کیکه دیو
 کدام لاله بر خشارتت و صحرای
 ز زخم ناخن از کج چشم در جوت
 جان کوشن اریای دو کوه و قاف
 طبع شش چو آب چو آتش
 کند زمر جان بر تیغ او دو صد تیره
 بدست اند شش این بر سر چو صحن
 بجزیم که بدین ظلم و این ظلال و جور
 نه این خاک ز جو تو میرسد بر کج
 ز برق و برق صفت کاه پویند در شش
 نیز نیست و چو بر نس کال و مای
 سزای من کجی کجی چو خوش باشد
 هر که خورد او انا شمار و کمال

وقتی که هوا کرد چون
 از پیم سنان آفت پیکان
 در پای مصاف منبت مرجان
 برقی در دست کسش و سوزان
 باد مست روان شود چو در میدان
 وز سم سنبه بد بریش اسندان
 این طرفه که دیده لاله نمنان
 کایجا با قتل سزار چون سجان
 کس خیره بند زیره ز می کرمان
 میر از باغ خوشش آید بر ز کار خزان
 که سخت مرد و خشک میوز نسیم
 بساحت کله در پا فزنت شادون
 میان آب تو کوئی عیان بود پیکان
 کنون در آتشش ماده چو شش افغان
 یکی زان شده چو کال لعل شهدان
 با و خواران عیدیت شوی باران
 از و کن ره توان کرد که چون گلخین
 چه حاجتست بدید باغ با جانان
 کدام سرو بیالای لت درستان
 زخم چو لاکستان و دیده ز لاکستان
 سپردادی خورشید خندان
 بغل سندان چو موم و موم چو سندان
 کند ز لولو پر گلک او دو صد دامان
 میطع و هر است بر اعدا سحر خورشیدان
 بعد از دا چو اشته کشته بجهان
 نه این سنگم که ز دست می رود بر کال
 نه باد و بادا شروز سبده در جولان
 نیزوسف است چو یوسف مقام افروزان
 که شریاری انا سخن سزار کیمیا
 بد و بد اند خود را که ناقص نادان
 ای آهوی مردم شکار شگین
 دلم چو حمام تو چو شاهین
 بندی چه خانه کرده در چین

وله ایضا

در بخوری از نافه کرد بستر
 ای ترک سیه ست ترک گین
 که سحر تانی چسان در اعضا شس
 بر سر دو کمان داشتی معلق
 و انگاه سینه زان چندا جای
 چو کانی کز شک سازد اذی
 پیم است که ای چشم خوب جان
 روزیکه صماخ سپهر سیاه
 صد چشمه بر زنده بر دیو
 خسر و چو سلیمان فر از مهر
 پرونی بر هر میشت سپید
 بم خورش از خون صم کلنار
 نین دست سخنی من نهاد
 کونی که از کان مد و بگردان
 پیروزه ز قرد و سجاده عیسی
 زان رشته رشته لوله استی
 چون بودان بوز برین بفرسه
 زیاکل دوری بشکفا که در بهار
 تا خنده عکس سرخ کل اندر ز آبگیر
 آن میوهای آرس و نیمه شاخ
 کلنج آبش با طوطی قیصر است
 ز غنچه بچو هستی پانیده چون
 در طبع بچو پیش در طعم خون کلاب
 که چشم دید در خشی از آن خوب
 در بای آتشین سلور نینه ساکنین
 که راه جو بیال ملایک پر خندک
 غم نیست که مخالف او چنین دست
 مرا شد چار خیر اقل که پیرام جان
 زنده چهره دزدان آتش زنگ ناله
 بود آن ساقی ساعده و دل چون کوه
 رخ و دلم در لاف را مار کل نیب
 تو کوئی سیم و سیاهت سینه زان چار
 روز لعین دو کیسوی می خندد که اینها

بماری از شک کرده باین
 با من که در جودت است آیین
 آویختی از نومی که سسکین
 خود را چو گمانی کیو و گرین
 بی سوزش آتش زان بزمین
 انگندی در زیر کوی سپهرین
 اندر تور سپهر چشم بدختین
 از نوره سپهر و نای سهرین
 صد بخت ننگ دنده برین
 ز شک شریخی صرصر آیین
 بر ماه کسی خود دیده پروین
 با هم آیش از کوراه نیرین

چینی صحنی خسته برده شد
 مانا که بر خا بر خسته استی
 و ز هر طرف خورشید کی یادنگ
 ماهی کمان هم سر کرده کن
 یک خنده زمر جان دست کربلی
 حد تک و جودت زده و خمر
 وان سرمد که از خاک کی شد
 مردان و گمانا که سینه پر خم
 سر ریخته تا درین بزرنگ
 پونده سپهری که چار شستون
 یعنی بخش که که زاده کوی
 شام سخن ز من گرفت نیت

الف

عوز از خند ز باغ خدا کمان
 مرجان لعل لوتو و الماس
 زان توده توده توده توت
 مرغان زده با فکل کشته زده
 کونی که بر زنده بر او باد مهر کمان
 چونما که جرم مرغ از نیلی آمان
 چون دانه ای ز مردار سبزه
 عقارب طویان که نماید ز شیمان
 یا بنده بچو دانش نایب چو کمان
 در زنگ بچو لاله و بوی سپهر
 زان بچو لعل میرو و کوش کمان
 چون قر شرباری در لطف ان نمان
 که دراز کوی کوش یک بر سنان
 مرغ خندک او که زان بزمین

بنی ز سوسن کل شجر می شنیده
 از بر رفته رشته چکدر شایگان
 آکنده اند کونی در باد خالیه
 سار سینه زنده کل کشته چیده زده
 روی زان چو چهره بر نای کمان
 چون هر ما کی سیم بستر خرد
 عقارب بال طوطی که در کوی سپهر
 حسر و فراز خشت فریدون محو
 ز سینه بچو عشق فرینده چو کمان
 بر خاک مرده و جودت نایب کرسی
 هم آتش هم آب خنجر معنوش
 روی که بر کلبه در خشت کمان
 که درون آتشین طبع از کز او بد
 ترش شک نامده هر زبرد

و

یکی سوری یکی شیرین یکی کوس
 یکی سیاهی یکی سفیدی یکی پسته
 یکی کز دم یکی از دم یکی کوش

نرگشت از نیش زان ای پسته
 در حال دور و دور خورشید از دور
 چنین شیرین سینه زان چو کمان

بندی بچو خا که در در چین
 استاد است بر کرد و لعین
 چند دروار خسته بکل تنین
 در زیر کمان که کردی آذین
 در خنده مر جان دو سکتان پیران
 دانشگاه بند چشم اینقدر کین
 شونید ترا مردمان مسکین
 که دران برو تا ز قوس پر چین
 خون بر شده تا در ک تبر زین
 هر استون با یک طاق کسین
 زان تیغ که در دست میر معنین
 چو ناکه سخا از تو یافت زین
 بر قاضی سبجان شاه غزین
 بانی ز یاس لاله و نرسین در خون
 وز خاک توده توده و دکنج شایگان
 کسرتده اند کونی بر خاک برسان
 چون سینه روی نایب بزرگ کمان
 روی در کوی کوه پیران نایب
 فنج کل سپید و نشان نایب
 لاله بخورد و خفت سینه و نسک
 جامی بچو شک که میان نادن چمان
 با سینه بچو دیده و شایب
 روی بر یک روی خورشید کمان
 تیغ امیر و لعل کمان در تو جان
 بر خور که ملک و سلطنت کمان
 در بای سبدین موج از تیغ اوران
 واید سنک و چون کسنگ کمان
 یکی لعل و یکی کسوی چشم و یکی کمان
 یکی لعل و یکی لاله و یکی کمان
 یکی زینت یکی زینت یکی سیم و یکی کمان
 یکی فندق یکی سینه یکی کمان
 یکی شک و یکی بوی گوی و یکی کمان
 یکی از من یکی بروج یکی صرصر و یکی کمان

بیاورد بجا و نیت
 بهینجا بچو کسینه

پایندیش و صبور و در راه و غمناک
 بخیرترین روز از روزگار سپردن
 بهم ز جبهه سپرد که تا ساری
 کمی بودیم بر بگردن با سستی
 بزیران من اندر کی چند کسیت
 بتنگ در جبهه اندم که آنرا از غمناک
 دوست فرخ ره طلع شد چهل نعل
 شدم بجای حسن نام نه بجایه جلال
 سرم با خیر شد چو بر نهادم
 چسبیدم پیش نخواهم چو وی فرود
 می نه کند نه نوجا غمناکی صاف و لطیف
 سردی زار شش خاطر غمناک
 مرا شکیب ازین برینت در هر حال
 یکی چو بر شود ز راه رست تیان
 چه چشم حشری باز خوب و غمناک
 مرا زسیم کسی گزنی در مبدل
 زدی زاده و صوره بهت شاد زهر
 سپهر با هر وقت بخت بدست
 کیستی و گرا زنت فرودین
 پر شعری پروین بر سیل
 کونیکه زمین گشت آسمان
 چیزی ز امانت کند نه است
 اندر عجم کز پد خاسته است
 اکنون که چمن گشته چون شیت
 هم لاغر و هم قوی آمده
 هم تیر زار و همین شده
 آورده قران خورشید ماه
 تر کانش بدلهای آستان
 مدتیت حاشش اولی مدیه
 هم بوده ز تیغ کجش جیان
 روزی که پی کوشمال چرخ
 چو نای شکر شیر از خشم
 ستا بر پیغمبر است تیغ

یکی امر و یکی ازین یکی حکم و یکی فرمان
 بناب و چنگ و دندان و بنام
 ذکر سعادت خورزم و تخلص شاهنشاه
 حضرت ناصرالدین شاه

بن چو که کراچی بک چو باورین
 به تندی شترانم سبکتر این
 عری برک نبات و بری ماه عین
 چو سوزش که پر دراز علیستین
 بزرگ شمشیر تار که جیل سندان
 جوزی فراز چنان که شیب تا شوق
 با می چمده شب و روز بخت تان
 اگر چه دیدم صد رخ دوره که کالج

وله ایضا

نه هم نذیر با چنگ سپندین
 اگر چه دشمن جانبت و گزیده این
 یکی چو در سندان و موک شین
 چه زلف زلفی برج و تاب طلوعین
 چنان سرور نیام که آن کسین
 که پیکان صدق بترست توشین
 چنان مقرر و ماجر که در مشیمه حنین
 بی نه سرخ و نه سپیدی کلان فرخ
 دو وقت با یزد و قنار و آن خور
 مرا خوش آید چینی جانم غزل
 ز ناف و سینه و پستان و خنده غمناک
 بی من ایتم که کاف سرم و گزین
 نه نطقه ما و صید است و دم از غمناک
 چنان سلطان تیر و رو وقت

وله فی التشتیب

الحق که بود خاک بس این
 با باد صبا هر شمر کین
 ما و می و غلمان و حور عین
 احشاش اولی لغز و نشین
 دو چیز در شش اندو هم کزین
 ما و دره ولی کو کیش قرین
 چون او که دارای استین
 حشمتی است چاشش اولی حنین
 هم سوده خاک ریش حسین
 چون با دران جا کین بکین
 کا هو شکر و شیر خشک کین
 در پنجه دار با وقت کین
 یکبار بر افکن از شکم
 کاین راز ملاقات آن بی
 پیسوده بی مایه سرور
 آن عضو که آن لاغرش میان
 مانند میان بار و سس تار
 بکده شسته هم از ماه چاره
 اما ز پی دوستانش آن
 کوی هست همه شش اولی و لانا
 بسیار چو درستان روستا
 خوش بر کمر بر نموده است
 که هم قمر بر فلک رود
 در لشکری آرد معزم روزم

یکی پیل و یکی شاهین یکی سر و یکی غنای
 به ستم خورزم از وی آدم زین
 ز لعل که دم و فیروزه بسترو با این
 کی بود سرم بر بکر زن پروین
 بلند کوشش بر سینه زحل زوین
 جوزی شیب چنان که فرخ خوشین
 چو کشتبان که بیدار دل شور و نشین
 نه ریخ بود آن بل جلگه کج بود و غین
 بر آستان بواند شش و نا هر زین
 شراب تیغ و سرود غی شش بی شین
 نه سرخ رنگ و نه تیسره کون تین
 می و بسته و پیشش از دهوشین
 که حکم عقل خاپنت و رای شش حنین
 مرا خوشش آید زلفی سوی فحین
 یکی چو سوی از روی کی چو کوه حسین
 من انجینیم که خایتم و گرا این
 بنز باره به است آدمی نام حین
 که کوه کی را پیری همی گشت تین
 بر خلد بر افشاند استین
 کلشن ز کوفه است با سین
 یا کشت مگر آسمان زمین
 بود آنچه ز کوه هر در و دین
 انوه شود بر برو سین
 بسرو و آتی چنگ را عین
 وان بکنو که آن فر شش سین
 بر شبنه سرین باز شش سین
 نگه داشته همش زین عدد سنین
 اما بدل دشمنانش این
 جلی بهت کند شش اولی عین
 بس چو فریدون آبتین
 ششیر کج و جامه کین
 خمش که چو آب سرین عین
 چو چو یکی خشم من کین

شهرت سوزان مردنوار
 انگور جهان دست در جهان
 که بد بخت کس که بمنع مان
 علم زخا و فرشت چو خسرو خاورد
 بچشم از خاک که بسان بر باد
 ایری بروی آشنای ذوی کانه چشم
 نام ز پوهیدش کس ایواز چه مرز
 لفظ طلماتش معنی آب خضر
 ایش چون خورش طبعش چون شمش
 فریاد و حرص و آرزای طوسم و جور
 خود از دور که بدل از دور این
 کوه بتوفد صنف بحر شمش در قف
 پهنی آفتاب خون پشت زمین لاله زار
 سینه می شست که بسوزنی خشک تر
 مرهتا پنج پنج دوشش افزون سال
 ولی بدین پایه علم عالم کتم خدمت
 صندل و مندن چوب پاید که تمیز
 زینت و آهوان شاد آهش است
 بکشم این شمش چنانکه سحر و سحر
 دو شینه من همدمی خندان
 کاینک که هر چه چون سروش بود
 بر سوز چو از نیل خیل دارا
 سبلی که به بحر بلا چو کشتی
 بنگشته که پال بر بر زوی
 هم اهل کمال اند این فراسم
 کجی که بر آن کجی هم ارقم
 سحر که ز شمش خورشید رخشان
 همان سیتن سر و دم از در آمد
 دودت کل اند شمش از ناز پیدا
 بر جان و شمش ته دودت نون
 از آن شمش خجی دل در پی دل
 تو کفشی که بر لعل تاب است کشتی
 تو کفشی که آرد همی تاب و پرتو

شهرت خردمانی از چین
 و آنکو به شکم مانده در خبین
 راند زمین گرامر این

آسوده دوتن دو جایگاه
 چون آخته تیغ در خشنون
 گردون در ننگ آرنی چنان

در قهای قصیده امیر معتمد سلمان رحمه الله

بگفت نامم سروش و ایم از پناه
 و یک سداب خضر نظمتش نهان
 این هوی پروان ان بگری بگری
 شده بدین عاری عوی بدو جاد استان
 ایم از وی در فیسرگان زوی در قهای
 شود در از در صدف بزنگ سپاره
 پای از نوک روح روی پهن استان
 بدوزی سب و مرد با کجی در جان
 چو راهشندیدار قطع این سخن
 خود را کرده ام نبرد و ستره در دکان
 که این شمش از صلع و آن کاش از خان
 برن شد از تن شرف نه بکرا ز زبان

فرو نهادم پیش مگوتی نام
 دانستم از قیاس کاین به بحر است
 چو با شدن بدل در محیط از آن کمال
 حرصش آید خود از شش ما بیدل
 روزی که بر بزرگ پله اند و کل
 ز خون شیران کار بسته خلی من
 به نیزه سوز از جبهه سر بر کرای
 کتم منی در دست ز غیسان استند
 و فرم از پشت و نه فرون اندر کما
 بد بر کار کجی راست بود چو تیر
 مرد بسته از میان مانده خوشتر کما
 شیوه درویشیم با رشکایت بود

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

بر جاز چه از موج فوج سلطان
 خیلی که بنا رو فاجو طوقان
 بر بسته پنچ کمال است در کمال
 هم اهل کمال اندران فرووان
 خلدی که در آن خلد هم نیران

کونی که بسیل اندست البرز
 موجی که از آن موج خسته غیا
 داد که هم شید و کاخ خورشید
 لیکن بزخ این لب بران غیا
 حوز خوی نگو به زروی نیکی

ایضا

بلو که برش هسته دور شمشیر
 از آن شمشیر فخری و جان بر جان
 ای لرزه آرد و بدو موج عمان
 کجان نشا بود که در رخشان

بجز برش خاچو در لاک سبز
 یکی جام در دست از بیم ساد
 بد پای فیروزه کون کس با
 تو گشتی از آن بل پادشاهی گبر

شهر چه شود جایگاه زین
 چون آخته دیو سپردین
 کیستی شتاب از چینی چنین
 در فتن کف که نشت ایر خندان
 که از دم در چمن نگو سروشی جان
 قدش چون نار و نیش چون نار
 که اینک این یک وحی من مگلی چنان
 از صدف طبع شاه صحن نایب استان
 چو کرد این جلوه که حساب از رخ فیض
 نظمش آما بجز جوشش اما بکان
 وحی که از پدیرک جو که در روان
 ز جسم سیلان که از رحمت خلقی ستان
 بنا و ک سر سبک بکزه سر کون
 کوید سبکسته نقر کوک که فر زمان
 ستر معانی بدیده از نهانی میان
 کا در بر روی خلق نشت بود چون
 و آنکوش اندر کنار جا که رفتار استان
 و کز نه بز خواندی کجی از این استان
 ویژه همی شمش کجی گشت کجی چون
 میگرد سخن از در و خاقان
 ز می ملکت هم با که با سلیمان
 کو شیک موج اند دست عمان
 فوجی که از آن فوج رخنه مندان
 نمک خور که خاقان بام کیوان
 اما در آسوخا جکان و در بان
 کاین باقی وان بی قب با کیهان
 جهان شد نور شمش چکان بر رخشان
 که ناورد و سر و سوی جان قلکستان
 دورت در اندرش که شمشیر پنهان
 بسینه در شمشیر چو در بیمندان
 در و لب لب لعل می چو در مان
 چو بر پرچم فیروزه کون حور رخشان
 چنانچ از آن کل سر شد کلستان

برین زار لاسر به چو دستان
 چو خورشید شد که جلوه شب
 به پیش رخس که چو زلفش خمیده
 سادات نیایی بر صل از چکامه
 بخوانم گوشش شب که چه دایم
 بیز به مصفا م زده خنجره
 بستم سمندش چو کوه و چه کوه
 نقالی اندان است بر روی
 نه رعد است در دهانت چو شیشه
 چو کشتی دریا چو باران زبالا
 رخ خاک از رخ شده اسپه لاله
 یکی آتش آب پیکر بدستش
 یکی کافری تیغ رخ چو پسته
 پیشش چو چارچوبه و پاجه نوری
 غره ماه مدد دستم سیم سرین
 غره اش کرد همه حجه من سیم گم
 علقه زن جعبه کیش چون کرم
 آن نغشته خط او رسته زیر سنبل
 طر پیشش خیم آورده هم در لب
 غیر تا چند قادتستی تن در ستر
 شاه او تسیف او تفسر که درام و
 شهر حنبت سازد چو بخت دانه
 خازن که همان فرستگت در کان
 سیم نشانی با شمر چو نظر کرد
 کردون کوئی کشاده و گردان
 عنت بهاران طر فیه که دردی
 یار کاوشت باغ کاینه کافور
 بی شکند از چه کودکان ریشش
 تا نهد پای بر زمین کل از خود
 خرفا شود هر خیز از کوشش کرد
 گویند که هر کس گنوی کرده مراد
 رویم سینه آن روی پیدا چو شیشه
 زیرا که دل صبد و خرفن عبود

بخش از زبان که بگشتو دستان
 چو حساب تابد بر سینه گمان
 کرد سرشش که چو کاکل پریشان
 و کرد تو مسودین بعد سلمان
 که لو کوره آورد نبود بجان
 بنفید به پکان سبند بندان
 تخم کندش چو موم و چه چو بان
 چو دهم سخن فهم و رای سخن بان
 نه سلیت سلیت است چو چو طغیان
 چو آه و لعل چو صحراییدان
 قد خیم از لون رخ سپهر جان
 که با خوبی بزم و باروی کیوان
 کرد سخن دو کشته کیش سلمان
 بزخمش چو چارچوبه چو شش چو شان

دل زهد و دینت چو نسی آمد
 به تیشش کی او سه ادم چو سار
 چو کوه که فرو شد بی شیز زوش
 پی سیم چو تی زه مدح کوئی
 باز بچند دانه اسسی بر زوز
 بطرفان لی رست لطفش چو کشتی
 ز رخ تعاشش کی سده سده
 نه برقت و برقت به نکام پویه
 بعالم پاهای پند سکنه
 خداوند بر که به زمین او بر
 کند پاز حلقه پیلوی و توشن
 نه یوشن چو یوشن تعاشش با پای
 بفعلی که در دست دانا واحد
 برشش کوه چون در بر شعله خیم

در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه

وان سید سنبلا و حلقه بروی
 پریشی کرد بطریخش و نظری شین
 غیر تا چند نهادستی سر بر بالین
 حاجی شرح محمد و دونا میران
 دهر بر فونخ کرد چه تشریف کین

رخ همچون گل و بال همچون سگوش
 کاغذی پیر که از بوی کشته چو
 خاصه کاغذ بهار است که عیش و شکار
 به کس جا گیری او کند از زدن کجا
 صد هزار است فروغ رخ خطایین

و

کشت ز جملت نهفته از رخشان
 در ز چو پازر سپند ساخندگان
 پر سمن استرین قد استگستان
 دوده پیرش منوع علت تیگان
 ایفون آید که نه نام بیستان
 گاه خرامینش امیر خندان

زین به سیمین کج که آمد آری
 برگ و شکوفه قریب یکدیگر شدند
 شاخ مرکز خم شبت کور اجراج
 ما در طفل خویش جانند پذیر
 فی که فند سس قرار داده که از جان
 هر جا تیغش کشیده که نشان

الصفی

مانا کنای کردی در یزد چون
 بس که بر سر آمد آن مخزن مخزن

بر کردن کسیرم که کینت را
 آن رخ که چو پیاچ سپیدی بود از رخ

رو دهر سخن و آید سیمان
 پایشش کی سه نهادم چو دایم
 چو پیرن نکوشد چو کاشن بهومان
 سپردم من در کرم این قصه عنوان
 بهر پنج پدید بی است دستان
 بکشتی عدد است ترش چو طوفان
 ربحر کاشش کی قطره قطره
 نه باد است باد است مدد بجان
 یکسان نوری چو شخت سیمان
 چو خورشید زخشان کردون کین
 چو از که سر اشیب چپند شعبان
 نه یوسف چو یوسف کاشن بزندان
 بدان فعل در دست دانا سلطان
 برشش سبک چون در بر ماه کین
 بر سرم آمد با طره بر حلقه پوسین
 طره اشش که در همه کله من شک کین
 پرشکن زلف بر شوش همچون تیشن
 از بی قوت دل کاشگری از تیشن
 بافتد چو کمان زود شدی چو تیشن
 چون خیم سبزه چمن از زفره دین
 نام او چون شنود ناصر و رخ عین
 صد هزار است فروغ رخ کاشن زین
 سیم بر آید بر سر چه امکان
 خود چه عجب گزنا نده سبزه کین
 برگ نازند و پر شکوفه درختان
 مرهم نهادد و چنباشن غایان
 بر چه طفلان باغ انیک بی جان
 فرشش شود صحن این سبزه کین
 هر جا لعلش کشاده بان چشان
 زین با فو که بر کردی خندان
 ز خاسر سبک رود دیدر و گرون
 جز جو رو خاک کردن با عاشق مخزون
 آوچ شد دهر روز چو تیر چو کین

برناه خج و گلشن روی کشیدند
روی چو کانون پر ز بود از رنگ
تا نگرم اندام سیر یکم خودم هر
افزون کردم شمشیر تا با کسوت
فرز احمکی بزدا ز صبر تو پیوند
کو یکم غلامان سیاه کلاه
یکی سر و ناز و یکم بگردن
طبعی ترانه کوی سپهری بهانه جوی
بما هوش ز خط زده خم طره اشرفه
بموتود چه سپرد و بسود عقیق
یکی حقه شمشیر کوی مایان مرامیان
برش سیم ناز و بوی شمشیر کوی
نوا کوی که پیش شاه کدر میکنند ز راه
جهاندار بعدیل که طبعش عود و نعل
به پیش چو پیریل همیشه چو درویش
از خودده مانده زور برده فایده
بکافسرد آن بزور مردن مرد کرد
ز اصحاب طبع و حرف بجزی چنین شکر
بنا از قریب شک شده و معده از مرنگ
نیش و زشت تر ز شیه است شیر و ش
کم کوی ز این دکنیف از ماهو

از مشک سیاه و لاله و غیره بر روی
آن خطی و غیره بر روی کانون
شد عودت تکلف از کسوت کرد
خود کشید چو کیز کز شمشیر بی فزون
اناکه بجان امروز بر چهره مقنون
بزد بغارت ز عدل و کون

از این موران ظاهره سبزه
بیره شود و دید از آن تیره خطا
روی تو سبزه کرد و در حال کوی
آباد نمادند چون روم تو کا بخا
در شکر رومی جیش جکی افتاد
یا جامه تحویر جتقی کوی

در معراج نواب شاهزاده شجاع السلطنه

عسری نه در عرب عقیقی نه در
یکی غنچه اش کلنگ کلنگ کلنگ
بیم اندیش چو بشود اندر شش برین
غبارش روی ماه نو دست خوش طین
بم خلق و جمیل همه خلق آه
ببازد چو زنده پیل برین و چو گردن
در معراج آید و کرسیف دوزن
که کافور چسب خوز در مردی مین
که اندیشه کرد هر حرف این طبع دوزن
خود آگه بود ز شک بر آسای زمین
نه مردم کیم نیر شمشیر است مردن

بزرگش شمشیر لاله شمشیر لاله
سیانش زید کس خراک که با کمر
بصند ز شمشیر خطی کی سطح غلط
مگر زاده بزرگ جهاندار است ترک
کی خنجر پیش چو مغز نند سبر
خست ماه لاله در شمشیر لاله آرد
بجیش کند چو پیل که زور و ان چیل
پیرین چکا شمشیر بار نامه
پی من غریش کنون بزوار نا
غندار چه بد و ناز بود راه چشمه
کس شمشیر زوش بخند سبر

در جواب قصیده حکیم ناصر و علوی

تا کرد آهوی دلت چون شیر
شیر است چو قلب گشت بی پروا
انگس کس بگرد قبه سینا
باری بکشا و چشم و بگرد دست
بشد بل ولی تراد او اند
ای غلت روز کوریت در چشم
تا چینی خاز خویش کل در کل
در عرصه عشق قصید که بسیار
از خون جگر حسیه تر مر جان
از دغله از دما کر نیرای کور
این جویز است هر دم صد مرد
بگر که چه گشت همی در ستر

هم بود تو کرد در وضعه میسنو
یا خود بزود اشام و بشو بو
در بستن در کشادش نیر
داره کن چشم در خود داره
تا چینی با خویش رو در رو
کس بازان بشکند از تیر
فرقه سده اشک خوار تر لاله
وز زخمه صوب جان بره ای کوی
اینجا دور است پشیم صد بشو
بر کو که کجاست شیرن و بزور

دست تو همکیشید بی باغ
گر کوی چشم من چو پشه
تو یک توئی کی به بکشای
در نور تقابایدت برکش
در هر کاکل نشان آن کاکل
بوم اینجا نکته کوز از نیاست
صد دین تا راجع کسکی کافر
شاید چو شدی بجزایر جازن
این آتش تند را بخوان لاله
ما بوی بلین آگه من و حسن

دست به کی غنچه سیدانه طبع خون
نور بصرش سزاید پای شمشیر کون
پرا خورشید عهدهم از خست و از خون
بر شمشیر سزاید کوی از شمشیر خون
زان جنگ بغارت شد در طره قار
بر صفت سیمین ز خطهای سیر کون
برخ ماه سرد و قد سدر و سیمین
هر یعنی چاکش خرفی چغانه زن
کره دبی کره شکر چو بی شک
پلالی نه بر سپهر لالی نه در عدل
دانش زید کس خراک که در سخن
که آن مطر از قطره از آن حال این
کش از او پیشتر که یک کس خراک
یکی پیشه شیر ز چو جوشن کند بن
کفش از زلاله بار دوش بجز بوزن
یکی در برد کیکل یکی ز کشتن
بمانا ز خانه نیار و بغیر من
سخنهای من گواه با تو را بل من
ز زار مرد کار بد پای تا رتن
کس از دوزخ اندر شمشیر بخندت
یر کوی که لاله آه آه

تا کرد و سینه بس چون هو
آهوست چو فنز گشت بی آه
چون چشم تو بیه است کوی کوی
چو این است کون کشت از تن کوی
خود را چو صیل نطناره کن سید
چشمان که سهر بر من بر جو
در هر کیسو سو او آن کیسو
صفور سیرت بر هم از پیغم
صد جان نیای خالکی هندی
مقنون چو شدی کس سیر از خود
وین نخل حوز و در امدان لیمو
قصر شیش که سود بر تلک پیلو

فرادست کنون با تلاش
 که پنهانند بقیف آن حضور
 فغان زین درنده مشهور گام
 ز کوشش کردن بود کباب
 ز متن کام او دید بوی
 که بر پر و تائب تیرسان او
 همی بر فر شکوه چون نان خیر
 بر رفت یار و من با بزم این فغان
 چه لذت نم ز بوع و از تلال او
 ز طوبی و ز سدره صدده آید
 چنان در باب و چنگ و فی خجل
 محافل کواعب و فی خم شام
 رسید و شمشیر آدمی در آن
 هر یوم از جای بچنگا و سکه
 الا محبت از جازه قوی
 چو کشتی که کوشش او شریع
 ز کیوان جو ریان محال او
 ز جامهای بتسری جوید او
 بدین صفت جازه که خواستم
 دو هفته مرشد آشکاره زین
 با مر ساروان چکاروان شدم
 بخت از زمی چنان بچاکی
 مبع صد شمال در همین او
 قلاده و تمیمه شش سگرفت
 بنغمه حدی همی پذیر زان
 بگاه رعد باد سان شرم او
 هو او چو نجه و من ننگ او
 کجا بریدم از فلک فراز تر
 میان دشت شمرکی بکشتی
 چو موی او نیم شکبوی
 بزاد سنج کل شکفتن
 شقیقها چو چهره ششیم وی
 شدم بشو شد ز فضل من خیر

هر فاحشته بنا که کو
 که خانه کند بکاخ آن راسو

بر چار بچار غصه بر یکیت
 با پنجه مزن بچنگ کس بجا

در قهای طرز حکیم جنو پیری شصت کله ده غانی

که وار پذیر چنگ تیغ سار او
 ازین سپهر و شیر مرد حار او
 پریش او ز نرد او زار او
 چه را ختم زید او ز دیار او
 شایب کج و عس و چار او
 ز صوت بگک زمان خون سار او
 محاکه غناک است و تار او
 ز شیر و کرک و یوز و سوسمار او
 بسویم از قنار بکند او
 جدا کن از دین و ز نظر او
 چو زور قی که زور او بجا او
 ز زنگنهان لوریان بجا او
 ز عودهای مشدی همار او
 غمزه او زید پیشکار او
 نهان در کشت آشکار او
 بچکل آن ز جمله استیزار او
 کز آتش فرو جبهه شزار او
 محل صد جنوب در سیار او
 ز طوق جو رعین و کوشوار او
 چو عمل سامری آن حوز او
 بگاه و هند کوه و شش هزار او
 زمین چو قلعه و او حصار او
 شتاب او شفاف او مغار او
 فزون شهر نقد استجار او
 چو بوی او هوای مشکبار او
 چو من بنا که در بر شش هزار او
 صیقا چو لعل آبدار او

فوسس نگه رفته بی گنام او
 ز کید اختران جور دشمنان او
 کتو که مرتع در کتت او
 کرمه اینک بتدین جد او
 فوا که جان سروده از جنان او
 چو نیست یلیم چه حله ز صوی او
 همه قتل را نب و غضیب آن او
 پریده و دریده از سفور آن او
 شتابم آنچه شش با ز پس او
 بنجب با زلی صوفی جلی او
 چو قله ستام او صا او
 ز دپهای ششتری کلام او
 ز شارهای کشری بجا او
 بوقت آنکه آفتاب خاور او
 چو سیر بر دیدم و بدو او
 ز کاهلی که ششم و بکاهش او
 سیرج تر ز باد فرشتاب او
 بی که از نام و ننگ و جل او
 کمان بسوده خاطر می قنار او
 نه از بیط دشت نساط او
 تو کوئی اسکون در هوار او
 ره بی سپردم از اجل کشنده او
 بدشتی اندر آدمم که از خوشی او
 شناختم که شهر یار است او
 حسن و میده چون خد لطیف او
 بسا که داده خاک شکر ای آن او
 چو در شکما که برده کس بد برین او

بنا و بسا و بانی و بانو
 با رنج مکن بچنگ کس باز او
 که بر که شیر تر کند شکار او
 ز خون پر دلان بود خوار او
 ز چشم سنج او عیان خواه او
 دیدم آنکه خفته در کسار او
 با بزم از صیب و از جوار او
 کتو که مرتع در کتت او
 کرمه اینک بتدین جد او
 درود بر مرود و سیب نار او
 چو رفت سلیم چه خط زوار او
 همه طلل ثعالب و و جاز او
 حمام او همای او حصار او
 که پیش از کس بر جل و بار او
 که در عیب سمر بود تبار او
 چو شایسته می دان و مغار او
 ز درهای ششری سفار او
 ز قزاقی و یلی نوار او
 نه با خنک شدت و کوسار او
 سبق بدو کردیم و بدار او
 نشتم و کذا شتم فزار او
 محول تر از اسناد و وار او
 شام او خواب او خار او
 نظر نگرده دیده عشار او
 نه از صنیع کوه از جاز او
 تو کوشی آسمان بر دسوار او
 سراب او جبال او قنار او
 چو آسمان سبزه زار او
 دیار شهر ماست شهر یار او
 بنفشه رسته چون خط قنار او
 بسا که زاده سنگ کوسار او
 برین حصار و حسن استوار او
 بصدر شود شاه کاکار او

در طرح

حضرت شاهنشاه محمد ناصرالدین شاه غازی

باز ای نگار نازی که سر گرفته
 دو مار تیر پیکر برمه نهاده
 لوگو درون قدم جان خفته
 بر کرد روی عفت دانی کشیده
 خود طوق غنچه تور بسج و کوسا
 از روی بی تانی برق خنکند
 سو کند بر لبان پوقند مگر زنت
 که کوئی این سس زانیم آری چنین بود
 ز نسیان در هشتاد یک دل آری
 جز روی یار و طستره طزاره
 غش و شکسته دل باشد بگو
 چون باز زخم خورده بخور چسب
 بر عقرب هست بستر من بر شب
 پای و دم چسب بر عین است
 شبها به چو چهره ادرام
 کردن می چشم تر م شبها
 یکجای بی نهاده بس برار عن
 یک کونک آن خسرو آزاره
 اینها همه نکوی نکو گیشند
 ما خود بدیم و زان بدشان اینم
 کیتی که ام جامه من بر دست
 چون استبار از میان نیند
 چه اگر نه زمین بکند و هوا جولا
 و گرنه لاله نگار منست در منی
 چه بندی که کشد ز خزان پیشانی
 ز فصل و جذب خود که با شور خاطر
 نماند اضحی کشته کور در این فصل
 ز نگار فشانند یک سره
 کسار چه درستان پید موی
 ما پر شدیم و جان جوان
 تا کی بجزو زیم مشعل
 چون نیک به پسنی مقررنا
 مر محض از انزور ریت

درد سرد آن غزال مهر بدیند	آب من میان چشم مر گرفته
طلوقی ز لعل تاب بگرد نهاده	خورشید از چیده چسب گرفته
بر لعلی طرما می محبت نهاده	بر کردن از چه طوقی دیگر گرفته
هرگز چنین ندیدم بی پرده ترم	وز فرق بچا با محس گرفته
ست است چشم و سرخ و دل	ساعت گرفته و مکرز گرفته
لیکن بویسه توان یافت بوی	حسن جمال زین و دور گرفته
ایران خدیو ناصر دین شاه ملک گیر	بی جنگ یک شاه مظلوم گرفته

وله صبا

فراز دم که کالغ لغش هست	زان پر شکیخ مستر طزاره
ز لغش نیم بدل که هم از گرم	از زخم کرد مش دل آواره
پید جایی ل که گرم اور اند	از یاد آن دو مار دل آواره
چنبرلی ز عین تر با یید	رحساره و دور لغش کپاره
کاهی گم ز رویش اندیشه	صد دانه با ثوابت استیانا
یاقی المثلین حصار می سبز	بگوست پند و زرق طیاره
آنرا به پیش خامه و در قره	یکجای می بسته بر شاره
بر فرق این نسیم سره اند	یک بیج خاص بند پستیانا
گر گشتان نهستی کا بد	بد جو نیند هرگز بد کاره
ایشان عدم شوند چو ما انجام	ما کو دگیم و کیهان کواره
چون رو بود جامه جان پاش	کافر کرد بی سبیش پاره

وله صبا

همی زنده سیر بلبل نغمه گنج	رحمت زین رخ و شمع چسب
باز صیغه مانی شود ز رنگ و کجا	شود ز در و کلن و روی ساریا
همی خاک و در برک بنر سو سید	که بنر باشد هر جا که بوده بر کجا
بر ذاب می غسسته و انبواتند	ز بسکه هر طرخش ز مرقه استنگا

وله صبا

آخر بد رود هر جسم ما	مانا سره ما ندیم و دوسره
قدیر صفت از آنکه قهر را	تا کی بغیر ازیم منظره
آنکه که بغرور رسید بان	باشد بسیر انجام مقبره
از هر کججا جسته آد سینه	رعنت بابای مرقوره

وز عاشقان سپدل بر گرفته
 دو مار سیم سیما بر گرفته
 در و سوز آن طلال مقبض گرفته
 در طوقی که دن دل مضطر گرفته
 برویت کیسوان نعمت بر گرفته
 هاسج شب هانا ساغر گرفته
 منکر شوند زاهی منکر گرفته
 که جام می میان دو شکر گرفته
 که زنجیر خاکیش بس بر گرفته
 برمه که دیده که دم جواره
 کس بسته مار و کرم خود بخواره
 که دم کزیده را بتوان چاره
 از نیش غشیش خون دل خاره
 آنرا که از کلت در خسا
 که بر قدر کارم نفا
 بس دیده بان نشسته بهر باره
 و از ابد هست خنجر دکاره
 بردستان ز زر طلای یاره
 ما سوره اند جمله نه آتاره
 جز ذات حق نماند همواره
 بر تن چه سود جامه زرتاره
 ما جریه فسق و ارباب ساره
 ز کسند و بیاند خنجرین
 چنانکه سجده بر او میرد با تشکا
 همه کفل که کوران زونک ز کسکاه
 چو دشته که بر آرزو خنک رود چا
 چنانکه نوبت عید می چنین که شاه
 بردشت و که و وادی دره
 بستر ز سر مو با ستره
 کا و کرسنه که گشته با به
 از کیوان سازیم کسنگره
 پاشویه چه سود است و غوغه
 از چرخ کجا بسته به بوره

مردان را این چون به فریب
 بی پرده بر بند و مین او
 روم و شوانی صفت از آنک
 بر شاخ و درختیم و بهر خط
 از حق نبود از ز چشم خلق
 تاوان بشکید بن زجان
 که بر کف از پی علف
 صیید و غمزه در ز حشر
 کی تک و در آنکه در دشت
 زنده است به جسم و جان
 در بند که چشم آن که چشم آذر
 طره و بازی غیب خنده و جیب
 کرده و شلوار سبزه و لب و غبار
 باز که با غمزه و نارانش چو پلنگ بدم
 دست از کس بهشت ز کس و نیم است
 کوی میسر طوطی از زخم چو کان مشک
 شاه احمد غوی از ز جو میسر که هست
 ایک از آن تک با من مکران خود را
 چو فر بر میسر و چو بر بیخ ماه
 سدهت کانون ویت صبر و مال خلت
 بهر کسیم که خرد چهره است خواب
 هنوز مرده آند با سیریک حساب
 و در دلم بسیریک چهار دره
 چشمش اینسران فاده و دست
 چشمش و چو شش بدلیج بخوبی
 بی موی کشنده هم چو موی موی
 یاد کنم چون ز راه بشک چو لونه
 فیت رسد کی که تا بر سم رسالت
 به چون از حسیر کی به نهالی
 که به تیغ او زده چو در هم و آجت
 شکر فدره ساخت و گلش و نوا
 بی شک و سخن پای مرق و لوت
 بلوانه این سینه انگ انگ و تک و تک

پرسا حق ایند بر ساحره
 آن قوه که خوانند با صره
 فی مرده و بس که از نه
 چو درخ تیریش از راه
 سقراط نشان شد به خنجر
 کوه کفر سید بفر فر
 اسنه بفر و شد بتو بره
 از اصحاب شمایلیم و میره
 هر سده اند حیدره
 ز قوت هر قوت و اجز

بر شب بر صد شوی خفته یک
 پر سیف به شاد سول هرک
 ما بهتر از جان ز بریده ایم
 بودم بی درانی کشیده با تک
 فن پنجه و جان فاشتا و ما
 چون کاه می کشن شب چرخ
 کریم زین ما و ما سیاه
 ای نفس هر ایک بر کرای
 او واسطه جنت هست ما
 سیخ شود که مکان کند

در مدح شاه شاه فلک شاه محمد شاه طالب شاه

غزه زلف لبش چو سحر و سحر
 هم لب و باوه رنگ هم دل و باوه خوا
 بسکه با آن رستان بازی لطف
 دین زردان را معین سحر احمد پناه
 که چو از این فخر ما من بر اراج رشید و ما

باغ ارمی سحر جگه با کار چو چو
 بر شش از کرمی چو قطره چو می
 روح چو ناز خلیل سوجان در کلیم
 بارگاهش از گلخانه از هم گل تم طبع
 هشت جنت بهر کوه چو بار و زنگ

بجا میر کانون چپ و لاله ماه
 که هست سیم پیله ای و کسینیا
 هنوز کشته آن از من بدن پای

بر مشن از شک تر ناده در ناله
 حسن صفا: در اقرار غزل
 بی رویش از دام چو ناله
 نام برم چون ز غنچه پیش چو لاله
 از من پیل برده و دست دمال
 بهر وقت در نهال کی بهمال
 در همه زهر زده چو شود و ناله

در صفت در سه مبارک که دار لفظون و مدحت
 شاه شاه فلک شاه ناصر الدین شاه قاجار

بر صبح نماید چو باکر
 زین تاب کشاند و من دره
 بحق که بخت سینه نام دره
 هر سو چو که ایان گام دره
 تر سینه که کافه تو صره
 در عرض یا نشن شب چره
 از جبر تها و محسره
 شمار باد با شش صره
 معنی صراط هست و قطره
 در سایه و الا شش قیره
 چو چشم شیر روی چون کت برنگ
 قد که از زین بسود و خ ملاحه کربا
 سینه و پیکر سپید و کیسوی چشمان سیاه
 با سوزنی چو کوه و با بیاض چو کاه
 چو بر کله کتور در باغ ششم صبحگاه
 غزه شش چو تیرش از پیش چو تیغ
 او میرا که می شد خرد آشتیاب
 هفت کردن بهشت که چون فرزند بارگاه
 خط سیاه با پنجه دست خواه و نخوا
 کی خط تو آمد خلاف هر گیاه
 هنوز دل شکر دار وقت نذر کلاه
 چو خراجگان بخت پیشگاه خورشید
 چاره و با شش چو لاله
 بنفش کین او کلاه کلاه
 باوه بیادش کشمش یا از پیاله
 رسته دندان او با کی ژاله
 که بد و چشمان من گسند حال
 تا بکارم رسد مقاله مقال
 عمل بدخش آند و لعل را چو سلاله
 درنده و پیش به مع هر دو قباله
 بشر طهران این شهر و ملک نپاه
 بخش کشته زبانی شش کشته زبانه
 غزه و شست و شریف مال نصیب و ما

هنر پرده جوانان اهل ایران حبت
 همه بیرونند و همه بیرونند
 همه بیست و هشتم مهر در ایران
 تشنگا بگفت همچو غمگان دلدوز
 همه امیران دگر آنکه گیت امین
 خدایگان سلاطین و پادشاه جوان
 زانروز که مهر حبت ایام ندیده
 تارلف تو چون غمناکین شکایت
 تا دیده ام آن زلف و بناکش که باشد
 چو زلف تو کرده ام از دوری زلفت
 شد بیکر چون آنده بیکیه پرتاب
 باز ای و به چشم که ز بخت بچو روزم
 خالیت میاید اگر آن کردن سیمین
 ای بلخ پراز کل دل از تو صفت ماند
 چشمنده چو شدت حبت یکدیگر
 ای بت و در بطکن طلیس
 از جمله قویایه اشش فرود
 شتر شد هر شهر و روستا
 ای روی ترا زنگ از خون
 هنگام عبادت و پرستش
 ایام خوار است و پرستش
 کلشن چو فلک پر کوکب است
 و آموده بلو بوست آن سر
 کوئی که ز ناحق بکشگان
 دنیا یکی مویشان کم است
 زیرا که پس از بندگی هو
 و آخر چه از بهر هم پر کنند
 چه فیض ز جسم پلید و نفس
 در طعم باور بلخی است
 ای نفس اگر این مستخری
 زینا نبود هیچگونه سود
 بس از زنده تا بیره یمن
 چون نصیب علی در غدیر شد

پی تنگم افزون از صد و پنجاه
 بخوی پر فرو بهرام در روی پرده
 همه چشم مصور ز کین باشکرا
 کن را بکمر سپواریان جانکاه
 که این باز دارد از دندوی صفت
 که او چو بخت خود نیک او چو بر باد

ای ماه غمش که چاه غمش انداخت
 بچشم آهوی چینی نیز سر
 هزار خرمن سوری نشان نیز کر
 غلامباره اگر سوشان قطاره کند
 چو باز گشتم من از غمخوارم
 به پیش حشمت او سل مست چون است

ایست

کبک دل سکنم در سینه طبعیده
 کون چو شب تیره چون سحر دیده
 شیدای سینه زور پریشان
 تیر تو ام این سینه مجروح خلد
 که دیده با فرق بود تا به شنیده
 از قالی زلف یک نقطه سپید
 پر خون ز گلزار تو یک غنچه سنجیده
 خنجر کش چاره کشی است چو شد

بر کون قیر است و همی غلط دیده
 از کون سینه زلف نوروزم شب تیره
 شرکان تو تیزند و دو چشم تو در کون
 ای من سگ انجشم چو آهوی تو
 در غلظت زلفین خط انجشم بود
 این نقطه کن مجازین صفوا کر چه
 بر یاد که بیان تو خود جبار کنم چاک
 کزنده کی خواهد حمید الدین جوئی

فی الحکمة و الموعظة

و النصیحة

هر جام و دن و خیک و خایه
 کفار و سمن معد و جنبیه
 از شیغم و از نرم و اندیه
 کلزار مکر و شت ماریه
 ایز بود آن جمع را و یه
 شوان ز بهر اساحت باو یه
 اینجا سبب شد آن باو یه
 چه پاک ذراتی در انیس
 تن ناز و ز بانسن بانیه
 در فضل و اگر این طبعیه
 چون نیست ترا سمع و اعیه
 بس فرق زشته تا بسامیه
 از روز به از عهد انجیمیه

بایدت حمیدن بکستان
 کل بسپر شنه بیبر حشت
 کل شایه و کلشن نیز حنک
 بزودان اند سیرت زید
 شوان پی پر کردن معاد
 کرد آده مردم همیشه بر
 آری سپس اجتماع کل
 در زیر جافنس شوم را
 خوزیر علی ز دقطان سو است
 که تشبیه آری که بدیح
 مهدی نشود که چه حدیث
 ما نیم و دلی بسپو لاله
 کرسبند و پزید بر نیم

فروغ رخشان نشان تیره کون پناه
 بچرخ سپید و بقره مشکین
 هزار دست سبیل همان هزار گاه
 ز بیم کردد کافور طبع و توت باه
 مرا بخواند و بر ایشان کاشت تاشان
 نیز شوکت ام شیر شریزه چون با
 شب تا حرم پر دستار است او دیده
 هم باره بود زلف تو هم مار کزیده
 دنیا و بنا که شوق شام چو سپیده
 زاروت مکان تا به بناکش کشیده
 کردی بر پیمان چو آهوی رسید
 ای که سگ ز بسیار سلیسند
 بر شاخ بلدی وطن این تلخ کزیده
 برد از تو ام دست ازین صیب دیده
 بی شبه شوی صاحب اخلاق حمیده
 کز کل چو زده است با و یه
 آن قوه که خوانند نامیه
 کشر شد بهر مرز و ناحیه
 وی سوی ترا بوی فالیه
 بر کوه و شیخ و پشت او دیده
 تا چند خزیدن ترا و یه
 مل در تختش چو چاره یه
 پیشش لاله سنج غمناشیه
 عار است بدین سمر عار
 در غلظم شدن چن معار
 چون حاج با یام تر و یه
 انجام تن و جانست تجزیه
 شمشیر نفاق است تمیه
 شد عالی آفتوم عاییه
 که تهنیت و گاه مرثیه
 هر که بشن ساخت حدیه
 از سوز ششان نامیه
 ماریع و لاشان بنامیه

دورخ آن قوم کرده ر
ای کرد که گسبند زنگاری
چند آنکه چسبند دل بزم
آخر ترا چو دریا ن ما
ما خود ز جشم توئی از
ما کو و کیم و کیتی کور است
افغان کشیم و سمع تو را افغان
تو که که بزه خواری و بازه
مشکین بنفشه طبری دادی
خواهی چرا چو چو چو چو
مغز و شکران بیخ مراد ز
من بسند محمدیم ای بر
من در عدم زنگ و وجودم
کونیکه حینت کردم کو کردم
این نیز که نامد با کی نیست
ما مرد ایم صدره ازین جاستی
ای زنگ تر زبانت حلقه اکثر
صدید با بی شک سمع و شکین
در می از قار است که زبانی طلق
مارای و کز بار بارای جانفزا
کس در در جز تو زین طلقان
تاج به بدر افش سر کن ای
هر چه پیش فری و دنیا زان
کرده رحمت با کونی با جان
نی چو چشم تو به نراست
ای لیل نگرین مگر بس
مان چو چو چو چو چو چو
ما جان کن صد عازری تنی
جان کشت که روح مصور
زین لایه که گوینت کوثری
کز حوی و جان بخش خوشی
صد تن هستی تبرت
با نعت خلقش بهشت عدن

جان و تن ما کرده دریه
پای قلم از پویه کشت لنگ
در مخاطبه با افلاک و سخنان حکمه

ما را چرا بخسیره سو باری
پا بسته در قاطع بنا چایی
زار کی گیشم و گوشش ز زاری
کی کرکث را بزه و خاوری
ما را در فرعبت فرخاری
پزغراب کش اشرقاری
شامان گسندم از تو خردی
وز بندگان در که کز آری
ما بجا بدم نهفته و ستوری
از غیبتی چه بر سبب زاری
پاکت ذیل رحمت غفاری
این سر که تیراری بیاری

بسیچیم و با تو دعوی گسستی
چون داید کا سوار بچسباند
ما را سپهر و دیدی ز خود
اینگ بچا کی نخسری ما را
ایدون چو او قادت کاین کلان
ای سفله طبع یوسف بکنان
ترسانیم بر کعب معاد پند
با نده نرسیم از تو از مردان
چون باز با جاشوم انبازم
فرزندگان من سخنان من
ما را که ما و عمر بدید رفت
من بسند را تجلی ذاتی بس

وله

صدیدم کرد است آن بر خطم
رنگ می بان بر سلفه ز فوطا حوی
ما رو شکل حسرتی اندر طبع کوری
کس ما در جز تو زین شمع استبان
عدل نبود داده ای گسبند زوری
هر چه بودش لغوی کردی برین
هر که می ساغر که دور نام بودی ساری

رفت مشکین تو پذیرد مشکین
رنجیده بر خرم کل از شب بر حلقه
کرده که که استسی آن با دم ز غمی
لب چو لعل تندی موج شک تندی
از در عهد و مشرف در خلقت غلامی
فریبی داد آن سر را خندان فر
داده بر چشمان تو چشمتش که جاود

والله اعلم

فرمان بجا است ز قاضی
مخروم نمانی ز مخرس
دلبستن صد عیسوی دمی
دل کوش که جان محبتی
زان شود که خوبت ز فرمای
خاک در صدر مغفلتی
صدری که کز افراز اشکی
چون جلوه فراید جمعی

دو دیو ز بر سورا سیرین
که کاه بر انم که عیسی
جسم ز دل جان حقیقت
از گوشه ز فرم چه مجزای
زین پیش ستودن یار مت
صدرا الفضا صد کسبیری
با نور ضمیرش مد منیر
شاهنشاه جایش چو بار داد

چون کشت تمسک قافیه
تا کی مرا بر آینه زنگ آری
عارض کنی بعارض او تارای
عزت مگر فراید ازین خواری
لنگ برون بریم بر هواری
کودک رو و بنجواب ز پیداری
کردی سپین چو پیشی پرواری
و اول خرید تو بسالاری
در چشمه ساد هی صفت خاری
کردی غلام وزان پس بازاری
ترسانیم بر کعب معاد پند
هر چند ز جفا زینم کاره
کانه که کین جان شدم
مانند در جهان بجان زاری
کوبار ما بر آید آزاره
مر خلق استجلی آثاری
و آنکه آن انگشته بهار کین از شتر
زیرا سپید و پنهان نازده مهر خاوری
حلقه های کرده کا بهج بشنی که مغزی
کرده که که حشر بی آن بر زید مغزی
سخ چو ماه بخشش وقت چه سر مغزی
لیک غلغلی که هزاران عدل آزاره
لاغری داد آفتاب از جان اغری
کرده بر چشمان من پیشش که نگر
نی چو روی من با الفقه ز جعفری
کز یو و خون دام عالمی
که کاه کا نم که مر می
بر چندر اسرار مجبی
با من که و صفت تو هر دمی
ای آب حیات از تو شبنمی
بدر افسانه بدر اگر می
چون بدر شود شکر غلغلی
بکزید فلک را ای غمی

دوشیزه فکرش چهره هست
 نی تو چنان مرد زاده
 از صورت و قدرت و تو فح صور
 نکار نیامی سر بلوکی استان داری
 بیاغ از گوشه گوشه خوشه ضمیران
 بنیاد و سنج و مشکه در در کاشن
 شکشا آموخت را چه که سبکست گل
 فلک کرمایی دارد تو هم که شمشیر
 ایانگسته سز لفت ترک شیرازی
 هر آنکه سرش تیز بر نیار رسر
 زبانه سببان در طره تو سوخته دل
 رخ تو روشن در یکس چو معبد زشت
 سپهر است کویم از توام در دل
 جوی در خرمی است نه در خرمی هستی
 شب و طاس ز بی ساحت پیر که دروش
 دو قرص سرد که متنی ز خون چنان
 بعالم بر که آید نجا پذیر است پانیده
 فواز خودیستی کرد آن گردانده تیران
 ز آثیرات سعد و محس شهرای شب کرد
 کفن شد بس آن سلطان در حنمت بیگفتی
 چه سرا که تو در جوار سسکش کلاهی
 ان ای فلک ز تیغ جانانی
 کان آب زنگ آتش آهن دل
 چون در خلاف کانی شایسته
 ز دست بختی تو فروستی
 مان زنده زنده حضور است پسند
 کان تیغ تیغ که چنان سبزه
 سر و می لاله از سبزه شایسته آردی
 آهوی مردم نکا پیش رخ می دم سکه خور
 طره پیش رخ و تاب افاد از آن سبزه
 که کوبه نشان آن شکر اوت نکستی
 بیاغ اندو بر سر و زار سر و بیاغ
 مرایم فدگان آه نیز آچسود از این

شهر جهان بدرسی
 که به سلوی و دایه سستی

زادی تو ز سپلوی حلق وصل
 ز صطبل جلال تو روز شب

وله صیبا

بمان از خست باغی کارین کان داری
 تو بر کل من دست به بسته ضمیران
 زید بهتر ز رخ و خورشید که چکر داری
 چرا سمانا نشان عهدا تا توان داری

مستان بکار جو اگر سر و سوس دارد
 اگر کلوا که کونان اردن باران دارد
 پندار خیزد از شتر زنت از آن تیر
 جلال از برفکاک هر سه سوس بجای ناما

وله

کلا دای تو حستاره ای باری
 بری تو چون سز لفت کند سز واری
 چو پندونی که کند برین سزانی
 دل تو تیره و سنگین چو قید باری

چو غلظت عین طره است چون
 دلم زلف بلندت پذیرد پند
 سز و تباری بر پاست تازی
 زمار چهره بدل چسبند کور بجزوی

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور فوراً له مضححه

گر نه صف بعبیر بهمان بیگاستی
 که روز و شب تو ساینده کور را چوستی
 ترا شمارش نام کسی که ز دشمنانی
 چه مستها که ز جعفر زاری سستی
 سیلان ویم بی اشتباه و استیاسی

بیکدیگر می زین دشمنانی بیگاستی
 بیخواب و زود زود است آسوده
 و طفل لوح خوانی در دستان قهر و غم
 کسی که در پلاس از یاریت کنونی سستی
 شه صاحبقران محفل شایسته کجاست

در مدح ملا کو میزرا مقلب بجهانبانی

چون در مصاف لعل بختانی
 ز کی دوات بگردن پیشانی
 یکدم ز خود چه اشتبه قرمابی
 روزی باز سون بصداسانی

مرجان خویش تنبیت آن
 کیم که آن دورنگ در و سهر است
 آنگه ز کوه خراسان پرس
 ز آثار آن سمنور آن کشور

وله

لا اله الا الله محمد رسول الله
 اذنی آری از مردح و تاب دمی

ز کشتن دارد نظر سوس لم بر دم بنا
 کرسی داشتت آتخا سیه و شایسته

وله

بسک اندر بودیم تو را در سستی
 که شرم بردت آمد جان تیرم سستی

کما تمس در کینت خیا کانی سستی
 یکی بزم است بهایم بروی آری سستی

ز آنکه نه که حوازا آدمی
 این شهبی آند کیرا دمی
 این نغمه زیری و آن سبلی
 تو بر سز و سوس یک شکفته گلستان
 تو قد چون رویی روی لب چون نارونی
 که اندام و بری شکب زرد و پریانی
 ندارد که تو سید کیمی مشکین بجایاندا
 یکی مای کفشار سیرین یعنی بانای
 شکفت از نکر کان بکند باری
 چنین شود چون کس بلند پرواز
 که آید و آیین با در تو نیست تباری
 ز نوک غمز بجان چند و شده بفرزای
 که درون زار جو و خوشخواری سستی
 درودن با سر بر دست شکر سستی
 کوی سینه جاستی کوی زینده سستی
 که دایم دیدن از بسته چون کوا سستی
 که برین آس بر سون هم سستی
 اگر حرفی فرمای سزنی ذاتی سستی
 کسی که در پند از نصیحت ایگ سستی
 تو کشتی کرد خوکا بشن یک دوز سستی
 چه شها که تو در دوزخ کاشن سستی
 زین کاف سزری که با مسلمانانی
 کافر کیش شیوه به پنهانی
 امور انخواه که نه در جاسنی
 رخسند و منور و نورانی
 تیزی آن حمام خراسانی
 بر سبزه است لاله دغانی
 اقبالی رانمان بر سحاب آردی
 آری آری است ایگ کباب آردی
 از چهره در زلف آن شش شتاب آردی
 که کوب بار بستی و شکر شکر سستی
 ترا با من کینستی زیادل چک سستی
 که کونی رو خدیه سستی خود آردی

صراحیهای میچ پندارند
 بش افزاوشش پیش از آنکه صفت
 ای تیر طره کشن چون چو نبری
 بانچه صبری با حلقه خایه
 سبیل بر شتاب بخشد پیر مرد
 چو کان آبنوسی وز حاج کوی تو
 عید مولود رسول تازی
 تا صرا زین شسته تا جا که است
 تا که ریگشته نشین که او
 پشته با عو نشن و زور سیلی
 اندر آن روز که چون با بجهت
 دوزخ و میدان از آنجا کار می
 کوبن از آبن که با شخم
 نصر با مرکبت اندر قمار
 اسی ماه چاره شده گری سستی
 مشب مراباید کسی تو تا صبح
 ماه من از کجا تو سوس شکر زنت
 مر راجی است باغی و در باغ کوزی
 مر راجی است از در زنجیر است
 مر راجی است پیداد میی اختر می
 مر راجی بری چو پند و توی
 مسوده در کارم در عهد پادشاهی
 هم زنی خدیجه هم از هم که است
 در غزم پارسای و در نظم پاری
 چه مدح است دلی ز بر حیت اولی
 خلقی علی مصدر قدرت حق
 چو ز بر خا و لین خلقت آمد
 یعنی یکی بود با ندر البسرت
 بر آنکس که نیاست درین دنیا
 همان آدمی زین دو عالم نموند
 بنی ظاهراست علی باطن آید
 همه دنیا پیشکاران احمد
 علی دین حق را بحق و ادویش

تو کوی بر پو پوینده پی دیتی
 فراید پیشش که که نیز خرم پیشش

آب آتش چون آب بنمرو
 از دین لعن در جام جهان

وله

بازنگ مسکنانی و با بوی حسبری
 تو با قاب اندر خوش تازو
 زیراهی نیز ز رخسار آن لبری

باج و تاب از قم و با کنگر
 با ابرین سر و دشمن ایندو ای
 بر حلقه است بجلتی کیر از از جاب

در هفت عید مولود حضرت رسول و شاهنشاه

صعود با خوشن و تری بازی
 در بر سخت و لان جای بازی
 اجل پیکان در آهنگ بازی
 بتف حمله تو اش بگذاری

باد از مویش در حتماری
 تیغ خیز ز برخ آهنگ زوری
 چون تو ای صفت از زبان
 خویش پند در پنجه شیر

وله

آبی مال بود و اشک و شیبونی
 چون سر و کمری نشو و شاخ از زنی
 مر راجی است سر و جی بر سر و شنی
 مر راجی است از کل در جامه خونی
 مر راجی است پنهان کدی آهنی
 مر راجی رخی چو تدر و ملونی

تو چون شیر بر سر چه در چون
 قلم برده عشق خوام پشته
 مر راجی است بر سر و شکیسته سنی
 مر راجی است بر بار سیم تو
 مر راجی است طره هندوی غنی
 مر راجی از شک ختن زلف و کیستی

وله

شرمش ازین سر پیش انداز
 در پارس و در قبله پیران پارسا

چل سال می رود که مرا خا در دنیا
 بر هر طریق و شیوه که شنیدنی

در مدح و معیبت جناب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب

علی نیز نور نبی شد معنی
 علی بود با رون بنی بود معنی
 بدانند که باشد در بعد الفی
 نه نیست کبری عیانیت صبری
 مرا معنی حتمل این دوده قوی
 چه آدم چه نوح و چه یوسف چه کوی
 بشیر لا عن سر بازوی فرنی

دوئی نیست با نور خرد معنی
 چنان چو پان زین پیشتر یک حقیقت
 همه عالم اندر دو عالم نهفته
 هویدا در وقت معنی است پنهان
 ز جانت بی شهید تا این تن
 هم از فیض او آب رود ساوان
 نکند او ز تیغ دو دم عمرو حباب

شکفتا آب آتش که آتش آب نکستی
 بوزه چون بجام خسرو پیشش نکستی
 خوشش هندوی که با زنگار سمبری
 با کوزه غراب و بطح سمندری
 تو ابرین ترا دی همشید که بری
 کوی گشت در خرم دارای صفدی
 با در خنده بشاد غازی
 تا سر دین بی تازی
 فخر چرخ گشت بر دای
 خاک از رویش در تازی
 رنج ستر نیز قبا افزاری
 جانب صفها در کب تازی
 بچند تیغ بر کس تازی
 مخ بار اینت اندر بازی
 چندین سواری چه در صاف دور
 نظاره من بوی زین چه چو پشته
 باغ بهشت با صنف بچو کفنه
 مر راجی است در دو سیمینه سوسی
 مر راجی است بر سر و شکیسته سنی
 مر راجی است غمزه جا دوی بر فنی
 مر راجی است کس که شش کردنی
 و زنگ مندی شده بر زنجیری
 جولان گشت چو ادهم تازی و پای
 زمان سبق کرشم نقت ده در خا
 ز عهد است اولی بی مدح مولی
 که در پیشش بهشت از تبت اعلی
 تعین یکی را و کرد از تجلی
 کوی بود موسی کوی بود عیسی
 یکی حیت دنی و م حیت عجبی
 بر نام که کش منشی کرد انشی
 ز حسی است پیشک مدد دانی نبی
 هم از فر او کس در ایوان کسری
 بکند او ز طاق حرم لات و غری

الای کیل حسد او ند طای
 مدح تو احوی کلیدیم و کفن
 در این قافینت باره از دم پند
 ای لطف پر خمد دست کاشته ز منی
 یک بسته نازد چین بروی سنج کلی
 پر حلقه و کبری نخسیر باز روی
 پو کانی تیر می هست سینه کو گنبت
 آدم تو چو چادر خلد ره سری
 فرعون دست کلیم نرود زنا خلیل
 تیغ شمشیر عجمی زازاد کشته حتی
 یک پینه پیل مان در روز محسد که
 یا توتی و کسری بود ترا ضرری
 از این صید بشم ما ندان عجب که بود
 کند سگ ز چونکه کافور باره
 محمود و مجسمه تر طلعتی جو
 رخس نیم در می عاشق چو پند
 بسیاران می خون نسزید تنی
 بدی می نسزود کس که نیز نسزاید
 منه با چشم بر دل از هم دور رخ
 کنون ای نانی به از و غطا و غطا
 با و سبای ای بدم سلاله صبی
 کز خم پهران در کشیکب ندم
 کوه و دروشت کشته طره از تک
 نقش و نگار رخس کرده صنوبر عالم
 برجی بگریم کوز و تسنیم
 کشته ز خارا بدید کردن دارا
 ریخته خونست کویا بدروشت
 زده نرود دل مشکوفه باشما
 راهنای پسین و قتل نخستین
 عشقش عشق بوده غالب و کشته
 ذلت بنی آدم است عالم کس
 بعد نبوت بود ظهور ولایت
 فرق رفت از میان مرتبه برین

الای صبی شهنشاه طای
 اگر چند دویم جویریم و عشقی

زمانم تو نترسم سز و فخر نترس
 بدین شعر شیرین طبع خیر غلم

وله

بطل غایب با روی پاسنی
 یک بسته بنیل بر برک شتری
 پر عتده و مشکنی دای تو بار سنی
 هر که ز باره زان دوزیر آن قنی
 عیسی تو چرا با شمس هم طنی
 نی مرد مجسمه ز کرا بل محدود قنی
 نی نی کند شوی از روی پر شکنی
 یک پشه شیر زبان دوزیر پیرنی
 در آب و آتش که کند معنی

کفری تو یا کنسی طلی تو یا طلی
 خرد و سوسن تو تو باروی دوزیری
 با زنگه پر خواب با روی غریب
 یا ما بر کنجی هست کنج تو لعل و کبر
 کابی چو مار کلیم خیم بازیر تو
 پیغمبری چکنی دعوی بکر بیسل
 ای از شایل تو خلایک بس بری
 سلطه تبری صمد و قد شرفی
 تو تیغ برهنه در دست قدرت حق

وله

پالوده الماس کن لعل عیار
 رخس مجر و طره عود قماری
 به بند درون کشتهای درای
 ز افرونی خون زاری و زاری
 بجم طبعی بروج بخاری
 که باری کیم است نیز آن باری

بتی در بر آور که بر غمم کردی
 از تک و پویش لب زلف جوان
 که گوید که گاه به باران کوی
 بدین فصل تن میرود چو کشت و در
 چو شد زوزه تنی تو توت کن
 ازیرا که زهرنگ کس بر عتق

در لغت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خاسه و گلکش فروده زیت می
 بر طانی بگذریم سده و طولی
 کشته ز خاک کاکا کس کبری
 بزج نوزد کو سفند با صمی
 رهست چو در بلج تیر ستم
 آخر پیبران و علت اولی
 عشقش عشق پیرو و شبیری
 عرش سموات و دهر عالم صغری
 دید علی را از آن هر شش معنی
 دادندی روح بر جنت شیری

نی نی در چشم نگران شریعت
 بر طرف باغ جمله زهره
 میل و صلسل دون با ایشا
 یا قل یا قوت سنج بر شخار
 کوئی ند این جهان بر وجه عالم
 روح و می جسم و معنی و صورت
 هست کنایت باقی زلفین
 عالم صغری هست با تمام صغری
 چونکه اول بیت است روح و لا
 چونکه عجب هست در حقیقت مجنونی

ز مدح تو شعرم سز و فخر شری
 بخونم کس سنی که خواندم کسنی
 که دهنده یاران پیر بهت این می
 شامی تو یا شبی زاعنی تو یا غنی
 جبریل با تو و تو بر خوی اسپرستی
 با خوی اسپر بدی با روی برهنی
 هر که که حلقه زمان بر کرد آن دهنی
 کابی چو مار کلیم خیم بازیر تو
 جادوی قتل بری هندوی پنهانی
 وی از ضیال تو مشت می بود مینی
 مضروب خردی محمود فطنی
 هر که بر آه روست اعمو به زمینی
 ابلی الهوی بنی آدم الهی بدنی
 بجانور جانش کند مشکباری
 که لعل بخش و مشک ستاری
 بدی می کند کار از ازاله باری
 کند کرا و تر چون در و کشت ساری
 که از رنج می روز و در و تر
 پس از زره واجب بودگی
 کنون صبح مطرب با بخت قاری
 عشقش جوشن از من بر سلام سلی
 خاصه کنون که فضل خوشتر فصلی
 آمده ما نابرون بجهت زمانی
 کشت بدنی بدید و غنه حتمی
 بر جبهه داغ و عجب و جور شری
 چون بر مدوح خویش نخل عشقی
 کرده بدید صنوع صنایع و علی
 شد از خلق خواجگ کرده
 بیشتر از آدم هست از پس علی
 بر یک راه تبستی ز اعلی اولی
 بلکه کی جزو زو عالم کسری
 دست خود تا بدید غایت قهری
 که علی ارحم الراحمین تجلی

اینه هشت پیشیده احمد
 قلهاروشان باحت و عشرت
 تاکی کاوان شجره شده بنبرو
 کردون برمس در نهار حادده قلو
 آذر چش زویکی فراز آده آزار
 در این نه آزار جان حله میشند
 وه کا نهبت اند شده ناله کم بایر
 بازار بخت تو و او آه سنزده
 تا شتریت هبت با شتریت
 کایم جبار آده بکده شتریت
 در باغ و چمن و کن در شور و وطن
 اینک شده از خوشان خنجرین هم
 بر کس سدا ز گلشن کیغرم نکل
 کر کل از دور با کشت غانی
 بر شاخ و کر شعل و فانوس سینه
 انده کلوی بسیل سلسل کجمن
 بر رود ز خشن مکر تندر کونی
 سلطان جبار که بر سکر دی باخت
 چنانکه هشت ز ساقی و بیجان
 کسار که کافورین بود از اشراف
 با قوت کرد و بگذر مشن کر ای کاس
 از نام که کله که کعب عالم کران کیر
 سو هت بکن محو زدن دیده سنو
 دو طرف مشن طرفه جهان شس
 چون شینه با بی روی گلخ برده است
 کر بکر پیشیده زنده تنگ تروکی
 بیل نبوسازی با شنه شنه
 ریشم چساریت که سرش کل است
 آن ساقی نگر که بر رخ زلف کج او
 بر کرمی و غم زانوان ید هم بار
 زان با دو پا رینه کی شیشه پارید
 زین تشکی از مار اسیراب بخا مید
 زان داوق گلگون که کرش بلبل بودید

دیدد آن آینه حقیقت سولی
 کعبه کوشان مجنت بلوی
 تاکی شیران به پشته همدم همی
 کیستی بر صد نیز ز کایه جلی

تفرقه شکر گت و جمع کفر درین شرح
 کر ما متبوشان چه حله چه حلوانا
 مردان کا فر خورده در پس پرده
 اهل محرم در قعب زار بر نه اول

فی التکریمات و التشییات

زین پیشان سنزده بازار آزار
 باز می پانز عجب کر می بازار

یارب که آن آموخت که باید دل اسو
 هم قافیشک آدو هم وقت تحویل

کز لاله از فروخت من قبله نه شد
 سلطان با ز بس اخیل خزان کشت
 در این در حبه با غنل آدود شد
 از سرخی کل که دو گلگونت کشت

کونی که دو شکر بفرج دوی آند
 خون دل انکور به پستانه بلور
 زین غم که حدیثش فریاد کشت
 از گلبن با غنچه گلگونت بر آد

سنزورونی بر بط و ناکوس میشند
 پر پیل مان آینه دو کوس میشند
 چون لشکر کرمی که دره در میشند
 بر تقوی این رخ کی بوس میشند

در آب شکر کس کس تاج کی با باغ
 جاسوس خنجران به سبایک باغ
 چون فصل خنجرین باغ چنان شد که تو خنی
 آری همه زنده که نام بهار است

چون ساخته شد لاله پرده شنه
 آن طرف بلبل که در سنج می زرف
 جنط هت که صبح با عبت قار فرف
 کز زده بکر عجب نه هت کی طرف

از آرد آن لاله نظر کن که بی پنی
 در بستان بخام فر ساقی می بستان
 ای نخوی ز سینه غم این گوشه عمر
 ز ساقی نو بستان آرد درین

بر شاخ و شیخ و دوی تک دره شده
 سلسل هم آوزی با قهر شده است
 در زاده و انما شسر هر و گنگره شده است
 غم در غم چون پنجه در پنجه شده است
 می آورد شنه و غم شب پر شده است

کونی که بسا چنگ در باب دوی و سنبور
 ماوی گلگون کل و گلخ و گلزار
 عیش آید حی شس که از مطرب ساقی
 بستره شود زنج دل موئی غم آری
 ان هر خشان کعب ماه در خشان

صد نمکده آید نه ده شیشه پارید
 صد گلبن کل کعب زنده شیشه پارید

زان آتش سخته نگه شیر بر شد
 زان تیغ که بر کو کهن آردوی شیرین

صامت بودن زین تعلق اولی
 در خود مرد و دوشان چه چه چه
 دم ز شجاعت زنده میدان خنشی
 یار طرب اهل تیره و سلوت سلو
 بازار بزرگ آوز سپد و بازار
 در آذخوی تو مرا این همه آزار
 بهجران تو زور آورد کار و کار
 آخر که ترا گفت مرا اینده آزار
 باز ای نگار نیاید در این همه آزار
 مست ای میسای بستان با شتریت
 کاین کرده بدین زو این آید و شیت
 تو نیز فروری ز طلا از غم و پر خشت
 بر کز کنه طبل چاره فراموش
 از بر شاخ اینک شبها بنگ آید
 بر بال تدر و ان دم حلا و سس میشند
 کش شش بر آئی معکوس میشند
 زان بنوی اول ره جاسوس میشند
 ششخان ریائی در ساوس میشند
 در حد پنجه توی و در آشن بچه گار است
 شد معدن ز کار و سپس معدن ششگرف
 مطرف بود و نو و نو و چاه بود و طرف
 زانده کن آید و ز کعبه شسته فرن حرف
 کا در شب آینه می حرف کنی حرف
 بعد از میک تلخ از دوی بک شیرین
 غم ششاش که سبب غم می کیش شده است
 مرغان زانی در پی در جهره شده است
 اینکار چوزر جمله تیره شده است
 هم مینه آهسته هم میسر شده است
 غم که چه موئی هت میشن استر شده است
 چون لعل خشان پس در کان خشان
 زان توت و دل توت از تیشه پارید
 از کرمی هت سخته صد شیشه پارید
 صد که ز کعبه می چکی تیشه پارید

از غمزم این شیخ صفاکاره بر نهد
 کوه در مجده شو پسته بنشیند
 این قافیه قند آمد به قند مگر
 که پس رخ نه در صلح بد و خنک نیاید
 نادان را بخرد خرافت کند صید
 کرد بنود ما را آن خاک نتوانیم
 زین بر صطلیل پاک لاشه قنایم
 باناله جان شو خوشم از همه ماری
 از سادزه ز کین و کیتی هم مارا
 خرقه کسار دادا بری سنجاس کون
 کیتی از سیم ساخت برنی سیکون
 زان بت مرخاب زانی قدی اکون
 روی پواسج شد پشت برین غن
 ژاله و باران و برف زین بر بروج
 ابر که سر کینت کونی قد عدان
 بام چور کینت سرورم چور و نینت
 کونی زیر و زیر کیم و زین شد
 شاخ و پنخ و کوه و دشت پینه و خورق شد
 شد ز فسون کیم در نفسی ای قنوس
 بازوی مطرب مال باعد سانی بوس
 خیز و راکن بدوشم قائم و نجاب خیز
 که رخ شاد بوس کلب سانی بمن
 و یکسای ای کیم چون شد کاهن شد
 بر چای نین آب سنجاس چانوان
 شوشه الماس نیت جمله ستاخ و نین
 جسته ز نفرت کیز خوانده بکاه کون
 معبر زین بایم رفقه جو سبزه سبن
 چون سمنش طابیک جسم چو سبزه سبن
 چهره وضاح صبح یافت کرد ز سمن
 پر کن عطل کران چنان کشتی بوج
 خانه نشسته نین شت اینک و نامان
 یکیک ازین سمن سمن سمن سمن
 کاه سبزه ز شور و جوش کف زینم

در محفل آن شوخ خاکش پارید
 که حرف شد شو همیشه پارید
 ای کاسه دمی کوزه و پی شیش پارید
 و انار خردش و فرنگ نیاید
 و در لعل خود ما را آن سنک نیاید
 خرزین مان بر خر که خرنگ نیاید
 در محفل مانای و فاینگ نیاید
 خرساده و خرابه کلر کب نیاید

این مصطبه به مطرب شو سینه خوش است
 در آمل در سار اگر فی می سوز
 که خلق بداند که بود هست بد است
 در سفره ما کالی اگر هست چه باکی
 زین بحر صدف و ز پیکره صبوریم
 از خنجر طهورش از کشتو طحاب
 پیشین ما مارا پس سینه و هم
 سال دو سه گذشت که در دست

المستطی و لغت و المنقبة الرسول

کلیج سیمین بوسم چون باشد
 چرخ کینت کیت ما نقدین
 جیوه مستعد شده کیم حق شد
 حوضه سیمین طشت بر کچر و نینک
 جامه قرینه پوشش بر چون کوز
 و یکسای آبدان چن چن شد
 با وجود نده تیر آب چورنده تیغ
 سنف سر را نقل کفته چور نین
 وقت صبح ای صبح ستنان
 گوشه کزیدن خلق آمد و شد کاه
 کاهای جو سیم کاهای فرق نینم

زاع سیمی سینه زاع چو تاج شد
 گردون پزنده پیل کیهان برین
 صحران کس است که سترق شد
 خون بطا آید مباح کاه خورش خوش
 قبله ز داشت ساز نقل از باغ کز
 از چه سبب ای خدیو چون پادشاه
 صحن پر ز باغ جو پوز پر تیغ
 تازه نهالان است حقچه چو نین
 نغمه بود جان را ح بود روح
 حشود زوید بزم خوش شمشیر
 که می لب نینم که کف بر کف نینم

آن عطر بست غنا پشته پارید
 از نور بخوابید و ز تیره پارید
 بی دین خرد تا بنیاست ز بد است
 در نام نینکوست از آن نینک نیاید
 مار هجره و تیهوی تو نینک نیاید
 چون جوی می عرصه باشک نیاید
 بخورد را غیر از شمشیر شمشک نیاید
 مارا بجز این فسر و ز نینک نیاید
 افوسل از آن عمر که در و سوسلک
 که تریاع و بدشت یعنی قنبا کون
 ای بت عتابک ای خدیو کن
 همچون کل بر سمن چون شمشیر آب
 جوی جو سخی ز روی او چو سنجاس
 از پیق بران از صیت ثابت چون سیم
 پر جوشن هر شمر در مغفره عطن
 این تن اسپند یاروان فریاس
 صحران کس است که سترق شد
 خاک مستغفر لب بر جملیل نیاید
 خیز روی لب ساز کون چون سندرک
 نازدنت این نانا هدت آن شبر
 مجلس شید را محفل از آب ز
 کیتی کوار کیر توم جو پر شتاب
 از چه جته ای مطحخت چو پوز
 خالی کیمی ای تکرک سندنای سزا
 ماده ز او از باغ خاطر ملین نین
 بد اصوت عجب بد المکن عجاب
 شاخ سب کشته را شوخ سمن سبن
 کونی خاک سترت ریحیه بر قیز با
 از می کفستاح از پی قح و قوح
 کاینک طوفان ابر که در جازا جرا
 مجلس اولبران نونوار ستن
 دست زلف ریب کوش ساینک باب
 با دی درنی و سیم دستی برف نینم

در بر مجوس بزم محمود صفت
 جوی لاد پر مشوقی شوخ و شنگ
 جنبش عین مدح صفتش در عین
 موی بخت کدورت روی مقلد است
 پت بستع متین نظم مستطاب است
 هر که سخنگوی شد لابد در سخن
 را نم این نظم را بدوش ایل فن
 زیرا که اندر جهان هر کس را ندی است
 نامه هر کاتبی بر سر کتب است
 امزش بی هیچ مدینش بی هیچ
 طالع بزم احد طالع بزم احد
 پاک حسین حسن اعلی را دورود
 بر آن از حق سلام بر این زمین دورود
 خرم بیاید اگر چند خرم است
 خود از دور خرم دورین با در نیست
 ناری که کند کرم کون جان در نیست
 چون ژاله سیاره بشر آب کشید
 پنداری حلاکی بر لوح زبر جسد
 جو یا تو که کار که دیبا بانی
 بر کا تو که هر سه در جو مرد طوفانی
 صراف قضا تو چو غارت کردی
 داسی که همه خرمین کشش بدو دی
 زین تو زنگان جلد پروبال کشید
 کوه تیر که در کوه و پنهان بکندی
 ای بلوغ اولاد که سینه چننت کو
 آن رسته چون رسته تخم برنت که
 ای رفعت زستان پهلوانی بشاید
 چهری خوشی در جانشما رید
 بر سفره امیر بره در راه گذار است
 زان هر غلک پنجه خورند و نه راه است
 در کاخ چمن نوزد کس شوی است
 عاشاک که کبیتی در چوین شوی است
 آن ناری با تندی با چسبده گلگون

بزم ترش زین بزم خوشتر است
 سزا مقلد خوشتر از آن مقلد است
 گاه بر آینه گاه بر رسم کهن
 خاطر پرشاری با یلای شری است
 از پیر میران شد در پیران
 که کعبه است در حدیق یکدیگه دورود

چشم چشم کوزن چشم چشم چنگ
 در نقشین چهره نقطه است
 گاه بشاه زمان گاه بجاه زمین
 حکمت بر طالبی بر طرف مطلق است
 بر پیر خدایش بر پیرانش
 کج صفا دارد و زدم و خارا دورود

فی قضا و حکیم و چو چسری

کوئی در ذبح است بر او کشید
 رعد او که طبل زدن است مصافی
 که ظلم چه زینت کبیتی زودوی
 زان سوارسان شهر و زبال کشید
 آن رخ گشت چون توان ترنت که
 بوزد چمن در آستانه بیسارید
 بشرون اگر باید پس جسد و چاه
 بر خیزد بر این شاه که کردی است
 چون خدای که بر شد بشرون

بار ز بر چو پیکان چو پاره غنچه
 آبا تو که کرا شک منی گانه مصافی
 ندوی که همه زور کلین برودی
 زان سیمبرن باره و خلق ال کشید
 دوروی گشت شد کجا بخت کو
 کو باغ خزان باشش بود بند بارید
 با خوشه نشو شدند بسیار است
 پیوسته بر این کسوس با طمندی است
 با طعم طبع بود و زک طبع خون

تا که در جام صاف میچورد و چسب
 در که درین شتاب در که درین رنگ
 عقل بر آن چسب چو دریا چسب
 چشم کحل طبع که کوشش نقطه است
 بیخ زلف سلس سلس سلس ز خوشاب
 بیخ سخنگوی نیست ایرون بهتر زمین
 از طوق مع شاه زوی نبی و تو بر آب
 صنعت بر کاسبی روش کسب است
 بست مرا مقلد اصحاب پارم کتاب
 فاسح لات و پس قانع غری دورود
 این بطعام و شراب این بطعام شراب
 کاخ خدارا در شاخ پدی را هر دورود
 نیز بر اولادشان تا که یوم الحساب
 که هم می آید که می نیز خزان است
 کانون چرخ و ناز کران بار کز نیست
 کاین کسب تن دارد و درین کلان
 و این بر که روین تن تیر بسند
 با شقیب سناوه کند نقبه سیاه
 باد تو که کز شسته هر حق شکانی
 که بجای می یچی بر کجا سوار
 ناری که همه چه در بستان بشود
 هر یان اثره نذر جورت همه کلان
 زان سیر و سان سبیل کشید
 بر آیه نمادی چه بکشش چه با شجار
 و این لاجون توده حل نیست کو
 چوین پند خود و چسبند زود چسبند
 نایب و ترنج و غنچه و سبب آرید
 بر دست خاسته بر پای چاه است
 بر من ز خرم بیان باغ و کنار است
 ندو چه بیانشن مدوزنخ منتقار
 شایه است که اندندی دور خبری است
 کا صداش با کز شست است اندیش
 یک نید خوشتر که زود و اندیش برنگ

کوفی که دمایست زشتی شده پرواز
 نازک لب آب زین کج کج است
 پذیرد نقاشی بر عدد و دست
 آن صیب کون بر آن شاخ مست
 کویکدی کوی زشتی ست در باوه
 کویکدی نخبست کچن نساره
 دان جامه ز آذره خوش با سر خار
 انگور سیاه باینگک زادت
 سوز است بر آن کچه که بر جای است
 تا گستاکی کیکم ز نوبه ذمک است
 ز انبوی شان جای عظیم بزرگ است
 سوزی ساج بر قطب از زندان
 نغمه کرسند بر دم هر کج و پستون
 ز روشهای مختلف همه باص و بنون
 بگدشت آنک بشت و کدشتان بر چنگ

کوفی نهم بر دوازده دست
 باشد مثل ناف بی جور داده
 بنفشه بر یک زویم میریام
 گرزک بنام عقلا ب شاه است
 بوغالیه میسر بوغالیه رنگ است

دستش اگر گیری گلگون گندم است
 نغلی صفا چون زخمی صافی و ساره
 ناره بر در که شش خاطر عامه
 سر دم سقلی آدن مهاد است
 مشکین مشکین چه شوخی مشکین است

ایضا

شده ز هشکوز باغبان بر باد و شتری
 جلا رشک مانومی همه بنام ازی
 بهی از مرغ تو تو بود اول بست
 ز کلاب به بیوی رخ کلزار شسته چمن
 پس راه را هر ما هر دور و ششنا
 و کی پوشش کی میباشکی شش با شنا
 ز شمیم ای بت چکل بهاران بهار ده
 بنده آن راه بگون من آن آب ناره
 صنایعده تو ازم تو وطنی ببنده به
 چه هر جامی بی بسا ملت بکنده به
 ز کفر و جرم این قبح بگوار می شکنی

بر سیف و مان قیاسد کافور کون کل
 بو شستی بر اندو کاره می شست
 شده از سبزه را خاچه چرخ شش
 از گویز این صدف زین است
 خود اگر خند گلشنی بر کراسوی کلشنا
 در کارای پنج جو کل کلستان کل
 دل برده عیشت ز لایمی دندوبه
 بو بنوشی نیم کف بستانی کونی
 بر خاطر غی برانی ز عشق کونی

زندان که خوش و نومی بود سنو
 ز زند هست طلسان حیرت
 همه پر لالت و چغری همه پر جو پر
 همه استخوان بیک دور گسترده بین
 که دست ندیم پس این تیغ و جوشنا
 سوی این آبی تیغ زرد من کلان
 به چنین لطف و کاکت کلزار کلکنده
 بلب این نامی بنی درم تا ز پر کونی
 که دینان سلی تو با و در این فن

من سطا اخوار میت و اخیوتیه

ز انبوی شان جای عظیم بزرگ است
 ز نامده و بر خاضد و بر خطومی و بزم
 سامان شسته ز بگردم نده حرم
 رشتم یکی مانه ز کران سوی حوزم
 بدم بره خیره کچن ببارخ

آن پنج خود خوی که بسیدم هر شند
 با آنکه عین شیر بخوارم بود پنج

با آنکه عین شیر بخوارم بود پنج

خشته بخون اسیم ز نه اش بدید
 اوراق بر جدیدین بعدوشن و شست
 شکر نیمی بخت بر روده ز کاه
 نغز و که بر نهد لش هاشی بنت اور
 گرز خمر چوکانشس کوی فاده بر خاره
 ز ذکر شن ندر کرد کوی نازک جا
 داد کیش کرده بر خیز کون ار
 برین عالم کشته است بس کجانی آذ
 با عسل نیم بود معدن آن قار
 از سلی زار سلی به یک رنگ است
 خخته بجان یک بد که بر هم نباد
 کله بانه و چیل نور سنا و شیمی
 کوی آسوده یک بکیمی استادی کون
 چه با بانای نه آنی بلعب بود
 بکوی در شان حکم ز نشان تبه

بمه بر ما خنوشی همه بر سر کشری
 نظری کن سوی میر کوری کن ای پ
 لب جو بنفشه من بسیر که خسته چمن
 شده کوی که گزنی بیخ خود کلان
 بخش از میان کون کون جوشن
 دو سه ساغر من ستاره و پیکان
 سیکلی کن بکیدی من ای سپهر
 قد صی زینار بخت صدمی زینارون
 چنین سینه بدنی برین کلکنده
 پس جام بود به بزیل لحن شش سخن
 بنوادم در آن می با کشت بر لقا

کنجی شده با غم و آن غم شدم خرم
 خنده زده و ز خلق بسروم و دستم
 در صفت کستم چو امیران اول العزم
 خوشه ممکن دیدم چون خنخ و قرحا
 از کات زرقانگاه بهش خنده و کون

شورش می پرکلیخ خوش فرودش
 خواندم نوکولی پیش شبت نیست
 بر سوکری لاله زخی خنده شربت است
 بر کفرنج بت روی پاک و پیش است
 خواندمی ترکاچ چون پیشتر کینوم
 بم قس سزاندید هم عقل فرزند
 بود است بخواندم بخاری ز بخارا
 تن زوم چو پیاوش سنک چخا
 مایی بیس کردم با شق دارا
 کشم بویای شور بخارا و شمشند
 فی شل تو در قره و طوقان نه بکنند
 با تا جیک آن تک دلارام شدوام
 از خال خوشی ام از طوق کج دام
 در خلوت من از بهر و در خلوت بهرام
 کسی که زبدا کردی چو سپند سبل مارا
 بیا فراره دل دیده و دامان با پرین
 که کشتن از آرزو دیده بند سبل خود را
 دادند و کربلوه بی نظر ما
 بر که کردن نه چو ترمسانی را
 در کجاست شوق ترحمت افکند یک
 سرم این جدا کردی با جان سپاریا
 بنام جان که بر خیزم شارت عدت سار
 زلف بلند خود مرن ای سزوار
 چاکم ای تن من زین سر و کمری کن
 در خاک شاد میکند بکس ای را
 از برم عشق پیش کسم که خست
 سراغ خانه ما کن ارونج هم که است
 بدوی تو تا زلف پریش تو دیدم
 دیوانه آنکه از رخ خوب تو خاست
 علی صحرا و پابان ندره دیده و است
 جان لب استی تیب و نیم شب از شرق
 کای دل بیسفت زینا خبری است
 روزی شرف عشق عیا کشت که تیر

هر عشق بر پر مخ نولغان و اسخ
 هر جا کندی باش و چمن سبز و کنت است
 چون رعد بنگام غمگنت در غویند
 در کاک خداوندی بر عقل خدیوند
 در صاشک و هبت چه نادر و چا
 چون تیکری عقل که زیت تندر
 این از بین تا کی و کین برین خند
 که لب با بوسم و که بر کت با جام

بیتاش پر ز میوه بجز نموی و نارنج
 هر بدن آن شکلیه اکت است
 نبود اشیری که چه باشم در غم
 نماند بشند به آن کمر و نیند
 در به کدشت از من چن بق کدا
 فی چون یکی ترک بفرزانه و قند
 ای ترک صاری بکبارم شوخند
 من هر خوشی است من الصبح ای شام

من غریبت

عشقش کی بخوای منی جان
 که داندند که در کسبند قائل خود
 برقی زود خوشی و نت بهم خک ترا
 طوق کردن گند زلف طلیس
 سخت از تو من شتم خند کن

برای عشق جانخانه اندر نظر بدوش
 ز بندو کا گشته با چشم سپید
 با تامل قصه بجز عشق نداریم
 مردم دیده من کج کرده دیده من
 رشته با هم در زلف طلیس

وله

بجاکم پانها دخی ز تو در شرم ساریا
 کوه مساز شسته عمر دراز ما
 ناز پر چاک کندول کنی قائل
 کار و خجاک من نفسی قائل مرا
 یارب تو انکی که محبت کنایت

نوغا غل مزج شمشک کنش غل سوز
 روزه محشر که پرستند سق قائل
 خال روی تیری به نیافت جدول
 ششی سویده زان آید کبر نشو
 ما زلف تو ام شب سوار است

وله

شادم که بیفتت ز رخ خدی
 بایر که نشینی شوی بجز خوش

دیوانه تر کسی که خستید و عیبت
 این چه وصلی است که صد باره زهر است

وله

در روانست که خسته و اندر سزا
 تو با بسره و کوزید ز تو آه

پونصد عالم مشطه دیدن است
 خود آید و کوید که بدین چنان کس نیست

وله

زان عهد صد هوس کس ای شام
 پوی قلعه زخم سر بر باد و دام

بکدشت نبوت عجبای پسر افشا
 این نیر پستان تان بجا بسیا

این نیر پستان تان بجا بسیا
 با چه غمهاش رخ حوری شست است
 هر خانه اش از کاشی و از آجر خست
 مست است شب در روز صبح و بجز
 دریس بخون ولی ایس بر بود
 وان پیران بنی سزایان شراف
 روایش کل سوری هو مشرب سارا
 به چه ششش بود و نه بر وصلش بار
 بی آنکه در آنه نالان شدم و دار
 ای شبده تو در رنگت غریب نه خند
 در شیشه اندیشه من باش پر دیار
 چونان یکلی است دو ما نغز با دم
 بهر صحبت و هم بسره هم زیم و شام
 تا بسید بیکر و تیرنج بیکار
 کشت در شک خود که برانه قائل مارا
 چو در هم رحمت سهار از آب کل
 که وقت جان سپاریا به بند قائل خود
 بر کس و ما زود بود و بر ما
 که ندید است کسی مردم دریانی را
 منت جانست بر من این کوما را
 مرا حاصل چو شمع این دوزخ شب نند
 قرار دل که خواهد داد در این چهارها
 بیده و نام برم اول زان پس را
 که از وجود تو خالی بدید جانی را
 که صد شب زین هوس بندد که گها
 و کس شب کوه و این شسته دار
 چینی که فیروا شد با ضراب شوست
 رها خبر باش که آنجا خبری است
 دیوانه تر کسی که خستید و عیبت
 این چه وصلی است که صد باره زهر است
 پونصد عالم مشطه دیدن است
 خود آید و کوید که بدین چنان کس نیست
 بکدشت نبوت عجبای پسر افشا

آنکس که ملول و توبه پیدا میرد
 با تو بخرامد که تیر زمان صد طاعت کس
 نخواهد کرد کاری بدم تربت که چنان
 بهر جا بگردد جانها در منزل کرد نام آن
 درون سجده در میخانه بود
 زستی جانم گروه بشیاری
 بر آنکس هر چه دارد تعیش و لذت
 با عشق پیسح قصبه برابر میشود
 بگشتن از دم تربت کشند ای مرغ
 ز رویت دید و پوشیدم در کوه
 تن سیمین و بی پروا درم آرزو دیدن
 قاصد بزور قهقهه است آوقت که جان
 حرور خون الم حسان مست است یکنگین
 بگردید شب خندان ستانه میگرد
 بر آنکه بد لایم فران کس روایت
 با صد غم سنگ و گم جنبت بر کوی
 دم خون کرد و نبود انفاش
 مراد یوانه داند بر سر که چند
 نیز غم سیر داد و عدا مشایر و مج
 بنال میال بیتی که از روزه تا بد
 که از زودی دلها کشش بر کوه است
 داند که کوه توبه بردار کف شاین
 کاشش بودم بجای پیریش
 بر سخنی خود در ارتک است
 دیدم پراشتک در پوزن من صد
 جان بر لبم رسید و نیاید پر شمش
 کمر ز بسکه وصف خلعت خطا که آشتی
 در روزی شکر دهن شیرین ز پیوسته
 ز پسته ای زو پنم خاوا ز پیستکین
 بی منوم اند شمن که پیش دست بر ست
 چمن با محبیبهای محبت که دم بود
 با و ایسل اشکم هر سازه صنی از آن
 مراد و از یک دیدن روی آن حالت

چون زندگی من مگر و شاد بود
 چون بخود دزد کرد و شمشیر
 رسد تا بدول من آتش دل آب بگرد
 که میگوید که صحرای محبت تملی دارد
 به سجده راه بر نرسد زان بود
 چه می بود اینک در چمانه کردند
 که تا بیدل کرد و در قدول نیند
 بی شرح عشق کن که مگر میشود
 تا قیامت یا کاری شستم کند آشت
 پرستم در چو دستم که دزدانم میاید
 خردارم کسیند که که در حمام میاید
 بی شبیه بخویم در وقت که چو آب
 دوای درد خود زین شمشیر بخورید

در طرف چمن مردم و حیرت بدم
 چه سود از تیر آیم بر دل از شوخ و شنگ
 چه چیزی تر شود ما جان از شمشیر نیک
 از جلال من خیز مستلانی با خبر بود
 رو ای طرفه دار و کعبه اموز
 محب دیوانه اندازد آنکه خود را
 در ایمان کفر با لایزه عاشقی واضح
 آن طرف شکسته ظفر بدول از چو آب
 ز بس یک تنانک از من کیم میاید
 من شده کمان از دعوی از شکی آما
 خوی کرده ام آن کروی شمشیر کج
 دل چساره در من ره عشق و چنبار
 از توبه منی از می غمی جسی دارید

زان سید که در خانه صیبا میرد
 پس از عری که تیری آنکس منم سنگ آید
 نوزد که جبار آیم که این چشم ترورد
 که شوانده ای صبت و در شکی آید
 جانای پیش ازین چنان بود
 کمان صاحب دل فرزند کردند
 که کس را سر سرستان این مغلضید
 که شکر شکسته منظر نمیشود
 از صبحش زستی جانب من شام میاید
 علا شش از چه از کجی این سنگ میاید
 از تیر من مسیح می بوی کلاب آید
 دل چساره را بنگر که از من چاره بود
 من توبه بخوام کس که از من طلب میاید
 آنی زود ویران کرد از چنای سیکرد
 راهی بود اگر کشت پروانه دیدن
 صد که در یک بند و یوانه درین

وله

بزر عشق ما ذمیرم سندان ای کبر
 دوستی نبودم کی شمع و ذمیرم

وله

که داند که خورد خوم طالش
 ز بس در کنگوم با خاش
 نبودم کاشکی نیکو بزرگم در
 اگر داند چه لذتهای پانته با شمش
 چه ایوسته در بند زیت از غنچه
 رکن فخری که در هیچ از کاشش
 بدان سختی پیوستن جان سپرد
 تا ضای کر خاران نو زود که کاشش
 نیاید و غنچه منی از زوری این غنچه
 سیاه است در زیت از چه شمش
 برید با دم و حسرت بر من بدن مرغی
 یا کشتن من با کدی بوسه علی آ

وله

که رسد بر شکر کشش
 دیدی ایال که چه دیدم نیتش
 مردم ز حسرت دل تیر و چون
 کردم بکلیه روز تو چون در کاشش
 و عاشش خاص خرد و در عجزان ای کاش
 بدل گویم که خبر نیست کس بخورد و پند
 بدم میگوید می آدمم هر خطه و آشت
 بکظره و غم نیست که چون در اول
 بستنی با سازه قاصد بستنی چشم بگرد
 که من حیران مابدم در توبه و کثیر حیران
 جان خود در سخن گم سپان
 دل شویید از دم که یک قندار
 خود را سیکش بر دم از سخن شمش
 بر آن مرغی که خیزد الفش با دم صیاد
 دلی درم چنان ایران که شو کرد آباد
 شوایم ز فتنه کوشش ای هر کس کس
 صد سکه یک بوسه ام خرد و آ
 از شوق آن خطه شکیج چو تار کیم
 ازین چنان سگستن ز تو با شمش
 که خایا که گم در دول باو که در یاد

که با سنگین ای آمد طالش
 میرم کاشش که دم زنده و عاشق شوم
 جانای خردان نو کرم است با شمش
 پر شمش با این شب بجز آن که من با کیش
 که بد استن از رخ کند و بال پش
 که ز شوم مست و کیم سر شمش
 با سپهر و پیر میزدم به شمش
 تا ز تم بوسه به لب و دوش
 از آن شویید که شستم منی شادم
 شرم منم زود از کنگوی کاشش
 تیرا شد کشتن گم بند زدم شمش
 کفن ای سیل ملک ایخا ز کیم ز خاوا
 بگویم میروم فردا که تا خاطر گم شمش
 صد بوسه بد ما همه پروی و دازول
 که صد با خوانم با پیش سر کیم
 که بر سات بدست است از شمش
 که از لب خشکی میروم در حرف غم

ندارد خوابم با خود نیکو کردم کس می
 این کیش است ز دستش بچرخ شده و هم
 موئی فسنه و نیشیم و کوی کوی گشتم
 که چه میدانم می آئی ولی بس دردم
 یا محال است یا بحیثیت یا زرقانی بزر
 فصل با آه و تپانم ندانم ز می
 قطره اشک نازد پس از چشمم بزم
 چشمان تو بوده دل در دستم
 من عهد شکن نبودم اما
 نوینارم من لبس از تو بهیم ای مر
 مهربان بر شد من بگام قلمم قلم
 و سینه بر داشت که زدم ای طفل من
 خوابم که آن شکلی این شب بگشتم
 کار من سودا زده با خوشتر از شاد
 تا سحر شمع بچسب روی من با شک
 مرا ای جرم کشتم تن من بود بگرد
 همیشه خواهدم ایندل به بندش
 محور و چکما گشتم چاره گشت
 بکین کلین شمع در بقی کین رو
 کسی که بهت هدی و دمنه زانبارد
 کشیدم با گردن مرا با جبر با حیرت
 وصل تو از روی بود ضعیف بشیر
 خزانیکه بال برغان از آه من سوخت
 مرا ز می بسوزد و بر من
 چه عجب که من او دشمن من بل
 شیندستم عاقبت شهادت جانم
 با عاشقان است لعنت فرقی نیست
 بر بست زلف خود با بدخ پر من
 بر تی بسوزم من بر سر کار نیست
 چو جارتی چشمم شوم بود دیده
 سعادت نبودیم بوسی و جانی
 نماند که گاه خود زده خلوت سر
 شوکت نگر عشق که هر چو غلامان

ببار محبت نار و چون هم تلاک
 و بیای می که کشتم خدای ای که مستم
 کوی میان نازک یاران مو شوم
 سوی در میایم همه بسوگامی میکنم
 عاقبت آمد دل ختم ای میکنم
 شد اشکار بر همه عالم عجب الم
 نه در کاشش بود خون بر وقت حکم
 ترکی بد و جام کرده مستم
 با مسدود عهدا شکستم
 که تو گویا ای من فکر دزدی اوم
 تا فزون تر حسرت رویش کا بدو علم
 اگر عرض بایست اکنون تو زن بودیم
 کوزه مشوای شب که من کردی زکی
 کار صیت بخویشم که کبر کا زدم
 دل من چشمت که ترا با بخل دارم
 که گاه جان سپردم غیرا بپلوی
 نشسته است عجب گشای بپلویم

شیندم که کس کس خجین بر اند خوی کرد
 خشک چویم مثل موی خشی تو کرد
 کشتی بلاست بود کشتی با ده ای فین
 کرد چو بس بود ده بشاوش زده شام
 با عشق در آه چشمم علم ز فزود
 از روی عجب دیده فرد قسام ریخ
 کشتم ای زدم وصل بر آتش شوق
 در خون دلم چو جام پرستی
 تا کی ای بق محبت همه غم من بودی
 طلت و کیش مرا نبود از آغاز
 هر دو خند دینم با و یار گاه و معده
 تا از آن غمزه سنانی زنده کار تری
 که ز یاد زین شیوه خوشن کار من بش
 تا که ز خون کند ساقی مست من دلم
 پس از عمری اگر کبار خافل جوی شویم
 که نشسته یکدم و بیای خوشی هم خنم
 که ز غمی سوی شود ای شادی علم شایم

وله ایضا

بگو چشمانی پرست کند جوی بر جان	باز این پلویان سپلوی بر چو ت فعلقا
ز شفقت تقدیرم که کنزت جانم	بگذشت جمله و بجز حد جانی من

وله

دیگر چه حاصلی است هم شیمانی	در طرف استانت ضخم ز یاد زود
نهاد از اصل جوی بر سر من	درین اودی بر بوشند که می آید
دل من شیشه بر پوست زبونم	بوم سوزن بون قاصد که نغمه کوی

وله

بازندگان کجاست یارب خدای تو	بند استم لب من از روی سدرک
-----------------------------	----------------------------

وله

بادی رسد گشتن با زان سبالی	چو شوانم کلی چیدن گلزار وصال
پس ازین تو نیست که بگذرد شام	بلند دو صد بهاران را دیده بر کی
بیانیم میایش اگر پیشانی	چون سوزن سزای خیان من تنگ مای
دل منی فتنه جارتی که پیشانی	چنین که با منی را با در اسپرالی
بخت زنی با سر راه غلامی	چندین سخن شیرین چشمی و لی آخر

می قدر لب تریب ماندم از نیه چنایم
 از بی کسستی است که خود را بنویسم
 دانم که می بلاست ولی من ملا کشم
 در میان دهنه گدگه اشتبا می میکنم
 بزود است خستین زده چشمم بز منیم
 تا محمد بایت است و جهان در ضلالت
 ده که زنی است نوزد بر خنود چشمم
 از بجز تو تا بلب نشستم
 سوی هر چه که زدی کن گیک با ایام
 تا که ترا دیدم اما ب پرستم
 من شوق وصل او در حین حال علم
 عذرتی غم خود را بچو خوشتر کنم
 که بر دوش من بکس آنکار ز دارم
 میدید و نیند بد ساغری بخل
 رشم عشق شوانم که اندوهی غم
 که سوزند هسته آسمان که منم
 تا که آتیب پیدا می در چشمم بر آیم
 داد و خوش تراری و کار بجز اران
 بدیع آن بلی کس آشیان شایگان
 چو بخوری گدگه دانندش بر سر پستان
 مردن بسی نکوتر از زندگانی من
 آنچه نشد حلال با بد حرام دیگران
 آخر بکارم آمد این تو آن من
 بهمان خشک شد چشم تر من
 که دانم چو مرغی باشد از بند روی
 چو جان دادم مبر در چشمم از کوی
 اینک لب بید بهت جان خدای تو
 کا و در عسک فتنه بر آتیب
 جان تیر بحیثیت خویش تا نام تمام
 بر ما سوز چنین سزای صبر خزان
 عجب دار که کارم کشد بر سوا
 هر چه پدید حسرت بود کار کسی
 دانم تلخ جان بی لب شکر باری

از مشنویات سسته مولف یکی از اولایه است بوزن مخزن لاسر که مشتمل بر دوازده فز و در هر فز هجده مایه است
 بنف نبر پت است مخوی بر خرد است و بجزرات و حالات و کرات حضرتانده اش مشر معلوات اتمه و سبب علم
 اجمعین کیش مشتمل بر مطالب و تحقیقات و دقائق و حکایات است و نکاتش آنما یه تطویل علی بعضی ایات که در توحید و
 مناجات و غزوات است
 اول و آخر هر یکی نام به
 اول چه آخر چه نام چه
 نفی صفت هر که کند ذات را
 دره توحید عبارت کجاست
 جای حدیث و صفت و حرف که
 آنچه یاد را کس تو نریز اوست
 تا که پریشان دل شو ریده ایم
 با تدبیر دشمن دل یوانه سوخت
 این خم عیسی است که بر کعبه است
 شیوه من شیوه اصحاب
 ایندل شیدا که غمش کوه کوه
 آنچه زهر شغل کبیتی به است
 بیند و سیره مغلوب شد
 حاصل انجام جز آغاز نیست
 پرده و بی پرده همه راز اوست
 حسن اذل مخفی و در پرده بود
 شمع که پروانه بر او جمع نیست
 انفس و افاق خود آبخان بود
 جزاونی عشق و نه مرگت بود
 کنج شناخ است چو خود را ظهور
 بیکل از خاک بر آیکنخ شد
 شان کار ایش دنیا دجند
 خیزد ایت که جوانی گذشت
 سرخی زسارت زردی گرفت
 مر تو از چل سوی چاه رفت
 بجز در انداخته در چاه
 حاصل عمر تو سیه کاریت
 خانه کفنه نام کفنه چو تیر
 هر کس کنج سخن کنج سینه

من مشنوی المومنون با یوار الولاية

عشق چه آغاز چه انجام چه
 خواهد استعاطا افتافات را
 سوسش از ای اشارت که است
 مدیم آتش گذر برف که
 چون نگری غایت تشنه او است
 زلف پریشان تجمیده ایم
 شمع میفرود که پروانه سوخت
 خم که خزان یه نیرنگها است
 صبر و سکون در دل پستاید
 از خود اهل خرد شد ستوه
 باز محبت که فراق ده است
 کار و دم کبیره شد خوب شد
 در پس این پرده خزان نیست
 در پس بر پرده آواز اوست
 عشق به شهنشای خود کرده بود
 که نبرد در دو جهان جمع نیست
 جنت نه و طاق خود آبخان بود
 پرتو آینه خود آن است بود
 کشت نهان بجایات نور
 آب بقادر کل اور سخن شد
 کنج بوی را نه سسی با دهند

در نصیحه و اظهار ظهور شیب

ببند و بی شبهه کند بجهت
 و اخر عز تو بدین خواریت
 تا بنکاری حسنی و لیدر
 بر کن و پذیرد دهلوسه

تتمنا نوشته می شود
 عشق سر آغاز و سر انجام
 باطن ظاهر هر چه بطور او است
 حاجت هتفاطه اضافات نیست
 حرف وجود عدم پنجاهن
 کیت که در بحر سپین غرق نیست
 دور قدمی پس یکی تفرقه است
 سوزش با اند خوار شمع نیست
 شیوه کند سوختن و ساقبت
 محل مرز رنگ خون او است
 نیز خرد مسند بسا دیده ام
 در خرم کار پشیمانی است
 با صفت دل هر چه دلش نوت کرد
 خرمین من جنت چو در مکتف
 پرده در بیابان اشارت کنم
 پرده ام و پرده در پرده پوش
 بر نظرش جلوه آزار خواست
 شورش کلچین سوی آن کل نخواست
 عذر ابر دیده خود عرض کرد
 فی چیزی کم شد وونی پیش شد
 آه ز لطفی که سر پا خواست
 اور اسطلاح جان داشتند
 نبود کنجی که طلسمین نیست
 عمر بر شیب که دانی گذشت
 گرمی آرت سردی گرفت
 یوسف کفانت در چاه نیست
 دیده بی شرم تر آب نیست
 چیت کفنه در دل جانی نژد
 بعد از رود و صد و شست پنج
 نظم ز جامی لطف می بخون

با همه جا و در میان پسران
 و نامش در کتب هم نوی
 کتب و ملک با ملت لشکری
 جان جهان بود است ای نبی
 ای زکاتی بیشتر جا و قدر
 زان دور دور که اجلاست
 شمس قرآحه و جد شناس
 سطح فلک که همه کرده کتاب
 باین ز سیر روز خور که به است
 نیز بسیار چه بسی کودکی
 سرفت با بر از علو سفل
 پیموستند و همه تارای نسیم
 بسته هم دست خاری همه
 رو کند از زورش کلای ما
 ای دو جان در که ایوان تو
 زانکه گزیم جهان اده ایم
 بر جای تو نه یا منسیم
 میگردم خوردیم از نام تو
 من تقدیس ما کرده ایم
 ای حسن بافت همه کلای ما هر
 عمر باز بچه و بازی که شدت
 همه ما درین شد برماند
 که نشود فضل تو یا و مرا
 پیدی و بستگی من سپین
 خسته تنی جز تو دو اکس نکرد
 هر که ترا بسند شد از اوست
 یمنه اصحاب صفا طریقت
 ما به جانان شستاتوی
 که تو نباشی که شود یا ما
 از تو با که نه فتوحی رسد
 وزی کان دایم باقی بود
 دانه ما بسم تو و هم دام تو
 خط تو خود شاه او شناسست

خاک بخار ابر کجوزن
 اینک قناد حسناتوی

با نخت بسبب و غم
 جولان جولان گشت مرگیت

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

نور خستین علی عالی است
 فاطمه زهرا زهره زهر شناس
 در حشاق یاد از حساب
 شمس آن از خور زمه به است
 دکان ساندولی کودکی
 بازی خاکست آمد و دکان طفل
 و پیدار شش غباری نسیم
 خوانده هستی بیماری همه

خیزد ایت فلک کن نقر
 زهره و شمس و قمر و قدین
 طفلان از خاک بنا میکنند
 بقبه آن قبه نور شیدیت
 بر سر این دکه بسی حکمت
 از آب و گل شش و نخای نسیم
 نام بر آن دیده شش نسیم
 هر که شش کن کند غام

در نعت حضرت صاحب ولایت

پسر و پاز انوشتمیم
 عسریه کردیم از جام تو
 بودی و دیدی که چاک کرده ایم
 ای ملک نعت همه شش
 جمله خستین می بازی نشست
 ند شد و ز خاره چون ندنا
 رسن ازین شخته نه باور مرا
 عاجری خستگی من سپین
 بسته دلی جز تو را کس نکرد
 هر که بدل و شست شد اوست
 بهر بار باب و فاورست
 باعث تمیر به نهاتوی
 در تو نجشی چه شود کار ما
 شکل اگر روح بود می رسد
 خلعت حدت را ساقی بود
 با ده ما بسم تو و هم جام تو
 بیکر با سینه ما در شناسست

در طلب دست پویشیم
 بر خود بستیم تو قای تو
 خاری که در خور باغ شناسست
 خشک خسی احسن با نعت شمار
 دیدیم این یه خود یک سره
 گز زمانی تو ازین شش درم
 برانای هر چه را می ز تو
 تن همه از تیر بوس خسته است
 جز تو در محض در خصوصیت
 جان مرادید سپیناتوی
 ظاهرا خاق در نفس توی
 هر که براید تو بدو جان و هستی
 گز نه بکار از تو کشت ای دوست
 ای همه بر نام تو فسانه ام
 غانی با باقی با بسم تو باش
 عشق تو خورده و شست یک است
 فضل ترا کوش برادای است

پیش فلک روم همه در دست
 میدان میدان که هم آورد غیبت
 خاصه که زیر علم حسدی
 با شش بطمی شش بی
 معلوت وحدت را نشان صدر
 تا که کنی مدحت شمس قمر
 این همه شمره و از حسن حسین
 خویش بر آتش که ثنا کند
 پای آن پای همه شیدیت
 از آنکه بر بر که در آن رنگهاست
 داکش از دیش که گاری نسیم
 بل کس از آن پیا خوشتر نسیم
 آخ ما فوسس از کار ما
 دای تنه دای لادای ما
 کون و مکان کوشه میدان تو
 بخود بر نام تو دل داده ایم
 در حرم و در دست جویشیم
 یعنی سیم ز نصیای تو
 با که سکی قابل باغ شناسست
 مانده سکی با سگ و نعت شمار
 با نعت و ساخته با شش دره
 مانده من در شش سرم
 کشتای سبته کشتای ز تو
 دل همه در قید هوای سبته است
 جز مرغ تو شاد و شش غیبت
 طور مرا سینه سپیناتوی
 خسرو اورنگ تقدس توی
 هر که ببرد تو اشک این دای
 تو من با جسد بادی رود
 نوز فکن عدول دیوانه ام
 ساغر ما ساقی با بسم تو باش
 غانی با چکی با چنگ باست
 همه ما خانه ما نامی است

لطف نماند که در است
 نام تو ذکر دل پرانگ است
 ای جنک آذیده که نورش قوی
 ای که جان او را بر پشم
 کر بشورم منم که پیشور
 روی کن از روی گرم سوی کن
 طاعتم از قطره بودی کن
 کر چه فرون باشدم آوده کی
 زمین ملکاتم بگرم رسته کن
 این در کاتم در جاتی نمانی
 سینه حسرت تو چون است
 نیز بدایت دل پروردجوی
 چهره بنویس بگرزنگ کن
 حذر اول سوزگی خوی ده
 در در کزین درد که مردان مرد
 عشق دهبو فایده جان و دل
 تن را صد سال گزنان دپی
 لذت تن جمله بسی دید
 شرم کن این عیش مغرب است
 تاکی در شوست آوده کی
 وای بر این مرغ نظر دوخته
 شیر خدا منقر نسل قیش
 بیستی آراسته کارزار
 سده حلقه مامل شستن
 فاتحه فستج در آهنگشان
 خلی نشان از در زار اشکاف
 پره شان بازه حسن حصین
 همچو صفورا که میوشع باخت
 مارادر کارند اقم و نه خال
 اگه از زماره کان رود
 طلعه که خود راز بشی نیم خواند
 شیر خدا چون بسوی سوره باخت
 کشت کان باروز باران سیر

بمرو با همدم ما یار است
 کلین با همشش با نوح است
 ای فری آدل که سرورش نالی
 هم که زادن بگنار همه
 بر دل من کن بولایت ظهور
 در دو جهان سیره مکن روی کن
 خویم از پیشه بود پس کن
 از همه ام بخشا پا لوده کی
 در ملکوتم دل و جان بستر کن
 قیسم را راد بخاتی نمانی
 آفت از دل خس کشش است

خینس تو روح تن مجروح است
 ای تو بر قل بنجر است
 شادی ای که کشش سورت است
 در نظرم نیست که زادم
 جانب گردون ز زمینم کن
 رحمت کن آنچه عقاب نیست
 پشته تو تانی بر می پس کن
 کر بصورت این ملکات آیدم
 در حرکاتم در کات تست
 از تو مرا مرگ جاتی شود
 آتش سو دای تو سوزنده با

بچه کشتی مانوح با است
 بویست بسوی ما طور است
 شادزی ای جان که خوش بورت است
 روی تو خواهم رسم که جان آیدم
 کر بشمالم به میزیم کن
 عذب نما آنچه عذیب نیست
 قطره توانی بگرم نیل کن
 زمین ملکاتم بکات آیدم
 وین در کات از حرکات نیست
 در تو مرا قید سنجاتی شود
 در دل حجاب فرو زنده باد
 مرد چو خود می نشدی مرد جوی
 لعل خون مرده بر سنگ کن
 چون بگر سوز خود بوی ده
 سردودر کیک و اجینده
 ره بیزوشش که نیز نیست
 خواب همانست که بس کرده
 لذت هایرون از اعزازه نیست
 باری ندره وین کوششی
 وینمه با خوردن مخصن بکار
 بازستان خدائی رسد
 راندز تیرب بر صبر پیش
 شیرانی کشته بر آب سوز
 فاتح قتل ظفر انگشتان
 شیر شمش افکنده در شمشیر
 برکها ساخته از سپر برک
 پویشان بپس پیل عرم
 ام چنین به که نخواهم
 کاین بکجا اندرو آن در غلط
 بهیزم این طلعه بر آتش گشت
 ایت چک اندر نظر ابل حال
 همچو عمر بر صفت شیران زند
 لعل از دکشته بر خار سنگ

فی الحکمة والمعرفه

مرد کردیدند آلا بدرد
 برک و فواید آب و گل
 بگذاری آخرش جان بی
 عیش هم آنهاست که بشنیده
 زک کن ای کار مگر بس است
 محشی این جا زاپا لوده کی
 باشد و با ساعدش آموخته

در دود و آری هم پویند
 تن که نذند بر ز خورد و خفت
 خورد چینی است که بس خورد
 هر چه مگر شود آن تازه نیست
 چند بند خوردش و پوشش
 طایر قدسی با تن بکار
 تا کیش از بندر نالی رسد

در اشارت بواقعه قبل

تا که کیستی در چنگشان
 خلی شان چو مستور باغب
 وقعه شان اقم و اسپین
 عایشه با حیب زنا و خشت
 کاین بچا اندرو آن در ضلال
 تیشی و انگاموی پس بد
 صعبه مراد از نسبی صعب
 شیر بزم نمانش زهره باخت
 سیل وان کشت بکوی غدیر

خاک مجد ز شده در زورسان
 کوشان کشته قلاوه مرگ
 کیه شان تکیه کاخ هرم
 زین نام زئی باب چاهیم
 بر سه این ام ندان خال خط
 طلعه این طلعه بانا خوش است
 خصم علی نیست ز آب حلال
 لوح حمیرا که حمیران بند
 سیل چون سیل سیل باران

شیران در ساسک آشوشند
 ناکه پزان بنگک سندرخت
 ده بیکان سوی علی تاختند
 گفت بشیر شش کی ذوالعشاء
 جرت شد آژده در زین رنگ
 گفت بر تخت کشید آن حجام
 شیران زان شیر چراگ شدند
 اسب چنان تاخت که گشتی سبک
 کرد شد و مرکب پیدا نمود
 بر که بدان صادم گشتی دو پناه
 زان صف و زین صف زمان نبرد
 نخل و لایته بنوشکوه کرد
 دعوی آن کرد و غم خون نشت
 عسرو حارث کش مر جت سگانه
 ایان دارنده بمهر رسول
 بازوی پنجه بر دست خدای

در شتر تیغ تهمی فشتند
 آتش خنجر زمین سحر خشت
 شیر خدائی ره نشناختند
 باز مرا با تو فاد هست کار
 یک رنگت بزده ایم بچنگ
 شیری جنبه بخت از کلام
 بریان در نقب چو بوشند
 خصم چنان نخت که گشتی باست
 رخم همان تیغ هویدا نمود
 که یک بودی و شدی در دو چاه
 مردی نشتی زان چو مرد
 شاه ذلیخ بسوی کوفه کرد
 بیزدم و حیلست و نهون نشت

شیر خدای پس مچی در نکت
 بسکه شتابان به او سر ز تیغ
 بازوی یزدان ولی راستین
 قرنی آسوده بدی قریب
 از خون بر کوه روزناس باش
 بار قد اشس سوخت چهار چو بر
 تیغ بگف بر سر صف پویه کرد
 رخس چنان گرم که خورشید شرف
 با نکت آن آیین چون شعله گرم
 ابر منت کرد بر آید چهر
 رایت ابلین کوه سار شد
 نژده این تیغ سوی شام شد
 آمد در منزل صفین بماند

دو و بشیران عین کم جکت
 لعی کوبارد چو کان ز تیغ
 بر زد تا ساعد خویش آستین
 دوزخون دریا نمودی سراب
 علی نژده چو الماس باش
 قرنی نکت داشت تجمان و فرق
 پای بر کاه زمین مویه کرد
 تیغ چنان تند که سوزده برق
 با قف این جوشن چون موم نرم
 از اصفت خون بچکید از سپر
 خوار کن آدم خود خو ار شد
 صبح امیر انوی شام شد
 مشط زرم شردین بماند
 شیر خدا حیدر لبی کبر و لاف
 ایمنی بنده بمهر رسول
 کوش مستی و دست خدای

اشارات بوقعه صفین

والی دین پرورد حیریل باش
 حیل و تدویر نیاید بکار
 پیری روشندان خنده پشت
 دایم در بند تار یکت چاه
 کنت من ای کجا بپایان برم
 روزی که هر دو صف آید شد
 چهره مکرده سپه تیر کرد
 خورده بر بصری بندی پزند
 کوشش فلک که غرور و غرنگ
 تیر روان سبند روان زاره
 تافت تیغ از زرم شه شوم
 جسد کمان و کیر بزجوا کشند
 تیرد کرباره بریدن گرفت
 بر کین پشت کمان هم گرفت
 کار که جو کمان کار زار
 خط از قتل زدگی نکرد
 گشت تن کرد چو بارند تیغ

سرور خدیر شکن عمره کش
 تا صد و بیخام که شت ایشان
 نرم تنی لاغر و فرشتش رشت
 فی تیغ خوریده نه بار یک ماه
 بلکه در آن نمودی شایان برم
 رایت عزایت پیر کشند
 دیده خور قرص سپهر خیز کرد
 رفته چکا پاک بچرخ بلبلند
 چشم سگ کور بود
 سیکل از آن پنجه سرد خوره
 شد بخیم اند چون موم شام

با سپی پدل و یزدانشانها
 بکده و دوی دلسا دیگر شد
 بوده بسوی دل کازن تنگ
 پشت نکون گشته در دوی بلبل
 بر که نندروی سوی دوی من
 رایت ز میزج لان گرفت
 جو بوا سعدن قیر و کال
 تیر ز هر گوشه چو مار شکیخ
 رخسار پنجه لا جورد
 آتش یکبار به پیکر زده
 صحر از سر بار کوی بود

را ند باهنگ خدو سپر اس
 کالت شان آخر شمشیر شد
 سوره بسی بکیر و پهلوسنگ
 کمتر کرده ز زندان یله
 او ملک ملک بود سوی من
 در پس آن اشکر میدان گرفت
 سطح شری مطلع در و پال
 کرده فشا فاشتر تاراج کج
 لعلی از شربت الماس سرد
 سوخته بس بس بکیر و پیکر گده
 هر طرف رود خون جوی بود
 سیره و میهنه آرا کشند
 تیغ در کرباره بریدن گرفت
 دوزخم او چشم زده هم گرفت
 تیغ بر افراخت شه سقرین
 زنگ بر امیل بریدن گرفت
 روی زمین جنت شد شد

ذکر زرم صفین و محاربه صفین

بوده در آن بودن و سیرت
 با مدیکت روز که چکنی نکرد
 بار آتش از خون دوزخش تیغ

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپید گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپید گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

رفت چو عمار بخلد برین
 غلب غزای طیل سپید گرفت
 تیغ چو آگوره خداد شد

هر قس می آید پوینده بود
 از تیغ از خون تن آن گروه
 سکه و نوز می از ننگها کت
 جگر آن کوشش فلک کرده که
 مرکب آن باد و ال کاب
 اسبان امانده زین تا ز کت
 جای علمدار و علامت نمایند
 جنگ بدان گرمی پیوسته بود
 تیره شب آمد چو یکی ابرین
 ابرین می ملقه سطر و سیاه
 کردن بر بازوی و یاره تا
 چهره این اسیر ناپذیر
 تیغ چو روی بکند آشتی
 حیدر آن تیغ ظفر جوئی خویش
 همچو سگان و شب سرمانون
 زدن لرزان بر فی زرد زرد
 قد علی دید و بدستش حسام
 بچو خورشید علم زد بکوه
 سخا کان آبن رانان بدند
 قوم خوارج بحکم تا خستند
 نیل آن دمنه چو او کشته شد
 شاه شهان اسیر پروان
 مرغ سپر زرد و طرف پر کشود
 ای مجاهد ای مرغی ستر پر
 در کف شتیغی قاتل بود
 عدت تا عهد اجتناب زدی چو
 آو خ کاین دوران عجبوست
 فلک همانست که همیشه داشت
 ز اهل بیان خرقه بر انداختند
 شیر دلان خود ز جهان ستم
 کوفه و شام و حلبش قد نیست
 ز هر فرستاد قتل حسن
 تا بر نیش ز کوه ریش شد

هر طوفی روین نرسیده بود
 کوه چو دریا شد در دریا چو کوه
 این بسامانده دوران بر ساک
 سیلک جورانده بر جوی جر
 چون ببارد شط شد و خون آس
 روین سان جنگ شده خون
 باقی جز نام قیامت نماند

یکر سیمن سلب برف کون
 نخل سنان لاله و مجاده با
 کوشش دوم باره بولاد نخل
 گرز از از پس خم درشت
 د که جزا بر کوشش بود
 اسب را کرده فرود آندند
 از بس تن شد می فرشت

اشارت بواقعه لیله الیریر

لو لو آن یاره ز استار
 کرده جهان معدن طران
 غره تکبیر با فراشتی
 دست همیکر و یازوی خویش
 کرده سریر از غم جانها کون
 مذک اندک زاقی سلوه کرد
 تیغ زدن کشت بر او بدوام
 رزم سپان بود کشت در کوه
 سکا کان آبن جانان بدند
 بهر دو لشکر و حکم خستند
 یستی بر شیر خن آشفته شد

بخت فلک طوقی برگدش
 چندین ره نعره چید در بخت
 کج سندر و چید تن و اشعا
 بزه و برای علی بر سپهر
 روز و کرد و ستر آفتاب
 همی زد دست رخ آلوده خون
 صبح شد و زوز فلک سپهر
 فی تنی از خون اندیشه کرد
 شکر و جالی محسوس شد
 رو به آن کا و جفی با فریفت
 قوم خوارج همه مرتد شدند

اشارت بواقعه نهر وان

بها یعنی هطال بود
 که یکی را دو نمودی همی
 گویا زده ناشن ز مخلوبه است
 بران هم وید و فرشت شد
 کما بل بیان کلبه سپر و خند
 دل بخدای چکان بستند
 میر جهان از شش صد نیست

که پیاده زدی ابر سوار
 بسکه ز خون رود و آن رود آن
 جمله دامادان ایران کنند
 همیشه در همه ایران کجا است
 جمله بر خند حبیب و عوا
 شیر خدا عرشش بود پیشش
 اگر طلبی کرده بنود از هر سوس

ذکر شهادت حضرت امام حسن

از آفت ز نهار می شنکف کون
 لاله اش اشکوفه و مجاده با
 ز مرد الکس سست کرده نعل
 روی همی آمده پید از پشت
 بلکه خود این خمین آن خوشتر بود
 تیغ همی روی برور زدند
 و از بس جان شد فلک انباشت
 راه گریز از همه سو بسته بود
 نایت دم موی شکن در شکن
 پای و سرش ز بر ماهی و ماه
 بخت زمین کردی بر دوشش
 غره کون خورشید تندر بجاست
 بسکه ز نهر شده در عرش کذا
 وید و افغان اما موی سپهر
 بود جبار ای از خون ناب
 ترسد از شخته که آید برون
 کشت بدل اک نماهین بزر
 فی ذل کس تن کن دنیا پیشه کرد
 آدم بر شیطان مضور شد
 شتره زان دمنه قتل شفیت
 منکر داماد محمد شدند
 که در غریت بسوی نهران
 بر سپر خود یلان در کشود
 ز غم ز فقار شش جزو سپر
 یک دوشدی و در دوشستی چا
 کھی جبار نیست در صند سردا
 رو به کان سرور شیران کنند
 کشور تو را از ایران کجا است
 عاریت و سپهران بر قرار
 بل و جهان صورت از نیشش
 بر کز خنقا به بخوید قنس
 چون موی بی قدر و فتن
 و مبد دم آسود و روان بر شند

در دل پاک حسن بخش مرده است
 سر می از سینه می شد برون
 جمله جان قیمت یکموی دست
 ای جلوی جان پیش تو نشتر
 آن لب چون خوشش پس نگاه
 شده در این عالم جویا توست تو
 با چو توشوی چو زنی این کند
 لعل لبست لاله حرا بدی
 کردن بیعت بر این سر خفته
 خوبست از بوی سمع می تو
 بنده هدایت که ناخوانست
 باد که از اثر نسرودین
 مشک بشکوف در آینه خندند
 قافله واگشت و آن بار بار
 ببلکان ساخته صنوبر با
 کربان کربان ز بوی منع و مانع
 رشت بر کار کس تر گرفت
 زه نبار و جنب در رشت
 ای جنب و نار چه میوه خوشبهر
 بیکر سموم و دواز بر منند
 ایزقان چه چرخ در شد
 خازن بگفت و در هر کان
 در پشت هر آن کاشن گلگون حیر
 شاه رنارفت بیخ بهشت
 مضع نوزد چه بر شدی
 طوس ز تو چون ز بتی شیر بهت
 چون جهان آرد آرام بهت
 کرچه صنعتهای نگو بودش
 هم بسیل خود و هم جد بخش
 تیره شبی چون سزلف نکار
 تیره تر از خاطر کانس تر ز آب
 خیل حبش بر سرشان ریخته
 کوه یکی اشتر کرکین شده

دای که پت آینه چشم ریخت
 زردی بر چهره می شد زردی

لاله می کم شد و گل زرد شد
 کلها بر کلین پز مرده ماند

خطاب زمین بوس حضرت امام ۴

با دایز بر همه پوشش بر
 سوده الماس چاقوت تر
 مرد چنان بزن تحسین کند
 ز کس شملای تو کلا بدی
 کفتی بر یعنی خوش ساخته
 تیسر و کان شان ابروی

آن گلوی ز کت از مهر من
 دای که الماس در نوخت
 بدر سما بنده روی تو بود
 قدر شیت ز ملند و بست
 رسته بگرد لب فشکر کن
 اشفت در نار محند زیاد

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی

ور در کس از سر در بخشید
 ریخت بر پشت و خاری خا
 صلصکان ساخته سنور با
 خندان خندان زخ کلایو باغ
 ساغر هم عیش گستر گرفت
 در ارضان و ادب در تو
 علو درش شیرین هم کشید
 نیش هم آوده و لب تو نهند
 وز خندان طبع هو اسر شد
 ریخت برون جمله درین کان
 کند و پوشید رنگ زری
 مامون بر بد شد کشت
 بار که ثانی حیدر شدی
 مشرق خورشید را سوز
 از در بار تو این نام نیست
 راه بخراین سر کو بودش

سوی بدشان و مین بخشید
 سروان در کت و پاشند
 کیتی در جامه سندس است
 عزم سفر کرد چون زمره
 تیر خط سوی هفت راهت
 بو کس آن خجرت جلیل
 و یکبار بر همه دلکش شدید
 ده که در کار ز کشت سپهر
 زر کی آشفته دست است باد
 سبزی کلزار زردی گرفت
 کلنگان یک سره عوی آندند
 یخ پنج لکت یا ارض طوس
 ای علی سیرم ای فوج پاک
 بنده هدایت که خلا می بست
 راضی غر سند بنام رشتا
 ای کرم محض هم نام خویش

در صفت طلعت لیل

روی جهان کشته چو ز غراب
 مشک بره ریخته و چخته
 قطراتش بر روی این شد

قافله تاخته از زنگبار
 کان شبه کونی بکه اخته
 پنج کی کشتی زلف بچهر

اشش افروز و هم سر شد
 خونها در رکنا اسر شده
 جان جهان جان خدا جوی دست
 خون دل زیاد بانست بخش
 باد بخش گلوی سپهر ریش
 سنک شمع کوزه جمت شکست
 سنک خنجا کر سوی تو بود
 شتم کیمیت ز بهوش و نیت
 طرند باقی و نبات حسن
 بعد با بوت موید زیاد
 نیست کسی بل یک در بانست
 در جان یافت زمان زمین
 لعل حقیقت هم پرده حشمت
 کلها در جامه ز پاشند
 کردون از زمین بر سنست
 فاخته نمان شد و میان بسر
 منع دیدن رخ ماه حبت
 شد بر طوس سیرن بر شش علیل
 از چه جسم علی اشش شدید
 یافت کی کینه با ماه و مهر
 خیزد و زرد همه سوز ساد
 زردی کس از فرودن گرفت
 بلبکان کیر بر خاکش شدند
 ای لب شان بدت خاک کوس
 ای ای بی شتم روحی خداک
 نامی در در بنیامی رشتت
 صورت و عینش غلام رشتا
 نحو کنش جرم با کرام خویش
 ای علی او را بجهت بخش
 ذوق بر غنم قد بدیای قاف
 در دوز چین مشک ختا بار بار
 کیستی اغرند بجز ساخته
 پای و سرش حله بنید و دغیر

دهر چه خطماست سر بر طلا م
 کردون بگونه هندو نند
 جگر جهان خند چو بخت کرم
 چند بدایت سخن از نامون
 هم سخن ایگونه که گشتی بیست
 شعر چو کوی همه در شرح کوی
 بر حسن ایلان جو غزل که شوی
 شعر تو از تارک شاعری گشتی
 حاصل آن چیت بد بکر سری
 در دو سه مر زش بر گنجی
 بنام آنکه بی نامش بنامه
 همه عالم بنور شش گشته پیدا
 بر ذره ز نور آفتابش
 ظهور جله استیبا بنورش
 سخنش که هر دریای جودش
 دانش چون سینه سینا از لای
 بشق این راه بسپردن باید
 اگر با فرو کسری خطارا
 صدف بود آدم و او چون که بود
 وجودش پر نور شید ذمت
 بسوی خلق حق برود است
 کسی طوفان پیدینی نپند
 چو زردان کنج مخفی جوست پیدا
 که زان دوزدان گنجینه بیخود
 هم او کنج و همو گنجینه آمد
 بدایت سر بر بار خواب مستی
 سر کسرها شش بر تبت
 بجز شش سخن اندر زمانه
 زهی عشق و زهی رسوائ عشق
 ولی که عاشقی شوری ندارد
 نشاید زیستن بی شقیاری
 از دور کعبه عکسی دید طایف
 چو ز بر دیده پسنایش اند

هر چه بسکند طلا شش تمام
 کیهان پر پر سستو شود
 دهر سپید چو بپس حرم

آمد ز افغان بکدی بسکند
 کشده طاکسز باغ و نغزو
 روی مد جاندر میان نهان

خطاب با خود و خاطر کتاب

موتی نزدی خود اگر موشوی
 نثر تو از نثر شتر هجرت گشت
 پای بر این پرود و بر سر آبی
 خاک بچشم آن عدد گشتی

دره تو حیدر سخن گلشن است
 سخن بر توبه خسته از روی
 نامه آراستی از روی
 حاصل عمرت سخن چند بود

از مثنوی بکاش نامه موسوم بگلستان ارم

نخای دانش ز در خط طور شش
 خود می بود و آمد و بچویش
 بگفته های حق سینا از لای
 که بی عشق از خود کاری نیاید
 فرو کسیریم در من مصطفی
 شجر بود آدم و او چون شجر بود
 ز نور او وجود کانیامت
 از آن ظاهر نبوت این و لا

همه کارش عجایب در عجایب
 با دم پر توئی زان خرد بود
 ز حق این علم و دانش گشته پیدا
 ندانند او خود دانی که چونی
 محمد نور پاک را زرد پاک
 صدف آری بجز بر کبریت
 یکی ذمت محمد سن در ظهور
 یکی خورشید تابان گشته با

فی التوحید والتحقیق

هم او منظور همو آینه آه
 چه معزوری بین چند آهستی
 اگر چه بجز نباید سر است
 نماید هیچ شش جاودام
 زهی عشق و زهی شیدلی عشق
 چو چشمی دان که آن نوری در
 حقیقی که باشد هم مجازی
 از دور دل جمال آیت عارف
 چو ز بر عقل آگایش خوانند

سبها پردای دیده است
 ز تاب عکسی بر گل افشاد
 بر آب و بجز را بگذار باری
 سخن کشاد چون بر دل عشق
 زهی رسوائش گاو پرده پوش است
 بین آن کو بقیدت بسته سازد
 یکی خداست عشق جلوه آرا
 قنار بر دشت آن گنجش چو شد
 چو در تن جلوه کرد جانش

باغ نهان گشته ز انبوه زمانه
 پنهان ناسید ز کردون و پرو
 چینی در تخته قلعه آن نهان
 ما و منت دشت بر این سخن
 ز آنچه بگفتی و شنیدی بیست
 که سخن از اسل و که از شرح کوی
 مدحت ارباب خاقان شست
 مولود در کاخ سیجا زدی
 افشاندی بر هر دره آستی
 آنهم از آن شوخ شکر خند بود
 نیکو در روان از عجب نهان
 ولی خود نهان می بود
 ظهوری و ظهور شش در جانش
 هر جا حاضر و از جمله غایب
 که تشخیص بسیار نیک بود
 که از این دانش آید حق بود
 که از ادراک و عقل بار و سنی
 سزاوار شست تحت لولاک
 شجر آری بجز خاص ثمریت
 یکی گشته ولی دیگر کسیر
 فرو عیش رده و در هیچ خطا
 که از زور و حق آنان نشیند
 که با ساخت از سخن بود
 که بر حسن خود آینه میجو است
 سبب و در نه خود بی پرده پیدا
 در خود است و کارش شکل افشا
 بزین شش که مانند یاد کاری
 بساید بر کشا و در عشق
 زهی شید عیش کان همین شست
 که از هر قید خود رسته سازد
 بر جانی بر یکی آشکارا
 ندانم داد این که ناسش جوید
 چو در دل شد جهان با شش

چو اندر صل او ناستر ملاحت
 بنظم و نثر خندم که بار است
 بشهر بلخ شایب حاکم آن بود
 یکی فسنده عاوش نام بود
 هم از عهدیکه جایش بود در عهد
 حکم آنکه چون مورثش بی پدر
 سرور و دونو شانش ساقی
 بنا که خاوهی از در آید
 بهشتی طلعتی جوی سستی
 ز بهشت و بهشت چون بگذشت
 خرد مسندان بر شد و دیدند
 درون باغ قصری سخت پایه
 شدی شانش با بکام برنگ
 مگر بودی میان بهشتی تنگ
 یکی طاقی چو بروی تیان طاق
 در می اندر صفا چون چرخ ششم
 در آن کرایس اینک شکر مرمر
 ز به آن سنگ فرسار و دابر
 قالی قدر آن مینده گزار
 بطرف نهر ششادگی کوی
 یکی تغان بر بتسای و لبر
 طبری شش مجنون و جاش
 چنان فرسار و راشی نخند
 در آنجا بر روی چشمه یاران
 شد و اهل حرم تا قرب ماهی
 بچشم آنک عفاش شد خرد سنج
 در آن بس مریای کون کون
 اگر اسب و اگر سیل از پیاده
 سوادان سبک و این کار کرد
 چو این کج و در آن یک رود است
 بداند آنکه این بار می براند
 ز تاش بهت این کسره شطرنج
 چو یاران حال شده غفلت کرده

چو اندر نطق من سخن است
 بنام شاه خواهم نامدار است

سخن سخنان یکی بندگ است
 نشه شکر شکن سیدان است

**کشار در ذکر حال عارث بن کعب قزوینی جوهرش ایچم
 و قضاو**

پدر را نیز با پدرش بی مهر
 فروده جسمه ارجان باقی
 که از برج شوی ماهی بر آمد
 بدان خوبی نه جوی بهشتی
 جهان پرگشت از نصیت جانش
 برای قصه ارو جانی گردید
 که از نغدی قصر خج سایه
 بهشت دستش نقش اندک
 دو که فسر بی از موی بر آونک
 غنیده دیده جتشن آفاق
 و دنگای زرشک باج اینچ
 مصفا حوضه چون جوش کوش
 که او از سنگ آرد چشمه ظاهر
 زیر پای چو گلزار رخ یار
 بر آن در آجی و برین تازوی
 سبزه بلخ زانو کرده از سر
 که لیلی گشته مجنون بوش
 که شیرین دهه پوشش کوه کند
 هزاران یک شدند و یک هزار

سباجی از صبر سوری شاه سر
 ساغر زده پستی خوش نکشت
 در باغ دولت شده رسته مرو
 نگاری جانفزا دکشس ساری
 عشقش چونکه در دل بود زوی
 نه دس رنگ باغی کشت بخت
 بدی بنای راگاه مفر نس
 از آن چهار جادو که بهر سوی
 جهانی در جهان کرده بنیاد
 پایه بر سر ماهی قرارش
 کرایس رفیع شرح را رشک
 بر آنکو خنده جامی از نالاش
 عصای مویسین عقیده چک
 زهر سولیش بی دکشس خندان
 همه ز نارون همسایه با پس
 ز پیکرهای رنگین بلخ بامی
 ز نجار ارجان دکشس کشیده
 نامیزد از آن آینه خانه
 بوقتی با سعادت کشته متفرقا

ونت کعب و جلوس عارث فرزند او

بجای شستن بر یک ستاده
 رحیرت کم کند یکباره رده را
 چرا شده افغانجاخ در اینجا است
 که آن باید رود وین یک بنا
 شادش ز فزق من شطرنج
 هرک او که پان پاره کردند

که نزدیک هم دند که دوزند
 چو آگاهی ندارد دل خرد شد
 چرا از اسب زین کشند بجزین
 عرض کاخ ازین شطرنج لیب
 حکمت مرک اگر در مان پذیرد
 بروی چون همش از پیکر کند

اولی هر جام را اندازد بهست
 شفته ناصر الدین خسرو عمر
 که بکره کشتان جکش روان بود
 که خون خشم می جام بودش
 پدر را جانشین بود و لعمرد
 به پیش تخت ساتی جام در دست
 ز طالی چندر اخور شید درشت
 که بر هر شاخ او زبید تزدوی
 نگار چین بهار هتند ماری
 از خوردی در سرش می بود شوی
 که رنگ از روی خلد با صفا کتیت
 زیر پای که حسی چرخ طللس
 با استاده کوی بر سر موی
 که از آن دهر ویران کشته آباد
 بقف از پایگاه مه که از شش
 کواکب قطره نادر چشمش از رشک
 خضر آساجاتی لایزالش
 که چون او کرد ظاهر چشمه سنگ
 درون هر کی نهری شتابان
 بهوشانیده روی کل خورشید
 چو پیکر خانه چسب گشته نامی
 که یوسف نامه او را در دیده
 و شاق خاص آن ماه یکانه
 بدج خویش شدن آن تمکنون
 بر شش و دندوران پس کاه کاپا
 جهان طلعی است همچون نطق شطرنج
 وجود هر یک از چیزی نمونه
 همه از هر یک بازی ضرورند
 که آن رفت از عهدین بهر چه باشد
 چو از ج هیند سپدق بفرزین
 صید پیاره کی شحات شد کعب
 حکیمی در جهان باید میزد
 شتابان اشکها همچون ستاره

ز خون لختش زنگ لاله
 سحابش لاله را زهره کی بود
 چو درها نیست کرده خون
 کوه دریا چرا موجی بر آرد
 اگر شمع فروختست از سوز
 پیرش شاه و برخت بدیش
 بسوی قصر خا هر زفت کتبخ
 پریشان کرده مشکین کیسوان
 برادر ماهش از پروین بری کرد
 کسی کش سینه چون سینه چینی
 غرور شاهی عهد جوانی
 بهار جانفزا می باوده تاب
 گرفت از ساقیش شهر ساغری چینی
 بصورت تمام باوه در دست
 کنی چشمش طرف کوه خا
 چو در تخمیر گاه شه رسیدند
 نه آنجا شاه را آرام باید
 کشیدم گفت نام و گشتش فاش
 فرو داد بد آن قصه بهایون
 نبی آب حیات از آن چکیده
 جان عارث پس از کشته رای
 یکی ساغر لبالب خورد خنده
 بشربت بود باوی هر سباران
 سمیر و زوی اندر باغ یکبخت
 بچه عشقین به شد با یوان
 بنظر آمدش که منظر قصر
 بجایخ دامیران می بخت
 مسلط شده با نذران طار
 یکی کردن جان شخته حاج
 در آمد و هنر عشق از کین گاه
 بچشمش آمد تاب عشق خوش
 ز سوانی خویش اندیشه میکرد
 سرش از زومش افسانه کشتی

بر آن رخ اشک چون لاله
 کمرکش خنجر آند ده کی بود
 که گشت و گشته خود در دبا
 بر دو موجی و موج دیگر آرد
 بر آمد آفتابی عالم افروند
 پدر یکبار از یادش بدیش
 باغ ایدر سسی شد تا بدین رخ
 که تا باشد کنی آهوان را
 با فنون رام با خود آن بری کرد
 سینه چینی بر بالاش چند

نهی سودار سنبلی چمن
 بر کعبه بانی خوش خاش
 کمر بودن بود بهر نبودن
 اگر سروی فتاد از طرف تبتان
 اگر افراسیاب بی خست نهان
 چو مر از مرغ و پانچون سنج
 یکی پیش کین دید در چین
 ز کردن در گشته تخته کوب
 که از تن برکش این کینه کین
 بجز وجد با وی بس کوشید

بفته گشت مریخ سمن
 سیه پوشید چشم زلف خاش
 کمر گشتن بود بهر درودن
 بیانش کلینی زور کاستان
 قدم کین سر وی بخت نهان
 بر آورد از سیاهی رشتان
 بلای در چین بود آهوی کین
 که صد تخته پیش از لولوی تر
 به کلگون دیده آرای موزون
 که بر جای سیه و پیاوشید
 چه آرد ز غم چشم و کامرانی
 که اندر کنج خلوت آورد تاب
 ز اعلش قتل می را شکر می چند
 چنان غیری که پیکانش کرد
 سپر بر سر کشیده خسرو از جام
 فلان سر ننگ را قصریت عالی
 که در بر کشور از وی گفتگونی است
 به ستنش دل که خود بنده بستش
 بغیر سنبلیشن پا فتاده
 بدل میرفت و با دل از میکرد
 که ترکی ستم و تازی ندانم
 بیای بی دادیش از جان درود
 برین بگذشت چندی از کار
 چنین از کجا قصر یکبخت
 که ایوانش بی برز و کیوان
 ایوان بود و سالادان ستاده
 بر پانی در حنای تدروی
 سر زلفی همه بند و همه چین
 بهر سو خرمی سنبلی فتاده
 نه از پای و سرگونی رستی
 زینش عشق دل سوراخ سوراخ
 هم آن شد چو چشم خویش بهار
 دو اگر زنده و بهبودی ندیدند

رفتن چارن بشکار و دیدن تکبانش الی اخره

و شاقاش همه چون چشم خود
 شده ز کین کانی آشکارا
 بسا تخمیر کا ز خون کشید
 که ابراز قطره باری کم نماید
 بشکینت شده شست تکبانش
 چو مر خاوری بخت کرد
 نمی برکت سمن آن فریده
 پریش که جانا از کجا سمن
 بیا و لعل می خوار بست نو

دیدن رابعه تکبانش را

پسند بارگاه سرد
 همان تکبانش پیش بخت
 بخت کیسوان چنبد و چون
 بهای کردنش صد بخت و صد
 تجارت بر فعل و دین آناه
 پریشان گشت عقل ز قوشش
 ز هم جان بسوری پیشه میکرد
 و نشن جان عم جانان کشتی

کمر عارث صلائی بر داده
 به پیش بخت گفتی سینه سوری
 بی چون غسل ز دانی چو پروین
 کلاه از ناز بر سر کج نهاد
 دو چشمش محمودی بشورستی
 چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ
 صبورتی که چندی بلوغ کای
 زبانی شد کنج سودی ندیدند

پریخ را فسون کرد ای بود
 سخن از عشق و از مهر و خاکست
 بدل گفت آن مجوز ز فسانه
 که دل خوش بودی بوی بوی
 تو سیوزی در آتش زان پرورش
 جمال خویش را برکش مثالی
 پری پیکر با نینسی که دل خواست
 میان بسجود ز ما توانی
 لبی کم رنگ و پنهان ز لب جان
 بستر حاجی که این باشد که گویم
 بختی بر که من در آن گشتم
 پیش شست جامی پر ز باد
 و که معنی که جز این نیست کام
 و که بد اینک است از من پامی
 که اندر شرب آشفته جانیت
 چون شتی زین سخن خاکش باری
 پری پیکر ز پارچه برداشت
 بود جزدی ز غنچه شش دیده بکناد
 شب اندر پرده پوشی بیت آراشت
 قفان برداشت کی شاش است
 در عین کای چینی و یوانه گشتم
 خیال آن بت پاکیزه چرخش
 تا از پای زان پس جستان زجاک
 بشتاکش تا بالنده سروا
 حصاری لعبت نوشادی آمین
 کی جویم ترا ای زهرن جانب
 بدانش منم او بخت بکاش
 ز خویش چون در آند ز کس است
 فرو باریداشکی چون است
 تا بایرت چرخ پر زین رنگ
 سپاهی پرده بسته کوه تا کوه
 دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ
 در آن موقف بیاید یکی در زم

که اندر که و حلیت پای بود
 زهر جانتی آشی شاکش
 که ترم بهست آمد تا نشاند
 که سپنی شاه مقصد هم خوش
 بود از دور دست او بر آتش
 قدی و طلعتی ز لعلی و خالی
 جمال خویش بر و سپا بر است
 ولی موتا میان اینجاکه دانی
 که جان اینچاستم در هر جان
 که اندر ملک خوبان پادشاهم
 که خدنگار است فرموده بختم
 بی اظهار صد معنی نهاده
 که از بارهای می زبری بجامم
 که که که یاد ما آری بکاسه
 که باروی تو آتش عشق نباشت
 فکند اندر دل و خار خارهای
 بر آن صورت می بختی نظر داشت
 پای دل از آتش بندید ای فاد
 ولی کلنج نقاب از پرده بود
 ز من بر نقشبایت کفرین باد
 با فونجی پافسانه گشتم
 بخواب ساز مجتهد شد خورش
 که هست ای کار محفل آری
 سخکو طوطیا رحمت از زود
 بت فرخار و خلق بتگر چین
 کجا یا هم ترا ای کج با یاب
 که کی است مرد با کاشی امین

شبی افسانه کوی پیش گرفت
 سبزه با فونگر سستی کرد
 جسد لاری ایقده وار
 چو از جانان نمی شیا عبوری
 باید در دل او هم شلری
 که بر طلعتت کردد گرفتار
 قدی ستر با پیکر کشته نازی
 دو آه چون آهوی گرفتار
 پریشان قرعای بادار شش
 که چون طلعتی زینده داری
 کسی کو سپهر من تاج و تخت است
 که که پرسی حال آن که چو نشت
 که رو به اینک در هر جا که هستم
 هم آخر دایه پر روی منت از کج
 می که زین بجز است چهار آن
 خواب اندر جمالی بود دیده
 بخاطر ادش مویکه در خواب
 پر تیدش بسیار دوستی
 ز در پائی صورت بیعی بس
 می ناخورد از جام تو شتم
 بی بکریت بر حال خرامش
 در آند از درش شاه قایل
 نکار نیات با ما بسا را
 الا یا لاله رویا کل خدا را
 و می از دل را زود ای درده
 جواشش و آن معشوق طناز
 و آن آن که ز من نظر اش

تو کردی واقعه جنگ و زخم برداشتن کتایش و بجنگ قفس تکیب

که تا که ز جانی پادشاهی
 در مین در زیر پایش خنجر کشته
 تو کشتی تیغ با دمه و کان بود
 سنان قاصد بود و ناله نانی

حدیث از عشقهای شش گرفت
 دل خود آمد کی زان قسم نمی کرد
 بدو کشا روی صر و یار
 باید چاره در دفع دور
 که تا که شود از پستداری
 شود از در زین پنهانت خبر داد
 ولی در زیر پر نازی نیازی
 که یعنی تا توان هستند و چهار
 پریشانت یعنی روزگار شش
 که چون من شش پری من داری
 بدن صید غلا شش تخت است
 چو ای تمام از فرقت پر ز خونت
 ز جام عشق بازی تو شتم
 بسوی منزل بجاشک ستاخ
 دزد کرد و جسد بر بهار آن
 و زان بدن لی بود شش مریده
 سوزنده و بود ز دزدش تاب
 چنان کش شیوه آمد بت پرتی
 که زشت از عقل و درین رنگ ناموس
 رخی نا دیده بروی دل زد شتم
 بود چشمه میان کینه خویش
 بت شکر لب شیرین شمایل
 و لارا شکر حنجره انکار
 شکر فاش شکر زاده شکر یار
 پس بیت آخر که کردی آنچه کردی
 که بیم در خواب خنجر می نیم باز
 رفت از کس خنجر پاپ خویش
 همان امان خود زده شست در دست
 که بیان کرد همچون سحر پاره
 بجنگ حارث آمد با سپاهی
 حکم بالایشان آهسته گشت
 بر آن چون برک میدان گشت
 اجل ساتی و ستر جام و خون

بت لشکر سکن تکبش خونخوا
 بترتغینش تا که کار کرد
 ز بی آبن دلی ای تیغ پولاد
 چونکناش اگر آید ز تاخت
 هم آخر ضحش از پاندا آورد
 بر آن با لکه بودی خوش طایفی
 یکی تیغی چو ابروی کجش خست
 بدی چون غنمز ابرو نهانش
 چو آمد آشنا با بار کابش
 پزند آور بر آورد از نیاش
 چو با شخ و ظفر باز کردید
 شایهنگام ز این تابش سوز
 هیان شد بر سپهر کنگاره
 کنگار آتش سطح زمین کرد
 عیان شد از شباب مرد لاجب
 دل زین لعل زرد دوری
 میدانست کاو چون با ده نوت
 در آمد چون ای می سینه بنا که
 تواند کسر که راز دل پوشد
 بانگ فی بلا که ریخت ز راه
 بر آن وصفی که غالب بر دل آید
 می آمد دست آویزی بدستم
 پر یخ نیم مست از باوه ناب
 از آن زیاده ششکان از زمین را
 نیش یک کل از راه برداشت
 پایش بخت کل کلین همه راه
 صد نغم و صد بجز نسانی
 می باقی بد و پیوسته ساستی
 همه تدبیرهای مرد بسیار
 یکی شک است عشق خاندان
 ز بی ابد که میخواست بدید خون
 همه فریبک و فصل عاشق است
 اگر بوی مانع باشد با خون

ز خون خشم در کف تیغ خونخوا
 که آن آن فرق نازک از خنجر
 دولت خیر باد کاین سخن است
 به تیغی کا خشم سنگدل است
 من سیمیش اذر بسته آورد
 فرو پوشید چون در قیامی
 که چون بر دوش بودی در کجی است
 نیاز نهاد با تیر و کمانش
 میدان بود جا به شتابش
 بیار دوست بر نهانش
 سوی خمر که زمین باز کردید

بر آنکو بست او دیدی و معشر
 کسی داد دل بدکان کاکل خنجر
 بر تارای گران کاکل سیدی
 شبانکه خوشن میدان باز کردید
 چو شد بختاشن با جاسترانه
 نقاب افکند بر رخسار و نمود
 کندی همچو کبوی باندش
 سرور چون ز شار زم است
 نظر بکشد آن ماه پر از دم
 بقلب دشمنان شمشیر آورد
 همی کرس بر شاه شمشیر

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال اربعه بنت کعب

یکدم بر هو صد بزم ثاقب
 تو ایستن ز نسیبت و صبوری
 نیار و نه عشق خود پوشد
 راستی غم هست پی در پی پیاله
 تواند دل بنمازی نکوشد
 جوی شد بندشش بزنا که
 بستی بر دوش حاصل آید
 بعد ز خودی عیسی که ستم

کله از خرمی ساغر گرفته
 بی شد بد دفع غم نیارش
 بر رخ ساقی سزار نوشید
 عم عشق و پند آنگه نشاء می
 دور کس کرد چون بر جبار
 نه می پوسته دفع غم نماید
 نه اینخالت ز تاثیر شر است
 مراد کار دل کستی به است

تفحیح رابعه بنت کعب در باغ و عمارت خود

که از طبع خورشید آبی آگاه
 به بیدمان کلهها خنجر بانی
 همانند عقل و بوشش سحر باقی
 بآن شعله چون شمشیر خنجر
 که جویش کرد از صدر پرده خنجر
 که شک از پرده ندید بوی کس
 بر آن با ده مثل که دل بست
 چو خواهد کرد بار خنجر کلگون

در جانب زنج آن سر و سوز کرد
 لب جو دایه و ساقی طلب کرد
 کی شد است عشق بکس
 ز بی چاره که در چاره که شد
 بر صید و شایست جان در امیش
 کجا بود است عشق پند بزرگ
 بر بی نادان که میخواست پند بزرگ
 کجی آینه دوان به پیش

شدی خود و کردی جان پیش
 به تیغ تیر اند خون کس در غرق
 در یغارش شسته جان بیدی
 بستی با کلبک و مساز کردید
 بت همین بدن اگر شد زنده
 سخا کی گشت حایل در بر ماه
 که بودی صد شکن در بند بندش
 سمند برق سیر باد کج غم است
 میدان دید خوشن بنگارم کرم
 کان کویا که قلب دوستی کرد
 نقاب افکند در ابروی کج گشت
 روز فبشت شمع کستی افروز
 بزاران شمع سیمین ستاره
 زمین را ثانی چرخ برین کرد
 غلامان جمله سینه بر گرفته
 نیفتد تا برون از پرده دانش
 ابطاف ابروی دلدار نوشید
 می صاف و پس آنکه ناله سینه
 فرو بارید اشکی همچو باران
 چو غم داری منت جسم فراموش
 که بی می و ایام عاشق خراب است
 و لم ست و سخن خرابی است
 سو کاران بر اهدا که از خواب
 بگردن جگر صد کردن بیدار
 که از پای لطیف او خبر داشت
 بر لب کله کلینا تمسک کرد
 می دو سینه ز باقی طلب کرد
 که بر کردون کشد مردم با
 که از عا و حسن آن شعله پوشد
 بر آن شک بنو پرده پیش
 که صد عقل از نگاهش خرد و تک
 پوشد کستی خود را اهل غم بزرگ
 که تا خود بر سوز چشمان شمشیر

بر سوانی صلاهی عشق اوند
 غنیمت می شمرد آن کسی
 چو از غم غنیمت آسایش زمانی
 خوش است این بر که بر کسار
 دل این بر که باستانه ماند
 ترا حکمت اگر سوده نخواست
 دمی پیدار شوای خسته پیدار
 من این دامن که جان من سیرد
 تن از بیزد روان پاینده باشد
 مرا از جان سپردن نیست باکی
 دو صد تبدیل دیدم هر دم می باز
 ازین تبدیل صورت غم نباید
 وجودی که نهمه نابود بود است
 کسی از عالم حسنی خبر یافت
 نیسی که زانوان بر اکه
 ای دان استرین پاینده
 بوده بود تو تا که خود بوده
 زین جنبش بنا کردونی
 هر چه پاینده هر چه آن پویان
 کویای سپهر سرگردان
 ای بظا هر شبان این مرد تو
 بر چه جویم از آن برونی تو
 کی رسد نزد عقل پسند
 هر چه پیدا و هر چه نهانست
 ذمت تو خالق وجود و عدم
 هر چه در چیز عبارات است
 ای دو عالم مستر بیکتایت
 خواستی جلوه بیده خویش
 نه ظهور و حجاب داری تو
 چونکه رویت ز دیده نهفته است
 عقل اول که خلق کرده است
 پرده هست پرده و در تو است
 عقل اول خود ز بروی که است

بنایش هم بنا کامی نهادند
 شتاب آورده در دفع غمی
 خرابی تیر از رطل کراسنه
 کشیدن جامی بر روی اوان
 می می خواره و ساقی نمائند
 چو آغازت کنونی بوده پیش

حدیث عشق نیست کبک و کباش
 ای کخی از آن همتت کارند
 پو عقل با یجز وحشت نیارد
 دمی افتد با هم شاد بودن
 به بسیاری که تا چندستی
 ای مانا بهر بسیاری از بخت

در تحقیق و تفسیر دو خاتمه کتاب

مان از بهر سیم کوشش خاک
 بر تبدیل به کشته ز آغاز
 چو منی است صورت کم نیاید
 عدم باشد ولی ما شهود است
 که او از عالم صورت کس نیست

من شاهنشاهی این بندگی چند
 بر حال از توقف میکزیم
 تن اگر دو عدم جانرا عدم نیست
 عدم کا بعد جانست با ش
 چو دل انیسر کھی می بخوانی

از مشنوی موسوم بحیر الحقایق بوزن جدید قافیه حکیم

بچه زدیگی ترا جویان
 همه کوشیت در خم چو کان
 وی باطن حقیقت همه تو
 و آنچه کوشیم از آن فرونی تو
 آفریده در آفریننده
 همه بر وحدت تو برانست
 فیض تو باعث حدوث و عدم
 اعتبارش نه کاست با برت
 یکی عاجز از شناسائیت
 ساختی هر چه هست از کم و بیش
 نه حضور و حجاب داری تو
 دیده تا دیده کشته نا کشته است
 رانده از درون پرده است
 و پس ازت و پیشکار تو است
 از درون سرش کی خبر است

بر چه خاموشی هر چه کونیده
 اختران روان استاده
 جان و دل هر دو خاک که کشت
 که چه از نا بقی کزیده است
 بیچکس را بخرکت ره نیست
 ابدت چون زل طلبکاری
 کفر دین غیر استباری نیست
 همه را فضل مل در آتش نیست
 هر چه هست سار بند کوشید
 بر طهورت ترا جایی شد
 هر چه کوشیم جانی دلیل است
 چون حال تو در پس پرده است
 بلکه پرده است بر درگاه
 در اندک سر که دور از ایمان نیست
 پرش مرغ هم سایه او است

هم آفرشده پیش مردوزن فاشش
 که چرخ نخل قسم از پا در آزند
 خوشش آنکو عمر در مستی گذارد
 از فردا وزدی آزاد بودن
 مگر آنکه شوی زران سستی
 که فکر کا هست این بر سپنج نیست
 که بس خشمی حسنی نیز بسیار
 که ای جان بر کس تن نمیرد
 که این میرد ولی آن زنده باشد
 من حرکت این مروز زندگی چند
 بجالی خوبتر کی میر سیدم
 هم اگر دو عدم به از عدم چیست
 وجود هست و عدم خوانند ما ش
 تو اسرار دل مردان چه دانی
 سخن آرد سخن بان قصه کوتاه
 تو خدای جهان و مانده
 نه ز ما کاسته نه نغز و ده
 نه کی در تو و نه این شرونی
 جمله اندر ره تو پو بینده
 همه سر بر خط تو نهاده
 کفر دین هر دو هر دو رتت
 خود خرد نیز آفریده است
 از تو کس هم خبر تو اگر نیست
 خدمت چون حدیث پرستاری
 بیچکس را بخر تو کاری نیست
 همه را ز خم جان ز ترکش نیست
 همه جویای حضرتت هستند
 بر حضورت ترا جایی شد
 که تشنه با که قطبل است
 رفته رفته کرده نا کرده است
 تا نیاید کسی صوبی تو را
 پرده یا پرده دار سلطان نیست
 زاده عقل جلجلیه سایه او است

سایه باز چو سپیدانه
 نزد کس در آن مقام رفیع
 احمد مرسل آفتاب رس
 قافیه نغمه‌های کونا کون
 خوانده دانا حکیم بی بدش
 معنی از پر سنج و انجم پیش
 سایه حق چنانیک پنی دست
 در رخ او هست چشک و بی پر
 آن بی غرض کیست ز در جان
 حقل و عشق از برای اهل حضور
 علی از چند خسروی قاهر
 حسن هر چند ظاهرا غالب
 در خور این بر آنچه وصف حال
 چشویان ما چنین بر بند
 همه در حسن و عشق آشفته
 شاه شطرنج را لقب شاه است
 پر خوری از خری جدا بنو
 هر شامی سترای بونی دان
 که پسر از پدرش بکانه است
 پنجه قاز ما کیسان پرورد
 بود آری حسین پور علی
 دشت عشرت چو جازین آرد
 بدو جان مال دین زدند
 ز سیدیم ما بنور امام
 سال مسرم براند چون سوی علی
 سویم اسپید گشت درویم زده
 سر و کتای من و تائی جست
 خوابه گشتم ولی نیم سده
 کشته از برف که بهار مسرم
 آن کان بروان که کاه شبک
 بگشت این سیدگان ترار
 است خواهد شدن گن او را پشت
 عجا غیر سومی ز کس پذیر

گر چه سسراه باره راند
 هر چه کنش شد و هر چه میگویم
 در وقت خاتم مقام نبوت و صاحب بند ولایت
 او این سکره آخرین مجلس
 صورت او که تجلی خویش
 سایه او همه چشمه بود چه پوست
 این بسوی شود و آن در غمی است
 این سستی بغیر غشش بر میان
 چون دو چشم اندر هر دو یک گز
 بنده احمد است در ظاهر
 باطن عشق را بود طالب
 لایق آن بر آنچه نیست جلال
 منظر ز دست آن در این با دند
 راز ایشان بجرمان گفت
 یک از نام خود نه آگاه است
 مرده تن بنده حسد انبند
 آب جان جسم را بسوی دین
 برده اندر دانه خانه است
 قاز کرد چو کس بر رون آورد
 کاندرو جلوه کرد نور علی
 کوه دریا چو در بکین آرد
 دست پست بشکر کین ندید

منظر حقل کل که حمد بود
 تا در غیب ز روی آید بود
 او دین پروری که تابش است
 آنکه زوی غیب عشق خویش
 روی ظاهر بر مالک نبوی است
 احمد و بوزاب یک نوز
 عشق آری شوی است زینده
 همه هستی ظهور این برده است
 هر چه بود و بودی و ولی
 همه از جان طبع و سپید بود
 مرد را اسم می چکار آید
 شاه باید که چون کمر بندد
 خنک از می بر از می سپید
 آنها مختلف بسوی کونک
 بچه شیر شیر خواهد بود
 بچه قاز ما کیسان نشود
 چونکه دستش تفتیه مصفا
 بود حیدر کجا ز جان رسد
 هدیا چند خنسی اندر عهد

در صفت ضعف و پیری و کویده

کرم لوی که بانی جست
 درین غلامان که جنبه و کافور
 آب جاری چشمه بصیر
 شتره دیده بودیش چو نیاب
 نوزکان شکسته ناید کار
 کمر مشن استعانت گشت
 فرودیدی که باز کرد پیش

جدد باجم که خم چو چنبر بود
 از می ز غلبه سلیم دودیت
 بر کراسوی سر سپید شود
 نه بقانون نیکی کوی گشت
 سومی بر دفران دیده جمید
 هر چه با لارم ز بر آید
 بد من چون بلال لاغر شد

جنگی راه و جسم می پشم
 مکر او را شود رسول شفیق
 خوابه کاینات و علت کل
 مقصود نخت و پس از زود
 پیش از ایجاد ما نخبه تر بود
 نوبت حق در آن جای نه بود
 خواند آنرا حکیم حقل نخت
 دانکه ز حی خلق حقل آیش
 و جبر با طبع لایت علویت
 این سه و قباب یک نوزند
 یک حرم حسن با بود بنده
 یک تجلی ز نور این هر دو است
 همه اجزای احمد دند و علی
 همه مو تجلی نور او
 نخل موین کجا بب آید
 دشمن و دوست کرد و خند
 همچو میل که کل سسی جوید
 چون کرد دل سفیدان تنگ
 بیم ز خردی و لیس خواهد بود
 هر محوسی خود از کیان نشود
 کوه و صد دشت پر شو از فراغ
 از زمین باز آسمان ترسد
 که زمان ظهور است این عهد
 ای دنیا که عمر گشت تمام
 پای میش و نشاط ماند کل
 کرمی در بر دلم شد سرد
 کشت کافور اگر چه چنبر بود
 در ز کار شراب کافوریت
 دیده کردید که ناسید شود
 که بطری خلاف موج شد
 و تشنم شد ز ضعف نمید
 قهری آرام بزنگ شیر آید
 همچو یک نیمه کج ز ساغر شد

هر که بدش بلال شش لایعز
می سورتی سپود بس حیر
خامل ایشان من بکرم سوز
خنده از خافی هست و کز حرق
خنده های صراحی هست زرد
خون لای بارش وقتی است
عشق خوبان که در ایم بده کا
ریشه در کل ای ستایش
بمه و اندیز چسب کبود
چون چنین است امر مشهور است
آب در جویان و تیار است
انچه از کالی آنچه افلاکیت
باز باید رسان اول شد
کاشی این زکها نینفردی
تیره جانیت این سپنج سرا
هر که بی عشق نیست او مرده است
کروانی بطبع آدر باشش
بطلک بر شبن که تواند
قطره دیاست چون در بار
زده ذره است تا بخود غره است
پوست باشد زبان بدل پوست
آدمی بده دو عالم شش
کاتبان امتحان خامه کنند
هر که احسان بود نه جان باشد
بازار و اج پامیا دارند
کار گیتی بود عجب و غریب
ما که خار بند صورت و رنگ
صورت جان برک کی یافت
روح چون ز بدن رها کرد
گفته برخی که ز اهل میت نرفتند
چون جسد لطیف کرد جان
جان بصیباک سید شود چون
جان غالب بدن شود مغلوب

یک که از دست بکنند سار
آنکه سوری رخس چو زریز
همه رخنه و من اند سوز
گریه ابر به که خنده برق
نسبت او را بده بجنده سرد
تو کمان سیرگی خون می است
شوقش اکنون دل بوده قرا
بخ چون خشک برک و شمشیت
پسج عالی چنان نماند که بود
هست معدوم هر چه موجود است
در نظر مستر نمود است
که هم کشته در تن خاکیت
یعنی از رنگ و بو مطلق
رنگت پرنکی عدم بودی
ما دین بند هیچ چون اسرار
فانی و بی حیات و فسرده است
نتوانی برو سمند در باش
جز که ادر شایید در اند
ذره مضاست که ریضتار
شمس از ابدان که آن ذره است
لیک دل نیربان بی نیکوست
زان خلافت نصیب آدم شد
چون گوشت ثبت نماند کند
فوق از ابر تا دغان باشد
چون سارک یا بهاد ایزد

بی جنبی کنون مهت عداس
خرد سالان بگردن شد جمع
بر در گریه چون میان بندد
گریه ابر باغ صبر و زود
گر نه حالش ز غم و گریه گشت
سخن آن بود که خنود شب
که که آید از آن مراد دل
بعد ازین کی دم گشت ز قضا
و له و سب دم هست جمله تبدیل
عمر بر نخطه در گذار بود
شعله شمع را سر افراستیت
همه را باز پس باید داد
چون باید شدن بزنگ عدم
چون که انجام بست چون غاف
بر تیتق پای ما قیصری
یکه ای ال ضرر کی بگذار
هر که آتش نشد دماش سوخت
تا نوزم بعشق از سر درد
خطر و آقطره است در خطر است
راه اتحادی سرد تمام است
نود دل نیربان چو غنچه آید
آخرین شش آدم خاکیت
افذر آغاز نیست کار تمام
هم دغان بر جوار و دشت است
بر تو آفتاب بر همه تافت

دل صبا

نقطه سبک کرد بود از آغاز
شرف تن اگر چه هست بجان
تن شود جان جان شود هم تن
شد محبسم چو روح گشت حید
تن چو فرزده شده ان کا بد
حسن از در ابگوره بگذازند

خاصه آرزو جا که جماعت
کس چه داند که چرا کرد
کایند و از روی اصل کچیزند
روح خوانند مرد شش بیان
تن بطاعت چو جان در شش
همه جاذب بگذر گشت مغلوب

که بخرم پرست لعل غراب
من که از ان میانشان چن شمع
برق بر گریه های آن خنده
خنده برق کشته سوزد
جاری از خلق آن چرخوست
فرز سب قرار شده به شب
کانه کی نماند ریشه اش در کل
در کشت نیست جز خون جفا
زین محل در کرحل تحویل
تو کمانت که بر قرار بود
نوز انجا میشد آغاز نیست
شدن ز دام بر یکی از او
یعنی از نکهار تک قدم
راه ما از چه کشت دور و دراز
بردمی سپید عروسی زیدی
زنده شوزنده مرده کی بگذار
رخ بر افروخت هر که جان فروخت
نشود که م با من آن دل سرا
بجز آرا محزان که آن قطره است
صورتش نچته معینش خام است
منز کا و رانه پوست نتر آید
و اولین ششهای افلاکیت
کار کسید و کمال در انجام
یک چون بر از و نبار آید
یک بر سعدنی غلزی یافت
چو موج سرب نشد فریب
گاه با نفس صلح و کاه بکنک
پس چاشند روی صورت بنا
بی شرف نیست پیکر بنا
شود اینچنان اند کرد و شش
حسب خوانند ششای بری بنا
این تیره میستقله خوا
فی المثل بر دور ایکی نشاز

گر کسی فروز از زور سیاه
مرد قشاد پرویشناسد
و در من فی تنبیه روی جانیم
هست آرزو حیات و نیت و جو
سنگ بر چند بس ققیل آمد
در نه که آب صرف بی خاک است
غسل با جوهر بیت روحانی
کو پرست او این بدن سندی
زنده مرده را روان بنود
چون شود از خیال تنبیه جمع
جلو با پسند از حقان کون
بند بر آید سلوک بند بار
جرم و دیر هر دو خانه اوست
بت پرستان بطن بتخانه
فی که چون وی اوست بی پرده
شیخان نیز بت پرستانند
وای ازین ریسبان ناموس
بند دهند سنگ زدن نیت
جذب او چو جلوه آخار و
جامه دیدن ز دیده عاصه است
تن چو خود جامه است ای جامه
این سلب را چو گرم پیلدیر
باد پانده بر پیلدیر سیاه
سالم با پدر بر پیلدیر
در هوای بیوی دکه شیر
کام او هر چه چو کام شیر تنب
نار و دین سگت قال
چون بکین در شتاب فوج
همه که گانیان پریش شدند
چون زشایان بظرف رود رود
ریز میت از آن هزار رزم
در در سال حسد رود اور
عوزیان نام حسنی اند راه

مکرم غلب است بر دنیا
بنود فریبا آنچه آما سید
صاحب این و حاکم آیم
بتان با وجود نیت نمود
پر تو سر را دلیل آمد

وز ز فرزند زنی پسترا
جان کر تابع صفات نیت
تن بی روح را وجودی نیت
عکس بر شید را بقا باشد
آب اگر عکس با نماید پاک

وله ایضا

عاشقت او این بدن مشوق
گرم فسرده را توان بنود
نور و تاب و ضیاء چون شمع
که نه شکاشتن آن سرود و نه
هر چون یافت شمع کرد تا
با نیک نام قس فی ترانه اوست
همه بر شمع عشق پروانه
بم کس و بسوی او کرده
گر شراب خرد در ستانند
آه این شیخان سالوسی
همه دهند به سلطان نیت
مرد ز تار اولی سازد
خاصه را دید صاحب جامه
چه فریاد جامه بر جامه
مخ شود سلب درای بی پر

هر چه حسنی در بیان پسوی
غسل آینه است که شد پاک
یا بد از یاد دوست قوت و قوت
هر چه بود بره فنز و نون بود
بها ای پسر بود که رسد
سجده هم از بی طاعت اوست
قبله جلد چو کند در پرده است
تا چه بت پرست با کس نام
طاعت و معرفت قیاق و نور
نور حق خود همین در حرم است
همه دهند پرده در پرده است
قر او چون کسند بعد ظهور
بر گرم چون نای این پرست
گرم فرهم بر شین سلب است
جامه آباد و دل خراب کچه

در مدح شاه شاه حجاج محمد شاه و پیش او

کام بفرود شیر و اصف
نیش در پیش مرده در دنبال
زر که زلف بگردد جان موج
کرک بود یک یک میش شدند
بمنع مرغ را باز آن رود
کوه بجان جیوه خوار زرم

کرد افشانه از زمین برابر
مرد آن در بد و مرده پشت
بسکه خون نخت از تن ترکان
بر زمین که جاگزید چراغ
ترکان ترک دید و خنجر تیغ
از سمرقند دهانه در خانه

از واقعات خراسان

و آن چنانکه مس بود که نیت
جان مجویش که نیت جان بد
جان بی جسم را نمودی نیت
لیک ازین خاک با ضیاء باشد
زان بود کاغذ و نیت بوز خاک
عقل و اندک از صورت پاک است
که ز جسم است آن نه جسمانی
روح را با تن انچنان پسوی
صورت عیب را کند ادراک
چهار تک جانب حکومت
هر چه بود فنز و نون بود
بی قادر حرم او که رسد
عقد ز تار بر طاعت اوست
هر کسی در قبیله کرد است
بت پرستان برین صفت بلام
هم بتانند پیش اهل حضور
بلکه در دیو در روح صغیر است
یار بی پرده پرده ما کرد است
شود ابلیس بلیم با حور
آخر کار جلد بر خیر است
در سلب مردش ازین سلب است
ز بر روز بر شهنا بک چه
عقل ظل خدا محمد شاه
شکر است چو چشم خروس
سوی شیران بدم رفته دلیر
جسته نامور دپیل او بود شیر
زرم آقا که در و در پشت
کشته پر و دپنده کرکان
مرکبان را نرسد زان مرغ
از وطن برگرفت راه کرین
صیت شد منتشر صفت خانه
باز لشکر کشید ز می خاور
و در پای و سر شین پای و نا

پاسبان چون بیج آن خستی
خندتی شرف کرد آن باره
اندان قلعه نیز چنگ کرده
غافل از نیکو شتر سلیمان است
دیور وین آه سنین بیکر
بایلیمان چو دیور بوی کند
خاک حوزده نعره سر کرده
لقمه آهین آتشبار
طرف ترنجای آتش رنگ
شدران مستح و حضرت تاز
جزه شد مرد و تیره شد افلاک
کو بهادشت شد ز تم ستور
در زمین فرسخ دور و تنگ
در هوا بسکه کوزه درفش
سپی با نظام کوشاکوش
چون ز صحرای سوی کوه شتاب
همه ضرغام فصل و کور سیرین
تن ایشان چو پیل و دل چو پیر
چو پیلان مست آهین ک
ای عجب این کشت کردونها
پستون دید کس میان خیالی
هر که جانش بود مصلع خرد
جز چون فصل را پوست اند
چون محبت بردن شاد است
عمر بگذشت و دل خراب رفت
اچی همه ساله در شتای خریف
بر شبی شمع مغل جمعیت
بروغای کسی شو غنچه
بار کین را کین خیال ز تاب
دعوی رهبری کنند و کند
آن شنیدی که بهر استعلاج
رفت احوال بر طبیب زمین
کادم در طبیب اجل

رخمه چنگ ز هر پیشانی
کش فلک حشر و خطاره
چون پیکان مردود در کوه
دیور وین تنش نیرمان است
وزدان شصت بار چون آرد
چاره دیو بوم بد بوی کند
عصه قلعه پر شتر کرده
چو چرخ و شمشیر مرگزار
که ز زمین بچرخ در آینهک
کو سرخ آن مانند آه ازه
را بنه کرد و مرد و جنش خاک
دشتها که شد ز اهل عبور
در زمان شتاب گاه درنگ
ابر آگشته منج و زرد و خورش
پشمه رز شیردوشا دوشا
بچه پرنده بر تذر و عتاب
بمده بسبام طبع و زهر چین
پی ایشان بجاک کس بر بار
دمی آرزو کی ندید ز رنگ
همه پویان بکوه و نامونها
که کشندش بسفلی و عالی

در چمپدی با تابش
کشمی گردن این محال کراف
بخزید در حصار بلند
کس نیاید به مکر و جلد و یو
چون بخت حصار رای آرد
در تحریب آن حصار بلند
حلقشان تا بلغمه آگشته اند
جرم فریح کهنستی از سر خاک
شیر آن قلعه کشت از جان سیر
جیش شهابی کشت تریب
هر رخشان بگرد تیره و تار
پشتار و دشت ز خون و شوش
راه که کشت و که همی شد راه
از سقرات پیش و با فری
چون ز کسار شان صحرای
بمده چون کوهی جوشن بیج
روی ایشان ز روی آهین و سنگ
نه در اندیشان شکنج و شکن
پایان نایان که رفتار
شده گردان به پشت هر گردون
طرف دیوی عجب در آناه

شدی از شاخ شور پایش
که بچطی احاطه کرده بقیاف
وز حسانت بجزر خود حسند
رستن از چنگ آن غویان دیو
از هوا در حصار جای آرد
بر کشاند دیو تا از بنند
لقمه با خود و باز آگشته اند
می پر دنگله بخله افلاک
کاوچ ترنج شد بخانه شیر
در پری او فاد طیش غریب
چون یکی طشت زد که دریم قاف
رود با پشته شد ز خیل جوش
چاه ل کشت و تل همی شد چاه
دشت بگری ز لعل موی با موج
کش از که روان صحرای
بمده چون آخری ز آهین برج
پشت ایشان ندیده کس در جنگ
وا اندر بار و کین شکنج آهن
بمده مستان گاه کین همی
پستون کوی از چهار ستون
که حوزد خاک و برفش انداز

در کوه شش شراب و شاه کوید

آبکارت ز کار آب رفت
بوده با شاه نظریه حریف
دشمنکیزان بخل شمع است
که بسش آه است در دره
بمیالای کام و لبین آب
سر کوه سید یک زبرد میند

آب آتش غای و آتش سوز
شاهد ز دست هر جای
شمع سجاده رنگ نولو بار
کند پاک غسل در غنیلین
نه ندان زاهدان شاه بند
این جیبتشان ساکنان رند

فی التمثیل

لیک اینجا نشسته دیدون
از برای علاج عیب عمل

کشت از این بردون کام غریب
اشفاقا طبیب ز انسان بود

نخورد خرد و با سبک نخورد
نه بنوشد کس نه نوشاند
از محبت که ام نشاید است
حوز آتش نغمه منت مفروز
بر تو کی دل نشد به شومانی
مخل سیکون مرجان سار
نخورد بخورد از دم تنین
همه در سر خیا لهای دراز
کره دهر و با لکان رهسند
بیطبیبی شد احوالی محتاج
باز که نیدر از پیش غریب
که یکیش در نظر چاره نمود

گشت ازین چارتن که آید ایام
 چار شد چون بکت بنظر آید
 کرد با شوی خویش آن جنک
 چون تقاضی کشید رشته کار
 در خراسان مزید نامی بود
 گفت مروی شیخ حق جوئی
 گشت سعد لعن بریزید کنم
 کرد چه فانیست دبر و در کده است
 هر چه بر عقل و نفس و افلاک است
 پرس پرس بیان من بغیر کس
 باوه ذوق و وجد و عشق و کمال
 رفتن کوی و طریقت باست
 پس چه پویم راه طیاران
 ای عشق تو چون محیط و دل
 آغاز تو عاری ز بدایت
 با بود تو ما وجود موجود
 بر دیده دل همیشه غلام
 هر سو بغمان هزار لب لب
 بسیار بگفتم و شنیدم
 این شعبده باز پرده گیت
 نایده جمال بی مثالش
 عاشقش بزک عشق پید است
 که سلسله افخ جنون شد
 هر مرغ قاف کر رسیدی
 خوشش آتینا و یک درنگ
 ای طالب علم و غرق دعوی
 صد سال بصورت اربانی
 ابله تر نمی بگر و طبع
 شیطان ز توحید میکند دام
 از در و برنج و خود دوان
 چند آنکه بعلم پیش کردی
 تا سا جل بحر جای پای است
 کس مخلص استان ندید است

خود که ام احوال دو پیشه
 کی توانی مرا کنی چاره

گشت اولی و عجب زین کار
 تا بدانی که در سبزان جوان

وله

گشت قاضی ابن پر خیار
 کای سنم صدی آن جنکالی

یکنی ترک لعنهای بریز
 سالها بریزید لعنت باد

وله

کاذبین با بپایه میگوئی
 بلکه صد نیز بریزید کنم
 بر دنیا بهین چه شور و شتاب
 آتش خاک و آتش خاکت
 کای پایت که کرفی پیر
 چشم مست بیست ناهل حال
 دیدن روی و حقیقت باست

که بد از نیک کرد او دشام
 نه جان نده و نه اهل جهان
 نیکو از اسپه را کنم بد نام
 خم با ده است چشم مست کسی
 حکم از دمان تکشش و سر

از شنوی ایس العاشقین که
 دوازده مقاله است

ذات و صفت تو از نظر
 بونی نشینده کس ازین کل
 زین راه سرو بی ندیدم
 زین شعبده نامراد و حقیقت
 دیوانه شدیم در خیالش
 یا عشق بزک او بودید است
 زان طره جنون منسرون شد
 سیمرغ شدی او بر پریدی
 بس لعل که اینها و در سنگ

عالم همه محو در صفات
 آوخ چکنم طیب من کیت
 آه این چه حکایت غریبت
 این سخنگر چه دل پسند است
 این راز من که میکند کاش
 این شعبده حال از غریبت
 آوخ چکنم که بمنف غیبت
 مرتاسر دبر بر زور است
 در دوزخ نفس رخ در کار

وله

از معنی هیچ ندانی
 پس طعنه و شغفت بر این
 شیطان تو و او بجهله بنام
 از فاقه بجان و کیمیا سنی
 نادان تر و کم ز خویش کردی
 در بحر و کرد چه جای پای است
 هم کردی از آستان بدایت

عاشق صفت ز دیده کور
 که زیاده کرد زشت از زشت
 حاصل که زشت هر کم و پیش
 محمود انفسی آفاق
 علم احسن خلق شن کاری
 بسیار ز سا کانه پوی
 صد مرغ بکوه قاف ساک

من کی ز دو سپهرم تو چاره
 راه کم تر ز در پروان جهان
 که مراد او ده جایکای تنک
 بوزن جایگاه تنک اولی
 که ز لعن بریزید منع نمود
 یا کنی لعن بر خلاف مزید
 عمر با بر مزید لعنت باد
 کس نماند بر خواه و خواه
 دل چه بندی بصعب و سهل جهان
 پیر من شاه است باوه و جام
 خویشش امیکش ز دست کسی
 ذکر از آن روی که نکشش و بس
 مسک ز ابدان و مکاران
 سبحان الله مالک الملکات
 انجام تو خالی از نهایت
 بی بود تو ما نمود بی بود
 آگاه توئی بکنه و زانت
 بس حسنه و لم صیب کیت
 لا حول چه قصه عجب است
 چشم همه باز و چشم بند است
 کاینها عشق است یا که کاشش
 کانه دل زده آقا بست
 این ناله قبول کوشش کیت
 افوس من دیدم که کور است
 و انگاه بهشت را طلبکار
 صورت بگذر و جوی حسنی
 محروم ز آفتاب پر نور
 که دوزخ و کربشت از زشت
 فافل شواخی سنه ز توحیش
 فکر است کن بر کشای اوراق
 حسن اخلاق می نذر سک
 زین راه نیافشد کیموی
 و انجمله هلاک در معنا کت

وامی بکنده هر نفسی
 کرد آنکه تو مردی در سیرتی
 بی این آن در کشاید
 چون علم صبور با خبر آید
 قانع نشوی با غری چند
 قانع کشود از آن پکت کام
 تا جان ندی تو جان نیابے
 هر چه سیر که دارد شد شانت
 ز نهار که دست جگر سیرت
 تو پرده روی آن نکار
 پروانه چند عاشق شمع
 بر حبت یکی که من و هم پیش
 کشاکش از نون کامیاب است
 کفنا که پرده رخ فرسوز
 پر سوخته بازگشت و با جمع
 زان فرقه پاک عاشقی است
 زو هر که ز حال شمع پر سید
 آن هنرم از شرخ خورشید
 پیران همه مضطرب درین کوی
 سیداد بدرد جان حکیمی
 کجا بودم بصد تفکر
 این دریا را کنار زمینیت
 سداغازه پرنه میاید نکار
 که او را خود آغازه و انجام نه
 نه بکنده در اندیشه سرفی و خیال
 ز دریا چو شوان گذر کردنا
 نه پیشیم با دوزبان انهاد
 بر افرا خند همی چشم مرد
 ستاره با حال گوینده کان
 فلک مست و گشته از جام
 همی بر چه باشد بالا و پست
 شهنشاه میران دو کس ترن
 زهی شویاری که بر جا کرش

مردی گشته سید و
 قدر سکت نه بی رفیعی
 بی این آن در کشاید
 پس اول فقر ظاهر آید
 با بارخ خوب و بوری چند
 سیر بشود که زان پکجام
 تا کم نشوی نشا نیابے
 هر که در بند پیش آید
 خود لازم نیکوان غم دست

و آغاه ز جمل مرگت خام
 هم شمع بود و هم طریقت
 چون دلش نه نهایت آید
 صد سال اگر بره شتابی
 این بگر عجب بی شکر گفت
 پروی ستر و می بد کی
 جان ده که ز نور و نوت بخشند
 با تراز آنچه در خیالست
 تا قانی بی سخا طرت را

فی التخیل

گشته شمس بختی جمع
 گویم بشما از دم و پیش
 که ز پرده بگردا و حجاب است
 هر چه سیر قرین او بسوزد
 و اکت حدیث نور شمع
 بر حبت زوری شعله شست
 خود حرفی از جواب نشیند
 که خود همه پای سر شورش
 کی چون تو جوان زان بر دو
 میگردد سوال از و سلیبی
 و اکنون میرم بصد تخیل
 در زهر سخات چاره نیست

شمعی دیدند سیر نور
 شد طوفانی کرد و فانوس
 رفت آن در کوی بیان جاسوس
 رفت آذگری کشف حالش
 اکتد که هر یکی نشانی
 در شمع بیخوت جان چهر
 گفتند که این از وضو یافت
 زین نکته نموشش بد است
 شد در دنجوش بستد یک
 در حالت خود بکن بیانی
 تا طعن نبوی که حجت است
 راهی نبود چو با کفار

از مشنوی موسوم بحرم هشت که نور آن رب است و مینی بر

باید با حل سحر کردنا
 همی خاک پنیم بر کرد باو
 یکی آگون کسند کرد کرد
 چه پائیده کان چه پائیده کان
 فلک خود سوخته بزمام او
 چه نیستد و بد گشته است
 معین سل ختم پیغمبران
 برهنه سرو نکاز منر شتر

حواس در آن نوت اندر نشت
 شب روز پسندد و غده سپهر
 گو گو نیکه در بیست آرت
 که استیم ما چون شما بخت
 همی هر چه پستی بر پائید
 پس از تیره کی جان کرند صفا
 خستین فرسود و خستین کمر
 او شش در عدد یاد و هشت انگره

سیرخ کان نموده آن دام
 کاین دوست نهارل حقیقت
 آن پیش از ایت آید
 بی راه سیر و بد و نیابے
 بر موجود آن چو بجز زرف است
 در آن باید شدن خنکی
 کم شو که از نشانت بخشند
 در حضرت او بسی کالت
 انکار محققان آگاه
 این پرده پی چه بر ندر است
 در شش بصفا و حنت کافور
 بر کشت ز وصل شمع یا کوس
 کار و جنببری شمع و فانوس
 و ز شمع بوخت پرو بالمش
 کهن شد ز شمع بر زبانی
 که دید بر تک شمع یک سر
 که ز هت و صفات او اثر یافت
 کاین رانه حدی دند غایت
 شد غرور خویش رستد و کمر
 و ز منزل خود بد نشانی
 کاین هر دو ز روی صفا است
 جز غرق شدن آن چه چاره
 بنام جانداور کرد کار
 و زو بره ما بجز نر نام نه
 نه اندر بیان و نه اندر مقال
 ز آثار باید باسی بازگشت
 که اکب در آئیده و ماه و مهر
 در آن نظر تجای پیر است
 شما در نیرید و ما بر نه بر
 از آن ذات دارند سرتایه
 شویم اربدل سپهر و صلفی
 ز حوزائل و ز محیط ستر
 یکی نور و هر یک بد کیک شکوه

براند هر آنکس که در دزد
بدانش زهر زنده بر سریم
خاخر سخن آشکارا کند
سخن را سخندان بدانند همی
در آن ماهیاند خرد و بزرگ
سخن آن زلفت قساح دریا خرم
پانا چه داری در انبان نهان
دو طلوسی درین کج بر در خند
جوانی نکو بخت تیمار ماند
اگر خوشی که ناخوشی آید سخن
چو شتر ناصر دین بر آمد بکاد
کن اولتی کند فروت دست
مردمست در دوزخوارزم و دوزوم و در
یکی نامه ز کین چو پرتند و
نشستم بر پشت که پیکران
کهی در نیش دکی بر خنراز
دو کوه از دو سو رود می اندر میان
چنان در چنبا شمشستی خرد
اشرف شدم جمله در آمازناز
شتر دل شتر کین شتران ترک
کوبان کجاوه بر شازنشکوه
رسیدم بخوق پس از قطع راه
بدل کتم از گشت این بوستان
نگاری چنین زیور کا به باد
ابوالنصر شه ناصر الدین ک
ستاره بدان باشی چریت
جان بوستان تا او هست
بشوکت چو شیر و بهیت چو هم
الای سخن کتر و شمشند
داد و ادر کیتی نخی و جلد
نخین شروع خداوند پاک
چو سالی دو در بوم شیرب جانند
شد از پیش آنداور پاک ص

در بیان قیامت سخن و شرافت نظم

سخن از سخنکو ماند همی همه حوزوشان آب بگرترک که طبعی چو دریاست که هم که سبب لاف بشنیده ام از کجا صد همانا تو تو سپرد چشم شد بهمی توان ماند و چهار ماند	سخن زلف دیاست خوشتر ز کبی ما پس قطره خوارست که همیدون سخن ایسی شیوه است سخن کوی خوشتر کوی یازده ز آنسان پهلوان کهن نوایدون چکوئی که دلکش بود
--	---

ذکر سعادت خوارزم و وصف طبرستان و سبب این نظم

سینه نشین پیشک خا کوس نشستند و طغاشش بر راه و نشستم کوه کران پیکران بماهی مه بنده را ندیم دراز تن کوه در پوشش پرنیان پروبال چون چهرگان عروس قد مکا جنتکم همه بازار بکرگان مین را ز پویان کرک چو دوز بر آسنه ز ابر کوه سوی مر و بدر قد خوارزم شاه باید و آرد زری دست	بخوارزم شهر را غمی غم کرد فرمان شایسته سخت کی سپر دیدیم کوه دستر و نخستین کبی کوه هم آمد بر ر سبزه سر کوه در ششتری بساری درون جای کردم سر خوشامز که کج آن طرف خاک یکی کوه کوه آن هیون بر سه روز و سه شب خون بر ماندم در آن شهر پایستی یکی تنگوشا بهر دا ختم
---	---

در مدح سلطان ملاطین ناصر الدین شاه خلد قلم

زمین آسمان خرد است دلش شک غم کنش شرم یکی در شجاعت ز کج کند نمود است اشجع کسی از علی	بشت از مقهور شود شهر او سوار و چون دست یازد برین چه باید سرور از کج است چو باید در این در این از گشت
--	---

ذکر غرور خراب و آمدن قش از نطی به شیرب

که بخرد بجان مر خرد
بکشاید بر جان سهروریم
کل است راست خارا کند
نه پایت که زاندر نی کل
ننگی و کرجا و باره
که مربع را کون کون میوه است
زلف و در کراف میوه
بر اندند بس پهلوانی سخن
بکوشش بنوشند کان خوشتر
یکی کاخ فریاد فکند بن
پی تخت باید بر فرق
بدوشد قوی و جوان و دست
مرا خواند و ناموز خوارزم کرد
بماند دران رای کردم زری
بریدیم جوی و دیدیم جبر
پیش تنگ ای شهر تاج ماه
ز لاله رخ خاک پر شتری
بچارم چو بفر و خت کیتی فرود
نه پیدا در آن زلف اودی خاک
کجا مرغاری کشی را سر
بجویدم و خنستم و بر خاتم
همه نامه و خامه ام بر کنار
از رنگ مانی بشس ساختم
روز و شب در شاه با
خدیو عجم شهر یار بزرگ
چو خشنده و بهیم او مریت
چشم از مجسم شود قهر او است
بهمی خون بیارد ز کرد و ج میخ
بیار هست بنوز من است
باید ز کار علی از گفنت
رسول عرب علت آب خاک
بزم قریش استین ز فاند
ز دشمن بسی نخم غایب بیدر

حجازی یلان بختن ساختند
 بیاید بر او تا ختن هم کرده
 بر این بر نهادند و ریختند
 بعد دیوان نوشتند بدو
 با سون بیوانشان ریختند
 فرمود که شورش پرو کنند
 بدان تا بر سویدار تاخت
 نزیرو بر کنند و آمد دور
 بصره چون طایران شدند
 در یکی گزیدند بر آن شتاب
 سپه را و لیری سپه را
 کوی شیردل پهلوی پلین
 یکی بخت کوی است کشتن زمین
 ز پولاد خودی بسیرش کار
 پیوستن سیکلی بر فرار هیون
 کون از کمر کا پیغی سطر
 بز دگیه بز تیره آن سون بخت
 بر آن چهره کان رخ چون شیر
 چمبر که کرد سوی علی
 محیط شجاعت یکی موج زد
 تن پاک نهفت اندر زره
 تو کشتی که شیری بر آورده شور
 نگردد و هم از آن یال و برز
 جوانی بیگره جو شیر زبان
 رخی دنگ آن فی مثل می باشد
 دمان بچیان خفته لعل ناب
 چو جوید و بر سید بختش
 تو بر کرد و در جنیا سوده باش
 که سلم بر روی و شیرم بنگ
 که کن که مرکت دشت من
 زره باز شو یا که بکرا بدین
 که کس با من ایخرف کوی می
 بی تیغ و سپه بر دودست خشت

تد پرواند لیش بر خشد
 بنجا که اندر آوردن آن زلف
 بزم بنی لشکر آرسند
 ز غوشان فاک بر غرک و غول
 چو یک تگرگ شکی که بیان بر
 همه ساز فلک بر با سون گشتند
 یکی کنه بر گردن شیش است
 کی سویی بی و کرسو تا
 نختن رسیدند و چیز شدند
 چو کشتی که زری ساحل آید است

که کاری پیش اندر بزرگ
 و گزند به شرب چو شادند است
 سپه کشتند آنه کروا کرده
 بعدت چو مور و بخت چوما
 پیمبر چو بشید گام سپه
 چو آن پرسی مرده کار دید
 همه هر چه زان کنده برداشند
 رسیدند احد کرد و با کرده
 تو کشتی که با جوج آن شکر
 یکی روز جنگ اندر انداختند

ذکر حجازی بن عبد و با علی و شتر ایند تقد الفنا

چنان چن زری بر سر که مباد
 بیگره کوه و بقامت تنون
 با شش برق بایش حوایر
 سو کوی آسین بر و تین دخت
 شد از سیم اوز و همچون زری
 که ای سطر پیغی حسی
 حنیض جهان کند و بروج زد
 بر لب استار و بز در که
 شد چشمکین از بی صید کوا
 نه مغز نه خنجر نه زو پین گرز
 بر و سینه فرنی و لاغریان
 خطی کرد رخ چون بکلیه قیر
 دور ستاره آنکه در خوشا
 همی عمر و از حیله بنواختش
 نه ات کا شکست لغزوده با
 با کشته از زین و در روز
 نذید بهت در زرم گشت من
 و یا بر زرم من سردارین
 بمیدان ز من زرم جوید همی
 اولیرانه بر یکدگر تاختند

سر خود از مهر دشمن شش
 سر و تن بختان خود زره
 ز رخش همی بر هوا کرد دخت
 غر و دشت چون باره کشتی نگ
 تو کشتی دهانش کمین بنده نام
 چکوئی درین گامای تو بیت
 بنخندید و کشتا که شیران
 گرفت از زنی تیغ و شمشیر کار
 همی غر شت آورد و نگذار دگام
 بر مغز و باره در زیر نه
 دندان ستاره بچهره غول
 در زکس کجکل چو چشم غول
 با بالا میان بگردن بلند
 که من آسنا بود دست با پدر
 گزنده پیل و گزنده شیر
 به و گفت شیر خدا لاف کم
 شنیدم که کشتی یکی از سر کار
 چو شنیدم گزنده و کشتا علی
 بگفت این و از سبب آریز
 هوا جمله پر کرد و بر خاک شد

نیاساید این کله هرگز کرک
 همه خاک بھی سبب اندر است
 از شهر و بیابان و از دشت و کوه
 بگو شش خواب و بگو شش خواب
 بجان کینه جوئی بدل کینه خوا
 سوالی کم و خصم بسیار دید
 دو پهلوی آن کنده ابا ششد
 نهفتند به زیر پی دشت و کوه
 ره کنده شان سدا سکنه را
 دلیران آورد که چنشد
 بر چشم سر سبک و سالار بود
 کمان کیر و خنجر کش تیر زن
 که از جنبش بو من در زمین
 سیتن بختان و جوشش شش
 نه ابر و ز کین چین و بند و کره
 غناز اکشید و هم آورد دخت
 چو روین پیغی و خونها بر ک
 ر بخت پیشش سر افکند اند
 هم آورد این مرد خیزه کیت
 نرسد که کید شت پر ما دیان
 که خواندندی از عرب و افغان
 بناورد که رفت و بر کشت نام
 بدست اندر شش ضرب خنجر نه
 به سرخ پیید و همه موسیبا
 دو ابرو فرار شش و مشکین مال
 بجهت شاره بان زور مند
 نخواهم گستا از تن کنم دور
 نشاید که پوئی بزم و لیس
 که من شیر ختم شیر اجم
 پذیرم ز من که کسی جو ستار
 سیم بر کرم نامدی در خیال
 خنجرناک و از آن دغزان چو شیر
 قبا ز زمین بر با فلک سشد

هم تیغها سوزد شد سر سیر
 یل جنگجو آخت چون ست تیغ
 بدستار تیغ عدو در رسید
 بقدر اندر آمد سیر جلال
 سرش همچو کپاره از تن کجاست
 و کرد ز زخمی با نبوه شد
 زلف بهوی وز خون گروه
 درو دشت از خون پر فوجان
 بر یک ز بر سخن که خسته ماند
 شبانکه بیه جمله بگذشتند
 ز امر بی نیبری سر کشید
 چو پیش آسمان پیشا باره بود
 سرباره بر آسمان برین
 چو خور داد نور پر تو بد سیر
 بدو داد رایت و مایه نر خواند
 بناچار حارث سوی جنت خست
 یکی تیغ افراخت بر پیکرش
 قوی سیکی بود بر سان بود
 بختم اندر آمد سوی زر مکاه
 نظاره بر او بر دور و پیکر
 بزود دست در حلقه در بزور
 ز شه خویش شد اهل حیران
 همیکشت کردون بدو کی خوشا
 ز تیر چو حیدر بچنگ حمل
 گماننازه سربس بد کان
 ز کردون یارید کشتی تگرگ
 ز خون جوی جرز سیلاب شد
 ز بس مردمان بود ایمنود
 چنان راند شمشیر بر فرق مرد
 شمشیر نازد بیکر کستان
 در افتاد و حمل ز پشت حمل
 دان خوشیست از علی بصیران
 الا ای سخن سخن دانش پرده

ز بس خور در مغرور سپهر
 سیر بر سیر آورد شاه ای تیغ
 ز دستار بگذشت و بر سر رسید
 کتب و دشمن کجاست جلال
 نقش بر سحر کوی تب لرزه است
 زمین از تن کشتگان که شد
 بخوشید بجزو بچو سید کوه
 بر اذلاله و غنچه و از خون
 بیاقوت و پجاده بپرشته نام

سیر داشت دستار دست
 فرود آمد آن تیغ چون بر سپهر
 چو آب بندگی کرد پولا دانا
 چنان راند بر کردش زلف
 ز اندست و زان از وی چهرین
 در زخم تن سبک زخم درشت
 در فریاد کوسع ز آوانی کمانک
 دستارهای سپید و سیاه
 بر کوهی که بر نیل شکر فحیت

در اشارت اغزو و ضمیر و کشتن علی حارث و مراد

من کنده بر پشت کا و زمین
 علی سوی پنجه سیر آرز شد
 شه جنگجو جانب در بر اند
 و تن ابشیر خود کار خست
 ز مرکب نجاک اندر آمد سرش
 که از نیز و لیش و یاندر غریب
 هم از کرد در حمله و زنده شاه
 دو نیمه نکونش در چو دخت کوه
 بجنبان زده اندر افتاد شوره
 ز پشت سر افکند در آرزمان
 چه کارت ای شاه خورشید

در زرباشد جسد جنگ
 رسوشیح و خواند نزدیک خست
 بو کسی که شیریت کا بکلیک
 علی نینش آورد از جایگاه
 فغان از دل سخت مر حب بخت
 ز بس فرج تنش از زده
 علی راند بر خود او تیغ کین
 در تپاه و جیکش محبت با
 بگذران در آهین را بچنگ
 بهشاد کرده فکندش سر
 از چرخ بر رفته پت از دست

اشارت بحرب حمل و تخیر بصره و کوفه

بچند لشکر چو پستاب شد
 ز بسکی و اطلاق پیدا نمود
 که کفش در خشتی تابان کرد
 ز هر چشمه شد چشمه خون و آن
 چو برجی که افتد بزر از جیل
 بر بسند بر عهد و پیمان

همه خاک فولاد پند کشت
 همی رعد دیند و باران برق
 ز بس خون از آن شت بجزو
 حکم علی سیر و زان تا خند
 بشد پور بو بگریز حوایه
 شه صف شکن آن پسین

در خفا طبع با شمس شنگلم و مقدمات حجاز به صفین

که عجبی بود دست خدا
 سیر را بد زید هم سیر
 که بگذشت بر تارک و تراب
 که خشننده برقی زید بر چنار
 نذاخاند بر دست خود آفرین
 تن جنگسان چون تیغ خارشت
 بتوفید خاک و بکافید سنگ
 بر از توده شکست و کافوراه
 ز آب بقم یا که بر ریف بخت
 سوی شوره دکام بر دشت
 پیر غنند را بچید کشید
 که بر باره در سیر استاره بود
 گرفتند شمشیر و خنجر جنگ
 ز آب و ان دیده اشک خست
 که در خون شیران با خنجر جنگ
 بدان مرد کراه بر بست راه
 بر او بخون دید و مرکب بخواست
 زره را بد زید بند و کوه
 ز تارک بدید تا پشت زمین
 فلک گفت یا حیرت با حیرت
 سپر کرده شد با بیرون جنگ
 بهشاد کس می بچسپد در
 کوشش کبی دست مست توان
 برون آخت چون شیر ز حمل
 برویش نمودند پشت کان
 همی سیل بر خاست از کبر و ترک
 همه دشت روزمان و بند کشت
 ز خون بجزو کردان را آن بجزو
 ز بس سر زمین کشت پر سنج کوی
 جدا پای دست حمل ساختند
 سوی بصره بر در نصف ندرت
 سوی کوفه رفت از بی زرم شام
 که با طبع بوی با سندان که

همت طبع آبت است هم خوشی خاک
 هم از مغز غافل شویم ز پوست
 سخن گاه ز کینه که مساده کو
 ز هر دست باید سخن بگوشن
 چنانچه این هر زدم رفت اندک
 خبر شد ششم شام و حجاب
 چو بشیند گاه شکم خور شام
 بر آن وقت انجام خود رای بود
 خبر شد بشیر غذا و نایاک
 خزان می صفت صفتی فرج
 عیار سپه کرده که درون سپه
 ز کردوشن سپاهی معلوم شد
 یکی بجز سجد نهان در سینه
 سر پای و قدرت کرد گاه
 در دو دشت و کسار روشن شده
 هر نیرنه شان زخته کرد سماک
 سپه پون نیز یک صفین سپه
 شام انجام بر پرده اوشت
 بدان تا بداند سپه چون چند
 بر آمد یکی کرد تازی بره
 نیز اندر شش سر کشی صفین
 سواری بره سپه چون بر
 عزای نیز اندر شش اوجوی
 بخشان و جوشن بخود و به کبر
 یکی گشت کاین کاک شترت
 سپاه علی با غلاوه را دست
 در آمد چو شتر در آن بین شد
 از آرزو بر آید یکی تیسره کرد
 کشیده برون تیغها از فرا
 تو کشتی که میغنت و زینت میغ
 بدین بود عتبه است و مالایر
 در فتنی چو یک قودنه عفران
 نگه کرد مردی ز نابل عراق

شتاب و ذرکت لطیف است
 که این هر دو پوسته با هم کوش
 که از باد کوی و که از باد کوی
 راهی سوی سپه بگوشن
 هم از زدم صفین سخن کن
 ریه و زری شاه دشمن که آن
 که شیر زبان بر میدار گام
 که باید هر سو سپه کرد کرد
 که از شامیان سپه روی خاک
 تو کشتی که قلمزوم داد موج
 ترا کسوت حق بسته خورشید
 بر آن کیسوی حور رجم شده
 برخشان نمی اندرون خانه
 بیا یون نگاری قدرت نکار
 همان زرخشان جوشن شده
 بن نیزه جسم سبک کرده چاک

یکی خادم بر کسیر و نیکا نغز
 چو در پایا را می بگفت ارزا
 بیک شیوه مسخر سخن و سال
 تویی قادر چپ در زدم بوزم
 سپه چون که از بصره برود
 که بر بصریان صبح چو نشام
 بر شش خیره شد بیکه اندیشه کرد
 بس از ناجائی چو مار یک میخ
 سپه ز می حکم خیم خیل
 در بس نخل اسبان تازی نژاد
 در فتنش با یون نغش عجاب
 شده برق آن چو شش سپهر
 دو عالم یکی گشته و جنبه جسم
 به میرفت چون سر و خاور
 و وز میبندد پورش جن حسین
 بهی راه بریدند جوشان چیل

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفین و نزول کرد

پس از کرد آمد سپه سپاه
 بخشان رومی پوشیده تن
 بقاست بلند و باز و سطر
 چو بکد در خجش و غزوی
 چو رخشند کوی تبار یک بر
 که در زدم از فغان از دست
 دلیر و سزاند ز کوه قزو است
 کرد و شش رخ مهر بار گشت
 علمهای صبح و سپهری زرد
 به جیش در آورده در جاب
 می برزند صبح خورشید میخ
 زوق صاع و ز خاندان قرین
 در سویش سواران گران گران
 به انقوم و آن بیت بانها

در فتنی بدید آمد از کجدار
 بسر بر یکی مغف ز زنگار
 کف نیزه و صامری بر میان
 سواران بگرد اندر شش نیزه دم
 پرسید کاین کیت از کین کن
 در آورد که شیرست علی است
 و دو دوزخ شش سپهر است
 با ستا و صف صفا آهسته
 کردی سروشان بر فراز دیو
 زان کرد و آسمان تیره ماند
 پرسید کاین کیت کوییدان
 که کرد در نجاست چون اردان
 شام کشت ای عیال است
 کشت این در فتنش می کند

سخنانا که در سینه نشیند چو مغز
 همانند کن بود را تا را را
 که یک شیوه در طبع آرد ملال
 درین در سخن کرد باید زرم
 سوی کوفه با شیری سخن ختشد
 در و دشت خوان و دودام کرد
 دوش تیره چون با زان پیش کرد
 ره کوفه بر دشت باتاج و تیغ
 رو اند شد چو از که بد بکاه سیل
 شده خاک تاپشت ماهی بیاد
 زمین پوشیده از قباب
 در آن نوز چون ذره کم ماه و مهر
 بصورت مراد اهل کشته ام
 فرغش بخورشید در دایره
 یکی نوز اما بصورت دو عین
 سپه در خاشان چنان خیل
 تو کشتی که در صوه شاپین سپه
 سپه پرورد و دشت کتره دشت
 بر آمد بر پشت سر بلند
 بر او پیکر از در می زنگار
 در حشند چون شعله از کوهها
 بقبر و سن زین بر عمودی کرد
 در آهین زنجر حششان آشکار
 بگوید کس دارد از زونشان
 بر آرد چو شمشیر دست علی است
 که با جمل شان کوه کم از که است
 چو باغی در خاشان سپهر است
 در خوشان خاک سر سر بر غوی
 در آن تیغها دیده با حیره ماند
 بگفتند کاین با شتم سر فراز
 همان شد زره رایتی بر بها
 بر علامت قامت که است
 که اشعت در آن میر فرخنده است

بید آمدند و دردی کردند
 همه پای تا سر با من مدون
 همه اشتران بر قربانی است
 سپس که دو باد آمد و برق در عد
 بنی خنجر از ده فسر از آمدند
 خردند عمارت چو شیر خرم
 همه مشغول تر تا که آید ز راه
 بنا که بکشید و یا تاب
 زمین و زمان بر نوبی تو گرفت
 درفش تا یون الا خباب
 بدیدر شد از فسر از سپهر
 خنجرش نهر و جانش خون
 زیر پایون درفش عتاب
 جانی جلال و سپهری شکوه
 بزکان و میزن و پیمان
 سپهر چون بدو دید بجا شدند
 زمین تا بگردون وارو گرفت
 بر سپید از تیغ شاه و سپهر
 سر انجام اینکار تا چون شود
 سپاه علی در درود آمدند
 در اندیشه دو سر کجکوی
 درین بحر بی بن که در دلف
 در که در خورشید کیتی فروز
 چنان شعلی سر زوا با جسته
 دلیران لشکر کشیدند تیغ
 دیدند نامی کشیدند خاک
 بر رخ و بشیر در تا خمشد
 تو کشتی که نیست رود و کون
 جانید در آب مالک غراب
 پی رزم لشکر بر آهت صف
 علمها سوی آسمان پوی کرد
 ز بس بایت از خشت لشکر کجک
 ز بس مردامون پویا بنود

بیون پکری و جویر نفیش
 زیر بند بستن تا در بیون
 همه با آن نفس همانی است
 جهان شده زیت قیس
 با رجمای مد از آمدند
 تو کشتی شد شامیاز پدم
 دقتی رسول و ولی آله

بیز اندر شش مردمانی دلیر
 بختند این میر و یاران دی
 سپهر چون پدر باشد شش خنجر
 با ابلهت و باز تووی
 در کرایتی سر که شد عیان
 رسیدند میران شکر نام
 شش شام برشته نثار شد

ذکر ورود مسعود حضرت ولی مبعود علیه السلام
بصفتن

سلا مشن و ما و نشین مهر
 زیر جنا حین او برود کون
 علی عجمو پای فرار شش عتاب
 منور نور جشش دشت و کوه
 امیران هر دو لیس لکن
 پیکار و تکس بر برداشند
 شش شام را نامی تو گرفت
 چو رو به که چند کجکال شیر
 دل شود شاد با خون شود
 علی ابداد و فسر و آمدند
 که فسر از گردون چاید بروی
 که غوص آرد و در آرد کف

حقایت کشتی کبر و کسب
 بچکال فتح و نجف
 بر بسته دستار مشکین زو قر
 حسین در حین عرش کوشا
 همه با سهام و همه بار ما
 هر زید ز او ای صبر ز بار
 بو خاشش بنیده در آفتاب
 بدل کشتان شیر شمشیر
 در افراز آن پشته چون پشته
 سر پرده و خیمه نغمه شدند
 که رایتخ از خون شود همچو لعل
 بر کوزه شب نشند بکشد

گرفتن سپاه کوفه لب رود از تصرف سپاه شام
و انزاع ایشان

سوی آب مشد بر عزم جنگ
 لب رود را عبد پیر و جانشند
 ز اجماز موسی است این چون
 بطا آسایشند غریب در آب

جانبجوی لاک بر سپاه
 بس فرقه کشند شامی در آب
 لب رود بودی خون لاله زار
 با و الا عور و قوم کمر بچینند

رزمیت دیگر

هوا کشت از گلستان کجک
 ز بس کسی ز خود کشید پدید نبود

که کشتی می بگرد چشم مرد
 همه دشت پر کجک جوشند بود

تبن چون سپهری بدل کجک
 عدی بن حاتم بود و آل
 زاید سپهری خیر کرام از کریم
 سپهر از نوا سی جهان نوبی
 بیز اندران تو هر همه زندگان
 کشیدند صف در بر اهل شام
 وزان پیش نونو جگر پار پشته
 فرود سخت زنگ از رخ آفتاب
 در دشت چون چاشمشه صورت
 که بنهاد نامش همه بر خباب
 کتاده ست و دو بان کبر و در راه
 بشهبان خنجر و بنجار فر
 بر کرده طبلوس شمشیر زو فخر
 یکی دیدمین و در کردی بار
 نیستان آن شیشه قلب و تیغ
 رسیدن زمان که و دشت و تها
 شدش تیره چنان بارید
 نباشد به پیکار چون بو کس
 سوی خیمه شد خوشترن ایشان
 عرش در کسایان سا
 که راتن شود سوده در زیر لعل
 سحر که چو خورد شند نغمه شدند
 بر افروخت کیتی بی ساز و سوز
 کمی شمع نمود و کاهی سپهر
 سپهر بر دست چون تیغ
 میرفت تا بان چو برابر ما
 بسی کشته در آن طعان و فسر
 کشیدند آن رخسار لاله زار
 همه خاک ز دست بسر بچینند
 بی این چمیدند از هر طرف
 سپهر از سر و مها مو میکرد
 هوا را سپید و سید سنج و زرد
 همه خاک پر شکر کوشند بود

سنان سینه آسمان خسته شد
 روان جوانان چو یازده سحر
 وانی تندی بدان زمگاه
 جان بوی خوش چو چارم سپهر
 چو آمد کلین در گنم آن تبر
 بخت سپید دل در بر پهلوان
 سرتیر بر جاس حسبت اندر
 بجی تیر چو رخ را دید خست
 چکا چاک بر آسمان شد ریخ
 بسرا همه شاره برف کون
 بکشید با یک در کیشمار
 بر اجمیر بست ز تک شک
 دیر اند آمد همی در بر شش
 سرد پیلوی پای در هم
 بزم اندر آمد آن بسج شش
 همه شامیان شش چو جان آشد
 بر او تاخت شیر خدایم ز کرد
 شه شام آن کاره که گرفت
 ازین بود زانو هم رنجشده
 سر زنی هب اندام سماک
 در اندیشم هر یک ز کردار خوش
 سوگاه گزیند بد بو سوسر
 تو کشتی که از خسته لا جور
 دو شکر پی زدم بر جاس شد
 نختین سپرد زده زرم زرم
 زیزه هو چون نیتان شده
 همه چیره اندم چکان یز
 همه دخت تیز و همیشه تیغ
 شاز قوم انصاف صفت بر ننگ
 سحر که این شاد روی زرد
 و کز تیر بر سو پیدین گرفت
 چو زمین که در مستان ز بویس
 جوانی با لای سر و سوس

سیرام پزده گان بسته شد
 دو ان بازیان چو کاین تزدو
 به بیکر چو شیر و منظر چو پا
 که تا بنده بروی در خستند
 ز کس پیرا آب خون شد در بار
 بجوشید خون عروق گان
 خم خام در حلقها شد کوه
 بجی تیغ چون قفل در خست
 نشانی شش نبود که گوش تیغ
 زانما سر کج گشته شکر کون
 ز اجمیر کسان در افا دزار
 بر تو تاخت اجمیر ز بر جنگ
 در اندیشم کز تن تیر در شش

درین چنته پزیکه در بر نش
 همه کوه سنگ و تپه بجز
 بسیر بر کی عرش س شاره
 چو یک چشمه فر خام در جوشنا
 طمان سپه نوره برداشند
 سواران در وصف بر آید خست
 سنان شقیب آسای بی تیغ
 چو شهاب زین یک پریدن گرفت
 زمین تک کلزار شد ادا افت
 ازین بوی کسان بوی شش
 دل شیر ز زبان ز جا بر دید
 به تاخت سکین کج شیر خدای
 زین بر گرفتش و آسین

کشته شدن شامی دست حضرت اسد قد لغا

یک زخم سر ز شش در کرد
 وزان کشته کسان دیده شش گرفت
 ز خون در جلد در جلد آید
 همه پشته شد خبر جوی سماک

بسی کام سوزان تن فادو
 میدان کین از سواران سوز
 ز کرد و ز خون بر کوسیلاب حات
 شب آمد وزان شش کشته شد

صفت جنگ دیکر و محاربه دو شکر و نیریت شام

چو دو کوه آهن صفت آید
 پس شد بنزد سو کرم کرم
 ز خون سماک ز کین میستان
 ز زهبا چو در دست دزلی
 بجای افت تیغ بجای افت تیغ
 کشیدند بر بازیان سماک

در وصف نی که لوند و آید
 جز کبیدن تیغها شد بهر
 روان کشته خون بزرگ بر خود
 دلیران بگرد از زندان
 زمین با کشتی شکافتی
 یکبار باره بر آید خستند

صفت زرم زور دیکر کشتن قیس بن انصاری شربان

سرا همه حشمت و قوی

و دو بازو چو بازوی بهمن

تک شمشیر خنجر و کوز شد
 همه تیغ بازو همه تیغ پوشش
 نبرد دوران چو تیغ پو باره
 چو در تیره شب اختر و شش
 سرتیر بر ماه نغمه آشد
 چنان زدند در بسم آید خستند
 چنان ککل چکان بود دیده خست
 چو فر خام آن یک دیدن گرفت
 بهو اطبع کانون حذا دیانت
 وزان سوی اجمیر لب کرده گفت
 ز صفت تاخت پروان بیدای امید
 بگامه زرم نرا زد ما است
 چنان پشته بزد شش زمین
 سر یکا هوش از فرق بر زشت
 که حار شش همچو از خود را و لیت
 به زرم در پهلوان آشد
 همه زور او فریه کرد و چو زور
 روان کرد شایسته کا دزار
 ز تیغ سنان پیش و غاب سخت
 قمر که ز بهر خورد و مناس
 سربان بیک دیکر از کار خویش
 شد او تک قندی علی ز سوزش
 بر آمد در فتنه با قوت زرد
 همه خارها اش تیزه و کوز بود
 شایان یک بیک به ششم سپهر
 چو آن چشمه که کوهی آید فرود
 ز بریده سر کاسه می دست
 و با تیغ اطلس با فدی
 بخواه شامی تک بختند
 برون آید از جمله لا جور
 و کز تیغ ترن دیدن گرفت
 سوی از کج تاخت از جای قیس
 بجای تاخت با تیغ و کوز کنند

از آن سوی پشیرین رطاه زشت
 همی این بر آن بزم پویه کرد
 یکی نیند ز در آینه سیکاه و
 یکی پهلوان بوده در مرز شام
 بزم اندر از باوه نوشانی بی
 یکی تیغ بود شمشیر ایاکس تن
 زره کرده در بر سیاه و کبود
 همیکشت کاخر علی کیمین است
 من امر و ز روی بر تم گانستن
 که او را بخون در کشی یال و مال
 چو بشیند آن شامی عروه نام
 به تندی بدین شاه کرد این خطاب
 جیاناچه از نی دعوی لاف
 سوی بقیه تیغ بازید دست
 سرد کردن دست و سینه و کمر
 بر سو که رفت و بویف گذشت
 که این خم از ضرب دست علی است
 او پس آنکه کشش تا مصطفی
 بکشند او را سواران شام
 چو سلمان بن اهل اسرار بود
 شد آن سه خود زین ساری سنج
 بقتیغی دلش از جهان شک شد
 سه روخت جنت پی جکت و
 یافت قمار دانه راه
 بروی حوکل موی کافور کون
 بفرجام از گوشش قناب و تف
 بیاد آمد ششکان سراج مسیر
 بروق باخت بر شکر شایمان
 بوی علی باخت مرد صفا
 عیان شد که آن لشکر با حیه
 دهم روز بود از نخستین برع
 صبار ز روی از چین و تار
 بکتره بردشت و که پرنیان

در آمد چو دوزخ پیشین شست
 ستاره ز ما درون سوزیده کرد
 که برید و شد ز فلک آه او

بایتره با بسم در او نمید
 سه انجام قیس آن علی تیره
 غار از تابید دور اندان زنده

آمدن عروه شاه مبارزت و کشته شدن علی دست
 افعالب

چو باری محفل در آن بقی دود
 در آینه سنگ و روی است نورا
 بخوابم دمی کار او حسرت
 نه چینی خود در پهنه در اجمال
 بر آمد از تنک مرصه فرام
 که تا کی گنی دعوی ای تیراب
 که پیدا شود بر دور و در مصفا
 فلک سر زدید و از جای است
 کونش چو نخلی ز خیم تبر
 در دینه ماندند کردان دشت
 سر چرخ بر فتنه پست علی است
 شه زاهدان دور در مصفا
 ز دنیا برون رفت بس نگیام

بهر خود بر اسب بر گشتون
 چو کس شوخ دیدیدان در ش
 شد شام کفش از بی مرد جنگ
 مت ملک بختیم به تیغ و کج
 چو بر بینی پائی سه تیر و کین
 شه شام که از تیر زد سنجک
 چو شنید و رای خدیگش ای
 بگفت شاه کردش آن در شفا
 او را در کاب تن از زین کین
 همی کشت کپرس فری ای فری
 در افاد در شامیان بمهمه
 در آن پیر سرب پیکار کرد
 ره پی کشته در کاب علی

در کشته شدن عمارت عمارت محمد الله در دست پناحای
 و خا

همیکشت مملایه و شاه دین
 که پدید سوی سلا زین از مگا
 بهینخواست کاوشتن بخون
 شد تشنه و آمد بزرگ صفا
 کجفت از جانت سپهر تیغ
 گرفت شومانش از در میان
 فرزندخت در خاک و خون بر فنا
 بود شامی میرش آن طایعین

چو ارم علی نه سب اورد
 بشوق بهارت در دین
 بهمیزد چوستان شادی صبا
 طلب کرد از خادم خویش آب
 بنوشید بنجام و شد شاد کام
 بر نمی همکاه آن شیر بر
 نازی بر او کرد شاه پاک
 شه نشاه زنی خیمه آمد بختیم

در کشته شدن عمارت عمارت امیرالمؤمنین

ز روی ز سوختی همی بخت
 دلیر سر از لشکر شکن
 بر آن زانشن شامیان خند
 که خود را چو ستم شردی سبام
 بزم اندرون بجز جوشان بی
 و زو کاشن خصم را برک ریز
 چو کشتی که بر بحر باشد درون
 نه رویین بود چرخ و پیکر شش
 بکن اندرین ستم یکم یکم
 نامم که چینی در ایند بر سر سج
 در آمد بزم سیلیمان دین
 بر ستم من از حیدر حیدر پلنگ
 سخنانی است شامی خام رای
 او کشتی که رقی بزور چنان
 رسید به و بردش از میدان
 ازین ضربت بازوی حیدری
 که شیریت از کین رمه
 میدان شد و باعد و جنگ کرد
 شده زده در آفتاب علی
 او روز و وقت او عمار بود
 دو چل عمر عمار کرده سب رخ
 بشوق جان یابل جنگ شد
 بیدر و شش از دید و کشته اورد
 سوی شامیان باخت با تیغ کین
 الی الحیده کشت الروحاح الروحاح
 به دود ادیکام از شیر ناب
 که خواهر کشته ایدار کف حور جام
 در دندوز انجبارون بخت شیر
 تن کین و شش نه نقش سنجک
 بر از خاک سوی پر از آب چشم
 برع و در من بخت شهای برع
 در دوش کبک و دشت و خا
 همه تار و دوشش ز مشک و نایان

زمین چون بستی بند شد
غزالان خراسند بر رخا
سببانک و قری زنده زنده
فرا کوی طوطی سبزه بهار
صحو اردون لاله و پیکو کش
همی هفتادام کلها کرک
کل سنج بریاسن سزگون
همی سیل خیزان ابر بهار
زاهد حرگاه و بر شادین
نایک بچه درود آیدند
قناتک امروز ز غر است
فکک شک شده اند و هر چه روح
وان کوان کن شدون
بیدان خرمید شاه شاک
چنان داد فرمان شهنشاه
بمخوایم از لشکر شمار
تو کوئی که یک جلا زنده بس
کرین کرد چون از سپردم
غان کرد و در دوران بر شاد
بجنبید که و بلزید و شت
کردش زنی جسم پر پلین
دلیران بهم انداد بختند
ز شامی شمشیر مغر شگاف
اگر بر پیاده اگر بر سوار
کمان بر حسبی صد ساله بود
ز ناخ کبر ناکت هر گروه
قاده بر سوز بس او دست
تن زخمیان غرق در موج خون
دلیران بستر زرقان حرکت
زود و سنا نهاد که زود
همی سبب لرزنده است او بود
ز تن دشت که در خون که جوئی
ز خون هزاره سپهری لادنا

هو چون کسبان پیرنس شده
مزدوان گرازنده در با غنا
کلاج و سونور بشاد و سرد
زوی سوز سبزه زنده زنده
زمین کرده چون صفی نکلوش
چنان پیکر جنکبان پدبر که
چو بر موی غار پاشیده خون
چو سیلاب خون زدم زلف
چو زوی عرش خجیریل امین
کبر در کابش فرود آیدند
قدر کشت بر خیم ز غر است
که خیر ز خون باز طوفان لوح
که مان تک شنام بر پهلون
نما ز آویدش سپهر و جان
که امروز باید در جنگ کین
کریده لیسیدن مله هزار

سرکه در شاره کثری
هو تو بتو ز طاه و سس بود
چنان چا مطرب بی تاخت
کل سنج کلشن بر آست
ز بلا همی زاله بارید ابر
پراز لاله سنج نامون کوه
همی ز ابرشکین در خشان دشت
رت یکا نشه با شاد
تعالی شکوه و تعالی جلال
یکی در غان و یکی در کاب
بجو شید در یاز آهنگ او
دل و البشر در طپیدن تن
همی زال بر سام مل میو کرد
بکیا ز کبیر کبیر سپاه
سما در با ختم خک آورم
چنان ده نبراری که همگام خک

حمله اول

کجا در بخت و دلاور ببرد
ز کردون تو کوشی صدقا و شت
چو مرغی که گردنده برابند
بشیر خونهای همی بختند
بزدیدی از فرق ستر با نیاف
یکیراده کردی دورا هم چیا
کشن ز در ز چون نال بود
سر سرکشان پرتاج خروه
شده تک بر تیر جانی شت
در آن سو جا که ستان کنون
بگسرتده و زیر شان پدبر که
چنان کا خچ اندر سپهر بود
همی مرد غلطنده قاده بود
ز شمشیر چو چکان در بود کوی
که بالائی از آن می در وینا

بیک ره سواران بر آیدند
زمین جان تکرگ ترزل گرفت
ز بن سیشان تبه منج سپر
همی خون بارید ز دوشا
چو بر سر رسیدی که شتی زین
چو برقی دمان آتش افروختی
از آن پیرس بر پای جوان
همه دشت کفشی پراز لاله است
پراز لعل و با قوت و پیاده
بسته کار سبها تا زین
زمین کشته را با برخواه بود
ز خون سنج تاران سپه سوار
همه دشت اگر شت کا شت بود
ز دستار کا قاده شد زنگ
کله خود ما غرقه در خون ناب

بر دشت در و پید شتری
زمین سر سبک کج کاوس بود
درف و چنگ طرب سوزنی است
کل نترن چهره پیر است
چو تیر لیسیدن نجان کبر
چو میدان صفین خون کرده
چو تیغ از نیام شکر ملک سخن
رو کا نه چو بگذشت در با داد
ز بیخ عالم به تیغ حلال
تو کوشی که سبب بر هم شتاب
دل که بلزید از خک او
بموئیده بر دوده خویشتن
دل رستم این زدم را بوی کرد
گذر کرد از زمره و تیر و ماه
فرا خا بر آید شت تک آورم
بن بگرد در شتاب و در تک
بیک کار دل بر کا زنده بس
سرا گلن سواران خطه گذار
بگت خاره بر آسمان بختند
جل زان ترزل تکل گرفت
چو پرویزی کشته زان بر سر
چو ابری که بارد بکاه بس
چو زین رسیدی کا زمین
تن ختم چون خار خوش سختی
بزادی و در کف کشتی او
همه صرخ پر مویه و ناله است
همه جاده کردید سجاده رنگ
ز خون جانان خشنود کرین
عروسی بر خاره مرخاب بود
تو کوشی چدا سبب در لاله زار
همه شسته چون کوی از کشته بود
رخ خاک برسان پشت چنگ
چو شکست صد کله پراز شتاب

دراقاد شمشیر و منقرجاک
بریده سر و دست پای زمین
سیاهان بخون غرق آید تیغ
همه دست و پا به باغ غرق خون
چو دو پارچه که کز زار زار
دگر حمله آورد حیدر زبون
سواران قانده در موج خون
تو کشتی که بادی خنجر و همی
همی که متر بود هر کجای جنگ
دلیران ز سپاهان پاره شدند
فرماندهگان خسته در زخم و جنگ
علمها قلم چشمها خیره شد
دراقاد ده و پنجه و زخم دار
سپیده چو سربازان زاوران
زیریت در اقاد بر شایان
سپه استواران کار کار جنگ
سراجام شیر خا شد خموش
الایا که کهن بند سا خورد
یکی مرد سا استیا بوده
کرد و نستان چرخ کرده مانده
همانان اندیشه ناید سپهر
ازین شب پنده باقی اس
تو کوی که دریای آرد و نه است
چینت نمود و چونین نه
بلی هر چه اندر نشین بر است
بفرجام روزی بخوابی بگذشت
تو چون تیغی اندر کعبه کرد کار
بشی بر تو بر بار باره تا خست
خواج که بروی خسرو چو آرد
خواج بشو ز بند بر تو را سب
سوی کوفه و اگشت چون آرد
از آن کرده مردم پیشان
کروبی ندان که ز جرم و ضلال

چو آرد حسندل سری دوزخ
چو اقاد و بر خاک پر باره دق
چو شکر فاشیده عهد ایقیر
چو کاخی که شکر هفت برستون
چو کشتی که بر تیغ منور
چو بر کی سواران بریز و همی
شده تیغ تا قبضه با قوت نیک
سپید که گرانده فاده ستند
بموی نخدان دوزخه جنگ
ز کرد و ز غلظت فلک تیره شد
همی ناکه کردند و باه و وار
هم آورد و دوزخه زرم آوران
همه کشته شدند سپه نامیان
کردند و خجکونی دوزخ

بر مع غیان کشته سر جلوه کرد
در ساعد جیاد و ستهای کار
ز دانه نمان خون و ان بر شتاب
همی اسب بر اسب خودی کرد
محل دگر
تو کشتی که بر تیغ منور
علمها نگون از کعبه بر شجاعت
فرمانده سپاهان از می ترک
سپهر بر کوه نشد و زانوزند
شب آمد زمین گشت شبان
فرا یکدگر چشم پیا نبود
چنانچین مکان در شب زهر
زمین دگر در جزایر بود
سیفهان پر سوره و تا خفتند
که ما با مسلمان هر پایزم

مخاطبه با جاک و شهابت عدم احتیاری او

خرد و از زیارت کردن بچاند
ندانم کس از ذره خرد مهر
تواند کجا بود پنهان شناس
صد ضایع در شش بر کوه است
که کعبه اندر جهان من نه
نموداری از آن فرازین ست
چنان نامه است بر بخوابت
و بی تیغ از تیغ کی کرد کار
بانگشت با هست بد پار و سا
نه چونای بگردون عروج آرد
چنان چون کس بر شد ناب

به نیت سنجید با بونج
همه هر چه گویند پندار و بس
بچشم اندر آید یکی کرد و دود
کمی تیره کون و کمی روشن
یکی در دلم مایه بنمای گفت
تو از ما شنوونی درین
نه سپینم از تو همی کار تو
و که چگونه توانی خلاف
علی بر شش تو برنگ کرد
خس و خار را با دین بناندا
بنا که چو بادی سبک بوز

ذکر حرکت حضرت اسد الله بجنگ خواب
نزدان و قتل اکابر آن قوم

چو شامی از فواق پادشاه سر
چو بختانده از باد برک چنار
چنان کشته ناری که دانه بر آب
هم اسب و فادی هم از نهب
خورد بر سپهر و سرد کرد و لیه
بیک لحظه در یاد آمد بوج
بر شد شمشیری بود همی
چو از زورق اقدستون شرع
چو زوین سفیره خوشان برک
همه تیغ بر سپهر روز و ند
بایما و کپه رفت آن نماز
خود استاره بر رخ فلک بود
بر آورد و انقوم مردم هر
ابر یکدگر کشته انبار بود
علمهای صلح و صفا آهستند
مسلمان کشتی دور باشد زخم
همی داد بر باطل خلق کوش
نوردی چهار او خود بی نورد
که ساینده خویشی بی سود
سخن کرد از گردشت سنج سخ
شناسد ترا پاک داور و بس
شمار زور و کوه تیره و کوه
کمی چنان پر از کوی جوشن آ
به پیکان اگر چند در بای رفت
ولی تی برونی ازین بنده کی
زانکه چو کوه شوم بسیار تو
به انانکه زانان کمی سگراف
فراز تو که صلح و جنگ کرد
سوی آتش شعله در خواندا
کس بر کی خود بکفخی خست
بدانت هر کس می راه دین
تو بر سپهری سوی عذر آمد
بماند مانند المیس خندان

خبر داد آن در سرب سردان
یکی پیش پیدان پنداشت
بمیز کش از تیرمانستان
همه اسبها و در زیرین
کشید یکی صفت پویانست
ز قرآن همی چند کتبت خواند
چو کشیدند تن مسلمان ز کین
کمانها بروی عدو کرده پشت
سرمها رست چون کزده کمان
خواج بزم علی تاختند
برای تاخت باره بگردار دو
از آن سوی صفت پروین
علی تاخت سوشن خیابان صحرای
برافراخت شمشیر مصری زاده
نوازم که برقی بدو تاب زد
زین از زمین جنس آمد کون
کسا لوی ای افغن زشت کاکا
چو رفتی همی حاجت آگاه بود
دیری که چون پیرن و طوس بود
سوی شیرزدان بر تاخت
به پیش صفت آمد علی را بدید
یکی تیغ بفرخت بر تفرش
چو چند پیش می سپرد
سوی مرتضی آغا ز بر جنگ
نیز یک خوس و جنس آری
ریش خواجه که پر و آب
یکی تند خوی و خود کام بود
سرو جسم در خود در جوشش
یکی تازیش زیران اعوجی
بفرزد در پیش صفا بلند
ز ما و تو کین چو چند بجاکت
چو شنید کشار او شاه دین
ریش خواجه بدو نیم شد

که باید شد جانب نردون
که از کردش آن جهان تیر کشت
بدست اخذون نزه بجان
بجولان در آورده بر خرم کین
بمیشی چو دیوار پولاد بست
سپس بر اصل قرآن برآ
کشیدند شمشیر با اهل دین
کندند بس تیرهای شت
بمیکرد بران بختان کذا
هانا علی را به تاختند
بر آورد چون رعد از دل غریب
تو کشی درید خنجر هر
بد خنجر است چون حرعرا
بجهدت پیش سیرت چو با
ویا پر تو هر بر آب زد
ز خوشتر همه خاک شد لاله کون
بزی خندان ایل معان

بریدره سپهر تیر کمان
سراسر علمها با فراشته
سنانها ز ننگار پیر کشته
هانا نهادست و سپر تابنده
همین میران فرقه پور و آب
بسوی صف شاه دین تاختند
بجولان در آمد همی جنگ و دور
چو مصاصم بر پشتان سوردوی
ز خشت از سنگ خار کشت
از طایفی یکی مردا خنجر نام
بسوی صف شیرزدان شت
نه بیم از خدای و نه شرم از علی
برای تاخت مرکب بدو تور با
شد دین پردازان درودی هر دو
ظناره برور در رویه کرده
دوام کجا شد سپس جان او
تو این کار یاز بچند اشتی

کشار دزد که آمدن تو سخن خواجه ای اس گشته شدن در دست
علی

بفرید تیغ از میان کشید
که برید و یکدشت از آن بر سرش
دو پیکر قناد بر طرف زد
یکی تیغ در چکش لاسنگ
دو تن پیش شد سیم آری رسید

چو دستش سیرت گاید بزر
را بروی حلقوم و سینه و کمر
همان پور و تاج مالک سام
بدو شمشیر تیغ مالک رساند
اروکت از دنبال یویدریش

دگر قتل عبادت دین سبب عذر قتل مالک بر و تاج خواجه

چنان مار در دستش کجی
که ای پور و طالب این ظلم چند
شود حرف کوتاه و کفار پاک
برای تاخت مرکب سوی آن
روان خواجه پرازیم شد

کندی تیراک و کز زین
اعلا دل همی تاکیت بر کون
به ادر مرکب سوی من بکنند
کشید از میان تیغ خنجر
سپکبار و مرکب برای تاختند

رسید خندان شکر بجان
سرا پا در آهین جهان داشته
بدای کشتن مؤمنان خواسته
بن نیزه ها کرده همرازه کوشش
که چون بولوب سوزد او در لب
درین زمان سپه نه تن چند تاختند
با کشت همکاره جنگ و شور
لب نزار خورشانی اندجومی
در یک از سقف هینا کدشت
بدری در خواج بسی شاد کام
به شمشیر صفت راجه پاشکافت
برابر با ستار و لاف از می
بر زرم علی حبت او هم شتاب
سیر تیغ بر جنس آمد فرو و
که برتی در حشید نا که کجوه
که بود اندران چاه سنجوان
علی با چو این مردم انگاشتی
که در آن جهان و شهنشاه بود
هر او را همی نام خوس بود
همی شمشیر سزا جنگ مور
علی تاخت و دل بر پیش و لیر
سبک کرد از زمین پیش کند
که نام آوری بود بران حسام
همی جان مالک مالک رساند
چو در سبق با سب و پیشش
همی است رفتن بر بولوب
دیر و صفت آشوب بانام بود
نه پید از جزا و دیده روشنش
بگفت ارقی از روی دین
نیزد من آور رخ ای پهلوان
که تیغ دور و کار یکر کوشند
بسرزد شش که آمد بناف
بر اطراف شیر خدا و گنیشند



دو لشکر کشیدند بران حسام
 در آذشت کشتی و شدند ز در
 ای دست سببان بدی صوب جان
 فاده بخون مست پیرو جان
 فاده سپهر چو زین طبق
 تو کو یک صد توده از یاسمن
 نه در دستهای تیغ قاتل بود
 ز بس خنجر که آمد تیره روان
 که باشد بر آورد لشکر کجک
 همه نامه باستانان در لب
 بصورت اگر خند چونان شود
 کره تیان بیک شیوه بردند دست
 بر آکنده و جمع در نامه ما
 طوطی جان بست ستان کشته است
 سوز جانها نغمه شیرین است
 کره آن شکرستانش جاویدت
 چون تو اش می آوی شدی اذ
 نشند داند قیمت آب فرات
 زانکه این آینه گاه چنگ است
 کره لای جان و کره ریخ تن است
 کره کار آتش آمد سو ختن
 شد مراد لیر زین بنزد انکی
 مر جایی عشق پاره خون ما
 یا نیمی زده ششی عجب
 آن بت من که در دیر دل است
 سینده ام آماج تیر از ازا
 دور نبود من اگر دیوانه ام
 هست دل بد دست عشق آن پرگار
 دل برای دست شهو نگاه نیست
 با بیوی داده حالی پوی بوی
 آینه کردی حال شده ترهت
 گاه چون آینه ام که آهنگم
 اسم اعظم اعظم اسمای است

ز مین اعظام دیو مشک فاک
 روان موج بخت تر شد
 بدان کوی خردی بردی دلان
 چو اندر چمن شاخا زار غولان
 بدریای خون چون مراد عشق
 بر آن ریخته سرخ کل چمن
 که بر آسمان منع بطال
 دو صد زلف زود بر نوا
 همه یار نام همه خشم ننگ
 ازین دستاچ قیامی گایا
 چو در تن در آید همه جان شود
 مرا خود جز این شیوه بس شویست

ده باد بردشت بر بسته شد
 سر سردان کوئی از قیر بود
 من کشته در جوشن تیره کبر
 بخون غرقه تنها تر در رشت
 بود ستارها دشت چون پند
 سر تیر چون عشق کلگون شده
 می بانگ تکیه حیدر بجو است
 چنین رزم کس دیده در روزگار
 چو اندر هم افشاند چون آتش
 سخن چون خمیر است درشت من
 بدین گونه کفارم انبار نیست
 بر نامه در رازها گفته ام

بعضی ابیات مثنوی موسوم به هدایت نامه

او کجا شکرستان از اطاعت است
 مست را ای محتبم کمن جنب
 مرده داند قدر ایام حیات
 هر چه اندران بر منی نکست
 هر چه می آید بمن بسم از من است
 تازه شد با نام زین فروختن
 نان مان درم سردی تو کی
 ای تو بسم لیلی هم مجنون
 سو ختم در آتش غرقم در آب
 هر چه آید بر سرش خردل است
 می نه چشم یک تیر انداز را
 که پری جا کرده در کاشانه ام
 چون پری نه پیش او صبری
 در سزای شهزاد دارا نیست
 سوی آن نمخانه پر رنگ و بوی
 نعل کردی خاک و سنگ است
 گاه چون مردان کاه چمن غم
 یک تاثیرش بر من ایست

چون بنویذ زده خوار حقیر
 سخت باشد سخت ای صاحب حال
 هر چون کوه و عملها چون صفا
 آینه از نشتاوار است بهت
 اندرین آتش ک بر من ز غمش
 در دماند ز منم آدم آند
 باز در شورش بود سو دای
 جند ای عشق ز نیرنگ ما
 می دانم آب این آتش
 نیز ندم یک ضایع ز ناله
 هر که کرده اندر باغ جان
 که پریشان حال کرا سودام
 بوکن صیب دل رشیدی مگون
 پرده دل جالی پر خون بود
 آینه در کوره شوی گینه شو
 ای خدای رحمت پیش از
 صد هزاران دیو و دگر دم رده
 زده زان آتش ظلمت فرور

و کراخت از تیره ما خسته شد
 کس از کیوان بند ز نچر بود
 چو گلگون عشق زیر پرش بار
 چو اندر بزم بیکر خار پشت
 همه پنبه اسفنج و از خون نکا
 کان چو ابرو که بر خون شده
 دم صورت در دشت محشر کجاست
 کی از رستم و سام و سفیدیا
 شود نه ازین کشته نه ازین دما
 بر آید سی از سر انگشت من
 بجز آن دو طوسی هم از رفت
 بسا در نامی در می سفته ام
 بسی داده ام و ادب سنگامه ما
 زانکه محو شکرستان کشته است
 شوق وصل شکرستان دین او
 که طلبکارشش شود مهر سیر
 عاشق از فرقت بعد از وصل
 بر چه کویا و بجا بسم کشته است
 نیک و بد خود نقش ناظر است
 اینقدر سوزم که کردم محو شش
 زانکه همدروان میادم آند
 حلقه زنجیر خواهد پای ما
 ای تو هم مینامی بسم سنگ
 اینقدر دانه که جان در آن محو است
 یکشدم یک قاتل فی جانا
 آن پری پنهان شد این حالت غنا
 بوده هم بسم بر جا بوده ام
 که ز صرغ غافل ای مردودون
 آردون پرده کارم چون بود
 اندکی تابش جزو آینه شو
 عنوکن بر بندگان بی طلب
 بزبان بی هر یکی از بسم زد
 تا بسوزد پرده های وی روز

باز دیوانه شدم ز بچر کو
 برق تو بر برگ کاه ما که شست
 هم ز لطف تست کاین بی عشق
 گشته سودائی دل شیدای
 مست می اشک کیه سدیک
 هر چه که شود در دینار شود
 کاه شمشیر خزانم و کاه پیش جان
 ای دنیا ای دنیا دل کجا هست
 که تو کل آوی بر شاه کل
 عقل من مقهور عشق قاهر است
 هر چه خواهم هر چه جویم با من است
 ای دنیا ما اسیران بطور
 سالها من تشنه پر سودید
 بچو آن ای که در دریا و جوی
 شاه خورد آب سپهر خود آب
 نور تابان آفتاب کاشش
 آفتاب آرد و کیهستی از بی
 تا تو سوخی در پرستان سیدی
 صد هزاران قطره مست بجز
 آب حیوان پیست تا خود جان
 اولین سیران الیس بود
 جان جانی یک جان جان
 این دویت چیست چون تو
 ماکه خود حسیره در حیران بریم
 بخری بر قطره جودی نمود
 در قطره اول در جوی نمود
 تشنه تر گشتهم جزو خورد منی
 بر آب بجز بجزیت ای کجا ند جان
 جان کجا جوید ترا ای جان جان
 گشت دور و خوش خیالی کرد
 پیش کتاب آورد با پای سل
 تو مال پشه من هر صرم
 اندک اندک پرورش در سایه پشه

باز شورش که دل تپیر کو
 نیک بین تا برگ کاه ما که شست
 کاه برگی در خورد آن بر شست
 هم تو دانی چاره سودای ما
 مست می خود چه خواهد کرد
 هر چه پوشد عشق سیدار شود
 که نهانش دغم و کاه شمشیر جان
 خلق از نام از آن حاصل کجا است
 کرد و آتش زان تو کل تو کل
 خود جویم از فنونم ظاهر است
 هر چه دغم هر چه گویم با من است
 سال ما با خویش از خود بچر
 آب محبت ز دریا بی خبر
 در مزارع آب گشتی سلووی
 جمله راه چون خیال خواب دید
 تاب دیدن نیست فرخاش
 تا تو در چاه بی استاید تو کی
 کردی جان من پرستی کی تو
 بزخی آن بگری نصر آب
 در حقیقت دم دم جانان
 که با اخوتی گشت از خود
 آنچه کوفیدان توئی هم آن
 وین معیت چیست چون تو
 کی بدست چون پاکتی بریم
 آن زبان نمود و این جودی نمود
 چون نهادم پای بگری گفتم
 تشنه کی فرایدم آتش می
 بر نظر با هم عیان هم نهان
 چون هم از دل هم جان بشی نشانی
 یک بس فکر محالی کرده
 قطره کی باید بجاده رود
 که بایم من کجا مانی بر م
 تا در سنی ای سایه انداخته آفتاب

برده بردارای بسته از دوی
 چون در آن هم جمله عالم حق بود
 ای ال ای تقی در از زیاد تو
 شست می هر خدی بی او سرت
 آتش کر کش بود عشق ای حکیم
 سانی مستان بی ادل علی
 چشم عارف که خچر بکده جوا
 ز راه باشد در آتش پاک شد
 خاک با او آب را آتش کند
 قبله خویشم من و شیدای خویش
 از مودم خویشم در یکند
 کجتم و پیوسته به زیندگانک
 چون نگویدم باطل افتادم
 قطع کردی هر قسم در راه
 اثر زل قطره سیاه شد
 ظالم آن کوران که از انوار شمس
 آن سر چه بر کشا از چه برای
 ای برادران بسوی بجزران
 دای براتش نکان آب جو
 خود که قسم کان اثر آن آب است
 ای زایان لال از تو حیدر
 تو نه مانی و نه ما تو تو نه
 فده خردت تو جا وید
 ما بسی خود نمی یا هم راه
 بودم اول تشنه در جستجوی
 سوج زدنا که چو بجز جوینا
 تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
 کفتم جان ز کوسه کردن شده
 از دو عالم تو ام روی رجاست
 تو کجا ما از یک دیوانه
 که من از محنت نمودم بر تو رو
 چون تو ای مسکین نهانی
 آفتاب و سایه از هم دور نیست

برده برد که منم در غمت من
 برکت کاهی چه جای بق بود
 ای بچر برگ که به پیش باد تو
 مست جانان مبدم طافح بر آست
 کی شود آتش نهان نذر کلیم
 کشتی دریای بی ساحل علیست
 خود دلش پیدر پست و عجب است
 قلب شد از دست سیاه خاک شد
 صلح او چون آبت آتش خوش کند
 و امق خویشم من غدا می بین
 نیک و بد را سر بر سر دیدم ز خود
 بر در و زمان کنم فرایده با نکت
 بحر همراه است فاضل فقام
 تا بچوید در مقامی شاه را
 پیش دریا از خجالت آب شد
 دیده حسرتان بجز کر می ندید
 تا پرازانوار آن پسنی برای
 تا که کرد قطره بجز بیکر
 با وجود بجز دیوان سوی جو
 خود شوخ غیر آن کیتا کجا است
 وی پاینا قاصد بختید تو
 هم نه ایسی قسم نه آن هم بر در
 ای زدهت زده تو مید
 هم توره نهی ما را یا ال
 تو ما بردی حسن بسوی جوی
 غرق گشته از آن بی آشنا
 من برین بجز روان سستیتم
 ای پیدانی خود پنهان شد
 که تو پیرانی مراد بگر کجا است
 چنگ از بسوشم خود بیک
 ناز دل جان تر آن تاب کو
 باشم اکنون بر تو با بد سایه
 یک پیش که چشمش که رضیت

ای حیث روح من ای که است
 ای بدایت راحتی ده خامه
 خیزد سوی جنت میسر دور
 پنج هست تمام خواب و سیدار ما
 خوش آنکه گرفتار کاری باشیم
 از بسکه هم حالت نیکوست مرا
 ای شاعر بیاوه کوی نیا مونسب
 ای احسن نایبخته این طاق طرب
 این در چه دروست که در پیشیت
 ما از جهان جمله لقای تو خوشتر
 چون سفر گسترده شدین با هر پنج
 که چرخ بسند دور و گیکشاید
 از دو خط تو منجی بنی خواهم کرد
 مرغ دل من بدست آموخته باد
 روز که خدا کرده در دست زسد
 این شیخ خلف بنا خلف میماند
 دو شینه زبانه بر شیرین تخم
 دل داده طور و طرز و خواه توام
 در عشق رخ جان چو گشته شدم
 آن سخت است که درم نرم کنم
 شش خیزش خیز تو دارم میان
 رفت آنکه بگری دل دیوانه من
 یارب تویی اینکه آمدی در بر من
 تا کرده پری زخم بر خرقه سیاه
 چون دورم از آن نرم خوشن
 انسان با ای دست که در من
 ای که تو پای بسکان بودستی
 ز اغی و ز غن با که شبی شبی
 یارب تو بمن بسی حیثیت کردی
 معنی بدایتیم که هست فرمای
 اغی مبیسی لاج نمایان برده

ای بدایت در هویت بدست
 نامور کنای بدایت نامور

کز هزاران قصه گویم در کتاب
 اخرا کار جهان چرخ خاموشی است

رباعیات

از بسکه بنماد مردی خوشتر
 بس بی ادبی و میرنی لاف آذ
 چون یوسفی غرور چون عدل
 این کار چه کایت که سانشست
 هم لطف تو هم جور و جای تو
 خود ما خضر فراد و محنت و دنج
 که در بسد بکاه زرد که خفزیاید
 این کا خطا کجا که خواهم کرد
 وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
 مشکل حکب خنده سرد تنم
 در چسره باه پر کلف میماند
 جاداده زردی سر ز تخم
 مشتاق نگاه روی پناه توام
 چاره شدم زیزو بگشته شدم
 این الفت بر تو بخود گرم کنم
 آبی بخندک تو و قدی بجان
 یک لطف میندیز جانانه من
 بز زانوی گلوش بر نهادی بر من
 فدا ده حدیث حسن در دوزخ

از بسکه وفاست در کجای تو
 همچون تو بسا که کازاری است
 داری شکلی با ده پر چرخ
 بسیار فریتم و نشه راه تمام
 ناخوش نبود از تو بخیر عورت
 افلاک چه شطرنجی مردم سیز
 این آمدن شدن در دست کسی
 بس ستم و وضع تو دلم برجم زرد
 در بزم رخ تو جانم هر دو شده باد
 بر هب طمع جو گرم جولان کردی
 به حکام طمع خور کوشش کردی
 تا در تخم زبان شیرین شاد
 ای نور و چشم من اگر می آید
 امروز رخ چو روز بر کردی
 کردی چنان رام من کای حشی
 چشمی بجانم تو و جسمی میان
 با ای که سر در هفت یک بنده است
 از بسکه ز بخت بد خود نومیدم
 رویش اکنون فروز کند جلوه

وله ضا

ای دیده چه خونها که تو با بودستی
 طلسمی غلم با که خطایا کنستی

هر روز هوای کلرخی تازه کنی
 از وقت سیاه هر رخ همچو می

وله ایضا

دندانم چو استیام نمایان برده
 بهم نام شهبان بهم که ایان برده

دندانم چو استیام نمایان برده
 بهم نام شهبان بهم که ایان برده

جمله از گشتای لب با
 خاموشی ز اول نشان با هست
 کل شش کلک آقا و جبه
 محنت یکی مثنی و بسیار
 کازادی است در کفراری
 دشمن چه چه چندم شود دست را
 ای کبرئیت چه یالی از لفظ
 کادی بصفت ولی زنده می
 این راه چه راه هست که با نیست
 دانم چو در آن بود رضای تو
 مات است هر که هست درین شرح
 با قدر چه دور و چه آید آید
 بر خیز که بر پیش تو می خواهم کرد
 وز دیدن بر تو دیده ام دو حقه باد
 صد محبوب طمع بکارت زسد
 دانیک بکاه خوش علف میماند
 بگذشت زبان خویش از تخم
 بر خیز و پا که چشم در راه توام
 از من چه من چه روزی گشته شدم
 آئی تو در آغوشم من شرم کنم
 عمری بخرام تو و حیثی بدان
 یکفته دو با آمده خانه من
 پیش من و میشود با و در من
 اندر شب تیره بیشتر تا بدنا
 رفتی به بنرم ضمیر کس روی
 با دشمن خود آنچه تو با من کردی
 ای دل تو عجب با الوه می دوستی
 ای کیشین نام چه بلای سیاهی
 اصاف و صفای بی نهایت کرد
 در دهر چو نام من است کرد
 ای که این نامه نمایان برده

قدوة المتکلمین میرزا عبدالوهاب یزدی متخلص بخدمت که در حرف میم بعضی از شایع افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صناعت تشیح بکار برده چنانکه از حرف اول بر صراع اول تا آخر

قطعه اگر بعد و جمل شمار کنند همان یخ اصل که یکبار روز دویست و هشتاد و هشت است حاصل کرده و چنان
از او این مصالح دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد بود و این
صنعت کمال مهارت و استادی بطور رسیده است

راو خان هدایت آنکه منظم بروی مذر مقام نظم سخن طبع وی کفایت موسوی برش ساخت همت یجمع مذکره انچنان بر فرشت کاخ سخن دل بسوزید و خورد خون جگر پهنبشه پرستیش فرهنگ آسمان شکوه و اثر ملک از هر روز دویست از هجرت صد شکر هدایت که بتایید	کوهی سبقت ربود از فصحا آفرین کوهی مرتجبا رشته ساحران و در سوا تا کند نام مردگان آریا که برآمد بعد علم بالا تا که عرق سخن شد مشک پیدا علم تقدیر همت والا اقاب و ملوک و ظل خدا سال هشتاد و هشت ثقل مهرش کشت نام اهل سخن این نامه تمام شد بوجه نوا	میرد از این سخن پیرو سخن او بدستان باقی چکند زده در بر خورشید ماند باقی خجسته بنیادی کا و یانی در فتنه سخن تن که ازید سخن بگفت تا باقیال شاه ناصرین این کتاب عجب ته کامل شد در تاریخ مجمع فیروز زنده آمد و جمع فصحا در هر باب این چنین طرفه نکا	کز شیشه آیسر و آبر ما چامه او بجاودان بر جا چو رو قطره در پردر یا که نکرد در روز کار فنا ز هر جاودان بود بر یا بدرستی شناخت جان ثنا که سر و جان عالمش بقدا که چون بخت موفقتش بر نا که مبارکت بود چو قهرها بر نام خوشن ناصرین شاهنا
---	---	---	---

مرایزد بی مانند را سپاس که چند ان این پیر غلام ضعیف را زبان کبیر و

داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت
 فلک تخت انزل کردین اقدس سلطان
 ناصرالدین شاه غلام که سلطان
 این فخر جامع که پر نجوم لامع است
 و مجمع فصحا موسوم چنانکه
 دل بچوشت با این کجیل
 انجام پذیرت

در زمان سلطنت و شیرازی او ان محلات و جهان نداری و فتنه سوز عدل که تر خرد و مرفه هر روز در ای فلک تخت
 ملک سپاه و اور جوان بخت خلایق ناپه میدرخ اقیان باج و نیکین بین سلاطین و منی مین و ارث ملک سلیمان و شرف نهای تلج تخت
 کسان مروج دین سپر جامی آیین سید المرسلین غایت الاسلام و هدایت سلطان سلطان انخان بن انخان بن انخان بن انخان
 ناصرالدین شاه قاجار خلد آنکه و سلطان که در پیش پانیده و مملکتش فرایند با کتاب استطاب مذکره موسوم مجمع فصحا
 که اغلب و اکثر آن تاریخ این شاهنشاه جماد فلک بارگاه و از مؤلفات المصالح العامه که در فصاحت محور کرد و در بلاغت قدره العرفا
 عمده افضل امیر شجر رضایقلینان التملص هدایت نورا فقه مضحجه است که جوهر منظومات فروغی از حساب جناب رضوان بخش
 چون هدایت عدل شهریار کا سکار عالم کبیر و گالی فشتات برون از شمارش مانند با دربار جان نورد و بی نظیر است با تقضای آسمانی آینه نما
 و اراده خاطر خود پیوند ما و معین آن که در میوه نخستین آن شعبه طغرای آن منشور تجلی آن طور خسترت آن برج که هر آن لوح حقیق آن
 اویس آن قرن خباب جلال کتاب طیفان خان منبر الهی که وزیر ملکراف دولت العلیه العالیه که شخص شریفی استغنی از توصیف تعریف
 این ضعیف فی مدح او فخر حاصل است که من طبع کرده و بجز بساطت سخن انشار و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 ایزده اند تعالی انبیر خلد با قایل صنعت نام این زره بمقدار میرزا آقای که در سال است ریزه خور خوان جهان در حرکت کتاب

و ملک بواب این آستان منکست سمت ترقیم و تحریر پذیرفت متقابله و تصحیح آن را بعهده عالیجاه میرزا محمد صادق تخلصی کشین
 اصغرفانی الاصل طهرانی اسکر که از فصاحت و شجاعت نخل و سوکول بر جوع این خدمت شش منتهی و سرفراز فرموده و او نیز سالیان دراز
 وزمانی در بزازست که بی هیچ خدمت در نقل و حرکت و سایه یافت آن خداوند پرستار از انواع نعمت بهره مند باخصاص رحمت
 نرسیده است خاک خود در قصد که بگراند این بیت عرض است گوید **جای خود که در آن ایام از اول** **کز پرتو پرستیم است ایام پیرانم**
پادشاهی خدمت که دیناری نماند **مترکه و بهرالی صد و پنجاه توأم** **اگر این شش نیدیم منی دست گزین** **بکش افغانی می آمدندش معرقتانم**
از کوفی تری در حضرت سلطان پنم **وزو باذل تری در صحنه پیمانم** **ای تسانیم در سایه آفتابش بود** **که در هر کشور افزون آید بر نماند قرانم**
 اگر چه حشر و طاقت حل این بر وقوه و بناقت اقدام در این کار زانده است **بنا و الما مور حسد و تن و داد و طوق اطاعت را**
 کردن غار بین تنویت و سن پت خورشید حق المقدور در تصحیح و تنقیح آن با اندازه که میدهند و بقدر یکی می توانست می کافی و مجبوفانی
 بجای آورد و در کانه عالیجاه قدسی آفتاب سلاله استادت انعام و انبیا و اکرام استاد ما هر قایم بر آفریند و طبع نرین سطر کرد
 تاریخ طبع آن ازین مصحح استخراج می توان نمود **این نام در پیش عدل باشد** **از صاحبان طبع سلیم و خلدن**
 سلیقه مستقیم که اصحاب خبرت و ادب باب بصیرتند عاقلانند که بخت والا می چشم از صاحب آن فراموشند و هر یکی تصور
 شود بگرنگ رای صواب نام خورشید در اصلاح جمل خطای آن کوشند تم باخبر و ایمن التعاونه
 تا مرده زو میاید پیکر **تلا شود شکست از قفس مطر**
 هر روز رساند از قوچات سپاه
 بر ملک شاه بجزالده ز خبر

